دانلود
رمان

عشوه گر

نویسنده : طناز ب

تو رخت خوابم غلتی میخورم ،اما با یادآوری شکمم
صاف سر جام میشینم.گوشیمو از رو میز کنار تختمبرمیدارم و به ساعت
نگاه میکنم که ساعت ۸رو نشون
میداد.
از دیشب ساعت ۲۱خوابیده بودم و الآن ساعت۸شب
بود.
میدونستم اینا از عوارض حاملگیه پس خیلی توجه
نمیکنم و با احتیاط از روی تخت بلند میشم.بعد از اینکه
دست و صورتمو میشورم به سمت آینه میرم.
پوزخندی رو لبم میشینه؛ هنوز۲۸سالم نشده،که حاملهأم.
باز این یکم قابل هضم بود اما اینکه تو سن ۲۱سالگی
توسط پسرعموم بهم تجاوز شد واقعاً درکش سخت بود.
۲۱سالم بیشتر نبود که توسط پسرعموم توی یه مهمونیِ
خانوادگی بهم تجاوز شد اونم وقتی مست بود.
فردا‌ییش به لطف آقاجون،صیغهای بینمون خونده شد.هیچوقت یادم
نمیره که بعدش حتی بدون اینکه بهم نگاه
کنه رفت فرانسه.
هر شب کابوس میدیدم و گریه میکردم؛ دیگه هیچوقت
نتوستم با پسری صحبت کنم چون دیگه دختر نبودم که
حق انتخاب داشته باشم.بدتر از اون هیچ دوستِ دختری
هم نداشتم؛ فقط یکی که مثل آبجبم بود برام اونم رستا
بود.تازه بعد این سالها داشتم این اتفاقاتو از یاد میبردم که
۶ماه قبل دوباره سرو کلش پیدا شد.
بعد از اومدنش آقاجون گفت که من بزرگ شدم و باید
عقد کنیم اما رابطه های هر شبش کم از تجاوز نداشتن و

همشون یادآورِ تجاوز همون شبش بود.بعد از چند روز دوباره به خاطر شرکت و کار،گذاشت و رفت و منو با این حجم از غصه تنها گذاشت.دیگه زندگی برام شده بود جهنم هیچی برام مهم نبود تا اینکه فهمیدم حامله شدم .اولش احساس میکردم بدبخت شدم ولی بعدش که با خودم فکر کردم و یکم با رستا صحبت کردم دیدم اون بچه گناهی نداره؛منه خر دیگه نمیتونم قاتلم بشم. بعد این همه سختی شاید این بچه به دنیا بیاد و بشه مرحم دردم.
اینطوری دیگه نه به آیهان کاری دارم نه دیگه ازدواج میکنم؛میمونم و بچم رو بزرگ میکنم.
کل عمارت از این موضوع خوشحال بودن.
آقاجون بیشتر از قبل بهم توجه میکرد و میگفت اگه این بچه رو بدنیا بیاری کل دنیارو به پاش میریزم و منم از وضعیت زندگی بچم خیالم راحت بود.
فقط از روزی میترسیدم که بزرگ بشه و بگه مگه من بابا ندارم.بهش چی میگفتم؟
بابات تورو نخواست؟
یا چی؟
اصلاً آیهان قبولش میکرد؟
وقتی به خودم اومدم صورتم غرق اشک بود؛اصلاً نفهمیدم کی گریه کردم.
اما من قول داده بودم نذارم بچم سختی بکشه.
دستمو گذاشتم رو شکمم :
-الهی مادر فدات شه قول میدم همه جوره پات وایسم.
دلم گرفته بود زنگ زدم رستا و یکم باهاش درد و دل کردم.اونم مثلِ همیشه به حرفام گوش داد و دلداریم

داد.بعد از خدافظی،بلند شدم پله ها رو رفتم پایین
که دیدم زنعمو تو آشپزخونست.هیچوقت محبتاش یادم نمیره و اینکه همیشه از کار
پسرش ناراحت بود و از من عذرخواهی میکرد و درواقع هیچی تو
این مدت برام کم نذاشت و مثلِ پروانه دورم میچرخید.
رفتم از پشت بغلش کردم:
-سلام عشق دلم صبحت بخیر.
برگشت با احتیاط منو تو آغوشش گرفت :
-سلام فدات شم من بیدار شدی؟حالت خوبه؟
لبخندی زدم:
-اره خیلی خوبم.
در جوابم لبخندی زد:
-بشین برات چایی بریزم.رو صندلی نشستم که برام چایی ریخت و انواع چیزها
مثلِ خامه،عسل،پنیر،مربا و...برام آماده کرد.
منم چون نمی تونستم در حق بچم و البته شکمم نامردی کنم پس نامردی نکردم و همرو خوردم.
بعدشم از زنعمو تشکر کردم و یه بوس آبدار از لپش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.
داشتم از راهرو رد میشدم که به صورت اتفاقی صدای آقاجون رو شنیدم.
نمیدونم چرا، اما یهو دلم خواست به حرفاش گوش کنم.
-پسرم تو باید برگردی مسئولیت بزرگی رو روی دوشش گذاشتی اون به تنهایی از پس این موضوع بر نمیاد.
بعد خندیدو ادامه داد:-خوشحالم که راضی هستی،منتظرت هستیم.بیا

و
مواظبشون باش.
و خدافظی کرد.
دوست نداشتم ذهنمو به جاهای منفی بکشونم و خودمو قانع کردم یکی از همکاراشه.
رفتم تو اتاقم و با اینکه خیلی خوابیده بودم اما تا سرم و گذاشتم دوباره خوابم برد.
***
با احساس نوازش دستی روی شکمم با خواب آلودگی بیدار میشم؛اما وقتی قیافهی مرموزهِ آیهان رو میبینم، فوراً خواب از سرم میپره.پس آقاجون داشت با آیهان صحبت میکرد..
مگه چقدر گذشته بود که تونست اینقدر زود برسه؟
به تته پته افتاده بودم و نمیتونستم حرف بزنم.پوزخندِ روی لبش باعث میشد ترس بیشتر به بدنم رسوخ کنه.
با لکنت میگم:
-ای..اینجا چی کار می..کنی؟وا..واسه چ..ی اومدی؟
پوزخندش پررنگ تر میشه:
-شنیدم تولم تو شکمته.
رنگم به وضوح میپره.اصلاً دوست نداشتم از این موضوع باخبر شه:
-برو بیرون نمیخوام ببینمت.
-فکر کردی من خیلی دوست دارم ریختتو ببینم؟!تولمو پس میزنی برام و هِرّی.
از لحنش میترسم. یعنی میخواست بچمو ازم بگیره؟-چی میگی این

بچهی منم هست؟منی که ازت متنفرم؛منی
که تو این سن بدبختم کردی،منی که..
با تودهنی که به دهنم زد بغضی که تو گلوم بود به اشک
تبدیل میشه و از چشمام میباره.
سرشو نزدیک گوشم میکنه و ترسناک پچ میزنه:
-نکنه اه و نالههایی که میکردی رو یادت رفته
عروسک!هان؟
دیگه طاقت نداشتم؛از عروسک گفتنش متنفر بودم.من
عروسک نیستم.آدمم..
داد زدم:
-مامان...زنعمو...کمک.....با گذاشتن دستش روی دهنم خفه
شدم.بلند داد زد:
-ببند دهنتو...
همون موقع مامانو و تینا(خواهرم) و زنعمو و آقاجون
وارد شدن.اول از همه آقاجون میگه:
-آیهان! قرار نبود اذیتش کنی...قرار بود....
آیهان میپره وسط حرفشو میگه:
-میخوام با زنم تنها باشم،اگه اجازه نمیدید ببرمش خونه
خودم!هان؟؟
زنعمو عصبی میگه:
-ببند دهنتو تازه یادت افتاده زنم داری بچه داره تلف
میشه از گریه!!ترس و استرس و ناراحتی براش خوب
نیست تو همشونو براش داری...
آیهان خواست دهن باز کنه که مامانم میگه:-بریم بیرون...آیهان پسرم
مواظبش باش
دیگه خوددانی .

آیهان سری تکون داد.
بعد از اینکه همه رفتن برمیگرده و به من نگاه میکنه:
-هان چیه؟؟راحت شدی؟سلیطه بازی در میاری؟
خودمو انداختم رو تختو شروع به گریه کردم.
از کنار تخت بلند میشه و روی صندلی میز آرایشم میشینه.سرشو میذاره روی میز و دستشو تکیه گاه میکنه.
مگه من چه گناهی کردم که باید وضعیتم اینجوری شه ؟
۵-۶دقیقه گذشته بود و فقط صدای هق هق من سکوت اتاقو میشکست؛ که یهو داد که چه عرض کنم جوری عربده کشید که چهار ستون بدنم لرزید:
-دِ بسته...ببند اون دهنتو...دوباره گریم اوج گرفت. دست خودم نبود اما واقعا به
خاطر این دوران خیلی دل نازک شده بودم.انگار خودشم فهمید که وقتی دید گریم بند نمیاد،میاد روی تخت،کنارم میشینه و میگه:
-خیلِ خب گریه نکن... هیششش.. فقط بخواب...
اینقدر تو گوشم صحبت کرد که نفهمیدم کی خوابم برد....
***
با حس دستای کسی رو صورتم چشمامو باز میکنم که مامانو بالای سرم میبینم.
لبخندی میزنم:-جانم مامان چیزی شده؟
-حالت بهتره قربونت برم؟
-آره مادرِ من!چرا اینقدر نگران مایید؟هم من هم این فسقلی حالمون خوبه...
وسط حرفم میپره و میگه:

-آخه امروز بعدازظهر..
دیگه حرفشو ادامه نمیده. تازه یادم میاد که بعدازظهر چه اتفاقایی افتاد؛دوباره همهی حسای بد بهم هجوم میارن؛ ولی نمیخواستم مامانمو ناراحت کنم...
-نگران نباش مامان، من خوبم الآن !!
از روی تخت بلند میشم:
-الآن کجاست؟
-پایین داره با آقاجون صحبت میکنه.سرمو تکون میدم:
-شما برو پایین منم میام..
-آخه...
-برو نفسم نگران من نباش.
با تردید از اتاق بیرون میره که منم یه پیراهن بلند راه راه میپوشم و یه ساق شلوارِپمشکی؛که بخاطر اینکه پیراهنم بلند بود خیلی دید نداشت.
موهامو بالای سرم جمع میکنم و با احتیاط از پله ها پایین میرم..
بابا و عمو و ایلیا(برادرِ آیهان که از بچگی برخلاف آیهان مثلِ یه برادر همه جوره پشتم بود)که معلوم بود تازه از شرکت اومدن با زنعمو و مامان وتیناو آقاجون و آیهان تو هال نشسته بودن.با رسیدن من همه سرها به طرفم چرخید که خجالت میکشم و سرمو پایین میندازم.
ایلیا برای اینکه جو رو عوض کنه میگه:
-بهبه طناز خانوم خابالو چه عجب ...
لبخندی میزنم ولی نگاهِ تیز آیهان که مخاطبش ایلیا بود از نگاهم دور نمیمونه...
به پلهی آخر که رسیدم تینا میگه:

-بیا اینجا بشین آبجی!
و به کنارش اشاره میکنه.
تینا خواهرِ کوچیکترم بود اونم مثلِ من چشاش آبی بود،چشمای آبیمون رو از خانوادهی مادری به ارث بردهبودیم.تینا همیشه برام تعریف میکرد که دوستاش به چشماش حسودی میکنن و کلی از اینکه چشاش آبی بود خوشحال بود ولی خب من که هیچ سودی ازشون نبردم.تینا هم مثل ایلیا همیشه پشتم بود و همیشه پیش آقاجون ازم دفاع میکردن.البته از علاقه ایلیا و تینا به هم بی خبر نبودم.ولی بیچارهها بخاطر ما هیچوقت به زبون نمی آوردن.
با حرفِ آقاجون از فکر بیرون میام،که میگه:
-نیازی نیست...میره پیش شوهرِ خودش میشینه.
تینا سرشو انداخت پایین که ایلیا برای اینکه تینا ناراحت نشه میگه:
-ای بابا چه فرقی میکنه حالا اینجا یا اونجا؟یه جا میشینه دیگه.منم بیخیال رفتم پیش تینا نشستم که آقاجون سری با تاسف تکون میده و میگه:
-نه مثل اینکه واقعا شما اَدب سرتون نمیشه.تا الان آیهان رو سرزنش میکردم که چرا اذیتت میکنه اما الآن میبینم نه مثل اینکه باید اَدب بشی.
بدون خجالت رو به آقاجون میگم:
-آقاجون حرف شما واسم عزیزه!اما من اینجا شوهری نمیبینم. نیازی به آقا بالاسر هم ندارم؛تا الان نداشتم از الان به بعد هم نیاز ندارم.
آیهان با اخمی که با یه من عسلم نمیشد خوردش میگه:

-یه مدت از پیشم دور موندی!یکم که بگذره اَدب یاد میگیری.
مثل خودش با اخم میگم:-تا الآن یادت نبودم تازه یادت اومده بهم اَدب یاد بدی؟
خواستم ادامه بدم که آیهان از جاش بلند شد و به طرفم یورش آورد که آقاجون میگه:
-آیهان هرجور بخوای میتونی با زنت رفتار کنی میتونی اَدبش کنی هرجور که دلت بخواد ولی نه!!الان که حاملست نه..
همه با تعجب داشتن نگاه میکردن.
به بابا و عمو نگاه کردم که سرشون پایین بود.در این حد همه پشتمو خالی کردن؟
با بغض میگم:
-مرسی از همتون مرسی واقعاً که همیشه پشتم هستین...
به زنعمو نگاه کردم اشکاش یکی بعد دیگری میریختن.
چرا همه سکوت کرده بودن؟خواستم بلند شم که آقاجون میگه:
-بشین سر جات !!
دیگه اشکام ریختن و رفتن فایده نداشت؛پس نشستم که آقاجون میگه:
-..
-از این ماجراها بگذریم شما دیگه زن و شوهرِ واقعی هستین!اگر هم عشق و علاقه ای بینتون وجود نداره به من مربوط نیست!دلایلش هم خودتون هستین که الان وضعتون اینه... فردا یه جشن میگیرم؛میخوام به همه این خبر مهمو بدم..
من:اما من نمیخوام کسی بدونه...

آیهان:که چی؟باید بدونن...با غیض نگاش کردم.بلند شدمو با گفتن «ببخشید من
خستم»به سمت پله ها رفتم که عمو میگه:
-تینا برو کمکش کن.
تینا میدوعه دنبالم و کمکم میکنه.. بالا رفتن بهونه بود
چون تنهایی هم میتونستم برم بالا ؛تازه ۴ماهم بود.
میخواستم ازش بپرسم چرا کسی ازم
طرفداری نکرد.
به اتاق کهمیرسیم، بلافاصله ازش میپرسم:
-چرا کسی ازم دفاع نمیکرد هان؟
-بخدا قبل از اینکه بیای آقاجون گفت کسی حق نداره تو
دعواهاتون دخالت کنه حتی اگه طناز گریه کرد.
بعد دستمو میگیره و میگه:-الهی من فدات شم اینقدر خودتو ناراحت
نکن بیا بشین
اینجا ببینم.
نشستم رو تخت.اونم جلوی پام زانو زد و شروع کرد با
شکمم در واقع بچم صحبت کردن.
***
خدا میدونه چقد خندیده بودم از حرفاش...
کلی مسخره بازی در میاورد و صحبت میکرد که در باز
شد و صدای ایلیا اومد:
-یاالله...
و بعد اومد داخل ..
تینا با اخم میگه:
-تو که میای داخل پس چرا یاالله میگی.
ایلیا ابرویی بالا میندازه:-واضحه!چون طناز که عین خواهرمه! (صداشو

آرومتر
میکنه وادامه میده)تو هم که میشی زنم پس مشکلی نیست.
تینا میگه:
-کی میره این همه راهو !!کِی بهت جواب مثبت دادم که خودم خبر ندارم؟
ایلیا شونه ای بالا میندازه و میگه:
-چون اگه تو جواب مثبت ندی مجبور میشم از راه آیهان وارد شم و بزور...
تینا نذاشت حرفشو ادامه بده و دمپایی رو فرشی منو برداشت به سمتش پرت کرد که ایلیا جا خالی داد اما یه دست اونو از پشت گرفت.
آیهان با اخم دمپایی رو میکوبونه تو سرِ ایلیا و میگه:-به جای اینکه مراقبِ بچم باشی داری کاری میکنی بترسه؟
ایلیا سرشو میماله و میگه:
-به من چه؟!خواهرزنت پرت کرد.
تینا میگه:
-عهه خب اذیت کرد دیگه آیهان.
آیهان خیلی جدی گوش ایلیا رو میگیره و با عصبانیت میگه:
-یکبار دیگه تینا رو اذیت کنی من میدونم با تو .
یه سرفه کردمو گفتم:
-کی گفته ایلیا تینا رو اذیت کرد ولش کن ببینم کشتیش عموی بچمو.
ایلیا میگه:-خداروشکر تو هستی این خواهرت و شوهرت دارن

سرمو شیره میمالن..
خندیدمو با یه چشمک میگم:
-حواسم بهت هست.
آیهان با اخم میگه:
-نیاز نیست تو حواست به ایلیا باشه حواست به بچم باشه..
با اخم میگم:
-بچه منم هست.
چشم غره میزنه و آروم میگه:
-من چی میگم اون چی میگه.بعد با اخم روشو برگردوند که ایلیا میگه:
-داداش تو خودت باید حواست جمع باشه نباید اینقد باهاش دهن به دهن بیای مثلا اگ من زن داشتم که حامله بود رو سرم نگهش میذاشتم نه رو تخت.
آیهان میگه:
-میبینیم دیگه یه روزی... ببینم رو سرت میذاریش یا نه.
نگاهم به تینا میفته که صورتش عین لبو شده بود.
میخندم و برای اینکه جو و عوض کنم میگم:
-تینا من گشنمه..
معمولاً قبلاً این چیزا رو به تینا میگفتم ولی بعدش ایلیا واسم فراهم میکرد...
تینا میگه:
-چی میخوای فدات شم.لبامو غنچه میکنم و میگم:
-یچیز ترش...
تینا خواست بره که ایلیا میگه:
-واستا ببینم دلیل این گرسنگی خودش پدر داره و باید پدرش این مشکلاتو بر طرف کنه دیگه.

بعد ریز ریز با تینا میخندن.
آیهان اخماشو تو هم کشید.
که آروم بلند میشمو میگم:
-عمرا...نیازی نیست خودم میخرم..
خواستم برم پایین که صداش میاد:
-گه میخوری نصفه شبی بری بیرون.
شوکه داشتم نگاهش میکردم که میگه:
-مگه نشنیدی چی گفتم بتمرگ سر جات.بیاحترامی و تحقیر تنها چیزایی بود که همیشه از طرفش
عایدم میشد.
با تعجب میرم میشینم که رو به ایلیا میگه:
-مواظبش باش.
-چشم داداش.
آیهان که میره ، میگم:
-مشکل داره این داداشت یه دکتر ببرش.
یهو میاد داخل و به سمت میز ارایش میره تا گوشیشو برداره و وقتی داشت از در میرفت بیرون میگه:
-مراقب حرف زدنت باش.
رفتو منو با این استرس تنها گذاشت.
منم با کمک تینا میرم پایین.که میبینم آیهان داره خدافظی میکنه.عمو میگه:
-کجا؟
بدون اینکه عمو رو نگاه کنه میگه:
-میرم واس طناز خرت و پرت بگیرم بیام.
بابا میگه:
-دستت درد نکنه پسرم زود برگرد شام بخوریم.

-وظیفست...چشم.
***
بعد یک ربع زنگ به صدا در میاد که میبینم مامان و زنعمو و تینا دارن سفره میچینن و بابا اینا هم دارن شطرنج بازی میکنن پس رفتم درو باز کنم.
ایهان میاد داخل و بلافاصله با دیدنم میگه:
-کس دیگه ای نبود تو درو باز کردی؟-نع...مشغول بودن.
سرشو تکون میده و میگه:
-دیگه دلم نمیخواد اینقدر راه بری.
نمیدونم چیشد که میگم:
-چشم...لواشکا کوشن؟
میخنده و میگه:
-واسه اینا گفتی چشم؟
مظلوم نگاش کردم که دوباره میخنده.چقد جذاب میشد خدای من!مگه داریم فردی اینقدر جذاب. آرزوی هر دختری بود اما نصیب منِ ناشکر شده بود.یه لحظه محو صورت زیباش شده بودم.چرا دروغ بگم قلبم تند تند داشت میزد.
با صداش از فکر بیرون میامکه میگه:
-تمومم کردی!
-هان؟
-خوردیم بابا ..
یه لبخند دندون نما میزنم و میگم:
-بده دیگه.
با تعجب میگه:
-اینجا تو حیاط حداقل بریم تو اتاق.

با تعجب گفتم:
-مگه اینجا چشه؟
-میخای اینجا لخت شی؟نفهمیدم چی شد ولی یهو داد زدم:
-چـــــــی؟
خیلی ریلکس شونهای بالا میندازه و میگه:
-خودت گفتی بده!
با مشت میزنم به سینهی ستبرش و میگم:
-بیحیا میگم لواشکو بده!
با اخم به دستم نگاه میکنه که ترسیده دستم و از روی سینش میکشم.وقتی اخم میکرد هرکی بود میترسید. واقعاً خیلی با اخم جذبه داشت.
به زور آب دهنمو قورت میدم. با تته پته میگم:
-لواشکامو بده خب.
با اخم میگه:
-و اگه لواشکارو ندم..؟!به ظاهر میزنم زیر گریه و پاهامو محکم تر میکوبم زمین.
دستمو میذارم رو شکمم و میگم:
-ببین قندم بابات بهم لواشکو نمیده میدونم تو دلت میخواد اما اذیتم میکنه.
با خنده جلو میاد و میگه:
-بیا بگیر اینو ولی کم بخور.
بی توجه به حرفش پلاستیکو از دستش میقاپم و به سمت بالا پا تند میکنم که با
عصبانیت میگه:
-تولهسگ حالیت میکنم..
به قدری هوس هلههوله کرده بودم که حرفاش برام

اهمیت نداشت.
میرم داخل و رو مبل میشینم ..همه دورمیز نشسته بودن.
پلاستیکا رو باز میکنم که آیهانم میاد داخل. آقاجون ازش تشکر میکنه ولی با حرف ایلیا رنگم میپره و به آیهان نگاه میکنم که ریلکس داشت بهم نگاه میکرد.
-داداش میگم یه در باز کردن اینقدر طول میکشید که تو حیاط موندین؟!
آیهان شونهای بالا میندازه و میگه:
-خودت که میدونی،چرا میپرسی ولی میخوای برات شرح بدم؟
-نه جونه داداش.
بعد همه میزنن زیر خنده.یکی نیست بگه تو حرف نزنی میگن لالی؟واقعا از خجالت آب شدم؛این بشر چقدر ریلکس و بی حیا بود!
داشتم لواشکو تو دهنم میذاشتم که مامان میگه :
-بیا شامتو بخور بعد هلههوله بخور بچه.
-نمیخوام.
بعد با لذت اولین لواشکو گذاشنم دهنم که دستی نشست رو شونم.
برمیگردم.
آیهان بود که با اخم میگه:
-اول شام بعد اونا.
-نمیخورم من شما بخورین خب.با اخم پلاستیکو از دستم میکشه که میگم:
-عههه...بده ببینم...بده میگم...
پلاستیکو میکشه پشتشو دو تا دستامو با یه دستش میگیره

و میگه:
-نشنیدم بگی چشم.
با داد گفتم:
-عه..بده...
صدای بلند تری میگه:
-بگو چشم..
با بیچارگی میگم:
-چشم.برگشتم که لبخندو رو لب همه دیدم اخم میکنم که منو مینشونه رو یه صندلی بغل خودش . اما من دست به سینه میشینمو هیچی نمیخوردم که زنعمو میگه:
-عه طنازم دوست نداری چیزدیگ برات درست کنم.
-نه زنعمو فقط میل ندارم.
آیهان با اخم میگه:
-بخور.
خودمو با صندلی کشیدم عقب که بی توجه سرشو میاره نردیک گوشم. این اولین بار نبود که این کارو میکرد و هربار با این کارش تموم تنم مور مور میشد.
-میخوری یا اینکه عصبانیتم از اینکه به بچم غذا نمیدی رو شب روت خالی کنم؟به وضوح رنگ از رخم پریدو بدون اینکه حرفی بزنم
صندلی رو کشیدم جلو و شروع به خوردن کردم که اونم مشغول خوردن شد و بقیه هم از حالت تعجب در میان و کم کم اونا هم مشغول خوردن میشن.
بعد از اینکه ب زور چند تا قاشق اخر خوردم بلند میشمو و از همه تشکر میکنم. خواستم ظرفمو بردارم که همونطور که مشغول خوردن بود از

دستم میکشه و میگه:
-برو بشین خودم میبرم.
بعد از شام همهی لواشکا رو خوردم. خیلی چسبید دستم رو گذاشتم روشکمم که نگاه خیره آیهانو حس کردم.
نگاهش بوی تهدید میداد اما من که کاری نکردم!!بعد از اینکه یکم صحبت کردیم،اقاجون مهمونی فرداشبو بهمون یاداوری کرد و به همه گفت اماده باشیم.
بعد از کمی صحبت بابا اینا درباره کار بیحواس یه خمیازه میکشم که زنعمو میگه:
-آیهان طناز و بردارین برین بخوابین.
با اینکه امروز رفتارش خیلی از دفعات قبلی باهام بهتر بود اما بازم از خوابیدن باهاش میترسیدم.
با تته پته گفتم:
-می..شه ای...ایهان ت..تو ی ات..اتاق دی..گه بخو..ابه؟
اقاجون با اخم میگه:
-لزومی نداره زنو مرد از هم جدا بخوابین؛ ایهان برید بخوابین طنازم دیگه خستهست.
با تته پته گفتم:-اخه ...چیزه...من...
اقاجون سریع میگه:
-حرف نشنوم.
بلافاصله بلند میشه که به احترامش همه بلند میشن.
وقتی طرف اتاقش میره یعنی همه جا باید خاموشی بخوره و همه باید بخوابن..
بابا به سمت ایهان میره و چیزی بهش میگه که میبینم آیهان با اطمینان چشماشو بازو بسته میکنه و با اخم چیزی میگه.

به طرفم اومد.
دستمو میگیره و رو به همه «شب بخیر»میگه.
بعد با هم به سمت اتاق بالا رفتیم.
وارد اتاق که میشیم میگه:-که من تو اتاق دیگه بخوابم هان؟
با ترس میگم:
-نه یعنی...
پوف کلافهای میکشه و میگه:
-حیف نباید استرس بگیری واگرنه...
بقیهی حرفشو میخوره و دستی تو موهای خوش حالتش میکشه.
با بغض میگم:
-خب چی کنم؟(اجازه دادم اشکام بریزه)بعد این همه بلاهایی که سرم آوردی انتظار داری شبا بیام پیشت بخوابم؟هان؟کلافه میگه:
-خیلخوب گریه نکن بگیر بخواب.
میشینم رو تختو آرنجمو روی زانوم میذارم و دستامو روی صورتم واشکامو پاک میکنم.
تخت بالا پایین میشه.
چشمامو باز میکنم که متوجه میشم کنارم نشسته.
مثل همیشه با اخم میگه:
-میگم گریه نکن بخواب؛ فردا باید زود بلند شی.
با تعجب میگم:
-چرا؟
با اخم همیشگیش میگه:
-نشنیدی آقاجون گفت مهمونی داریم؟ میبرمت آرایشگاه یکم به قیافت برسی پشماتو اینقدر نزدی که شده اندازهموهات:من

میخوام فردا دوستامو دعوت کنم اونوقت تو
رو اینطوری بهشون معرفی کنم؟
از حرفش ناراحت میشم.
سرمو میندازم پایین.
به وضوح داشت بهم میگفت داهاتی.
یه دستشو میذاره رو قفسهی سینم و یه دستشو میذاره
پشتم رو کمرم و آروم رو تخت درازم میکنه و کم کم
اشکامو پاک میکنه.
این دفعه با اخم بیشتر میگه:
-یکبار دیگه ببینم واسه چیزای الکی نق بزنی خودم
میدونم با تو فهمیدی؟دوست ندارم به بچم هیچ آسیبی
برسه.با ناراحتی سرمو تکون میدم که خوبهای میگه و پیرهنشو
در میاره. میدونستم عادت داره موقع خواب لباسشو در
بیاره ولی به نظرم این یه عقده بود که پسرایی که
سیسپک داشتن این کارو میکردن.در کل سرمو میندازم
پایین که میره برقو خاموش میکنه و میاد روم پتو میندازه
و کنارم دراز میکشه.
با نوازش موهام بیدار میشم که میبینم تیناعه.
لبخندی میزنم و میگم:
-چیزی شده؟
-آیهان گفت بیام بیدارت کنم.
با یاداوری حرفای دیشبش ناراحت «باشه»ای میگم و بلند
میشم.بعداز شستن دست و صورتم تو آینه به خودم نگاه میکنم.
راست میگفت صورت سفیدم اینقدر مو داشت که فقط از
جلو معلوم بود چون تقریبا بور بود.
تینا میگه:

-چی شده فدات شم چیزی میخوای؟
-دیشب ایهان گفت خیلی مو داره صورتت. الان دیدم بیچاره راست میگه.
تینا میخنده و میگه:
-معلومه از وقتی آیهان رفت یعنی ۶ماهه نزدیشون.
بعد دوباره میخنده که میگم:
-مرض؛بلند شو برو پایین منم الان میام.
-چشم...زود بیا.وقتی میره یه زنگ به رستا میزنم و بعد از اینکه همه چیزو بهش توضیح میدم بهم دلداری میده.منم برای شب دعوتش میکنم که میگه حتما میاد تا این غول بیابونی رو ببینه. بعد خدافظیِ مختصر میرم پایین که میبینم آیهان روی مبل نشسته و یه لیوان تو دستشه؛میتونستم حدس بزنم قهوست.از بچگی عاشق قهوه تلخ بود و من همیشه وقتی داشت میخورد میگفتم میخوام. ولی بعدش خوشم نمیومد و پس میدادم که اونم با اینکه دهنی من بود ولی با اشتها میخورد.
هِی کاش اون روزا برگرده و من دیگه به اون مهمونی کوفتی نرم.
میرم پایین که مامان با دیدنم میگه:
-بیا بشین فدات شم من برات صبحانه بریزم.لبخندی میزنمو و تا آخر صبحانمو خوردم.همین که بلند
میشم، صدای آیهان از کنار گوشم میاد:
-برو لباس بپوش دیرم شده.
-باشه الان میام.
یه مانتوی طوسی بلند تا مچ پام با یقه امریکایی شل با شلوارلی که دو سایز برام گشاد بود کمرش، اما داده بودم

زنعمو پایین پاشو برام تنگ کرده بود پوشیدن و همچنین با شال طوسی و گوشیمم برداشتم.
وقتی میرم پایین، ایهان رو مبل نشسته بود و سرش تو گوشیش بود و یه لبخند به لب داشت که خیلی جذابش کرده بود.کی میتونه باشه؟حتما یکی از دوست دختراشه .
حتما اونا رو با من مقایسه کرده که میگه کلی پشم دارم.اروم میگم:
-من امادم.
سرشو بلند میکنه و نگاهی به سرتا پام میندازه. از این فرصت استفاده میکنم و منم تیپشو دید میزنم.یه شلوار لی آبی نفتی جذب با پیراهن مردونه مشکی که کاملا به بدنش چسبیده بود.
نگامو ازش میگیرم که راه میفته.
منم پشت سرش میرم.
سوار پرادوی قرمزش میشه و منم سوار میشم.
خب معمولا من از خونه بیرون نمیرفتم شاید گاهی تو حیاط چرخ میزدم حالم خوب بشه اما نه اینطوری.
با لذت به بیرون نگاه میکردم که اهنگ قشنگ و آرومی میذاره.با صداش از فکر در میام:
-برای امشب لباس داری؟
همینطور باشه.
سرمو پایین میندازم و مثل خودش با پوزخند میگم:
-میدونی؟بستگی به زندگی طرف داره؛ بعضیا واقعا خوشن،بعضیا خودشونو خوش نشون میدم؛در واقع من جز گروه دومم.همیشه فکر میکردم بزرگ بشم مثل مامان اینا نمیشم و یه زن امروزی میشم و درس میخونم و راست میگه اصلا توجه نکرده بودم.

-نه..
پوزخندی میزنه و میگه:
-فکر میکردم همیشه دغدغهی دخترا برای مهمونی لباس باشه؛ با لباسایی که پوشیدی فکر کردم برای تو همدانشگاه میرم اما نشد.چرا؟چون تو نابودم کردی دیگه
نشد به هیچ کدوم از ارزوهام برسم و همه رو نابود کردی
اما خودت رفتی
خوشگذرونی؟
به سمتش برمیگردم:
-یعنی تو اصلا دوست و رفیق نداشتی؟ با هیچکس صحبتم نمیکردی؟
خوش گذرونی.
با اخم میگه:
-تو چی از خوشگذرونی میدونی؟همه شرکتای اقاجونو من به اینجا رسوندم اگه من نبودم اقاجون هیچ کدومو نداشت.خودتم که وضع همه شرکتارو میدونی.کلی طرفدار و مشتری دارن اینا همش دست رنج منه. میگی-هر شب یکی دو ساعت با دوستام وقت میگذروندم اونم واسه اینکه خستگی از تنم بره.
با بغض توی گلوم میگم:
-دِ لعنتی من همونم نداشتم.من اصلا نمیتونستم شبا خوب بخوابم. هرشب پیش مامان میخوابیدم. از ترسه تو هر شب کابوس میدیدم.من..من فقط با یه نفر دوست بودم که اونم دختر ارومی بود مثل خودم..روزا تو خونه مینشستم و همه کسم تنهاییم بود.همه کسم گریه بود.گاهی به اصرار رستا که با همهی شرایطم قبولم داشت میرفتم

بیرون اونم به بهانه درس خوندن..
بهم نگاه میکنه و با اخم میگه:
-خب که چی؟من چی کنم؟-یجوری میگی چی کنم انگار خودم باعث و بانی این
اتفاقام.
با توقف ماشین میگه:
-رسیدیم.
اصلاً براش مهم نیست که چی میگم.
-اینجا کجاست؟
-ارایشگاه یکی از دوستامه.
با تعجب گفتم:
-ینی مردانست؟
محکم میکوبه تو سرش و بعد چند دقیقه دستشو برمیداره و با نوک انگشت
اشارش تو کنار سرم میزنه و میگه:-چرا یکم اینو به کار نمیندازی خب؟هان؟به نظرت
اینقدر بیغیرتم که زن حاملهمو ببرم ارایشگاه مردونه؟
از دهنم میپره:
-نمیدونم شایـ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش بالا میاد.سریع دستمو جلوی صورتم میذارم و چشامو میبندم.
چند دقیقا میگذره و اتفاقی نمیافته.
یهو صداش بلند میشه:
-لا الله الا الله...لا الله الا الله...گمشو پایین تا نزدم همینجا نکشتمت..یالا...
چشمامو باز میکنم.دستم میشینه رو دستگیره که مانع میشه

و میگه:-اگه باعث این عذابات شدم به جاش سعیمو میکنم برای بچم جبران کنم تا خیالت راحت باشه..
لبخندی میزنم:
-امیدوارم..
دستمو ول میکنه که منم پیاده میشم.
پیاده میشم و به سمت ارایشگاه میرم و زنگ میزنم..
بعد چند دقیقه صدای پر انرژیای اومد:
-جانممم؟؟
-از طرف اقای زند...
-اها ایهان گفت میای خوشگلم.بیا داخل فدات شم..در با صدای تیکی باز میشه که میرم داخل.با دیدن پلهها
برق از سرم پرید کلی پله داشت. چون زنگ اول رو شانسی زده بودم پس طبقه اول بود. در رو که میبندم، ایهان هم به سرعت میره.
اروم اروم میرم بالا و به این فکر میکنم که چقدر با آیهان صمیمیه و با اسم کوچیک صداش میکنه.
بغضم گرفته بود.
رفتم بالا که یه دختره خوشگل درو واسم باز میکنه و همین طوری که با گوشیش صحبت میکرد:
-اره اره اومد نگران نباش ..چشم..چشم..چشم..ای بابا..(بعد خندیدوخداحافظی کرد)
کلی سعی کردم تا اشکم نریزه و رفتم داخل قطعا باید باهام سرد برخورد کنه چون حتما دوست نداره ایهان ازدواج کرده باشه.میرم داخل که دختره میگه:
-سلام جیگر...ایول بابا آیهان تو رو چجوری گرفت
الهی..!تو طنازی دیگه نه؟

چقدر خوش برخورد.
لبخندی میزنمو
میگم:
-بله طنازم...
ادامه میده:
-چرا اینقد دیر اومدی بالا؟
سرمو میندازم پایین و لبخندی میزنم که با تعجب نگام
میکنه و یهو میگه:
-اها...اها..ایهان گفته بود بارداری ای جانم پس چرا
سرپایی بیا بریم بشین.ایهان اینو از کجا پیدا کرده؟ حتی رفتارش از
ایهانم
بهتره...چه فکرایی که
دربارهش نکردم.خدا منو ببخشه..
-ببینم این کوچولو چند ماهشه؟
با لبخند میگم:
-۴ماه .
میخنده و میگه:
-باورم نمیشه ایهان مغرور و سرتقمون الان ازدواج کرده و
داره بابا میشه..
بعد ریز ریز میخنده و میگه:
-ایهان گفت بند صورت و یه ارایش ملایم و کم رنگ
چیز دیگهای نمیخوای؟
-نه دیگه..بعد لبخندی میزنم و بهش نگاه میکنم که میگه:
-خب خوشگلکم بیا اینجا بشین تا اصلاحت کنم. مانتو و
شالتم در بیار.
مانتو و شالمو درمیارم. یه لباس استین کوتاه طوسی

پوشیده بودم که اگه مانتوی جلو بازم،باز شد لباس زیرم مناسب باشه..
بهم نگاهی میندازه و میگه:
-الهی تو چقدر ریزه میزهای.اصلا معلوم نیست حاملهای معلومه خیلی با ایهان سخت بود نه؟؟
بعد چشمکی میزنه که سرمو میندازم پایین و چیزی نمیگم که خودش میگه:-خجالتی هم که هستی..همیشه دوست داشتم ایهان با همچین دختری ازدواج کنه اما فکر میکردم یه زن لوس و زشت و مغرور گیرش میاد با این اخلاق گندش.
خندیدمو گفتم:
-اووو نه بابا دیگه اینطوری هم نیست.
با لبخند میگه:
-خب این عروس خجالتی حرفم میزنه.(بعد اروم میخنده)
لبخندی زدم و میرم میشینم که کارشو شروع میکنه.
***
بعد ازکلی تحمل دردِ بند زدن که با شوخیها و بگو بخندهامون کمتر هم شده بود میگه:
-خب خوشگله چشماتو وا کن!چشمامو باز میکنم و تو آینه به خودم نگاه میکنم.
ابروهای پرپشتمو دخترونه کوتاه کرده کرده بود و کلِ صورتم فعلا قرمز بود چون پوستم سفید بود خیلی حساس بود ولی بعداز چند دقیقه خوب میشه کمکم...
لبخندی میزنم و میگم:
-مرسی طرلان جون(میون صحبتاش ازش پرسیدم که گفت آیهان چقدر نامرده که اسمم بهت نگفت البته خدا

میدونه که آیهان حتی جواب سلامم به زور میده)خیلی زحمت کشیدی.
-خواهش میکنم عشقم برای تو این کارو نکنم واسه کی کنم؟حالا چشاتو ببند که یه ارایش ملایم که آیهان خیلی تأکید کرده ملایم ملایم باشه بکنم..
با لبخند میگم:-راستی! ایهان گفت دوستاشو امشب دعوت میکنه شما نمیاین؟
-هنوز چیزی بهم نگفته.
-شما ببخشیدش سرش خیلی شلوغه ولی من دعوتت میکنم حتما بیا واگرنه ناراحت میشم.
-چشم ببینم چی میشه...کارم تموم شه میام.
-عالیه حداقل من شمارو میشناسم.
-میخوای با اینکه منو میشناسی شما خطابم کنی؟ من با تو راحت ترم.
لبخندی میزنم و چشامو میبندم که دوباره مشغول میشه.
***
-خب چشاتو باز کن..پرنسسی شدی با اون چشای خوشگلت.چشمامو باز میکنم.
یه رژ لب قرمز براق که کمرنگ بود و لبای برجستمو براق هم کرده بود.یه خط چشم کشیده و کمی هم سایه که چشامو درشت کرده بود.یعنی معرکه شده بود.
-چطوره؟البته چون مژه هات پرپشت و بلند بود دیگه ریمل نزدم ممکنه بریزه بعدا..
-مرسی. همینطوری خوبه..دستت درد نکنه،کلی زحمت کشیدی.
همونطور که به گوشیش نگاه میکرد میگه:

-فدات؛فقط بلند شو لباس بپوش که آیهان پیام داد ده دقیقه دیگه اینجاست.
-باشه.
بلند میشم و لباس و مانتوم رو میپوشم.که صدای زنگ در میاد.
طرلان درو باز میکنه و دو دقیقه نمیشه که آیهان میاد بالا.
با دیدن من ابرویی بالا میندازه و با مکث میگه:
-ببخشید من با یه لولو قرار داشتم ایشون کیه؟
با این حرفش اخم میکنم که
طرلان میگه:
-چی میگی تو؟زن به این خوشگلی.کی بهت یه همچین زن خوشگلی داد بیلیاقت؟یعنی اگه پسر بودما اگه میدونستم ک شوهرم داره بازم مخشو میزدم.
سرمو میندازم پایین که ایهان یهویی بغلم میکنه و کنار گوشم میگه:-پیش طرلان سوتی نمیدی فهمیدی؟واگرنه من میدونم با تو.
بلافاصله ازم دور میشه:
-بر منکرش لعنت که اینقدر خوشگله.
البته که پوزخندش از دیدم دور نموند.
طرلان:بیاین بشینین یه چایی بخورین.
ایهان:نه بریم دیگه کلی کار مونده الان آقاجون زنگ میزنه کلی فوش میده حوصله ندارم.
بعد رو به من میکه:
-بریم خانومم.
-بریم ...فقط .. تو طرلانو دعوت نکردی واسه امشب؟
برمیگرده طرف طرلانو میگه:-اخ اخ..پاک یادم رفته بود ببخشید امشب تو هم دعوتی

ها..البته به میعاد که گفته بودم...
طرلان:از طرف تو نمیام به عنوان دوست طناز میام.اون اول دعوتم کرد.
من:تو بیا قدمت رو چشم..
-چشم سعیمو میکنم،راستی همون وسایلی که ارایشت کردم رو گذاشتم تو این کیف برای امشب دوباره یکم درستش کن تا شب کلی مونده.
-باشه ممنون خیلی زحمت کشیدی.
ایهان:خب دیگ بریم خیلی وقته طناز سرپاعه براش خوب نیست.
اره جون عمش مثلا داره بخاطر من میگه..با طرلان صمیمانه خدافظی میکنه و دست میده .خب
دیگه خیالم بابت طرلان راحت بود خدا به بقیه دوستاش رحم کنه.
با کمکش میرم پایین و کمکم میکنه تو ماشین بشینم.
با نشستن تو ماشین،ماشین رو روشن میکنه و راه میفتیم.
نزدیک عمارت آقاجون بودیم که بی مقدمه میپرسه:
-بچم چند ماهشه؟
با پوزخند گفتم:
-۴ماه؛ داره میره تو ۵ماه کمکم...
-نمیخوای جنسیتشو معلوم کنی..-اولاش نمیخواستم بدونم ولی با اصرار زنعمو و مامان
برای ماه دیگه دکتر نوبت دارم.
-خوبه...خودمم میام.
-باشه.
-وقتی بچم به دنیا اومد میریم خونه خودم عمارت نیس

ولی بزرگه..فعلا تا بدنیا اومدنش پیش مامان اینا باشی خیالم جمعِ.
-نیازی نیست،همینجا میمونیم دی...
حرفمو قطع میکنه:
-یعنی چی همینجا میمونیم؟تا اخر عمر میخوای پیش مامانت اینا و اقاجون زندگی کنی؟
سرمو پایین میندازم.واقعا دلیل همهی اینا خودش بود ولی اینو میکوبید تو سر
من..
-همین ک گفتم میاین پیش من اگه برام کار پیش بیاد بخوام برگردم ،میاین پیش مامان اینا...
حرفی نمیزنم و به بیرون نگاه میکنم که اونم دیگه چیزی نمیگه و وقتی میرسیم با هم پیاده میشیم.
به ساعت نگاه میکنم ساعت ۴بود. خیلی خیلی گرسنم بود.جوری که صداش به گوش خودم میرسید.
ولرد که میشیم داد میزنم:
-مامان....
مامان:چیه دختر چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟
زنعمو هم از اشپزخونه میاد بیرون و با خوشرویی به هردومون سلام کرد:-الهی من فدات شم چقد خوشگل شدی دختر..
با این حرف زنعمو انگار که مامان تازه دیده باشه منو میکه:
-الهی چقد ماه شدی..
لبخندی میزنم و میگم:
-مرسی ولی تا این خوشگل خانم نمرده یه چیزی بدید بخورم که دارم از گرسنگی میمیرم.

زنعمو میزنه تو صورتش و میگه:
-خاک بر سرم..یعنی شما تا الان بیرون بودین ایهان بیرون یه ناهار بهتون نداد...
به آیهان نگاه میکنم که هنوز کنارم بودو با اخم به حرفای مامان اینا گوش میکرد با این حرف زنعمو با اخم میگه:
-مگ من بیکارم؟بیشتر اخماشو تو هم میکشه و بدون اینکه به حرف کسی گوش کنه میره بالا...
منم با ناراحتی میرم اشپزخونه.
یعنی برای من و بچش وقت نداشت؟
بیخیال اون اصلا هیچوقت بهم محل نمیذاره مگه عاشق چشم و ابرومه؟؟
ناهارو تنهایی میخورم و بعدش هم میرم بالا اتاقم که میبینم سرش تو گوشیه.میرم جلوی آینه. حالا لباس چی بپوشم؟وای اصلا یادم نبود.داشتم به همین چیزا فکر میکردم که صداش باعث میشه به خودم بیام...
-بیا اینجا ببینم..
میرم پیشش که با اخم میگه:-تو وقتی گرسنته نمیتونی اون دهن بیصاحابتو بازکنی؟(صداشو بالاتر برد)ها؟؟
با دادی که کشید چشمامو میبندم و همونطوری میگم:
-نمیخواستم وقتتو بگیرم.
-حرف خودمو به خودم بر نگردون؛من هیچوقت برای تو وقت ندارم ولی برای بچم چرا!!!
هیچ حرفی نزدم چون اگه یکم دیگه حرف میزدم اشکم در میومد...

وقتی قیافمو میبینه که ممکنه هرآن بزنم زیر گریه،دستی
تو موهاش میکشه و از اتاق بیرون میره.
بعداز چند دقیقه در به صدا در میاد.بدون اینکه بدونم کیه میگم بیا
تو.تینا میاد داخل و بغلم
میکنه:
-وای خدا طناز چقدر خوشگل شدی تو..
-مرسی فدات شم چرا اومدی اینجا؟
-نمیخوای آماده شی؟ساعت پنجه..
وای اصلا حواسم به ساعت نبود.
-چرا ولی لباس ندارم ..
با تعجب میگه:
-مگهایهان لباسو بهت نداد؟
-کدوم لباس؟؟
-عههه،مامان گفت طناز لباسی نخریده ایهان گفت نگران
نباشین وقتی طناز رفت ارایشگاه یه لباس خوب گرفتم
براش؛عکسشم نشون داد..-نه به من چیزی نگفت..
-باشه..بمون من برم بیارم بعد امادت کنم.
-باشه.
بعد از اینکه تینا میره، میرم جلوی اینه و وسایل ارایشی
که طرلان داده بودو باز میکنم...
رو همشون نوشته بود waterproofینی ضد اب...
خلاصه درشون میارم و یه گوشه میذارم.
بعداز چند دقیقه تینا با یه جعبه بزرگ تو دستش و یه
کاور لباس وارد اتاق میشه و رو تخت میذارتشون.
-اجی میشه موهامو اتو کنی و یه کم ارایش بکنیم؟
-اره بشین.

***
۲ساعت گذشته بود که کارم کامل باهاش تموم میشه.-خب بلند شو که کارت تموم شد.
تو آینه به خودش نگاه میکنه.یه برق لب پرنگ که زیرش یکم لباشو با رژ قرمز قرمز کردم.یه خط چشم کشیده و یکم ریمل.و موهای بلندش هم صاف کرده بودم.
کلا همیشه ارایشمون در همین حد بود.
-موهای منم صاف کن.
بعد نیم ساعت کارم تموم میشه.به خودم نگاه کردم حالا رژ قرمزم پررنگ تر شده بود و صورتم مثل همون چند ساعت اول ارایش خوب شده بود.موهامم صاف اتو کرده بود خواستم هِد مشکی رو بزنم به سرم که میگه:
-نمیخواد اونو.. بیا لباستو بپوش.
جعبه رو باز میکنم.یه لباس نقرهای که برق میزد و بلند بود و یکمش روی زمین میموند مطمئنانه.آستین هم داشت که تا روی ارنجم بود .استین داشت ولی
یقه نداشت از روی استین دکلته بود یجوری که سینه هام اصلا تو دید نبود ولی گردنم خیلی معلوم بود.همین که کلا از جعبه درش اوردم یه چیز هِد مانند هم رنگ لباس افتاد بیرون.
تینا:این برای گردنته ببند به گردنت روی مانکنی که آیهان نشون داد روی گردنش بود.
سرمو تکون دادمو با کمک تینا پوشیدمش.
عالی بود.
-وای طناز خیلی خوبه.مخصوصا وقتی موهات بازه.راست میگفت موهای بلندم که تا پایین کمرم بود بیشتر

خوشگلش میکرد.
لبخندی میزنم:
-مرسی تو هم بپر برو لباست و بپوش.
کمکش کردم که اونم لباسشو بپوشه.
یه پیراهن تاپ مانند کوتاه که صورتی بود با ساق شلواری رنگ پا ضخیم پوشید.
بعد از اینکه از لباسامون مطمئن شدیم به ساعت نگاه میکنم که ۷رو نشون میداد.
معمولا مهمونیهای آقاجون از ساعت۷-۸بود تا۲۱-۲شب.
با تینا از اتاق میام بیرون که آیهان با کت و شلوار مشکی تو دستش میادبالا..با دیدن من میگه:
-طناز بیا اتاق..کارت دارم.
سرمو تکون دادم:
-پس تینا تو برو پایین منم میام بعدا..
وارد اتاق که میشیم میپرسم:
-تو هنوز لباس نپوشیدی؟
همونجور که لباسشو از تنش در میاورد چپ چپ نگام میکنه و میگه:
-وسط پذیرایی اونم وقتی دوستای اقاجون اومدن لباس عوض کنم؟
شونه ای بالا انداختم و چیزی نمیگم. سرمو میندازم پایین و دوباره میپرسم:
-حالا چرا من اینجا بمونم؟-وقتی دوستای آقاجون اومدن و این مهمونی مناسبتش
ماییم تنهایی پایین چی کار کنی؟ولی در کل باید یه

چیزایی هم بهت یادآوری کنم.
بعد پیراهنش رو میپوشه و میگه:
-اول اینکه نبینم با هیچ پسری گرم بگیری و اینکه امشب مشروبم سرو میشه و تو هم که (به سر تا پام نگاهی انداخت و ادامه داد)خلاصه پیش خودم یا طرلان میمونی و پیش هیچکس دیگه نمیری.
یهو دستش به سمت کمربندش میره که دستمو رو چشام میذارم و سرمو پایین میندازم که حرصی میگه:
-خب حالا انگار تا حالا ندیده.
دستمو بر نمیدارم که ادامه میده:-دوم اینکه پیش دوستام از نوع ازدواجمون چیزی نمیگی
و جوری رفتار میکنی که انگار کشته مُرده منی فهمیدی؟
همونطور که دستام جلو چشام بود میگم:
-اره..
یهو دستاش رو دستام میشینه و دستامو از روی صورتم برمیداره و میگه:
-تموم شد.
بهش نگاه میکنم.کت و شلوار و پیراهن مشکی با کراوات نقره ای همرنگ پیراهن من.
پس ست بود.
و همچنین کفش واکس خورده مردونه.
-تموم شدم.
با صداش به خودم میام.دومین بار بود سوتی دادم.با چشم غره میگم:
-یه پپسی واسه خودت وا کن.
ابرو بالا میندازه و همونطور که سمت آینه میرفت میگه:
-زبونت دراز شده.

چیزی نمیگم ولی چشام به موهای کوتاه و لختش میفته که خوش حالت بالا رفته بود.سریع نگاهمو میگیرم که سومین سوتی رو ندم.
میاد دستمو میگیره و میگه:
-حرفام یادت نره.
بعد منو میکشه و با هم ب سمت پایین میریم.دستشو میذاره روی کمرم که دستش روی موهام میمونه و موهام کشیده میشه که میگم:
-اخخ...-چته؟
موهامو از زیر دستش در میارم و این دفعه دستش میمونه روی کمرم و موهام روی دستش میمونه.
لبخندی روی لبش بود که دقیقا نمیدونم واسه چیه؟
با رسیدن به طبقهی مهمونی به همه سلام میکنیم.
بعداز اینکه با همه سلام و احوال پرسی میکنیم به طرف آقاجون میریم که با دیدنمون میگه:
-اگه تا آخر مهمونی اینطوری باشین که سربلندم میکنین.
آیهان دستی لای موهای لختش میکشه:
-هوففف...امیدوارم هرچه زودتر تموم شه..
اقاجون میپره وسط حرفشو به پشت نگاه میکنه:-سلام آقای نیازی چطورید؟
اون مرده که آقاجون نیازی خطابش کرده بود به ما نگاهی میکنه و میگه:
-سلام..ممنون معرفی نمیکنید..
آقاجون میخنده و میگه:
-چطور نمیشناسی مهمونی به مناسبت ایناس..
مرده میپره وسط حرف آقاجونو میگه:

-اوهه..شما باید آقا آیهان باشید که همه ازش تعریف میکنن درسته؟
آیهان با اخم همیشگی میگه:
-بله.. بقیه هم لطف دارن.
بعد با پوزخند چشم از پیرمرده میگیره و پیرمرده که به من نگاه میکنه آیهان چشم غرهای میزنه و میگه:-ایشونم همسرم هستن
بعد سریع دستشو لای انگشتام میکنه انگار مرده میخواست منو بدزده.
پیرمرده برمیگیرده به پشت و میگه:
-مهیار...
فوراً یه پسره خوشتیپ و هیکلی میاد پیشمون و پیرمرده رو به اقاجون میگه:
-مهیار پسرم و بعد به من اشاره میکنه و میگه:
-ایشونم نوه آقا قدرته (اسم اقاجونم)..
پسره که گفته بود اسمش مهیاره:
-به به پس بانویی ک همه از زیباییش میگن ایشونه.
آقاجون :بله
آیهان :ببخشید آقاجون ما بریم پیش دوستام.آقاجون فورا با خوشحالی میگه:
-اره اره برید...
دستم توسط آیهان کشیده میشه و با هم به طرف چند تا دختر و پسر که دور
هم جمع بودن میریم.
یه دختره اشاره به ایهان میکنه و میگه:
-بهبه..صاحب مجلس اومد..

با حرفش همه طرف ما برمیگردن که آیهان بهشون سلام میکنه که یهو دست یه نفر رو چشام میشینه. همون دختر جیغ میزنه و میگه:
-مگه میشناسیش...
یهو میگم:
-طرلان..دستاشو برمیداره و لپمو میبوسه.از کنارم میگه:
-الهی من فدات شم بیا بشین ببینم...
بعد دستمو میگیره و منو مینشونه رو یکی از مبلا و خودشو آیهانم بغلم نشستن.بقیه هم به تبعید از ما میشینن...
یکی از پسرای خوشتیپ (که البته همشون جذاب بودن)میاد جلو پام و رو به آیهان میگه:
-آیهان یعنی میشه بگی این عروسک کوچولو خواهرته ؟
آیهان با اخمش در حالی که یه بطری که معلوم بود توش مشروبه رو از رو میز بر میداشت سرشو چپ و راست میکنه و میگه:-نچ نچ..این همون طناز خانمیه که گفته بودم..بعدش اسکل من خواهر دارم؟
پسره همونطور که جلوم نشسته بود و تو چشام نگاه میکرد میگه:
-بیش از اونی که میگفتی زیباعه.
معذب به آیهان نگاه میکنم که بیخیال شونه ای بالا میندازه و مشروبشو سر میکشه. طرلان عصبی میگه:
-منیب عزیزم یادت نره اون جای خواهرته.
منیب لبخند جذابی میزنه که دل هردختریو میبرد بعد با چشمکی بلند میشه و میگه:
-معلومه منم برادرانه گفتم.

یکم ترسیده بودم ولی حالا وقتی بلند شد بهتر بود .
نفس راحتی میکشم که یکی از دخترا میگه:-خب به افتخار طناز و آیهان خوشگله پیک و بریم بالا.
همه مشروباشونو از رو میز برمیدارن و من داشتم نگاه میکردم که همون دختره لیوان مشروبی که جلوی من بود و به طرفم میگیره:
-بگیر دیگه..
-طناز نمیخوره.
سرمو میندازم پایین که منیب میگه:
-اووو داداش خوردیش باشه دیگه اشتباه کرد.
آیهان برمیگرده طرفشو به منیبم یع چشم غره میره.بعد همه یهو لیوان مشروبشون رو زدن بهم و خوردن و منم دستامو دراز میکنم که آیهان با اخم وحشتناکی مشروبو از دستم میگیره و همونطور که بهم نگا میکرد میگه:مثل منگلا داشتم نگاه میکردم.همه نگاها یهو میره سمت منیب که نخورده بود.
منیب:اهمم..امشب میخوام به افتخار طناز خانم مشروب نخورم..
لبخندی میزنم از این همه جنتلمنیش و میگم:
-نیازی نیست..
چشمکی میزنه که واقعا دلم براش ضعف میره و میگه:
-بلاخره آیهان که هواتو نداره باید دست به کار شم آبجی..
در کمال تعجب آیهان چیزی نمیگه که یکی از پسرا که فهمیده بودم اسمش سپهره میگه:
-چه جنتلمن..

همه میخندن.به طرلان نگاه کردم انگار اونم...
نیم ساعتی گذشته بود که من همینطوری نشسته بودم.
به جمع نگاه میکنم که میبینم آیهان داره با یه دختره حرف میزنه با چندش رو برگردوندم که منیب میگه:
-خب آبجی ببین این آیهان ما رفتار درست با زنو بلد نیست شما ببخش.
لبخندی میزنم و به دروغ میگن:
-با همین کاراش دلمو به دست آورد..
خودم حالم بهم خورد از این دروغم.منیب میگه:
-میخوای با اکیپمون آشنا شی؟
-اره خوشحال میشم..منیب:خب من ک منیبم..
سرمو تکون میدم که به پسر جذابی که بغل طرلان نشسته بود و تو بغل هم بودن اشاره میکنه و ادامه میده:
-ایشونم میعاده؛شوهر طرلان.
طرلان ازدواج کرده بود اونوقت من دیدمش چه فکرایی دربارهش کرده بود.
بعد به یه پسر که میشناختمش اشاره میکنه:
-اونم سپهره؛
و به دختره کناریش اشاره میکنه:
-و ایشونم مستانهست همسر سپهر...
میخندم:
-خیلی ممنون.بعد به دختری که داشت با آیهان دل و قلوه رد و بدل میکرد اشاره میکنم:
-ایشون چی؟
با اخم میگه:
-اینم رُز ـه ما تو اکیپمون همه متهلن به جز من و آیهان

که آیهانم رفت و میمونه من؛دختر مجرد نداریم یعنی تو اکیپمون نیست. این یکی از دوست دخترای قبلی آیهان بود که دید داریم میایم ایران خودشو چسبوند به ما.
پوزخندی میزنم:
-مرسی منیب.میتونم به عنوان یه دوست یا یه برادر مثل ایلیا روت حساب کنم؟
چشمکی میزنه:-چرا که نه حتما...
-مرسی من برم یه سری به دوستم بزنم تنهاست..
-میشه منم بیام؟(چشمکی میزنه ادامه میده)شاید یه چی هم نصیب ما شد..
با شوخی میگم:
-من رو رستا خیلی حساسما..ولی میتونی بیای؛
سرشو میندازه پایین:
-قول میدم پسر خوبی باشم..
میخندمو بلند میشم. رستا رو یه گوشه میبینم که نشسته و با اخم سرشو انداخته پایین؛یهو نگام به اون پسرای مستی میفته که کنارش نشسته بودنو دستشون روی رونای رستا بود و میخندیدن.
یه لحظه خونم به جوش اومد و نفهمیدم چی کار کردم.رفتم جلو و داد زدم:
-بلند شید ببینم کصافتا.
یکیشون بلند میشه و با خندهای مضحک میگه:
-جون بچه ها یکی دیگ..
با مشتی که تو صورتش میخوره میفته پایین. برمیگردم به صاحب دست نگاه میکنم با چهرهی عصبی منیب مواجه میشم.

لبخندی میزنم.
چقد این پسر خوب بود.
با این کار منیب بقیشون به زور بلند میشنو میرن.
منیب رو به رستا میپرسه:
-شما حالتون خوبه؟
رستا:طن..ناز ترو...تروخدا ب... بگو بره اونور...بلندش میکنم:
-ببخشید رستا تنهات گذاشتم(محکم ولی با احتیاط بغلش میکنم و ادامه داد)نریز این اشکارو...راستی منیب یکی از دوستای آیهانه..
رستا که انگار تازه یکم بهتر شده بود میگه:
-خیلی ممنون آقا منیب...
منیب با اخم:خواهش...چرا تنها بودید که همچین عوضیایی مزاحمتون شن؟
رستا:تینا پیشم بود مثل اینکه آقا ایلیا اومد رفتن منم منتظر طناز بودم ...ک...
سریع گفتم:
-عیب نداره بیا بریم یه آب برات بریزم بخوری..
رستا دوباره تشکر میکنه که منیب با عصبانیت میگه:-مواظب خودتون باشین...طناز من میرم پیش بچهها..
رستا سرشو پایین میندازه.
دیگه تحمل نمیکنم و میبرمش آشپزخونه.
سعی کردم دیگه اون موقع رو بهش یاداوری نکنم.من به رستا مدیون بودم همیشه همه کار برام میکرد.
شاید یکی از دلایلی که الان بچم زندست رستاعه.
بعد از اینکه یه لیوان آب بهش میدم،بلندش میکنم و همین که میخوام برم بیرون با یکی برخورد میکنم.سرمو

بلند میکنم که میبینم آیهانه.با نشستن دستش رو صورتم
برق از سرم پرید.الان...الان آیهان بهم سیلی زد؟
با بُهت بهش نگاه میکنم که میگه:-کجا بودی هان؟؟بهت نگفتم از کنارم تکون نخور؟؟
با نفرت بهش نگاه میکنم:
-میموندم به عشق بازی های تو و اون دختره نگاه میکردم؟(با پوزخند)به من میگی مثل عاشقا باشم بعد خودت یکی دیگرو بغل میکنی؟
رستا :اهممم ...شاید ندیده باشین منو ولی طناز درموردتون زیاد گفته همه چیو!!الانم وقت این کارا نیست طناز تو شرایطی نیس که این کارا رو میکنید باهاش...
به آیهان نگاه میکنم که میگه:
-بیاید بریم پیش بچه ها..
-نمیام..که من بشینم ادا عاشقا رو در بیارم اونوقت تو گند بزنی؟خودت برو بگو طناز مُرد..
خواستم رد شم که بازومو تو دستش فشار میده:-کاری نکن چشممو رو این که حاملهای ببنیدمو نابودت
کنم اونوقت هردو پشیمون میشیم..پس یالا بیا..
رستا:شما برید من میارمش...
آیهان نگاه تندی به رستا میندازه:
-منتظرم..
بعداز اینکه میره، رستا نفس راحتی میکشه:
-اوففف...عوضی چه ترسناکه؟چجوری تحملش میکنی؟
-زخممو تازه نکن بیا بریم تا ایندفعه واقعا نکشتتم.
با هم میریم سرجام میشینم و رستا هم کنار خودم مینشونم.

که میبینم منیبم داره با یه دختره که ندیده بودمش حرف میزنه و دستش دور شونهی دخترهست...سرمو میندازم که پایین دستی میشینه رو شونم.. برمیگردم
که دانیال رو میبینم.
اخ خدا این چی میگه؛فکر کن مثل گذشته راحت باشه باهام و ایهان؟!
بلند میشم که محکم بغلم میکنه و با شوق میگه:
-آقاجون گفت میتونم اینجا پیدات کنم..چی میکنی تو دختر؟
یهو توسط یکی عقب کشیده میشم .
صدای آیهان باعث شد درد بدی زیر شکمم ایجاد بشه.
-میشناسمتون؟
پسره با تعجب میگه:
-تو آیهانی؟
آیهان ابرو بالا میندازه:-فرمایش؟
دنیال:فکر میکردم باید یه فرد وحشیتر باشی اونجوری که طناز میگفت..
آیهان با اخم نگاه بدی بهم میندازه..بلافاصله یقهی دانیالو میگیره که هینی میکشم...
منیب و سپهر ومیعاد تا بیان جداشون کنن ، خلاصه آیهان یه مشت تو صورتش میزنه:
نمیذاره ادامه بده و مشت دومو محکمتر میزنه تو صورتش و دانیال پرت میشه زمین.خداروشمر که دورمون کسی نبود واگرنه حتما دعوا میشد. دانیال سریع بلند میشه
-پای زنم که وسط باشه به موقعش وحشی میشم..
دانیال پوزخندی میزنه و میگه:

-تو ناموس میشناختی که این بلارو..و یه مشت به صورت آیهان میزنه که اول میعاد دست
بکار میشه و دستشو میپیچونه بعد سپهر یه لگد بهش میزنه که میفته زمین و منیب یه دست میزنه که چند تا گنده بک که هیکلاشون ورزشی بود و لباس مخصوص تنشون بود میان جمعش کنن .آروم زمزمه میکنم:
-دانیال..
اون دوست بچگیم بود.
که یهو سپهر دستمو میگیره:
-بشین ..(ارومتر ادامه میده)بهتره دیگه اسمشو نیاری چون ایندفعه آیهان خودش میزننت..
بعد میزه سرجاش که مستانه و طرلان و رستا میان جلو..
طرلان :دختر بخاطر بچت..مستانه میخنده و میگه:
-وای دروغ!چرا نگفتی حالا دختره یا پسر؟
لبخندی مصنوعی میزنم:
-نمیدونم..
نگام میفته به آیهان که داشت با دستمال گوشه لبشو پاک میکرد.
مستانه رد نگاهمو میگیره و میگه:
-برو ببین چه بلایی سرش اومده؟
به مستانه نگاه میکنم ک طرلان میگه:
-نگران نباش وقتی همچین کاری برات کرده بلایی سرت نمیاره..با یکم استرس بلند میشم و میرم جلو و بغل آیهان میشینم که نیم نگاهی بهم میندازه و دوباره برمیگرده که رو بهش میگم:
-ببخشید آیهان نمیخواستم اینطوری شه..دانیال..

از لای دندونای کلید شدش میغره:
-اسم اونو جلوم نیار که میکشمت..
-باشه،باشه..ولی اون قصد بدی نداره.
برمیگرده سمتم و چونمو میگیره تو دستش:
-شما همیشه تو داهاتتون یه نامحرم یه زنو بغل کنه میگین قصدی نداره؟
-دان...
نگاه بدی بهم میندازه که میگم:
-یعنی...چیزه...اون از بچگی باهام بودو...-میبندی یا بزنم لهت کنم؟چرا امشب نمیذاری یکم حال کنم؟یا باید بیام دنبالت بگردم یا بیام دعوا اونم تو مهمونی.
سرمو میندازم پایینو میگم:
-ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه.
-ببند دهنتو..(با داد)ببند...
همه بچهها برگشتن طرفمون.لبخندی میزنم و با تردید برمیگردم طرفش که زل میزنه تو چشام؛
« لعنتی»زیر لب میگه و بلند میشه و میره.
بلند میشم و میزنم زیر گریه تا جایی که میتونستم به سرعت میرم تو اتاقم...
رو تخت میشینم که در زده میشه و صدای رستا میاد که میگفت«بیاید داخل»با دخترا میاد داخل..که رستا با دیدن من میگه:
-فدات بشم!چرا گریه؟واقعا اینا اصلا واسه پچت خوب نیست...
پوزخندی میزنم:
-دیگه نمیتونم کاری کنم...همش عصبانیه..

مستانه: اگه کارایی که میگمو بکنی قول میدم باهات خوب شه.
با تعجب نگاش میکنم که رستا میگه:
-من گفتم.
ای دهن لق....
طرلان چشاشو ریز میکنه و با خنده رو به من میگه:
-باس یکم غیرتشو قلقلک بدی...
با تعجب داشتم نگاشون میکردم که طرلان میگه:-حواسم هست فعلا باید بریم یکم برقصیم.
بعد دستمو میگیره و میریم بیرون.منو میکشن طرف پیست رقص و همینطور داشتیم میرقصیدم باهاشون که کمکم دور میشن تا به خودم میام میبینم دارم با یه پسره میرقصم ...
پسره معذب میگه:
-من سینا هستم افتخار آشنایی میدید؟
با لبخند مصنوعی میگم:
-طن..طنازم..
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-پس بانوی زیبای این مجلس که میگن شمایید؟!
سرمو میندازم پایین و همینطور که خودمو ریز تکون میدادم لبخند میزنم...سینا:امیدوارم بازم سعادت دیدنتون رو داشته باشم.
وقتی رقص تموم میشه، از پیست میام بیرون که آیهانو دیدم همونطور که داره لیوان مشروبو سر میکشه و چشماش قرمزه، منو نگاه میکنه.
یه لحظه احساس کردم نفسم رفت.

میاد جلو و دستمو میگیره و منو روی یکی از صندلیها مینشونه.
دستشو میذاره دو طرف صورتم و میگه:
-زن من ؛زنی که ازم حاملست تو بغل سینا چیکار میکنه؟
-آیهان بخدا...
-ببند دهنتو...چرا اینقدر منو اذیت میکنی؟هان؟-من...یهو...
-طناز..خفه شو..کاری که نمیتونی بکنی پس دهنتو یکم ببند.
با تعجب نگاش میکردم که یهو لبشو میذاره رو لبم.
یکم که میگذره میکشه عقب و با حالت مستی میگه:
-ببین تو الان دیگه مادر بچمی؛پس حواست به خودت باشه..دوست ندارم همه آدمایی که فکر میکردن من هیچوقت ازدواج نمیکنم الان فکر کنن با یه هرزه ازدواج کردم(چونمو تو دستش میگیره و همونطور که به لبم نگاه میکرد میگه)فهمیدی؟
-آ..آره..آره.
سرمو میاره جلو و پیشونیمو میبوسه و کنار گوشم میگه:
-دوست دارم بچم عین خودت خوشگل بشه.نمیدونستم اینارو بزارم به پای اینکه مشروب خورده مسته
یا بخاطر اینکه مشروب خورده داره واقعیتِ ذهنشو میگه؟!
هوففف...ولی اینو میدونم که اصلا دوست ندارم تو این حالت با کسی باشه..دوست دارم همش ماله خودم باشه اصلا دوست ندارم با کسی تقسیمش کنم...پس پیشش موندم که با کسی تیک نزنه..
بعد از شام دیگه کمکم همه داشتن میرفتن به لطف منیب

و سپهر ومیعاد مستی آیهان هم پریده بود.
تو فکر بودم و به مهمونایی که داشتن میرفتن نگاه میکردم
که یهو با صدایی احساس میکنم روح از تنم جدا شد.
-خب...(با پوزخند)نمیگم کنار هم خوشبخت شین چون
میدونم که دوستت نداره تازه بعد از دنیا اومدن بچتولت میکنه...ولی
یادت باشه من همیشه پیشت هستم
خب؟
حالم با دیدن آیهان پشت سرش بدتر شد و زبونم بند
اومد.
دانیال:خوبی طناز؟
آیهان از سکوت من استفاده میکنه:
-اونقد باشعور هست که وقتی شوهرش میگه باهات
حرف نزنه، نمیزنه و نیازی هم نداره به کمک تو ،اینم
بدون بچه من عاشق مادرِ بچمم. شاید قبلنا طناز بهت
چرت گفته باشه ولی الان هردومون عاشق همیم پس
دست از سر زنم بردار چون ممکنه این دفعه به جای من
بادیگاردام بیفتن تو جونت.اوکی؟
دانیال کم نمیاره و با پوزخند میگه:-ببینم چطوره از خودش بپرسیم
عاشقت هست یا
نه؟هووم..؟
یه لحظه خشکم زد چی باید میگفتم؟به آیهان نگاه میکنم
که کاملا خنثی تو چشام خیره شده بود اما من تو این
چشای خنثی کلی تهدید میدیدم..
پس اول سعی کردم بهخودم مسلط شم ک تته پته
نکنم..بعد با خنده میگم:
-چی میگید آقا دانیال؟من آخرین باری که شما رو دیده

بودم هنوز آیهان نیومده بود شاید بهتون چیزی گفته بودم ولی من الان کاملا عاشقشم و کسی نمیتونه بینمون فاصله بندازه.
دانیال:مطمئنی طناز؟میخای ثابت کنم...با لبخند بین حرفش میگم:
-نیازی به ثابت کردنتون نیس آقا دانیال اون بارها اینو بهم ثابت کرده من تو عشقش شک ندارم..
دانیال با پوزخند میگه:
-تا جایی که یادمه تنها کسی بودم تو زندگیت که کنار اسمش آقا نمیذاشتی..
من:بودید الان دیگه من ازدواج کردم اوضاع فرق کرده.
دانیال:هرجور خودت بخوای.
همین که میره، نفس راحتی میکشم.اینقد استرس داشتم که زیر دلم درد گرفته بود.
واقعا حس بدی بود.
میشینم روی مبل که آیهان جلوم میشینه:
-چرا رنگت پریده؟به سختی میگم:
-چیزی نیست...
-پچم چیزیش نشه!..
-به خاطر استرسه الان دیگه خوب میشه.
-مطمئنی؟میخوای بریم دکتر؟
-نه خوبم..
-وای به حالت اتفاقی واسه بچم بیفته اوکی شدی؟
سرمو تکون میدم که میگه:
-طناز عرق کردی،رنگتم که پریده،خوبم که نمیتونی صحبت کنی...بلند شو بگم تینا امادت کنه بریم دکتر..
خواستم حرف بزنم که بچه ها بهمون نزدیک میشن.

منیب:خب دیگه داداش ببخشید مزاحم عشق بازیتون شدیم ولی ما دیگه بریم...آیهان:چی میگید شما تازه ساعت اعه هنو... سپهر میپره وسط حرفشو میگه:
-سرشبه..!بابا سرشب موقعی بود که مجردی میرفتیم پارتی دیگه الان زن داری زنتم حاملست یکم بیشتر بهش برس...
آیهان:اوفف...اینطوری که سپهر و میعاد منو نصیحت میکنن آقاجون نصیحت نمیکنه..
همه میزنن زیر خنده که منیب یهو میپرسه:
-راستی رستا کو؟
همه نگاها برمیگرده سمتش که تازه میفهمه چه سوتیای داده.با اخم میگه:
-ها چیه؟به نظرم دختر خوبی میومد!!با خنده میگم:
-رستا ساعت۲۲رفت؛ اگه تا الان اینجا میموند که باباش میکشتش...و اینکه رستا اصلا اهل رفیقای پسر نیست...پس..لطفا...
نتونستم همشو بگم؛اینطوری به منیب بر میخورد.
طرلان:نترس اذیتش نمیکنه..اولین دختریه که اینقد پیگیرشه..
منیب فورا برمیگرده به طرلان نگاه میکنه که مستانه میگه:
-ها..؟فکر کردی ما هم عرعر؟نخیر داداش حواسمون هست که از سر شب همش داری میبینی دست از پا خطا میکنه یا نه. مثلا وقتی هم داشت با اون پسره که ما فرستاده بودیم باهاش برقصه میرقصید همینجوری قلپقلپ مشروب میدادی بالا و بهش نگاه میکردی..قانع شدی یا همشو بگم؟میعاد:خب حالا !قتل نکرده که از خداشم باشه

منیب
دوسش داره کسی که به هیچکی نگاهم نمیندازه.
طرلان:ولی اون زیادی خوبه و برای منیب زیادیه.
من:وای اینطوری ها هم که میگین نیس..اون فقط یکم خجالتیه.
منیب:بچه ها جان من یکم بشینین من مخ طنازو بزنم شمارشو بگیرم.
آیهان همونطور که روی مبل مینشست تذکروار میگه:
-منیب..
منیب:چشم چشم مخ نمیزنم فقط سعی میکنم.
همه میخندن و وقتی منم میشینم همه میشینن.منیب:خب طناز یکم بیشتر دربارش بگو..
با تعجب میگم:
-چی بگم؟؟
مستانه:اوه اوه نه دیگ واقعاً عاشق شده.
منیب:اره درست همون حسی رو دارم که وقتی برای اولین بار لارا رو دیدم داشتم.
آیهان همونطور که لم داده بود با خنده میگه:
-چقدر نظراتت با هم تفاوت دارن لارا کجا رستا کجا؟
از حرفاشون سر در نمیاوردم که لارا کیه؟مگه اون چجوری بود؟پس بیخیال میشم که منیب میگه:
-طناز تا حالا با پسری بوده؟
متعجب میگم:
-معلومه که نه.مستانه:گفتم که بیش از حد خوبه...
طرلان:ولی واقعا من نمیدونستم هنوزم همچین دخترایی هستن...تا امروز اول طناز و دیدم بعد تو مهمونی رستا

رو.فکر نمیکردم دختری باشه که ارایش نکنه.
منیب که تمام مدت با اینکه از همشون شوختر بود با
جدیت به من نگاه میکرد میگه:
-نمیگی طناز؟
خواستم دهن باز کنم که ایهان سریع میگه:
-چرا بگه؟
منیب:چون میخوام دلشو بدست بیارم..
آیهان:طناز میگه اون اصلا سابقه دوستی نداره بعد تو با
این همه دوست دختر میخوای دلشو به دست بیاری؟تا با
همشون کات نکنی عمرا.منیب:داداش...
سپهر:همون بهتر که نگه!یادته وقتی میخواستم از مستانه
خاستگاری کنم چقدر مسخرم میکردی؟اینم آتو بمونه
دستمون واسه اذیتت بدک نیست..
منیب بیتوجه میاد جلوی پام زانو میزنه:
-حداقل شمارشو بده...
با ناراحتی آشکار به آیهان نگاه میکنم که بی تفاوت
نشسته بود.
مستانه میاد جلو و میگه:
-داداش بلندشو طنازو اذیت نکن؛ میدونی تا آیهان نخواد
نمیتونه کاری کنه...
طرلان:چطوره یه برنامه بزاریم همو ببینن.آیهان:بابا خیلی جدی گرفتینا
این واسه همه دوست
دختراش اینطوری میکنه حالا دیده رستا با دوست
دخترای دیگش فرق داره میخواد اونم بدست بیاره...
منیب به من نگاه میکنه و جوری که انگار فقط میخواد منو
قانع کنه میگه:

-نه جون منیب هرجور میخواین فکر کنین ولی من به دستش میارم نمیذارم مثل لارا از دستم در بره .
بلند شد بره که آیهانم بلند میشه باهاش میره.به تبعید از اونا سپهر و میعاد هم بلند شدنو رفتن دنبالشون..
سر چرخوندم دیدم دیگه بیشتریا رفتن یا دارن با آقاجون خداظی میکنن؛چراغا هم روشن شده بود.
با رفتن اونا مستانه میاد جلو پامو میگه:-نمیخوای بدونی دختره یا پسر؟وایییی آیهان عاشق پسره...
-نمیخواستم بدونم ولی به اصرار مامان اینا ماه دیگه نوبت دارم با آیهان میرم.
سرشو میذاره رو شکمم و میگه:
-وای خدایا صداشو میشنوم من.
همونطور مشغول گوش دادن به صدای بچم بود پسرا هم اومدن...
آیهان:مواظب بچم باش.
من:کاری نمیکنه که مهم نیست.
سپهر:بلند شید بریم دیگه دیروقته.
***کمکم بچهها هم رفتن و ما هم رفتیم بالا .خواستم رو تخت دراز بکشم که آیهان با اخم میگه:
-تو که نمیخوای با این لباس بخوابی؟
-خستم..
-یالا...لباساتو بکن بدو واگرنه خودم میکنما..
با این حرفش خواب از سرم میپره و سریع میرم یه لباس خواب صورتی برمیدارم وبه سمت دستشویی میرم.یا خدا حالا کی میخواد زیپ لباسو باز کنه؟!

خواستم برم بیرون به بهانه آب خوردن بگم تینا باز کنه
ولی ترسیدم خواب باشه پس میرم بیرون و میگم:
-میگم...آیهان..چیزه...
میاد جلو و میره پشتم و تو سکوت زیپمو باز میکنه.
صداشو از پشت گوشم میشنوم که میگه:-هنوزم مثل گذشته سفیده سفیدِ وسوسهکننده...
میخوام فاصله بگیرم که با یه حرکت لباسو از تنم میکنه...برای لحظهای نفسم میره .
با ته مونده اکسیژنم میگم:
-آیـ..آیهان...خواهش میکنم من حاملم...
-هیشش..چیزی نگو ..
لباسو از تنم در میاره...
حالا من لخت جلوش واستاده بودم.میخوام فاصله بگیرم که منو با احتیاط میخوابونه رو تختو میگه:
-ساکت شو تا بتونم با لمست خودمو آروم کنم..بتمرگ.
چیزی نمیگم که دستشو رو تنم تکون میده. اون همینطور به کارش ادامه میداد که من نفهمیدم کی خوابم برد.صبح با شکمدرد بدی از خواب بیدار میشم و
ناخواسته«آی»ی از دهنم میپره.
آیهان بلافاصله از رو تخت بلند میشه و میگه:
-چیشد؟
دستمو میذارم رو شکمم که میگه:
-درد میکنه؟
چشمامو میبندم و همونطور که پیچ و تاب میخوردم «آره»ای زمزمه میکنم.
-بزا برم یکی رو صدا کنم.

وای خدایا شکمم بد درد میکرد انگار بچم میخواست بیاد بیرون. آیهانم چقدر ریلکس بود کصافت.دیگه اشکم در اومده بود و همونطور که گریه میکردم
دستم زیر شکمم بود و از درد به خودم میپیچیدم.
صدای آیهانو شنیدم که داد میزد:
-مامانننننن.....زنعمو....
بعد چند دقیقه وارد اتاق میشن.
زنعمو با دیدن وضعیتم میگه:
-وای خاک تو سرم طناز چرا اینطوری شدی؟
تنها کاری که میکردم از درد به خودم میپیچیدم.
زنعمو میاد جلو و ترسیده میگه:
-ببینم آیهان شما دیشب باهم...
ادامه نمیده و به من نگاه میکنه که منم با ترس به آیهان نگاه میکنم.آیهان:دیوونم مگه مادرِ من؟برید بیرون لباس بپوشونمش ببرمش دکتر الا چرا شما رو صدا کردم؟!
زنعمو:آره اینطوری بهتره..بدو.
به مامانم نگاه کردم که فقط داشت اشک میریخت.
یعنی چیزی شده بود که اینقدر ناراحت بود؟
وقتی زنعمو اینا میرن سریع آیهان لباسامو عوض میکنه و بهم کمک میکنه که بلند شم.
میریم پایین.من که به زور راه میرفتم واقعا..اگه آیهان منو نمیگرفت میافتادم.منو مینشونه تو ماشین و خودشم میشینه پشت رل و حرکت میکنه.
تمام مدت سرمو گذاشته بودم روی صندلی که وقتی رسیدیم بلندم میکنه و میریم داخل.
نمیدونم چیکار کرد که سریع رفتیم داخل..آیهان در زد و داخل شدیم.

دکتر:بهبه ببین کی اینجاست!آقا آیهان بفرمایید بشینید.
آیهان منو مینشونه و با عصبانیت میگه:
-میترا از صبح که بلند شد درد داره نمیدونم واسه چیه؟
پس آشنا بود.عوضی همه جا آشنا داشت همشونم زن بودن.
زنه که آیهان میترا خطابش کرده بود میاد نزدیک و به زیر شکمم دست میزنه:
-درد داری؟
-نه..
یکم کنار ترشو دست میزنه:-حالا چی؟
-نه..
-خب پس کجاته..؟
جایی که درد میکردو نشون میدم که میگه:
-اووو...حله داداش...مشکلی نداره پس..
بلند میشه و رو به آیهان همونطور که چیزایی مینوشت میگه:
-مبارکه یه بچه شیطون دارید که (با چشمک به من)از دیوار راست بالا میره...
آیهان که از اولم اصلا ناراحت نبود فقط عصبانی بود حالا میخنده و میگه:
-مرسی...
میترا رو به من میکنه و مخاطب به آیهان میگه:-فکر میکردم صمیمیتر باشیم داداش..دعوتمون نکردی..
-یهویی شد..
-باشه دیگه...حیف که ازدواج کردم واگرنه دعوتت نمیکردم..

و همزمان خودش و آیهان میخندن ..هوفف...با همه هم جور بود و وقتی به من میرسید اخم کردن یادش میومد.
میترا رو به من و ایندفعه خطاب من میگه:
-خب خوشگله حالا دختره یا پسر؟
من:نمیدونم!!.
-نمیدونی؟یعنی سونوگرافی نرفتی؟
-خب نه راستش...
-عیب نداره الان برات مینویسم برین آزمایش بدید.
-ممنون.یه برگه میده دستمو میگه:
-خب اینم برگه آزمایش؛ میسپارم امروز جوابارو بگن..(رو به آیهان)باید بیشتر مراقبش باشی نباید زیاد سرپا بمونه که شرط میبندم بخاطر همینه..(رو به من)و همچنین خوشگله باید خوب خودتو تقویت کنی خب؟خیلی ضعیفی...
-باشه..مرسی
با درد شکمم یهو یاد دردش میفتم و میگم:
-خب حالا چی کنم دردم بهتر شه؟
میترا:گفتم که خوشگله،باید فقط استراحت کنی. الان فکر کنم بچت ۵ماهشه و داره رشد میکنه تو هم که خیلی ضعیف و لاغری باید خودتو تقویت کنی تا بتونی بچه رو نگه داری .یه سرم تقویتی برات مینویسم تا آیهان میخره تو برو بخش تزریقات و بعد سونوگرافی هم فقط فقط فقط استراحت کن...باشه؟-باشه...خیلی ممنون.
-قربونت.
ایهان:مرسی؛ ما میریم ولی واسه سونوگرافی خودت میای دیگه نه؟
-اره میبینمون..تا بعد...

از اتاق میریم بیرون و منو میبره روی یه تخت تو
تزریقات میخوابونه و میگه:
-اینجا بمون من زود میام خب؟
-باشه.
وقتی میره چشمامو بستم.بعداز چند دقیقه در باز میشه و یه پرستار
تقریبا مسن میاد
داخل.بهم لبخندی میزنه و میگه:
-الهی تو چقدر کوچولویی...چقدر زود داری مادر
میشی...
لبخندی زدم و خواستم حرف بزنم که در باز میشه و
آیهان میاد داخل و زودتر از من جواب میده:
-اگه شوهرش بخواد اتفاقی بیفته کسی نمیتونه جلوشو
بگیره..شما هم بهتره کارتو بکنی و سرت تو زندگی
خودت باشه.
زنه که انگار ترسیده بود میگه:
-بله...ببخشید.
تند تند سرممو زد و با ببخشیدی رفت بیرون.شاکی طرف آیهان میچرخم
که انگشتشو به عنوان سکوت
میذاره رو دماغش و میگه:
-هیس...چیزی نگو فقط استراحت کن..
دیگه چیزی نمیگم که یه صندلی برمیداره و میاد بغلم
میشینه و مشغول گوشیش میشه.
بعد یه ربع میگه:
-باید یه چیزی بهت بگم بهتره الان بگم تا بعدا بفهمی
خب؟
سرمو با کنجکاوی تکون میدم که میگه:

-من برای مال و اموالم و حالا هرچی یه وارث میخوام و واسه همین وقتی فهمیدم حاملهای اومدم؛حالا اگه امروز جنسیت معلوم شد و پسر نبود باید جنسیتشو تغییر بدیم...در غیر این صورت من هزینه کل زندگیشو براتمیریزم میرم دوباره ولی اگه پسر شد کل دنیامو به پاش میریزم..
-یعنی اگه دختر شد قبولش نمیکنی؟
-من..
میپرم وسط حرفشو میگم:
-خیل خوب باشه زندگیِ خوب به ما نیومده(با پوزخند)باید همیشه تنها باشم(با لبخند)ولی قول میدم اگه نباشی بهترینا رو براش در نبودت فراهم کنم و نبودت حس نشه..
سرشو تکون میده:
-طنـ..-خواهش میکنم حالمو بدتر نکن نزار بیشتر فکر و خیال کنم که تا آخر عمر چجوری یه بچه رو تنهایی بزرگ کنم الانم لطفاً برو بگو بیاد سرمو در بیاره.
یه دست تو موهای لختش میکشه و میره بیرون.
بعداز چند دقیقه با پرستار برمیگرده.پرستار همونی بود که آیهان دعواش کرده بود،خلاصه سرمو کند که منم با تشکر اومدم بیرون.
آیهان خواست دستمو بگیره که فوراً دستمو میکشم و خواستم تنها برم که میاد جلو و دستمو میکشه. چونمو محکم تو دستش فشار میده و میگه:
-ببین جوجه...واسه من لج نکن که بد میبینی پس دهنتو ببند و دستتو بده بهم تا بلایی سرت نیاوردم.

-مَـ..از حرفم منصرف شدم که
دستمو میگیره و رفتیم به سمت یه بخش دیگه...
با همدیگه رفتیم سمت بخش سونوگرافی که یه زنه میگه:
-آقای زند؟
آیهان:بله..
زن:بفرمایید داخل..
آیهان با اخمی که بیشتر مواقع مهمون صورتش بود سری
تکون میده و با هم رفتیم داخل.
دوباره همون دختره میترا میاد جلو و میگه:
-دراز بکش خوشگله..
آیهان کمکم میکنه که دراز بکشم...میترا یه چیز ژلهای و سرد رو روی
شکمم مالید که تنم
مور مور شد.
بعد از چند دقیقه میگه:
-بهبه!مبارکه آیهان یه پسر شیطون و..
آیهان اجازه نمیده حرفشو تموم کنه و با هیجان میگه:
-میترا خدایی پسره؟
میترا:وا آره دیگه..
آیهان دستی تو موهاش میکشه و میگه:
-مرسی
میاد جلوم پیشونیمو میبوسه و میگه:
-مرسی طناز...مرسی...
حالا یجوری میگه انگار من کاری کردم پسر شه.از رو میزِ میترا یه
دستمال برمیداره و اون مایع رو پاک
میکنه و بعد لباسمو میکشه پایین.مانتوی جلو بازمو جمع
میکنه و کمکم میکنه بلند شم.خدایی منم خوشحالیمو

نمیتونستم پنهون کنم اما ناراحتم بودم.
اگه یه درصد دختر میشد نمیخواستش؟
بلند شدم و بعد از خدافظی مفصل رفتیم بیرون.
بعد از اینکه پولو حساب کرد میریم بیرون و کمکم میکنه تو ماشین بشینم و بعد در ماشینو قفل میکنه.
به سمت سوپری نزدیک مطب میره و بعد یک ربع میاد تو ماشین و یه کیک و آبمیوه تو دستش بود.
اونارو میده دستم:
-بخور.لبامو جمع میکنم:
-نه نمیخورم..
آیهان:وقتی میگم بخور میخوری عروسکم.اوکی ؟
مظلوم سرمو تکون میدم و اونارو میگیرم و بازش میکنم.
با تمام تلاشم تا نصفش رو میخورم.
واقعا دیگه کم اورده بودم...
-ایهان دیگه نمیخورم.
دستوری میگه:
-میخوری.
-خواهش میکنم دیگه نمیتونم سیر شدم.
نیم نگاهی بهم میندازه و اونارو ازم میگیره.
کیکو میندازه تو داشبورد و آبمیوه رو با همون نی دهنی من میخوره.سر راه جلو شیرینی فروشی نگه میداره:
-همینجا بمون الان میام.
سرمو تکون میدم که پیاده میشع.
همین که میره گوشیش زنگ میخوره.
گوشیو برمیدارم.زنعمو بود.
جواب میدم:

-جانم زنعمو.
-الهی من فدات شم کجایین؟
-تو راهیم داریم میایم.
-باشه فدات شم حالت خوبه؟
-آره نفسم بهترم شما هم نگران نباشین.
-باشه پس وقتتونو نمیگیرم من برم.-باشه خدافظ.
-خدافظ..
بیچاره فکر میکرد ما داریم بیرون خوش میگذرونیم که گفت وقتتو نمیگیرم.
گوشیو میذارم سرجاش که بعد چند دقیقه آیهان با یه جعبه بزرگ شیرینی میاد.
وقتی میشینه پشت رل وماشینو روشن میکنه میگم:
-گوشیت زنگ خورد!
با اخم میگه:
-تو که جواب ندادی؟
سرمو پایین میندازم:
-مامانت بود.
انگار خیالش راحت شد ولی میگه:-اخرین بارت باشه.
ادامه میده:
-خب چی گفت؟
-فقط گفت کجایین منم گفتم تو راهیم!!
چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد بعد چند دقیقه میگه:
-راستی قراره جمعه با بچه ها بریم بیرون.
-خب؟
برمیگرده بهم نگاه میکنه و با تعجب میگه:

-چی خب؟
-منظورم اینه خب من چی کنم؟با اخم میگه:
-هیچی زنگ میزنی اون دوستت اسمش چی بود؟
-رستا؟
-اره،که بیاد.
سرمو میندازم پایین و میگم:
-ببین آیهان به منیب نتونستم بگم ترسیدم بهش بر بخوره؛ولی همونطور که اون شبم به طور کلی گفتم بابای رستا خیلی حساسه کافیه بچشو با یه پسر ببینه اونموقعست که دیگه رستا رو زنده نمیذاره.
آیهان کلافه پوفی میکشه و میگه:
-به این چیزا کار نداشته باش به رستا بگو بیاد خودم میدونم چی کنم.دیگه چیزی نمیگم. اصلاً کی میتونست رو حرف آیهان حرف بزنه؟ولی راستش نگران بودم؛اونطوری که میدیدم منیب یه پسر خرپوله و معمولاً این پسرا عادت دارن به دختربازی.
پوزخندی به خودم میزنم مثل آیهان . من منیبو خوب نمیشناسم اگه قصدش با رستا هم همین باشه؟!
وقتی میرسیم پیاده میشم که آیهان جعبه شیرینی رو برمیداره و باهم وارد تو عمارت میشیم.
وقتی آیهان در رو باز میکنه زنعمو میاد جلوی در و با نگرانی میپرسه:
-چیشد مادر؟
آیهان:جنسیتشو معلوم کردیم.با این حرفش، آقاجون و مامان و تینا هم میان که لبخندی
میزنم و میگم:

-پسره...
آقاجون لبخندی از رو رضایت میزنه و میره که آیهان هم به دنبالش میره.
منم میرم لباسمو عوض میکنم.رو تخت دراز میکشم که در باز میشه و آیهان میاد داخل.
نگاهی بهم میندازه:
-چرا خوابیدی؟بلندشو بیا شام بخور.
-نمیخورم گرسنم نیست.
-بچه بازی در نیار از ظهر فقط یه آبمیوه و کیک خوردی بلند شو...
-آیهان اذیت نکن نمیخورم دیگه..عصبی داد میزنه:
-تا دو دقیقه دیگه لشتو میاری پایین فهمیدی؟؟؟
مثل جن زدهها بلند میشم و میرم پایین که اونم دنبالم میاد.
بعداز خوردن شامِ مفصل که به لطف آیهان مجبور شدم تا دونه آخرشو بخورم میرم بالا.
همین که سرمو روی بالشت میذارم شبیه کسایی که یک ساله نخوابیدن به خواب میرم.

_____

[جمعه]
صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند میشم وسمت دستشویی میرم و دست و صورتمو میشورم و لباس میپوشم.از سه شنبه تا دیروز اتفاق خاصی نیفتاده بود و کارم شده بود خوابیدن.آیهانم که کل روز و میرفت شرکت و شبش خسته و کوفته برمیگشت.امیدوارم امروز به تلافی اون دو روز یکم بهم خوش بگذره.

تو آینه به خودم نگاه میکنم.
یه لباس آستین بلند مشکی پوشیده بودم و یه مانتوی آبی روشن که جلوباز و بلند بود پوشیدم.یه شال طوسی هم میذارم
و میرم تا ایهانم بیدار کنم. به قیافش نگاه میکنم که موهاش ریخته بود روی صورتش و شده بود شبیه بچههای تخس .البته با این هیکل اصلا شبیه بچه نبود.
بیشتر ذهنمو درگیر نمیکنم و بیدارش میکنم.-بیدار شو ساعت۸شد مگه قرار نیست ساعت ۹بریم بغل پاساژ منتظرشون باشیم؟پاشو.
اروم چشاشو وا میکنه و با دیدن من،کلافه میگه:
-آمادهای؟
-اره.
-لباسامو بیار..
ایششش یجوری میگه انگار کلفتشم.انگار نه انگار که حاملم..
با خستگی بلند میشم و دستشو میکشم و میگم:
-باشه بلند شو برو دستشویی من برم برات لباس بیارم.
پوفی میکشه و کج بهم نگاه میکنه بعد بلند میشه و به سمت دستشویی میره.منم با سمت کمدش میرم و براش لباس میارم و رو
تخت میذارم.
یه زنگ به رستا میزنم .دیشب بهش گفته بودم والان فقط میخواستم اماده بشه.
رستا:ها؟؟
با شنیدن صدای گرفتش میگم:

-زهر ِها!!تو هنوز خوابی؟
-نه با بابام دعوام شد.نمیذاره بیام طناز.
-تو لباس بپوش من میام دنبالت خب؟؟
میزنه زیر گریه و ادامه میده:
-میگم نمیام دیگه منو ول کن.باید اینقدر تو خونه بمونم تا بپوسم.
خودمم میدونستم نمیشه ولی با شَک میگم:-اماده باش.
بعداز خدافظی قطع میکنم که ایهان میاد بیرون.واقعا بغضم گرفته بود و نمیدونم چرا بابای رستا اینطوری باهاش رفتار میکرد.رستای بیچاره که مادرشم تو کوچیکی فوت شده بود و تک فرزند بود همیشه تحت سلطهگریهای باباش بود.مثل آقاجون.
ایهان میاد نزدیکو با انگشت شصتش صورتمو بلند میکنه و میگه:
-چرا ابغوره میگیری باز؟
همونطور که سرم پایین بود میگم:
-بابای رستا بهش گفت حق نداره از خونه بره بیرون.
آیهان انگار خیالش راحت شده باشه که چیز خاصی نیست بیخیال میگه:-باشه لباس بپوشم میریم دنبالش.
-میگم باباش...
نمیذاره حرفمو کامل کنم و میگه:
-منم گفتم لباس بپوشم میریم دنبالش...حرف نزن دیگه...
دیگه چیزی نمیگم و میرم پایین.
بعد از آماده کردن صبحانه ، ایهان با تیپ اسپرت میاد پایین.حتی لباسایی که براش گذاشته بودمم نپوشیده بود.ناراحت شدم ولی عکس العملی دربرابر این غضمیت

فایده نداشت.خیلی دلم میخواست منم لباس اسپرت بپوشم اما شکمم نمیذاشت.
میشینم سر سفره و با لذت شروع به خوردن میکنم.
بعد از چند دقیقه میرم عقب و میپرسم :
-بریم؟همونطور که سوییچو از جیبش در میاورد «اهوم»ی زمزمه میکنه.
وقتی میرسیم خونهی رستا ایهان میگه:
-پیاده شو بیا...
با همدیگه میریم که زنگ خونشونو میزنه.
بابای رستا در و باز میکنه و میریم داخل .
با دیدن من لبخندی میزنه:
-سلام دخترم بفرما بالا قشنگم...
همین که متوجه ایهان میشه با اخم ابرویی بالا میندازه که ایهان پیش دستی میکنه و میگه:
-سلام ایهان هستم همسر طناز.بابای رستا که از ازدواجم خوشحال میشه بهم تبریک
میگه و ادامه میده:
-بله...بفرمایید بالا..
-مرسی عمو جون...میشه با رستا بریم بیرون؟
بلافاصله اخمی میکنه:
-خوشگلم امروز نمیشه..
ایهان با لبخندی کم رنگ میگه:
-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
بابای رستا:حتما.
آیهان رو به من میگه:
-برو تو رستا خانومو اماده کن.

بابای رستا خواست چیزی بگه که آیهان شروع میکنه به صحبت کردن باهاش.یکم فاصله میگیرمو از پشت بابای رستا به آیهان با اشاره
میگم:
-مطمئنی؟
یه نیم نگاه به من میکنه و همونطور که صحبت میکرد چشاشو باز و بسته میکنه که سریع میرم پیش رستا .
وارد اتاقش میشم و میبینم با گریه اماده نشسته رو تخت.
میرم بغلش میکنم و یکم دلداریش میدم که حالش جا میاد.با خنده و شوخی بلندش میکنم و صورتشو میشورم و یکم لبشو رژی میکنم و یکم کرم میزنم به صورتش.
خودم ارایش نکرده بودم ولی چون صورت رستا مثل روح بود اونا رو زدم یکم بهتر شه.
خلاصه بهش میگم که آیهان داره با بابات حرف میزنه.
اونم با سر پایین میاد پایین.آیهان:برید تو ماشین.
رستا با تردید به باباش نگاه میکنه که باباش میگه:
-میری ولی قبل ساعت ۶خونهای..
رستا سرش همونطور که پایین بود میگه:
-چشم.
میبرمش تو ماشین که اول با دیدن ماشین دهنش وا میمونه.
به زور و باخندت دهنشو میبندم و مینشونمش تو ماشین که میپرسه:
-بابام چجوری راضی شد؟
-نمیدونم!
میخندم و ادامه میدم:

-راستی دوستای آیهانم هستنا!!!-واقعا؟
-اره..همونایی که اونشب تو مهمونی بودن.
-اها..
وقتی میرسیم به پاساژ بچهها رو میبینم که اومدن بغل ماشین.
همشون سوییشرت و شلوار پوشیده بودن با کلاه کپ حتی واسه رستا هم خودم پوشونده بودم ولی من نمیتونستم بپوشم.
بعد از سلام و احوالپرسی واسه اینکه دیر نشه راه افتادیم.
***
بعد ۳ساعت رسیدیم و همه پیاده شدیم.
اول قرار شد از کوه بریم بالا.به ایهان میگم:
-من نمیتونم زیاد پیاده روی کنم.
-خودم اروم میبرمت.
خلاصه با کمک بچه ها و با کلی خنده و شوخی میریم بالا.تو راه متوجه نگاههای گاه و بیگاه منیب رو رستا شده بودم.
نزدیک نیم ساعت پیاده روی کردیم که مستانه میگه:
-بسته دیگه طناز خسته شد.
آیهان:خودت خسته شدی ننداز گردن زن من.
از اینکه منو زن خودش خطاب کرده بود قند تو دلم آب شد.
میعاد هم حرف مستانه رو تایید میکنه و میگه:
-اره دیگه واقعا بهتره یکم بشینیم.روی یه صندلی میشینیم که آیهان میگه:
-الان میام..

و پشت بندش به سمت آبمیوه فروشی میره.
طرلان:خب خوشگله ، بچت چطوره؟ با آیهان چطوری خوش میگذره؟
واقعا نمیدونستم چی بگم!!نمیشد بگم بَده که...
اگه میگفتم خوبه، هم زشت بود.
منیب زودتر از من میگه:
-میخوای بشینه از رابطهاشون برات بگه؟
طرلان با خنده میگه:
-نه مرسی!!!یکم که میگذره آیهان با چند تا لیوان آبمیوه میاد و به هر زن و شوهری یه لیوان میده که با هم بخورن.برای رستا و منیب جدا میگیره.
همینجوری مشغول خوردن شدیم.که آیهان میگه:
-امروز ناهار به پای من..
میعاد:چرا داداش نیومدیم مهمونی اومدیم بیرون دیگه با هم حساب میکنیم مثل همیشه.
سپهر:اره دیگه..
ایهان:مناسبت داره.
و بعد به من نگاه میکنه.
منیب:چخبره باو بگو مثل انسان.
خودمم هنوز نمیدونستم دلیلش چیه.که با حرفش فهمیدم چقدر من خنگم.آیهان:بچمون پسره.
با این حرفش یهو جمعممون میره هوا(بچه ها باخوشحالی جیغ زدن)و نگاه همه به سمت ما برگشت.
رستا از این موضوع خبر داشت بهش گفته بودم مگه اصلاً میشه نگم بهش! اما طرلان و مستانه خیلی خوشحال شدنو کلی حالمو پرسیدن و مسخره بازی در اوردن.

همینطوری مشغول بودیم که سپهر میگه:
-خب دیگه شما نمیخواین یکم با زناتون خلوت کنین
*بعد دست مستانه رو میکشه و ادامه میده*ما که رفتیم...
میعاد و طرلانم رفتن.
حالا هدفشونو فهمیده بودم میخواستن منیب و رستا تنها باشن.رستا با مظلومیت منو نگاه میکرد که انگار منیب متوجه نگاهش شد و گفت:
-خب...میگم...شما هم برین...منو رستا خانومم یکم قدم میزنیم میایم.
ایهان:باشه پس ما هم رفتیم.
بعد دستمو میکشه و بلندم میکنه.
وقتی یکم دور میشیم عصبی شروع میکنم:
-این چه کاری بود؟!!کارِت اصلاً خوب نبود.ببین رستا با باباش دعوا گرفته بود.حالش خوب نبود.اصلاً بگو ببینم چجوری باباشو راضی کردی؟هان؟ ببین رستا خیلی دختر ضعیفیه اگه عاشق منیب بشه بعد منیب بره ،رستا دق میکنه.تازه اصلاً از پسرا خوشش نمیاد از دستم ناراحت میشه بعدا!!!!...میخواستم ادامه بدم که دستای آیهان دو طرف شونم قرار
میگیره و منو برمیگردونه طرف خودش.یه دفعه یه چیز نرمی رو لبم قرار میگیره!!تا خواستم کارشو درک کنم لبشو برمیدار.
یکم به دورو ور نگاه میکنم. همه داشتن بهمون نگاه میکردن!!بعضی ها با هیجان.. بعضی ها با تاسف..بعضی ها هم با حسودی!!
بغضم گرفته بود پسره خیره سر ابرومو برد.

برگشتم سمتشو گفتم:
-خیلی بیشعوری!!
بدون توجه بهش روی یکی از صندلی های لبهی کوه که امن بود میشینم.
چند دقیقه بعد میاد:-آخه توله یه نفس بکش حرف بزن بزار منم جواب بدم.
سرمو برمیگردونم:
-خب دلم پر بود.ببخشید از این به بعد این درد و دلامو با پسر همسایه...
نگاه عصبیشو که میبینم حرفمو میخورم و سرمو میندازم پایین که سرشو میاره کنار گوشم و میگه:
-ببین عروسک هیچوقت حق نداری بهم خیانت کنی...هیچوقت...اگه اونروز بیاد،چشممو رو همه چی میبندم و دیگه هیچی... نمیفهمم کشتمت یا نه یا هرچی.
سرمو میندازم پایین و میگم:
-ببخشید.
قبول داشتم اشتباه بود...حداقل این حرفم.همونطوری کنار گوشم میگه:
-اونروز ببخشید دیگه کاربرد نداره جوجه.
-خب الان که نکرد...
شصتشو میذاره رو لبمو میگه:
-هیشش...نمیخوام بشنوم دیگه....الان باید عذرخواهی کنی.!
-من که گفتم ببخشید!
-نه اونطوری نه..همونطوری که من ساکتت کردم.
با اخم میگم:

-عمراً همونجا آبرومو بردی بس بود.
-نشنیدم بگی چشم.-ترو خدا نکن.
چشماش شیطون میشه:
-هنوز نکردم دوس داری بکنم...
به عادت بچگی که وقتی زور میشنیدم، انگشتمو میکنم تو گوشمو چشامو میبندم و با اواز میگم:
-نمی🔗شنوم🔗🔗چی میگی
اول تعجب میکنه ولی بعد میزنه زیر خنده.
خودمم دیگه خندم گرفته بود.
وقتی تموم میکنم سرشو به سمت گوشم میاره:
-از این دلبریا واسه کسی نکنیا!!این خل بازیا فقط واسه خودمه..
سرمو میندازم پایین.
کاش از این حرفا نمیزد.کاش میدونست دلم پر میکشید واسه این شیطناش.
کاش یکمم به فکر دل بیجنبه من بود...
من که میدونم چند روز دیگه همه چی یادش میره...
اصلاً چرا چند روز،چند دقیقه دیگه...
-واسه کی اخه؟من کـ...
با انگشت شصتش سرمو میاره بالا:
-گفتم که واسه بچم جبران میکنم.
مَدیون نگاش میکنم که میگه:
-راستی طعم لبات خیلی خوب بود نمیخوای دوباره از دلم در بیاری؟
بعد خیلی دلبرانه میخنده.محو خندش شده بودم.
دوست نداشتم کسی این خنده هاشو ببینه.تا خواستم حرف بزنم یهو

برا گوشیش پیام میاد.با اخم
میگه:
-بر خرمگس معرکه لعنت.
اروم میخندم که پیامو بلند میخونه در حالی که میخندید.
-منیبه میگه چجوری میتونم دل رستا رو به دست بیارم
کلی خواهش کرده... دلم براش سوخت بگو..
-خب...رستا از پسرایی که زیاد به دخترای دیگه نگاه کنن
بدش میاد.از مردای عاشق خوشش میاد که...اصلاً بگو
روش غیرت نشون بده حله...جنتلمن بازی دیگه..
همونطور که میخندید برای منیب تایپ کرد.
خیلی وقت بود خندهشو ندیده بودم.شاید دیده بودم ولی
نه تا این حد.یه چیزی تو دلم قیلی ویلی میرفت و این
آزارم میداد ولی سعی کردم بیخیال باشم._____
۴سال بعد:
چهار سال از اون روز گذشته بود و حالا دیگه آیهان پیشم
نبود.
اینقدر این خاطراتو تکرار کرده بودم که همه لحظات و
همه کلماتی کهگفته بودیم و از بَر بودم.
چهار سال که جای خالی آیهانو با پسرم که کاملا مثل
آیهان بود پرکردم.حالا میفهمیدم چقدر بهش وابسته شده
بودم.وقتی کارِن (پسرم)بدنیا اومد خودش واسش
شناسنامه گرفتو اسم گذاشت.وقتی کارِنم دو ماهش بود
رفت کانادا واسه کاراش و شرکتش تا کاملشون کنه.
حتی آقاجونم چیزی نگفت.از رفتنش دلم گرفت کاش عاشقنشدهباشم
و بتونم
فراموشش کنم.

تنها مرد زندگیم شده بود کارن؛حتی بابامم موقع رفتن آیهان چیزی نگفت،نگفت این طناز بدون شوهر چجوری این بچه رو میتونه بزرگ کنه!!!
بعد رفتن آیهان مجبوری کارنو چند روزی میفرستادیم ِن خ
حسرت زندگیشونو داشتم...
با صدای رستا به خودم اومدم.
-طناززززز...بیا این کارنو ببر حموم.
کانادا.به نظرم خوب بود.حداقل کار یالش جمع بود پدر داره.ولی از حق نگذریم میعاد و منیب و سپهر در حقم برادری کردن.منیب و رستا هم بعد یه مدت با هم ازدواج کردن و اینو میدیدم که چقد عاشق همدیگن.واقعا نمیدونم چجوری راضی کردن پدر رستا رو...ولی همیشهبلند میشم میرم بیرون که میبینم کارن و رستا با صورت و لباسای گِلی جلوم واستادن.
خندهم میگیره:
-اگه این عشق مامان خالهای مثل تو نداشت باید چی میکرد؟!
همون لحظه منیب که معلوم بود تازه از شرکت اومده،از در وارد میشه و میگه:
-هیچی با من بازی میکرد.
همین که چشش به رستا میفته میگه:
-جـــون...ببین چی کردین با خودتون!..
بعد میخنده.کلاً مادری نبودم که واسه بازی کارنو دعوا کنم مگر اینکه موضوع ادب وسط باشه تا دعواش کنم؛تازه اگه پیش

میومد خودمم باهاش از این بازیا میکردم.
کارن:مامان فکر کنم خارشک گرفتم میشه بریم حموم؟
-اره نفسم بریم.
منیب:کارن با مامانش میره آب بازی؛منم با خاله رستا میرم
زن و شوهر بازی.
رستا با خجالت چشمغرهای به منیب میره.منیب کوتاه
لبشو شکار میکنه و میگه:
-فدای اون خجالتشم میشم.
کارن جلو چشاشو میگیره و شیطون میگه:
-عهه...عههه...زشته خب برین اتاق.
منیب بلند میخنده:-کجاش زشته؟واسه زن و شوهر عیبی نداره
پدرسگ.نبینم
راه بیفتی دنبال دختر مَردما..
فوشی به منیب میدم که اینطوری کارنو بی ادب و بی حیا
کرده بود که موجب خنده رستا و منیب میشه.
کارن دستشو میذاره روی چونشو سوالی میپرسه:
-پس چرا مامان بابای من از این کارا نمیکنن؟
با عصبانیت میگم:
-دیگه این حرفو نزن مامانفدات شه(مهربون تر ادامه
میدم) باشه؟
کارن:چرا؟
جوابشو نمیدم و دستشو میگیرم و سمت حموم
میبرمش.کارن:عههه...خوشگله چرا اینطوری میکنی؟
عاشق این دلبریاش بودم؛
باباش هیچوقت باهام اینطوری حرف نزد ولی به جاش
کارن همیشه واسم جبران میکرد.مرسی خدا جون.

دماغشو میکشم و میگم:اینقد دلبری نکن واسم.
با اخم میگه:
-خوب تو هم میخندی دلبری میکنی مگه من چیزی میگم؟
یهو بغلش میکنم و میدوعم بالا و گونشو تندتند میبوسم.
براش لباس برمیدارم میزارم جلو در و میریم تو حموم؛
آبو باز میکنم و وانو پرآب میکنم. اول میشورمش تا گِلِش بره بعد میزارمش تو وان.
خودمم اول دوش میگیرم.البته لباس زیر تنم بود.
یهو حواسم میره پیش تینا؛
چقدر دلم واسش تنگ شده بود.پارسال با ایلیا ازدواج کرد و برای ماه عسل رفتن امریکا.ما هم هنوز تو عمارت آقاجون زندگی میکردیم،ولی گاهی میرفتم آپارتمان آیهان اونم بخاطر اصرارها و تهدیداش.اینقدر خدمه اونجا بود مطمئنم همه کارامو به ایهان میرسوندن.حس خوبی نداشتم اونجا.
با صدای کارن به خودم میام و نگاش میکنم.
کارن: مامان بیا دیگه.
باشهای میگم و خودمم میرم تو وان.
یکم آب بازی میکنیم که میگم:
-بریم بیرون مامانی؟با پشیمونی میگه:
-یه چیز بگم بعدا بریم؟
با لبخند گفتم:
-اره قلبم دو تا بگو.
سرشو میندازه پایینو میگه:
-میگم....

-چیه قندم؟
سرشو بلند میکنه و مظلوم میگه:
-تو بابایی و دوست نداری؟
منعجب بهش نگاه میکنم.
تا حالا از این صحبتا با هم نکرده بودیم.
با لبخند میگم:-چرا ندارم مامانی؟دارم.
با ناراحتی میگه:
-پس چرا خاله رستا و عمو منیب ناراحت بودن چجوری بهت بگن بابایی داره میاد؟
با ترس میگم:چی؟؟؟؟
ترسیده یکم عقب میره و فوراً میگه:
-هیچی مامانی.
خواست بلند شت که با ترس میگم:
-مطمئنی کارن؟خودت شنیدی؟...
سرشو میندازه پایینو میگه:
-من پیششون بودم.سرمو تکون میدم و میبرمش بیرون.حولشو تنش میکنم و
میگم بره تا مامانم لباس تنش کنه.
خودمم میام بیرونو لباس میپوشم.
پس بگو چرا رستا وسط هفته اومده بود اینجا.
با یادآوری حرف کارن پاهام شل میشه و روی زمین میفتم.
احساس میکردم اصلاً نفسم بالا نمیاد.
اگه بیاد کارنمو ازم بگیره...(اولین اشکم میریزه)
اگه بیاد دوباره وابستهم کنه...(دومین اشکم میریزه)
اگه بهم تجاوز کنه...(سومین قطره اشکمم میریزه)

اگه دوباره اذیتم کنه و دعوام کنه و ...(به هق هق میرسم)
نه نمیتونه بیاد.اون کار داره پروژه داره شرکت زده اونجا.با باز شدن در با چشایی که حاله ای از اشک روشو
پوشونده بوند،به رستا نگاه میکنم.
رستا با دیدن من فوراً میگه:
-یا خـــدا!..
هقهقم اوج میگیره.
رستا یهو داد میزنه:
-منیب...منیب...
با وارد شدن منیب سرمو میذارم رو زمینو شروع میکنم گریه کردن.
منیب ترسیده میگه:
-طناز چی شد؟؟اُفتادی؟
نفسی نمونده بود تا جوابشو بدم.
هردوشون اومدن کنارم.رستا کمکم میکنه رو تخت بشینم.خودشم گریهش گرفته بود.میدوعه بیرون.
منیب با نگرانی به بیرون رفتن رستا نگاه میکنه و رو به من میپرسه:
-چیشده طناز؟جون به لبم کردی چی باعث شده خواهرم گریه کنه؟هاا؟
رستا با لیوان آب قند میاد تو و با بغض میگه:
-طناز تروخدا چی شده؟
بهشون نگاه میکنم و با بغض میگم:
-چرا نگفتین اون عوضی داره میاد.هـــا؟
رستا آب قندو میده به منیبو میگه:
-وایـــی اینو کی بهت گفت؟

-جواب منو بده رستا تو چرا نگفتی؟ها؟
منیب:کارن پدر سگ کار خودشو کرد آخر!رو به منیب میگم:
-تو چرا چیزی نگفتی؟هرچند از دوست صمیمی اون
عوضی چرا باید یه همچین انتظاری داشته باشم...؟
منیب با اخم میگه:
-چرا چرت میگی؟خودت میدونی مثل آیهان واسم
عزیزی!!
سرمو میندازم پایین که رستا لیوان آب قندو بهم میده.
یکم میخورم تا نفسم بیاد.
منیب:طناز میخواستیم بهت بگیم.وقت نشد واقعاً.قرار بود
بعداز ناهار بگیم.سرمو میذارم روی شونهی رستا و همونطور که به دیوار
نگاه میکردم میگم:
-کِی میاد؟
منیب کلافه میگه:
-فردا صبح اینجاست!
با بغض میگم:
-فردا داره میادو من الان باید بدونم؟میدونم کارنمو ازم
میگیره..
منیب با اخم میگه:
-دیوونه شدی؟مگه من مُردم.
سرمو بلند میکنم:
-یعنی میشه جلوشو گرفت؟منیب:مگه قراره طلاق بگیره ازت که کارنو
بگیره؟!دیگه
واسه چیزای بیخودی گریه نکن دخترخوب..!هیچی
نمیشه.
سرمو میذارم روی تخت و چشامو میبندم که رستا

پیشونیمو میبوست و پتو رو روم میندازه و با منیب از اتاق خارج میشن.
منم با هزار تا فکر و خیال خلاصه خوابم میبره.

_____

با استرس تو خونه داشتم فیلم نگاه میکردم.
البته فقط به صفحه ی تلویزیون نگاه میکردم و حواسم جای دیگه بود.
صبح زود مامان اینا رفته بودن فرودگاه و کارنم بردن.
عمارت که تمیز بود.به لباسم نگاه میکنم.یه لباس آستین کوتاه بنفش با شلوار تنگ مشکیه ساده.
پوفی میکشم که با صدای اف اف استرس بهم هجوم میاره.
به سمت اف اف میرم و در و باز میکنم که همه میان داخل.
با دیدن آیهان قلبم شروع میکنه به کوبیدن.وای خدا چه مرگم شده بود؟
این جذاب تر شده بود یا دل من بی جنبه تر شده بود؟
صورتش جا افتاده تر شده بود و چشاش نافذتر.
کارن بدو بدو میاد بغلم و میگه:
-مامانی دیدی بابا اومد؟لبخندی پراسترس میزنم:
-اره نفسم.
کم کم همه برای راحتی من و صحبت کردنم با آیهان داخل میرن.
دانیال با تردید نگام میکنت و بالاخره میره.حالا فقط من مونده بودمو کارن و آیهان.
آیهان یه اخمی رو پیشونیش بود که مطمئن بودم اگه کارن

نبود یه فصل منو میزد.ولی چرا؟
سرمو میندازم پایین و سلام میکنم.
با اخم میگه:
-کارنو بزار پیش مامانم بیا بالا.
بعد میره بالا.
همین؟نامرد کاش حداقل یه لبخند میزدی دلم خوش شه.
نفس عمیقی میکشم.
کارن با تعجب نگاه میکرد.لبخندی به روش میپاشم و پیش زنعمو میرم.قبل از اینکه چیزی بگم زنعمو کارنو از بغلم میگیره:
-آیهان رفت بالا فدات شم برو پیش شوهرت.
لبخندی میزنم.چقدر این زن من و درک میکرد و به خاطر پسرش شرمنده بود.گاهی اوقات واقعاً با رفتاراش منو خجالت زده میکرد.
با اضطراب از پلهها بالا میرم.هزار بار جون کندم تا رسیدم بالا.نفس عمیقی میکشم و در میزنم که صداشو میشنوم:
-بیا تو.از این همه سرد بودن نفسم میره.
هر چند قبل از رفتنش هم بهتر از این نبود.حتی یه چند باری هم رومدست بلند کرده بود.
چشامو میبندم. دوست نداشتم اون روزا روبه یاد بیارم.
نمیدونم چرا انتظارای بیجا داشتم؟
دمی میگیرم و چشامو باز میکنم.
وارد اتاق که میشم،میبینم داره لباس عوض میکنه.
هینی میکشم و بهش پشت میکنم
که یهو با شدت به عقب کشیده میشم.
خدایا چی اینقدر عصبیش کرده بود؟

صورتش قرمز شده بود.
با لکنت میگم:
-چی..چیزی..ش..شده؟-چی فکر میکنی؟
-به...خدا من کا..کاری نکردم.
دستشو میذاره رو چونم و به لبم نگاه میکنه.
-چرا نیومدی استقبال شوهری که ازش بچه
داری؟هــا؟
ها رو با داد میگه جوری که حتم داشتم بقیه هم شنیدن.
چشای خودمم با دادش بسته شد.
-خب مگه چی شد؟خسته بودم.
فکمو بین دستش میگیره و از بین دندونای کلید شدش
میغره:
-چیزی نشد که.!فقط دانیال تو ماشین اینقد از زنای بی
حمایت صحبت کرد که مخ منو گایید؟با خجالت لبامو تو دندونم میکشم
که آیهان دستشو از
چونم برمیداره و مشت محکمی به دیوار میزنه.
لعنتی من به جات دردم گرفت.
نکن اینکارو.
-چرا اینطوری میکنی؟من...
-چرا اینطوری نکنم.ها؟
سرمو میندازم پایین که ادامه میده:
-الان میریم پایین.شما جوری نشون میدی که انگار نه
انگار پیش هم نبودیم فهمیدی؟
-اره...
با چشمغره آروم «کوفت»ی میگه که جرعت نمیکنم
چیزی بگم.در اتاقو باز میکنه و میگه:

-یالا برو پایین.
سرمو پایین میندازم.نمیدونم چرا ولی طی یه حرکت
ناگهانی سریع لپشو میبوسم و با گفتن «ببخشید» دیگه
منتظر نمیمونم و میرم پایین.
میدونستم باید اینطوری دلبری کنم .ولی همیشه پیشش
خجالت میکشم.
میرم بغل زنعمو میشینم که مامان میگه:
-آیهان کجاست؟
قبل از اینکه بخوام دهن باز کنم،دانیال با پوزخند میگه:
-آخی...بهش بیمحلی کردی ناراحت شد؟؟!با تعجب نگاش میکنم که
آقاجون شاکی اسمشو صدا
میکنه:
-دانیال.
دانیال با اخم چشمغره میره.
آیهان با پوزخند معروف خودش که احساس میکنم
جذابتر شده بود به اخرین پله که میرسه میگه:
-چیزی نیست یکی دیگه از مشتای معروفم میخواد.یا نه
شاید دلش واسه بادیگاردام تنگ شده.
بعد یه نگاه بدی به من میندازه که یه لحظه احساس
میکنم قلبم نمیزنه.
بخاطر ترسش میگم:
-بیا...بیا اینجا بشین.همزمان به کنار خودم اشاره میکنم که با چشم غره
میاد
بغلم میشینه و اروم میگه:
-حساب تو یکیو بعدا میرسم توله.
همون لحظه کارن میاد بغلم و میگه:

-وایی مامانی بابا بهم قول داد که وقتی اومد ایران بهم پالکول یاد میده.
بعد رو پام بالا پایین میپره که با تعجب میگم:
-پالکول چیه ؟ (ادامه میدم)اروم مامانی پام.
که آیهان کارنو از رو پام بلند میکنه و رو پای خودش مینشونه و انگشت اشارشو به دماغش میزنه و میگه:
-پارکور توله ،نه پالکول.
کارن میگه:
-بابا پارکم میریم.-معلومه که میریم.
همه با لبخند نگاه میکردنشون که آقاجون سکوت رو بهم میریزه و میگه:
-از فردا دوباره باید بیای کارخونه.
ایهان با اخم میگه:
-میام دیگه..ولی یه دعوت نامه با یه شرکت مدلینگ دارم قراره اونجا بعنوان مدیر عامل با یکی از دوستام باشم.
آقاجون با اخم میگه:
-پس شرکت خودمون چی؟
-فقط واسه یه مدته تا وقتی که شرکتش راه بیفته.اقاجون :این همه عذاب نکشیدی که بچه بیاری بعد
شرکت منو ول کنی ها..گفتی میخوای با سپهر و منیب ومیعاد شرکت داشته باشی گفتم قبوله ولی اینو کجای دلم بزارم؟
آیهان:آقاجون من قراره مشغول باشم.به شما چیکار دارم؟!میگم تو شرکت شما هم هستم دیگه.
دانیال:اقاجون ما که هستیم دیگه مشکل چیه؟(با پوزخند نامحسوس با آیهان اشاره میکنه)اگه کار بهتری واسش

هست میتونه بره خب...
اقاجون میپره وسط حرفشو میگه:
-هیسس...این نباشه که شرکتو میدین هوا ...شما فقط بلدین از شرکت ماشینای مدل بالا بندازین زیر پاتون و خونه خالی داشته باشین...دلم واسه دانیال میسوزه...خیلی بَد ضایعش کرد.مثل همیشه غُد و روراست بود.به عکس العمل آیهان نگاه نکردم تا دلم بیشتر برای دانیال کباب شه .
آقاجون رو به عمه مریم ادامه میده:
-از امروزم میتونین تو و حمید تو اتاقِ بغلِ مهمان بمونین .دانیال هم تو اتاق بغلتون.
با تعجب داشتم نگاه میکردم که عمه «ممنون»ی میگه.
یعنی چی؟مگه میخواستن بمونن.اگه اینطوری باشه که هر روز با آیهان جنگ اعصاب دارم.
آیهان سوالمو به زبون میاره و بیخیال از عمه میپرسه:
-عمه قراره اینجا بمونین؟
آقاجون اجازه نمیده عمه حرفی بزنه و زودتر میگه:
-اره...دوست دارم همه تو این عمارت باشن...آیهان شونه ای بالا میندازه و بیخیال میگه:
-ولی من میخوام با زن و بچم برم آپارتمان خودم...
آقاجون سری تکون میده:
-هوم..مشکلی نیست.
برام جای تعجب داشت.چجوری میگفت همه اینجا بمونیم بعد ما بریم خونهی خودمون؟!
آیهان کارنو بغل میگیره که منم با «اجازه»ای میگم و مثل همیشه سوالای ذهنمو بیجواب میذارم و با آیهان

بهسمتاتاق خودم میرم.
با ترس و لرز دنبالش میرم؛البته خیالم جمع بود که کارن هست و جلوی کارن نمیتونه کاری کنه.با اخم در اتاقو باز میکنه و میگه:
-برو تو...
با کارن میرم داخل که خودشم میاد تو و بعد درو میبنده رو میکنه به منو با عصبانیت میگه:
-۳روز دیگه،(جمعه) مهمونیه.
همونطور که کارنو میذاشت روی تخت و خودشم میرفت سمت چمدونش ادامه میده:
-وای به حالت...فقط وای به حالت دست از پا خطا کنی...با دانیال گرم بگیری یا بفهمه حسی بینمون نیست.اونوقته که خونت پای خودته .(صداشو بلند تر میکنه)فهمیدی؟
-اره...کاش میفهمید این که حسی بینمون نیست از طرف خودشه و من...
آیهان:خوبه.
بعد با لبخند رو به کارن میگه:
-خب فندوق بابا بیا اینجا سوغاتیتو بدم بهت.
کارن همونطور که بالا و پایین میپرید 'آخ جون'،'آخ جون' میکرد که ناخوداگاه لبخندی رو لبم میشینه که از دید آیهان دور نمیمونه.
چمدونشو باز میکنه و میگه:
-البته که این سوغاتی کوچیکست،یه چیز دیگه هم واست گرفتم که تو ماشینه.میگم واست بیارنش.
کارن میاد وسط تخت که من یه گوشش نشسته بودم و شروع میکنه به بپر بپر کردن.وقتی واستاد دلبرانه دستشو میزنه به

چونش و میگه:
-بابایی واسه مامانی چی خریدی؟
به قیافه بیخیال آیهان که نگاه کردم فهمیدم چیزی نخریده
. ه
یچوقت از رابطه بد خودم و ایهان به کارن نگفته بودم
واسه همین سریع میگم:
-میگم...عشقم یه چند لحظه برو پایین تا...
آیهان میپره وسط حرفم و ریلکس میگه:
-چرا سوغاتی مامانشم میدم...
بعد یه جعبه که تقریباً بزرگ بود رو بهش میده و میگه:
-این که ماله شماعه..کارن با شوق دست میزنه و میگه:
-واسه مامانم بِده...
آیهان میخنده و میاد جلو.
بغلم رو گوشه تخت میشینه.
منم مثل اسکلا داشتم نگاش میکردم که تو یه حرکت منو
جلو میکشه.
'هین'گفتنم مساوی میشه با قرار گرفتن لباش رو لبام.
اون با ولع به کارش ادامه میداد ولی من با خجالت به
کارن نگاه میکردم که با خنده مارو نگاه میکنه و همونطور
که دست میزنه، میگفت:
-واییی...چه کادوی قشنگی(بعدش بالا پایین میپرید)
سعی میکنم با دستم خودمو از آیهان فاصله بدم که خیلی
موفق نبودم...کی میتونه این هیکلو که احساس میکردم از گذشته
بزرگتر شده بودو تکون بده.
کم کم خودش عقب میکشه.
همه ناراحتیمو میریزم تو چشامو عقب میرم.

من:این چه کاری بود کردی؟
آیهان:سوغاتی که همش نباید پولی و خریدنی باشه.(با اون شیطنتی که تو چشمش بود و همیشه دلمو میبرد ادامه میده)به نظرم یه سوغاتی به منم دادی.
سرمو میندازم پایین و بلند میشم.
-این بچه اینقدر دهن لقه که دو روز دیگه همسایهها هم میفهمن این ماجرا رو.
بعد رو به کارن میگم:-اگه به کسی نگی با بابایی میریم پارک باشه مامانی؟
آیهان با اخم بلند میشه و دوباره سمت چمدونش میره و جدی میگه:
-اتفاقاً هر کی هم ازت پرسید بابات سوغاتی به مامانت چی داد بگو ازش لب گرفت...
کارن میخنده و شیطون میگه:
-چشم.
با اخم بلند میشم و میرم سمت در:
-پدر و پسر به هم رفتین دیگه.
(رو به کارن ادامه میدم)بیا بریم اتاقت بابایی بره حموم.
کارن با اخم میگه:-عهه...منم میخوام برم با بابا.
چشام دیگه از این گشادتر نمیشد. یه نگاه به آیهان میکنم که میبینم داره با لذت به کارن نگاه میکنه و ریز میخنده.
البته لبخند که چی بگم فقط چند تا خط بغل چشش بود و یه لبخند کوچیک رو لبش.
آیهان:اره بابایی،بیا بریم.
با تعجب به آیهان نگاه میکنم:
-چی میگی؟

کارن دستشو میبره بالا و میگه:
-مامان،یه چیز دیگه بگم؟
با اخم میگم:
-نیاز نیست، زود...زود بیا بیرون.
آیهان با همون لبخند جذابش میگه:-چیکار داری به این بچه!!بگو چی میخوای بگی فندوق؟
کارن با خنده میگه:
-چجوری عمو منیب و خاله رستا با هم میرن حموم من نمیتونم برم؟
آیهان که دیگه داشت خودشو به زور تحمل میکرد.
میزنم تو صورتمو با عصبانیت میگم:
-کــارن...مگه نگفتم اینا به ما مربوط نیست !!
کارن میخنده و همینطور که دندوناشو به نمایش میذاشت میگه:
-خب میخوای خودتم بیا اینجوری اجازه میدی منم برم؟
آیهان دیگه با این حرفش میزنه زیر خنده و میشینه رو تخت.
حالا نخنده کی بخنده!!تا میتونست میخندید و دل صاحاب مرده منم میبره.
جیغ میزنم:
-کارن یه بار دیگه حرف بزنی خودمو از همین پنجره پرت میکنم پایین فهمیدی؟!!(رو به آیهانم میگم)نخند این بی حیا رو جمع کن.
آیهان:کجاش بی حیایه؟
باز رفت تو جلد همون آیهانی که عذابم میده.
با پوزخند میگه:

-داره وظیفه مادرشو بهش یادآوری میکنه.
با عصبانیت میرم دست کارنو میگیرم و اروم جوری که
فقط خودش بشنوه میگم:-نیست که تا الان بودی الان وظیفه هم
میخوای؟!
خیلی ریلکس میگه:
-هر چی میخوای بگو...ولی یادت باشه امشب تنها میشیم
اونوقت نه کارن هست که جلوش کاریت نداشته باشم (با
پوزخند ادامه میده)نه حاملهای.
با مکث ادامه میده:
-از حموم اومدم واسم لباس بیار.
انگار کُلفَتِشَم.
از اتاق خارج میشم و درم میبندم.
دست کارنم تو دستم بود.
انگار یکم ترسیدهبود.
لبخندی به روش میزنم:
-فدات بشم ترسیدی؟سرشو میندازه پایین که دیگه چیزی نمیگم و با
هم میریم
پایین.
میرم پیش زنعمو که کارن فوراً میپره بغلش و شروع میکنه
به تعریف اینکه آیهان براش سوغاتی گرفته.
استرس به تموم بدنم هجوم میاره.
نکنه چیزی بگه از اتفاقا.
-کارن مامانی بیا زنعمو رو اذیت نکن...
زنعمو:نه بابا چیکارش داری مادر؟خب چی برات
خرید...
میپرم تو حرف زنعمو و میگم:

-خب وقت نشد بده بهش.بیا بریم بهت بدم مامانی.کارن با شیطنت میگه:
-تازه واسه مامانم سوغاتی...
-کارن یه کم دیگه حرف بزنی از پارک رفتن خبری نیست..
انگار زنعمو خودش فهمید که نمیخوام کسی بفهمه که میگه:
-آخه مامانی فدات شه آدم هرچیزو هر جا نمیگه که...مامان میگه نگو یعنی نگو دیگه...
کارن با اخم میگه:
-عهه خب بابا میگه بگو...میگه این جز وظایف مامانته...
احساس میکنم گونم داره اتیش میگیره ...اینقدر که لبمو گاز گرفتم چیزی ازش نمونده بود .حالا خوبه زنعمو کوتاه اومده بود و درک کرده بود.با صدای پشت سرم خون تو رگام منجمد میشه.با ترس برمیگردم.
دانیال با اخم میگه:
-خب سوغاتی چی بود مگه عمو؟
کارن با شیطنت میگه:
-خب مامانمم یکم سوغاتی داد به بابا.بابا ،مامانو...
سریع، بلند میگم:
-کـــــارن...حالا که به حرفم گوش نمیدی با من حرف نمیزنی...
دیگه همه فهمیده بودن،فایده ای نداشت کاری کنم.از خوشحالی زنعمو و اخم و ابروهای درهم دانیال و نگاه خیرهشون معلوم بود.بیشتر از این نمیمونم و میرم بالا تا برای آیهان

حوله و
لباس ببرم.
در اتاقو باز میکنم و وارد شدم.
چمدونشو باز میکنم.یه حوله ی آبی بود .هرچی میگردم
حوله تنیشو پیدا نمیکنم.
لعنتی!...
میرم در میزنم:
-آیهان،حوله تنیت کو؟
-چیییی؟
دوباره حرفمو تکرار میکنم که با صدای بلند میگه(چون
زیر اب بود بشنوم).-بگرد...اگه نیست جا گذاشتم...
یعنی لعنت به این زندگی..
با اخم بلند میشم و یه تیشرت مشکی با شلوار گرمکن
برداشتم و گذاشتم رو رختکن جلوی در حموم.
چون حولش کوچیک بود میگم:
-آیهان من میرم دیگه، لباساتو گذاشتم پشت در...
-کجا؟؟...بمون بیام...
-لباس پوشیدی میام دیـ...
زودتر از من میگه:
-نشنیدم بگی چشم...
کلافه میگم:
-چشم...چشم...چشم...عَــه!..
خودمو میندازم رو تخت .بازم زندگی نکبتیم شروع شد.یه مدت نبود با
کارن خوش میگذشت حالا...
تو فکر و خیال بودم که در حموم باز میشه و حوله رو
برمیداره و میره داخل.

بعد چند دقیقه با حولهای که فقط پایین تنشو پوشونده بود میاد بیرون.
با اخم نگاهی بهم میندازه و سریع برمیگرده.وقتی میبینم داره حوله رو باز میکنه،سریع رومو میگیرم که با پوزخند میگه:
-حالا یجوری نگاه میگیری انگار تا حالا نه تو منو دیدی نه من تو رو...انگار نه انگار یه بچه داریم.
با اخم نیمنکاهی حوالهش میکنم و سعی میکنم جلوی خودمو نگه دارم ولی نمیشه و میگم:-زن و شوهر به کسی میگن که همیشه پیش همن.واسه همینه که خجالت نمیکشن از همدیگه.(با پوزخند ادامه دادم)ولی من و تو...
میپره وسط حرفمو با ابروهای بالا رفته و لحنی برای مسخره کردنم میگه:
-نگران نباش از امشب دیگه پیشتم.کاری میکنم دیگه بگی آیهان،عزیزم،بیا منو بُکُن...چطوره دوس داری؟
با چشای گشاد شده بهش نگاه میکنم.لبام مثل ماهی تکون میخورد ولی نمیتونستم حرف بزنم...
اونم با لذت به مسخره شدنم نگاه میکرد.
وقتی به خودم مسلط میشم با چشای ریز شده و پر غیض میگم:
-نخیر اقا،خودتم میدونی منظورم این نبود...منظورم این...میپره وسط حرفمو همونطور که شونه ای بالا میانداخت میگه:
-من اینطوری برداشت کردم...
این آرامشش و اینکه تو حرفم میپرید عصبیم کرده بود.

یهو با صدای بلند تری میگم:
-چون تو بی حیایی...
خیلی ریلکس تر همونطور که یه قدم به جلو میومد اول به لبام نگاه میکنه و بعد به بدنم و میگه:
-خب!!
شجاعت میگیرم:
-هیزم هستی؟
-اینکه زنمو دید میزنم هیزم؟
-اره...-زبون درازم که شدی؟!دوست داری کوتاهش کنم؟
یه قدم دیگه جلو میاد که از رو تخت بلند میشم و میگم:
-من زبون درازم ؟اینقدر سکوت کردم که زندگیم شد این...
نمیدونستم چجوری اینارو به زبون میارم. یعنی با کدوم شجاعت؟ولی دلم نمیخواست سکوت کنم...
با یه حرکت فاصله بینمونو پر میکنه.
خواستم فاصله بگیرم و از دستش فرار کنم که یهو دستمو میکشه و منو میچسبونه به دیوار پشتم.
نفسمو حبس کرده بودم.نفساش که تو صورتم میخورد،چشای قهوه‌ای نافذش که
قفل چشام بود،هیکلش که تنمو محاصره کرده بود...همه و همه باعث شده بود جیک نزنم.
-خوب بلبل زبونی میکردی...بگو دیگه منتظرم...نظراتو میشنوم...
مگه من میتونم حرف بزنم نامرد...؟
من نمیتونم نفس بکشم اونوقت با این وضعیت چی بگم؟
ولی همرو تو نطفم خفه کردمو سعی کردم چیزی نگم.

انگشت اشارشو میذاره گوشه لبمو میگه:
-نمیگی؟
ولی من چیزی نمیفهمیدم و حتی نمیتونستم تکون بخورم...حرارت بدنم رفته بود بالا گونههام انگار داشت اتیش میگرفت .سرمو پایین میندازم.
ازم فاصله میگیره و ریلکس ولی با پوزخند میگه:
-بی جنبه..
با تعجب و چشای گشاد نگاش میکردم.خیلی نامرده که بهم میگه بی جنبه .انتظار داره برم با پسرای همسایه تمرین کنم که پیشش جنبه داشته باشم؟!مثل دوست دختراش.
حرفامو که به زبون بیارم میدونم مساویه با سیلی یا تو دهنی.
چرا دروغ؟ناراحت شده بودم.
فاصله گرفتم.
خواستم برم بیرون که کارن میاد داخل.اول خواستم بغلش کنم و با یادآوری اینکه به حرفم
گوش نکرده بود،سریع از بغلش رد میشم و میرم بیرون.
خدایا توکلم به توعه نیومده باعث شد با پسرم دعوا بگیرم.از این به بعدش رو چی کنم؟
میرم اشپزخونه.
میبینم مامان و زنعمو دارن پلو بار میذارن.
میرم داخل و میگم:
-کمک نمخواین؟
زنعمو:نه عزیزم.برو پیش بچه و شوهرت.
با اخم میگم:

-همین الان پیششون بودم.کاری هست بگین،...هستم.مامان:باشه مادر بیا سالاد شیرازی درست کن.
-چشم.
یه ربعی بود داشتم روی میز ناهار خوری هشت نفرهی اشپزخونه سالاد درست میکردم تا باسلیقه و یکدست بشه.
که عمه هم وارد اشپزخونه میشت.
عمه:الهی فدات شه عمه،خسته میشی...برو عزیزم...
-نه بابا عمه چه خستگی؟دارم سالاد درست میکنم دیگه...
عمه میاد یه ماچ از لپام میکنه که یه ماچ ساده بود ولی توش کلی انرژی داشت.
لبخندی میزنم و قربون صدقش میرو:
-فداتم دیگه عشقیِ...با وارد شدن دانیال سکوت میکنم.
لبخندی بهم میزنه که سریع نگاهمو ازش میگیرم و اخم میکنم.
ایشش.. اصلا به خودش نگرفت و اومد داخل، بغلِ صندلی من نشست.
لعنتی این همه صندلی اینجاعه.فکر به اینکه آیهان بیاد و این وضعیت رو ببینه باعث میشد سکته رو بزنم.
به کارم سرعت دادم و دیگه به فکر اینکه قشنگ و با سلیقه شه نبودم.
دانیال:میترسی بیاد و ببینه کنار پسرعمت نشستی؟
سعی میکنم خودمو کنترل کنم...البته فقط سعی...با پوزخند میگم:
-پسرعمه؟!بگو پسرِ برادرِ شوهرعمه؟
شونه ای بالا میندازه و میگه:

-این همه سال مثل پسرعمهت بودم الان شدم پسرِ برادرِ شوهرعمت؟!ولی مطمئن باش کاری میکنم ازش جدا شی...
با عصبانیت و صدای تحلیل رفتهای میگم:
-چی!؟
حالا توجه عمه (با شرمندگی)و زنعمو(با اخم بدی)و مامان(با تعجب)
به ما بود.
خیاری از دستم کش میره و میگه:
-هیچی،قول میدم دیگه چیزی بر ندارم.بیشعور میخواست بگه موضوع خاصی نبود.
خیلی ربطی نداشت ولی منم دوست نداشتم کسی فکر بَدی کنه پس وانمود کردم چیزی نیست.میخندم و میگم:
-دیگه بر ندارا.
-بجای اینکه پیش کارن باشی داری چی میکنی؟
ولی کاشکی وانمود نمیکردم،با صداش احساس کردم نفسام قطع شد.نفس کشیدنو فراموش کرده بودمو فقط به قیافش که با اخم نگام میکرد نگاه میکردم.
با استایل طنازکشی به اپن تکیه داده بود.
با تته پته گفتم:
-چ..چرا م..میام...مگه چی...شده؟
با چشایی که از عصبانیت قرمز شده بود داشت بهم نگاه میکرد...تنها کسی که به دادم رسید زنعمو بود..
-وا مادر همش که نباید تو اتاق باشه و به بچش برسه!!!یکم اومده بود به ما کمک کنه سالاد درست..
آیهان میپره وسط حرفشو با پوزخند و اشاره ای به

وضعیت منو و دانیال میگه:
-معلومه...خب؛حالا دیگه کارشو کرد بره به بچش برسه.
سریع میگم:
-باشه الان میام...
سریع سالادارو که خیلی زیاد شده بود و اندازه بود میریزم تو ظرفی خوشگل و میذارم تو یخچال.هنوز تکیه به آشپزخونه منتظر من بود و این من بودم که
آروم آروم کارامو میکردم تا شاید بره ولی نه،دیگه باید فاتحه خودمو بخونم.میرم پیش زنعمو و آروم کنار گوشش پچ میزنم:
-زنعمو میشه بگی بره و من خودم برم؟
زنعمو که داشت با ناراحتی نگام میکرد، لبخندی میزنه و با مکث رو به آیهان میگه:
-تو که هنوز وایسادی!جای مردا تو آشپزخونه نیست.یالا دوتاتون برین بیرون.
دانیال بلند میشه ولی آیهان میاد جلو و دستمو میگیره و با خودش میکشه و همونطوری میگه:
-خودمم خوشم نمیاد بیام آشپزخونه. کاری ندارم بیام بمونم،اومدم با زنم کار دارم.رو کلمه زن تاکید زیادی داشت.
و من بودم که داشتم فاتحهمو میخوندم.
آیهان منو میکشه و به سمت اتاق میره.از فشار دستش معلوم بود چقدر عصبیه.
دستم داشت تو دستاش خورد میشد واسه همین میگم:
-میشه دستمو ول کنی خودم میام.
با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود:
-نه...

-آیهان تروخدا...
چیزی نمیگه...حالا دیگه به اتاق رسیده بودیم .درو باز
میکنه و منو داخل میبره..
البته داخل که نه قشنگ پرتم میکنه که اگه تعادلمو حفظ
نمیکردم میفتادم.به کارن نگاه میکنم که رو تخت نشسته بود و با
تبلتش
بازی میکرد.
بهم نگاه که میکنه انگار متوجه ترسم میشه که میاد
نزدیک، بغلم میکنه و میگه:
-مامان چی شده؟
با اینکه حال خوبی نداشتم و به بودنش نیاز داشتم ولی
ادبش مهم تر بود:
-پسره بدی بودی بغلم نکن.
با بغضی که باعث شده بود چونش بلرزه و لباش غنچه
شه(این ویژگیش به من رفته بود) میگه:
-مامانی...جون بابایی ببخش ، دیگه قول میدم تکرار نشه.آیهان:چی
شده مگه؟
-هیچی...آقا پسرتون از کار امروزمون به مامانت گفته و
خیلی اتفاقی همه فهمی َ د...
وسط حرفم میپره و ریلکس میگه:
-اگه منظورت از همه دانیاله که مهم نیست.
بعد بی توجه به قیافه متعجب من میره جلوی کارن
میشینه و میگه:
-مَرد که گریه نمیکنه بابایی...(با اشاره به من)نسبت به
زنای بد بی تفاوت باش(لحنش بهخاطر کارن شوخ
بود)حالا هم برو اتاق خودت بعد از اینکه با مامان حرف

زدم میاد پیشت،عذر خواهی کن.
کارن با مظلومیت «چشم»ی میگه و بعد سریع از اتاق
بیرون میره.با رفتنش آیهان از اونجا بلند میشه و میاد جلوم و نگاه
گذرایی به لبام میندازه و میگه:
-خب میشنوم...
-چیو؟
-اینکه تو آشپزخونه داشتین چه غلطیمیکردین!!
با تعجب میگم:
-چی میگی آیهان؟ما که تنها نبودیم ما...
وسط حرفم میپره و با پوزخند میگه:
-نه تروخدا میخوای اتاق براتون خالی کنم!!
«بیحیا»ی آرومی زمزمه میکنم و رو میگیرم ازش
.خواستم برم طرف میز آرایش که دستمو میکشه و رو
تخت پرتم میکنه.
تعادلمو حفظ میکنم و میشینم رو تخت که میگه:-کجا؟دارم باهات حرف
میزنم توله...
بهش نگاه میکنم که ادامه میده.
-ببین کاری ندارم به اینکه من نبودم با دانیال لاس
میزدی،میگفتی،میخندیدی (با داد ادامه میدت)من به الان
کار دارم(دوباره با لحن عادی میگه)اینکه هر نگاه اون
پست فطرت غیرت منو قلقلک میده.تو که نمیخوای
اتفاقای بدی بیفته؟
از ترس لال شده بودم فقط سرمو تکون میدم که داد
میزنه:
-مثل بز واسم سر تکون نده..
#پارت_هدیه کم آوردن بس نبود؟بس نبود سکوت کردن؟نمیدونم در

هر صورت من دیگه خسته شده بودم.
بلند میشم و میگم:
-تو چی میفهمی آیهان...اصلاً چی میگی؟
فکر میکنی من نمیبینم کارای دانیالو؟!فکر کردی نمیفهمم با فکر کردن به زن متاهل داره گناه میکنه...؟تو نبودی من حتی بهش نگاه هم نمیکردم.هیچ جا نمیرفتم و همیشه بهانم کارن بود.چرا؟!من گناهم چیه؟من فقط ۱۱سالمه اونوقت یه پسره چهار ساله دارم.فکر کردی هرجا میرم وقتی همه با ترحم نگام میکنن ناراحت نمیشم؟یا وقتی بعد ماهها برای بهتر شدن حال و هوام به مهمونی میرفتیم از مامانم منو خاستگاری میکردن،من عذاب وجدان نمیگرفتم؟؟تو این سن همهی دخترای همسن من به دنبال رسیدن به خودشونن اونوقت من تو این سن به این فکرمیکنم دیگه باید چی کار کنم باعث گناه دیگران نشم؟تا بچم احساس کمبود پدر نکنه تا..
-خب حالا بسه، واسم رفته بالا منبر...
-نه واستا بگم...بگم خوشحال نیستم تو این سن شوهر دارم و شوهرم ۴ساله که نیست و منو ول کرده بود با یه بچه.با این کارایی که کردی نمیتونم غیرتتو نسبت به رفتار دانیال به من درک...
با تو دهنی که خوردم اشکام راه خودشونو پیدا کردن.
موهامو تو دستش میگیره که چشام از درد بسته میشه.
-فکر کردی من خیلی دوست داشتم زنمو اینجا ول کنم؟؟زنم اینجا با دیگران لاس بزنه و من اونور جون بکنم واسشون که پسرم تو آسایش باشه؟-هرچقدر میخوای بزن!!اره بزن وقتی نمیتونی جواب

سوالمو بدی میزنی! اره اصن چه جوابی داری که بدی؟
با تو دهنی شدید بعدی این دفعه سرم به عقب پرت میشه.چشامو از درد میبندم که میگه:
-ببند دهنتو میتونی؟(بلندتر)هـــا؟
دیگه توان کتک خوردن نداشتم بلند میشم و میرم جلوی دستشویی ولی دوباره برمیگردم سمتشو میگم:
-اگه واقعاً به من شک داری برو از مامانت بپرس ببین تو این چهار سال چیکار کردم؟بعد ببین من باید شرمنده باشم یا تو؟
منتظر جواب نمیمونم و خودمو میندازم تو دستشویی ولی صداش میاد:-خوب زبون باز کردی؟خودتو میندازی تو دستشویی؟اصلاً مهم نیست...الان ساعت۸ه ساعت ۲۱شب اون موقعست که دیگه دهنت کار نمیکنه.جوری درستت میکنم دوباره بشی همون طناز قدیم...دهنتو ببندی..رو حرفم حرف نزنی و بلبل زبونی نکنی...
هق هقم بلند میشه که یکم مکث میکنه ولی دوباره مصمم ادامه میده:
-الانم لَشِتو از اون تو میای بیرون و میری پیش کارن و منتظر میمونی ازت عذرخواهی کنه بعد باهاش آشتی میکنی .(بلندتر)فهمیدی؟
ولی من فقط هق میزدم.با کوبیدن دستش به در،از ترس جیغی میکشم که میگه:
-زهرمار...با توعم یالا...سریع به صورتم آب میزنم و با حوله خشکش میکنم و تو
دلم برای سبک کردن خودم،به آیهان ، دانیال و آقاجون ،که باعث و بانی آیهان تو زندگیم بود ،فوش میدادم.

آروم در رو باز میکنم و از دستشویی میام بیرون که میبینم رو تخت دراز کشیده و آرنجش رو چشاشه.
همونطور که هق میزدم به سمت میز توالت میرم.
یکم کِرِم به صورتم میزنم.
-بِبُر صداتو.
با صداش هقهقمو قطع میکنم و سریع از اتاق میام بیرون.
اتاقی که تو این ۴سال اتاق آرامش و استراحتم بود حالا واسم زندان شده بود.
میرم جلوی در اتاق کارن.صدامو صاف میکنم و با در زدن وارد میشم.
با چیزی که میبینم عذاب وجدان میگیرم.
آروم میرم جلو.
روی تخت نشسته بودو زانوهاشو بغل کرده بود و هق میزد.
یاد چند دقیقه پیشِ خودم میفتم!!!قیافم کاملاً اینطوری شده بود.
لبخندی به این دلبرکم میزنم.
میرم جلوش زانو میزنم که اول با دیدنم شوکه میشه.وقتی به خودش میاد،سریع میگه:
-میبخشی؟-مگه میشه آدم از دست یکی یدونش ناراحت شه؟فقط یکم عصبی شده بودم از کارِت.قول میدی دیگه تکرار نکنی و به حرفم گوش کنی؟!
-اره..اره...قول...
بغلش میکنم و یه چند دقیقهای تو بغلم میمونه و میگه:
-مامانی تو چرا اینقدر خوشگلی؟
لبخندی به ابراز علاقه بچگانش میزنم.

-الهی قربونت برم ژیگولی من.
و همزمان موهاشو خراب میکنم که میخنده و من ادامه میدم:
-هر کی همسن منه خیلی جوون و خوشگله مامانی مثلا خاله تینا،خاله رستا،خاله مستانه یا خاله طرلان...اونا هم قشنگن...میخنده و میگه:
-نه تو قشنگتری...
با شیطنت انگشت اشارمو به دماغشو میزنم و میگم:
-پیش اونا هم میگی اینو شیطون؟
دوباره میخنده که میندازمش رو تخت و شروع میکنم به قلقلک دادنش و اون قشقش میخنده...
چند دقیقه بعد بلندش میکنم و مرتبش میکنم که میگه:
-مامانی،میشه امشب پیش تو و بابا بخوابم؟
از خداخواسته سریع قبول میکنم.
-معلومه که میشه من که از خدامه.
سریع دستاشو با خوشحالی به هم میکوبه.
همونطور با خنده میگه:
-مامان دیدی کادوهامو..اونایی که بابا واسم خرید؟همزمان به ماشینی که با یه کنترل روی زمین افتاده بود
اشاره میکنه.
خواستم دهن باز کنم که اجازه نمیده و با اشتیاق میگه:
-کادوی بزرگی هم که گفته بود دوچرخه بود.خیلی خوشگله مامان.دوست دارم دوچرخه سواری یاد بگیرم...وقتی بزرگ شدم هم مثل بابا ماشین داشته باشم.
با صدازدنای زنعمو برای رفتن به شام،کارن رو بغل میکنم و میبوسم:

-اگه پسر خوبی باشی،بابا کلی وسیله میخره برات...ماشینم میخری قربونت برم....
تصمیم میگیرم اول لباس عوض کنم و خودمو مرتب کنم بعد بریم برای ناهار.با هم وارد اتاق میشیم،یه لباس آبی آستین سه ربع با
شلوار مشکی راسته برمیدارم و میرم پشت در کمد و سریع میپوشم.
بعد میرم دستشویی و صورتمو با صابون میشورم.در آخر یکم مرطوب کننده به صورتم میزنم.
صدای آیهان رو که میشنوم حواسم جمع آیهان و کارن میشه.
آیهان:چیکار میکنی فندوق؟
کارن:بابایی خیلی تو خواب خوشگل میشی...کاشکی منم مثل تو بودم...
وای خدا چرا کارن اینقد دلبری میکرد؟!
همونجا بغل تخت نشسته بودو داشت با موهای آیهان بازی میکرد.-آخه فندوقم...تو هم شبیه من میشی دیگه...
-پس کی مثل مامان میشه؟!من یه دختر خوشگل میخوام مثل مامانی باشه...
هینی میکشم که نگاه دوتاشون رو من میشینه.با اخم مخاطب به کارن میگم:
-چیزای جدید میشنوم آقا کارن...
آیهان میخنده.از اون خنده ها که موجب قش کردنم میشه.
سعی میکنم نگاهم بهش نیفته تا سوتی ندم.
کارنم لبخند دندون نمایی زده بود.
اخم میکنم و میگم:

-کارن خیلی بی حیا شدیا...
آیهان با لبخند موهای کارنو خراب میکنه و میگه:-چیکار به بچم داری؟(بعد با شیطنت رو به کارن و
اشارهای به من،ادامه میده)یکی از همین جوونا برات گیر میارم،چطوره؟؟
با داد میگم:
-بلند شین بلندشین...یکم دیگه بمونیم بچمو زن میدی...
هردو تا بلند میشن که متوجه شدم آیهان طبق عادت همیشگی موقع خواب لباس نپوشیده بود...با دیدن بدنش دلم ضعف میره واسش؛ولی سریع رومو میگیرم.
از تو کمد یه لباس گلبهی بهش میدم که اونم بیتشکر از دستم میکشه و میپوشه.
میرم ملافه ی تخت رو هم درست میکنم و میگم:
-بیاین بریم پایین شام امادست.زنعمو با دیدن ما لبخندی میزنه.
-بیاین دیگه چقدر صداتون کردم!!
من متقابلاً لبخندی بهش میزنم و با خجالت میگم:
-شرمنده
آیهان نگاه بدی بهم میندازه که به دیوونگیش توجه نمیکنم. چته آخه من مگه کاری کردم؟
-دشمنت شرمنده مادر...بیاین بشینین الان آقاجون میادا...
با صدای زنعمو به خودم میام.کسی تو عمارت حق نداشت برای صرف شام و ناهار دیرتر از آقاجون بیاد واگرنه اجازه خوردن نداشت.
میرم رو یه صندلی بغل مامان میشینم.کارنم میاد کنارم و آیهان هم کنار کارن میشینه...به دقیقه نمیکشه که عمه و شوهرعمه و دانیال هم میان و

روی میز میشینن و آقاجون هم میاد.
شام با سکوت خورده میشه و فقط صدای قاشق چنگال و گاهی هم صدای کارن بود که میگفت اینو میخوام یا اونو بده و..
بعد از شام هم عادت بود که باید تا موقع خوابیدن و خاموشی عمارت تو پذیرایی مینشستیم.
از این جمله زورگوییهای آقاجون متنفر بودم.
وقتی همه میرن پذیرایی،من و مامان و زنعمو سفره رو جمع میکنیم البته اگه اصرارای زنعمو برای اینکه برم بشینمو نادیده بگیرم کلاً ترجیح میدادم تو آشپزخونه باشم تا بین اون جمع مزخرف، ولی اصراراش خستم کرد واقعاً.
بعد از اینکه کارا تموم شد.به زور مامان و زنعمو رو فرستادم بشینن و خودم چایی
های خوشرنگی ریختم.میدونستم مامان اینا خیلی خسته میشن.سنشون رفته بود بالا و اینکه دو نفره برای این همه آدم غذا درست کنن،براشون خوب نبود.
بعد از اینکه حامله شدم میخواستم بعد از حاملگی دوباره به درسم ادامه بدم اما واقعا کارن خیلی خستم میکرد و وقت نیمشد درس بخونم.البته بعداز اون گفتم میخوام برم دانشگاه و با مخالفت شدید آقاجون مواجه شدم.مثل همیشه با پیشرفت کردن من مخالف بود.
پس تصمیم میگیرم از مامان و زنعمو یکم کارِ خونه یاد بگیرم..البته ناگفته نماند که استعداد خوبی هم داشتم.
خواستم برم بیرون که یهو دانیال و پشت سرم میبینم.
هینی میکشم که میگه:-چیشد؟

اخم میکنم:
-برو کنار...
دانیال:طناز...
-بخدا نری کنار جیغ میکشم.
با پوزخند میگه:
-با من ببیننت دعوات میکنه؟
تا خواستم جواب بدم...
-چرا باید دعواش کنم وقتی میدونم هیچی ازت کم ندارم بلکه بیشترم دارم؟تا وقتی هستم به چشش نمیای..
دانیال برمیگردت و با اخم میگه:-مگه به این چیزا ربط داره؟ من طنازو میشناسم،اگه
میلیاردر هم باشی برای طناز مهم نیست.به علاقه ربط داره که با کارات فکر نمیکنم طناز علاقه ای بهت داشته باشه!!
درسته قیافهی آیهان خیلی ریلکس بود ولی من از همین بی خیالیش هم میترسیدم.
هول شده میگم:
-کی همچین مزخرفیو گفته؟کیو دیدی که بابای بچشو دوست نداشته باشه...دیگه چرند نباف لطفاً...من یه تار موی گندیده آیهان رو به صدتا موی تو ترجیح نمیدم آقا دانیال.خیالبافی نکن.
چشم غرهای میزنم و به چهره متعجب و خندهدار دانیال توجه نمیکنم و از آشپزخونه میام بیرون که پوزخند آیهان مخاطب به دانیال جمله ی منو کامل میکنه.میرم بیرون و چایی رو تعارف میکنم به همه و چایی
دانیال تو سینی میمونه که میذارم رو میز و بغل آیهان

میشینم.
بعد از چند دقیقه که همه گرم صحبت بودن.دانیال با صورت قرمز شدهای از آشپزخونه میاد بیرون.انگار هنوز حرفامو هضم نکرده بود.
بیشتر بهش نگاه نمیکنم و سمت جمع برمیگردم.
هرکی مشغول صحبت بود.وقتی دانیال به پذیرایی میرسه رو مبل بغل بابا و عمو میشینه.
دانیال چایی ای که براش ریخته بودمو برداشت. نگاه عصبیشو حس میکردم ولی محل نمیذاشتم.
-چه چایی خوشمزه ایه!!با تعجب به دانیال نگاه کردم که با پوزخند داشت بهم
نگاه میکرد.
چشم غره ای رفتمو محل نذاشتم بهش.وقتی آیهان خوشش نمیومد از دانیال،چرا باید اینقدر اذیتش کنم که فکر کنه من با دانیال لاس میزنم.
زنعمو با لبخندی رو به دانیال گفت:
-اره ماشالله کدبانویی شده واسه خودش حالا چایی که چیزی نیست غذاهاشو نخوردی؟
پوزخندی زد و گفت:
-عه لازم شد بخوریم...
به آیهان نگاه کردم که بیخیال نشسته بود.عجیب بود یکم...دیگه کسی چیزی نگفت جواب همه نگاهایی که دانیال حوالم میکرد چشم غره ی من بود.
-فردا شب قراره مهمونی برگذار شه...ایندفعه مهمونی صرفاً برای برگشت آیهان نیس...
با حرف آقاجون همه ی نگاه بهش جلب شد.ادامه

حرفشو نگفت و به آیهان نگاه کرد انگار انتظار داشت اون ادامه بده.
آیهان هم خیلی جدی ادامه داد:
-اره...قراره تو این مهمونی با یه تیر دو نشون بزنیم و بیشتر کاری محسوب میشه...تو این مهمونی خانواده آقای رستگار که مشتریای جدید کارخونه هستن هم دعوتن.قراره یکم با هم آشنا شیم و بیشتر رفت و آمد داشته باشیم.
عمو گفت:-پس چرا به ما نگفته بودید آقاجون؟
-چون همین امروز آیهان این پیشنهاد رو داد.به نظرم خیلی خوب و حرفه ای بدون اینکه بفهمن قصدمون آشناییه بیشتره میتونیم برای کارخونه اعتبار جمعکنیم.
آیهان به موافقت سر تکون داد که بابا با «اره فکر خوبیه» حرفشونو تایید کرد.
دانیال با اخم گفت:
-چه لزومی داره با خانواده بیشتر آشنا شیم؟
آیهان در جوابش با پوزخند گفت:
-تا رفت و آمدا بیشتر شه...رفت و آمد با همچین خانواده اصیلی باعث پیشرفت کارخونه و شرکت میشه...
دانیال بر خلاف میلش که از صورتش معلوم بود عصبیه با تکون دادن سرش حرفِ آیهانو تایید کرد...بعد از اینکه همه چاییشونو خوردن با شب بخیر گفتنِ
آقاجون،همه بلند میشیم که بریم بخوابیم.
دست کارنو میگیرم و به سمت اتاق خوابِ خودم میریم.خواستم درِ اتاق رو باز کنم که مامان میگه:
-کجا؟

با تعجب میگم:
-بریم بخوابیم دیگه.
-نگو که بعد این همه مدت میخوای با بچه پیش شوهرت بخوابی! بچت اتاق داره مادر.وای مامان کاش ادامه ندی!!به آیهان نگاه میکنم که به
دیوار تکیه داده بود و خیلی ریلکس منو نگاه میکرد.از این ریلکس بودنش میترسیدم واقعا.
به کارن نگاه میکنم که مامان داشت راضیش میکرد ببرتش تو اتاق.
قبل از اینکه دیر بشه میگم:
-مامان ولش کن...میخواد امشب پیش باباش بخوابه دیگه.
مامان:نه میخواد بیاد امشب پیش من و بابابزرگش بخوابه.مگه نه قربونت برم؟
کارن با لبخند میگه:
-اره..
مامان دستشو میگیره و با خودش میبره و منو با این همه ترس و وحشت ول میکنه.به آیهان نگاه میکنم که همونطور ریلکس به دیوار تکیه
دادهبود و منو نگاه میکرد.
دِ چته اخه؟؟
با پوزخند میگه:
-خب مثل اینکه نقشه سوسکه خانم نگرفت.
سوسکه؟
این دیگه چی بود؟
هر روز لقب جدید بهم میداد!
وقتی دستش پشتم میشینه از فکر در میام که پشتمو هول

میده و منو داخل میبره.
صداشو از کنار گوشم میشنوم که میگه:
-حالا سوسکه خانم ترسو باید بره تو اتاق و شوهرشو راضی کنه!با ترس میرم داخل که درو میبنده و قفل میکنه.
مکثی میکنم و مسواکمو برمیدارم و به سمت دستشویی میرم.
صدای خندشو میشنیدم.
مسواکمو میزنم و کارامو انجام میدم. کلی هم بیشتر میمونم و بعد درو باز میکنم و آروم میرم بیرون که میبینم آیهان به دیوار بغل میز توالت تکیه داده.
هینی میکشم و عقب میرم.
پوزخندی میزنه و از کنارم رد میشه و وارد دستشویی میشه.
سریع مسواکمو جابه جا میکنم و با همون لباسا رو تخت میخزم.کاش تختم یه نفره بود.اونطوری نمیشد دونفره روش خوابید.
با صدای در دستشویی سریع چشامو میبندم تا وانمود کنم خوابیدم.
بعداز صدای باز و بسته شدن کمد،تخت بالا پایین میشه و نشون میده اومد رو تختخوابیده.
بهم نزدیک میشه که خودمو گوشهترین قسمت تخت میکشم.
-خب دیگه معلومه سوسکه بیداره.
عکس العمل نشون نمیدم که با یه حرکت منو میکشه تو بغلش.
یه دستشو مثلثی تکیه گاه سرش کرده بود.جوری که

آرنجش روی تخت بود.با یه دستشم منو کشیده بود بغلش.
سعی کردم خودمو ازش دور کنم که بیشتر فشارم
داد.نفساشو کنار گوشم حس میکردم و این نشون میداد
داره بهم نزدیک میشه.چشامو سریع باز میکنم که با
صدایی که خنده توش موج میزد میگه:
-ببین سوسکه امشب چه بخوای چه نخوای باید شوهرتو
تمکین کنی!!!
با تعجب نگاش میکنم که با اخم میگه:
-نگو که نمیدونی تمکین چیه؟
بازم نگاش میکنم.
داشتم عین چی پنهانکاری میکردم و کاملاً میدونستم
تمکین چیه..
بیخیال میگه:-ببین توضیح دادنش خیلی سخته...عملی انجام میدم
بفهمی..
با لکنتی که ناشی از نزدیک بودن صورتش بهم بود میگم:
-نـ...نه میدونم چیه!...
-خوبه...پس شروع کن...
با تعجب میگم:
-چیو؟
-کارتو دیگه.
با حالت گیجی میگم:
-آیهان بخدا خیلی خستم از صبح زود بیدارم تا..
وسط حرفم میپره و با لحن ترسناکی میگه:
-میخوابی ولی بعد تمکین.سرمو میندازم پایین که تازه نگاهم میفته به
بدنش که
لباس نپوشیده بود.

دوباره بهش نگاه میکنم؛همه خستگیمو میریزم تو صدامو میگم:
-آیهان تروخدا..! بزار امشبو بخوا...
با قرار گرفتن لبای نرمش رو لبم دیگه نتونستم ادامه بدم..
_____
با درد بدی و خفگی چشامو باز میکنم.
نور آفتاب دقیقاً افتاده بود تو چشمم.
با صدای گرفتهای که ناشی از دیرخوابیدن بود ناله میکنم:
-امم...خفه شدم.خواستم بلند شم که متوجه وضعیتمون شدم.
دستای آیهان
که دور گردنم بود.
-بگیر بخواب توله..!خوابم میاد.
با شنیدن صدای بَم و دورگش دیگه خفگیم یادم میره و همونطور به قیافش نگاه میکنم.
یه لحظه خیلی سریع چشاشو وا میکنه و غافلگیرم میکنه.
نگاهمو میدزدم..
خندهش گرفته بود.
دستشو برمیداره.اصلاً من اگه سوتی ندم صبحم شب نمیشه.با صدایی که یکم خنده باهاش مخلوط بود میگه:
-به چی نگاه میکردی؟
سرمو میندازم پایینو میگم:
-هیچی بخدا داشتم.خندهی کمش به قهقهه تبدیل میشه.
-سوسکی خانم ریزه میزه.
منو با یه دستش میکشه سمت خودشو تو گوشم میگه:
-دیشبم خیلی حال دادی.
مشتی به بازوش میزنم و بیحواس میگم:

-بی حیا!!!من ندادم که خودت...
مکث من برای فکر کردن به حرفم با قهقهش مساوی میشه.
-خداکنه کارن از لحاظ عقلی به من رفته باشه!
با اخم میگه:
-خیلی هم دلت بخواد به من بره.
سریع بلند میشم که با یادآوری اینکه لباس تنم نیست هینی میکشم.سریع پتو رو از رو آیهان میکشم.خداروشکر دیشب برای سیگار کشیدن پاشد و لباس پوشید..
ولی من سریع خودمو زدم به خواب و وانمود کردم خوابیدم.
پتورو میکشم دور خودم،حولمو برمیدارم و میرم حموم!
پتو رو که کثیف بود میندازم تو سبد لباسای کثیف.
بعد از اینکه کارم تموم میشه حولمو تن میکنم و میخوام درو باز کنم که یهو زیر شکمم تیر میکشه.
خدا بکشتت آیهان راحت میشم اونوقت.
با حالت زاری میرم بیرون که میبینم بغل پنجره داره با تلفن صحبت میکنه.بیشتر توجه نمیکنم.
در کمد و باز میکنم،یه لباس صورتی که هیچ طرحی نداشت رو برمیدارم ، با یه شلوار طوسی جذب.
میرم پشت کمد و از اونجایی که صدای آیهان میومد که هنوز داره تلفنی صحبت میکنه با خیال راحت لباسمو عوض میکنم و همینطور تو فکر بودم؛امروز چند شنبه بود؟!جمعه..وای امشب مهمونیه..به کل یادم رفته بود.باید به بچهها بگم بیان همینجا آماده شیم.
کارم که تموم میشه از فکر در میام و در کمد رو میبندم و

میرم جلوی آینه.
یه رژ صورتی کمرنگ به لبم میزنم؛البته هواسم بود آیهان هواسش اینجا نیست.
خب کارم تموم شده بود دیگه.بی توجه به آیهان از اتاق بیرون میرم.
به سمت آشپزخونه میرم و چایی دم میکنم.
تازه چشمم می افته به ساعت که ۲۲رو نشون میداد.
خوبه هنوز وقت دارم.
با صدای زنعمو از فکر در میام:
-چیکار میکنی مادر؟ بیا برو پسرتو بیدار کن براتون چایی میریزم.
تشکر میکنم و لپشو میبوسم.
وسط پله ها که بودم در اتاقمون باز میشه و آیهان میاد بیرون.
یه نگاهی به سرتا پام میکنه که یه لحظه احساس کردم لباسام خیلی ناجوره.با شک یه نگاهی به خودم میندازم.
نه همه چی خوب بود این چرا اینجوری کرد!!؟با تعجب بهش نگاه میکنم که با اخم میگه:
-نه مثل اینکه لازمه بگم طرلان بیاد.
-نیازی نیست خودم میگم هر سه تاشون ظهر بیان.
بی تفاوت سری تکون میده و با گفتن«خوبه»به سمت آشپزخونه میره.
تو دلم دیوونهای نثارش میکنم و به سمت اتاق مامان اینا میرم.
در زدم که باصدای «بیا تو»ی مامان داخل شدم.
یکم خجالت میکشیدم؛چون وقتی کارن و بُرده بود مطمئن بود بین من و آیهان اتفاقی میفته!.

با لبخند خجولی میرم جلو و میگم:-کارن خوابیده هنوز؟
مامان:تا الان خوابیده بود بیدارش کردم رفته دستشویی.
«آهان»ی میگم و رو تخت میشینم تا کارن بیاد.
باید میفرستادمش با آیهان بره آرایشگاه موهاشو یکم کوتاه کنه.
-چیزی شده؟
با صدای مامان،برمیگردم سمتشو میگم:
-نه،چطور؟
با مکث میگه:
-دیشب کارِت اصلا درست نبود.
-مامان چی میگی؟چرا باید واسه شوهری که چهار سال ولم کرده بود، ارزش قائل باشم؟
مامان با اخم میگه:-نزن این حرفو...فکر کردی مگه آیهان خودش میخواست
بره؟!نه...اون فقط بخاطر کارخونه رفته بود.
تخس میگم :
-خلاصه کارخونه رو به ما ترجیح داده بود.
اخمش جاشو به لبخند میده و میگه:
-مادر،تو که اینقدر دوسش داری چرا اذیتش میکنی؟
وقتی کارن از دستشویی بیرون میاد با تردید به منو مامان نگاه میکنه که میگم:
-پسرم برو بیرون پیش بابایی بهش بگو ببره ترو آرایشگاه.
دوباره نگاهش بین من و مامان،رد و بدل میشه و با شک«چشم»ی میگه و میره.به سمت مامان برمیگردم و با چشای پر از تعجب به مامان
نگاه میکنم و میگم:

-چی میگی مامان کدوم دوست...
نمیذاره حرفمو ادامه بدم.دستشو میذاره روی سرمو میگه:
-منِ مادر دیگه میدونم تو دلت چی میگذره بچه...اگه آیهانو دوست نداشتی به دانیال بی توجهی نمیکردی،طوری که آیهان میخواست رفتار نمیکردی،وقتی که اومده بود اینقد استرس نداشتی که چجوری باهاش روبه رو شی،وقتی بعد چهار سال اومد اینقدر آروم برخورد نمیکردی؛بازم بگم؟!
-مامان من به اینا نمیگم دوست داشتنِ طرف،من اینارو میذارم پای زورگوییش...(کم کم با یادآوری خاطرات گذشته داشت بغضم میگرفت)من همیشه ازش میترسیدم واسه همینه که هر چی میگه گوش میکنم...مامان بغلم میکنه و کنار گوشم نجواگرانه میگه:
-از منِ پیر به تو نصیحت...اگه نتونی نیازای شوهرتو براش برآورده کنی،در واقع داری بهش میگی بره با دخترای دیگه باشه.البته که شوهرتم باید همینطور باشه و خداروشکر که آیهان..(ریز میخنده و من سرمو میندازم پایین)ولی اگه همیشه پیشش باشی و هرجور که اون میخواد رفتار کنی دیگه پیش دیگران نمیره..چون خیالش جمعه که یه زن باکمالات داره...
میون گریهأم میگم:
-کی گفته تو پیری؟
بی توجه به این که بحث و عوض کرده بودم ادامه میده:
-همهی زنا غریضهای مشترک دارن که اونم دلبری کردنه.باید یه جوری واسه شوهرت عشوه بیای که رامش کنی...جوری عشوه بیای که بهت وابسته شه.فقط اینطوریمیتونی زندگی

تو نگه داری.بازم میگم اگه ازش فاصله
بگیری اونم ازت فاصله میگیره.
خجالت زده میگم:
-نمیشه مامان من نمیتونم برای کسی که ازش میترسم
عشوه بیام و دلبری کنم.
-چرا میتونی..فقط کافیه یکم ناز کنی براش...(دستی به
سرم میکشه و ادامه میده)اصلا همونطوری که واسه من و
بابات دلبری میکردی...برو رو پاش بشین،لپشو ببوس،به
بابات میگی بابایی؟خب به شوهرت بگو آیهان یا آیهان
جانی...به منم نگو بلد نیستم که خودتت آخرِ خر کردنی
بچه...وسط گِریَم یهو میخندم؛راست میگفت همیشه خیلی
خوب همرو خر میکردم...البته این کارا رو آیهان تاثیر
نداشت؛شاید چون ازش میترسدم و خجالت میکشیدم یا
شاید اینقدر دیده بود که با عشوه های من خر نمیشد .
مامانو بغل میکنم و ازش تشکر میکنم...
با هم میریم پایین که میبینم کارن و آیهان دارن صبحانه
میخورن.
واسه خودم چایی میریزم که صدای عمو رو
میشنوم.(جمعه ها تنها روزی بود که همه با هم صبحانه
میخوردیم چون بقیه روزا بابا اینا زود میرفتن شرکت
هرکی جدا صبحانه میخورد)
عمو:مادر،دختری خوب با هم خلوت کرده بودینا.
حرف عمو باعث لبخند همه شد الّا آیهان...وقتی دیدم عمو و بابا و
آقاجون و عمه و دانیال و شوهر
عمه هم اومدن واسشون چایی ریختم و رو سفره
گذاشتم.

همین که نشستم آیهان با اشاره بهم همراه با اخم میگه:
-چرا گریه کردی؟
اشکامو پاک کرده بودم یعنی چجوری فهمید؟خواستم چیزی بگم که مامان زودتر میگه:
-با هم صحبت کردیم یکم گریش گرفت.
آیهان ابرویی بالا میندازه و دیگه چیزی نمیگه.
زودتر از همه بلند میشه.به در که میرسه میگم:
-کارن و نمیبری آرایشگاه؟
آیهان:آرایشگاه چیه؟خودم میاد درستش میکنم.
«باشه»ای میگم که پشت بندش آقاجون میگه:-کجا میری؟
آیهان با اخم میگه:
-میرم بیرون کار دارم تا قبل ناهار برمیگردم.
دیگه منتظر نمیمونه ببینه کی چی میگه و میره.
-میدونی داره کجا میره؟
به آقاجون نگاه میکنم که مخاطبش من بودم.با مکث و اخم «نه»ی محکمی میگم.
بعد از خوردن صبحانه با کارن به سمت اتاق میریم.
گوشیمو برمیدارم و وارد تلگرام میشم.تو گروهی که طرلان واسه من و مستانه و رستا درست کرده بود مینویسم:_بچهها ظهر میاین اینجا آماده شیم؟
و بعد دکمه سند رو میزنم.
از گوشیم خیلی استفاده نمیکردم.ولی همیشه دوست داشتم یه گوشی مدل بالا داشته باشم که خدا این آرزوم رو برآورده کرد.اونم تو سن ۲۶سالگی؛دانیال با جمع کردن حقوقش، واسه هدیه تولدم یه آیفن sخرید.اون روز اینقدر از داشتن گوشی با مارک اپل ذوق کرده بودم

که یادم رفته بود دانیال پسرِ برادرِ شوهرعممه(عمو حمید) و پریدم بغلش.ناخودآگاه فکرم به سمت دانیال کشیده میشه،از کوچیکی با دانیال و خواهرش (دنیا) همبازی بودم و با هم همسایه بودیم.گاهی اوقات میومدن خونمون.اونموقع دانیال خیلی ازم حمایت میکرد و من واقعا بهش وابسته شده بودم.وقتی هفت سال پیش پدر و مادرش میمیرن.عمه و عموحمید که بچهدار نمیشدن بهعنوان بچه خودشون حمایتشون کردن و آقاجون تو
شرکت به دانیال کار داد. دنیا هم یک سال که از فوت پدر و مادرش گذشت،رفت لندن.قیافه دانیال خوب بود ولی دنیا خیلی قیافش معمولی بود و در کنار ما اصلاً به چشم نمیومد و کلاً هیچوقت از من و تینا خوشش نمیومد.
از فکر بیرون میام و به سمت کارنی برمیگردم که روی تخت دراز کشیده بود و داشت با تبلتش بازی میکرد.لبخندی میزنم و به فکر امشب میفتم.
صبح تازه حموم کرده بودم و تمیز بودم.
میرم از تو کمد یه لباس زرشکی بلند انتخاب میکنم واسه امشب و روی تخت میذارمش.
دوباره به سمت تخت میرم و بغل کارن دراز میکشم و چشامو میبندم تا کمخوابی دیشب رو جبران کنم..***
-مامانیو بیدار کن دیگه ماشالله زده رو دست خرس قطبی.
با صدای کارن که بالای سرم بود چشامو باز کردم البته با حرف آیهان بیدار شده بودم.
لبخندی به صورت کارن میزنم:
-بیدارم قشنگم.
-به به...ساعت خواب.

-خب خسته بودم.
با چشم غرهای رو میگیرم که با خنده میگه:
-اووه دیشبو یادم رفته بود؛واسه اون خستهای؟!
با عصبانیت میگم:
-چی میگی؟جلوی کارن خجالت بکش.
با خنده میگه:-هووم.. خوابیدیم دیگه..!خیلی هم خوب خوابیدیم.
با عجز صداش میکنم:
-آیهان!..
تو یه لحظه خندهش به اخم تبدیل میشه و میگه:
-خب حالا انگار من نبودم چه دسته گلی تربیت کرده بود
که من الان دارم خرابش میکنم؟!
بعد بدون اینکه اجازهی حرف بیشتری بهم بده با حوله به
سمت حموم میره.
پوفی میکشم که صداش از حموم میاد:
-این دسته گلتم بفرست حموم.
آخیش دیگه نیاز نبود خودم حمومش کنم.کارن و میفرستم حموم و
خودم رو تخت میشینم.
به اتفاقات اخیر فکر میکنم...
به حرفایی که مامان زده بود..
به آیهان..
آیندهی کارن..
هرچی که میگذشت به یه راهحل میرسیدم اونم عملی
کردن حرفای مامان بود.
نباید میذاشتم آیهان سمت دیگران بره، باید براش دلبری
کنم.
مشکل اینجاست که من هنوز ازش خجالت میکشم ولی

باید سعی کنم ،اینطوری نمیشه..
گوشیمو برمیدارم و وارد تلگرام میشم و پیام گروهو میبینم.طرلان:اره نفسم میام.
مستانه:جوون...منتظر باش.
رستا:اره فدات شم.
یه استیکر قلب براشون میفرستم و تشکر میکنم.
***
چند ساعت گذشته بود و الان ساعت ۴بود؛رستا تازه اومده بود و داشت با مامان اینا صحبت میکرد.
بعداز اینکه آیهان و کارن از حموم اومدن، آیهان موهای کارن رو به شکل خیلی جذابی کوتاه کرد.قرار شد برن بیرون تا برای خودش و کارن لباس مناسب بخره. البته از من پرسید لباس میخوای و منم همون لباس زرشکی رو نشون دادم که گفت نیازی نیست اینو بپوشی و رفت.
خب حداقل بنال یکی واسم میخری!..قزمیت!..
لباس به این قشنگی!!
-کجایی طناز؟
با دلخوری به رستا نگاه میکنم.
-بَه خانوم با معرفت..شما کجایین؟از وقتی آیهان اومد دیگه اصلاً اینجا نیومدین..
رستا:ببخشید خواهری بخدا منیب کلی کار داشت.خودمم دیگه نگرانشم...صبح زود میره شبا ساعت۲۱-۲۲ برمیگرده.
میخندم و میگم:
-چی میگی؟آیهان هم همیشه اینطوریه.
متعجب میگه:

-واقعا؟!تا میخوام جواب بدم در باز میشه و طرلان و مستانه میان داخل.
مستانه:دیگه دارم احساس میکنم طناز بین ما و رستا فرق میزارهها...بابا تحویل بگیر یکم.
لبخندی به روشون میزنم و بلند میشم و بغلشون میکنم:
-دلم براتون تنگ شده بود.
طرلان:وای اره...دوست داشتم زودتر ببینمتون.
رستا:بیخیال بیاین آماده شیم ساعت ۴ه.
با تایید طرلان که قرار بود اون آمادهمون کنه،منتظر میمونیم تا بگه چیکار کنیم:
-خب اول کیو آماده کنم؟!مستانه:آقا من از همه کوچیک ترم..
لحنش شبیه بچه ها بود و باعث شد هر ۴تامون به خنده بیفتیم.
***
طرلان تو کارش خیلی ماهر بود.فقط ۳ساعت از اومدنش گذشته بود و هممون آماده بودیم.
﴿خب بزارین توصیفمون کنم﴾
اول از همه تو کارش همرو اصلاح کرد بعد آرایشو شروع کرد.
مستانه یه آرایش تیره کرده بود؛سایهی مشکی و سفید و یکم مژه مصنوعی و یه خط چشم کلفت و کشیده با رژ بادمجونی.خیلی خیلی خوشگل شده بود و همچنین یکم رژ گونهی قرمز زده بود.لباسشم یه لباس دکلته ی بادمجونی بود که تا یکم زیر زانوش بود و پاهایخوشتراشش بیرون بود.موهای لَختشم باز گذاشته بود که چتریای خوشگلش دلبری میکردن.

****
بعد مستانه، رستا آماده شد.یه خط چشم کشیده و نازک با رژ قرمز.سایه نزد، کلاً خوشش نمیومد...یکم هم رژ گونه قرمز زد و کارشو تموم کرد.لباسشم یه لباس بلند طلایی بود و موهاشم دم اسبی بسته بود و لَخت کرده بود که با خط چشمش همخونی جالبی داشت و چشاش کشیده شده بود.
****
بعدش نوبت من شد.لباسمو یک ساعت که گذشته بود کارن آورد بالا یه لباس سرمهای کوتاه که پرنسسی بود. بنظرم خیلی خیلی قشنگ بود و تو دلم آیهان رو بخاطر سلیقهش تحسین کردم.به طرلان گفتم که آرایشمخیلیخیلی کم باشه و اونم اصلاحم کرد که همونطوری کلی تغییر کردم.بعد برای آرایش یه خط چشم نازک و یکم کشیده کشید و یه رژ لب صورتی برام زد و یکم برق لب روش کشید.موهامم چون خیلی بلند بود گفت «بهتره باز بزاری».واقعا عالی شده بودم.فقط پاهام تو دید بود که یه جوراب شلواری کلفتِ رنگ پا پوشیدم.
اولش با مخالفت های بچهها روبهرو شدم اما کار خودمو کردم.حوصله ی جر و بحث با آیهان رو نداشتم.
****
در آخر هم طرلان خودشو آماده کرد.یه رژ کالباسی و یه کم رژ گونه تیرهتر از قرمز و بعد یه خط چشم کلفت و کشیده با سایهی بنفش و سفید کشید.لباسش برعکس مایه کت و شلوار بنفش بود که برق میزد و جنسش شبیه پلاستیک بود.معلوم بود کلی گرونه.موهای مدلِ مصریش

هم پایینشو یکم حالت دار کرد.
****
در پایان کیلی از کارش تعریف میکنیم و ازش تشکر میکنیم .
ساعت ۷بود و فکر کنم یک ساعتی بود مهمونی شروع شده بود.در اتاق که زده میشه از فکر در میام.منیب و آیهان ومیعاد و سپهر وارد میشن و هرکی از زنش تعریفی میکرد و من با لبخند به عشقشون نگاه میکردم.
کارن میاد جلو دستمو میکشه که خم میشم.با اخم میگه:
-چرا مثلِخاله مستانه و خاله طرلان خودتو درست نکردی؟
حالا دیگه بقیه هم داشتن نگاه میکردنمون.لبخندی میزنم و میگم:
-زشت شدم؟
کارن با اخم میگه:
-شاید مثل اونا آرایش میکردی بابایی هم ازت تعریف میکرد.
مستانه:آخه عشق خاله مامانی اینقدر خوشگله که اگه مثله منیب ادامه میده:
-بعدشم بابایی همه چیو میریزه تو خودش ما بریم بیرون حساب مامانیو میرسه.
آیهان با اخم میگه:
-اینقدر چرت نگین برین بیرون آماده شم.
ما آرایش کنه،شب باید بگردیم ببینیم کی مامانی رو میدزده..چشمم میفته به لباس منیب و سپهر ومیعاد که کراواتاشون با رنگِلباسِ زناشون ست بود.
کم کم همه میرن بیرون.

آیهان یه جعبه رو که رو تخت بود نشون میده و ادامه میده:
-این لباس کارنه تا آمادش کنی منم آماده میشم.
«باشه»ای میگم و شروع میکنم به باز کردن جعبه. یه کت و شلوار مشکی با جلیقه و پاپیون سرمهای،خیلی شیک و قشنگ بود.
موهاشم که درست شده بود و خیلی ماهرانه ژل خورده بود.بعد از اینکه لباس پوشوندمش.به طرف آیهان برمیگردم که لباس پوشیده بود و جلوی آینه داشت موهاشو درست میکرد.
از فرصت استفاده میکنم و آنالیزش میکنم.
یه کت و شلوار و پیراهن مردونهی (زیر کتش)مشکی براق با کراوات سرمهای.
در واقع کراواتِ آیهان و پاپیونِ کارِن ست لباسم بود.خیلی قشنگ بود.
برای اینکه سوتی ندم سریع نگاهمو میگیرم.
وقتی کارش با موهاش تموم میشه میگه:
-بریم.با همدیگه سه نفری به سمت پایین میریم.
به آخرین پله که میرسیم آیهان دستمو میگیره.قلبم تندتند میزد و دست خودم نبود واقعاً..
کارنم جلومون داشت میومد.
به سمت آقاجون میریم .
همهی خانواده بودن.
دانیال،عمه،شوهرعمه حمید،مامان،زنعمو،بابا،عمو و آقاجون...اما افراد جدیدی هم بودن.
یه پیرمرد که همسن آقاجون بود و بغل آقاجون نشسته

بود.
دو تا پسره خوشتیپ و شیک پوش که بغلشون هم دو تا دختر نشسته بودن.اون دختره که بغل یکی از پسرا نشسته بود خیلی خوب و مرتب بود ولی اونی که کنارش بود...از لباس باز و جلفش براتون بگم؟یا از آرایش غلیظش؟
سه تا زن هم بغل مامان اینا نشسته بودن.با دو تا مرد مسن که تقریبا همسن بابا اینا بودن و روبهروی بابا و عمو بودن.
همهی نگاه کردنام برای چند ثانیه بود و ضایع نشد.
با اضافه شدن ما به جمع همه به احترامومون بلند میشن.
آیهان با اون پیرمرده و اون پسرای جوون و اون دو تا مردِ مسن دست میده.با دست اون دخترهی غرق در آرایش که مواجه میشه،با تردید دست میده.
انگار منو تازه دیدن که با همون خوشحالی اولیه ابراز خوشبختی میکنن.
منم جوابشونو میدم و تشکر میکنم و در مقابل دستای دراز شده با همه دست دادم به غیر از اون دو تا پسرا کهخب جوون بودن و زشت بود باهاشون دست بدم
مخصوصاً در حضور آیهان.
و فقط لبخندی میزنم و در مقابل ابراز خوشبختیشون «همچنین»ی میگم.
خداروشکر به خودشون نگرفتن و دستشون رو کشیدن.
همین که برمیگردم با دماغ به سینهی ستبر آیهان برخورد میکنم که بیتوجه دستمو میکشه و منو کنار خودش مینشونه.
واقعاً دماغم درد گرفته بود ولی به روی خودم نمیارم.

همین که میشینم یکی از اون زنا میپرسه:
-عزیزم! ایشون تینا خانومه یا طناز خانوم؟مثل این بچهها به مامان نگاه میکنم تا جواب بده و مامان
لبخندی میزنه و در جوابش «طناز خانوم»ای میگه.
-الهی...ماشالله...شنیده بودم این خانواده دو تا پری خوشگل داره ولی حالا که میبینم دست پری هم از پشت بستن...ماشالله...
لبخند خجولی میزنم که رو به مامان ادامه میده:
-حالا طناز خانوم ازدواج کرده یا تینا خانوم؟
مامان:هر دوشون ازدواج کردن عز...
آقاجون وسط حرف مامان میپره و با رضایت و خوشحالیِ مشهودی میگه:
-طناز همسر آیهانه...تینا و ایلیا هم بعد از ازدواج رفتن آمریکا برای ماه عسل و تا مدتی میمونن.
زنعمو با لبخند رو به آقاجون میگه:-خب معرفی نمیکنید یکم بیشتر آشنا شیم؟
اون زنه که از اول صحبت کرده بود میگه:
-موافقم عزیزم... من همسر آقا مرتضی،(و به یکی از مردا اشاره میکنه)سیما هستم...دو تا بچه هم دارم.(به اون دختره که خیلی ساده و خوشگل بود اشاره میکنه) ریحانه دخترم که با حامد جان نامزد هستن.(به پسری که بغل دختره نشسته بود اشاره میکنه.و بعد به اون یکی پسره اشاره میکنه(معلوم بود خیلی هیزع))و پسرم روهام...
اون یکی زنه که انگار یکم متکبر و مغرورتر بود میگه:
-منم ریما هستم همسر احمد جان.(بعد به اون دخترهی جلف اشاره میکنه و با لبخند عمیق میگه)و دختر عزیزم

نیلا.
اون یکی زنه میگه:-منم عروس خانوادهی رستگار،نازنین هستم.شوهرم هم
فوت شده.
که همه همزمان «خدا رحمتشون کنه»ای میگن.
تشکری میکنه و ادامه میده:
-و ایشون(به نامزد ریحانه اشاره میکنه)حامد،پسرم هستش.
زنعمو لبخندی میزنه و خودش با اجازه همه عمه و خانواده ما و خودش و حتی کارن هم معرفی
میکنه.شیطونیها و بلبلزبونیهای کارن باعث شده بود سیما جون و ریحانه و حامد با آقا مرتضی کلی ازش تعریف کنن..
و آقاجون و اون پیرمرده که صداش میکردن مسعودخان با تحسین نگاش کنن.با گفتن اینکه کارن پسر منه دو نفر به شدت ناراضی
بودن.
روهام با لحن مسخره و تمسخر آمیزی رو به آیهان میگه:
-اصلاً به طناز نمیخوره بچه داشته باشه.بهنظرم الآن باید دانشگاه باشه.
دانیال همراهه پوزخند منتظر به آیهان نگاه میکنه.
آیهان بیتفاوت در جوابش میگه:
-فکر نمیکنم اینکه من بخوام پدر بشم بهکسی ربطی داشته باشه. بغل طناز هم یه خانوم بزار اگر هم سختته میتونی خانوم زند صداش کنی.
با جواب دندون شکن آیهان،روهام و دانیال دیگه چیزی

نمیگن.حالا دانیال یه چیزی ولی اون پسره روهام رو درک نمیکنم.
بعداز این تعارفهای الکی،انگار آیهان متوجه معذب شدن و خسته شدن من شده بود که از جمع عذرخواهی میکنه و میخواد به دوستاش سر بزنیم که اعتراض آقا احمد بلند میشه:
-کجا آیهان جان؟بدون شما که نمیشه؛شاید یکم دربارهی کارخونه صحبت کردیم.
واقعا از این جمع خسته شده بودم.یجوری مظلوم به آیهان نگاه کردم که با یه نگاه به من،رو به آقا احمد میگه:
-حالا وقت هست.برمیگردیم.
آقا احمد به اجبار سری تکون میده که آیهان دستمو میکشه.دوست نداشتم بچمم تو این جمع بمونه.سریع دستمو از دست آیهان بیرون میکشم که تعجب میکنه.به سمت جمع میرم و با لبخند خجول «ببخشید»ای میگم
و کارن و بغل میکنم.
با آیهان به سمت بچهها میریم.
همین که متوجه ما میشن منیب میگه:
-بهبه کارنِ عمو!چه عجب افتخار دادی دلم برات تنگ شده بود.
کارن از بغلم پایین میپره و میپره بغل منیب.
من و آیهانم میریم رو یکی از مبلا میشینیم.
یه طرفم طرلان نشسته بود و طرف دیگم آیهان.
البته نشستن که چه عرض کنم پهن شده بود رو مبل و سرش رو رو پشت مبل گذاشته بود.
کارن:خب...اومدم.چی کنیم؟؟

منیب میخنده و میگه:-آب شنگولی بخوریم؟
کارن با ذوق میگه:
-آره آره..
آیهان:توله سگ؛بیا اینجا ببینم.تو میخوای آب شنگولی بخوری؟
کارن میخنده و زبون درازی میکنه که آیهان با تمسخر میگه:
-اینم دسته گلش.
با اخم میگم:
-بچه با منیب بگرده بهتر از این میشه؟میخواستی خودت...
با «ببند دهنتو»یی که میگه از ترس چشام بسته میشه و بالا میپرم و کاملاً خفه میشم.آروم چشامو باز میکنم.از اینکه بچه ها داشتن نگام میکردن خجالت میکشم با «ببخشید»ای بلند میشم.
کارن دنبالم میاد.میرم تو آشپزخونه و یه لیوان آب برای خودم میریزم.
کارن با بغض میگه:
-دیگه بابایی رو دوست ندارم.
و همزمان با تموم شدن جملش میزنه زیر گریه.خودمم گریم گرفته بود ولی الآن وقتش نبود.
لبخندی به کارن میزنمو دستشو میگیرم که به من نگاه میکنه:-به جاش تو یاد بگیر وقتی یه نفر دوستت داره نباید باهاش اینطوری حرف بزنی.چون اگه دلش بشکنه،هیچ جوره نمیشه کامل از دلش در بیاری.
کارن با گریه میگه:

-نمیخوام.من میخوام با تو عروسی کنم.
وسط گریه خندهم میگیره.
سرشو میبوسم و میگم:
-نمیشه که مامانی.
با صدای «اهم اهم»ی که میاد سرمو بلند میکنم و دانیال رو میبینم.از چشاش معلومه که مسته.ولی هیچ وقت زیادهروی نمیکنه.
اَخم میکنم و آبی که ریختم و تا آخر میخورم.دست کارنو میگیرم و میخوام برم بیرون که با صداش
میخکوب میشم..
-دوست ندارم بغض کنی...دوست دارم همیشه بخندی.حساب اون آیهان کصکشم میرسم.
با اَخم به سمتش بر میگردم:
-دهنتو ببند.. به تو چه که من بغض کردم؟اگرم آیهان کاری کرده،شوهرمه!! نیازی نمیبینم وکیل و وصی داشته باشم.
دوباره خواستم برم که با حرفش به فکر فرو میرم.
با پوزخند میگه:
-اینقدر ساده و حرف گوش کن نبودی!!طنازی که تو بچگی هیچکس نمیتونست جیغا و داداشو مقابل زوریکه بهش میگفتن تحمل کنه رو،یه نفر کُشت..اون یه نفر
فردیه که الان طناز ازش حساب میبره..جالبه!!!
حرفاش موبهمو حقیقت بود که کوبیده میشد تو صورتم
اما مَستیش چی؟بوی گه دهنشو که متونستم حس کنم!!
به سمت بیرون قدم بر میدارم.
-اینقدر لجبازی نکن...دِ لعنتی من دوستت دارم.

سکوت میکنم و سریع بیرون میرم.
کارن با همون بغضش میگه:
-به بابا میگم حرفای عمو دانیالو!!!خیلی بیادبه.
به غیرتش لبخندی میزنم...بعید میدونستم به آیهان بگه؛
الآن اعصابش خورد بود.اشکای کارن رو پاک میکنم و به جمع مامان اینا اضافه
میشم.نگاههای خیرهی روهام دیگه واقعاً کلافم کرده بود.
هرچقدرم اخم میکردم فایده نداشت.
از نگاههای گاهوبیگاه روهام معذب بودم که آقاجون میپرسه:
-آیهان کجاست؟
خواستم حرف بزنم که کارن زودتر با بلبل زبونی میگه:
-ایناهاش بابام اومد.
لبخندی میزنم؛خیلی زود دعوا یادش رفت.
با حرفش همه به سمتی که کارن اشاره کرده بود برمیگردیم.
آیهان بدون نگاهی به من،با اون اخم پر جذبش از جمع عذرخواهی میکنه و میشینه.جمع سنگین شده بود که ریحانه سکوت رو میشکنه و به
شوخی میگه:
-از آقا آیهان که این همه جدین و این خوشگل خانم خجالتی بعیده پسر شیطون و بانمکی مثل کارن داشته باشن.
با حرفش که اینقدر دوستانه بود ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه که زنعمو میگه:
-پسرم که فقط روی خوششو به طناز نشون داده(همه ریز

ریز میخندن که باعث خجالتم میشه)ولی از طناز نگم که کوچیک بود همینطور شیطون بود و شیرین زبون.
سیما خانم میگه:
-ولی ناگفته نمونه که خوشگلی این گل پسر به پدر و مادرش رفته هزار ماشالله انگار بچه خارجیه بزنم به تخته.لبخندی میزنم و میگم:
-مرسی لطف دارین.
آقاجون با گفتن بفرمایید برای صرف شام سکوتی که بعد از حرف من بوجود اومده بود و میشکنه.
همه بلند میشن و به سمت میزی که نزدیک آشپزخونه بود میرن.
بعد از صرف شام همه میرن وسط برقصن و ایندفعه دیگه از جوونا تو جمع مامان اینا خبری نبود.
خجالت میکشیدم پیش رستا و طرلان و مستانه برم ترجیح دادم به اتاقم پناه ببرم و یکم خلوت کنم تا اتفاقای امشبو هضم کنم.
به سمت اتاق میرم و در و پشت سرم می بندم.
رو تخت میشینم و به اتفاقای امشب فک میکنم.با یادآوریِ دادی که آیهان سرم کشید ناخودآگاه شونههام
بالا پرید و چشام بسته شد...صداش با صدای موزیک مخلوط بود اما بازم اینقد بلند بود که واقعاً ترسیدم.
با بازشدن ناگهانی در یهویی از تخت بلند میشم.
با دیدن روهام که تلو تلو خوران بهم نزدیک میشد ترس به تکتک سلولام هجوم میاره و یادآور اتفاقای قبلی توی زندگیم میشه.میدونستم اتفاقای خوبی در انتظارم نیست.
با تته پته میگم:

-اینـ..اینجا چیـ..کار میـ..میکنید؟
با لبخند چندشی میگه:
-کسی بهت گفته امشب مثل ماه میدرخشی؟؟حال بدی بهم دست میده.
دوست دارم هرچه زودتر تمام محتویات معدمو بالا بیارم.
-برا..برا چی..اومدی..اینجا؟
پوزخندی میزنه:
-یکم حال کنیم چطوره؟شاید بیشتر از آیهان بهت حال دادم؟هووم؟
با داد میگم:
-خـفـه شـــــو گمشو بیرون...
-ساکت باش تا به تو هم خوش بگذره جیگر.
طولی نمیکشه که اشکام مثل سیلی به صورتم هجوم میارن.
یه قدم عقب میرم:-بـ..برید..کنار لطفاً داد میزنم...اره!داد میزنم..آیهان میاد...ابروتون میـ...میره.
تلو تلو خوران جلو میاد و مستانه میخنده و میگه:
-انتظار داری بشنوه؟
فقط با ترس نگاهش میکنم.
در رو میبنده و جلو میاد! با هر قدمش قدمی به عقب بر میدارم.
جیغ می زنم:
-جلـو نیـــا...جلـو نیـــا عوضی برو بیرون.
-اوممم...جیغ بزن. وحشی دوست دارم.
بیشتر جیغ میکشم.جوری که حنجرم میسوزه.
-برو کنار..خواهش میکنم..من هم شوهر دارم هم بچه.

صدام بدجور گرفته بودو به پهنای صورتم اشک میریختم.-کسی نمیفهمه..فقط یکم امشب حال میکنیم.
-نمیخوام..برو..کنار..میگم،به آیهان میگم...میگم اینارو...
لبخندی میزنه! دیگه بهدیوار چسبیدت بودم و اونم تو یک قدمیم قرار گرفته بود.
حالم داشت بهم میخورد از خودم.از این بخت نحسم.همه چی رو تکرار بود.
صورتشو میاره نزدیک.
با نگاه هیزش به لبام نگاه میکنه..با دستش چونمو میگیره و نزدیک لبش میکنه..
با تموم قدرتی که تو گردنم داشتم،گردنمو کج کردم..
جیغ بلند دیگهای میکشم و کمک میخوام...
بلند بلند جیغ میزدم که عصبی میگه:-دخترهی عوضی روتو از من میگیری!؟
باید یجوری از زیر دستش فرار میکردم و به سمت در میرفتم.
اما حالم خرابتر از این حرفا بود.
چشام ناخودآگاه بسته میشه!..
تمام خاطرات اون شب جلوی چشام بود.
با درد جیغ میکشم و کمک میخوام.
گریه میکنم و زجه میزنم.
-چت شد؟؟
-برو گمـشـو...
-اومم به این راحتیا که نیست.#پارت_هدیه
روهام:از کجا شروع کنیم؟
-برو کنار...تروخدا.

-اووووه...اووه...نگاه با صدات چیکار کردی خوشگله! من کاری باهات ندارم.میخوام یکم حال کنیم..
دستش که به سمت پیراهنم میره با صدایِنداشتم جیغ بلندی میکشم و دوباره درخواست کمک میکنم.
-عههه...ببند دهنتو...کَرَم کردی!!!یالا برگرد.
با تمام قدرتی که داشتم مشتی به سینش میزنم که به خاطر مست بودنش چند قدم عقب میره.
میدوعم سمت در که جلوی راهم سبز میشه و میگه:
-زوده...کارم تموم نشده باهات!
میون گریم هقهقی میکنم:-خواهش میکنم دست از سرم بردار.
دستی به سینم میکشه و اتگار که صدامو نشنیده «جوون»ی میگه.
دستمو بالا میارم بزنم تو صورتش که زودتر میفهمه و دستمو میگیره:
-کثافت...کثافتِ عوضی...گمُ...گمشو اونور.
بی توجه به داد و هوارام دستشو رو بدنم میکشه که جیغ فرابنفشی میکشم.
که همون لحظه دستش محکم روی صورتم میشینه.انگار برق ده ولتی بهم وصل کردن.
سیلی زد؟
دستمو میذارم رو صورتم و داد میزنم:
-کثافتِ عوضی برو اونور.گمشو..بیشعور..-فوشاتو دوست دارم جیگر..
قهقهای میزنه و بغلم میکنه.
خدایا خواهش میکنم نجاتم بده اگه دستش بهم بخوره بیشک خودمو میکشم.خدایا خواهش میکنم.دیگه کشش تجاوز ندارم.

دستو پا میزنم که از بغلش بیرون بیام:
-برو اونور بیغیرت برو اونور...
دیگه صدام بیرون نمیومد.
با باز شدن ناگهانی در فقط و فقط با «کمکم کن»به ناجیم نگاه کردم..
روهام ازم جدا میشه. با گریهای که اصلاً صدام در نمیومد به طرف آیهان پرواز میکنم.برعکس همیشه خیلی مهربون بغلشو برام باز میکنه که
خودمو تو آغوشش میندازم.
-کمکم کن..تروخدا..نمیخوام..دیگه..
هق میزدم و گریه میکنم!
آیهان سرشو کج میکنه که تازه متوجه رگهای برجسته و صورت کبودش میشم.
تو همون حالت منیب و صدا میزنه که منیب و میعاد و سپهر میان بالا...با دیدن من تو این وضعیت دسته کمی از آیهان نداشتن.
به سمت اون کثافت میرن و تا میشد میزننش...هق میزنم و سرمو تو سینهی آیهان مخفی میکنم..
آیهانم دستشو روی سرم گذاشته بود و گاهی روی سرم بوسه میزد..-آیهان...
-جانم
-بخدا من...من..
گریه اَمونم نداد حرفمو کامل کنم بگم که من کاری نکردم
انگار متوجه شد که دوباره سرمو بوسید و پشت کمرمو مالید:
-میدونم،میدونم،گریه نکن،گریه نکن دیگه صدات در

نمیاد...
با صدای مامان و «طناز»گفتنش گریم بیشتر میشه.
آیهان:یه لحظه اینجا بمون به حسابش برسم،میام..
دوباره گریم اوج میگیره؛اینقدر حالم بده که فقط بغل
آیهان آرومم میکنه:
-نه...نرو...تروخدا..سرشو میاره بغل گوشمو میگه:
-اینجا بمون من عصبانیمو فروکش کنم...واگرنه شب
نمیتونم پیشت بمونم..
سریع کنار میکشم دوباره میاد جلو پیشونیمو میبوسه و با
«من کنارتم» گفتنی به سمت اون عوضی میره.
همین که بر میگردم طرلان بغلم میکنه با بغض تو صداش
میگه:
-خدا منو مرگ بده که تنهات گذاشتم!
تو بغلش هق میزنم که محکمتر بغلم میکنه.
رستا و مستانه هم با ناراحتی نگام میکردن؛حالا خانوادهی
مسعود خان هم اومده بودن ...سیما خانم و ریحانه با
ناراحتی نگام میکردن البته سیما خانوم آروم آروم اشکمیریخت.حتی در
برابر مشت و لگدهایی که آیهان به
پسرشون میزد ساکت بودن.
به در باز اتاق تکیه میدم.
خداروشکر مهمونا بالا نیومدن.فقط خانوادهی خودم و
مسعودخان بودن.
زنعمو رو میبینم که داره کارنی که تو بغلش گریه میکنه
رو ساکت میکنه...
اصلا حال خودم خوب نبود که بخوام به کارن برسم.
بچم بیشتر ناراحت میشد.

حالا دیگه همه از اتاق خارج شدن.روی تخت نشسته بودم و به زمین خیره شده بودم و
اشک میریختم.برای بدبختیم.برای زندگی نکبتیم.برای جوونی تباه شدم.برای عشقی که درونم بوجود اومده بود و تا چند ساعت پیش ازش بیخبر بودم.اره،من عاشق آیهان شده بودم.فقط اون میتونست آرومم کنه،فقط تو بغل اون آروم میگرفتم.با دیدنش قلبم آروم و قرار نداشت.پیشش کم میاوردم.به حرفای دانیال هم فکر کردم.آره طنازِ همیشه خوشحال مُرده بود. دیگه طنازِ قبل نبودم.ولی حالا...آره...الآن عاشق قاتلِروحم شدم.چه اسم برگزیدهای،آره...اون قاتل روحمه.قاتل روحهِ ،دلبرِ من.
مثل دیوونهها وسط گریه و اشکایی که به سرعت میریختن و با هم مسابقه گذاشته بودن،خندم گرفت.
حالم دست خودم نبود.البته خندم خیلی طول نکشید و فقط دوامش واسه ۲تا ۱ثانیه بود.
با باز شدن ناگهانی در هینی میکشم و تندی عقب میرم.آیهان با دیدن حالم اخمی میکنه و میگه:
-نترس منم..
وقتی جوابی از طرف من نمیشنوه در رو میبنده و قفل میکنه.
با تعجب به کلیدی که تو در پیچیده شد نگاه میکنم:
-چ.چرا...در..درو...قفل..کردی؟
با تعجب نگام میکنه:
-تو اتاقی که یه زن و شوهر میخوان بخوابن در رو قفل میکنن دیگه.

با گفتن کلمه زن و شوهر قلبم بی قرار شد.بی قرارِ صداش،لحنش،نِسبَتِمون...
بیچاره قلبِ بی جنبهی من..
با یک حرکت رو تخت دراز میکشم و سریع پتو رو روی خودم میکشم.
بی توجه به هیزی،خیره خیره نگاهش میکنم.
کتش رو در میاره و روی میز میندازه.دکمههای پیرهنشو یکییکی باز میکنه.جلوی آینه ایستاده بود. آینه هم سمت چپه تخته و من رو نمیتونه ببینه.با باز کردن آخرین دکمهش پیرهنشو تو یه حرکت از تنش در میاره که نگاهم قفل عضلههای پیچ در پیچش میشه.یه چیزی از درون وادارم میکرد به سمتش برم و بهشون دست بزنم.
اما اون حس و لعنت میکنم و به هیزیم ادامه میدم.
با برگشتنِ یهوییش به سمتم،نگاهمو غافلگیر میکنه.سریع نگاهمو ازش میگیرم و به زمین نگاه
میکنم،همونجور که پیرهن تنش نبود و با شلوار ست کتش بود به سمت تخت میاد و بغل من میشینه:
-مگه مسلمون نیستی؟
با تعجب نگاهش میکنم،وقتی ردی از تمسخر و شوخی نمی بینم، میگم:
-خب..خب اره.
-عجیبه منم مسلمونم.
با تعجب نگاهش میکنم:
-منظورت چیه؟
-اخه تو هیچ کدوم از کتابای دینی ننوشته نگاه کردن به شوهر گناهه و خجالت داره!!!یکم با تعجب نگاهش میکنم تا حرفشو

درک کنم.با درک
کردن حرفش سرمو پایین میندازم:
-مَ...مَن...
با یه حرکت خیلی سریع منو میکشه بغلش.با تعجب
داشتم به حرکتش فکر میکردم؛یکم دیگه مونده بود شاخ
در بیارم. ولی با حرکت بعدیش حیرتم بیشتر میشه.
رو سرمو میبوسه و میگه:
-بلند شو لباساتو عوض کن.
با بغض سری تکون میدم که چشاشو تو کاسه چشش
میچرخونه و میگه:
-باز چت شد؟چرا بغض میکنی؟سرمو بالا میندازم و «هیچی» آرومی
میگم.
بلند میشم و میگم:
-میخوام برم حموم.
سری تکون میده که منم به سمت حموم میرم.
داخل حموم لباسمو میندازم تو سطلی جدا تا بندازمش
دور..
حالم از این لباسی که دست کسی بجز آیهان بهش خورده
بهم میخوره.
ولی یه چیزی ناراحتم میکرد..
بیشتر از هرچیز...
آیهان...
آیهان اصلاً براش مهم نیست که به من داشت تجاوز
میشد.شاید از درون مهمه واسش؛
در هر صورت از بیرون که حتی تظاهرم نمیکنه.یعنی با
چند تا کتک رگ غیرتش خوابید؟

اصلاً چجوری فهمید من بی تقصیرم؟
سعی کردم ذهنمو بیشتر از این درگیر نکنم.
میرم زیر دوش و کلی خودمو با لیف میشورم.
اینقد دیگه رو سینم کشیدم که زخم شده بود.
بقیه جاهای بدنمم که قرمز شده بود.
همونطوری زیر آب گریه میکردم و گاهی آروم هق میزدم
تا آیهان نشنوه و عصبی نشه ولی بعید میدونم نشنوه.
خدایا عادت داری که همش بهم تجاوز بشه؟
اگه یه مدت بدون استرس زندگی کنم میمیرم؟از کفرهایی هم که
میگفتم ناراضی بودم و حالم دست
خودم نبود.
وقتی حموم میکنم،به سمت صورت شویی میرم تا صابون
بردارم و یکم صورتمو تمیز کنم.بیچاره آیهان همیشه باید
چندشِ منو تحمل کنه.
با صدای آیهان که انگار داشت با تلفن حرف میزد..
آروم گوشمو چسبوندم به در تا بشنوم چی میگه.
-نه بابا،حواسم هست..
-...
-نه حالش خیلی بده تمام سعیمو میکنم با گریههاش
عصابم خورد نشه.
...--اره...نمیدونی که بعداز اینکه به زور کارنو خوابوندم
اومدم تو اتاق دیدم مثل افسردهها به زمین خیره شده..
-...
-هوف...نمیدونم واقعاً ! از حموم اومد،میزارم بخوابه که
بیشتر فکر و خیال نکنه...
-...

-امشبو نمدونم ولی دهن اون پسرهی سوسول با اون مسعود و سرویس میکنم،مادرجنده خیلی راحت مونده بود نگاه میکرد.
-...
-فقط وای بحالشون حال طناز بد شه،آسیبی ببینه یا..
-...
-باشه...سعی میکنم...اوکِیِه.
...--خدافظ.
سریع حموم میکنم و حوله تن پوشمو میپوشم و به سمت بیرون میرم.
از این که نگران حال من بود خیلی خوشحال بودم.
وقتی از حموم خارج شدم،آیهان رو تخت دراز کشیده بود.
به سمت کمد میرم و یه شلوار و یه لباس آستین کوتاهِ گشاد بر میدارم.
-اینا رو میخوای بپوشی؟
به لباسا نگاه میکنمو با شک میگم:
-اره...چیه مگه؟
پوفی میکشه و از تخت بلند میشه.به سمت کمدم میاد و یه شلوارک تنگِ کوتاه تا بالای زانو و با تاپش که هر دومشکی بودنو بهم میده.من فقط زمانی اینارو میپوشیدم که تنها بودم؛اونم خیلی وقت پیش.
با تته پته میگم:
-آیهان...امـ..امشب نمیتونم...
بی توجه به حرفم میگه:
-میدونم...موضوع اینه پیش من آزاد باش.دیگه نبینم از

این مزخرفا بپوشیا.پس اینارو واسه کی خریدی؟
سرمو میندازم پایین و «باشه»ای میگم.
با گفتن«افرین دختر خوب» میره سمت تخت و دراز میکشه.
-لباس پوشیدی بیا بغل عمو،که عمو کارِت داره.
میخندم و «چشم»ی میگم.چقد خوبه رفتارش،کاش همیشه همینقدر خوب بمونه.
به سمت پشت کمد میرم و اونجا لباسایی که بهم داده بود رو میپوشم.
بعداز تعویض لباسم به سمت تخت میرم و آروم رو تخت میشینم که سریع دستمو میکشه و منو رو تخت میندازه.
هیز به لباس،که خیلی خوب تو تنم نشسته بود نگاه میکنه:
-خب حالا شد.آفرین.
بعد بغلشو برام باز میکنه و میگه:
-بیا بغل عمو.غلتی میخورم و خودمو تو بغلش جا میدم:
-خب حالا بگو ببینم چی شد امشب؟
با تعجب نگاش میکنم و میبینم جدی داره نگام میکنه.
اول یه چیز کلی میگم که با اخم میگه:
-اینجوری نه!! جزبهجز ...میخوام برای تمام کاراش برنامه داشته باشم.اگه از مردونگی نندازمش آیهان نیستم.
سرخ میشم و گونههام حرارت میگیره.
نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم و از اتفاقا بگم. سرمو تو سینش مخفی میکنم که منو به خودش فشار میده و کنار گوشم زمزمه میکنه:

-توله همیشه اینجوری رام باش..
سرمو بیشتر به سینش فشار میدم جوری که انگار قصد
دارم خودمو باهاش حل کنم.بدون اینکه بهش نگاه کنم خطّای فرضی رو
سینش
میکشم و اتفاقاتو تعریف میکنم.
اینکه با هر حرفم محکم فشارم میداد نشون از عصبانیتش
بود و اینو به خوبی درک میکردم.
بعد از اینکه حرفام تموم میشه منو از خودش فاصله میده
و تو چشام نگاه میکنه:
-باز که آبغوره گرفتی!!
با تعجب دستی به چشام میکشم.من کِی اینقدر گریه
کردم؟
سریع اشکمو پاک میکنم که میگه:
-تا حالا شده قولی بهت بدم و بهش عمل نکنم؟!
سرمو به سمت چپ و راست تکون میدم که همونطور که
با موهای خیسم بازی میکنه،میگه:-ایندفعه هم قول میدم بلایی سرش
بیارم که هر وقت تو
رو دید،یه متر ازت فاصله بگیره..
میخندم و لپشو بوس میکنم.
-مرسی.
با اخم میگه:
-همین؟
با تعجب نگاش میکنم که میگه:
-من دوس دارم لبات اینجا باشه.
و همزمان به لبش اشاره میکنه.
با تعجب نگاهش میکنم که پوفِ کلافهای میکشه و میگه:

-اگه یه بار دیگه به جای لب،لپمو بوس کنی ،چیزای خوبی در انتظارت نیست.با این حرفش از خدا خواسته خجالتو میذارم کنار و لبامو
رو لبش میذارم.
اول تو شوک میمونه ولی وقتی به خودش میاد خیلی وحشی کارِ شروع کردهی منو ادامه میده.
بعد از چند دقیقه فاصله میگیره و میگه:
-خب توله تا بیشتر وسوسم نکردی بگیر بخواب.
و بعداز تموم شدن جملش،بدنمو به سمت خودش میکشه.
اینقدر لذت بخش بود اون لحظه که نمیدونم کِی خوابم میبره..
با احساس دستای کوچیکِ کارن رو صورتم و صداش از خواب بیدار میشم:-مامانی!!نمیخوای بیدار شی؟ظهر شد دیگه..
آروم چشامو باز میکنم و یه نگاهی بهش میندازم.
خواستم بلند شم که تمام اتفاقای دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشام عبور میکنه.با درد چشامو میبندم.
-مامانی!!چی شد؟حالت خوب نیست؟
آروم چشامو باز میکنم و میگم:
-چرا عزیزم خوبم.
یه لحظه از صدام تعجب میکنم.انگار یه مَرد داره صحبت میکنه.
با ناراحتی میگه:
-پس چرا صدات اینجوریه.اصلاً حوصله نداشتم بلند شم.دوست داشتم اینقدر رو
تخت بشینم تا اتفاقای دیشب از ذهنم پاک شه.با درد

چشامو میبندم.
تنم خیلی کوفته شده.
دیشب از حموم اومدم سبک شده بودم و دیشب خیلی سنگین خوابیدم و امروز وضعم این بود...
دست کارنو میگیرم و میارمش رو تخت.کنارم دراز میکشه.بغضی که به گلوم فشار میاره رو قورت میدم و اینقدر با موهای کارن بازی میکنم که نمیفهمم کی دوباره خوابم میبره.
***
با نشستن دستایی رو موهام،هوشیار میشم .
ولی اینقدر خستم که نمیتونم چشامو باز کنم.-بلند شو دیگه.به خرس قطبی هم گفتی زکی،تو برو من
جات هستم...توله خودت خوابیدی کارنم بغل خودت خوابونده بودی؟
با حرفای آیهان چشامو باز میکنم که میگه:
-بهبه!بلاخره خانم افتخار دادن و بیدار شدن!
دوباره چشامو می بندم و میگم:
-خستم.
نمیدونم چرا و اصلاً دلیلش چی بود که یه قطره اشک از چشام میریزه.
پوفی میکشه..میشنوم که زمزمه وار میگه«ریدم به این زندگی کیری»
دیگه صداشو نمیشنوم.طی یه حرکت ناگهانی متوجه میشم رو زمین و هوا معلقم
و دستایی پیچک وار دورم حلقه شده.
با تعجب میگم:

-چیکار میکنی؟بزارم زمین.کمرتدرد میگیره.
جملهی آخر از دهنم میپره.اول بخاطر صدای گرفتم
اخمی میکنه ولی طولی نمی کشه که اخمش تبدیل به
لبخند جذابی میشه و میگه:
-مگه چند کیلویی بچه؟سرهم فکر کنم ۸۱کیلو باشی.
تمام اتفاقات دیشب یادم میره...
جیغی میکشم و میگم:
-کی گفته من ۸۱کیلوعم؟خودت ۸۱کیلویی.دستاشو بالا میاره که صورتم
روبهروی صورتش قرار
میگیره:
-نگران کمر من نباش!!هر وقت اِراده کنی توان داره.
با تعجب میپرسم:
-توان چیو؟
با قهقه میگه:
-سکس!توان سکسو رو داره..خسته نمیشه!
اول یکم به حرفاش فکر میکنم ولی به محض فهمیدن و
درک کردن حرفاش چنان جیغی میکشم که گوشای
خودمم کَر میشه.
-چته توله!!آخه تو با این قد و قواره چطور اینقدر بلند
جیغ میکشی؟
بی توجه به حرفش میگم:-خیلی بی ادبی آیهان..
صورتشو میاره جلو و میگه:
-تازه بی ادبیمو ندیدی!!!میخوای نشون بدم بهت!!
معذب میگم:
-نه مرسی...
با خنده جواب میده:

-هرجور مایلی..
تازه فهمیدم هدفش آزاد کردن ذهنم از اتفاقات دیشب بوده و به نظرم خیلی هم موفق بوده. منو به سمت دستشویی میبره. صورتمو میشوره و مسواکو میده دستم.
دیگه خودش از دستشویی میره بیرون.
منم کارای لازمو میکنمو و از دستشویی خارج میشم و روی تخت میشینم.-تو که باز رفتی رو تخت،بلند شو بریم ناهار بخوریم.
با صدای گِرِفتَم میگم:
-من نمیام.
-یعنی چی نمیام..یالا.بلند شو منو سگ نکن طناز..
اعصاب خودم به اندازه کافی خورد بود،خودم به اندازه کافی ناراحت بودم،عذاب وجدان داشتم...کاش آیهان دیگه گیر نده.
ولی مثل اینکه نمیشه؛ بغل تخت میشینه و میگه:
-چته؟
با گفتن «هیچی» سعی میکنم به بحث خاتمه بدم.
ولی با اخم میگه:-ببین من اصلاً حوصله تحمل یه افسرده،تو زندگیم ندارم
یا بلند شو خودت خودتو جمع و جور کن یا بهم بگو چته؟
یکم به غرورم برخورده بود.
گفته بودم دلم بی جنبست و تحمل یکم مهربونی هم نداره؟گفته بودم نمیتونم ببینم آیهان اینقدر باهام مهربون باشه؟اگه نگفته بودم الان اعتراف میکنم.واسه همین اصلاً نمیتونستم بعد این همه خوبی و مهربونی اخم و عصبانیتشو ببینم.

اما آیهان همین بود،نمیدونم چی میشه ولی طی یه حرکت ناگهانی خودمو میندازم بغلشو و خودمو خالی میکنم.
با صدای گِرِفتهم میگم:-چی شده آیهان؟ اگه تو نبودی من تا الان مُرده بودم.
دیشب به خودم قول دادم اگه اتفاقی بیفته خودمو میکشم.چرا هر دفعه ، باید این اتفاق واسم بیفته...بخدا که دیگه خستم.از این زندگی تکراری..ولی خدا تو رو دیشب فرستاد که بازم زنده بمونم.بازم زجر بکشم.دوست دارم اینقد اینجا بشینم تا همه چی یادم بره..
خیلی ناگهانی دست آیهان پشتم نشست و شروع به نوازش پشتم و دست کردن تو موهام کرد.
با این حرکتش دیگه نمیتونستم نفس بکشم چه برسه به اینکه حرف بزنم.فقط از خدا میخواستم متوجه تپش شدید قلبم نشه.
-تموم شد؟
دماغمو بالا میکشم و اهومی میگم که ادامه میده:-خب بزار من بگم.اولاً خدا نمیخواست کارن یتیم بشه،دوماً خوشگلی دردسر داره دیگه خانومم.
احساس میکردم دیگه گوشام نمیشنوه.خانومم...؟!اون منو قشنگ میدید؟!وای اگه منو نگرفته بود قش میکردم.
-سوماً اینا نشانههای افسردگیه...گفتم که اصلاً حوصله افسردگی ندارم پس لطفاً جمع کن خودتو.چهارماً اینکه گفتی زندگی تکراری شده خودم این موردو حل میکنم.چطوره؟
سرمو پایین میندازم و میگم:
-مرسی ولی..

نمیذاره ادامه بدم.
-خودت میدونی این مرسی قانعم نمیکنه.بدون فکر کردن سرمو جلو میبرم و لبمو روی لباش
میذارم.
بدون شوک همراهیم میکنه.
وقتی نفس کم میارم عقب میکشم.
آیهان:اووف..چقد چسبید توله..
سرمو میندازم پایین..
چرا من اینقدر ازش خجالت میکشیدم؟
-بَدم میاد پیش من خجالت میکشی...تا عصبیم نکردی بریم ناهار.
***
سرِ میزِ ناهار همه ساکت بودن.هیچکس حرفی نمیزد.تنها صدایی که تو سالن میپیچید صدای قاشق و چنگال بود.منم از ترس حرف نمیزدم که مبادا کسی صدایِ گِرِفتَمو بشنوه.
اما صدای یهویی دانیال باعث میشه از خجالت آب بشم.فقط دوست نداشتم همینو بشنوم.
-ببینم اینقدر دارین ریلکس غذا میخورین دیشب و یادتون رفته؟!نمیخواین هیچ کاری کنـ...
آیهان همونطور که ریلکس غذاشو میخورد بدون نگاه کردن به دانیال وسط حرفش میگه:
-اینکارا به تو نیومده خودم میدونم چی کنم!..
دانیال با پوزخند میگه:
-شِر نگو...تو خودت یکی مثل اونی الان باید بگی حال پسره رو درک میکردم خیلی مهم نیست.میخوای چی کنی

مثلا؟آیهان ریلکس قاشق و چنگالشو با صدا توی ظرفش میندازه.
-ادامه بده راحت باش.(صداشو یکم بالا میبره)فضول زندگیِ منی مگه؟اگه هستی بگو برناممو برات شرح بدم.من خودم میدونم باید چیکار کنم.(دوباره با لحن عادی ادامه میده)واسه کنار گوشم وز وز نکن.
دوباره شروع به خوردن میکنه.هیچکس از ترس نمیتونست حرف بزنه ؛حتٰ ی آقا جون.منم که افتاده بودم به جون لبام و با غذام بازی میکردم.
با صدای آیهان که مخاطبش من بودم بالا میپرم.اینقدر تو فکر غرق بودم که صدای معمولیش باعث ترسم میشه:
-بخور غذاتو.
کمی مکث میکنم اما به ناچار با همون صدا میگم:-سیـ..سیر شدم.
ایندفعه سرشو بالا میاره و به چشام نگاه میکنه:
-میگم بخور.
«باشه»آرومی میگم و به زور قاشق پر از پلو و خورشت رو تو دهنم میزارم.
ولی ایندفعه زنعمو با ناراحتی میگه:
-دخترم غذاتو تموم کردی بیا یه لیوان شیر و عسل بخور صدات باز شه.
به نگرانیش لبخندی میزنم و دوباره باز با همون صدای زُمُختَم میگم:
-چشم.
که با گفتن «بی بلا»ادامه غذاشو میخوره.
***وقتی غذا تموم میشه مثل همیشه همه به هال میرن .من و زنعمو و مامان هم میز و جمع میکنیم.زنعمو واسم یه

لیوان شیر و عسل درست میکنه و به خوردم میده.کارن اینقدر دیگه اصرار میکنه که «منم میخوام،منم میخوام»زنعمو مجبوری برای اونم یه لیوان درست میکنه.
چایی میریزم و با زنعمو و کارن و مامان به جمعشون اضافه میشیم.
چایی رو روی میز میزارم تا هرکی برای خودش برداره.آیهان میره کنار تا منم بغلش بشینم.همین کارم میکنم.
همینطور که چاییشونو میخوردن دربارهی شرکت حرف میزدن.مامان و عمه و زنعمو هم حرفای زنونه میزدن.
منم خودمو با کارنی که داشت با تبلتش بازی میکرد،سرگرم کرده بودم.با حرف آیهان همه سَرها به سمتش برمیگرده:
-فردا میخوایم بریم خونه خودمون.
مامان:چی میگی مادر؟کجا برین؟
آیهان:دیگه باید بریم.خوشم نمیاد اینجا که هستیم همه تو کارام دخالت میکنن.
خجالت زده از حرفاش سرمو میندازم پایین و لبمو به دندون میگیرم.
اما اون همینطوری ادامه میده:
-من باید با زنم راحت باشم؛ اینجا که نمیشه.
زنعمو از خداخواسته میگه:
-آره،برین مادر؛بهتره...نمیخوای گروگان بگیری که میاین اینجا،بازم میبینیمشون دیگه.
با سر تکون دادن آیهان این بحثم تموم میشه.جالب بود که آقاجون و بابا و عمو اصلاً انتقاد نکرده بودن.انگار حرف زنعمو جای حرفی باقی نذاشت!

_____
با حیرت میچرخیدم و با دقت به خونهی جدید که توی یه برج بود، نگاه میکنم.اینجا خیلی بزرگ بود!نه..خیلی خیلی بزرگ بود..!من تنهایی از پس اینجا برنمیام.
داشتم با دقت همه جارو نگاه میکردم که با صدای آیهان به سمتش میچرخم:
-چطوره؟
-خوبه...یعنی خیلی خوبه...ولی...
یکم مکث میکنم و دوباره به اطراف نگاه میکنم.
-ولی چی؟-خب اینجا خیلی بزرگه...
اجازه نمیده جملمو کامل کنم.کارن و از زمین بلند میکنه و بغل میگیره.میاد نزدیک و میگه:
-همچینم بزرگ نیست.گفته بودم اگه بچه پسر شد تو دیگه جای خود داری.
به فکر فرو رفتم!!!اره راست میگفت.حرفاش مو به مو یادمه.اجازه نداد بیشتر فکر کنم:
-و همچنین کارنِبابا دوست داره بازی کنه
دیگه.هوممم...؟اینجا باید بزرگ باشه که هردفعه این ۲۷طبقه رو پایین نره.همین جا بازی کنه و مراقب مامانش باشه تا باباش بیاد.
کارن:آره من مراقب مامانی هستم.از این نسبت بزرگی که بین من و آیهان بود لذت میبردم
و قلبم بی قراری میکرد.
آیهان:خب بیاین بریم اتاقِ کارن و خودمونو نشون بدم.
به سمت راهرویی میریم که به ۶تا در میرسیم.
یکیشو باز میکنه و میگه:

-اینجا اتاق کار منه. دوست ندارم کسی بی دلیل وارد شه و شلوغ کنه.
در اتاق بعدی رو باز میکنه:
-اینجا کتابخونست.که بازم بیشتر خودم میام داخلش.
و به همین ترتیب اتاق بعدی:
-اینجا هم اتاق کارنه.
بعدی اتاق ورزش بود.توش پر از وسیله های ورزش بود.تردمیل،دوچرخه..و
هیچ پنجره ای هم نداشت.
اتاق بعدی هم اتاق مهمان بود.
و اتاق بعدی هم اتاق خودمون بود که شامل یه تخت دو نفره با ملافه سفید.یه میز توالت،یه پنجره بزرگ با پرده سفید که تا نصف کشیده شده بود.
-خب در بعدی هم حموم دستشوییه.
اگه چیزی کم بود بگید بهم.تو یخچالم همه چی هست؛حداقل برای ناهار امروز...منم باید برم ولی ناهار میام.
با بوسی رو گونهی کارن به سمت در میره و بعد «خداحافظ»گفتن خارج میشه.حالا من موندم و کارن و یه خونه بزرگ و شیکِبدون
غذا.
فوراً به سمت آشپزخونه میرم و شروع میکنم به پختن مخلوط که فهمیده بودم آیهان خیلی دوست داره.
وقتی غذا داشت آماده میشد،میرم تو حال که میبینم کارن داره تلویزیون میبینه.
راستش منکر این حس خوب نمیتونستم بشم که بعد

چندین سال صاحبِ خونه شدم.حالا می تونم بگم که خانم خونم.به نظرم اون آپارتمان قبلیش که توش پر از جاسوس بود اصلا خونه به حساب نمیومد و اصلاً اونجا رو دوست نداشتم.ولی اینجا حس زندگی و آرامش داشتم.

خیلی خوشحال بودم از این بابت و خداروشکر میکردم.ولی با یادآوری دیشب همه خوشیام تو چند دقیقه میپره و جاش و به غم و ناراحتی میده.

با صدای گوشیم،به سمت میز میرم.با دیدن اسم طرلان گوشیو برمیدارم:

-جانم.

صدای ضعیفش تو گوشی میپیچه:

-سلام،کجایی؟

با تردید میگم:

-چیزی شده؟

-طناز حالت تهوع،سرگیجه...

با کمی مکث میپرسه:-علائم بارداریه؟

با تعجب میگم:

-اره فکر کنم ولی بستگی داره ...چطور مگه؟

-میشه بیای پیشم با هم بریم دکتر آزمایش بدم؟لطفا...تو این کارارو بلدی.

به سوالی که تو ذهنم بود توجه ای نمیکنم و با گفتن «ده مین دیگه اونجام» گوشیو قطع میکنم.

سریع یه مانتو آبی روشن با شلوار لوله تفنگی آبی تیرهِ قد۹۱میپوشم.شال مشکی میذارم.کیف مشکیمم بر میدارم.

برای کارنم یه شلوارک لی با پیراهن آستینکوتاه مردونه

طوسی برمیدارم و میپوشونم براش.چون شماره آژانس نداشتم،تا سر خیابونو پیاده میریم و با گرفتن تاکسی به سمت خونه طرلان میریم.***
بعداز حاضر کردن طرلان با گرفتن تاکسی خودمونو به دکتر مامای خودم میرسونم که دوست آیهانم بود.
بعداز گرفتن نوبت،به طرلان کمک میکنم رو صندلی بشینه.تو این وضعیت کارنم دنبالم میومد و تو دست و پا بود.
اول یکم صبر میکنم تا طرلان آروم بگیره،سوالی که ذهنمو از خونه درگیر کرده بود و میپرسم:
-چرا از میعاد نخواستی بیارتت؟
با مکث جواب میده:
-حوصلهی هیچکسو ندارم.
دوست نداشتم فکر کنه فضولم ولی احساس کردم دوست داره صحبت کنه؛پس میگم:-نمیخوای بگی چی شده؟!تو که پریشب حالت خوب
بود..
چشاشو با درد میبنده و میگه:
-تظاهر کردن کار آسونی نیست ولی اون شب سعیمو کردم.یه ماهی میشه که میعاد باهام اوکی نیست و بهم محل نمیده.اصلا به زور باهام حرف میزنه.فکر میکنم...اصلاً مهم نیست،خودش و دوست دختراش برن به درک.
شوک زده نگاش میکنم و میگم:
-چی میگی؟میعاد این کارو..
نمیذاره ادامه بدم و با گریه میگه:

-اره هیچکس باور نمیکنه.هیچکس.همه فکر میکنن دروغ میگم.چرا اینهمه به میعاد اعتماد داریً ن؟اصلا تو جمعهمگه چقدر موندی پیشِمون که بفهمی چی میگم؟ تو اصلاً نبودی دیدی که من دور ازش نشسته بودم...!من دروغ نمیگم.
صدای هق هق آرومش بلند میشه.مهربون میگم:
-قربونت برم من!کی گفته باور نمیکنم.یادت نره ما زنا همیشه این جور شرایط باید پشت هم باشیم.باور کردنش سخته.ولی من باور میکنم عزیز دلم.
بغلم میکنه و میگه:
-مرسی...مرسی...وقتی مادرم باورم نمیکنه ازت انتظار نداشتم ولی دلت بزرگتر از این حرفاست.
با تردید گفتم:
-به آیهان زنگ بزنم بیاد دنبالمون؟با شرمندگی میگه:
-نمیخواد زحمت میشه.
تا میام دهن باز کنم صدای کارن میاد که آروم و با اخم مخاطب به طرلان میگه:
-خاله پس چرا وقتی عمو میعاد تو اتاق دیدت کلی خوشحال شد؟
طرلان لبخندی به بچگی کارن میزنه و میگه:
-نمیدونم خاله...تظاهر کردن براش آسون شده.
بعداز تموم شدن حرفاش،دستشو حائِل صورتش میکنه.
کارن:مامان...تظاهر یعنی چی؟
لبخندی میزنم و میگم:
-بعداً برات توضیح میدم پسرم.قبل از اینکه صدامون کنن سریع بلند میشم و شماره آیهان

و میگیرم.
دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صدای عصبیش تو گوشی میپیچه:
-کجا گورتو گم کردی!هان؟؟؟فکر میکردم خانم افسردگی گرفته نگو رفته دور دور...کدوم قبرستونی هستی؟
وای کلاً یادم رفته بود قراره برای ناهار بیاد خونه.
با تته پته میگم:
-آیهان گوش کن...
با داد میگه:-نه اول بگو کدوم قبرستونی هستی بیام دنبالت بعد باید بگی چی شده...
-مطبِ دکتر...
با تعجب و صدای آروم میپرسه:
-مطب واسه چی؟
-نمیذاری توضیح بدم که!!نگران نباش بیا اینجا طرلان حالش خوب نبود رسوندمش مطب.
سریع میپرسه:
-میعاد کدوم گوریه که زن و بچه من باید زنشو ببرن پیش دکتر؟
-بهش چیزی نگو آیهان...طرلان بفهمه چیزی به میعاد گفتی از دستت شاکی میشه.بیا اینجا برات توضیح میدم.
-طناز...وقتی فامیلی طرلان و پیج میکنن میگم:
-زود بیا مطبِ میترا. نوبت طرلان شده داریم میریم داخل.خدافظ.
گوشیو قطع میکنم.به طرلان کمک میکنم و وارد اتاقِ مخصوص میترا میشیم.
میترا که انگار طرلانو میشناسه میاد نزدیک و باهاش دست

میده.
رو به منم که انگار منو شناخته بود دست میده و با دیدن
کارن متحیر نگاش میکنه.
با حیرت میگه:
-این همون پسریه که من خبر جنسیتشو دادم؟
لبخندی میزنم و سر تکون میدم.کارن هم بعد مدتها
خجالت میکشه و پشت من قایم میشه.میترا با گفتن«الهی،عزیزم
»چشم از ما میگیره.تازه یاد
طرلان میفتم و میگم:
-میترا جون طرلان مثل اینکه یه مدته حالش بَده.
میترا میگه:
-بهبه.طرلان خودش زبونش چی شده؟
-حالش خوب نیست..
میترا نگاهی به من میندازه و میگه:
-علائمش چیه؟
طرلان خودش به زحمت میگه:
-تهوع و سرگیجه.
میترا میگه:
-سر درد،خستگی زیاد چی؟
طرلان با پوزخند میگه:-یک ماهه خونه خوابیدم،سردردم که کمه با قهوه
خوب
میشه.
میترا دوباره با تردید میپرسه:
-آخرین بار کِی پریود شدی؟
طرلان با بی حالی میگه:
-نمیدونم واقعاً یادم نیست.

میترا سرشو تکون میده و میگه:
-خب بیشتر علائمشو داری!برات آزمایش مینویسم.میسپارم سریع نوبتت شه.
سری تکون میدم و برگه رو میگیرم و با تشکر به همراه طرلان از اتاقِ میترا بیرون میایم.بعداز یه ربع با صدای آیهان به سمتش میچرخم.مثل همیشه با اخم...
بهم که میرسه میگه:
-حالا بدون خبر دادن بهم میری بیرون.وای طناز...خدا به دادت برسه.
یه دفعه بغض به گلوم حمله میکنه و میگم:
-بخدا...
-هیشش!هیچی نشنوم.
با بغض سرمو پایین میندازم که صدای طرلان میاد:
-طناز میشه...عه اومدی...
آیهان انگار با دیدن طرلان یکم آروم شده بود که میپرسه:
-اینجا چیکار میکنین؟گفتی حال طرلان بَده بعدا اومدین دکتر مامایی که...بقیهی حرفشو میخوره...انگار موضوعو فهمید که شوکه میگه:
-ببینم طرلان تو...
بازم ادامه نمیده.
وقتی میبینم طرلان سرشو انداخته پایین سریع میگم:
-نه هنوز آزمایش نداده.
نگاه گذرایی بهم میندازه و به طرلان نگاه میکنه؛از اینکه منو نادید میگرفت دلم میگیره.فکر میکردم رفتارش خیلی بهتر شده.اما همش الکی بود.آره همش ترحم بود.

آیهان با شک رو به طرلان میگه:
-میعاد چرا نیومد؟
با رفتار طرلان یکم دلم خنک میشه.(فقط یکم)چون سوال آیهان رو نادیده میگیره و با بغض رو به من میگه:
-میشه لطفاً باهام بیای داخل؟
بخاطر مظلومیتش دلم میگیره.طرلان اینطوری نبود.سریع میگم:
-معلومه.
بعد روبه کارن میگم:
-پیش بابایی بمون داخل راحت نمیدن.
با «باشه»گفتن کارن بیتوجه به نگاه برزخیِ آیهان که رو به من بود دست طرلان و میگیرم و به سمت اتاقِ آزمایش میریم.
طرلان با مکث روی صندلی میشینه که بعداز چند دقیقه میترا با لبخند مهربون و دلگرم کنندهای وارد میشه:-خب...خب...!آستین بالا طرلان خانم ...
اما اخم طرلان و حرکات آهسته و بیذوقش میترا رو به شک میندازه...
با کشی بالای دستشو میبنده تا رگشو پیدا کنه...
چقدر دلم برای دوران دبیرستان خودم که چندبار از بابا الکی خون گرفته بودم تنگ شده بود.
میترا با دقت از طرلان آزمایش میگیره.البته که کارِ میترا نبود ولی بخاطر آشنایی و دوستیش خودش این کار رو بر عهده گرفت.
با صدای پرنشاط میترا از فکر بیرون میام:

-حالا کجا هست این آقا میعاد!...
طرلان با لحن ناراحت و ضایعی میگه:
-کار داشت نیومد!...میترا با شک و خجالت میپرسه:
-اممم...طرلان تو که بچه دوست داشتی؟اتفاقی افتاده..؟!
و طرلان با همون لحن بیحالش میگه:
-نه!چیزی نیست...
انتظار داشتم الآن دیگه طرلان همه چیو برای میترا توضیح بده اما انگار خستهتر از این حرفا بود.
میترا بیشتر از این کنجکاوی نمیکنه و با گفتن «سه ساعت دیگه آزمایش آمادست»بیرون میره.
#پارت_هدیه میدونستم طرلان حالش خوب نیست.بعداً شمارهی میترا
رو از آیهان میگیرم از دلش در میارم واسه همین طرلانو بخاطر رفتارش شماتت نمیکنم.
طرلان:میشه بریم؟
-آره بیا.
و سریع میرم کمکش.
وقتی از اتاق بیرونمیریم آیهان با اخم به کارن خیره شده بود.
یاخدا الان بچم سکته میکنه.یه جور خیلی بدی داشت نگاه میکرد،اما کارن هم با اخم داشت چیزی میگفت.
جلو میریم.طرلان که انگار فهمیده بود دوست ندارم بعداز رفتارِ زشت آیهان باهاش صحبت کنم با بیحالی ولی چاشنی لبخند تو حرفش گفت:
-به به...پدر و پسر دشمنیای چیزی دارید؟اگه دارین بحث میکنین که طناز مامان اونه یا زنه تو بهتره بگم قراره

چند روز قرضش بگیرم.
آیهان بیتوجه به حرفای طرلان میگه:
-چرا شِر میگی؟کارن چی میگه دربارهی میعاد؟بی محلی یعنی چی؟
طرلان با اخم میگه:
-وقتی باهات صحبت نکردم واسه این بود که طرفِ اونو میگرفتی.بخاطر همین چیزی نگفتم؛نیازی هم نیست دخالت کنی.فقط اگه بشه به عنوان مزاحم یه مدت پیشتون بمونم.یه مدت که نه..مکثی میکنه و با شرم میگه:
-تا موقعی که بچم به دنیا بیاد.
آیهان بیتوجه به حرفش با اخم نگاهش میکنه:
-میعاد کدوم گوریه؟
وقتی میبینه طرلان حرف نمیزه با داد رو به من میگه:
-میگم میعاد کدوم گوریه؟
خواستم دهن باز کنم که طرلان عصبی میگه:
-ببین این مدت حق نداری سر طناز داد بزنی.زورت به کس دیگهای نمیرسه؟
بعد ادامه میده:
-میعاد و ولش کن اصلاً.بچم که به دنیا اومد میخوام طلاق بگیرم.با شوک به طرلان نگاه میکنم.اما آیهان خیلی ریلکس با پوزخند میگه:
-امکان نداره میعاد طلاقت بده.
برای اینکه به بحث خاتمه بدم میگم:
-آیهان طرلان حاملهست.خوب نیست اینقدر سرپا بمونه.بهتره بقیش بمونه برای خونه.
آیهان بدون حرفی کارنو بغل میکنه و میگه:

-ماشین تو پارکینگه بیاین اونجا .
و بعد خودش میره.وقتی رسیدیم خونه میدونستم آیهان و طرلان میخوان با
هم صحبت کنن.دوست نداشتم بگن خیلی فضولم،پس دست کارنو میگیرم و میگم:
-ما میریم بالا لباس عوض کنیم.طرلان تو هم بیا لباس عوض کن.بعد منو کارن میریم آشپزخونه شام درست کنیم شما حرفاتونو بزنین.
طرلان با اخم میگه:
-یه جوری میگی انگار تازه عروس دامادیم که حرف بزنیم.نیازی نمیبینم چیزی که قراره شوهرت بدونه رو تو ندونی.
-خب..شاید...
آیهان:نیاز نیس ناز کنی حالا فهمیدیم فضول نیستی برو لباس عوض کن بیا شام درست کن گرسنمه.از جمله اولش دوست داشتم همون جا تو سالن بشینم و
های های گریه کنم.اما با بغض به اتاق پناه میبرم.ولی صدای طرلان واضحه:
-خاک تو سرت آیهان.همه آرزوشونهمچین زن مطیع و خوشگلی داشته باشن؛اونوقت تو این طوری رفتار میکنی؟مگه کلفته دستور میدی...
آیهان میپره بهش و با صدای بلند میگه:
-دخالت نکن طرلان.دخالت نکن زندگی خودمه...زن خودمه اصلا میخوام بزنمش به توچه.یالا برو لباس عوض کن سرپا نمون.
رفتاراش از صبح تا حالا زمین تا آسمون تغییر کرده

بود.من دختر ضعیفی نیستم،واسه اینکه به آیهان ثابت کنم
که قویام سعی میکنم پیشش دیگه اون اتفاقو یاد
نیارم.اصلاً یه چیز بود که گذشت دیگه.البته شاید بتونم...با باز شدن
یکدفعهایِ در از فکر بیرون میام.پشت بندش
صدای دادِ طرلان میاد:
-تو چجوری این قزمیتو تحمل میکنی؟
لبخندی میزنم و شونه ای بالا میندازم:
-تو هم بمونی یه مدت عادت میکنی .
با اخم و صدای بلند میگه:
-من عادت نمیکنم یکاری میکنم تغییر کنه.
میدونستم فقط واسه دلخوش کردنِ منه،با لبخند میگم:
-باشه اینقدر عصبی نشو حالا.
***
تو آشپزخونه مشغول سرخ کردن کتلتایی بودم که چند
دقیقهای درست کردن موادش طول کشیده بود.با صدای کشیده شدن
صندلیِ میز ناهار خوری برمیگردم
که میبینم آیهان نشسته و همونطور که به سیب قرمز توی
دستش گاز میزنه رو من زوم کرده.
-چیزی میخوای؟
همونطور که خنثیٰ و بی تفاوت نگام میکنه،کوتاه میگه:
-نه..
برمیگردم و به کارم ادامه میدم.اما نگاه خیرش که روی
تموم حرکاتم میچرخه معذبم میکنه.وقتی که به سمت
کابینت میرم تا روغن بردارم،به سمت یخچال میرم تا
خیار و گوجه رو در بیارم،به سمت سینک میرم تا چاقو
بردارم،به سمت گاز برمیگردم تا به کتلت رسیدگی کنم و

....توی همه این کارا نگاهش بدرقهام بود و این منو واقعاً آزار میداد...با تردید دوباره برمیگردم و با قیافهی زاری میگم:
-آیهان...چیزی میخوای؟
ایندفعه همون نهی کوتاه هم نمیگه و فقط ابرو بالا میندازه.جوری سر تا پامو رصد میکرد انگار دنبال چیزِ عجیبی توی من میگرده و میخواد پیداش کنه.نفس عمیقی میکشم و بر میگردم.کتلتای درست شده رو توی ظرف میچینم و روی همون میزی میذارم که آیهان نشسته بود.گوجهها و خیارا هم سریع پوست میکنم و میریزم تو ظرف و دوباره رو میز میزارم.
آیهان هنوز هم در حال کَنکاش من بود.
سریع پارچ آب و لیوان و ظرف و قاشق،چنگال میارم رو میز میچینم.سریع برای این که از این جو سنگین خلاص شم میگم:-طرلان و کارن بیاین شام حاضره.
چند دقیقهای طول نمیکشه که سریع طرلان و کارن وارد آشپزخونه میشن.طرلان با دیدن کتلتای یکدست و هم اندازه من که بوی خیلی خوبی هم توی خونه ایجاد کرده بود رو به آیهان با اخم میگه:
-آخه زن به این خوبی از کجا پیدا میشه؟یکم طناز و با من مقایسه کنی جوری بهش میچسبی که ندزدنش.
و در همین حال صندلی و عقب میکشه و میشینه که کارنم میشینه بغلم.
آیهان همونطور که اول به طرلان اشاره میکنه میگه:
-دیوونه رو با...
و با اشاره به من ادامه میده:
-آدم مقایسه نمیکنن.با این حرف آیهان یهو انگار برقم میگیره و سریع

میگم:
-زشته...غذاتونو بخورین.
طرلان با اخم مشتی به بازوی آیهان میزنه و میگه:
-من مثل طناز آروم نیستم هرچی بگیا،وحشی تر از این حرفام.
برای کارن و خودم کتلت میزارم و شروع بهخوردن میکنم که صدای آیهان میاد:
-اتفاقاً داشتم چند دقیقه پیش فکر میکردم که من وحشی بیشتر دوست دارم.
دهنم از حرکت وایمیسته و با زحمت به آیهانی که ریلکس مشغول خوردن غذاش بود و بعد به طرلانی که اونم با لبخند داشت غذاشو میخورد نگاه میکنم.نمیدونم چرا یه لحظه فقط یه لحظه احساس کردم شوهرم داره با معشوقش جلوم حرف میزنه.اینقد راحت گفته بود رفتار طرلان و بیشتر از رفتار من دوست داره؟غیرممکنه.
به زور همون یه تیکه کتلتِ توی دهنمو قورت میدم.از میز بلند میشم و غذامو داخل یخچال میذارم.آیهان بدون اینکه سرشو بلند کنه میگه:
-بشین بخور.
کوتاه میگم:
-سیر شدم.
-با یه لقمه؟
-نیازی نیست لقمههامو بشماری..
به سمت اتاق پا تند میکنم و میگم:
-خوردین سفره رو بزارین خودم جمع میکنم.و بدون توجه به نگاه خیره آیهان و طرلان به سمت اتاق

میرم.
صدای کارن میاد:
-مامانی!میری بخوابی؟
برمیگردم و با لبخندی اجباری رو بهش میگم:
-آره عزیزم.
با لب غنچه شده میگه:
-پس کی واسم قصه بگه؟
-من خستم امشبو خودت بخواب لطفاً.
بلند میشه،بدو بدو دنبالم میاد و میگه:
-منم میام بخوابم واسم قصه بخون بعد برو بخواب.لبخندی به روش میزنم.خواستم به سمت اتاق برم که
طرلان میگه:
-وا چرا اینجوری کردین؟نه تو چیزی خوردی نه کارن..
با لبخند میگم:
-اگه گرسنه باشه میخوره خودش.خواستی بری بخوابی یا بیا اتاق کارن اتاقتو نشون بدم یا از آیهان بپرس.
طرلان شرمنده لب میزنه:
-مرسی..
با گفتن«قربونت»به سمت اتاق کارن میرم.
توی اتاق مشغول میشم و براش یکی از کتاب داستاناشو با لذت میخونم.وقتی تموم میشه میبنیم که کارنم خوابش برده.هرشب مامانم این کارو براش میکرد و حالا از این به بعد این کار هم به عهده خودم بود.
با لذت غرق زیبایی پسر چهار سالم میشم.چقدر باورش سخت بود که تو این سن یه بچه دارم.
با هزارتا فکر و خیال به امشب و فردا و روزای آینده و

شب مهمونی،نمیدونم کِی خوابم برد.
***
با صدای باز شدن در، آروم چشامو باز میکنم.انگار یه وزنه ی۲۱۱کیلویی روی چشام بود.اینقدر که خسته بودم.
با دیدن نگاه خیرهی آیهان با اخم میگم:
-چته از سرشب مثل بز زل میزنی بهم؟شاخ در آوردم یا رو پیشونیم چیزی نوشته؟بگو بدونم.
با اشاره به کارن میگه:-خوابید؟
چهسوال مزخرفی!!
با همون اخم میگم:
-نه چشاشو بسته قایم موشک بازی کنیم.
با پوزخند میگه:
-بامزه شدی!
مثل خودش میگم:
-بودم!چشم نداشتی ببینی!
ابرویی بالا میندازه:
-زبونتم باز شده.
میدونم جواب دادن به این مرد عاقبتای خوبی در پیش نداره،کلاً وقتی عصبی میشم نمیفهمم چی میگم و هیچکس جلودارم نیست؛بحثو عوض میکنم:
-طرلان کجاست؟
انگار خودشم حوصله نداره که بی تفاوت میگه:
-رفت اتاق مهمان خوابید.
سری تکون میدم.
-من میرم پیشش تو هم برو اتاق بخواب.
علاوه بر عصبانیتم نسبت به آیهان در کل طرلان مهمون

بود و زشت بود پیش اون، برم تو اتاق ، کنارِ شوهرم بخوابم.
با ابرو بالا انداختن آیهان به خودم میام:-بله؟کجا بری ؟؟اتفاقاً باید بیای اتاقِ خودم..باید یکم به حسابت برسم.
با اخم میگم:
-زشته!طرلان تو خونهی ما تنها باشه اونوقت ما تو..
با پوزخند میگه:
-خونهی ما نه!خونهی من!...
من منظورم این بود که صاحب خونه باید پیش مهمون باشه،اونم وقتی طرلان تنهاست.وقتی میگه خودش صاحب خونست یعنی میخواست بگه خودش باید پیش طرلان بخوابه؟!چشه واقعاً؟!
ولی دیگه طاقتم تموم شده بود با داد بلند که گوش خودمم کَر کرد میگم:
-خب خودت برو پیششش بخواب.خواستم برم تو هال که در اتاقِ مهمان باز شد و طرلان با اخم میاد بیرون:
-چته باز افتادی به جون طناز؟
و با اخم میاد پیشم دستمو میگیره و منو میکشه سمت همون اتاق مهمانی که بود و میگه:
-اینم امشب پیش من میخوابه تا بفهمی چه حوریای از دست میدی!!!
منو سمت اتاق میبره و میخواد درو ببنده که صدای آیهان میاد:
-طرلان این کارای مزخرف چیه؟اون روی سگِ منو بالا

نیارا..
طرلان همونطور که درو میبست میگه:
-بزار بالا بیاد..منو میندازه رو تخت و بلند جوری که آیهان بشنوه میگه:
-جوون...امشب قراره با یه حوریِ جذاب بخوابم.
با تموم شدن جملهی طرلان،صدایِ دادِ ترسناکِ آیهان
میاد:
-طرلان تا خونه رو روی سرتون خراب نکردم خفه شو
..!
طرلان آروم میگه:
-دیدی چه غیرتی داره روت.
شونهای بالا میندازم:
-چه فایده؟!ولش کن بیا بگیریم بخوابیم.
خودمم نمیدونم این جرأت رو از کجا آورده بودم.طرلان میگه:
-نوچ...هنوز راضی نشدم.
و در جواب آیهان میگه:
-خونه رو خراب نکن.بزار یه امشب خلوتم با زنت بهم
نخوره.
و بعد میزنه زیر خنده.
در با صدای بدی باز میشه که با شتاب از رو تخت بلند
میشم و به چهرهی عصبیِ آیهان خیره میشم:
-یالا بریم اتاق.
بلند میشم که طرلان میگه:
-چی میگی؟با زور؟بگو زنمو میخوام تا پس بدمش.آیهان خشن میاد جلو
یه دستشو میندازه زیر گردن و
دست دیگشو میندازه زیر پام و بلندم میکنه که جیغ خفه
ای میکشم:

-هرچند که زنه خودمه و نیازی به اجازت نیست!!اما زنمو میخوام.
از این که آیهان گفته بود بهم نیاز داره تو دلم عروسی بود اما
با شرمندگی رو به طرلان میگم:
-ببخشید طرلان دوست داشتم پیشت بمونم.
طرلان با لحنی که خوشحالی توش موج میزد میگه:
-اره منم؛ولی آقاتون ازم گرفتت.قربونت برم،خوب بخوابین.شرمندگی هم نداره.برین دیگه میخوام بخوابم.مدیون نگاهش میکنم که همون لحظه آیهان به سمت اتاق خودمون میره و منم که تو بغلش بودم،به تبعید داخل اتاق میشم.
در و محکم میبنده و منو تقریبا رو تخت پرت میکنه.سریع تیشرتِ جذبِ سفیدی که پوشیده بود و به عادت در میاره و تو یه حرکتِ ناگهانی روم خیمه میزنه.
با صدای بَم،همونطور که با موهام بازی میکرد ریلکس میگه:
-خب میگفتی!!من برم پیش طرلان بخوابم؟بلبل زبونی میکردی!!چیشد ادامه بده.
با اخم بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم جواب میدم:
-اره واقعیته!!رفتارِ طرلان که بیشتر مورد پسندِ جناب بود.شاید رابطه با ایشونم بیشتر مورد پسندت باشه.برو من هیچ...حالا دیگه نگاهش هرز شده بود و علاوه بر چشام و موهام،رو لبم و ترقوههای برجستم میچرخید.همونطور که با ترقوه هام بازی میکرد وسط حرفم میپره و با لحنی جذاب میگه:

-تا وقتی زنِ خودم هست،نیازی به دیگران نیست.خودت امشب تمکینم میکنی تا سراغ بقیه نرم.
بیشعور چه راحت میگفت که سمت بقیه هم میره.نامرد،من هنوز قضیه اون مهمونی یادم نرفته.ولی دوست نداشتم دیگه یادآوریش کنم.با اخم و لحنی تند میگم:
-اَرزونی همونا.برو...
بهم فرصت نمیده و با قرار دادن لباش رو لبام خفم میکنه . دستش بیش از حد پیشروی میکنه و..***
با صدای زنگ موبایلِآیهان از خواب بیدار میشم.حتما رو زنگ گذاشته بود تا به شرکتش بره.
با دیدن وضعیتم یاد دیشب میفتم و گونههام رنگ میگیره از خجالت.
با حرفای عاشقانهای که تو گوشم میزد تقریبا از دلم در آورده بود و گفته بود که هیچکسو به من که مادر بچشم ترجیح نمیده.همچنین گفته بود دیگه حق ندارم به اون شب فکر کنم و خودش به حساب روهام میرسه و واقعاً این موضوع خوشحالم کرده بود.
به سمت حموم میرم و بعداز غسل کردن به سمت حوله تن پوش میرم و تنم میکنم.از حموم خارج میشم و لباسمیپوشم.موهای خیسمو دورم رها میکنم که مطمئنانه تا پشت کمرمو خیس میکنه.
خواستم از اتاق خارج شم تا صبحانه حاضر کنم که گوشیِ آیهان زنگ میخوره.
به سمت گوشی میرم و با دیدن اسم _میعاد_لبخند رو لبم میاد.پس حرفای طرلان درست نبود.اگه واقعا طرلان

براش اهمیت نداشت بهش زنگ نمیزد.
دوست نداشتم گوشی آیهانو جواب بدم.آروم آیهانو تکون دادم تا بیدار شه.کم کم چشاشو باز میکنه و با تخسی میگه:
-هوممم...
دلم واسه صداش ضعف میره ولی با فکر کردن به میعاد زود میگم:-میعاد زنگ زده بیا بَرِش دار.
با پوزخند میگه:
-چه عجب از دیشب نبودِ زنشو حس کرد.
چقدر طرز فکرمون با هم متفاوت بود.
با عصبانیت گوشی رو ازم میگیره.به این تندخوییهاش عادت داشتم و میدونستم قرار نیست منو آیهان چند دقیقه هم با هم خوب باشیم.
به سمت آشپزخونه میرم.زیر سماور رو روشن میکنم .
تو یخچال میگردم و پنیر و مربای بِه و مربای آلبالو و مربای تمشک و با کره بیرون میارم.از هر کدوم یکم تو چند تا ظرف میریزم و رو کانتر میزارم.اول ظرف و غذای دیشب و از رو میز بر میدارم و بعد ظرفای صبحانه رووی میز میچینم.چایی که جوش میاد خاموشش میکنم تا هروقت بیدارشون کردم بعد چایی بریزم براشون.
مشغول شستن ظرفها بودم که آیهان همونطور که با حوله موهای خیسشو خشک میکرد و نشون میداد که تازه از حموم اومده،از اتاق خارج میشه و وارد آشپزخونه میشه.
روی همون صندلیای که دیشب نشسته بود میشینه و میگه:
-میعاد امروز میاد با طرلان حرف بزنه.منم حوصلهی

شرکت ندارم.
آخرین ظرف رو هم روی بقیه ظرفها میذارم و با تردید میپرسم:
-به نظرت طرلان رضایت میده باهاش صحبت کنه؟
آیهان با اخم میگه:-دلیلی مزخرفتر از این نداریم!توجه نمیکنه؟اینم شد حرف؟حتی نمیتونه با این دلیل طلاق بگیره.میعاد راحت میتونه از ما و طرلان شکایت کنه.
با مکث میگم:
-اون این کارو نمیکنه.حداقل به خاطر دوستیتون.
با پوزخند همونطور که نونی برمیداشت و توی مربای تمشک میزد میگه:
-کیه که از حقشبگذره؟اونم واسهی دوستی؟من اگه جاش بودم حتی یه شبم نمیذاشتم زنم خونه بهترین دوستم بمونه.تازه پاشو قلم میکنم اگه بدون اجازهی من از خونه بیرون بره .
با ناراحتی بهش نگاه میکنم.گاهی واقعا ازش میترسیدم.خیلی بیرحم بود،خیلی زیاد.سری به تأسف تکون میدم و میگم:
-همه که مثلِتو بیرحم نیستن.تو همیشه فکر میکنی از همه بهتری و هیچ کس حق نداره رو حرفت حرف بزنه.یکی از بدترین اخلاقاته.
آیهان با بی تفاوتی میگه:
-تا اخلاقای بد دیگهم رو هم بهت نشون ندادم، یه چایی بریز.یکمم کمتر حرف بزنی کمتر کار دست خودت میدی عروسک.بگیر جلوی دهنتو، کمتر بلبل زبونی کن.
و همونطور که به چهره ترسیده من با تفریح نگاه

میکرد،نگاه گذرایی به موهام میندازه میگه:
-الانم موهای خیستو اونطوری ول کردی هیچ قولی نمیدم ازشون بگذرم.گونم رنگ میگیره و سریع با لکنتی که روی استرس بود،میگم:
-ب..بذار برات چ..چایی بریزم.
به پوزخندش که داشت با لذت نگام میکنه توجهی نمیکنم و به سمت سماور میرم.
چایی رو روی میزش میزارم ولی هنوز نگاهش روی موهامه که هنوز آب ازش چکّه میکرد.
میرم واسه خودم چایی بریزم که گوشیش زنگ میخوره.گوشیو برمیداره و همونطور که از چاییش قلپی میخوره میگه:
-بنال؟
-...
-اره نمیدونم چشونه؟
...--بیاین به سپهرم بگو...
-...
-نمیدونم ولی طرلان که خیلی عصبیه.
-...
-معلوم نیس چه گهی خورده که!!الانم گم و گوره.
-...
-چرا زنگ زد،قراره بیاد اینجا.
-...
-هومم...منتظرم.
گوشیو که قطع میکنه نگاهش به نگاه کنجکاوِ من برمیخوره و با اخم میگه:

-تو که هنوز موهاتو خشک نکردی توله؟
اصلاً حوصله شونه زدن این همه مو رو نداشتم:-خب حالا بعداً یه شونه...
میپره وسط حرفمو میگه:
-طناز اینو بکن تو گوشِت حرف رو حرفِ من...
انگار منتظر بود من جواب بدم.جوابش که واضح بود ولی عمل کردن بهش سخت بود ولی با ناامیدی میگم:
-نمیارم...
-امیدوارم به این قانون عمل هم بکنی چون خیلی واسم مهمه...شیرفهم شدی؟
سرمو تکون میدم که میگه:
-پوف...باید بهت چشم گفتن هم یادآوری کنم.
ناچار «چشم»ی میگم و سریع به سمت اتاق پا تند میکنم ولی صداشو میشنوم که میگه«تولهی زبون نفهم.»
جلوی در اتاق میرسم که صدای زنگ خونه مانع میشه..میدونستم میعاده و آیهان هم اگه چیزی نگم حتی زحمت نمیکشه بلند شه و منم با این وضع نمیتونستم برم جلوش
پس رو به آیهان میگم:
-میشه لطفاً درو باز کنی من برم لباسِ مناسب بپوشم.
یه ثانیه فقط یه ثانیه برق تحسینو تو چشاش دیدم اما بعد از یه ثانیه جوری خونسرد نگام کرد که فکر کنم توهم زده بود.
به سمتِ اتاق میرم.یه لباس سبز کمرنگِ آستین بلند با شلوار جین آبی میپوشم.
موهامم به زحمت شونه میزنم و گیس میکنم.
عادت نداشتم پیش میعاد و منیب و ایلیا و سپهر شال

بزارم پس همونطوری از اتاق خارج میشم.صدای میعاد و آیهان رو میشنوم.
میعاد:چی میگی تو؟میدونی دیشب چقدر بهش زنگ زدم؟مگه جواب میده اون لامصبو؟آخرش ساعت ۵صبح بهش پیام دادم پیش کدوم کصکشی هستی که وقت نداری جواب بدی،اون موقع گفت کجاست.
همونطور که میرفتم جلو تا تو دیدشون باشم،نذاشتم آیهان چیزی بگه و چیزی که تو ذهنم بود رو میگم:
-این نشون دهنده اینه که هنوز دوستت داره و نمیخواد درموردش فکر بَدی کنی.
میعاد و آیهان نگاهشون به من میفته که سریع به میعاد «سلام»میکنم که جوابمو میده.بیچاره خیلی پریشون بود.
میعاد با خستگی میگه:
-پس هنوز امیدی هست!!آیهان میگه:
-چرا شِر میگی؟مگه چه گهی خوردی؟
رو به میعاد که به فکر فرو رفته بود میگم:
-بیا داخل چرا جلو در موندی؟
تشکر میکنه و میاد داخل.روی اولین مبل میشینه که میپرسم:
-صبحانه خوردی؟
میعاد:هوف..مگه این دختره میذاره؟
سری تکون میدم و میگم:
-پس میرم طرلانو بیدار کنم با هم صبحانه بخوریم.
میعاد سریع میگه:
-نه..میخوام خودم باهاش صحبت کنم.
آیهان که تا الآن ساکت بود میگه:-عجله نکن.الان اصلاً وضعیتش خوب

نیست.تو هم ۷ماه
فرصت داری...﴾گفته هفت ماه فرصت چون همونطور که
میدونین یا نمیدونین تو دوران حاملگی طبق قانون نمیشه
طلاق گرفت﴿
میعاد با تعجب میگه:
-چرا پرت و پلا میگی؟۷ماه کجا بود؟
آیهان بی تفاوت میگه:
-یکسره فقط زر میزنی !!طرلان حاملست.
میعاد یهو از جاش بلند میشه و میگه:
-یا خدا!!!..
با این حرکتش ناخودآگاه یه قدم به عقب برمیدارم و تو
دلم به این طور خبر دادن آیهان بَد و بیراه میگم.با تردید دوباره از من
میپرسه:
-واقعاً حاملست؟
لبخندی میزنم و میگم:
-اره..
شوکه شده میگه:
-چرا به من چیزی نگفته بود..؟
آیهان با پوزخند میگه:
-وقتی طرلان دلیل اینکه اومده اینجا رو گفت اولش
خندیدم ولی وقتی طناز گفت بارداره فهمیدم حق با
طرلانه.چجوری ندیدی علائمشو؟
میعاد دستشو میزاره رو سرشو میگه:-به خدا که درگیر شرکت بودم.اصلاً
خودتون شاهدین که
این ماه چقدر کار ریخته بود سَرَم.
من:خب حالا هم اتفاقِ خاصی نیفتاده؛فرصت داری از

دلش در بیاری!
میعاد کَلافه دستی به صورتش میکشه و میگه:
-الان چی کنم؟ برم باهاش صحبت کنم؟
فوراً میگم:
-نه...بزار من باهاش حرف میزنم.
وقتی سرشو تکون میده،به سمت اتاق میرم.دو تا تقه به در میزنم و وارد میشم.طرلان روی تخت نشسته بود و سرش تو گوشیش بود و با لبخند به صفحه گوشیش نگاه میکرد.
با لبخند میگم:
-به چی نگاه میکنی؟ظاهراً اینقدر غرقِ گوشی بوده که اصلاً نفهمیده من وارد
اتاق شدم.گوشیشو جابهجا میکنه و میگه:
-هیچی؟چرا اومدی اینجا؟الان خودم میومدم.
بلند میشه و به سمت در میاد که جلوشو میگیرم و میگم:
-یکم حرف بزنیم؟
نفس عمیقی میکشه:
-از خدامه .
دستشو میگیرم و روی تخت مینشونمش:
-خب...نمیخوای بگی دقیقاً چی شده که تصمیم گرفتی بیای اینجا؟
با غم دستمو میگیره و میگه:
-چی بگم؟در واقع بهتر بگم از چی شروع کنم؟تو خودت زنی طناز،میدونی چی میگم.زن احتیاج به محبت داره،ولیمیعاد اهمیت نمیده.اینقدر خودشو غرق کار کرده که اصلاً
منو نمیبینه.نمیبینه که یه ماهه تو خونه خوابیدم.یه ماهه به جای روزی یه ماگ قهوه،سه ماگ قهوه میخورم.حتی

نمیبینه چقدر حالت تهوع دارم.واقعاً فکر به از دست دادن میعاد دیوونم میکنه،ولی رفتاراشم اذیتم میکنه. دوست داشتم یکم خودمو ازش منع کنم تا بفهمه منم هستم،منم به وجودش نیاز دارم.خودشو در اختیار همه میزاره اِلّا من.خستم دیگه...
خوش بحالش که اینقدر میعاد باهاش راه میاد.اجازه میده تصمیم بگیره.حتی یک دقیقه هم نمیتونم خودمو جای طرلان بزارم،چون آیهان اصلاً مثل میعاد صبور نیست و امروز خودش با زبون خودش گفته بود.
با لبخند رو به طرلان میگم:-خودمونیتر که بگیم میخوای ناز کنی براش دیگه!درسته؟
خندهی کوتاهی میکنه و سرشو تکون میده.
با لبخند اطمینان بخشی میگم:
-طرلان اگه کمکی باشه میتونی رو من حساب کنی.خودمم از نصیحت خوشم نمیاد ولی این حرف مامانم هیچوقت یادم نمیره که میگه «هرچقدر از شوهرت فاصله بگیری اونم ازت فاصله میگیره» مردا خیلی صبور نیستن طرلان.حالا میعادم که جای خود داره.یه اشاره بزنه کلی دختر میان طرفش.به حرفام فکر کن؛اگه خواستی واقعاً نبودت رو به میعاد نشون بدی که قَدرِتو بدونه من پشتت هستم و میتونی اینجا بمونی.طرلان دستشو میندازه پشتمو بغلم میکنه که همون لحظه
در باز میشه.آروم از بغلش میام بیرون که میبینم مستانه و رستا وارد شدن.
مستانه:اوهه...اوهه...حسودیم شدا.نامردا تنها تنها؟
طرلان که معلوم بود بغض داره،همونطوری میخنده

ومیگه:
-بیا بغل عمو.
مستانه هم خودشو لوس میکنه و خودشو تو آغوش باز شده طرلان جا میده.
رستا کهتا الآن ساکت بود میخنده و میگه:
-دختر چیکار کردی میعاد اینقدر پریشونه؟
طرلان یهو به سمت رستا برمیگرده و میگه:
-مگه میعاد اومده؟وای کلاً یادم رفته بود اینو بهش بگم.
مستانه سریع میگه:
-اسکل اینقدر دوست داره که نتونه دوریتو تحمل کنه.تازه میگی اومده؟معلومه که اومده..
طرلان که از موقع ورود بچهها داشت سعی میکرد بغضشو پنهان کنه با این حرف مستانه اشکش میریزه.مستانه دوباره بغلش میکنه و میگه:
-دیوونه.گریه نکن!..
طرلان که کلاً دختر شادی بود،مستانه رو کنار میزنه و خودش دست یه کار میشه تا بحثو عوض کنه:
-خب بابا چلوندیم.بچم..
رستا ناباور لب میزنه:
-بچه؟طرلان میخنده و میگه:
-اره...حاملهم.
مستانه ناباور میگه:
-دروغ؟
طرلان با خنده چشماشو رو هم میذاره و مثل لحن مستانه میگه:
-راست..

مستانه جیغ میزنه و دوباره طرلان و بغل میکنه.
رستا هم لبخندی میزنه و میگه:
-مبارک باشه.وای خدا این منیب دیگه دیوونه میکنه منو اینقدر بچه دوست داره.
مستانه میخنده و میگه:
-دیوونهای دیگه؛دست به کار شو.رستا مرموز میگه:
-خب خودت چی پس؟
مستانه شیطون میگه:
-در حال انجامیم.
طرلان که دیگه نمیتونه تحمل کنه خودشو میگه:
-جمع کنین خودتونو.دلم واسه شوهرم تنگ شده.برین کنار!..
و آروم ادامه میده:
-بچهها میخوام بازم خودمو بگیرم واسش سوتی ندین.اگه دخترای خوبی باشین یه مسافرت شمال میفتیم.
مستانه قری میده و میگه:
-شمالو بچینی پایتم من...تو لب تَر کن.طرلان قیافه میگیره که پیش میعاد سوتی نده؛درو باز
میکنیم و به سمت هال میریم.
وارد هال که میشیم با منیب و سپهر سلام و احوالپرسی میکنم.وقتی همه میشینن به سمت آشپزخونه میرم.دوباره زیر سمارو روشن میکنم و به هال بر میگردم.
همین که پیش آیهان میشینم منیب میگه:
-کارِن کجاست؟
من:اتاقش خوابیده.
منیب بلند میشه و به سمت اتاقا میره کهمیپرسم:

-میخوای بیدارش کنی؟
برمیگرده و میگه:-اره...دلم واسش تنگ شده.
سکوتی که با رفتن منیب ایجاد شده بودو آیهان میشکنه و میگه:
-میخواین تنها صحبت کنین یا اینجا حرف بزنین.
میعاد:بریم اتاق..
طرلان وسط حرفش میپره و میگه:
-نخیرم..منحرفی باهات ندارم.
میعاد:طرلان بچه بازی در نیار.
طرلان شونهای بالا میندازه و میگه:
-بچه خودتی...
نمیخواستم وسط حرفشون بپرم.آروم به سمت آیهان برمیگردم و تقریباً کنارِ گوشش میگم:-بهتر نیست اول صبحانه بخورن؟نه میعاد چیزی خورده نه
طرلان.
آیهان سری تکون میده و مثل خودم آروم میگه:
-برو سفره رو آماده کن من بهشون میگم.
«ببخشید»ی میگم و به سمت آشپزخونه میرم.وسایل رو دوباره رو سفره میچینم ولی همینطوری از آشپزخونه نظاره گرِ بحششون هم بودم.
آیهان:خجالت بکشین از سنتون.مثل بچهها افتادین به جون هم.خاک تو سرتون.بلند شین برین طناز واستون صبحانه آماده کرده.آدم شکم خالی هیچ کاری نمیتونه بکنه.
میعاد عصبی پوفی میکشه و به سمت طرلان میره:-راست میگه.واسم مهم نیست میخوای لجبازی کنی یا

هرچی.من بچمو سالم ازت میخوام.
طرلان پورخندی میزنه و جواب میده:
-اره...بچه ای که یه ماهه تو اصلاً از وجودش خبری نداشتی.
میعاد دیگه از کوره در میره و عصبی میگه:
-پس اون شبایی که میپرسیدم چه مرگته چرا ناراحتی،چرا گرفتهای،چرا اینقدر میخوابی اونا چی؟یه جواب درست نمیدادی که...عصبیم نکن طرلان.خودت میدونی اینقدر آدم پستی نیستم که زن داشتم باشم و با کسی لاس بزنم یا پی خوش گذرونی باشم.دهنمو باز نکن.
اَنگار حرفاش حقیقت بود که طرلان سکوت کرده بود.جو سنگینی شده بود و کسی حرف نمیزد.میزو چیدم،خواستم صداشون کنم که صدای کارِن سکوت
هال رو میشکنه.
کارِن:عمو قول دادیا...
منیب:قول دادم دیگه فسقلی.
کارِن از بغل منیب پایین میاد و بپر بپر میاد طرف من و بغلم میکنه:
-مامان عمو قول داد ظهر میریم شهربازی.
لبخندی میزنم:
-نمیخوای صورتتو بشوری؟
کارن «چشم»ی میگه و به سمت دستشویی میره که رو به میعاد و طرلان میگم:
-براتون صبحانه حاضر کردم بیاین بخورین.و بعدش به دنبال کارن به سمت دستشویی میرم که موقع
شستن صورتش،لباساشو خیس نکنه.

وقتی به کارِن کمک کردم که دست و صورتش و بشورهو مسواک بزنه، با هم به سمت آشپزخونه میریم.
صدای پچ پچای میعاد رو میشنوم.برای اینکه متوجه بشن داریم وارد آشپزخونهمیشیم،تندی میگم:
-بریم به کارنِ مامان صبحانه بدیم.
کارن با خوشحالی زودتر از من وارد آشپرخونه میشه و روی صندلیِ بغل طرلان میشینه.براش چایی میریزم و روی میزمیزارم.کارن عادت داشت صبحانه فقط عسل میخورد.براش عسل میذارم و خودم از آشپزخونه خارج میشم.روی مبلی میشینم،که مستانه میپرسه:
-چی داشتن میگفتن؟
باتعجب میگم:
-نشنیدم.
دوباره سکوت میشه.در واقع هرکی مشغول گوشیش بود.نگاهم به آیهان میفته که در حال تایپ چیزی بود.نمیشد از قیافش تشخیص داد خوشحاله یا ناراحت چون کاملاً خنثی بود.نگاهم به گوشیش میفته.از سیب رو گوشیش میشد فهمید که گوشیش اپله و از سه تا دوربین دایرهایش میشد فهمید آیفنپرو مکسه.تو اینستا خیلی دیده بودم از اینا.هرکس خیلی معروف بود از اینا داشت.تازه بعضیا هم که معروف بودن هنوز نداشتن.میدونستم گوشیش چیه و قبلاً هم دیده بودم.ولی ایندفعه با دقت بهقابِ گوشیش نگاه کردم که طوسیِ مات بود.کلاً خیلی خوشگل بود.
با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون میامو گوشیم و از روی میز برمیدارم.

با دیدن اسم _مامان خوشگله_لبخندی روی لبم میشینه و آیکون سبز و میزنم تا تماس وصل شه.
-جانم عشقم؟
-جانم چیه مادر پس سلامِت کو؟
خندم میگیره،ولی خیلی مُعَتَلِش نمیکنم و میگم:
-خب سلام.
-حالا شد...چطوری مادر ؟رفتی که رفتی دیگه نه؟یه سر به ما نمیزنی.بازم خندم میگیره و لبم و گاز میگیرم؛ فقط دو روزه ندیدمش اینجوری میگه.
نمیتونستم راحت اینجا حرف بزنم.بلند میشم و به سمت اتاق مشترک خودم و آیهان میرم.
در اتاقو میبندمو جواب میدم.
-قربونت برم کلاً دو روزه ندیدمت.یه جوری میگی انگار یه ماهه ازم دوری...
-دو روزم واسه منی که همیشه پیشم بودی زیاده...حالا مهم نیست.رابطت با آیهان چطوره مادر؟
تو دلم پورخندی میزنم.چی میگفتم؟افتضاح؟!مامان خودش میدونه خیلی رابطمون خوب نیست.لزومی نداره بهش دروغ بگم.پس ادامه میدم:
-تعریفی نداره.آهی که پشت تلفن میکشه رو میشنوم.ادامه میده:
-کارایی که گفته بودم و کردی؟
راستشو میگم:
-راستش یه مشکلاتی پیش اومد که واقعاً نشد.ولی سعیمو میکنم.
انگار یکی مامانو صدا میرنه که مامان پوفی میکشه وکلافه رو به اون طرف «باشه»ای میگه و دوباره مخاطب به من

میگه:
-باشه مادر...سعیتو بکن.کارن و پیشم بیار که دلم واسش یه ذره شده.مواظب خودتم باش.
-چشم...
-میدونستی دنیا اومده ایران؟
خواهرِ دانیال؟!با حیرت میگم:-واقعاً؟
-آره.دو روزی میشه که اومده..شما هم بیاین.
خواستم دهن باز کنم که در باز میشه و قامت آیهان تو چهارچوبِ در سبز میشه.در اتاقو میبینده و به در تکیه میده و با اخم نظارهگرِ من میشه.
مخاطب به مامان میگم:
-باشه قربونت برم،شاید فردا اومدیم. مراقب خودت باش.فعلاً خدافظ.
با «خدافظ» گفتن مامان گوشیو قطع میکنم که با نگاه کنکاشگرِ آیهان روبه رو میشم.
حق به جانب نگاهم میکنه و میگه:-میشنوم..
با تعجب میپرسم:
-چیو؟
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-نسبتت با اونی که قربون صدقش میرفتی.
دیگه واقعاً کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم:
-داشتم با مامانم صحبت میکردم چی میگی؟
مکثی میکنه و با پوزخند میگه:
-باشه...باور کردم.
بدون اینکه اجازه بده توضیح بدم یا ثابت کنم دستمو میگیره و به سمت هال میکشونتم.به هال که میرسیم رفتار

خشنشو ملایمتر میکنه.با دیدن طرلان و میعاد میفهمم که صبحانه تموم شده.بلند
میشم و به سمت آشپزخونه میرم که ظرفارو جمع
کنم.آیهانم انگار متوجه میشه قصدم چیه که چیزی نمیگه.
***
زیر گازو خاموش میکنم و دوباره قرمهسبزیمو هم میزنم
و چک میکنم.نه..مثل اینکه همه چی کامله.
ظرفا هم که آماده بود و سالاد هم درست کردم.خب دیگه
چیزی نمونده بود.
تو فکر بودم که چیزی کم نباشه که صدای مستانه بلند
میشه:
-بَهبَه ببین چهکرده،همرو دیوونه کرده.دختر بوی قرمه
سبزیت کُله خونرو برداشته.
با خنده میگم:
-بگو بیان.میز آمادست.به کمک رستا و مستانه دیس پلو رو پر میکنم و
خورشت هم تو چند تا ظرف میریزم.البته طرلان کلی
اصرار کرد که کمکمون کنه اما اجازه ندادیم.
میز آماده شده بود.کمکم منیب که کارن تو بغلش بود و
میعاد و سپهر و آیهان میان داخل.منیب کارن و بغل
خودش مینشونه و براش غذا میکشه.منم پیش آیهان
میشینم.
بعداز کلی تعریف و تمجید،غذاهاشون رو تموم
میکنن.دخترا این دفعه هم کُمَکَم میکنن میزو جمع کنیم.به
اصرار مستانه ظرفهارو تو ماشین ظرفشویی میذاریم و به
هال برمیگردیم.
همین که میشینیم منیب میگه:

-خب! دو مرغ عاشق، نمیخواین چیزی بگین؟منظورش از دو مرغ عاشق طرلان و میعاد بود.طرلان فوراً
میگه:
-من یه شرط دارم.
میعاد هم بدون تعلل میگه:
-تو جون بخواه..
طرلان لوس میگه:
-یه هفته بریم شمال؟
میعاد پوفی میکشه و میگه:
-همین؟
طرلان لوستر از دفعه قبل میگه:
-اهوم.
بعد فوراً لباشو غنچه میکنه.صدای آیهان این جمع رمانتیک و خراب میکنه که میگه:-جمع کنین بابا حالم بهم خورد.برین لباس بپوشین،بریم
یکم بگردیم از صبح نشستیم تو خونه..
مستانه بلند میشه و خوشحال میگه:
-موافقم،بیاین بریم آماده شیم.
حاضر و آماده به سمت هال میرم تا کارن رو آماده کنم.
در کمال تعجب نه آیهان بود نه کارن.از منیب میپرسم:
-کارن کو؟
-فکر کنم رفتن لباس عوض کنن.
«آهان»ی زیر لب میگم.خواستم به سمت اتاقِ کارن برم که میعاد میپرسه:
-طرلان اینا کجان؟-هنوز دارن لباس میپوشن.
سپهر که همینطور شبکههای تلویزیون رو بالا پایین میکرد

با لحن بامزهای میگه:
-لباس نه،بگو آرایش...آرایش میکنن دیگه..!واگرنه یه لباس پوشیدن چقدر کار داره مگه؟
میخندم و سری تکون میدم که یه نگاه به من میندازه و میگه:
-برو آماده شو دیگه تو هم..
با شک نگاهی به خودم میندازم.چیزی کم بود مگه؟شلوار لیِ جذبِ آبی نفتی،مانتوی آبی آسمانی که یکم بالای زانوم بود و یه شال هم به رنگ شلوارم(آبی نفتی)...با تعجب میپرسم:
-من که آمادم..تاکِ ابرویی بالا میندازه و با خنده میگه:
-پس کلاً تو کار آرایش نیستی! خوش بحال آیهان.
تک خندهای میکنم و میپرسم:
-چایی بریزم براتون؟
میعاد شاکی میگه:
-بخدا ما مهمون نیستیم طناز،چیزی بخوایم برمیداریم،از صبح خودتو خسته کردی.بشین یکم.
لبخندی میزنم.خب خداروشکر که راحتن.
خواستم به اتاق کارن برم تا ببینم دارن چی کار میکنن.اما همین که بر میگردم به جسم سختی برخورد میکنم.از بوی عطر تلخش میشد تشخیص داد کیه!!برای اینکه ضایع نشه سریع احساساتمو کنار میزنم و ازش فاصله میگیرم.نگاه کوتاهی بهم میندازه؛همون لحظه در باز میشه و
طرلان و مستانه و رستا میان بیرون.
مستانه با صدای بلند میخنده و میگه:
-خب خب..ما آماده ایم.

آیهان از جلوم رد میشه و به سمت هال میره و میگه:
-بلند شین بریم.
همگی بلند میشیم و به سمت پارکینگ راه میفتیم..
***
با لجاجت پامو روی زمین میکوبم:
-نمیخوام من میخوام اینو برم.
آیهان:بچه بازی در نیار...اینقد عصابمو بهم نریز توله...دستامو به سینه میزنم و لبمو غنچه میکنم:
-آیهان فقط همین...دیگه آخریه...
دستمو میکشه و یه چند قدم از بچهها فاصله میگیریم.میخواست تهدید کنه دیگه.کارش همین بود.از همون اول که وارد شهربازی شدیم دستمو گرفته بود و اجازه نمیداد کاری کنم. بچهها به زور منو میبردن.الانم میخواستم سورتمه سوار شم با بچه ها،باز آقا رگِ مخالفتش باد کرده بود.مینب به کارن قول داده بود براش بستی میخره،بجاش با ما سورتمه نیاد و اونم قبول کرده بود .
با صدای عصبی و دو رگه شدش از فکر بیرون میام:
-عروسک اون روی سگ منو بالا نیار...نذار یادم بره موقعیتو یه کاری کنم به گه خوردن بیفتی.
همهی خواهشمو میریزم تو نگاهم و میگم:-آیهان...همین یکی.
با دندونای کلید شدش غرید:
-نکن چشاتو اونطوری...هر کصکشی رد میشه یه نگاهِ هرز بهت میندازه.درست کن قیافتو.
ایندفعه لبامو غنچه کردم و گفتم:
-آیهانـــــی....

فکر کنم میخواست فوشم بده که همون لحظه سپهر نزدیک میشه و رو به آیهان میگه:
-ای بابا...آیهان اذیت نکن دیگه بزار بره.مستانه حواسش بهش هست.
و بلافاصله،بدون اینکه اجازه بده آیهان حرفی بزنه منو به سمت بچه ها میبره و رو به دخترا میگه:-زودتر برین دیگه معطل نکنین.مواظب طناز باشین که اگه
یه مو از سرش کم شه آیهان کَلَمو بیخ تا بیخ میبره.
رستا از خوشحالی با ذوق دستاشو به هم میکوبه و تندی میگه:
-معلومه که حواسمون هست.بریم دیگه.
میعاد قبل از اینکه بریم سریع میگه:
-حواستون به بچه منم باشه.
طرلان لوس میپرسه:
-پس من چی؟
میعاد با اخم جواب میده:
-باید یادآوری کنم حواست به خودت باشه؟
طرلان با خنده و باز هم لوس میگه:
-نچ...همین که نگاهم به سمت آیهان میره نگاهم تو نگاهش گره میخوره.
تو نگاهش تهدید موج میزنه ولی سریع نگاهشو میگیره و گوشیشو روشن میکنه و کنار گوشش میزاره.یعنی داشت به یکی زنگ میزد.
با نشستن دستی روی شونم به منیب نگاه میکنم:
-اینقدر اینجوری مظلوم نگاهش نکن.برو خوش بگذرون(با چشمکی اضافه میکنه)امشب خودت میتونی از

دلش در بیاری.
ناخودآگاه میخندم که خوشحال میگه:
-آفرین دختر خوب.برو حالا.
بهسمت بچه ها میرم و با هم به سمت باجه تحویل بلیط میریم.بلیطها رو تحویل میدیم و سوار میشیم.***
به طرلان کمک میکنم تا کمربندشو باز کنه و پیاده شه.طرلان پیشِ من نشسته بود و رستا و مستانه تو واگنِ قبلیمون.
از مسیری که با آهن تعیین شده بود از اون محیط بیرون اومدیم.
مستانه با سپهر تماس گرفت تا بپرسه کجا رفتن.قرار بود برن یکی از رستوران های شهربازی، بعد ما هم بریم.
بعداز چند لحظه مستانه گوشیو قطع میکنه و با هم به سمت رستورانِ توی دریاچهی شهربازی میریم.چند دقیقه پیادهروی داشت تا به رستوران برسیم.تو راه
چند تا عکس گرفتیم با گوشی مستانه، که قرار شد برامون بفرسته استوری کنیم.
وقتی واردِ رستوران شدیم احساس کردم همه نگاها سمت ما کشیده شد.
به سمت پسرا میریم و روی صندلیها میشینیم.همین که میشینم کارن میپره بغلم و با شوق میگه:
-مامان عمو منیب واسم بستنی گرفت تازه بازی جامپینگم رفتیم.عمو ازم فیلم گرفت.
لبخندی میزنم و آروم میگم:
-اِی قربونت برم.. خوشگل مامان.همزمان بوسه ای روی گونش میکارم که به طور ناگهانی

لباشو رو چشمم میذاره.لبخندی به روش میپاشم که سپهر میگه:
-خب بابا مادر و پسر چه دل میدن قلوه میگیرن دلم خواست.
مستانه چشم غرهای به سپهر میزنه و با آرنج به پهلوش میکوبه که باعث میشه هممون به خنده بیفتیم.البته همه به جز آیهان.
با صدای خشک و جدیه آیهان خنده همه قطع میشه:
-سریع سفارش بدین هرچی میخواین.
منیب:اوه...اوه...قورتمون دادی برادر...
آیهان چشم غرهای به منیب میره و به گارسون اشارهای میزنه که فوراً گارسون بهمون نزدیک میشه.بعداز اینکه گارسون میره میعاد فوراً میگه:
-خب کِی برنامهی شمالو بچینم؟
آیهان با تعجب میگه:
-راستی راستی میخواین برین؟
میعاد:اره دیگه..
آیهان:ما نمیایم.
فوراً سَرَم به سمت آیهان میچرخه.خب چرا آخه؟یکم نمیتونیم خوش بگذرونیم؟
کارن زودتر از همه مظلوم میگه:
-بابایی!!..
طرلان با لجاجت میگه:
-پس ما طناز و کارنو با خودمون میبریم.
آیهان بهش میتوپه:-گه خوریه جدیده؟
انگار همه به بی ادبیهای آیهان عادت داشتن که چیزی

نمیگن.حتی میعاد هم برای دفاع از زنش عکس العملی نشون نمیده و واسه طرلانم مهم نبود.
کارن این دفعه تخس میگه:
-بابا اگه نریم دیگه دوست ندارم..
آیهان بیخیال میگه:
-با یه اسباب بازی از دلت در میارم.
کارن:در نمیاد..من میخوام با خاله طرلان برم.
آیهان:باشه تو باهاشون میتونی بری.
ناباورتر نگاهش میکنم.نگاه کوتاهی بهم میندازه و بی توجه به نگاه ناراحتم برمیگرده.
ایندفعه منیب عصبی میگه:-پس بگو فقط زورت به طناز میرسه دیگه نه؟
رو به من ادامه میده:
-تو نمیخوای دو کَلوم از خودت دفاع کنی؟
نفس عمیقی میکشم.دوست داشتم ولی نمیتونستم با آیهان مخالفت کنم.الان اینقدر عصبی بود که با یه کلمه یا یه لجبازیِ دیگه از جانبِ من بیشتر وحشی شه.تا الانم بیشتر از حد باهاش مخالفت کردم وامشب قطعاً بَد تنبیهم میکنه
پس لبخند مصنوعی میزنم و بر خلاف میلم میگم:
-عیبی نداره!شما برین.ایشالله یه دفعه دیگه.
انگار از اینکه دوباره به جلدِ طنازِ آروم رفته بودم یکم خشمش فروکش میشه و نگاه کوتاهی بهم میندازه.
سپهر با طعنهی آمیخته به شوخی میگه:-بیلیاقتی دیگه.فقط شانس آوردی خدا یه همچین زن
مطیعی بهت داده..
آیهان پوزخند میزنه و در جوابش میگه:

-مطیع..!؟ شما هنوز زبون سه متریشو ندیدین.خودم اینطوری رامِش کردم واگرنه از هرکی بپرسی از بچگیش خبر داره..
کاش میشد بگم بچگی منظورش قبل از ۲۱سالگیمه.آره..اون موقع سه متر زبون داشتم و با تجاوزی که بهم کرده بود جوری ازش هراس داشتم که رامِش شده بودم.ولی خب هیچی رو نمیتونستم به زبون بیارم؛حداقل پیش بچهها یا حداقل امشب.
با صدای سپهر از خیالاتم بیرون میام:
-خب پس طناز زبونم داره و ما نمیدونستیم!!کارن با وحشت برمیگرده سمتمو میگه:
-مامان دهنتو باز کن..مگه میشه کسی زبون نداشته باشه؟
من خودم دیده بودمش!
با این حرف کارن،شلیک خنده بچهها به هوا میره.همه نگاهها به سمت ما برگشته بود و با حسودی به این که چقد شادیم نگاهمون میکردن.خودمم خندم گرفته بود.در کمال تعجب آیهانم از اون خندههایی میکرد که دل بیصاحاب من و میبرد.
منیب:داداش ایندفعه بخاطر ما بیا.تازه فرهاد با دوستدخترش شمالن.اینقدر دلم براش تنگ شده.بریم باهم یه سر به اونا هم بزنیم.
با آوردن اسم فرهاد یاد آقای فرهاد پایدار افتادم.یکی از خاستگارام بود که تو یکی از جشنایی که با مامان قبل از برگشت آیهان رفته بودم ازم خاستگاری کرده بود.حتی باوجود کارن و اینکه ازدواج کرده بودم قبولم داشت ولی
من که میدونم این اتفاق به احتمال صفر درصد ممکن بود

اتفاق بیفته.
از فکر به فرهاد بیرون میام و به صدای بَم و مردونهی آیهان گوش سپردم:
-هومم...ببینم چی میشه این هفته باید به آقاجون هم سر بزنم.
میعاد با لبخند میگه:
-پس میای.
آیهان بیخیال شونه بالا میندازه.
رستا و طرلان و مستانه و کارن با شوق و خوشحالی دست میزنن.اما با اومدن گاسون سریع خودشونو جمع میکنن.البته کارن به قر دادن و خوشحالی برای تعطیلات ادامه میده که خوشحالی کارن،آیهان رو برای جوابی که داده مصممتر میکنه.
***
با استرس به عقبِ ماشین نگاه میکنم.ولی کارن خوابیده بود.کاش بیدار میموند و منو با آیهان که امشب خیلی عصبی بود تنها نمیذاشت.
با حسرت برای صدمین بار نگاه ازش میگیرم و از بیدار شدنش ناامیدتر میشم.
به نیم رخ عصبی و درهم آیهان چشم میدوزم.باید یجوری عصبانیتشو کم کنم.مسخره ترین سوالی که به ذهنم میرسه و تصمیم میگیرم بپرسم.
'امشب تنبیهم میکنی؟'راه دیگه نیست و همینو به زبون میارم.
-میگم...
اما اجازه نمیده جملم کامل شه و با عربده بهم میتوپه:
-خفـــــه...

با درد چشامو میبندم.درد جسمی نه...روحی.
درد روحی
میدونستم امشب اتفاقای خوبی در راه نیست.
با صدای داد بلند آیهان،کارن با ترس از خواب بیدار میشه
و میپرسه:
-چیشده؟
خدایا مرسی که حواست بهم هست.آیهان عصبی دستی تو موهاش
میکشه.تمام سعیشو میکنه
تا آروم جواب بده:
-چیزی نیست بابایی بگیر بخواب..
برای اینکه دوباره نخوابه میگم:
-پسرم بیا جلو رو پای من بش..
آیهان میون حرفم میفته و با چشم غره رو به من میگه:
-بگیر بخواب پسر بابا..مامان خسته میشه.
کارن موافقت میکنه و دوباره میخوابه.تنها امیدمو از
دست میدم و ناامید چشمامو رو هم میزارم که صدای
پوزخندش میاد و پشت بندش میگه:
-اگه فکر کردی امشب میتونی راحت سر رو بالشت
بزاری کور خوندی توله...جوری ادبت میکنم که دیگه
لجبازی به سرت نزنه.ترجیح میدم سکوت کنم تا زبونم کار دستم نده.
فقط دنبال راهی میگشتم تا از دلش در بیارم.خدایا کاشکی
مامانم پیشم بود.اونموقع نیاز نبود این همه استرس تحمل
بلد بودم همشو.اما دلبری واسه فردی که هم ازش میترسم
و هم ازش خجالت میکشم،کار آسونی نیست ولی خب
باید دست به کار شم.
برای اولین قدم اروم دستمو جلو میبرم و روی دستش که

با عصبانیت دنده رو فشار میداد میزارم.
شوکه به سمتم بر میگرده.اینقدر تعجب کرده بود که شاخو روی سرش تصور میکردم.
کنم...با یادآوری اسم مامانم یاد حرفاش میفتم.دلبری..
اومم...کارم دلبری کردن بود.
البته تا قبل از ۲۱سالگیم.واسه مامانم،بابام،آقاجون...به زخمت جلوی خندمو میگیرم.
برای قدم دوم لبامو غنچه میکنم.از اونایی که دل بابا مجیدمو میبرد.
-خب حداقل بگو میخوای چیکار کنی باهام،آماده باشم...
لوس ادامه میدم:
-با کمربند سیاهم کنی...؟!
با یادآوری کمربند،دوباره یاد کمربند بابا مجید میفتم که وقتی فهمید آیهان بهم تجاوز کرده از عصبانیت به قصد کشت کتکم زد.
با درد چشامو میبندم و میگم:
-اگه با کمربند بزنیم بیهوش میشم بخدا.بعد همه تنم کبود میشه.تا یک هفته نمیتونم از تخت خواب بلند شم.
با پوزخند میگه:-آینده نگری میکنی توله؟نترس اگه بخوام بزنمت یه جوری میزنم پات سالم بمونه.
با بغض میگم:
-آیندهنگری نمیکنم،اتفاقی رو که بعداز کتک خوردنم از دست بابام افتادو برات میگم..
ابروهاش بهم گره میخوره و با اخم میغره:
-بابات تو رو با کمربند زد؟
با لبخند تلخی میگم:

-همون شب که تو بدون اینکه ازم عذرخواهی کنی واسه فردایییش بلیط خریدی..
بی توجه به حرفم با پوزخند میگه:-در کل اون واسه زمانی بود که زن رسمیم نبودی.الان اگه
کسی دستش به قصد کتک بهت بخوره دستشو قلم میکنم حالا میخواد اون فرد بابات باشه یا هرکس دیگهای.
ته دلم یکم قیلی ویلی میره از این حسِ مالکیتی که روم داره ولی باید نقشهمو پیش میبردم؛ پس تو قدم سوم با مظلومیت میگم:
-ولی تو میخوای دست روم بلند کنی..
یهو میزنه زیر خنده..
بلند بلند میخنده.با تعجب نگاهش میکنم.ولی از غافل بودنش استفاده میکنم و محو خندیدنش میشم.
میون خندهش میپرسه:
-کی گفته من میخوام بزنمت توله؟با تعجب میگم:
-خودت گفتی جوری میزنی بتونم راه برم..
دوباره خندهش اوج میگیره ولی یهو صورتش جمع میشه و دستشو به سرش میگیره ولی با همون حال میگه:
-گفتم اگه...اگه بخوام بزنمت.البته که، من اگه بخوام کبودت کنم ترجیح میدم با دندونام کبودت کنم نه با کمربند.
اینقدر خوشحال شده بودم که حواسم به دردش که انگار از سرش بود،نبود.
دستامو بهم میکوبم:
-پس نمیخوای منو تنبیه کنی؟
تای ابرویی بالا میندازه و با اخم میگه:

-مگه تنبیه کردن فقط به زدنه توله؟با تعجب میگم:
-پس به چیه؟
با پوزخند میگه:
-وقتی متاهل باشی تنبیه کردن به روش زن و شوهریه.
ادامه میده:
-البته که فکر کنم خودت بیشتر لذت میبری.
با جمله آخرش تازه دوزاریم راه افتاد.همین که منظورشو میفهمم لبمو به دندون میگیرم.ترسیده به عقب نگاه میکنم.برای اولین بار در طول مسیرِ امشب از خوابیدن کارن خیالم راحت میشه و با خجالت میگم:
-زشته،ممکنه کارن بشنوه.
چشاشو با درد میبنده ولی سریع به حالت عادی برمیگرده و با اخم میگه:-فکر کردی دست گُلِت قرار نیست اینارو بفهمه؟خودم اینارو براش توضیحمیدم..
چشام تا آخرین حد گشاد میشه و با تعجب میگم:
-چی میگی؟تو این کارو نمیکنی!!!
تای ابرویی بالا میندازه و بیخیال میگه:
-چرا میگم...خوشم نمیاد از زبون کس دیگهای بشنوه اینارو...اگه این چیزا رو از خودم بشنوه و مشکلی پیش بیاد براش مثل دوست بهم اعتماد میکنه..
با کلافگی که ناشی از درد بود ادامه میده:
-مخصوصاً که کارن خیلی شیطون و چشم و گوش بازه..دیگه حرفاشو نمیشنیدم.
محو چشای خوشگل قهوهایش شده بودم که برق میزد.دروغه که میگن مردای چشم رنگی بیشتر آدموجذب میکنن.شاید آیهان اینقدر با همین چشای معمولیش

مجذوب کننده بود که اگه با یه مرد چشم رنگی مقایسش میکردم بیبرو برگرد همه چیش بهتر بود.
با نشستن دست آیهان رو بازوم به خودم میام که با پوزخند میگه:
-چند دقیقهست دارم صدات میکنم بِروبِر بهم زُل زدی،از درد من لذت میبری؟تنبیهتم سر جاشه خوشحال نباش
شوکه شده به حرفاش گوش میدادم که پشت سر هم قضاوتم میکرد.با جمله آخرش به اطراف نگاه میکنم که میبینم داخلِ محوطهی پارکینگِ برج بودیم.
با شرم از ماشین خارج میشم و به سمت آسانسور میرم.منتظر نمیمونم که آیهان کارنو بغل کنه و بیاد..
البته شاید هم باید بگم نگران نباش.(با پوزخند ادامه میده)حالا هم گمشو.وقتی آسانسور به طبقهی همکف میرسه سریع سوار میشم
و دکمه طبقهی هفدهم رو میزنم.
با کارتِ خونه، در رو باز میکنم و داخل میشم.وای خدایا چه گافِ بزرگی داده بودم.چند دقیقه با لبخند زُل زده بودم بهش و تو دلم قربون صدقش میرفتم بی توجه به دردش و اون فکر میکرد من از دردش لذت میبرم..
به سمت اتاق میرم و لباس عوض میکنم.با زنگ خونه یادم میاد که کارت دست منه و آیهان و کارن پشت دَرَن.
به سرعت به سمت در میرم و در و باز میکنم..
کارن تو بغل آیهان هنوز خوابیده بود و شانسی برای فرار کردن از تنبیه، برام فراهم نمیکرد.آیهان بدون حتی نیم نگاهی به من،مستقیم بهسمت اتاق
کارن میره.

بی تکلیف وسط هال وایمیستم.حالا چیکار کنم؟
با صدایِ پای آیهان به سمتش بر میگردم که با پوزخند میگه:
-اگه واسه دلبری کردن از من این لباسارو پوشیدی که ترجیح میدم قرمز باشه..
به لباسم نگاهی میکنم.یه شلوارک خیلی کوتاه صورتی با تاپ همرنگش.
به طَعنش توجه نمیکنم و به سختی میگم:
-چایی میخوری یا...یا قهوه؟
با لبخند یه طرفهای میگه:
-ترجیح میدم چیز دیگهای بخورم..بلافاصله ادامه میده:
-بیا اینجا...
برای رفتن تردید داشتم.با شَک بهش نگاه میکنم که با کلافگی دوباره جملهشو تکرار میکنه.ناچار به سمتش میرم و روبروش وایمیستم.دست میبره پشت موهام و کش موم رو باز میکنه و با حوصله دست میندازه لای تک تک گیسا و بازشون میکنه.در آخر موهای مواج و بلند قهوه ایم پشتم ریخته میشه.
سرمو میندازم پایین و چیزی نمیگم.در واقع الآن موقع حرف زدن نبود.
-حالا برای دلبری کردن کامل شدی...لباسات خیلی مناسبِ حالم نیست ولی موهات به جای اوناهم دلبری میکنن.با صداش سرمو بالا میارم و بهش نگاه میکنم که با چشای سرد زُل زده بود به موهام.
-سر دردت بهتر شد؟
با پوزخند جواب میده:

-بهتر نشد ولی هنوز اونقدر ذلیل نشدم که بخاطر سردردم بهم بخندی..
وسط حرفش میفتم و میگم:
-بخدا من داشتم به یه چیز دیگه فکر میکردم اصلاً بخاطر سردردت نبود .
سرشو تکون میده و با تفریح میگه:
-خب باور کردم..
بغ زده بهش نگاه میکنم که میگه:-چته؟بجای این کارای بیهوده برو یه لباس که دوست
دارم بپوش تا بیام.
با بغضی که تازه به گلوم رسیده بود میگم:
-نمیشه امشب و ببخشی؟خواهش میکنم.
با پوزخند میگه:
-عادت ندارم حرفمو تکرار کنم...(با لحن دستوری میگه)اتاق.
تمام خواهشمو میریزم تو چشامو مظلوم میگم:
-هرکاری بگی میکنم..
رو مبل میشینه.تای ابرویی بالا میندازه و میگه:
-هر کاری؟
چارهای نداشتم با شَک و دلهره میگم:
-هر...هرکاری..چشاشو با کلافگی میبنده.وقتی چشاشو باز میکنه با پوزخند میگه:
-شرمنده ولی سردردِ من الآن فقط با یه سکس هات خوب میشه..
خجالت زده سرمو میندازم پایین.
خب اگه واسه سردردشه چرا از راههای دیگه دردشو

برطرف نمیکنه؟!مثلاً قهوه خوردنی..
-نیازه خودم وارد عمل شم؟یا مثل یه تولهی مطیع میری بالا؟
با صداش از فکر بیرون میام و ناخودآگاه میگم:
-اگه من یه کاری کنم سردردت خوب شه.امشب و از تنبیه میگذری؟از مکثش میفهمم داره فکر میکنه.برای اینکه مصممتر شه
سریع میگم:
-خواهش میکنم.
بیتفاوت سرشو تکون میده و میگه:
-به امتحانش می ارزه..بدو.
از خوشحالی جیغ خفهای میکشم و دستامو به هم میکوبم و تشکر میکنم.بدون نگاه کردن به عکس العمل بعدیش به سمت آشپزخونه میرم و قهوه ساز و از کابینت در میارم.
***
بعداز اینکه قهوهشو درست میکنم ، توی ماگ مخصوصش میریزم و به سمت هال میرم.ماگ رو به دستش میدم و منتظر میمونم تا تمومش کنه.
***بعد تموم کردن قهوهاش ،ماگشو روی میز میزاره و رو به من که با کنجکاوی نگاهش میکردم میگه:
-همین بود کارِت؟اینو که خودمم میدونستم،اگه خوب میشد انجام میدادم.فکر کردم چی توش ریختی که خوب شم.
فکر میکردم سردرد با خوردن قهوه که کافئین داره خوب میشه.
پس راه دومو میرم.بهش میگم:

-دراز بکش.
برای اولین بار تو زندگی به حرفم گوش میده و دراز میکشه.
منم کنارش میشینم و شروع میکنم به ماساژ دادن شقیقه هاش.بعد ۵دقیقه بلند میشه و میگه :
-همین؟
با تعجب میگم:
-اره دیگه؟مگه بهتر نشدی؟
با عصبانیت یه دستشو میندازه زیر پامو دست دیگشو میندازه زیر گردنم و بلندم میکنه و با تهدید اینکه کارنو بیدار میکنم مجبورم میکنه جیک نزنم.ولی از اینکه نقشههام نگرفته بود و مجبور بودم یه شب دیگه درد و تحمل کنم،بغضم میگیره. خودمو میزنم به کوچه علی چپ و میگم:
-چرا میریم تو اتاق؟!
با پوزخند میگه:-قانعم نکردی توله؟من پیچ و تاب بدنتو زیرم ترجیح میدم..
باز هم با خجالت رو میگیرم که به سمت اتاق میره و منو روی تخت میذاره و درو قفل میکنه..
اولین قطره اشکی که تا زیر گونم میاد و پاک میکنم.ترجیح میدم جیکم در نیاد تا اوضاع رو خرابتر نکنم.
آیهان من و آروم به صورت نشسته به تاج تختِ دو نفرمون تکیه میده.خودش تو یه حرکت لباسشو در میاره.با درد چشامو میبندم و منتظر میشم تا شلوارشو در بیاره.با بالا پایین شدن تخت از فکر در میام که میبینم شلوارک

پوشیده.در کمال تعجب میاد روی تخت و سرشو روی پاهای من میذاره.
-میتونی به کارِت ادامه بدی...
با تعجب خواستم دهن باز کنم که زودتر میگه:
-همون ترس برای تنبیه امشبت کافی بود.به کارِت ادامه بده.
از خوشحالی جلوی دهنمو میگیرم که مبادا جیغ بکشم و با ذوق و خوشحالی تو یه حرکت ناگهانی لبامو روی پیشونیش میزارم.
لبخند محوی میزنه و چشاشو میبنده.انگار که منتظره تا من کارمو شروع کنم.بیشتر از این معطلش نمیکنم و انگشتامو به شقیقه هاش میرسونم و آروم و صبور مالِش میدم.
***نیم ساعتی گذشته بود که بی وقفه شقیقههاشو ماساژ میدادم. نه اون چیزی گفته بود،نه من...
حوصلم سر رفته بود.قبلنا از ایلیا شنیده بودم که وقتی کسی بخوابه نفساش منظم میشه.پس نگاهمو به سمت سینش سوق میدم.ناخودآگاه محوِ عضله های پیچ در پیچش میشم.واقعاً وقتی فکر میکردم که اینا مالِ شوهر منه خیلی ذوق میکردم و افتخار میکردم..
-چیه جوجه به چی نگاه میکنی؟
با ترس چشم از عضلههاش میگیرم و نگامو به سمت چشاش میبرم که هنوز بسته بود.
-نیاز نیست به اون مغز فندوقیت بیش از حد فشار بیاری.بگو چی میخوای؟
-هیچی،داشتم فکر میکردم.جدیداً خیلی دروغ میگفتم.باید هرچه زودتر این کارو

ترک کنم.
-به چی؟بلند بگو بشنوم.
ناخودآگاه ذهنم به سمت سوالایی میره،که خیلی وقته ذهنمو درگیر کرده.میپرسم:
-چند تا سوال ذهنمو درگیر کرده...جوابشونو بهم میگی؟
ابرویی بالا میندازه که چند تا خطِ دلبر روی پیشونیش میفته:
-بستگی داره چی باشه...حالا میشنوم.
با انگشتای شصتم خط های رو پیشونیش رو باز میکنم و فکری که خیلی وقته ذهنمو مشغل کرده رو میپرسم.
-تا جایی که من میدونم تو توی شرکت کار میکنی...خب مگه چه کار مهمی میکنی که بادیگارد با خودت داری؟واینکه اصلاً چرا گاهی نداری؟یعنی چرا گاهی باهات هستن و گاهی نیستن..؟
چشاشو باز میکنه و با خنده میگه:
-من تو سه تا شرکت کار میکنم عروسک...یکی از شرکتا واسه آقاجونه،یکی که مشترکن با بچهها دارم(منظورش منیب و سپهر و میعاده)یکی هم شرکت مدلینگه که با یکی شریک بودم و بعد یه مدت شرکتشو به من فروخت و حالا خودم اونو اداره میکنم.
وقتی مکث میکنه میگم:
-خب اینا کار خاصی نیـ...
میون حرفم میپره و با انگشتش به سرم میزنه و میگه:
-یکم اینو بهکار بنداز،هرکدوم از این شرکتا، رقیبای مخصوص خودشونو دارن که ممکنه هرکاری بکنن...چهمیدونم!تو یا کارنو گروگان بگیرن یا بلایی سرتون بیارن

برای تهدید یا اصلاً منو بـ...
با دیدن قیافه ترسیده و مضطرب من از روی پاهام بلند
میشه و میزنه زیر خنده و میون خندهش میگه:
-خب حالا قیافشو ! پس بادیگاردا واسه چیه؟!
با ترس میگم:
-یعنی به همین راحتی..
حتی از ادامه دادن حرفم میترسیدم.
-عَهه،چرا شلوغش میکنی؟میگم که همه جا بادیگاردا
هستن..خب همین سوالت بود؟!سعی میکنم از موقعیت بوجود اومده
استفاده کنم و با
تردید بپرسم:
-امم...خب...یچیز دیگه هم هست..
-میشنوم!..
-اجازه میدی...درسمو ادامه بدم؟
تای ابرویی بالا میندازه و میپرسه:
-چقدر خوندی؟
با ناراحتی میگم:
-دیپلم...میخواستم ادامه بدم ولی خب بخاطر کارن..
با پوزخند میگه:
-اگه واقعاً میخواستی درس بخونی،بهونهای نداشتی...الکی
بچهی منو بهونه نکن...کافیه بخوای تا بتونی...
-خب...الان میخوام..اجازه میدی؟شونهای بالا میندازه و میگه:
-اره...در هر صورت ترجیح میدم زنم تحصیل کرده باشه
تا خونهدار...حالا رشتت چی بوده؟
از اینکه ایندفعه نمیگه 'مادر بچم' و 'زنم'خطابم میکنه
واقعاً خوشحال میشم و اینکه چقدر خوبه که شوهرم

روشن فکره و مثل آقاجون نیست که با دانشگاه و اینا مخالف باشه.
با ذوق میگم:
-تجربی.
با لبخند محوی میگه:
-کجا قبول شدی؟
با لبخند و شوق میگم:
-دانشگاه علوم پزشکی تهران.تای ابرویی بالا میندازه؛ احساس میکنم یه لحظه چشاش
برق میزنه:
-پس بچه درس خونی؟
با افتخار جواب میدم:
-شاید..در کل رشتمو خیلی دوست دارم.
«خوبه»ای میگه و ادامه میده:
-میتونی از پاییز واسه ترم جدید ثبت نام کنی،کارنم پیش مادرت یا مادرم بذاری.
با خوشحالی بی توجه به خواب بودن کارن بلند میگم:
-راست میگی؟
انگار واسش مهم نبود که کارن بیدار شه و فقط با غرور سر تکون میده.نمیدونستم برای تشکر بپرم تو بغلش یا خودداری کنم.ولی خودداری رو ترجیح دادم و به جاش گفتم:
-به خدا هر کاری بگی انجام میدم..مرسی.
با تکبر و خودخواهی سری تکون میده و میگه:
-اون که وظیفته.
اینقدر خوشحال بودم که حتی این حرفاش که از روی خودخواهی زده میشد هم به چشمم نمیومد و نمیتونست

حالمو خراب کنه.
دستشو از جلوی بدنم دور قفسه سینم میپیچه و هلم میده که روی تخت میفتم.خودشم بغلم میخوابه و با اخم میگه:
-از این به بعد تو خوشحالی خواستی بپری بغلمم تعارف نکن...چون بَد میبینی!از اینکه فهمیده بود میخواستم چیکار کنم،خجالت
کشیدم.
با همون اخم ادامه میده:
-نکش...خجالت نکش،اونم از من.
منو تو بغلش میکشه و پتو رو روی هر دومون میندازه ،چشاشو میبنده و میگه:
-حالا بگیر بخواب که خیلی خستم.
با تردید میگم:
-سَرِت بهتر شد؟
بدون اینکه چشاشو باز کنه «اهومی»میگه، که باعث میشه با خیال راحت تو بغلش به خواب برم.با نوازش دستی رو صورتم از خواب بیدار میشم که با
چهره مظلوم کارن مواجه میشم.
-مامان میشه بهم صبحونه بدی؟خیلی گرسنمه...تازه بابا گفت زود آماده شین بریم خونه آقاجون.
با لبخند از جام بلند میشم و میگم:
-مطمئنی گفت بریم خونهی آقاجون؟!
با خوشحالی همونطور که ورجه وورجه میکرد میگه:
-اره...
منم با ذوق از رخت خواب بلند میشم.امیدوارم کل امروز مثل صبحش خوب باشه.

به سمت دستشویی میرم و بعداز شستن دست و صورتم ، مسواک میزنم و به سمت آشپزخونه میرم.کارنم مثله جوجه اردک دنبالم میاد.به هال که میرسم آیهانو میبینم که رو کاناپه لَم داده و
اخبار نگاه میکنه....این موقعِ صبح اخبار چه شبکه ای بود؟!!یکم که دقت میکنم چِشمم به آرم شبکه خبر میفته..
«صبح بخیر»ی بهش میگم اما آیهان با دقت محوِ اخبار بود و فقط برام سر تکون داد.
با تردید میپرسم:
-میخوایم بریم خونه آقاجون؟
باز هم بدون نگاه کردن بهم جوری که نمیخواست خبرارو از دست بده تند میگه:
-جمعه با بچهها میریم شمال،امروز میریم اونجا و شب برمیگردیم تا ساکارو جمع کنی...(نیم نگاه تندی بهم میندازه و ادامه میده)البته اگه تا نیم ساعت دیگه آماده شدین میریم...و دوباره به سمت اخبار برمیگیرده.وقتی حرفشو درک میکنم سریع به سمت سماور میرم و زیرشو روشن میکنم.فوراً کارن و بغل میکنم و به سمت اتاقش میبرمش.براش یه شلوراکِ لیِ آبی آسمانی با تیشرت همرنگش میپوشونم.بعداز شونه کردن موهاش میفرستمش پیش آیهان.
خودمم به سمت اتاق مشترک خودم و آیهان میرم و یه شلوار لی تنگِ قد نودِ مشکی که پاهای خوش فرمم رو نشون میداد،با مانتوی سبز آدامسی که گشاد بود و در عین حال کوتاه رو انتخاب میکنم و میپوشم.
شال مشکی انتخاب میکنم که با پوست سفیدم تضاد

جالبی داشت.کیف و کتونی مشکی هم انتخاب میکنم.راضی از تیپ و لباسم بهسمت آشپرخونه میرم و میز
صبحانه رو آماده میکنم.یه ربع وقت داشتم تا نیم ساعت تموم شه.
آیهانو صدا میکنم که به آشپزخونه میاد و کنارمون رو صندلی میشینه.
***
تو ماشین سکوت برقرار بود؛حتی کارن هم مشغول بازی با تبلتش بود و خیلی حرف نمیزد..تصمیم میگیرم به مامان زنگ بزنم تا خبر بدم داریم میریم پیششون.
مثل همیشه غافل از تکنولوژی بودو گوشی همینطور در حال بوق خوردن بود و من تو دلم قربون صدقهی مامانِ سادم میرفتم.بعداز چند دقیقه صداش تو گوشی میپیچه:
-الو!!
-سلام قربونت برم...خوبی؟با شوق میگه:
-سلام عزیز دلم.مرسی عزیزم تو خوبی.
-اره ما هم خوبیم.داریم میایم اونجا.
خوشحال میگه:
-بیا مادر اتفاقاً امروز داره برای دنیا خاستگار میاد،همه اینجان.
با درک کردن حرفای مامان به خنده میفتم.
کارن و آیهان با تعجب نگاهم میکردن.فکر میکردن دیوونه شدم.
ولی واقعاً خنده دار بود.دنیا!!خاستگار!!
صدای تشر زدن مامانو میشنوم:
-زشته طناز...

با خنده میگم:-ببخشید مامان.مبارک باشه..حالا کی هست این شازده؟!
نگاه آیهان با این جملم به ضرب به سمتم بر میگرده و ابرویی بالا میندازه.نگاهشو نادیده میگیرم تا یکم تو خماری بمونه و به مامان گوش میسپرم:
-نوه حاج آقا عابدی..با آقاجون صحبت کرد که میخوایم بیایم خاستگاری نوهت.دنیا هم که تازه اومده.هول کرده بچم.
نوهشو دیده بودم،خیلی خوشگل و مهربون بود.اسمش سهیل بود.چند بار با هم چشم تو چشم شده بودیم و در حد سلام و احوالپرسی صحبت کردیم.
ولی با اخم میپرسم:
-مگه دنیا نوهی آقاجونه؟بعد اونا دنیا رو از کجا دیدن؟مامان کلافه میگه:
-دنیا چند روز پیش رفته بود شرکت.دقیقاً نمیدونم حالا اونجا دنیا رو دیده یا نه؟!بعدش هم،مگه آقاجون بین دانیال و دنیا با تو و تینا و آیهان و ایلیا فرق میذاره؟همتون نوه هاشین مادر..
با لبخند میگم:
-چشم..قانع شدم.ما داریم میایم اونجا این دنیا خانم هم میبینیم.میخوام ببینم واقعاً خوشگل شده یا آقا سهیل مغزِ خَر خورده؟
گفتن این حرفم مساوی شد با نگاه عصبی آیهان و بعدش هم تشر زدن مامان.
با استرس میخندم و از مامان خدافظی میکنم و میگم که چند دقیقه دیگه خودمون میرسیم.با قطع کردن تلفن با قیافه طلبکار آیهان مواجه میشم.
شروع میکنم به توضیح دادن:

-دنیا خواهره دانیاله..یک هفتست..
اجازه نمیده جملم کامل شه و ادامه میده:
-خودم میدونم کیه و کِی اومده ایران...آقا سهیل کیه؟
با تعجب میگم:
-تو دنیا رو از کجا میشناسی؟!
چشاشو تو کاسه میچرخونه و میگه:
-چند روز پیش اومده بود شرکت..از مامان پرسیدم که گفت همه چیو..
با مکث همونطور که تو فکر فرو رفته بودم میگم:
-ا..اها..
بعداز یکم سکوت با اخم میپرسه:-سوال من جواب نداشت؟
با تعجب میگم:
-کدوم سوال!!
کارن:عه...مامان!بابا پرسید آقا سهیل کیه؟
آیهان از آینهی ماشین به کارن که پشت مشغول بازی با تبلت بود نگاه میکنه و با اخم میگه:
-توله سگ...تو حواست پیش ماعه؟
کارن میخنده که آیهان فوراً میگه:
-کارِت درست نبود...یچیزو دوبار توضیح نمیدم..
کارن که انگار قبلاً هم تو همچین شرایطی قرار گرفته بود سریع دست از تبلتش میکشه و صاف میشینه و جواب میده:
-ببخشید!اشتباه بود حرکتم..آیهان با اخم رو بهش میگه:
-دیگه تکرار نشه..
کارن:چشم.
بعدش نگاه آیهان رو من میشینه و منتظر نگاهم میکنه.

از اینکه جلوی دهنمو نگرفته بودم و نوهی آقای عابدی رو به اسم صدا کردم فحشی نثار روحم میکنم.
هول زده میگم:
-خب منظورم همون خاستگارِ دنیا بود...
-این آقا سهیل فامیلی نداره که زنِمن به اسم صداش نکنه؟!خجالت زده از سوتیای که داده بودم،سرمو پایین میندازم که همون لحظه آیهان جلوی درِ عمارتِ آقاجون میپیچه و در رو با ریموت باز میکنه.کلاً آقاجون خوشش نمیومد تو خونش خدمتکار یا نگهبان داشته باشه؛برعکسِ برجِ آیهان کهکلی نگهبان و یه سرایدار داشت.با توقف ماشین تو حیاط،دوباره نگاهِ طلبکارِ آیهان رو من میشینه که کارن سرشو میاره جلو و ناراحت میگه:
-ایندفعه مامانی رو ببخش دیگه..
بعد بوسهای روی گونهی آیهان میکاره و با خنده میگه:
-اینم جریمش.
آخ که چقدر دلم هوس بوسههای کارن رو کرده بود.کلی انرژی میگرفتم و حالم خوب میشد.
آیهانم که انگار انرژی گرفته بود با خندهی دلربایی میگه:-خوب مادر و پسر دلبری میکنین.به فکر دل منم باشین.
از اینکه میگفت من دلبری میکنم یه حس خوبی بهم منتقل میشه و دلم قیلی ویلی میره.
کارن همونطور با کفش میاد جلو. رو پای من میشینه و میگه:
-بریم دیگه؟!
بعد یه بوسه روی گونهی منم میزنه.
از ماشین پیاده میشیم که آیهان کارنو بغل میگیره وبه

سمت درِ عمارت میریم.
با رسیدن به داخل عمارت انگار انرژی خاصی بهم میرسه
که با شوق و خوشحالی بلند میگم:
-ما اومدیم...کجایین؟!
فوراً به سمت آشپزخونه میرم که صدا از اونجا میومد.با وارد شدن به
آشپزخونه با زنعمو،مامان،دنیا،عمه و دانیال
مواجه میشم.در واقع همه بودن به جز بابا و عمو و
آقاجون.
سلام میکنم.زنعمو زودتر از همه جلو میاد.اول منو به
آغوش میکشه و بعد یه دل سیر کارن و میبوسه و خودش
بغلش میکنه .در آخر هم آیهان رو بغل میکنه.زنعمو هم
مثل من موقعی که تو آغوش آیهان بود تو بدن غضلهایش
گم میشد.
سعی میکنم خندمو کنترل کنم و به سمت مامان و عمه
میرم و بغلشون میکنم و در آخر هم برای دست دادن با
دنیا دستمو جلو میبرم که با اکراه دست میده.
با پوزخند میگه:
-هنوز هم خیلی ریزه میزهای؟!اتفاقا هیکلِ من خیلی دخترونه و ایده آل
بود.وقتی
نمیتونست روم ایراد بذاره اینو میگفت.مثل خودش با
پوزخند میگم:
-کی زنِ چاق و درشتو دوست داره؟
مامان که میفهمه هنوز هم دنیا مثل قبل میخواد اذیتم کنه
سریع پا در میونی میکنه و میگه:
-مادر خستهاید برین بالا لباس عوض کنین که تا یک
ساعت دیگه خاستگارا میان.

لبخندی میزنم و «چشم»ی میگم و بدون در نظر گرفتن قیافهی عصبی و طلبکارِ دنیا دست آیهان و میگیرم و به سمت پلهها میرم.
به اتاق خودم که میرسیم از جلد طنازِ شجاع و گستاخ خارج میشم و دوباره به جلد طنازِ آروم میرم.همون لحظه آیهان با طعنه میگه:
-چه عجب یه بار از اون زبون شیش متریت برای دفاع از خودتت استفاده کردی!...
طعنشو نادید میگیرم و صادقه میگم:
-خوشم نمیاد با هیچکس بحث کنم ولی واقعاً دنیا راه دیگهای واسه آدم نمیذاره...
بعد جوری که انگار دارم با خودم حرف میزنم ادامه میدم:
-عه...عه...عه...!دخترهی بیشعور انگار بهش خیانت کردم اینطوری رفتار میکنه...هیچوقت نمیفهمم چرا اینقدر باهام بَد رفتاری میکنه...فکر کنم منو با دشمن خونیش اشتباه گرفته...
همین که برمیگردم با لبخندِ محوی روی لبِ آیهان مواجه میشم . وقتی نگاهمو رو خودش میبینه میگه:-فکر نمیکردم طناز گستاخ و زبون دراز اینقدر خوشمزه باشه!!
متعجب میگم:
-چی؟
با لبخند میاد جلو که ناخودآگاه میرم عقب.با یه قدمِ بلند،خودشو بهم میرسونه و بدون اینکه اجازه حرکتی بهم بده لباشو روی لبام میذاره و دستشو دور کمرم حلقه میکنه!...

مثل همیشه برای فاصله گرفتن تقلا میکنم ولی مگه اجازه میده؟
وقتی ازم فاصله میگیره ابروشو بالا میندازه و میگه:
-هووم...طعم طنازِ گستاخم خوشمزست.
هول زده با خجالت میگم:-تو که نمیخوای لباس عوض کنی برو تا منم بیام.
از این که اینجوری ضایع موضوعو عوض میکنم،خندهش میگیره و میگه:
-باشه.. زود بیا..
و بعدش خودش میره بیرون.
سریع مانتومو در میارم.
یه تونیک آستین بلندِ سبز آدامسی که در واقع همرنگ مانتوم بود، زیرش پوشیده بودم.شالمم بر نمیدارم.بعداز این که گوشیم و تبلت کارن رو برمیدارم به سمت هال میرم.
وقتی به هال میرم عمو و بابا رو میبینم که روی مبل نشسته بودن.فوراً به سمت بابا میرم و با دلتنگی بغلشمیکنم.کلاً خیلی بابایی بودم.بابا هم منو به آغوش میکشه
و قربون صدقم میره.
از آغوش بابا بیرون میام و عمو هم بغل میکنم.
روی مبل کنار آیهان میشینم.
به صحبتهای آیهان و بابا و عمو دربارهی کارخونه گوش میدادم و البته چیزی متوجه نمیشدم که آقاجون هم به جعممون اضافه میشه.
بعداز اینکه باهاش دست میدم ناراضی از حضورش با گفتن «ببخشید» به سمت آشپزخونه میرم.

همین که به درِ آشپزخونه میرسم دانیال و دنیا و عمه میان بیرون.
عمه رو به دانیال و دنیا میگه:
-باز که شما وایسادین نمیخواین برین لباس بپوشین؟!دنیا هول شده «آهان»ی میگه و با دانیال به سمت طبقه بالا میره.
عمه هم به سمت جمع آقاجون اینا میره که منم واردِ آشپزخونه میشم.
کارن رو که حالا تو بغلِ مامان بود میگیرم:
-آخه قربونت برم،با این کمردرد بچه به این سنگینی رو بغل میکنی؟خب بزارش پایین خودش راه میره دیگه..
مامان:وا ! مگه چقدر سنگینه؟!بچم وزنی نداره که!..
لبخندی میزنم و میگم:
-خوشگلم باید حواست بهخودت باشه دیگه.مامان ناراحت سری تکون میده و مشغول چیدن شیرینی توی ظرف شیشهای میشه.
کارن مخاطب به من میگه:
-مامان نرگس(منظورش مامان من بود)میگه مادرِ آقا سهیل قبلاً تو رو ازش خاستگاری کرده بود مامان!
یعنی چی...؟لحنِ شیطون و مرموزش منو بیشتر میترسونه.اینم شد قوز بالای قوز...
مامان:آخ بچه تو نمیتونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری؟
فوراً میگم:
-تروخدا کسی اینو نفهمهها.دنیا که همینجوری به خونم تشنه هست،آیهان که بدتر!!منو میکشه اگه بفهمه..
زنعمو با اخم رو میگیره و میگه:-وا...!چیکار کنیم خوشگلی!؟هرکی

میبینتت خاطرخواهت
میشه خب!..
با ترس میگم:
-زنعمو نَگینا بهکسی..!مخصوصاً آیهان و دنیا.
زنعمو با اخم سر تکون میده و میگه:
-میدونم مادر نگران نباش.
مامان با ذوق میگه:
-الهی من فدای دامادم بشم که اینقدر غیرتیه؟!
وای مامان تو این موقعیت چی میگه آخه؟!البته که به نظر من،این غیرت نبود و خودخواهی محض بود.
با یادآوری کارن سریع میگم:
-کارن اگه اینو به کسی بگی،یه ماه اجازه نمیدم کارتون ببینیا.با اخم «چشم»ی میگه که تو این موقعیت هم دلم واسه اخمش ضعف میره.چقدر اخلاقش شبیه آیهان بود و منو وادار میکرد هر لحظه که پیششم به آیهان فکر کنم.
با صدای افاف از فکر بیرون میام و با مامان و زنعمو،همونطور که کارن بغلم بود به سمت هال میریم.
چند دقیقه که میگذره خانوادهی آقای عابدی میاد داخل.
اول خودِ حاج آقا عابدی،بعد شاهرخ خان(پدر آقا سهیل)،بعدش نازگل خانم(مادرش)،سهیلا(خواهرش) و نارین خانم(عمهش)و بعداز اینکه دو تا مرد و یه زن دیگه میان که نمیشناسمشون،خودش با شیرینی و گل میاد داخل.نگاهش روی همه میگرده و روی من ثابت میمونه.هول شده اخم میکنم و نگاهمو ازش میگیرم.این بجای اینکه دنبال دنیا باشه به من نگاه میکنه.دوست داشتم بهش بگم «اشتب زدی داداچ»از حرفم خندم میگیره و لبم و به

دندون میگیرم.بعداز این حرفم آقاجون و آیهان بی برو برگرد تو همین عمارت دفنم میکنن.
زیر چشمی میبینم که دنیا نزدیک میشه و «سلام»آرومی میگه و گل و شیرینی رو ازش میگیره.
بعداز سلام و احوالپرسی مفصل همه توی هال میشینیم.
عمه که بعداز سلام و احوالپرسی،با دنیا به آشپزخونه رفته بود از آشپزخونه خارج میشه و به جمع ما اضافه میشه.
بعداز صحبتهای الکی دربارهی شرکت،آقای عابدی نیم نگاهی به من میندازه و میگه:-خب با اجازهتون.. همتون میدونین که واسهی
خاستگاری اومدیم بهتره از حرف های متفرقه خارج شیم و به موضوع اصلی برسیم.
آقاجون با لبخندی که رضایتشو نشون میداد، میگه:
-درسته..
بعد رو به عمه ادامه میده:
-بگو چایی رو بیاره.
عمه هم بلند میگه:
-دخترم چایی رو بیار..
همه چی عجیب بود.تعجبِ کلِ خانوادهی عابدی از حرف عمه و آقا سهیل که نگاهِ خیرهش روی من بود ،منو وادار به ترس میکرد.لرزش دستام بر اثر استرسی بود که داشتم و هیچجوره
نمیتونستم کنترلشونکنم.با یادآوری آیهان به سمتش بر میگردم که میبنیم با اخم ترسناکی داره به سهیل که خیره شده به من نگاه میکنه.﴿نگاه تو نگاه شد/:﴾
همون لحظه دنیا با سینیِ چایی از آشپزخونه بیرون میاد و

اول به حاج آقا عابدی تعارف میکنه.
نازگل خانم با تعجب از بابام میپرسه:
-ببخشید مگه عروس چایی نمیاره؟
تو دلم صلوات میدادم و از خدا میخواستم اون چیزی که تو فکرمه درست نباشه.که بدونن من شوهر و بچه دارم.
برخلاف چند ساعت پیش که ته دلم برای آقا سهیل ناراحت بود که قراره دنیا زنش بشه اما الآن از ته دلم میخواستم که دنیا رو بخواد و با هم ازدواج کنن..بابا که انگار هول شده بود با مکث میگه:
-خب.عروس خانم داره چایی میاره دیگه..
-ما اصلاً ایشون و تا الآن ندیده بودیم،برای خاستگاری از دخترتون اومدیم.
با حرف شاهرخخان به سرعت دستمو سمت دستای مشت شدهی آیهان که رگایِ آبیِ روش برجسته شده بود میذارم.هر زمان دیگهای بود واسه این رگا قش و ضعف میرفتم ولی الآن...
آیهان با اخم بلند میشه و میگه:
-جالبه تو روز روشن از زنم خاستگاری میکنین؟
هین گفتنِ نارین خانم با صدای بهت زده آقا سهیل قاطی میشه:-اما نرگس خانم(مامانم)گفته بود ایشون قصد ازدواج ندارن!!
مامان:ببخشید پسرم کارم اشتباه بود!!من به همهی خاستگاراش همینو میگفتم.فکر نمیکردم مشکلی پیش بیاد..
آیهان با اخم ولی همچنان ریلکس میگه:
-چرا اشتباه؟!آدم میخواد بره خاستگاری نباید یکم تحقیق

کنه؟!
صدای نارین خانم سکوتی که بعداز حرفِ آیهان بوجود اومده بود رو میشکونه:
-با توجه به حرفتون،پس خاستگارای دیگهای هم داشته؟!این شوهر خوش غیرتش کجا بوده وقتی..
آیهان ایندفعه عصبی داد میکشه:-حرف دهنتو بفهم چی میگی..؟!تا الانم بخاطر حاج
عابدی چیزی بهتون نگفتم.!تشریف ببرید بیرون..
حاج عابدی شرمنده بلند میشه و میگه:
-ببخشید آیهان جان!!واقعاً نمیدونم چجوری عذرخواهی کنم ازت..
و با اخم رو به آقا سهیل ادامه میده:
-و با شما کار دارم..
آقا سهیل با اخم بلند میشه و بیرون میره که کمکم همهی خانوادهی عابدی میرن.
آقاجون رو به آیهان میگه:
-توضیح میدم آیهان!..
آیهان بلند میشه دست من و میگیره و میگه:-نمیخوام امشب که اومدیم اینجا خراب شه..حساب اون
بچه سوسولم میرسم.
و رو به زنعمو ادامه میده:
-حواست به کارن باشه.
نگاهم به کارن میفته که بغض کرده روی صندلی نشسته بود.مطمئن بودم الآن با نوازش صورتش هم میزنه زیر گریه.
خواستم به سمتش برم که آیهان دستمو ول نمیکنه و منو

به سمت اتاقی که لباس عوض کرده بودیم میبره.
تقلا میکنم تا دستم رو ول کنه اما همینطوری منو
میکشید.
صدای هقهق دنیا،عذاب جدانمو دوبرابر میکرد.با پرت شدنم تو اتاق به
خودم میام و تازه میفهمم که دلم
باید واسه خودم بسوزه.آرامشهای آیهان همه آرامشِ قبل
از طوفان بود.
آیهاندر رو با لگد میبنده.با شتاب سمتم میاد که..
با سوزش یه طرف از صورتم تازه کارشو درک میکنم.
-کصکش تو گه خوردی بدون من رفتی مهمونی.کونت
میخارید؟میدادی خودم بخارونم برات...
اشکام رو صورتم میریزه و هق میزنم که داد میزنه:
-بِبُر صداتو که هر وقت راه دفاعی نداری شیرفلکه رو باز
میکنی..
اینقدر ترسیده بودم و ازش میترسیدم که مغزم کار
نمیکرد.تو یه حرکت ناگهانی خودمو تو آغوشش پنهان
میکنم تا از دست دادش در امان بمونم..وقتی دستش روی موهام
میشینه آرامش عجیبی بهم دست
میده.
-توله...آ..آخه چی بگم بهت که هرجا میری دلبری
میکنی!!؟
با بغض میگم:
-ببخشید...ببخشید...تو فقط آروم باش.
دوست داشتم تا مدت ها تو بغلش بمونم و اون
همینطوری موهامو نوازش کنه و هیچ مزاحمی نداشته
باشیم..

اینقدر ضربان قلبم تند میزد جوری که میترسیدم صداش به گوشش برسه.آیهان همونطور که با یه دستش موهامونوازش میکرد،دست دیگهشو روی کمرم آروم حرکت
میداد.
انگار اونم آروم شده بود که نرم میگه:
-مثل اینکه این تنبیه قرار نیست دست از سرت برداره.دیشب از تنبیه در رفتی ولی گند جدیدت چیزی نیست که ازش بگذرم!...
تمام وجودم یخ میبنده.انگار آرامشِ ظاهری بود.یعنی تمام زحمت های دیشب برای فرار از تنبیه هیچ...؟!
با ترس یکم خودمو از آغوشش بیرون میکشم.جوری که هنوز دستش روی کمرم بود ولی میتونستم به چشاش نگاه کنم.با بغضی که تو گلوم بود و چشای اشکی میگم:
-نامرد نباش.چهار سال..!چهار سال مدت کمی نیست.در واقع یکی دوماه نیست که بشینم خونه.البته من تمام سعیمو میکردم که بیرون نرم ولی خب نمیتونستم خودمواز بقیه مخفی کنم.به اصرار مامان و زنعمو و عمه تو چند
تا از مهمونی ها شرکت کردم..!خدا شاهده که همیشه کارن پیشم بود.اجازه نمیدادم ازم فاصله بگیره تا همه بدونن من بچه دارم.میگی باید چی کار میکردم دیگه..؟!
با لحن مرموز و ترسناکی که تمام بدنم و به رعشه
میانداخت میگه:
-هومم..چی کنم که عروسکم هرجا میره دلبری میکنه؟و من خوشم نمیاد کسی حتی یه دقیقه زنمو کنار خودش تصور کنه،چه بسا بیاد خاستگاریش!یکم تنبیه بهت یاد میده واسه هرکی دلبری نکنی.

با بغض میگم:
-آیهان..
با گفتن «هیس»ِخفهای ،ساکتم میکنه.سرشو به سمت گوشم میبره و لالهی گوشم و میون دندوناش میکشه.با یادآوری دنیا با صدای دورگهای میگم:
-به نظرت دنیا ازم ناراحت میشه.
پوفی میکشه و ازم فاصله میگیره و بیخیال میگه:
-بهش فکر نکن..خودتو جمع و جور کن بریم پایین.
نمیتونستم بهش فکر نکنم ولی سرم رو به معنی باشه تکون میدم و تو آینه نگاهی به خودم میندازم و سعی میکنم به دنیا و تنبیه امشب فکر نکنم.
***
با همدیگه به سمت طبقه پایین میریم که میبینم دنیا رو مبل نشسته و به یه گوشه خیره شده.
دوباره عذاب وجدان مثل خُره به جونم میفته.
بیاختیار به سمتش میرم و کنارش میشینم و با شرمندگی میپرسم:-از دستم ناراحتی..؟
با اخم به سمتم بر میگرده:
-چرا؟
با تعجب از سوالی که پرسیده میگم:
-چی چرا؟
با اخم داد میزنه:
-چرا هرجا میری همرو به خودت جذب میکنی؟از دانیال گرفته تا همین سهیل..
دانیال با اخم تشر میزنه:
-دنیا!.

دنیا بیتوجه به دانیال با پوزخند ادامه میده:-فقط خوشم میاد آیهان گول این قیافتو نمیخوره.تنها
کسی که میدونه چه عفریتهای هستی آیهانه..
و بلافاصله با اخم به سمت پلهها میره.با چشم مسیر رفتنشو دنبال میکنم.وقتی از دیدم خارج میشه با درد چشامو میبندم.جمله آخرشو به یاد میارم.راست میگه.چقدر این حرفش درست بود.
زنعمو از آشپزخونه میاد بیرون و با اخم میگه:
-چی میگه واسه خودش،شما هیچی نمیگین..عصبانیه که عصبانیه قرار نیست دل این دخترو درد بیاره که..
چشامو باز میکنم که آیهان و دانیال رو نمیبینم.اصلاً بابا و عمو و عمو حمید و آقاجون از اول نبودن..
به سمت زنعمو میرم.گونشو میبوسم و میگم:
-عیبی نداره قربونت برم..مامان نرگس کجاست؟با ناراحتی میگه:
-با بابات رفتن اتاقشون..
لبخنده بیجونی میزنم و به سمت اتاق مامان و بابام میرم.
با سه تا ضربه به در،مثل گذشته بدون جواب دادنشون داخل میشم.
مامان رو تخت نشسته بود و بابا کنار پنجره بود.با وارد شدنِ من نگاهِ هر دوشون بهم میفته.
با دیدن من لبخند رو لب هردوشون ظاهر میشه.
با بغض میرم روی تخت و خودمو تو بغل مامان میندازم.
-مامان..
-جانم؟
-خستم.
-خودتو خالی کن خوشگلم.انگار منتظر همین حرف مامان بودم تا تمام

عقدههامو
خالی کنم.
شروع میکنم بهگریه کردن.کمکم مامانم باهام همراه میشه و گریهش میگیره.
با کشیده شدنم از عقب،تو بغل بابا فرو میرم.
بابا:چی اینقدر دخترِ بابا رو ناراحت کرده که اینطوری این مرواریدا رو میریزه؟
با صدای گرفته میگم:
-عذاب وجدانم از یه طرف و اینکه زندگیم اینقدر داغونه یه طرف دیگه.۱۱سال از عمرم گذشته اما اینقدر حسرت رو دلم مونده که گاهی اوقات میگم دیگه کاری از دستم برنمیاد؛کاش زودتر زندگیم تموم شه.پس خدا کجاس...
بابا وسط حرفم سریع میگه:-هیس...اینقدر خودخوری نکن و کفر نگو.هرچی نداری
به جاش یه پسر داری که به تمام دنیا می ارزه.یه پسر سالم،که یه پدر داره که مثل کوه پشتتونه.
و در آخر اشارهی ریزی به مامان میکنه که مثلِ ابر بهار اشک میریخت.
چجوری بگم اینطوری نیست وقتی میدونم دلواپس میشن.مخصوصاً گریههای آهسته و مظلومانهی مامان بیشتر دلمو ریش میکنه.
کاش یکی بود که میشد باهاش درد و دل کنم!اما پدر و مادرم نه..
با لبخندی که واقعی نیست و برای دلخوشی پدر و مادرمه میگم:
-اره...اصلاً ولش کن بریم شام بخوریم من خیلی

گرسنمه.خیلی ضایع موضوع رو پیچوندم.احساس میکردم این نوع حرف زدن من،بابا و مامانو بیشتر نگران میکنه.
***
موقع شام مثل همیشه کسی حرفی نمیزد و فقط صدای قاشق و چنگال بود که با برخورد به ظرفا سکوت سالن رو میشکست.
منم تو فکر خودم بودم.مامان و بابام،کارن،تنبیه امشب،عذاب وجدان بخاطر حالِ بد دنیا و...
با صدای محکم و جدی آقاجون از فکر کردن دست میکشم و بهش گوش میدم.-بابت امشب از آیهان و دنیا عذرخواهی میکنم.آقای
عابدی هم ازتون عذرخواهی کرد و ازم خواست بهتون برسونم.
پوزخندی مثل پوزخندای آیهان رو لبم میشینه.جالبه باید از من عذرخواهی کنن.من قراره تنبیه امشبو متحمّل بشم لعنتیا.
دنیا:عذرخواهی به چه دردم میخوره وقتی اینطوری خردم کردن؟!
بعد این حرفش با خشم از جاش بلند میشه و با بیادبی به سمت طبقه بالا میره.
با اخم از عمه میپرسم:
-دنیا کِی برمیگرده؟
آقاجون زودتر از عمه جواب میده:-درسش تموم شده دیگه بر نمیگرده.
واقعاً داشتم از درون آتش میگرفتم.خیلی نامردن،خیلی..دنیا که نوهی خودش نیست رو برای تحصیل میفرسته خارج،فقط من اینجا اضافم.

آخرین قاشق غذامو میخورم و از عمه و مامان و زنعمو تشکر میکنم و ظرفمو بر میدارم و به سمت آشپزخونه میرم و ظرف رو داخل ظرفشویی میذارم که کارنم بدوبدو میاد داخل و ظرفشو توی ظرفشویی میذاره.
کارن:مامانی،بریم حیاط من دوچرخه سواری کنم؟
کافی بود کلمهای حرف بزنم تا بغضم بشکنه پس سرمو تکون میدم و کارنو تو بغلم میگیرم.
از کنار میزناهارخوری رد میشم که هنوز همه داشتن غذا میخوردن.به سمت حیاط میرم و دوچرخه رو از کنار دیوار بر میدارم و به کارن کمک میکنم تا روی دوچرخه بشینه.البته که خیلی آسون بود، چون دوچرخه چرخِ کمکی داشت؛ولی چون کارن واسه اولین بار داشت سوار میشد،کمکش میکنم.آیهان دوچرخشو همین جا گذاشته بود تا هر وقت اومد اینجا بازی کنه.در کل،اصلاً اجازه نمیداد کارن تو حیاطِ خونهی خودمون بره،چه بسا بتونه بازی کنه.
یه گوشه وایمیستم و به پیشرفت کارن با لذت نگاه میکنم که صدای عصبی و بلند آیهان باعث میشه ترس به تک تک سلولام برسه.
-گوشیت داره زنگ میخوره.
به سمتش میرم.با اینکه میدونستم کسِ خاصی یه گوشیم زنگ نمیزنه اما با صدای ترسناکش بهخودمم شک میکنم.گوشیو ازش میگیرم که میبینم رستاعه.ازش تشکر میکنم و گوشی رو جواب میدم.
-جانم؟
رستا:سلام قربونت برم کجایی؟

-خونه آقاجون...چطور مگه؟
+هیچی...چمدوناتونو بستی؟
-نه هنوز،فردا ظهر میریم دیگه،تا اون موقع میبندم.
+گفتم زود ببند تا آیهان منصرف نشه.
-نه نگران نباش..
یکم دیگه با رستا صحبت میکنم و گوشی رو قطع میکنم.همین که بر میگردم با سینهی ستبر آیهان مواجه میشم.سرمو بالا میارم که چهرهی عصبیِ آیهانو میبینم.با شَک میپرسم:-چیزی شده؟
-این گوشیو کی برات خریده؟!
تمام تنم یخ میزنه و با ترس اسم دانیال رو به زبون میارم.
همین که اسمشو به زبون میارم یقمو میگیره و منو به دیوارِ حیاط میکوبه که درد از کمرم به تمام سلولام میرسه و آخی به زبون میارم.
آیهان:توله،من به خون اون بزمچه تشنم؛ اونوقت تو هدیه تولدشو نگه میداری؟
با ترس لب میزنم:
-آخه مدلشو دوست...
وسط حرفم میپره:
-ببند دهنتو،برات میخرم توله.اون دهنتو باز میکردی بهم میگفتی فقط.بعد این حرف گوشیو از دستم میگیره و تو یه حرکت ناگهانی گوشیمو به سمت دیوار پرت میکنه.هینی میکشم که زیر لب جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه میگه:
-پسرهی مشنگ.به من میگه آخی هنوز هدیهی منو نگه داشته،کصکش.

***
با ترس کارت رو به سمت قفل در میبرم که در با صدای تیکی باز میشه.
کنار میرم تا آیهان که کارن تو بغلش خواب بود وارد بشه.
آیهان به سمت اتاق کارن میره که منم در رو میبندم.بعد خاموش کردن چراغا به سمت اتاق خوابمون میرم و
لباسامو با لباس راحتی عوض میکنم.یه تیشرت آبیِ تنگ با شلوارک همرنگش که تا زیر زانو بود.
به ساعت نگاه میکنم که ساعتِ ۱بامداد رو نشون میداد.امیدوارم اینقدر خسته باشه تا تنبیه یادش بره چون اصلاً حوصلهی منت کشی برای گذشت از تنبیه نداشتم.
همین که سرمو بر میگردونم نگاهم به آیهان میفته که تو چارچوب در وایستاده بود.وقتی میبینه متوجه حضورش شدم میاد داخل و در رو میبنده.
-خب آمادهای؟
پس هنوز یادشه.
با ترس لب میزنم:
-تنبیه چیه؟شونهای بالا میندازه و بیخیال میگه:
-اِمم..یکم قراره پوزیشن عوض کنیم...میخوام از کون بکنمت.
با ترس میخوام بپرسم -چی-
اما یکم دیر بود..

_____

با صدای زنگ از خواب بلند میشم .گوشیِ آیهان که ساعت۲۲رو نشون میداد رو خاموش میکنم.یاد گوشی خودم میفتم و آهی میکشم.

میخوام از رو تخت بلند شم تا برم آشپزخونه و صبحانه حاضر کنم که چشام با درد بَدی که تو بدنم میپیچه،بسته میشه.با یادآوری دیشب یه قطره اشک از گونم میریزه.حتی قدم زدن هم باعث میشد از درد چشام سیاهی بره.با هر زحمتی که بود خودمو به آشپزخونه میرسونم اما انقدر درد داشت که کُله صورتم اشکی بود.چند بارم فحش نثار روحِ آیهانِ عوضی میکنم.
زیر سماورو روشن میکنم و میخوام رو صندلی بشینم که دوباره درد میگیره و ناخودآگاه -آخی-از بین لبام خارج میشه.
ً ناچارا سر پا وسط آشپزخونه وایمیستم و از درد هق میزنم.
با صدای جوش اومدنِ آب سماور سرمو بلند میکنم تا خاموشش کنم که میبینم آیهان با قیافهی خواب آلود جوری که موهاش روی صورتش ریخته بود،داشت نگاهم میکرد.
با دیدن قیافهی زارم اخم میکنه:
-چرا سرِ صبحی آب غوره میگیری؟!!به حرفش توجه نمیکنم و به گریه کردن ادامه میدم.متوجه میشم که داره نزدیک میشه.اما اینقدر درد داشتم که به نظرم هیچ دردی بدتر از این نبود؛پس مهم نبود چیکار میکنه.
وقتی به یه قدمیم میرسه منو تو آغوشش میگیره.وقتی دستش رو باسنم میشینه و فشار میده میفهمم که این فرد چقدر بیرحم و عوضیه.صدای هق هقم بیشتر میشه که کنار گوشم پچ میزنه:

-خب پس خانوم کونش درد میکنه...
جوابشو نمیدم و به هق زدن که چه ارض کنم نق زدن
ادامه میدم که ازم فاصله میگیره.بعداز اینکه توی چند تا
کشوهای آشپزخونه رو میگرده.به سمتم میاد و کرمی به
سمتم میگیره.با لحنی مرموز و چشایی که برق میزد میگه:
-هوم..خودت میزنی یا دست به کار بشم؟با اخم به سمتش میرم و کرم
و ازش میگیرم. میخوام
فاصله بگیرم که منو از پشت به خودش میچسونه و کنار
گوشم زمزمه میکنه:
-درد داشت برات..ولی به من خیلی حال داد.
با درد جیغ میزنم:
-خیلی نامردی..
و بدو بدو به سمت اتاق میرم تا از اون کرم استفاده کنم.
***
با بستن چمدونِ آخر خیالم راحت میشه.یاد چند دقیقه
پیش میفتم که آیهان واسم ۵-۶تا پلاستیک آورد و
گفت«این لباسارو با خودت بیار،میتوی جلوی بچهها
راحت بپوشی»وقتی به لباسا نگاه کردم اینقدر خوشگلبودن که واقعا
ذوق میکنم و تو دلم قربون صدقهی
سلیقهی معرکهش رفتم.از فکر بیرون میام و چمدونو بر
میدارم و مثل بقیه چمدونا بغل در خونه میزارمش.به
ساعت نگاه میکنم که ۳بود.
نگاهم به آیهان میفته که بعداز خوردن ناهار روی مبل
خوابش برده بود.
به اتاق کارن میرم و میبینم روی تخت نشسته و داره با
ماشین کنترلیش بازی میکنه.

از اول عادتش داده بودم که فقط ۴ساعت در روز حق داره از تبلت استفاده کنه و اونم ترجیح داده بود امروز از اون ۴ساعت رو تو ماشین استفاده کنه.
با خوشرویی میگم:
-پسر مامان نمیخواد ماشین کنترلیشم با خودش بیاره؟با اخم و قهر میگه:
-نه،میخوام به بابا بگم بزرگترشو برام بخره.
دوست نداشتم کارن زیاده خواه بشه درست مثل آیهان؛ولی از بس که هرچی میگفت آیهان براش سریع مهیا میکرد، منو از خواستم دور کرد.
به سمت تختش میرم وبغلش میشینم.از نصیحت کردن خوشم نمیاد و اینم جز یاد دادن اَدب حساب میکنم:
-الان با من قهری؟
سریع میخزه تو بغلم و میگه:
-نخیرم.
یه بوسه به لپش میزنم و میگم:
-میدونی آدمایی هستن که گاهی اوقات همین اسباب بازی هم ندارن؟با تردید به سمتم بر میگرده که ادامه میدم:
-پس بهتره قدر چیزی که داری رو بدونی قربونت برم.به چیزی که داری قانع باش.هر وقت این خراب شد،بابایی یدونه جدید و بزرگتر میخره؛خوبه؟
گرهی بین ابروهاش باز میشه و با خوشحالی میگه:
-قول؟
با لبخند سرمو تکون میدم و میگم:
-قولِ قول.
مثل همیشه وقتی خیلی خوشحال میشه چشامو میبوسه و

میگه:
-پس بریم.
براش یه تیشرت زرد با شلوارکِ لی میپوشونم:-خوشگلم برو بابایی رو بیدار کن آماده بشه تا منم لباس
بپوشم.
***
به مانتوی آبی آسمانی و شلوار لیِ مشکی تنگِ قد نودی که با شال همرنگش پوشیده بودم نگاه میکنم.موهامم فرق بود و از هر طرف یکمش بیرون بود.به نظرم عالی شده بود.مثل همیشه به یه رژ صورتی کمرنگ بسنده میکنم و به سمت هال میرم.
آیهان زودتر از من آماده شده بود و با کارن رفته بودن تو ماشین.منم برای بار آخر همه چیزو چک میکنم و در و میبندم.کارتِ در رو توی کیفم میزارم و سوار فورد مشکیش میشم.از بچگی عاشق ماشینا بودم و انواعشو بلد بودم،البته در حد اسم،نه مدل!..
با حرکت کردن ماشین کارن خودشو میکشه جلو و موزیک رو روشن میکنه.
خودشو میکشه عقب که میگم:
-ماشین کنترلیتو برداشتی؟
با لبخند جذابی میگه:
-اره؛بابا برداشت.
دیگه چیزی نمیگم تا موقعی که میرسیم جایی که قرار بود بچهها رو ببینیم.
از ماشین پیاده میشیم و با همشون دست میدیم و احوالپرسی میکنیم.سپهر:کارن کو؟

به ماشین نگاه میکنم که میبینم هنوز داخل ماشینه.
میرم جلو صندلی رو کنار میکشم تا بتونه پیاده شه.
وقتی پیاده میشه بدوبدو به سمت سپهر میره و بغلش میکنه.بعد میعاد و بعدش منیب.
کارن:عمو برام بازم بستنی میخری؟
منیب ابرویی بالا میندازه و میگه:
-تو جون بخواه.
آیهان:توله یجوری میگه انگار من براش بستنی نمیخرم.
کارن میخنده و میپره بغل آیهان و بوسی از لپش میگیره.
سپهر با نگاهی خیره بهشون میگه:
-هعیی...دلم خواست.
با یادآوری طرلان به سمتش میرم و تند میگم:-بچت چطوره؟
با لبخند گل و گشادی میگه:
-سلام میرسونه...وای نمیدونی که..بخدا لگد میزنه.
سری تکون میدم و میگم:
-اره میدونم باید لگد بزنه دیگه.
طرلان با اخم رو به میعاد میگه:
-دیدی میگم لگد میزنه میگی هذیون نگو.
میعاد خندهای میکنه و با لذت به طرلان نگاه میکنه:
-یجوری میگی انگار دهمین بچمونه که من بدونم تو چند ماهگی لگد میزنه..
طرلان چشم غرهای میره که سپهر میگه:
-راه بیفتیم به تاریکی بر نخوریم دیگه.
همه موافقت میکنن و سوار ماشین میشن.منتظر میمونم تا کارن سوار شه و بعد خودم سوار
میشم.آیهان هم پشت رل میشینه و ماشین رو به حرکت

در میاره.
کارن داشت از تلویزیون کوچیک ماشین کارتون میدید و آیهان هم با ژستی خاص رانندگی میکرد.جوری که آرنجش رو شیشهی پایین کشیده بود و انگشتای همون دستش زیر بینیش.دستِ دیگش هم روی فرمون بود.
حوصلم به شدت سر رفته بود و دوست داشتم برم پشت و با کارن کارتون ببینم اما این سکوت باعث شده بود کم خوابیِ دیشب رو یکم جبران کنم و نمیدونم کِی خوابم برد.با احساس دردی توی سرم چشامو باز میکنم که میبینم کارن روی پام نشسته و موهام تو دستشه.
قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم صدای آیهان میاد.
-چه عجب..مادمازل بلاخره بیدار شدن.
با تعجب به بیرون نگاه میکنم؛هوا کاملاً تاریک شده بود.
خاک بر سرم...چقدر خوابیده بودم.
آیهان با دیدن خجالت من،پرروتر میگه:
-عیبی نداره،بجاش کم خوابی دیشبت جبران شد.
با یادآوری دیشب لبمو به دندون میگیرم.چقدر بیخیال و ریلکس دربارهی دیشب حرف میزد؟!
با کشیده شدنِ دوبارهی موهام صورتم از درد جمع میشه.ایندفعه با اخم میگم:
-عهه...نکن دیگه قربونت برم،موهام درد میگیره.کارن کنجکاو میپرسه:
-چجوری موهاتو اینقدر بلند کردی؟
با خنده میگم:
-خب..موهای زنا همیشه بلنده دیگه...منم از ۲۵سالگی دیگه موهامو کوتاه نکردم.
کارن با شوق رو پاهام جابهجا میشه:

-مامان از این به بعد میریم بیرون موهاتو باید باز بذاری..
با صدای زنگ موبایل آیهان حرف کارن نصفه میمونه و همینطور که رو به کارن«غلط اضافه است؟»ی میگه آیکون سبز گوشیشو لمس میکنه.
-بله؟
-...
-حله..همزمان با قطع کردن گوشیش بغل یه رستوران سنتی که تازه بهش رسیده بودیم نگه میداره.
همین که از ماشین پیاده میشم.باد خنکی صورتمو قلقلک میده و موهامو به بازی میگیره که ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه و چشامو میبندم.
با صدای اعتراض طرلان چشامو باز میکنم و بهش نگاه میکنم:
-لعنتیا شما معده ندارین؟گرسنتون نمیشه؟ساعت۲۱شبه.
رستا با شوخی و خنده میگه:
-ما هم گرسنمونه ولی کسی به حرف ما گوش نمیده که مگر اینکه تو به حرف بیای.
طرلان میره کنار رستا:-کی به حرفت گوش نمیده عشقم؟!بگو خودم کارشو یه
سره کنم.
آیهان هم با شوخی طرلان رو مخاطب قرار میده:
-اوهو...بزار اونایی که رووونه بیمارستان کردی برگردن بعد کار برسه به بقیه.
مستانه بود.واگرنه من کی باشم به شما نزدیک شم.
دوباره همه میزنیم زیر خنده.
همگی با هم به سمت رستوران میریم که چند تا پله

میخورد و به پایین میرفت.یه درِ چوبی داشت که برای قشنگی بود، چون فضای رستوران باز بود.
با این حرفش همه میزنیم زیر خنده حتی خودشم میخنده.
طرلان با خنده میگه:
-ببخشد جسارت کردم جناب...من منظورم به طناز وبا وارد شدنمون نگاه همه به سمتون بر میگرده.
چقدر از این لحظه بدم میاد.
تو لژِ خانوادگی روی یه میز ۸نفره میشینیم که منیب با اخم یه صندلی از رو یه میز دیگه میاره و کنار جایی که بودم میزاره:
-پس کارن چی؟
با لبخند از این همه محبتش میگم:
-نیازی نبود.رو پای خودم مینشست.
سری تکون میده و همونطور که با چشاش به صندلی اشاره میکنه میگه:
-بشینین...راحت غذا بخورین.لبخندی میزنم و میشینم.
چقدر منیب بچه دوست داشت.اینم میدونستم که بیشتر دختر دوست داره.از ته قلبم از خدا خواستم تا یه دختر خوشگل بهشون بده.
همه نشستیم که آیهان یکی از مِنوها رو به دستم میده و میگه:
-چی میخورین؟
از بین غذاها کباب برگ انتخاب میکنم و از کارن میپرسم:
-چی میخوری؟
با اشتیاق رو بهم میگه:
-یه چیز خوشمزه باشه..

آیهان با لبخند «چشم» کشیدهای میگه و ادامه میده:
-واسه پسرم شیشلیک بخرم؟کارن با شوق میگه:
-اگه خوشمزست، اره.
وقتی همه سفارش میدن.سپهر با دست به گارسون اشاره
میکنه که گارسون به سمتمون میاد.همه سفارششونو میدن
و گارسون میره.
همون لحظه کارن از صندلی بالا میره و از روی میز به
سمت طرلان میره.جلوی میزِ طرلان میشینه و میگه:
-خاله،اگه دختر بود،میزاری بوسش کنم؟
با این حرف کارن همه به خنده میفتیم.میعاد زودتر از همه
به شوخی میگه:
-اگه دختر شد،به کَس کسونش نمیدم.
آیهان رو به کارن میگه:
-بیا اینجا پسرم میخواد دخترشو ترشی بگیره..این همه خوش اخلاقی از
آیهان بعید بود و باعث تعجبم
شده بود.
سپهر:لابد پسرم که شد به هر دختری نمیدی..
میعاد سرشو تکون میده و با لحن شوخ میگه:
-دقیقا.
منیب که تا الآن ساکت بود میگه:
-میخوام بدونم به کارن دخترتو ندی به کی بدی؟!باباشو
ببین پسرو بگیر..
دوباره همه به خنده میفتیم.
سپهر:من که قانع شدم.میعاد نظرت چیه؟
میعاد ابرویی بالا میندازه که کارن با اخم دوباره از روی
میز به سمت من میاد و روی پام میشینه.کارن:اصلاً با مامان خودم

ازدواج میکنم.خوشگل تر از
مامان خودم ندارم.
لبخندی میزنم و بوسهای روی موهای خوش حالتش
میزنم.
سپهر دوباره به شوخی میگه:
-اوه...اوه...شنیده بودم مادر و دختر دشمن همن،پدر و
پسر دشمن هم.ولی فکر نمیکردم در این حد باشه.
تو یه حرکت سرم به سمت آیهان میچرخه که با نگاهی
عصبی نظاره گرم بود.
از بین دندونای کلید شدهش میغره:
-این بود دسته گلت دیگه؟!
شرمنده چشم میگرم ازش . منیب که با فاصلهی یه
صندلی که اونم صندلیه خالیه کارن بود،بغلم نشسته بودکارن و از روی
پاهام بلند میکنه و رو به روش روی میز
مینشونه.
منیب:عمو قربونت بره که هنوز مغزت اینقدر
فندوقیه(همزمان موهاشو بهم میریزه).
با آوردن سفارشا کسی دیگه حرفی نمیزنه و همه مشغول
میشن.
خودم میخواستم به کارن غذا بدم اما منیب قبول نکرد و
خودش خواست این کارو انجام بده.
بعداز اینکه میعاد هزینهی رستوران رو حساب میکنه با
هم به سمت پارکینگ ماشینا قدم میزنیم.
رستا با اعتراض میپرسه:
-خیلی دیگه مونده تا برسیم؟منیب فوراً خودشو به رستا میرسونه و یه
دستشو دور

شونهی رستا میندازه:
-یکی دو ساعت دیگه میرسیم خوشگلم.
مستانه:وای یکی دو ساعت دیگه؟خیلی مونده که.
سپهر: شِت..حالا خوبه تو همش خوابی.از چی خسته شدی؟!
و بعداز این حرفش کارن که داشت همراهمون پیاده میومد و بغل میکنه و لپشو میبوسه.
قبل از اینکه مستانه حرفی بزنه میعاد زودتر میگه:
-اوف..خوبه مستانه خوابید،طرلان که از تهران همینطوری صحبت کرد.مخم ریده شد...
طرلان به سمت میعاد میره و محکم به شونش میکوبه:-اصلاً همون حقته که بخوابم،تصادف کنی،بمیریم،بچه هم...
میعاد میون حرفش میپره:
-خب حالا،کشت ما رو قبرمونم کرد.
چقدر حالِ روحیه طرلان بهتر شده بود.با یادآوری حالش ، یاد رفتارِ بَدِش با میترا میفتم.باید تو اولین فرصت بهش زنگ بزنم و...
با نشستن دستی روی کمرم هینی میکشم که با صدای آیهان کنار گوشم خیالم راحت میشه:
-عروسکم به چی فکر میکنه؟
-آیهان..وقتی رفته بودیم سونوگرافی،حالِ طرلان خوب نبود.یکم با میترا بَد رفتاری کرد.دیر شده ولی باید زنگ بزنم باهاش صحبت کنم.خیلی زشت شد.با دستی که روی کمرم بود منو به خودش نزدیک میکنه و
میپرسه:

-اوه..عروسک داشتی به همین فکر میکردی؟
میخوام جواب بدم که صدای سپهر پارازیت میندازه:
-نگاه..نگاه..بچشونو دادن به من،خودشون دل میدن قلوه میگیرن.
منیب:خب حالا حسود،یه بار با هم خلوت کردن..
همونطور که به سمت سپهر میرم تا کارنو از بغلش بگیرم میگم:
-دل و قلوه کجا بود؟
وقتی به ماشینا میرسیم میعاد میگه:
-زود بریم قبل از ساعت ۲برسیم حداقل.
همه موافقت میکنیم و سوار ماشین میشیم.این دفعه کارن عقب میشینه تا منم راحت بشینم.
وقتی راه میفتیم میپرسم:
-شمارهی میترا رو داری؟
آیهان جدی میگه:
-الان میخوای بهش زنگ بزنی؟
به ساعت نگاه میکنم.راست میگه،دیروقت بود.
خودش زودتر میگه:
-بیخیال؛ میترا ناراحت نمیشه،حالا خودم بهش زنگ میزنم.
کل ملاقاتم با میترا سرجمع به ۴ساعت میرسید.آیهان زنگ بزنه خیلی بهتره.پس با رضایت سر تکون میدم و به بیرون نگاه میکنم.یاد مامان و زنعمو میفتم که وقتی داشتم از عمارت میومدیم بهشون گفتم که میخوایم بریم شمال.کلی خوشحال شدن و برامون دعا کردن به سلامت بریم.
اینقدر به چیزای مختلف و بیخود فکر کردم که اصلاً

نفهمیدم کِی رسیدیم..
حدود دو ساعت بعد جلوی یه در آهنیِ بزرگِ مشکی
نگه میدارن.منیب که جلوتر از همه بود با ریموت در رو
باز میکنه و همه داخل میشیم.
بغل همین کوچه یه کوچه دیگه هم بود که در واقع انگار
به اون طرف ویلا میرفت.
بیخیال کنجکاوی وقتی ماشینو نگه میدارن،همزمان با
آیهان پیاده میشم.کارن بر خلاف دفعات قبل که میخوابید؛تا این موقع
بیدار
بود و داشت از تلویزیون چسبیده به صندلی
شاگرد،کارتون پاندای کنگفوکار میدید.
در رو باز میکنم و بغلش میکنم و تلویزیونو خاموش
میکنم.
سپهر:چمدونا لازمه؟یا فردا بیاریم؟
میعاد:با این لباسا که نمیتونیم بخوابیم!!
آیهان:تا اینا برن داخل و ویلا رو ببینن ما میبریم داخل.
همه موافقت میکنن که با طرلان اینا همقدم میشم.لحظهی
آخر کارن از بغلم میپره پایین و به سمت آیهان میره.
همین که از در وارد میشیم،انگار که طرلان چیزی یادش
بیاد برمیگرده و میعاد و مخاطب قرار میده:
-پس مش ابراهیم و سوسن خانم کجان؟منیب زودتر جواب میده:
-وقتی زنگ زدم که میخوایم بیایم،اجازه گرفتن برن
شیراز، پیش دخترشون.منم براشون بلیط گرفتم.آخر هفته
بر میگردن.
طرلان «آهان»ی میگه و به سمت پلهها میره که ما هم
همراهش میریم.

سوالی که تو ذهنم ایجاد شده بود و میپرسم:
-مش ابراهیم و سوسن خانم کیَن؟
مستانه:سرایدار اینجا.هر وقت کسی اینجا نیست،تو یکی
از اتاقای طبقهی اول زندگی میکنن.
ایندفعه رستا میپرسه:
-چندبار اینجا اومدین؟
طرلان:یه دو،سه باری اومدیم،خیلی وقت پیش..وقتی از درِ ویلا وارد
میشیم طرلان به یه سمت میره.انگار
دکمهای میزنه که همه چراغا روشن میشن.
واییییی!!!چقدر اینجا بزرگ بود!!!
همینطور که وارد میشیم،سمت راست یه درِ که انگار
اتاقه.مستقیم به هال میرسیم که سمت چپِ هال،آشپزخونه
بود.تو هال یه دست مبلِ خردلی و قهوه ای بود که فکر
کنم ۲۵نفره بود.ابتدای هال،سمت راستش کلی پله
میخورد و به سمت طبقهی بالا میرفت.
با صدای مستانه سریع خودمو جمع و جور میکنم.
-بیاین بریم بالا اتاقمونو انتخاب کنیم.
سری تکون میدیم و با هم به سمت طبقهی بالا میریم.همین که به
طبقهی بالا میرسیم یه کاناپهی آبی توی
راهرو بود.۷تا در بود که مستانه درِ ۵تا رو باز میکنه و
میگه:
-خب این اتاق،اتاقه کارنه که تازه سپهر آماده کرده.
و به اتاق بین ۵تا اتاق اشاره میکنه.
با تعجب میگم:
-نیازی نبود واقعا.کارن اینجا تنها نمیخوابه.
طرلان با اخم میگه:

-اول کارنو میخوابونی بعد میری پیش شوهرت.تو که نمیخوای کارن و پیش خودتون بخوابونی؟!
اوفف!چی بگم؟معلومه که بچم مهمتر از نیازای آیهانه واسم.
مستانه به اون دو تا در دیگه اشاره میکنه:-سمت چپی دستشوییه و راستی حموم.البته هر اتاق جدا دستشویی،حموم داره.
با یکم مکث دوباره ادامه میده:
-خب انتخاب کنین کدوم اتاقو میخواین؟!
به سرعت نگاهم رو طرلان میشینه و میگم:
-حاملهای.شاید هر رنگی خوشت نیاد،انتخاب کن.
وقتی رستا و مستانه هم به تاییدِ حرف من سر تکون دادن،طرلان با نیش باز به سمت اتاقی که ست زرد و یاسی بود میره.
همزمان نگاه من و مستانه رو رستا میشینه که تسلیم شده به سمت اتاق با ست طوسی و بنفش میره.صدای درِ ویلا و بعد صدای چرخ چمدونا میاد..یکم بعد
کارن بدو بدو از پلهها بالا میاد و میپره بغلم.
وقتی نگاه مستانه رو من میشینه بیتوجه به ستِ اتاق به سمت اتاقی که بغل اتاق کارن بود میرم،که از قضا ستش سرمهای و سفید بود.
در آخر مستانه با با خوشحالی به سمت اتاق آخری با ستِ آبی آسمانی و سفید،میره و میگه:
-آخ که از اول همین چشمو گرفته بود.
همونطور که کارن تو بغلم بود به سمت اتاقش میرم که با ترس میپرسه:

-من تنها اینجا بخوابم؟
مجبور بودم یه دروغ مصلحتی بگم:
-نه عشقِ مامان،من پیشت میمونم.باهوش بود،فهمیده بود که راست نمیگم و برای
دلخوشیشه؛ولی لبخندی میزنه و چیزی نمیگه.از بغلم میاد پایین و به سمت تخت میره.
یه اتاق با سِت آبی و قرمز ؛به وسایلای اتاق نگاه میکنم،یه میز کامپیوتر که میز تحریر هم محسوب میشد.آخه سپهر کی میاد شمال کامپیوتر بازی میکنه؟!اونم نه هر کامپیوتری،کامپیوتر اَپِل..؟!همچنین یه کمد دیواری بزرگِ آبی هم داشت.توپِ فوتبال،بسکتبال،والیبال،راگبی به دیوار آویزون بود.یه ساعت هم به دیوار وصل بود که ساعت ۲بامداد رو نشون میداد.
کارن لباسش برای خوابیدن مناسب بود چون تو ماشین یه دست لباس راحتی پوشید تا راحت ورجه وورجه کنه.
وقتی میبینم ملحفه هم داره روی خودش میکشه میفهمم که خستهست:-بخواب،که فردا زود بلند شی بریم دریا...باشه؟
با شوق سرشو تکون میده.مثل همیشه براش داستان میخونم تا بخوابه .
***
-خوابید؟
با صدای آیهان یهو از جا میپرم و به سمتِ در بر میگردم.
به چارچوب در تکیه داده بود و دست به سینه منو نگاه میکرد.
به سمت کارن بر میگردم و متوجه میشم که خوابیده و در

جواب سوالش میگم:
-اره؛خیلی خسته بود.
-بیا بریم.دو دل به کارن نگاه میکنم:
-بیدار شه ببینه پیشش نیستم،میترسه.
بیخیال میگه:
-بیدار نمیشه..به این هم فکر نکن که پیش ما بخوابه.
میدونستم کلکل با آیهان بیفایدست؛پوفی میکشم و از کنار تخت کارن بلند میشم.
تازه متوجه میشم که چمدونِ کارن هم آورده بود.
وقتی میبینه نگاهم رو چمدونه میگه:
-فردا جابهجا کن.
سری تکون میدم و از اتاق خارج میشیم که میبینم سپهر با لباس راحتی به دیوار اتاقشون تکیه داده و منیب و میعاد هم با همون لباسای بیرون روی کاناپهی توی راهرو نشستن.سپهر:پاشید جمع کنین بگیرید بخوابید دیگه.
منیب با لحنِ خستهای میگه:
-اهوم..بریم بخوابیم.شب زنده داری بمونه واسه فردا شب امشب خستهایم.
رستا همینطور که لباس راحتی منیب تو دستش بود میگه:
-منیب خان اگه دوست داری رو همون کاناپه بخوابی،من اصراری ندارم بیای داخل!..
منیب انگار یهو خستگیش از بین میره.ولی معلوم بود حرکتاش به شوخیه.به حالت نمایشی با ترس بلند میشه و میگه:
-مارو بیرون نینداز..ما اینقدرا هم بی ارزش نیستیم.با این حرفش همه به خنده میفتیم.یکم به مُخَم فشار

میارم،یاد موضوع و فیلمی که قبلاً تو اکسپلورِ اینستا دیده بودم میفتم.تازه متوجهی ماجرا میشم و تو خنده همراهیشون میکنم.
میعاد یه پس گردنی آروم بهش میزنه و با صدایی که رگههای خنده توش مشهود بود میگه:
-یکم آدم باش.
منیب صداشو صاف میکنه و میگه:
-زندگی کردن با یه فرشته باعث میشه آدم بودن یادم بره و مثلِ اون شم.
ایندفعه آیهان با خنده میگه:
-رستا این شوهر دلقکتو جمع کن.مستانه که از تو اتاق داشت به حرفا گوش میداد میاد
بیرون و میگه:
-ببینید میتونین کارن و بیدار کنین؟!بچه خوابیده.
سپهر:اوه..اوه..اونوقته آیهان هممونو به فاک میده.
دوباره همه میخندن.متوجه شدم که منظورش این بود اگه کارن بیدار شه،من و آیهان نمیتونیم شب تنها بمونیم و بعدش آیهان.
ولی خجالت کشیدن تو این جمع معنی نداشت.
میعاد زودتر بلند میشه و میگه:
-بریم بخوابیم.فردا زود بیدارمون کنین بریم واسه ویلا وسیله بخریم که صبحانه نداریم.همه تایید میکنن و به سمت اتاقاشون میرن.برای بار آخر
به کارن سَر میزنم که وقتی میبینم عمیق خوابیده،میام بیرون و به سمت اتاق میرم.
یه تخت دو نفره با ملحفهی سورمهای و سفید.یه میز

توالت خوشگل و شیک داشت و وسایلی مثل سهشوار و شونه و مجسمه روش بود.
یه کمد دیواری هم مثل اتاق کارن داشت.
یه در هم تو اتاق بود که حدس میزنم دستشوییه.
از چمدون یه شلوارک و تیشرت راحتی که مالِ خودم بود در میارم و با برداشتن مسواک، به سمت دستشویی میرم.
بعداز مسواک زدن و عوض کردن لباس بیرون میام که آیهان بعد از من وارد میشه.لباسامو یه گوشه میزارم تا اگه شد بشورمش.تو راه ممکن
بود کثیف شده باشه.
جلوی میز توالت میرم و کشموم رو باز میکنم که همون لحظه آیهان از دستشویی خارج میشه.
گیسامو یکی یکی باز میکنم و از تو آینده میبینم که تیشرتشو در میاره و یه گوشه میندازه.
شلخته!
موقعی که داره شلوار راحتی میپوشه نگامو میگیرم.
وقتی موهامو کاملاً باز میکنم،شونه رو برمیدارم و روشون میکشم.
همینطور از آینه میبینیم که به سمت تخت میره.ملحفه رو روی خودش میکشه و به من زُل میزنه.نگاهمو میگیرم و به کارم سرعت میدم.وقتی موهام دوباره
کاملاً صاف میشه،شونه رو سر جاش میزارم و به سمت تخت میرم.
با فاصله میخوابم و ملحفه رو روی خودم میندازم.
آیهان پوفِ کلافهای میکشه و دستشو دوره کمرم میندازه و با یه حرکت منو به سمت خودش میکشه.

سرمو تو سینش مخفی میکنم که دستش رو باسنم میشینه و بین دستش فشارش میده،هنوز یکم درد میکرد. «آخ»ی از دهنم خارج میشه .
کنار گوشم پِچ میزنه:
-حیف که دست و بالم بستهست واگرنه دیشب حسابی چسبید.با خجالت سرمو بیشتر تو سینش مخفی میکنم و از بوی عطرش استشمام میکنم که اونم سرشو رو موهام میذاره.
با شنیدن ضربان قلبش که منظم میزد،کمکم خوابم میبره.
_____
با شنیدن صدای موج دریا با خستگی چشامو باز میکنم.هنوز کوفتگی ناشی از بیش از حد نشستن تو ماشین،تو تنم بود و فقط با یه دوش آب گرم از بین میرفت.
خواستم از جام بلند شم که مچ دستم توسط دستای مردونهی آیهان کشیده شد و دوباره رو تخت افتادم.
قبل از اینکه فرصت کنم دهن باز کنم،صدای بمش تو گوشم میپیچه:
-کجا میری اول صبحی عروسک؟
به سمتش بر میگردم؛چشاش هنوز بسته بود.
-میخوام برم حموم.اومدم،تو رو بیدار میکنم با کارن بری ..
مچ دستم و ول میکنه و این دفعه هم بدون اینکه چشاشو باز کنه سری تکون میده.
به سمت چمدون میرم.با ذوق از بین لباسایی که برام خریده بود،یه تیشرت که طوسی و مشکی بود با شلوار راستهی طوسی بر میدارم.حولمم تو دستم میگیرم و به

سمت حموم میرم.
حموم و دستشویی با هم بود.
اول یکم موهامو خیس میکنم و بعد،از بین انواع شامپوها تو حموم یکی رو شانسی انتخاب میکنم.
***بعداز یه حموم مفصل آب رو میبندم و با حوله خودمو خشک میکنم.با اشتیاق لباسارو میپوشم و دوباره تو دلم قربون صدقهی سلیقهی بینقص آیهان میرم.
از حموم خارج میشم و اجازه میدم موهای خیسم آزاد دورم باشه تا خشک شه.
لبهی تخت میشینم و دستمو رو بازوی عضلهایه آیهان میکشم و همزمان میگم:
-آیهان..بلند شو برو حموم.
با مکث چشاشو باز میکنه و با اخم میگه:
-چته کلهی سحر افتادی به جونم؟
به ساعت نگاه میکنم که ساعته ۲۱رو نشون میده:
-ساعت ۲۱ه نمیخواین برین صبحونه بخرین؟
کلافه بلند میشه و پوفی میکشه:-چرا زودتر بیدارم نکردی؟!
با تعجب نگاهش میکنم:
-تو همین الآن به زور بلند شدی.چه برسه به اینکه زودتر بیدارت..
عصبی با صدای کنترل شدهای وسط حرفم میگه:
-اینقدر جواب منو نده توله!..
چشمغرهای میزنم که از دیدش دور نمیمونه ولی چیزی نمیگه.
دستشو میگیرم و به سمت حموم میبرمش.
-خیل خوب..تو برو حموم من برات لباس بیارم.نیم نگاهی حوالم میکنه

و میخواد در حموم رو ببنده که
فوراً میگم:
-لباس برات چی بیارم؟
با مکث میگه:
-تیشرت آبیم با شلوار گرمکن مشکی..
سرمو تکون میدم و به سمت چمدون میرم که آیهان هم
در رو میبنده و چند دقیقه بعد صدای آب میاد.
لباسا رو بر میدارم و روی تخت میزارم.
میرم اتاق کارن.الهی!بچم اینقدر خسته بود که هنوز تو
خواب عمیقی بود.
آروم روی تخت میشینم و پیشونیشو میبوسم:
-کارنِ مامان نمیخواد بیدار شه؟!قندِ مامان..آروم چشاشو باز میکنه؛اول
یه نگاه به من میندازه و بعد
یه نگاه به اطراف..بعداز چند دقیقه، انگار تازه میفهمه
کجاییم که تو یه حرکت از تخت بلند میشه و با ذوق
میگه:
-بریم دریا؟؟
اول تعجب میکنم و کمکم تعجب جاشو به خنده میده.
-خوشگلِ مامان اول برو حموم،بعد صبحانه بخوریم،
دفعهی اول باید ببنیم بابا اینا کِی میرن تا راهِدریا رو یاد
بگیریم بعد هر وقت خواستی خودم میبرمت..
با لبخند «چشم»ی میگه که بغلش میکنم و حولهش رو
هم از چمدون بر میدارم و به سمت اتاق خودمون
میبرمش.
درِحمومو میزنم که صدایِ نامفهومی مثل «هوم» از آیهان
میشنوم و میگم:-کارنم بیاد حموم؟

-بفرستش.
حوله خودش و آیهان و میدم دستشو و میفرستمش حموم.
دوباره به اتاق کارن میرم و از چمدونش براش یه تیشرت و شلوارکِسِت با مارک لاک پشت های نینجا بر میدارم که همون لحظه صدای در میاد.
به سمت در بر میگردم که میبینم رستا و مستانه و طرلان تو چارچوب در وایستادن.
لبخندی میزنم و میگم:
-بیاین داخل دیگه.
همون لحظه مستانه بهم میتوپه:
-چرا گوشیتو جواب نمیدی بچه؟و همزمان میان داخل و رو تخت کارن میشینن.با یادآوری
گوشیم آهی میکشم و میگم:
-یکی از اتفاقاییه که پنجشنبه افتاد.
هر سه با کنجکاوی بهم نگاه میکنن که ادامه میدم:
-یه لحظه بمونید.
فوراً به اتاق خودمون میرم و لباسای کارن هم رو تخت میزارم.
دوباره به اتاقِکارن بر میگردم و رو تخت میشینم.
رستا نگران میپرسه:
-خب چی شده دیگه بگو جون به لب شدم.
نفسی تازه میکنم و شروع میکنم به تعریف کردن؛از اتفاقایی که تو ماشین افتاد تا دیدن دنیا،خواستگاری،شکستن گوشی،...همرو تعریف میکنم.وقتی همه چیو میگم،بهشون نگاه

میکنم که با قیافههای ناباور بهم زُل زدن.
رستا ترسیده میپرسه:
-خب..خب بعدش آیهان چیزی بهت نگفت؟
درسته موضوع رو بهشون گفتم ولی دوست نداشتم بیشتر از این ناراحتشون کنم.
خواستم دهن باز کنم که طرلان با شَک میپرسه:
-تمکین؟
میدونستن آیهان کسی نیست که هیچ کاری نکنه پس همین کافی بود.سرمو تکون میدم که مستانه با عصبانیت میگه:-من یه پدری از این آیهان در بیارم تو این یه هفته...
نفس عمیقی میکشم و میگم:
-تقصیر منم بود،اگه باعث نمیشدم..
طرلان وسط حرفم میپره:
-چی میگی تو؟چی چیو تقصیر تو بود؟!اگه تحمل نداشت،یه زن زشت میگرفت که اینجوری نشه و کسی بهش نگاه نکنه..
رستا منو تو بغلش میکشه و میگه:
-از بچگی عشوه ذاتی داشت.حتی با اخم کردنش پسرا جذبش میشدن،این عشوه ذاتی رو نمیدونم از کی به ارث برده بود.شاید هم از اثرات اسمش بود.
منظورش معنی اسمم بود که روم تاثیر داشت؟
چه تفسیر جالبی!!!با بوسهای که رستا رو لپم مینشونه،از فکر خارج میشم که
همزمان،با صدای منیب هر چهارتامون شوکه میشیم.
-اگه خندههاتون تموم شد بیاین که روده بزرگه داره کوچیکه رو میخوره.

با تعجب میگم:
-رفتین خرید اومدین؟
ابرو بالا میندازه و میگه:
-کی حال داره؟
طرلان میگه:
-حال نداری نه!!بگو گشادم برادر.
منیب میخنده و حرفشو ادامه میده:
-فرستادم دوستم وسیله خرید،آورد.
آهانی میگم.بلند میشیم بریم پایین که منیب با شیطنت میگه:
-اهم..رستا خانوم..از این ماچا به ما هم میدی دیگه؟!نه؟!
رستا با خنده بالشو بر میداره میخواد به سمتش پرتا کنه که منیب دَر میره..
با همدیگه میریم پایین که متوجه آیهان و کارن میشم که رو صندلیِ میز ناهارخوری نشستن.
ما هم میریم رو صندلی و صبحانه رو شروع میکنیم.
یکم به سکوت میگذره که میعاد میگه:
-امروز بریم گردش تا قبل از ناهار یا فیلم ببینیم؟
چهار تایی با هم میگیم«فیلم»که صدای سپهر میاد:
-جوون هماهنگی!!
بعد همه با هم میخندیم..
***بعداز خوردن صبحانه میعاد میره تا یه فیلم بیاره.
به تصمیم مستانه ما هم شروع میکنیم به درست کردن پاپ کرن.
وقتی پاپ کرنها هم آماده میشن،تو سه تا ظرف میریزیم و به سمت هال میریم.
روی مبل بغل آیهان میشینم.ولی اون بیخیال سرش تو

گوشی بود.
بعداز چند دقیقه میعاد با یه فلش تو دستش میاد:
-تا قبل ناهار فیلم کمدی ببینیم،شب که آقا کارن خوابید،یه فیلم ترسناک توپ براتون در نظر دارم.
صدای اعتراض کارن بلند میشه:
-عهه...منم فیلم ترسناک میخوام ببینم؛نمی ترسم.
میعاد میخنده و میگه:-اِی به چشم با هم میبینیم.
میدونستم برای قانع کردنه کارن اینطوری گفت و تا کارن نخوابه فیلمو نمیذاره.
طرلان با ذوق یه ظرف از پاپ کرن رو بر میداره و کارنم یه ظرف دیگه رو بر میداره.
مستانه با اخم میگه:
-هـــــوی؛غارت کردین،پس ما چی؟!
رستا همینطور که میخندید به من اشاره میکنه برم پیششون.حالا ۴نفری روی مبل سه نفرهی روبهروی تلویزیون نشسته بودیم.
از بس خوش استایل بودیم!!وقتی پیششون میشینم رستا همزمان میگه:
-خب دیگه...حالا پیش هم دو تا ظرفی میخوریم.
سپهر:اهم...بخدا ما شوهرتونیم.دشمن خونی نیستیم.
مستانه با چشم غره بهش میتوپه:
-ما هم زنتونیم.کُلفَت نیستیم.
به سمت آیهان برمیگردم و لب میزنم:
-میخوری؟
در کمال تعجب بیتعارف سرشو تکون میده که لبخندی میزنم و بلند میگم:

-الآن درست میکنم میارم..
همون لحظه رستا هم بلند میشه:
-منم میام کمک...میعاد:اِی خدا..این دو هفته با این دو کَدبانو چقدر خوش
بگذره..
صدای «کوفت»طرلان رو میشنوم و بعدش هم «آخ»میعاد بلند میشه.
بر میگیردم از اپن نگاهشون میکنم که میبینم بعله؛ طرلان بالشت رو به سمتش پرت کرده.
فوراً ۴تا ظرف دیگه پاپ کرن درست میکنیم و دوباره به سمت بچهها میریم.
حالا میعاد و آیهان کنار هم سمت چپِ تلویزیون نشسته بودن و سپهر و منیب با هم سمت راستِ تلویزیون نشسته بودن.
دو تا ظرف و به سمت میعاد و آیهان میگیرم که رستا هم دو ظرف دیگرو به منیب و سپهر میده.دوباره سرجامون میشینیم.ما ۴تا هم روبهروی تلویزیون
بودیم و کارن هم رو پام بود.
وقتی میشینیم میعاد فیلمو میذاره که طرلان بلافاصله میپرسه:
-چه فیلمیه؟!
میعاد بدون اینکه نگاهشو از تلویزیون بگیره میگه:
.﴿Friends﴾-فرندز
طرلان:آهان.
با گفتن اسم فیلم هم زمان من و رستا به هم نگاه میکنیم و آروم میخندیم.

مستانه چشم از تلویزیون میگیره و با اخم میگه:
-منتظر هستم بعداز فیلم خاطرهتون رو بشنوم.
رستا با خنده میگه:-اگه بگیم که تا یه هفته میشیم مضحکهی عام و خاص..
"یاد اون روز میفتم که دبیر زبانمون گفته بود برای اینکه زبانمون تقویت شه باید فیلم خارجی ببینیم.از اونجایی که میخواستیم دکتر شیم،درس زبان هم خیلی مهم بود.موضوع اصلی این بود که بابای رستا و خانوادهی من با فیلم خارجی مخالف بودن.ما هم تصمیم گرفتیم مخفیانه فیلم ببینیم.با کلی پرس و جو ،همه همین سریال فرندز رو بهمون پیشنهاد میکنن.یه روز به بهانهی درس خوندن میریم خونهی رستا اینا.لب تاب باباشو کِش میریم و تو زیرزمین خونشون یه فصل از سریالو میبینیم.بدبختی اینجا بود که سریال رو از گوگلِ لب تاب دیدیم و یادمون رفت سرچمونو از سرچهای اخیر پاک کنیم و بابای رستا فهمید.با کُلی مِنَت و خواهش آخر باباشو راضی کردیم که به بابای من نگه.به جاش یه هفته پول توجیبی به رستا نداد و با هم از پول تو جیبیِ من استفاده میکردیم".
سپهر:اوه،اوه..+۲۸بود؟
فوراً نگاهم به سمت آیهان میره که با اخم بهم زُل زده بود.
همون لحظه سریع میگم:
-نـــه..
رستا با خنده میگه:
-حالا بعداً میگیم چیز خاصی نبود.

طرلان با اخم میگه:
-حواسم هست که بگین..میعاد که فیلم رو استپ کرده بود دوباره پِلی میکنه و همه
حواسا به سمت سریال میره.
***
با تموم شدن فیلم صدای طرلان بلند میشه:
-من خیلی گرسنمه..
میعاد:دیگه وقت نیست خودمون جوج بزنیم،زنگ میزنم یه رستوران سفارش میدم.
همه موافقت میکنن؛
میعاد بلند میشه و میپرسه:
-شماره تلفن رستورانا کجاست؟
آیهان:کشوی دومِ آشپرخونه.
شماره رو پیدا میکنه و با برداشتن تلفن بیسیم به سمت ما میاد و همزمان میپرسه:-چی میخورین؟!
سپهر:به نظرم همرو جوجه زعفرانی بگیر دیگه.
بازم همه موافقتشونو اعلام میکنن که صدای بَم آیهان که مخاطبش میعاده بلند میشه:
-یکی بدون زعفرون بگیر.
سپهر:تو که زعفرونی دوست داری!
آیهان با چشم به طرلان اشاره میکنه:
-زعفران بخوره ممکنه بچه سقط شه.
منیب با خنده میگه:
-جوون!دکتر کی بودی تو؟
آیهانم میخنده.انگار با این جمع خیلی راحت بود.هم شوخی هاش بیشتر بود،هم بیشتر میخندید.شاید خودممبه ندرت

خندشو میدیدم؛اما تو این جمع آیهان کلاً فرق
داشت.
با صدای میعاد که به رستوران زنگ زده بود از فکر بیرون
میام.
***
بعداز خوردن ناهار،دوباره به کمک مستانه و رستا ظرفها
رو میشوریم.
رستا چایی تازه میذاره و منم فنجونارو تو سینی میچینم.
یاد حرف بابام افتادم که همیشه میگفت«هرچقدر هم که
یه مرد ایرانی نسکافه و قهوه بخوره،یه چایی تازه دَم و
ایرانی رو بعداز ناهار به هرچی ترجیح میده».این حرف
انگار رو آیهان و منیب و سپهر و میعاد هم صدق میکرد.چایی که جوش
میاد با کمکِ رستا تو فنجونا میریزیم و
که تو این حِین مستانه پلاستیکی از شکلات رو توی
ظرفی کریستال میریزه.
مستانه رو به طرلان که رو صندلیِ میز ناهارخوری نشسته
بود میگه:
-حالا خوبه کلاً بچه یک یا دو ماهشه اینجور ناز میکنی و
کار نمیکنی.بیچاره میعاد،وقتی شکمت بیاد جلو.
طرلان با خنده میگه:
-نمیدونی چه حس خوبیه که،یکی کار کنه من بخورم.
مستانه فوشی زیر لب بهش میده که باعث خندهی من و
رستا میشه.
با همدیگه به سمت هال میریم ، که رستا چایی رو روی
میز میذاره.وقتی میشینیم سپهر میگه:
-چی کنیم؟تا شب بریم دریا؟

مخاطبش منیب و میعاد و آیهان بود؛پس ما چیزی نمیگیم و منتظر میمونیم ببینیم چی میگن.
آیهان:اره؛یکم تنقلات بگیریم بریم،هر وقت خسته شدیم بر میگردیم دیگه!..
منیب:اره دیگه؛فکر خوبیه.
***
برای آخرین بار به تیپم نگاه میکنم.شلوار لیِ آبی تیرهی قد ۹۱با مانتوی تابستونیِ بنفش و شال مشکیِ پولکی.موهامم که دم اسبی بسته بودم و به عادت همیشه فرق گذاشته بودم و دو تیکهشو بیرون گذاشتم.از پلهها پایین میرم و میبینم که همه هستن به جز مستانه.
سپهر:بیاین برین پایین مستانه میاد.
ایندفعه با صدای بلند مستانه رو مخاطب قرار میده:
-اومدی ور پریده؟
صدای پایِ مستانه از پلهها میاد که تندتند قدم برمیداشت.
بعداز چند ثانیه،مستانه هم کنار من قرار میگیره و با گذاشتن عینک آفتابیش بالای سرش میگه:
-بریم.
با هم به سمت حیاط میریم.از اونجایی که قرار بود پیاده بریم معلوم بود دریا به ویلا نزدیکه.
بعداز حداقل ۳-۴دقیقه پیادهروی به دریا میرسیم که کارن از کنار آیهان میاد کنار من و با خواهش میگه:
-مامانی!برم تو دریا؟-معلومه قندم!برو.
هیچوقت برای بازی کردن کارن رو منع نمیکردم.دوست داشتم به بهترین نحو تو این سن بازی کنه و شاد باشه.
با صدای رستا از فکر بیرون میام:

-میشه ما هم بریم؟
منیب فوراً عکس العمل نشون میده و با اخم میگه:
-دیگه چی؟همین مونده بپرین تو دریا..
خودمم خیلی دوست داشتم ولی دورمون خیلی شلوغ بود
و هرکی که اومده بود ماشینشو کنارش پارک کرده بود.
با خواهش میگم:
-فقط پاهامونو خیس میکنیم.
منیب با همون جدیت میگه:
-نه!!!دوست دارین بعدش همه به بدناتون نگاه کنن؟!مستانه هم انگار
میدونست این یه مورد رو سپهر اجازه
نمیده که از راه خواهش وارد شد:
-آخه ما که شلوارامون تنگه یکم خیس شه فقط پررنگ تر
میشه.چه فرقی داره.لباس نیست که...
دوباره منیب خواست مخالفت کنه که طرلان هم با
ملایمت میگه:
-عهه...بگین آره دیگه...
حالا هر چهارتا داریم نگاهشون میکنیم.اول از همه سپهر
پیش قدم میشه و میگه:
-ما که هستیم مشکلی نیست.
بعد منیب پوفی میکشه و با کلافگی میگه:
-ما هستیم دیگه...میعاد هم به اجبار قبول میکنه.حالا نگاهِ هممون رو
آیهان
میشینه که از همون اول با اخم به من زُل زده بود.
تمام خواهشمو میریزم تو چشام که منیب میگه:
-عیبی نداره آیهان ما هستیم دیگه حواسمون هست.
که در کمال تعجب با همون اخمش سری تکون میده و

موافقتشو اعلام میکنه.
طی یه حرکت ناگهانی هرچهارتامون همزمان جیغ میکشیم و با هم به سمت دریا میریم.
***
یک ساعت گذشته بود و ما تا وسطای دریا رفته بودیم.شلوار لیم تا یکم بالای زانوم خیس بود ولی مانتوم که کوتاه بود،کاملاً خشک بود.
حواسم به کارن هم بود که کامل تو آب بود و کاملاً خیس شده بود و به یه حمومِ آب گرم نیاز داشت.سپهر و آیهان هم چند دقیقه بعداز اینکه ما اومدیم تو دریا،به یکی از سوپر مارکتای رو به روی دریا رفتن و یکم چیپس و تخمه و دلستر خریدن؛منیب و میعاد هم پیش ما موندن.
با حس آبی که روی صورتم میریزه از فکر بیرون میام که با قیافهی خبیثِ رستا روبهرو میشم.
دست به کار میشم و یه مشت آب با دستم پر میکنم و رو صورتش میپاشم.
حالا دیگه فقط واینستاده بودیم و تو آب میدوییدیم.مستانه و طرلان هم میخندیدن.با مشت آبی تو صورتم میریزه که به طور واقعی چشام درد میگیره.با داد اسم رستا رو صدا میکنم و میدوأم دنبالش و تهدیدش میکنم.
نگاه خیرهی خیلیا رو احساس میکردم اما الآن فقط به خیس شدن رستا فکر میکردم.
تو یه حرکت شالشو میگیرم که شالش میفته و وقتی وایمیسته،از پشت بهش میخورم همون لحظه مستانه با

جیغ هر دومون رو میگیره.
بازومو از دست مستانه بیرون میکشم و قبل از اینکه رستا
به خودش بیاد سه بار پشت سرهم روش آب میپاچم .
با نیش باز میگم:
-خوردی؟هستشو تف کن.
همین که بر میگردم با قیافهی خندون پسرا مواجه میشم.رستا پس
گردنی بهم میزنه و میگه:
-پلشت!!منو خیس میکنی؟
لبخند دندون نمایی بهش میزنم که صدای مواخذهگر
منیب میاد:
-رستا شالتو بزار سَرِت.
رستا سریع شالشو رو سرش میکشه و با مظلومیت به
منیب نگاه میکنه.
کارن:مامان!من گرسنمه.
-برو دستاتو تمیز کن از بابایی چیپس بگیر.
آیهان:چجوری تمیز کنم آب نیست که اینجا.
صدای طرلان هم میاد:
-منم میخوام چیپس بخورم.
-بریم دستشویی دستمونو بشوریم.همزمان مستانه و رستا هم میان.
سپهر:ما همینجا هستیم؛شما برین ویلا لباس عوض کنین
زود برگردین.
از خدا خواسته موافقت میکنیم و طرلان کلید ویلا رو از
منیب میگیره.چون کارن خیس بود نمیتونستم بغلش
کنم،پس دستشو میگیرم و با هم به سمت ویلا میریم.
***
با احساس راحتی به شلوار مشکی و مانتو سبز و شال

مشکی نگاه میکنم که صدای طرلان میاد:
-آخیش خفه شدم تو لباسای خیس.
مستانه:وای آره چقدر چندشه لباس خیس!..
لباسامونو که عوض کردیم با هم از ویلا خارج میشیم و
به سمت پسرا میریم.همین که بهشون میرسیم سپهر با خنده میگه:
-قرار بود زود بیاید.
و روی کلمهی زود تأکید میکنه.
کارن با خنده خودشو تو بغل سپهر میندازه و میگه:
-مگه میتونن زود آماده شن؟!
ابرویی بالا میندازم و با اعتراض میگم:
-کارن خان!!تو هم؟
نیششو برام باز میکنه که منیب میگه:
-راست میگه دیگه؛تو فرهنگ لغت دخترا کلمهی زود
وجود نداره.
مستانه با چشم غره میگه:
-خُبه..خُبه..حالا خوبه ما نباشیم یه روزم نمیتونین تحمل
کنین.آیهان:اوه..اشتباه گرفتی خواهر.اونی که نمیتونیم دوریشو
تحمل کنیم مادره!..
منیب و میعاد و سپهر با هم میزنن زیر خنده و بین
خندشون حرف آیهان رو تأیید میکنن.
طرلان با بغض میگه:
-آره دیگه آقا میعاد اینطوریه؟
با تعجب نگاهم سمت طرلان بر میگرده.تو این جمع
هیچکس هیچ حرفی رو جدی نمیگرفت.
مستانه به سمتش میره و بغلش میکنه:
-دختر دارن شوخی میکنن.طرلان میزنه زیر خنده و با اشاره به چهرهی

ترسیدهی
پسرا میگه:
-دیدین دو دقیقه هم نمی تونین ناراحتی مارو تحمل کنین !!
پسرا دوباره به حالت عادی بر میگردن که سپهر میگه:
-اهم..طرلان خانم مثل اینکه از قیمت سکه خبر ندارین..!کافیه گریه کنین تا ما بدبخت شیم.
ایندفعه همه با هم میخندیم و چیپس و پفکها رو بر میداریم و کنار دریا میخوریم.
میعاد:بریم همینجا کبابی چیزی بخوریم؟
مستانه با اعتراض میگه:
-عهه..ناهار کباب خوردیم.یه چیز دیگه.
کارن لوس از پاهام آویزون میشه و میگه:-مامانی!ماکارونی درست میکنی؟!
همزمان طرلان و مستانه با خوشحالی موافقت میکنن.
تا جایی که میدونم آیهان از ماکارونی خوشش نمیاد.
به پسرا نگاه میکنم که از قیافشون میباره مخالفن.
همونطور که فکر میکردم میعاد با اخم میگه:
-آخه ماکارونی هم شد شام؟کیو سیر میکنه؟؟!
مستانه:خب طناز اگه ماکارونی درست کنه،ما هم یه سالاد اولویهای،کتلتی،چیزی درست میکنیم.
وقتی موافقت میکنن رستا میگه:
-خب چی میخورین؟
سپهر با نگاهی به میعاد و آیهان و منیب میگه:
-کتلت خوبه!..
-وسایلش ویلا هست؟!منیب با شَک میگه:

-فکر کنم باشه.
***
با درست شدنِ مخلوطِ ماکارونی، گاز رو خاموش میکنم و مخلوط رو توی دیگِ حاویه رشتهی ماکارونی میریزم.
مستانه هم روی گاز دیگه در حال سرخ کردن کتلتها بود.
به کمکِ رستا و طرلان میرم و ظرفا رو میچینم که اونا هم خیارشور و گوجهها رو خورد میکنن.
صدای کارن میاد که همزمان که سعی میکرد خودشو روی اپن آشپزخونه بنشونه میگه :
-مامان...من...گرسنمه...منیب واردِ آشپزخونه میشه و با یه حرکت کارن رو روی
اپن مینشونه و میگه:
-منم دیگه روده بزرگه رو حس نمیکنم.
-یه ۲۱دقیقه دیگه ماکارونی آمادست.
مستانه:این کتلتا هم سرخ شن دیگه کاری نیست.
***
بعداز خوردن شام همهی ظرفها رو جمع کردیم و چایی گذاشتیم.
وقتی چایی جوش میاد رستا و مستانه تو فنجون میریزن و با هم به پذیرایی میریم.با دیدن مَردا خندم میگیره؛یجوری خودشونو روی مبلها
ولو کرده بودن،انگار کوه کنده بودن.حرفمو طرلان به زبون میاره و غر میزنه:
-جمع کنین خودتونو،حالا خوبه ما از موقعی که اومدیم داریم تو آشپزخونه جون میکنیم.

مستانه با خنده رو بهشون میگه:
-راست میگه!!ما...یه وقت فکر نکنین نشسته بود رو صندلی و امر و نهی میکردا...!نه..
میعاد زود بلند میشه و طرلان رو بغل میکنه،کنار خودش مینِشونتش و میگه:
-قربون خانمم برم که جز غر زدن کارِ دیگهای نمیکنه.
ما هم خودمونو روی مبلا جا میدیم .رستا سینیِچایی رو که دستش بود روی میز میذاره.طرلان به میعاد چشم غره میره و دستشو رو شکمش
میذاره:
-همش بخاطر بچهی خودته دیگه بیشعور..زیاد کار کنم بچهت اذیت میشه.
آیهان پوفی میکشه و میگه:
-اوهه..طناز ۶-۷ماهه حامله بود اینطوری ناز و عشوه نمیریخت.حالا خوبه یکی،دوماهته حاملهای..
طرلان زبونشو در میاره و میگه:
-تا چشم حسود کور شه نبینه شوهرم بهم محل میکنه.
سپهر با چندش و حالت بامزهای میگه:
-اوهو؛انگار خواست شوهرشو بگیره..پیشکش خودت پتیاره..
طرلان از سر و کول میعاد بالا میره و با خنده بهش میگه:-پیشکشت کردن به من..
همزمان با تموم شدن جملش بوسِ آبداری رو گونهی میعاد مینشونه.
کارن که تا الآن یه گوشه،ساکت نشسته بود و با تبلتش بازی میکرد، با شیطنت دستشو جلوی چشاش میذاره و

میگه:
-عه..تو جمع خاله؟
حرفش که با شیطنت بود،همرو وادار به خنده میکنه.
به ساعت نگاه میکنم که یه ربع به یک رو نشون میده.بلند میشم و به سمت کارن میرم.بغلش میکنم که با اعتراض دست و پا میزنه و میگه:
-عهه..من نمیخوام بخوابم.
صدای منیب میاد:-فسقل باید بخوابی دیگه؛فردا میخوایم بریم بیرون باید
سرحال باشی.
کارن لباشو غنچه میکنه که سپهر رو بهم میگه:
-خوابوندیش بیا پایین.
کارن با اخم میگه:
-میخواین فیلم ببینین..
دوباره تو بغلم دست و پا میزنه و ادامه میده:
-منم میخوام بمونم..
با اخم به سپهر نگاه میکنم و به کارن میگم:
-منم باهات میخوابم..
دیگه به اعتراضاش اعتنا نمیکنم و هرچقدر دست و پا میزنه به سمت اتاقش میرم.
روی آخرین پله که میرم منیب میگه:-اذیتش نکنیا!..
با خنده میگم:
-اذیت کجا بود بابا؟!میخوام بخوابونمش.
سری تکون میده که دوباره به راهم ادامه میدم.
***
خلاصه بعداز کلی بهانهگیری و گریه، قهر کرد و خوابید.با

خستگی دستمو روی صورتم میزارم و آرنجمو رو رانم
تکیهگاه میکنم.
خدایا من خودم بچم،گاهی واقعاً تو کارای خودم
میمونم؛چجوری کارن رو بزرگ کنم؟!خودت کمکم کن.با صدای رستا
دستمو از صورتم بر میدارم و با چشای
خسته بهش نگاه میکنم.لبخند رو لبش با دیدن من به اخم
تبدیل میشه:
-چرا گریه کردی؟
فوراً به صورتم دست میزنم!من کِی اشکام ریخت؟
اشکامو پاک میکنم و پتو رو روی کارن میکشم و از روی
تخت بلند میشم:
-چیزی نیـ...
صدای منیب که از طبقهی پایین میاد باعث میشه حرفمو
قطع کنم:
-رستا رفتی طناز و بیاری خودتم موندی؟بیاین دیگه!...
از اتاق بیرون میرم و در رو میبندم که رستا با اخم میگه:-اینا هم نصفه
شبی گیر دادنا..فیلم ترسناک و کجای دلم
بزارم آخه؟
قبل از اینکه به سمت پله ها برم،به چشام دست
میکشم؛قطعاً مژههام خیس بودن و معلوم میکردن که گریه
کرده بودم.
وقتی خیالم از این بابت جمع میشه، با رستا که منتظرِ من
مونده بود از پلهها پایین میریم.
سپهر:چیکار میکردین؟
با یادآوری کارن دوباره اخم میکنم و میگم:
-مگه کارن میخوابه؟!کلی سعی کردم تا خوابید!..

میعاد نفس عمیقی میکشه:
-تقصیر من بود نباید ظهر میگفتم میخوایم فیلم ببینیم.
منیب با خنده میگه:-تقصیر تو نیست؛اون بچه کلاً به بابای یه دندش رفته.
آیهان با خنده«گمشو»ی زمزمه میکنه.
سپهر:ول کنین!حالا که خوابید!بزارین میعاد فیلمو بزاره از فیلم لذت ببریم.
از چهرهی مستانه و طرلان هم معلوم بود که خیلی از ژانرِ فیلم راضی نیستن و فقط برای اینکه وانمود کنن ترسو نیستن چیزی نمیگن.
خواستم با رستا رو یه مبل بشینم که منیب میگه:
-رستا بیا اینجا.
و همزمان به کنارِ خودش اشاره کرد.به ناچار منم بغل آیهان میشینم که اونم فرصت طلبانه، دستشو دور گردنم حلقه میکنه.میعاد فیلم رو میذاره و بعداز اینکه چراغا رو خاموش میکنه،پیش طرلان میشینه.بعداز چند دقیقه که تبلیغات تموم میشه،فیلم شروع میشه.
اولش فیلم با نشون دادن یه قبرستون شروع میشه.ولی وقتی فیلمِ واقعی شروع میشه،همه چی عادی میشه.اولش مادری بود که میرسه خونشون و پسرش باهاش شوخی میکنه و میترسونتش.پدره هم انگار پروژهای داشت و خونه نبود.وقتی میخوابن یه صدایی میاد و مادره بلند میشه.میبینه پسرش نیست و فکر میکنه بازم پسرش داره باهاش شوخی میکنه.وقتی میره طبقه پایین یه سایه پشتشه.
نمیدونم چرا!ولی ناخودآگاه به طور واضحی به آیهان

نزدیک میشم.یچیز از درون بهم نهیب میزد خب معلومه چون ترسیدی احمق.وقتی مادره پسرشو پیدا میکنه یهو دو نفر بهش حمله
میکنن و میخوان بزنن‌ش که باعث
میشه۴نفری«من،رستا،مستانه و طرلان»هینِ بلندی بکشیم.
مستانه با صدای آرومی میپرسه:
-اسم فیلم چیه؟
میعاد با خنده میگه:
-براهامز﴿.﴾Brahms
مستانه دیگه چیزی نمیگه.
انگار یهو چند روز بعد رو نشون میده که پسره حرف نمیزنه و مادره هم هنوز ترس داره.
مجبور میشن برن خارج از شهر زندگی کنن و داستان از اینجا ترسناک میشه...پسره تو جنگل یه عروسک پیدا میکنه و اون عروسکه
میتونه ذهن پسررو بخونه و باهاش حرف بزنه و اسم اون عروسکه براهامزه.اون عروسکه قوانینی داره که وقتی به پسره میگه،پسره هم به پدر و مادر میگه و وقتی اونا جدی نمیگیرن اتفاقای ترسناکی میفته.
خلاصه طی اتفاقاتی میگذره و پدر و مادره می فهمن که اون عروسکه خطرناکه و داره ذهن بچشون رو تسخیر میکنه،اون عروسکه رو طی شرایطِ سختی میسوزونن.هیچ چیز ترسناکتر از این نبود که وقتی فکر میکنیم همه چی خوبه و عروسکه سوخته و به خوبی و خوشی برگشتن به خونشون تو شهر،شب پسره ماسکه عروسکرو به
صورتش میزنه و میگه«شب بخیر براهامز،فکر کنم تو همااینجا خوشحالی

البته اگه مادر و پدرم به قوانینت عمل
کنن»
و..تموم شد!!تموم؟یعنی چی؟پسره هم تسخیر شد!؟
به خودم میام و به شرایطم نگاه میکنم که کاملاً به آیهان
چسبیده بودم.یه دست آیهان که دورِ گردنم بود و حالا
دست دیگش رو تو دستم گرفته بودم.
به بچهها نگاه میکنم که وضعشون بهتر از من نبود.رستا و
طرلان که تو بغل منیب و میعاد بودن.مستانه هم دو تا
دست سپهر رو گرفته بود.
نگاهم به آیهان میفته که با لبخند داشت به وضعیتمون
نگاه میکرد.هول زده دستمو از دستش بیرون میارم که
همون لحظه منیب با صدای آرومی میگه:
-ساعت ۳شد.بریم بخوابیم فردا کلی کار داریم.طرلان آرومتر میگه:
-میعاد..یبار بیرون و چک میکنی!بعد بخوابیم..
میعاد با خنده میگه:
-کسی نیست،نگران نباش؛
بعد بوسهای روی سرش میزنه و ادامه میده:
-ترس واسه بچه خوب نیست خوشگلم؛همش فیلم بود.
رستا با تردید میگه:
-امم...آخرش یعنی براهامز نسوخت؟
منیب هم با لحنی که خنده توش موج میزد میگه:
-نه...
رستا مشتی به بازوی منیب میزنه و میگه:
-این چه فیلمی بود؟ناخودآگاه فکری که از ذهنم عبور میکنه رو با ترس
میگم:
-قراره از این پلهها بریم بالا؟

بعداز تموم شدن حرفم سپهر و آیهان و منیب و میعاد میزنن زیر خنده.
ایندفعه آیهان با خنده میگه:
-نمیتونیم اینجا بخوابیم که!..
و بعدش دستمو میگیره و رو به بچهها میگه:
-بلند شیم دیگه بریم بخوابیم.
میعاد وقتی تلویزیون رو خاموش میکنه،همه با هم میریم بالا.
و با گفتن شب بخیر، هر کی به اتاق خودش میره.با ترس وارد اتاق میشم.دستمو از دست آیهان بیرون
میکشم و برق رو روشن میکنم.
نفس عمیقی میکشم و وقتی خیالم جمع میشه کسی تو اتاق نیست به سمت آیهان برمیگردم که همونجا جلوی در مونده بود و دست به سینه با خنده نگاهم میکرد.
لبخندِ خجولی میزنم و میگم:
-خب کسی نیست؛بخوابیم.
سرشو تکون میده و به سمت دستشویی میره.
چی؟عمراً اگه دستشویی برم!اصلاً یه شب مسواک نمیزنم.چیزی نمیشه که!!
وقتی لباسامو با لباس راحتی عوض کردم،روی تخت دراز میکشم و پتو رو روی خودم میکشم و زیرش مخفی میشم.با صدای درِ دستشویی پتو رو از رو سَرَم کنار میزنم تا مطمئن شم که آیهانه..
وقتی منو رو تخت میبینه با تعجب میگه:
-دستشویی نمیری؟
با هول میگم:

-نـ..نه..
میخنده..از اون خندهها که باعث میشه واسش قش کنم.
بعداز چند دقیقه به سمت کلیدبرق میره تا لامپ رو
خاموش میکنه.
فوراً رو تخت نیمخیز میشم و میگم:
-میشه لامپ رو خاموش نکنی؟!تکخندهی جذابی میکنه و ابروهاشو بالا
میندازه:
-نچ...امشب خیلی خوردنی شدی!ترجیح میدم تو تاریکی
بخورمت .
با ترس میپرسم:
-میخوای منو بخوری؟
ایندفعه قهقهای سر میده و همزمان چراغ رو خاموش
میکنه و منو از دیدن خندهی دلبرانش محروم میکنه.
با بالا پایین شدن تخت،عقب میکشم ولی با یه حرکت
هولم میده که از حالت نیم خیز خارج میشم و رو تخت
میفتم.
واقعاً تاریکی ترسناک بود.تمام صحنههای ترسناکی که
دیده بودم تو ذهنم شکل میگرفت.وقتی منو به سمت خودش میکشه
مِمانعت نمیکنم و با
کمال میل خودمو بین آغوش گرم و امنش جا میدم.
-حالا بخورمت؟
بی توجه به سوالی که پرسید چیزی که ذهنمو مشغول
کرده بود رو میپرسم:
-آیهان..آخرِ این فیلمه..یعنی پسره تسخیر شد؟!ممکنه پدر
و مادرشو بُکُشه؟
دوباره با صدای بلند میزنه زیر خنده.بعداز اینکه با خندهی

قشنگش قلبمو بیقرار میکنه و ضربان قلبمو بالا میبره
شروع میکنه به بوسیدن صورتم.از پیشونیم شروع میکنه و
به ترتیب بینی،تمام قسمت های گونم و چشام رو بوسه
بارون میکنه و زمزمه میکنه:
-وقتی میترسی اینقدر خوردنی میشی که دوست دارم
درسته قورتت بدم!خواستم دهن باز کنم که با بوسهی عمیقی که روی
لبم
میکاره به کُل خفه میشم.
لبشو به سمت لالهی گوشم میبره و کمکم به ترقوههام و
قفسهی سینم میرسه.
با ترس میگم:
-آیهان خواهش میکنم..
نمیفهمم خواهشم از روی خواستن بود یا میخواستم
کارشو متوقف کنه.
ولی خب آیهان به حرفم توجهی نمیکنه و با یه حرکت
تاپی که پوشیده بودمو از تنم میکنه...
***
با احساس اینکه چیز نرمی رو بدنم قرار میگیره چشامو
باز میکنم و با ترس رو تخت میشینم.نکنه دزدا..با صدای آیهان و
بعدش دیدن خودش که پتو رو روی
بدنم کشیده بود خیالم راحت میشه:
-نترس منم..
دستی به صورتم میکشم و متوجه حولش میشم که معلومه
تازه از حموم اومده..چقدر زود بعد رابطه خوابم برد..
با صداش به خودم میام و متوجه میشم که چند دقیقهست
گیج دارم نگاهش میکنم.

-بگیر بخواب دیگه داره صبح میشه.
دوباره با یادآوریِ یک ساعت پیش از شرم زیرِ پتو میرم و خودمو به خواب میزنم.کارهای بعداز رابطهشو از حفظ بودم.اول حموم میره و بعد دو تا سیگار میکشه و در آخر میخوابه ولی من هر دفعه بعداز رابطه فوراً به خواب میرم.تو همین فکرا بودم که متوجه نمیشم کِی دوباره خوابم میبره._____
#پارت_هدیه
با صدای زمزمهای که میاد هشیار میشم.
کارن:مامانی هنوز خوابه؟!
آیهان با صدای بَمی میگه:
-آره؟!ساعت هنوز ۲۱ه توله بیا بگیر بخواب تو هم!!
با بالا پایین شدنِ تخت تازه موقعیت رو درک میکنم و چشامو باز میکنم.
متوجه میشم که کارن وسط من و آیهان رو تخت دراز کشیده.رو تخت نیم خیز میشم که کارن وقتی میفهمه من بیدارم به حالت قهر به سمت آیهان بر میگرده.
با یادآوری اینکه چیزی نپوشیدم انگار بهم شوک وارد میشه.حالا چی کنم؟ملحفه هم زیرِ کارن و آیهانه؟با دیدن حولهی آیهان کنار تخت چشام برق میزنه و تو یه حرکت بَرِش میدارم و دورم میگیرم.
فوراً با برداشتن حولهی خودم و یه لباسِ آستین بلندِ نارنجی و شلوار لیِ مشکی تنگِ قد ۱۹از چمدون به سمت حموم میرم.
***
بعداز یه حموم نیم ساعته و حسابی که کلی بهم چسبید

به سمت رختکن میرم و با حوله خودمو خشک میکنم و بعدش لباسا رو میپوشم و از پوشیدن لباسایی به این قشنگی لذت میبرم.خیلی حموم لازم بودم؛ روحیم خیلی بهتر شد.
از حموم که خارج میشم،میبینم که آیهان بیدار شده و یه طرفه رو به کارن دراز کشیده و دستشو تکیهگاهِ سَرِش کرده و کارن داره چیزی براش تعریف میکنه.
وقتی از حموم خارج میشم و متوجهی من میشن،کارن سکوت میکنه.
بی توجه به پدر و پسر که هر کدوم یه جور مایهی عذابم هستن به سمت میز توالت میرم و با برداشتن شونه،مشغول شونه زدن موهام میشم.
بعداز چند دقیقه که موهام صاف میشه و گرههاش از بین میره،روی صندلیِ میز توالت میشینم و سرمو روی میز میذارم.خدایا خواهش میکنم هرچه زودتر این وضع رو تموم کن.تمام حس و حال خوبی که داشتم پرید و انرژی منفی جاشو گرفت.
با صدای آیهان سرمو بلند میکنم و با تعجب از آینه نگاهش میکنم که کارن رو تو بغلش داره:
-چته تو؟
با مکث میگم:
-هیچی.
به من اشاره میکنه و میگه:
-از قیافت معلومه.
نگاهم به سمت کارن میره که خیره داشت نگاهم میکرد،چشم غرهای براش میزنم رو به آیهان میگم:
-واقعاً چیزی نیست..پوفِ کلافهای میکشه و با اخم میگه:

-دیشب اذیت شدی؟
نیم نگاهی به کارن میندازم و با شرم لبم رو به دندون میگیرم:
-نـ..نه...
بعداز تموم شدن حرفم،از صندلی بلند میشم.
آیهان: پس بریم پایین صبحونه بخوریم،میعاد پیام داد که بیدار شدن.
سرمو تکون میدم.به سمت در میرم که با صدای آیهان متوقف میشم و به سمتش بر میگردم:
-کجا؟
با تعجب میگم:
-بریم پایین دیگه!نفس عمیقی میکشه و میگه:
-اول موهاتو ببند.
«آهان»ی میگم و دوباره به سمت میز توالت میرم.به سختی موهامو گیس میکنم که تا یکم بالاتر از باسنم میشه.
بعد با هم دیگه از اتاق خارج میشیم و به طبقهی پایین میریم.
میعاد که داشت سفرهی صبحانه میچید،وقتی متوجهی ما میشه،با خنده میگه:
-اوه اوه،آقا کارن واسه کی خودشو لوس کرده؟
کارن با زبون درازی میکنه:
-واسه بابام لوس کردم.بیخیال حرفاشون،به سمت طرلان که تازه متوجه شدم
روی صندلیِ میز ناهارخوری نشسته و سرش تو گوشیشه،میرم:

-صبح بخیر خانم..البته شما که ما رو تحویل نمیگیری.
طرلان با اخم میگه:
-من گرسنمه خب!!
میخندم و به سمت سماور میرم و روشنش میکنم.از یخچال پنیر و کره و مربای توت فرنگی در میارم و از هر کدوم توی ظرف میریزم و رو میز میذارم.
نونی رو که دیشب خریده بودیم تو ماکرویو میذارم تا گرم شه.
همون لحظه صدای سپهر و منیب میاد.سپهر:چته کله سحر هی پیام میدی بیدار شین؟ریدی
برادر..
منیب:خروس بیمحل..
میعاد با حالت باحالی رو به کارن میگه:
-میبینی عمو؟!دیشب براشون فیلم ترسناک گذاشتم زناشون از ترس تا صبح تو بغلشون بودن و کلی حال کردن و خودم بی نصیب موندم؛حالا طلبکارم هستن.
آیهان با خنده،پس گردنیای به میعاد میزنه و میگه:
-دیوث،با همین کارات چشم و گوش بچهی منو باز میکنی دیگه.دو روز دیگه فکر کنم بچه به دست بیاد خونه..
میعاد میزنه زیر خنده و سرشو تکون میده که کارن با بغض میگه:-شما دیشب فیلم ترسناک دیدین منو خوابوندین؟
پوفی میکشم و بدون در نظر گرفتن سوالش با اخم رو به منیب و سپهر میگم:
-بیاین بشینین براتون چایی بریزم..
بعداز تموم شدن حرفم نگاهم به رستا و مستانه میفته که

داشتن از پلهها میومدن پایین..
برمیگردم تا سماورو خاموش کنم که یه لحظه نگاهم به کارن میخوره که با چشمای اشکی داشت به من نگاه میکرد.وقتی میبینه زیر نظر دارمش، صدای هقهقش بلند میشه و توجه همرو جلب میکنه.نگاهمو ازش میگیرم که با حرکت ناگهانی از اپن میپره و میدوعه و به سمت طبقه بالا میره.
قلبم برای اون بغضش درد میگیره.اما نباید به سمتش میرفتم.حداقل فعلاً..مستانه و رستا که به آشپزخونه میرسن،منیب میپرسه:
-چش بود؟
طرلان با ناراحتی میگه:
-معلومه بخاطر بیتوجهیهای طناز بود .
توجهای نمیکنم و بیخیال میگم:
-بیاین بشینین صبحانه حاضره.
منیب با اخم میگه:
-میخواین بزارین گریه کنه؟
آیهان:باید یاد بگیره نباید با مادرش قهر کنه!
شوکه به آیهان نگاه میکنم، حرفش درست بود اما امکانش نداشت به خواست من فکر کنه..هیچکس دلش نمیخواست کارن ناراحت باشه اما با حرفِ
قاطعِ آیهان،کسی چیزی نمیگه و همه به سمت میز میان و میشینن.
برای همه چایی میریزم.خواستم خودمم بشینم که صدای کارن از جلوی آشپزخونه میاد که با بغض میگه:
-مامان!

بی اهمیت بهش نگاه میکنم که سرشو میندازه پایین:
-ببخشید!نمیخواستم ناراحتت کنم..
از حالت قهر و جبهه گرفتن در میام و با مهربونی سرمو تکون میدم:
-بیا بشین صبحانه بخور.میاد و کنارم میشینه.بلند میشم و براش چایی میریزم؛یه لغمهی نون و عسل میگیرم و بهش میدم و اشکاشو پاک میکنم.
مستانه با حسرت نگاه میکنه و برای تغییر جو میگه:
-منم مامانمو میخوام!..
سپهر با خنده میگه:
-ببخشید هانی!مادر و شک دارم ولی شاید بتونم بابای خوبی باشم...
و بعد با خنده لپشو جلو میبره و ادامه میده:
-حالا یه بوس بده به بابا!
«بیشعور»گفتن حرصیِ مستانه باعث خندهی همه میشه.
***آخرین ظرفِ مربا هم تو یخچال میزارم که رستا و مستانه هم کارشون تموم میشه و دستشون رو آب میکشن.
طرلان:خب اینا هم تموم شد،بریم حیاط مَردا اونجان..
سری تکون میدیم و ۴نفری به حیاط میریم که تو آلاچیق نشسته بودن.
به جمعشون اضافه میشیم که همزمان با نشستنمون سپهر میپرسه:
-خب دیگه شما بگین،بریم جنگل گیسوم یا پارک جنگلی سراوان؟
خب،این اولین باری نبود که شمال میومدم ولی هر دفعه

تمام گردشهامون از ویلای آقاجون به دریا و از دریا به ویلای آقاجون ختم میشد.
طرلان با شوق دستاشو بهم میکوبه و میگه:-جنگل گیسوم!خیلی قشنگه.هم جنگله،هم دریا داره.
منیب:دیشب دریا بودیم که!..
مستانه:خب اومدیم شمال که بریم دریا دیگه!
داشتم به حرفاشون گوش میکردم که کارن از رو پای آیهان بلند میشه و به سمت من میاد کمکش میکنم که رو پام بشینه.همون لحظه میعاد میگه:
-بریم جنگل گیسوم؟
وقتی طرلان میگفت،حتماً جای خوبی بود دیگه..من با«فرقی نداره» و رستا هم با «منم موافقم»تایید میکنیم.
سپهر به ساعت مارکش نگاهی میندازه و رو به ما میگه:
-ساعت یازدهونیمه برید آماده شید.
از صندلی آلاچیق بلند میشم و کارن هم بغل میگیرم که آیهان میگه:-برای ناهار هم ظرف و قاشق و چنگال و لیوان بردارید.بقیه رو تو راه میخریم.
مستانه با لودگی«چشم»ی میگه.با همدیگه به سمت پلههای درب ورودی میریم که همون لحظه صدای زنگ میاد با تعجب به سمت آیهانانا بر میگردیم که منیب با شک میگه:
-منتظر کسی بودین؟
میعاد با خنده و اشارهای به آیهان میگه:
-گند میزنه باید جمعش کنه دیگه..
آیهان هم با خنده میگه:
-تو ببند فقط.

و همزمان از جاش بلند میشه و رو به ما میگه:
-برید داخل لباساتون مناسب نیست؛به ناچار به داخل ویلا میریم ولی از اون جایی که حسِ
کنجکاوی هر ۴تامون تحریک شده بود،از پنجرهی ویلا که به حیاط دید داشت بهشون نگاه میکنیم .
آیهان در رو باز میکنه.یه مَرده که از رو کلاه کاسکت رو سرش،میشد تشخیص داد موتور سواره،یه بسته بهش میده.بعداز اینکه آیهان بسته رو میگیره،موتور سوار یه دفتر جلوش میگیره و خودکار دستش میده.انگار آیهان امضا میکنه که مرده سرشو تکون میده و به سمت موتورش میره که آیهان هم در رو میبنده.فکر کنم پست چی بود..
قبل از اینکه آیهان برگرده ۴نفری پراکنده میشیم و به سمت اتاقامون میریم.با کارن که تو بغلم بود اول وارد اتاقِ اون میشیم.از چمدونش یه تیشرت آبی و شلوارکِ لی همرنگش براش میپوشونم و ساسبندی قهوهای براش وصل میکنم.یه دست بلوز و شلوار راحتی و یه دستبلوز و شلوار بیرون هم بر میدارم تا اگه لباسش کثیف
شد، لباس داشته باشه.
موهاشو شونه میکنم و میفرستمش تا بره پیشه آیهان.
لباسای اضافهای که برداشته بودمو تو دستم میگیرم و به اتاق خواب خودمون میرم.
شلوارمو با شلوار لیِ مشکیِ قد ۹۱که انگار برق میزد،عوض میکنم و یه تیشرت مشکیِجذب میپوشم و مانتوی صورتیِبلندی که تا ۳-۴سانتیمتر بالاتر از مچ پام بود،تن میکنم.موهای گیس شدمو باز میکنم و بعداز شونه زدنشون،دم اسبی میبندمشون و به عادت دو تیکه رو فرق

باز شده،تو صورتم میریزم.شال صورتی هم سر میکنم وکیف دستیِ مشکیمو که تقریبا بزرگ بود برمیدارم و
لباسای کارن رو توش میذارم.
خواستم از اتاق خارج شم که در باز میشه و آیهان با همون بستهی تو دستش وارد میشه.
-کارن کو؟
با مکث بسته رو روی میز توالت میذاره و جواب میده:
-پایین موند.
«اهان»ی میگم و ادامه میدم:
-چی میپوشی برات بیرون بذارم؟
نگاهی به سر تام پام میندازه و با لبخند رضایتبخشی میگه:
-شلوار اسلیمِ مشکی با پیراهن مردونهی سفیدم.«باشه»ای میگم و به سمت چمدونش میرم.لباسایی کهگفته بود رو بر میدارم و رو تخت میزارم.چون تو چمدون مونده بود یکم چروک شده بود،پس سریع اتو رو برمیدارم و لباسارو اتو میکشم.
وقتی کارم تموم میشه و در حال جمع کردن اتوأم و صداشو میشنوم که منو مخاطب قرار میده:
-بیا اینجا..
با تعجب اتو رو سرجاش میذارم و به سمتش میرم که از داخل بسته یه جعبهی کوچیک در میاره و به سمتم میگیره.ابرویی بالا میندازم و بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم میگم:
-این چیه..؟
با مکث ادامه میدم:-واسه منه؟

سرشو تکون میده که جعبه رو ازش میگیرم و با دیدن
تصویر روش برق از سرم میپره.شکل جن زدهها به آیهان
نگاه میکنم و میگم:
-وا..واسه..منه...؟
چشاشو به معنی آره،باز و بسته میکنه.
من فقط تو خواب میدیم که روزی بتونم آیفن۲۱پرو
مکس داشته باشم.این امکان نداشت..
دوباره با شوک به آیهان نگاه میکنم که همونطور که دست
به سینه به دیوار تکیه میده با خنده میگه:
-قیافشو..!! چته؟ مگه جن دیدی؟ گوشیای که دانیال
برات خریده بود رو نشکوندم تا بدون گوشی
بمونی،شکوندم تا بهترشو خودم برات بخرم..با اینکه داشتم از
خوشحالی پرواز میکردم بغضی به گلوم
حجوم میاره.اینقدر شوک زده شده بودم که ذهنم اصلاً
کار نمیکرد!.
بدون اینکه به کارم فکر کنم به سمتش میرم و بغلش
میکنم.تکخندهی مردونهای میکنه و میگه:
-چته عروسک؟
با صدایی که بغض توش نهفته بود میگم:
-مرسی آیهان..
همزمان با تموم شدن حرفم دستاش دور کمرِ باریکم
حلقه میشه و میگه:
-اگه میدونستم عکس العملت اینه،روزی یه گوشی برات
میخریدم!..ازش فاصله میگیرم و قطره اشکی که از چشام میریزه و
پاک میکنم و همزمان میگم:
-هیچوقت فکر نمیکردم آیفن۲۱پرو مکس داشته باشم.

ابرویی بالا میندازه و سرشو پایین میاره تا صورتش مقابلِ صورتم قرار بگیره:
-هومم..پس شوهرت واسه چیه توله؟
بعداز تموم شدن جملهش،سرشو جلو میاره.انتظار داشتم تو این لحظهی رمانتیک رو پیشونیم بوسه بزنه ولی مثل بیشتر کارای غیرمنتظرش لبامو هدف میگیره.
بعداز اینکه فاصله میگیره میگه:
-سیم کارتتو بیار واست وصل کنم.از تو کیف پولم سیم کارتمو در میارم و بهش میدم که
جعبهی گوشی رو باز میکنه و یه سوزن در میاره.بعدش خود گوشی رو در میاره که دلم قیلی ویلی میره.دخترِ پولکیای نبودم؛ولی کیه که با دیدن این گوشی به این خوشگلی که هر کسی نداشت،کیف نکنه؟!
البته که سپهر، میعاد، منیب، مستانه، طرلان و رستا هم همین گوشی رو داشتن.
اینقدر تو فکر بودم که نمیفهمم کِی سیم کارتمو به گوشی میزنه.گوشی رو بهم میده و به سمت لباساش میره.
***
با حیرت به اطراف نگاه میکنم؛جای فوقالعادهای بود.
جنگل گیسوم جای واقعاً قشنگی بود.وارد که میشدیم یه جادهی دوطرفه بود و اطراف جاده پر بود از درختایسرسبز و بلند که خانواده یا گاهی جوونا با فاصلهی کم
نشسته بودن رو فضایسبز.
اینقدر شلوغ بود که به فاصلهی هر پنج یا شیش متر یه خانواده نشسته بود.
جاده رو که دیگه نگم واقعاً،جای سوزن انداختن نبود.یه

ربعی بود تو ترافیک بودیم و دنبال یه جای خوب میگشتیم.
تصمیم گرفتیم با دو تا ماشین بیایم.اینطوری بیشتر خوش میگذشت.
با ماشین خودمون و ماشین سپهر که مدلش پورشهی پانامرا بود اومدیم.
آیهان و سپهر رانندگی میکردن.منیب و رستا تو ماشین ما بودن و طرلان و میعاد تو ماشین سپهر.منیب جلو نشسته بود و من و رستا و کارن عقب بودیم.
با صدای منیب که با دستش جایی رو نشون میداد و میگفت:
-اینجا خوبه دیگه..
از فکر بیرون میام.آره جای خیلی دنج و قشنگی بود.
آیهان بعداز نگاهِ کلی به اون قسمت سرشو تکون میده و وارد قسمتِ جنگلی میشه که سپهر هم که پشت ما بود دنبالش میاد.
با وارد شدن ما به اون قسمت همهی نگاهها سمت ما بر میگرده.البته موقعی که داشتیم میومدیم و تو جاده بودیم هم افراد زیادی نگاهمون میکردن و با دست نشون میدادن.از اونجایی که شیشهها دودی بودن،یعنی داشتن به ماشین نگاه میکردن.
خب درسته..!از وقتی وارد اینجا شدیم همچین ماشینایی ندیدم.شاید در حد پایینتر بود.
رستا:پیاده شیم؟
منیب نگاهِدیگهای به دوروبر میندازه و سرشو تکون میده:
-آره.

بعداز اینکه آیهان ماشین رو جای مناسبی پارک میکنه،همه با هم پیاده میشیم.سپهر هم بغل ماشین ما پارک میکنه و اونا هم پیاده میشن.
صدای همهمهی زیادی میومد.بعضیها هم با ماشین شعر گذاشته بودن و دست میزدن.به اطراف نگاه میکنم.خانوادهای با فاصلهی کم از ما
نشسته بودن و جمعیتشون خیلی زیاد بود.
چند تا پسر جوون هم با فاصلهی بیشتر سمت چپ ما نشسته بودن و از همون اول نگاهشون به ماشینا بود.
یه چند تا پسر و دختر هم که انگار همسن و سال ما بودن،سمت راستمون با فاصلهی زیاد نشسته بودن.
سپهر از صندوق عقبِ ماشینش یه زیرانداز متوسط برمیداره و با کمک مستانه پهن میکنه.
آیهان پیکنیک رو بر میداره و منیب سبد ظرفارو.
میعاد هم جوجهای که بین راه خریده بودیم و همراه با منقل برمیداره.دیگی که حاویِبرنج به اندازهی هممون بود رو بر میدارم که آیهان پیکنیک رو روشن میکنه.دیگ رو روی پیکنیک میذارم که صدای طرلان میاد:
-بچهها!بریم چندتا عکس بگیریم؟
همه موافقت میکنیم که یهو یاد کارن میفتم.
بچم هنوز تو ماشینه.به سمت ماشین میرم و تبلتشو همراه با کفششو،که در آورده بود، برمیدارم و بغلش میکنم.به سمت زیرانداز میرم.کفششو یه گوشه میذارم و خودشم روی زیر انداز تا بشینه.تبلتشم دستش میدم تا بازی کنه.
حالا سپهر و منیب هم رو زیرانداز نشسته بودن و جوجهها که حاویه موادِ مخصوص بود رو سیخ میزدن.

آیهان و میعاد هم منقلِ تاشو رو آماده میکردن برای کباب.رو به منیب میگم:
-حواست به کارن هست جایی نره دیگه..
منیب با لبخند به کارن نگاه میکنه که سرش تو تبلتش بود:
-معلومه که حواسم هست،برو خیالت جمع..
و ایندفعه رستا و مستانه و طرلان رو هم مخاطب قرار میده و میگه:
-زیاد دور نشینا اینجا خیلی بزرگه،ممکنه گم شین،گوشی هم خیلی آنتن نمیده.تا ساعت انیومدین زن جدید گرفتیم تمام شده..
رستا فوراً به سمت منیب میاد و پس گردنیِ آرومی بهش میزنه:
-بیشعور..اینقدر منتظری من گم شم ازدواج کنی؟!منیب با خنده میگه:
-من غلط بکنم هانی!منظورم این بود تا ساعت انیاید ما رو میدزدن و به زور تأکید میکنم به زور ما رو مجبور به ازدواج میکنن..
رستا باخنده و حالت بامزهای میگه:
-گمشو..
منیب:تو جوون بخواه.
باز هم مثل همیشه صحبتاشون به جاهای باریک کشیده شد.
برای جلب توجه و اینکه یادآوری کنم تنها نیستن،صدامو صاف میکنم و میگم:
-بریم که زود برگردیم.رستا به خودش میاد و سریع از منیب دور میشه.با

همدیگه حرکت میکنیم که همون لحظه میعاد میگه:
-این برنج و کِی خاموش کنیم؟
رستا همونطور که به من نگاه میکرد،جوری که انگار
انتظار داشت بعد حرفش،حرفشو تأیید یا تکذیب
کنم،میعاد رو مخاطب قرار میده:
-امم...فکر کنم یه ربع یا بیست دقیقه دیگه.
حرفشو با تکون دادن سرم تأیید میکنم که میعاد با «حله»
اجازه رفتن رو صادر میکنه.
دوباره هم قدم میشیم.طرلان دنبال جای قشنگ و خاصی
برای عکاسی بود که میگم:
-میدونین اون جعبهای که برای آیهان آوردن چی بود؟
هر سه تاشون وایمیستن و مستانه با هیجان میگه:-نگو که میدونی؟
با خنده میگم:
-اصلاً واسه من بود؟
رستا با خوشحالی میگه:
-کادو بود؟
با شک میگم:
-کادو؟نه فکر نکنم!بیشتر برای جبران بود.!گوشیمو که
دانیال واسم خریده بود رو شکوند و به جاش یکی
خودش واسم خرید.
طرلان جدی میگه:
-میدونی..!گاهی خداروشکر میکنم که یه دخترای ساده و
دل پاکی مثل شما نصیب آیهان و منیب میشه..نهپتیارههایی مثلِ
رز،لارا،نیکا یا حالا خیلیای دیگه که فقط
چششون دنبال پولِ آیهان و منیب و امثالِ ایناست.
رستا با چندش میگه:

-از بالا منبر بیا پایین دختر میفتی..
طرلان از اون حالت جدی در میاد و میگه:
-بیشعور،رفته بودم تو حس.
رستا با اخم میگه:
-چرا انقدر مارو مثال میزنی؟!تو و مستانه هم برای امثال میعاد و سپهر مناسبید.
مستانه میخنده و میگه:
-داره مثال میزنه .
میخندم و میگم:
-درست مثال بزنه.طرلان پوفی میکشه و میگه:
-اصلاً وللش..بنظرم همینجا خیلی قشنگه.
بعداز تموم شدن حرفش مانتو و شالشو در میاره و بهمن میده.دستی تو موهای مصری که جدیداً دودی رنگ کرده بودشون میکشه و روی چمن به حالت کج میشینه و رو به مستانه میگه:
-با گوشیت عکس بگیر ازم..
طرلان ژستای مختلفی میگیره و مستانه هم با مهارت عکس میگیره.
بعداز چند دقیقه که فکر کنم طرلان حدود ۲۱-۲۵تا عکس گرفت،بلند میشه و گوشی رو از مستانه میگیره.ایندفعه مستانه لباساشو میکنه و رو چمنمیندازه،قبل از اینکه بره،لباسهای طرلان هم از من
میگیره و با گفتن«چوب لباسی که نیستی» رو چمن میندازه و با ژستای کمی متفاوت عکس میگیره.
بعد از اینکه مستانه به همون عکسا رضایت میده،رستا همون کارارو تکرار میکنه و عکسهای تکی و شیکی

میگیره و بعد نوبت من میشه.
با نگاهی به اطراف لباسامو در میارم و دستی رو موها میکشم که طرلان «جونی»میگه و ادامه میده:
-چه شود عکساش..
بعداز اینکه کلی مخم رو میخوره و دستور میده که -اینطوری بمون-دستتو اینجوری بذار-پاتو اینطوری کن-اونور رو نگاه کن-بخند-نخند-به افق نگاه کن و...لبخندی میزنه و با گفتن«همشون عالی شدن» از دستور دادن دست میکشه.به سمتش میرم و نگاهی به عکسا میندازم.الحق که همش
عالی شده بود و ارزش این همه سختی رو داشت.
خواستم لباسامو بپوشم که طرلان میگه:
-نه بیاین چند تا عکس ۴نفری هم بندازیم میخوام استوری کنم.
بعداز گرفتن عکسای سلفیِ ۴نفری لباسمونو میپوشیم و به سمت همون قسمتی که پسرا بودن میریم.
اول نگاهم به برنج میفته که خداروشکر حواسشون بود و خاموش کرده بودن.
مستانه به سمت دیگ میره و درشو بر میداره.با کمی مکث لبخندی رو لبش میشینه و میگه:
-بهبه! ببین چی کردن کدبانوها !وقتشه شوهرتون بدم عشقای من..با حرفش ۴تایی میزنیم زیر خنده که میعاد همونطور که جوجهها رو باد میزد،عصبی میگه:
-باشه.بخندین نوبت ما هم میرسه خانوما.
طرلان زبونشو در میاره و میگه:
-هیچ کاری نمیتونین بکنین؛کی اجازه میده نوبت شما

برسه!
آیهان ابرویی بالا میندازه و میگه:
-میبینیم!..
طرلان با مکث شونهای بالا میندازه و زیر لب میگه:
-خواهیم دید.
سپهر با خنده میگه:
-هییی.بفرما..شکمشونم میخوایم سیر کنیم،نقشهی قتلمونو میکشن.مستانه لوس به سمت سپهر میره و بوسهای رو گونهش میزنه و میگه:
-من که آتش بسم عشقم.
سپهر «جون»کشداری میگه که نگاهِ اکیپ پسرای جوون جلب ما میشه.
منیب پس گردنی به سپهر میزنه و با لحن بامزهای میگه:
-بیا جمعش کن !تو نمیدونی تعداد زنایی که پا بدن کمه؟!الان اون بیچارهها رو هوایی کردی؟!
منظورش به همون اکیپ پسرا بود.با این حرفش ایندفعه هممون به خنده میفتیم.
***
ناهار هم با شوخی و خنده خورده میشه و ۴نفری با کمک همدیگه،سفره رو جمع میکنیم.ایندفعه برعکسهمیشه،انگار که طرلان هم انرژی گرفته بود به ما کمک میکنه.
بعداز جمع کردن سفره،هرکس یه گوشه میفته که کارن با خستگی میاد تو بغلم و لوس سرشو رو شونم میذاره.
بوسهای رو سرش میزنم:
-خسته شدی؟!

بدون هیچ حرفی سرش و تکون میده. انگار منیب متوجه حرفامون شد که با کمی مکث میگه:
-جمع کنین خودتونو،بریم دریا.
همین حرف کافی بود تا من و رستا و طرلان و مستانه و کارن دوباره انرژی بگیریم و با اشتیاق موافقت کنیم.
***با لذت به موجهای دریا نگاه میکنم.
چقدر دریا آرامش بخشه؛ساعت۳وسایلمون رو جمع کردیم و با ماشین اومدیم تا رسیدیم به دریا و حالا ۴ساعتی میشد که دریا بودیم و بعداز خوردن کلی چیپس و پفک و تخمه و لواشک و... هرکس به کاری مشغول بود.ساحل این دریا با دریای کنار ویلایی که بودیم فرق داشت.اما باز هم قشنگ و دلپذیر بود. نمیدونم این چند وقت من به دریا کششِ خاصی پیدا کرده بودم یا کنار دریا با آیهانایا خوش میگذشت.در هر صورت آرامش خاصی به تموم وجودم القا میشد.آرامشی مثلِ امید برای ادامهی زندگیه..
چقدر زندگیم زود میگذره،انگار تنظیمش کردن رو دور تند،بدون اینکه خودم بدونم.اواخرِ شهریور بود و چند وقت دیگه پاییز میومد و مهر آغاز میشد.حرفای آیهان موبهمو یادمه از اینکه قرار بود سال جدید
رو تو دانشگاه ثبتنام کنم و رشتهی پزشکی رو ادامه بدم.میدونم آیهان آدمی نبود که زیرِ حرفش بزنه و هر چیزی که میگفت رو بی برو برگرد انجام میداد،ولی دلم تا مهر آروم نمیگرفت و باید باهاش حرف میزدم.
با نشستن دستی رو شونهی چپم به سمت چپ برمیگردم که با آیهان با مواجه میشم:

-واسه چی اینجا وایسادی؟
اول یکم موقعیت رو درک میکنم.
دست آیهان دور شونم حلقه شده بود و به روبهرو نگاه میکرد.قلبم از شدت این نزدیکی به سرعت خودشو به قفسهسینهم میکوبید.فکرامو از ذهنم کنار میزنم و با مکث طولانی میگم:
-هیـ...هیچی.ابرویی بالا میندازه و سرشو نزدیک میاره.از ترس نمیتونستم بهش نگاه کنم.با حالت اغواگری کنار گوشم پچ میزنه:
-هیچکاری نمیکنی،نیم ساعته زُل زدی به دریا؟
نیم ساعت منو زیر نظر داشت..؟
دوباره صداشو کنار گوشم میشنوم:
-چی ذهنتو مشغول کرده؟
نفساش که به گردنم میخورد باعث میشد تمام افکارم بهم بریزه.مجبور بودم بعد از حرفش چند دقیقه به حرفش فکر کنم تا چرت و پرت نگم.یهو رو هوا چیزی که از ذهنم برای جوابِ سوالش عبور میکنه رو به زبون میارم:
-امم...آیهان یادته اونشب قول داده بودی بذاری از مهر تو دانشگاه ثبت نام کنم؟یکم متفکر به دریا نگاه میکنه و کوتاه جواب میده:
-اهوم.
به نیمرخ جذاب و مردونش نگاه میکنم و با شک میپرسم:
-سرِ قولت هستی!مگه نه؟
نیم نگاهی حوالم میکنه و دوباره به دریا خیره میشه و سرشو به معنی -آره- تکون میده.
خواستم چیزی بگم که زودتر،باز هم بدون نگاه کردن بهم

میگه:
-البته که دانشگاه رفتن شرایطی هم داره!اول گوش میدی،هر وقت قبول کردی بعد اجازهی ثبت نام داری!
با ترس میپرسم:
-سخته..؟نگاهشو به سمتم بر میگردونه و با تک خندهی مردونه و جذابی میگه:
-نمی خوای بدونی شرایط رو؟
دوست داشتم بدونم؛از طرفی اگه سخت باشه،تمام رویاها و خیالاتی که برای دانشگاه داشتم پر میکشه؛ولی بدون اینکه بیشتر فکر کنم میگم:
-میخوام بدونم!
سرشو تکون میده و نگاهشو ازم میگیره و به دریا میده:
-خب اولیش اینه که کارای خونه و آشپزی و اینا به جا باشه.دانشگاهت هیچ تداخلی با اینا نداشته باشه.
با لبخند بهش نگاه میکنم و «چشم»محکمی میگم.
باز هم بدون نگاه بهم ادامه میده:-حلقهت باید همیشه دستت باشه و با پسری تیک نزنی.
با اخم و جدیت میگم:
-معلومه که همینطوره.
با همون ژست ادامه میده:
-تمکین...هرشب بلااستثنا،حالا به جز شبایی که خودم نخوام.
با همون کلمهی اولش لرزی تو بدنم میفته که از دیدش پنهون نمیمونه و با پوزخند بقیهی حرفشو میزنه.
با گِله و یکم تعجب میگم:
-تو که هرشب داری ازم تمکین میگیری.دیگه این شرطت

واسه چیه؟
با ناراحتی آروم لب میزنم:
-این شرطو نمیذاشتی هم هرشب این اتفاق میفتاد.نیشخندی رو لبش میشینه و ابرویی بالا میندازه:
-گفتم که بدونی بعداز اینکه از دانشگاه میای،نگی خستم،حال ندارم،بمونه واسه بعد و این چیزا..
با حالت شیطون و بامزهای ادامه میده:
-واسه خودت گفتم،الکی فَکِتو خسته نکنی..
با ناراحتی سرمو تکون میدم و آروم«باشه»ای زمزمه میکنم.با خنده به قیافم اشاره میکنه:
-نه از اون چشمِ اَوَلِت نه به این باشهی آخرت.
و همینطور که سرشو تکون میداد ازم دور میشه.
***
با خنده تو فست فودی نشسته بودیم و داشتیم به دلقک بازیها و شیطنتای کارن و منیب و سپهر میخندیدیم.با آوردن سفارشا جمع یکم آروم میگیره.وقتی گارسون
ساندویچِ منیب رو روبهروش میذاره،منیب با حالت بامزهای ساندویچ رو پس میزنه و میگه:
-من که نمیتونم بخورم.معده کوچیکه و بزرگهامو خوردم.دفع هم شد.
گارسون وقتی سفارشارو میذاره با گفتن«چیزه دیگهای نیاز ندارید» منتظر میمونه که میعاد با لبخندی که از حرف منیب رو لبش بود میگه:
-مرسی.میتونی بری!
گارسون سری تکون میده و میره.غذا رو تو آرامش و سکوت میخوریم.فقط چند باری کارن که روی میز نشسته

بود تقاضاهایی مثلِ نوشابمو باز کن،نِی میخوام،اینجا رو سس بزن و... میکنه.
***بعداز شام دوباره با همدیگه به سمت ماشینا میریم و سوار میشیم.ساعت از ۲۱میگذشت و خیابونا خیلی خلوت بود.
تو ماشین یه آهنگ آروم گذاشته بودن که واقعاً آدم خوابش میگرفت.
سرمو رو شیشه گذاشته بودم و تقریبا تو خواب و بیداری بودم که..
که با صدای منیب دوباره هوشیار میشم:
-چرا سپهر وایستاد؟
آیهان از آینه جلو نگاهی به پشت میندازه:
-نمیدونم..اینقدر خیابون خلوت بود که به راحتی دنده عقب گرفت و کنار ماشینِ سپهر توقف کرد.
نگاهم به رستا میفته که انگار اونم تازه هوشیار شده بود.کارن هم که سرش رو پای رستا بود و پاش رو پای من و عمیق خوابیده بود.
با صدای داد و فریاد یهو به خودم میام و بیدرنگ ۴نفری با هم پیاده میشیم.
سپهر و میعاد داشتن با سه تا پسر جوون دعوا میگرفتن.مستانه دستاش رو سرش بود و به دعوا نگاه میکرد و طرلان آروم آروم اشک میریخت و دستش رو شکمش بود.تازه متوجه میشم که یه ۱۶طوسی از پشت به ماشینِ سپهر زده بود.
به خودم که میام میبینم آیهان و منیب هم بجای اینکه جداشون کنن،رفتن و بیشتر دادن میزنن.رستا هم به گریهافتاده بود و

میون گریش «منیب ول کن» از دهنش
نمیافتاد.
با شتاب به سمت طرلان میرم و با احتیاط به سمت ماشین
میبرمش.وقتی برمیگردم میبینم رستا هلاکتر از
طرلانه.اونم به سمت ماشین میبرم که مستانه با اخم میاد
جلو.نگاهی به رستا و طرلان میکنه و نگاهش رو من
میشینه.
با اخم میگه:
-از اینا آبی گرم نمیشه.باید خودمون دست به کار شیم..
با لکنتِ کمی که ناشی از ترس بود میگم:
-بزار زنگ بزنم به پلیس.
مستانه با اخم میگه:-چی میگی؟!پلیس؟پای خودمون بیشتر گیره..ضرب
و
شتم!
-خب پس چی کنیم؟
مستانه:بریم خودمون جداشون کنیم.
چارهی دیگهای نبود پس به اجبار سری تکون میدم و با
همدیگه به سمتشون میریم.
خیلی ناشیانه میرم جلوی آیهان که داشت با یه پسرهی
لاغر ولی خوش اندام دعوا میگرفت؛اما رسیدن به جلوی
آیهان مساوی میشی با سیلیه محکم و دردناکی که قرار
بود تو صورت آیهان بشینه و الآن من نوش جان کردمش.
با بهت دستمو رو صورتم میزارم.اینقدر عصبی شده بودم
که اصلاً نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.
با اخم وحشتناک دادی میزنم و میگم:-چه گهی خوردی؟
و همزمان لگدِ محکی به زانوش میزنم.

پسره که انگار تازه متوجه من شده بود مشتی که برای زدن بالا برده بود رو پایین میاره و نگاه هیزی بهم میندازه:
-جوون!چه دافی.؟!
خواستم عکسالعملی نشون بدم که دستای آیهان،که از پشت بدون هیچ فاصلهای کاملاً بهم چسبیده بود،با شتاب از کنارِ گوشم عبور میکنه و تو صورتِ پسره میشینه.
دستمو رو صورتم میذارم که هنوز گِز گِز میکرد.پسره که خواست به آیهان حمله کنه،طی یه حرکت ناگهانی دوباره لگدی به زانوش میزنم که«آخ»بلندی میگه.
همون لحظه صدای جیغ مانندِ مستانه بلند میشه:-چتونه وحشیای عوضی..!زنگ زدیم به پلیس تا چند
دقیقه دیگه میرسه.اونوقت میگیم زدین به ماشین و برای اینکه خسارت ندین دعوا رو شروع کردین.
تازه نگاهم به پسرای دیگه میفته.یکیشون روی زمین نشسته بود و دستش کنار لبش بود و یکی مثل ببر زخمی جلوی سپهر بود.
آروم رو به منیب میگم:
-برو رستا هلاک شد..
انگار تازه نگاهش به رستا میفته که با شتاب به سمتش میره.
همین که نگاهم رو میعاد میشینه خودش میفهمه و به سمت طرلان میره.
و به سخنرانِ ی مستانه گوش میدم:-حالا میتونین گورتون رو گم کنین؛یا...یا بمونین پلیس
بیاد.اونوقت میفتین تو بازداشگاه تا آب خنک بخورین.
معلوم بود که ترسیده بودن.از چهرشون مشهود بود.

مستانه که تعللشون رو میبینه.موهای اون پسره که جلوی سپهر بود رو میگیره و میکشه و با جیغِ فرا بنفشی میگه:
-گمشین دیگه تنه لشا..
که جلوی ما بود هم به سمت ماشینشون میره.اون پسره هم که موهاش تو دستای مستانه بود با درد مینالـه:
-ولم کن دیگه.
مستانه با پوزخند میگه:
-عذرخواهی کن بعد میتونی بری..
اونی که رو زمین افتاده بود به سرعت بلند میشه و اونیواقعاً خندم گرفته بود.تا حالا مستانه رو اینقدر جدی
ندیده بودم.
پسره با عصبانیت چشاشو میبنده که مستانه انگار موهاشو بیشتر میکشه که تند میگه:
-باشه..باشه...ببخشید!..
مستانه با لبخندی که نشون از رضایتش میداد موهاشو وِل میکنه. پسره مثله حیوونی که از قفس آزاد شده فوراً به سمت دوستاش که منتظرش مونده بودن میره و سوار ماشین میشن و با سرعت خیلی زیادی از کنارمون رد میشن.
همین که از دیدمون محو میشین منیب دست میزنه و با خنده میگه:
-اوهه..گل کاشتین.سپهر هم با خنده ادامه میده:
-بابا این همه جذبتون کجا بود.
لبخندی میزنم که همون لحظه تو جای گرمی فرو میرم.با یکم مکث متوجه میشم آیهان از پشت بغلم گرفته.
آرامش دوباره به بدنم سرازیر میشه و آروم میگیرم که

مستانه با تردید رو بهم میگه:
-صورتت خوبه؟
دستمو رو صورتم،درست جایی که سیلی خورده بود
میزارم و با لبخند میگم:
-آره بابا..خنجر نخوردم که یه سیلی بود.
آیهان منو بیشتر به خودش فشار میده و مخاطب به همه
میگه:
-پلاکشونو برداشتم.میسپارم فردا به حسابشون برسن.یکم سکوت حاکم
میشه.حالا سپهر هم مستانه رو بغل
کرده بود.طرلان و رستا هم که خیلی وقت بود تو بغل
میعاد و منیب بودن.
با صدای خواب آلودِ کارن همه به سمت ماشین
برمیگردیم:
-من و خوابوندین،خودتونین تنهایی حال میکنین؟
با این حرفش همه به خنده میفتیم و دوباره سوار ماشین
میشیم.پسرم نمیدونه چه حالی هم کردیم.
ایندفعه کارن رو توی بغلم میگیرم و اینقدر موهاشو
نوازش میکنم که دوباره خوابش میگیره.
***وقتی آیهان و سپهر ماشینا رو تو حیاط پارک
میکنن،همگی با هم از ماشینا پیاده میشیم.
اما پیاده شدن من همانا و پیچیدن دردی زیر شکمم و
خیس شدن لباس زیرم همانا.
پس همهی این دردای ریز که تو ماشین داشتم واسه
همین بود.
فقط خداکنه نواربهداشتی داشته باشن.
کارن که تو بغلم بود باعث میشد فشار بیشتری به کمرم

وارد بشه که برای لحظهای بیاختیار چشامو میبندم.
صدای آیهان رو دقیقاً تو چند قدمیم میشنوم:
-بِده من کارنو.
فوراً چشامو باز میکنم و بیهیچ تعارفی،کارن و بهش میدم.با هم وارد ویلا میشیم.سپهر پریز برق رو میزنه و خونه از تاریکی در میاد و همه جا روشن میشه.
منیب:قهوه ساز و روشن کنم،یا بریم بخوابیم؟
و منتظرِ عکسالعمل بقیه میمونه.
طرلان با خستگی میگه:
-من که خیلی خستم.
میعاد هم به تبعید از طرلان میگه:
-منم خوابم میاد.
آیهان همونطور که از پله ها بالا میرفت و کارن تو بغلش بود میگه:
-من میخوام برم دوش بگیرم.
سپهر:موافقم بمونه برا فردا.سپهر دوباره به سمت پریز میره و برقا رو خاموش میکنه.همگی تو تاریکی به طبقهی بالا میریم و هرکس وارد اتاقش میشه.
آیهان که به اتاق کارن رفته بود تا کارنو بذاره رو تختش.
قبل از اینکه آیهان بیاد لباس بر میدارم و به سمت حموم میرم.
داشتم حموم میکردم که صدای آیهانو میشنوم که پشت در بود و میگفت:
-زود بیا منم میخوام برم.
«باشه»ی بلندی میگم تا بشنوه.

بعد از یه حموم تند و سرسری وارد رختکن میشم.همونطور که خداخدا میکردم تا نواربهداشتی پیدا کنم
کمدِ زیر صورتشویی رو میبینم و خداروشکر چند تا بسته پیدا میکنم.
فوراً لباس میپوشم و از حموم بیرون میزنم.
آیهان یکم با تعجب نگاهم میکنه و با مکث وارد حموم میشه.
چون اولاش درد داشتم صورتم رنگ پریده میشد.احتمالاً واسه همین داشت متعجب نگاهم میکرد.آروم به سمت تخت میرم و دراز میکشم.
دردم اینقدر زیاد بود که اصلاً خوابم نمیبرد.کاش حداقل یه مسکن پیدا کنم واسه خوردن.
همینطور تو تخت پیچ و تاب میخوردم و گاهی با درد زیر شکمم رو میمالیدم و ریز ناله میکردم.با باز شدن در حموم،دیگه حرکتی نمیکنم و سعی میکنم
خودمو به خواب بزنم.اما خیلی موفق نبودم.
آیهان بعداز اینکه شلوارک میپوشه،چراغو خاموش میکنه و به سمت تخت میاد .
با بالا پایین شدن تخت از خوابیدنش کنارم مطمئن میشم.درد امونم رو بریده بود و هیچکاری نمیتونستم بکنم.
البته که هرماه همینطور بود ولی با یه مسکن خوب میشد.
مثل جنین تو خودم جمع شده بودم و پشت بهش خوابیده بودم.همینطور تو فکر و خیال خودم بودم که صداشو میشنوم:
-صورتت درد میکنه؟!از کجا فهمید من درد دارم؟!اینقدر دردم زیاد بود که

حوصلهی فکر کردن نداشتم ،آیهانم که غریبه نبود.حالا قدر مسکنهایی رو که میخوردم میدونم.چقدر کارساز بودن.
برمیگردم طرف آیهان و با بغضی که تو صدام بود میگم:
-دلم درد میکنه؟
ریلکس میپرسه:
-پریودی؟
از این همه رک بودنش خجالت میکشم و آروم سرمو تکون میدم که با لحنی که یکم آمیخته به خنده بود میگه:
-پس بگو یه هفته چیزی عایدمون نمیشه دیگه؟هوم؟
با خجالت سرمو پایین میندازم که پوفی میکشه و من و به سمت خودش میکشه.حالا کاملاً تو بغلش بودم:
-نوار بهداشتی پیدا کردی؟
با صدای گرفته و شرمنده «اهوم»ی زمزمه میکنم.
متعجب بودم از اینکه چرا من و سمت خودش کشیده که کمکم حرکت دستاش رو زیر دلم حس میکنم.
اینقدر این کار آرامش بخش بود که برای چند لحظه دردم فراموشم میشه.اینقدر این کار رو انجام میده که متوجه نمیشم کِی خوابم میبره.

_____

با احساس نفسهای گرمی که به گردنم میخوره،گردنمو جمع میکنم که متوجهی حالت خوابیدنمون میشم.
من بالاتر خوابیده بودم و آیهان یکم پایین تر و دقیقاً سرش تو گودیِ گردنم بود.با لبخندی که به صورت ناخودآگاه رو لبم میشینه،یکم
ازش فاصله میگیرم.

الهی بمیرم براش ! دیشب معلوم نیست تا کِی داشت شکمم رو ماساژ میداد.تو یه حرکت ناگهانی و بدون فکر وقتی عقب میکشم،تازه متوجهی چشای بازش میشم که با لبخند به من نگاه میکرد.
با شرم لبمو به دندون میگیرم که با شتاب،قبل از اینکه عکسالعملی داشته باشم،به سمتم میاد و روم خیمه میزنه. نگاهش از ترقوههام بالا میاد،رو لبم مکث میکنه و در آخر رو چشمام میشینه.
با لحن بَم و گرفتهای که ناشی از تازه بیدار شدنش بود،میگه:
کردن به عواقب کارم،جلو میرم و بوسهای رو گونهش میزنم.-هومم..باور کنم که سرصبحی یه هوری افتخار داده و بوسم کرده؟
نگاهمو ازش میگیرم و «اهوم»آرومی زمزمه میکنم که با تک خندهی جذاب و مردونهای میپرسه:
-این بوسهی شیرین رو مدیون کدوم کارم هستم؟
فکر کنم امروز از دندهی راست بیدار شده بود؛یه جوری شده بود.
یه جوری شده بود.اما خب کارِ دیشبش یادم نرفته و در جواب سوالش میگم:
-بابت دیشب ممنون.خیلی مؤثر بود.
ابرویی بالا میندازه دوباره میپرسه:-هر ماه اینطوری درد میکشی؟
نگاهمو ازش میگیرم تا راحت تر بتونم باهاش حرف بزنم:
-آره..ولی همون اولش یه مسکن بخورم خوب میشم.
با اخم میگه:

-مسکن؟میدونی چقدر عوارض داره؟حالا خوبه خودت رشتت تجربیه.
با مکث میگم:
-خب..درد داره دیگه، تحملش سخته.
در آخر بهش نگاه میکنم و ادامه میدم:
-همهی دخترا همینکارو میکنن.
تای آبرویی بالا میندازه:-نه همشون،یادمه اِمِلی هر دفعه یه معجون میخورد،خیلی کارساز بود.
با تعجب میپرسم:
-اِمِلی؟
بی تفاوت میگه:
-یکی از دوست دخترام بود.
چقدر بیشعوره!انگارنهانگار من زنشم...داره از دوست دخترش برام حرف میزنه...با این حرفش انگار تمام حسهای خوبی که از صحبتاش گرفته بودم، میپره.مغزم میگفت حقشه بلند شم و برم پایین.ولی قلبم میگفت مهم نیست! دوست دختری که میگه ماله قبل بوده و مهم الآنه...از اونجایی که نمیتونستم به کاری که مغزم فرمان داده بود عمل کنم،چون بعدش قطعاً با عکس العمل آیهان مواجه میشدم،پس به فرمان قلبم،مغزم رو توجیه میکنم که مهم نیست.
در جواب حرفی که آیهان زده بود شونهای بالا میندازم و چیزی نمیگم.
آیهان از روم کنار میکشه و رو تخت ولو میشه.
من هم از تخت بلند میشم و به سمت دستشویی میرم.

بعداز انجام کارهای لازم از دستشویی خارج میشم و به سمت آینه میرم که میبینم آیهان تیشرت و شلوارکی پوشیده که بدنِ تقریباً برنزه و شیو شدش رو به نمایش میذاره.
نگاه ازش میگیرم و به سمت آینه برمیگردم.شونه رو بر میدارم و روی موهام میکشم.موهای نرم و لطیفم،حالا بهخاطر اینکه دیشب شونه نزده بودمش،حالت وز پیدا کرده بود.به سختی در حال شونه زدن موهام بودم که آیهان به سمت دستشویی میره.
بعداز چند دقیقه مدام شونه زدن،حالا موهام حالت عادیشو پیدا کرده بود.از شونه کشیدن دست میکشم و به سختی مشغول گیس کردنش میشم.
تو حال و هوای خودم بودم و به امروز فکر میکردم که متوجه میشم آیهان از دستشویی خارج میشه.از آینه نگاهش میکنم که میاد پشتم قرار میگیره و به تلاش و پشتکارم برای گیس کردن موهام نگاه میکنه.
همونطور که نگاهش به موهام بود میپرسه:
-نگهداری ازشون سخته نه؟
از نگاهش میفهمم که منظورش موهام بود:-آره خب..ولی بابام همیشه موهامو دوست داشت و اجازه نمیداد کوتاه کنم.واسه همین کوتاهشون نمیکنم.
لبخند محوی رو لبش میشینه و از آینه بهم نگاه میکنه:
-کارِ خوبی میکنی..با عمو موافقم.
لبخندی میزنم.موهامو که حالا گیس کرده بودم،با کشمو ریزِ روی میز میبندم و بر میگردم.
حالا هر دوتامون روبهروی هم قرار گرفته بودیم.

طولی نمیکشه که آیهان نگاهشو ازم میگیره و به سمت میزِ کنارِ تخت میره.
گوشیشو از رو میز برمیداره و سرگرم گوشیش میشه.با ذوق به سمت گوشیِ جدیدم میرم.بعداز گذاشتن دستم
رو صفحه برای زدن اثر انگشت،وارد تلگرامم میشم که میبینم مستانه هممی عکسای دیروز رو تو گروهِ ۴ نفرمون فرستاده.
عکسارو ذخیره میکنم و براش ایموجیِ قلب میفرستم.
نمیدونم چرا اما کنجکاو شدم پروفایلِ آیهان رو چک کنم.
از کنار آینه میرم و کنار تخت میشینم تا آیهان نه از آینه متوجهی کارم بشه نه از کنارم.
اول وارد مخاطبین میشم تا یادم بیاد اسمشو چی سیو کردم.بین شمارهها میگردم که به اسم _آیهان_بر میخورم.
خواستم از مخاطبین خارج شم اما یه حسِ شیطانیای بهم میگفت اسمشو عوض کن.گوشیِخودم بود دیگه.یکم فکر میکنم تا به یه چیز خاص برسم.با اسمی که به ذهنم میرسه لبخند مرموزی میزنم و شروع
به تایپ میکنم.
با رضایت اسمو ذخیره میکنم و دوباره واردِ تلگرام میشم.به قسمت جستوجو میرم و اسمشو که_دلبرِ یوبس_دخیره کرده بودم،تایپ میکنم.
واردِ پیویش میشم و آیکونِ تصویر رو لمس میکنم که عکسِ جذابش رو صفحهی گوشی دلبری میکنه.
با اینکه خودش الآن روبه روم بود ولی با دیدن عکس یه حس خوبی بهم دست داده بود.دلم قیلیویلی میرفت و

ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه.
عکسش از چهرش بود و از هیکلش فقط یکم از
بازوهاش معلوم بود.
-چی نگاه میکنی اونطوری لبخند میزنی؟صدای یهوییِ آیهان باعث میشه
ناخودآگاه «هین»ی
بکشم و به آیهان نگاه کنم؛اما اون نگاهش به من نبود و
سرش تو گوشی بود.با یکم مکث میگم:
-هـ..هیچی..عکسایی که تو جنگل گرفتیم و مستانه
داده،دارم اونا رو نگاه میکنم.
نگاهشو بالا میاره و نگاهی بهم میندازه.
تاکِ ابرویی بالا میندازه:
-هومم...سعی میکنم خودمو قانع کنم که داری راست
میگی!
تند میگم:
-دروغ نمیگم.
سرشو تکون میده و دیگه چیزی نمیگه.هرچی حس خوب گرفته بودم
اینقدر هول کردم که
همش پرید.
از تلگرام میام بیرون که یهو به دلم میفته به مامان یه زنگ
بزنم.دلم براش تنگ شده بود.
اسمشو تایپ میکنم که مثل همیشه فارغ از گوشی رو
بوقهای پایانی جواب میده:
-سلام قربون اون روی ماهت برم من!
لبخندی رو لبم میشینه:
-سلام فدات شم!چطوری؟
-مرسی عزیزم!تو خوب باشی دنیا واسم گلستونه مادر!!

صدای زنعمو از پشت خط میاد که میپرسه«طنازه؟» و بعد صدای مامان که با «آره»حرفشو تایید میکنه.
با خنده میگم:-سلام برسون.
-باشه مادر.آیهان و کارن چطورن؟
نگاهمو که بالا میارم با نگاهِ عصبیِ آیهان که رو من خیره بود مواجه میشم.
به سختی نگاهمو میگیرم و آروم لب میزنم:
-خوبن.سلام میرسونن!
آره جون خودم.با اون نگاه برزخیش نه تنها سلام نمیرسوند بلکه دوست داشت مخاطبِ پشت خط رو خفه کنه.
البته که میدونم هنوز نفهمیده بود دارم با کی صحبت میکنم.با صدایِ مامان از فکر در میام:-اگه کار داری قطع کن مادر.همین که صداتو شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن.
لبخندی رو لبم میشینه و میگم:
-قربونت برم،پس کاری نداری؟
-نه عزیزم،فقط حواست باشه تینا میخواد بهت زنگ بزنه.
با آوردن اسم تینا لبخندم پررنگ تر میشه:
-چشم.
-از طرف من کارن و آیهان رو ببوس.
با خنده میگم:
-کارنو شاید ولی آیهانو نمیتونم.
خندهم با دیدن نگاه عصبیِآیهان رو لبم خشک میشه.
-همین که گفتم هم آیهان هم کارن!بی توجه به حرفم همونطور که نگاهِ ترسیدهم رو آیهان

بود خشک شده «چشم»ی زمزمه میکنم که صدای
خندهی بلند مامان از پشت گوشی میاد:
-بلا نگیرتت دختر،میدونستم شیطون تر از این حرفایی.
به خودم میام و میپرسم:
-چرا؟
مامان که میفهمه اصلاً هواسم نیست با همون خندههای
قشنگش میگه:
-هیچی مادر،برو به کارت برس.خدافظ
-فعلاً.
و گوشی رو قطع میکنم و بیدرنگ رو به آیهان میپرسم:
-چیزی شده؟
تایِ ابرویی بالا میندازه و با اخم میگه:-کی بود؟
-مـ..مامانم.
با پوزخند میگه:
-کارنو شاید ولی آیهانو نمیتونم؟؟یعنی چی؟
با تعجب میگم:
-چی یعنی چی؟
از رو کاناپه بلند میشه و میاد کنارم رو تخت
میشینه.چونمو بین دستاش میگیره و میگه:
-مامانت چی گفت که این جوابو دادی؟
حقیقت رو میگم:
-گفت آیهان و کارن رو ببوس..که منم..
خشمش کمکم فروکش میکنه و از چین خوردگیهای
کنارِ چشمش میشه فهمید که داره میخنده:-هومم..تو که به فکرم
نیستی!مگر اینکه مادرزنم به فکرم
باشه..

با تعجب بهش نگاه میکنم که نگاهشو تو صورت
میچرخونه و رو لبام توقف میکنه.چونمو که اسیرِ دستاش
بود نزدیک میکشه و میگه:
-پس بوسم و بده بیاد.
هول شده میگم:
-نه..مامانم گفت لُپ..
نگفته بود اما برداشت خودم از حرفش این بود.
آیهان دوباره اخم میکنه:
-مگه نگفتم حق نداری بجز لبم،جای دیگهای از صورتمو
ببوسی؟اینقدر هول بودم از این همه نزدیکی که بدون فکر کردن
میگم:
-خب من نمیبوسـ..
با قراردادن لباش رو لبام،صدامو تو گلوم خفه میکنه و
اجازه نمیده بیشتر حرف بزنم.
بعداز اینکه واقعاً نفس کم میارم،با خجالت به عقب
هولش میدم که متوجه میشه و عقب میکشه.
از تخت بلند میشه و به سمت در میره:
-من میرم پایین.کارنو بیدار کن بیاین صبحونه.
به تکون دادن سرم اکتفا میکنم.البته که اصلاً نمیتونستم
چیزی بگم.انگار که زبونم بند اومده بود.بعداز فکر کنم پنج دقیقه به
خودم میام و اتفاقات و درک
میکنم . با پشیمونی به حرفای مضحکم فکر میکنم و
جاشون حرفای بهتری به ذهنم میرسه؛در صورتی که کار
از کار گذشته بود و بیجنبگیم رو ثابت کرده بودم.
***
طرلان:نخیر،بریم خرید.

منیب پوفی میکشه و ادامه میده:
-طرلان به فرهاد قول دادم بریم پیشش.
ایندفعه مستانه با لجبازی میگه:
-بابا فرار نمیکنیم که..خب فردا میریم.
سپهر دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره و با خنده میگه:
-من تسلیمم؛موافقم بریم خرید.از اینکه موفق شدیم که بریم خرید خوشحال شدم.خودمم
نظرم همین بود.اصلاً کدوم دختریه که از خرید بدش بیاد؟!خرید یه انگیزهی خاصی به دخترا میده.
سپهر با همون خندهش میگه:
-پاشید برید لباس بپوشید من راضیشون میکنم.
طرلان بلند میشه،قری میده و کِشیده میگه:
-چشـــم..
سپهر بالشتِ پشتشو بر میداره به سمت طرلان میندازه و همزمان میگه:
-برین تا منصرف نشدم..
با همدیگه بلند میشیم که کارنم بغل میکنم و با همدیگه ۵نفری به سمت پلهها میریم.وقتی وارد اتاق میشم،بی حوصله یه تیشرتِ مشکی و
مانتوی طوسی با شال مشکی انتخاب میکنم و با شلوار لیِ مشکیِ قد ۹۱میپوشم.
برای کارنم یه تیشرت طوسی با شلوارک لیِ آبی اقیانوسی براش میپوشونم.
کیفِ کوچیکِ یه طرفهی مشکیم رو با گوشیم بر میدارم.
دستِ کارن رو میگیرم و از اتاق خارج میشیم که همون

لحظه آیهان و منیب و سپهر و میعاد میان بالا.
از چهرهی آیهان،بی حوصلگی مشهود بود.هر کی تو اتاق خودش میره.آیهان هم موقع وارد شدن دست منو میگیره و با خودش میکشه داخل.وقتی منو به داخل میکشه،کارن هم که دستش تو دستم
بود همراهم داخلِ اتاق میشه.
با تعجب رو به آیهان میگم:
-چیزی میخوای؟
با لحنی که خود به خود آدم رو مجبور به اون کار میکرد،میگه:
-لباس بده بهم!
کارن با خنده میگه:
-مگه بچهای مامان بهت لباس بده؟
آیهان ابرو بالا میندازه و میگه:
-فندوق،من اگه نبودم،تو هم نبودی که زنِ من بشه مامانت!
کارن گیج شده میگه:-هان؟
آیهان بلافاصله با اخم میگه:
-اولاً هان نه و بله توله! دوماً بیخیال مغزت کشش نمیده!!
کارن با غرور میگه:
-خیلی هم میده.
بین حرفاشون دست کارن رو ول میکنم و به سمت چمدون میرم.
زیر چشمی میبینم که آیهان به سمت کارن میره و بغلش میکنه و همونطور که با موهاش بازی میکنه به سمت تخت میره.

حواسمو میدم به لباساش تا یه لباس خوب براش انتخاب کنم.یه پیرهن مردونهی سفیدِ آستین کوتاه بر میدارم که صدای قهقهی کارن بلند میشه.با تعجب بر میگردم تا ببینم دارن چیکار میکنن.
با تعجب بهشون نگاه میکنم!این رفتارا از آیهان بعید بود.
آیهان تیشرتِ کارن رو بالا زده بود و سرش رو شکم کارن بود و با دهنش شکمِ کارن رو قلقک میداد و قهقهی کارنم رو هوا بود.
ناخودآگاه با دیدنشون،لبخندی رو لبم میشینه.
یه شلوار اسلیمِ مشکی هم بر میدارم و رو به آیهان نشونشون میدم:
-چطوره؟!
سرشو از رو شکم کارن بلند میکنه و تیشرتِ کارنو دوباره میکشه پایین.در آخر به لباسا نگاه میکنه و «خوبه»ای میگه.از رو تخت بلند میشه و به سمتِ من میاد.لباسارو از دستم میگیره که میپرسم:
-اتو بزنم؟
بیخیال میگه:
-نیاز نیست.
«باشه»ای میگم و به سمت کارن میرم .
***
با لذتِ وصف نشدنیای،به پاساژ نگاه میکنم.مثل همیشه از اینکه قرار بود خرید کنم انرژی خاصی گرفته بودم.از همونا که امید خاصی به آدم میداد و ته دلت قیلی ویلی میرفت .
با صدای منیب از فکر بیرون میام:-خب اگه بریم داخل ممکنه همدیگه

رو گم کنیم؛پس
ساعت ۴همین بیرون منتظر همیم.
همه موافقت میکنیم و وارد پاساژ میشیم.
همگی با هم وارد پاساژ میشیم؛اما همین که چند دقیقه میگذره،هر کس به طرف مغازهای میره و همه از هم جدا شدیم.
برعکس دفعات قبل که به خرید میومدیم و من با ذوق به لباسایی که ممکن بود بخرم نگاه میکردم،الآن تنها کارم این بود که نگاهِ دخترای جلفی که نگاهشون زومِ آیهان بود،رو غافلگیر میکردم و با اخم جوابشون رو میدادم. باز هم بین جدالِ مغز و قلبم گیر بودم.مغزم میگفت شیطونه میگه آیهان رو بهشون پیشکش کنم ببینم میتونن بااخلاقش بسازن ولی قلبم،مغزم رو منع میکرد و شیطون
رو لعنت میکرد.ولی خب از حق نگذریم،آیهان خیلی شبیه هالیوودیها بود و من..
-بابا اونو واسم میخری؟
با صدای کارن که حالا تو بغلِ آیهان بود،فکرم از هم میپاشه و یادم میره تو فکرِ چی بودم!!
راستهی دستِ کارن رو میگیرم که میرسم به مغازهی اسباب بازی فروشی که یه ماشین کنترلیِ بزرگ داشت.
پوفی میکشم:
-قندم تو که کلی ماشین کنترلی داری؟
لباشو غنچه میکنه و با لجبازی میگه:
-همین!
خواستم عصبی بهش حرفی بزنم که آیهان زودتر میگه:-بریم واسه پسرم بگیرم.

با اعتراض اسمشو صدا میکنم:
-آیـهـان!!
همونطور که به سمت مغازه میرفت،بدون اینکه برگرده جواب میده:
-اول برای کارن ماشینو میخرم،بعد بقیهی خریدا.
و بیتوجه بهم وارد مغازه میشه.شیطونه میگه یکی بکوبم تو سرم با این شوهرِ از خودراضیم.
به اجبار منم به سمت مغازه میرم که میبینم یه پیرمرد مسن داره ماشینی که کارن انتخاب کرده بود رو توی پلاستیکی بزرگ میندازه.
پیرمرده با لبخندِ دلنشینی پلاستیک رو به سمت آیهان میگیره.معلوم بود پلاستیک با اون ماشین چقدر سنگینه،اماآیهان با یه دستش پلاستیکو گرفته بود و کارن هم تو بغلش بود و در واقع دست دیگهشو اِشغال کرده بود.
آیهان کارتشو به پسری که پشتِ صندوق بود میده که پسره کارت رو میکشه و دستگاهِ دیگهای رو به سمت آیهان میگیره تا رمزشو بزنه.بعد از اینکه آیهان رمزشو میزنه،پسره چند تا دیگه دکمه میزنه و بعد فیشی از همون دستگاه بیرون میاد.بلافاصله آیهان کارتشو میگیره و با تشکر از مغازه خارج میشیم.
همین که پامونو از مغازه بیرون میذاریم رو به کارن میگم:
-مگه نمیگم الآن نه؟
کارن لوس میگه:
-آخه خیلی قشنگ بود!به مهبد بگم حسودی میکنه ، این همه پزِ لب تابسو نمیده!با چشای گشاد شده داشتم نگاهش میکردم و در همون

حین، همقدم با هم،راه میرفتیم.کارن همیشه کلماتو درست تلفظ میکرد ولی حالا لب تاب رو اشتباه میگفت و اونم واسه این بود که خرمکنه.
مهبد پسرِ همسایهی روبهرویِی عمارت آقاجون بود.آخه یه پسره ۶ساله رو چه به لب تاب!؟
پوفی میکشه و از حرص،موهامو تو شالم مرتب میکنم و با لحنی خشک و جدی بدون اینکه به کارن نگاه کنم میگم:
-حسودی دادنِ دیگران کارِ خوبی نیست کارن خان!..
آیهان با اخمی که صدبرابر بدتر از لحنِ من بود میگه:-بس کنین دیگه!تو پاساژ داره به بچم درس اخلاق یاد میده.
با اخم رو میگیرم و میگم:
-والا تا وقتی تو کنارش باشی،من چجوری به این بچه ادب یاد بدم؟
با تموم شدن جملهم پوزخندی میزنم و به سمت مخالف رو برمیگردونم.
اما زیرچشمی میشد قیافهی درهم و عصبیِ آیهان رو که خیرهخیره نگاهم میکرد،دید.با یکم مکث با عصبانیت میغره:
-توله سگ،اون روی منو بالا نیار و حاضر جوابی نکن که یدونه میزنم تو دهنت که نتونن جمعت کنن.خیلی دوست داشتم جوابشو بدم اما بغضی که تو گلوم به وجود اومده بود رو به هیچ وجه نمیتونستم هضم کنم.خیلی راحت غرورمو پیشِ کارن خرد کرد. به راحتیه آب خوردن!

سعی کردم به همون سمتِ مخالف خیره بمونم تا با دیدنِ اشک تو چشمم بیشتر از این غرورم خورد نشه.
خرید که کلاً کوفتم شد.بی هدف دنبالشون راه میرفتم که تو همین بین ۵-۶دست لباس برای کارن خرید.بدون اینکه پدر و پسر نظری ازم بخوان.
واقعاً بغضی که تو گلوم بود رو هیچجوره نمیتونستم مهار کنم.
با دیدن تابلویی که فلش زده بود سرویس بهداشتیِ پاساژ سمتِ چپه،بی توجه به کارن و آیهان راهمو کج میکنم و به همون سمت میرم و تو همین راه به مغازه و لباسا وکیف و کفشا نگاهی مینداختم.دوباره یکم روحیه گرفته بودم و حالا بغضم از بین رفته بود.
جلوی در دستشویی بودم که دستی رو شونهم میشینه و با شدت منو به سمت عقب میکشه.
با ترس به سمت عقب بر میگردم که با قیافهی عصبیه آیهان مواجه میشم.
با اخم میگه:
-تولهی من اینجا چیکار میکنه؟
عصبی میگم:
-توله خودتی.به شما چه؟مگه به من توجه میکنین که من بهتون توجه کنم؟!برین خرید کنین،منم واسه خودم خرید میکنم.ساعت ۴جلوی پاساژ میبینمتون.بدون اینکه اجازهی حرفی بهشون بدم،برگشتم و خواستم
به سمت دستشویی قدم بردارم که دوباره به عقب کشیده شدم.
با شنیدن لحنِ آیهان که به صورتِ عجیبی در تلاش بود

تا مهربون باشه،تعجب میکنم:
-پس خانم از ما ناراحته..
ناخوآگاه گرهی بین ابروهام باز میشه و اخمم از بین میره.اما لبخندی نمیزنم.
آیهان که انگار متوجه شد دارم رام میشم سرشو نزدیک تر میاره و درست بغل گوشم با لحنِ اغواگری میگه:
-میتونم با خرید کردن برای این توله،ناراحتی رو از دلش در بیارم؟آخ من فدات بشم که مهربونیاتم،عجیب و غریبه.به طرز عجیبی خر شده بودم.
سرمو کج میکنه و بوسهای کوچیک و ناگهانی رو گونش میکارم که کسی متوجه نمیشه. فقط کارن بود که با ذوق نگاهمون میکرد.
آیهان که سرشو عقب میبره،چین خوردگیهای کنار چشمش که نشون از خندهش بود از دیدم پنهان نمیمونه و همچنین جملهای که زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم،زمزمه کرد قلبم و بیتابتر از هر وقتی کرد:
-تو جوون بخواه الآن.
حالا سه نفری با خوشحالی و رضایت به سمت مغازهها میریم.با خوشحالی به ساکهایی که تو دستِ خودم و آیهان بود نگاه میکنم.
باورم نمیشه این همه خرید کردم؛اونم بدون فکر کردن به اینکه نکنه پول ماهانم تموم شه.در واقع هیچی از پولم کم نشد و تازه کلی هم سوغاتی خریدیم.
با صدای آیهان،توجهم بهش جلب میشه:
-بیا.
و بعداز تموم کردن جملهش به سمت یه مغازهی دیگه

میره.
بی توجه به «سلام» گفتن دخترِ جوونی که بهمون نزدیک شد،میگه:
-اون تیشرت و شلوارک طوسیِ پشتِ ویترین رو سایز خانومم بیارین.دختره با یکم مکث به سمت رگالهای تو مغازه میره و لباسی که مدنظرِ آیهان بود رو میاره و به سمت آیهان میگیره.
آیهان هم بدون اینکه نگاهی به دختره بندازه و توجهی به لبخند عریضِ دختره بکنه،لباسو میگیره و به من میده.
لباسو میگیرم و به سمت اتاق پرو میرم و میپوشمش.تو آینهی اتاق پرو به خودم نگاه میکنم؛یه بلوز و شلوارِ آستین بلند که از سرتاپا طوسی بود و رو کمرِ بلوز،سه تا خط باریکِ مشکی داشت.
همون اولین مغازهای که رفته بودیم،لباس رو که پرو کردم،خوشم اومد و کندم.وقتی گفتم همین خوبه و خوشم اومد آیهان نخرید و خیلی ریلکس گفت که «باید میدیدم تو تنت»و بدون اینکه اجازهی صحبت بهم بده لباسو میذاره سرجاش و از مغازه خارج میشه.پس با توجه به تجربه وقتی لباسو پوشیدم و خوشم
اومد،درو آروم باز میکنم و آیهان رو صدا میزنم.
بعداز چند دقیقه آیهان و کارن دست تو دست،روبهروی در قرار میگیرن.
آیهان هم مثل دفعات قبل بعداز کلی بازرسی و دقت رضایت میده و در رو میبنده تا لباس رو عوض کنم.
بعداز خرید لباس،از مغازه خارج میشیم و قدم میزنیم.
به ساعت نگاه میکنم که یه ربع به چهار رو نشون میده.

-ساعت یه ربع به چهاره کمکم بریم دیگه.
آیهان هم سری تکون میده و به سمت خروجیِ پاساژ قدم برمیداریم.
همینطور به مغازهها نگاه میکردم که تیشرت و شلوارِ ستِ مردونهای چشممو میگیره.بلافاصله دستِ آیهان رو میکشم به سمت مغازه که با
تعجب بهم نگاه میکنه و میغره:
-چرا اینطوری میکنی؟!
با لبخند به لباسِ توی ویترین نگاه میکنم و مظلوم میگم:
-خیلی قشنگه.
با اخم میگه:
-خب!..
وا !! نمیفهمه یا خودشو میزنه به نفهمی؟!
-خب بخرش دیگه.
پوفِ کلافهای میکشه:
-من که کلی لباس خریدم،کافیه دیگه.
درسته کلی لباس براش خریدیم اما این یکی هم چشمو گرفته بود:-اینم بخر دیگه.خیلی خوشگله.به انتخابِ من.
-بیشتر لباسام که به نظر تو بود توله..
با خواهش میگم:
-خب اینم بخر دیگه..مطمئنم خیلی خوب میشه تو تنت.
کارن هم به من اضافه میشه:
-بابا،این خیلی خوشگله.بخر دیگه.
آیهان کلافه شده «باشه»ای میگه که من و کارن با رضایت وارد مغازه میشیم.
وقتی این لباسم حساب میکنیم،از پاساژ خارج میشیم و به

سمت ماشین میریم.میعاد به ماشین تکیه داده بود و طرلان هم یه طرفه رو
صندلی عقب نشسته بود جوری که پاهاش بیرون از ماشین بود و داشت بستنی میخورد.
کارن با دیدن طرلان صداش در میاد:
-منم بستنی میخوام..
و شروع میکنه به چک و لگد پروندن تو بغل آیهان و لجبازی کردن.
آیهان با خنده میگه:
-خیل خوب فندوقم!!الآن میرم برات میخرم.
و کارن رو به طرف من میگیره تا بغلش کنم.بعداز اینکه کارن رو به بغلِ من میده و ساکهای خرید رو روی زمین میذاره ، خودش به سمت بستنی فروشیِ بغلِ پاساژ میره.
همونطور که کارن تو بغلم بود به ماشینِ آیهان تکیه میدم.بعداز چند دقیقه آیهان با یه کیک بستنی و بستنی شاتوت میاد.
بستنیِ شاتوت رو به کارن میده و کیک بستنی رو به من میده.
از کجا میدونست بستنیِ مورد علاقهی من کیک بستنیه؟؟؟!
ولی بیتوجه لبخند عریضی میزنم و تشکر میکنم،که فقط سر تکون میده.
بعداز چند دقیقه منیب و رستا و سپهر و مستانه هم میان و همگی سوار ماشین میشن تا بریم ناهار بخوریم.
***
وارد رستوران میشیم.ایندفعه به یه رستوران سنتیِ

فوقالعاده شیک اومدیم.
معلوم بود از اون رستوراناست که کلی پولشه.یه نفر میاد نزدیک و با خوشرویی ما رو به سمت یه میز
۸نفره هدایت میکنه.
کنار آیهان میشینم که مثل بقیهی روزا کارن رو میز میشینه.
بعداز اینکه سفارش غذا میدیم،رستا هول شده میگه:
-راستی طناز،امروز تینا زنگ زد.گفتم بیرونیم،گفت ساعت۸هرجا باشین زنگ میزنه دلش برامون تنگ شده.
لبخندی میزنه:
-باشه.بهش پیام میدم به من زنگ بزنه.
رستا با اخم میگه:
-نخیرم،به خودم زنگ میزنه پیشِ همیم دیگه.
«باشه»ای میگم و دیگه بحث رو ادامه نمیدم.
اما سپهر ادامه میده:-اینا از وقتی ازدواج کردن کلاً بیمعرفت شدن.ایلیا یه
زنگم به من نزده.
آیهان دستی به صورتش میکشه:
-ماه دیگه دارن میان.نگران نباش.
با حیرت میپرسم:
-ماهِ دیگه؟
آیهان ابرویی بالا میندازه:
-نیان؟؟
با تعجب میپرسم:
-پس چرا به من چیزی نگفتن؟!
شونهای بالا میندازه:

-شاید میخواد زنگ بزنه همینو بگه..
کارن با خوشحالی دست میزنه و پاهاشو تکون میده:-آخ جووون!خاله تینا داره میاد.
مستانه نچ نچی میکنه و با اخم میگه:
-نگاه،نگاه..چقدر زود ما رو فروخت.
رستا با خنده میگه:
-بچه اینقدر خاله داره نمیدونه کدومو بچسبه!..
کارن با لحن بامزهای میخنده:
-آره یه عالمه.
بعد همونطور که یکییکی اسماشونو میگه دستاشو به حالت شمردن بالا میاره.-خاله رستا،خاله تینا،خاله مستانه،خاله طرلان،خاله
راحیل(مادر مهبد یا همون همسایهی آقاجون).اممم دیگه...اها...خاله رز...
دلم از این نوع حرف زدناش ضعف میره؛اما رز کی بود؟!با لبخندی که رو لبم بود،موهاشو خراب میکنم و میپرسم:
-رز کیه فِسقِلَم؟!
با لحن دلبرش میخنده:
-وقتی کانادا بودیم،یه زنه..
مستانه اجازه نمیده کارن حرفشو کامل کنه و با حیرت میپرسه:
-آیهان!!این بچه،رزِ کنهی خودمونو میگه؟!
آیهان بی تفاوت شونهای بالا میندازه:-دیگه رز دیگهای نمیشناسم احتمالاً همونه!
اصلاً رز کیه؟!چرا دارن رمزی صحبت میکنن؟!

ایندفعه منیب میپرسه:
-یعنی کانادا،رز هم پیشت بود؟!
آیهان تک خندهای میکنه؛اول رو دستای کوچیک کارن که هنوز به حالت شمارش مونده بود و خودش داشت با تعجب به بحث ما نگاه میکرد،بوسهای میزنه که کارن با خوشحالی از گردنه آیهان آویزون میشه.آیهان هم با کمال میل کارنو به آغوشش میکشه و میگه:
-عَـه..بیست سوالی راه انداختین؟!رز چند روزی پیشم بود،کارن صداش میکرد خاله...همین.
با آوردن غذاها سکوت بینمون حاکم میشه و غذای هر کس رو بهش میدن.واقعاً دارم گیج میشم!!چرا احساس میکنم این اسم واسم
آشناست..یکم به ذهنم فشار میارم.
با صدای سپهر فکرم بهم میریزه:
-بخورین دیگه.
سرمو میارم بالا که نگاهم به نگاهِ رستا گره میخوره.اونم مثل من گیج شده بود و با کنجکاوی به جمع نگاه میکرد؛انگار اونم دلش میخواد این موضوع ادامه پیدا کنه تا موضوع رو بفهمه.
قبل از اینکه بیشتر ذهنم درگیر شه،با صدای آروم،جوری که انگار برای گفتن حرفم تردید دارم میپرسم:
-ر..رز کیه؟؟
طرلان پوزخندی میزنه:-این همه ما اعصابمون بهم ریخته،خانم تازه میپرسه رز
کیه؟!خب بزار بگم ..بگم که خانم رز دوست دختر قبلیِ شوهرتونه،همون که اون روز هم تو مهمونی حضور

داشت..
به ظاهر بی تفاوت «آهان»ی میگم و سرمو پایین میندازم و شروع به خوردن دیزیِ مقابلم میکنم.
اما...دروغ نیست اگه بگَم بعداز شنیدن حرفِ مستانه،نفسم برای چند ثانیه قطع شد،قلبم شکست،مغزم سوت کشید و بغض به گلوم رسید و اشک تا چشام اومد.
صدای رستا میاد:
-طناز!!
سرمو بلند میکنم:
-جانم؟!با تردید میپرسه:
-خوبی؟
با این حرفش نگاهِ همشون به سمت من بر میگرده.
با لبخندی مصنوعی میگم:
-آره.
سرشو تکون میده و مشغول غذاش میشه!
نه تنها رستا بلکه بقیه هم دیگه چیزی نمیگن و هریک مشغول غذاش میشه.
خدایا فقط میخوام بدونم چه گناهی به درگاهت کردم که باید هر لحظه از زندگیم یه اتفاقی بیفته که تمام لحظات خوشم رو فراموش کنم!؟
***با رستا و مستانه و طرلان و کارن از رستوران خارج میشیم و به سمت ماشینا که تو پارکینگ بودن راه میفتیم؛میعاد و مینب و سپهر و آیهان هم بعداز حساب کردن،آرومآروم پشتمون میومدن.
مستانه:طناز ناراحت شدی؟!
حالا دیگه خودمون بودیم و اونا هم زن بودن و حسمو

درک میکردن.
-آره خب..!ولی این رفتارای آیهان عادیه.علاقهای بهم نداره که بهم پایبند باشه.
طرلان بهم میتوپه:
-چیچی عادیه؟! وقتی زن داشته،شبشو با یه زن دیگه صبح کرده.میتونی شکایت کنی طناز!..
کارن با کنجکاوی میپرسه:-یعنی چی شبشو با یه زن دیگه صبح کرده؟!
بغضی که از شنیدن حقیقت به گلوم حجوم میاره رو کنار میزنم.حداقل بخاطرِ کارن باید از این موضوع بگذرم.
در جواب کارن میگم:
-هیچی قربونت برم..خاله طرلان اشتباه گفت.
تو این موقعیت چیزِ بهتری به ذهنِ قفل کردهم نمیومد.
با دیدن سه تا دختر جلف،که از بغلمون رد میشن،با چندش ازشون رو میگیرم و به ماشینا که حالا بهشون نزدیک بودیم نگاه میکنم.
خیلی طول نمیکشه که صدای نازک و پرعشوهی یه نفرشون رو میشنوم:
-جوون بابا..!آقایونِ خوشتیپ در خدمت باشیم.همزمان ۵نفری به سمت عقب برمیگردیم که صدای
آمیخته به خندهی سپهر میاد:
-اینجارو بچهها..شامپانزهها هم صحبت میکنن!!
صدای خندهی ۴نفرشون بلند میشه و اون دخترا با اخم نگاهشون میکنن؛اما مثل اینکه کم نمیارن و یکی دیگهشون مزه میپرونه:
-اما ما که شامپانزه نمیبینیم آقایون..بگید پلنگ..
و حرفاش رو به حالت خیلی ضایع و کشیدهای میگه و

لبخندهِ زشتی میزنه که پرستینگِ لثَش معلوم شه؛البته که لبخندش برای پسرا ممکن بود قشنگ باشه اما...
ایندفعه منیب ابرویی بالا میندازه:
-پس بهتره یه آینه برای خودت بگیری شامپانزهجان!..
دوباره ۴تایی با صدای قشنگی میخندن.دوباره همون دختره اولیه با چشم غره میگه:
-لیاقت ندارین بی لیاقتا..
آیهان دستشو جلو میبره و رو لبِ دختره که با رژ قرمز برجسته شده بود میکشه؛معلوم بود نفسِ دختره بند اومده اما آیهان با لبخندِ جذابی رژِ روی لبو به صورته دختره میماله و با لحن اغواگر و بَمی میگه:
-فکر نمیکنم بتونی راضیم کنی!!اما میخوای شمارتو بده،فکر کنم مش حبیب،خدمتکارمون،بتونه تحملت کنه.هووم..نظرت چیه دارلینگ؟
اخمی که بخاطرِ نزدیکیِ آیهان به دختره کرده بودم،از بین میره و لبخندی رو لبم میشینه.
صدای رستا میاد که آروم با خوشحالی میگه:
-ایول واقعاً.مستانه:وای آره!!رید به دختره..
حالا به دختره نگاه میکنم که صورتش قرمز شده بود و دیگه خبری از ناز و عشوه تو صداش نبود:
-مردکِ عوضیِ بی خاصیت..
میعاد فشارِ ریزی به پیشونیه دختره میده و با چندش میگه:
-ببند دهنتو هوا رو آلوده کردی جوجه!!
طرلان با خنده میگه:
-بچهها نوبتِ ماعه..

مستانه با خنده میگم:
-اره..
و طرلان با لحن لوسی ادامه میده:
-میعاد!عزیزم!بیا بریم دیگه خسته شدم!..داشتم از خنده میترکیدم؛ از دست اینا.
میعاد با چشمکی میگه:
-اومدم هانی.
و اون سه تا رو که با خشم به ما نگاه میکردن رو همونجا تنها میذارن و به سمت ما میان و بلافاصله هرکی دستِ زنشو میگیره.
آیهان اول کارن رو بغل میکنه و بعد دستشو میندازه دورِ کمرم..
از ذوق و خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم و این خوشحالی تو نگاهِ مستانه و رستا و طرلان هم مشهود بود.بعداز اینکه سوار ماشینا میشیم و از پارکینگ خارج میشیم،از جلوی چشای بهت زدهی اون دخترا رد میشیم.
کارن با خنده میپرسه:
-بابا،کجا میریم؟!
آیهان بدون اینکه نگاهشو از روبهرو بگیره،با لحنِ مهربونی میگه:
-میریم پارک..
با شنیدن اسم پارک لبخندی رو لبم میشه؛کارن هم از خوشحالی شروع به بپر بپر میکنه.
با توقف ماشین به بیرون نگاه میکنم.درسته خوشحالیش به پای شهربازی نمیرسید اما همون محیط سبزش،لذت خاصی بهم میداد..۳نفری از ماشین پیاده میشیم که منیب و رستا و

میعاد و
طرلان و سپهر و مستانه هم پیاده میشن.
با هم به سمتِ فضای سبزش میریم و میرسیم به آلاچیقا.
کارن بدو بدو دستِ آیهان رو ول میکنه و به سمت
آلاچیق میدوعه.
با لبخند نظاگرِ پسرِ فسقلی و خوشگلم میشم.
کارن وقتی به آلاچیق میرسه تند میگه:
سمت یگه:
-من تنبلم بچه؟!
ما هم دیگه به آلاچیق نزدیک بودیم.منیب هم که وقتی به
کارن میرسه،کارنو بغل میکنه و شروع میکنه به قلقلک
دادنش.
-من رسیدم..بیاین دیگه تنبلا.
منیب با خنده میدوعهِ کارن و محالا دیگه ما هم تو آلاچیق بودیم.
همه بجز میعاد و آیهان روی صندلیها میشینیم که میعاد
میگه:
-ما میریم یکم خوراکی بخریم میایم.
آیهان رو به من میگه:
-حواست به کارن باشهها!!جایی نره خطرناکه.
«باشه»ای میگم و کارن رو کنارم مینشونم و برای اینکه
سرگرمش کنم تبلتشو دستش میدم.
طرلان با اخم میگه:
-تا موقعای که میعاد و آیهان بیان همینجا بشینیم؟!منیب که سرش تو
گوشیش بود،سرشو بالا میاره و با لحن
نادم و بامزهای میگه:
-ناموصاً بشین سره جات؛بزار شوهرت بیاد،بعد هرکاری

خواستی بکن...
طرلان ناراضی «باشه»ای میگه و مثل دخترای خوب میشینه سره جاش...
اما من واقعاً خسته شده بودم از نشستن رو صندلی؛پامو بالا میارم و تو شکمم جمع میکنم و سرمو برمیگردونم و به کارن که مشغول بازی با تبلتش بود نگاه میکنم...
هرکس مشغولِ کارِ خودش بود.
تقریباً نیم ساعت گذشته بود که سر و کلهی آیهان و میعاد پیدا شد؛اونم با دو تا پلاستیکِ پر از خوراکی!..پلاستیکارو روی میزی که وسطِ آلاچیق بود میذارن و
خودشونم میشینن بغلمون.
سپهر بلند میشه و پلاستیک اول رو باز میکنه و هله هولههایی مثلِ چیپس و پفک رو در میاره و به هرکس میده..
منم یه چیپس سرکهای برمیدارم و چون کارن مشغول بازی با تبلتش بود میگم با هم میخوریم...
چیپس و باز میکنم و اولی رو تو دهنِ کارن میذارم و موقعی که کارن مشغولِ جوییدنِ چیپس بود،یکی تو دهن خودم میذارم...
همینطور مشغول بودم و همین کاره تکراری رو انجام میدادم و بقیه هم مشغول خوردن بودن..
همونطور که به بازیِ کارن نگاه میکردم نگاهم به سمت ساعت میره که ۷رو نشون میداد.از رستا میپرسم:
-اینترنت داری؟!
رستا همونطور که پفکی تو دهن خودش بود و قورت میداد و پفکی تو دهنِ منیب میذاشت میپرسه:

-چطور مگه؟!
چیپسی تو دهنِ کارن میذارم و میگم:
-تینا مگه نمیخواد زنگ بزنه؟!
«آهان»ی میگه و ادامه میده:
-آره..دارم..
سرمو تکون میدم و دوباره خودمو با نگاه کردن به بازیِ کارن مشغول میکنم که صدای ناراحتِ طرلان رو میشنوم:
-میعاد!!
میعاد فوراً جواب میده:-جان؟
طرلان که لباشو غنچه میکرد میگه:
-من دلم توت فرنگی میخواد!...
میعاد فوراً عکسالعمل نشون میده:
-توت فرنگی از کجا بیارم؟!الآن که فصلش نیست!
همینطور که چیپسی تو دهنِ کارن میذاشتم،بی تفاوت میگم:
-ویاره..باید بهش برسه!..
همین که سرمو بالا میارم،میبینم همشون دارن نگام میکنن .
هول شده میگم:-نه..خب منظور اینه باید براش بیاری چون از قدیم میگن
ویار به مادر نرسه،بچه کور و کچل میشه..البته یه چیز تو این مایهها!..
ایندفعه همشون شوک زده بهم نگاه میکردن!..
سپهر با لحن باحال و نمایشیای میگه:
-پس میعاد داداش زودباش دست بکار شو!زنگ بزن کیان احتمالاً تو گلخونش داره!!..

منیب با تکون دادن سر حرفِ سپهر رو تأیید میکنه...
همون لحظه طرلان میپرسه:
-طنی..!تو چی خوردی کارن اینجوری خوشگل شد؟!از طنی گفتنش ابرویی بالا میندازم..ولی خب بیخیال ادامه میدم:
-امم...خب چون من من بچم پسر بود بیشتر به چیزای ترش ویار میکردم؛مثلِ لواشک و ترشک و اینا...به جز اینا..به پستهی خام،هندونه و انار هم ویار داشتم...
طرلان رو به میعاد،که در حال گشتن شمارهی اون پسره_کیان_تو مخاطبین گوشیش بود،میگه:
-منم اینارو میخوام...
با خنده میگم:
-نه اینطوری نیست که..!باید چیزایی که بچه هوس میکنه بهش برسه!!یادم باشه کتابایی که دربارهی حاملگی دارم بهت بدم!..
با خوشحالی «باشه»ای میگه و رو به میعاد میگه:-کنسله..!نمیخوام..
لحنش حق به جانبش باعث میشه همه بزنیم زیرِ خنده...
بعداز چند دقیقه میعاد که انگار شماره رو پیاده میکنه،بلند میشه و از آلاچیق چند قدم فاصله میگیره و بهش زنگ میزنه..
تو فکره بودم که کتابای بارداریم رو کجا گذاشتم تا به طرلان بدم که آیهان با لحنی آروم،جوری که فقط کارن،اونم چون بغلم نشسته بود میشینید میگه:
-این چیزایی که گفتی ویار میکردی رو کی بهت میداد..؟
حالت متفکری میگیرم و بدون فکر کردن به حرفم میگم:
-خب...معمولاً دانیال،ایلیا و گاهی هم تینا!..

همین که سرمو بالا میارم،نگاهم تو نگاهِ برزخیِ آیهان میفته...تازه میفهمم چی گفتم...این که به خونِ دانیال تشنست..
با ترس میگم:
-خب..میدونی..
وسط حرفم میپره و از لای دندونای کلید شدش میغره:
-ببند دهنتو توله...کسه دیگهای تو اون خراب شده نبود که اون بزمچه برات اینارو میخرید؟!
کارن هینی میکشه و مثلِ آیهان آروم میگه:
-بابایی..!ببند دهنتو مگه حرفه زشتی نیست..؟
آیهان با عصبانیت نگاهِ دیگهای به من میندزه:
-چرا حرف بدیه..!به یکی که ازت کوچیک تره بگی عیب نداره!..
کارن،متفکر «آهان»ی زمزمه میکنه.خداروشکر مجبور نیستم دیگه چیزی بگم...میعاد بعداز چند دقیقه،گوشیش رو قطع میکنه و به سمت
آلاچیق میاد و بغلِ طرلان میشینه...
میعاد:فردا میاره برات...
طرلان لبخندِ شیرینی میزنه و بوسهای رو لبِ میعاد میزنه.
کارن:بابایی برم سرسره بازی؟
آیهان نیم نگاهی به من میندازه که فوراً میگم:
-من میبرمش.
بیخیال سری تکون میده:
-برین...
کارن رو بغل میکنم و از آلاچیق خارج میشم.ساعت نزدیکای ۷بود که از پارک بیرون میزنیم و به طرف
ماشینا میریم تا برگردیم ویلا..

نزدیک به پاییز بود و هوا هر روز،زودتر تاریک میشد؛ بین راه،یجا نگه میدارن و از اونجایی که همه خسته بودیم و نه حال غذا خوردن تو رستوران داشتیم،نه حال شام درست کردن،آیهان و منیب و به رستورانی میرن و برای شام ساندویچ سفارش میدن...
در یکنم که کارن هم پیاده میشه.
حیاط رو طی میکنیم و به ویلا میرسیم.سپهر در رو باز میکنه و چراغهارو روشن میکنه.
خستگی تو چهرهی همه مشهود بود.مستانه که همهی ساندویچها تو دستش بود به سمت آشپزخونه میره و ساندویچهارو تو آشپزخونه میذاره.
وقتی به ویلا میرسیم،با خستگی از ماشین پیاده میشم و عقب رو باز مطرلان با خستگی میگه:
-بریم همه یه دوش بگیرم که نیم ساعت دیگه تینا اینا زنگ میزنن...
همه تأیید میکنیم.اینقدر که رو صندلیهای سفتِ آلاچیق نشسته بودم،کمرم درد گرفته بود و واقعاً نمیتونستم کارن رو بغل کنم؛پس دستشو میگیرم و با همدیگه به سمت اتاق میریم.از اتاقش براش حوله و تیشرت و شلوارک بر میدارم و به سمت اتاقخواب خودمون میریم.چون خیلی وقت نبود و باید یه دوشِ سریع میگرفتیم،مجبور بودم کارن هم با خودم به حموم ببرم.
در اتاق رو باز میکنم،که میبینم آیهان داره تیشرتشو در میاره...
آیهان:چرا نَبُردیش حموم؟!
همونطور که مانتومو برمیدارم میگم:-با هم میریم حموم،زود..

میبره وسط حرفم:
-با هم؟
سرمو بالا میارم و میپرسم:
-چطور مگه؟!
با اخم میگه:
-با کارن بری حموم؟!
متعجب نگاهش میکنم.واقعاً چه ایرادی داشت؟غریبه نبود که!..
کارن که سکوتِ منو میبینه میگه:
-بابایی خب ما قبلاً هم میرفتیم..
آیهان عصبی میاد جلو دست کارن رو میکشه و میگه:
-من و کارن میریم حموم بعدش مادمازل تشریف میبرن!!ترسیده سریع سرمو تکون میدم که با چشم غرهای رو
میگیره و کارن رو بغل میکنه.تو کل راهی که به حموم میرفت پی در پی لپای سفیدِ کارن رو میبوسه تا به حموم میرسن و داخل حموم میرن...
اصلاً نفهمیدم چرا نباید با کارن برم حموم،واقعاً چرا اینجوری کرد؟!
تقریباً ده دقیقه گذشته بود. آیهان اول کارن رو میفرسته بیرون که فوراً حوله رو میگیرم دورش و موهاشو خشک میکنم و براش لباس میپوشونم..بعدش هم خودش میاد بیرون و لباسایی که براش گذاشته بودم و میپوشه..
تبلت کارن رو دستش میدم و رو تخت میذارمش تا با تبلتش بازی کنه...آیهان هم از تو کشو،لپ تاپی برمیداره و به سمت کاناپه
میره و مشغولِ لپ تاپش میشه..

منم بعداز اینکه حوله و لباس برمیدارم به سمت حموم میرم...
بعداز یه حموم سَرسَری و فوری به سمت رختکن میرم و تیشرتِ سرمهای و شلوارِ مشکیای که برداشته بودمو میپوشم.در آخر برای اینکه موهای خیسم،لباسمو خیس نکنه،حوله رو دورِ موهام میپیچم و از حموم خارج میشم...
کارن هنوز در حال بازی با تبلتش بود و آیهان هم هنوز مشغولِ لپ تاپش بود...
به سمت میز توالت میرم و حوله رو از سرم باز میکنم.شونه رو بر میدارم و باهاش به جونِ موهام میفتم.بعداز اینکه مطمئن میشم موهام صاف شده،گیسشون میکنم.با زدن کرمی کارمو تموم میکنم و به ساعت نگاه میکنم که ساعتِ ۷:۵۱دقیقه رو نشون میداد...
به سمتِ کارن و آیهان برمیگردم و میپرسم:
-بریم؟!
کارن زودتر تبلتشو کنار میذاره و با گفتن«بریم»حرفمو تأیید میکنه.
نگاهم به سمت آیهان میره که هنوز با اخم تندتند تایپ میکرد و انگشتاش رو ماهرانه رو کیبوردِ لپ تاپ به حرکت در میآورد.
بعداز چند ثانیه،بلند میشه و لپ تاپش رو همون جایی میذاره که برداشته بود و بی تفاوت از اتاق خارج میشه...
با تعجب به مسیری که رفت نگاه میکنم!!جنی شده بود؟منم دست کارن رو میگیرم و بیرون میرم.از همون بالا میبینم که همشون کنار هم هستن و منتظر به گوشیِرستا

خیره بودن.
ما هم به جمعشون اضافه میشیم و پشتِ مبل،وسطِ طرلان و مستانه میمونم و به گوشیِ رستا خیره میشم.
چند ثانیه میگذره و گوشیِ رستا زنگ میخوره که منیب شاکی میگه:
-زنگ زدن بلاخره...
رستا سریع تماس رو وصل میکنه که تصویر تینا میفته رو صفحه...
سلام گفتنِ من و رستا و طرلان و مستانه با هم مخلوط میشه که تینا با خنده میگه:
-بَهبَه جمعتونه هم که جمعه...با اخمی مصنوعی میگم:
-رفتی اونجا سلام گفتن یادت رفت؟!
صدای ایلیا خیلی ضعیف میاد و نشون میده که دور وایساده:
-میبینی چی میکشم طنازز!!همیشه خودتی که درکم میکنی!..
با خنده میگم:
_کجایی تو؟بیا تو تصویر...
باز از همون دور میگه:
-الان میام..
رستا میپرسه:
-ماهِ دیگه میاین؟
تینا:آره...وای نمیدونی چقدر دلم براتون تنگ شده...آیهان با اخمی مصنوعی و لحنی شوخ میگه:
-سلامِت یادت رفته،دروغ هم میگی؟!
«عهه»گفتنِ شاکیِ تینا با خندهی ما قاطی میشه...

همون لحظه ایلیا هم تو کادر میاد و با خندهای که برعکسِ آیهان همیشه رو لبش بود،سلامِ بلند بالایی میکنه که متقابلاً بهش جواب میدیم.
ایلیا:شماها کجاعین الآن؟!این موقعِ شب نباید خونتون باشین؟!
ایندفعه سپهر میگه:
-فکر کردی تو بری ماهِ عسل ما میشینیم خونه؟!کور خوندی،ما هم اومدیم شمال!...ایلیا با اخم میگه:
-خیلی نامردین..!میدونین من شمال دوست دارم تنهاتنها رفتین؟
منیب هم لوس میگه:
-منم آمریکا رو خیلی دوست دارم...تنهاتنها؟!
ایلیا چشم غرهای میره و حرصی چیزی زیر لب میگه.
تینا شاکی میپرسه:
-عشقِ خاله کو؟!
ایلیا بلافاصله میگه:
-عشق؟؟تا دو دقیقه پیش که اون لباسه رو میخواستی،من عشقت بودم...
تینا با خنده میگه:
-منظورم عشقِ بعدیم بود...بی توجه به حرفاشون از جمع فاصله میگیرم و رو به
کارن میگم:
-نمیای پیشِ خاله و عمو؟!
کارن با اخم بلند میشه و با بلبل زبونی میگه:
-چه عجب یادشون افتاد منم هستم...
خندم میگیره...البته که جای تعجب نداشت؛چون بچهی

خودم بود...من وقتی کوچیک بودم مثلِ کارن زبون داشتم...
بغلش میکنم و همینطور که بوسهی صداداری رو لپش میزنم،به جایی که بودم برمیگردم و رو به تینا میگم:
-اینم عشق دومت...تینا و ایلیا با حرف من سکوت میکنن و به سمتِ دوربین برمیگردن...اما کارن به حالت قهر تصنعی صورتشو بر میگردونه...
تینا:آخ..الهی خاله قربونت بره...چیکار میکنی بتمنِ خاله...
یاد روزی میفتم که کارن انیمیشنِ بتمن رو دیده بود و ادای بتمن رو در میاورد...از همون روز تینا صداش میکرد بتمن و کارن کلی ذوق میکرد...
و مثل همیشه کارن دستاشو بهم میکوبه و از حالت قهر در میاد و با خنده میگه:
-سلام خاله جوون...
ایلیا با خنده رو به تینا میگه:
-این بچه بلده سلام کنه و تو بلد نیستی..تینا با لبخند ژکوندی میگه:
-همینه که هست!..
آیهان برای اینکه بیشتر بحث نکنن با تک خندهی جذابی میگه:
-چه رابطهی صمیمانهای دارین شما!!..
ایلیا هم میخنده:
-چیه فکر کردی همه مثلِ تو زن زلیلن..
با این حرفش همه میزنن زیر خنده...واقعاً تنها چیزی که به آیهان نمیاد زن زلیل بودنه...
بعداز اینکه همه خوب میخندن تینا با هیجان میگه:

-آخخخ...من برسم ایران..هر روز خونتون پلاسم طناززز...
لبخندی میزنم:
-خوب کاری میکنی!...میعاد:بعدشم باید بیاین خونهی ما!..
همه با تعجب به سمتِ میعاد برمیگردیم که با خنده ادامه میده:
-شما دیگه چرا؟!واسه بچم یه مهمونی نگیرم؟
وقتی متوجهی موضوع میشیم دوباره به سمت دوربین برمیگردیم که میبینیم تینا و ایلیا دارن با حیرت مارو نگاه میکنن...
تینا:واییی...واییی...طرلان حاملهای..؟
طرلان که در کمالِ تعجب تا الآن ساکت بود میگه:
-آره دیگه...نوبتی هم که باشه،نوبت من بود...دوباره هممون میخندیم و این ثانیهها بودن که زود میگذشتن...
یه تئوری هست که میگه زمان به اتفاقات بستگی داره..هر وقت خوشحال باشی،زمان زود میگذره و هر وقت ناراحت باشی،زمان دیر میگذره...و الآن دقیقاً داشتم به این موضوع پی میبردم..
ساعت ۲۱:۲۵بود و من اصلاً نفهمیدیم کِی زمان گذشت،کِی با تینا و ایلیا خدافظی کردیم و کِی شام خوریدیم و کِی کارن رو خوابوندم...
از فکر بیرون میام و حواسمو به حرفای منیب میدم:
-فردا بعداز ناهار بریم پیش فرهاد اینا،تا شب بمونیم پیششون،خوش میگذره...
طرلان با چندش میگه:-فرهاد که خوبه...دوست دخترش رو نمیشه تحمل کرد...

و مستانه هم مثلِ طرلان میگه:
-آخ...گفتی...
با تعجب میپرسم:
-مگه دوست دخترش چجوریه؟!
طرلان انگار که داره دختررو تصور میکنه میگه:
-از این پلنگای عملی؛اینقدر آرایش میکنه،که به اون عملایی هم که کرده هم رحم نمیکنه...
مستانه ادامه میده:
-تازه از این فیس و اِفادهایهاست که همش میخواد تظاهر به باکلاسی کنه...
رستا با خنده میگه:-اووه..دلِ پُری ازش دارینا...به آقا فرهاد نمیخورد از این
دخترا بپسنده..
پس رستا فرهادو میشناسه!..
طرلان صداشو نازک میکنه،جوری که انگار داره ادای اون دختررو در میاره میگه:
-ببخشید طرلان جون،شما نمیخوای ناخوناتو مانیکور کنی..؟من یجای خوب میشناسم..
مستانه با اخم میگه:
-اون که خوبه...
مثلِ طرلان،صداشو شبیهِ اون دختره نازک میکنه و ادامه میده:
-من دیروز ۱میلیون پول هایلاته موهام دادم...بهت معرفیمیکنم بِری...موهات جوون بگیره...همه باهم از اینهمه حرص خوردنِ مستانه و طرلان میزنیم
زیر خنده که خودشونم با مکث همراهیمون میکنن...

بعداز اینکه خندهامون قطع میشه،طرلان بلافاصله میگه:
-ولی جدا از شوخی،فردا صبحِ زود بیدار شید،یکم به خودمون برسیم؟!
ابرویی بالا میندازم:
-به خودمون برسیم؟
طرلان فوراً میگه:
-آره دیگه...یه آرایشی،مدله مویی..
با خنده میگم:
-مگه میخوایم بریم عروسی؟!
مستانه کلافه میگه:
-تو نمیدونی!کنارِ سونیا بودن،از عروسی هم فراتره..#پارت_هدیه
با خنده سرمو تکون میدم که با حرفِ مستانه متعجب به سمتش بر میگیردم.
مستانه:طناز تو چرا موهاتو رنگ نمیکنی؟بلوند خیلی قشنگ میشهها...
با یادآوری بابام،دستی به موهام میکشم و میگم:
-نه..همین رنگی دوستشون دارم..
طرلان:خب چرا؟!قشنگ میشه که...
خواستم دهن باز کنم که میعاد با خنده میگه:
-به آیهان نگاه کنین دلیلشو میفهمین...به ضرب نگاهم به سمت آیهان بر میگرده که با قیافهی عصبی و درهم داشت به بحث گوش میداد...
ولی من نمیدونستم آیهان هم با این قضیه موافق نیست و بیشتر بخاطر علاقهی بابام به موهام و رنگِ موهام گفته بودم...
آیهان:فاک...جرعت دارین دست به رنگِ موهاش بزنین...

متعجب داشتم به آیهان نگاه میکردم که طرلان با صدای بچگونه و باحالی میگه:
-تروخدا منو نخور...بچم گناخ داره...
و برای بار چندم همه میزنیم زیر خنده...حتیٰ آیهان هم از اون حالت در میاد و میخنده...ساعت نزدیکای ۱بود و من و طرلان و مستانه و رستا
داشتیم از کم خوابی میمردیم که منیب و سپهر و میعاد و آیهان اجازه صادر میکنن که بریم بخوابیم...
طرلان چند باری تأکید کرد که فردا ساعت ۲۱بیدارتون میکنم تا آماده شیم..!کی میتونست به طرلان نه بگه؟!
با شب بخیری به بچهها ،همراهِ آیهان به سمتِ اتاق خوابمون میریم.
آیهان مستقیم به سمت دستشویی میره و من هم موهای گیس شدمو باز میکنم و شونهای بهشون میزنم..
گوشیمو برمیدارم و از اپ استور،اینستا رو دانلود میکنم،پیجِ قبلیمو بالا میارم و یکم تو اکسپلور چرخ میزنم تا آیهان از دستشویی بیرون بیاد...با بیرون اومدنِ آیهان از دستشویی،مسواکمو برمیدارم و
میرم دستشویی...
بعداز انجام کارای لازم از دستشویی بیرون میام و مسواکمو جابهجا میکنم.
آیهان هم مثلِ بعدازظهر،رو کاناپه نشسته بود و مشغولِ لپ تاپش بود..
ولی من اینقدر خسته بودم که بدون هیچ حرفی،رو تخت دراز میکشم...
همینکه میخوام چشامو رو هم بذارم،صدای آیهان میاد:

-زن بدون شوهرش نمیخوابه...
و همزمان صدای انگشتاش هم میومد که به سرعت رو کیبورد کشیده میشد...به سمتش برمیگردم و با صدای دورگهای که ناشی از کم
خوابی و بیدار موندنِ بیش از حد بود میگم:
-خستم..!تو هم بیا بگیر بخواب..
نیم نگاهی بهم میندازه:
-باید تا فردا این مقاله رو بفرستم..!هرچند الآن تموم میشه دیگه..
به سختی چشامو باز نگه میدارم تا بیاد...
خیلی طول نمیکشه که لپ تاپ رو جابهجا میکنه و تو یه حرکت تیشرتشو میکَنه و میاد رو تخت دراز میکشه..
بوسهای رو پیشونیم میزنه و اجازهی خواب رو صادر میکنه..
***با صدای زنگِ موبایلی،به سختی چشمامو باز میکنم...
وقتی کاملاً هوشیار میشم،متوجهی گوشیِ خودم میشم که اسمِ طرلان روش خودنمایی میکرد...
با خستگی جواب میدم و با صدای بمی میگم:
-بله؟
صدای جیغجیغِ طرلان از پشتِ خط میاد:
-زهرمارِ بله..!توَ خوابی هنوز؟!
نگاهم به ساعت میفته..ساعت ۹:۴۵دقیقه بود...
-طرلان..ولم کن خوابم میاد..
طرلان با همون صدای بلندِ جیغ مانند میگه:
-تا یه ربع دیگه اومدی،اومدی...نیومدی،خودم میارمت...
میارمت رو جوری داد زد که ناخودآگاه گوشی رو از

گوشم فاصله دادم...و پشت بند این جملش گوشی رو قطع میکنه...
زیر لب با عصبانیت زمزمه میگم:
-جیغجیغو..
با شنیدن صدای بموجذابِ آیهان،از ترس بالا میپرم و به سمتش بر میگردم.
-کی بود؟!
-طرلان..
با مکث ادامه میدم:
-میگه بلندشین..
و بلافاصله به سمت دستشویی میرم؛بعداز انجام کارای لازم،از دستشویی خارج میشم و مشغول شونه زدنِ موهام میشم.از آینه میبینم که آیهان بلند میشه و به سمت دستشویی میره...
با حرص و غرغر موهامو گوجهای میبندم.
چند دقیقه بعد آیهان هم از دستشویی خارج میشه و کوتاه میگه:
-اول بیا صبحانه بخور...
«باشه»ای میگم و دنبالش به سمت آشپزخونه میرم...
با عجله صبحانمو میخورم.به سمت پلهها میرم که میعاد با حالت بامزهای میگه:
-پوفف...اینا برن تو اتاق حالا حالاها نمیان...باید خودمون به فکرِ ناهار باشیم!
لبخند دندوننمایی میزنم و تندتند به اتاق خوابِ میعاد و طرلان میرم...کوتاه در میزنم و وارد میشم که میبینم مستانه نشسته و طرلان در حالِ اصلاح کردنشه.
«صبحبخیر»ی میگم که متقابلاً جوابمو میدن.

***
خلاصه بعداز کلی کش مکش،تو هال نشسته بودیم و هرکی سرگرم کاری بود...مستانه و رستا و طرلان موهاشونو درست کرده بودن و ناخوناشونو هم لاک زدن و مدل دادن؛اما من فقط ناخونامو لاک زدم...چه فایده ک قرار بود موهام زیر شال باشه...
رستا میگفت قبلاً فرهاد رو دیده و پسرِ خیلی خوبیه؛ولی من حتی یه بار هم ندیده بودمش و دلیلی نبود که باهاشون راحت باشم،یا شال نذارم و...
با صدای سپهر،که صداش از حیاط میومد از فکر بیرون میام:-خانوما،بیاین ناهار آمادست...
۴نفری با هم بلند میشیم و به سمتِ آلاچیق،که بغلش باربیکیوی شیکی بود،میریم...
با خنده میگم:
-بَهبَه!چه کردید!..
طرلان هم با خنده میگه:
-راست میگه!فکر کنم دیگه راستی راستی باید شوهرتون بدیم!..
با تموم شدن جملش ۴تایی میزنیم زیرِ خنده...
میعاد با حالتِ ناراحتیِ تصنعی میگه:
-داشتیم ؟!
آیهان هم با خنده میگه:-نه والا!ولی لازم به ذکره که شما هم باید زن بگیرید با
این ریش و پشماتون؟!
مستانه عصبی میگه:
-کی گفته ما ریش و پشم داریم؟!

حالا نوبتِ اونا بود که به ما بخندن...
ولی خدایی من آدم کمرویی بودم و اگر هم مو داشتم اینقدر بور بود که فقط از نزدیک دیده میشد...
تقریباً ۲ماه به ۲ماه بدنمو شیو میکردم و کلاً تو این کار وارد نبودم و هر دفعه یه جاییم زخم میشد..
ناهار هم با خنده و شوخیهای منیب و کارن و سپهر میخوریم...ولی از حق نگذریم، کبابای خوشمزهای شده بود..
بعداز خوردن ناهار،ظرفارو ما جمع میکنیم...
بعدازجمع کردن وسیلهها،میریم تا لباس بپوشیم...
***
ساعت ۳بود و حالا هممون آماده بودیم؛یه تیشرت آبیِ روشن که آستیناش کلوش بود و جنسش ساتن،با شلوارِ مشکیِ لیِ قد ۹۱پوشیدم و از اونجایی که از پسِ طرلان و مستانه بر نمیومدم،یه خط چشمِ نازک برام کشیدن و همراهِ غرغرایمن با یه برقِ لبِ صورتی،کارو تموم کردن...
یه مانتوی آبی هم میپوشم و شالِ مشکی سرم میکنم...
***
جلوی یه ویلای بزرگ نگه میدارن که بعداز چند دقیقه در باز میشه؛ماشینارو داخل میبرن و پارک میکنن...
با کارن از ماشین پیدا میشم و به سمت رستا و طرلان و مستانه میرم و هم قدم با هم به سمت درِ اصلی میریم...
خیلی طول نمیکشه که در توسط یه مرد خوشهیکل و خوشتیپ باز میشه و پشتبندش یه دخترُ جلفِ غرق در آرایش،تو چهارچوبِ در و پشتِ مرده ظاهر میشه...
کارن با دیدن اون مرده دستشو میکشه و فوراً به سمتش

میره و داد میزنه:
-عمو فرهـــاد...
پس این مرده فرهاد بود؛کارن از کجا میشناختش..؟!
همه میریم جلو که فرهاد با همه سلام میکنه:
-سلام خواهرای عزیز..به من که میرسه با اخمی باحال،بدون اینکه نگاهشو ازم
بگیره میپرسه:
-میعاد،سپهر،منیب،آیهان،کدومتون خواهر داشتین،تا الآن رو نکرده بودین؟!
معذب نگاهمو ازش میگیرم که منیب پسه گردنیای بهش میزنه و میگه:
-پس کارن از زیرِ بته به عمل اومد؟!
فرهاد پوفی میکشه و رو به من میگه:
-عه؛پس سلام خواهر عزیز..
خندم میگیره؛چقدر این پسره بامزه بود...درست شبیهِ منیب و سپهر...
با حرفِ کارن متعجب نگاهش میکنم:
-مامان از زیره بته عمل آورده یعنی چی؟!فرهاد با اخم میگه:
-آقا منیب گل کاشتی پسر!..
و بعداز حرفش کارن رو بغل میکنه و به داخلِ ویلا میره و میگه:
-بیاین داخل دیگه...
اون دختر جلفه هم با ناز و عشوه میگه:
-ببخشید منتظر موندینا...بفرمایید داخل...
فکر میکردم وقتی طرلان و مستانه رو میشناسه،حداقل یه عکسالعملی باهاشون داشته باشه،اما اصلاً محل نکرد

بهشون...
پشتِ مردا واردِ ویلا میشیم که فرهاد میگه:
-سونیا،خانوما رو به سمت اتاقِ مهمان ببر لباساشونو عوض کنن...دختره که انگار بهش برخورده بود چشم غرهای بهش میره،ولی بیشتر از این به روی خودش نمیاره و با لبخندی ضایع میگه:
-بریم بالا...
بعداز اینکه لباسامونو تعویض میکنیم از اتاقِ مهمان خارج میشیم...
البته که من فقط مانتومو کنده بودم و شالم هنوز رو سرم بود...
با کشیده شدن شالم از عقب با اخم به سمت عقب برمیگردم که سونیا میگه:
-چرا برنمیداری عزیزم؟!
با تمسخر ادامه میده:-میترسی گناه کنی؟
قبل از اینکه کسی ازم دفاع کنه،خودم میگم:
-اینطوری راحتترم عزیزم!..
و یکی از اون عزیزمهایی که خودش میگفت رو آخر جملم چسبوندم.
از پلهها که پایین میاییم به سمت آیهان اینا میریم..
همین که نگاهم به سمت آیهان برمیگرده،میبینم که نگاهش رو منه و داره لباسامو نگاه میکنه...در آخر نگاهش رو چهرم میشینه و با خیالِ راحت رو میگیره..
۵نفری به جمعشون اضافه میشیم.کارن خیلی صمیمانه رو پای فرهاد نشسته بود.
فرهاد:ولی کارن قرارمون این نبودا!قرار بود بعداز اون روز

با گوشیِ بابات بهم زنگ بزنی..کارن با لبای غنچه شده میگه:
-بابام که گوشیشو نمیده بهت زنگ بزنم...
آیهان با لحنِ شوخی گفته:
-همین مونده گوشیمو بدم بهش دیگه..!پس لپتاپ و
تبلت و کامپیوترش چیه؟
فرهاد با اخم میگه:
-با کدوم میتونه بهم زنگ بزنه..؟!
زودتر میگم:
-از این به بعد به یادش میارم بهتون زنگ بزنه...
فرهاد با لحنی صمیمی که معلوم بود منظورِ بدی نداره
میگه:
-آخ یه خواهرِ فرشتهی دیگه به خواهرام اضافه
شد...خدایی شما از این زنا از کجا میارید؟!قبل از اینکه کسی حرفی
بزنه،سونیا با اخم و لحنی لوس
میگه:
-این حرفت یعنی چی؟!
فرهاد:هیچی به جون تو...
مستانه با شیطنت میپرسه:
-فرهاد شام چی داریم؟!
اینقدر صمیمی بودن؟!
فرهاد با خنده میگه:
-تا شام که خیلی مونده!!بعد هرچی خودتون میخواید
سفارش میدم...
چرا همه چی اینقدر عجیبه؟!یعنی مهمون دعوت کردن
شام درست نکردن؟!
مستانه با لحنی تمسخر مانند میگه:-پس سونیا چیکار میکنه؟!یه شام

درست نمیکنه؟!
پس این حرفو زد تا حاله سونیا رو بگیره...
سونیا با لحنی تند میگه:
-کُلفَت نیستم که عزیزم..!فرهاد خودش میدونه من این کارارو نمیکنم...
طرلان زودتر از مستانه میگه:
-عزیزم تا بلد نباشی شکمِ شوهرتو سیر کنی یعنی زن زندگی نیستی!حالا ما یه چیز درست میکنیم،بشین و نگاه کن!..
سونیا اخمی میکنه و با صدایی که ناز و عشوه کمتر توش مشهود بود میگه:
-فرهاد من میرم بخوابم سرم درد میکنه؛واسه شام بیدارم کن...فرهاد هم خیلی بیخیال میگه:
-باشه...
تای ابرویی بالا میندازم و متعجب میگم:
-چرا اینجوری کردین؟!
رستا:راست میگه..کاری بهتون نداشت دختره...
فرهاد قبل از مستانه و طرلان با خنده میگه:
-ولش کنین..!مهم نیست...
با تعجب نگاهش میکنم و میگم:
-براتونمهم نیست که ناراحت شد؟!
فرهاد پوکر میگه:
-نه بابا؛مهم نیست؛مهم اینه که خوب حال میده..متعجب نگاهش میکنم؛خوب حال میده؟!دقیقاً منظورش چیه؟!
فرهاد همچنان منتظر نگاهم میکنه،انگار که انتظار داشت

یه حرکتی بکنم که نشون بده حرفشو فهمیدم...
با صدای آیهان نگاهمو از فرهاد میگیرم:
-ولش کن داداش!این زن من یکم پاستوریزست...
من پاستوریزم؟!خیلی نامرده!!..
کارن بلافاصله بعداز حرفِ آیهان میپرسه:
-بابا!پاستوریزه یعنی چی؟!
قبل از اینکه آیهان چیزی بگه،فرهاد کارن رو به خودش فشار میده و پشتسرهم لپشو میبوسه:
-آخ من فدای تو بشم بچه..!پاستوریزه یعنی کسی که سادست و بعضی چیزا رو نمیدونه!..کارن فوراً میپرسه:
-بعضی چیزا یعنی چه چیزایی؟
فرهاد دوباره کارن رو به خودش فشار میده و رو به آیهان میگه:
-آخ...من نوکرتم...چی ساختی برادر...
آیهان آروم و مردونه میخنده...
مستانه میگه:
-واسه شام چی بخوریم؟!
فرهاد:راستی،راستی میخواین غذای خونگی درست کنین؟!
طرلان با خنده میگه:
-راستشو بگو چند ماهه غذا خونگی نخوردی؟!فرهاد:خدایی دو ماهی میشه...از بس این عجوزه مثه کَنه
بهم میچسبه،وقت نمیشه به مامانم سر بزنم...
خندم میگیره...جالبه خودشم دلِ خوشی از سونیا نداره و نگهش میداره...
مستانه:خب پس بگو چی میخوری درست کنیم؟

فرهاد:آخ که دلم یه قورمه سبزی خوشمزه میخواد...
مستانه بلند میشه و دستِ من و رستا هم میکشه و
مخاطب به من میگه:
-باید دستورالعمل اون قورمهسبزیای که اون روز خونتون
خوردیم و بدی که این آقا فرهادمون آرزو به دل نمونه...
«باشه»ای میگم و همراه باهاشون به سمت آشپزخونه
میرم...آشپزخونه هم مثلِ کل ویلا قشنگ و شیک بود.
به کمک هم،اول مطمئن میشیم که همهی موادلازم باشه و
بعد شروع به درست کردن قرمهسبزی میکنیم...
***
زیر خورشت رو خاموش میکنم و به سمت بچهها
برمیگردم:
-تموم شد دیگه...کاری نمونده تا شام...
مستانه با ذوق میگه:
-باشه بریم پیش سپهر اینا...
قبول میکنیم و با هم به سمتِ هال میریم که حالا همشون
گوشهی سالن که میزِ بیلیارد قرار داشت در حال بازی
بیلیارد بودن...
طرلان:بَهبَه ببین آقایون چه فعال شدن..مستانه با خنده میگه:
-خدایی نتیجهی هم نشینی با فرهادِ بیشفعاله...
فرهاد بدون اینکه حرفِ مستانه رو جدی بگیره و ناراحت
شه میگه:
-چاکرِ شما هم هستیم...
با لذت به جمعِ صمیمیشون نگاه میکنم...از همه بیشتر از
خوشحالیِ کارن،کنارِ فرهاد لذت میبردم...دقیقاً مثلِ
منیب،فرهاد رو دوست داشت و حالا چون بعدِ یه مدت

زیاد فرهاد رو ندیده بود،باهاش بیشتر جور شد.
با صدای فرهاد نگاهم به سمتش میره:
-خب،خب...باختیم...
سپهر غرمیزنه:
-بهتون گفتم میعاد و آیهان نباید با هم باشن...آیهان با خنده میگه:
-حالا خوبه شما سه نفر بودید...
میعاد:خب...کاری رو که شرط بستیم باید انجام بدین...
منیب با اخم میگه:
-نامردیه...
ایندفعه میعاد با خنده میگه:
-اینکه شما سه نفر بودید،ما دو نفر؟!
با تموم شدن جملهی میعاد صدای در از طبقهی بالا میاد
و پشتبندش صدای عصبیه سونیا:
-عَهه...چخبرتونه؟اینقدر سروصدا؟!
طرلان با غیض میگه:
-فرهاد بخدا یکبار دیگه،وقتی این عجوزه پیشته،مارو
دعوت کنی،تکتک موهاتو میکنم...فرهاد هم با چهرهی شاد و بشاش
دستاشو به حالت
تسلیم بالا میبره و میگه:
-چشم...شما دعا کنید یه دختر خوب گیر بیارم،قول میدم
اینو عوض کنم...
مستانه هم مثلِ طرلان با اخم و عصبانیت«خوبه»ای زمزمه
میکنه...
فکرم به سمت حرفِ فرهاد میره.«شما دعا کنید یه
دخترخوب گیر بیارم،قول میدم اینو عوض کنم»چقدر
راحت دربارهی دختره دیگهای صحبت میکرد،وقتی با

سونیا تو رابطه بود..!مگه دخترا دل ندارن؟!
چه راحت میتونه سونیا رو به خودش وابسطه کنه و
اونوقت از یه دختر دیگه حرف بزنه!...اصلاً شاید...
با صدای پای سونیا که نشون میداد داره از پله ها پایین
میاد،فکرم نصفه میمونه...
فرهاد با لحنی که ۳۶۱درجه به حرفِ چند دقیقه پیشش
متفاوت بود میگه:
-آخی...بیدار شدی لاو؟ببخشید بچهها سروصدا کردن..
سونیا هم با شنیدنِ لحنِ مهربونِ فرهاد،لوس میشه و با
لحنی پرعشوه میگه:
-مهم نیست عشقم..!تقصیر تو نبود که..
بعد میاد نزدیک و بی ملاحظه لباشو رو لبای فرهاد
میذاره...بلافاصله کارن هینی میکشه و با حالتی تخس،دستشو رو
چشاش میذاره و از فرهاد دور میشه و به سمت آیهان
میره...
فرهاد هم با شنیدن صدای کارن زود فاصله میگیره و
میگه:
-+ ۲۸نکن که مهمون داریم بیبی...
سونیا بی پروا میخنده و میگه:
-آره...ممکنه دلشون بخواد...
صدای عوق زدن مصنوعیِ آیهان و میعاد و سپهر و منیب
باعث میشه همه به جز سونیا به خنده بیفتیم و سونیا اخم
کرده نگاهمون کنه...
آخه خدایی کدوم پسری دلش میخواست اون لبای
پروتزیِ زشت رو ببوسه...بنظرم خیلی چندشه...فرهاد:خب شرط هم که
باختیم،سونیا بیزحمت برو

وسایل آرایشتو بیار...
سونیا با ناز میگه:
-عزیزم!من همین الآن،از پله ها اومدم پایین...
مستانه با پوزخند میگه:
-آره فرهاد،سونیا یکم چربی داره،هم سختشه بره بالا،واینکه اگه بره عرق میکنه و دیگه بهش نزدیک نمیشی...
و بدون اینکه اجازهی حرفی به سونیا بده،به سمت پلهها میره...
پوففف...فکر نمیکنم مستانه و طرلان،آدمِ کینهای باشن،معلوم نیست سونیا چیکار کرده باهاشون، که اینقدر از دستش شکارن...خیلی طول نمیکشه که مستانه با کیفِ وسایل آرایشِ
کوچیکش میاد پایین و با ذوق رو به میعاد و آیهان میگه:
-ما آرایششون کنیم؟!
میعاد تایی از ابروشو بالا میندازه:
-بفرمایید بانو..
مستانه و طرلان با خنده دست به کار میشن و من و رستا و آیهان و میعاد و سونیا رو مبل،نظاره گر میشیم...
***
بعداز حدودِ ۱۱دقیقه،کارشون تموم میشه.نگاهم به سپهر میفته که داشت به جد و آباد میعاد و آیهان فوش میداد...
منیب فوراً رو به مستانه میگه:
-یه آینه بده خودمو ببینم.مستانه با خنده«چشم»کشداری میگه و آینهای از کیفِ
وسایل آرایشش در میاره و به منیب میده.

منیب آینه رو میگیره و نگاهی به خودش میندازه و یکم صورتش رو چپ و راست میکنه و میگه:
-جوون چه دافی شدم..
صدایِ خنده هممون حتی خودش بلند میشه..
بعداز خوردن شام،ساعت نزدیکای ۲۱شب بود که تصمیم میگیرن،بریم لبِ دریا.
همه به سمتِ حیاط میریم .کفشامو میپشیم که یهو صدای فرهاد میاد:
-وایییی...یادم رفت..و فوراً کفشاشو در میاره و به داخلِ ویلا میره.
بعداز چند دقیقه با یه کیف،که کیفِ گیتار بود،بر میگرده و با خنده میگه:
-لبِ دریا بدونِ گیتار محاله...اونم با صدای شما جیگرا..
و به آیهان و سپهر اشاره میکنه.مگه بلدن؟!
شونهای بالا میندازم و دنبالشون میرم.
مسیرِ ویلا تا دریا زیاد نبود ولی خب سه چهار دقیقهای طول میکشید...
طرلان:طنی،چند ماهگی میتونم جنسیت بچمو بفهمم!..
از طنی گفتنش خندم میگیره!فرهاد و سونیا هم با این شنیدن این حرفش چیزی نمیگن؛پس معلومه میدونستن؛
میگم:-بستگی داره؛تو که هر دفعه چکاپ میری،ماه سوم،چهارم،.. خوده دکتر بهت میگه..
مستانه با نیشِ باز میگه:
-طنی...تو چقدر کاربلدی...
با خنده مشتی میزنم به شونش که«جوون»ی کشیده میگه...
با حرفِ کارن متعجب بهش نگاه میکنم:

-طنی..بغلم میکنی،خسته شدم...
جدا از این حرفش با این اوضاع کمرم،شکداشتم بتونم بغلش کنم...سنگین نبود،ولی خوب منم تو شرایط عادی نبودم و چون روزایی اولِ پریودم بود کمرم زیاد درد میگرفت..خواستم چیزی بگم که آیهان زودتر کارن رو بغل میکنه و میگه:
-طنی چیه توله!!مامان..
صدای سونیا باعث میشه با ابرویی بالا رفته به سمتش برگردم:
-آخِی..!چه حرکتِ جنتلمنانهای..
آیهان اما،اعتنایی به حرفش نمیکنه.
به دریا میرسیم.
آخرای تابستون بود و مثلِ دفعاتِ قبلی که دریا اومدیم،شلوغ بود.یه جایی پیدا میکنیم که سنگی بزرگ داشت و میتونستیم بشینیم،ولی خب سمتِ چپمون،یه ماشین پارک شده بود.حدس میزدم مدلش لکسوس باشه.با همدیگه روی سنگا میشینیم که یه طرفم آیهان و طرفِ دیگم رستا بود.
فرهاد و منیب بلند میشن و فرهاد مثلِ هر دفعه با لحنی شاد میگه:
-دوستان میریم یکم خرت و پرت بخریم،زود میایم..
آیهان با خندهی جذابی میگه:
-ماهم که نمیدونیم میخواین برین دَدَر دودور..
منیب خنده رو لبش میماسه و به سمت رستا برمیگرده و تند میگه:
-نه جون رستا..فرهادو نمیدونم...ولی من دلیلی نداره این

کارو کنم.
رستا میگه:
-باور کردم..منیب با اخم اسمشو به زبون میاره که رستا میگه:
-عِی بابا...برین دیگه..
فرهاد با خنده میگه:
-خدا بده شانس..
و بعد سریع با منیب از ما دور میشن..
نگاهم به سونیا میفته که با لبخندی جلف به نقطهای خیره شده بود.
نگاهشو دنبال میکنم که به پسرِ مو سیخ سیخیای میرسم.ابروهام بالا میپره..
با زمزمهی آرومِ آیهان،کنارِ گوشم،موهای نداشتهی تنم سیخ میشه:
-میتونی مزاحمِ نخ دادنشون نشی..
با تعجب به سمتش برمیگردم و میپرسم:-چرا وقتی سونیا اینطوریه فرهاد دنبالِ کَسِ دیگهای نمیره؟!
-یبار بهت گفت نفهمیدی.گفت خوب حال میده یعنی..
صداشو آروم تر میکنه و سرشو نزدیک تر میاره و ادامه میده:
-یعنی موقعِ سکس،کار بلده و میتونه فرهاد رو راضی میکنه.
از نفساش که کنار گوشم میخورد،گُر گرفته بودم و حالا با جملهی آخرش قرمز شدنِ گونههام قطعی بود.
سرمو پایین میندازم.با نشستن دستی رو شونهی آیهان به عقب برمیگردم که

میبینم فرهاد و منیب با دستِ پر برگشتن.
چقدر زود رفتن و اومدن..
با حرفِ فرهاد از فکر در میام:
-آیهان خان پیش من خلوت کردن نداشتیما...
آیهان با اخم تصنعی میگه:
-بر خر مگس معرکه لعنت..
«زشته»ای زیر لب زمزمه میکنم که فرهاد مخاطب به من میگه:
-میبینی زندداش؛یه وقت نمیگه من حسودی میکنم که...تازه فوشم میده...
خندهی خجولی میکنم که سونیا رو به فرهاد میگه:
-چرا باید حسودی کنی عشقم!؟من که هستم.فرهاد با خنده میگه:
-آره عزیزم شوخی کردم.
و فقط ما میدونستیم که شوخی نکرده و حرفش به سونیا الکی بود.
منیب و فرهاد به هرکی یه دلستر میدن و منیب مثلِ همیشه برای کارن بهترین چیزو خرید و بهش دلسترِ بلوبری داد که فقط همون یکی رو خریده بود.
چند دقیقهای با خنده و شوخی،مشغول خوردن دلستر میشیم.تقریباً همه دیگه دلستراشون تموم شده بود(البته به جز کارن که آرومآروم میخورد)که فرهاد میگه:
-خب الآن چی میچسبه؟!
منیب هم با همون مقدار اشتیاق میگه:
-شجاعت حقیقت...میعاد پوفی میکشه که فرهاد بی توجه بهش رو به منیب
میگه:

-گل گفتی!..
طرلان برخلافِ میعاد میگه:
-آره از بیکاری بهتره...
و بطریه دلسترشو که تموم کرده بود،وسط میذاره و میچرخونه..
سر بطری رو فرهاد میمونه و تهش رو میعاد.
میعاد:شجاعت یا حقیقت..؟
فرهاد با لحنی شوخ میگه:
-حقیقت..ولی رحم کن برادر،زن و بچه نشسته ها..
میعاد تک خندهای میکنه و ابرویی بالا میندازه:-خودت پیشنهادشو دادی...حالا برامون میگی که الآن
دقیقاً الآن با چند نفر بجز سونیا تو رابطهای.
فرهاد:فاک یو بیچ *..این چه سوالیه..؟
سونیا به حالتی چندش آور لبای پروتزیشو غنچه میکنه و میگه:
-خب معلومه که هیچی!..
مستانه با پورخند میگه:
-حقیقت گاهی تلخه هانی!..
سونیا چشمغرهای برای مستانه میره،که واقعاً بخاطر اینکارش با مستانه حسِ بدی بهش پیدا میکنم.
میعاد با خنده میگه:
-فرهاد منتظریم...
فرهاد پوفی میکشه و میگه:-جرعت رو انتخاب میکنم..
سونیا با ناراحتیِ مصنوعی میگه:
-یعنی چی؟خب بگو دیگه!..
فرهاد با اخم میگه:

-حوصلهی قهر و نازکشی ندارم لاو،بعداً صحبت میکنیم!..
سونیا با اخم رو میگیره.
میعاد که از اینکه فرهاد و از گفتش پشیمون کرده بود،خوشحال بود،میگه:
-خب...بلند میشی برامون عربی میرقصی برادر...
فرهاد که کارش خوشحال کردن بود و ناراحتی بهش نمیومد،با این حرفِ میعاد گل از گلش میشکوفه و با صدای زنونه میگه:-چشم...یه شعر بزارین شاید جلب توجه شد،دو تا خاستگار پیدا کردم...
سپهر گوشیشو در میاره و شعری عربی پلی میکنه که فرهاد همون وسط شروع میکنه به رقصیدن...
اینقدر که از حرکاتش خندیدیم،احساس میکنم لپام گشاد شده بود...
همه داشتن به ما نگاه میکردن و تقریباً اونا هم میخندین...
فرهاد که دیگه خسته میشه،میشینه و میگه:
-بسته دیگه...از کمر افتادم خواهر...
دوباره همه به خنده میفتیم و من از خندهی زیاد دستامو رو لپام میذارم تا به خیالم گشاد نشه...ایندفعه سپهر بطری رو میچرخونه که سر بطری به سمت مستانه و تهش به سمت سونیا میمونه...
اوه..اوه...چقدر بد شد..
سونیا با حالت پیروزمندانهای میپرسه:
-شجاعت یا حقیقت؟!
مستانه با اخم میگه:

-حقیقت..
سونیا با دلسوزیِ مصنوعی میگه:
-آخی عزیزم،جرعت نداری شجاعت انتخاب کنی؟!
مستانه با پوزخند میگه:
-نه آخه میدونم جنبهی بازیِ عادلانه نداری،میترسم عقدهاتو سرِ من خالی کنی...
سپهر توبیخگرانه مستانه رو صدا میکنه که مستانه میگه:-خیل خوب...
و رو به سحر ادامه میده:
-نمیخوای بپرسی؟!
سونیا با پوزخند میگه:
-قبل از ازدواج با سپهر چند تا دوست پسر داشتی؟!
ابروهام بالا میپره.این چه سوالیه..؟
اما مستانه مصمم و بی مکث میگه:
-مگه همه هَوَلن هانی..معلومه که نداشتم.
سونیا از این لحنِ مصممِ مستانه شوکه میشه؛اما خودشو نمیبازه و میگه:-قَراره حقیقتو بگی عزیزم.پس چجوری با سپهر آشنا شدی؟
قبل از اینکه مستانه جبهه بگیره سپهر میگه:
-چه لزومی داره دروغ بگه؟من و مستانه تو مهمونی خانوادگی با هم آشنا شدیم و من رفتم خاستگاریش.
فرهاد برای اینکه به بحث خاتمه بده میگه:
-باشه حالا..
بطری رو میچرخونه که سرش سمتِ آیهان و تهش سمتِ منیب میمونه.
منیب با خوشحالی میگه:
-بهبه رسیدیم به اصلش...جرأت یا حقیقت...

آیهان:یکم جرأت بریم.
منیب با شیطنت میگه:-زنگ میزنی به نهال،ازش میپرسی که حاضره دوباره
باهات وارد رابطه شه یا نه..!قطعاً میگه آره،بعد یجوری ضایعش کن...
آیهان لبخندی میزنه و همینطور که گوشیشو از جیبش در میاورد میگه:
-آخر نفهمیدم این دختر به تو چیکار داشت که اینقدر ازش متنفری؟!
منیب با گفتن«بماند»از جواب دادن شونه خالی میکنه.
آیهان از بین مخاطبین اسم نهال رو سرچ میکنه و باهاش تماس میگیره.
حس خوبی به این دختره نداشتم و بی شک یکی از دوست دخترای قبلی یا شاید الآنشه...پوفی میکشم و نگاهمو از صفحهی گوشیش که حالا در
حال زنگ خوردن بود میگیرم.
دست رستا رو رانم میشینه.نگاهمو به سمتش میبرم که داشت با نگرانی نگاهم میکرد.
دستی که رو رانم بود رو برمیدارم و تو دستم میگیرم که آروم میگه:
-بعداً ته توهشو در میاریم.ولی یک درصد هم به این فکر نکن که این دختره واسه الآن باشه..
قبل از اینکه بخوام چیزی بگم،صدای پر عشوهی دختری از گوشیِ آیهان میاد:
-جانم عشقم؟
آیهان هم با صدای بَمش میگه:

-سلام،کجایی؟-کجا میتونم باشم؟خونه دیگه..
منیب با اخم و پوزخند آروم میگه:
-تو که راست میگی..
آیهان هم خندش گرفته بود.
آیهان:کِی میتونم ببینمت؟
دختره متعجب میگه:
-آیهان خودتی؟منو ببینی؟
آیهان با لحنی اغواگر و جذاب میگه:
-هوم..فکر کن دلم برای بیبی گرلم تنگ شده!..
بیبی گرل...بغضم میگیره.لقب قشنگی بود.ولی به پای عروسک و تولهای که منو خطاب میکرد نمیرسید.
دختره با اشتیاق و ذوق میگه:
-وای من فدای بیبی گرل گفتنت بشم.کجا همو ببینیم...منیب آروم پچ میزنه:
-حالا ضایعش کن.
آیهان چشاشو تو کاسه میچرخونه و پوزخند صداداری میزنه که دختره بشنوه و میگه:
-هنوزم مثلِ قدیم راحت خودتو تقدیم همه میکنی .به درد نمیخوری هانی...
دختره شوکه میگه:
-آی..آیهان چیزی زدی؟
آیهان ابرویی بالا میندازه:
-چرا وقتی چیزی زدم باید یاد تو بیفتم؟بازی بود،که دیدم هنوزم مثلِقبل سبکی..بای بیبی گرل.
و بدون اینکه اجازه بده دختره چیزی بگه گوشیو قطع میکنه و رو به منیب میگه:-من ترو میگام کصکش...

کارن آروم تو گوشم میگه:
-طنی!میگام یعنی چی؟
اِی خدا اینجوری جلو بچه حرف میزنن و بعد انتظار دارن بشه دسته گل.مثلِ خودش درِ گوشش میگم:
-حرفِ خیلی بدیه،تکرارش نکن.
منیب با نیش باز در جواب آیهان میگه:
-جون تو فقط منو بگا..الآن مهم اینه این دخترهی جنده روش کم شد.
آیهان پوفی میکشه که فرهاد میگه:
-خب موضوع رو به ما هم بگید دیگه.منیب میگه:
-بعداً برات میگم.الآن برسیم به ادامهی بازی.
و خودش بطری رو میچرخونه که سر بطری سمت رستا و تهش طرلان میمونه.
رستا با لبخند میگه:
-جرأت یا حقیقت...
طرلان:حقیقت.
رستا:بچت رو به میعاد ترجیح میدی؟
طرلان مکث میکنه که میعاد متعجب اسم طرلانو به زبون میاره.
اگه جای طرلان بودم و این سوالو ازم میپرسیدن قطعاً جوابم نه بود ولی حالا که جای خودمم و کسی این سوالو ازم بپرسه جوابم آرهعه.چون میعاد عاشقانه طرلانرو دوست داره و از هیچ کاری سرباز نمیکنه ولی آیهان هیچ علاقهای بهم نداره و این عشق یه طرفست،پس!...
طرلان:نه واقعاً.
میعاد با اخم میگه:

-این همه فکر کردن داشت؟
طرلان با مظلومیت میگه:
-خب تا حالا بهش فکر نکرده بودم.
فرهاد بطری رو میچرخونه که سرش سمتِ من و تهش سمت سونیا میمونه.لبخند موزیانهی سونیا واقعاً منو میترسوند.
سونیا:جرأت یا حقیقت؟
با مکث جواب میدم:
-حقیقت...سونیا با لب و لوچهی آویزون میگه:
-خب چرا همتون میگید حقیقت،بگین جرأت دیگه.
با اخم میگم:
-اگه قراره خودت بگی چیو انتخاب کنم پس چرا میپرسی؟!من باید بگم چیو میخوام دیگه..
چیزی نمیگه ولی دست رستا که دور کمرم حلقه میشه و حس میکنم.
سونیا با اخم میگه:
-سکس با آیهان برات لذت بخشه؟
آب دهنمو با صدا قورت میدم که باعث به خنده افتادن همه میشه.این چه سوالِ بیجایی بود؟!آیهان کلاً تو رابطه آدمِ خشنیه و منم از رابطههای آروم و
احساسی لذت میبرم و در واقع میشه گفت گاهی لذت میبرم.
با سکوتم آیهان دستشو دور گردنم حلقه میکنه و بوسهی یهوییای رو لپم مینشونه و با خنده میگه:
-سکوت علامت رضا و جواب ندادن از روی خجالت است.

دوباره همه به خنده میفتن و خلاصه از این مرحله هم جون سالم به در میبرم.
کارن با کنجکاوی میگه:
-مامان یه سوال دیگه بپرسم.
خجالتم هنوز از بین نرفته بود که با صدای آرومی جواب میدم:-جانم؟
کارن:سسک یعنی چی؟
لبمو به دندون میگیرم که دستای آیهان بیشتر دورم حلقه میشه و درِ گوشم پچ میزنه:
-با وسیلهی من اونطوری نکن.
قبل از اینکه جواب بدم-لبِ خودمه- منیب در جواب کارن میگه:
-عسل عمو،سسک یعنی چیزی که نباید به زبون بیاری و بزرگ بشی یاد میگیری.
کارن از بغلم بلند میشه و بدو بدو به سمت منیب میره و دستاشو دور گردنش حلقه میکنه.
منیب هم با لذت کارن رو به آغوش میگیره.بعداز اینکه یه دور به همه میرسه،فرهاد میگه:
-خبخب!حالا نوبت آیهان و سپهره یه رخی از صداشون بدن..
آیهان بی حوصله رو به سپهر میگه:
-تو اول بخون.
سپهر با گفتن «فقط یه تیکهی کوتاه میخونم» شروع میکنه.
. .
تا اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگارواسم عشق

معنی نداشتو عاشق شدم اینبار
تا تو رو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار
تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدمجز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم
تو رو از روزی که دیدم دیگه یه آدم دیگم
دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو
چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو
شاید اینو ندونی که تو دلیله زندگیمی بذار اینو بگم بهت
یا هیچکسه دیگه یا تو
دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا
دلو جونم برا تو
شاید اینو ندونی که تو دلیله زندگیمی بذار اینو بگم بهت
یا هیچکسه دیگه یا تو
. .تمام مدتی که داشت میخوند به مستانه خیره شده بودو
جوری نگاهش میکرد که معلوم بود از تمام وجودش
آهنگ رو داره برای مستانه میخونه.
نگاهشون که سرتاسر عشق بود و اصلاً نمیشد نادید
گرفت.
با تموم شدن آهنگش همه دست میزنیم.وقتی دست زدن
و سوت زدنای منیب و فرهاد تموم میشه همه نگاهها به
سمت آیهان برمیگرده.گیتارو تو بغلش تنظیم میکنه و
صداشو صاف میکنه و شروع میکنه.
. .
وقتی که توو چشام میکنی اون
چشمای نازو باز بسته اش
انگاری شب میره کنار و ماهمیاد توو با دار و دسته اش

وقتی توو بغل من
فقط من ، واسه تو بهشته
بدون که روی قلبِ من بزرگ
اسمتو نوشته
وقتی لش میکنی توو بغلم با ناز و عشوه (به به)
وقتی تنها حسی که تجربه کردم با تو عشقه
وقتی توو بغلِ من ، فقط من آرومِ آرومی
وقتی همه بد و مخرب و گرگن تو خانمِ خانمی
+اینجا که میرسه با اشارهی آیهان،فرهاد و منیب و میعاد و
سپهر هم میخونن...
شب شب شب که میشه
تو تو تو ماهِ منیمن من من با تو رو پام
خنده هات تکیه گاهِ یعنی
شب شب شب که میشه
تو تو تو ماهِ منی
من من من با تو رو پام
خنده هات تکیه گاهِ یعنی
آ . .
یهان:کافیه دیگه..
با این جملش صدای دست و سوتهاشون دوباره بلند
میشه.
تمام مدتی که آیهان داشت شعر میخوند فرصت داشتم
بهش نگاه کنم و اون فقط به دریا نگاه میکرد....بعداز سه چهار ساعت
به ویلا برمیگردیم و روز بعدش
حرکت میکنیم و دوباره برمیگردیم تهران.
روزها پشت سر هم میگذشت و تابستون رو هم پشت سر

گذاشتم و حالا وارد پاییز شدیم.
ماگِ قهوه رو بیشتر تو دستم فشار میدم و از گرمایی که به بدنم منتقل میشه لبخندی رو لبم شکل میگیره.روبهروی پنجرهی بزرگ هال وایستاده بودم و به برگهای ریخته شده از درختها نگاه میکردم.چقدر که همه چی زود میگذره.تجاوز بهم،رفتن آیهان،حامله شدنم،بدنیا اومدن کارن و نبودِ آیهان،برادریهای منیب و میعاد و سپهر برای جبران نبودهای آیهان و از همه مهمتر عاشق شدنم..خدایامن فقط ۱۱ سالمه و چقدر فراز و نشیب تو زندگیم
داشتم.
تقریباً دو هفته بود که از شمال برگشته بودیم و قرار بود بمونیم تا ایلیا و تینا بیان و یه جشن برای حاملگیِ طرلان بگیریم؛اما طرلان میگفت دوست ندارم کسی تو ماههای چهارم یا پنجم حاملگی قیافمو ببینه و بعداز برگشتنمون یه مهمونی ساده ولی شلوغ گرفتن.
آیهان..
اخلاقش نسبت به قبل از رفتنمون بهتر شده بود.انگار به حضور اجباریِ من تو زندگیش عادت کرده بود.
ولی این چند مدت اینقدر خودشو تو کار غرق کرده بود،که فقط شبها میدیدمش و با همدیگه شام میخوردیم.با صدای پر هیجان کارن از فکر بیرون میام و نگاهمو از حیاط میگیرم.
-مامان...قشنگ شد؟
به سمتش برمیگردم و میبینم که یه ورقهی Aتو دستشه و نقاشیِ بچگانهای روش کشیده.
دلم واسه این همه شیرین بودنش ضعف میره.

با لبخندی خسته میگم:
-بیا ببینم پسرم چی کرده؟!
بدوبدو جلو میاد که ورقه رو از دستش میگیرم و به نقاشی نگاه میکنم .
وسط صفحه عکس ۳نفر رو کشیده بود.
یه مرد و یه زن و یه دخترِ کوچیک.حدس میزدم کیا میتونن باشن ولی میپرسم:-اینا کیَن قندم؟
با لذت میگه:
-عمو میعاد،خاله طرلان و دخترشون.
با خنده میگم:
-از کجا میدونی دختره آخه،فسقلم؟!
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-میدونم دیگه...حالا اینو واسه خاله طرلان میفرستی؟!
با اشتیاق میگم:
-معلومه!
بعداز اینکه با اثرانگشت گوشیمو باز میکنم،وارد تلگرام و در نهایت،گپ ۴نفریمون میشم و عکسو براشون میفرستم و مینویسم:
-پسرم پیشبینی میکنه بچت دختره.و بعد تگش میکنم و پیام رو ارسال میکنم.
***
کوکو ها رو تو تابه برمیگردونم.
با صدای باز شدن زنگ در و کارن که بدوبدو به سمت در میره میگم:
-کیه قندم؟
بلند و خوشحال میگه:

-باباعه...
ابروهام بالا میپره.شوکه به ساعت نگاه میکنم که تازه ساعت۹شده بود.
از آشپزخونه خارج میشم و به آیهان که خسته خودشو رو مبل ولو کرده بود و کارن که لوس خودشو رو آیهان انداخته بود نگاه میکنم.متعجب «سلام»ی میکنم که جوابمو میده.
-چه زود اومدی؟!
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-والا همه میرن خونه زناشون میرن پیشوازشون تا خستگی رو از تنشون در کنه اونوقت زنه ما ناراحته چرا برگشتم..!ناراحتی برو اتاق ساعت ۲۱بیا پایین که منو ببینی.
همه میگن ناراحتی برم دیرتر بیام آیهان با پرویی چی میگه!..
با اخم میگم:
-منظورم این نبود!..با شیطنت میگه:
-اها اینم یادم رفت که همه زناشون با لباسای سکسی میرن پیشواز اونوقت زنه ما پیشواز نمیاد هیچ بوی پیاز داغ هم میده...
دیگه واقعاً کفرم در اومده بود..!نیومده منو شست و پهن کرد.
قبل از اینکه چیزی بگم کارن دستِ کوچیکشو رو لبای آیهان میذاره و میگه:
-عه بابا سسکی حرفِ زشته نباید بگی!..
آیهان دستهای کوچیک کارن رو تو دستش میگیره و بوسه بارونش میکنه و با لحنی باحال میگره:

-من آخرش تو رو میخورم جوجه!کارن با شیطنت میخنده و با خوشحالی لبِ آیهان رو
بوس میکنه..
به سمت آشپزخونه میرم و گاز رو خاموش میکنم و سفره رو میچینم...
از حرفِ آیهان ناراحت شده بودم.از آشپزخونه خارج میشم و بدون جلب توجه به اتاقمون میرم و با برداشتن حوله سمتِ حموم میرم.
بعداز یه دوش سریع و حس اینکه بوی بدنم رفته و جاشو بوی شامپو بدن پر کرده،از حموم خارج میشم.
برای اینکه نفهمه بخاطر حرف خودش بوده یه تیشرت گشاد و شلوارک گشاد تا زیر زانو میپوشم.
چون سینه های بزرگی داشتم،لباسای گشاد هم خیلی بهم میومد.باز هم بدون جلب توجه به سمت آشپزخونه میرم و میگم:
-بیاین،شام آمادست.
کارن زود میاد و رو صندلی میشینه. ۳-۴دقیقه بعد آیهان با تیشرت و شلوارک راحتی میاد و بغلِ کارن رو صندلی میشینه.
خودمم میشینم و به عادت برای دوتاشون غذا میکشم که همون لحظه آیهان با شیطنت میگه:
-بهبه خانم سکسی من چه خوشگل شدی!..
میدونستم داره تیشرت و شلوارک گشادمو مسخره میکنه.«آیهان»گفتنِ من و «بابا»گفتنِ کارن با هم قاطی میشه که آیهان خندونتر میگه:
-جونم..؟کارن میگه:

-حرفِ زشتیه نگو...
آیهان «چشم»کشداری میگه و به من نگاه میکنه که بیخیال میگم:
-هیچی بخورین.
***
وقتی مطمئن میشم که کارن خوابیده از اتاق خارج میشم و در رو میبندم.به سمت اتاق خودمون میرم و بعداز وارد شدنم در رو میبندم.
وقتی برمیگردم نگاهم به آیهان میفته که بدون تیشرت رو تخت دراز کشیده بود و ساعدشو رو چشاش گذاشته بود.
بدون اینکه بیدارش کنم به سمت دستشویی میرم و بعداز انجام کارای لازم خارج میشم و با خاموش کردن چراغ رو تخت دراز میکشم.همین که چشامو میبندم دستِ آیهان دور بدنم حلقه میشه
و منو به سمت خودش میکشه و کنار گوشم پچ میزنه:
-زنای مردم کارای دیگهای هم میکنن‌ا اگه مثلِ سکسی شدنت مؤثره بگم..
با اعتراض اسمشو صدا میکنم که با لحنی که باعث متوقف شدنِ قلبم میشه میگه:
-جوون آیهان!..
با خجالت سرمو تو بازوش مخفی میکنم.نوازشوار دستشو رو کمرم میکشه و جدی میگه:
-باید دربارهی یه چیزی با هم صحبت کنیم..
خجالت از سرم میپره و سرمو از روی بازوش بلند میکنم:-چی؟!
همونطور که به چشمام زل میزنه میگه:
-میدونی که بکگراند گوشیم عکسه کارنه.امروز به طور

اتفاقی رئیس یکی از شرکتهای پوشاک بچه عکسشو تو گوشیم میبینه و پیشنهاد میده ۲سال با شرایط عالی کارن رو مدلِ شاپش*کنه.خودت میدونی وضعیتمون خوبه و هنوز اونقدر محتاج نشدم که برای پول درآوردن از بچم استفاده کنم؛اما از یک ماه دیگه ممکنه خودمم وارد این حرفه بشم وشاید با یه شرکت قرارداد ببندم و مشکلی توش نمیبینم...
با مکث میگم:
-اگه بزرگ بشه و از اینکه عکساش تو سایتها و پیجهای مختلفه،ناراحت بشه چی؟
خونسرد دوباره شروع میکنه به توضیح دادن:-کارن،دختر نیست که از اینکه معروف میشه و عکساش
جاهای مختلف میره بگیم شوهر گیرش نمیاد،یه پسره و اگه بزرگ بشه قطعاً کلی تو این حرفه پیشرفت میکنه.
حرف از پیشرفت که میاد فوراً میگم:
-اگه واقعاً مطمئنی منم مشکلی ندارم.
سرشو تکون میده و میگه:
-پس ممکنه چند روز در هفته با خودم ببرمش.
«باشه»ای میگم که میگه:
-خوب حالا سکسیِ من بوسمو بده که خیلی خوابم میاد.
از موقعیت استفاده میکنم و میگم:
-به یه شرط.
اخماشو تو هم میکشه و میگه:-برای اینکه بوسم کنی نیازی به شرط ندارم اول بوسمو
میدی بعد حرفتو میشنوم.
با قیافهی آویزون سرمو جلو میبرم و کوتاه لبمو رو لبش

میذارم که اجازه نمیده عقب بکشم و خشن شروع به بوسیدنم میکنه.با کم آوردن نفسم با شدت عقب میکشم تا بتونم ازش فاصله بگیرم.
با لبخند محوی که رو صورتش نقش بسته بود منو به خودش فشار میده و میگه:
-حالا حرفتو بگو.
-دیروز تو سایت دیدم از ۵مهر دانشگاهها شروع میشه..
حرفمو قطع میکنه و میگه:
-فردا زودتر میام بعداز ناهار میریم برای ثبت نام...
با خوشحالی میگم:-جونِ طناز؟!
با اخم میگه:
-مگه جونت بادمجونه؟بگیر بخواب میگم میریم یعنی میریم.ظهرم میریم پیشِ مامانماینا.
خودبهخود نیشم باز میشه و بوسهی یهوییای رو لپش میزنم و میگم:
-واسم کتابم میخری؟!
با لبخندی پررنگتر از قبل میگه:
-میخرم..
با یکم مکث ادامه میده:
-اینقدر هم دلبری نکن نصفه شب کار دستت میدما...
«چشم»بلندبالایی میگم و سرمو دوباره روی بازوش میذارم و کم کم وارد عالم خواب میشم.***
مخلوطی رو که درست کردم لای نونِ لازانیا میریزم و در آخر توی فر قرار میدم.
با تمام مهارتم سفره رو میچینم و منتظر میمونم لازانیا درست شه.معلومه که امروز هر کاری میکنم؛ناسلامتی

قراره از این به بعد برم دانشگاه.وای خدایا مرسی که این آرزوم داره برآورده میشه.
با صدای زنگ،مثلِ هر روز کارن به سمت در میدوعه و با خوشحالی در رو باز میکنه:
-سلام بابا.
آیهان بعداز اینکه در رو میبینده کارن رو بغل میکنه و خستگیه کارشو فراموش میکنه و میگه:
-سلام فندوق بابا.و بعد پشتِهم لپشو میبوسه.کارن هم خودشو لوس میکنه
و میخنده.
و من از آشپزخونه شاهد این عشقِ پدر و پسری بودم.
لبخندی که رو لبم میشینه بیاختیاره.با حرف آیهان لبخندم پررنگتر از قبل هم میشه.
-بهبه این بوهای خوب خوب از کجا میاد.
با همون لبخندِ عظیم میگم:
-برو دست و صورتتو بشور بیا ناهار بخوریم.
پوفی میکشه و در کمال تعجب با اخم به سمت آشپزخونه و منی که روی صندلی نشسته بودم میاد.وقتی به بغلم میرسه،بوسهی محکم و پر انرژی،ولی کوتاهی رو لبم میزنه و کنار گوشم جوری که کارن نشنوه زمزمه میکنه:
-دوست دارم میام خونه اینجوری ازم استقبال شه.
لبام که با حرکتش به خط صاف تبدیل شده بود حالا دوباره لبخند روش جا میگیره.
ازم دور میشه و به سمت اتاق میره و بلند میگه:
-میرم لباس عوض کنم بیزحمت سفره رو بچین که

خیلی گرسنمه.
«باشه»ی خندونی میگم و از صندلی بلند میشم.
همینطور که تو فکره کارای امروز و رفتارای یهوییش
بودم مشغول چیدن سفره میشم .خیلی طول نمیکشه که آیهان
لباساشو عوض میکنه و به
آشپزخونه میاد.سوتی بلند بالا میکشه:
-بهبه ببین خانوم چه کرده!..
چیزیش شده بود؟آره قطعاً.آیهانِ همیشگی نبود.
با گفتن «نوش جون»رو صندلی میشینم که آیهان و کارن
هم میشینن.
برای هر سهمون لازانیا میکشم و مشغول خوردن میشیم.
کارن:مامان میشه یه لیوان آب بدی!..
خواستم دستمو دراز کنم که آیهان زودتر پارچ رو
برمیداره و براش آب میریزه.
نگاهم به سمت کارن میره که همهی لبش و چونش و
یکم از دماغش روغنی بود.بی اختیار با دیدن چهرش میزنم زیر خنده که
کارن و
آیهان متعجب نگاهم میکنم.
نگاه آیهان هم وقتی به کارن میفته مردونه میخنده و میون
خندش میگه:
-جوون!ببین پسرم چی کرده با خودش..
و هم زمان موهاشو بههم میریزه.
از رو میز دستمالی به دست کارن میدم و میگم:
-پاک کن قندکم.
کارن که خودش هم خندش گرفته بود،با همون
خنده،قسمتهای کثیف صورتشو پاک میکنه و لوس

میگه:
-خوب چی کنم!تقصیره مامانه غذای خوشمزه درست میکنه دیگه.با عشق نگاهش میکنم!آخ که این پسر همهجوره دلبری میکرد.
لپشو بوس میکنم:
-هر جور دلت میخواد بخور قندم..بعدش میریم حموم.
***
با هیجان به دانشگاهی که قراره دو روز دیگه صبحامو اینجا بگذرونم نگاه میکنم.
باورم نمیشه خلاصه موفق شدم و اینجا ثبت نام شدم.
با قفل شدن دستام تو دستای آیهان به سمتش برمیگردم:
-چیه توله به چی زل زدی..؟
با صدایی که ناباوری توش موج میزد میگه:-تو خوابم نمیدیدم یه روز اینجا ثبت نام کنم.مرسی
آیهان...
لبخندی رضایتبخش رو لبش میشینه و همونطور که به سمت ماشین میرفتیم میگه:
-قابلتو نداشت؛شام بریم خونهی آقاجون اینااییم.
با یادآوری کارن که اونجا گذاشته بودیمش تا موقع ثبتنام تو دست و پامون نباشه،سری تکون میدم و با هم سوار ماشین میشیم.
به چند دقیقه پیش فکر کردم؛وقتی وارد دانشگاه شدیم و آیهان برای ثبت نام اقدام کرد،اینقدر با مدیر دانشگاه صمیمی شد که آخرش مدیر شمارشو گرفت و به آیهان گفت که خیالش از من تو دانشگاه راحت باشه.
حالا فعلاً مدیر چند تا شرکته،چند روز دیگه که مدلینگ

بشه باید چی کنم؟از فکر کردن بهش دلم قنج میره و صدبار خدارو بابت دادنِ آیهان بهم شکر میکنم.
-عروسکم چرا رفته تو فکر؟
با هیجان به سمتش بر میگردم:
-وای آیهان فکرشو بکن برم دانشگاه و درس بخونم..!درسم که تموم شد،میتونم تو بیمارستان کار کنم اونوقته که صدام میکنن«خانم دکتر طناز زند...»
و اسممو با صدای نازک، درست مثلِ کسایی که اسمو پیچ میکنن میکنم.
با فکر کردن به اینکه ممکنه آیهان اجازه نده تو بیمارستان کار کنم و شاغل شم به سرعت سرمو به سمتش برمیگردونم که متعجب میگه:
-چی شد یهو؟!با تردید میگم:
-ببینم تو که با شاغل بودن من مشکلی نداری؟!بگو که نداری!..
در کمال تعجبم ماشین رو یه گوشه نگه میداره و به سمتم برمیگرده.
یعنی مخالفه؟
تو یه حرکت میاد جلو و لبام و شکار میکنه.
نمیدونم چی شده بود که یهو زد به سرش،فقط خداروشکر کردم که شیشهها دودیه.
با صداهای نامفهومی مثلِ-اومم- سعی کردم از خودم دورش کنم.
منکر لذتی که داشت نمیشم ولی تو خیابون؟متعجب بهش نگاه میکنم که با لذت نگاهشو به لبم میدوزه:

-وقتی اینطوری یه بند لبات با هیجان تکون میخوره،انتظار نداری بشینم نگاهت کنم که؟!مجبور نیستی اینقدر عشوه بیای و دلبری کنی تا کار دستت بدم!..
و بعد بیخیال دوباره حرکت میکنه.
لبخندی که ناخودآگاه رو لب میشینه دست خودم نیست.اما بازم نمیتونم هیجانمو کنترل کنم و میگم:
-آیهان واسم کتابم میخری!..
پوفی میکشه و میگه:
-باز شروع کردی که کاری نکن دنبالِ کوچهی خلوت بگردما...با خنده سرمو تکون میدم و با گفتن«باشه،باشه»ساکت میشم و با خوشحالی به بیرون نگاه میکنم.
سر راه آیهان نگه میداره تا بره برای ثبت نام من شیرینی بخره.از فرصت استفاده میکنم و با خوشحالی به مامان زنگ میزنم.اینقدر هیجان داشتم که نمیتونستم خودمو کنترل کنم و همه چیو براش تعریف میکنم و میگم که داریم میایم.
با سوار شدن آیهان با مامان خداحافظی میکنم و گوشی رو قطع میکنم.
و دوباره ماشین تو سکوت غرق میشه.
مثلِ قدیم که وقتی سکوت میشد،حوصلم سر میرفت،همون حس و پیدا میکنم و با روشن کردن ضبط سعی میکنم سکوت رو بشکنم.وقتی آیهان ماشینشو تو حیاطِ عمارت پارک میکنه،با هم
پیاده میشیم و وارد عمارت میشیم.
به عادت همیشه مخصوصا با هیجانی که الآن داشتم،سلام بلندبالایی میکنم که صدای سلام کردن متقابلشون از هال

میاد.اوه اوه...جمعشون جمع بود.
کارن فوراً از رو پایِ مامان بلند میشه و به سمت آیهان میدوعه که آیهان هم با رضایت بغلش میکنه.وقتی کارن تو بغلِ آیهان جا میگیره به سمت من خم میشه و لپمو میبوسه،که لبخندی به روش میزنم و جعبهی شیرینی که دستِ آیهان بود رو میگیرم تا راحتتر کارن رو بغل کنه.
بعد از اینکه با همه احوالپرسی میکنیم،میخوام بشینم که آیهان رو بهم میگه:
-یه چایی برام بیار بیزحمت.بیزحمت؟!
درسته خواهشی نبود ولی برام از صدتا لطفاً با ارزش تر بود.
«اره»ای میگم که زنعمو بلند میشه و میگه:
-من میارم مادر تو بشین خستهاین.
با لبخند میگم:
-خسته چیه؟!تو ماشین نشسته بودیم دیگه...میرم چایی بیارم با شیرینی بخوریم.
زنعمو لبخندی به معنای -باشه- میزنه که به سمت آشپزخونه میرم.
بعداز اینکه چایی میریزم و لیوانارو توی سینی میزارم،به سمت هال میرم و پخش میکنم و در شیرینی هم باز میکنم و همون وسط میزارم که بابا با لبخند میگه:-خب،ما که جون به لب شدیم؛شیرینیِ چیه؟!
قبلاز اینکه چیزی بگم آیهان میگه:
-طنازو دانشگاه ثبت نام کردیم...
احساس کردم حرفِ آیهان ادامه داره ولی صدای بقیه که بهم تبریک میگفتن باعث شد ادامه حرفشو نگه...

جواب تبریکای مامان و بابا و عمو و زنعمو رو میدادم که
با صدای آقاجون که مخاطبش آیهان بود خشکم میزنه.
-دانشگاه؟میخوای بفرستیش؟!این همه سال،هرکاری
کردی نفرستمش و الان...
آیهان با اخم حرفِ آقاجون رو قطع میکنه:
-فکر کنم حالا به عنوان شوهرش بتونم برای زندگیش
تصمیم بگیرم.
ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه.دنیا:طنازه دیگه آقاجون؛خیلی راحت
مخِ همرو میزنه...
مثلِ همیشه خواستم جوابِ دنیا رو بدم که آیهان زودتر
همونطور که چاییشو از روی میز برمیداشت،ریلکس
میگه:
-حرفتو میشه گذاشت پایِ حسودی!..
دنیا جوری عصبی شده بود که صورتش قرمز شده بود.در
همون حال میگه:
-به چی باید حسودی کنم به این که من خارج درست
خوندم و اون ایران درس میخونه؟
آیهان همونطور که قلپی از چاییش میخورد بازم ریلکس
جواب میده:
-نه،چون خارج درس خوندی و الان بیکاری ولی آیندهی
طناز با رشتش تضمین شدست.انگار آیهان زده بود رو هدف که دنیا
عصبی بلند میشه و
به سمت بالا میره.
اما حسودی و حرف دنیا واسم مهم نبود چون آیهان
خوب سوزوندش،فقط حرف آقاجون واسم سنگین
بود،نمیدونم مشکلش با من چیه که همیشه با پیشرفتم

مخالفه...
بیخیال فکر کردن شدم.الان باید از اینکه هفتهی بعد همین
موقع، در حال خوندن درسامم خوشحال باشم...
بعداز شام خوردن دوباره همه تو پذیرایی جمع
میشیم.هرکی مشغول یه کاری بود.
بابا و عمو و آقا حمید و آقاجون دربارهی کارخونه
صحبت میکردن.مامان و زنعمو و عمه دربارهی عروسیدخترِ طلعت
خانم(همسایه و البته دوست مامان اینا)که
هفتهی بعده صحبت میکردن.
دنیا هم تو گوشیش چیزی رو به دانیال نشون میداد و
آیهان هم مشغول گوشیش بود.
و البته کارن هم رو پام نشسته بود و نقاشی میکشید.
کارن:مامان تبلتمکو؟
-من که یادم رفت بیارم قندم.
با اخم بلند میشه و دستاشو به کمرش میزنه و تقریباً با
صدای بلندی میگه:
-عه..چرا نیاوری؟!
آیهان با دیدن حالت طلبکارانش زودتر از من میگه:
-کارن..این چه حرکیه..؟کارن با ناراحتی از موضعش کوتاه میاد که بابا با
لحن
مهربونی بهم میگه:
-چی میخواد بابا؟
-مهم نیست؛تبلتشو خونه جا گذاشتم میخواد بازی
کنه،الآن میرم گوشیِ خودمو بهش میدم.
بابا سرشو تکون میده و«باشه»ای میگه.
به سمت اتاق میرم و از تو کیفم گوشیمو برمیدارم و

دوباره میرم پایین.
سرجایی که نشسته بودم میشینم و میگم:
-بازی ندارما.
حالا دیگه ناراحتیش جاشو به خوشحالی داده بود که با
نیش باز میگه:
-خودم بلدم نصب کنم.و باز هم باهوش بودنشو بهم یادآوری میکنه.
با اثر انگشتم رمز گوشیو باز میکنم و گوشیو میدم دستش
که خودش وارد اپ استور میشه و میگه:
-واسم مینویسی ماشین بازی؟
براش به انگلیسی تایپ میکنم که چند تا بازیه دلخواه
نصب میکنه و بعداز چند دقیقه که کامل نصب میشه
مشغولِ بازی میشه.
با صدای زنعمو که اسممو صدا میکنه به سمتش برمیگردم
و میگم:
-جانم؟
با لبخند میگه:
-تو چی میپوشی برای عروسیِ نازنین(دختر طلعت
خانم)؟با مکث میگم:
-اصلاً نمیدونم بیایم یا نه..!ولی اگه بیایم یه بلوز و شلوار
مجلسی میخرم.
مامان:دیگه آیهان که اومد،بهونه نداری طناز.راضیش کن
بیاین.
صدای دنیا میاد:
-زندایی اصلاً ربطی به شوهرش نداره که،مگه قبلنا
نمیرفت مهمونیها؟
با اخم رو بهش میگم:

-نیازی نمیبنم از این که کجا میرم یا نمیرم از تو اجازه بگیرم.اگه نیاز به رضایت آیهان بود،خودم بهش میگفتم خانم کارآگاه.
رو به مامان میگم:-این مگه خارج نبود؟از زیر و بم زندگیِ من خبر داره؟ و مثل همیشه تو بحث با دنیا همه چیزو فراموش میکنم.حتی اینکه عمه بغلم نشسته.
مامان با اخم تشر میزنه:
-طناز بس کن..
دانیال با خنده میگه:
-چتونه شما دو تا هی به جون هم میفتین؟
قبل از اینکه دنیا چیزی بگه میگم:
-من که چیزی نمیگم خودش شروع میکنه.
عمه دستای سردشو رو دستم میزاره که به سمتش برمیگردم.عمه آروم میگه:
-تو من و ببخش مادر،هر حرفی که میزنه تو بخاطر من کوتاه بیا.من شرمندتم.
واقعاً دلم براش سوخت.
با لبخند میگم:
-این چه حرفیه عمه..! اصلاً مهم نیست برای من که چی میگه.
عمه با شرمندگی رو میگیره.با این کارش واقعاً از حرفایی که به دنیا زدم پشیمون میشم.
سعی میکنم خودمو با کارن مشغول کنم و تو ماشین بازی کمکش کنم.
دانیال:طناز قاب جدید گرفتی؟
هول شده سرمو بالا میارم و میگم:-نه..

دانیال متعجب نگاهم میکنه که آیهان زودتر از من میگه:
-گوشی جدید براش گرفتم..اون دیگه قدیمی شده بود.
با کلافگی به آیهان نگاه میکنم که اینقدر صریح حرف زده بود.
زنعمو:الهی قربونتون برم من.مبارک باشه عزیزم.
لبخند تقریباً مصنوعی میزنم و میگم:
-مرسی.
قیافهی ناراحت و یکم عصبیِ دانیال از جلو چشام کنار نمیرفت.
نگاهمو به سمت آیهان بر میگردونم که یکم به چشام نگاه میکنه.کمکم نگاهشو پایین میبره و رو لبم مکث میکنه و دوباره نگاهشو به چشام میده و ابرویی بالا میندازه.نمیتونستم از نگاهش چیز خوبی برداشت کنم پس لب
پایینمو به دندون میگیرم و با اخم رو میگیرم.
———
یک هفته بعد:
با صدای زنگ با هیجان بیدار میشم و آلارم رو خاموش میکنم.میپرم حموم و یه دوش مفصل میگیرم.ساعت هفت و نیم باید حرکت میکردم و من اینقدر که هیجان داشتم ساعت شیش بیدار شدم.البته که استرس هم داشتم.یاد حرفای آیهان که اون شب وقتی اومدیم خونه زد میفتم«از اونجایی که چند سال پیش کنکور داده بودی،باید دوباره کنکور میدادی.ولی من با مدیر صحبت کردم که قبول کرد با یه امتحانِ ۸۱نمرهای تو این دانشگاه درس بخونی که اونم باید ۷۵به بالا بشی».از فردایییش من شروع به خوندن کردم و همهی کتابای کنکورم رو مرور کردم.بعداز حموم به سختی موهام

رو شونه میکنم و یه تیپ
ساده اما قشنگ میزنم و به سمت آشپرخونه میرم و سماور
رو روشن میکنم.
نگاهم به ساعت میفته که یک ربع به هفت بود.چقدر
کارام طول کشید.میز رو میچینم و به سمت اتاق خوابمون
میرم.
دستمو روی بازوی لُخت آیهان میذارم و آروم تکون
میدم:
-آیهان،بلندشو باید بریم.
«برو بابا»ی میگه و به سمت مخالفم بر میگردهو دوباره
میخوابه.
پوفی میکشم و درمونده میگم:-خواهش میکنم؛من که برای این امتحان
استرس دارم تو
دیگه بدترش نکن که دیر رسیدن هم برام مُعضَل شه.
نفس عمیقی میکشه و کلافه به سمتم بر میگرده و
همونطور که تو خواب و بیداریه با صدایی بَم میگه:
-چته اول صبحی عروسک؟
آخ که دلم برای عروسک گفتنش ضعف میره؛
با صدای «هوم»گفتن آیهان به خودم میام و میگم:
-چی؟
با خنده میگه:
-خوابت میاد؟
عاجزانه میگم:
-آیهان بلندشو دیگه.خودتم باید بری شرکت دیرت میشه.
ابروهاشو تو هم میکشه و میگه:-کی برای ساعتِ رفتوآمدِ رئیس به
شرکت قانون وضع

میکنه؟!
-پس بلندشو منو برسون.دیرم میشه.
منو میکشه تو بغلشو میگه:
-خوابم میاد عروسک؛الآنم دوست دارم تا ساعت ۲۱زنم تو بغلم بخوابه.
با جیغجیغ میگم:
-ولم کن آیهان مانتوم چروک شد.آیهـان!...
با خنده ولم میکنه خودشم تو یه حرکت بلند میشه و همونطور که به سمت دستشویی میرفت میگه:
-تا تو کارنو بیدار کنی من آماده میشم.
با نیشِ باز «باشه»ای میگم و از اتاق خارج میشم.بعداز اینکه با کلی تلاش کارن رو بیدار میکنم به گفتهی آیهان براش کت و شلوار طوسی میپوشونم و موهاشو شونه میکنم.
قرار بود برای اولین بار آیهان،کارن رو با خودش ببره تا با اون مَرده قرارداد ببنده.
تمام مدتی که برای کارن لباس میپوشوندم،چشاش بسته بود و خودم همهی کارارو انجام میدادم.
پوففف!لِنگهی آیهان!...
همونطور که دستشو گرفته بودم تا نیفته به سمت آشپخونه میرم.خداروشکر آیهان آماده روی صندلی نشسته بود و داشت صبحانه میخورد.
همین که نگاهش به وضعِ من و کارن میفته میزنه زیر خنده!..خودمم خندم میگیره.حتی کارن به خودش زحمت نمیداد چشاشو باز کنه.البته که اولین بارِ اینقدر زود بیدار میشد.
کارن رو مینشونم رو صندلی و خودمم میشینم.همونطور

که برای خودم لقمه میگرفتم برای کارن هم میگرفتم و دهنش میانداختم که با همون چشای بستش میجویید.
من و آیهان هم که از همون اول به حرکاتش میخندیدیم.
بعداز صبحانه فوراً از خونه خارج میشینم و به سمت دانشگاه میریم.
آیهان برای اینکه جوِ ساکتِ ماشین رو عوض کنه میگه:
-نگاه آخه..!به جای اینکه الآن زنم تو تخت بغلم باشه باید مثلِ بچه مدرسهایا برسونمش مدرسه..
با لحنی معترض میگم:
-عه..مدرسه چیه؟دارم میرم دانشگاه.با خنده میگه:
-واسم همون معنی رو میده.
سرمو به سمت شیشه برمیگردونم که میگه:
-حتماً از ناهارم خبری نیست دیگه!..
فوری میگم:
-نه...قول دادم ناهار درست کنم،پس درست میکنم.
«خداروشکر»ی میگه که دوباره سکوت میشه.
دیگه نه آیهان چیزی میگه نه من.
وقتی جلوی دانشگاه نگه میداره تشکر میکنم و میخوام پیاده شم که قفل مرکزی رو میزنه.
با اخم میگم:-آیهان..چهکاریه؟باز کن دیرم میشه.
ابرویی بالا میندازه و با اخم میگه:
-مگه رانندتم سرتو بندازی پایین بری؟بوسمو بده بعد برو!..
خندم میگیره.فوراً بوسهای رو لپش میزنم و تند میگم:
-برگشت با اتوبوس برمیگردم.
و پشتبندش از ماشین پیاده میشم و به سمت دانشگاه

میرم.
پشت دفتر که میرسم نفسی میگیرم و با بسمالله وارد میشم.
آقای صالحی(مدیر دانشگاه)پشت میز نشسته بود و چند نفری هم اطراف نشسته بودن که از چهرههای جاافتاده و مسنشون میشد فهمید استادن.با مکث میگم:
-سلام..طناز زند هستم.برای آزمون...
میون حرفم میپره و با خوشرویی میگه:
-بله یادم اومد.
رو به یکی از اون استادا میگه:
-پروفسور میشه اون امتحانی که گفتم آماده کنید رو از خانم زند و خانمِ همایون بگیرید؟!
اون مرده که پروفسور خطاب شده بود میگه:
-آره حتماً.خانم همایون کجا رفتن؟
صالحی:رفتن تو محوطه(همون حیاط)..
پروفسور سری تکون میده و با «باشه»گفتن،رو بهم میگه:
-دنبالم بیاید.«چشم»ی زمزمه میکنم و دنبالش راه میفتم.اول به محوطهی دانشگاه میره و میگه:
-خانم همایون میشه تشریف بیارید.
دختری که تنها رو نیمکتی نشسته بود با صدای پروفسور بر میگرده و تند خودشو به ما میرسونه.لبای پروتزی و دماغ عملی و چشای غرق در آرایشش اولین چیزی بود که آدم رو جذب خودش میکرد.نیم نگاهی بهم میندازه و لبخندِ کوچیکی میزنه که متقابلاً با لبخند جوابش رو میدم.
ایندفعه با هم دنبال پروفسور راه میفتیم که دختره آروم

میگه:
-سال اولیای؟
چه صدای باحالی داشت.نازک و دخترونه برخلافِ ظاهرش.مثلِ خودش آروم میگم:-آره.
با لبخند میگه:
-پس با هم آزمون میدیم.
-شاید...
با صدای پروفسور که میگه:
-بفرمایید داخل.
وارد کلاسی که اشاره کرده بود میشیم.
پروفسور در رو میبنده و میگه:
-بشینید دخترا.
خودش به سمت میزش میره و کیفشو رو میز میذاره و همونطور که دنبال چیزی میگرده میگه:
-چند ساله کنکور دادید؟
روی یه صندلی میشینم و میگم:-خیلی وقت پیش.
ابرویی بالا میندازه وبه شوخی میگه:
-چه جوابِ کاملی.
و نگاهشو به اون دختره میندازه ومنتظر نگاهش میکنه که دختره زود میگه:
-۳سال پیش.
-سوالات آسونه..اگه یه بار تونستید موفق شید و به این دانشگاه بیاید قطعاً باز هم میتونید انتخاب شید.۶۱تا سوال،۱ساعت وقت.ببینم چه میکنید.
و منتظر میشه که ما شروع کنیم.
پروفسور «درسته»ای میگه و چند تا ورق در میاره سه

تارو به من میده و سه تا رو به دختره و میگه:با خستگی سرمو بلند میکنم.یک دور فقط چک میکنم که
همهی سوالات رو نوشته باشم چون معتقدم که آخر
امتحان مغزم خستست و چک کردن سوالات باعث میشه
به شک بیفتم و اشتباهی جواب رو عوض کردم.
نفسِ عمیقی میکشم و میگم:
-تموم کردم استاد.
پروفسور با لبخند میگه:
-بدهش به من.
بلند میشم و بهش میدم که همون لحظه اون دختره هم
بلند میشه و با خوشحالی برگشو به پروفسور میده.
پروفسور میگه:-خب بشینید تا زنگ وقت مونده،امتحاناتو تصحیح میکنم
و به امید خدا میتونید برید کلاساتون.
هر دومون «چشم»ی میگیم و روی صندلی میشینم که
ایندفعه اون دختره رو صندلیِ کنارِ من میشینه و دستشو
دراز میکنه:
-روشنام..
دستمو تو دستش میزارم و مثل خودش با لحنی
دوستانهمیگم:
-طنازم.
روشنا:خوشبختم.
-همچنین.
با مکث میگه:
-تهران زندگی میکنی؟-آره،تو چطور؟!
با لبخند میگه:

-نه من شیرازیام.
با اشتیاق میگم:
-راست میگی؟من خیلی شیرازو دوست دارم.
میخنده که میگم:
-تو خوابگاه میمونی؟
با حسرت میگه:
-آره..ولی اصلاً نمیشه درس خوند اونجا...
با خنده میگم:
-پس بچهدرسخونی!..
چشاشو ریز میکنه:-نگو که تو نیستی!..
سعی میکنم خندمو کنترل کنم:
-چرا منم هستم ولی به قیافت نمیخوره آخه.
پشیمون شدم از حرفِ یهوییم،اما بر خلاف تصورم که فکر میکردم الان از حرفم ناراحت میشه میخنده و میگه:
-حالا میگم برات..
دخترخوبی بود و برخلافِ چهرش بدون اینکه خودشو بگیره خیلی زود باهام صمیمی شد.
با صدای زنگ از فکر بیرون میام و به استاد نگاه میکنم که همون لحظه سرشو بلند میکنه:
-احسنت.خانم همایون ۷۸و خانم زند ۵/۷۷خیلی خوب بود بچهها.به آقای صالحی میگم و از زنگ بعد میتونید برید کلاستون..بلند میشم و میگم:
-مرسی استاد.
روشنا:خیلی ممنون.
و با هم از کلاس خارج میشیم که میگم:
-بریم بوفه یه چیزی بخوریم؟

تندتند سرشو تکون میده و میگه:
-آره،من خیلی گرسنمه.
با گفتن«منم»،راهمونو به سمت بوفه کج میکنیم.
وارد بوفه میشیم.تقریباً شلوغ بود.روی یه میز جا میگیریم
که روشنا میگه:
-چی میخوری؟
-چایی و کیک.سرشو تکون میده و به سمت صندوق میره تا سفارش
بده.
برام جای سوال بود؛آیهان میگفت مدیرتون بخاطر من
بجای کنکورِ دوباره به این امتحان رضایت داد.روشنا
چطور تونست؟
بعداز چند دقیقه که روشنا بر میگرده و میشینه سوالمو
ازش میپرسم که میگه:
-داداشم دو سال پیش تو این دانشگاه تدریس میکرد.برای
ثبت نام که اومدیم،صالحی با دیدن داداشم و ناراحتیش
برای اینکه یه سال دیگه باید کنکور بدم،این پیشنهاد رو
داد که ما هم استقبال کردیم.دوباره ذهنم کنجکاوی میکنه و میپرسم:
-واسه چی بعداز کنکور نرفتی دانشگاه؟
نفسی میگیره و با اشتیاق و یکم غرور میگه:
-خب میدونی من تهتغاری خانواده بودم و همه دوستم
داشتن.همونطور که چند بار به قیافم اشاره کردی،کلاً
خانوادهی مذهبیای نیستیم و هممون همینطوریایم.حالا
بیخال ظاهرم.وقتی افتادم دانشگاهتهران،بابام اجازه نداد و
دوست نداشت که ازشون دور شم.کلی اصرار کردم تا
جایی که دیگه منصرف شدم.داداشم اون زمان ایتالیا بود و
وقتی برمیگرده و میبینه من هنوز دانشگاه نرفتم کلی

حرف به بابام میزنه که من دخترمو باید درس بخونم و دستم تو جیب خودم باشه و اینا..بابامم کمکم نرم میشه و قبول میکنه؛
با مکث میگه:-تو چطور،از خودت بگو...
نفسی میکشم و میگم:
-خب راستش من ازدواج کردم..
ابروهاش از تعجب بالا میپره و با صدای تقریباً بلندی میگه:
-چی؟؟؟
شوکه شده میگم:
-آروم..چته..!موضوعش طولانیه..
از حالتش بیرون میاد و میگه:
-نکنه صوریه..!مثلِ این رمانا..
میخندم و میگم:
-نه..
روشنا:پس چی؟یکم زود بود برای اعتماد کردن.پس بجای اون ماجرا میگم اجبار خانوادگی بود و از کارن میگم که میپرسه:
-دوستش داری؟
سرمو تکون میدم که با نفرت میگه:
-بنظر من مردا بازیچهی خوبین.و همشونم فقط دنبالِ سکسن.
نفس عمیقی میکشم و میگم:
-بریم کلاس شروع شد.
سرشو تکون میده و با کلی زور و زحمت و اصرار خودش هزینهی بوفه رو حساب میکنه و به سمت کلاس راه میفتیم.

***با «خسته نباشید» گفتن استاد،دستمو تکون میدم تا دردش کمتر شه.از همون اول تا الآن،یک بند صبحت کرده بود و من و روشنا هم مثلِ خرخونا همرو نوشتیم.
بعداز اینکه دردِ دستم بهتر میشه،وسایلامو جمع میکنم و همراه با روشنا از کلاس خارج میشیم.
-با چی میری خوابگاه.
روشنا:ماشینم.
-باشه پس من برم دیگه.
متعجب میپرسه:
-کسی اومده دنبالت؟
ابرویی بالا میندازم:
-نه!.
روشنا:خب من که ماشین دارم میرسونمت دیگه..-نیازی نیست،فکر نکنم مسیرامون یکی باشه.
متعجب میپرسه:
-مگه خونتون کجاست!..
-«...».
با لبخند میگه:
-مسیرمون یکیه..بپر بالا.
میخندم و میگم:
-من با اتوبوس میرم.
با غرغر میگه:
-شوهرت که اینقدر پولداره یه ماشین برات نمیخره؟!
این پولدار بودن رو حتماً از منطقهی خونمون فهمیده بود.با خنده میگم:
-خب وقتی گواهینامه ندارم چجوری رانندگی کنم..؟با حیرت میگه:

-مگه میشه دختری تو این دور و زمونه رانندگی بلد نباشه..؟!
شونههامو بالا میندازم و میگم:
-بیخیال؛سرِ فرصت میگیرم؛الآن باید برم خونه به آیهان قول دادم قبل رسیدنشون غذا درست کنم.
پوفی میکشه و دستمو میکشه و به سمت جهت مخالف میبره و همونطور که به سمت ماشینی میرفت میگه:
-به شخصه میتونم شوهرتو خفه کنم؛چقدر زورگو و بدعنقه.
با خنده میگم:
-من که چیزه زیادی ازش نگفتم.قبل از اینکه حرفی بزنه با سوییچ در یه دویست و شیشِ طوسی رو باز میکنه و من و داخل میندازه و خودش از طرف دیگه سوار میشه و در جوابم میگه:
-به زور عقدت کرده،به زور تو این سن مادرت کرده،گواهینامه هم که نداری..!معلومه فرده عوضیایه.
تو کلِ ماشین،روشنا دربارهی مردا صحبت کرد و ازشون بد گفت ولی خب من که نظرم عوض نمیشد!میشد؟ معلومه که نه؟عشق چی میدونست که مردا نامردن،مردا سنگدلن،مارو نادید میگیرن...عشق این چیزا حالیش نمیشه که..عشق فقط میگه اون..همین و بس.پوفی میکشم و با تکون دادن سرم از فکر در میام و به فسنجونِ در حال پخت نگاه میکنم.یک ربع دیگه آماده بود و کاری نداشت.
واسه خودم یه چایی میریزم و روی کاناپه میشینم و با برداشتن گوشیم،یکم تو اینستا میچرخم.

***
با صدای تیکی که از در میاد و پشت بندش صدای پرهیجان کارن،به سمتِ در برمیگردم.
کارن:مامانی..!مامان..ما اومدیم..!خوش اومدیم..
لبخندی رو لبم میشینه.اینقدر تو اینستا غرق شده بودم که حواسم به ساعت نبود و فقط با آلارم گوشیم یادم اومد زیر گاز رو خاموش کنم.بلند میشیم و به گفتهی آیهان به استقبالشون میرم.کیف
آیهان رو میگیرم و بوسهای ناگهانی رو لپش مینشونم که شوکه بهم نگاه میکنه.
کارن با اعتراض میگه:
-منم خستم خب..خستگی منم دَر کن..
آیهان با اخم میگه:
-انتظار داری زن من بوست کنه توله؟برو خودت زن بگیر تا بوست کنه..
خندم میگیره و میگم:
-بیاید داخل جلوی در نمونید..
آیهان در رو میبنده و با خنده میگه:
-مگه شما میذاری بانو..از اون اول مارو با مهارتات خمار کردی !..معترض اسمشو به زبون میارم که میگه:
-جوون..!چیزی نگو که خراب تر میکنی!..
پوفی میکشم و کارن رو بغل میکنم و رو به آیهان میگم:
-تا لباسِ کارن رو عوض میکنم،لباساتو عوض کن بیا ناهار..
با اخم میگه:
-تو خماری بمونم؟

چشم غرهای به این همه پرویی میزنم و به سمت اتاق کارن میرم.
#پارت_هدیه بعداز خوردن ناهار،سفره رو جمع میکنم و با ریختن دو تا چایی به سمت پذیرایی میرم.چایی رو روی میز میذارم.
آیهان داشت با گوشی صحبت میکرد و خبری از کارن نبود!.
با ایما و اشاره میگم:
-کارن کو؟
که با سر به اتاقش اشاره میکنه.
«آهان»ی میگم و بغلش روی مبل میشینم و ناخودآگاه حواسم به مکالمش میره.
آیهان:باشه،باهاش صبحت میکنم.
-...
آیهان:حواسم هست،خدافظ.
با قطع کردن گوشیش چاییشو بر میداره که میگم:-خب،امروز چی شد؟
همونطور که یکم از چاییش میخوره میگه:
-اولش که هادیان کارن رو دید،گل از گلش شکفت و پیشنهادِ ۱سال قرارداد داد.اما گفتم فعلاً ۲ماه امتحانی قرارداد ببندیم شاید کارن خسته بشه.
با «آره»گفتن حرفشو تأیید میکنم که ادامه میده:
-به دانیار سپردم همیشه با کارن باشه و کارن با دانیار بره صحنههایی که هادیان میگه.
شوکه میگم:
-دانیار کیه؟!پس خودت کجایی؟
نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه و با انگشت اشارش به شقیقم میزنه و میگه:-من کلی کار دارم..بیفتم دنبال کارن که

چی؟میخواد بره
دو تا عکس بگیره؟دانیار مورد اعتمادمه...به عنوان مدیر برنامهی کارن پیششه.
آخ که من فدای پسرم شم که مدیر برنامه هم داره.آیهان سکوت من رو پای قانع شدن میذاره و دوباره ادامه میده:
-خب دانشگاهِ تو چی شد؟امتحانتو چند شدی؟!
با نیش باز و افتخار میگم:
- ۵/۷۷شدم.دو تا کلاسم رفتم.
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-پس باور کنم بچه درسخونی...
شونهای بالا میندازم که به صورت ناگهانی با انگشتای شصت و اشارش لپمو فشار میده،جوری که لبام شبیه لبای ماهی میشه.با صدای نامفهومی میگم:-عه..نکن آیهان،ولم کن.
لپم درد گرفته بود و اگه عقب میرفتم،قطعاً گونههام کنده میشدن.لامصب چقدر سفت گرفته آخه!..
آیهان با تک خندهای صورتش رو میاره جلو و لباشو رو لبام میذاره.اون با آرامش کارش رو میکرد و این من بودم که دست و پا میزدم تا ولم کنه.منکر لذتش نمیشم ولی اینکه یه لحظه کارن یهویی بیاد بیرون،موهای تنمو سیخ میکرد.
با باز شدن ناگهانی در اتاقِ کارن،هینِ تو گلویی میکشم و با شدت سرمو عقب میکشم تا از دستش خلاص شم.
اما آیهان خونسرد میگه:
-عادت ندارم به کسی طلب داشته باشم،بوسِ جلوی در رو جبران کردم.با صدای کارن فرصت نمیشه یه فوش درست و حسابی به آیهان بدم و به سمتش برمیگردم که با شیطنت میگه:

-چیکار میکردین؟
قبل از اینکه چیزی بگم آیهان میگه:
-بوس..
با حرص به آیهان نگاه میکنم که کارن میدوعه بغلم و بوسی روگونم میزنه و میگه:
-به کارِتون ادامه بدید،من برم اتاق.
میخواست دوباره بلند شه و بره که جلوشو میگیرم و میگم:
-کجا.؟!بشین همینجا..#پارت_هدیه
***
نگاهم به ساعت میفته،ساعت ۲شب بود و آیهان هنوز نیومده بود.از بعداز ناهار که رفت شرکت دیگه خبری ازش نشد.دو بار هم از ساعت ۲۱تا الآن بهش زنگ زده بودم ولی جواب نمیداد.
کارن هم که بعداز کلی بهانهگیری شامشو میخوره و روی پام خوابش میبره.حالا تنها بیشتر میترسیدم.چند بار خواستم بخوابم،اما واقعاً خوابم نمیگرفت.استرس و نگرانی از یه طرف و فکر به اینکه وقتی آیهان برگرده مجبوره گرسنه بخوابه،از طرفِ دیگه مانع از خوابیدنم میشد.
با صدای تیکی که از در میاد -هینی-میکشم و به سمت در میچرخم.آیهان با دیدنم،متعجب میگه:
-هنوز بیداری؟
آروم سرِ کارن رو از رو پاهام بر میدارم و روی بالشت میذارم و به سمت آیهان میرم.
حالا عصبانیت،از خبر ندادنش و نگرانی و استرس و..با

هم بهم فشار آوردن که با اخم و بغضی که ناخودآگاه به گلوم حجوم میاره مشتی به سینهی ستبرش میزنم و میگم:
-خیلی بیشعوری..چرا خبر نمیدی که دیر میای،بچه تا ساعت۲۲بخاطرت گرسنه موند،من از نگرانی سکته کردم،حتی گوشیتم جواب نمیدی...
با فرو رفتن تو آغوشِ گرمی صدام تو نطفم خفه میشه.حالا دیگه همهی حسام پرید و تنها حسی که داشتم لذت بود و لذت.چجوری میشد هم درد بِده هم دَرمون؟عشق چه چیزِ غریب و عجیبیه.با شنیدن صداش،درست کنار گوشم،موهای تنم سیخ
میشه:
-اینقدر نلرز جوجه!ببخشید،گوشیم شارژ تموم کرده بود و نتونستم خبر بدم دیر میام.
به من گفت ببخشید؟!این امکان نداره..
آیهان و ببخشید هیچ سِنخیتی با هم نداشتن.
دوباره صداشو کنار گوشم میشنوم:
-اجازههست بیام تو عروسکم؟
چقدر که خوب بلد بود با کلمات بازی کنه.
عروسک،جوجه..
و چقدر هم با همین کلمات خوب دلبری میکرد.
از بغلش بیرون میام و بدون توجه بهش به آشپزخونه میرم و مشغولِ چیدن سفره میشم.کارم که تموم میشه و مطمئن میشم چیزی کم نیست،روی
صندلی میشینم ومنتظر آیهان میمونم تا لباسشو عوض کنه.
با صدای قدمهاش سرمو بلند میکنم و نگاهمو بهش

میدوزم که با لبخند میاد جلو.جلوی آشپزخونه وایمیسته
نیم نگاهی به کارن میندازه و میگه:
-ناراحت شد؟
نفس عمیقی میکشم و حقیقت رو میگم:
-آره..
پوفی میکشه و روی صندلی مقابلم میشینه و میگه:
-ولی دیگه باید عادت کنید!..
با تعجب میگم:
-به چی؟-اینکه ممکنه دیر بیام.شما هم شامتونو بخورین و بخوابین.ممکنه گاهی ناهار هم نیام.نیاز نیست منتظرم بمونید.
با اخم بهش میتوپم:
-ما تا نصفه شب تو این خونه به این بزرگی تنها بمونیم؟!چی میگی آیهان؟
همونطور که واسه خودش غذا میکشه میگه:
-کارم همینه؛طول میکشه.
با لجاجت و بیخیالیِ ظاهری میگم:
-من که تنها خونه نمیمونم؛منم میرم عمارت..اگه خسته نبودی بیا دنبالمون.سرشو بالا میاره و نگاه دقیقی بهم میندازه و عمیق نگاهم
میکنه.
اما من بیتوجه به نگاهِ جذابش با لبخندی حرصدرار مشغولِ خوردنِ شامم میشم.
بعداز چند دقیقه نفس عمیقی میکشه و میگه:
-تینا و ایلیا فردا میرسن.
با شنیدن حرفش غذا میپره تو گلوم و به سرفه

میفتم.داشتم خفه میشدم که یه لیوان آب جلوم قرار میگیره.فوراً لیوان رو میگیرم و میخورم تا نفسم جا بیاد.
یکم که بهتر میشم میگم:
-خبر خوب رو اینطوری میدن؟؟
مرموز ابرویی بالا میندازه:
-پس چجوری میدن؟عوضی، بازیش گرفته بود.پس چرا من بازی رو ادامه ندم؟!
با یکم مکث،ابرویی بالا میندازم و لبِ پایینمو به زبون میگیرم و همزمان شونهای بالا میندازم میگم:
-هیچی؛غذاتو بخور.
و بعدش به ظاهر بیخیال مشغول خوردن غذام میشم اما نگاهِ خیرهموندش روی لبم از چشمم دور نمیمونه.دیگه لبمو ول کرده بودم اما هنوز نگاهش روی لبم بود.
بعداز چند ثانیه،پوفِ کلافهای میکشه و نگاهش رو از لبام میگیره.پس خوب بازی کرده بودم.لبخندی میزنم و با اشتها مشغول خوردن میشم.
بعداز خوردن شام،آیهان از آشپزخونه خارج میشه و من مشغول جمع کردن سفره میشم.همهی ظرفهارو داخلِ ماشینِ ظرفشویی میذارم و زیر
سماور رو روشن میکنم.
همین که برمیگردم تا از آشپزخونه خارج شم،رخبهرخِ آیهان میشم.
هینی میکشم و یه قدم به عقب میپرم؛چرا همش مثلِ جن اطرافم میگرده؟
میاد جلو و همینطور که نگاهش به لبامه آرومآروم نزدیک میشه.

اینقدر این کارو آروم و اغواگر انجام میده که متوجه نمیشم کِی لبام رو اسیر میکنه.
اما با کشیده شدن لبام تو لبش،فوراً به خودم میام و عقب میکشم و میگم:
-آیهان..ممکنه کارن بی..اخماشو تو هم میکشه و یه قدم به عقب برمیداره.میون
حرفم میگه:
-زهرمار...چرا همش باید زور بالا سَرِت باشه؟یا بهونت کارنه،یا خجالت میکشی،بس کن دیگه،عروسک نیاوردم خونه که رو تاقچه بمونه،زن گرفتم.فهمیدی؟!
فوراً به سمتش میرم و لبام رو لباش میذارم و خیلی ناشیانه لبم رو به لبش فشار میدم.
خودش دست به کار میشه و با لباش،لبام رو به بازی میگیره و همزمان دستش رو روی کمرم به حرکت در میاره.
چند دقیقهای تو همون حالت بودیم و من به طور واقعی نفس کم آورده بودم.
خواستم عقب بکشم،اما دستاش که پیچکوار دورم حلقه شده بود،مانع میشد.صدای نامفهمونی مثلِ-اووم-از خودم در میارم.با اینکه
صدام تو دهنش خفه میشه اما خداروشکر میفهمه و ازم فاصله میگیره.
به محض اینکه فاصله میگیره تند تند نفس میکشم که با تکخندهای میگه:
-خب حالا انگار چی کار کرده!..
چشمغرهای بهش میزنم.دوست داشتم بگم -همه مگه مثلِ

تو کاربلدن؟-اما اصلاً حوصلهی دعوا نداشتم.
پوفی میکشم و میخوام از کنارش رد شم که دستمو میگیره و دوباره منو به عقب میکشه...
به سمتش برمیگردم و سوالی نگاهش میکنم که با ابرو به سماور اشاره میکنه.نگاهمو به سماور میدم که در حالِ جوشیدن بود.
به سمتش میرم و خاموشش میکنم.

_____

با خوشحالی به خودم تو آینه نگاه میکنم..
موهام رو به صورت شلوغ یه طرفه گیس کرده بودم و موهای جلومو کج ریخته بودم.
لباسمم یه تیشرتِ آستین کوتاهِ سرمهای با شلوارلیِ مشکیِ قد نود.
مثل پسرای هیز تو آینه یه چشمکی واسه خودم میزنم و قربون صدقهی خودم میرم.
فوراً گوشیمو برمیدارم و با ژستای مختلف یکم عکس میگیرم.با ورود آیهان و کارن به اتاق فوراً خودمو جمع و جور میکنم و هول شده به سمتِ در برمیگردم.
با برگشتنم به سمتشون،آیهان سوته بلندبالایی میکشه و ادامه میده:
-ببین عروسکم چه کرده!..
با این حرفش جوگیر میشم و با نیشِ باز،همینطور که تو آینه به خودم نگاه میکردم میگم:
-خوب شد؟
آیهان ابرویی بالا میندازه و جواب میده:
-جا من نیستی بدونی چه لُعبتی شدی..!اما یه چیز کمه..
بلافاصله به سمتش برمیگردم و میگم:

-چی؟!
کارن با خنده میگه:-شال..
متعجب نگاهش میکنم که ادامه میده:
-آخه مامان خیلی خوشگل شدی..هیشکی نمیتونه ازت چشم بگیره..
با این حرفش لبخندی رو لبم میشنه؛پدرسوخته واسه من غیرتی شده بود که شال بزارم. آیهان شالی که روی تخت بود رو بر میداره و به سمتم میاد.شال رو روی سرم میذاره و در ادامهی حرفِ کارن با اخم میگه:
-البته که اونموقع چشماشونو از کاسه در میارم...
میخندم و میگم:
-اونجا که غریبه نیست؛همه خانودن ولی پدر و پسر خوب تعریف میکنینا..به سمتِ کارن میرم و بغلش میکنم و بوسهای رو لپش
میزنم:
-اووم...فکر کن دو تا پسرِ جذاب ازت تعریف کنن،اونموقع چه حسی میتونی داشته باشی؟
آیهان همونطور که تو آینه به موهاش دست میکشید نیم نگاهی بهم میندازه و میگه:
-فکر نکنم هنوز همجنسگرا شده باشم...
تازه به حرفِ ضایعای که زده بودم پی میبرم.چرا باید دو تا پسر جذاب ازشون تعریف کنه و اونا لذت ببرن..!؟
آیهان منتظر نگاهم میکرد و کارن که متوجه نشده بود با تعجب؛موضوع رو عوض میکنم و میگم:
-بریم که دیر شد..
آیهان تک خندهای میکنه و میگه:-هومم.

با هیجان به پلهبرقی نگاه میکنم.ده دقیقهای بود که پیجِر اسمِ هواپیمایِ تینا و ایلیا رو پیج کرده بود و از پشت شیشه منتظر بودیم تا بیان.
با صدای زنعمو که میگه«وای..اومدن»به طرفی که زنعمو میره نگاه میکنم.
شوکه به تینا نگاه میکنم.خواهرم چقدر بزرگ شده بود.موهای قهوهایِ روشنشو حالا بلوند کرده بود و با آرایشِ کم و دخترونهای که داشت،حالا کاملاً شبیهِ یه زنِ بینقص و کامل بود.
لبخندی رو لبم میشینه که صدای آیهان رو از کنارم میشنوم:-مادمازل نمیخوان تشریف بیارن؟!
متعجب میپرسم:
-ها؟
پوفی میکشه و با چشم به جایی که تینا و ایلیا وایستاده بودن و مامان و زنعمو و بقیه رو به ترتیب بغل میکردن اشاره میکنه.
«آهان»ی میگم و ادامه میدم:
-چرا بریم..
با هم به سمتشون میریم.با نزدیک شدن بهشون کارن که تو بغلِ آیهان بود با لجبازی میگه:
-بابا بذارم پایین...
آیهان هم همین کارو میکنه که کارن بدوبدو به سمت تینا و ایلیا میره. نمیدونه اول کدومشون رو بغل کنه.وقتی تینا آغوششو برای کارن باز میکنه،کارن اول میپره بغلِ تینا..
ما هم بهشون نزدیک میشیم.میرم جلو و ایلیا رو بغل

میکنم که پیشونیمو میبوسه و میگه:
-آخ که چقدر دلم برای خواهرزن و زنداداشم تنگ شده بود...
ایلیا همیشه برام مثلِ برادر بود و حالا این همه نسبت با هم داشتیم.
لبخندی میزنم و میگم:
-منم دلم واسه داداشم تنگ شده بود.
و بعد با یکم مکث از بغلش بیرون میام که ایلیا خودش پیش قدم میشه و به سمت آیهان میره و محکم به آغوش میکشتش.آیهان هم بلافاصله دستاش دور بدنِ ایلیا حلقه میشه و میگه:
-خب..یه مدت از دستتون راحت بودیم ولی مثلِ اینکه دیگه تو آسایش نیستیم..
تینا همونطور که تو موهای کارن دست میکشید با شِرارت میگه:
-حالا کجاشو دیدی..!اینقدر دلم برای خواهرم تنگ شده که دیگه بهت پسش نمیدم...
بعد کارن رو از بغلش در میاره و رو زمین میزاره و طرف من میاد.منم به سمتش قدم بر میدارم و تو کسری از ثانیه تو آغوشِ خواهرم فرو میرم و تازه درک میکنم چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود .
صدای اعتراض بابا بلند میشه:-خب دیگه حالا همدیگرو چلوندین...بریم دیگه..
از بغل تینا بیرون میام که با بغض میگه:
-بخدا دیگه ولت نمیکنم هر روز خونتونم.حالا ببین..
ایلیا با لحنی که انگار داره مسخره میکنه میگه:

-هههه منم گذاشتم..
پوفی میکشم و میگم:
-شما هنوز مثلِ قبلید که..یکم تغییر نکردید.بازم میفتید به جونِ هم؟
تینا با اخم میگه:
-من که چیزی نمیگم خودش شروع میکنه...
نمیذارم چیزی که ایلیا میگه رو بشنوه و زودتر از ایلیا و آیهان فاصله میگیرم و به سمت ماشین میریم.بعداز چند دقیقه آیهان و ایلیا و کارن که حالا تو بغلِ ایلیا بود، میرسن.ایلیا و آیهان و کارن سوار میشن و از قرارِ معلوم،بابا و عمو و مامان و زنعمو با ماشینِ عمو میان.
تو راه کسی چیزی نمیگه و ایلیا و تیناهم ،هر دو در کمالِ تعجب سکوت رو نمیشکنن.
با رسیدن به عمارت آیهان ماشین رو داخل میبره و پارک میکنه و همه با هم پیاده میشیم.
کارن رو بغل میگیرم و زودتر وارد عمارت میشم و یه گوشه وایمیستم و نظارهگرشون میشم.
به محض ورود ایلیا و تینا به عمارت،آقاجون چشاش برق میزنه و میشد برقِ خوشحالی رو تو چشاش دید.ولی خب مثلِ همیشه با تحکم و قدمهای استوار به سمتشون میره و بدون اینکه به ظاهر چیزی بروز بده،اول ایلیا و بعد تینا رو سفت بغلمیکنه و میگه:
-سربلندم کردین...خوشبخت بشید.
ایلیا:مرسی آقاجون.
تینا هم بوسهای رو گونهی چروکخوردهی آقاجون میزنه و میگه:

-ممنون..
کارن از بغلم میاد پایین و به سمت ایلیا میره.
بغضی که راهِ گلوم رو میبنده،دستِ خودم نیست.چرا آقاجون همیشه با من مشکل داشت؟!مگه من چیکار کرده بودم که همیشه باهام سرد بود؟حتی هیچوقت برام آرزوی خوشبختی هم نکرد...اما همینکه تینا و ایلیا رو دید،فوراًچشاش برق زد،گفت باعث افتخارمین،گفت خوشبخت شید..
با حلقه شدن دستای آیهان دور کمرم بدون اینکه به سمتش برگردم،بازم به همون جایی که،ایلیا و تینا بودن و داشتن با دنیا و دانیال و عمه سلام و احوالپرسی میکردن،نگاه میکنم .
آیهان که بیتوجهیم رو میبینه دستاش رو دور کمرم بهشدت فشار میده که ناخودآگاه به سمتش بر میگردم.
با اخم نگاهی بهم میندازه:
-نیاز نیست محتاجِ محبتِ آقاجون باشی..!تا من هستم از کسی درخواست محبت نکن.
واقعاً اینطوری بود؟من محتاج محبت آقاجون بودم..؟بیتوجه به قلبم که همیشه موقعِ نزدیک شدنِ آیهان بهم،بیقراری میکرد، تو چشماش نگاه میکنم و آروم زمزمه میکنم:
-شاید موضوع این نیست..!میخوام بدونم من مگه چیکار کردم که هیچوقت واسه من خوبی نکرده؟هممی نوههاش خارج درس خوندن و به من حتی پیشنهاد هم نداد.همیشه به وجود همشون افتخار کرد و به روشون آورد،حتی یهبار بهم نگفت موفق باشی...و من خودمم نمیدونم چیکار

کردم!..
آیهان ایندفعه فشار آرومی به کمرم میاره و میگه:
-اگه اجازه میداد بری خارج برای درس خوندن که خودم میکشتمش.نه..!نکنه بخاطر اون اتفاقی بود که تو دوازده سالگی برام افتاد؟نه امکان نداره.!!اولاً که تقصیر من نبود و دوماً که چجوری با آیهان خوب بود؟فقط چون دخترم..!؟
نه اصلاً فکر نمیکنم موضوع این باشه.
آیهان با فشارِ سهبارهای که به کمرم میاره،مجبورم میکنه به پذیرایی بریم.روی یه مبل دونفره کنار هم میشینم.غمِ تو چشمام رو نمیتونستم پنهان کنم و حتی تلاشی هم نمیکردم.
وقتی میبینم همه نشستن،خودم بلند میشم و به سمتِ آشپزخونه میرم.لیوانهارو توی سینی میچینم و مشغولِ چایی ریختن میشم که صدای پا میاد.به عقب برمیگردم که تینا با لبخند وارد میشه و میاد جلو.دستامو تو دستش میگیره و باعث میشه از چایی ریختن دست بکشم.تینا:چهخبر؟
متعجب میگم:
-از کی چهخبر..!هممون که هستیم!..
با لبخندِ مهربونی میگه:
-از رابطت با آیهان..!هنوز مثلِ قبلید؟
مثلِ قبل بودیم؟!نه،اوضاع بهتر شده بود.
-نه،بهتر شدیم با هم..انگار هردومون قبول کردیم به جز سازش کارِ دیگهای نمیتونیم بکنیم.
تینا با اخم میگه:
-سازش؟وای شما دیگه نوبَرِشین..!تو این یه سال عاشقِ همدیگه نشدید..؟!جلوی دهنشو میگیرم و میگم:

-هیسس..!آروم تر..
و خیلی آروم تر از دفعهای قبل میگم:
-من چرا..!ولی اونو نمیدونم.
ابرویی بالا میندازه و با خنده میگه:
-پس خواهر ما دل در گرویِ یار داره..
میخوام جلوی دهنشو بگیرم که همون لحظه ایلیا وارد میشه.
اخمی رو صورتش مینشونه و خیره نگاهمون میکنه.
بعد از چند دقیقه با همون اخم میگه:
-عاشق شدی..؟!
هول شده میگم:
-نـ..نـه!..پوزخندی میزنه و از همون راهی که اومده عقبگرد میکنه و خارج میشه!..
وای خدایا چه گندی زدم.الان فکر میکنم کسی رو غیراز آیهان دوست دارم.
برمیگردم به سمتِ تینا و بهش میتوبم:
-زهرمارررر..تو نمیتونی دو دقیقه دهنتو ببندی!..
تینا با پشیمونی میگه:
-خو..خودم براش توضیح میدم.نگران نباش.
با عصبانیت نفسِ عمیقی میکشم که ایلیا از پذیرایی بلند میگه:
-تینا یه لیوان آب برام بیار.
صدای دانیال رو میشنوم که با خنده میگه:
-مگه نرفته بودی آب بخوری..؟ایلیا با گفتنِ «یادم رفت»به موضوع خاتمه میده.
یعنی واقعاً اینقدر اعصابش بهم ریخت؟

با اعصابی خراب دوباره مشغول چایی ریختن میشم و بعدش همراه با تینا از آشپزخونه خارج میشیم.
چایی رو روی میز میذارم و بغلِ آیهان میشینم.
اما تینا بدون اینکه بشینه میگه:
-ایلیا یه لحظه بیا.
ایلیا با خشم بلند میشه و به سمتش میره که با هم به طبقهی بالا میرن!..
دانیال متعجب از من میپرسه:
-تو آشپزخونه دعواشون شد.!؟
فوری میگم:
-نه..موضوع چیزِ دیگهایه.«آهان»ی میگه و سرشو برمیگردونه.
عمو، آقاجون رو مخاطب قرار میده و میگه:
-میخواین براشون جشن بگیرید؟!
آقاجون میگه:
-نیاز نیست.تازه عروسی گرفتن.
هرکی مشغولِ خوردنِ چاییش میشه.چند دقیقه طول نمیکشه که تینا و ایلیا میان و به جمعمون اضافه میشن.
دیگه واقعاً از ایلیا خجالت میکشیدم.حتی نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.
منم مشغول خوردن چاییم میشم و سعی میکنم بی تفاوت باشم.
_____استاد تندتند میگفت و توضیح میداد و همه بی وقفه در
حالِ نوشتن بودن.
اینقدر خوب توضیح میداد که جایِ سوالی نمیموند.
با توضیح دادنِ آخرین مبحث مکثی میکنه و دوباره ادامه

میده:
-خب،برای امروز بسه.خسته نباشید.
و مشغول جمع کردن وسایلش میشه.
منم وسایلمو جمع میکنم و تو کولهپشتیم میریزم و از
کلاس خارج میشم.
با دیدن هوای بیرون به شانسِ گَندَم لعنت میفرستم.چارهای نبود، تو
همین هوای بارونی به سمت ایستگاه
اتوبوس راه میفتم.
یه هفتهای بود که به صورتِ مداوم دانشگاه میومدم.روشنا
هر روز با کلی اصرار خودش منو به خونه
میرسوند.امروزم کلاس اول و دومو روشنا اومد و با هم
بودیم.وقتی داداشش بهش زنگ میزنه میگه براشون
مهمون اومده،کلاس آخر رو نمیمونه و حالا مجبوراً تو
این بارون خودم باید میرفتم خونه.به این پی برده بودم که
روشنا خیلی دختره خوبیه.فهمیده بودم پسربازه و کلی
دوستپسر داره.اما همیشه میگفت از پسرا بدم میاد و
برای خوشگذرونی فقط باهاشون وقت میگذرونم و بعداز
اینکه کار به رابطه میرسه ولشون میکنم.
با اینکه کلاً با دوستی با پسرا اون هم قبل از ازدواج
مخالف بودم،اما روشنا بنظرم فرق داشت.مثلِ این دخترایپلنگ خیابونی
نبود که کلی ناز کنن و خودشونو بالا
بدونن؛حتی با اینکه لباش پروتز بود و دماغش عملی بود
اما قیافهی قشنگی داشت.
با رسیدن به ایستگاه اتوبوس از فکر کردن دست میکشم
و به خودم میام که از سرما در حالِ لرزیدن بودم.وای
خدایا از کِی دارم اینطوری میلرزم؟

با این لباسای خیسِ آب هم که نمیتونستم ماشین بشینم یا سوار اتوبوس شم.
از کلِ لباسم آب چکه میکرد.
با زنگ خوردن گوشیم،به سختی از تو کولهپشتیم پیداش میکنم و با اسم آیهان مواجه میشم.سریع بر میدارم:
-جانم..؟و با صحبت کردنم تازه متوجهی فَکَم میشم که از سرما میلرزید و نمیتونستم کنترلش کنم.پشتِخط آیهان با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت میگه:
-کجایی توله؟نیم ساعته از دانشگاه تعطیل شدی!..
گوشیو از کنار گوشم بر میدارم که صفحش روشن میشه.نگاهم به ساعت میفته.ساعت دو و نیم..!فوراً میگم:
-امروز اون دوستم روشنا که بهت گفته بودم باهاش میام،زود رفت.مجبور شدم تنها بیام.تو راهم.
ایندفعه تقریباً داد میزنه:
-تو این بارون داری تنها میای..؟فاکـــ عقل تو اون کَلَت نیست؟!
خواستم دهن باز کنم که زودتر میگه:
-کدوم جهنمی هستی بیام دنبالت؟با مکث میگم:
-ایستگاهِ اتوبوس نزدیک دانشگاه.
-ده دقیقه دیگه اونجام.
میتونستم قیافشو تصور کنم که از عصبانیت دندوناشو رو هم فشار داده و این جمله رو اَدا کرده.
با صدای بوقهای ممتدد میفهمم که بدون خداحافظی قطع کرد گوشیو.
پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشه که فوردِ مشکیش کنار پام توقف میکنه.

زود بلند میشم و به سمت ماشین میرم.
با باز کردن درِ ماشین،حجومِ گرمای زیاد ماشین رو به بیرون حس میکنم.بی درنگ سوار میشم.پا و دستام،لمس شده بودن و هیچ حسی توشون نبود.با صدای متحیر و لرزونِ کارن چشامو باز میکنم:
-ما..مامانی..چ..چرا اینطو..ری شدی؟
پشتبندش آیهان با عربده میگه:
-این چه سر و وضعیه طناز؟داری میمیری..
لبخندی بیجون میزنم و آروم میگم:
-خوبم؛بریم خونه.
و بعد سرمو به پشتیه صندلی تکیه میدم.اینقدر خسته بودم که بیشاز این نمیتونستم تحمل کنم.
تو خواب بیداری بودم که دستایِ گرمِ آیهان رو روی پیشونیم حس میکنم و بعدش صدای بوقهایی که نشون میداد داره به یکی زنگ میزنه.
اما اینقدر خسته بودم که خودمو به عالم بیهوشی میسپارم و از این خواب دلپذیر تو گرما لذت میبرم.با احساس دردی تو ناحیهی دستِ چپم با صورتِ جمع
شده چشامو باز میکنم.
نگاهم به سمتِ دستِ چپم میره که متوجه میشم یه مردِ تقریباً ۳۱-۳۵ساله کنارم وایستاده.
ترسیده رو تخت نیمخیز میشم که صدای آیهان رو از سمتِ راست میشنوم:
-من اینجام.
به سمتش بر میگردم که فوراً دستمو تو دستش میگیره.
نفس عمیقی از آسودگی میکشم و با آرامش رو تخت

دراز میکشم.
آیهان جلوتر میاد و رو صورتم خم میشه.فاصلهی صورتموم چند میلیمتر بود.با لحنی مهربون میپرسه:-حالت بهتره..؟ بهتر بودم؟گلوم اینقدر میسوخت که میترسیدم با حرف زدن بدتر شه.از طرف دیگه اینقدر خارش میکرد که دوست داشتم دستمو ببرم تو حلقم و بخارونمش.سردرد شدید هم داشتم و همهی بدنم کوفته بود.
آیهان وقتی سکوتِ منو میبینه عصبی رو به دکتر میگه:
-چرا اینطوری شده رادمان؟
اون پسره که فهمیده بودم اسمش رادمانه میگه:
-چیز عجیبی نیست.خودت میگی حدود یه ربع یا بیشتر زیر بارون بوده،تو این هوای سرد.سرماخوردگی شدید گرفته.بهتره زیاد نزدیکش نشی.کارن هم اصلاً نیاد داخل.اگه داروهایی که نوشتم رو به موقع مصرف کنه،کمتر از یه هفته خوب میشه.اینقدر بدنم کوفته بود که اصلاً نمیتونستم چشامو باز کنم.انگار با چسب دوقلو مژههامو به هم چسبونده بودن.
تو فکر خودم بودم که صدای آرومِ آیهان همراه با نفسایِ داغش از کنارِ گوشم میاد:
-زود برمیگردم عروسک.
و بعد پشتسر رادمان از اتاق خارج میشه.
اصلاً حوصلهی افسوس خوردن واسهی اینکه چرا تاکسی نگرفتم رو نداشتم و ترجیح دادم چشامو ببندم و به هیچی فکر نکنم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که درِ اتاق باز میشه و آیهان میاد داخل.

به سختی چشامو باز میکنم که میگه:
-درد داری؟وقتی بازم جوابی دریافت نمیکنه مهربونتر لب میزنه:
-نمیخوای صحبت کنی عروسکم؟
کاش الان حالم خوب بود و از این اخلاق خوبش لذت میبردم.
به سختی دهن باز میکنم و آروم میگم:
-خوبم آیهان.
نگاهش رو لبام میشینه که به سختی تکونش میدادم.
نگاهش از لبم تکون نمیخوره.احساس کردم داره نزدیک میشه.فوراً با ترس میگم:
-آیهان نه..مریض میشی..برو کنار لطفاً.
نگاهش از لبام بالا میاد و رو چشای هراسونم میشینه.
حتی دوست نداشتم برای یک لحظه هم آیهان جای من باشه و این دردارو تحمل کنه.لبخندِ مهربونش وسیعتر میشه و حالا مسیر لباشو از لبام
به پیشونیم تغییر میده و میگه:
-فدای سرت.تو فقط خوب شو..
حس خوبی بهم دست میده و دلم قیلی ویلی میره.چی میتونست بهتراز این باشه که عشقت برات آرزوی سلامتی کنه؟!
***
با احساس تشنگی هوشیار میشم که دستایی رو روی قفسهی سینم حس میکنم.
متعجب به سمت چپم برمیگردم.مثلِ بچههای مظلوم بغلم خوابیده بود و دستش رو قفسهی سینم بود.
دلم برای این حالتِ خوابش ضعف میره.نزدیک رفتم تا گونههاشو

بپوسم اما با احساس ضعف و
خستگیای که داشتم،دوباره یادم میاد که سرماخوردم و
ممکنه به آیهان انتقال بدم.
اصلاً چرا پیشِ من خوابیده.
نکنه مریض بشه.
نگاهم به سمت ساعت میچرخه.ساعت ۶عصر بود.
آروم دستامو رو بازوهاش به حرکت در میارم که با
خستگی بیدار میشه و با دیدنِ من فوراً نیمخیز میشه.
-چیزی میخوای؟درد داری؟
لبخندِ عمیقی رو لبم میشینه و میپرسم:
-ناهار خوردین؟
پوفی میکشه و پتو رو روم مرتب میکنه و با اخم میگه:-به فکر ما
نباش.کارن رو بردم عمارت.خودمم از بیرون
غذا گرفتم.تو که سرم زدی سیری دیگه نه؟
آره..گرسنم نبود:
-آره.
سرشو تکون میده و نگاهی به ساعت میندازه:
-یه نیم ساعت دیگه مامان میاد برات سوپ میاره.
با اخم میگم:
-چرا زنعمو رو تو زحمت انداختی؟
دوباره رو تخت دراز میکشه و با صدای بَم و بیخیال
میگه:
-زحمت نبود..
چشاش خمارِ خواب بود و صداش بمِ بم.دستمو به سمت موهاش
میبرم و خودم فاصله میگیرم و
همینطور که با موهاش بازی میکردم میگم:

-آیهان خواهش میکنم خودتم از اتاق برو بیرون.مریض میشی..
دستشو از کنار بدنش بلند میکنه و تو یه حرکت دستمو میگیره و به سمت لبش میبره.بوسهی عمیقی روش میزنه و با لبخند و چشمای بستنش میگه:
-الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی.
با خنده میگم:
-آیهان مسخره نباش.بلند شو..
لبخندش عمیقتر میشه.مثل همیشه از حرص دادن من لذت میبرد.
چشاشو باز میکنه و با همون لبخند میگه:-میدونی وقتی یکی اینطوری سلامتیت براش مهمه چه
حسه خوبی داره؟
آره.میدونستم.همین چند دقیقه پیش به فکر سلامتی من بود.
بی درنگ میگم:
-آره.
نمیدونم چقدر گذشت که داشتیم به چشای همدیگه نگاه میکردیم.اما میدونم اگه کل روزم به اون دو تا گوی قهوهای نگاه کنم بازم دست نمیکشم.
با صدای زنگ،اتصال نگاهامون قطع میشه و من هول شده میگم:
-ف..کر..ک..نم زنعمو اومد...لبخندی رو لبش نشسته بود و سعی داشت جلوی خندش
رو بگیره.با همون حالت میگه:
-هومم..زودتر اومد.

و بلافاصله از اتاق خارج میشه.
نفس عمیقی میکشم.چه حسی بود که باعث میشد نتونم نگاهمو ازش بگیرم؟
چشاش مثلِ یه مرداب بود که منو به خودش جذب میکرد.
وای خدایا خودت کمکم کن حداقل یهذره غروری که پیشش دارم با فاش شدن علاقم بهش،از بین نره...
با وارد شدن زنعمو به اتاق،تو جام نیمخیز میشم که فوراً میگه:-بشین مادر بشین..
میاد داخل و کنار تخت میشینه که شرمنده میگم:
-زنعمو من سرما خوردم برید بیرون خدای نکرده مریض میشید.
زنعمو با اخم میگم:
-فدای سرم مادر.چه بلایی سرِ خودت آوردی؟؟
چی میگفتم؟حرفی نداشتم بزنم.آیهان زودتر از من میگه:
-من میرم سوپ رو داغ کنم.بعداز اینکه حالش خوب شد باید بفرستمش کلاس رانندگی..
یهلحظه تمامِ دردام فراموش میشه و با هیجان همونطور که به مسیر رفتنِ آیهان نگاه میکردم میگم:
-واقعا راست میگی..!؟
صدای خندهشو از همون جا میشنوم و در ادامه که میگه:-آره عروسک.
نگاهم به زنعمو میفته که با لبخندی عمیق به مکالِمَمون گوش میداد.
آیهان از همون جا بلند،طوری که زنعمو بشنوه میگه:
-کارن چطوره؟
زنعمو با لبخندی که همیشه مهمونِ لبش بود میگه:

-نگران نباشین..حالش خیلی هم خوبه..
آیهان با ظرف سوپ وارد اتاق میشه و با خنده میگه:
-توله اونجا هم خوش میگذرونه؟!
زنعمو هم با خنده حرفشو تأیید میکنه.
آیهان نزدیک میاد و روبهروی زنعمو،روی تخت میشینه و میگه:
-میتونی نیمخیز شی..؟با خندهی کوتاهی سعی میکنم نیمخیز شم و تو همون
حال میگم:
-آره بابا..ترکش نخوردم که!..
ابرویی بالا میندازه و همونطور که قاشق رو پر از سوپ میکرد میگه:
-با خوابیدنت از صبح تا حالا معلومه.
چشمغرهای بهش میرم که دلبرانه شونشو بالا میندازه و قاشقِ سوپ رو داخل دهنم میذاره.
زنعمو با لبخند میگه:
-هیچ چیز نمیتونست مثلِ دیدن شما تو این وضعیت خوشحالم کنه..
متعجب به زنعمو نگاه میکنم..مگه تو چه وضعیتی بودیم؟!اما انگار آیهان منظورِ زنعمو رو فهمید که معتراضانه میگه:
-مامان...
قاشق دوم و سوم و چهارم و..در آخر سوپ تموم میشه.
از زنعمو و آیهان تشکر میکنم که آیهان«خواهش»ی میگه و زنعمو با«قابلت رو نداره مادر»جوابم رو میده.
-زنعمو..یه مدت آیهان رو با خودتون ببرین.یا قانعش کنین بره یه اتاق دیگه.

خجالتزده سرمو پایین میندازم و ادامه میدم:
-اینجوری اگه پیش بره بعداز من آیهان مریض میشه.
لبخندی رو لب زنعمو میشینه و عمیقِ به چشمام نگاه میکنه.دستی به موهام میکشه و آروم پچ میزنه:
با خارج شدن آیهان از اتاق خودم رو بیشتر بالا میارم و با رعایت فاصله از زنعمو،آروممیگم:-میدونستم میتونی آیهانم رو به خودت جذب کنی!..
جانم..؟!!!!!جوری صحبت میکرد که انگار داره با خودش صحبت میکنه.
با لحنی متعجب میگم:
-چی؟!
با لبخند میگه:
-هیچی مادر..باهاش صحبت میکنم ولی بعید میدونم قبول کنه...
-زنعمو خواهش میکنم..
ایندفعه سعی میکنم حرفمو واضحتر بگم و ادامه میدم:-میخواد ازم مراقبت کنه درست،اما اینطوری خودشم مریض میشه.
لبخند زنعمو پررنگ میشه و میگه:
-باشه دخترم!تو استراحت کن من میرم باهاش حرف بزنم.سعیمو میکنم.
ازش تشکر میکنم که با«خواهش میکنم مادر»ی از اتاق خارج میشه.
دوباره روی تخت دراز میکشم و سعی میکنم بخوابم،اما با صدای زنعمو که داشت با آیهان حرف میزنم،ناخودآگاه حواسم به صحبتاشون جمع میشه.

آیهان:خوابید؟
زنعمو:فکر کنم.
آیهان:باشه بشین برات یکم میوه بیارم.زنعمو با خنده میگه:
-مگه از این کارا بلدی؟!
آیهان هم مثلِ زنعمو با خنده میگه:
-نه؛ولی فکر کنم بلد باشم طناز چیکار میکرد وقتی مهمون میومد .
زنعمو:پس کمال همنشین روت تأثیر گذاشت!..
آیهان:پس میخوای باهام حرف بزنی!..
خسته بودم و چشام داشت رو هم میفتاد و نای باز نگه داشتنشون رو نداشتم.پس چشامو میبندم و به حرفاشون گوش میدم.
زنعمو:بیا..بیا بشین.
یکم طول میکشه تا دوباره به حرف بیان انگار که داشتم مینشستن.آیهان:خب..؟!
زنعمو:میخوای پیش طناز بمونی؟
آیهان با لحنی متعجب میگه:
-چه سوالیه؟!معلومه!..
زنعمو با لحنی مشتاق میگه:
-ولی ازم خواست که تو رو ببرم یا قانعت کنم تا توی اتاق دیگه بخوابی.
آیهان:شما هم قبول کردی..!؟میدونی چه حالی بود وقتی نشست تو ماشین.از مسیر دانشگاه تا خودِ خونه خواب بود..میدونی چقدر ترسیدم نکنه چیزخورش کرده باشن.تا وقتی رادمان اومد و گفت سرماخورده.آخرین باری که اینطوری ترسیده بودم وقتی بود که...

***با احساس بالا پایین شدن تخت چشامو باز میکنم.آیهان بغلم نشسته بود و دستاش تو موهام بود.
به سختی میتونستم چشامو باز نگه دارم.پس دوباره چشامو میبندم و سعی میکنم بخوابم،اما خب دیگه خوابم نمیبرد.
یاد اتفاقاتِ قبلاز خوابم میفتم.اصلاً یادم نیست کِی خوابم برد.به کجای حرفاشون رسیدم؟!
لعنت به من و خوابه بی موقعم.
آیهان همونطور که با موهام بازی میکرد،حالا همشون رو به سمت بالا میبره و میگه:
-نمیخوای چشماتو باز کنی؟
با بیحالی چشامو باز میکنم و نگاهش میکنم که خم میشه و بوسهای رو پیشونیم میزنه.عاجزانه میگم:
-آیهان خواهش میکنم ازم فاصله بگیر.آخر خودتم مریض میکنی کار دستمون میدی..
با خنده دماغمو میکشه و میگه:
-نترس..سیستمِ بدنِ من قویتر از بدنِ توعه.با یه سرماخوردگی کوچیک افتادی رو تخت.حوصلم سر رفت خب.
میدونستم این محبتا همش بخاطر حالِ منه و از این ترحمِ بیجا متنفر بودم.
بیخیال میگم:
-برو بیرون..برو شرکت..برو پیش زنعمو اینا عمارت..من خودم خوب میشم.ابروهاشو بالا میندازه و با خنده میپرسه:
-تنهات بزارم؟!
بیحال سرمو تکون میدم که نفس عمیقی میکشه و میگه:

-نمیشه!..
متعجب نگاهش میکنم که ادامه میده:
-تازه دارم پی میبرم که چه فرشتهای تو خونم بوده و من قدرشو ندونستم.خب پس حداقل یکمشو جبران کنم.
به سختی میگم:
-اینجا بمونی مریض میشی!اونوقت دوباره من مجبورم ازت مراقبت کنم.پس برو بیرون تا مریض نشی این واسم کمکه.با تموم شدن حرفم قهقهش به هوا میره؛با تعجب نگاهش میکنم که میگه:
-خیلی دِیوثی برای اینکه از من نگهداری نکنی میگی برو بیرون..؟!
و دوباره میزنه زیر خنده.با درک کردنِ حرفش فوراً میگم:
-نه..منظورم این نبود.
من رو تو بغلش میگیره و کنار گوشم پچ میزنه:
-بهت قول میدم مریض نشم.باشه؟!
با خوردن هرمِ گرمِ نفساش به گردنم،مورمورم میشه و بیاراده گردنم رو کج میکنم که سرش رو از گردنم بیرون میاره و میاد رو تخت و کنارم دراز میکشه.
با لحنی کلافه میگم:-آیهان مگه دستِ توعه که مریض بشی یا نه..؟!برو اتاق
مهمان یا اتاق کارن بخواب.
ابرویی بالا میندازه و با گفتن«خب»و چشمای پر از شیطنت منتظر ادامهی جملم میمونه.
داشت مسخرم میکرد.لبخندِ حرصیای میزنم و حق به جانب میگم:
-ببخشید جناب ولی اگه شما مریض بشی من بیتردید با

کارن میرم عمارت و اونموقع تنها میمونی.
فکر کنم باید اسکار بزرگترین دروغِ سال به من تعلق بگیره.قطعاً مثلِ یه پرستار تا آخرِ مریضیش پیشش میموندم ولی برای در آوردن حرصش بد نبود..
با حرفِ بعدیش تو شوک میمونم و حیرت زده بهش نگاه میکنم.-پس مجبورم به دوستدخترام بگم بیان ازم پرستاری کنن ولی خب...
میدونست با این حرفاش به شدت عصبانی میشم و به زبون میاورد.میدونست حالم بده و اعصابم رو خورد میکرد.
قبل از اینکه حرفش تموم شه.به شدت دستش که دورم حلقه شده بود رو پس میزنم و با پوزخند میگم:
-پس برو بیرون میخوام بگم دوست پسرام بیان ازم پرس...
تو یه حرکت منو به سمت خودش برمیگردونه و کنار گوشم آهسته ولی عصبی پچ میزنه:
-اولاً شما غلط میکنی دوست پسر داشته باشی که اگه داشتی باشی دهنِ همشونو میگام و دوماً من که خودم هستم و نرفتم.سوماً نذاشتی جملم تموم شه عروسک..ولیخب هیچکدومشون مثلِ تو نمیتونه من رو راضی کنه.هومم؟!
با اخم میگم:
-پس چون من میتونم راضیت کنم منو انتخاب میکنی؟!نمیخوام.با پلنگا بهت خوش بگذره.
دوباره میزنه زیرِ خنده و میون خندش میگه:
-تو پرستاری ازم نمیتونن راضیم کنن منحرف..

و دوباره به خندیدن ادامه میده.
دیگه واقعاً حرصم در اومده بود.از بین دندونای قفل شدم میغرم:
-آخه من که ذهنِ منحرفِ تو رو نشناسم طناز نیستم که.خندهشو تموم میکنه و ابروشو بالا میندازه:
-از اونجایی که منظورم چیزِ دیگه بود پس هنوز منو نشناختی و در نتیجه طناز نیستی.
با عصبانیت میگم:
-آره کلثومم...
با لبخندی پر لذت بهم خیره شده بود.عوضی مثل همیشه ازحرص خوردنم لذت میبره .
آیهان:نه کلثوم نیستی.ولی طنازم نیستی.واسه من عشوهگری..
ابروهام بالا میپره و میگم:
-چی؟؟
با دستش موهامو که رو صورتم پخش شده بود کنار میزنه و میگه:-بِکری،تازهای،آفتاب مهتاب ندیده و در عین حال عشوهگر...
اینکه موهامو نوازش میکرد باعث شده بود حسِ خوبی بگیرم و به کل درد بدن و سوزش گلوم رو فراموش کرده بودم:
-منظورت از عشوهگر چیه؟
سرشو جلو میاره و بوسهای رو پیشونیم میزنه و من در اوج لذت به این فکر میکنم که نکنه مریض شه.
-میدونی،زنای زیادی تو زندگیم بودن...کسایی که عشوه ریختن رو یاد گرفته بودن یعنی تو عشوه اومدن حرفهای

بودن؛و چون این عشوه رو یاد گرفته بودن و یه چیز حفظ شده بود، بعداز یک شب همهچیش برام تکراری میشد.اما میدونی...تو فرق داری،صحبت کردنت،نگاه کردنت،اخم کردنت،عصبی شدنت...عشوه اومدنت.عشوهای که از قصدنیست،حفظش نکردی،بلکه یه چیزِ ذاتیه،یه چیزِ که درونت داری و این منو خیلی نگ..
نگاهش به دیوار بود و همهی کلمات و جملاتش رو با احساس بیان میکرد.خدایا میفهمه داره با قلبِ بیجنبم چی کار میکنه؟؟نه بخدا نمیدونه که من طاقت این همه هیجان رو ندارم.یه چیزی شبیه قند بود که تهِ دلم داشت آب میشد...
به این جای صحبتش که میرسه نگاهش رو از دیوار میگیره و فوراً از رو تخت بلند میشه و نگاهش به چهرهی کنکاشگرِ من،که منتظر بقیهی جملش بود میشینه.
پوفِ کلافهای میکشه و با عصبانیت از اتاق خارج میشه و در رو با شدت میبنده که از صداش چشام بسته میشه.
یعنی از رو علاقه بود حرفاش یا برای اینکه یه چیزِ متفاوت بودم اینارو گفت.خدایا میشه خودت بهم کمک کنی که مهرم به دلش بیفته
بیاد بهم بگه دوستم داره..!؟نه اینکه بخاطر خراب نشدن آیندهی کارن به زندگیِ زورَکیمون ادامه بدیم.
نیم خیز میشم و قرصای قبلاز خوابمو میخورم.
دوباره دراز میکشم و با درد چشام رو میبندم.سعی میکنم ذهنمو آزاد کنم.بعداز چند دقیقه با تأثیر قرصا نمیفهمم کی خوابم میبره!..
آیـهـان••♥ ••

با کلافگی و عصبانیت از اتاق خارج میشم.این چه کصشرایی بود داشتم بلغور میکردم...
اصلاً انگار خودم نبودم.خدایا چِم شده؟نفس عمیقی میکشم و به سمتِ آشپزخونه میرم.قهوهساز رو روشن میکنم و تا آماده شدنش روی میز ناهارخوری میشینم.
یاد وقتی میفتم که با کارن رسیدیم خونه و هنوز خبری از طناز نبود. هول کرده بودم و هرچی اتفاق بد که ممکن بود بیفته از جلو چشام رد شد.ولی وقتی بهش زنگ زدم و صداش رو شنیدم، یکم،فقط یکم خیالم راحت شد،اما صدای لرزش فکش و بهم خوردن دندوناش باز هم نگرانم کرده بود.
وقتی بهش رسیدیم و نشست تو ماشین،با دیدنش روح از تنم جدا شد.
وقتی رادمان بهش سرم زد و گفت که سرمای شدید خورده،برای ثانیهای قلبم درد گرفت.حالا با این اصرار های شدیدش برای تنها گذاشتنش که نشون میداد برای سلامتیِ من نگرانه،بیشتر از هر وقتی قلبم بیقراری میکرد.
عصبی سرمو تکون میدم و سعی میکنم از این فکرای مزخرف فاصله بگیرم.
با صدای قهوهساز بلند میشم و تو ماگم قهوه میریزم.
دوباره روی صندلیِ آشپزخونه میشینم.حتی دلم نمیومد تلویزیون رو روشن کنم که مبادا طناز با صداش بلند شه.
کارایی که میکردم دستِ خودم نبود،الآن فقط میدونم دلم میخواد طناز و کارن هردوشون پیشم باشن.چقدر سخت

بود که مثلِ گذشته تنهایی تو خونه بمونم.
به وجود طناز عادت کرده بود و...
پوفی میکشم و یه ساعت نگاه میکنم.۵۲۱:۳۱.گوشیمو برمیدارم و شمارهی مامانو میگیرم.
خیلی طول نمیکشه که برمیداره:
-سلام عزیزِ دلم..خوبی طناز خوبه..؟
از این همه مهربونیش لبخندی رو لبم میشنه:
-خوبیم،کارن کجاست؟
-همینجاعه مادر،داره بازی میکنه با دانیال.
-باشه گوشیو میدی بهش..
-آره از من خدافظ.
خیلی طول نمیکشه که صدای بچگانه و دلرباش تو گوشی میپیچه و خستگیمو از بین میبره:
-سلام بابایی.
-سلام فندوق بابا..چیکار میکنی خوش میگذره ؟-آره..ولی کِی میای دنبالم دلم برای تو و مامانی تنگ شده!..
دلم ضعف میره واسه صحبت کردنش و تازه یادم میفته منم چقدر دلم براش تنگ شده.
-چند روز دیگه مامان خوب میشه.تو اولین فرصت میام دنبالت چطوره؟
با هیجان و خوشحالی میگه:
-واییی باشه بابایی...خیلی دوستت دارم.
با لذت چشمامو میبندم و انرژی میگیرم:
-منم دوستت دارم فندوقِ من.شبت بخیر.
-شب بخیر.

با قطع شدن گوشی نفسی تازه میکنم.حالم خیلی بهتر شده بود،حداقل نسبت به چند دقیقه پیش.کارِ دیگهای نداشتم و خیلی خسته بودم.به شدت نیاز به یه خواب آروم داشتم.اگرم میرفتم اتاق طناز بیدار میشد. به سمت کاناپه میرم و بیخیال همونجا دراز میکشم.یه شبه دیگه...

دوباره رو کاناپه غلت میخورم.عهه لعنت به این زندگیِ گه..

نگاهم به ساعت میفته.دقیقا ۴ساعتِ رو کاناپه دراز کشیدم و فقط غلت میخورم.بیشاز حد خوابم میاد اما انگار یه چیزی کمه.

عصبی از جا بلند میشم و یه نخ سیگار از پاکت در میارم.

به سمت بالکن میرم.حس خوبی داشتم اینجا.بیشترِ خیابونا از اینجا دیده میشد.سیگارو با فندک روشن میکنمو اولین پُک رو میزنم،تصویری از خندههاش از جلو چشمم میگذره.

پُک دوم،بلبل زبونیاش..

پُک سوم،حرص خوردناش..

پُک چهارم،خجالت کشیدنش..

با عصبانیت سیگارو تو جا سیگاری خاموش میکنم.

این چه حسی بود که حتی با سیگار کشیدن هم نمیشد منعش کرد؟؟

کلافه از بالکن خارج میشم و به سمت اتاق میرم.

به درِ بسته تکیه میدم و بهش نگاه میکنم.یه طرفه خوابیده بود و دو تا دستشم و یه سمت بود.نگاهم زومِ صورتش میشه.لبای صورتی و خوشفرمش مثلِ همیشه تو خواب

از هم فاصله داشتن و آدم رو تحریک میکرد که یه کامِعمیق ازشون بگیره.شاید به جرعت میتونم بگم
خوشگلترین و البته نچرالترین دختری بود که تا حالا دیده بودم.
چشامو میبندم و با کشیدن نفسی عمیق دوباره باز میکنم و خیلی آروم رو تخت دراز میکشم.
دستمو دورش میندازم و به سمتِ خودم میکشمش.لباش خیلی وسوسهانگیز بود؛بیطاقت بوسهای کوتاه و لذتبخش رو لباش میکارم و ازش فاصله میگیرم.
همین کار کافی بود تا دوباره آرامش بگیرم.همیونطور که تو بغلم بود نفسِ عمیقی از موهاش میکشم و خیلی زود به عالم بیهوشی میرم.
***
با صدای زنگِ گوشی آروم چشامو باز میکنم.قبل از اینکه عکسالعملی داشته باشم،طناز گوشیشو برمیداره و جواب میده:
-جانم روشنا؟
-...
-چرا چرت میگی ..!مگه وظیفته؟؟
-...
-حالم خیلی بهتر شده نگران نباش از هفتهی بعد بیخ ریشتم.
با تموم شدن جملش با بیحالی میخنده.دلم واسه خندههاش ضعف میره.
-...
-آدرسو که بلدی بیا دلم برات تنگ شده.

دوستشو دعوت کرد؟!وقتی خودش حالش بَده؟
...--منم همیطور،منتظرم.
وقتی گوشیشو قطع میکنه،قبل از اینکه به سمتم برگرده،چشامو میبندم تا متوجه نشه داشتم به حرفاش گوش میدادم.
دستشو رو بازوم میذاره و با صدای گرفتش میگه:
-آیهان..آیهان..
به ظاهر خودم رو کلافه نشون میدم:
-عه..ول کن..
شاکی میگه:
-اصلاً تو چرا اینجا بغل من خواب خوابیدی؟
یکی نیست بگه آخه عروسک اگه منم مثلِ تو اونقدر قرص میخوردم که همشون خواب آوره میتونستم راحت بدونِ تو بخوابم.-طناز بگیر بخواب اولِ صبحی چی میخوای؟
از موضعش پایین میاد و میگه:
-دوستم داره میاد خونمون..
آروم چشامو باز میکنم که لبخندی رو لبش میشینه.
بالای سرم نشسته بودو نگاهم میکرد.دستشو تو موهام میکشه و میگه:
-نمیخوای بلند شی کمک کنی ازش پذیرایی کنم؟!
با این حرفش فوراً از تخت بلند میشم و عصبی میگم:
-تو میخوای کار کنی؟!
هولش میدم که میفته رو تخت.خودمم دوباره دراز میکشم و میکِشَمِش تو بغلم.-آیهان نکن دوستم داره میاد.
همونطور که با انرژی تو موهاش نفس میکشم،بیخیال میگم:

-گور بابای دوستت.بخواب منم خوابم میاد عروسک.
کلافه دستشو تو موهام که حالا رو صورتم پخش
بود،میکشه:
-کارن شبیهِ خودته...آخه یکی نیست بگه خوابیدن چه
سودی داره..!بلند شو دیگه آیهان..قول میدم خوب که
شدم جبران کنم.باشه؟
لبخندی رو لبم میشینه و با همون صدای خمارم میگم:
-اووم..جبران دوست دارم..
با خنده «پرو»ی زمزمه میکنه که نشنیده میگیرم.اینقدر اذیت کردنش
لذت بخش بود که تو هیچ کارِ
دیگهای همچین لذتی نداشتم.
ولی خب فعلاً بسه.از تخت بلند میشم و به سمت
دستشویی میرم..
بعداز انجام کارای لازم دوباره به اتاقخواب برمیگردم:
-خب ..!؟
با التماسی که تو چشماش بود میگه:
-میشه چایی بذاری؟!
پوفی میکشم و همونطور که به زمین و زمان فوش میدادم
به سمت آشپزخونه میرم و سماور رو روشن میکنم.
***
با زنگِ خونه سرمو از گوشیم در میارم و رو به طناز که
حالا با کمکِ من به پذیرایی اومده بود میگم:-اومد؟
خسته میگه:
-آره فکر کنم.
سرمو تکون میدم و به سمت در میرم و با زدنِ رمز در رو
باز میکنم.

با دیدن دخترِ عملیِ روبروم ابروهام از تعجب بالا میپره.
طناز و اینجور آدما..؟!!!تا جایی که یادمه از دخترای پلنگ متنفر بود.همچنین جالبه که این رفتارش رو منم تأثیر گذاشته بود.
زودتر از دختره که داشت با اخم نگاهم میکرد و در واقع هیکلمو دید میزد میگم:
-تموم شد؟؟
اخمشو بیشتر تو هم میکشه و میگه:-منزل خانم زند.
خواستم حرف بزنم که حضورِ طنازو پشتِ سرم احساس میکنم.پوفی میکشم و رو به دخترِ میگم:
-بیا تو..
به سمت طناز میرم و بازوشو میگیرم:
-بیا برو بشین..عَهه..همش بلند میشه.
لبخندی به روم میزنه که یه لحظه قلبم ذوب میشه:
-چشم..
آرومتر و البته با خواهش میگه:
-میشه لطفاً چایی بیاری؟؟
چشامو تو کاسه میچرخونم و با گذاشتنش روی مبل رو به دختره میگم:
-بیا داخل دیگه..استخاره بگیرم برات؟؟اونم عصبی میگه:
-ببخشید جناب من خوردنی نیستم.
-اوپس..کی خواست بخورتت..؟!
و با پوزخندی که میدونم کلی سوخت به سمت آشپزخونه میرم.
صداشو میشنوم که با عصبانیت رو به طناز میگه:
-بیا..تو تعریف میکردی ازش من میدونستم چه

هیولاییه..از نزدیک که دیگه یه پا دیوه...
طناز:روشنا اذیت نکن..تازه همدیگرو دیدین.
دختره میره پیشش میشینه و با خنده میگه:
-باشه..حالا این کارن،کارنی که میگفتی کجاست؟؟چایی رو که میریزم به سمتِ پذیرایی میرم و چایی رو
روی میز میذارم.بیتوجه به دخترهی پلنگ رو به طناز میگم:
-دارم میرم اتاق جلسه دارم.کاری داشتی به دوستت بگو فعلاً.نیم ساعت دیگه کارم تمومه.

مِیکنم و از منشی میخوام منو به اتاق جلسه وصل کنه.
***
با خستگی لب تاب رو میبندم و عینکِ طبی رو از رو صورتم بر میدارم. دستام رو روی شقیقههام میذارم و مالش میدم تا شاید یکم از دردِ سرم بهتر شه.اما الآن تنها چیزی که میتونست حالمو خوب کنه یه سکسِ هات با
لبخند خستهای میزنه و قدردان میگه:
-مرسی..برو...روشنا هست.
«اوکی»ای میگم و به سمت اتاق میرم.لب تاب رو بازطناز بود.یا شایدم مثلِ اون شب با مالش دادن شقیقههام
توسطش آروم شم.
دستی به چشمام میکشم و از صندلی بلند میشم و از اتاق خارج میشم.
پوففف..چقدر کَنَست این دختره!!چرا نمیره.؟!
با ویبره رفتن گوشیم،از تو جیبم درش میارم و بدون اینکه مزاحم صحبتشون بشم به سمت آشپزخونه میرم.اون

دختره هرچی باشه فعلاً طناز از بودن باهاشِ لذت میبره و تو این وضعیت همین واسم کافیه.
با دیدنِ اسم منیب رو گوشی حس خوبی میگیرم و جواب میدم:
-جانم!..
-عای من قربون جان گفتنت جیگر..با خنده فوشی نثارش میکنم که آبروی هرچی مَرده با این صدای دخترونش برده.
-اِوا صدامو شنیدی زدی بالا!!..
با خنده میگم:
-ِ نه دیوث حس و حالم پرید..
قهقهای میزنه و میگه:
-پس تو کار بودی!.
دوباره خودش جوابِ خودش رو میده:
-البته اگه با طناز باشی،خودم حالتو میگیرم جون حالش خوب نیست.اگه با کسِ دیگهای باشی بازم خودم حالتو میگیرم چون خیانته..
خندم میگیره.خدایا مرسی که در برابر اخلاقِ گهم این افراد رو تو زندگیم قرار دادی..با خنده میگم:
-خب فهمیدی تو کار نیستم.حالا چی میخوای مزاحم شدی؟!
با همون لحنِ شوخش میگه:
-زنگ زدم بگم اگه در حال اذیت کردنِ طنازی خودتو جمع کن که تو راهیم.
با خنده میگم:
-اووم...حله الآن جمعش میکنم.

دوباره قهقهای میزنه و با گفتن«جمع کن» گوشیو قطع میکنه.
به سمت پذیرایی میرم و رو به طناز میگم:
-منیب اینا دارن میان...
با ذوق میگه:-عه واقعاً..
بعداز یه ثانیه بادش میخوابه و ادامه میده:
-نه بگو نیان..خدای نکرده مریض میشن...
ابرویی بالا میندازم و میگم:
-به چپم...بزار مریض شن تا دیگه واسه خودشیرینی نیان عیادت...
تک خندهی جذابی میکنه که محو لبخندش میشم.اما صدای دوستش به موقع بود تا از فکر در بیام و ضایع نشد:
-من دیگه میرم طناز.از هفتهی بعد خودم میبرم میارمت،تا بازم خودم ببرمت کلاس رانندگی ثبت نامت کنم.
طناز با خوشحالی میگه:
-آیهان قول داد ثبتِ نامم کنه.یادش بود هنوز؟ولی بخاطر سوزوندن این پتیاره هم
باشه،این کارو میکنم.
دختره بلند میشه بعداز خدافظی مفصلی میره.
پوفی میکشم و خودمو رو مبل ولو میکنم.طناز با خنده میگه:
-بابا یه چایی آوردی اونم نیم ساعت پیش..کوه نکندی برادر...
با اخم دستامو باز میکنم و میگم:
-بیا اینجا توله...

مثلِ همه دفعاتی که مریض بود و من تقاضای نزدیک بودن کردم میگه:-آیهان بخدا...
قبل از اینکه ادامه حرفشو بزنه،میکشمش تو بغلم و سفت فشارش میدم.
-آیهان گلوم درد میکنه...سرماخوردگی به کنار،گلودرد مُسریه...
اینقدر باشگاه و بدنسازی نرفتم تا با یه سرماخوردگی از پا بیفتم!پس بی معطلی لباشو بین لبام میکشم.
انگار دنیا موقف میشه و فقط منم که دارم از لبای به طعمِ توتفرنگیش کام میگیرم.
طولانی،عمیق،باعشق...
مثل همیشه برای فرار کردن تقلا میکنه؛شاید به ظاهر و به زبون بگم بدم میاد که همش میخواد فرار کنه،اما از خودم نمیتونم مخفی کنم که من عاشقِ تولهی فراری و سرتقم.و مثلِ همیشه با تقلاهاش لبخندی رو لبم میشینه و مزهی
این بوسه رو شیرینتر میکنه.
با صدای زنگ،با عصبانیت از طناز فاصله میگیرم و به سمت در میرم.منیب و رستا و میعاد و طرلان و مستانه و سپهر...
تک خندهای میکنم و میگم:
-مزاحمهای همیشگی...
منیب با دست به سینم میکوبه و منو کنار میکشه.وارد میشه و همزمان میگه:
-برو کنار یالغوز...طناز...طناز کجایی؟؟
صدای طناز از پذیرایی نزدیکتر میشد:
-هستم.

و خیلی طول نمیکشه که تو دید قرار میگیره اما با فاصله.منیب با خنده میگه:
-آخ که چقدر شما بیشعورید...من یه سراغ نگیرم که شما منو یادتون میره.
با لبخند نظارهگرش میشم.مثلِ همیشه،هرجایی که پا میذاره اون جا حس شادی میگیره.
میرم جلو با دستم به شونش میکوبم و میگم:
-حالا شما چرا اینقدر کبکت خروس میخونه جناب؟
رستا با لبخند میره طرف طناز،که همونطور که انتظار داشتم،طناز عکسالعمل نشون میده و فوراً میگه:
-وای رستا نزدیک نشو..
رستا پقی میزنه زیر خنده.
مثل اینکه این زن و شوهر یه چیزیشون میشه.
قبلاز اینکه کسی حرف بزنه میگم:-میخواین جلوی در بمونین؟بیاین تو دیگه.
طرلان که حالا شکشمش کلی جلو اومده بود و صورتش تپل شده بود با چشم غره به سمت پذیرایی میره و میگه:
-یکم دیرتر میگفتی برادر...زن خونه حالش بد باشه همین میشه دیگه...
شاید راست میگه،چون اگه طناز حالش خوب بود،قطعاً همون اولِ ورودشون به داخل دعوتشون میکرد.
وقتی همشون میان داخل،میخوام به سمت آشپزخونه برم که طناز میاد جلو و با خجالت میگه:
-مرسی..وا..واسه اینکه...ا..از ...روشنا پذیرایی...کردی!
پوفی میکشم و چشامو تو کاسه میچرخونم:
-خب این اینقدر جون کندن نداشت که طناز.. حالا

خواهش میکنم.بیا برو بشین برم چایی بیارم.تندی میگه:
-نه،نه...برو بشین،حالم خیلی بهتر شده..
وای خدا این دختر تا منو به جنون نمیکشید دست بردار نبود.
یقشو میگیرم و با خشم به سمت خودم میکشمش.حالا فاصلههامون اینقدر کم بود که میتونستم خودمو تو قرنیههای چشنش ببینم.
چشمای آبی خوشرنگش!
بنظر من که چشماش اصلاً شبیه چشمای تینا یا زنعمو نبود.چشماش یه چیز خاص بود.توش آبی کمرنگ و کنارههاش آبی پررنگ.شاید اصلاً همین باعث میشد که همه شیفتش بشن.آره!همین بود که همهی پسرا عاشقشمیشدن.تو دلم پوزخندی میزنم.زنم دلبری بود واسه خودش و حالا دل منم برده بود.من چی؟!این حسِ مزخرف یکطرفست یا..!؟وقتی به خودم میام که نگاهِ خیرشو روی لبم حس میکنم.لبخند عمیقی روی لبم میشینه.جوجه کوچولوم دلش لب میخواست!
بی معطلی بهش نزدیک میشم.فاصلهی لبامون به میلیمتر نمیرسید که صدای منیب از پذیرایی باعث میشه،طناز هول شده عقب بکشه.
-عَه...بیاین دیگه..من میگم خبر مهم دارم..
پوفی میکشم و همونطور که به سمت پذیرایی هولش میدم با ابروهای بالا انداخته میگم:
-یکی طلبت جوجه...
بعدش به سمت آشپزخونه میرم.بعداز اینکه سماور جوش میاد،خاموشش میکنم و برای

همه چایی میریزم و به پذیرایی بر میگردم و سینی رو روی میز عسلی میذارم.
کنار طناز میشینم که مستانه با اعتراض میگه:
-عههه؛یعنی چی؟ما بهش نزدیک میشیم جوری داد میزنه انگار طاعون داره،بعد تو دقیقاً نشستی بغلش؟
دستامو دورِ گردن طناز حلقه میکنم و میگم:
-اولش با منم همینطوری بود ولی..
یکم خودم جلو میکشم و ابرویی بالا میندازم:
-کی میتونه جلومو بگیره..!؟
مستانه چشم غرهای میره و با گفتن«خودشیفته»دیگه ادامه نمیده.
به حالت عادیم برمیگردم که منیب با عصبانیت میگه:-لعنتیا از موقعی که اومدم دارم میگم یه خبر خوب دارم،به چَپتونم نیست دیوثا...
میعاد فوراً میگه:
-اوپس..بگوبگو...مگه اینا میذارن؟؟
منیب با اخم میگه:
-نمیگم...
رستا شاکی میگه:
-عِه منیب بگو دیگه..
منیب بیخیال چاییشو از روی میز برمیداره و میگه:
-علاقهای ندارن به دونستن...بهتر بگم علاقهای ندارن بازم عمو بشن...
جمع سکوت میشه و همه بهت زده میشن.زودتر از همه به خودم میام و میگم:-رستا حاملست؟
رستا فوری بلند میشه و با بپربپر میاد بغلم.منم دستامو

دورش حلقه میکنم.وای منیب داشت بابا میشد؟!
چقدر همه چی زود میگذشت.
***
روزها از پی هم میگذشت و من یهچیز رو حس میکردم
که داره تو وجودم رشد میکنه.
و همیشه هم وقتی حسش میکردم که پیشِ طناز بودم.
اونقدر تجربه داشتم که بدونم این حس عشقه و هیچ
تسلطی روش نداشتم.
طناز هم سه روزی بود که بهتر شده بود.علاوه بر اون
انگار منم درمان شده بودم.تب و لرزش،سرفههاش،غذا
نخوردن ناشی از گلودرد،بیحالیاش،شیطنت خاموشِ توی
چشمش،...همش قلبمو درد میاورد.و حالا که خوب شده بود،حالِ منم
عالی شده بود و
چیزی که تو وجودم کم بود دوباره برگشته بود.
با صدای زنگ گوشی،کلافه از این همه بیقراری و فکر و
خیال دستی به صورتم میکشم و نفسی عمیق
میکشم.گوشی رو برمیدارم:
-بله خانم مرادی(منشی).
برخلاف بقیهی شرکتا و رئیسا که یه دختر جلف رو
میذاشتن به عنوان منشی،با کلی تحقیق و گشتن،بالاخره
خانم مرادی رو پیدا کردم که تو کارش خیلی حرفهای و
جدی بود و البته تأثیرات منم بود که اگه یکم با عشوه و
ناز صحبت میکرد یا پاشو خطا میذاشت اخراج بود.تاحالا بیشتر شرکتایی
که میشناسم منشیای جلفی داشتن اما
بنظرم شرکت جای خراب بازی نیست.
-آقای زند،آقا دانیال میخوان بیان اتاقتون.

روز فرد بود و شرکت آقاجون بودم.عجیب نبود
حضورش اما با من چیکار داره؟
با مکث میگم:
-بگو بیاد داخل.
-چشم.
تلفن رو قطع میکنم و خودمو مشغول کار با کامپیوتر
میکنم.
کمتر از چند دقیقه صدای در میاد،با «بیا
داخل»گفتنم،دانیال داخل میاد.
-سلام.بدون اینکه سرمو بلند کنم میگم:
-کاری داری؟
دانیال در مقابل طناز واسم یه رقیب بود و علاوه بر این
الآن اصلاً حوصلشو نداشتم.
میاد روبروم روی مبل میشینه.بدون اینکه نگاهش کنم
،میشد فهمید که میخواد به چیز بگه و تردید داره.
چند دقیقهای میگذره اما مثل اینکه میل نداره قفل دهنشو
باز کنه.
پوفی میکشم و سرمو بلند میکنم:
-وقت اضافی ندارم الان کارن با دانیار میاد باید برم...
سرشو بلند میکنه و با تردید میگه:
-حال طناز چطوره؟عصبانیت تمام بدنمو فرا میگیره اما به سختی خودمو
تحمل میکنم و ازجام بلند میشم.میرم و روبروش میشینم
و با پوزخند میگم:
-باید خیلی بیغیرت باشم که نزنم تو دهنت.
قبل از اینکه دستمو بلند کنم تند میگه:
-نه،آیهان...

منتظر نگاهش میکنم که ادامه میده:
-اومدم اینجا باهات حرف بزنم و بهت قول بدم که از این به بعد از یه خواهر بیشتر به طناز نگاه نمیکنم.درست مثلِ تینا...فقط تو هم یه قولی بهم بده...
ابروهام بالا میپره و متعجب نگاهش میکنم که ادامه میده:
-قول میدی که از طناز مراقبت کنی..؟!عاشقش باشی؟!به عنوان یه فرد که تو بیشتر زندگیش باهاش بودم،میدونمکه دوستت داره...اینارم بهت میگم و ازت میخوام مراقبش باشی.نذاری ناراحت باشه...قول میدی؟
دیگه بعداز این همه سال سروکله زدن با آدمای مختلف میفهمم کی راست میگه و کی حیلهای تو کارشه.و دانیال..از چشماش میشد خوند که داره حقیقت رو میگه و حرفاش از تهِ قلبشه.اما چرا باید نظرش عوض شه اونم اینطوری..؟
نفسی تازه میکنم و میگم:
-منم دوستش دارم...
با ناراحتی میگه:
-نه منظورم اونطوری نیست.منظورم از اینکه طناز دوستت داره یعنی عاشقته.چشم ریز میکنم و با کنکاش نگاهش میکنم.
نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم:
-منم.
به ضرب سرشو بالا میاره و میگه:
-میدونه؟
چشممو تو کاسهی چشمم میچرخونم:
-نه ولی میگم بهش.حالا که چی؟اصلاً تو از کجا میدونی عاشقمه؟

بلند میشه و میاد طرفم.منتظر نگاهش میکنم که دستمو میکشه.قطعاً نمیتونست بلندم کنه پس خودم دست به کار میشم و بلند میشم.
بی درنگ خودشو میندازه بغلم و میگه:-وقتی دوست نداره دربارش فکر بَدی کنی این یعنی
دوستت داره.براش مهمه که چه فکری دربارش میکنی.این خودش یه عشقه.
منو به خودش فشار میده و دوباره ادامه میده:
-خوشبخت بشین کنار همدیگه...داداش!
این پسر چِش شده بود؟!
ناخودآگاه منم دستمو دورش حلقه میکنم و به خودم فشارش میدم.
بعداز مکثی وقتی میبینم میل جدا شدن نداره،خودم ازش فاصله میگیرم که با لبخندی عقب میره و میگه:
-میدونم با عشقت خواهرمو خوشبخت میکنی..این امروز یه چیزیش میشه ها...قبل از اینکه چیزی بگم با خدافظی از اتاق خارج میشه.
از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.
بعداز چند دقیقه به خودم میام و به سمت میزم میرم و کارمو دوباره شروع میکنم.
اما فکر و ذهنم مشغول جای دیگهای بود.اینکه چطوری به طناز ابراز علاقهکنم؟
خندم میگیره.اگه روزی به این فکر میکردم که چجوری به یه نفر ابراز علاقه منم،خندم میگرفت و حالا داشتم به این موضوع فکر میکردم.
خب این ها به کنار.من آیهان زندم.کسی که

ازدواجش،بچه دار شدنش،زندگیش،عاشق
شدنش،..همهچیش متفاوت بود،پس ابراز علاقش هم بایدمتفاوت
باشه.باید دنبال یه چیز خوب باشم.یه چیزی که
به یاد موندنی بشه.
نمیدونم چند دقیقه مشغول فکر کردنم بودم.اصلاً گذر
زمان معلوم نبود؛اما بلاخره مثلِ همیشه به نتیجه میرسم و
با فکری که از ذهنم میگذره،لبخندی رو لبم میشینه...
با صدای در و بعدش بلبل زبونی کارن از فکر بیرون میام:
-سلام بابایی...
لبخندم پررنگ تر میشه:
-سلام فندوق بابا...بیا تو..
فوراً میاد داخل و میپره بغلم.کمتر از یه ثانیه دانیار هم تو
چارچوب در قرار میگیره و در میزنه:
-اجازه هست؟
-بیا داخل.با لبخندی وارد میشه و مثل همیشه شروع میکنه به آمار
دادن از کارای کارن.
-مثل همیشه پسر خوبی بود و تو همه چیز همکاری
کرد.تا پنجشنبه عکسای جدید هم تو پیج قرار
میگیره.هفتهی بعد هم دوشنبه باید برای عکساش بریم باغ
بهشت.
سرمو تکون میدم و ازش تشکر میکنم و اجازه میدم بره.
با رفتنش نگاهم به کارن میفته که مشغولِ خوردن شکلات
روی میز بود.
_خب پسرم چیکار میکنه؟
با همون دهن پر میگه:
-شکلات میخورم..بریم خونه؟آخ که دلم براش ضعف میره.کتمو از روی

میز بر میدارم
و به سمته کارن میرم.بغلش میکنم و به عادت،پی در پی لپشو بوس میکنم که اونم از خنده ریسه میره و با خنده دلبری میکنه.
از اتاق خارج میشم و رو به خانم مرادی میگم:
-من دارم میرم؛آقاجون اومد بگو که رفتم.
فوراً از جاش بلند میشه و با گفتن«چشم»منتظر رفتنم میمونه.
همونطور که کارن تو بغلم بود از شرکت خارج میشم.با آسانسور به طبقهی همکف میرم و سوار ماشین میشم و کارن رو روی صندلی شاگرد مینشونم.
توی راه خونه کارن از اتفاقاتی که امروز افتاده بود با ذوق و شوق تعریف میکرد و منم با لذت به حرفاش گوش میدادم.وقتی میرسیم به خونه،ماشینو تو پارکینگ پارک میکنم و همراه با کارن از ماشین پیاده میشم.
وقتی آسانسور جلوی واحد وایمیسته،زنگ رو میزنم و در توسط تینا باز میشه.
ابروهام بالا میپره و با خنده میگم:
-بهِ ا
منظورم حرفی بود که قبلا گفته بود_از این به بعد هر روز خونتون پلاسم._
میزنه زیر خنده و همونطور که کارن رو بغل میگیره میگه:
-حالا کجاشو دیدی تا شب اینجام.
تینا خیلی واسم عزیز بود و به اندازهی ایلیا دوستش داشتم.
-قدمت سرچشم خوشگلم.

به مثل ینکه داری به قولت عمل میکنی.با ذوق نگاهم میکنه که همون لحظه طناز از آشپزخونه
میاد بیرون.
مثل هر روز تو آشپزخونه بود و در حال کار کردن.اینکه مثلِ یه زنِ خونهدار بود و مسئولیت پذیر،بهم حس خوبی میداد ولی دوست نداشتم خسته بشه.
طناز با لبخندی میاد و جلو رو بهم میگه:
-سلام؛خسته نباشید.
متقابلاً با لبخند جوابشو میدم که لبخندش پررنگتر میشه.
با حرف تینا اتصال نگاهمون قطع میشه و به سمتش برمیگردیم:
-اهمم...طناز خانم آدم خستگی شوهرشو با یه بوس رفع میکنه،نه نگاه بهش؛اینجوری بیشتر تشنش میکنی خواهرم!..خندهی من و مشتنی که طناز به بازوی تینا میزنه همزمان میشه.اما از اونجایی که خودمم دلم میخواست از اون گوشتای صورتی کام بگیرم،پیش قدم میشم و لبامو آروم روی لباش میذارم.برای اینکه خجالت نکشه زود فاصله میگیرم.
حالا خندهی کارن و تینا با هم مخلوط شده بود.
با انرژیای که گرفته بودم میگم:
-تا باشه از این خواهرزنا؛حالا که فکر میکنم تو هر روز خونمون پلاس باش لعنتی.
ایندفعه طناز با حرص میگه:
-اوو...حالا یجوری میگه انگار من از صبح تا شب بیرونم و هر وقت میخواد بهم نزدیک شه پسش میزنم.حتی من برای این حرص خوردنش و چشم غره رفتنشم

میمیرم.چرا این دختره همجوره دلبر بود؟
با رفتن طناز به آشپزخونه تازه به خودم میام و متعجب به تینا نگاه میکنم که با خنده میگه:
-تا من میرم لباس بَتمَنِمونو عوض کنم،برو آشپزخونه و کارتو بکن.
و همونطور که از پله ها بالا میرفت با خنده به کارن میگفت:
-بریم بالا شاید مامان،بابات برات یه خواهر یا برادر جدید آوردن.
به حرف کارن که داشت از حرفِ تینا استقبال میکرد توجهی نمیکنم و به سمت آشپزخونه میرم.استعدادی تو منتکشی نداشتم،اما بس بود هرچی طناز سختی کشیده بود.به آشپزخونه که میرسم میبینم پشت به اپن و البته من،داره چایی میدازه.تو یه حرکت سریع به سمتش میرم و از پشت بغلش میکنم و لالهی گوششو تو دهنم میکشم:
-عروسکِ من قهر کرده؟
با اخم و تخس میگه:
-قهر کردن همون ناز کردنه.آدم برای کسی ناز میکنه که نازشو خریدار باشه.
آخ که دلم برای اینهمه عشوه اومدنش ضعف میره.
با لبخند در جوابش میگم:
-کی گفته نازت خریدار نداره؟ناز بکن تا خریدارش بشم.تو یه حرکت به سمتم برمیگرده.نگاهِ دریاییش برق میزد.حس میکنم این برق،برقِ خوشحالی یا چیزی شبیه به امید بود.

ابرو بالا میندازم و متعجب میگم:
-ناز کن دیگه...
با خنده چشم غرهای میره و دوباره برمیگرده و میگه:
-اصلاً من قهرم.
پس ناز کردن دوست داشت و هیچوقت ناز نمیکرد.اما اگه خریدن نازش خوشحالش میکرد حاضر بودم اینکارو بکنم.
بوسهای روی گونش میزنم و تحرکتوار میگم:
-دوست داری از این به بعد فقط تو اتاق خواب ببوسمت؟فهمیدم که گُر گرفته بود.اما این شرم و حیا رو هم دوست داشتم.از این بازی هم خوشم میومد.ادامه میدم:
-پس دوست داری؟
خودشو بیشتر جمع میکنه اما دستای من از دو طرف دورش حصار بود.
با صداقت میگم:
-وقتی اینجوری ناز میکنی،انتظار داری در مقابلت خودداری کنم؟الآن دوست دارم یه گاز گنده از اون گونههای سرخت بگیرم و لباتو به عنوان شامم بخورم.
گفته بودم ناز کشیدن بلند نیستم،اما برخلاف تصورم خندید و به سمتم برگشت.
مثل پسرای هیز«جوون»ی کشیده میگم و تو بغلم میکشمش.جوری که دوست داشتم باهام حل بشه.با صدای کارن و تینا حس و حالم میپره و به سمتشون برمیگردم و میگم:
-اشتباه کردم،بهتره نیای اینجا.
مثل همیشه به خودش نیمیگره و با خنده میگه:

-عهه،زرنگی؟حالا که راهشو بهت یاد دادم میخوای نیام؟
خندم میگیره اما با خودداری سرمو به عنوان تأسف تکون میدم و با مکث میگم:
-ایلیا کجاست؟
همونطور که بعداز ضدحالش در حال بیرون رفتن بود میگه:
-بیرونه.گفت ده دقیقه دیگه میرسه.
«اوکی»ای میگم و منم همراهشون از آشپزخونه خارج میشم.روی مبل میشینم و تلویزیون رو روشن میکنم.خیلی طول نمیکشه که طناز هم از آشپزخونه با سینیِ چایی بیرون میاد.
یه چایی برمیدارم و ازش تشکر میکنم.به تینا هم چایی میده و همین که میخواد بشینه،صدای زنگ خونه میاد.
خودش به سمت در میره و در رو باز میکنه.صدای ایلیا میاد.به سمت در میگردم،میبینم که خودشو انداخته بغلِ ایلیا.اخم میشینه رو صورتم.من اومدم به هزارتا اخم و ناز کردن یه بوس بهم داد و حالا خودشو با اختیار خودش انداخته تو بغل ایلیا.پوفی میکشم و سعی میکنم و افکارمو کنار بزنم.خیلی طول نمیکشه که ایلیا همراه با طناز میاد داخل.با من دست میده و تینا رو بغل میکنم و در آخر کارن رو میگیره بغلش و دیگه ولش نمیکنه و همینطور که با خنده باهاش حرف میزنه میشینه رو مبل...
***
ساعت از ۲گذشته بود که به اصرارهای تینا که دیگه دیروقتِ بلند میشن و میرن.
از وقتی که رفتن طناز مثلِ خانمهای نمونه در حال جمع

کردن وسایل بود.
دلم میگفت پاشم کمکش کنم،اما این یکی رو دیگه مغزم فرمان نمیداد.
نگاهم به کارن میفته که روی مبل خوابش برده بود.بلند میشم و بغلش میکنم.به سمتِ اتاقش میرم و روی تختش میذارمش.پتو رو روش میکشم و کنار تخت میشینم.بایدبرای برنامهای که داشتم بیشتر فکر میکردم.چیکار باید
میکردم که به یاد موندی بشه؟
همین که از کنار تخت بلند میشم در اتاق باز میشه و طناز تو چارچوبِ در نمایان میشه.
با فکر به اینکه میخواست با هم بخوابیم لبخندی رو لبم میشینه و به سمتش میرم.بدون توجه به تقلاهاش بغلش میکنم و به سمت اتاق میبرم.
روی تخت میذارمش و به عادت همیشه که چون گرمم میشد تیشرتمو در میاوردم،تیشرتمو در میارم و رو تخت میپرم و دست و پاهاش رو که قصد فرار داشت میگیرم.
با شیطنت میگم:
-میدونی دوست دارم یه بچه هم از سکس روی این تخت داشته باشیم. امشب هم بیش از حد عشوه اومدی عروسک.تازه توجهم به حالش جلب میشه که رنگش شبیه گچ دیوار شده بود.وقتی سکوتمو میبینه میگه:
-آیهان..نه تروخدا الآن نه...
لبخندی از این همه مظلومیت رو لبم میشینه میگم:
-پس جبران کن.
متعجب میگه:
-چیو؟

ابرویی بالا میندازم:
-من از بیرون میام یه بوس به زور میدی اونوقت میپری بغل ایلیا؟
لبخندی رو لبش میشینه.واسم مهم نبود چیزی بفهمه یا نه الان فقط دوست داشتم حالِ خرابمو خوب کنه.
با خندهای محو میگه:-چیکار کنم؟
مرموز میگم:
-بدون خجالت میپری بغلم و تا وقتی که من گفتم،لب میگیری ازم!
میدونستم خودشم دلش میخواد. بس بود اینقدر که هرشب نیاز داشتم ازش سکس میخواستم، یه بارم اون لذت ببره.
از قیافشم معلوم بود که از حرفم خوشش اومده که تندی خودشو تو بغلم مچاله میکنه و کاری که گفتم و انجام میده...
***
***با وول خوردن چیزی توی بغلم،آروم چشمامو باز میکنم و نگاهمو به طناز میدوزم که مثلِ فرشتهها تو بغلم خوابیده بود.
بوسهی کوتاهی رو پیشونیش میزنم که نگاهم به کبودیهای بدنش میفته.لبخندِ فاتحانهای روی صورتم جا میگیره.چه حس مالکیتی بود که روش داشتم؟!
دیشب سکس نداشتیم ولی تا دمدمای صبح بیدار بودیم و...
وقتی یاد دیشب میفتم که چجوری تو بدنم پیچ میخورد،حسِ غروری بهم دست میده.

با احتیاط بدون اینکه طناز رو بیدار کنم از تخت بلند میشم.نگاهی به ساعت میندازم که هنوز ساعت۶.پس واسه یه دوش نیم ساعته وقت دارم.به سمت حموم میرم و سعی میکنم و با لیف،کبودیهای کمرنگ گردنمو از بین ببرم،واگرنه امروز تو جلسه آبروم میرفت.

بعداز دوشی حسابی از حموم خارج میشم که با چشمای بازه طناز مواجه میشم.

با لبخند«صبحبخیر عروسکم»ی بهش میگم که با خنده میگه:

-اولش فکر کردم رفتی؛ولی یکم بیشتر که فکر کردم دیدم آقا بدون صبحانه جایی نمیره.

هرچقدرم دوست نداشته باشم کار کنه و خسته بشه،ولی از خیر شکمم نمیتونستم بگذرم.

پس روراست میگم:-درست فکر کردی بانو.بلند شو که اینقدر گرسنمه که

تضمین نمیکنم اون بدنِ سفیدتو درسته قورت ندم.

صورتش سرخ میشه،اما به وضوح میبنیم که سعی میکنه به ظاهر نشون نده.

برمیگردم تا موهامو سشوار بزنم که با خجالت میگه:

-یه تیشرت پوشیده بپوش.گردنت خیلی معلومه.

با خنده میگم:

-دسته گله عروسکمه...

با اخمی بامزه میگه:

-خودت که بدتر گل کاشتی..این که چیزی نیست.

ابرویی بالا میندازم و به شوخی میگم:

-کو..اگه راست میگی ببینم.اینقدر عصبی شده بود که بیتوجه به کارش،پتو رو از
تنش برمیداره و تنِ بلوریش رو که حالا دستهگلای من روش خودنمایی میکرد،برام به نمایش میذاره و همزمان با تخسی میگه:
-اینا نگاه کن.
باز هم با دیدن شاهکارم حسِ غرور بهم دست میده.
وقتی نگاهِ مسخ شدمو رو تنش میبینه،انگار تازه به خودش میاد که «هین»ی میکشه و پتو رو روی خودش میندازه.
با لبخند بهش نگاه میکنم و مثلِ خودش تخس میگم:
-عهه...من هنوز کامل ندیدم.
خودشم خندش میگیره.با همون خنده بالشتمو بر میداره و میگه:
-میری بیرون یا چی؟دستمو به چونم میزنم و متفکر میگم:
-ترجیح میدم بمـ..
هنوز حرفم کامل نشده بود که بالشت رو به سمت پرتاب میکنه.تند جا خالی میدم و قبلاز اینکه بالشت بعدی تو صورتم فرود بیاد و موهام رو خراب کنه،بدون سشوار کشیدنِ موهام،از اتاق خارج میشم.
همراه با کارن وارد شرکت میشم و به اتاق دانیار میرم.در رو باز میکنم.
فوراً از جاش بلند میشه:
-سلام
-سلام.اینم کارن..دیگه تأکید نکنم حواست باشه امروز هم.من یه جلسه دارم.تا ساعت۴کارتون تموم بشه دیگه.«چشم»ی میگه و جلو میاد.دست کارن رو میگیره و با

برداشتن کتش به مکان جدید برای عکسبرداری میرن.
خودمم به سمت اتاق جلسه میرم و قبل از ورود از منشی میخوام لپ تاپ و پروندهی شرکت [آریست] رو برام بیاره.
با «چشم»گفتنش وارد اتاق میشم و رو به سهام دارای شرکت خودمون و شرکت آریست سلام میکنم.با دیدن آقاجون تعجب میکنم.کم پیش میومد تو جلسات شرکت کنه.
بیخیال به سمت صندلیم، تو رأس میز میرم و میشینم.
با مقدمه چینی شروع میکنم و مثلِ همیشه سعی میکنم با زبون چرب و نرمم همشون رو متقاعد کنم برای راهاندازیِ پروژهی جدید و البته پرسود...با رضایت ختم جلسه رو اعلام میکنم که همه مثلِ من با خشنودی و راضی از این قرارداد بلند میشن و از اتاق خارج میشن.
یه بار دیگه به قرارداد نگاه میکنم.هوم..مثلِ اینکه همه چی کامل بود.خودمم خسته از جام بلند میشم و وسایلمو برمیدارم.
همین که دستم به سمت دستیگیره میره با صدای آقاجون متوقف میشم.
-باهات حرف دارم آیهان.
کوتاه به سمتش برمیگردم و قرارداد رو تو دستم تکون میدم:
-چند دقیقه پیش براتون یه قراردادِ پرسود بستم و خستم.بمونه برای بعد.در اتاق رو که باز میکنم میگه:
-برو خستگیتو در کن نیم ساعت دیگه میام اتاقت.

بی تفاوت شونهای بالا میندازم و به سمت اتاقم میرم.
قبل از وارد شدن از طلعت خانم(آبدارچی)میخوام که یه قهوهی داغ برام بیاره و بعدش وارد اتاقم میشم.
روی کاناپه خودمو پهن میکنم و گوشیمو روشن میکنم.وارد اینستاگرام میشم و با نگاه کردن به عکسای جدیدِ لذت م
آرامشی که از طناز گرفتم،قرارداد و حالا هم عکسای جدید کارن که کلی لایک خورده بود.
به صفحهی ریکوستا) (requestمیرم تا علامت۲۸نفری که تازه ریکوست داده بودن از بین بره.پیجم کارن غرق یشم.چرا امروز همه چی اینقدر خوب بود.پاپلیک)(puplicبود و نیازی به قبول کردن نبود.همینطور سرگرم بودم که گوشیم زنگ میخوره.
با دیدن اسم«رضاییان»به شک میفتم.هنوز تصمیم درست و حسابیای نگرفتهبود.این همه سال مستقل بودم و کارام پای خودم بود و حالا این شرکت معروف ادکلن بهم درخواست مدلینگ شدن داده بود.برای برند ادکلنش.
قبل از اینکه تماس قطع بشه،وصلش میکنم.
صداش توی گوشی میپیچه:
-سلام آقای زند!.
-سلام آقای رضاییان بفرمایید.
با صدای در گوشی رو از گوشم و فاصله میدم و اجازهی ورود طلعت خانم رو صادر میکنم.داخل میاد و قهوه رو روی میزم میزاره و بدون حرفِ اضافی خارج میشه.دوباره گوشی رو روی گوشم میزارم:
-بله بفرمایید.

با لحنی صمیمی میگه:
-آیهان جان دربارهی پیشنهادم فکر کردید.
مثل همیشه راستشو میگم:
-نه راستش.هنوز تصمیمی نگرفتم.
نفسِ عمیقی میکشه و میگه:
-من بهت گفتم آیهان جان.من و پدربزرگت با هم دوستای صمیمیای هستیم.شرکتم داره برشکست میشه.با قدرت[آقاجون] که در میون گذاشتم،گفت راهکارش تویی.ماشالله خوشقد و بالا و رعنایی..مردمم که الآن کاراشون به چشمشونه..من مطمئنم موفق میشیم.میشه به درخواستم فکر کنی پسرم؟نفسی تازه میکنم و با برداشتن قهوهام از روی میز میگم:
-آقای رضاییان من حرفتونو پشتگوش ننداختم.ولی راستش یکم مشغله داشتم وقت نشد.حتماً دربارش بیشتر فکر میکنم.
با لحنی که توش امید بیشتر شده بود میگه:
-باشه پسرم منتظرم.
-خدافظ.
-خدانگهدار باباجان.
گوشی رو روی میز میذارم و همونطور که ذهنم مشغولِ این پیشنهاد بود،قهوهامو میخورم.با چند تقه که به در میخوره از فکر در میام اجازهی ورود میدم.
آقاجون میاد داخل و بدون هیچ بحثی روی کاناپهی روبروم میشینه.
وقتی سکوت و نگاهِ خیرشو میبینم میپرسم:

-کاری دارید؟
آقاجون تو زندگیم چیزای زیادی ازم گرفته بود.ولی الآن که فکر میکنم یه چیز خیلی بزرگ هم بهم داده بود.اونم طنازه.تصمیم آقاجون بود که ازدواج کنیم.شاید اون موقع برام قابل درک نبود ولی حالا درک میکردم که چه فرشتهای تو زندگیم قرار داد.
-حالِ طناز چطوره؟
یه قلپ دیگه از قهوهام میخورم و بیخیال میگم:-بهتر شده.
لبخند کمرنگی میزنه و میگه:
-هنوزم هیچ حسی بهمدیگه ندارید؟
به فکر فرو میرم.نگاهم به پارکتهای دفتر بود و فکرم پیش سوال آقاجون.عاشقش شده بودم.خیلی جالبه که همه طناز رو دوست داشتن و من به عنوان شوهرش تازه عاشقش شدم.غرورم اجازه نمیداد که به آقاجون بگم عاشق شدم.ولی خوشبختانه سکوتم رو نشانهی مثبت برداشت میکنه و با لبخندی رضایت بخش میگه:
-میدونستم بهترین زندگی رو خواهید داشت..!از اینکه اجازه دادی بره دانشگاه و آرزوش رو برآورده کردی،ازت ممنونم.اون دختر بیشاز اینها حقشه.
نگاهمو بهش میندازم که بلند میشه و با گفتن«مراقبش باش»از اتاق خارج میشه.آقاجون دیگه چی میگه؟!چرا همه اینقدر مشکوک
شدن؟!اون از دانیال و این هم از آقاجون.
پوفی میکشم و کلافه سَرمو تکون میدم.
از جا بلند میشم و با برداشتن کت و گوشی و کیفِ سامسونتم از اتاق خارج میشم.رو به مرادی میگم:

-من دارم میرم.کارام تموم شده.چهارشنبه دوباره سر میزنم.
از جاش بلند میشه:
-بله،چشم..به سلامت.
سری تکون میدم و از شرکت خارج میشم.
سوار ماشین میشم و به سمت شرکت مشترکِ خودم و منیب و میعاد و سپهر میرونم.بعداز پنج مین میرسم.گوشیم و در میارم و به دانیار زنگ
میزنم و تأکید میکنم که کارن رو بیاره این شرکت.
وارد شرکت میشم و در جواب سلام منشی مثلِ همیشه سرمو تکون میدم.به سمت اتاقم میرم که فوراً میگه:
-آقای زند،رئیس شرکت [توربو]تو اتاقتون منتظر هستن.
سرمو تکون میدم و وارد اتاق میشم.این اتاق فقط اتاق کار بود و چیز خاصی نداشتم.پرونده و چیزهای مهم تو اتاق مشترکِ خودمون(من و منیب و میعاد و سپهر)بود.
همین که وارد اتاق میشم،ابروهام بالا میپره.یه دخترهی بلوند با بدترین شکل روی کاناپه نشسته بود و چایی میخورد.
با وارد شدنم چشماش برق میزنه و با لبخندی گَل و گشاد بلند میشه.دستشو سمتم دراز میکنه و تند میگه:-سلام آیهان...
با دیدن دستش ابروهام بیشتر بالا میپره.اینقدر صمیمی؟!و تا جایی که من میدونم مدیر شرکتِ توربو آقای یزدانی بود.
بی توجه به دستِ دراز شدش به سمت صندلی میرم و وسایلمو روی میز میذارم و بدون نگاه کردن بهش،لپ تاپ رو روشن میکنم و میگم:

-آقای یزدانی کو؟!
خورده بود تو پوزش ولی باز هم پرو پرو با عشوه میگه:
-هورا هستم.دختر آقای یزدانی و البته وارثشون.
پوزخندی رو لبم میشینه و همونطور که چیزی توی
لبتاب تایپ میکردم میگم:-من وقت ندارم برای یه بچهی تازه وارد بزارم و دوباره
هممچیو برای آقای یزدانی توضیح بدم.پس میتونید برید و بگید مسخره بازی رو کنار بزاره و خودش بیاد.
زیرچشمی میبینم که از جاش بلند میشه و به سمتم
میاد.نزدیک میزم که میرسه با عشوه پاهای لاغرشو روی
میز میزاره و یه طرفه رو میزنم میشینه.
با اخم سرمو بلند میکنم و بهش نگاه میکنم که با لبخندی
چندش میگه:
-آها..حالا شد..ول کن کارو به من نگاه کن.تعریفتو زیاد شنیدم...هیکلت،قیافت،..
با پوزخند بلند میشم و به سمت در میرم.همونطور که در
رو باز میکنم میگم:
-فکر کنم اینم شنیدی که زن و بچه هم دارم.ابروهاش بالا میپره اما خودشو نمیبازه و بیشتر نزدیک
میاد.درست تو یه قدمیم دستشو به تهریشام میرسونه و
سعی میکنه با ناز حرف بزنه:
-هوم..تو این دور و زمونه رابطهی خارج زندگی زیاده عسلم.
با خشم چشمامو میبیندم و تا خشممو کنترل کنم.قیافهی
طناز از جلوی چشمم تکون نمیخورد.
چقدر بده که همجنساش اینطوری پشتش رو خالی

میکردن.
با خشم دستشو پس میزنم و میگم:
-اون برای کساییه که عاشق زن و بچشون نیستن.من از خودمم بیشتر دستشون دارم.فهمیدی؟واصلاً وقت ندارم وقتمو با هرزههایی مثلِ تو بگذرونم.پس هِرّی.با لبخندی که به نظر خودش قشنگ و به نظر من ضایع
بود نگاهم میکنه که ادامه میدم:
-اگه حرفام واضح نبود،میتونم به نگهبان بگم بیاد حالیت کنه.
با پوزخند عقب میره و میگه:
-اوه بیبی..فقط کافیه یه خط رو صورتم بیفته تا بابام نابودت کنه!
با تفریح به دیوار تکیه میدم و بهش نگاه میکنم و با پوزخند میگم:
-هومم..بابای تو با پنج تا سهامدار چجوری میخواد منو که سه تا شرکت معروف دارم رو نابود کنه؟!
میرم جلو و مرموزانه به دورش میگردم و ادامه میدم:-هومم..گفتی دربارم میدونی که کیام..حتماً اینم شنیدی
که چقدر تو کارم حرفیام و زمین زدن بابات واسم کاری نداره...
سرمو نزدیک گوشش میبرم و پچ میزنم:
-بیبی..
درست با همون لحنی که خودش گفت.خب عالی شد.کاملاً اعتماد به نفسش از هم پاشید.
دندوناشو روی هم میسابید و با اخم به روبه رو نگاه میکرد.منم دقیقاً پشتش وایساده بودم.

با قدم های بلند و عصبی از اتاق خارج میشه. دخترهی بیچارهی هرزه!
اولین توصیفی که ازش به ذهنم میرسه.صدای پاشنههای کفشش که محکم روی زمین میکشید
نشون از عصبانیتش میداد.
وقتی از شرکت خارج میشه.به سمت پنجره میرم تا مطمئن بشم که میره.
بعداز اینکه مطمئن میشم که دیگه شرش کم شده به سمت گوشیم میرم و به سپهر زنگ میزنم.
-جانم داداش..
-سلام..خوبی
-مرسی..جانم؟
-پروژه با یزدانی کنسله.
-چرا؟-کجایی؟
-پنج مین دیگه شرکتم.
-اومدی میگم..منیب و میعاد میان؟
-نه بابا زن زلیلا چسبیدن به زناشون.
خندم میگیره و میگم:
-اها..یه موضوع دیگه هم هست باید بهتون بگم.
سپهر:بی صبرانه مشتاقم الآن میرسم.
-نه بمونه با هم باشیم.
متعجب «باشه»ای میگه و بعداز یه خدافظی مختصر قطع میکنه.
وقتی تماسو قطع میکنم همون لحظه گوشیم زنگ میخوره.با دیدن شمارهی یزدانی جواب میدم:
-آقای زند ازتون انتظار نداشتم.با پوزخند میگم:

-منم.
متعجب میگه:
-شما از چی انتظار نداشتید؟
با کنایه میگم:
-میدونید آقای یزدانی..شما همکار خوبی بودید.اما با حرفای دخترتون دیگه جاتون برام عوض شد.یه چیز دیگه،من اگه دختر داشتم جوری تربیتش میکردم که به مرد متأهل چشم نداشته باشه جناب..به همچین زنایی میدونید که چی میگن؟
یزدانی:ببند دهنتو..
پوزخندی میرنم و میگم:-حقیقت تلخه..اها راستی شرکت دوربین هم داره..اگه خواستید مطمئن بشید در خدمتیم..فعلاً
بی توجه بهش گوشی رو قطع میکنم .
با باز شدن یهویی در متوجه میشم کسی جز سپهر نیست.سرمو بالا میارم.
سپهر:سلام..چته پکری؟
با چشم به کاناپه اشاره میکنم:
-بشین.
متعجب میاد میشه:
-بگو دیگه چی شده؟طناز و کارن خوبن؟
-آره ربطی به اونا نداره.امروز قرار بود من با یزدانی قرار بزارم باهاش صحبت کنم.دخترش اومد.یه هرزهی کامل.دیگه پاشو از گلیمش درازتر کرده بود که مجبورشدم دَکِش کنم.چارهای نداشتم.بعدشم یزدان زنگ زد و من..

خودش تا آخر حرفمو خوند.بلند میشه و به سمتم میاد:
-آیهان.من واقعاً خیلی خوشحالم که کم کم داری به زندگیت متعهد میشی..ما اصلاً ازت انتظار نداریم که مثلِ گذشته با این هرزهها کنار بیای تا پروژه جلو بره...اصلاً میدونی چیه...پروژه با یزدانی تعطیل..
لبخندی رو لبم میشینه.اما مثلِ همیشه ابراز علاقه برام سخت بود.خودش میفهمه و منو تو بغلش میگیره و پس گردنیِ آرومی بهم میزنه:
-یه دستت درد نکنهای،مرسیای،چیزی بگی نمیمیری نکبت..
خندم میگیره:-باشه مرسی..
ازم فاصله میگیره و میگه:
-میدونم از اعماق وجودت بود.
با مکث میگه:
-اها یه یچی میخواستی بگی بهمون،بگو من منتظرم.
با خنده میگم:
-زنگ بزن اون دو تا زن زلیل بیان یا بریم کافهای،پارکی..صحبت کنیم...
سرشو تکون میده و میگه:
-یه شام ۴نفره چطوره؟
با لبخند میگم:
-هومم..عالی..***
چهرههای متعجبشون خیلی خنده دار بود.از وقتی بهشون اعتراف کردم که فکر کنم دارم عاشق طناز میشم و دوست دارم بهش بگم،علاوه بر اینکه دست از غذا خوردن کشیده بودن،جوری نگاهم میکردم که شاخِ روی سرشونو

میتونم تصور کنم.
با صدایی که سعی داشتم خندمو کنترل کنم میگم:
-چطونه؟چرا اینجوری نگاهم میکنین؟
منیب با اون قیافهی متحیرش میگه:
-حالت خوبه؟آیهان زند و عشق..؟
ابرویی بالا میندازم:
-شاید طناز استعدادشو داره..میعاد با خنده میگه:
-اگه یه ماه پیش بهم میگفتن قراره آیهان اینطوری به عشقش اعتراف کنه،اینقدر میخندیدم تا بترکم ولی حالا...
مکث میکنه که بهجاش ادامه میدم:
-خب حالا میخوام تو اعترافم بهم کمک کنین.
سپهر همونطور که نگاهش به سرامیکِ رستوران بود متفکر میگه:
-از روز اولی که طناز دیدم و مطمئن شدم با دخترای دورت فرق داره،فهمیدم که یه روزی...
به اینجا که میرسه از حس در میاد و با خنده میگه:
-رستگارت میکنه.
پس گرنیای بهش میزنم و با خنده میگم:-فاک..یه حسی گرفتی فکر کردم میخوای شعر بگی برامون..
ایندفعه هر چهارتامون میزنیم زیر خنده.
منیب:حالا چجوری میخوای اعتراف کنی؟
میعاد با خنده میگه:
-این نمیتونه با احساس اعتراف کنه داداش،باید خودمون یه فکری کنیم..
با اعتماد به نفس میگم:

-ولی یه فکرایی دارم که هنوز ناقصه..
سپهر با لحنی شوخ و درموندگیِ ظاهری میگه:
-خدا به داد طناز برسه..
***ماشین رو داخل حیاط عمارت پارک میکنم؛قبل از رفتنم به رستوران به طناز زنگ زدم و گفتم که داریم ۴تایی با میعاد و سپهر و منیب میریم بیرون و اونم گفت برای اینکه تنها نمونن میان خونهی آقاجون.
از ماشین پیاده میشم و میرم داخل.صدای مامان و عمه و زنعمو از آشپزخونه میومد.
جلوتر میرم و وقتی پذیرایی تو دیدم قرار میگیره میبینم کارن داره نفاشی میکشه و دانیال هم بهش کمک میکنه.جالبه و البته یکم عجیب!
انگار دانیال متوجهی من میشه که بلند میشه و میاد جلو و باهام دست میده.همین که فاصله میگیره کارن با دو میاد طرفم و خودشو تو بغلم میندازه.با کمال میل بغلش میکنم و به خودم فشارش میدم.این بچه زیادی از حد دوست داشتنی و خوردنی بود درست مثلِ مادرش.
کارن تو بغلم بود که صدای زنعمو رو از جلوی در آشپزخونه میشنوم.
-سلام عزیز دلم...خوش اومدی..خسته نباشید.
لبخندی رو لبم میشینه.به سمتش میرم و بدون اینکه کارن رو جابهجا کنم یا بزارمش زمین،بوسهای رو لپِ زنعمو میزنم.با اینکه سنی ازش گذشته بود اما هنوز هم چشمای آبیش دلبری میکرد و اول از همه منو یاد طناز مینداخت.
با صدای خندهی تینا تازه متوجه میشم تینا هم تو

آشپزخونست..پس طناز کجاست؟
متعجب میپرسم:-طناز کو؟
تینا با شیطنت میگه:
-موضوع خستگیه و اومم..نه؟؟
به شوخی گوششو آروم میگیرم و میگم:
-فضولو بردن جهنم،خواهرزنِ گرام..
خیلی آروم گوششو گرفته بودم اما اونم نمایش بازی میکنه و با صدای بلند برای جلب توجه میگه:
-آی..آی..گوشم..زنعمو کُشتم.
زنعمو با لبخند و آرامش بهمون نگاه میکرد و چیزی نمیگفت.
به نظر از انرژی و شوخیمون خوشحال بود.
کارن پا درمیونی میکنه و آروم دستمو از دور گوش تینا باز میکنه و میگه:-عه..بابا گناخ داره..
تازگیا پی برده بودم که برای مظلوم نمایی و دلبری بعضی از کلمات رو مثل بچه ها میگه.تاجایی که یادمه کارن از بچگیش هم خیلی کم پیش میومد کلمهای رو غلط تلفظ کنه.
وقتی دستم از رو گوش تینا برداشته میشه،مامان میاد بیرون و با دیدن من گلاز گلش میشکفه و این از خندهی یهوییای که روی لبش ظاهر میشه معلومه.
-سلام خوشگلم.
و بعد بوسهای رو پیشونیش میزنم که متقابلاً گونمو میبوسه.
انگار چیزی یادش میاد که فوراً شاکی میگه:-کی تینای منو ناراحت کرد؟
مامان همیشه حامیِ تینا و طناز بود.الآنم خوب میدونستم

چی بگم تا مامان بیاد طرف من.
با اخم ساختگی میگم:
-ازش میپرسم طناز کجاست بهم نمیگه.
همونطور که انتظار داشتم مامان با شنیدن این حرفم خوشحال میشه.
قبل از اینکه مامان چیزی بگه زنعمو میگه:
-برو مادر تو اتاقش داره درس میخونه.از موقعی که اومده از اتاق بیرون نیومده.
اگه با اهمیت من به طناز خوشحال میشدن،چرا بیشتر انجامش ندم؟
با خنده میگم:-میبینی زنعمو؟از وقتی رفته دانشگاه،این درس و کتابش شدن هَووی من..باید این رقیب سرسخت و از جلوم کنار بزنم.
همشون میزنن زیر خنده.
خواستم به طبقهی بالا برم که دانیال میاد جلو و دستاشو طوری جلو میاره که انگار میخواد کارن رو ازم بگیره.
متعجب نگاهش میکنم و ابرویی بالا میندازم که با لحنی که ازش بعید بود میگه:
-کارن رو بده بهم بتونی راحت باشی پیش طناز.
متعجب نگاهش میکنم که کارن با اخم خودشو میندازه بغل دانیال و با لحنی خوشمزه میگه:
-میبینی عمو..تو هم میخوای منو ببری دنبال نخود سیاه؟خندهی من و دانیال با هم قاطی میشه و همین باعث میشه اخمای کارن بیشتر شه.
همینطور که تو بغلِ دانیال بود،دستمو جلو میبرم و خطی که بین ابروهاش بخاطر اخمش افتاده بود باز میکنم و

میگم:
-قول میدم وقتی ازدواج کردی مزاحمت نشم...خوبه؟
به آنی اخمای کارن باز میشه و با نیشِ باز میگه:
-باشه قبوله..
اگه یکم دیگه میموندم این بچه رو یه لغمهی چپ میکردم.
کوتاه لپشو میکشم و از پلهها بالا میرم.به اتاقِ طناز که میرسم صدای دنیا از پشتم میاد:
-سلام..بدون اینکه برگردم «سلام»میکنم و با باز کردن در وارد میشم.
صدای -هین-گفتن طناز به محض وارد شدنم بلند میشه.
با دیدن من لبخندی رو لبش میشینه و به سمتم میاد.
قصدشو میفهمم و فوراً دستامو باز میکنم که خودشو میندازه تو بغلم.
چقدر منتظر همچین لحظهای بودم.سرمو بین موهاش میبرم که میبنم از فرقِ سرش گیس شدنست و کلِ موهاش لای هم پیچه شده.اخمام تو هم میره.
دوست داشتم الآن موهاش باز باشه تا یه دل سیر موهاشو بو کنم و خستگیم در بره.
مثل همیشه خواستمو به زبون میارم:
-چرا موهات و اینطوری اسیر کردی؟متعجب یکم ازم فاصله میگیره:
-چرا؟خیلی قشنگه که..
ایندفعه با اشتیاق ادامه میده:
-تازه وقتی بازش کنمم،فر میخوره.وای خیلی خوب میشه..
برق تو چشماش که از خوشحالی بود از دیدم پنهون

نمیمونه اما عاجزانه میگم:
-الان نیاز دارم سرمو ببرم لای موهات تا خستیگم در بره..
ناراحت سرشو کج میکنه و میگه:
-بازش کنم؟آخه لعنتی مگه میشه این همه جذابیت و دلبری و عشوهگری رو یکجا داشت؟به ولّا که نمیشه.
دستی به موهاش میکشم.نمیخوام ناراحتشکنم و از یه طرف کنجکاوم که با موهای فر هم ببینمش،پس میگم:
-نه شب برام بازش کن.بازش کنی بریم پایین دلبری میکنه.
لبخندی از روی رضایت میزنه و سرشو برای بوسیدن گونم جلو میاره که تو یه حرکت سرمو کج میکنم.حالا لبش دقیقاً روی لبم بود.
با شدت لبشو به بازی میگیرم و سعی میکنم با مکیدن این گوشتای برجسته انرژی بگیرم.
بعداز چند دقیقه ازم فاصله میگیره.لپاش یکم قرمز شده بود،اما نگاهش رو برخلاف همیشه ازم نگرفت.چقدرخوب بود که خجالتِ بیجاش داشت از بین میرفت.با
لبخند دوباره به سمت میزتحریرش میره و میشینه.
-چرا از موقعی که اومدی چِپیدی تو اتاق؟
با خودکارش چیزی رو یادداشت میکرد،که با حرف من دستاش متوقف میشه و به سمت من برمیگرده.لبخندی میزنه و میگه:
-فکر کردم شاید دوست نداشته باشی زیاد پیش دانیال بمونم.
خدایا این دختر همه جوره کامل بود و لعنت به من اگه

یه لحظه بهش شک کنم.
جلو میرم و ایندفعه کوتاه بوسهای زیر چونش میزنم و میگم:
-کی گفته بهت اعتماد ندارم؟-هیچکس..خودم فکر کردم.
سرشو میکشم تو بغلم:
-اشتباه فکر کردی..اشتباه فکر کردی عروسکم.بجای من خودتو قصاوت نکن..
- چشم.
بعداز گفتن حرفش اونم دستشو دور بدنم حلقه میکنه.
با زنگ خوردن گوشیم،دستاشو از دورم باز میکنه که فاصله میگیرم و گوشیمو از جیبم در میارم.
با دیدن اسم_آقای رضاییان_پوفی میکشم و گوشی رو جواب میدم:
-جانم؟
-سلام پسرم.خوبی؟-ممنون..بفرمایید.
-هنوز فکراتو نکردی؟
هنوز فکرامو نکرده بودم،اما تو یه تصمیم یهویی میگم:
-بله..قبوله..فردا میام برای شرکتتون...یکم پیشنهاد برای پیشرفت میدم بهتون و قرارداد هم میبندیم.
-خدا خیرت بده بابا..خیلی خوشحالم کردی..منتظرم..
-خواهش میکنم.خدانگهدار.
با قطع کردن گوشی نگاهم به طناز میفته که بدون توجه به مکالمم داشت چیزای جدیدی مینوشت.
به طرز مضحکی حسودیم شد.دلم میخواست همهی توجهش به من باشه.اینکه بی توجه به من و حداقل الان که گوشیم قطع شده بود و منتظر واستاده بودم،سرش تو

کتاب بود،خیلی رو اعصابم بود.به سمتش میرم و از عقب تو بغلم میکشمش و بدون فکر
میگم:
-اگه به من توجهنکنی،خدا کمکت نمیکنه که درساتو یاد بگیری بچه.
متعجب به سمتم برمیگرده و میگه:
-یعنی چی توجه کنم؟
بدون جواب دادن به حرفش سرمو جلو میبرم و لبمو رو لبش میزارم و دوباره با لبش بازی میکنم.
بعداز اینکه متوجه میشم کم آورده،فاصله میگیرم و میگم:
-یعنی این.یعنی وقتی من هستم چشات به من باشه و وقتی نیستم میتونی درس بخونی.قولات که یادت نرفته.لبخندی میزنه و خودشو پرت میکنه تو بغلم و با صدایی
که انگار بغض داشت میگه:
-میشه یه خواهشی کنم؟
همونطور که موهای گیس شدشو نوازش میکردم میگم:
-آره عروسکم بگو.
ایندفعه بغض تو صداش آشکار تر بود:
-میشه همیشه همینطوری مهربون باشی؟
یه لحظه احساس میکنم مغزم و قلبم همزمان تیر میکشه؛چشمامو با درد میبندم.بوسهی کوتاهی رو موهاش میزنم:
-اره عروسکم..اره...
چند دقیقه تو بغلم نگهش میدارم تا یکم آروم شه .با خواست خودش فاصله میگیره و انگار داشته گریه
میکرده که دستشو به چشماش میکشه.

با دستم فکشو میگیرم و سرشو بلند میکنم:
-گریه میکنی؟
لبخندی میزنه و سعی میکنه اشکاشو مهار کنه:
-قول دادی مهربون باشیا!..
-باشه دیگه همیشه همینطوری..
با کاری که میکنه،بقیهی حرفم تو نطفم خفه میشه.خودش لباشو رو لبام گذاشته بود و به طور ناشیانه با لبام بازی میکرد.
از خداخواسته کارشو ادامه میدم.انگار که هردومون به آرامش میرسیم با اینکار.ازم فاصله که میگیره حلقهی دستامو از دورش باز
نمیکنم.به چشماش نگاه میکنم که حالا با تَر بودنش،روشن تر به نظر میرسه.من چجوری این همه مدت میتونستم دوستش نداشته باشم؟
طلبکارانه میگه:
-چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟
دیگه زیادی داشت دلبری میکرد؛ابرویی بالا میندازم:
-اگه نمیخوای همین الان خورده شی،بهتره بری بیرون.
گنگ نگاهی بهم میندازه که سرمو میبرم جلو و کنار گوشش میگم:
-میشه اینقدر دلبری نکنی و عشوه نیای..
با تعجب داشت نگاهم میکرد:
-من..من که دارم هیچکاری نمیکنم.چی میگی؟پوفی میکشم.نه میتونستم خودمو بیشتر نگه دارم و نه
دوست داشتم بهش بگم بره بیرون تا خوشیِ هممی اتفاقاتی که افتاده بود،از بین بره.

پس دستشو میگیرم و همونطور که با هم به سمت بیرون اتاق میرفتیم میگم:
-خب...بهتره بریم بیرون تا عروسک با کارای که دست خودشم نیست،مارو تحریک نکنه.
شاکی نگاهم میکنه و میگه:
-عه..خب یکم مودب صحبت کن.زشته..
با تفریح از حرص خوردنش میگم:
-هومم..دوست دارم جلو زنم هرچی بخوام بگم.تازه این یکمشه،بقیش بمونه برای شب.
با شیطنت ابروهاشو بالا میندازه:-من که امشب خونه نمیام.
با عصبانیت ساختگی میگم:
-منم که اینجا هویجم!..
خندهی کوتاهی میکنه و دیگه چیزی نمیگه.با رسیدن به آخرین پله تازه نگاهم به ایلیا و بابا و عمو و آقاجون میفته.
ایلیا زودتر از همه میاد جلو و باهام دست میده.بعداز اینکه با همه احوالپرسی میکنیم،تو پذیرایی میشینیم.
دستم دور کمر طناز بود و روی پاهامم کارن نشسته بود.
یه لحظه نگاهم به آقاجون میفته که با رضایت و برق تو چشماش به دستِ من که دور کمر طناز حلقه شده بود بود نگاه میکرد.هرکی مشغول حرف زدن بود و چیزی میگفت که با صدای آقاجون که مخاطبش طناز بود،نگاها به سمت طناز برمیگرده:
-دانشگاه چطوره طناز؟
طناز بیخیال و با یکم اخم،کوتاه میگه:
-خوبه.

انگار خود آقاجون هم فهمیده بود که طناز باهاش سروسنگین شده و این سوال رو برای مطمئن شدن پرسید.
سکوت سنگینی حاکم بود و کسی حرف نمیزد.با زنگ خوردن گوشیم،بیخیال اینکه حالا نگاها به منه،از تو جیبم گوشیمو در میارم و جواب میدم:-بله؟
شت حتی ندیدم کی زنگ زده:
-سلام آیهان.
با شنیدن صدای آشنایی،کارن رو روی پای طناز میذارم و از جام بلند میشم و به سمت حیاط میرم.وقتی فاصله میگیرم با اخم میگم:
-میشناسمتون؟
-به همین زودی منو یادتون رفت؟قراره از این به بعد بیشتر پیشتون باشم.
از ناز و عشوهای که تو صداش بود تشخیص دادم کیه:
-چی میخواید خانم یزدانی..
برای اینکه بیشتر حرص بده در ادامه میگم:-من الان پیش زن و بچمم و دوست ندارم با صحبت
دربارهی مسائل کاری،تفریحمونو بهم بزنم.
-اوهه..آیهان سخت میگیری.امیدوارم این دوست نداشتنت،در آینده برای منم باشه..
-متوجه نمیشم چی میگی؛ولی فکر کنم پدرت باید بدونه،چه هرزهای تربیت کرده.
-اممم...آیهان پدرمو وسط نکش..نگو که دوست نداری منو امتحان کنی..هومم.؟
لحنش تحریک کننده بود اما نه برای منی که هر وقت

بخوام طناز کوتاه نمیکنه.
-نه متأسفانه من به هرزهها کاری ندارم...
با صدای طناز به عقب برمیگردم:
-آیهان بیا دیگه..صدای پرتنفر اون دختره که حتی اسمشم یادم نمیاد رو میشنوم:
-یکاری میکنم که دیگه اسمتم به زبون نیاره دخترهی پتیاره..
با پوزخند میگم:
-آرزو بر جوانان عیب نیست.دیگه شمارتو رو گوشیم نبینم.
و بدون گوش دادن به جوابش گوشی رو قطع میکنم و به سمت طناز برمیگردم که کنجکاو بهم نگاه میکرد.دوست ندارم با صحبت دربارهی این دخترهی هرزه،اتفاقات خوبِ امشبو زهرمار کنم.پس با لبخند میگم:
-بریم داخل؟
میاد جلو و با شک میگه:-چیزی شده؟
لبخندی بهش میزنم:
-نه چی میخواد بشه..؟بریم داخل.
هنوز هم یکم شک داشت ولی دیگه چیزی نمیگه و با هم میریم داخل.
با وارد شدنمون همهی نگاهها به سمتمون برمیگرده.لبخند کوچیکی روی لبم مینشونم و سعی میکنم ذهنمو از اون دختره آزاد کنم.
روی مبل میشینیم و مشغول خوردن چاییم میشم.
اما خب هرکاری میکردم واقعاً نمیتونستم ذهنمو آزاد کنم.اون دختره رو خوب نمیشناختم.حداقل باید نقاط

ضعفشو بدونم،البته که تا الان هم فهمیدم از باباش میترسه.پوفف..این دیگه یه معضل جدیده..
گوشیمو روشن میکنم و بدون اینکه کسی نگاهش به صفحهی گوشیم بیفته،تند برای سپهر تایپ میکنم' یکم دربارهی دختر یزدانی برام تحقیق کن..موضوع رو بعداً بهت میگم'
گوشیمو خاموش میکنم و حواسمو به جمع میدم که ایلیا رو بهم میگه:
-از موقعی که اومدم فقط چند بار دیدمت.دلم واسه منیب اینا هم تنگ شده فردا میام شرکت...
-آره بیا حتماً...فردا هستیم همه..
بحثهای تکراری آقاجون و بابا و عمو دربارهی کارخونه حالمو بد میکرد.اصلاً دوست ندارم توی خونه دربارهی کار بحث کنم،چه برسه به مهمونیها.بی حوصله نگاهی به ساعت میندازم تازه ساعت۲۲بود.رو
به طناز میگم:
-برو لباساتو جمع کن بریم..
متعجب میگه:
-الآن.
-کارن خسته شده تو خونه به تینا هم بگو برین لباس بپوشین،بریم بیرون...
با لبخند«باشه»ای میگه و بلند میشه و دست تینا و کارن رو میگیره.همین که میخوان از پلهها بالا برن،مامان میپرسه:
-کجا میرید مادر؟طناز به عقب برمیگرده و با حرف مامان نگاهش روی من میمونه.

بجاش جواب میدم:
-میریم بیرون یکم.
مامان لبخندی میزنه.یهو انگار چیزی یادش میاد که
شرمنده میگه:
-دانیال و دنیا هم ببرید دیگه.
نیم نگاهی به دنیا میندازم.خودم به چشم دیده بودم که
زیاد به طناز بیاحترامی میکنه.اما خب نمیشد کاری کرد.
-آره برن لباس بپوشن.
دنیا با اخم میگه:
-من حوصله ندارم..
زنعمو:برید دیگه مادر..یکمدور بزنید دلتون وا شه.کاش بیشتر از این
اصرار نمیکردن.
ولی متأسفانه دنیا با اکراه بلند میشه و دست دانیال هم
میگیره و اونا هم میرن بالا تا لباس بپوشن.
با زنگ خوردن گوشیم پوفی میکشم و برمیدارمش.با
دیدن اسم منیب یکم حالم بهتر میشه:
-جانم.
مثل همیشه پرانرژی میگه:
-بهبه..!آیهانِ عاشقمون...چطوری..
لبخندمو میخورم و از جام بلند میشم و از جمع فاصله
میگیرم:
-دَیوث..به رستا گفتی چیزی به طناز نگه که..
با خنده میگه:
-خیالت جمع داداش.به شوخی میگم:
-وقتی با خنده میگی خیالت جمع چهارستون بدنم میلرزه
ناموساً...

صدای قهقهش بلند میشه و منم به خنده میندازه.
-خب حالا چیکار داشتی مزاحم شدی..
نچنچی میکنه و ادامه میده:
-اِی نمک کور..زنگ زدم بگم مکانو پیدا کردم..
از اینکه جایی که میخواستم رو پیدا کرده بود،حالم خوب میشه و میگم:
-مرسی،بتونم جبران کنم.
-اوه شت..عشق مغزتو از کار انداختهها..
با خنده میگم:
-چرت نگو اینقدر.-باشه..شما هم برای جبران یه سر به رستا بزنین...
-چشم..گوشیو بده بهش..
-اوکی..
بعداز صدای خشخشی که نشون دهندهی جابهجا شدن گوشی بود صدای رستا میاد:
-سلام؛داداش اذیتت کرد؟
-نه قربونت برم.
-اگه اذیت کرد بگو گوششو بپیچونم.
-نه آبجی تو حواست باشه این از دهنش در نره،چیزی سوتی بده..
جیغ خفهای میکشه و مخاطب به منیب میگه:
-عهه...نکن کبود شدم..
با خنده میگم:-اوه اوه ...حواسم نبود بدموقع مزاحم شدم..
شاکی میگه:
-نیشگونم میگیره خب..بگو طناز چطوره؟
-خوبه..
با ناراحتی میگه:

-بهش بگو اینقدر خودشو تو درس غرق نکنه بابا...دلمون براش تنگ شده؛هروقت بهش زنگ زدیم بریم بیرون میگه درس دارم.بهش بگو یادمم نرفته یه دوست جدید گرفته مارو فراموش کرده.
با خنده میگم:
-به اون پلنگه حسودی میکنین؟بعدش من حرفاتو یادم نمیمونه راستش.
با خنده میگه:-همون موضوع پلنگ رو بگو.
با صدای پاشون و سروصداشونکه داشتن نزدیک میشدن میگم:
-من دیگه برم؛بهش میگم..کاری نداری..
-نه داداش مواظب خودت باش..
قبل از اینکه قطع کنه صداشو میشنوم:
-نکن وحشی کبودم کردی آیهان..
و بعد گوشی قطع شد.
ایلیا:بریم؟
-آره.کارن رو که حالا لباسِ بیرون پوشیده بود،بغل میکنم و به سمت ماشین میرم.
دزدگیر رو میزنم و سوار میشیم.
دانیال و طناز و تینا و دنیا عقب نشستن و ایلیا و کارن هم صندلی شاگرد.
خودمم میشینم پشتِ رل و بعداز استارت زدن،حرکت میکنم.
از آینه نیم نگاهی به عقب میندازم و خیالم جمع میشه که تینا نذاشت دانیال پیشِ طناز بشینه.
-خب حالا کجا بریم؟

کارن فوراً دستاشو بهم میکوبه و پر انرژی میگه:
-شهربازی،شهربازی...
ایلیا با خنده لپشو میکشه و میگه:-آخه تو اینطوری با ذوق میگی، نمیگی عمو قش میکنه
برات.
تینا با لبخند ملیح،همونطور که نگاهش به بیرون بود با حرص میگه:
-عموش غلط میکنه..
دنیا با چشمغره میگه:
-بیشتر از اینکه شبیه زن و شوهرا باشید،شبیه بچههایی هستین که به هم میپرین...
ایلیا با تیکه میگه:
-خودم این مدلی رو دوست دارم..
تینا هم جبهه میگیره:
-و به کسی ربطی نداره.حوصلهی بحث نداشتم.اومده بودیم بیرون حال و هوامون
عوض شه.
طناز:آیهان یه شعر بزار.
با تکون دادن سرم،حرفشو تأیید میکنم و دستگاه رو روشن میکنم.
بعداز حدود ۱۱دقیقه به شهربازی مورد نظرم میرسیم و اشاره میکنم پیاده شن.
ماشین رو یجای خوب پارک میکنم و خودمو بهشون میرسونم و قبل از اینکه طناز دورتر بشه،دستشو میگیرم.
نگاهش اول رو دستمون میشینهو بعد سرشو بالا میاره و با دیدن چهرهی بیخیال من لبخندی میزنه.

سرشو برمیگردونه رو به ایلیا که با تینا یکم جلوتر بود و کارن بغلش بود میگه:-ایلیا،اگه کارن اذیت میکنه بده من میارمش.
تینا با اخم میگه:
-زرنگی؟این جیگرو بدیم بهتون،دیگه کسی به ما نگاه نمیکنه که..
خندم میگیره و بیخیال بحثشون به اطراف نگاه میکنم.با دیدن کافهای که اسمش خودنمایی میکرد میگم:
-بریم اونجا یه چیزی بخوریم.
هر شیشتاشون ردِ نگاهمو میگیرن و به کافه نگاهی میندازن.
طناز دستمو فشار میده و با صدای آروم میگه:
-بیخیال محیطش مناسب نیست.
متعجب میگم:
-تنها نیستین که..با ماعین.و بعد دستشو میکشم و به سمت کافه میکشونمش که بقیه
هم به تبعیت از ما دنبالمون میان.
وارد کافه که میشیم طی یه اتفاق همیشگی،همهی نگاهها سمت ما برمیگرده.
بیخیال نگاههای خیره پشت میز میشینم و طناز هم بغل خودم مینشونم.
وقتی همه میشینن مِنو رو بهشون میدم:
-انتخاب کنین.
کارن با اخم مِنو رو کنار میزنه و ناراضی میگه:
-قرار بود بریم شهربازی بابا.
-میریم فندوقم،یه چیزی بخوریم، شهربازی هم میریم.
اما باز هم ناراضی میشینه.وقتی همه خوراکی مورد نظرشونو انتخاب

میکنن.به
گارسون اشاره میکنم تا بیاد.سفارشارو میگیره و میره.
با رفتن گارسون.تقریباً همه با گوشیشون مشغول میشن.
خودمم به باکس پیامها میرم که نگاهم به پیام سپهر
میخوره 'حله داداش فردا بهت میگم' چون از تو آی
مسیج **][iMessageداده بود پیامشو لایک کردم.
وارد ایمیلهام شدم و پیام رضاییان نظرم رو جلب
کرد.پوفف..اینقدر عجله داره این مرد؟متن قرارداد رو چی
کنم من؟یه دور سرسری میخونم.اشکالی نمیبینم.براش
مینوسم 'فردا درموردش حرف میزنیم '
با آوردن سفارشها گوشیمو خاموش میکنم و مشغول
خوردن قهوه ترکم میشم.
***شب خیلی خوبی بود.بعداز اینکه تینا و طناز و کارن کلی
وسیله سوار شدن و بازی کردن،برگشتیم خونه.
کارن رو که خوابیده بود به سمت تختش میبرم و
میخوابونمش.خودمم به سمت اتاق میرم و لباسامو عوض
میکنم .
لبتاب رو روشن میکنم و مشغول خوندن ایمیل رضاییان
میشم.
غرق تو نوشتن و خوندن برنامههای فردا بودم که در اتاق
باز میشه.انتظار داشتم طناز خسته و کوفیه بیاد داخل تا
بخوابه،اما با لبخندِ جذابی سینیِ نسکافه تو دستش
بود.میاد جلو و سینی رو روی میز میذاره.
با همون لبخند میگه:
-بخور خستگیت رو در میکنه.متقابلاً لبخندی میزنم و دستشو میکشم و
روی پام

مینشونمش.
-انتظار داشتم از خستگی بری بخوابی.
چشاشو به طرز باحالی تو کاسهی چشمش میچرخونه و
با خنده میگه:
-یه روزی یه آقایی بهم گفت که زن بدون شوهرش
نمیخوابه.امشبم حرفش که یادم اومد،گفتم خستگی
شوهرمو دَر کنم،کاراش تموم شه زود بخوابیم.
دست از کار میکشم و لبتاب رو میبندم.کاملاً به سمتش
بر میگردم و میگم:
-هوومم...مگه میشه یه حوریِ بهشتی منتظرت باشه و تو
بتونی تو کارت تمرکز کنی؟خب فکر کنم موقعِ خوابه .
خندهی کوتاهی میکنه و میگه:-به کارات برسَ..من میرم دستشویی.
سرمو تکون میدم،اما قبل از اینکه به سمت دستشویی
بره،به سمت خودم میکشمش و لبمو رو لبش میزارم.مثل
همیشه مزهی توت فرنگی میداد و صورتی بود.
بعداز چند دقیقهی کوتاه ازش فاصله میگیرم که لبخندی
به روم میزنه و به سمت دستشویی میره.
با رفتنش دوباره یاد لبش میفتم.چرا اینقدر خوشمزست؟
نامردیه..!ولی الآن خیلی خوشحالم که اون شب تو
مهمونی مست کردم و طناز مالِ من شد.واگرنه معلوم
نیست اگه ازدواج نکرده بود تا الآن چند تا خواستگار
داشت.
حتی با فکر به اینکه پیشِ کسِ دیگهای باشه هم،یهچیزی
تو دلم فرو میریزه..وقتی از دستشویی خارج میشه من وارد میشم و
بعداز
انجام کاراهای لازم بیرون میام.

وسایلمو جمع میکنم و با خاموش کردن چراغ به سمت تخت میرم.
بغلش دراز میکشم و دستمو باز میکنم که غل میخوره و خودشو تو بغلم جا میده.
به خودم فشارش میدم.دوست نداشتم الآن اینقدر ساده بهش اعتراف کنم که دوستش دارم،اما از پسفردا دیگه راحت میتونم تو گوشش حرفای عاشقانه بزنم و ازش تعریف کنم و بهش انرژی بدم.فکر بهشون هم باعث تپش قلبم میشه.
قبل از اینکه طناز بخوابه و با این کارم بیدارش کنم،لبمو رو لبش میزارم و میمکم.** imessage :
این سرویس مخصوص گوشیهای آیفنه و کسایی که آیفن دارن میتونن پیاماشونرو به صورت imessage بدن یکی از مزایاش همین بود که مثل اینستا میشه پیامهارو لایک کرد.[برنامهای نیست،از طریق اپ پیامرسانِ آیفن فرستاده میشه]
دستمو روی کبودیهای بدنش میشکم.مگه منظرهای هم قشنگتر از این تضادِ رنگ داریم؟!
این افکار و رفتارا از منِ آیهان بعیده اما معلوم نیست این دختر با عقل و قلبم چیکار کرده بود.برعکس اینکه بعداز رابطه با هر دختری از تخت فاصله
میگیرم اما واسه طناز استثناعه.نمیتونم از تخت جدا شم تا دوش بگیرم.
همینطور که مشغول نگاه کردن به چهرهی کیوت و قشنگش میشم،موهاش رو هم نوازش میکردم که اصلاً نمیفهمم کی خوابم میبره...

_____
نگاهی به ساعتم میندازم خب همهی کارام تموم شده بود و با رضاییان هم هماهنگیهای لازم رو انجام داده بودم.
با صدای در از فکر در میام و «بفرمایید»ی میگم که سپهر میاد داخل.
نگاهی بهم میندازه و با لبخند میاد جلو و منو تو بغلش میکشه.
-گفته بودی دربارهی دختر یزدانی تحقیق کنم..کنجکاو سرمو تکون میدم و میگم:
-بشین.
فوری به میرزایی[منشی شرکت خودمون] میگم دو تا قهوه بیاره و خودمم روی مبل روبهروی سپهر میشینم که یکم خم میشه و نگران میگه:
-ببین تو طنازو دوست داری آیهان.این دختره هرزست،اگه یکی که این دختره رو بشناسه شمارشو تو گوشیت ببینه یا تو رو باهاش ببینه برات بد میشه.پس اگه زنگ زد،صداشو ضبط کن.نقطهضعفش باباشه که از کاراش بویی نبره.خواهش میکنم تموم کن این دختره سابقهی خوبی نداره.
تک خندهای میکنم و متعجب میگم:-جوری میگی انگار میدوعم دنبالش برای سکس !من
کاری ندارم.دیشب یه بار زنگ زد..همین خوبه این دفعه صداشو ضبط میکنم میدم به باباش شرش کم شه.
با امید سری تکون میده و میگه:
-امیدوارم.
تقهای به در میخوره که دوباره اجازهی ورود میدم.خانم

میرزایی کثل همیشه با ظاهر آراسته و مناسب میاد داخل و قهوه رو جلوی من و سپهر میذاره و میره بیرون.
قلپ اول رو از قهوهاش میخوره و میگه:
-اومم..امروز ایلیا میخواد بیاد هستی؟
با لبخند به گوشهی سالن خیره میشم و میگم:-قراره مکانی که برای سوپرایز طناز انتخاب کردمو برم
ببینم ترتیبشو بدم.میاد شما رو ببینه من که دیشب پیشش بودم.
ابرویی بالا میندازه و با خنده میگه:
-اوه اوه چه رمانتیک...اصلاً نمیشناسمت دیگه.
صادقانه میگم:
-خودمم همینطور.عشق...یهچیز خیلی عجیبیه..
سپهر از جاش بلند میشه و میاد بغلم میشینه.دستمو میگیره و با لبخند میگه:
-خیلی خوشحالم برات...اینکه بالاخره هدفتو برای زندگی پیدا کردی.حالا این اولشه.بزار طنازم اعتراف کنه...اونوقته که میفهمی عشق چیه ...
با لبخند به حرفای برادرانش گوش میدم و با خنده میگم:-باشه..گمشو هِندیش نکن.
مشتی به بازوم میزنه و با خنده میگه:
-نکبت..منو بگو دارم تجربیاتمو برای کی میگم.
منم قهوهامو برمیدارم و قلپی میخورم:
-اره...فهمیدم پیرمرد...
بالشت روی کاناپه رو بلند میکنه و با حرص به سمتم پرت میکنه.
***

با لبخند رضایت بخش به محیط آرامش بخش و شادش نگاه میکنم.الحق که اسمش برازندشه.'تکهای از بهشت•' رو به مسئولش که منتظر تأیید من بود میگم:
-آلاچیق کجاست؟به پشت باغ اشاره میکنه:
-پشت درخت توت سمت چپ.برید جلو میبینید.مورد پسنده..
بدون اینکه به ظاهر نشون بدم از اینجا خوشم اومده میگم:
بالبخند«چشم»ی میگه که دوباره محو اطراف میشم.امیدوارم طنازم خوشش بیاد.پوفف..اصلاً باید خوشش بیاد.
با زنگ خوردن گوشیم دل از این منظرهی دلانگیز میگیرم و آیکون سبز رو میزنم:
-آره برای یه روز خوبه.میخوام ساعت ۵عصر تا ۲۱شب بدون هیچ دوربین و کارکنی با نگهبانای من باشه.-بله منیب.
-چطوره؟
صادقانه میگم:
-معرکست.مرسی
با شیطنت میگه:
-لحظات خوبی داشته باشی...فقد من بعدا طنازو چک میکنم کبود نباشه ها..
میدونستم داره شوخی میکنی پس بیتقاوت میگم:
-تو خوبی! اونشب صدای زنتم در آوردی کصکش..
با قهقه میگه:
-پس شنیدی؟
-هووم..گوشام تیزه خودت میدونی..

-دیوث.-ولی جدی برای فرداشب من ساعت ۵تا۷با طناز اینجام بعدش شما میاین تا ۲۱شب.ماه دیگه دهمین سالگرد ازدواجمونه.یهو جشن میگیرم همرو دعوت میکنم.
دوباره پقی میزنه زیر خنده و میون خندش با نفس نفس میگه:
-دَ..دَه..دهمین...لعنتی عالیه...بعداز ده سال زندگی تازه عاشق هم شدن.آیهان چقدر عجیببینشما؟؟
خودمم خندم گرفته بود برای اینکه صدای خندمو نشنوه با صدایی کنترل شده میگم:
-من میرم اینجارو اجاره کنم کمتر حرف بزن.
انگار صدای خندونمو تشخیص میده که با تهموندهی خندش میگه:
-بخند برادر..باشه من میرم.بعداز خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع میکنم و به سمت
همون پسره میرم و وارد اتاقک میشم.
بعداز نوشتن قرارداد و اجاره کردنش و پرداخت هزینه،بیرون میام و به سمت ماشینم میرم و دنبال کارن میرم.
***
در خونه رو که باز میکنم،بوی مخلوط به مشامم میرسه.اووم..خوشمزهترین غذا.آخ که این دختر هر دفعه یجوری دلبری میکنه.
چی از این بهتر که شکممو خوشحال کنه.
با لبخند وارد میشم و دست کارن هم میکشم که معلوم نیست چقدر ورجهوورجه کرده بود که اصلاً انرژی نداشت.

-سلام بر خانم خونه.با لبخند و کفکیر به دست از آشپزخونه میاد بیرون.با دیدن
هیکلش با اون پیشبند،یه لحظه قلبم میلرزه.چجوری بدون هیچ ورزش و رژیمی همچین هیکل خوبی داشت؟
قبل از اینکه کارن از خستگی زمین بخوره دستشو میگیرم و به سمت کاناپه میبرم که طناز با نگرانی میاد جلو و میگه:
-حالش خوبه؟
با اطمینان میگم:
-آره..فقط یکم خستست.فندوقم زیاد ورجهوورجهکرده.
لبخندی میزنه و با چشم به اتاق اشاره میکنه:
-برو لباس عوض کن تا ناهار بکشم.
سرمو تکون میدم و با بوسهی کوتاهی روی لبش،به سمت اتاق میرم.باید سر ناهار یه موضوعی بیارم که فردا آماده بشه بریم.
با فکری که از ذهنم عبور میکنه،راضی گوشیمو بیرون میارم و به منیب پیام میدم 'دعوت مهمونا برای ساعت۷تا ۲۱با خودتون'
بعداز سند کردن پیام،لباسامو با لباس راحتی عوض میکنم و به سمت آشپزخونه میرم.
پشت میز میشینم و با اشتیاق میگم:
-بهبه چه کرده عروسک...
لبخند خجولی میزنه که دلم براش میره.آخ من چجوری میتونم دربرابرش خودمو کنترل کنم؟
برای هرسهمون غذا میکشه که با هم مشغول خوردن میشیم.-فردا سالگرد ازدواج یکی از دوستامه.میخوام باهم بریم.
وقتی غذای تو دهنشو قورت میده میگه:

-تا حالا ندیدمش؟
-نه،فردا خودت میبینی.
کارن با خوشحالی میگه:
-منم میاما..
دستشو تو دستم میگیرم و میگم:
-شما فردا قراره با دانیار بری شهربازی،پارک،خرید و هرجا که خودت بگی..
با شنیدن حرفام چشماش برق میزنه و تو صندلیش وول میخوره و میگه:
-راست میگی بابا؟هرجا که خودم بگم.
با خنده سرمو تکون میدم و در ادامه میگم:-هرجا که اسم ببری..فردا برای خودِ خودته.
طناز متعجب میپسره:
-خب چهکاریه؟با خودمون میبریمش دیگه...
قاشق دیگهای از غذا رو توی دهنم میذارم و وقتی قورتش میدم میگم:
-محیط اونجا مناسب کارن نیست و قطعاً حوصلش سر میره؛بره با دانیار خوش بگذرونه.
کارن با خوشحالی میگه:
-آره مامان..میخوام برم..میخوام برم...میخوام برم...
طناز که از خوشحالیِ کارن راضی بود با رضایت میگه:
-باشه شیطونی نکن غذاتو بخور فردا با عمو دانیار میری.
کارن با خوشحالی میره بالای صندلی و دست میزنه:
-آخ جون..آخ جون..نگران بلند میشم و بغلش میکنم و دوباره رو صندلی مینشونمش:
-میفتی بچه..

با خنده دستاشو دورم حلقه میکنه:
-بابا خیلی دوستت دارم...خیلـــــی..
پیشونیمو به پیشونیش میچسبونم و میگم:
-منم همینوطور فندوق خوشمزهی بابا.
بعداز تموم شدن جملم میکشمش تو بغلم که سرش روی شونم قرار میگیره.
تازه نگاهم به طناز میفته که با لبخند داشت به ما نگاه میکرد.
دوست نداشتم فکر کنه بهش بیتوجه میکنم.یه دستم که دور کمر کارن بود.با دست دیگم صندلیشو
رو زمین میکشم و به خودم نزدیکش میکنم که از حرکت یهوییم جیغ خفهای میکشه.
وقتی صندلیشو به صندلی خودم میچسبونم،سرمو جلو میبرم و لبمو روی لبش میزارم و از اون گوشتای همیشه صورتی که باز هم مزهی توتفرنگی میداد کام میگیرم.
به هیچ عنوان دوست نداشتم ازش جدا بشم،بخصوص حالا که داشت یکم با لبام بازی میکرد و مثلِ گذشته خیلی ناشیانه نبود.
وقتی دستش به دستام چنگ میزنه متوجه میشم که نفس کم آورده و ازش فاصله میگیرم.
بوسهی دیگهای رو پیشونیش میزنم و فاصله میگیرم که نگاهم به کارن میفته.سرشو از روی شونم برداشته بود و با دقت به ما نگاه میکرد.با حالت بامزهای سرشو میخارونه و میگه:
-فکر کنم چشم و گوشم باز شد.
هم من و هم طناز دوتایی میزنیم زیر خنده.
با سینی چایی بغلم میشینه.همین که میشینه کارن تندتند از

اتاقش بیرون میاد و با ورقهی Aی میپره تو هال و روی زمین میشینه و با مداد شروع میکنه به نقاشی کشیدن.
طناز چایی رو به سمتم میگیره.از دستش میگیرم و مشغول خوردن میشم که صدای پیام از گوشیم میاد.قفل گوشیمو باز میکنم که میبینم دختره یزدانیه.
'عشقم هنوز تصمیم نگرفتی...یه شب با من باش '
از پیامش اسکرین میگیرم و خودِ پیامو پاک میکنم.بیخیال گوشیمو خاموش میکنم.فعلاً صبوری میکنم.هممی
اینارو که جمع کردم اونوقته که کونتو پاره میکنم.
طناز همونطور که قلپی از چاییش میخورد میگه:
-بخور دیگه چاییت یخ کرد.
سرمو تکون میدم و مشغول خوردن میشم.
وقتی چاییم تموم میشه میگم:
-برید لباس بپوشید، بریم برای فردا خرید کنیم.
طناز بیخیال میگه:
-لباس داریم نیازی نیست.
متعجب میگم:
-معمولاً دخترا خرید دوست دارن..
با صدای آرومتر و اخمی کمرنگ میگه:
-منم دوست دارم ولی نیازی به ندارم لباس دارم.از چی ناراحت شد یهو؟
به کارن نگاه میکنم که سرگرم نقاشیش بود.
-فندوقم برو اتاق پلیاستیشن بازی کن.
با خندهی کیوتی میگه:
-برم دنبال نخود سیاه؟
قبل از اینکه بالشت رو براش پرت کنم خودش بلند میشه و بدو بدو به سمت اتاق میره و در رو میبنده.

خودمو به طناز نزدیک میکنم و با انگشت شصتم چونشو به سمت خودم میکشم و تو فاصلهی کمی از صورتش پچ میزنم:
-عروسکم ناراحت شده.نمیدونم از چی ناراحت شده ولی من فقط میخوام عروسکم فردا تو مهمونی بدرخشه.باشه؟مهربونتر از این حرفا بود.با همین بهانهی کوچیک کوتاه
میاد و به سمتم برمیگرده:
-لباس بخریم؟
با لبخندِ کوچیکی سرمو تکون میدم که سرشو به سمت لبم میاره.
تو فاصلهی یه میلیمتری از لبم،لبشو به سمت گونم میبره و با شیطنت میگه:
-خب من برم لباس بپوشم قراره بریم خرید.
و با خوشحالی بلند میشه و به سمت اتاق میره.
شیطناشم قشنگه.راستش قشنگتر از خجالتش.
خودمم با مکث بلند میشم و به سمت اتاق میرم تا لباس بپوشم.همین که در اتاق رو باز میکنم صدای معترض طناز بلند میشه:
-نیا..نیا داخل..
بیخیال وارد اتاق میشم و با فشار کمی به سینش میگم:
-من که همرو دیدم توله.
و بدون توجهی زیاد به سمت کمد میرم و مشغول پوشیدن لباس میشم.
وقتی لباس میپوشم و به سمتش بر میگردم تازه شلوارشو پوشیده بود.البته منم همچین شلوار جذبی بخوام بپوشم بیشتر از این طول میکشه پوشیدنش.

نگاهم به بدن سفیدش میفته که هنوز کبود بود.متعجب میرم جلو و دستی به یکی از کبودیها میکشم:
-اینا چرا هنوز خوب نشدن؟با خجالت عقب میره و میگه:
-عه...نکن.خوب میشه خودش.
بوسهای روی ترقوش میزنم.لامصب اینقدر پوستش سفیده که حالا حالاها پاک نمیشه.
#پارت_هدیه
با خستگی وارد چندمین مغازه میشم.اینقدر که مغازههای مختلف رفته بودم واقعاً شمارش از دستم رفته بود و طناز به هیچ کدوم راضی نمیشد و از هرکدوم ایرادهای ریز و درشت میگرفت.
با اخم میگم:
-یا اینجا انتخاب میکنی یا با لباس خودم میبرمت مهمونی فهمیدی عروسک..با خنده به سمتم برمیگرده و میگه:
-دقت کردی مردم سلیقشونو از دست دادن؟یه لباس قشنگ تو مغازشون نمیارن.
یه تیکه از موهاش که از شالش بیرون بودو میکشم و میگم:
-حالا تو هِی بلبلزبونی کن...باشه.ادامه بده که میرسیم خونه بیبی..
بیخیال حرفم به سمت لباسای تنِ مانکن میره و دوباره شروع به بازرسی میکنه.
پوففف این دختر آخر منو دیوونه میکنه.البته اگه تا الان نشده باشم.
از فکر بیرون میام و به سمتش میرم که بدون اینکه نگاهشو از لباس بگیره میپرسه:-این چطوره؟بنظرم قشنگه.نه

واستا...خیلی خیلی
قشنگه.همینو میخوام.
رو به فرشندهی زنی که واستاده بود بغلمون میگم:
-میشه این رو سایز خانومم بیارین!..
با لبخند«البته»ای میگه و به سمت رگالها میره.
صدای پر حرص طناز رو کنار گوشم میشنوم:
-چرا از دختره سوال میپرسی.این همه مرد.
دستمو دور کمرش حلقه میکنم و با تنِ صدای خودش اما
ریلکس میگم:
-به یه مرد بگم سایز زنم لباس بده و اونم همهی بدنتو
برانداز کنه عروسک؟
میدونستم حرفش از رو قصد نیست و همش حسودیه
واگرنه که کلشو میکندم.«اهان»زیر لبی که زمزمه میکنه رو میشنوم و
لبخندی از
این همه خنگ بودنش روی لبم میشینه.
وقی دختره بهمون نزدکی میشه بلوز و شلوار رو به دست
طناز میده:
-میخوای پرو کنی بیا دنبالم خوشگله!..
طناز رو بهم میگه:
-حواست به کارن باشه.
و خودش دنبال دختره میره.اول با نگاهم دنبال میکنم
کدوم اتاق پرو میره و بعد با چشم دنبال کارن میگردم.
بغل یه دخترِ ۲۸-۱۱ساله واستاده بود و باهاش حرف
میزد.
پوف توله سگ به طرزِ فاکی به خودم رفته.
به سمتش میرم و میگم:-کارن بیا بریم لباس مامان رو ببین.

دختره با خنده میگه:
-خدا براتون نگهش داره خیلی شیرین زبونه.
«ممنون»کوتاه و بی تفاوتی میگم و دستِ کارن رو میگیره و بغلش میکنم که از پشت نگاهی به دختره میندازه و آروم میگه:
-بابا مخشو زده بودما..فقط من شماره نداشتم بهش بدم.
با خنده میگم:
-پدرسگ،مامانت بدونه میکشتت.بهتره به دختره نگاهم نکنی.
با اخم میگه:
-نمیخوام خیلی خوشگل بود.تازه جوونم بود دیگه.تو گفتی باید زنت جوون باشه.با حرص میگم:
-توله این حداقلش یکی دو سال از مامانت کوچیک تره.میگم جوون یعنی از خودت کوچیکتر.
-اینطوری که خیلی کوچیک میشه.میشه بچه.
بوسهای رو لپش میزنم و به ظاهر آروم میگم:
-یکم دیگه ادامه بدی،من میدونم با تو.
با اخم رو برمیگردونه.
به اتاق پرو که میرسم در میزنم:
-پوشیدی طناز؟
صداش میاد:
-آره..
و همزمان در رو خیلی کم باز میکنه تا بقیه بهش دید نداشته باشن.با دیدنش چشام برق میزنه.خدایا چی آفریدی؟مرسی.
با لبخند کوچیکی میگم:
-آره همین خوبه...

#پارت_هدیه
—
[فردا]
-چطوره؟
بیخیال سرمو بالا میارم و نگاهی بهش میندازم.اما همینکه نگاهم بهش میفته،به طور واقعی پشمام میریزه...
خدایا این بشر چرا همهجوره جذاب بود؟صدامو صاف میکنم و بدون نشون دادن ظاهر اصلیم،با
لبخندی کوچیک میگم:
-آره خوب شد...
موهای گوجهایش که چشمای آبیش رو کشیدهتر میکرد با اون پیرهن مردونهی براقِ مشکی و شلوار راهراه مشکیسفیدی که دیروز خریدیم،اینقدر تو تنش قشنگ بود که واقعاً هنگ کرده بودم.
از جام بلند میشم و به سمتش میرم و بیهوا لبامو رو لباش میزارم.بی توجه به حرفای نامفهومی که تو دهنم میزد لباشو به بازی میگیرم و زبونمو روی لباش میکشم.
بعداز چند ثانیه ازش فاصله میگیرم که با اخم غرمیزنه:
-عه..آیهان...الان دوباره مجبورم برم رژ بزنم.نگاه چیکار میکنی آخه...عَه.بی توجه به غرغراش به سمت در میرم و میگم:
-اون تیکه گوشت جزؤ وسایل منه پس غر نزن..مانتو و شالتو بپوش که دیر شده...
از اونجایی که بهش پشت کرده بودم نمیتونستم عکسالعملشو ببینم اما قطعاً صحنهی جذابی بود.
ناچار به سمت جاکفشی میرم و کفشامو میپوشم.
دستامو به سمت جیبم میبرم تا مطمئن شم جعبه تو

جیبمه.
وقتی تو جیبم حسش میکنم،به سمت آسانسور میرم و دکمشو میزنم که طناز تندتند میاد بیرون و در رو میبنده .
همونطور که صندلهای مشکیِ پاشنه بلندشو میپوشید میگه:
-تو به این پسره دانیار اعتماد داری دیگه!..-آره..
-ما دیر میایم بعداً کارن کجا میره؟
با باز شدن در آسانسور وارد میشم که طنازم هول شده خودشو میندازه تو آسانسور.قبل از اینکه بیفته میگیرمش که با عصبانیت میگه:
-عِههه...بمون بیام خب.
با توجه به سوال قبلیش میگم:
-کارن میره خونهی دانیار.بعدش موقع برگشت میریم دنبالش.
همونطور که خم شده بود و در حال بستن بند صندلش بود میگه:
-آها.با توقف آسانسور تو طبقهی همکف دستشو میگیرم و بلندش میکنم که با اخم میگه:
-ای بابا..واستا بندمو ببندم میفتم الآن.
واقعاً تو رفتاراش عشوه میریخت یا غیرارادی بود؟
چند دقیقهای هست این سوال ذهنمو درگیر کرده.
پوفی میکشم و قبل از اینکه بیشتر اعتراض کنه.دست میندازم زیرِ پاش و بلندش میکنم که -هینِ- آرومی میکشه و میگه:
-وای بزارم زمین آیهان..یکی میبینه!نکن تروخدا...
برای اینکه از دست غرغراش خلاص شم سرشو به سینم

فشار میدم.
وقتی به فوردِ مشکیم میرسم در رو باز میکنم و طناز رو روی صندلی راننده میزارم.ماشین موردعلاقم که همیشه داشتمش و همه جا باهام
بود.
خودمم ماشین رو دور میزنم و پشت رل میشینم و با روشن کردن ماشین از پارکینگ خارج میشم.
***
تقریباً یه ربعی بود که تو راه بودیم و نزدیک به باغ بودیم.از موقعِ حرکت حتی طناز یه کلمه هم حرف نزده بود . سرش تَو گوشی بود و لبخند میزد و این به طرز فاکی نگرانم میکرد.البته اینقدر بهش اعتماد داشتم تا به کصشرای مغزم گوش نکنم و فقط نگران بودم نکنه طرلان یا مستانه یا رستا چیزی از امشبو لو بدن.
بدون اینکه نگاهمو از جاده بگیرم میگم:-چی میکنی؟
نگاهشو بهم میدوزه:
-دارم با روشنا چت میکنم میگه بریم کلاس رانندگی..
نامحسوس نفس آسودهای میکشم و میگم:
-اها اون پلنگه..
فوراً گارد میگیره:
-عِهه..پلنگ چیه آیهان زشته...خیلی هم دختره خوبیه!
ابروهام بالا میپره:
-از کی تا حالا رابطت اینقدر با پلنگا خوب شده؟
با اخم میگه:
-میشه پلنگ صداش نکنی؟اسمش روشناعه..تازه خیلی هم مهربونه مثلِ پلنگا نیست.فقط بخاطر خانوادش مجبور

بوده اینطوری شه..نیم نگاهی بهش میکنم:
-قانع کننده نیست.در هرصورت اگه باهاش حال میکنی مشکلی نیست.روشنا..خوبه؟
لبخندی میزنه:
-اره خوبه..
دوباره حواسمو به رانندگی میدم که صداشو میشنوم:
-حالا نگفتی میزاری کلاس رانندگی ثبتنام کنم؟
بدون درنگ میگم:
-اره به حسابت پول میریزم هر وقت خواستی برو ثبت نام.
لبخندی که روی لبش میشینه از دیدم پنهون نمیمونه و من رو سرشار از لذت میکنه.با زنگ خوردن گوشیم از فکر در میام و با دیدن اسم
منیب میفهمم که ممکنه دربارهی امشب صحبت کنه پس از روی بلندگویی که به ماشین وصل بود خارجش میکنم
و جواب میدم:
-چیه باز؟
با خنده میگه:
-آخی لاو ترکوندناتو خراب کردم؟
-کمتر شِر بگو منیب..چی میگی الان؟
خندش بیشتر میشه:
-هیچی داداش زنگ زدم بگم سلام برسون.
-خب بزار اینو بهت بگم که هنوز نرسیدیم تا کار به جایی بکشه..پس بدون کارت بیهوده بود.
-هووم..یه ربع دیگه میرسی که زنگ بزنم؟-خیلی پرویی..
و بعد بدون اینکه چیزه دیگهای بگم قطع میکنم.

بقیهی راه تو سکوت میگذره و نه من چیزی میگم نه طناز..خیلی عمیق تو فکر بود و این منو وادار به سکوت میکرد.
***
همونطور که طناز مشغول دید زدن اطراف بود به سمت نگهبانِ باغ میرم.
-داداش امری با من نیست؟
-نهمیتونی بری..
-اگه بادیگار و محافظی ندارید میتونم..
قبل از اینکه حرفش تموم شه میگم:-یه ربع دیگه میرسن...شما میتونید برید.
سرشو تکون میده و با گفتن«حتماً»دور میشه.دیگه بعداز اون همه چِک و سفتههایی که ازم گرفتن این اعتماد عادی بود.
با صدای طناز از فکر بیرون میام و به سمتش برمیگردم که وسط باغ واستاده بود.
-پس چرا کسی نیست؟بازم باید بریم؟
دخترِ خنگِ من!هنوز نفهمیده چه خبره.
میرم جلو و دستشو میگیرم که متعجب بهم نگاه میکنه.
بی توجه به وول خوردناش،دستشو میکشم و به سمت آلاچیقِ شیکِ وسطِ باغ میبرمش.روی کاناپهی چوبیِ آلاچیق مینشونمش.
ترسیده میپرسه:-چیـ..چیکار میـ..میکنی..آیـ..هان..؟!
دلم حتی واسه صدای لرزونشم ضعف میره.
دستشو میگیرم:
-نترس توله کاری ندارم باهات..بشین میخوام باهات

حرف بزنم.
با بغض میگه:
-باشه..بگو..
بدون اینکه دستشو ول کنم میگم:
-از وقتی به بلوغ رسیده بودم،همه چیزم تغییر کرده بود.منظورم ظاهری نیست،اخلاقیه.فقط دوست داشتم خوش بگذرونم.دروغ چرا من از ۲۷سالگی سکس رو شروع کردم.همه هم از وقتی شروع شد که مشروب خوردن رو شروع کردم.اولیش تو پارتیِ دوستمبود.خوشم اومده بود.دوست داشتم بازم سکس داشته
باشم.اما حسِ بدی داشتم.اون شب تو مهمونی آقاجون از وقتی وارد مهمونی شده
بودم،میدرخشیدی...چشمات،خندهات،چشمغرهات برای پسرا،ناز کردنات واسه بابات...لباس پرنسسی،موهای بلند و لختت،همه و همه اونشب تو رو واسم خاص کرده بود.همه چیز برام بدتر شد وقتی مشروب خوردم.کل مهمونی زیرنظرت داشتم.صادقانه میگم که علاقهای در کار نبود.هوسی بود از روی اینکه خیلی قشنگ شده بودی.وقتی تنها شدی،نتونستم جلوی خودمو بگیرم،اومدم و با لب گرفتن ازت شروع کردم..واقعیتش بقیش یادم نمیاد.فقط یادمه وقتی بیدار شدم صدای گریه میومد.
نگاهی به چهرهی خیس از اشکش میندازم که مظلومانه و بی سر و صدا گریه میکرد.آرایشِ زیادی هم نداشت،فقطیه خط چشم که اونم بالای چشمش بود با یه رژ
صورتی.
نگاهمو ازش میگیرم و دوباره به گلهای باغ خیره میشم و

ادامه میدم:
-وقتی میفهمم چه غلطی کردم که همه بالای سرمون بودن.عمو و زنعمو و مامان مظلومانه گریه میکردن و بابام و آقاجون خشکشده بودن.بعداز کلی دعوا و بدبختی که وقتی از اتاق بیرون اومدیم داشتیم،تصمیم بر این میشه که من برم خارج و بعداز اینکه هردو بزرگتر شدیم با هم ازدواج کنیم.اما من..احساس مسئولیت میکردم.اونشب فرار کردم.دوست نداشتم برم خارج.به بابام پیام دادم که خونهی دوستمم و بعداز یه هفته خودم میرم کانادا.تو این یه هفته زیرنظرت داشتم.از ایلیا وضعیتت رو
میپرسیدم و اون بهم خبرارو میداد که افسرده شدی.شبا نمیتونی بخوابی و مدرسه هم به زور میری...
به حدی عذابوجدان گرفته بودم که حوصلهی هیچکس رو نداشتم.اما تصمیمو گرفتم.آقاجون همیشه هوامو داشت.حتی بعداز اون شب هم اون بود که پیشنهاد داد برم کانادا.باز هم به نفع من بود.بهش زنگ زدم و گفتم تا موقعی که برمیگردم حق نداری با پسری باشی،باید از همه دورت کنه..فقط برای منی و وقتی بزرگ شدم خودم باهات ازدواج میکنم.
روزا میگذشت و من بزرگ میشدم.دورادور همیشه حواسم بهت بود و آمارت رو داشتم.دختر سر به زیرِ عمومجید.همه ازت تعریف میکردن.قرار بود شرکتی که تو
کانادا درست کرده بودم رو سروسامون بدم و برگردم تا باهات ازدواج کنم.
اما قبلش اومدم...بابا و آقاجون تندتند زنگ میزدن که باید بگردم.دخترِ خوشگلو آفتاب مهتاب ندیدهی عمو مجید

کلی خاستگار داشت و کسی دوست نداشت با جواب رد دادن بهشون فکر کنن تو ایرادی داری..پس برگشتم..اما دیگه خیلی شبیه قدیم نبود اخلاقم..خبری از عذاب وجدان نبود. اینقدر دختر دورو برم بود که فکر میکردم تو هم اگه من بهت تجاوز نمیکردم میشدی یه جنده..
نگاهِ دیگهای بهش میندازم که به هقهق افتاده بود.فشارِ ریزی به دستش وارد میکنم:-باز هم باهات سکس میکردم تا دوباره همه بفهمن واسه
منی...صیغهی نود و نه سالهای هم که برامون خونده بودن رو باطل کردن و عقدمونکردم.دوباره بخاطرِ کارا برگشتم...تا وقتی آقاجون گفت حامله شدی.اینقدر خوشحال شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم؟؟از یه طرف هم نگران بودم..که منو قبول نکنی.پس تصمیم گرفتم باهات نرم نباشم.کنار تو خیلی خوش
میگذشت.دخترِ ساده و زود باوری که حتی کسی که بهش تجاوز هم کرده بود رو بخشیده بود.داشتم بهت وابسته میشدم و این رو دوست نداشتم پس کار رو بهانه کردم و برگشتم خارج.کارن پیشم میومد..اما بازم خبر رسیده بود که وقتی نیستم خاستگار داری و کارن از این دوری
ممکنه آسیب ببینه.پس برگشتم.روزا میگذشت و من هر روز بیشتر بهت وابسته میشدم تا روزی که مریضشدی..دیگه هیچی واسم مهم نبود جز اینکه تو خوب
شی..دوباره بخندی،اخم کنی،چشمغره بری،عشوه بیای...مامان که منو دید فهمید عاشقت شدم.خودمم کمکم بهش پی بردم...اینقدر خوب بودی که حتی منی که بیشتر دخترارو مثلِ دستمال میدیدم عاشقت شدم...

با بغض و هقهق میناله:
-آیـ..هان..
با اخم میگم:
-بگی دوستم نداری جوری میزنمت که نفهمی از کجا خوردیا ..
میون گریه خندش میگیره:
-این الان ابراز علاقه بود؟
دستی تو موهام میکشم و میگم:-نمیتونم به این فکر کنم چیزی رو که میخوام برای من نباشه.
از جاش بلند میشه و دستی به چشماش میکشه و تا مرطوب بودنشون از بین بره.با چشمام زیر نظرش میگیرم که تو یه حرکت ناگهانی خودشو تو بغلم میندازه و سرشو روی سینم میذاره:
-من زودتر عاشقت شده بودم.میدونی..از اون دسته دخترابیم که عاشقِ پسرایِ بَد میشن.
سرشو از روی سینم برمیداره و همونطور که به چشمام نگاه میکنه،دستشو روی لبام میذاره:
-حتی اگه اون پسرِ بد متجاوزش باشه.
با بی رحمی میگم:-حالا که فکر میکنم اصلاً بخاطر اون تجاوز ناراحت نیستم.
بدنشو ازم فاصله میده اما بلند نمیشه از روی پاهام:
-خیلی بیشعوری..یعنی چی..
دستمو به حالت سکوت روی لبش میذارم:
-ناراحت نیستم چون بعدش تو رو بدست آوردم.همیشه ۲۱هیچ از خاستگارات جلو بودم.

با خنده دوباره به حالتِ قبلیش تو بغلم برمیگرده که میگم:
-بلند شو..
متعجب نگاهم میکنه که دوباره حرفمو تکرار میکنم.از جاش بلند میشم و با لبای آویزون روی صندلی بغلممیشینه که از جاش بلند میشم و صندلی رو دور میزنم و
پشت سرش وایمیستم:
-خب الان معمولا باید بهت انگشتر بدم.ولی اونو داری پس.
جعبهی گردنبند رو از جیبم در میارم .چون موهاش بالا بسته شده بود کارم راحت بود.گردنبد رو میندازم تو گردنش.
دوباره به جای قبلیم برمیگردم و به گردنبندِ ظریفی که روی پوست سفیدش میدرخشید نگاه میکنم.
گردنبند ماهی که ستاره ازش آویزون بود با پوستش ترکیب جذابی داشت.لبخندی میزنه و از جاش بلند میشه و خودشو میندازه تو
بغلم.بوسهای روی سرش میزنم که حلقهی دستاش دور کمرم محکمتر میشه.
-خب این خانم خوشگله نمیخواد یه بوس به این آقای درمونده بده؟
لبخندش وسیعتر میشه و با شینطت ازم فاصله میگیره:
-نچ..این آقای درمونده،اذیتش کرده.پس حقشه..
با یه قدم خودمو بهش میرسونم:
-هومم..که آقاعه اذیتش کرده؟!
جیغش به هوا میره و با وول خوردن تو فکر فراره..

اما کاملاً تو بغلم اسیر کرده بودمش:
-خب خانم شیطونی میکنه و این آقاعه مجبورِ بوسِ
زوری بگیره..با تموم شدن حرفم بدون اینکه بهش اجازهی فرار بدم
لبامو روی لباش میذارم و دستامو دور گردنش میپیچم.
دست از وول خوردن برمیداره و آروم باهام همراهی
میکنه.نه خیلی حرفهای و نه خیلی ناشیانه.جوری که من
دلم میخواست.
پوفف..تحریک شده بودم. کی فکرشو میکرد آیهان زند یه
روزی با لب گرفتن از یه نفر تحریک بشه؟!
دستمو به سمت سینههاش میبرم و فشار کوچیکی بهشون
وارد میکنم.سینههاشم بابِ میلم بود.کاملاً تو دست جا
میشد.نه بزرگ نه کوچیک.البته که اینا هم حاصل کارِ
خودم بود.
همینطور دستام رو بدنش میلغزید و خشن ازش لب
میگرفتم که یهو با شدت عقب میکشه و رو دو زانو خم
میشه و شروع به نفسنفس زدن میکنه..جلو میرم و با تردید میگم:
-خوبی عروسکم؟
با نفسنفس میگه:
-مگه..میذاری ..لعنتی؟!نفس..م..بند ..اومد...
میرم جلو و میکشمش تو بغلم:
-نفست غلط کرده بند بیاد..
نگاهش بالا میاد و روی چشمام میشینه.
دستشو روی گونم میکشه و با لبخند کوچیک و قشنگی
میگه:
-مثلِ همیشه خودخواهی..
شونهای بالا میندازم:

-اخلاقمه..چیزی که برای منه برای منه.
یه ابروشو بالا میندازه و با اخم میگه:-اصلاً میدونی..همینطوره..تو هم برای منی..چیزی که برای
منه..برای منه..اگه کسی بهت چپ نگاه کنه من میدونم باهاش..
جدیداً قلبم بیجنبه شده بود.تعریفِ ساده و ولی جذابی بود.
تو بغلم فشارش میدم و بغل گوشش میگم:
-و قرار هم نیست برای کَسِ دیگهای بشم عروسکم..
با لبخند میاد جلو و لباشو رو لبام میذاره.چندباری خودش بوسه رو آغاز کرده بود اما این بار فرق داشت.بوسهای از عشقت وقتی میدونی دوستت داره...شاید تو بوسهی قبلیه منم طناز همین حس رو داشت.
برخلافِ دفعات قبل بوسه رو اون مدیریت میکرد و من لذت میبردم.و چی میتونست لذتبخش تر از این باشه؟بی شک هیچی!..
وقتی ازم فاصله میگیره به ساعتم نگاه میکنم. نیم ساعت دیگه مهمونا میومدن و این آرامش بهم میریخت.
-چیزی شده؟
-نیم ساعت دیگه مزاحما میان..
متعجب میگه:
-مزاحما؟
-مهمونا..خیلیا دارن میان.
هول شده بلند میشه و میپرسه:
-چـــی؟؟!
میرم جلو و سرشو میگیرم لای دستام:-به من که باشه دوست دارم تا

صبح ازت لب بگیرم و
تمام تنت رو لمس کنم،بی سرخر.اما چه کنم که قراره
غیرمستقیم به همه بگم که عاشق هم شدیم تا دیگه کسی
بهت فکر نکنه..
مشتی به بازوم میزنه و با حرص میگه:
-خب الان باید بگیم تا صبح حرفای عاشقانه بزنیم نه
اینکه از بدنم لذت ببری..
هومم؟!
-شاید ولی من نظر قلبیم رو گفتم بیبی..
چشمغرهی بامزهای میره و میگه:
-اینجا آینهای چیزی ندارم رژمو درست کنم؟
-رژتو در بیار با گوشیت درست کن..دوره.سرشو تکون میده و به سمت
کیفش میره و رژشو در
میاره.
از اونجایی که خودمو میشناختم و میدونستم وقتی اون
رژو داره روی اون گوشتای خوشمزه میکشه نمیتونم
خودمو کنترل کنم پس رومو برمیگردونم و گوشیمو
روشن میکنم.
-میگم آیهان...زنگ بزنم روشنا هم بیاد!!
عجیب با این دخترهی پلنگ جور شده بود و دوست
نداشتم ضدحال بزنم.
-آره زنگ بزن..
خیلی طول نمیکشه که صداش میاد و منم که میفهمم
کارش تموم شده برمیگردم سمتش.
-سلام روشی!بعداز اینکه به دوستش خبر میده که آماده شه
بیاد،گوشیو

قطع میکنه و روی صندلی میشینه.
میرم بغلش میشینم که با لبخند به سمتم برمیگرده و فوری بوسهای روی لپم میزنه.
توله اینجوری عشوه میاد و انتظار داره من ساکت بشینم؟!
تو یه حرکت یهویی یه دستمو میندازم زیر پاش و دست دیگمو دور گردنش حلقه میکنم و میکشمش تو بغلم که جیغِ خفهای میکشه و برای جلوگیری از افتادنش،پیرهنمو تو مشتش میگیره و با عصبانیتی که ناشی از ترس بود میگه:
-چی میکنی؟نزدیک بود بیفتم.
سرمو به سمت گردنش میبرم و زمزمه میکنم:-اینقدر دلبری میکنی نگران نیستی بخورمت؟
با چشای درشت شده از تعجب میگه:
-بخوریم؟
قیافش به حدی دیدنی بود که پقی میزنم زیر خنده..
میخواد از رو پام بلند شه که دستامو دورش محکمتر میکنم و دستمو از زیر زانوش برمیدارم و چونشو تو دستم میگیرم و سرشو به سمت خودم برمیگردونم.
-چیه؟
-تا قبل از اینکه بقیه بیان باید از این لحظهها لذت ببرم دیگه،نه؟قبل از اینکه حرفی بزنه لبامو به سمت گردنش میبرم که مثلِ جن زدهها رو پام تکونی میخوره و شروع میکنه به بال بال زدن:
-نه...نه...آیهان..گردن نه...کبود میشه از لباسم معلومه..
با اخم نگاهش میکنه.به طرز فاکی دوست داشتم بخورمش..

-خب ترجیح میدی کجاتو کبود کنم؟
عاجز میگه:
-اصلاً..بیا..بیا لبم..
و با تموم شدن جملش قبل از اینکه چیزی بگم لبشو رو
لبم میذاره و با مهارت بیشتری از دفعات قبل شروع به
مکیدن لبم میکنه.با تکون دادن لبم بوسه رو خودم هدایت میکنم و با
زبون
به لبِ بستش ضربه میزنم که دهنشو باز میکنه.
بوسه فرانسوی..بوسهی موردعلاقم..زبونمو وارد دهنش
میکنم که لباش از حرکت وایمیسته.انگار منتظر بود خودم
ادامه بدم بوسه رو.پس بیدرنگ کارمو ادامه میدم.
معمولا بوسه فرانسوی آخرش به سکس کشیده میشه و
باید خودمو کنترل کنم.
اما ناخودآگاه دستمو زیر لباسش میبرم و به بالا تنش
میرسونم و سینههاشو تو دستم میگیرم.
-اوممم...اومم..
با حرفای نامفهومی که تو دهنم میزد ازش فاصله میگیرم
که با خجالت دستمو از لباسش بیرون میکشه:
-نک..ـن...زشته..ممکنه بیان..دستمو دوباره به جای قبلیش یعنی روی
سینش
برمیگردونم و میگم:
-دست خر کوتاه..چیکار داری؟واسه خودمه..
با استرس لب میزنه:
-نکن دیوونه ممکنه یهو بیان..
تقلاکردنش برای رهایی به اندازهی همراهیش شیرینه.
با صدای زنگ گوشیم با فوش به کسی که داره زنگ

میزنه از طناز فاصله میگیرم که فوراً از فرصت استفاده میکنه و از رو پام بلند میشه.
بیتوجه به حرفش دوباره لبمو جلو میبرم و شروع میکنم به لب گرفتن و با دستام تنشو نوازش میکنم.خودشم سست شده بود ولی به روم نمیاورد و همچنان در حال مقاومت بود.اگه بخوام با خودم روراست باشمگوشیمو از جیبم در میارم و با دیدن اسم منیب کصکشی
حوالش میکنم و جواب میدم:
-ها؟
-ها چیه،شادوماد؟!
-وای ریدی منو پسر..چته؟
-بفرما رستا خانم...خوبی هم بهشون نیومده..
بعد انگار دوباره مخاطبش منم ادامه میده:
-زنگ زدم بگم خودتو جمع کنی،کبودیهای بدنِ اون بچه رو بپوشونی که کمتر از چند دقیقه دیگه جلوی باغیم..
صدای معترض رستا از پشت خط میاد:
-زشته منیب چیکار داری فضول؟
منیب اما پرو میخنده که میگم:-باشه منتظریم...
واقعاً خوب شد زنگ زدن واگرنه که طناز از خجالت آب میشد.
بقیهی کارارو به شب سپردم.اوفف..من اصلا تا شب طاقت میارم؟!
جلو میرم و با هر ۶تاشون دست میدم.
نگاهم به طرلان میفته که تو هفت ماهگیش بود و دو ماه دیگه بچهش به دنیا میومد.خیلی تپل شده بود.

با اینکه خودمم بچه داشتم اما اصلاً زنمو با این قیافه ندیده بودم..
پوفف..اصلاً یه توله دیگه میکارم تو شکمشو جبران میکنم همه چیزو..خیلی طول نمیکشه که مهمونا میرسن.
مامان اینا،عمه،آقاجون،دنیا،دانیال،ایلیا،تینا...بیشتر گفته بودم مناسبتش برای سالگرد ازدواجمونه و با رفتارم قرار بود نشون بدم که عاشقش شدم.
با صدای آشنایی از پشت سرم متعجب از جام بلند میشم:
-خب پس بدون ما مهمونی میگیری!
لبخندی رو لبم میشینه:
-پس اومدی!
-خب واسه سالگرد ازدواج داداشمون باید باشیم دیگه..نه؟
خندهای میکنم که میاد جلو و مردونه بغلم میکنه.
صدای میعاد بلند میشه:-خب فرهاد ما هم هستیم برادر...
با تک خندهای ازم جدا میشه و به سمت بچهها میره.
فرهاد بیشتر سال رو بخاطرِ شرکتش شماله و حالا اینقدر بیخبر اومدنش متعجبم کرده بود.
همه دور هم تو آلاچیق نشسته بودیم و هممهمی زیادی بود.هرکسی برای خودش با کسی حرف میزد.
میرم بغل طناز میشینم که لبخندی بهم میزنه اما من پرو پرو میون جمع بوسهای رو گونش میزنم که شوکه شده دستشو رو گونش میذاره و لب پایینشو به دندون میکشه.
خب لعنتی نکن اینطوری..به فکر حالِ منم باش...
با اخم لبشو از زیر دندونش بیرون میکشم که صدای «اهم»ی میاد.سرمو که بلند میکنم با اخمای بابا مواجهمیشم و چهرهی

قرمز شدهی همه که از خنده رو به منفجر
شدن بودن...
مامان میاد جلو و بین من و طناز جا میگیره که معتراضانه
میگم:
-مامان!..
با خنده نگاهی بهم میندازه و تو یه حرکت ناگهانی منو
میکشه تو بغلش.
وقتی حرکتشو درک میکنم با یکم مکث دستامو دورش
حلقه میکنم که میگه:
-بخدا که شیری که خوردین حلالتون باشه..هم تو و هم
ایلیا...مرسی که دل این دختر رو نشکوندی.لبخندی میزنم و از بغلش
خارج میشم.نگاهمو به طناز
میدم که همچنان لبو بود ولی برای عوض کردن جو
مشغول صحبت با طرلان و رستا و مستانه بود.
مامان یکم دیگه پیشمون میشینه و بعدش بلند میشه و به
جمع خودشون برمیگرده که مستانه رو به فرهاد میگه:
-خب...سونیا کو؟
فرهاد بیخیال میگه:
-خودتون گفته بودین دفعهی بعد دوست ندارید با من
ببینیدش...
طرلان متعجب میگه:
-تو هم که اینقدر حرف گوش کنی که به حرفمون گوش
دادی..فرهاد:تروخدا بگید به کدوم سازتون برقصم؟
منیب همونطور که گازی به سیب میزد شاکی میگه:
-فرهـــاد..
فرهاد ناچار میگه:

-وات ده هل؟؟باشه قبوله...مامانم میگه باید ازدواج کنم.قانع شدید؟
با تک خندهای میگم:
-راست میگه دیگه۳۱سالته باید بچت از کارنم بزرگتر باشه..
با اخم چشمغرهای بهم میره و میگه:
-دیگه شما نمک رو زخمم نپاشین...خدایی تو این دورو زمونه نمیشه زنِ خوبی پیدا کرد..رستا با خنده سرفهی مصلحتیای میکنه که فرهاد فوراً
میگه:
-باشه..باشه..شما از تو آسمون افتادید تو دامنِ این کصکشا...
پس گردنیای بهش میزنم و با اخمِ مصنوعیای میگم:
-آخه کونی اون مهمونیها و جاهایی که تو میری معلومه دختر خوب پیدا نمیکنی..
سپهر هم با خنده میگه:
-زدی رو هدف بخدا..یکم از مغزت استفاده کنی فوشت نمیدن.
میون حرفمون طناز بلند میشه.میاد جلوم و میگه:
-برم دنبال روشنا؟جلوی دره؟!سرمو تکون میدم که رستا آستینِ لباسشو میگیره و با اخم
میگه:
-واستا..واستا...کجا؟
طناز با ذوقِ کیوت و جذابی میگه:
-برم دنبال روشنا..
و بعد دستشو میکشه و تندتند به سمت درِ باغ میره.

میعاد با خنده میگه:
-شادوماد محض اطلاع الآن باید مثل جنتلمنا بلند میشدی و میگفتی تو این تاریکی میخوای تنها بری؟نه بمون من باهات بیاد..
بیخیال میگم:-بچه نیست که خودش میره.
کسی دیگه چیزی نمیگه و مشغول خوردن میشن که طناز با یه دختر فوقالعاده شیک وارد میشه.شبیهِ دخترای پلنگ بود ولی وضعش خیلی هم بد نبود.همینطور نوعِ لباس پوشیدنش.
معلومه واگرنه طناز که به عنوان دوست انتخابش نمیکرد.
هرچی نزدیک میشدن رستا و مستانه و طرلان اخماشون بیشتر میشد.درکشون نمیکردم ولی هرچی بود منم حس میکردم طناز خیلی با این دختره جور شده.حتی الان هم از دستاشون که تو دست هم بود معلوم بود.
طناز دختره رو به داخل آلاچیق هدایت میکنه که دختره با یه لبخند واقعیای [برخلاف پلنگا] وارد میشه و
خوشبرخورد با رستا و مستانه و طرلان دست میده وبدون دست دادن با پسرا سری تکون میده و بغل طناز که
حالا کنارِ من نشسته بود میشینه.
طناز با لبخند میگه:
-خب اینم روشنا دوستم و البته همدانشگاهیم...
مستانه با اخم میگه:
-خب..
طناز متعجب بهش نگاه میکنه.دلبرِ سادهی من هنوز نفهمیده بود که رستا و مستانه و طرلان به ارتباط صمیمی بینِ اونا حسودی کردن.

دستمو دور کمر طناز حلقه میکنم و آروم کنار گوشش
میگم:
-رستا و طرلان و مستانه از دستت عصبیان!فوراً سرشو به سمتم
میچرخونه و متعجب میپرسه:
-چرا؟؟
شونههامو بالا میندازم و بیخیال به مبل تکیه میدم که طناز
خیلی ناشیانه از رستا و مستانه و طرلان میپرسه:
-خوبین شما؟
شـــت...ریـــد.
طرلان با چشمغره میگه:
-روشنا جون خوب باشه ما هم خوبیم..
نگاهم رو روشنا میشینه که خیلی معذب بود.با خجالت
بلند میشه و از آلاچیق خارج میشه.
-طناز اینجا خیلی قشنگه من میرم اطرافو یکم ببینم.
نگاه طناز رو من میشینه.انگار که میخواست اجازه بدم
همراهِ روشنا بره.چقدر این دختر با درک بود.حتی تو این موقعیت هم
بدون اجازهی من کاری نمیکرد.
با لبخند کوچیکی سرمو تکون میدم که بلند میشه و رو به
رستا اینا میگه:
-کارِتون خیلی زشت بود...
بعد مخاطب به روشنا داد میزنه:
-منم میام روشی..
و به سمتش میدوعه.
مستانه با تعجب میگه:
-این..این واقعا..رفت؟؟
حالا که طناز رفته بود رو مبل دونفره تنها بودم.خودمو

روی مبل میندازم و بیخیال میگم:
-خیلی با هم صمیمی شدن.رستا همونطور که به پارکتهای آلاچیق خیره بود میگه:
-این امکان نداره...طناز با اینطور دخترا؟!
-چند بار باهاش در اینباره صحبت کردم اونطور که شما فکر میکنین نیست .
با صدای فرهاد همه به سمتش برمیگردم:
-خیلی هم دختر بدی نیست.
وقتی همهی نگاهارو سمت خودش میبینه فوراً میگه:
-نه منظورم اینه که مثلِ پلنگای دیگه نیست.اگه یکی مثلِ سونیا بود الآن با تیکه و کنایه میشستتون.اما این بیچاره که میدونست شما دوستِ طنازید،بلند شد،رفت.بنظرم همچین دوستی داشتن باعث افتخاره.مستانه با اخم«برو بابا»ای میگه.اما منم به شدت با حرفاش موافق بودم.دختر بدی نبود.قیافشم خیلی ترسناک یا زشت نیست.چهرهی مناسبی داره.
همینطور مشغول صحبت بودیم که گوشیم زنگ میخوره.از جیبم درش میارم و با دیدن اسمِ دختر یزدانی پوفی میکشم و ریجکت میکنم.الان موقع خوبی برای ضبط صداش نبود.
هرکی مشغول کاری بود.با احساس جسمی رو پام سرمو بلند میکنم که تینا بهم لبخندی میزنه و بوسهای روی گونهام میزنه.به خودم فشارش میدم و لبخندی بهش میزنم که ایلیا هم میاد و روی مبل کنارمون میشینه.
تینا با اخم میگه:-چرا اینقدر ساکتین شما؟
-طناز و دوستش رفتن یکم بگردن.بیان میگم کیکو بیارن.

ایلیا با تموم شدن حرفم فوری میگه:
-ساعت ۲۲مامان اینا رو میفرستم برن یکم بخوریم...
بشکنی تو هوا میزنم:
-اومم...آره..
مستانه با اخم میگه:
-میل ندارن بیان؟
تینا متعجب میگه:
-کیا؟
مستانه:دوستش دیگه..
تینا:واستا ببینم دوستش کیه؟!-عَه تموم کنین دیگه..الآن میاد میبینی.با یه نفر تو دانشگاه
دوست شده.نمیدونم چرا اینطوری میکنن.
بیخیال بقیهی حرفاشون گوشیمو برمیدارم و شمارهی طنازو میگیرم؛خیلی طول نمیکشه که صدای دلنشین و گرمش تو گوشم میپیچه:
-جانم؟!
-عروسکم نمیخواد برگرده؟
-باشه الآن میایم..
گوشی رو قطع میکنم و میذارم روی میز.
کمتر از ۵دقیقه طناز و روشنا با خنده وارد آلاچیق میشن.نگاهم به سمت طناز برمیگرده که یه گل صورتی تو موهاش بود.اومم..این بچه میخواست امشب منو دیوونه کنه..میاد جلو و تینارو که بغلم نشسته بود بغل میکنه.تینا خودشو کنار میکشه که طناز بغلم میشینه.
روشنا هم به اجبار بغلِ فرهاد میشینه.
طناز رو به سمت خودم میکشم و دستمو دورِ کمرِ

باریکش حلقه میکنم.از این خوش استایلیش حسِ غرور میکردم.
فرهاد:رشتت چیه؟!
نگاهم به سمت فرهاد برمیگیرده که مخاطبش روشنا بود.پس دست بکار شد...کپی قدیمِ خودم بود،نمیذاره یه شب تختش خالی باشه.که البته وقتی عاشق بشه قطعاً از این کارش پشیمون میشه.
روشنا بی تفاوت و بی حوصله میگه:
-رشتهی طنازو نمیدونی..؟فرهاد ابرویی بالا میندازه:
-نه!.
طناز برای اینکه بحث رو خاتمه بده تند میگه:
-تجربی..
فرهاد سرشو تکون میده.خب شکست خورده بود.
با حرف بعدیش واقعاً شوکه میشم:
-رل داری؟
ولی با حرف بعدیِ روشنا بیشتر شوکه میشم:
-شما فضولی؟!
هومم!یادم باشه هیچوقت به انتخاب دوستِ طناز شک نکنم.الحق که برازندهی خودِ طنازه.
اینبارم طناز میگه:
-روشنا لطفاً!روشنا به سمت طناز برمیگرده و با مکث سرشو تکون میده.
اما مثل اینکه فرهاد کوتاه نمیاد.پاشو رو پای دیگش میندازه و میگه:
-من اسمشو نمیذارم فضولی،فقط کنجکاو شدم..
روشنا بدون مکث میگه:

-دخالت تو زندگیِ دیگران میشه فضولی جناب.محض اطلاع..
فرهاد:حاضر جوابی با یه مرد عواقب خوبی نداره لیدی..
روشنا با پوزخند میگه:
-خودم بلدم چجوری از پسِ عواقبش بر بیام.
فرهاد مرموز میگه:-خب امتحان میکنیم.
روشنا:تا حالا کسی بهت گفته خیلی پرویی.
فرهاد:نه..یادم نمیاد.
روشنا:پس من دارم بهت میگم..خیلی پرویی،روتو کم کن.
صدای خندهی طرلان و مستانه و تینا بلند میشه.
تینا با خنده رو به روشنا میگه:
-عالی بود.
ایندفعه مستانه رو به فرهاد با خنده میگه:
-ناموساً کسی تا حالا اینطوری حالتو نگرفته بود نه؟!
فرهاد بدون اینکه کوتاه بیاد میگه:
-اومم..مستانه میدونی عاشق رام کردن تولههای وحشیام..
روشنا میخواد حرفی بزنه که طناز با استرس میگه:-روشنا..لطفاً تموم کن.
روشنا با عصبانیت رو به طناز میگه:
-خیلی وقیحه..
طنازو به خودم فشار میدم و با خنده میگم:
-تو چرا حرص میخوری عروسکم کرم از خودِ درخته..خودش دلش میخواد کلکل کنه...
و رو به فرهاد ادامه میدم:
-ولی الحق خوب بحثو باز کردی...

فرهاد با خنده میگه:
-اومم..درس پس میدیم استاد؛همه آموزش های خودتونه..با این حرفش سرِ طناز به ضرب به سمتم برمیگرده که به سمتش برمیگردم و میگم:
-کام آن* مربوطِ به قبله..
مثل همیشه خیلی زود عقب میکشه که مستانه بلند میشه و میره پیش روشنا.دستشو میکیره و میگه:
-برو جای من بشین[به وسطِ رستا و طرلان اشاره میکنه]من پیشِ این هَوَل میشینم.
***
نیم ساعتی میشد که کیک خورده بودیم و تقریباً یه ربع پیش مامان اینا رفتن.به سمت بارِ آلاچیق میرم و به پسرا اشاره میکنم که بیان.
خودم مثلِ همیشه بطریِ ویسکی اسکاچ[یه نوع مشروب] رو برمیدارم و یه پیک میریزم و میدم بالا.خب فقط یکم گرم شدم.یه پیک دیگه هم میخورم.هنوزم
در حد گرم شدن بود ولی واسه امشب کافی بود.دوست داشتم سکسِ امشبم با طناز تا آخرِ عمرم یادم بمونه نه این که فقط برای یه شب لذت باشه.
دوباره همه به سمت دخترا میریم که حالا ۶نفری با هم گرم صحبت بودن و به نظر از روشنا هم خوششون اومده بود.خودمو رو کاناپه میندازم و طناز و میکشم و رو پام مینشونم. برخلاف انتظارم طناز بدون هیچ مخالفتی رو پام آروم میشینه.
طرلان سرش رو شونهی میعاد بود و رستا هم رو پای منیب بود.مستانه هم تو گوش سپهر چیزی میگفت.

فرهادم که یه گوشه نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.
دلم میخواست فقط زودتر برسیم خونه.به سمت ایلیا برمیگردم و آروم میگم:
-یه آدرس بهت میدم برو اونجا کارنو بردار ببر خونتون امشب..
-نــه!
به سمت طناز برمیگردم:
-اومم...عروسکم دلم میخواد یه شب باهات تنها باشم.
گونههاش رنگ میگیره و با صدای آرومتری میگه:
-خب میره تو اتاقش میخوابه به ما چیکار داره آیهان..!؟اذیت نکن.
ایلیا که سعی داشت خندشو کنترل کنه تو همون حال میگه:
-کی دوست نداره کارن پیشش باشه؟آدرس بفرست برام...به سمت طناز برمیگردم که با ناراحتی بهم نگاه میکنه.
سرشو میکشم و میذارم رو قفسهی سینم و بینیمو بین موهاش میبرم. بوی شامپو بچه میداد.
بیحرکت رو قفسهی سینم میمونه.قطعاً ضربان تتد شدهی قلبمو میشنوه.
با اینکه مشروب خورده بودم و عادی بود دلم سکس بخواد، اما واقعاً در برابر این طنازِ رام شده تنها چیزی که دلم میخواست آرامش بود.
بغلش بوی زندگی میداد.اصلاً نمیدونم طناز پاداش کدوم کارِ خوبمه؟!اصلاً من تا حالا کارِ خوبی انجام دادم که خدا بهم پاداش بده؟!
با صدای گوشیم از فکر بیرون میام و طناز رو از خودم

فاصله میدم و به سمت میز خم میشم.با دیدن اسم-دختر یزدانی-اخمی میکنم و ریجکت میکنم.همین که سرمو بالا میارم نگاه میعاد و سپهر و منیب و
فرهاد و مستانه رو روی خودم میبینم.
خب مثل اینکه متوجهی مخاطب شده بودن.
مستانه تا میخواد دهن باز کنه فوراً طنازو میکشم تو بغلم و میگم:
-سپهر بعداً براتون توضیح میده.
کسی چیزی نمیگه دیگه.
نمیدونم کِی قراره این دخترهی نحس جریانش تموم بشه ولی میدونم که اصلاً حس خوبی نسبت بهش ندارم.
به طور کلی از دخترای کَنه بدم میاد.پتیارههایی که همه جا هستن و فقط برای ارضا کردن لازمن.اما این بین،بخاطر همچین دخترای بیخانوادهای،اسم همهی دخترا بَد در میره و همهی دخترا بدنام میشن...اصلاً از کجا میتونستم دختری مثلِ طناز پیدا کنم؟!دروغِ
اگه بگم یه گوشهای از قلبم به این فکر نمیکنم که طناز برای من زیاده اما مغزم اجازهی فکر بیشتر رو بهم نمیده؛چون همیشه همهی خوبا برای منن!مثل همیشه...
***
*کامآن=][Come onبیخیال
***
با خستگی خودم رو روی کاناپه پرت میکنم.سرمو به پشتِ کاناپه تکیه میدم و چشمامو میبندم.
صدای لیوان و ظرف رو از آشپرخونه میشنوم.پـــوف!!باز این بچه نیومده خونه رفته تو

آشپزخونه.با اخم میگم:
-طناز!..
-جانم.؟
یعنی من نباید برای این جانم گفتناش بمیرم؟
-امشب هیچی نمیخوایم...چی میکنی..؟گفتی بذار لباس عوض کنم بعد،حالا که لباساتم عوض کردی!!
-الآن میام...یکم قهوه بخوری حالت جا بیاد!..
نه مثل اینکه این دختر امشب قصد جونمو کرده بود.
چند دقیقه تو همون حالت بودم که صدای قرار گرفتن چیزی رو میز روبروم رو میشنوم و بعدش سنگین شدن پاهام رو حس میکنم.بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو دورِ کمرش حلقه
میکنم که نگران میپرسه:
-سرِت درد میکنه؟!
چشامو باز میکنم و به صورت ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه:
-نه عروسکم..خستم فقط.رفع این خستگی هم به دست خودته.
لبخندی میزنه و سرشو جلو میاره و بدون مکث لبای صورتیشو روی لبم قرار میده..
دستمو پشت گردنش میذارم و بدون اینکه لبام رو از تکون خوردن متوقف کنم،دست میبرم سمتِ موهاش و گوجهایهاشو باز میکنم.با ریخته شدن موهاش دورش،نفس عمیقی میکشم و
ازشون استشمام میکنم.
بدون معطلی میندازمش رو مبل و روش خیمه میزنم.

همونطور که با لباش بازی میکردم،لباساشو آروم در میارم که نگاهم به کبودیهای تنش میفته.
-اینا چرا خوب نمیشن توله؟!
با خنده میگه:
-خودت اینطوری کردی خب..
لبخندش پررنگتر میشه و ادامه میده:
-تقریً با بعداز دو هفته خوب میشه.
تا حالا ندیده بودم جای کبودی اینقدر بمونه.لامصب پوستش اینقدر سفید بود که اینقدر طول میکشید تا خوب شه.-اومم...خوبه اصلاً. این لاومارکا اینقدر باید بمونه تا هر روز با نگاه به بدنت بفهمی این تنِ بلوری واسه کیه!!
مشتِ آرومی به بازوم میزنه:
-خودخواه نباش دیگه..
سرمو سمت گوشش میبرم و همونطور که لالهی گوششو میمکم میگم:
-اگه این خودخواهی باعث میشه واسه همیشه داشته باشمت،اینقدر خودخواه میمونم تا بمیرم.
***
-درد داری؟
با لبخند میگه:
-نه خوبم،آرومتر از همیشه بود.مرسی.بوسهی کوتاهی رو لبش میزنم:
-بریم حموم؟!
متعجب میگه:
-دو تایی؟!
ابروهام بالا میپره.چیزی عجیبی گفتم که اینقدر تعجب کرد؟!

-حموم زن و شوهری مشکلی داره؟
همونطور با تعجب نگاهم میکرد.تو یه حرکت بدون اینکه اجازهی کارِ اضافهای بهش بدم،دست میندازم زیر پاهاش و بلندش میکنم.
در حموم رو باز میکنم و میذارمش تو وان.به کبودیهای تازهای که رو تنش خودنمایی میکردن دست میکشم و دلم ضعف میره برای این تنی که تا حالا به غیراز خودم توسط هیچ پسرِ دیگهای لمس نشده بود.
خودشو یکم عقب میکشه و با خنده میگه:
-نکن خب..درد میگیره.
ابروهامو بالا میندازم و همزمان میگم:
-اِی به چشم.
شیر آب رو باز میکنم تا وان پر شه.خودمم توی وان میشینم.به علامت دستاش روی تنم دست میکشه و با ناراحتی میگه:
-ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه.
با کشیدنش تو بغلم حرفش قطع میشه.کنار گوشش زمزمه میکنم:-اینا مهم نیست.مهم آرامشیه که بهم دادی..مهم لذتیِ که بهم دادی..همینا واسم کافیه دلبرم.
با پر شدن وان و گرم شدنِ آب، شیرآب رو میبندم و نگاهمو به طناز میدم.با دیدن اشکایی که از چشماش میباریدن،ابروهام بالا میپره و با شک میگم:
-چیزِ بدی گفتم؟
معذب رو پاهام جابهجا میشه و میگه:
-واقعاً دوستم داری؟!
-اگه هنوز بهت ثابت نشده بهت ثابت میکنم.باشه؟گریه

نکن.
دستشو رو صورتش میکشه و مثلِ بچه ها مشغول پاک کردن اشکاش میشه.دلم واسش ضعف میره.دستشو میگیرم و بوسهای روش میزنم که با هقهق
خودشو تو بغلم میندازه و میگه:
-دوست ندارم بری...همیشه پیشم بمون.باشه؟
-معلومه که میمونم عروسکم.چی میگی تو؟
ازم فاصله میگیره و دستاشو محکم رو چشماش میکشه تا اشکش پاک شه.بعد با لبخند میگه:
-بهت گفتم که خیلی دوستت دارم؟
با شیطنت برای عوض کردن جو میگم:
-نداشتنی هم وضعیتت همین بود.لخت تو بغلم.
تکخندهای میکنه و خودشو میندازه بغلم:
-هیچوقت فکر نمیکردم بتونم عاشقِ یه پسرِ بد بشم که اونم روزی دوستم داشته باشه.
بوسهای رو موهاش میزنم:-منم هیچوقت فکر نمیکردم با این همه کثیفکاری تو
زندگیم،خدا یه همچین دختر همهچی تموم رو بهم بده.
لبخندی به روم میپاشه و سرشو جلو میاره و بیمکث لباش رو روی لبام میذاره.
دستامو دور تا دور بدنِ نرمش میکشم و کلِ بدنشو نوازش میکنم و برخلافَ رابطهی امشب که آروم بودم،وحشیانه لبشو به دندون میگیرم.
خب مثلاینکه به رفتارایِ وحشیانم عادت داشت که چیزی نمیگه و سعی میکنه لذت ببره.
وقتی حس میکنم نفس کم آورده،ازش فاصله میگیرم که

با شیطنت میاد جلو و کوتاه و پیدرپی لبمو میبوسه.
لذتی که با حرکات ناشیانش داشتم رو با هیچ دخترِ دیگهای نداشتم و این هر لحظه بیشتر طناز رو برام تَک میکرد.خلاصه بعداز ۲۱-۲۱تا بوسهی پیدرپی فاصله میگیره ازم خودشو میندازه تو بغلم.
-وقتی اینطوری خودتو میندازی تو بغلم،انتظار سالم موندن داری توله؟
با خنده میگه:
-چجوری قراره سالم نمونم؟!
سرشو از شونم برمیدارم و خیلی یه دفعهای گازِ کوچیکی از دماغش میگیرم و با غرور میگم:
-خب اگه جرعت داری که دوباره خودتو اینطوری بنداز بغلم که من هوس شیطنت کنم .
همونطور که با حالت بامزهای دماغشو میمالید میگه:
-درد که داشت ولی..
دوباره خودشو میندازه تو بغلم و میگه:-به آرامشِ بغلت میارزه.
-نه مثل اینکه تو هنوز میخاری!هومم؟
با شیطنت دستاشو رو بدنم میکشه.دستای داغش همراه با نفساش رو پوستم،حالم رو دگرگون میکرد و منو به یه رابطهی دیگه وادار میکرد:
-هومم..با سکس تو حموم چطوری؟!
فوراً دستش رو بر میداره و عقب میکشه و با چشمای درشت شده نگاهم میکنه.
با دیدن این حرکت یهوییش میزنم زیر خنده.
با مکث خودمو جلو میکشم:
-خودت شروع کردی دلبر..باید بدونی که مقاومت کردن

در برابرت سخته.احساس میکردم داره لبخندشو به زور کنترل میکنه.پس
بی مکث میگم:
-لبخندتو نخور عروسک.
با دیدن لبخند رو لبش برای انجام کارم مصمم میشم و به سمتش میرم.
لبمو رو لبش میذارم و....
#پارت_هدیه
***
بدن کوفتمو روی تخت میندازم و دستامو دو طرفم باز میکنم.با چشمای بسته چند دقیقه پیش رو به یاد میارم که حس سنگینی رو دستم باعث میشه بفهمم طناز روی
دستم دراز کشیده.دستامو جمع میکنم که میاد تو بغلم.بوسهای رو موهاش
میزنم و با همون چشمای بسته مشغول بازی با موهاش میشم.
دلم یکم شیطنت میخواست:
-با یه راند دیگه چطوری؟!
با نشستن انگشتای کوچیکِ مشت شدش روی بازوم خندمو رها میکنم که با اخم میگه:
-ببینم تو سیرمونی نداری...
با شنیدن لحنِ حرصی و شاکیش خندم بیشتر میشه که خودشم خندش میگیره.
-بلند شو برو لباس بپوش سرما میخوریا..غِلتی میخورم و با همون حولهای که فقط پایین تنمو
پوشونده بود روش خیمه میزنم.بوسهی کوتاهی رو لبش

میزنم و میگم:
-این مادمازل الآن نگرانِ حالِ منه؟!
لبخندی رو لبش میشینه و دستاشو دورِ گردنم حلقه میکنه:
-معلومه..!نگران تو نباشم،نگران کی باشم؟
ابروهامو بالا میندازم و با خنده میگم:
-من!..
خندش شدیدتر میشه و سرشو نزدیک میکنه و دوباره لباشو رو لبام میذاره.
وقتی لباشو فاصله میده میگه:-امشب همه چی فرق داشت.آرومتر بودی، بعداز رابطه
منم بیدار موندم باهات،سیگار نکشیدی...
دستمو رو لبش میذارم و خودم ادامه میدم:
-همراهیم کردی،بیشتر لذت بردم...
با خنده دستشو میذاره رو دهنم و میگه:
-بسه..باشه فهمیدم.
خم میشم و این دفعه پیشونیش رو با لبم هدف میگیرم و بوسهی عمیقی روش میزنم.
با صدایی که دوباره خمار شده بودن میگم:
-ایندفعه دیگه میخوام یه توله...
با صدای جیغش ساکت میشم که فوراً خودشو از زیرم بیرون میکشه و فرار میکنه:-عمراً.
با اخم میگم:
-اونوقت چرا؟
و خیلی محتاطانه یه قدم به سمتش برمیدارم.
-نهنهنه.

لحنِ تخسش باعث میشه چند لحظه با مکث نگاهش کنم.نگاهمو که میبنیه تند میدوعه بغلم و خودشو تو بغلم قایم میکنه.
تولهسگِ خوشمزهی من!
با صدای آرومی میگه:
-نه دیگه..باشه؟!
-خب میخوام بدونم چرا زنم دوست نداره ازم حامله بشه؟البته دوباره.فوراً ازم فاصله میگیره و با بغض میگه:
-من فقط ۱۱سالمه.میدونی دفعهی قبل موقعِ زایمان چقدر درد کشیدم؟نمیتونی حس کنی.دکتر میگفت برای زایمان ضعیفم و من فقط بخاطر تو کارن رو بدنیا آوردم و از این موضوع به هیچکس نگفتم چون تو پسر میخواستی.پس..
فشارِ محکمی به کمرش وارد میکنم که ساکت میشه.چشمامو با درد میبندم .
بوسهای روی موهاش میزنم:
-باید میگفتی اینارو طناز...
با بغض میگم:
-میرفتی آیهان.گفتی اگه بچه دختر باشه میری.حالا چه برسه به اینکه بچه پسر بوده و من سِقـ..دستمو جلو دهنش میذارم و میگم:
-بسه..مهم اینِ که الان کارن رو داریم مگه نه؟
با خندهی ریزی مشتی به سینم میزنه و میگه:
-معلومه دیوونه.اگه کارن نبود که معلوم نبود الآن چه حالی بودم.
تو یه حرکت دستمو میندازم زیر پاش و میگم:
-خب..حواسم هست حامله نشی ولی میتونیم یه راند

دیگه بریم که نه؟
جیغِ بلندی میکشه و میگه:
-نه..
میندازمش رو تخت بغلش دراز میکشم که با تعجب
نگاهم میکنه:-خب وقتی دلبرم خسته شده منم بس میکنم.برو لباس
بپوش بیا بخوابیم.
خیلی فوری میاد جلو و بوسهی تقریباً کوتاهی رو لبم
میزنه و از تخت بلند میشه.
با حسِ تکون خوردنِ تخت،چشمامو باز میکنم و به
سمت چپ میچرخم که نگاهِ خیرهی طناز رو حس
میکنم.
لبخندی به روش میزنم و میگم:
-صبحت بخیر.
با خنده میگه:
-یه چیزی بگم؟-شما دو چیز بگو!
-من همیشه با شوهر آیندم فانتزیایی داشتم.
با شیطنت ابرویی بالا میندازم:
-خب..؟!
قبل از اینکه به خودم بیام لباشو رو لبام میذاره و مشغول
بازی با لبام میشه.
بعداز چند ثانیه ازم فاصله میگیره و ایندفعه اون با شیطنت
میگه:
-اینکه صبح وقتی از خواب بیدار شدم بوسش کنم.
تو یه حرکت به سمتش میرم و روش خیمه میزنم:
-فکر کردی وقتی این بوسای خوشمزه رو چشیدم ولت
میکنم؟!و بعد تموم شدن حرفم لبمو رو لبش میذارم و بیمکث

مشغول بازی با لبای صورتیش میشم.
با -اوم- گفتنش ازش فاصله میگیرم که میگه:
-بزار بلند شم برات صبحانه درست کنم.
بیخیال میگم:
-نه...همینجا بخواب.
فوراً از دستم دَر میره و با دلبری میگه:
-اومم..میخوام واسه شوهرم یه صبحانهی خوشمزه درست کنم.تو بگیر بخواب تا آماده شه.
-حالا چی میشه به جای صبحانه خودتو بدی بخورم؟
یکم متعجب نگاهم میکنه.با متوجه شدن حرفم جیغِ بلندی میکشه و تند از اتاق خارج میشه.
آخ خدایا این دختر چرا اینقدر شیرینه برام؟!هیچوقت خجالت کشیدناش،خندیدناش،حرص
خوردناش،جیغ زدناش،دلبریهاش،عشوههاش..واسم تکراری نمیشد.
با انرژیای که گرفته بودم از رو تخت بلند میشم و به سمت دستشویی میرم.
بعداز انجام کارای لازم از دستشویی خارج میشم و گوشیمو برمیدارم.
با دیدن پیام دختر یزدانی دوست داشتم گوشیو بکوبم تو دیوار.
دخترهی دیوونه و نچسبِ سیریش.
نفس عمیقی میکشم و پیام رو باز میکنم 'سلام آیهانم،چرا جوابمو نمیدی نگران شدم' با خوندن پیامش برگام میریزه.این دختره دیوونهست؟نکنه واقعاً بیماریای چیزی داره؟!
از پیام اسکرین میگیرم و با فرستادنش برای سپهر و

ارسال کردن پوکر تو ریپلای اسکرین،اسکرین و پیامِ
دختره رو پاک میکنم.
گوشیمو تو اتاق میندازم و از اتاق خارج میشم.
وارد آشپزخونه میشم که میبینم طناز مشغول ریختن
تخممرغ توی تابهی سوسیسا بود.
-خب خب..این عروسک تا منو به جنون نکشه دست
برنمیداره نه؟!اینقدر دلبری نکن توله.
با شنیدن صدام به سمتم برمیگرده و لبخندی بهم
میزنه.میرم سمتش و بیدرنگ لبامو روی لباش میذارم.
بعداز چند ثانیه مزه کردن اون توتفرنگیا،ازش فاصلع
میگیرم که فوراً دستی به لبش میکشه و با خنده میگه:-آیهان دیگه
لبامو حس نمیکنم.
با تفریح میگم:
-اووم..همینش جذابه دیگه.
با خنده چشماشو تو کاسهی چشمش میچرخونه و
برمیگرده.همونطور که موادِ تو تابه رو بهم میزنه میگه:
-وای آیهان تو چرا اینقدر خودخواهی؟
دستمو به سمت سینههاش میبرم که جیغِ خفهای میکشه و
تو خودش جمع میشه؛اما من دستمو عقبَ نمیکشم و
میگم:
-گفته بودی پسر بد دوست داری!منم اخلاقمو عوض
نکردم همونم.جوری میگی انگار تازه منو شناختی.
انگار متوجهی لحنِ ناراحتم میشه که فوراً به سمتم
برمیگرده و میگه:-معلومه که میشناسمت.معلومه که این اخلاقت رو
دوست
دارم.

خودشو میندازه
تو بغلم وادامه میده:
-هر طوری باشی دوستت دارم.
لبخندی رو لبم میشینه و با پرویِی تمام میگم:
-بگو فقط ماله منی!..
بدون اینکه ازم فاصله بگیره،سرشو بلند میکنه و بهم نگاه میکنه.چشماش تو صورتم در چرخش بود.در آخر روی چشمام ثابت میمونه و میگه:
-تا ابد ماله توأم..تا ابد...
آرامشی که بهم وارد میشه باعث میشه یچیزی تو دلم فرو بریزه.سرشو دوباره رو سینم میذارم و از لحظه لذت میبرم.
بعداز چند دقیقه ازش فاصله میگیرم که مشغول چیدن صبحانه میشه.
پشت میز میشینم. میخواد مقابلم بشینه که دستشو میکشم و به سمت خودم میکشمش.
روی پام میذارمش که بی اعتراض تکونِ کوچیکی میخوره تا جاشو راحت کنه.
سرمو جلو میبرم و برای چندمین بار از اون لبای وسوسهانگیز کام میگیرم.وقتی فاصله میگیرم با خنده میگه:
-فکر کنم رکورد زدیم.
همونطور که لقمهای میگیرم براش میپرسم:-تو چی؟
سرشو جلو میاره و کوتاه لبمو میبوسه و با شیطنت میگه:
-تو این..
-اووم..مردم از اینم بیشتر...
قبل از اینکه جملم تموم شه میگه:

-نه..منظورم اینه تو یه روز تا حالا اینقد همدیگرو نبوسیده بودیم.
با پرویی و در عین حال بیخیال میگم:
-نترس بیب برات رکورد اینم میزنم.
خودشم مشغول لقمه گرفتن میشه و با تخسی میگه:
-هههه منم گذاشتم..
دستمو به سمت سینههاش میبرم و محکم فشار میدم که جیغش در میاد و بلافاصله میگه:-آیآی نکن درد میگیره آیهان...تروخدا..
-من فشار میدم درد بگیره عروسکم.حالا بگو من برای توعم...
صورتش از درد جمع شده بود اما با لجبازی میگه:
-عمراً من برای خودم...
همونطور که با یه دستم لقمهای که درست کرده بودمو میخوردم با دست دیگم که روی سینش بود فشارو بیشتر میکنم و با تفریح بهش نگاه میکنم و ابروهامو بالا میندازم:
-حالا چی؟
-اذیت نکن..چی بگم الآن؟
-اینکه برای منی.-باشه برای توأم...ولش کن آیهان کندیش..
دستمو میکشم که با اخم دستشو روی سینش میذاره و با صدایی که مخلوطی از بغض بود میگه:
-عوضی دردم گرفت.
تو یه حرکت دست میندازم زیر پا و گردنش.به سمت پذیرایی میرم و پرتش میکنم رو کاناپه که جیغِ آرومی میکشه و با خنده سعی در تقلا برای رهایی داشت.
دستاشو با دستِ چپم میگیرم و با دست راستم مشغول

قلقلک دادنش میشم.
با شنیدن صداهای خندش و پیچوتاب خوردنش قلبم
شروع به بیقراری میکنه. من به این خندههاش نیاز
داشتم.دست از کارم نمیکشم و همینطور ادامه میدم.چند دقیقهای
گذشته بود که دیگه صدای خندههاش به
ناله تبدیل شده بود:
-آی..بسه آیهان بخدا دستشویی دارم..آیی..
-خب خب..اینجا یه بره کوچولی وحشی داشتیم که حالا
به یه برهی مطیع تبدیل شده.خب بگو چی میخوای
دلبرم؟
با خندههای ریز میگه:
-آی..ولم کن دستشویی دارم...آی
بوسهی کوتاه ولی عمیقی از لبش میگیرم و وقتی دستاشو
آزاد میکنم فوراً از دستم فرار میکنه و به سمت دستشویی
میدوعه و داد میزنه:
-اگه خودمو خیس میکردم خودت باید تمیز میکردی
همهجارو آیهـــان...مثل همیشه متوجه نشده بود که چی میگه.منم با
شیطنت
میگم:
-چشم خانومم..تمیز کردنش که یکی از علایقمه..
همونطور که میپره تو دستشویی آخرین جملشو میگه:
-منحـــــرف...منظورم کاناپه بود.
از کنار مبل بلند میشم و همونطور که به سمت آشپزخونه
میرم میگم:
-اومم..دلبر گفتی همهجا..
بعداز چند دقیقه صداشو از پشتم میشنوم که میگه:

-خب کجا بودیم؟
صدای قهقهم به هوا میره:
-خب حالت خوب شد دوباره شروع کنیم؟با لبخند دندوننمایی میگه:
-اوکی..خودم فهمیدم ..اصلاً ولش کن که کجا بودیم.
تخس میگم:
-اما بحث جذابی بودا.
میاد جلو و با دستاش منو روی صندلی مینشونه و میگه:
-ترو خدا بیا صبحانتو بخور هرچی بگم تو منحرفانه
برداشت میکنی..حرف نزنم بهتره.
-صدات قشنگهها..ولی باشه اینم خوبه حرف نزن از
تماشای بدنت لذت میبرم.
نفس عمیقی میکشه.چرا اینقدر حرص خوردنش جذاب
بود؟!
لقمهای درست میکنم و میدم دستش:-دلبر حرص نخور شیرت خشک
میشه واسهی بچهم
نمیمونه بیا این لقمه رو بخور.
متعجب میگه:
-کارن که شیر نمیخوره.
با تفریح میگم:
-اووه بیب..بچهی بعدیم...
***
دوباره صداش میره رو نروم:
-پلانگتون تو نباید به اون دست بزنی.اون فرمول برای
آقای خرچنگه.با خشم از جام بلند میشم و کنترول تلویزیون رو از دستِ
طناز که با اشتیاق محوِ کارتون بود،چنگ میزنم و
تلویزیون رو خاموش میکنم.

شنیدن صدای اعتراضش بهتر از صدای گوشخراشِ اون کارتون کوفتیه.
-عِه.چیکار میکنی؟داشتم نگاه میکردم.کنترولو بده بهم.
بیخیال کنترولو میندازم یه ور دیگه و میگم:
-آخه توله نیم ساعت دراز کشیدم که بخوابم،نمیای تو بغلم هیچی،اجازه خواب هم نمیدی با اون کارتون کوفتی.چه صدای مزخرفی دارن.
متعجب میگه:
-نخیر خیلی هم قشنگه تو حوصله نداری.
دستشو میگیرم و میگم:-خب دلبرم بجای این کارتونای بچهگانه برو فیلم ببین.
بیحوصله میگه:
-فیلمهای ایرانی همشون..
حرفشو قطع میکنم:
-کی گفت ایرانی؟میتونی خارجی ببینی.برو لبتابمو بیار برات بذارم ببینی.
بیتوجه به عملکردش بعداز حرفم دوباره رو کاناپه دراز میکشم و سعی میکنم خوابیدن رو از نو شروع کنم.حالا با صدای..
با جیغِ طناز فوراً از جا میپرم:
-چیشد؟چته؟
با خوشحالی میپره بغلم و تندتند گونمو میبوسه:
-وایوایوای یعنی واقعاً برم فیلم خارجی ببینم؟نفس عمیقی میکشم:
-معلومه کی جلوتو گرفته!..
-آخه بابام.
-اینجا خونهی منه طناز.

با شیطنت ادامه میدم:
-برو . فیلمو خوب ببین هرچی هم از بوس یاد گرفتی رو خودم امتحان کن.
گیج نگاهم میکنه:
-یعنی چی؟
-هیچی تو برو لبتابمو بیار بهت بگم.
سرشو تکون میده و به محض بلند شدن،به سمتِ اتاق میدوعه.خب لعنتی وقتی با اون لباسای تنگ و اون هیکلِ سکسی میدوعی،انتظار داری دوباره خوابم ببره؟!
'پوفـــــ'این دختر اصلاً به این چیزا فکر هم میکنه؟
با اومدنش به سمتِ پذیرایی ناخودآگاه نگاهم به سمتِ هیکلش میره که فوراً میگه:
-هیهی..خودتو کنترل کن.
ابرویی بالا میندازم و همینطور که یکم بهش نزدیک میشدم با تفریح میگم:
-و اگه نکنم؟
حالا که رو کاناپه نشسته بود،با جلو رفتنم خودشو عقب میکشه و میگه:
-اووم...امتحانش ضرر نداره.
-خب..من عاشقِ ریسک کردنم.تردید رو تو چشماش میدیدم؛اما دلیلشو نیمدونستم.شَکش برای چیه؟
همین که میخوام جلو برم خودشو میندازه روم و و لبشو روی لبم میذاره و بامکث شروع به بازی کردن با لبم میکنه.
مَسَخ شده بیحرکت میمونم.
حالا همونطور که ازم لب میگرفت،دستاشم به صورتِ

وسوسهانگیزی روی بدنم میلغزه.
از تعجب ابروهام بالا میپره.منتظر میمونم تا ببینم در ادامه چیکار میکنه.در واقع خودمو سپرده بودم بهش.
و فقط با لحنی خمار زیرِ گوشش میگم:
-اووم...نگران نیستی که دُرُسته قورتت بدم بیبی؟
با لبخندی جذاب و دلربا میگه:-دقیقاً این کاری بود که میخواستم انجام بدم.
قبل از اینکه به خودم بیام با قهقه به سمت اتاق فرار میکنه.
هووم...گذاشتن من تو خماری..
خب هرچیزی عواقبی داره دیگه.با بسته شدن درِ اتاق به خودم میام.
طناز:خب آیهانخان...حالا چی؟بازم دوست داری به هیکلم نگاه کنی؟
با آرامش از رو کاناپه بلند میشم و به سمتِ درِ اتاق میرم:
-خب تولهی شیطونم به اتاق پناه برده.
با لحنی پرعشوه میگه:-اووم...آره.چون اون بیرون گرگه گرسنهایه که قصد داره
این برهی خوشگلو،یه لقمهی چپ کنه.
-و میدونی که این گرگه گرسنه بالاخره گیرت میاره
هووم؟!
با خنده میگه:
-اگه بتونه.
چقدر این طناز برام شیرینتر بود.با خنده میگم:
-باشه میبینیم؛من میخوام برم بخوابم.اگه میخوای شب بریم بیرون،ساعت ۸آماده شو و بیدارم کن عروسک.

-آیهان...
بیخیال میگم:
-جانم؟-بیام بیرون..
میفهمم که میخواد بگه اذیتش میکنم یا نه پس فوراً میگه:
-شک نکن...من به کسی بدهکار نمیمونم.قبلاً هم بهت گفته بودم.
-خب داشتی اذیت میکردی..
-اوه بیبی...کسی که خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.حالا برو با خیال راحت به کارت برس تا بعد.
میخوام به سمت پذیرایی برم ولی با یادآوری چیزی وایمیستم و میگم:
-اها..خواستی فیلم ببینی،بدونِ فضولی لبتابمو بردار.
مرموز میگم:
-فیلم after و daysرو بهت پیشنهاد میکنم.وقتی«باشه»گفتنِ آرومش رو میشنوم،از در فاصله میگیرم.
با خستگی به سمت پذیرایی میرم و خودمو رو کاناپه میندازم.
همین که میخوام بخوابم،صدای گوشیم بلند میشه.
پیام بود.بعداً هم میتونستم جواب بدم.چشمامو میبندم تا بخوابم اما حسِ کنجکاوی هم داشتم.
کلافه گوشیمو برمیدارم و با دیدن اسم رضاییان،بیحوصله پیام رو باز میکنم 'سلام پسرم...برای دیدار با سهامدارا و قرارداد میای شرکت فردا؟' نفسمو با خستگی بیرون میدم و با تایپ کردنِ 'بله منتظر باشید' سندش میکنم.
دوباره گوشیمو رو میز میندازم و روی کاناپه دراز

میکشم.دستمو حائل صورتم میکنم و چشمامو میبندم و اصلاً نمیفهمم کِی بیهوش میشم.***
با تکون خوردن دستی روی لبم تکونی میخورم و آروم چشامو باز میکنم که با دوتا گویِ آبی مواجه میشم.
با درک شرایط لبخندی رو لبم میشینه.
-بهبه جناب خوشخواب.پاشو دیگه خسته شدم اینقدر منتظر موندم.
تو یه حرکت خودمو بلند میکنم و میگم:
-جانم خانم غرغرو.
چشماشو درشت میکنه:
-عِه!من کِی غرغر کردم؟همراه با خنده «ولش کن»ی میگم.همین که میخوام از
جام نیمخیز شم،فوراً عقب میکشه که متعجب نگاهش میکنم.
با یادآوری اتفاقات قبل از خواب لبخندم پررنگ میشه .خودمو میکشم جلو و لبامو میذارم رو لباش و با تشنگی میمَکَمِشون.
یکم فاصله میگیرم تا نفس بکشه.همین که میخوام دوباره بهش نزدیک شم،عاجزانه میگه:
-آیهان.خودمو درست کردم،خراب نکن دیگه.بلندشو لباس بپوش بریم.
از رو کاناپه بلند میشم و میگم:
-آره عروسک.تلافی بمونه برای شب.نگاهم به تیپش میفته.مانتوی طوسیِ کوتاه با شال و شلوار
آبیِ پررنگ.
-موردِ پسنده جناب؟!

ابرویی بالا میندازم:
-پس قراره امشب تلفات بدیم!
متعجب نگاهم میکنه که همونطور که سرمو به تأسف تکون میدم میگم:
-قراره چشم کسایی که بهت نگاه میکنن و در بیارم دیگه.
با خنده میاد جلو و وقتی تو یه قدمیم قرار میگیره با غرور میگه:-تا وقتی من جز تو کسیو نمیبینم قرار نیست نگاهِ دیگران مهم باشه.مگه نه؟
دستامو به سمت صورتش میبرم و اغواگرانه صورتشو نوازش میکنم و میگم:
-معلومه بیبی.
لبخندش پررنگتر میشه و به لبخند دندون نما تبدیل میشه.
-خب حالا برو لباس بپوش که دلم میخواد زودتر بریم.
سرمو تکون میدم و به سمت اتاق میرم.بعداز پوشیدن یه بلوز مردانهی سفید با شلوار مشکیِ اسلیم،موهامو شونه میزنم و به سمت بالا میدم که مثل همیشه خودش حالت میگیره.
ادکلنِ مخصوصم،ادکلن ایفوریا،رو هم به خودم میزنم.خب حالا آماده شده بودم.
وقتی از تیپم مطمئن میشم،گوشیمو برمیدارم و به هومن پیام میدم 'همه چی آمادست؟'
بعداز سند کردنش از اتاق بیرون میزنم و به سمت طناز میرم.دستشو تو دستم میگیرم و با هم بیرون میریم.
همیشه دوست داشتم یه زنِ نچرال داشته باشم و حالا خدا این آرزوم رو برآورده کرده بود.

بعداز پوشیدن کفشامون وارد آسانسور میشیم و با رسیدن به طبقهی همکف خارج میشیم.
از پارکینگ برج که خارج میشیم میگم:
-خب دلت میخواد چیکارا کنیم دو نفری؟با هیجان به سمتم برمیگرده و میگه:
-نمیدونم هرجا میریم،بریم بستنی بخوریم.
متعجب میگم:
-تو پاییز کی بستنی میخوره توله؟
با خنده میگه:
-من و رستا...وقتی میرفتیم دبیرستان راه برگشت به خونه بستنی میخریدیم میخوردیم.خیلی حال میده؛امتحان کنی بیخیالش نمیشی.
شونهای به معنای ندونستن بالا میندازم:
-در کل کار عجیبیه ولی اگه تو میخوای مشکلی نیست.
لبخندی میزنه و با خوشحالی میگه:
-عالیه.دلم برای ذوق کردنش ضعف میره.دوست داشتم کل عمرم پاییز بمونه و من هرروز به طناز بستنی بدم تا اینطوری ذوق کنه.
-پس اول میریم خرید،بعد میریم کافه بستنی بخوریم،بعدشم میریم شام.
طناز:همش خوبه،ولی نگفتم بریم کافه که...بریم قدم بزنیم.
متعجب به سمتش برمیگردم:
-وات ده هل؟؟قدم بزنیم؟نمیشه.
ناراضی میگه:
-چرا نمیشه؟میشه ولی تو نمیخوای.-من میخوام ولی مثل اینکه دوباره

هوس سرما خوردن
کردیا توله.
-آیهان به خاطرِ من!
مُرَدَد بهش نگاهی میندازم مگه میشه بهش نه بگم؟!اما با
یادآوری حالِ بد چند هفته پیشش قاطعانه میگم:
-نه طناز...تو حالت خوب نباشه...
وسط حرفم میگه:
-من لباس گرم پوشیدم آیهان...باشه؟بگو باشه!
پوفی میکشم و «فاک»ی زمزمه میکنم که میشنوه ولی
بیخیال میگه:
-هووم؟
بیخیال آیهان.امروزو باهاش راه بیا.امروز مالِ طنازه.لبخندی رو لبم
مینشونم که با هیجان میگه:
-آره..لبخند یعنی آرهه..عالیه.
#پارت_هدیه
با اشتیاق دستشو میگیرم و به پالتوی صورتیِ توی ویترین
اشاره میکنم:
-اینم خوبهها!...
متعجب میگه:
-بسه.من سه تا پالتو گرفتم.
با خنده میگم:
-اووم..کامآن.اومدیم خرید دیگه.هرچی میخوای بخر.حالا
بگو اون خوبه یا نه؟نگاهشو که به پالتو میدوزه برق چشماش معلوم
میشه.
بدون اینکه بذارم حرفی بزنه دستشو میگیرم و به سمت
مغازه میکِشَمِش.

-سلام.سایز ۳۵ـه این پالتو رو بیارید.
مَرده با دیدن ما فوراً از جاش بلند میشه و میگه:
-بفرمایید.چشم الآن.
همین که به سمت رگالا میره،طناز بازومو میکشه:
-ولش کن آیهان نمیخوام.دیگه به اندازه پالتو دارم.همونارو خیلی دوست دارم.
-عَهه.حالا یدونه دیگه هم بیشتر داشته باش.ناسلامتی شوهرت و پسرت مدلینگنا.
-آره فقط من بینتون بدرد نمیخورم.
پوفی میکشم و دستمو دور کمرش حلقه میکنم:-اومم.بیبی شما که خانم دکترِ مایی!
با هیجان و لبخند میگه:
-واقعاً.واییی یه همچین روزی میرسه واقعاً.
از اینکه اجازه نداده بودم به آقاجون که بفرستتش دانشگاه از خودم بدم میومد.
اگه از همون موقع که کنکور داده بود میرفت،الان خیلی جلوتر بود از هدفاش.
فشار ریزی به کمرش میدم و میگم:
-معلومه که میرسی.
فروشنده:بفرمایید آقا سایز موردنظرتون.
پالتو رو میگیرم و به دست طناز میدم که با ذوق میگه:-وای چقدر از نزدیک خوشگل تره.
-برو پرو کن.
-باشه باشه.
و فوراً به سمت اتاق پرو میره .یکم همینطور قدم میزنم که صدای باز شدن قفلِ درِ اتاق پرو به گوشم میخوره.

به سمت درش برمیگردم و نزدیک میشم.
اومم.مثل هممهی پالتوهایی که خریده بود معرکه بود.کاملاً
به تنش نشسته بود و خیلی بهش میومد.
-عالیه توله.همین خوبه.
-وای آره عالیه.خیلی خوبه.
لبخندی به روش میزنم و در رو میبندم.
به سمت فروشنده میرم و کارتمو بهش میدم.از طریقِ دستگاهی که
روبهروم بود رمزمو وارد میکنم که
از حساب برداشت میکنه.
با بیرون اومدن طناز از اتاق پرو از فروشنده تشکر میکنیم
و از مغازش خارج میشیم.
با همدیگه از مغازه خارج میشیم که با اعتراض میگه:
-نگاه کن چی میکنی آخه!این همه خرید برام کردی
هیچی واسه خودت نخریدی.
متعجب میگم:
-تو به دو دست کتوشلوار و لباس ورزشی و لباس
راحتی میگی هیچی توله؟
لبخند ریزی رو لبش میشینه اما با کنترلش میگه:-در برابر خریدای من
آره هیچه.
-امروز برای تویِ عروسکم.هرچی خواستی انتخاب کن.
ایندفعه سعی در مهار کردن لبخندش نمیکنه و با لبخند
میگه:
-مگه بهتر از تو هم هست؟!
و همزمان انگشتاشو دور انگشتای دستم میپیچونه و
دستامو تو دستاش قفل میکنه.
-اگه دلت میخواد همینجا جلوی همه اون لبای صورتیتو

رو بِمَکَم راحت باش به دلبری کردن ادامه بده.
لبخندش پررنگ تر میشه و نگاه عمیقی بهم میندازه.برای اینکه جِری ترم نکنه نگاهشو میگیره و دیگه چیزی نمیگه.هرچی بیشتر میرفتیم احساس میکردم طناز دستمو محکمتر میگیره.متعجب میگم:
-چته عروسک؟
و همزمان با چشم به دستامون اشاره میکنم که با حرص میگه:
-والا یه شوهر مثلِ هالیوودیا داشته باشی باید چهارچنگولی بهش بچسبی ندزدنش یا باید بری چشم همرو در بیاری که یکم خشن میشه.
تولهی حسودِ من!
لبخندی میزنم و با انگشت دستم،پشت دستشو نوازش میکنم و میگم:-تا وقتی من جز تو کسیو نمیبینم قرار نیست نگاهِ دیگران مهم باشه.
با خنده میگه:
-حرفِ خودمو به خودم برمیگردونی؟!
ابرویی بالا میندازم و نگاهمو ازش میگیرم.
با رسیدن به مغازهی هانا.چشمام برقی میزنه و به اون سمت قدم برمیدارم که طنازم به تبعید،دنبالم میاد.
وقتی به در مغازش میرسیم ترسیده میگه:
-چیکار میکنی؟
مرموز میگم:
-بریم چند تا لباس خواب با سلیقهی خودت برات بگیرم.فوراً چند قدم عقب میره:

-نه..عمراً.
شونههامو به معنای مهم نیست بالا میندازم:
-پس بیرون بمون من میخرم میام.
تند میگه:
-وارد مغازهی زنونه میشی؟!زشته.اصلاً خودممیرم تو بمون بیرون.
بینوجه به حرفش،دستشو میکشم و با هم وارد مغازه میشیم.
استرس و خجالت کشیدنش رو با فشار دادن دستام به رخ میکشید.
بازم توجهی نمیکنم و به سمت هانا میرم که در حال خوندن کتاب بود و ماگِ صورتی رنگی دستش بود.سرفهی مصلحتیای میکنم و میگم:
-علیک سلام بانو.
نگاهش به ضرب بالا میاد و به من نگاه میکنه.کمکم نیشش باز میشه و با لحنِ اصفهانی که سعی داشت به رخ نکشه میگه:
-داداش آیهان..خودتی؟!از این ورا؟!
لبخندی میزنم و با چشم به طناز اشاره میکنم:
-اومدیم خرید که گفتم کسی بهتر از تو لباس خواب نمیفروشه.
خندهای میکنه و با پرویی میگه:
-لعنتی این زنته؟!واسه خودش عروسکیه که.
صدای آروم طناز رو میشنوم که با لبخند به دختره نگاه میکرد:-مرسی لطف داری.
هانا از پشت میز میاد بیرون و با چشمغره رو به من میگه:

-خب آدم وقتی یه زن خجالتی داره اینطوری خجالتش نمیده برادرِ من.
و همزمان دستِ طناز رو میکشه و رو کاناپه مینشونه.
منم خودمو روی کاناپه میندازم و میگم:
-اصلاً هرکدوم از دوستام طنازو میبینن دیگه منو فراموش میکنن.نمدونم چه دردیه!
با خنده میگه:
-طناز..اسم قشنگیه.حتماً خودتم مثلِ اسمت عشوهگری که تونستی دلِ سنگِ داداشمون رو ببری.
تکخندهی ریز و دلبرانهی طناز،دلمو زیر و رو میکنه که هانا میگه:-پس هستی.
و همزمان بوسهای رو گونهی طناز میزنه و میگه:
-اینجا بشین که برم لباسای مورد پسندِ داداشو برات بیارم.
هانا میخواست به سمت باکسهایی که تو مغازهی لوکسش،چیده شده بود بره که طناز دستشو میکشه و با خجالت میگه:
-ممنون.و اینکه ببخشید این آیهان سرشو انداخت اومد تو همینطوری.
هانا لبخندش پررنگ میشه و با لبخند دندوننمایی میگه:
-قربونت برم تو چقدر خجالت میکشی.ما هم به این آیهان عادت داریم.
و با چشمکی اضافه میکنه:
-مثلِ خودت.طناز که دستشو ول میکنه به سمت باکسها میره و مشغول گشتن میشه.
-هنوزم سفید؟
نه...سفید برای بدن برنزست و اونطوری دلبری میکنه.اما

مطمئنم تنِ بلوری طناز تو لباس خواب مشکی فوقالعاده میشد.
-نه مشکی باشه!
نگاهم به طناز میفته که نگاهش زومِ من بود.
وقتی میبینه دارم نگاهش میکنم با چشمغره رو میگیره.
خب خانوم قهر کرده.هانا با سه تا بسته تو دستش میاد پیش ما و با تعجب
میگه:
-مشکی کم پیش میومدا.
-تو کی میخوای بفهمی که مشکی مخصوصِ بدنِ سفیده و سفید مخصوص برزه؟
به سمت طناز میرم و همونطور که تو چشماش زُل میزنم
با عشق میگم:
-و تا حالا سفیدتر از تنِ زنِ خودم ندیدم.
قهقهی هانا با -هین-کشیدن طناز قاطی میشه.
خودمم آروم میخندم.قیافهی طناز اینقدر بامزه شده بود که اگه یکم دیگه صبر میکردم درسته قورتش میدادم.
هانا:خیلی پرویی.این خوشگله چطور تحملت میکنه؟طناز که سعی میکنه حرصشو نشون نده در کمال
بیرحمی میگه:
-آخ..بهسختی.نمیدونی که نچسبتر و بداخلاقتر و سیریشتر از این اصلاً وجود نداره.
ابروهام بالا میپره و با تعجب میگه:
-آره؟
با چشمغره میگه:
-آرهــه.

هانا با خنده میگه:
-آخیش خوشم اومد.یکم زبون داره روی تو یکی رو کم کنه.
بیخیال میگم:-هرکی ندونه تو میدونی که من عاشق رام کردن توله گرگای وحش..
هنوز کلمهی وحشی رو کامل اَدا نکرده بودم که با حرف طناز پقی میزنم زیرِ خنده:
-واستا.مگه من تا دیشب بَره نبودم؟
هانا هم مثل من خندش میگیره و سعی بر کنترل خندش داشت تا طناز معذب نشه.
اما واقعاً نمیتونستم خندمو از این همه خنگی و تخسی کلامش کنترل کنم.
دستمو دور کمر باریکش حلقه میکنم و کنار گوشش زمزمه میکنم:
-یکم دیگه حرف بزنی اتاقخالی،لازم میشم.
مشتی به شکمم میزنه و با حرص میغره:-من حساب تو رو میرسم.هرچی سوتی دادم تقصیرِ توعه.
نگاهمو زومِ چشماش میکنم و میگم:
-جوون.من حساب کتابِ بینمون رو دوست دارم.
نگاهشو ازم میگیره و عصبی میگه:
-رو که نیست سنگِ پا قزوینه.
-داداش بیا انتخاب کن و اینقدر طنازو اذیت نکن.
با صدای هانا،از خلسهی شیرینی که توش بودم بیرون میام و به سمتِ هانا برمیگردم.
سرمو تکون میدم و به سمت لباسخوابا میرم.دو تا از کوتاهترینا رو برمیدارم و میگم:

-قرمزم بیار.
خیلی طول نمیکشه که لباسخوابای قرمز هم
میاره.ایندفعه هم یکی از شیکترین و کوتاهترینا‌روانتخاب میکنم.حتی از
تصورِ اینا تو تنِ طناز دلم ضعف
میرفت.
نگاهم به سمت طناز میره که برای اینکه به لباسا نگاه نکنه
به در و دیوار زُل زده بود.
با نامردی خطابش میکنم:
-خوبه همینا دلبر؟
بدون اینکه نگاهی بندازه، به سمت کاناپه میره و با خشم
میگه:
-دقیقاً پوشیدن اینا با نپوشیدنشون چه فرقی داره؟
قبل از اینکه چیزی بگم هانا میگه:
-قربونت برم اینقدر خجالت نکش.
و با شیطنت ادامه میده:-هر وقت شب پوشیدیشون اونوقت تفاوت رو
میفهمی.
طناز لبخند مصلحتیای میزنه و از جاش بلند میشه.بدون
در نظر گرفتن من یا نگاهی بهم به لباسا نگاهِ کوتاهی
میندازه و همونطور بدون نگاه کردن بهم میگه:
-اگه بگم دوستشون ندارم چیزای دیگه انتخاب میکنی؟
بیخیال میگم:
-نچ.
که با حرص رو به هانا میگه:
-خب پس بیزحمت همینارو حساب کن.از مغازه که خارج میشیم طناز با
عصبانیت از کنارم رد
میشه و جلوتر ازم حرکت میکنه که تندتر قدم برمیدارم تا

بهش برسم.
وقتی بهش میرسم با اخم میگم:
-چت شد توله؟
با حرص به سمتم برمیگرده:
-میدونی...خیلی پرویی.خیلـــی.
کلمات رو آروم اما با غیض میگفت.با خنده میگم:
-واسه چی؟
دستشو میذاره جلو دهنش و با حالت بامزهای میگه:
-اِ اِ اِ اِ...جلو دختره داره بدترین لباسارو انتخاب میکنه..کم مونده بود بگه بیا پرو کن تو تنت ببینم.
با شیطنت میگم:-اول اینکه از اونجایی که تصور قویای دارم،همرو تو تنت تصور کردم.فوقالعاده میشن تو تنت.دوم اینکه هانی خودیه.سوم اینکه اینقدر خاصی دوست دارم همیشه بهترین چیزا رو برات انتخاب کنم.نه چیزایی که هرزههای قبلی میپوشیدن.
زیرچشمی نگاهم میکنه:
-میخوای خرم کنی؟
دستمو میذارم زیرِ چونش و سرشو بالا میارم و میگم:
-میبینی با همه فرق داری!هرکسی الآن جات بود با این حرفم خرکیف شده بود اما لعنتی تو کلاً فرق داری!
با خندهی ریزی میگه:
-اینطوری که بازم داری خرم میکنی!این دختر میدونست داره با این طور خندیدن چه بلایی به
سرم میاره؟!دندونامو رو هم فشار میدم و عصبی میگم:
-اینطوری نخند توله تا کار دستت ندادم.
بجای اینکه خندشو قطع کنه بیشتر میخنده.

پوفی میکشم و نگاهمو ازش میگیرم.دستمو دور کمرش میندازم و دوباره حرکت میکنیم.نزدیکای خروجیِ پاساژ بودیم که میگه:
-عِه.مگه قرار نبود بستنی بگیری بخوریم؟
فوراً از حرکت وایمیستم و میگم:
-آخ..یادم رفت.بمون اینجا میرم بگیرم بیارم.
همونجا نگهش میدارم و چند قدمی برمیدارم و به کافه میرسم.وارد میشم و با سفارش دادن کیک بستنی برای طناز و شاهتوت برای خودم،منتظر میمونم.
بعداز چند دقیقه که بستنیها رو میده،هزینشو حساب میکنم و از کافه خارج میشم.
به سمت همونجایی که بودیم میرم که نگاهم به سرتاپای طناز میفته.
با دیدن استایل و تیپِ شیکش قند تو دلم آب میشه.تازه ندیده بودمش اما الآن خوب دقت میکنم میبینم میتونه مدلینگ خوبی باشه.
اما خب گه میخوره که مدلینگ بشه.همون دکتر بودن بیشتر بهش میاد.
به سمتش میرم و بستنیِ موردعلاقشو به دستش میدم که چشماش برق میزنه و شروع به خوردن میکنه.همونطور که بستنی میخوردیم،قدمزنان از پاساژ خارج
میشیم.
همینطور تو حاشیهی خیابون راه میرفتیم که میگم:
-خب الآن تو همچین موقعیتی باید یه چیزی بگیم دیگه نه؟!
با خنده میگه:

-داشتم به همین فکر میکردم که از کجا شروع کنم؟
بیمکث میگم:
-میتونی از حست بهم بگی!کِی عاشقم شدی؟!
لیسِ هوسانگیزی به بستنیش میزنه که آرزو میکنم کاش من جای..استغرفاللهی میگم و فکرامو دور میریزم و سعی میکنم خودمو در برابر این موجود سراسر دلبری و عشوه،کنترل کنم.
هرچند سخت بود ولی غیرممکن نبود که...
-اووم.خب دقیقاً نمیدونم.اولش مثل سگ ازت میترسیدم.منظورم بعداز اینه که فهمیدم حاملم.نمیدونم میدونی یا نه ولی قبل از اینکه حامله بشم افسردگی داشتم.فکر میکردم قراره تا آخر عمرم پیش مامانم و بابام زندگی کنم.اما وقتی کارن رو حامله شدم همه چی عوض شد.
#پارت_هدیه -اولاش از بدنیا اوردن کارن هم میترسیدم ولی همه باهام
صحبت میکردن.میگفتن اگه بدنیاش بیارم تو بهم پایبند میشی.این بچه میتونه ازم حمایت کنه.مونسم بشه وقتی نیستی.کی میدونست این بچه فرشتهی نجاتمه؟!
با ناراحتی چشمامو رو هم میذارم و پشیمون میگم:
-متأسفم..من..
با لحنی مهربون میگه:
-عیبی نداره...قبل از حاملگیم اگه تو هم میومدی من ازت فرار میکردم.خودمم نمیدونستم چمه دوست داشتم حامی داشته باشم اما ازت میترسیدم.
بعداز اینکه فهمیدی حاملم و اومدی اونموقع بود که

عاشقت شدم.با اخلاقِ تازت آشنا شدم.پسرکِ بد و خوشگذرونی که میخواست برای بچش هرکاری کنه.!مگه نه؟!لبخندی رو لبم میشینه و میگم:
-حس نابی داشتم.نمیدونستم پدر شدن چهشکلیه.فقط میدونستم باید همه چیمو برای بچم فدا کنم.
-آره به منم زیاد امیدواری میدادی.اصلاً از خدا بابتِ همه چی ممنونم.همهی اتفاقات، بد و تلخ بود.ولی مهم اینه که الآن تورو دارم.
با بغضی شدن صداش فوراً میگم:
-اووه..بسکن.مهم اینه الآن کنارتم و قصدم ندارم تا قبل از مرگ تنهات بذارم.
فوراً با حرص میگه:
-یعنی من بمیرم تنهام میذاری؟با فهمیدنِ سوتیم فوراً میگم:
-اوپس...منظورم مرگم بود.تا موقع مرگم تنهات نمیذارم.حالا اون سِگِرمههاتو باز کن و بیا دربارهی چیزای خوب حرف بزنیم!
با خنده میگه:
-مثلاً چی؟
برای عوضکردن جو با شیطنت میگم:
-مثلاً میزان جذابیت اون لباسخواب قرمزه تو تنت.
با اعتراض اسممو صدا میزنه که دلم پر میکشه برای لحنش.دستمو میگیره و به سمت صندلیِ دو نفرهی کنارِ بوستان میره.
همراهش میرم و باهم روی اون صندلی میشینیم که میگه:
-یه چیزی بگم؟
-جونم؟

-خیلی دوستت دارم.
از این اعترافِ یهویی و ناگهانیش،پشمام میریزه و به ضرب سرم به سمتش برمیگرده که با لبخند نگاهم میکرد.
خودمو کنترل میکنم و میگم:
-منم خیلی دوستت دارم بیبی.حالا اینقدر با من بازی نکن.اون بستنیِ کوفتیتو بخور.مثل اینکه واقعاً دوست داری کار دستت بدم.خندهی بلندی سرمیده و میگه:
-تو چرا اینقدر میزنی کانال دیگه.یعنی دوستت دارمم نگم؟
با اخم میگم:
-اووم.تو خونه بگو که بتونم جواب بدم نه تو فضای عمومی.
با تعجب میپرسه:
-خب تو فضای عمومی چشه که نمیتونی بگی،-منم همینطور-؟
با خنده میگم:
-تا حالا نشنیدی میگن مردای واقعی اهلِ عملن؟!من از اونام.دوست دارم عملی نشون بدم چقدر دوستت دارم.لپاش گل میندازه و با چشمغره نگاهشو میگیره:
-جون به جونت کنن فقط به فکر کارای خاک بر سریای.
-هووم.میگن ترک عادت موجب مرض است.
و با شیطنت به چهرهی خندونش نگاه میکنم.
با رضایت به اطراف نگاه میکنم.لعنتی هومن دقیقاً همونطور که میخواستم دیزاینو درست کرده بود.
دور تا دور رستوران میز و صندلی چیده شده بود و تقریباً

بیش از ۶۱نفر آدم نشسته بودن و دقیقاً میزِ وسطِ همشون که VIPمحسوب میشد،خالی بود و درواقع رزرو من بود.با نگاهم دنبالِ هومن میگردم که دستی رو شونم میشینه:
-سلام.
به سمتِ دست برمیگردم که هومن مثل همیشه با قیافهی جدیش خیره بود.اما همین که نگاهش به من میفته،لبخندی رو لبش میشینه و باهام مردونه دست میده.با سرپایین به طناز هم سلام میکنه که طنازم متقابلاً آروم و با متانت جوابشو میده.
معلوم بود از این همه ساده بودن طناز تعجب کرده.چون تا حالا من رو با همچین دخترِ نچرال و خوشگلی ندیده بود.
نگاهمو به طناز میدم که با کنجکاوی مشغول دید زدن اطراف بود.
پس از فرصت استفاده میکنم و رو به هومن آروم لب میزنم:-همون میز وسطَ یست؟
هومن فوراً سرشو تکون میده و میگه:
-همه چی آمادست خیالت جمع.فیلمبردار هم هست.
لبخندم پررنگ تر میشه و ضربهی آرومی به شونش میزنم:
-مرسی.
با آرامشِ همیشگیش میگه:
-در برابر زحمات و لطفهای تو هیچه آیهان.بخدا که هیچه.نفس عمیقی میکشم.این مرد سختیهای زیادی تو زندگیش کشیده بود و حالا به این آدم صبور و آروم تبدیل شده بود.

خیلی طول نمیکشه که خودشو از گذشته بیرون میکشه و میگه:
-زندداش خسته شد داداش.برید بشینید.زندداش خیلی خوشاومدید.اصلاً تعارف نکنید که اینجا معتلق به خودِ داداش و البته شماست.
طناز هم با لبخند گرمی درست مثل خودش میگه:
-مرسی لطف دارید.
رو به هومن سرمو تکون میدم و دست طناز رو میکشم و به سمت میز وسط میبرم.روی صندلی میشینه که منم رو صندلی روبروش میشینم.
همین که میشینم نگاهم به طناز میفته که با تعجب نگاهم میکرد.
-چیه عروسک؟
متعجب میگم:
-خب...این رستوران به این بزرگی.چرا اینجا نشستیم؟
با تفریح میگم:
-مگه دوست نداری؟!
موهاشو تو شالش مرتب میکنه و میگه:
-آخه یکم زیادی تو چشمیم.میتونستیم یه گوشه بشینم خب.هنوز یکم برای پلَن][planدوم شک داشتم.غرورم میگفت این بچه بازیاَ چیه اما یه حسی از درون غرورم رو خفه میکرد.اما نه.زن من،عشقم،مادر بچم از غرورم بیشتر برام ارزش داره.
-آیهان..کجایی؟حواست هست؟
با صدای طناز از فکر در میام و بهش نگاه میکنم.
-کجایی یکساعت دارم صدات میکنم؟

بیحواس میگم:
-هستم.خب یه سوال ازت دارم.
-جونم؟
دلم واسه اون لبایی که موقع اَدا کردن جونم غنچه شدن،قنج میره.-باور کردی عاشقتم؟!
متعجب بهم نگاه میکنه.وقتی میبینه شوخی ندارم شروع به بازی با انگشتاش میکنه و همزمان میگه:
-خب...اولش فکر میکردم از روی اجبار به خاطره...
قبل از اینکه ادامه بده.از صندلی جوری بلند میشم که صدای پایههای صندلی نظر همرو جلب کنه.حالا همه با تعجب داشتن به ما نگاه میکردن.
نگاهی به قیافهی هراسون و متعجب طناز میندازم و بیتوجه به قیافش که به رنگ گچ دیوار شده بود،بلند میگم:
-ببخشید یه چند لحظه میخواستم وقتتونو بگیرم.این دفعه علاوه بر نگاها همهی توجهها هم جلبِ میز ما شده بود.پسرایی بودن که نگاهشون قفلِ طناز بود اما خب با حرف بعدیم قطعاً بس میکردن.
پس ادامه میدم:
-خب میخوام همینجا به لیدیِ جذابم پیش همه بگم که عاشقشم.
صدای دست و جیغا بلند میشه.
با ادامهی حرفم دوباره ساکت میشن و بهم نگاه میکنن:
-من این دختر و اینقدر دوست دارم که حاضرم برای اینکه باور کنه دوستش دارم همهجا جار بزنم.از همینجا شروع میکنم.برمیگردم سمت طناز و میگم:

-خیلی عاشقتم.
دوباره دست و جیغا اوج میگیره و با اشارهی من به هومن،اونم دستور میده که فشفشههای بیآسیبِ اطرافمونو روشن کنن.
با روشن شدن فشفشهها همهی نقشم انجام میشه.حالا دیگه تو دیدِ بقیه نبودیم و فقط صدای دست زدنا بهمون میرسید.
طناز که هنوز با شوک داشت بهم نگاه میکرد میگه:
-تو...دیوونهای!
-اهووم.. دیوونهی تو شدم. حالا باورت شده یا باید برم تو خیابونم داد بزنم؟کمکم از شوک در میاد و میگه:
-وقتی آیهانِ مغرورِ من همچین کاری میکنه،ارزشمو براش میفهمم.خب حالا منم بلند شم داد بزنم یا باور داری عاشقتم؟
با تعجب ظاهری میگم:
-اووم..!یعنی طنازِ خجالتیِ من اینکارو میکنه؟
سرشو کج میکنه و میگه:
-یه چند باری بهت اون روی وحشی و شیطونم رو نشون داده بودم!بازم رو بکنم؟
قبل از اینکه چیزی بگم،فشفشهها دیگه خاموش میشن و کمکم صدای دستا تموم میشه.رو به کسایی که هنوز خیرمون بودن میگم:
-خیلی ممنون از توجهتون.
و سر جام مشینم و میگم:
-نه ترجیح میدم شیطونیات بمونه واسه شب تو خلوتمون.از طرف دیگه هم دوست ندارم این صدای پر

ناز و عشوه رو کسی بشنوه.
با اخم میگه:
-برو بابا عشوه کجا بود.این دیگه صدای خودمه.
بشکنی میزنم و میگم:
-موضوع دقیقاً همینه که این عشوه معلوم نیست از کجات میاد!معترض میگه:
-اصلاً عشوه کجا بود.!وا!
-بیخیال!این عشوه با تو کاری نداره که منو بدبخت کرده عشوهگرِ من.
با خنده چشمغرهای میره و میگه:
-هرچی صفت و اسم حیوون و چیز میزه میچسبونی به مَنـــا.توجه کردی؟!
-اره ولی خدایی از هرکدوم که میگم یه صفتی داری!مثل همیشه خاص.
با اومدن هومن به سمت میزمون،طناز دیگه چیزی نمیگه.
هومن:تبریک میگم آبجی!دلِ داداش ما هم که بردید.کنار هم دیگه خوشبخت باشید.- ممنون.
-خب چی میل دارید براتون بیارم؟
متعجب میگم:
-مگه تو سفارش میگیری؟!
با خنده میگه:
-برای مهمونای فوقالعاده ویژهای مثل مهندس زند و همسرشون بله.
-برو پی کارت مردک یه گارسون بفرست.
-چیکار دارید!شما سفارشون بدین من میخوام براتون بیارم.ایندفعه طناز میگه:

-خب اینطوری که زشت میشه!
هومن بدون اینکه به طناز نگاه کنه با سر پایین میگه:
-باعث افتخارمه زنداداش.
حوصلهی تعارف بیشتر نداشتم پس زودتر منو رو باز
میکنم و شروع به انتخاب میکنم.
با سفارش غذا به هومن،از ما دور میشه که طناز با لبخند
میگه:
-اینجا خیلی شیک و قشنگه.این پسره کیه؟-قصّش طولانیه و البته یکم
ناراحتکننده.تو راه برگشت
برات تعریف میکنم.
سرشو تکون میده و میگه:
-خب...امشب میریم دنبال کارن دیگه!
بیخیال میگم:
-نچ.
فوراً چشماش گشاد میشه و میگه:
-یعنی چی؟!دلم برای بچم تنگ شده دو روزه ندیدمش.
-این دو روز زنده موندی یه روزم روش.امشبم حال
کنیم،فردا میرم دنبالش،بعداز شرکت،ظهر میبینیش.با اخم میگه:
-نمیخوام.بچمو امشب میاری خونه.
ابرویی بالا میندازم و با شیطنت میگم:
-بعداز یه روز رمانتیک نمیخوای یه شب رمانتیک داشته
باشیم؟!
رفتارش یکم نرم میشه اما بازم با یکم تخسی میگه:
-خب دلم براش تنگ شده.
-منم دلم براش تنگ شده عروسکم.وقتشه یکمم واسه من
باشی.مطمئن باش تینا و ایلیا نمیذارن به کارن بد بگذره.

-زشته آیهان.ما دو روز داریم چیکار میکنیم که نمیتونیم بچمونو پیش خودمون نگه داریم؟!-این دو روز چیکار کردیم؟خب همون کارارو میکردیم
دیگه.تازه تو نکران نباش ایلیا و تینا وقتی فهمیدن قرارِ دو روز باهم باشیم،تنها،خیلی هم خوشحال شدن.
با شک نگاهی بهم میندازه که میگم:
-میخوی دوباره داد بزنم تا باور کنی؟
چشمغرهای بهم میزنه و میگه:
-نخیرشم.من بهت اعتماد دارم.تو فقط دیوونهبازی در نیار.
شونهای بالا میندازم و جوری که حرصش در بیاد میگم:
-هرجور مایلی.هروقت احساس کردی اعتماد کم شده بگو داد بزنم.-رسماً آتو گرفتیا.کی گفته من بهت اعتماد ندارم؟
-چشمات.
-چشمام گه خوردن.از من بپرس خب!
با تموم شدن حرفش پقی میزنم زیر خنده که خودشم متوجهی سوتیش میشه و میزنه زیر خنده.
-نگاه اینقدر گیجم میکنی که نمیفهمم چی میگم.
-تو توی عشقِ من غوطهوری به من چه؟!تقصیر خودته وقتی بهم نگاه میکنی اینقدر حواست پرت میشه نمیفهمی چی میگی.
ایندفعه اول اون میزنه زیر خنده و من از خندش میخندم.-تو اینقدر مهربون و خوشاخلاق بودی و من نمیدونستم!!
-این اخلاقم فقط برای افرادِ خاصه،بیب.
پشتسر هم به طرز بانمک و دلربایی پلک میزنه و میگه:

-یعنی من جز اون افراد خاصم؟!
خودمو رو میز جلو میکشم:
-اهوم.حتی از همشون خاصتری.
لبخند سکسای میزنه و میگه:
-حرفای قشنگ قشنگ میزنی.طوری که به راحتی باعثِ آب شدن دل دخترا میشه.-من قصدم آب کردن دلِ توعه.
-خوبه.چون اگه غیراین باشه زبونتو از ته میبرم.
با خنده میگم:
-اوه چه خشن.
ایندفعه اون خوشدو جلو میکشه و زمزمه میکنه:
-من همیشه برای تو خشنم خودخواهِ من.
مثلِ پسرای هیز «جوون»ی کشیده میگم که دوباره میزنه زیر خنده.
اووم..دلبرم امشب خیلی خوشخنده شده بود.اصلاً چی بهتر از این که عشقت جلوی چشمات بخنده؟!
مگه بهترم هست؟!
با آوردن غذاها شروع به خوردن میکنم که صدای متعجب طناز بلند میشه:
-آیـ..آیهان..این همه غذا رو کی قراره بخوره؟!
بیتفاوت میگم:
-من بجز خودمو خودت واسه کی باید سفارش بدم؟
-این همه غذا فقط حروم میشه.
با شیطنت میگم:
-بیا..بعداً میگم بیا حاملت کنم آخ و اوخ میکنی.اگه حامله بودی الآن ضدحال نمیزدی.با خنده میگه:
-فقط برای اینکه بیشتر بخورم حاملم کنی؟!

-نهخب..بازم بچه میخوام.
از زیر میز با حرص به پاهام میزنه و میگه:
-آره.لابُد بعدشم که خواستی باهام خلوت کنی باید بچه رو ببریم پرورشگاه.هاا؟!نه تروخدا.همین کارن واسمون کافیه.
-اوه لاو.این انتخاب تو نیست که..
قبل از اینکه حرفم تموم شه میگه:
-یعنی چی؟!انتخاب من نیست؟من قراره ۹ماه اون بچرو حمل کنم.-پس بگو چشم که متوسل به زور نشم.
اخمی میکنه و مشغول خوردن غذاش میشه که میگم:
-خوب حالا باز کن اون اخمارو سکسیِ من.
-نمیخوام.خیلی زورگویی تو.
-باشه.باشه.میمونم هروقت آمادگی داشتی.الآن اون اخمارو باز کن.
فوراً اخماش باز میشه و جاشو به لبخند میده و با انرژی میگه:
-چشممم.-کوفت نگاه چجوری حرفشو به کرسی مینشونه.
خندهی ریزی میکنه که«فاک»ی میگم و به غذا خوردنم ادامه میدم.
غذا با سکوت خورده میشه و بجز همهمه و صدای قاشق چنگال ما و بقیه چیزی به گوش نمیرسید.
بیشتر غذاهارو خورده بودم و باز هم در کمال تعجب طناز از دو نوع غذا کامل خورده بود.
وقتی دست از غذا خوردن میکشم و یکم از نوشابهم میخورم،بشقاب دومو کنار میکشه و میگه:-خب.ضدحال نزدم.چطوره؟!
ابروهامو بالا میندازم:

-چسبید.
-بریم؟!
-آره.
از جام بلند میشم که هومن فوراً به سمتمون میاد.
-مرسی هومن.همه چی عالی بود.
هومن خودشو میندازه بغلم و میگم:
-خیلی کم بهم سرمیزنی!
با تکخندهای میگم:
-میبینی که خیلی سرم شلوغه.ولی رو چِشَم.از این به بعد بیشتر میایم.تو هم بیا یه سری بهمون بزن.هومن:حالا که اصرار میکنی میام.
و سربه زیر مخاطب به طناز ادامه میده:
-ببخشید زنداداش دیگه اگه بد گذشت.
طناز:این چه حرفیه.همه چی عالی بود.از دیزاین رستوران تا غذاتون.
و با لبخند ملیحی به زمین نگاه میکنه.
پوف حالا چرا اینقدر تعارف تیکهپاره میکنن.
با تشکر دیگهای از هومن،از رستوران خارج میشیم و به سمت پارکینگ رستوران راه میفتیم.
استارت میزنم و از پارکینگ خارج میشم.-خب توله چطور بود خوش گذشت؟
با لبخند به سمتم برمیگرده:
-مگه میشه با تو باشم و بهم خوش نگذره.
با اینطوری حرف زدنش آب شدن قند رو تو وجودم حس کنم.
لپشو میکشم:

-ولی مثل اینکه با پسرت بیشتر حال میکنی!
با خنده میگه:
-خب به طور طبیعی اول باید باباشو دوست داشته باشم...
با اخم میگم:-واستا واستا...به طور طبیعی؟!یعنی نداری؟
با لبخند میگه:
-چرا خیلی دوست دارم باباشو.
یه لحظه شیطنتم گل کرد.ماشینو با بیاحتیاطی یه گوشه نگه میدارم و به سمتش برمیگردم.
متعجب میگه:
-چیکار میکنی؟چرا واستادی؟!
تو یه حرکت بلندش میکنم و از طرف خودش میارم پشت رل و دقیقا رو پاهام مینشونمش.
با چشای گشاد شدش داشت نگاهم میکرد:
-خب ثابت کن باباشو دوست داری!لبخند دندون نمایی میزنه.خم میشه و لبشو روی لبم
میذاره و با شدت مشغول بوسیدنم میشه و همزمان دستاشو روی بدنم میکشه.
اومم.چجوری این دلبریهارو یه روزه یاد گرفت؟
منم بیکار نمیشینم و لباشو وحشایه گاز میگیرم و میمکم.
-آخی- که میگه تو گلوم خفه میشه اما منو وحشیتر میکنه.
از اونجایی که مانتوش جلوباز بود،حالا که خم شده بود سینههاش کاملاً تو دید بود.
دستمو به سمتشون میبرم و فشاری وارد میکنم که بازم -آخش- تو دهنم خفه میشه.

همین که میخوام دست دیگمو به سمت شلوارش ببرم
فوراً عقب میکشه و متعجب میگه:-تو ماشین؟
-شیشهها که دودیه.اینجا هم خلوته،مونده برسیم به شهر.
همزمان که عقب میکشید میگه:
-داری دیوونه بازی در میاری یا میخوای منو حرص
بدی؟!
با شیطنت دستمو روی سینههاش میذارم و میگم:
-اووم...هر دوش.
-نکن.حداقل برو زودتر برسیم خونه.
ابرویی بالا میندازم و ماشین رو خاموش میکنم.به نگاهِ
متعجبش که قفلِ دستم،رو دکمهی استارت ماشین
بود،بهایی نمیدم و میگم:-یا همین الآن،همینجا،تو ماشین بهم میدی.یا
تا صبح
اینقدر اینجا میمونیم تا بهم بدی.
شوکزده خودشو رو صندلی جابهجا میکنه و ترسیده
میگه:
-داری شوخی میکنی دیگه!
بیخیال میگم:
-کجای لحنم آمیخته به شوخی بود؟!
با بغض میگه:
-میخوای حرصم بدی نه؟
پوفی میکشم.هرچند که تقلا برای رهایی کرد اما خب
فایدهای نداشت.سرشو میذارم روی شونهم که برای اینکه راحتتر
بشینه،پاهاشو دو طرف پام میذاره و میگه:
-بگو شوخی بود!
با آرامش،کمرشو نوازش میکنم:

-شوخی نبود عروسکم.دلم الآن میخوادت.باهات شرط نمیبندم با دلبریایی که کردی سالم برسیم خونه.مگر اینکه...
فوراً وسط حرفم میگه:
-من اصلاً گه خوردم.خوبه؟دیگه دلبری نمیکنم برات تروخدا دیوونه نشو.بریم خونه.
دستمو به زیر لباسش هدایت میکنم و میگم:-ولی من الآن دلم میخواد.اونم تو ماشین.
#پارت_هدیه
-آیــهـــان.
دلم واسه این صدای بغضیش ضعف میره.درست مثلِ بچههایی که پدراشون به زور میگفتن باید یه کاری رو انجام بدن و اونا هم میزدن زیر گریه.
اما طناز بخاطر سکس اینطوری بغض کرده بود؟!معلومه.زندگیِ من به خاطر خودم از سکس میترسید.همش تقصیرِ خودمه.باید کاری کنم نظرش عوض شه.
دستمو زیر تیشرتش به حرکت درمیارم و میگم:-بخاطرِ من چی؟
با صدای دورگه شده که ناشی از بغض بود میگه:
-خب بریم خونه..
سرشو که از شونم فاصله میدم،حرفش رو ادامه نمیده.
تیلههای آبیش که برق میزد نشون از اشک داخلشون میداد.
بوسهی آروم و کوتاهی رو چشم راستش میزنم:
-نمیذارم دردت بگیره.خب؟
-اگه اینجا راضیت کنم خوشحال میشی؟

لبخندی رو لبم شکل میگیره:
-اووم..اونوقت شب هرکاری تو بگی میکنیم.با خنده میگه:
-قول؟
دلم واسه اینهمه شیرین بودنش میره.
-قول،عروسکم.
لبخندی میزنه و بیتردید لبشو روی لبم میذاره و...
***
-خوبی؟
با صدای آروم و قشنگش چشمامو باز میکنم و بدون
اینکه سرمو از پشتیِ صندلی بردارم میگم:
-مگه تو میذاری عروسک؟متعجب میگه:
-من؟
سرمو تکون میدم:
-از بس موقع سکس از آدم انرژی میگیری کهکمرم...
وسط حرفم میگه:
-عه..به من چه خودت گفتی..تازه من مخالفتم کردم.
-اینم تقصیر توعه.اینقدر عشوهگری که آدم دلش نمیاد
ازت بگذره.
گونههاش رنگ میگیره و اونم با خستگی سرشو به پشتِ
صندلی تکیه میده و خجالت زده نگاهشو از میگیره.
با خنده میگم:-حالا بگو ببینم این دلبریها رو از کجا یاد گرفتی؟
نگاهشو به چشمام سوق میده و با خندهی ریز و دلبری
میگه:
-وقتی تو ظهر خواب بودی من فیلم پورِن...
با اَدا کردن کلمهی -پورِن-قهقههای سر میدم که حرفش
نصفه میمونه.با تعجب به من نگاه میکنه و میگه:

-چیشد؟
با لحنی که خنده توش مشهود بود، میگم:
-وایی توله من از دست تو چی کنم.پورِن یا پورن؟؟!
بدون اینکه ناراحت شه میخنده و میگه:-همون..آخه موقع دانلودش نوشته بود این
کلمه.نمیدونستم چجوری خونده میشه.
دلم ضعف برای اینکه بکر و تازه بودن:
-اگه دلت یه راند دیگه سکس نمیخواد از این حرفا نزن که نمیتونم نخورمت!
متعجب میگه:
-کدوم حرفا!..
سرمو میبرم جلو و لبمو روی لبش میزارم و محکم شروع به خوردنش میکنم.
بعداز چند دقیقه که فاصله میگیریم میگم:
-ولش کن.درد داری؟گونههاش قرمز میشه و سرشو میندازه پایین.وقتی نگاهِ
خیره و منتظرمو میبینه میگه:
-نه.
-پس خوش گذشت.
خندهی کوتاهی میکنه که«جوون»ی زمزمه میکنم و در ادامه میگم:
-اصلاً کیه که با آیهان بهش خوش نگذره؟!
مشت تقریباً محکمی به بازوم میزنه و میگه:
-عهه.پرو نشو پرو نشو.
با خنده میگم:
-چشم.پرو هم نمیشیم.دیگه چی؟-هیچی راه بیفت بریم خونه که

ساعت شد ۲شب.
همیشه با طناز لذت میبردم و الآن هم مثلِ همیشه از خوشی نفهمیدم کِی ۳ساعت گذشت.
سرمو با خنده تکون میدم و با گفت«هرچی عروسکم بگه» ماشین رو روشن میکنم و حرکت میکنم.
به داخل شهر که میرسیم میگم:
-خب عروسکِ سکسیم چی میخوره؟
با هیجان به سمتم برمیگرده و میگه:
-پیتزا بخوریم.دلم واسه این همه انرژی و خوشحالی ضعف میره.دوست داشتم هرشب براش پیتزا بخرم تا اینطوری خوشحال باشه اما خب خیلی برای سلامتیش خوب نیس.
-آره عروسکم لب تر کن تو.
با خنده دستاشو بهم میکوبه و دوباره به بیرون نگاه میکنه.
معمولاً بعد از سکس بیشتر دخترا خوابشون میبرد.اما امشب طناز چشم رو هم نذاشت و یکسره تا رسیدن به شهر صحبت کرد.
دوست داشتم حالا که پیتزا دوست داره ببرمش یه رستورانی که بهترین پیتزاهارو داره.یک ربع حداقل راه بود.-قرار بود درباری اون پسره هومن بگی.
متعجب میگم:
-خیلی کنجکاوی !
با خنده ابرویی بالا میندازه:
-خب دوست دارم بدونم شوهرم چیکار کرده که یه نفر اینطوری بهش مدیونه.
-خب از قدیم میگن آدم نباید کار خیری که کرده رو برای دیگران بگه.بعد هرچی ثواب کردم کباب میشه.

با حرص برمیگرده سمتم و میگه:
-آدم که چیزیو از زنش مخفی نمیکنه.خدا خودش میدونه،زن بدونه مهم نیست.از این همه بامزه بودن کاملاً بیاختیار دستم به سمته
گونههاش میره و با یه دست دو طرف گونههاشو فشار میدم که لباش شبیه لبای ماهی و البته وسوسه انگیز میشه.
-آخه من قربونِ همسرِ کنکجاوم برم.
لبخند بزرگی رو لبش میشینه و به سمتم برمیگرده.طوری که تکیشو به در ماشین میده و بدنش روبهروی من قرار میگیره.
- خب پدر و مادر هومن خیلی پولدار بودن و یکی از رستورانهای معروف شیراز رو داشتن. وقتی هومن ۲۷سالش بود پدر مادرش تو تصادف میمیرن.عموی هومن وقتی میفهمه این همه مال و اموال به نام هومنه،دخترشو طعمه میکنه و با نقشه سعی میکنه کاریکنه بهم نزدیک بشن.هومن هم تو نوجوانی یا حالا تو جوونی بود و خیلی زود عاشق دختره میشه.
مکث کوتاهی میکنم که طناز میگه:
-خب!..
با خنده میگم:
-قصه نمیگم که توله!..
-عهه.بگو دیگه..
-خلاصه که اینا عاشق هم میشن.عمویه هم میگه برای اینکه بزاره با دخترش ازدواج کنه باید مال و اموالشو بزنه به اسم دخترش.هومنم که تو عشق و عاشقی بوده این کارو میکنه.یه ماه از ازدواج نمیگذره که عموش طلاق

دخترشو میگیره.هومن هیچی نداشت.نه خونه،نه ماشین،نهجایی برای موندن.۳سال بردهی آدمای مختلف میشد تا
جای خواب داشته باشه.یه روز که رفته بودم کلانتری
برای یه چند تا کار ، اتفاقی میبینمش که تو پارتی گرفته
بودنش با یه گرم کوکائین.
با لبخند میگه:
-حتماً اینجا بود که شوهرِ قهرمان من وارد میشه و داستان
رو خوب پایان میده.
ابرویی بالا میندازم و با غرور میگم:
-البته.اول براش بهترین وکیل رو میگیرم و از روی
تلفناش با دخترعموش و بعضی دوربینای مداربشته با
مدرک از عموش شکایت میکنیم و موفق هم
میشیم.عمویه میفته زندان و دخترعمویه هم کاناداست و
ازدواج کرده.بعدش که بهش کمک میکنم به یاد باباش یهرستوران عالی
بزنه و یکم براش تبلیغ میکنم که کارش راه
میفته.
به سمت طناز برمیگردم و میگم:
-خب؟
بهم نگاه میکنه و با حالت بامزهای همونطور که حرف
میزد با انگشتاش حرفاشو میشمرد.
-خب تو لیست ویژگیات علاوه بر
بَدبوی*،بداخلاق،بیاعصاب و گاهی مهربون باید جنتلمن
بودن رو هم اضافه کنم.
با اخم میگم:-من بداخلاقم جوجه؟!
با شیطنتی که تو چشماش موج میزد میگه:
-آره گاهی اوقات اینقدر بداخلاق میشی که نمیشه

تحملت کرد.میدونی قبلنا به این فکر میکردم که دوست دخترات چجوری تحملت میکنن.تا وقتی که خودم عاشقت شدم و فهمیدم...
وسط حرفش میگم:
-میدونم..فهمیدی که بهتر و خوشگلتر و مهربونتر از من با زنا، کسی نیست.
با قهقهه میگه:-نخیرم! اتفاقاً فهمیدم که مجبورن همینطوری تحملت کنن
تا پز بدن دوستپسر خوشگلی دارن.
حس بدی میگیرم از حرفش.هرکس دیگهای بود شاید اصلاً حرفاش به چپم نبود ولی طناز که هرکسی نیست.
با اخم سکوت میکنم که متعجب میگه:
-ناراحت شدی؟
با دیدن تابلوی رستوران موردنظرم ماشینو به سمت پارکینگش میبرم و با نشون دادن کارتِ مخصوصم به نگهبان وارد میشم و ماشین رو یه جای مناسب پارک میکنم.
با ناراحتی نگاهش به من بود.به سمتش برمیگردم و قفل مرکزی رو میزنم:-دوست داری اون روی بداخلاقمو بهت نشون بدم؟
با لبای غنچه شده میگه:
-خب چرا اصلاً انتقادپذیر نیستی تو..!؟یکم با بدیهات کنار بیای بد نیست.
تو یه حرکت رو صورتش خم میشم و میگم:
-خب بیا با یه بَدیم کنار بیام که همیشه سعی میکنم باهات مهربون باشم.
-این که خوبیه.

-پس اینم بدون که من باهات هرطوری رفتار میکنم صدبرابر بدترشو با دخترای دیگه رفتار میکردم.پس قدر...با قفل شدن لباش روی لبام حرفم تو نطفم خفه میشه.دستمو به سمت گردنش میبرم و باهاش همراهی میکنم.کصکش یاد گرفته بود چجوری باید ساکتم کنه.
بعداز چند دقیقه فاصله میگیره و میگه:
-خب..یه بار اخلاقِ گندِ واقعیت رو دیدم واسه هفتپشتم بست بود.برگرد به همون آیهان.من همونو دوست دارم.
لبخندی بیاختیار رو لبم میشینه و بوسهی نرمی رو پیشونیش میزنم که ترسِ تو چشمایِ طناز هم یکباره محو میشه و جاش رو لبخند پر میکنه.با همدیگه از ماشین پیاده میشیم و به سمت رستوران
میریم.
وارد رستوران میشیم و روی یکی از میزها میشینیم که فوراً گارسون میاد سمتمون.
پیتزا رویال رو سفارش میدم و طناز هم پیتزای مارگو انتخاب میکنه.
با دور شدن گارسون میگم:
-خب چطوره اینجا.
بیتوجه به حرفم با ناراحتی میگه:
-میشه دیگه اونطوری نشی؟
متعجب میگم:
-چجوری؟!-اونطوری که یهو تو ماشین شدی!
لبخند کوچیکی میزنم و یکم رو میز خم میشم:
-دختر خوبی باش که اونطوری نشم؟!

متعجب میگه:
-دختر خوبی نبودم؟
-اینکه میگی با تو و دوستدخترام یجور رفتار میکنم رو دوست نداشتم.مگه دیدی چجوری باهاشون رفتار میکنم؟!
-چطوری؟
با سوال یهدفعهایش با تعجب بهش نگاه میکنم.-چی؟؟
با ناراحتی میگه:
-خب چجوری باهاشون رفتار میکنی؟
ابرویی بالا میندازم و میگم:
-چی میخوای بدونی.
با غم دستمو تو دستش میگیره:
-قول میدی دیگه بهشون فکر نکنی؟
متعجب بهش نگاه میکنم.یعنی عشقم نگران این بود که من با دوست دخترام نباشم؟این حسودی اینقدر شیرین بود یا من یهدفعه بیجنبه شدم؟
دوست داشتم حداقل یکم از این حس خوبی رو که بهم منتقل کرد با حسودیش،بهش منتقل کنم.
-آخه عروسکم.تو زندگیِ منی.من بدون تو و کارن نمیتوم زندگی کنم بعد برم با دوستدخترای قبلیم لاس بزنم؟باور نمیکنی دوستت دارم نه؟
اخمامو تو هم میکشم و به صندلیم تکیه میدم:
-البته حقم داری با گذشتهی درخشانِ من معلومه که نباید بهم اعتماد...
وسط حرفم با حرص میگه:

-اِی بابا...آروم برو بزار بهت برسم خب.چی میگی واسه خودت میبری و میدوزی.فقط..فقط دوست ندارم...دوباره خودمو جلو میکشم:
-طنازم...
با «جانم»ی که میگه هرچی میخواستم بگم یادم میره:
-خب وقتی اینجوری حرف میزنی من که یادم میره چی میخواستم بگم توله!..
خندهی ریزی میکنه و میگه:
-خیلی دوستت دارم آیهان.
جالبه!یروزی تنها اکشنم بعداز این حرفِ دخترا پوزخند و بعدش_باشه_ای بود.اما حالا نه تنها دلم زیر و رو شد بلکه دوست داشتم از همهی کلماتِ احساسیِ دنیا استفاده کنم تا جوابِ این جملش رو بهش بدم.
نگاه خیرشو میبینم میگم:-خب من ترجیح میدم جواب این حرفتو امشب بهت
بدم.
با اخم میگه:
-امشب که ماله من.حالا جوابمو الآن بده.که اگه جوابتم چیزی غیراز منم همینطور بود،این صندلی رو میکوبم تو کَلَت و فرار میکنم.
خندهی مستانهای میکنم:
-آخ دلبرم مگه کسی هست که بتونه دوستت نداشته باشه؟
با یکم مکث سعی میکنم به خودم مسلط شم تا بگم:
-منم دوستت دارم طناز.بیشتر از چیزی که فکرشو کنی.طوری که حاضرم جونمم برات بدم.خوبه؟
با شیطنت میگه:-اگه همش حرف نباشه اره خوبه.

میدونستم حرفاش صرفاً جهت کرمریزی و عصبی کردن منه.پس منم مرموز میگم:
-امشب بهت نشون میدم همش حرفه یا نه!
با خنده میگه:
-قبوله!
از این همه مطیع و قانع بودنش دلم ضعف میره.چیزی نمیگم تا بیشتر دلبری نکنه.
با آوردن پیتزا ها تشکری میکنم و مشغول خوردن میشم.
دو سه تا قاچ از پیتزام خورده بودم،یه لحظه نگاهمو بالا میارم که میبینم طناز با لذت در حال خوردن پیتزاشه و چشماشو بسته.
بنظرم هیچ منظرهای بهتر از این نیست لعنتی.با باز شدن یهویی چشماش به خودم میام که میگه:
-چیو نگاه میکنی؟
ابرویی بالا میندازم:
-تو رو.
متعجب میپرسه:
-چرا؟
-اینقدر با لذت داری میخوری که من با نگاه کردن بهت سیر میشم.
خندهای میکنه و با هیچان میگه:
-اصلاً به نظرم هیچی بهتر از پیتزا نیست.
بیخیال میگم:
-چرا هست!
-نه نیست!-هست!
-نیست.

-تولهی لجباز میتونی یکم فکر کنی تا یادت بیاد.
نگاهشو به سرامیکای رستوران میدوزه،مثل اینکه داشت فکر میکرد.بعداز چند دقیقه بیخیال یه گاز دیگه به پیتزاش میزنه و میگه:
-نه نیست!
ضربهی آرومی به پیشونیش میزنم و میگم..
ضربهی آرومی به پیشونیش میزنم و میگم:
-نمیخوای بدونی چیه؟
-نه نیست،بنظر تو چی میتونه خوشمزه تر از پیتزا باشه؟با تفریح میگم:
-معلومه!لبای من.
چند دقیقه شوکزده نگاهم میکنه.وقتی به خودش میاد با اخم میپرسه:
-جناب میشه بدونم چرا شما اینقدر خودشیفتهای؟
-البته که میتونی بدونی!چون از همه لحاظ کاملم و عیبی ندارم!
-چشمغرهای برم میره که با چشمکی بهش،ادامهی پیتزام رو میخورم و منتظر میمونم تا طناز هم تموم کنه.
با تموم شدن غذاهامون.هزینه رو همراه با انعام روی میز میذارم و با طناز از رستوران خارج میشیم.
دستشو میگیرم و با هم به سمت ماشین میریم.
***با کارت درِ خونه رو باز میکنم و منتظر میمونم اول طناز وارد شه.
طناز که مکث من رو میبینه با لبخند وارد میشه و به سمت اتاق میدوعه.
در رو میبندم و قفل رو وارد میکنم.اول به سمت آشپزخونه میرم و چیپس و پفکا و خرت و پرتای دیگهای

که خریده بودیم رو روی اپن میذارم و بعد به سمت اتاق خواب میرم.
وارد اتاق میشم.قبل از اینکه دنبالِ طناز بگردم،با صدای شیرآب متوجه میشم حمومه.
خودمم لباسامو میکنم و بدون در زدن وارد میشم که جیغش بلند میشه.
-چیکار میکنی بمون بیام بیرون.تخس ابرو بالا میندازم:
-نچ میخوام از بدنِ معرکهی زنم لذت ببرم.
با اعتراض میگه:
-آیهان همین الآن تو ماشین..
با مکث ادامه میده:
-تو ماشین...
تعللشو که میبینم میگم:
-سکس داشتیم.خب!
-همون!قول داده بودی دیگه امشب هرکاری من بگم بکنیم.
بیخیال جلو میرم و طی حرکتی ناگهانی بدنِ لختشو بغل میکنم.جوری که پاهاش روی زمین نبود.دست و پا میزنه:
-آیهان بذارم زمین.آیـهـان...
-اینطوری تو وقت صرفهجویی میکنیم و وقت بیشتری از شب با همیم.
-عه بزارم پایین الآن میفتم.
رو شکمِ تختش که دقیقا جلوی صورتم بود،بوسهای میزنم که لرزشو تو بدنش حس میکنم.
چقدر این بکر بودناش رو دوست دارم.
میبرمش زیر دوش و مثلِ شیای ارزشمند زمین

میذارمش.شامپو رو برمیدارم و به موهای بلندش میزنم و متعجب میگم:
-چجوری اینارو میشوری؟
با خنده میگه:
-بهسختی.
ایندفعه بوسهای کوتاه رو لبش میزنم:
-اینقدر دلبری نکن توله.دلبری میکنی و بعد انتظار داری بهت دست نزنم؟
با شیطنت میگه:
-اگه بگم میخوام دست بزنی چی میکنی؟
متعجب بهش نگاه میکنم!داشتم رویا میدیدم؟طناز!!
چهرهی متعجبمو که میبینه ناراحت میگه:-تمکین شوهر از واجباته.وقتی با حرفم اینطوری تعجب
میکنی یعنی دارم کمکاری میکنم؟!
دلم واسه این لحن لوس و مظلومش ضعف میره!خدایی طناز خیلی تحملش تو تمکین بالاست.هرکسی جای طناز بود به هرشب تمکین رضایت نمیداد.اصلاً شاید با اون اتفاقا و تجاوزایی که من بهش کرده بود،کلاً تمکین نمیکرد.
میکشمش تو بغلم و فاصلهی کمِ بینمون رو هم از بین میبرم.کنار گوشش لب میزنم:
-هیچوقت به این فکر نکن که کمکاری کردی.فقط از اینکه خودت این پیشنهاد رو دادی تعجب کردم عروسکم.
لبخند دوباره رو لبش شکل میگیره:
-پس از این به بعد بیشتر میگم که تعجب نکنی.با خنده «جون»ی

میگم و به سمت لباش حجوم میبرم و
...
***
عشقبازی هم عالمی داره!همیشه پایان عشقبازیم با همه به سکس کشیده میشه اما امروز اینقدر طناز شیطونی کرد و بهم لذت داد که حتی به سکس فکر هم نکردم.
با صدای توبیخگرانش از فکر در میام و نگاهمو بهش میدوزم.
-بلندشو از تخت.لباس بپوش سرما میخوری!
همونطور که رو تخت طاق باز دراز کشیده بودم میگم:
-اومم..همه انرژیمو گرفتی توله!-عهه...بلندشو.
دستمو میگیره که با همّت خودم بلند میشم.
از تو کمد یه شلوارک بهم میده و دستش روی شکمم میشنه:
-لباس نپوش.باشه؟
لبخندی رو لبم میشینه و خم میشم طرفش.لالهی گوششو تو دهنم میکشم و زمزمه میکنم:
-پس تو هم چیزی که من میگمو میپوشی!
با لبخند«چشم»ی میگه.
به سمت کشو میرم و از بین لباساش،لباس خوابی که امروز خریده بودیم رو بیرون میکشم.
یکی از لباسخوابای مشکی،رو بیرون میکشم و به سمتش میگیرم و میگم:-اینو بپوش.
با این لباس خواب،نصفِ کمرش بیرون از لباس بود و تقریباً کلِ رونهای خوشفرمش تو چشم بودن؛تضاد پوستش با لباس که دیگه لذتِ دیگهای داشت.متعجب

اول به لباس نگاهی میندازه و بعد به من.
-بپوش دیگه.
ناچار لباس رو از دستم میگیره.
با خجالت لباس میپوشتشون و با خنده میگه:
-خب هیچی نپوشم که سنگینترم.
لعنتی نمیدونست با من چیکار میکنه.
دستشو میگیرم و به سمت خودم میکشم.به روبهروی آینه میبرمش و میگم:
-نگاه چه خوب شد!خودشم انگار خوشش میاد که میگه:
-همچین بدم نیست ولی الآن که نمیشه،باید بمونه برای شبای دیگه.
دستمو به سمتِ سینههاش میبرم که با سخاوت خطشون معلوم بود.همین که دسنم روشون میشینه بالا میپره و به سمت در میدوعه:
خندهی بلندی میکنم:
-خوبه خودتم میدونی بیشاز حد عشوهگری.
-آیـهـان..بیا بریم.
-من اگه پیشت بمونم،یه ربع دیگه باز رو تختیم بیا بریم پایین من برای امشب برنامه دارم.سرمو تکون میدم و با خنده همراهش از اتاق خارج
میشم.
به سمت آشپزخونه میکشونتم و میگه:
-بمون وسایلو آماده کنم بریم بالا.
سرمو تکون میدم و روی صندلیِ میزناهارخوری منتظر میشینم.
فوراً از کابینت یه ظرف شیشهای در میاره و چیپس و

پفکارو اون تو میریزه.تو یه ظرف کوچیک هم ماست میریزه.حتماً برای چیپس فلفل بود.
دو تا لیوان مشروبخوری هم نوشابه میریزه و میگه:
-یه شب که چاق نمیشیم حالا.
خندهای میکنم:-چاقتم قشنگه توله!
-نه زشت میشم.
-بنظر من ممهجوره قشنگی.
لبخندش بزرگتر و یکم دندوننما میشه.میاد نزدیک و بوسهی تندی رو لبم میزنه:
-تو هم ممهجوره قشنگی.اینو من نمیگم همه میگن.
-اره اونو که میدونم.
یکم شوکزده نگاهم میکنه و وقتی میفهمه چی گفتم مشتی به بازوم میزنهو میگه:
-برو بابا.خودشیفتهی مغرور.لبخندم از این حرص خوردنش پررنگتر میشه و سرمو
تو موهایی که هنوز آب ازش چکه میکرد فرو میبرم.
آخ مگه زندگی جایی بهتر از اینجا هم هست؟!
با کمک همدیگه،تنقلات و لواشکها و ترشکها رو برمیداریم و وارد اتاقخواب میشیم.
با اشارهی طناز همرو روی تخت میزارم که میگه:
-لبتابتو میاری؟
قبل از اینکه سوالی بپرسم میگه:
-بیارش فیلم ببینیم!
متعجب میگم:
-این بود کاری که گفتی شب باهام داری؟!با شیطنت میگه:
-چیز دیگهای انتظار داشتی؟!

جلو میرم و سرمو لای گردنش میزارم و گاز میگیرم که جیغش در میاد و دستو پا میزنه برای فرار.
اما این اجازه رو بهش نمیدم و همین که میخوام به سمت تخت ببرمش با جیغ میگه:
-اِی بابا.من که هرکاری کنم تو منو میبری رو تخت.بیا یه فیلم ببینیم دیگه.باشه؟
-خیل خوب.چی کار کنم الآن؟
با نیش باز میگه:
-لب تابتو بیار.سرمو تکون میدم و به سمت میز توالت میرم و لبتاب رو از تو کشو بیرون میارم.
وقتی میبینم رو تخت خوابیده، با لبتاب میرم و بغلش میخوابم.
وارد Netflixمیشم و میگم:
-خب؛چی بزارم؟
-نمیدونم.هر چی خودت میدونی.
-خب افتر][afterمیذارم.
فوراً میگه:
-نه!متعجب میگم:
-چرا؟
-آخه دیدمش!
با اخم به سمتش برمیگردم:
-کِی اونوقت؟
سرشو پایین میندازه:
-بعدازظهر که خوابیدی.
با خیال راحت سرمو تکون میدم و با شیطنت میگم:
-خب حالا چیا یاد گرفتی؟

تند میگه:
-هیچی.اصلاً صحنههاشو نگاه هم نکردم.
ابروهامو بالا میندازم.دلبر بکر و سادهی من.
-خب پس dayمیبینیم.
بدون اینکه بدونه چه فیلمِ پورنی دارم براش میزارم
لبخندی میزنه:
-باشه.اگه خوبه بزار.
مرموز لب میزنم:
-آره خوبه؛خیلی خوبه.
تو قسمت سرچ اسم فیلم و میزنم و پلی میکنم.
با شروع شدن فیلم،طناز یه چیپس برمیداره و به سمت
دهنم میگیره که از خدا خواسته انگشتشم همراه با چیپس
میشکم تو دهنم.
تا حالا چیپسی خوشمزهتر از این نخورده بودم.حوصلهی این لوسبازیا رو
نداشتم که چیپس بزارم
دهنش.فقط منتظر میموندم که خودش این کارو کنه.
طنازم که انگار خوشش اومده بودم یه چیپس دهن من
میذاشت و یدونه خودش میخورد...
***
با لبخند نگاهم رو به سمتش برمیگردونم.از بعدِ تموم
شدن فیلم که لبتاب رو جمع کرده بود.بدون هیچ حرفی
روی بازوم دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد.
اصلاً سکوت کردنش رو دوست نداشتم:
-به چی فکر میکنی توله؟
با لبخند به سمتم برمیگرده:-این پسره خیلی شبیه تو بود آیهان.بنظرت
منم میتونم

موهامو کوتاه کنم و رنگ بزارم؟
نتونستم خشمم رو کنترل کنم و با لحنی بیرحم میگم:
-طناز،وای به حالت اگه دست به موهات بزنی یا رنگش کنی.اونوقته که با کمربند سیاه و کبودت میکنم.فهمیدی؟!
وقتی به خودم میام میبینم با چشمای ترسیده و درشت شده داره نگاهم میکنه.
پوفی میکشم و دستمو سمت لبش میبرم و همونطور که با لباش بازی میکنم برای اینکه از دلش در بیارم،با لحن اغواگر پچ میزنم:
-خب حساسم.حساسم به اینکه به چیزای طبیعیت دست بزنی.من یه تار موهاتو با صدتا موی رنگ شده عوض نمیکنم.باشه؟!با ترس فوری سرشو تکون میده که با اخم میگم:
-آخ طناز وقتی اینطوری تو بغلم میلرزی دوست دارم خودمو بکشم.نلرز تو بغلم.اینجا امنی باشه؟!
خودشو بهم فشار میده و میگه:
-واسه..واسه همین که امنه اینجام دیگه.
لبخند میزنم و برای عوض کردن موضوع میگم:
-پیگیر شدی امروز دانشگاه نرفتی چیشد؟
با اشتیاق به سمتم برمیگرده:
-وای امروز تو خواب بودی به روشنا زنگ زدم پرسیدم.معلم زبانمون عوض شده و یه امتحان برای هفتهی بعد داریم.
لبخندم از این همه ذوق و خوشحالی دو برابر میشه.-باشه.فردا موقع برگشت برو آموزشگاه رانندگی ثبتنام کن.
تند سرشو به معنای -باشه- تکون میده.

وقتی سکوت میکنه.منم دیگه چیزی نمیگم.حالا هر دومون به سقف نگاه میکردیم.
نگاهمو از سقف میگیرم و به سمتش سوق میدم که ناخودآگاه نگاهم به سمت چاک سینههاش میره که چون یه طرفه دراز کشیده بود،از یقش معلوم بود.
بیاختیار سرمو به سمت سینههاش میبرم و عمیق بو میکشم.بوی توتفرنگی میداد.
طناز با خنده میگه:
-چیکار میکنی؟-اووم...لعنتی چرا اینا همیشه بوی خوبی میدن.
خندهش بیشتر میشه و با شیطنت میگه:
-تا تورو دیوونه کنن.
-اووم..خوشمزه هم هستن.
و همزمان گازی ازشون میگیرم که از درد موهامو چنگ میزنه اما دردشو نشون نمیده و میگه:
-نکن.پسر خوبی باش.
لیسِ دیگهای میزنم:
-هنوز نکردم که..
با اعتراض میگه:-عِههه...بلندشو آیهان.همینطوری پیش بره معلوم نیست
بنونی خودتو کنترل کنی.
با اخم میگم:
-نرین تو حالم.عِه.عشقبازی کیفش بیشتر از سکسه.منم قصد سکس ندارم الآن.پس آروم بگیر.
وقتی میبینم چیزی نمیگه.با رضایت بیشتر سرمو لای سینش میبرم و....

—

ادامه در چنل وانشات
❌باز هم تأکید میکنم،کسایی که صحنه دوست ندارن میتونن نخونن❌

❌❌صحنههاشخیلی زیاد نیست ولی در کل اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥صحنهی پارت ♥
وقتی میبینم چیزی نمیگه.با رضایت بیشتر سرمو لای سینش میبرم و لیسی به چاک سینش میکشم که بیطاقت آهی میکشه.
-نگاه توله! خودت دلت بیشتر میخواد.
و بدون اینکه اجازه کارِ دیگهای بهش بدم دستمو سمتِ شلوارکِ جذبش میبرم و چنگی به رونهای پر و سکسیاش میزنم.
و همزمان دوباره سرمو سمت سینش میبرم و لیس میزنم.کمکم سرمو از سینش بالاتر میبرم و به گردن و چونش میرسونم.
نگاهم به چهرش میافته که با لذت چشماش رو بسته بود و لبشو به حصار دندوناش گرفته بود.
مگه چیزی بهتر از این هم هست که عشقت زیرت پیچ و تاب بخوره؟
فشارِ ریزی به بهشتش وارد میکنم که فوراً چشماشو باز میکنه و میگه:

-نه آیهان..
بیتوجه به حرفش تو یه حرکت تیشرتشو از تنش در
میارم.دست من نبود که تو این شرایط خشن نباشم و جزِ
ویژگیهام بود.البته که یهبار تیشرتو تو تنش جر دادم و
بعد کلی نقنق اجازهی ادامه کار رو داد.یکی از سینههاشو که تو دستم جا
میشد رو تو دستم
میگیرم و میکنم تو دهنم و دستمو به بهشتش میرسونم.
سینش رو میمکم که تو گلو آهی میکشه و کمرش رو
بلند میکنه و به تخت میکوبه.
ضربهی آرومی به سینش میزنم و با اخم میگم:
-آهِتو آزاد کن توله..یالا میخوام بشنوم.
لبشو به دندون میگیره.
انگشت فاکمو وارد بهشتِ همیشه تنگش میکنم که
ایندفعه با لذتی بیشتر آه میکشه و میگه:
-آیـ..آیــهـان..عاشق همین ویژگیش بودم.وقتی تو اوج خماری اسممو
به زبون میاورد.دوست داشتم گازی ازش بگیرم که
گوشتش از تنش جدا شه.
البته که بعدش با کلی نق زدن همهچیو خراب میکرد.
دختر تخس من!
انگشت فاکمو تو بهشتش حرکت میدم که با هر تلمبهای
که با دستم میزدم آهی عمیق میکشه و کمرشو پیچ و
تاب میداد.
هیچ صحنهای لذتبخش تر از این صحنه نیست.
اینکه بیهیچ قروفر و ناز و عشوهای لذتشو آه میکشید
برام،اوج لذت بود.انقدر به کارم ادامه میدم و با دستم تو بهشتش
تلمبه میزنم

که نفساش تند میشه.تمام اخلاقیاتش موقعِ سکس رو از بَر بودم.
همین که نزدیک ارضا شدن میشد،دستمو متوقف میکنم.اووم...قشنگترین لحظش الآن بود.با درموندگی میگه:
-آیـ..آیـهان اذیت نکن..
با لذت میگم:
-چی میخوای توله!؟
با شرم چشماشو باز میکنه.با اینکه اولین بار نبود که این کارها رو میکردیم اما باز هم خجالتش رو داشت.
با لحنی مظلوم و لوس که قبلاً هم بهش گفته بودم از این لحن فقط تو سکس باید استفاده کنی، میگه:-میخوام...ارضام کن..
این لحنش اینقدر سکسی بود که باعث میشد دیکم* راست شه.
-جـــون...
و دوباره شروع میکنم و تو بهشتِ تنگ و گرمش تلمبه میزنم.اینقدر این کار رو تکرار میکنم که با آه بلندِ رو به جیغی ارضا میشه.
آه..منم خسته شده بودم.شاید تعجب برانگیز باشه اما منی که تحریک شدنم ده دقیقه طول میکشید حالا بدون اینکه هیچکس دستی بهم بزنه تحریک شده بودم و فقط طناز میتونست آرومم کنه.
نگاهمو به طناز میدم که هنوز چشماش بسته بود و لذت میبرد از ارضاشدنش.بوسهی کوتاهی روی لبش میزنم:
-چطوری؟
چشماشو باز میکنه و با لبخند به سمتم برمیگرده:

-خیلیخوبم.مرسی آیهان.
دستشو به سمت دیکم میبره و فشار ریزی بهش وارد میکنه:
-چیکار کنم؟
دستشو پس میزنم:
-بیخیال..بیشتر از این بیدارش نکن.
متعجب میگه:
-چرا؟
-چون نمیتونی بخوابونیش.
لجوجانه دوباره دیکمو تو دستش میگیره:-یعنی چی نمیتونم؟ میدونستم دلش نمیخواد ناراضی بزاره منو.دستمو به بهشتش میرسونم و میگم:
-الان فقط با رفتن این تو آروم میشه.
شورتشو میکشه بالا و فوری میاد روی بدنم میخوابه.
-آیهان قول دادی سکس نه!
با اخم میگم:
-خب الانم دارم سره قولم وایمیستم دیگه توله.بیشتر دستکاریش نکن.
-خب چی کنم راضی شی؟
با شیطنت میگم:
-ساک میزنی؟
متعجب میپرسه:-ساک؟
اینکه نمیدونست،چیزِ عجیبی نبود.همهی مسائل سکسو خودم براش توضیح دادم.ساک زدن هم چون تا حالا انجام نداده بودیم ،نگفته بودم.
-خب ساک زدن،همون سکس از دهنه.ینی دیکمو میکنی

تودهنتو...
با جیغ میگه:
-باشه باشه..فهمیدم.
-خب انجام میدی؟
-عمراً.
با اخم میگم:
-پس بگیر بخواب.با تردید به چشمام نگاه میکنه و بعدش نگاهشو به دیکم
میبره.
کف دستش رو بالا میاره و نگاهی بهش میندازه.
متعجب نگاهش میکردم که دستاش رو به سمت دیکم میبره و دورش حلقه میکنه و تو یه حرکت ناگهانی بالا پایینش میکنه.
کمتر از چند دقیقه حالم دگرگون میشه.آه لعنتی.درسته به پای بهشتِ تنگ و داغش نمیرسید ولی بیشتر از دستِ دوستدخترای قبلیم بهم حال میداد.
اینقدر این کار رو انجام میده تا ارضا میشم و آب منیم روی سینههاش میریزه.
فوری میکشم تو بغلم و مک عمیقی به گردنش میزنم.❌❌
صحنههاشخیلی زیاد نیست ولی در کل اگه جنبه دارید بخونید❌❌
❤ادامه❤ ..
بوسی محکم به لپش میزنم:
-مرسی..معرکه بود.چطور به فکرت اومد..ناموساً این یکی رو من بهت توضیح نداده بودم.
خودشو تو بغلم پنهون میکنه و میگه:

-شبیهترین حالت به چیزی بود که تو میخواستی..
بوسهای رو لپش میزنم.
خسته «شببخیر»ی میگه که با «شب تو هم بخیر سکسیِ من» جوابشو میدم.
بلند میشم و لباس میپوشم.عادت سیگار کشیدنم بعداز سکس ترک نشدنی بود و بهم آرامش میداد.
با سیگاری که میکشم دوباره به تخت میرم.لباسشو بر میدارم و تنش میکنم. اینقدر مظلوم خوابیده بود که دلِ آدمو میبرد.بوسهای روی موهای لَختش میزدم و با آرامش چشمامو میبندم.

دیک:آلت تناسلی مرد به انگلیسی که کاربرد زیاد داره.#پارت_هدیه
با احساس چیز نرمی توی موهام،هوشیار میشم.اما بدون اینکه چشمامو باز کنم،اون دستای نرم و لطیف رو پس میزنم و برمیگردم به سمتِ دیگه تا دوباره بخوابم.
-عِه آیهان بلند شو.ساعت شیشه.هم من باید برم دانشگاه هم تو باید بری شرکت.
آه.همین دو ساعت پیش خوابیدیم.چطور میتونه اینقدر زود بلند شه!؟
بیخیال میگم:
-برو اونور توله میخوام بخوابم.

چند دقیقه چیزی نمیگه.اما خیلی طول نمیکشه تخت با شدت بالا پایین میشه و جسمی روی بدنم میفته.ایندفعه با لبخند چشمام رو باز میکنم و میگم:
-آخه توله سره صبحی بازیت گرفته؟!بیا بخواب دیگه تو هم.
یکم نگاهش بین صورتم میچرخه و در آخر روی لبم ثابت میمونه.
لبم به سمت بالا انحنا پیدا میکنه و لبخندی رو لبم شکل میگیره که بیتعلل لباشو روی لبم میذاره و مشغول مکیدن میشه.صدای بوسههامون توی اتاق پیچیده بود و لذت قشنگی داشت.
همین که میخوام زبونمو وارد دهنش کنم فوراً عقب میکشه و از روم بلند میشه که با عصبانیت میگم:
-چی شد؟
با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه:-خب فکر کنم دیگه فهمیدم این خرس قطبی رو چجوری بیدار کنم.
و بعد دستاشو به حالا نمایشی به هم میزنه و خاکهای نداشتهی روشو پاک میکنه و ادامه میده:
-عملیات انجام شد جناب.تا من لباس میپوشم و برای این آقای شکمو صبحانه درست میکنم شما میری دستشویی و میای که صبحانه بخوریم و بریم.
چشمامو تو کاسه میرقصونم و میگم:
-باشه طناز خانوم،من خوب بلدم طَلَبَمو چجوری صاف کنم بیبی.
از جام بلند میشم و مرموزانه دستی به لبش میکشم و وارد

دستشویی میشم.آخ از این دختر سرکش که سرصبحی حالمو دگرگون کرده بود.
بعداز انجام کارهای لازم از دستشویی خارج میشم.
اتاقِ خالی نشون میداد طناز رفته تا صبحانه درست کنه.
از کمد یه شلوار اسلش طوسی با تیشرت جذبِ مشکی میپوشم.
به سمت میز توالت میرم و موهامو به سمت بالا شونه میکنم که خودشون حالت میگیرن.
از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم.
همین که وارد میشم،با دیدن میزِ پر از خوراکیهای مختلف نیشم باز میشه.
-بهبه طناز خانم چه کرده.
با لبخند رو صندلی میشینه و میگه:-نوشجونت.
منم متقابلاً میشینم و مشغول غذا خوردن میشم.
اووم..خیلی خوشمزه شده بود.دوست داشتم تا شب بشینم و کل مخلفات میز رو بخورم اما خب متأسفانه وقت باهام یار نبود.
با یادآوردن چیزی سرمو بلند میکنم:
-البته اگه فکر کردی با اینکار طلبمو میبخشم کور خوندیا.گفته باشم.
با اخم میگه:
-حال میده؟!
متعجب میگم:
-چی؟
با همون اخم شیرینش میگه:-معلومه..حرص دادن من..
با لحنی پر تفریح میگم:

-اووم..آره نمیدونی چقدر لذت بخشه.
قاشقو از روی صندلی برمیداره تا به سمتم پرت کنه که
فوراً میگم:
-عهعه آروم باش توله.میخوای شوهر کور و کچل داشته
باشی؟
پوفی میکشه و قاشق رو سرجاش میذاره و میگه:
-تو هم منو حرص میدی موهام سفید میشه دوست
داری؟
به ظاهر متفکر میگم:
-باشه حرصت نمیدم دیگه...یادم نبود شیرتم خشک میشه
بچم چیزی نداره بخوره بعدش.ایندفعه تعلل نمیکنه و از جاش بلند
میشه و به سمتم
میاد.تا بخوام حرکتشو درک کنم موهامو تو دستش میگیره
و میکشه.
درد چندانی نداشت.شاید برای من.
بیخیال از جام بلند میشم و نگاهمو بهش میدوزم:
-عروسکم بچه نمیخواد؟
با لحنی معترض میگه:
-چندبار بگم نه..؟! نه..نه..نه..
اما خب من بازم دلم بچه میخواست.
پوفی میکشم و بیتوجه به خواستهی دلیم،طنازو به سمت
خودم میکشم و سرشو روی سینم میذارم.شاید اگه قبلنا بود بیتوجه به
حرفش تو موقعیت مناسب
حاملش میکردم اما نه الآن که هیچجوره دوست ندارم درد
بکشه...
***

جلوی دانشگاه نگه میدارم که با مطمئن شدن از دودی بودن شیشهها خم میشه و بوسهای روی لبم میزنه.وقتی ازم فاصله میگیره میگم:
-برو که مدرست دیر میشه بچه.
با لبخند پیروزی میگه:
-ممنون آقای راننده.
و قبل از اینکه دستم بهش برسه خودشو میندازه بیرون و در رو میبنده.تولهی شیطون!
یا یادآوریِ چیزی فوراً شیشه رو پایین میکشم که میبینم دیگه به جلوی در دانشگاه رسیده.
شیشه رو میدم بالا.گوشیمو برمیدارم و اسمشو سرچ میکنم قبل از اینکه بهش پیام بدم نگاهم به اسمش میفته.
-طناز-
مگه نیابد یه تفاوتی بین عشقم و مخاطبای دیگم باشه؟
وارد ادیت مخاطب میشم و اولین چیزی که به ذهنم میرسه رو تایپ میکنم.
حالا با لبخند تو پیامکا تایپ میکنم 'موقع برگشت با دوستت برو آموزشگاه ثبتنام کن'
ارسال میکنم و تو پیام بعدی مینویسم 'کلاسارو واسه ظهرا بردار وقتی خونه نیستیم حوصلت سر نره' این یکیهم ارسال میکنم
و قبل از خاموش کردن گوشی به اسمش نگاه میکنم.الحق که برازندشه.
•عشوهگر•
از فکر در میام.گوشیمو کنارم میندازم و به سمت شرکت حرکت میکنم.
با رسیدن به شرکت،ماشین رو داخل پارکینگ پارک میکنم

و با آسانسور به طبقهی هفتم میرم.وارد اتاق میشم که میرزایی فوراً با دیدنم بلند میشه و میگه:
-سلام جناب زند خسته نباشید.آقایون تو اتاق مشترک هستند.خانم یزدانی هم اتاقتون هستند.
پـــوف. این دختره باز اومده.ایندفعه باید ازش بپرس چه زبونی بلده با همون زبون باهاش صحبت کنم.سرموبرای میرزایی تکون میدم و اول به سمت اتاق مشترک میرم.حتماً جمعِ سه نفریشون جَمعِه.
بدون در زدن وارد میشم.با دیدنشون حرفمو اصلاح میکنم.جمع ۴نفرشون جمعِ.پس فرهاد هنوز نرفته.
بهشون سلام میکنم که همون لحظه منیب با خشم بلند میشه و میاد جلو.
به «منـیـب»گفتنِ اخطاریِ سپهر گوش نمیکنه و قبل از اینکه بفهمم چی میشه یقمو میگیره و داد میزنه:
-فاکرِ کصکش این دختره اتاقت چی میخواد؟چقدر بهت داده که اینقدر صمیمیه هاانن؟طناز ساده رو بگو.من نمیذارم طناز مثلِ....
قبل از تموم شدن حرفش سیلیِ محکمی روی صورتش میزنم تا به خودش بیاد.با عصبانیت از بین دندونای کلید شدم میغرم:-حرفِ دهنتو بفهم که چی میگی.حق نداری دربارم بیخود و بیجهت فکر کنی.من با اون جنده پولیِ اتاقم هیچ ارتباطی ندارم.همهی پیاما تو گوشی سپهر هست.
مدتی چشماش تو صورتم میچرخه و بلافاصله از اتاق خارج میشه.
پوفی میکشم و رو به سپهر با عربده میگم:
-مگه به تویِ ک*ر خر نگفتم بهشون بگی؟چی میگه

این؟!
فرهاد فوراً میگه:
-تند نرو آیهان. به ما گفت...منیب تازه رسیده بود که تو هم اومدی.
کلافه دستی به صورتم میکشم و میخوام به سمت در برم که سپهر میگه:-من میرم پیشِ منیب .تو یه چیزی بخور آروم شی.
-نمیخواد خودم میرم.به نگهبان بگید بیاد این جنده رو از اتاقم بندازه بیرون.
میعاد تند میگه:
-با من.خیالت جمع.
سرمو تکون میدم و از اتاق خارج میشم.
تقهی کوچیکی به در میزنم و بدون شنیدن اجازهی ورودش وارد اتاق میشم.
روی صندلیِ کارش نشسته بود و سرشو مابین دستاش گرفته بود.
نزدیکش میشم:-منیب.
با شنیدن صدام سر بلند میکنه و آروم میگه:
-نباید اون حرفارو میزدم.
با لبخند میگم:
-کسی نمیتونه موقع عصبانیت جلوی من و تو رو بگیره.هرکی ندونه خودمون میدونیم.
تک خندهای میکنه و میگه:
-همش میترسم گذشتم بیاد تو زندگیم.
با تعجب بهش نگاه میکنم که میگه:
-آیهان من رستا رو بیشتر از جونم دوست دارم.همه کَسَمه.بهترین فردِ زندگیمه.میترسم گذشتهی افتضاحم

روی زندگیم تأثیر بذاره.متعجب میگم:
-چی میگی منیب بیخیال.رستا میدونه دیگه از این کارا دست کشیدی.اصلاً همه میدونن چقدر عاشقِ رستایی.من باید نگران باشم که میگم عشق همه خشکشون میزنه.
ناراحتی و غمِ چشماش جاشو به لبخند میده:
-میفهمم چی...
قبل از اینکه جملشو کامل کنه،صدای دخترِ یزدانی که اسم من رو صدا میزد تو شرکت میپیچه.
با نفسِ عمیق دستی به صورتم میکشم و با خشم از اتاق خارج میشم.
همهی کارمندا جمع شده بودن و همهمهای برپا بود.دستِ دختره تو دستای نگهبانا بود و خودشم اشکِ تمساح میریخت.
داد بلندی میزنم که همه ساکت میشن:
-چه خبره اینجا؟!
حتی صدای نفساشونم به زور میومد.
رو به کارکنا با صدای کمی پایینتر میگم:
-برید سر کارتون.سینمایی نیست که!
با همهمهی کمی پراکنده میشن و به جاهای خودشون برمیگردن.
با صدای دختره به سمتش برمیگردم:
-مرسی آیهان.اگه تو نمیومدی...
قبل از اینکه حرفشو کامل کنه با داد میگم:-و تو جنده خانم دستت رو شد که داری کَنه بازی در میاری و کلِ شرکت اینو میدونه.قبل از اینکه به پدرِ نمونهت بگم گمشو از جلو چشمام.

خندهی مستانهای میکنه و تو یه حرکت خودشو از دست نگهبانا که شُل گرفته بودنش در میاره.میاد به سمتم و دستشو رو لبم میذاره:
-بعداً میبینمت عشقم.آخه میدونی من به هرچی که بخوام میرسم.
با پوزخند تو یه حرکت دستشو از رو لبم برمیدارم پیچش میدم.
جوری که الان خودش پشت به من و دستاش پشت بدنش،درواقع روبهروی من بود.
با خنده میگم:-این ویژگی و منم دارم وقتی هم بخوام کسی رو از زندگیم حذف کنم راحت این کار رو میکنم.فرقم با تو اینه که من خودم این کارو میکنم و تو بابات برات انجام میده.کیه که ندونه بابات در برابر من هیچه؟!
با حرص دستشو میکشه که آزادش میکنم.با لبخند میگه:
-میبینمت آیهان.
و فوراً از اتاق خارج میشه.
این دختره بیماریای چیزی داره؟!
سپهر و میعاد و منیب و فرهاد که تا الآن داشتن به مکالمون گوش میدادن حالا با دهن باز به جای خالی دختره خیره شده بودن.
با عصبانیت میگم:
-همینقدر هرزه،جنده و البته کَنه.منیب متحیر نگاهشو از درِ بسته میگیره:
-جلالالخالق.
میعاد:رسماً میگه بیا منو بکن.چِشه.
سپهر به سمت اتاق مشترکمون میره و با پوزخند زمزمه

میکنه:
-دخترِ لوسِ یزدانی.زیاد دربارش تحقیق کردم.هیچ کاری نمیتونه بکنه فقط بلوفه.درگیر نشید.
#پارت_هدیه
با خستگی خودمو رو صندلی پرت میکنم و قبل از اینکه بخوام آقا حبیب [مستخدم شرکت] رو صدا کنم تلفنم زنگ میخوره. با دیدن اسم رضاییان. فوراً از جام بلند میشم و از اتاق بیرون میزنم رو به میرزایی میگم:-به آقای سرمد و ریاحی و نیازی[فامیلی
منیب،سپهر،میعاد]بگید من جایی کار داشتم رفتم.
و همزمان با خارج شدن از شرکت گوشیمو جواب میدم:
-سلام آقای رضاییان.
-سلام پسرم داری میای؟
-بله تو راهم.
زود سوار ماشین میشم و به سمت شرکت رضاییان میرونم.
-باشه پس ما منتظریم.
-بله حتماً.فعلاً.
با رسیدن به شرکت رضاییان فوراً از ماشین پیاده میشم و به سمت آسانسور میرم.طبقهی سوم از آسانسور خارج میشم و وارد واحدشون
میشم.
منشی با دیدنم لبخند دندون نمایی میزنه که پرستینگ لشش رو معلوم میکنه و میگه:
-سلام آقای زند.آقای رضاییان و سهامدارها منتظرتونن.
با اخم سرمو تکون میدم و با یه تقه به در وارد میشم.

همه به احترامم بلند میشن:
-بفرمایید بشینید.
رضاییان:خب ایشون آقای آیهان زند هستن که من یقین دارم میتونن به ما کمک کنن.
مرد مسن دیگهای که معلوم بود از سهامداراست با روی خوش میگه:
-من هم شک ندارم.ماشالله پسرم بیا بشین.روی یکی از صندلیها میشینم که همون لحظه تقهی دیگهای به در میخوره و پشت بندش پسرِ جوونی وارد میشه.بهش میخورد ۱۳-۱۴سال داشته باشه.
از شباهت زیادش به رضاییان تعجب میکنم.که با حرف رضاییان شَکَم به یقین تبدیل میشه:
-خب ایشون هم پسرم رادمهره که فعلاً مدیرعامل و ایشالله در آینده مدیر شرکت میشن.
همه سلام میکنن.منم سرمو تکون میدم.
با نشستن پسرش روی صندلیِ کنار خودش من رو معرفی میکنه:
-ایشون آقای زند هستن پسرم.همون که بهت گفتم قراره کمک بزرگی بهمون بکنه.
رادمهر با لبخند دوستانهای میگه:-خیلی از ملاقات باهاتون خوشحالم آقای زند.تعریفتونو زیاد شنیدم.ولی حالا میبینم تعریفها گویای همهچیز نبود.
بی تفاوت سرمو تکون میدم و «مچکرم»خشک و خالیای میگم که رضاییان توضیحاتشو دربارهی شرکت شروع میکنه.

***
-خیلی ممنون از حضورتون.اگه سوالی دارید در خدمتم.
یکی از سهامدارا:ما بهتون اعتماد داریم آقای رضاییان وقتی به آقای زند اطمینان دارید ما هم رو حرفتون حرفی نداریم.همهی تعریفا از من بود.اما هیچ حس خاصی نداشتم و بی خیال به حرفاشون گوش میدادم و دلم میخواست زودتر کارم تموم شه برم دنبال کارن.
دلم برای فندقم تنگ شده بود.
با صدای رادمهر از فکر خارج میشم.
رادمهر:پس آقای زند لطف میکنید این قرارداد رو امضا کنید؟!
بیتفاوت بلند میشم و به سمتشون میرم.
رادمهر با لبخند میگه:
-میتونم یه خواهش ازتون داشته باشم؟
متعجب نگاهش میکنم و منتظر میمونم ادامه بده.-میشه عکاسیهایی که ازتون میشه رو حداقل یکی تا دو تا رو توی پیجتون بذارید؟شنیدم پیج میلیونی دارید!
بیخیال میگم:
-بله!تو فرانسه چند باری برای حمایت از چند تا کمپانی مدلشون بودم از اونجا وریفای* شدم و حالا هم میلیونی.
***
وریفای: سلبرینیهایی که برای پیجشون تیک آبی دارن
وریفای هستن*
رادمهر:خیلی خوبه.من خیلی خوشحالم که فردی مثل شما به ما افتخار دادن.لبخند کوچیکی میزنم.تا الآن همه مسن بودن و

نمیتونستم
باهاشون خوی بگیرم ولی حالا رادمهر رو بهتر درک
میکردم:
-چند تا ایده هم برای شرکت دارم.و اینکه من همیشه
نمیتونم باشم خودم تو سه تا شرکت مشغول به کار
هستم.
متحیر میگه:
-واقعاً سه تا شرکت.اینطوری براتون سخت نمیشه؟
-نه مشغولیت رو دوست دارم.
با خنده میگه:
-قطعاً دخترا پسر جنتملنی مثل شما رو روی هوا میزنن.
ابرویی بالا میندازم:
-ازدواج کردم.چهرش متحیرتر میشه:
-وای اصلاً نمیتونم باور کنم.خوشبخت باشید.پس حتماً
بانوی خوشسعادتی هستن.
تشکر کوتاهی میکنم اما تو دلم میگم یادآوری میکنم که
من خیلی خوششانستم که همسرم طنازه.
یکم بینمون سکوت میشه که خودش میگه:
-اون..اون ایدههایی که گفتید..اگه وقت دارید خوشحال
میشم مطرح کنید.
سرمو تکون میدم و بی تعارف روی صندلی میشینم:
-اول از همه بهتره تعدیل نیرو کنید.
با خنده میگه:
-پدرم اجازه نمیده.میگه همه از دوستا و رفیقاش هستن.
بیخیال میگم:-این وفاداری رو تصدیق میکنم اما بهتره بگم برای
پیشرفت به جوونای خلاق نیاز دارید.کسایی که امروزی

باشن.بقول پدرتون امروز مردم عقلشون به چشمشونه.
همونطور که به فکر فرو میره«درسته»ای زمزمه میکنه.
ادامه میدم:
-من تا حالا اسم برندتون رو تو کانالهای خارجی ندیدم[ماهواره]...
لبِ زیریشو تو دهنش میکشه:
-خب درخواست تبلیغ نکردیم.
ابرویی بالا میندازم:
-پس حتماً این کارو بکنید.این روزا بیشتر مردم ماهواره دارن.با کمی تعلل ادامه میدم:
-و در آخر اینکه بهتره برای برندتون فروش آنلاین بذارید.
-فعلاً کسی برای این کار نداریم.
با دستم ضربهی آرومی به میز میزنم:
-و دقیقاً واسه همینه که میگم باید از افراد جوون استفاده کنید.کسایی که بدونن باید چیکار کنن.چجوری مردم رو جذب کنن.
سرشو تکون میده و قدردان میگه:
-مرسی واقعاً.بشینید بگم یه قهوهای،نسکافهای،چیزی بیارن.گلوتون خشک شد.
از جام بلند میشم:
-نه مچکر باید برم دنبال پسرم.چشاش از تعجب گشاد میشه.با کنترل حیرتش میگه:
-شما..شما واقعاً هردفعه منو سورپرایز میکنید.پسر دارید واقعاً.
-بله اگه مشکلی نباشه.

متوجهی سوالش میشه و فوراً میگه:
-نه نه منظورم این بود..
با مکث طولانیش میگم:
-مهم نیست.یک روز در هفته در خدمتتونم.
به سمت در میرم که با تردید میگه:
-ببخشید..دربارهی حقوق..
با اخم نگاهی به سرتاپاش میندازم.خیلی تازه وارده:
-من برای پول این کار رو نمیکنم.بخاطر آشنایی
پدربزرگم با پدرتونه.فعلاً.برای اصلاح جملش میگه:
-ببخشید.من قصد بدی..
-ایرادی نداره.خدافظ.
از شرکت خارج میشم و از جلد آیهان مودب در میام.
لعنتی خیلی سخته مودب بودن.
-سلام.جانم؟
-کجایین؟
-یه لحظه..
نزدیکای شرکت به دانیار زنگ میزنم که با بوق سوم
جواب میده.با کمی مکث که انگار داشت ماشین رو پارک میکرد
میگه:
-الان دقیقاً جلوی شرکت.
خودش میدونست امروز روز زوجه و من شرکتِ
ارَسم[اسم شرکت مشترکم با سپهر و میعاد و منیب].
-باشه.بالا نرید من نزدیکم.
-حله.فعلاً.
گوشی رو قطع میکنم.
کمتر از سه دقیقه کنارِ ماشینِ جکِ دانیار ترمز میکنم که

همراه با کارن پیاده میشه و بهش کمک میکنه سوار ماشینم بشه.
سرمو تکون میدم و میگم:
-مرسی خیلی تو زحمت افتادی.با خنده به کارن اشاره میکنه و میگه:
-تا باشه از این زحمتا.
لبخندی میزنم و با تک بوقی خداحافظی میکنم.
قبل از اینکه راه میفتیم میپرسم:
-خب فندوقِ بابا چطوره؟
وقتی جوابی ازش نمیشنوم، به سمتش میچرخونم.
مثل بچههای تخس سرش به طرف شیشه بود و اخم کرده بود.
-خب پس اینجا یه پسرِ لوسِ قهرکردهداریم که دلش نازکشی میخواد.
دست به سینه میشینه و بازم چیزی نمیگه.
تو یه حرکت بلندش میکنم و روی پای خودم مینشونمش.بوسهای روی لپهای نرمش میزنم:
-چی شده قربونت برم؟!
با خشم و حرص میگه:
-آره دیگه منو گذاشتین پیش عمو دانیار که خودتون برین بیرون با همدیگه.باشه.الانم بذارینم پیششش،خودتون برید.من ناراحت نمیشم.
از این حرکات بچهگونهش لبخندی میزنم:
-آخه من قربونت بشم.دوست نداری مامان خوشحال باشه؟
بدون اینکه بهم نگاه کنه با وُلوم صدای آرومتر و خشم کمتر میگه:

-معلومه که دارم.دستمو به موهاش میکشم و موهای خوشحالتش که به من رفته بود رو به بالا هدایت میکنم:
-خب منم داشتم کاری میکردم مامانت خوشحال باشه.گاهی اوقات لازم من و مامانت تنها باشیم دیگه فندوقم.واگرنه مامانت از همون شب که رفتی دلش برات تنگ شد.
با ترید نگاهشو به سمتم برمیگردونه و اخمو میگه:
-تو هم دلت برام تنگ شد؟
با لبخند میگم:
-معلومه.
دستشو میندازه دور گردنم:
-به یه شرط آشتی میکنم.چقدر از اینکه کسی برام شرط بزاره متنفر بودم.ولی اصلاً دوست نداشتم کارن از دستم ناراحت باشه.پس به ناچار میگم:
-جانم.بگو.
-برای ناهار پیتزا میخری؟
لبخندم دوباره جون میگیره.
فندوقِ شیرینِ من.
با جون و دل میگم:
-معلومه که میخرم.تو فقط کافیه تو این چیزا لب تر کنی.
لبخند دندون نمایی میزنه:
-راست میگی؟
-معلومه.البته پیتزا خیلی برای بدن مقوی نیست.قول میدم دو هفته در میون برات بخرم خوبه؟و منی داشتم این حرف رو میزدم که وقتی کانادا بودم تنها

غذایی که میخوردم پیتزا بود.
کارن تند سرشو تکون میده:
-آره آره عالیه.من پیتزا یونانی میخوام.
-چشم.
با رضایت ماشین رو روشن میکنم و به سمت رستوران موردنظرم میرونم.
رو حساب اینکه طناز خونه نیست.خودم در رو با کارن باز میکنم.جعبهی پیتزا ها رو به دست دیگهم منتقل میکنم و همراه با کارن وارد میشم که صدایی از اتاق میاد.
کمتر از چند ثانیه از راهرو میاد تو پذیرایی.با دیدن کارن چشماش برق میزنه و فوراً به سمت کارن میدوعه.با خوشحالی همدیگه رو بغل میگیرن که با خنده میگم:
-خب حالا.کلاً دو روز نبود.
طناز با لبخند نگاهم میکنه و میگم:
-مرسی آوردیش.
انتظار داشت نیارمش؟!
نه قطعاً همچین انتظاری نداشت کلاً با شعور و البته قدردان بود.
لبخندی به روش میپاشم و کارن رو از بغلش میگیرم:
-تا ما میریم آماده شیم بیزحمت این پیتزا ها رو داغ کن.
-چشم.اول وارد اتاق خودمون میشم و تیشرتمو کلاً در میارم و شلوارمو با یه شلوار اسلش خونگی عوض میکنم.
همونطور بدون لباس دوباره کارن رو بغل میگیرم که با ناراحتی میگه:
-بابا بدن منم اینطوری سفت میشه؟
لبخندی میزنم از این همه دلبریش:

-آره فندوقم.میفرستمت باشگاه.بزرگ که بشی عین بابات دخترکش میشی.
میخنده و میگه:
-دخترکش یعنی چی؟
همین که دستم رو دستگیرهی اتاقِ کارن میشینه تا برم لباساشو عوض کنم،صدای طناز میاد:-یعنی میتونه دخترارو به سمت خودش جذب کنه
پسرم.البته بابات فقط خوب بلده مخ بزنه واگرنه که همچین دخترکشم نیست.
از این حسودیهای زیرپوستی قهقهای میزنم و وارد اتاق میشم.
همین که میخوام برای کارن لباس راحتی بپوشونم صدای طناز از نزدیک میاد:
-چیکار میکنی؟بزار بره حموم.دو روزه حموم نرفته.
کارن فوراً معترض میگه:
-عه..مامان الان نه.
طناز:زود برو بیا پیتزا ها منتظرنا.با شنیدن اسم پیتزا «چشم»محکمی میگه و به سمت حمومِ
اتاقش میدوعه.
همین که وارد حموم میشه رو به طناز میگم:
-که من دخترکش نیستم؟
با اخم میاد جلو و با چشمای ریز شده میگه:
-پس دخترکشی..آره؟!
با تکبر میگم:
-میخوای برم بین چند تا دختر،بدون اینکه حرفی بزنم ببینیم چی میشه؟

با حرص مشتی به بازوم میکوبه که بیشتر شبیه نوازش بود.
با همون حرص و عصبانیت میگه:-شما غلط میکنی بخوای بین چندتا دختر باشی...
لبخندم پررنگ میشه.سرمو سمت گوشش میبرم و جوری که لبام به لالهی گوشش چسبیده بود با لحنی اغواگر میگم:
-خیلی دوستت دارم توله.
حرکت من رو تقلید میکنه و مثل خودم زمزمهوار میگه:
-منم دوستت دارم.
لبامو روی لباش میذارم و بیخیال اینکه تو اتاق کارنیم،شروع به مکیدن اون قلوههای بینظیر میکنم.
با صدای دورِ کارن که از حموم بود،متعجب عقب میکشم:
-خوب بابایی حداقل برین بیرون دیگه.صداش میاد.پقی میزنم زیر خنده که طناز دستمو میگیره و همونطور
که از اتاق بیرون میبره منو میگه:
-تو برو یکم تلوزیون ببین تا من این بچه رو حموم کنم بیام.
با لبخند«باشه»ای میگم و به سمت پذیرایی میرم.
طنـــاز••♥ ••
روزا از پی هم میگذشت و من هر روز خوشبختتر از قبل میشدم.
هر روز رابطهی من و آیهان صمیمیتر و قویتر میشد.
طوری که من دیگه پیشش اون دختر خجالتی نبودم و اونم دیگه اون آیهان اخمو نبود.اما خب فهمیده بودم عصبانیتها و

خودخواهیها و
مغرور بودنش چیزی نیست که کسی بتونه تغییرش بده.
حتی من!
آیهان همونی بود که من میخواستم.یه پسر جنتملن که
واسم یه حامی شد.آره حامیِ من!
این سه هفتهای که گذشته بود اینقدر هوامو داشت که
نمیذاشت آب تو دلم تکون بخوره.
تو یاد گرفتن رانندگی بهم کمک میکرد.دو هفتهای هم
میشد که منو بدنسازی ثبتنام کرده بود و میگفت هر
وقت دوست داشتم برم نیاز نیست هر روز برم.رستا و
طرلان و مستانه هم بودن.
خب بین همهی خوشیهای این چند روز یه چیز رو
نمیتونستم نادید بگیرم.خستگیهای آیهان...
هر روز باید به دو تا شرکت سر میزد و این واقعاً
خستهکننده بود.هر شب خسته و کوفته میومد خونه و به
ظاهر خودشو خوشحال نشون میداد...
با صدای روشنا افکارم بهم میریزه و به سمتش برمیگردم:
-کلاس داره شروع میشههها...
با شیطنت ادامه میده:
-با این استاد ژیگوله کلاس داریم.خودمونیما طناز این
خیلی تو کَفَته بیا...
میفهمم که منظورش از این رضاییانه.با اعتراض اسمشو
صدا میکنم که فوراً دستاشو به عنوان تسلیم بالا میبره و
میگه:
-باشه..باشه.بیا بریم.همین که بلند میشم فوراً با حالت نمایشی میگه:
-اوه..اوپس..واستا...اگه نریمم گیر نمیدههاا!.آخه چون

تویی...
با داد اسمشو صدا میزنم و به سمتش حجوم میبرم که زود
متوجه میشه و تند به سمت کلاس میدوعه.
همین که به درِ کلاس میرسم با جسم سختی برخورد
میکنم و محکم دماغم بهش میخوره.
نالهی آرومی میکنم و فاصله میگیرم.
با شنیدن صدای استاد رضاییان،درست از روبهروم خودمو
جمع و جور میکنم.
-ببخشید.حالتون خوبه خانم زند؟
روشنا زودتر از من میگه:-ای وای..ببخشید استاد.طناز دوست نداره
هیچوقت تو
کلاساتون دیر بکنه..واسه همین عجله داشت.
سرم به ضرب سمتِ روشنا برمیگرده و با چشمای
درشت شده نگاهش میکنم که چشمغرهای برام میره و با
لبخند رو بهم میگه:
-بفرما طناز خانم هِی میگم عجله نکن استاد که فرار
نمیکنه.
با اعتراض میگم:
-روشنا!!
رضاییان با خنده از این حالتهامون میگه:
-بفرمایید داخل خواهش میکنم.
چشمغرهی غلیظی برای روشنا میرم و وارد کلاس میشم
که دنبالم میاد و با خنده زیر گوشم میگه:-بپا چشات چپ نشه.تو که یه
ناز و عشوهای نمیای..من
باید دست به کار شم دیگه..
رو صندلیهای خالیای که وسط کلاس بود میشینم.وقتی

بغلم میشینه با حرص میگم:
-بمیری روشنا..من متأهلم.ممکنه فکرای بیجا بکنه برای خودش.
با اخم میگه:
-چیه؟!بد نیست که...یکم آیهانخان دستش بیاد چه جیگری داره.والا اگه نمیخواد کسی دربارت فکر بکنه باید با بادیگارد بفرستت دانشگاه.
چشمامو تو کاسه میچرخونم و میگم:
-برو بابا...بادیگار دیگه چه صیغهایه؟با ورود استاد رضاییان دیگه چیزی نمیگه و حواسشو به استاد میده.
-خسته نباشید بچهها...
با اعلام پایان کلاس،مشغول جمع کردن وسایلام میشم که صدای رضاییان باعث میشه نگاهِ همه روم بشینه:
-خانم زند میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.
با ترس سرمو بلند میکنم.وقتی میبینه بچهها دارن نگاهمون میکنن فوراً میگه:
-دربارهی آزمون جلسهی بعد یه زحمتی براتون داشتم.
روشنا چشمکی برام میزنه و «جوون»ی زمزمه میکنه.
چشمغرهای براش میرم و به سمت میزِ رضاییان میرم.سعی میکنم قبل از خروج همهی بچهها بحث رو خاتمه بدم:
-کاری دارید با من استاد؟
با لبخندی مهربون میگه:
-تنها میرید؟
ابروهام بالا میپره.متعجب میگم:

-بله؟
فوراً میگه:
-نه منظورم اینه..پیاده میرید منزل؟
تا همینجا بس بود.همونطور که واضح بود روشنا زیادی بهش امید داده بود با گفتن «نه با روشنا میرم چون همسرم دوست نداره خیلی دیر برسم»،آب پاکی رو روی دستش میریزم.بیتعلل نگاهش رو دستم میشینه و شوکهشده میگه:
-حتماً باید مرد خوشبختی باشه!..
سرمو پایین میندازم.باورم نمیشه باید دربارهی شوهرم با استادم حرف بزنم.وقتی سکوتمو میبینه،خجالت زده میگه:
-ببخشید.میتونید برید.
حس بدی نداشتم.
ولی دوست نداشتم این موضوع از آیهان پنهان بمونه.
روشنا که گوشهی کلاس منتظرم بود،با فهمیدن اینکه حرفامون تموم شد با اخم به بیرون اشاره میکنه که به سمتش میرم و با هم از کلاس خارج میشیم.
همین که پامو از کلاس بیرون میذارم روشنا میگه:
-ببخشید.متعجب بهش نگاه میکنم که شرمنده میگه:
-نباید اینطوری بهش امیدواری میدادم تا تو هم اینطوری خجالت بکشی.
لبخندی میزنم و برای هزارمین بار به خودم یادآوری میکنم هیچچیز به قیافه نیست و هرگز نباید کسی رو از روی قیافه قضاوت کرد.
با همون لبخند میگم:
-بیخیال مهم نیست.مهم اینه دیگه تموم شد.
سرشو تکون میده.

با هم به سمت ماشینش میریم و سوار میشیم.تو سکوت به سمت خونهی ما میره.
با رسیدن به خونه مثل همیشه لپشو میبوسم و با تشکر از ماشین پیاده میشم.در رو با کلید باز میکنم و وارد برج میشم.
-سلام خانم دکتر.
لبخند دندون نمایی میزنم و رو به آقا مرتضیٰ [نگهبان برج] میگم:
-سلام.خسته نباشید.
-شما هم همینطور دخترم.
به سمت آسانسور میرم و طبقهی هفتم رو میزنم.
اولاش آقا مرتضیٰ خانم مهندس صدام میکرد و فکر میکرد مثلِ آیهان،مهندسم.
اما یه روز براش توضیح دادم و گفتم که اگه میخواد خطابم کنه با خانم دکتر یا طناز خانوم راحتترم.البته که آیهان با اخم و تشر حرفمو تصحیح کرد و گفت طناز نه خانم زند.با یادآوری اون روز و غیرتای زیرپوستیش دلم ضعف میره براش.
با رسیدن به طبقهی هفتم،پیاده میشم و با کارت درِ خونه رو باز میکنم و به سمت اتاق میرم.
بعداز تعویض لباسام،به آشپزخونه میرم و مشغول درست کردن سبزی پلو با ماهی میشم.
***
حدود نیم ساعت بعد،زیر گاز رو کم میکنم و به سمت گوشیم میرم.اول میرم تلگرام و پیامهامو چک میکنم.
نگاهم به پیویِ آیهان میفته.یاد حرفاش میفتم.
«خب خوشگلم بهم پیام نده.پیامت رو صفحه میاد

دوست ندارم کسی ببینه.تو تلگرام پیام بده که بتونم با
دست باز جوابتو بدم که جوابای بعدیت تو چشم نباشه»دلم قیلیویلی
میره از این همه جنتلمن و تو دل برو
بودنش.
الحق که خوب مخ میزد و این موضوع یکم ترسناک بود.
#پارت_هدیه
بیخیال افکار منفی میشم و به سمت پیویش میرم و
تایپ میکنم.
-من رسیدم خونه.کجایید؟-
از تلگرام خارج میشم و با خاموش کردن ویپیان به
اینستا میرم.بعداز چک کردن استوریهای تینا که عکسای
سلفیای با ایلیا بود و بعدش استوری رستا که عکسایی با
خواهرشوهرش آپ کرده بود و استوریهای منیب وسپهر و طرلان و
مستانه..بیاختیار وارد پیج آیهان
میشم.نگاهم به فالووراش میفته.
با دیدن ۲[Mمیلیون] تپش قلبم زیاد میشه. واقعاً حس
غرور میگرفتم از اینکه شوهرم اینقدر معروف بود.خدایا
مرسی بابت همه چیز.
با پیامی که از تلگرام میاد و پشت بندش نوتیفیکشنی که
بالای صفحه ظاهر میشه و تو یه لحظه میبینم که پیام از
آیهانه.
به سختی دوباره ویپیان رو روشن میکنم و وارد پیویِ
آیهان میشم.آنلاین بود.یه پیام داده بود و بازم در حال
تایپ بود.
-تو راهیم-
کمتر از چند ثانیه پیام بعدیش میاد.-خوشگل کن که نزدیکم-

با خوندش این پیامش خندهم میگیره.این بشر در هر صورت فکرش به سمتای منحرفانه میرفت.
اما برای دلِ آیهان که شده -چشم-ی تایپ میکنم و سندش میکنم.
زود سین میخوره و در جوابش -جووون-ی همراه با این استیکرا که از دهنشون آب میاد میفرسته.
فوراً بلند میشم و به سمت اتاق میرم.
بوی ماهی گرفته بودم.پس اول از همه میرم حموم و یه دوش پنج دقیقهای میگیرم.
موهامو همونطور خیس باز میزارم.
به خاطر حرفای خودش بود که میگفت وقتی اینطوری از موهات آب میریزه خیلی سکسی میشی.کرمِ نرمکنندهی بعداز حمومو به صورتم میزنم و بعداز
زدن یه رژ صورتیِ کمرنگ یه تیشرت و شلوارک مشکیِ مخملی میپوشم.
بدنم رو که تازه شیو کرده بودم،توی این لباس مشکی خیلی تو چشم بود.
الحق که آیهان تو این چیزها ماهر بود.تا حالا دقت نکرده با صدای تیکی که میاد متوجه میشم آیهان اینا اومدن.
کارن با دیدنم ذوق کرده میدوعه بغلم و بوسی رو گونم میزنه.
مثل همیشه که خودش میدونست وقتی میرسن خونه باید خودش بره تو اتاقش تا آیهان با من خلوت کنه به سمت بودم،پوست سفید و لباس مشکی چه تضاد قشنگی میشن باهم.اتاق میدوعه. این قانون رو آیهان گذاشته بود و بعداز کلی تلاش کارن بهش عادت کرده بود.

همین که در اتاقِ کارن بسته میشه صدای بم و خمار آیهان بلند میشه:
-جوون...چی کردی با خودت لعنتی.
لبخند دلبرانهای میزنم و با قدبلندی بوسهای روی لبش میزنم.
میخوام فاصله بگیرم که اجازه نمیده و محکم تر به لبام میچسبه و با قدرت میمکه.
از همدیگه که فاصله میگیریم با خنده میگم:
-گرسنتهها.
-اووم...بدجور.ولی هرغذایی نمیخورم.غذایی که میخوام روبهرومه.با شیطنت میگم:
-بمونه برای شب.بیا برو لباستو عوض کن.
«چشم» کشداری میگه و با چشمکی جذاب به سمت اتاق میره.
دستمو رو قلبم میذارم تا تپش قلبم آروم بگیره.ببین کی میخواد منو سکته بده.
پوفی میکشم و به سمت آشپزخونه میرم تا میز رو بچینم.
با سینی چایی به سمت پذیرایی میرم.
آیهان رو مبل لش کرده بود و کارن هم با حالت لوسی خودشو روی آیهان انداخته بود.
سینی رو روی میز میذارم و کنارشون میشینم.-خب چه خبر؟
آیهان نیم نگاهی بهم میکنه همونطور که شبکههای تلویزیون رو بالا پایین میکرد میپرسه:
-چه خبر باید باشه؟
شونهای بالا میندازم و بیخیال به تلویزیون خیره میشم.
-طناز؟

زمزمه میکنم:
-جانم؟
-بنظرت مامان اینارو یه شب دعوت نکنیم بیان خونمون؟
سرم به ضرب به سمتش میچرخونم و گیجشده میگم:
-چرا یادم رفته بود؟!تا حالا اصلاً خونمون نیومدن.
سرشو تکون میده و با خنده میگه:-امروز بابا رو دیدم میگفت حوصلشون تو خونه سر رفته
و بعداز عروسی دختر طلعت خانم بیچارهها اصلاً بیرون نرفتن.بنظرم دعوتشون کنیم حال و هواشون عوض شه.
فوراً میگم:
-من که از خدامه..جمعه خوبه؟
سرشو تکون میده:
-هر روزی که خودت راحتی...
لبخندی میزنم و میگم:
-اگه جمعه کاری نداری من میتونم.
-باشه پس.خودت زنگ بزن بگو همه بیان.
-باشه.
آیهان:امروز چیکارهای؟
-اول باید برم کلاس برگشتم باید بشینم امتحان بخونم.با این حرفم میخنده و میگه:
-وای میگی امتحان فکر میکنم با بچه دبستانی دارم حرف میزنم.
چشمغرهای براش میرم و میگم:
-اما واسه من که باعث افتخاره.
دستشو به چونم میرسونه و فشار ریزی وارد میکنه بهش:
-تو این یه مورد نظر خودت مهمه...

تخس بحثو ادامه میدم:
-اتفاقاً هر وقت دلم بخواد خودم تصمیم میگیرم به تو چه؟
متعجب نگاهم میکنه و با اخم.
میگه:
-دوست داری نشون بدم به من چه؟با خنده میگم:
-نه!...
نگاهش از چشمام به سمت لبام میره و قبل از هر اقدامی میگه:
-کارن..
کارن با اعتراض میغره:
-عهه..من نمیرم اتاق..خب حوصلم سر میره.
و همچنان آیهان بدون اینکه نگاهشو از لبم بگیره ،کارن رو مخاطب قرار میده:
-حرفم رو تکرار نمیکنما کارن.
با شنیدن صدای بغضیِ کارن فوراً از آیهان فاصله میگیرم و کارن رو به سمت خودم میکشم.
به خودم فشارش میدم و میگم:-چیشده قربونت برم؟
با صدای بغضی و لحنی که مطمئنم آیهان هم پشیمون کرده بود میگه:
-خب من دوست ندارم تنهایی برم اتاقم.شما همش میگین برو اتاقت.اگه راست میگین یه آبجی برام بیارین،قول میدم همش باهاش تو اتاق باشم.باشه؟
شاکی شده اسمشو صدا میکنم:
-کــارن!
صدای خندهی آیهان بلند میشه و پشت بندش میگه:

-الهی من قربون دلِ کوچیکت بشم فندوقم.
و بعد با خباثت میگه:
-من که ار خدامه.مامانت نمیذاره.
متعجب میگم:-آیــهــان!
خندش بیشتر میشه و میگه:
-میبینی خدا هم به فکر منه که این جیگرو گذاشته تو کاسمون.
مشتی به شونش میزنم:
-تمومش کن.
با حرفِ کارن شدت خندهی آیهان بیشتر میشه.
-بابا به مامان چیکار داری! خودت یه خواهر برام بیار دیگه.آیهان خندش تشدید میشه و دوباره شروع به خندیدن میکنه.
شوک زده از حرفش دوست داشتم تا میتونستم آیهان رو بزنم، البته اگه بتونم..و از طرف دیگه با دیدن چشماش که شبیه گربهی شرک شده بود خندم میگیره...
با خنده مشت دیگهای به بازوی آیهان میزنم و میگم:
-آخ..آیهان هرچی میکشم از دستِ توعه.نگاه داری چشم و گوش بچه رو باز میکنیا...
با ته مونده خندش بوسهای رو لپای کارن میزنه و تو بغلِ خودش میکشتِش.
-خب چطوره دست به کار شم پسرم..هووم؟پوفی میکشم.این پدر و پسر میخوان منو سکته بدم.همین
که میخوام از رو مبل بلند شم،مچ دستم اسیر دستای آیهان میشم.
با تردید به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم که میگه:

-تو که نمیخوای دل این بچه رو بشکونی!..
با غم دستمو از دستِ آیهان بیرون میکشم و با صدای گرفته میگم:
-میرم اتاق درس بخونم.
اونا چه میدونستن درد زایمان چه بد دردیه.چه میدونستم من چی میکشم؟!اصلاً درد زایمان به کنار، اون نه ماه رو من باید تحمل کنم.
وارد اتاق میشم و خودمو رو صندلی میندازم.الان اصلاً حس و حال درس خوندن نداشتم.
پس به سمت میز توالت میرم و موهای خیسمو شونه میکنم و گیسش میکنم.
لباسای بیرونمو آماده میذارم تا ظهر که خواستم برم آموزشگاه خیلی طول نکشه.
***با خداحافظی از خانم مسعودی[کسی که بهم رانندگس یاد میده] از آموزشگاه خارج میشم و با گوشیم اسنپ میگیرم.
بعداز حدود پنج دقیقه یه پراید جلوی پام ترمز میکنه.با دیدن آرم اسنپ سوار میشم.
سلام آرومی میدم که مردِ مسنی که راننده بود جوابمو میده.
هنوز یجورایی از آیهان دلخور بودم.اون بچه درک نمیکرد.اما من برای خودِ آیهان توضیح داده بودم که چه حال و دردِ بدی داشتم.بعداز ظهر که داشتم میومدم آموزشگاه،پدر و پسر رو مبل
خوابشون برده بود و بیهیچ توجهی به اینکه من ناراحت شده بودم از دستشون ریلکس خوابیده بودن.

با صدای راننده که میگه «دخترم رسیدیم»از فکر بیرون
میام و هزینه رو پرداخت میکنم.
از ماشین پیاده میشم و به سمت واحد میرم.
با کارت در رو باز میکنم.همه جا سوت و کور بود و این
یعنی کارن و آیهان رفتن.
به سمت اتاق میرم و لباسمو عوض میکنم.با پوشیدن یه تاپِ مشکی و
شلوارکِ لیِ کوتاهِ مشکی، به
سمت آشپزخونه میرم.حالا که آیهان و کارن خونه نبودن
یکم میتونستم آزاد باشم.
وارد آشپزخونه میشم و با یکم تعلل مشغول درست کردن
سالاد اولویه میشم.
وسایل رو اماده میکنم و تا موقعی که سیبزمینیها پخته
بشن کتابمو از اتاق میارم و مشغول خوندن زیست،درسِ
مورد علاقم، میشم.با صدای کارتی که به در میخوره،سالاد اولویه رو فوراً
تو
یخچال میذارم و به سمت کتابم میرم و خودمو به ظاهر
مشغولِ کتاب میکنم.
با سروصداهای کارن و خندههای آیهان دلم واسه
دوتاشون ضعف میره.
خیلی طول نمیکشه که صدای آیهان از جلوی آشپزخونه
میاد.
-دلبر قهره؟
بدون اینکه نگاهمو از کتاب بگیرم میگم:
-برید لباس عوض کنید بیاید شام.لبخند آیهان از چشمم پنهون
نمیمونه.و بعد بدون اینکه
نگاهشو ازم بگیره،کارن رو مخاطب قرار میده:

-کارن برو لباستو عوض کن.
کارن که فهمیده بود قراره آیهان بفرستتش دنبال نخودسیاه ناراضی پاشو زمین میکوبه.اما از اونجایی که نمیتونست رو حرف آیهان حرف بزنه «باشه»ی معترضی میگه و به سمت اتاقش میره.
با اخم از روی صندلیِ آشپزخونه بلند میشم و به سمت یخچال میرم.همونطور که خیار و گوجه رو از تو یخچال بیرون میارم و مشغول خرد کردن میشم،میگم:
-با تو هم بودم آیهان خان..برو لباستو عوض کن.
وقتی میبینم صدایی ازش نمیاد متعجب به عقب برمیگردم که میبینم لبخند مهربونی رو لبش داره.
دستبهسینهنگاهش میکنم. متأسفانه با همین کارم گند مغزم اینقدر در مقابل آیهان ضعیف بود که کافی بود به بدنم نگاه کنه تا عَنان از کف بدم.
میزنم. نگاهش میشینه رو بدنم و همینطور پایین میره تا به رونهای پام میرسه.دِ لعنتی اونطوری نگاهم نکن.
بعداز چند دقیقه نگاهشو از بدنم میگیره و جلوتر میاد.
و من مسخ شده همونجا به اپن چسبیده بودم.
کاملاً خودشو بهم میچسبونه و نگاهش رو بدنم میرقصه.
با تردید دستمو روی سینهی ستبر و عضلهایش میذارم:
-آیـ..آیهان..برو عقب.
دستشو به سمت سینم میاره و زمزمه میکنه:
-عروسک وقتی همه چیو ریختی بیرون چجوری برم عقب؟با اخم میگم:
-لعنتی الان وقتش نیست.ممکنه کارن بیاد.
با خنده میگه:

-دیگه به پسرم اونقدری یاد دادم که بدونه تا موقعی که نرفتم اتاق نباید بیاد بیرون.
سعی میکنم احساستمو کنار بزنم که تا حدودی موفق میشم.
-برو عقب من هنوز قهرم.خندهی کوتاهی میکنه و دستشو به رونهام میرسونه و
فشارِ تقریباً محکمی بهش وارد میکنه.
عوضی میدونه رونهام خیلی حساسان و با فشار کوچیک هم قرمز میشن.
-خب حالا چی؟
چشمامو با درد میبندم.اما با مقاومت میگم:
-آیـ..آیهان برو عقب میگم.
دستشو روی رونم به حرکت در میاره و همین که به وسط پام میرسه،ناخودآگاه جیغی میزنم و یه بالا میپرم کهبا خنده «جوون»ی کشدار میگه و من رو میکشه تو بغلش و میگه:
-لعنتی تو باش..من هیچی نمیخوام.
با ترس میگم:
-آیهان من بچه نِمـ..
قبل از اینکه حرفمو تموم کنم میگه:
-اون میمونه به موقعش.فعلاً همینجا آروم بگیر توله.
با کمال میل خودمو به آغوشش فشار میدم و خودمو به دستش میسپارم که دستاش نوازشگرانه بدنم رو رَصَد میکنه.پتو رو روی بدنش مرتب میکنم و با لبخند به چهرش نگاه میکنم.
کارِ من و آیهان اصلاً درست نبود که هروقت میخواستیم

خلوت کنیم میفرستادیمش اتاق.
باید یه فکر دیگهای برای این موضوع میکردیم.
شاید اگه یه برادر یا خواهر دیگه برای کارن بدنیا
میاوردم،سرگرم اون میشد.وای..وای..طناز چی میگی واسه خودت؟!یادت
رفته
چقدر درد کشیدی؟تو طاقتشو نداری!
با درد چشمامو میبندم و قبل از اینکه کارن رو بیدار کنم
از اتاق خارج میشم.
اول به سمت آشپزخونه میرم و با برداشتن کتابم، به
اتاقخواب خودمون برمیگردم.
آیهان روی صندلی نشسته بود و تندتند چیزایی رو تو
لبتاب تایپ میکرد.
با لبخند وارد میشم و کتابمو رو میز میذارم.از پشت بغلش میگیرم و
بوسهای رو گونش میزنم:
-خسته نباشید.
لبخندی رو لبش جا میگیره و دستامو که دورِ گردنش
حلقه شده بود رو محکم میگیره و بوسهای روشون میزنه
و میگه:
-دیگه نیستم.
کتابمو برمیدارم و روی تخت میفتم.همونطور که صفحهی
موردنظرمو باز میکردم میگم:
-چقدر کارِت طول میشه؟
بدون اینکه دست از تایپ کردن برداره میگه:
-حدود دو ساعت.-باشه من چند صفحه بخونم میرم برات قهوه میارم.
-باشه..مرسی.
سرمو به سمت کتاب سوق میدم و شروع به خوندن

میکنم و مثل همیشه با خوندن چند تا جمله از دنیا فارغ میشم و تو زیست غرق میشم.
***
آخرین تست هم حل میکنم و با خستگی کتاب رو میبندم.
صدای کیبورد میومد و نشون از این بود که آیهان هنوز داره تایپ میکنه.از رو تخت بلند میشم و با نگاهی به ساعت که ۱بامداد رو نشون میداد به سمت آشپزخونه میرم.
الان اگه قهوه میخورد دیگه خوابش نمیبرد.پس مشغول درست کردن دمنوش میشم تا سردرد ناشی از کمخوابیش بهتر بشه.
***
براش یکم دمنوش تو ماگ میریزم و به سمت اتاق میرم.
آهسته وارد میشم و سینی رو روی میز میذارم.
دستاشو از روی کیبورد برمیدارم و میگم:
-ای بابا..بسه دیگه.چقدر ازشون کار میکشی.
لبخند شیطونی میزنه و میگه:-آره جای اینا اینجاست.
و همزمان دستشو روی سینههام که کاملاً از تاپم واضح و تو چشم بود، میذاره.
فوراً دستشو برمیدارم از روی سینههام و با خنده میگم:
-بدجنس نباش دیگه.
بوسهای روی دستش میزنم و میگم:
-چقدر دیگه کارِت طول میکشه؟
منو میکشه روی پاش و لبامو اسیر لباش میکنه و بیوقفه میمکه.فاصله که میگیره همچنان منتظر جوابش میمونم که میگه:
-سعی میکنم تو یه ربع جمعش کنم.

و بعداز تموم شدن حرفش با اشاره به سینی میگه:
-این چیه؟
-دمنوش.بخور با کمخوابیت اذیت نشی .
با اخم میگه:
-پس واسه خودت کو؟
-من دوست ندارم دمنوش.از مزش خوشم نمیاد.لبخند عریضی روی لبش میشینه و مرموز میگه:
-خب پس به یاد قدیم تو یکم از همین دمنوش میخوری اگه از مزش خوشت نیومد،میدی به من.منم از همونجایی که تو خوردی میخورم.
چشمام از تعجب درشت میشه و بدونخواستهی خودم،بغض به گلوم نیش میزنه.با همون صدای گرفته خندهی ریزی میکنم و میگم:
-از قصد اینکارو میکردی؟
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-شاید اون موقع هنوز عاشقت نشدهبودم.ولی منکر این نمیشم که از حرص خوردن و توجه کردنت خوشممیومد.این که وقتی از دهنیت میخوردم یه ربع از پشت
نگاهم میکردی و یه ربع بعدش میرفتی تو فکر.
چشمای اشکیم با لبخند روی لبم تناقضی نداشت.
با همون خنده مشتی به بازوش میزنم و با صدای بغضی میگم:
-خیلی نامردی.همه چیو میدونستی.
و با تموم شدن حرفم بغلش میکنم.بغل کردن آیهان یه آرامش خاصی داشت.آرامشی که هیججا نبود.امنیتی هم داشت که به وجود آدم تزریق میکرد و هرچی ترس و

استرس بود رو از یاد میبرد.با حس خیسی لالهی گوشم خودم عقب میکشم اما
دستای آیهان که سفت و سخت دورم پیچیده بود مانع میشه.
و در همون حال که زبونش رو روی گوشم میکشید،کنار گوشم زمزمه میکنه:
-هیـــش...تکوننخور توله..جات خوبه اینجا.
با خنده میگم:
-نکن آیهان..بزار برم بخوابم فردا باید برم دانشگاه.
بیخیال میگه:
-تو این دانشگاههای کوفتی بهتون یاد نمیدن تمکین شوهر جز واجباته؟!خندهم شدید تر میشه:
-والا شوهر من بزور ازم تمیکن میگیره.نیازی به یادگرفتن و خواستن و نخواستن نیست.
عصبی کنار گوشم پچ میزنه:
-یعنی تو سکس با منو نمیخوای؟
دستمو لای موهاش فرو میبرم.ازش فاصله میگیرم و زُل میزنم به چشماش.بدون اینکه نگاهمو از اون تیلههای دلربا بگیرم میگم:
-من غلط بکنم...تنها کسیای که دلم میخواد باهات باشم.چشماشو با آراشم و لذت میبنده و لبخند دوباره روی
لبش شکل میگیره.
با باز کردن چشماش،فوراً لبتابو میبنده و تو یه حرکت دست میندازه زیر پام و با فشار دادن لباش رو لبام جیغِ احتمالیم رو خفه میکنه.
***

ادامه در وانشات
♀️ ❌جنبه ندارید جوین نشید❌

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥️صحنهی پارت ♥️
تو یه حرکت دست میندازه زیر پام و با فشار دادن لباش رو لبام جیغِ احتمالیم رو خفه میکنه.
همونطور کَه با لباش،لبامو میمکید،دست زیر پاهام میندازه و به سمت تخت میبرتم.
دستشو روی سینهم میذاره و فشار میده که ناخودآگاه «آهی»میکشم.
مثل همیشه آهمو بیجواب نمیذاره و درجوابش«جون»ـی میگه.دستش پیشروی میکنه و این بار تاپِ مشکیمو بیطاقت در میاره.
بوی عطر بدنش داشت دیوونهام میکرد و من رو برای این رابطه مشتاقتر میکرد.
اونقدر بوسیدم که بالاخره دستای منم به کار افتاد و صورت و حتی موهاش رو دست میکشیدم .با لبخندی که رو لبش میشینه رضایتش از کارم رو میفهمم .
دستشو روی شکمِ تَختم حرکت میده و کل شکمم رو که از حرارت و گرما داشت آتیش میگرفت رو رصد میکنه.
کنار گوشم پچ میزنه:
-آروممون کنم؟

و بعد به چشمام نگاه میکنه که با باز و بسته کردن چشمام،مهر تأیید رو میزنم.شلوارکمو که ستِ تاپم بود،از پاهام در میاره و برخلاف
اخلاقش،خیلی آروم شرتمو پایین میکشه و با خنده میگه:
_اوممم اینجا رو ببین چه خبره!
متعجب با همون صدای خمار از خواستنم میگم:
-چه خبره؟
میزنه زیر خنده و با لحنی دلنشین و خواستنی میگه :
-منظورم همون بهشتته.
دوباره نگاهی به زنونگیم میندازه و دستی لاش میکشه و با لذت و صدایی خمار میگه:
-سفیدیش برام چشمک میزنه و تنگیشو به رخ میکشه.
حتی با حرفاش هم خیس میشدم لعنتی.از گلو «آه»ی خفه میکشم که زنونگیم رو بو میکشه.
متعجب میگم:-چیکار میکنی؟
بدون اینکه جوابمو بده آروم لیس میزنه و همونطور که هرلحظه حرکت زبونشو بیشتر میکرد،منم زیر دستش وول میخوردم و گهگاهی حتی با لذت اسمش رو صدا میزدم.
تند تند روی چوچولم زبون میزد که «آه»های غلیظی میکشیدم و ناخونام رو بین موها فرو میکنم.
سرشو بلند میکنه و به چهرهی غرق در لذتم نگاه میکنه و چشمای خمارش برق میزنن.
سرشو عقب میکشه که میپرسم:
-چیکار کردی؟
با خنده میگه:
-اولین بار بود کسلیسی کردم.ایشالله دفعهی بعد شما

ساک میزنی.به خاطر خمار بودنم فعلاً چیزی نمیگم.بعد از اینکه شلوار و لباسای خودشم از تنش در میاره، نگاه پر از خجالتمو ازش میگیرم و انگار نه انگار همونی بودم که چند دقیقه پیش زیرش آه و ناله میکردم.
بوسه ای روی شکمم میزنه و میگه:
-خجالتات یچیزِ منحصر به فرده سکسیِ من.
سرمو پایینتر میندازم که دستش روی نوک سینهی برجستهم میچرخه.
نفس نفس میزدم که به خودش نزدیکم میکنه و روم کامل خیمه میزنه و خیلی آروم، با ملایمتی که جدیداً تو رابطه باهام تلاش میکرد داشته باشه، مردونگیشو داخل زنونگیم میفرسته و با «آه»ی عمیق میگه:
-لعنتی اینقدر تنگ نباش.اما من مثل همیشه اولش با حال بدی چشمام رو بهم
فشار میدم و از روی درد «آخ»ی آروم میگم که کارن بیدار نشه.متوجهی دردم میشه و لباش رو خشن روی لبام میکوبه و با دستاش شروع به تحریک کردنم میکنه تا مردونگیش توی زنونگیم جا باز کنه.
بعداز چند دقیقه میخواد شروع به تلنبه زدن بکنه که فوراً با درد میگم:
-خیلی بزرگه...نهنهنه بمون....
بوسهای کنار لبم میزنه و میگه:
-اولش اینطوریه دیگه عروسکم..تو چرا اینقدر تنگی لعنتی..!چرا نمیتونم گشادت کنم؟
میون درد خندهام میگیره از بیقراریش که نوک سینهام رو توی دهنش میبره تا حواسمو پرت کنه و درست مثلِ بچه

های شیرخوار پشتهم و با فشار میکش میزد.منکر این نمیشم که حواسم پرت شد هیچ غرق لذت هم
شدم .
آیهانم آروم و خیلی نامحسوس تلنبه زدن رو شروع میکنه که از لذت زیاد کمرم رو بلند میکنم و سخت روی تخت میکوبونم.
_آمممم..آیهـــان...
_آههههه..جونم..ناله کن سکسیِ من!..
❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
❤️ادامه❤️ ..
به بدنش چنگ میزنم و این بار خودمم توی کوبیدن بدنامون کمک میکنم.دیگه کنترل از دستش رفته بود که با فشار و بدون هیچ
حد و مرزی توم میکوبید و عرقش رو با دست پاک میکرد.
این بار پوزیشن رو عوض میکنه، خودش پشتم دراز میکشه و همونجور که دوباره مردونگیش رو داخلم میفرسته دستش از جلو روی چوچولم میلرزونه و پشت هم تکون میده که از لذت کمرمو بلند میکنم و «آه» میکشم.
آیهان هم که دوباره داشت واردم میکرد بخاطر تنگیم «آه» میکشه.
تندتر داخلم ضربه میزنه، نمیدونم چقدر میگذره که بالاخره تنم شروع به لرزش میکنه و با گاز گرفتن لبم ارضا میشم.
اما مثل همیشه آیهان هموز ارضا نشده بود.حالا که من ارضا شده بودم ،

لذتم پریده بود و چیزی جز
درد احساس نمیکردم.
ولی آیهان شروع به مکیدن پوستم میکنه و تا حدودی از
دردم کم میکنه.
وقتی میبینه صدام در نمیاد،سرشو از جای مکزدگیِ
جدید بلند میکنه و با فشار دادن سینهم همراهِ اخم میگه:
-ناله کن..
از تحکم حرفش کاری که گفت رو انجام میدم و بعد از
چندین بار در آوردنِ جیغم که تو گلو خفش میکردم
بالاخره ارضا میشه.
خسته خودشو روی تخت میندازه و میگه:
-وای توله مثلِ همیشه شیرهی جونمو گرفتی..چشمام داشت گرم میشد
از خواب.بیحال -اومی-میگم
که خندهی شیرینی میکنه و با بوسهای که روی کبودیِ
سینم میزنه برای آخرین بار «آخ»م رو در میاره و بعدش
تو عالم خواب فرو میرم.

با کوفتگی از خواب بیدار میشم.
سرمو به سمت چپ میچرخونم که میبینم آیهان بدون
لباس فقط با یه شلوارک خوابیده.پسرهی بیفکر...!دیشب رفت حموم
همینطوری لُخت
خوابید؟با خودش فکر نمیکنه که ممکنه سرما بخوره؟!

از رو تخت بلند میشم.
پسرهی شلخته حوله رو همینطور پایین تخت انداخته بود.
اول پتو رو روش میکشم و بعد با خستگی خودمو تا حموم میکشم و وارد حموم میشم.
اینقدر بدنم کوفتهست که انگار یه قرنه از جام تکون نخوردم.
اول وان رو با آب گرم باز میکنم و منتظر میمونم تا پر شه.
نگاهم از تو آینه به خودم میفته.
همهی بدنِ سفیدم کبود بود..
وحشی!..با پرشدنِ آبِ وان،واردش میشم و سرمو به وان تکیه میدم تا کوفتگیِ بدنم از بین بره..
آب گرم داشت کارِ خوشو میکرد حالم خیلی بهتر شده بود.
آخیش..!انگار تازه بیدار شدم.
وقتی خوب حالم جا میاد،وان رو خالی میکنم و میرم زیرِ دوش.
با شستن موها و تنم و یکم تلاش برای از بین بردن کبودیها از حموم خارج میشم و حولهای دورِ بالا تنم میپیچم.
آیهان رو به سختی از خواب بیدار میکنم و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخونه میرم.
***
زنعمو:بیایم اونجا؟-آره دیگه قربونت برم.اصلاً تا حالا اینجا نیومدید.همه پاشین بیاین.باشه؟
-آخه خسته میشی که عزیزم!..

-خسته چیه زنعمو..!؟پاشین بیاین میخوام یکم از هنرم برای مادرشوهرم مایه بزارم.
خندهای سر میده:
-الهی من قربون عروسم بشم.
-خدانکنه.
-باشه قربونت برم به همه میگم.
-نیاز نیست به مامان گفتم.فقط من شمارهی عمه رو ندارم بگین خودم شخصاً دعوتش کردم.از دستم ناراحت نشه.
خندهی ریزی میکنه:
-باشه عزیزِ دلم.مراقب خودتون باشین.فردا میبینمتون.-همچنین.دوستتون دارم.خدافظ.
-منم همینطور.خداحافظ.
گوشیو قطع میکنم و اول از همه به این فکر میکنم به خونه یه سر و سامونی بدم.
دلم یه تغییر اساسی میخواست و حالا که آیهان و کارن نبودن بهترین فرصت بود.
اومم باید یادم باشه یه شب هم رستا اینا رو دعوت کنم همه جمع شیم.با فکر به اینکه اگه جای بار رو عوض کنم و مبلا رو جابهجا کنم خونه کلی تغییر میکنه به سمتشون میرم و با لبخندی عریض دست به کار میشم.
#پارت_هدیه
با لذت به خونه نگاه میکنم.
عــاه!!تو یه جمله.
'معرکه شد'
بخاطر جابهجایی این همه وسیلهی سنگین کمرم درد گرفته بود.اَلاناست که دیگه آیهان و کارن هم

بیان.خداروشکر که غذا درست کرده بودم.خودمو رو مبل میندازم و سعی میکنم با خوابیدن روی
کمرم،درد رو رفع کنم.
همینطور که دراز کشیده بودم فکرم میره سمت آقاجون!
یعنی فردا میاد؟!اگه بیاد باهام چطوری رفتار میکنه؟
من باهاش چطوری رفتار کنم؟
ای خدا!!ازت خواهش میکنم یه معجزهای بکن من بفهمم
آقاجون چرا با من پدرکشتگی داره؟
در هر صورت من که قصد کوتاهاومدن نداشتم!حتی اگه
بهترین رفتار رو باهام داشته باشه،تا توضیح نده چرا قبلاً
با من بد رفتار میکرد نمیتونم باهاش درست برخورد کنم.
با صدای تیک و باز شدن در سرمو بلند میکنم.دوست
داشتم عکسالعملِ آیهان رو ببینم.همین که پدر و پسر وارد
میشن،آیهان بلند اسممو صدا
میزنه.
سرمو بلند میکنم:
-جانم اینجام.
اول نگاهش رو من میشینه و بعد کم کم به اطراف
میچرخه.
متحیر به اطراف نگاه میکنه و دوباره نگاهش رو من
میشینه.
وقتی دوباره نگاهم میکنه اخماشو تو هم میکشه و به
سمت من میاد.
نکنه از دیزاین جدید خوشش نیومده.یا بگه حق نداشتی
دیزاین خونمو عوض کنی!..با مظلومیت بهش نگاه میکنم.وقتی بهم
میرسه بازوم رو تو

دستش میگیره و میگه:
-چی گهی خوردی تنهایی؟
چشمامو از درد میبندم و میگم:
-ببخشید فکر نمیکردم دوست نداشته باشی دیزاین خونت عوض شه.
با خشم میگه:
-چی داری بلغور میکنی برای خودت؟مگه من مُردم که واسه خودت تنهایی این همه وسیلهی سنگین بلند کردی؟!
مظلومیتم از بین میره و متعجب میگم:
-یعنی از اینکه دیزاین خونتو عوض کردم ناراحت نیستی؟با خشم منو میندازه رو مبل و دستشو به سمت کمرم میبره
و همونطور که مالش میده،با غیض میگه:
-معلومه که نه توله..مگه خونهی من و تو داره..؟چجوری این همه وسیلهی سنگین جابهجا کردی؟
لبخندی عمیق رو لبم میشینه.یعنی واقعاً نگران من بود؟یعنی به خاطر تغییر دیزاین ناراحت نبود؟
دستمو دور گردنش حلقه میکنم و میگم:
-من خوبم بابا..حالا خونه چطور شد...
با حرص میگه:
-چی چیو خوبی؟من خودم تنهایی اینارو جابهجا نکردم.فیلَم اینارو تنهایی جابهجا کنه از پا در میاد دختر...
با خنده میگم:
-اوه من چقدر قویم..نفسِ عمیقی برای کنترل خشمش میکشه و منو به آغوش
میکشه و کنار گوشم میگه:

-دیگه نبینم از این کارا بکنی...خبر بده چند تا کارگر میارم تو بگو چجوری اونا خودشون جابهجا میکنن.
برای تموم کردن بحث «باشه»ای میگم و از بغلش بیرون میام و به کارن اشاره میکنم که بیاد پیشم.
جلوی در واستاده بود و با اخم به ما نگاه میکرد.با دیدن اشارم فوراً لبخند جایگزینِ اخمش میشه و با بستنِ در، بدو بدو میاد به طرفم و خودشو میندازه تو بغلم.
با اشتیاق فشارش میدم و که با خوشحالی میگه:
-فردا عمو ایلیا و خاله تینا هم میان؟از خودم فاصلش میدم و دستی تو موهای خوش حالتش میکشم و میگم:
-آره قندم.اونا هم میام.
جیغی از خوشحالی میکشه و میگه:
-مامان من میخوام پیاسفایومو][PSبیارم به تلویزیون وصل کنمااا...میخوام با عمو و خاله بازی کنم..
آیهان،کارنو از بغلم میگیره و همونطور که به سمت اتاق میرفتن بهش میگه:
-خودم برات میارم فندوقم.
چایی رو تو سینی میزارم و به سمت سالن میرم.با گذاشتن سینی روی میز،کنارشون روی کاناپه میشینم.
آیهان بدون اینکه نگاهشو از تلویزیون بگیره میپرسه:
-بهشون زنگ زدی بیان فردا؟
خیره به نیمرخش میگم:
-آره دیگه.اول به مامانم گفتم بعدش به زنعمو زنگ زدم و گفتم که شمارهی عمه رو ندارم.از طرف خودم شخصاً دعوتش کنه!..

سرشو تکون میده و میگه:
-خب..برای فردا چی میخوایم؟
-اوومم..بنظرت چی درست کنم؟!
فوراً به سمتم برمیگرده و میگه:-قرمهسبزی..ناموساً قرمهسبزیات با آدم حرف میزنه..
لبخند دندون نمایی از سر ذوق میزنم و میگم:
-در کنارش لازانیا و سالاد اولویه هم درست کنم؟آقاجون شام،برنج نمیخوره و لازانیا هم خیلی دوست داره...عمو هم سالاد اولویه دوست داره..
لبخندی میزنه و بدون اینکه کارن که رو پاهاش نشسته بود رو جابهجا کنه،بوسهای روی پیشونیم میزنه و میگه:
-باشه..وسایل هرچی نبود بگو بخرم.
-باشه..وسایلو برات پیامک میکنم.

_____

[جمعه] با درد کمرمو راست میکنم.
همهی این خستگی ها و دردها به دیدن مامان و بابام میارزید.دلم براشتنیه ذره شده بود.به نظرم یک هفته هم برای دوری ازشون خیلی زیاده.
به میز خیره میشم.
همهچیز اَعَم از قاشق،چنگال،ظرف،لیوان،پیشدستی برای سالاد،پارچ خالی از نوشابه و آب،گلدون و...آماده بود.خورشت هم که آماده شده بود و لازانیا هم که تو ماکرویو و سالاد الویه هم تو یخچال بود.
خب پس همه چی آماده بود به جز من و کارن.
از آشپزخونه خارج میشم.
پـــوف!از صبح که آیهان پی اس فورشو اورده بود تو

پذیرایی،یکسره داشت بازی میکرد.
-کارن بیا بریم حموم تا مهمونا نیومدن.
بدون اینکه چشم از بازی بگیره میگه:
-پس بابا چرا نیست؟
-چند تا خرید جامونده بود رفت بگیره بیاره.
«باشه»ای میگه و از جاش بلند میشه.بازی رو خاموش میکنه و بدو بدو به سمتم میاد.تو بغلم میگیرمش و به سمت اتاق خودمون میرم.
مثل همیشه از لباسای خودم،لباس زیرامو در نمیارم.فقط تاپ و شلوارکمو در میارم.همهی لباسای کارن بهجز شورتشو در میارم و با هم وارد
حموم میشیم.
وان رو پر میکنم و مثل گذشته با هم وارد وان میشینم و همراه با آب بازی خودمونو میشوریم.
غرق آب بازی بودیم که با صدای در متوجه میشم آیهان اومده.
از تو وان بلند میشم و کارن رو زیر دوش میبرم و با شامپوی خوشبو و مخصوصش میشورمش.
بعد میفرستمش بیرون که حولهی تنیشو تنش میکنه و به اتاق خودش میره.
قبل از خروجش یادآوری میکنم که لباسایی که براش روی تخت گذاشتمو بپوشه.خودم دوباره به سمت دوش میرم و موهامو شامپو میزنم
که در حموم باز میشه.
از اونجایی که چشمام کفی بود بدون اینکه بازش کنم میگم:

-چی میخوای دیگه کارن؟
-کارن رو نمیدونم ولی من دلم یه حموم دو نفره میخوام.
با شنیدن صدای آیهان لبخندی میزنم و میگم:
-خب بیا تو..فقط زود دوش بگیر تو هم که خیلی نمونده تا مامان اینا بیان.
«چشم»کشداری میگه .صدای خش خش نشون میداد داره لباساشو در میاره.منم موهامو میشورم و کف رو از روی چشمام پاک میکنم.
حالا میبینمش که داره بهم نزدیک میشه.
همین که بهم میرسه با شک میپرسه:
-کارن هم حمومکرد؟
همونطور که شامپوشو دستش میدم میگم:
-آره.
ایندفعه عصبی میپرسه:
-با هم اومدین حموم؟
-خب آره دیگه...
با اخم دستی به سینم میکشه:
-یعنی همهی اینا رو دید؟!متعجب میگم:
-آیهان اون بچست.چی میگی؟
خودشو بهم میچسبونه و با خشم تو گوشم میغره:
-خفهشو طناز..!از چیزی که ماله منه به دیگران نشون میدی؟
با خنده میگم:
-دیگران؟؟اون بچمه...
لبامو اسیر لباش میکنه.اینطوری که لب میگرفت داشت همهی خشمشو نشون میداد.فوراً فاصله میگیرم و میگم:

-آیهان منو نگاه کن.اون بچست.اینقدرم میفهمه که به مادرش نباید چشم داشته باشه.اونقدر تو حموم بچگانه رفتار میکنه و با هم بازی میکنیم که وقت نمیشه اصلاً بهچیزای دیگه فکر کنه.این مدت همهی محبتم به تو بود.بنظرم همچین چیزی لازم بود تا کارن یکم انرژی بگیره.

تو گلو خندهای میکنه و میگه:

-خوبه پس..

و همزمان بوسهای روی گلوم میزنه و پابینتر میره و...

وانشات

***

حولمو تنم میکنم و روی صندلی میز توالت میشینم.

خب حالا چی بپوشم؟!

از جام بلند میشیم و به ساعت نگاه میکنم.ساعت ۶بود و تقریباً کم کم میرسیدن.-چی میپوشی آیهان؟

همونطور که موهاشو با حوله خشک میکرد میگه:

-یه تیشرت مشکی با شلوار طوسی.

سرمو تکون میدم و به سمت کمد میرم.یکی از تیشرت مشکیهای جذبشو با شلوار طوسیِ خوش دستی رو براش برمیدارم و با لباس زیر بهش میدم.

شروع به خشک کردن بدنش میکنه.

خب تازه همه چیز شروع شده بود.چی بپوشم حالا؟!

همهی لباسامو بالا پایین میکنم.

-چی میکنی؟

با صدای آیهان توجهمو بهش میدم و با ناامیدی میگم:

-نمیدونم چی بپوشم؟با تکخندهای میاد طرفم و یکم لباسامو زیر و رو

میکنه و
متعجب میگه:
-این که خیلی خوبه عروسک..
-یقشو نگاه کن.با این کبودیهای تازه خیلی زشته.
-اوکی واستا.
یه بافت صورتی یقه ایسکی در میاره و با شلوار لیای که
خودم براش ست کرده بودم،چون روی جینش گلهای
صورتی داشت،به طرفم میگیره و میگه:
-این دیگه خیلی خوبه.
لبخندی میزنم و میگم:
-آره آره.عالیه.از تو کشوی لباس زیرم یه ست مشکی بهم میده و با
شیطنت میگه:
-البته با اینا .
خندهم میگیره.
بوسهای روی لبش میزنم و با «چشم»گفتن،میپوشمشون.
لباسارو میپوشمِ روز
اووم...فوقالعاده شد.خب حالا میمونه موهام.
اول شونشون میکنم و بعداز سهشوار کردنشون،خیلی
ساده پشت سرم گوجهای میبندمشون که موقع پذیرایی
دست و پا گیر نباشه.
و مثل مد یکم از جلوی بافت رو
توی شلوار لی میکنم.وقتی آماده میشم به سمت آیهان برمیگردم که
مشغول
گوشیش بود.
-چطور شدم؟
با حرفم سرشو بالا میاره و نگاهی از بالا به پایین بهم

میندازه.از جاش بلند میشه و میاد طرفم.
بوسهای روی سرم میزنه:
-مثلِ همیشه.مامان اینا هم رسیدن.من میرم پایین دنبالشون
تو برو ببین کارن جیکار میکنه.
-باشه..میگم آیهان اگه با اون لباسا راحت نیستی یه
گرمکن خونگی بپوش خب..
همونطور که از اتاق خارج میشد میگه:
-نه بابا..باهاش راحتم.و ادامه میده:
-من رفتم.
«باشه»ای میگم که میره.
منم بعداز چند دقیقه از اتاق خارج میشم و به اتاق کارن
میرم که میبینم مشغولِ شونه ردنِ موهاشه.
بوسهای روی سرش میزنم و میگم:
-بریم همه اومدن قندم.
لبخندی دندون نمایی میزنه و تو یه حرکت ناگهانی به
سمت پذیرایی میدوعه.
منم آروم دنبالش میرم و با رسیدن به پذیرایی راهمو به
سمت پذیرایی کج میکنم.
وقتی مطمئن میشم همه چیز آمادست.زیرِ سماور رو
روشن میکنم تا چایی جوش بیاد.یه نگاهِ کلیِ دیگه هم به سالن
میندازم.نه خب همه چی
خوب بود.
با صدای زنگ متوجه میشم که آیهان کارت رو نبرده،قبل
از اینکه برم در رو باز کنم،کارن میدوعه و درو باز میکنه.

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥صحنهی پارت ♥
و همزمان بوسهای روی گلوم میزنه و پابینتر میره.ماهرانه با زبونش کلِ گردن و قفسهی سینم رو رصد
میکرد که با صدای خمار و لرزونی میگم:
-آه..آ..آیـهان بـ..بس کن الان..مامان اینا میرسن.
با خندهی تو گلویی میگه:
-یکم فقط شیطونی کنیم.
با مک محکمِ دیگهای که به بالای سینم میزنه،میونِ خنده «آه»ـی عمیق میکشم که جریتر مک زدناشو بیشتر میکنه.
همزمان دستاشو دور تا دورِ بدنم میکشه و روی آلتم نگه میداره.
فوراً میگم:
-نه..نه آیهان دیر میشه بمونه برای شب.
بیتوجه به حرفم انگشتِ وسطشو واردِ آلتم میکنه که از درد و لذت چشمام سیاهی میره.با دیدنم «جون»ـی میگه و حلقهی دستشو دورم سفتتر
میکنه که نیفتم.
اینقدر با دستش تو آلتم تلنبه میزنه که با «آه»ـی عمیق که با گاز گرفتن لبم خفش میکنم ارضا میشم.
دیگه کلاً بدنم شل شد و نزدیک بود بیفتم که کاملاً منو تو بغلش میگیره و بوسهای روی شونم میزنه.چند دقیقه همونطور ساکت تو بغلش میمونم تا حالم جا بیاد.

حالا فقط صدای نفساش بود که به گوشم میرسید.
وقتی بهتر میشم،تو بغلش وول میخورم که با خنده میگه:
-تولهم بهوش اومد؟
خودمم خندم میگیره و با حرص مشتی به بازوش میزنم که بوسهای رو لبم میزنه.
میره زیرِ آب خودشو بشوره که فوراً میگم:-واستا ببینم.پس تو چی؟
لبخندش عمیقتر میشه و با خنده میگه:
-همین که زیر دستم ارضا شدی کلی کِیف کردم.بقیه بمونه شب.
جلو میرم و کارشو با بوسهای رو سینهی لختش جبران میکنم که شروع میکنه به شستن موهام.
بعداز اینکه هردو خوب حموم میکنیم با هم از حموم خارج میشیم.

با دیدن مامان و زنعمو و عمو و بابا و آقاجون و آقا حمید و عمه و دنیا و دانیال،لبخند کوچیکی میزنم و به طرفشون میرم.
اول زنعمو و مامان و بعد عمه رو بغل میکنم و عمو و بابا رو هم به ترتیب بغل میکنم و با بقیه هم دست میدم.
بعداز خوشآمدگویی به داخل دعوتشون میکنم که همه وارد میشن.
همه از دیدن خونه شگفتزده شده بودن.
والا حق هم داشتن،من چجوری تنهایی از پس این خونه

به این بزرگی بر میام رو فقط خودِ خدا میدونه.
با لبخند به سمت پذیرایی راهنماییشون میکنم.وقتی همه میشینن به سمت آشپزخونه میرم تا چایی بریزم که آیهانهم باهام تا کنارِ آشپزخونه میاد و دو تا جعبهی شیرینی
رو روی میز میذاره.
تا چایی جوش بیاد،وسایل هایی که قبل از حموم،آیهان خریده بود رو جابهجا میکنم و بعدش مشغول ریختن چایی میشم.
یکم استرس داشتم ولی خب سعی میکردم به روی خودم نیاورم تا خرابکاری نکنم.
بعداز ریختن چایی به سمت پذیرایی میرم و چایی رو تعارف میکنم.هرکی داشت یجارو نگاه میکرد و بابا و عمو ریز ریز حرف میزدن.
متعجب میپرسم:
-ایلیا و تینا کجان پس؟
مامان:دارن میان عزیزم..ده دقیقه پیش گفتن راه افتادیم.آیهان:خونشون خیلی دور نیست میان زود.
رو به مامان و عمه و زنعمو و دنیا میگم:
-خب تا اونا بیان لباساتونو بدید من ببرم اتاق.
زنعمو بلند میشه و میگه:
-چه کاریه مادر خودمون میریم دیگه.این همه وسیله رو میخوای تنهایی برداری ببری.
لبخندی میزنم و میگم:
-باشه..پس من راهنماییتون میکنم.
نمیدونم چرا یه حسی ترغیبم میکرد به خاطر دنیا هم که شده به اتاق مشترک خودم و آیهان ببرمشون تا یکم

حسودی کنه.
نمیدونم این حس شیطانی از کجا بود ولی خلاصه به
عقلم پیروز شد و همین کار رو کردم .در اتاق رو باز میکنم و منتظر
میشم وارد شن.
-پشت در جا هست لباستونو آویزون کنین.
زنعمو دستِ منم میکشه میبره داخل و میگه:
-بیا تو ببینم دختر..بگو ببینم همه چی خوبه؟
از این سوال یهوییش متعجب میشم و سرمو پایین میندازم
که عمه میگه:
-وا رویا[زنعمو]چرا همچین میکنی؟!دخترم زندگیت
چطوره؟راضی هستی؟
متعجب میگم:
-چرا راضی نباشم؟
همشون نفس عمیقی میکشن که دنیا میگه:
-والا این سوالو باید از آیهان پرسید.این که معلومه با
آیهان بهش خوش میگذره.عمه بهش تشر میزنه:
-دنـــیـــا!
دنیا با چشمغره رو میگره و نگاهشو به عکسای تکی من
و آیهان که تو اتاق بودن میده و با پوزخند میگه:
-نیاز نیست از خودش بپرسین..از اتاقشون معلومه..ده سال
ازدواج کردن یه عکس دو نفره ندارن.
دروغه اگه بگم حرفش بهم برنخورد.اینقدر حرفش
سنگین بود که یه لحظه بغض بدی تو گلوم میشینه.
زنعمو با اخم میگه:
-آخه دختر تو نمیتونی ده دقیقه جلوی زبونتو بگیری؟
بغضمو کنترل میکنم و با اخم میگم:-دنیا جون هر وقت زن یه شوهر

معروف شدی اونوقت
میتونی دربارهی این مسائل نظر بدی.آیهان بیچاره وقت واسه اینکارا نداره که.هروقت هم که وقتش آزاده.مارو میبره بیرون برای گردش.خودش میگه دوست داره بیشتر با ما باشه تو زمانای بیکاریش.منم که والا میرم دانشگاه دیگه اصلاً وقت اینکارا رو نداریم.
دنیا دندون قروچهای میکنه و با گفتن «برو بابا» از اتاق خارج میشه.
مثل همیشه بعداز حرفایی که به دنیا میزنم از زنعمو عذرخواهی میکنم و با همدیگه از اتاق خارج میشیم و به سمت پذیرایی میریم.
با این اوصاف معلوم بود امشب قراره جنگ جهانی سوم رخ بده...و خدا بخیر بگذرونه.
با مامان و زنعمو و عمه به سمت پذیرایی میرم و میخوام روی مبلِ تکی بشینم که بابا به کنار خودش اشاره میکنه.
از خدا خواسته به سمتش میرم و کنارش میشینم که کنار گوشم میگه:
-خوش میگذره بدونِ ما؟
لبامو به دندون میگیرم و با خجالت میگم:
-این چه حرفیه بابا..معلومه که نه..
باز هم آروم کنار گوشم میگه:
-آیهان چطوره؟نگاهم به سمت آیهان سوق پیدا میکنه که با لبخند داشت
به ما نگاه میکرد.با دیدن نگاهم رو خودش سرشو با خنده به تأسف تکونمیده و رو میگیره.
مثل خودِ بابا زمزمه میکنم:

-خیلی خوب شده..کلاً تغییر کرده.دیگه مثل قبل نیست،بهتره بگم حداقل با من مثل قبل نیست.
بابا بوسهای روی پیشونیم میزنه و میگه:
-هیچی بهتر از شنیدن این حرف نمیتونست حالمو خوب کنه.
لبخندی میزنم که مامان بلند میگه:-پدر و دختر چی تو گوش هم پچپچ میکنین...؟اون بچه
الان باید پیشِ شوهرش بشینه.
مثل همیشه بیحواس اولین چیزی که به ذهنم میرسه رو به زبون میارم:
-من برم پیشِ آیهان که شما بیای پیشِ بابا؟
مامان از خجالت سرخ میشه و همه میزنن زیر خنده.خودم تازه فهمیدم چی گفتم.
«ببخشید»آرومی زمزمه میکنم و سرمو پایین میندازم.
با آروم گرفتن جمع صدای زنگ میاد و حدس میزدم که ایندفعه ایلیا و تینا باشن.
از جام بلند میشم و به سمت در میرم اما قبل از اینکه به در برسم،کارن بدو بدو در رو باز میکنه و میپره بغلِ ایلیا.اول از همه تینا رو سفت بغل میکنم.از اون بغلها که هرچی درد و غصه داری فراموش میشه.
از تینا فاصله میگیرم.کارن از بغلِ ایلیا به بغلِ تینا میره که منم ایلیا رو بغل میکنم و بهش خوشآمد میگم.
تینا کتِ چرمیِ ایلیا رو میگیره.آروم میگم:
-تو که مهمون نیستی.برو اتاق ما یا اتاق کارن لباساتو عوض کن.
بوسهای روی گونمیرنه و با گفتن«چشم آبجی»به سمت

اتاق پا تند میکنه.میدونه چقدر از کلمهی آبجی بدم میاد و برای اذیت کردن من بازم ازش استفاده میکرد.
ایلیا که به پذیرایی میره منم به سمت آشپزخونه میرم و دو تا چایی دیگه میریزم.
توی پیشدستی میذارمشون و به پذیرایی برمیگردم.یکی از چاییهارو جلوی ایلیا میذارم که بوسهای روی موهام میزنه و تشکر میکنه.
خودمم روی مبل تکنفره میشینم چون دیگه ایلیا بغلِ آیهان رو پر کرده بود.
خیلی طول نمیکشه که تینا با یه سرهمیِ طوسی که پوشیده بود و موهای کوتاهشو باز گذاشته بود،چون بالاتر از شونههاش بود خیلی اذیتش نمیکرد،چتریهاشم جلوی صورتش ریخته بود، واردِ هال میشه.
با نشستن تینا روی مبلِ تکنفرهی بغلم،زنعمو دوباره شروع به تعریف میکنه:
-الهی من قربون عروسای قشنگم بشم.هردوشون یه تیکه جواهر به خدا...
هردو لبخندی میزنیم که عمو میگم:-خدارو هزار مرتبه شکر که پسرامون سربهراه شدن.
با این حرفش دوباره همه میزنن زیر خنده.
دو ساعتی میگذره و هرکی مشغول حرف زدن بود.ایلیا از شرکتی جدیدی که داشت با یکی از هم دانشگاهیهای قدیمش میزد،برای بابا اینا صحبت میکرد و مامان اینا هم داشتن دربارهی مانتوهای جدیدی که فروشگاهِ«..» آورده بود صحبت میکردن.
حرفاشون برام جالب نبود و تو فکر خودم بودم که تینا

میگه:
-آخرهفتهی بعد میخوام طرلان اینا رو دعوت کنم بیان خونمون باید بیای کمک.
لبخندی میزنم و میگم:
-من بیام؟تو که همه چی بلدی؟گیج شده دستی به موهاش میکشه و میگه:
-خیلی وقته باهاشون نبودن. ماشالله هرکدوم برای خودشون حاملن.نمیدونم چی دوست دارن.چی دوست ندارن.باید بیای نظر بدی.
سرمو تکون میدم:
-باشه من مشکلی ندارم.
با خنده ادامه میگم:
-ببینم یه خواهرزادهای چیزی برای من نداری؟خاله بشم،زنعمو بشم!..
با خنده مشتی به بازوم میزنه:
-نه خبری نیست ولی اگه خبری باشه هم اول از همه خودت خبردار میشی!
لبخندی میزنم و میگم:-گرسنت نیست؟
لباشو با زبون تر میکنه:
-آره خیلی..
رو به مامان جوری که مخاطب به زنعمو و عمه هم باشه میگم:
-میزو بچینم شام بخوریم؟
مامان فوراً موافقت میکنه و پشت بندش زنعمو و عمه تأیید میکنن.
با تینا به سمت آشپزخونه میرم.میون راه صدای عمه رو

میشنوم که رو به دنیا میگه:
-عزیزم برو کمکشون کن.برام جالب بود که دنیای بداخلاق بیشتر از هرکس عمه
رو دوست داشت و خیلی احترام براش قائل بود. با «چشمِ» ناراضیای بلند میشه و به سمت ما میاد و همراهمون وارد آشپزخونه میشه.
دنیا با اکراه میگه:
-من چیکار کنم؟
-بیزحمت اون دستمالها رو روی میز برای هرکس بذار.
عصبی سرشو تکون میده و مشغول انجام کاری که گفتم میشه.
تینا هم مشغول خیار پوست کردن برای درست کردن ماست و خیار میشه.
منم کلمها رو برای درست کردن سالاد خرد میکنم.
با صدای ایلیا که از سالن میومد از فکر بیرونمیام.-تینا بیا گوشیت زنگ میخوره.
متعجب به تینا نگاه میکنم که شونهای بالا میندازه و از آشپزخونه خارج میشه.
حالا فقط من میمونم و دنیا...
-اصلاً شبا پیشِ شوهرت میخوابی؟
نگاهم به سمت دنیا میره.باز هم میخواست کرم بریزه و اعصابمو خرد کنه.
-منظورت چیه؟
همونطور که دستمال بعدی رو روی میز میذاره با پوزخند میگه:
-نمیدونم والا.عمو حمید یه چیزایی میگفت.کنجکاو خودمو بیشتر جلو

میکشم:
-چی مثلاً؟!
دست از کار میکشه و با لبخندی پیروزمندانه میگه:
-اینکه آیهان هر دختری رو یبار امتحان میکنه.از تو هم فقط چند بار بعداز اون تجاوز استفاده کرد.
با اخم خودمو عقب میکشم و میگم:
-چرت نگو.
بحثو ادامه میده:
-آخه من یبار ندیدم یه کبودی روی بدنت باشه.یا اون موقعها که عمارت بودین،یه صدا از اتاقتون بیرون نمیومد.از خجالت سرخ میشم و با چشمغرهای رو میگیرم و بیخیال مشغول درست کردن کلمها میشم که باز هم ادامه میده:
-خجالت نداره که بگو نمیتونم شوهرمو راضی کنم دیگه.البته این روزا راههای زیادی برای راضی کردن شوهر وجود داره مثلاً...
با صدای عصبیِ آیهان درست از پشتم روح از بدنم جدا میشه:
-اینکه من دوست ندارم کسی کبودیهای بدن زنمو ببینه دلیل بر این نیست که بهم لذت نمیده..
میاد جلوتر و دستشو دورِ کمرم حلقه میکنه و عصبیتر ادامه میده:-دربارهی اون راههای راضی کردن شوهر هم،بهتره به فکرِ خودت باشی که ۳۱سال داری و هنوز مجردی..!عا!اصلاً هنوز دختر هستی؟یا نه..اوپس اون یارو کی بود؟سیاوش!آره..چند باری به گوشیت زنگ زد.اووم..[با صدای آروم نمایشی ادامه میده]حرفای سکسیِ قشنگی

هم میزد.
دنیا با خشم اَزَمون فاصله میگیره و از آشپزخونه خارج میشه.
با ترس به سمت آیهان برمیگردم:
-آیهان..
فوراً با اخم میگه:
-حرف نباشه که بعداً حساب تو یکی رو میرسم.اون کصکش واسه خودش کصشعر بلغور میکنه و تو فقط نگاهش میکنی؟مغموم سرمو پایین میندازم که میگه:
-شیطونه میگفت به روش میاوردم چرا یقهایسکی پوشیدیا..
با خنده به سمتش میرم و بوسهای روی لپش میزنم:
-ولش کن آیهان.ارزششو نداره.نمیدونم چرا فقط دوست داره اعصابمو خرد کنه.
دستشو نوازشوار روی صورتم میکشه و میگه:
-چون همهجوره ازش سَرتری!..
دروغه اگه بگم با این حرفش خرکیف نشدم.اما میذارم خوشحالی و لذت بمونه برای شب و با لبخند میگم:
-باشه..الان برو بیرون بیان مارو تنها ببینن زشته.
با اخم میگه:-دِ فاک؟!مگه نامزدیم؟یا نامحرمیم.زن و شوهریم عزیزم.
نزدیکتر میشه و کنار گوشم پچ میزنه:
-و هرجا من بگم باید تمکین کنی.
فوراً عقب میکشم و میگم:
-دست بزنی جوری جیغ میزنم که همه بریزن اینجا.
خندهای میکنه و با گفتن«میدونم اینکارو نمیکنی»نزدیکتر میشه.راست میگفت.چرا باید اینکارو کنم وقتی فقط

ابروی خودمون میره. تسلیم شده میگم:
-باشه باشه..!اینکارو نمیکنم.جونِ من برو بیرون.زشته
آیهان..پوفی میکشه و با گفتن«شب تلافی میکنم»عقب میکشه که با گفتن«چشم»ی خوشحال،اشتیاقِ خودمو برای شب نشون میدم.
با بیرون رفتن آیهان حدود سه-چهار دقیقه خودم مشغول انجام کارا میشم.
با ورود تینا به آشپزخونه،چند تا کار رو بهش میسپارم و سالاد آماده شده رو روی میز میذارم.
خودمم نوشابه و دوغ و آب رو توی پارچ های مختلف میریزم و تو هرکدوم یه تیکه یخ میریزم تا سرد بشن.
پارچهارو روی میز میذارم و کارِ نیمهتمومِ دنیا رو ادامه میدم.
خیلی زود همهی میز آماده میشه و هم من و هم تینا کنار میکشیم.بلند میگم:
-بفرمایید میز آمادست.
همه بلند میشن و به سمت آشپزخونه میان.
هرکی با دیدن میز تعریفی میکنه و آقاجون که کلِ امشب رو هیچی نگفته بود با دیدنِ لازانیا با تحسین نگاهم میکنه.
با رفتارهایی که آقاجون باهام داشت،خیلی ازش خوشم نمیومد ولی واقعاً نمیدونم چرا به این فکر افتادم تا براش غذای موردِ علاقش رو درست کنم.
بیخیال این فکرا وقتی میبینم همه روی میز نشستن منم کنارِ آیهان میشینم و کارن هم بغلِ خودم مینشونم،مثل همیشه من برای آیهان و کارن غذا میکشم و برای

خودمم میریزم.هرکی مشغول خوردن میشه و این بین عمو و زنعمو و آقاجون بودن که مدام از هرچیزی تعریف میکردن.
ناخودآگاه نگاهم به سمت دانیال میره که با لبخندی کوچیک داشت سالاد اولویه میخورد.کل امشب رو کلاً چند کلمه با بابا اینا همنظر شده بود و دیگه چیزی نگفته بود.
یکم عجیب تغییر کرده بود.برام جای تعجب داشت واقعاً..
بیخیال بیشتر نگاه کردن میشم و مشغول غذاخوردنمیشم.
هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم.
با تموم شدن شام،همه تشکر میکنن و من و تینا سفره رو جمع میکنیم.البته اصرارهای مامان و زنعمو برای کمک زیاد بود اما خب من قبول نکردم.
وقتی آشپزخونه کامل تمیز میشه،با تینا به پذیرایی میریم و میشینیم.
هرکی مشغول حرف زدن بود که با نشستن و حرف زنعمو،همه نگاهشون به سمت من و تینا برمیگرده.
دارم کمکش میکنم.خیلی سختمون میشه.
نگاهها که سمت من برمیگرده با لبخندی کوچیک میگم:
-همین کارن فعلاً کافیه.به اندازهی چند تا بچه شیطونی میکنه.
-ببینم شما نمیخواین بچهدار بشین؟
تینا بیخیال میگه:
-وای زنعمو..هنوز کارای ایلیا تو ایران راه نیفتاده.منم کهزنعمو:باشه خوشگلای من اذیتتون نمیکنم اما بگم که منتظرم.

فکر میکردم که بحث تموم شد؛اما با حرف کارن خون تو بدنم منجمد میشه.
-نخیرم مامانی[زنعمو]..مامان دوست نداره..!اون روز من و بابایی بهش گفتیم.گفت نمیتونه..تازه من به بابایی گفتم تو یه کاری بکن گفت مگه دستِ مامانه!خودم میدونم چیکار کنم..
قبل از اینکه کارن ادامه بده،دستِ سردمو روی دستای آیهان میذارم که خوشبختانه خودش متوجه موضوع میشه.
دست کارن رو میکشه و رو پای خودش مینشونتش و تو گوشش یچیزی میگه که کارن دستشو دورِ گردن آیهان حلقه میکنه و سرشو روی شونش میزاره.
آیهان برای ماسمالی داستان با لحنی قاطع میگه:-فعلاً که من درگیر سه تا شرکتا اَم و طنازم داره درس میخونه...تا وقتی مدرکشو نگیره تصمیمی نداریم برای بچهدار شدن.همین یکی بسه دیگه.آبرو نمیذاره واسه آدم.
همین جملهی آیهان کافی بود تا همه بزنن زیر خنده..
عمو با خندهای که در حال کنترلش بود میگه:
-باشه پسرم..هر وقت خودتون میخواید.
همهچی افتاده بود تقصیر من.
آخ دستم به کارن برسه.
آیهان انگار متوجهی ناراحتیم میشه که دستمو تو دستش فشار میده و بعد دستشو دور کمرم حلقه میکنه.
عمه با حرفش سکوت رو میشکنه و میگه:
-خب بزارین یه چیز دیگه رو همینجا بگم بهتون..
وقتی توجه همرو میبینه میگه:-قراره آخر هفتهی بعد برای دانیالمبریم خاستگاری!.

لبخند رو لب همه میشینه و هرکس شروع به تبریک گفتن میکنه.
دانیال هم با لبخند کوچیک و خجولی به زمین نگاه میکنه.
یه حس خوبی پیدا کرده بودم.از اینکه دانیال هم بالاخره سربه راه شده بود و از فکر من در اومده بود،باعث خوشحالیم بود.امیدوارم کنار همسرش خوشبخت بشن.
مامان اینا تا ساعت ۲۱و نیم میشنن و خیلی زود بخاطر اینکه کارن خوابش برده بود و نمیخواستن بدخوابش کنن،قصد رفتن میکنن.
تا جلوی در بدرقشون میکنیم.اول از همه آقاجون نگاه تحسین برانگیزی بهمون میندازه و باگفتن«خداحافظتون»خارج میشه.بعدش هم زنعمو و عمو
و بعداز اونا هم مامان و بابا خارج میشن.
عمه و شوهرعمه حمید هم با خدافظی بیرون میرن.
دنیا هم با اخم بدون هیچ حرفی خارج میشه.
دانیال با لبخند و خیلی صمیمی با آیهان خدافظی میکنه و وقتی به من میرسه دستشو دراز میکنه .
باید باهاش دست میدادم؟
بیخیال..!قطعاً کسِ دیگهای رو دوست داره که میخواد بره خاستگاری و الان دیگه من بیشتر از خواهر براش نیستم.
همین که دستمو دراز میکنم،دستمو لای دستش میگیره و با کشیدنِ دستم منو میکشه تو بغلِ خودش.
شوکزده همونجا تو بغلش بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم که با کشیده شدنِ لباسِ بافتم از پشت،فوراً فاصلهمیگیرم و به صاحبِ دستی که لباسمو کشیده بود نگاه

میکنم.
با دیدن اخمای درهمِ آیهان قلبم هُری میریزه و فوراً فاصلمو از دانیال بیشتر میکنم که دانیال هم هول شده سرشو پایین میندازه و با گفتن «خد..خدافظ» خارج میشه.
تینا با تردید بغلم میکنه و کنارِ گوشم میگه:
-بهتره خودتو بزنی به موشمردگی..
بعد ازم فاصله میگیره و از در خارج میشه و مشغول پوشیدن کفشاش میشه.
ایلیا هم باهام دست میده و با لبخند کوچیکِ رو لبش نشون میده که فهمیده موضوعِ چند دقیقه پیشِ تقصیرِ من نبوده.و با گفتن «مواظب خودتَون باشید»خارج میشه.همین که در توسط آیهان بسته میشه.نگاهِ درموندم روی کارن میشینه که مظلومانه روی کاناپه خواب بود.
همینطور زوم رو آیهان بودن و با استرس کارهاش رو زیرنظر داشتم.
بیخیال به سمت کاناپه میره و کارن رو تو بغلش میگیره و به سمت اتاقِ کارن میره.
خیالم راحت میشه.نفس عمیقی میکشم و به سمت پذیرایی میرم.ظرفایی که بعداز شام باهاشون میوه خورده بودن رو جمع میکنم و به سمت آشپزخونه میرم.
خودم رو با جمع و جور کردن خونه مشغول میکنم و وقتی خونه مثل قبل تمیز میشه تازه گذر زمان رو حس میکنم.حدوداً نیم ساعت داشتم کارارو انجام میدادم.آیهان کجا بود؟! یعنی رفته بود بخوابه؟امکان نداره!بدون من؟
چراغهارو خاموش میکنم و به سختی خودم رو به اتاق

میرسونم.
اول در اتاق کارن رو آروم باز میکنم.شاید کارن بیدار شده بود و داشت دوباره میخوابوندش.
با دیدنِ اتاقِ سوتوکورِ کارن ناامید در رو میبندم و به سمت اتاق خودمون میرم.
در رو که باز میکنم میبینم نشسته پشتِ میز و داره برگههایی رو چک میکنه.گاهی هم چیزای کوچیکی با نوشتن بهشون اضافه میکرد.
میرم جلو و میگم:
-چرا نیومدی بیرون دوباره..!؟حتی به سمتم برنگشت.
متعجب میگم:
-آیهان؟
وقتی صفحهها رو عوض میکنه اما نیمنگاهی هم بهم نمیندازه،با اخم در رو میبندم و به سمتش میرم.
کنارِ صندلیش که میشینم دستمو سمت تهریشش میبرم و لمسشون میکنم و دوباره اسمشو صدا میزنم:
-آیهان..؟
دستمو با شدت پس میزنه و با نفس عمیقی تندتند چیزهایی رو یادداشت میکنه.
-قهری؟
باز هم توجهای نمیکنه.
نه..!اینطوری نمیشه.باید یکاری کنم بهم توجه کنه.اولین چیزی که به ذهنم میرسه رو انجام میدم.سرمو جلو
میبرم و میخوام لبمو رو لبش بزارم که با خشم پَسَم میزنه.
مگه چیزی بدتر از بیتوجهی عشقت بود؟
با اخم میرم رو تخت میشینم و با عصبانیت میگم:

-خب من چیکار کنم؟دانیال خودش بغلم کرد،من که نگفتم بیا بغلم کن.
با حرص و صدایی که سعی داشت خشمشو کنترل کنه میگه:
و فورا یگم:
-آیهان..آشتی؟
باز هم بهم نگاهی نمیکنه که از تخت بلند میشم و با خشم بافتِ صورتیمو که تا گردنمو پوشونده بود در
-تویِ کصکش،گه میخوردی این حرفو به زبون بیاری...
با شنیدن صداش لبخندی رو لبم میشینه ً ممیارم.حالا فقط یه سوتین قرمز که اون هم انتخاب
خودش بود تنم بود.
به سمتش میرم و بدون اینکه بزارم پَسَم بزنه میشینم روی پاهاش.
دستمو زیر چونش میبرم و سرشو بالا میارم.
با تعجب زل میزنه بهم.
پسرِ غیرتیِ من!
حالا باید بهش یادآوری میکردم که همهی من متعلق به خودشه.
از شوکه بودنش استفاده میکنم و لبمو رو لباش میذارم.وقتی میبینم هیچ حرکتی نمیکنه تنمو بهش میچسبونم و
ازش فاصله میگیرم وقتی میبینم هنوز داره با اخم نگاهم میکنه میگم:
-بخند.
چشمغرهای برام میره و میخواد منو از رو پاهاش بلند کنه که با صدای بلند میگم:

-آیهان اینطوری نکن.داد بزن،بزن تو دهنم،تا دلت میخواد گازم بگیر ولی اینطوری سکوت نکن.ببخشید..ببخشید که تقصیر من نبود.ببخشید که ذهنشو نخوندم...
من کی بغض کردم؟
با اخم میگه:
-چته داد میزنی؟بیند دهنتو..!اون دستِ هرزتو که میتونستی نذاری تو دستش.دستمو دور گردنش حلقه میکنم.همین که اولین قطرهی
اشکم میریزه میگم:
-زنعمو گفت میخواد بره خاستگاری.یعنی با حسی که به من داشت کنار اومده.وقتی دستشو دراز کرد خودمم تعجب کردم.اما فقط به عنوان یه دخترعمو باهاش دست دادم.به جونِ آیهان.
اشکامو با اخم پاک میکنه و ملایمتر اما بازم با اخم میگه:
-گریههای کوفتیتو پاک کن.
تخس میگم:
-نه تا وقتی که آشتی کنی!..
با اخم میگه:-قهر ماله بچههاست توله.عصبی شده بودم و برای اینکه به توی بزغاله [و همزمان با این کلمه انگشت اشارشو به نوک بینیم میزنه]آسیب نزنم اومدم اتاق..
بوسهای روی گونش میزنم که اشارهای به بدنم میزنه و با همون اخم میگه:
-حالا چرا خودتو لخت کردی؟
مظلوم میگم:
-که بهت یاددآوری کنم همه چیه من ماله توعه.
دستشو به سمت سینهی چپم میبره و با فشاری ریز میگه:

-اینا برای منم؟
لبخند میزنم و سرمو تو گودیِ گردنش فرو میبرم که با خنده میگه:
-آخ توله..آخ که در هر صورت دلبری..و با تموم شدن جملش،همونطور که تو بغلش بودم به سمت تخت میره و....
***
صحنه تو وانشات♨

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥صحنهی پارت ♥
لبخند میزنم و سرمو تو گودیِ گردنش فرو میبرم که با خنده میگه:-آخ توله..آخ که در هر صورت دلبری..
و با تموم شدن جملش،همونطور که تو بغلش بودم به سمت تخت میره.
قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم به سینه ام چنگ میزنه و سوتینم رو پایین میده.نوک سینهام رو بین انگشتاش میگیره.
دستشو پایینتر میبره و روی شورتم میذاره .
انگشتِ فاکش رو از روی شورت لای آلتم میکشه و نوکِ انگشتشو به سوراخم فشار میده.
همزمان لبمو به دندون میگیره که نالهی آرومی میکنم .

شورتمو پایین میکشه و به رونم چنگ میزنه و پاهام رو از هم فاصله میده.دو تا انگشتش رو روی ورودیم تنظیم میکنه و ناگهانی داخل میفرسته.
با انگشتاش داخلم ضربه میزنه،نزدیک ارضا شدن ازم بیرون میکشه .
خمار نگاهش میکنم که بلند میشه و شلوارش رو پایین میکشه .
آلتش رو روی سوراخِ آلتم تنظیم میکنه.
سر آلتش رو چند بار بین چاک آلتم میکشه تا کامل خیس بشه.
و تو یه حرکت ناگهانی واردم میکنه.
از درد به تخت چنگ زدم:
_آیـ..آیهان..
آلتشو ثابت داخل سوراخم نگه میداره .روم خیمه میزنه و دوباره نوک سینهام رو داخل دهنش میکشه .
دستش رو پایین میبره و روی چوچولم میذاره.با مالیدش دوباره تحریک شده بودم .
با حس خیسیِ آلتم، آروم آلتشو داخل سوراخم حرکت میده.
با چند ضربه بدنم میلرزه و خیلی زود ارضا میشم.
آیهان ازم بیرون میکشه .
متعجب نگاهش کردم:
-ارضا نشدی که.
طلبکار میگه:
-نوبت توعه .

به آلتش اشاره میکنه و خمار نگاهم میکنه.منظورش رو میفهمم.
روی تخت دراز میکشه .
با تردید بهش نگاه میکنم.
وقتی اون یکبار برام خورد..من نباید براش بخورم؟
یکبار که حالم بهم نمیخوره!
بین پاش میشینم و ناشی آلتش رو بین دستام میگیرم .
خودش دست به کار میشه و سرِ مردونگیش رو داخلِ دهنم میکنه .
به موهام چنگ میزنه و آلتش رو تا ته داخل دهنم میفرسته.
عقم گرفته بود. خواستم عقب بکشم اما با فشار دستش نمیذاره.
سرم رو عقب و جلو میکنه.مقاومتی نمیکنم تا ارضا بشه؛اما اشکام دستِ خودم نبود.
از رو ناراحتی و غم نبود،شاید از رو درد بود.
اینقدر داخل دهنم ضربه میزنه که ارضا میشه و آبش رو تو دهنم خالی میکنه .
با بیرون کشیدن آلتش با چندش منیش رو قورت میدم.نفس عمیقی میکشم تا حالم جا بیاد.
-خیلی بیشعوری.دیگه این کارو نکن.
ابروشو بالا میندازه و بی خیال میگه:
-چه کاری؟
همونطور که دور دهنمو پاک میکنم،میگم:
-تو دهنم نه..
دستمو میکشه .
چون آمادگی نداشتم پرت میشم تو بغلش._کی داشت لوندی میکرد

قبلش؟؟
-تو قهر بودی..!تنها کاری که به ذهنم رسید رو کردم.
یکم خم میشه و ملحفه رو روی من و خودش میکشه :
- کردن که کار منه!..
با چشمغره میگم:
-منظورم اون نبود.
تک خنده ای میکنه .
ضربه ای به سینه اش میزنم:
-بگیر بخواب اصلاً منحرف.
دستش رو دور کمرم حلقه میکنه.تو یه حرکت،یه دستشو وارد دهنم میکنه و کنار گوشم میگه:
-نمیدونی چقدر داغ و تنگه.درست مثلِ بهشتت.ناراضی چشم میگیرم ازش که کلافه و با اخم میگه:
-امشب یه گوهی خوردی.فکر کن با اینکار بخشیدمت.
فوراً اخمم از بین میره و با شوق میگم:
-بخشیدی؟
اخماش کنار میره و با خنده سر تکون میده.تو بغلش میخزم که با تکخندهای میگه:
-دلبری بسه.بریم حموم.
«باشه»ای میگم و بلند میشم.

***

حوله رو دورِ خودم میپیچم و به ساعت نگاه میکنم.

ساعت ۱:۳۱صبح بود.بعداز رابطه همیشه سعی میکردم بخوابم تا فردادییش راحت بیدار شم اما مگه آیهان میذاشت؟
تا حمومم نمیکردم باهاش رضایت نمیداد که.
قبل از اینکه از حموم خارج شه،یه ستِ آبی با لباس خواب مشکیای که اون روز خریده بودیم و ساتن بود،میپوشم.
بعداز پوشیدن لباس به سمت میز توالت میرم و بعداز خشک کردن موهام شونهشون میکنم که همون لحظه درِ حموم باز میشه و آیهان با حولهای که فقط پایین تنشو پوشونده بود،خارج میشه.-نخوابیدی هنوز؟
شونه زدن موهام که تموم میشه،به سمت تخت میرم و میپرم روش.پتو رو روی خودم میکشم و با باز کردم دستم میگم:
-تا تو نیای نمیخوابم.
ابرویی بالا میندازه و مشغول پوشیدن لباساش میشه.با پوشیدن یه شورت و شلوارک،چراغ اتاق رو خاموش میکنه و میاد و کنارم دراز میکشه.
دستامو دور گردنش حلقه میکنم و خودم شروع میکنم:
-نمیدونی چقدر خوبه که شبا یه بدن عضلهای رو بغل کنی؛یه حس قدرت میده بهش.حسِ پشتوانه.و یه زن اولین عشق و پشتوانه و قدرتشو،که همهی اولیناش با اون بوده رو ترک نمیکنه.دستشو تو موهام فرو میبره و میگه:
-و واسه یه مرد هم باعث قدرته که زنش به مرد دیگهای نگاه نکنه.
با اخم میگم:

-نکردم..نگاه نکردم..
سرشو جلوتر میاره و بوسهای روی موهام میزنه:
-میدونم.اگه یه درصد احتمال میدادم اون کارا از قصد بود هردوتون رو آتیش میزدم.
خودمو به داخل آغوشش میکشم و بوسهای روی سینهی لختش میزنم و سعی میکنم بخوابم.
***
همینطور که روی تردمیل میدوعیدم،ماجرای دیشب رو برای رستا و مستانه و طرلان تعریف میکردم.اونا هم هاج و واج نگاهم میکردن.
رستا با نفرت میگه:
-وای من چقدر از این دختره دنیا بدم میاد...
مستانه:حالا از آیهان پرسیدی سیاوش کیه؟
-نه.
طرلان که روی صندلی نشسته بود تا شکمش اذیت نشه با اخم میگه:
-آخه احمقی دیگه..قرار نیست همش آیهان ازت دفاع کنه که..این دختره بازم تو رو تنها گیر میاره.باید دربارهی این سیاوش بپرسی از آیهان تا از دنیا آتو داشته باشی!..
بیخیال میگم:-ولش کنین بابا..مهم نیست چی میگه،چی فکر میکنه،چیکار میکنه.مهم اینه که به من حسودی میکنه.جلوی یه آدم حسود رو هیچ جوره نمیشه گرفت.
مستانه با کمی مکث،خندهکنان میگه:
-حالا خدایی دختر نیست؟
با خنده میگم:
-مگه چِکِش کردم دختر؟

رستا:مگه آیهان چِکِش کرده..؟
-نه اسکل حتماً تحقیق کرده دربارش دیگه.میدونه یه چیزو میگه.اما من که مطمئن نیستم.
دیشب اینقدر آیهان از کارِ دانیال عصبی بود که دیگه وقت نشد ازش دربارهی اینچیزا بپرسم.مستانه:برادر،خواهر عوضی..آخه این آقاجونت چی
توشون میبینه که توی تو نمیبینه.اگه میذاشت درس بخونی الان دکتری چیزی بودی.حداقل باعث افتخار بودی.
-بیخیال بچهها.من اینقدر عصبی نیستم.دربارهی اون پیرمردِ عقبافتاده که ذهنش ماله پونصد سال پیشه هم نمیخوام بحث کنم ولی..
با صدای یلدا،مسئول باشگاه حرفم قطع میشه.
چند تا دست میزنه تا توجهمون رو جلب کنه و بعد با اخم میگه:
-خانما...اینجا جای حرف زدن نیست.به کارتون برسید.
و رو به طرلان ادامه میده:-دختر تو چقدر تنبلی؟بهت گفتم باید دراز نشست
بری!..
طرلان:عه..یلدا خب خسته شدم.
یلدا دستِ طرلان رو میگیره و با کمک خودِ طرلان بلندش میکنه و میگه:
-یا دراز نشست میری یا باید دمبل بزنی..
طرلان با اخم «فاک»ی زمزمه میکنه و روی زمین دراز میکشه تا ادامه بده.
یلدا:حالا کی بدنیا میاد این بچه؟

مستانه با خنده میگه:
-اونو ول کن.من میدونم.۳هفته دیگه.
یلدا با خنده میگه:-خب خوبه..!از هفتهی بعد باشگاه نیا باید خونه استراحت
کنی..
طرلان معترض میگه:
-عهه..من که تو خونه دلم میپوسه.نمیخوام؛ میخوام بیام.
یلدا با اخم میگه:
-بیخود؛این بچه از دستت آرامش نداره بشین خودنتون.
یلدا که میره،قبل از اینکه طرلان چیزی بگه مستانه میگه:
-باشه باشه؛هر روز بهت سر میزنیم.
طرلان با چشمغره«خوبه»ای میگه و مشغول حرکتِ دراز
و نشستش میشه.با همدیگه از باشگاه خارج میشیم.فقط دلم یه حموم آب
گرم میخواد.
سوار ماشین مستانه میشیم.
طرلان:طنی از این دوستت چه خبر؟روشنا.
-هیچی..با هم میریم دانشگاه دیگه..
طرلان:دختر باحالی بود..جمعه که خونهی تینا ایناییم بگو بیاد.
متعجب بهش نگاه میکنم.
که با اخم میگه:
-خیلخوب..من اشتباه دربارش فکر میکردم.نباید از رو ظاهر قضاوت میکردم.ولی خیلی شبیه اون دخترای شوهر
دزده با اون قیافش.ولی از باطن هیچ فرقی نداره با ما..-آره خیلی هم بد قضاوت کردین...اون بیچاره حتی از

پسرا متنفره.
رستا:تو حتی یه لحظه هم دربارش بد برداشت نکردی؟
-شاید آره...ولی حداقل تو روش نگفتم.
نفس عمیقی میکشم که مستانه میگه:
-بیخیال..جمعه از دلش در میاریم.
سرمو تکون میدم و دیگه کسی چیزی نمیگه.
وقتی میرسیم خونهی طرلان،خودم بهش کمک میکنم و داخل خونه میبرمش.
مستانه که پشت رل نشسته بود و رستا هم که خودش حامله بود.
طرلان رو روی کاناپه مینشونمش و لباساشو در میارم:
-بمون میعاد بیاد بعداً برو حوموما..باشه؟با چندش میگه:
-آهه..یعنی باید این بوی گند رو تحمل کنم.
بوی گندی نمیداد.البته از نظر من.
از مشکلات حاملگی بود که یکم احساس شده بود.
-آره..
آرومتر ادامه میدم:
-اگه بچه میخواد وظیفشه دیگه.
قهقهای سرمیده و با همون خنده میگه:
-آخ..داری راه میفتی!..
چشمکی براش میزنم و با خداحافظی مختصری از خونه خارج میشم.
همین که تو MVMمستانه میشینم،رستا میگه:
-حالا موفق شدی؟متعجب میپرسم:
-تو چی؟
با تندی میگه:

-تو بدنیا آوردن بچهی طرلان..!ناموساً پنج دقیقه یه رفتن و اومدن طول میکشه..
پس گردنیای بهش میزنم:
-کمتر حرف بزن بچه..
و دیگه به غرغراش بهایی نمیدم و به بیرون زل میزنم.
وقتی جلوی برج نگه میداره،تشکر میکنم و بعداز سفارشات لازم به رستا که اگه کاری داشتی خبر بده و اینا از ماشین پیاده میشم.
وارد آسانسور میشم و دکمهی طبقهی هفتم رو میزنم.ساعت ۲۱آیهان زنگ زد و گفت یکم سرششلوغه و ناهار نمیاد خونه و شرکت ناهارشو میخوره.کارنم پیشِ دانیار موند.
منم تنها ناهار خوردم و رفتم...
با ایستادن آسانسور ،از فکر در میام و بیرون میرم.
با کارت در رو باز میکنم و چراغ رو روشن میکنم.با دیدن آیهان و کارن که تو هال خوابیده بودن متعجب بهشون نگاه میکنم.
چرا ساعت ۶اومدن خونه؟
وای چرا چرت میگم؟
خب زودتر اومدن دیگه..
زمستان بود و اینموقع از روز هوا تاریکِ تاریک بود.
ولی برای اینکه آیهان و کارن بیدار نشن چراغ رو خاموش میکنم.تو همون تاریکی به سمتشون میرم و خیلی آروم بوسهای رو صورت هر دوشون میزنم.البته که اگه محکمم میبوسیدمشون اینقدر هر دو سنگین خواب بودن که بیدار نمیشدن.

با احتیاط ازشون فاصله میگیرم و به سمت اتاق میرم.
کیفِ باشگاه رو روی زمین میندازم و به سمت حموم میرم.
لباسایی که پوشیده بودم رو تو حموم میندازم تا با یه حموم آب گرم آرامش بگیرم.
***
با حس سبکی و لذت آب رو میبندم و حوله رو دور خودم میپیچم.
اول از همه موهامو خشک میکنم و بعد کرم مرطوب کننده رو به صورتم میزنم.موهامو شونه میکنم با لذت بهشون نگاه میکنم.حالا که
فرق گذاشته بودمشون،خیلی خوشگل شده بود.
همین که در کمد دیواری رو باز میکنم تا لباس بردارم درِ اتاق باز میشه.
طی یه حرکت غیرارادی جیغی میکشم و فوراً برای کنترل خودم دستمو جلوی دهنم میذارم.
با دیدن آیهان دستمو برمیدارم و یکم بهش نگاه میکنم.با پردازش مغزم که چه اتفاقی افتاده،فوراً به سمتش میرم و خودمو تو بغلش میندازم.
اول شوکزده عکسالعملی نشون نمیده.بعد کمکم به خودش میاد و دستاشو زیر باسنم میبره و منو میکشهبالا.پاهامو دور کمرش حلقه میکنم و دستامو دور گردنش.
کنار گوشش میگم:
-دلم برات تنگ شده بود.
و سفتتر بهش میچسبم که با صدای خماری که ناشی از

خوابیدنش بود میگه:
-آخه توله نمیدونی نباید با یه حوله که هیججاتو نگرفته تو بغلم دلبری کنی؟
اما من این حرفا سرم نبود و دلم شیطنت میخواست.
خودمو بیشتر بهش میمالم و در عوض میگم:
-من که دارم کاری نمیکنم.فقط دلم برات تنگ شده بود.خب باشه اگه نمیخوای...
فوراً لبشو رو لبم میذاره و حرفمو قطع میکنه.یکم که با لبام بازی میکنه،فاصله میگیره و میگه:
-چرت نگو..من بدم میاد یا تو؟
خودمو بیشتر بهش میچسبونم و تخس میگم:
-چرا باید از دو تا بوس بدم بیاد؟
با انگشت اشارش ضربهای به دماغم میزنه و با خنده میگه:
-یعنی تو نمی دونی منظورم چی بود؟
نزدیکش میشم و لبامو رو لباش میزارم و وقتی فاصله میگیرم میگم:
-منظورت این بود دیگه.
اجازه نمیده بیشتر فاصله بگیرم و من رو روی تخت میندازه:
-اوفف..لعنتی مزهی عسل میده.وقتی روم خیمه میزنه میبینم نه راستی راستی جدی شد
فوراً میگم:
-عه آیهان بلند شو الان نه..شام درست نکردم.
پوفی میکشه و خودشو بغلم روی تخت میندازه و غر میزنه:

-خب وقتی نمیخوای چرا شروع میکنی آخه توله..
با مظلومیت بهش نگاه میکنم:
-خب میگم بمونه برای شب دیگه.
چشماشو میبنده.
-ناراحت شدی؟
چشماشو باز میکنه و با خنده به سمتم بر میگرده:
-کی دلش میاد از دست تو ناراحت شه آخه عروسکم.با شنیدن کلمهی عروسکی که بهم نسبت داد،قند تو دلم
آب میشه و دیگه بقیهی جملش یادم میره.
خودمو تو بغلم قِل میدم و میگم:
-خیلی وقت بود نگفته بودی عروسک بهم..
با خنده میگه:
-دوست داری؟
تخس میگم:
-حداقل با بیبیگرلی که به دوست دخترات میگی فرق داره..
خندش به قهقه تبدیل میشه و میون قهقهش میگه:
-حسودیتم قشنگه عروسک..ولی ناموساً تو از بیبیگرلم گذشتی..رسیدی به مرحلهی عروسک.از این باربیهایی که وقتی کوچیک بودی باهاش بازی میکردی.منو از بدنش فاصله میده و با نگاه کردن به چهرم میگه:
-چشمای آبی،دماغ خوشگل،لب قلوهای صورتی،گونههایی که هر نگاهی رو به خودش جذب میکنه...دیگه از چی بگم؟باربیها هم همشون همینطورن.
از ذوق دقیقاً نمیتونستم چیکار کنم..قلبم به شدت خودشو به قفسهی سینم میکوبید و مطمئن بودم صداشو آیهانم

میشنوه.
با خنده میگم:
-یعنی من تَکَم؟
روی چشمامو میبوسه:
-تکِ تک.
لبخندم به لبخندِ دندوننما تبدیل میشه و فوراً بلند میشم:-من همینجا بشینم تو کنترلتو از دست میدی .بزار برم شام درست کنم.
با خنده بلند میشه و میگه:
-ولی داشتم موفق میشدم.
متعجب میگم:
-داشتی دروغ میگفتی؟
ابروهاشو بالا میندازه:
-معلومه که نه..ولی تعریف کردن واقعاً..
با مکثی که میکنه اخم میکنم و میگم:
-اره همهرو خر میکنه.باشه آیهان خان..بیتوجه به خندههاش از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم.
وسایلِ کتلت رو آماده میکنم و مشغول درست کردن کتلت میشم.
خیلی طول نمیکشه که حضورِ آیهان رو پشتم حس میکنم.
بدون اینکه برگردم میگم:
-برو اون بچه رو بیدار کن.شب نمیخوابه بعداً.
-اوه..اوه..بعداً بدبخت میشیم که..
خندهی ریزی میکنم و مشغول هم زدن مخلوطِ کتلت

میشم که صداش میاد:
-کارن..بلندشو..
***نگاهی بهم میندازه:
-خب از کجا شروع کنم؟
متعجب میگم:
-کارن خوابید؟
-آره بچه از صبح داره ورجه وورجه میکنه.ظرفای شامم شستی دیگه هیچ بهونهای قابل قبول نیست.
لبخندی میزنم و خودم جلو میرم که «جوون»ی کشیده میگه و جلو میاد.سرشو جلو میاره و لبامو به دندون میگیره.
منم بیکار نمیمونم و آروم آروم لباساشو در میارم و...
ادامه در وانشات
***همونطور که رو سینههای لختش خطهای فرضی میکشیدم میگم:
-جمعه میریم خونهی تینا اینا؟
بدون اینکه چشماشو باز کنه میگه:
-نه..پنجشنبه.
-چرا؟
-چون جمعه یه جای دیگه دعوتیم!
-کجا؟
-خونه رضاییان..دوست آقاجون.آقاجون اینا هم هستن.
ابرویی بالا میندازم و بیشتر خودمو بهش فشار میدم:
-باشه...
اونم دستشو بیشتر دورم فشار میده که بیشتر از قبل بهش میچسبم.اصلاً بغلش یه حسِ معرکهای به آدم میداد.دستشو به سمت

باسنم میبره و همونطور که لمسشون
میکنه میگه:
-ببینم اینارو نچرال عمل کردی؟
نگاه متعجبی بهش میندازم که خودش میفهمه چی
گفته.آخه من کلِ زندگیم زیر نظر مامان اینا بودم چجوری
میتونستم همچین کاری بکنم؟
سرشو تو گردنم فرو میبره و میگه:
-ناموساً خیلی هاتن..
خندهی ریزی میکنم و میگم:
-باز داری مخ میزنی؟
نفس عمیقی تو گردنم میکشه:-نه دارم واقعیتهایی رو میگم که خودت
نمیبینی.میگم
که مواظبشون باشی.کسی بهشون دست بزنه طناز اول
دست تو رو قلم میکنم بعد اون فرد رو آتیش میزنم.
دستمو تو موهاش میبرم:
-کسی دست نمیزنه بهشون...
اونم دستشو تو موهام میبره و مشغول بازی باهاشون
میشینه:
-خوبه..کسی نگاه چپم بهشون انداخت میگی صاحاب
دارن فهمیدی؟
متعجب میگم:
-حالت خوبه آیهان؟چرا یکی باید به باسنم نگاه کنه وقتی
شوهر دارم؟سرشو از تو موهام در میاره و به چهرهم نگاه
میکنه.همزمان که فشاری به باسنم وارد میکنه میگه:
-آخه هوش از سرِ آدم میبرن.از دورم میگن بیا منو بکن.
اخمی میکنم و مشتی به سینش میزنم:

-خیلی بیشعوری.اصلاً نمیخوام ازم تعریف کنی..
و با خشم بهش پشت میکنم و با فاصله ازش سعی میکنم بخوابم.
ضربهی سکسیای به باسنم میزنه.حالا تازه متوجه میشم که باسنم بهتر در دسترسشه.
طاقباز میخوابم تا دیگه نتونه کاری کنه.
اما با دستش منو به سمت خودش میکشه که دوباره تو بغلش فرو میرم.قبل از اینکه مخالفتی بکنم با اخم میگه:-توله تو جات از اول تا آخر همینجاست فهمیدی؟اونا هم همش تعریف بود.اون اخمای تخمیتو باز کن.یالا!..
نگاه کوتاهی بهش میندازم و اخمامو باز میکنم اما هنوزم ناراحت بودم ازش یجوری میگفت،انگار که همیشه باسنمو میزارم تو چشم.هه!میگه ازش مراقبت کن..عوضی!..
-طناز..تو حق نداری بخاطر این چیزای مزخرف...
بدون اینکه به حرفاش گوش بدم چشمام رو میبندم و نمیدونم کی به خواب میرم.

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥️صحنهی پارت ♥️
منم بیکار نمیمونم و یکیکی لباساشو در میارم که مشتاقتر لباشو رو لبام فشار میده و بیشتر میمکه.
با قرار گرفتن زبون داغش روی نوک سینهام دستم رو

جلوی دهنم میگیرم.
خدا لعنتت کنه آیهان !..
اینقدر حرفهای به نوک سینهام مک میزد که دوست داشتم جیغ بزنم.اما خب بعدش نه تنها کارن بیدار میشد بلکه آیهان هم کلی بخاطر بیدار شدنِ کارن کتکم میزد.
از فکرم خندم میگیره.
زبونش رو وسط خط سینهام میکشه و پایینتر میره.دستاش رو زیرِ باسنم میذاره.
زیر نافم رو میبوسه.میخواست منو زجرکش کنه.نه؟
با ناله اسمشو صدا میزنم که خندهی جذابی میکنه و «جونم»ی میگه.
لباسامو با حوصله و با لذت در میاره و همزمان به همه جای بدنم دست میکشه.
وقتی کاملاً لباسمو در میاره،آلتشو لایِ آلتِ خیسم میکشه .
لبمو با دندونم محکم فشار میدم که اخم وحشتناکی میکنه:
-چیکار به این بدبخت داری کبودش کردی !..
جوابم بهش فقط یه ناله بود.آلتشو روی سوراخ آلتم تنظیم میکنه و خم میشه روم و لبش رو روی لبم میذاره و مک آرومی میزنه .
آلتشو داخل آلتم میفرسته که صدای نالهی از رو دردم تو دهنش خفه میشه.
به بلیزش چنگ میزنم که سرعتش بیشتر میشه .
خیلی زود ارضا میشم و خودشم بعد چند ضربهی عمیق و طاقتفرسا به اوج میرسه .

بیحال کنارم دراز میکشه و از خستگی چشماش رو
میبنده.
حالِ خودمم بهتر نبود ولی عرقای روی صورتش خیلی
سکسی و تماشایی بود.همونطور که رو سینههای لختش خطهای فرضی
میکشیدم میگم:
....

_____
[پنجشنبه] با حس سنگینی دستی رو صورتم،پسش میزنم و به سمت
دیگه برمیگردم.
با ضربهی محکمی که به باسنم میخوره جیغی میکشم به
سمتِ چپ برمیگردم و با دیدنِ آیهان که با لذت داشت
بهم نگاه میکرد بیتوجه به حرفی که میزنم از رو خشم
میگم:
-بیشعور..خودت به کونم چشم داری میگی از بقیه قایمش
کن؟؟
خودشو میندازه روم و با لحنی بم میگه:
-اووم...دلم سرِ صبح صدای جیغتو میخواست.
نگاهم تو اجزای صورتش میچرخه و روی لبش ثابت
میمونه.قصدم و که میفهمه لبخندی رو لبش شکل میگیره که زود
میکشمش توی دهنم و با لذت مک میزنم.
مثل همیشه،هدایت بوسه رو خودش به عهده میگیره و

زبونشو وارد دهنم میکنه.
صدای بوسههامون اتاق رو پر کرده بود.
با باز شدن ناگهانی در،به طرز واقعی قلبم وایمیسته.
آیهان فوراً خودشو از روم کنار میکشه که قیافهی اخمآلود کارن که داشت با مشتای کوچیکش چشماشو میمالید ،تو دیدم قرار میگیره.
-مامان گرسنمه.
زمزمهی آروم آیهان رو میشنوم«سرصبحی رید تو حالم» با اخم،معترض میگم:
-آیـهـــان!...با صدای بلند میگه:
-باشه بابا...فـــــاک.
و بلند میشه و به سمت دستشویی میره.
میخوام از تخت بلند شم که یادم میفته به جز لباس زیر چیزی تنم نیست.
رو به کارن که با غم به جای خالیِ آیهان نگاه میکرد میگم:
-عشقِ مامان چند لحظه میری بیرون..بعد میام با هم یه صبحانهی خوشمزه برای تو و بابای اخمالوت درست کنیم.
با لبای آویزون سرشو تکون میده و از اتاق خارج میشه.
فوراً بلند میشم و شلواری تنم میکنم و با لباسی آستین کوتاه از اتاق خارج میشم.کارن تو راهرو نشسته بود بود و پاهاشو تو شکمش جمع
کرده بود و سرش روی پاهاش بود.دلم براش ضعف میره.
از پشت بهش نزدیک میشم و قبل از اینکه برگرده بغلش میکنم:

-الهی من قربونِ تو بشم قندِ من.چرا اینطوری ناراحت نشستهبودی؟مگهمامان مُرده؟!
دستِ کوچیکشو روی دهنم میزاره:
-نگو..
بوسهای رو دستش که رو دهنم بود میزنم و وارد آشپزخونه میشم.کارن رو روی میزناهارخوری میذارم و به سمت گاز میرم.چای ساز رو روشن میکنم و خودم روبهروی کارن روی صندلی میشینم:
-حالا چرا ناراحتِ عشقِ مامان؟دوباره لباش آویزون میشه و دستشو به موهای بازم میکشه
و تو مشتش میگیره:
-چرا بابایی یهو عصبی شد؟
صدای آیهان رو از جلوی اپن میشنوم:
-چون بابایی داشت دیشب واسه یه خوابالو صحبت میکرد،که اون طرف بدون گوش دادن به حرفای بابایی خوابش میبره..
و وقتی به آشپزخونه میرسه کارن رو بغل میکنه:
-واگرنه مگه میشه بابا از فندوقش ناراحت شه؟
اخمای کارن و حالت لبِ آویزونش کمتر از یک ثانیه محو میشه و جاش رو به خنده میده.
دستشو دور گردن آیهان گره میزنه و بوسی پر سر و صدا روی چشم آیهان میزنه.خندهی آیهان هم بلند میشه.
از جام بلند میشم.حالا که کارن دیگه ناراحت نبود به کارام میرسم و مشغول چیدن سفره میشم.
عسل و کره و مربا و پنیر رو همراه با گردو روی میز میذارم و برای هرکدوممون چایی میریزم و خودمم

کنارشون که حالا روی صندلی نشسته بودن میشینم.
هرکدوم مشغول خوردن میشیم.
آیهان: تا قبل از ظهر کاراتونو بکنید که ظهر بریم خونهی تینا اینا.
-باشه..من کار خاصی ندارم.
کارن لقمهی عسلی که تو دهنش بود رو قورت میده و با لبای آویزون شده میگه:
-منم بیام؟آخ من الهی قربونش برم.کارایی که میکردیم تأثیر بدی روی روحیش گذاشته بود که فکر میکرد همه جا تنها میریم.با صدای آیهان از فکر بیرون میام:
-معلومه فندوقم.اصلاً عمو ایلیا و خاله تینا ما رو بدون تو راه نمیدن که.
کارن فوراً نیشش باز میشه و همزمان با گفتن «ایول» دستاشو به هم میکوبه.
وقتی صبحانشونو میخورن،از میز بلند میشن.
آیهان که به سمت اتاق میره فوراً میپرسم:
-کجا میری؟
ابرویی بالا میندازه و با مکثی طولانی میگه:
-یکم کارای آنلاینم رو انجام میدم.با مکث سرمو تکون میدم و مشغول جمع کردن سفرهی صبحانه میشم.
دستای خیسمو با حوله پاک میکنم.
حالا که آشپزخونه تمیز شده بود میتونستم یکم استراحت کنم.
کارن:مامان..مامان...مامان..
به ورودی آشپزخونه برمیگردم:

-جونم قندم..چرا داد میزنی؟
با خنده میاد جلو و دستمو میکشه و همونطور که منو به سمت پذیرایی میبره میگه:
-بریم کارتون ببینیم؟تو هم بیـــا.خندهای میکنم و همونطور میگم:
-باشه باشه..نَکِش منو..تو تا بری فیلمو بذاری من میرم چیپس و پفک میارم.
با خوشحالی جیغ بلندی میکشه که دلم براش ضعف میره.
به سمت آشپزخونه میرم و یه ظرفِ شیشهای برمیدارم.
چیپس و پفکهایی که همیشه آیهان واسه خونه میخرید رو از کابینت در میارم و توی ظرف خالی میکنم.
ظرف رو برمیدارم و به سمت سالن میرم که میبینم کارن با کنترل در حال گذاشتنِ سیدیه.
میشینم رو صندلی و ظرف رو روی پام میذارم که کارن هم میاد بغلم میشینه و فیلم لاکپشتهای نینجا پلی میشه.منم که کلاً مهم نیست برنامه چی باشه،بنظرم همهی کارتونا قشنگن.
هردومون غرق کارتون میشیم و مشغول خوردن چیپس و پفک.
وسطای کارتون،کارن که دیگه از نشستن خسته شده بود،دراز میکشه و سرشو میزاره روی پاهام.
منم ظرف رو جوری میگیرم که بتونه بخوره.
خیلی طول نمیکشه که حضور آیهان رو کنارم حس میکنم.
بدون اینکه نگاهمو از تلوزیون بگیرم،چیپسی تو دهنم میزارم و میگم:

-بشین چرا سرپایی؟بیحرف کنارم روی مبل میشینه و لباشو کنار گوشم میاره
و لالهی گوشمو میمکه.
سرمو فاصله میدم:
-چیکار میکنی؟
تکخندهای میکنه و دوباره سرمو میکشه سمت خودش و کنار گوشم میگه:
-توله سگم داره کارتون میبینه..
سرمو به تأسف تکون میدم و میگم:
-من آخر نفهمیدم این توله سگ از رو عشقه یا فوش!..
سرشو تو گردنم فرو میکنه و زمزمه میکنه«امممم عشق.»
آروم ازش فاصله میگیرم و بوسهای کوتاه رو لبش میزنم:
-نکن آیهان..زشته تازه کبودیهای گردنم خوب شده..بزار شب یه لباس خوب بپوشم.فاصله میگیره:
-باشه توله مهر و موم بمونه برای شب..
دستمو به معنای سکوت جلوی دماغم میزارم:
-هیشش..کارن میشنوه..
تازه حواسشو به کارن میده و صداش میزنه:
-کارن...
وقتی کارن چیزی نمیگه سرمو خم میکنم و نگاهی بهش میندازم که میبینم خوابیده.
فوراً سرمو بلند میکنم و با ترس میگم:
-خوابید!..
متعجب میپرسه:
-خب چیه مگه؟-وای کارن ظهر بخوابه دیگه نمیشه اخلاقشو تحمل کرد که...

با خنده میگه:
-آره میدونم..ولی من اون اخلاقو بیشتر دوست دارم تازه میشه باباش.
آروم سر کارن رو بلند میکنم و زیر سرش بالشت میذاره...
خودم بلند میشم.نگاه متعجبش همراهیم میکنه تا موقعی که روی پاهاش میشینم.
لبخندی میزنه و دستاشو دورم حلقه میکنه.
-اما باباش اخلاقش با من خوبه..
سرشو دوباره میبره تو گردنم و بوسهای رو سیبک گلوم میزنه که موهای نداشتهی تنم سیخ میشه.سرش جوری تو گردنم بود که سرِ من بالای سرش بود.منم چونمو روی موهای خوشحالتش میزارم و بینیمو از عطرِ خوبِ موهاش پر میکنم.
وقتی با زبونش رو گردنم لیس میزنه قلقلکم میگیره و خندهی ریزی میکنم که جِری تر میشه و بیشتر این کار رو ادامه میده:
-آیهان بزار کارن نیم ساعت بخوابه..واگرنه بداخلاق میشه.الان اینطوری با صدام بلند میشه.
سرشو به تأیید تکون میده:
-پس برو دو تا قهوه بیار حوصلم سر رفت.
فوراً از پاش بلند میشم و قبل از اینکه ازش دور بشم سیلیای به باسنم میزنه که با درد «آخ»ی میگم و با اخم سرمو به سمتش برمیگردونم که با خنده میگه:-لعنتی مثلِ ژله میلرزه.
چشمغرهای میزنم و به سمت آشپزخونه میرم.
#پارت_هدیه

با سینیِ قهوه برمیگردم.
آیهان از روی مبلی که کارن خوابیده بود بلند شده بود و روی مبل تک نفره نشسته بود.
سینی رو روی میز روبهروش میذارم که دستمو میکشه و منو روی پاهاش مینشونه.
جوری تو بغلش بودم که پاهام از دستهی مبل آویزون و کمرم پشت به دستهی دیگهی مبل بود.سرمو روی سینش میزارم.همونطور که شکمم رو نوازش
میکرد با صدای بمش میگه:
-اوف..دلم یه جین بچه ازت میخواد.
فوراً سرمو بلند میکنم و با ترس نگاهش میکنم که پقی میزنه زیر خنده و با همون خنده میگه:
-لعنتی..چته..؟!منظورم الان نیست.الان قش میکنی.
مشتی به سینش میزنم و «عوضی»ای نثارش میکنم.
وقتی خوب میخنده،بیشتر منو به خودش فشار میده و میگه:
-نظرت چیه؟البته برای آینده.
با اخم میگم:
-چی میگی آیهان مگه دستگاهِ تولیدِ مثلم.
دوباره میخنده:-بمونه برای بعد..خودم میدونم چیکار کنم.
از صداش معلوم بود که فقط داره برای اذیتکردنم این چیزا رو میگه.
پس چیزی نمیگم.بدون اینکه من رو از خودش فاصله بده،خم میشه و از روی میز ماگِ خودشو برمیداره و مشغول خوردنِ قهوهی داغش میشه.
در همون حال میپرسه:

-واسه فرداشب لباس داری؟
منم قهوهمو برمیدارم و قبل از خوردنش میگم:
-من اصلاً نفهمیدم فرداشب چه خبره.
-شرکتِ دوست آقاجون که قرار بود از برندش تبلیغ کنم،کاراش گرفت.اونا هم یه مهمونی گرفتن و مارو بهعنوان مهمون ویژه دعوت کردن.مامان اینا و تینا و ایلیا هم هستن.
قلپی از قهوهم میخورم:
-دورهمیِ یا واقعا جشن..
-نه جشنه..به لباس مجلسی نیاز داره.داری؟
تو خیالم بین لباسایی که دارم میگردم و با پیدا نکردم گزینهی مناسب میگم:
-عامم..فکر نکنم.
-مشکلی نیست.یه پیج تو اینستا برات میفرستم.هرکدومو انتخاب کنی تا فرداظهر برات میارن.
-باشه مرسی..-حالا هم اگه میل داری برو آماده شو.
نگاهمو به ساعت میدم که ۶رو نشون میداد.
با لوس بازی ظاهری خودمو رو پاش تکون میدم:
-اما من دوست دارم اینجا بشینم.
همونطور که ماگ رو از دهنش فاصله میداد میگه:
-من مشکلی ندارم.میتونم کنسلش کنم.
با یادآوری اینکه به تینا قول داده بودم زودتر برم کمکش فورا بلند میشم و تندتند میگم:
-نهنهنه..گُه خوردم میرم آماده شم.
با خنده شونههاشو بالا میندازه:
-خود دانی..

ماگ رو روی میز میذارم و به طرف اتاق میدوعم.
تینا مو روی کَلَم نمیذاره.چرا یادم نبود؟فوراً یه تیشرت سفید که روش عکس یه دختر با دستِ
گل چاپ شده بود و کنارههاش رگههای آبی داشت
میپوشم و اون رو با یه شلوار پارچهایِ تنگِ آبیِ آسمانی
که همرنگ رنگهای کنار اون عکس بود،ست میکنم.
به سمت میزآرایش میرم و فوراً یه خط چشم نازک و یه رژ صورتیِ کمرنگ میزنم.
موهامم فرق باز میکنم و دو تیکهی کوچیکشو روی
صورتم نگه میدارم و بقیهش رو پشتم میبندم.
یه مانتوی آبی آسمانی هم با شال و کتونی و کیف
سفیدش ست میکنم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج
میشم.به سمت اتاقِ کارن میرم و با برداشتن یه بلوز و شلوار ستِ طوسی و یه هودیِ سرمهای و کلاهش از اتاقش
خارج میشم.
ایندفعه به سمت پذیرایی میرم و رو به آیهان که سرش تو گوشیش بود میگم:
-بیا برو لباس بپوش دیگه..
با اخم میگه:
-نیاوردی برام؟
چشمامو تو کاسه میچرخونم و با حرص میگم:
-بیخشید یادم نبود دو تا بچه دارم که نمیتونن لباس بردارن .
دوباره نگاهشو به گوشی میده و همونطور که چیزی رو بالا پایین میکرد بیخیال میگه:-وظیفته.
«پرو»ای نثارش میکنم و میگم:

-حداقل بیا لباسای کارن رو بپوشون.
گوشیشو خاموش میکنه و بلند میشه.لباسای کارن رو از دستم میگیره و کوتاه بوسهای روی لبم میزنه و میگه:
-حالا مثلِ دخترای خوب برو برام لباس بیار.
سرمو تکون میدم و به سمت اتاق میرم.بلوز و شلوار مشکیای همراه با اورکتِ کرمی رنگشو براش برمیدارم و دوباره از اتاق خارج میشم.
بستهی شیرینی رو به دست آیهان میدم و کارن تخس رو که از موقعی که بیدار شده بود مشغول لجبازی بود رو بغل میکنم.زنگ در رو میزنیم که کمتر از چند دقیقه ایلیا در رو باز میکنه و با دیدن ما لبخندی میزنه.
-سلام،بیاید داخل .
همونطور که سلام و حوالپرسی میکردیم وارد میشیم که ایلیا با آیهان دست میده و میاد جلو.بوسهای رو گونهام میزنه و میخواد کارن رو بگیره که کارن با سماجت محکمتر منو بغل میکنه و با دهن بسته نِق میزنه و همزمان لگدی آروم به شکمم میزنه.
ایلیا با اخم میگم:
-چرا اینطوریه؟
قبل از من آیهان میگه:
-ظهر خوابیده الان خوابش بهم خورده اعصاب نداره.ایلیا با اخم میاد طرفم و با شدت کارن رو از بغلم میگیره و دستاشو که محکم دور گردنم حلقه کرده بود رو باز میکنه.
همونطور که بغلش میکنه میگه:
-پدرسگ..غلط کرده نیاد بغلِ عموش..جاش اینجاست.

صدای تینا از دور میاد که داد میزنه:
-ایلی داری چی میکنی نیم ساعته بگو بیان داخل دیگه..
ایلیا با خشم داد میزنه:
-زهر مارِ ایلی زلیل مرده.
با خنده وارد میشیم و در رو میبندم.
وارد پذیرایی که میشیم میبینم رستا و منیب و مستانه و سپهر هستن.اول از همه رستا و مستانه رو بغل میکنم و بعد با سپهر و منیب دست میدم.
تینا با اخم از جایی که حدس میزدم آشپزخونه باشه خارج میشه و به سمتم میاد که فوراً دستامو به حالت تسلیم بالا میبرم و تند میگم:
-باشه باشه میدونم..بخدا تقصیرِ آیهانه..
تینا نگاهِ شاکیشو از من میگیره و به آیهان که مشغول در آوردن هودی و کلاهِ کارنِ تو بغلِ ایلیا بود میده که آیهان میگه:
-چی تقصیر من بود؟
تند میگم:
-اینکه دیر رسیدیم.متعجب بر میگرده سمتم و وقتی نگاهِ پر استرسمو میبینه
بیخبر از هرچی میگه:
-آره تینا جون...جونم برات بگه حاضر شدنم نیم ساعت طول کشید..آخرشم وقت نشد درست آرایش کنم.
با این حرفش همه حتی خودش میزنیم زیر خنده که منیب با خنده میگه:
-جوون...نبینم این صداهاتو واسه کسی رو کنیا عشقم..فقط تو رختِ خواب واسه خودم..

آیهان با خنده بالشتی که پشتش بود رو به سمت منیب پرتاب میکنه و همزمان«گمشو»ی میگه.
همراهِ تینا به سمت اتاقی میریم و من مانتو و شالمو در میارم و کیفمو داخل اتاق میزارم که تینا با اخم میگه:
-باز تو موهاتو دماسبی بستی؟چون میدونستم الان عصبِ ی ممکنه تیرکشای عصبانیتش به
من بخوره با مظلومیت میگم:
-چیز دیگهای بلد نبودم.
یکم آرومتر میشه و میگه:
-برگرد موهای پشتتو گوجهای کنم.
برمیگردم که تو چند تا حرکتِ دستش،موهامو درست میکنه.
با همدیگه به سمت پذیرایی میریم که میبینیم میعاد و طرلان هم اومدن و دارن احوالپرسی میکنن.
تینا با دیدن طرلان لبخندی میزنه و بعداز سلام کردن میگه:
-لباساتو بده من ببرم بالا.
طرلان با خنده میگه:-بیا بریم خودم میام هنوز چلاق نشدم.
با این حرفش میعاد که داشت با منیب صحبت میکرد با اخم بلند میشه و میگه:
-ببند.به تو که باشه از کوهِ هیمالیا هم بالا میری..
و بعد آروم پالتو و شالشو در میاره و میده به تینا:
-بیزحمت اینارو جابهجا کن.
تینا با خنده میگیرتشون و سرشو تکون میده.
منم میرم بغلِ آیهان میشینم و با چشمم دنبال کارن و ایلیا میگردم که رستا میگه:

-برد صورتشو بشوره یکم بیدار شه.
«آهان»ی میگم.
سپهر:طرلان،هفتهی بعده؟
طرلان با استرس «آره»ای میگه که میعاد میگه:-یعنی هر دکتری بردمش و از کاراش تو دوران حاملگی
گفتم میگه بیشک زایمان آسونی داره ولی خب ترسش نمیدونم از چیه؟!
طرلان با اخم از من میپرسه:
-طنی مگه زایمان درد نداره؟چه ربطی داره به طرف؟
-چرا به همون فرد ربط داره دیگه..تو الان به سنی رسیدی که آماده باشی.تازه بنظرم تحملت خیلی زیاده.
مستانه با شَک میپرسه:
-برای تو چجوری بود؟
قبل از من رستا میگه:
-۲۸سالش بود..با توجه به سنِ کمش،سخت.
و بعداز حرفش نگاهی به آیهانِ اخمو نگاهی میندازه و برای اینکه آیهان حرفشو به دلِ نگیره میگه:-البته که به داشتن کارن و آیهان میارزید.
طرلان واسه عوض کردن جو میگه:
-بیخیال حالا...روشنا داره میاد؟
بیحواس میگم:
-وای یادم رفت بهش زنگ بزنم.
سپهر با خنده میگه:
-فرهاد تو راهه میخوای زنگ بزنم بره دنبالش؟!
آیهان هم از فکر بیرون میاد و با خنده میگه:
-ول کن داداش حوصله مرگ و میر نداریم.

دوباره همه میخندیم.
مستانه:نه زنگ بزن بگو آژانسی چیزی بگیره بیاد دیگه.«باشه»ای میگم و به سمت اتاقی که کیفمو گذاشته بودم
میرم.
گوشیمو برمیدارم و بهش زنگ میزنم.کمتر از چند دقیقه با صدایی گرفته جواب میده:
-جونم عشقم؟
لبخندی از مهربونیش روی لبم میشینه:
-چرا صدات گرفته؟
با خنده میگه:
-تو که میدونی سابقهی گریه کردن ندارم.خوابیده بودم.
-باشه..پاشو بلند شو بیا خونهی تینا اینا.
-بیخیال حال ندارم.
-اینجا همه منتظرتن.
-طـنـاز!..-بلند شو لوس نشو دیگه..بگم فرهاد بیاد دنبالت؟
-نـــه تروخدا..!جانِ من نهآ.اومدم خودم..بای.
گوشیو قطع میکنم و لوکیشن رو براش پیام میکنم و به پذیرایی برمیگردم.
کنارِ آیهان میشینم که مستانه زودتر از بقیه میپرسه:
-چیشد؟
-گفت میاد!..
سرشونو تکون میدن و مشغول صحبت میشن.
همینطور مشغول بودیم که زنگ خونه به صدا در میاد.
ایلیا میخواد بلند شه که تینا میگه:
-اینقدر با کارن بلند نشو بچه ده بار از خواب پرید.خودم میرم.

و بلند میشه و به سمت در میره..مستانه که سمتِ دیگهم نشسته بود بلند میشه و میره بغلِ
رستا میشینه و میگه:
-بزار بیاد بغلت بشینه و موذب نشه.
با تردید«باشه»ایمیگم که صدای متعجب تینا رو میشنویم:
-شما دو تا با هم اومدین؟
صدای مرموزِ فرهاد میاد:
-نه .. خیلی اتفاقی با هم رسیدیم.
پشت بندش صدای خشمگین روشنا میاد:
-آره تینا،خیلی اتفاقی..
فوراً بلند میشم و به سمتشون میرم که روشنا با دیدنم میاد جلو و همدیگه رو بغل میکنیم.
تو گوشم میغره:
-مگه نگفتم نمیخوام ریخت این مردکو ببینم؟شرمنده میگم:
-من که نمیدونستم قراره با هم برسین..
قبل از اینکه چیزی بگه مستانه میاد جلو و دستِ روشنا رو میکشه و میگه:
-ولش کن بیا بریم لباساتو عوض کن.
روشنا سرشو تکون میده و با مستانه به سمت اتاق میرن.
رو به فرهاد میگم:
-روشنا کلاً در مقابل پسرا یکم تنده.به دل نگیر تو..
میاد داخل و با خنده دستشو رو شونم میزاره و میگه:
-بیخیال..بریم داخل..فکر کنم داره ازش خوشم میاد.
سرمو تکون میدم و با هم به سمت پذیرایی میریم که تینا هم میاد و دوباره میشینیم.خیلی طول نمیکشه که روشنا و مستانه برمیگردن.روشنا میاد کنارِ من میشینه و مستانه هم جای

قبلیش..
منیب:ناموسا تنهایی اومدین؟نکنه با همین،رو نمیکنین!..
روشنا متعجب نگاهشو به من میده که فوراً با خنده میگم:
-شوخی میکنه!..
آیهان نصف سنتو داره،نگاه زن و بچشو..ماشالله..
طرلان میزنه زیر خنده و میگه:
-آیهان ۲۷-۲۸ساله..
آیهانم با خنده میگه:
-آخه یکم کمتر کص بگو برادرم!..
فرهاد با خنده میگه:
-تازه از دست سونیا خلاص شدم..ولم کنین..
میعاد با خنده میگه:
-ناموسا ولت کردیم اینطوری شدی دیگه..خجالت بکشبا اخم میگم:
-آیهان..
وقتی سوالی بهم نگاه میکنه به کارن اشاره میکنم.
که میگه:
-خودش میدونه.
متعجب میگم:
-چیو؟!
کارن سرشو از شونهی ایلیا بلند میکنه و با چشمای پف
کردش میگه:
-اینکه نباید این حرفو دیگه تکرار کنم.
روشنا که برای اولین بار بود کارن رو میدید متعجب
میگه:
-کارنه؟با خنده سر تکون میدم که بلند میشه و به سمت ایلیا میره
و رو به کارن میگه:

-وای تو چقدر خوشگلی بچه میای بغلم؟
کارن که از لفظ«خوشگل»خرکیف شده بود فوراً قبول میکنه و دستاشو باز میکنه که روشنا بغلش میگیره و دوباره میاد بغلم میشینه.
روشنا با ذوق میگه:
-وویی..چقدر خوشگله..
کارن با خوشحالی میخنده و میگه:
-تازه من دوست دختر ندارم..
با این حرفش یهو همه میزنن زیر خنده..
آیهان دستشو دور شونم حلقه میکنه و کنار گوشم میگه:-اینم از عروس آیندهت.
با خنده بهش نگاه میکنم:
-والا بعید نیست..
روشنا در جواب کارن با خنده میگه:
-خب..منم دوست پسر ندارم .
کارن بوسهای رو لپش میزنه و میگه:
-مامان دوستت خیلی خوشگله..
-زشته کارن بیا رو پای من روشی خسته میشه..
روشنا با چشمغره میگه:
-کجا؟؟تازه پیداش کردم.
مستانه با خنده میگه:
-من میگم این بچه یه مهرهی مار داره،قبول نمیکنین..آیهان با تکبر میگه:
-معلومه..به باباش رفته..
ابرویی بالا میندازم و میگم:
-معرفی میکنم.هویج خانواده هستم.

دوباره همه میزنن زیر خنده که آیهان دستشو دورِ گردنم
سفتتر میکنه و کنار گوشم میگه:
-تو عشقِ منی..هویج کجا بود؟!
لبخندم دندون نما میشه و آروم میگم:
-شب جبران میکنم.
تینا:خب خب..بلند شین بریم ترتیب شام رو بدیم..همه بلند میشیم و
همین که طرلان میخواد بلند شه میعاد
عصبی میگه:
-تو کجا؟بشین سرجات با این وضعت.
طرلان عصبی میگه:
-این بچه بدنیا بیاد؛من به حساب تو یکی میرسم.
فوراً جلو میرم و به طرلان کمک میکنم تا بلند شه و
همزمان میگم:
طرلان بوسهای رو لپم میزنه:
-آخ من قربونت برم..والا انگار میخوام بیام ظرف بشورم
نمیدونه میشینم اونجا و دستور میدم.
-راه رفتن بهتر از افسردگیه میعاد...حواست باشه.
اینطوری افسردگی بعداز زایمان میگیره.یکم مهربون تر.میعاد آروم
میخنده و دستی به موهای طرلانِ زلزله
میکشه.
این بشر هیچوقت انرژیش تموم نمیشه.
با همدیگه میریم آشپزخونه و تینا به هرکس یکاری میده
و خودش مشغول تزئین غذاهای اصلی میشه.
با حرف مستانه همه نگاهمون به سمت روشنا که
مخاطبش بود کشیده میشه.
مستانه:روشنا تو نمیخوای ازدواج کنی؟

روشنا با خنده جوابشو میده:
-نه بابا..شوهر میخوام چیکار..
طرلان همونطور که روی صندلی نشسته بود و داشت
خیار گوجه رو خرد میکرد،چاقو رو سمتِ روشی میگیره
و با خنده میگه:-عا عا..!شاید اون مردا رو بتونی سیاه کنی اما این حرفا
برای ما قابل قبول نیست.
روشنا با تلخند کوچیکی میگه:
-ولی واقعاً واضحها..کی یه دختر رو با این شکل و
باطنی متفاوت قبول میکنه.اگه کسی باشه که باطنمو قبول
کنه قطعاً با قیافم کنار نمیاد و اگه قیافمو قبول کنه قطعاً
انتظار داره باطنمم اپنماید:[روشنopen mind فکر]تر
باشه.
مستانه با خنده میگه:
-یکی مثل فرهاد دقیقا اینطوریه.با همه دخترا هست ولی
خدا و پیغمبر همیشه اولویتشه.
تینا قبل از ینکه روشنا چیزی بگه میگه:-البته اگه مشروب خوردن و نماز
نخوندن و قرآن نخوندن
و لاس زدن با دخترا رو از ویژگیهاش حذف کنیم آره
خداشناسه.
همه میزنیم زیر خنده که روشنا میگه:
-الان دارین میگین جز گزینههام برای ازدواج قرارش بدم
یا فقط مثال بود.
طرلان که خیاری که شکسته بود نصفش تو دهنش بود با
همون دهن پر میگه:
-قرار بده...پسر خیلی خوبیه.
روشنا با خنده میگه:

-حاضرم تا آخر عمرم مجرد بمونم ولی اونو یه لحظه هم تحمل نکنم.
رستا که تا الآن ساکت بود میگه:-خاستگار داری؟
روشنا با خنده سرشو تکون میده و همزمان که میگه با انگشتاش میشماره:
-از پسرعموم بگم یا دوستِ پدر بزرگم یا پسرعمم یا پسرِ دوست مامانم،یا پسرِ برادرِ شریکِ بابام...از کدومش بگم؟با هیچکدومشون هم یه کلوم صحبت نکردم.
با پوزخند ادامه میده:
-همین که قیافه و هیکلمو دیدن پسندیدن.
مستانه با اخم میگه:
-هیزای عوضی..
روشنا با خنده میگه:-بیخیال فعلاً هیچ هدفی از ازدواج ندارم.شما خیلی خوشبختید و طناز خوشبخت تره که دوستایی مثلِ شما داره.
رستا با تعجب میگه:
-یعنی هنوز دوستات نیستیم؟
روشنا میگه:
-نمیدونم تا حالا چیزی در این باره نگفتیم.
طرلان با صدای بچهگانه میگه:
-عزیزم با من دوست میشی.
و دوباره به صدای خودش برمیگرده و با خنده میگه:
-اینطوری دوست داری جیگر؟
دوباره همه میخندیم و با کمک همدیگه میز شام رو میچینیم.وقتی همه چی آماده میشه تینا بلند داد میزنه:
-بیاین شام آمادست.

همه بلند میشن و میان و پشت میز ناهار خوری میشینن.
مشغول خوردن میشیم و کارن با کلی نق و نوق آخر میره بغل فرهاد و رو پاهاش میشینه.فرهاد هم با دل و جون بهش غذا میداد.
با خوردن آرنجِ روشنا که سمت چپ نشسته بود به دستم با اخم به سمَتش برمیگردم و میگم:
-چته؟دستم شکست.
بدون اینکه به جایی اشاره کنه همونطور که مشغول خوردن بود میگه:
-چرا کارن باید بغلِ این پسره باشه.
عاقل اندر سفیه نگَاهش میکنم و پوکر میگم:-چون دوسش داره.
روشنا با اخم میگم:
-چرا باید اونو دوست داشته باشه؟
متعجب میگم:
-روشی حالت خوبه؟خب چون دیر به دیر فرهاد رو میبینه اما منیب اینا همیشه اینجان..چی کار کنـ..
صدای فرهاد باعث میشه وز وز من قطع بشه و نگاهم به سمتش بره که بدون اینکه به من یا روشنا نگاه کنه،جوری که حواسش به غذاشه میگه:
-طناز چیزی هست بلند بگو خب..
همه نگاها با این حرفش به سمت ما برمیگرده.جای خجالت نداشت.همه دیگه میدونن روشنا و فرهاد با کلکلی که با هم داشتن الان دیگه باهم لَجَن.کلافه پوفی میکشم و میگم:
-بیخیال..چیزی نیست.
روشنا زمزمهوار میگه:

-آخه به تو چه خودتو میندازی وسط؟
فرهاد که انگار داشت لذت میبرد از این بحث میگه:
-فکر میکردم با اشاراتی که بهم میکردی بهم مربوط باشه.
روشنا با چشمغره میگه:
-کی با تو بود آخه داشتم دربارهی کارن حرف میزدم.
فرهاد با تکخندهای میگه:
-که خاستگاریش کنی؟اوخی عزیزم خاستگار نداری مجبوری دیگه یادم نبود.#پارت_هدیه
روشنا رو کارد میزنی خونش در نمیومد.از عصبانیت رو به انفجار بود و صورتش قرمز شده بود.
طرلان که موقعیتو اینطوری میبینه با اخم میگه:
-فرهادخان اصلاً خوب نیست دربارهی چیزی که نمیدونی نظر بدیا!
فرهاد به ظاهر متعجب میگه:
-اها!اونوقت چیو نمیدونم؟
مستانه با پیروزی میگه:
-اینکه روشی از پسرعموش گرفته تا پسرِبرادرِ شریک باباش خاستگار داره و قصد ازدواج نداره!.
فرهاد با پوزخند میگه:-جالبه که وقتی قصد ازدواج نداره به پسرای مجرد با چشم اشاره میکنه.
متعجب میگم:
-فرهاد بس کن دیگه..تو هرچی بگی تا فردا اینا میخوان جوابتو بدن.ای بابا..شامتونو بخورید سرد شد.
ایندفعه با آرنجی که تو سمتِ راستم فرو میاد با صورتِ جمع شده از درد به سمت آیهان برمیگردم و میگم:

-آیهان درد داره!..
ابرویی بالا میندازه:
-بزرگ میشی یادت میره.
متعجب میگم:
-خب چیکار داشتی؟
بیخیال میگه:-دستم خورد.
چشمام از تعجب درشت میشه.وای خدایا کمکم کن از دستِ اینا روانی نشم.
وقتی همه شامشون رو میخورن و از میز بلند میشن،به تینا کمک میکنیم و با زور آشپزخونه رو جمع و جور میکنیم.
دوباره هممون به پذیرایی برمیگردیم.
در کمال تعجب،همین که روی مبل میشینم کارن میپره بغلم و سرشو روی شونم میذاره.
متعجب میگم:
-چی شد یهو؟
با ناراحتی میگه:
-عمو فرهاد هفتهی دیگه میخواد بره؟
- خب باید بره دیگه...مثل همیشه.مشتی به شونم میزنه:
-نمیخوام.بگو بمونه..نمیخوام بره..
فرهاد با اشارهی دست بهم بدون اینکه چیزی بگه میفهمونه:
-چی شده؟
لب میزنم:
-بهش گفتی میخوای بری ناراحته..
لبخندی رو لبش میشینه و میاد کنارم میشینه و کارن رو به زور از بغلم میگیره و به تقلاهای کارنی که قهر کرده بود

توجه نمیکنه.
کارنو بغلش میگیره و میگه:
-نینجا..برای رفتن من داری گریه میکنی؟خجالت نمیکشی تو..؟تازه میبینم که بله..!داره گریه هم میکنه.
با تخسی نگاهشم از فرهاد میگیره.
فرهاد دم گوشش چیزی میگه که کارن با خنده به روشنا نگاه میکنه.
پوف..این فرهاد خودش کرم داره دیگه..عِه.
آیهان کارن رو از بغل فرهاد میگیره و آروم میگه:
-اینقدر به روشنا آزار نرسون طناز حرص میخوره.
فرهاد بهم نگاه میکنه و با خنده میگه:
-خیلی دختر باحالیه.
سرزنشگر نگاهش میکنم که با چشمکی میگه:
-امشب شمارشم میگیرم.
صداش آروم بود اما من چون داشتم وسطشون بودم فهمیدم چی میگن.آیهان همونطور که میخنده معترضانه اسم فرهاد رو صدا
میکنه.
خندش نشون میداد از کارِ فرهاد راضیه و فقط بخاطر من اینطوری فرهاد رو خطاب کرده.
فرهاد با خنده به آیهان اشاره میکنه و میگه:
-بخدا خودش همرو بهم یاد داده...داره خودشو جلو تو خوبه نشون میده.
شاکی به آیهان نگاه میکنم که دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره و با خنده میگه:
-اینم واسه قبله دلبر..

از اینکه جلوی فرهاد،دلبر خطابم کرده بود،خجالت کشیدم،چشمغرهی خجولی براش میرم.
فرهاد با خنده میگه:-تا شما اینجا دل و قلوه رد و بدل میکنین من برم زمینهی
شماره گرفتنو جور کنم.
با صدای شیطون و مرموز کارن همزمان من و آیهان و فرهاد با تعجب بهم نگاه میکنیم.
کارن:برم به خاله روشنا بگم میخوای شمارشو بگیری؟
فرهاد هول شده میگه:
-یکیتون جلوی دهنِ لق اینو بگیرهها واگرنه..
با حرفِ مستانه جملش نصفه میمونه.
مستانه:چی میگین شما نیم ساعته پِچپِچ میکنین؟
کارن فوراً دهن باز میکنه:
-عمو فرهاد میخواد..فوراً دستمو جلو میبرم و دستمو رو دهنش میذارم که
فرهاد با اخم و تهدید به کارن نگاهی میکنه و نفس راحتی میکشه.
من رسماً با جدیت و اخمِ آیهان خودمو خیس کردم.نگاهم به سمت کارن میره که با چشمای بغضی داشت به آیهان نگاه میکرد.
فرهاد کارنو از بغلِ آیهان میکشه و تهدیدگرانه میگه:
-گریه نمیکنیآ
کارن تخس میگه:
همین که دستمو برمیدارم دوباره دهن باز میکنه:
-میخواد..
ایندفعه آیهان جلوی دهنشو میگیره و با اخم میگه:

-عه..ببند دهنتو دیگه..دهن لق نباش..-میکنم.
و یه قطره اشکش میریزه.فوراً از بغلِ فرهاد میگیرمش که
فرهاد با لحنِ بیچاره و بامزهای میگه:
-آخه تو که میدونی من طاقت گریهتو ندارم عشقم..
کارن میون گریهش میخنده و با مشتای کوچیکش اشکشو
پاک میکنه.
روی مبل میشینم و فرهاد و آیهان هم میشینن.
کارن که طاقت قهر با آیهانو نداشت میره بغلشو دستاشو
دورِ گردنش حلقه میکنه و لوس رو به فرهاد میگه:
-به یه شرط نمیگم.
منیب فوراً با اخم میگه:
-خب چیه بگید ما هم بدونیم دیگه..حس فضولی حسِ بدیه..!ولی
موضوع به من ربطی
نداره!..
هِی ...بگی نگی دوست داشتم فرهاد و روشی کنار هم
باشن.شاید فرهاد همون آدمی بود که روشی میگفت
میخوام و پیدا نمیشه؛ولی چون خوب نمیشناختش بهش
دقت نکرده بود.
فرهاد میگه:
-میفهمید خودتون..
بعد رو به کارن ادامه میده:
-چی میگی عشقم..؟
کارن با لبای غنچه شده میگه:
-نرو..!باشه؟ بیشتر بمون..بعد بیا خونمون!..
فرهاد خندهی بلندی میکنه و میگه:-قبوله..
لبخندی رو لبم میشینه.یعنی کارن اینقدر فرهاد رو دوست

داشت؟
کارن لوس خودشو رو پاهای آیهان جابهجا میکنه و آروم میگه:
-قهری بابا؟
با صدای فرهاد به مکالمهی آرومشون گوش نمیکنم.
فرهاد:ایلیا بیا برو دو تا آب شنگولی بیار بخوریم دیگه...
ایلیا فوراً بلند میشه و میگه:
-اره الان..براتون از هر نوع خریدم.تینا قربون دستت بپر اون چیپس و پفکا رو هم بیار.
ایلیا که میره..زیر گوشِ آیهان میگم:
-ببرم بالا بخوابونمش؟و با چشم به کارن اشاره میکنم که با لبخند به سمتم
برمیگرده و میگه:
-تو چرا میخوای بری؟بشین این بچه هم هست دیگه..خودش میدونه دیگه.
لبامو تو دهنم میکشم و سرمو به تأیید تکون میدم.با نشستن نگاهش رو لبم،فوراً لبمو ول میکنم و سرمو برمیگردونم که تکخندهای میکنه و دستشو روی دستم میذاره.
منم با اشتیاق دستمو لای دستش میبرم و از بزرگی و مردونگیشون حس آرامش و امنیت میگیرم.
با صدای حرصیِ طرلان از خلسهی شیرینی که بودم در میام.طرلان:چیه میخواین جلوی چشم من بخورین سوسو بدین نمیتونم بخورم!..
منیب با خباثت میگه:
-آدم برای بچش هرکاری میکنه طرلان خانوم..

طرلان با صدای آرومتری میگه:
-معلومه که هرکاری میکنم ولی..بیخیال چیکار کنم دیگه؟
و با افسوس نفسی عمیق میکشه که میعاد خیلی نامحسوس دستاشو دورِ کمرِ طرلان حلقه میکنم.
چشم میگیرم ازشون تا با نگاهم موذب نشن.البته که این کارا به طرلان نمیاد.حالا در کل..
با برگشتن تینا،ایلیا هم میاد.
متعجب به دستاش نگاه میکنم.۶تا بطری تو دستش بود،که از نوشتهشون معلوم بود مشروبن.با چندش نگاه میگیرم ازشون.
با دستم به پهلوی آیهان میزنم که بیخیال صحبت با کارن میشه و با اخم به پهلوش نگاه میکنه و بعد به من نگاه میکنه.
اخمش ترسناک بود اما با مظلومیت میگم:
-آیهان تو هم میخوای بخوری؟
متعجب میگه:
-چیو؟
-اون مشروب..
نیم نگاهی به بطریهایی که حالا ایلیا روی میز گذاشته بودشون و تو لیوانای مدلی میریخت،میندازه و بیخیال رو بهم میگه:
-آره...-میشه نخوری؟
ابروهاش بالا میپره و با پوزخند میگه:
-نه.
#پارت_هدیه
با مظلومیت میگم:
-بخاطر من..چیه میخوای بخوری به مغزت آسیب

میرسونه.
با حرص سرشو میاره جلو و با نیم نگاهی به لبام میگه:
-چرا فاز مادربزرگا برداشتی؟چیزی نیست که تازه دیده باشی..باهاش کنار بیا!
با اخم میگم:-من که امشب کنارت نمیخوابم..
ابرویی بالا میندازه و با تمسخر و نگاهی پرتفریح سرتا پامو رصد میکنه:
-نه بابا.
-خیلی هم آره میرم پیش کارن..
-جرعتشو نداری.
کارن رو که با تعجب داشت بهمون نگاه میکرد از بغلش میگیرم و میگم:
-حالا میبینیم.
پوزخندی میزنه و رو میگیره.
کارن ترسیده دستشو دورم حلقه میکنه و میگه:
-چیشد مامان؟
دوست داشتم فقط بشینم گریه کنم.این چه رفتاری بود؟باشه آیهان خان.تو هم از بعضیچیزا خوشت نمیاد
دیگه..میبینیم.
رو به کارن با لبخندی تصنعی میگم:
-هیچی نفسم.
کارن سرشو رو شونم میذاره که روشنا و رستا و تینا و طرلان هم میان بغلمون میشینن و با خوردن چیپس مشغول صحبت میشن.
رستا:چیه طناز؟چرا ناراحتی؟
- نه ناراحت نیستم.

طرلان :ما هم که عرعر..
به سختی میگم:
-بیخیال.انگار کارن هم فهمیده بود که این موضوع چیزی نیست که بقیه بدونن و سکوت کرده بود و با نگرانی نگاهم میکرد.
همینطور به حرفای بچهها گوش میکردم که آیهان اینا انگار که کارشون تموم شده بود خندهشون میره هوا و بلافاصله فرهاد میگه:
-Ladies, let's play courage or truth..!
[خانم ها بیاین جرعت یا حقیقت بازی کنیم]
طرلان با خنده میگه:
-باشه بابا..مشروبت خارجی بود خارجی شدی؟
فرهاد میخنده و میگه:
-خواستم کلاس بزارم..بیاین خب..با همدیگه میریم رو زمین میشینیم که البته رستا و طرلان
سرِ جای خودشون روی مبل میشینن[بخاطر شکمشون].
منیب با نیشِ بازش بطری رو برمیداره و میچرخونه.یه طرفش میفته به سمت سپهر و طرف دیگهش طرلان..
سپهر با خنده میگه:
-آخه ناموساً من چی بگم؟
تا حالا اینطوری ندیده بودمشون.انگار بیشتر از قبلنا خورده بودن.
طرلان با چشمغره میگه:
-حقیقت.
سپهر:هدفِ لبات،لبایِ میعاد!..
طرلان با خنده میگه:

-میعاد یالا بیا اینجا..میعاد با تعجب میخنده:
-این وزنو بلند کنم بیام اونجا..پاشو بیا تو باید انجام بدی!..
طرلان با فوشی زیر لب بلند میشه.
از میعاد بعید بود.زنش یه هفته دیگه زایمان داشت و اینطوری بلندش میکرد؟
خلاصه طرلان میره جلو و بیمکث لباشو میکوبه به لبای میعاد؛
شاید یه حرکت غیرارادی بود که من و رستا و روشنا و مستانه نگاهمونو گرفتیم.
برای پرت کردم هواسم نگاهمو به سمت کارن میبرم که میبینم روبهروی تلویزیون نشسته و داره با پیاسفورِ ایلیا بازی میکنه.دوباره سرمو برمیگردونم که بطری سمت آیهان و مستانه افتاده بود.
مستانه:جرعت..
-۳تا شات ویسکی میخوری !..
مستانه با تعجب میگه:
-آیهان...من ویسکی نمیخورم.
آیهان با خندهای مردونه و دلبر میگه:
-میدونم!..
مستانه به سپهر نگاه میکنه که سپهر با خنده میگه:
-بیب داغتو بیشتر دوست دارم.
مستانه با حرص بالشتِ بالای مبلو برمیداره و تو سرِ سپهر میزنه.
با ناامیدی نگاهشو به من میده:-تو یه چیز به آیهان بگو.
آیهان با خنده دست میندازه دورِ گردنم و میگه:

-هووم..خوبه!بگه عوضش میکنم.
با اخم دستشو برمیدارم از رو شونم.یکم از طرف دیگه به روشنا نزدیک میشم تا از آیهان فاصله بگیرم و رو به مستانه با لحنی عاجزانه میگم:
-تو که مشروب میخوری بخور دیگه..
مستانه عصبی میگه:
-میخورم دختر ولی نه با این دوز بالا..۳تاااا..اونم ویسکی.لعنتی.دوست نداشتم با آیهان حرف بزنم و دوست نداشتم مستانه هم مجبور بشه.
با اخم به سمت آیهان برمیگردم که ابرویی بالا میندازه و نگاهم میکنه.با اخم میگم:
-یجیز دیگه بگو..
با خنده میگه:
-اوپس با یه مَن عسل نمیشه خوردت دلبر..باز کن اخماتو.
اخمامو باز میکنم و با لبخندی ضایع و مصنوعی میگم:
-خوبه..؟حالا عوض کن.
دستشو دوباره میندازه دورِ گردنم و میگه:
-خوب نیست.ولی بخاطر صدای خوشگلت باشه.
و دوباره منو میکشه کنار خودش.حتی تو این شرایطش هم آغوشش یه آرامش خاصی
داشت.
بیاختیار خودمو بیشتر بهش نزدیک میکنم که کنار گوشم آروم با خنده میگه:
-چی میخوای موشکوچولو..
همینطور به لبخندش نگاه میکردم که با صدای منیب به

خودم میام.
منیب:خب میعاد میپرسه از طناز..
سرمو به سمت جمع برمیگردونم که همه داشتن به من
نگاه میکردن.
با مکث میگم:
-حقیقت.-اگه ببینی یه دختر خیلی به پرو پای آیهان میپچه چیکار
میکنی؟
با یکم تأمل میگم:
-آیهانم بهش پا بده؟
میعاد نیمنگاهی به آیهان میندازه و با خنده میگه:
-اهوم.
شونهای بالا میندازم:
-تکتکموهای جفتشونو با صبر و حوصله میکنم.
همه میزنن زیر خنده و سپهر میون خندش میگه:
-چه ترسناک!
میعاد که خوب میخنده میگه:
-حالا اون کارو که نمیتونی بکنی..واقعاً چیکار میکنی؟نگاهمو به سمت
آیهان سوق میدم که منتظر داشت نگاهم
میکرد.انگار اونم کنجکاو بود بدونه.
با مکث و جدی میگم:
-خب اول میپرسم قضیه چیه؟اگه دلیل درستی نداشت
اونوقت اقدام به طلاق میکنم.
آیهان با لبخندی ملیح دستشو دورم سفتتر میکنه و
میگه:
-گه میخوری طلاق بگیری عزیزم..
از طعنهی تو حرفش خندهم میگیره و سرمو به سمت

جمع برمیگردونم که میعاد رو به طرلان میگه:
-یاد بگیر.اونوقت تو فرار کردی از خونه رفتی خونه طناز اینا..
طرلان با چشمغره میگه:-اولاً فرار نکردم رفتم از بچهم مطمئن شم.دوماً من طناز
نیستم که..طلاق کجا بود؟قرار بود اینقدر تو و اون دختره رو بزنم تا بمیرین.چی فکر کردی تو؟یا برای منی یا واسه هیچکس..
آیهان با خنده میگه:
-خدایا خودت میدونی چه زنی رو به کی باید بدی..!خودت میدونی اینقدر چشمپاکم که همچین زنِ آرومی بهم دادی..
با حالت بامزهای اضافه میکنه:
-و الحق خوب میعادو شناختیها..باریکالله..
همه میزنن زیر خنده اما من متعجب به آیهان نگاه میکنم.داشت خدارو مسخره میکرد؟میعاد رو شناختی؟خب معلومه که میشناسه..!وای آیهان
چی میگه؟
متأسف بهش زل میزنم.اما باز هم همشون رو جمع میکنم تا شب همرو تلافی کنم.
پسرهی مغرورِ یوبسِ پوکرِ خشکِ خودبینِ خودخواهِ بیخاصیتِ غزمیت.
عوضی رو یادم رفت.
با صدای «اووو» کشیدنشون سرمو برمیگردونم که بطری سرش به سمتِ روشنا و سمتِ دیگهش به سمت فرهاد افتاده بود.

با چهرهای خندون به فرهادِ فریبکار نگاه میکنم.
پسرهی حیلهگر دقیقا روبهروی روشنا نشسته بود.فرهاد با دیدن
خندهی من ابرویی بالا میندازه و منتظر
میمونه روشنا انتخاب کنه.
روشنا:حقیقت
فرهاد بدون شرم و خجالت،تخس تو چشمای روشنا نگاه
میکنه و میگه:
-هر ماه کِی پریود میشی؟
با چهرهی متعجب به فرهاد نگاه میکنیم.
اما فرهاد بیخیال گوشیشو از جیبش در میاره و میگه:
-من با اینکه نظرتو تغییر بدی و جرعت انتخاب کنی
مشکلی ندارم!..
سختترین چیز برای یه دختر صحبت دربارهی پریودش
جلوی یه مرده.حالا اگه یه مرد بود شاید روشنا میگفت،اما میون آیهان و
منیب و سپهر و میعاد،بعید میدونم.
روشنا با تردید نگاهی بهم میندازه و میگه:
-زشته اگه بگم؟
تا میام دهن باز کنم،فرهاد با خنده میگه:
-اینقدر ترسناکم که میخوای چیزِ به این زشتی رو بگی؟
مستانه فوراً میگه:
-کجاش زشته؟مادرتم میشه فرهاد خان!..
فرهاد همونطور که سرش تو گوشیش بود با خنده میگه:
-ولی جلو یه عده مرد به زبون نمیاره...
روشنا با حرص رو به فرهاد میگه:
-جرعتفرهاد لبخندش عریضتر میشه و با آخرین تاچ رو
صفحهی گوشیش میگه:

-برای یکسال دوست دخترم میشی؟
#پارت_هدیه
فرهاد لبخندش عریضتر میشه و با آخرین تاچ رو
صفحهی گوشیش میگه:
-برای یکسال دوست دخترم میشی؟
آیهانی سوتی میکشه و میگه:
-چه میکند فرهاد..
فرهاد چشمکی برای آیهان میزنه و با خنده به قیافهی
حرصیِ روشنا نگاه میکنه.هرلحظه حس میکنم روشنا قراره منفجر شه..
دستمو روی دستش میزارم که نگاهِ حرصیشو به من میده
و میگه:
-این حالش خوبه؟
بدون اینکه اجازه بده جوابشو بدم با کنایه و لحنی عصبی
به فرهاد میگه:
-چیه نکنه دوست دختر کم آوردی؟
فرهاد:کامآن بیب][come on babeبا من اونقدرا هم
بد نمیگذره..
روشنا با پوزخند ابرو بالا میندازه و میگه:
-آره قبوله..یکمم از تو تیغ میزنم!.
فرهاد که اخم میکنه روشنا لبخندی پیروز میزنه .
طرلان میگه:-روشی میتونی از بین حقیقت و جرعت هرکدومو دوست
داری انتخاب کنی!..
فرهاد با خنده صفحهی گوشیشو بالا میاره و میگه:
-صداشو ضبط کردم.کلِ جمع هم شاهدن..زیرِ حرفتم
نمیتونی بزنی..یکسال باید تحملت کنم.
روشنا دستشو میزاره جلو دهنشو میگه:

-عه..عه..عه..نگاه کن پرو رو.من مجبورم تحملت
کنم.انگار به پاش افتادم..بدبخت
فرهاد با خنده میگه:
-چیه نکنه فکر کردی کشته مُردَتَم..؟نخیرم..فقط قراره
یکم تستت کنم!
روشنا با طعنه میگه:-هه هه..منم گذاشتم..برو بابا دیوونه..یکسال از
زندگیمو
باید هدر بدم.
فرهاد بلند میخنده و میگه:
-میبینیم.
صدای کارن جر و بحثشون رو قطع میکنه. همونطور که
تمرکزش رو بازی بود میگه:
-خاله با عمو فرهاد دعوا نکن..پسر خوبیه.قول میدم.
میخندم و با لذت به شیرین بودنش نگاه میکنم که روشنا
میگه:
-پسرِ خوبی نیست خاله باهاش حرف نزن..
کارن بازیشو استپ میزنه و بلند میشه و به سمت فرهاد
میره.
کارن:نه پسر خوبیه خاله..من میشناسمشهمین که تو بغلش
میشینه،فرهاد با اشتیاق دستاشو دورِ
کارن حلقه میکنه و میگه:
-خدایی چی بدنیا آوردی طناز!..
و رو به طرلان و رستا میگه:
-ناموساً میخواین بچه بیارین اینطوری ً باشه لطفا..
طرلان با خنده میگه:
-تو امر کن رئیس!چیزِ دیگه؟

با بلند شدن یهوییِ روشنا همهی نگاها به سمتش میشینه.
رو به من میگه:
-لباسام کجاست؟
بلند میشم و نیم نگاهِ حرصیای به فرهاد میندازم و میگم:
-بیا بریم بهت بدم.
با هم به سمتِ اتاقی میریم که تینا لباسامونو گذاشته بود.همین که وارد اتاق میشیم میگه:
-تروخدا طناز این پسره دیوونست؟
کلافه میگم:
-نه روشنا..!دیوونه نیست.شاید ازت خوشش اومده.
با خنده میگه:
-وای طناز تو یکی چرت نگو..پسرهی عوضی داره منو مسخره میکنه.
-نمیدونم..هرجور خودت میدونی.ماشین آوردی؟
-نه با تاکسی اومدم..به تینا بگو یه آژانس از نزدیک خونشون برام بگیره.
سرمو تکون میدم و از اتاق خارج میشم.
-تینا یه آژانس برای روشی میگیری؟فرهاد میگه:
-آژانس چیه؟خودم میبرمش.
تند میگم:
-نه تروخدا..یه کلوم دیگه باهاش حرف بزنی جوری منفجر میشه که منم نمیتونم کاریش کنم.چه کاری بود کردی فرهاد!..
منیب همون وسط روی زمین دراز میکشه و میگه:
-آخ طناز دوستات مهرهی مار دارن..
آیهان هم کنارش دراز میکشه و با خنده میگه:

-مثلِ خودش.
فرهاد بیتوجه میگه:
-خودم میبرمش.کلافه میگم:
-چه میدونم.اگه تونستی راضیش کن.
با خارج شدن روشنا از اتاق فرهاد میگه:
-کجا؟
روشنا بدون اینکه به فرهاد نگاه کنه میگه:
-به تو چه؟
طرلان با خنده میگه:
-عالی!..
فرهاد با تمسخر میگه:
-نکنه یادت رفته الان دوست پسرتم؟
روشنا با خندهای حرصی میگه:
-خب که چی؟دوست پسرمی که هستی..دو روز میریم بیرون خودت خسته میشی.الانم اگه بزاری میخوام..فرهاد وسط حرفش میگه:
-اولاً از اونجایی که دوست پسرتم من میگم چیکار میکنی.دوماً دو روز نیست و یکساله.سوماً بیرون نه،خونهی من.چهارماً..
روشنا با حرص میگه:
-هوی هوی عمو واستا..اول اینکه من به بابامم اجازه نمیدم اینطوری واسم تعیین تکلیف کنه.تازَشَم خواهرتو ببر خودنت عوضی.دلت سکس میخواد جنده زیاد تو خیابون ریخته که همونا برازندتن..
فرهاد با اخم میگه:
-طناز..آیهان که دراز کشیده بود و ساعدش رو چشمش بود،با

این حرفِ فرهاد دستشو برمیداره و قبل از اینکه چیزی بگم با نگاهِ ترسناکی به فرهاد میگه:
-یکبار دیگه طنازو صدا کنین هر دوتونو جر میدما...مشکل دارین خودتون حل کنین..هی میگن طناز طناز...کوفتِ طناز..
سپهر با خنده سوتی میزنه و میگه:
-جمع کنین که آیهان عصبی شد.
فرهاد: حله داداش..
فوراً سوییچشو از رو میز برمیداره و دست روشنا رو میگیره و به جیغ جیغش توجهی نمیکنه.
فوراً میگم:
-روشی رسیدی بهم پیام بده.فرهاد قبل از خروج میگه:
-هنوز نمیخوام بکنمش.نگران نباش.دستت طلا..بای.
نفس عمیقی میکشم که تینا با داد میگه:
-حالا تو چرا هی زرت زرت عصبی میشی؟
کلافه میگم:
-عصبی نشم؟گفتین روشنا رو بیارم اینجا اینطوری بشه؟
میعاد که حالا سرشو به مبل تکیه داده بود میگه:
-طناز تو با دخترا دوست شو بختشون باز میشه به خدا..ثواب میکنی.
رستا رو به میعاد میگه:
-چی میگی؟دختره از هرنوعی خاستگار داره.
سپهر:پس میرسه به اکیپِ خودمون.قربون دستت طناز دیگه فردِ مجرد نداریم.ناخودآگاه خندم میگیره از حرفاشون.
آیهان تو یه حرکت بلند میشه و میگه:
-پاشین بریم دیگه ساعت دوعه.

با تردید میگم:
-میتونی رانندگی کنی؟
بلند میشه و تو یه کلمه میگه«پرید.»
بلند میشم و دستِ کارن رو میگیرم و به سمت بالا میریم که مستانه و رستا هم میان.لباسای خودم و کارن رو تن میکنم و با هم از اتاق خارج میشیم و با خداحافظیِ طولانی، از برجشون خارج میشیم.
***
با خستگی خودمو روی کاناپه میندازم که کارنم خودشو کنارم جا میده.با اشتیاق بغلش میکنم و به خودم فشارش میدم که با خنده تو بغلم وول میخوره.
موهاشو میبوسم که همون لحظه آیهان هم با لباسای عوض کرده میاد بیرون و با خنده رو به کارن میگه:
-تو که هنوز نخوابیدی بچه؟
کارن هم مثلِ خودش خندهی جذابی سر میده:
-خوابم نمیاد بابایی.
آیهان:وقت خوابه فندوقم.
کارن با مظلومیت به من نگاه میکنه که با خنده میگم:
-ما هم میخوایم بخوابیم دیگه.نباید ظهر میخوابیدی.
لباشو غنچه میکنه و میپره تو بغلِ آیهان و دستاشو دورِ گردنِ آیهان میندازه:
-من میخوام همینجا بمونم.آیهان بیخیال رو همون کاناپهای که دراز کشیده بودم
میشینه و پاهام رو که رو مبل دراز بود روی پای خودش میزاره.تلویزیون رو روشن میکنه و با گفتن«چه اشکالی داره،بیدار بمونی!»،مشغولِ گشتن دنبالِ یه فیلم خوب

میشه.
دلم براش ضعف میره.پای منو گذاشت روی پاش؟
دوست داشتم بپرم بغلش.
اجازه دارم قربونش برم؟
معلومه که دارم.شوهرِ خودمه.
بدون اینکه نگاهشو از تلویزیون بگیره،ضربهای آرومی
روی ساقِ پای خوشتراشم میزنه و میگه:
-به چی نگاه میکنی توله؟عاشقِ این ویژگیش بودم.لعنتی بدون اینکه به
طرف نگاه
کنه،نگاهِ خیرشو خِفت میکنه.
جذابِ جنتلمن!...
وای یاخدا من چرا اینقدر بیجنبه شدم.
وقتی میبینه جواب نمیدم نگاهشو به سمتم سوق میده و با
خنده میگه:
-به چی نگاه میکنی؟
کم نمیارم و تخس میگم:
-وا..به شوهر و پسرم..جُرمه؟
خندهی بلندی سر میده و میگه:
-جون..تو فقط نگاه کن.
همونطور خوابیده مشتی به بازوش میزنم و با حرص
میگم:-مثلِ پسرای هیز حرف نزن!..
قبل از اینکه آیهان جواب بده کارن متعجب میگه:
-مامان،هیز یعنی چی؟
با لبخندی مرموز میگم:
-یعنی بابات.
آیهان دوباره میخنده و میگه:

-خب ...هیزم نبودیم که به لطف زنمون شدیم.
چیزی نمیگم و به صفحهی تلویزیون نگاه میکنم و
مشغول فیلم دیدن میشیم.
***
با دستی که رو شونم میشینه آروم چشمامو باز میکنم و از
گلو«هوم»ی زمزمه میکنم و چهرهی آیهان رو میبینم.
-بلندشو همینجا خوابتون برد.بریم اتاق.حالِ بلند شدن نداشتم.پس
بهونه میگیرم:
-گفتم که امشب پیشت نمیخوابم.برو بخواب.شب بخیر.
با «بـــلـــه؟!»گفتنِ یهویی و بلندش،جن زده بلند
میشیم و اطرافو نَگاه میکنم و در آخر به آیهان نگاه میکنم.
ترسیده میگم:
-چرا داد میزنی؟سکته کردم!
با اخمی وحشتناک میگه:
-دو خط بهت خندیدم پرو شدیا..!گمشو بالا.یعنی چی
پیشت نمیخوابم؟
بغض کرده متعجب اسمشو صدا میکنم:
-آیـــهـــان!..
با دندونای قفل شده،جلوی مبل زانو میزنه و میگه:-نکن.اینطوری بغض
نکن.لباتو اونطوری نکش پایین با
بغض.
با بغضی که تو گلوم بیشتر شده بود میگم:
-میکنم..میکنم..میکنم...یعنی چی میگی گمشو؟
با لحنی حرصی میگه:
-سَگَم نکن.بیا برو بالا.
دوباره رو کاناپه دراز میکشم و بهش پشت میکنم.

ضربهی محکمی به باسنم میزنه و عصبی میگه:
-مگه با تو نیستم؟
اشکایی که راهِ خودشونو پیاده کرده بودن، پاک میکنم و بازم جواب نمیدم.
چند دقیقه صدایی نمیاد.
با معلق شدنم رو هوا جیغی میزنم که فورا میگه:-هیس.
تازه متوجه موقعیت میشم که منو تو بغلش گرفته بود و به سمت اتاق میرفت.
با اخم میگم:
-بزا پایین منو.چطور هروقت دلت میخواد دستور میدی؟اونوقت من نمیتونم بخوام یه شب بدونِ تو بخوابم؟
بدون اینکه نگاهشو از روبه رو بگیره میگه:
-گه خوردی.
شروع میکنم به وول خوردن و لگد میپرونم تا بزارتم پایین که با خنده میگه:
-عاا..میدونی که وحشی دوست دارم.حرصی اسمشو صدا میزنم که خندهای میکنه و وارد اتاق میشه.منو رو تخت میندازه و میگه:
-بهت لطف میکنم و امشب تمکین نمیگیرم ازت.
با بغض و صدایی متعجب میگم:
-لـــطـــف؟
میاد رو تخت و منو میکشه تو بغلش.جوری منو قفلِ بدنش میکنه که صدام در میاد.
-بگیر بخواب.
-آیهان حرفات واقعی بود امشب؟

-نه.
متعجب میگم:
-نه؟همین؟
-اهوم.گریه نکن.بغضم نکن.با لبخندی لوس میگم:
-الان داری ابراز علاقه میکنی؟
با دیدن قیافم لبخندی میزنه و میگه:
-به روش خودم.
خودمو تو بغلش فشار میدم و با گفتن«این روش رو خیلی دوست دارم» از آغوشش لذت میبرم.
با دهنی باز به ساختمون نگاه میکنم و میگم:
-اینا داشتن ورشکست میشدن؟
آیهان تکخندهای میکنه و میگه:
-آره..کمکشون کردم دیگه الان کلی کشیدن بالا..از ماشین پیاده میشیم
و آیهان سوییچ رو میده به نگهبانی
که جلوی در بود و میگه:
-جلوی چشم پارک کن.
نگهبان«چشم»ی میگه که با تعجب میگم:
-آیهان اینجا بیشتر شبیه پارتی ـه..کجاش مهمونیه؟!
قبل از اینکه آیهان چیزی بگه،کارن خودشو تو بغلِ آیهان جابهجا میکنه و میپرسه:
-بابا پارتی چیه؟
آیهان با خنده میگه:
-جایی که قرارِ بزرگ شدی از اینجا جمعت کنم.
با اخم میگم:
-کی گفته همچین چیزیو؟
آیهان فوراً وایمیسته و میگه:-خداوکیلی اگه قرارِ مثلِ این بچه مثبتا

بچسبه به من و تو
، همین الان بکشمش.تکلیفمو روشن کن.
پقی میزنم زیر خنده.از لحن و ظاهرش معلوم بود که
شوخی بود.
ولی حتی نمیتونستم کارن رو اونطوری تصور کنم.امیدوار
بودم تو اخلاق و رفتارش به من بره و مثلِ آیهان جنتلمن
باشه.
آیهان با حرص میگه:
-خب حالا اگه قهقهت تموم شد بریم داخل.دو ساعت
دیر رسیدیم.آقاجون اینا منتظرن.
فوراً خندم قطع میشه و با لبِ برچیده میگم:
-خب حالا.خندم نمیخوره تو رو که..
با حرص نگاهی به اطراف میندازه و میگه:-اصلاً فهمیدی چقدر نگاه رو
زوم خودت کردی با
خندت؟باید یه آینه برات بیارم وقتی گونههات برجسته
میشه و چشمات جمع میشه رو ببینی که بفهمی چقدر
میتونه دلبری کنه.
شرمنده بهش نگاه میکنم:
-خب ببخشید حواسم نبود.
همونطور که یه دستش دورِ کمرِ کارنی که تو بغلش
بود،پیچیده شده بود،دستِ دیگشو دورِ کمر من میندازه و
با گفتن«بریم داخل»،منم دنبال خودش میکشونه.
با رسیدن به درِ ورودیِ ویلا.دستشو از دورِ کمرم بر
میداره و زل میزنه تو چشمام.
-از کنارم جُم نمیخوریا!..مثلِ پدرایی که بچههاشونو نصیحت میکردن
صحبت

میکرد.
-باشه آیهان حواسم هست.
سرشو تکون میده:
-خوبه..حواست به نگاهایی که جذب میکنی هم باشه.
شاکی اسمشو صدا میکنم که بیتوجه ادامه میده:
-با تو هم هستم کارن،از کنار مامانت تکون
نمیخوری.مامانتم که پیشِ منه..
کارن با خنده میگه:
-بابا اسیر گرفتی؟
با حرص رو به آیهان میگم:
-والا..این بچه هم فهمید.
آیهان با اخم میگه:-طناز..!یه امشب رو حرف گوش کن.تخس بازی هم
در
نیار. باشه؟
ناچار «باشه»ای میگم که با نفسی عمیق در رو باز میکنه و
اشاره میکنه وارد شم.
با اکراه وارد میشم که فوراً خدمتکار میاد جلو و با
خوشآمدگویی پالتو و شالم رو ازم میگیره.
حالا پیراهن صورتی رنگِ جذابی که تنم بود تو دید قرار
میگیره.
پیراهنی که بلندیش تا یکم بالای مچِ پام بود و رو کمرش
یه کمربندِ پاپیونی داشت.یقه قایقیَ بود اما فقط گردن و
ترقوههام معلوم بود و حتی تا روی آرنج آستین داشت.از
روی قفسه سینه تا روی زانوی پام دکمههای فیک و
مصنوعی میخورد و از کمر به پایین پُف داشت[نه مثلِ
دامن عروسا؛در حد معمولی و کم].یه کفشِ پاشنه بلندصورتی هم

باهاش پوشیده بودم.موهامم بالای سرم بسته بودم و بلندیش رو آزادانه دورم ریخته بودم و یکم حالتشون داده بودم.
به شخصه عاشق این پیراهن شده بودم و امروز ظهر که تو اون پیجی که آیهان داده بود سفارشش داده بودم،با کلی کِشمَکِش و شرط و شروط راضیش کردم تا بذاره اینو بپوشم.
آیهان و کارن هم همراهِ من وارد میشن.آیهان یه کت و شلوار و لباسِ مشکی پوشیده بود و چند تا دکمهی اولشو باز گذاشت بود.مثل همیشه جذاب و تک!
کارن هم یه لباسِ سفید که آستیناش تا نصف بالا بود با شلوارِ طوسی به همراهِ ساسبند پوشیده بود.
همینکه وارد میشیم.یه مردِ مسن با دیدنِ آیهان بلند میشه و جلو میاد.احتمالاً همون دوستِ آقاجونه.
با خوشرویی باهامون احوالپرسی میکنه و به قسمتی اشاره میکنه که آقاجون اینا نشسته بودن.
نگاهمو میچرخونم؛آقاجون و مامان و بابا و زنعمو و عمو و تینا و ایلیا و عمه و شوهرعمه و دانیال و دنیا رو میبینم.کنار دانیال یه پسره نشسته بود و داشتن با خنده با هم صحبت میکردن.قیافش خیلی آشنا بود.یکم بیشتر زوم میکنم.همین که متوجه میشم کیه،ته دلم خالی میشه.
استاد رضاییان اینجا چیکار میکرد؟!
ترسیده به استاد زل میزنم.با صدای آیهان به خودم میام:
-خوبی طناز؟با تردید به سمتش برمیگردم و قبل از اینکه چیزی بگم صدای اون مَرده میاد:
-پسرم بیا بریم حالا بشینین.خسته شدن.قدرت منتظرتونه.

آیهان با شنیدنِ صدای مَرده،با مکث نگاه ازم میگیره و به سمت میز میریم.
به چهرهی آیهان نگاه میکنم. آروم بود.
خب طنازِ خنگ معلومه که الان آرومه.چرا باید عصبی باشه؟وقتی بفهمه چه گوهی خوردی و چی رو ازش قایم کردی عصبانی میشه.
وای بدبخت شدم.من آیهان رو میشناسم اگه زنده زنده دفنم نکنه بهم لطف میکنه و بدون درد میکُشَتَم.آخه ما که کار بدی نکردیم..!اون بیچاره منو نمیشناخت و میخواست بیشتر باهام آشنا شه.منم گفتم که ازدواج کردم.کجاش بده؟
خب معلومه اسکل جون قایمش کردی از آیهان!..
خاک تو سرت احمق.
با صدای حرصیِ آیهان به سمتش برمیگردم.
-توله راستشو بگو چه گوهی خوردی که اینطوری ترسیدی و یخ زدی؟
چطوری فهمید لعنتی؟
با مکث میگم:
-میـ..میشه بعداً بگم؟
نگاهِ بَدی بهم میندازه و با چشمغره نگاهشو میگیره.به میز که میرسیم،تقریباً خودمو پشت آیهان مخفی میکنم و مشغول احوالپرسی با مامان اینا میشم.اما با صدای رضاییان خونتو رگام منجمد میشه.
-آیهان خان این که گل پسرتونه.همسرتون هم تشریف آوردن؟من برای مشغله های این چند هفتهتون یه عذرخواهی بهشون بدهکارم.

آیهان دستشو دورِ کمرم حلقه میکنه و منو به سمت رضاییان میکشه.
رضاییان با دیدنم لبخند از رو لبش پاک میشه و با تردید میگه:
-خانمِ زند؟!
با حرفِ دانیال دیگه کم مونده بود شاخ در بیارم:
-آبجی طنازو میشناسی؟نگاهم به سمت آیهان میره که با این حرف دانیال،
لبخندی از رو رضایت رو لبش میشینه.
وای خدایا اینجا چه خبر بود؟همه چی برام مبهم بود.
رضاییان در جواب دانیال بدون اینکه نگاهشو از صورتم بگیره میگه:
-از دانشجوهام هستن.فوقالعاده باهوش و با استعداد.
آیهان که از نگاهِ استاد خوشش نمیاد،دستشو دورِ شونم حلقه میکنه و به سمت تینا هولم میده که خودمو جمع میکنم و کنارِ تینا میشینم.
دستِ تینا رو میگیرم که میگه:
-چی شده طناز؟از موقعی که اومدی مثل مِیّت شدی!.
با نشستن آیهان کنارم،چیزی بهش نمیگم.نگاههای خیره و زیرزیرکیِ استاد خیلی رو اعصابم بود.
دستمو رو دوستِ تینا میذارم که چشم از ایلیا که بغلش نشسته بود و مشغول صحبت بودن میگیره و به من میده.
-جونم؟
ترسیده میگم:
-استاد رضاییان کیه تو این جمع؟
سرشو به گوشم نزدیک میکنه:

-تا جایی که از صحبتهاشون فهمیدم،پسرِ همون رضاییانه.در واقع میشه وارثِ پدرش.
رنگ از رخم میپره.یعنی..!وای خدایا من چرا به این تشابه فامیلی دقت نکرده بودم؟آیهان چند باری اسمش رو به زبون آورده بود.خدایا من چقدر احمقم.
تینا:میخوای بگی چی شده یا نه؟با مکث میگم:
-بنظرت اگه آیهان بفهمه استاد رضاییان یجورایی ازم خاستگاری کرده چی میکنه؟
تینا فوراً «هین»ی میکشه و دستشو جلو دهنش میزاره که نظر همه بهمون جلب میشه.
لبخند مصنوعی میزنم که تینا ضایع میگه:
-مامان طناز موهاشو خودش درست کرده..واقعا باید براش دست زد.
با این حرفش بیشتر گند میزنه و ایندفعه همهی نگاهها روی من میشینه.
نگاهِ رضاییان که تو سر و صورت و گردنم میچرخید حالا به موهام هم راه پیدا کرده بود.یکم منتظر میمونم که دوباره هرکس مشغول کارِ خودش میشه.
باتردید میگم:
-حالا خیلی هم خاستگاری نبودا.در حدِ آشنایی بیشتر بود حرفش.
با مکث میگه:
-میخوای به ایلیا بگم؟شاید اون بدونه چجوری به آیهان بگه که عصبی نشه.البته فعلاً..
بخدا همین فعلاً هم برام کلی بود.

سرمو تکون میدم که تینا به سمت ایلیا برمیگرده و مشغول توضیح دادن موضوع میشه.#پارت_هدیه
با صدای ایلیا بهش نزدیک میشم که تو گوشم میگه:
-فقط ببرش یه گوشه،بهش بگو موضوع رو، قبل از اینکه از دهن کسِ دیگهای بشنوه.
آروم میگم:
-درست میشه؟
پلکاشو به نشونهی اطمینان میبنده و میگه:
-آره.
رو به تینا میگم:
-یه چند لحظه نگاهت از رو کارن جُم نخوره باشه؟
سرشو تکون میده:
-برو خیالت راحت.دستمو رو دست آیهان میذارم که حرفشو با رضاییان قطع
میکنه.
نگاهِ استاد و اون مرده و آقاجون رو من میشینه که با عذرخواهی کوچیکی،آروم رو به آیهان میگم:
-میشه چند لحظه بیای بریم دستشویی؟!
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-دارم حرف میزنم میگی بریم دستشویی؟
مظلومانه میگم:
-خواهش میکنم.
سرشو تکون میده و رو به آقاجونا‌ینا میگه:
-من چند دقیقه دیگه بر میگردم.
دستشو میگیرم و به یه گوشه میکشونمش که با اخم میگه:-مگه نمیخواستی بری دستشـ..

حرفشو قطع میکنم و آروم میگم:
-آیهان..
با لحنِ مظلوم و لوسم ، یکم آروم میگیره و میگه:
-جونم؟
خودمو بهش نزدیک میکنم و میگم:
-یه چیز بهت بگم قول میدی سرمو از گردنم جدا نکنی؟
با تکخندهای دستشو دورِ کمرم حلقه میکنه و همزمان میگه:
-پس خلاصه میخوای بگی؟بگو منتظر شنیدنش هستم.
با تردید و چشمایی که دو دو میزد بهش نگاه میکنم.
-این استاد رضاییان..!نگاه کن..روشنا یجوری باهام رفتار میکرد...انگار من دخترم..مجردم.اون برداشتِ بدکرد.کلاس داشت تموم شد گفت وایسم.گفت تنها میری؟من فهمیدم دربارم اشتباه برداشت کرده بهش گفتم ازدواج کردم شوکه شد..من..اصلاً...
با فرو رفتن تو یه جای گرم و محکم حرفم قطع میشه.دستاشو دورم حلقه میکنه و با حرص میغره:
-فکر کنم باید خودمو بیشتر آماده کنم تا توانشو داشته باشم دربارهی خاستگارات بشنوم.
فوراً یکم فاصله میگیرم و میگم:
-باور کن اونطوری نیست.اصلاً خاستگاری نبود.
دوباره سرمو روی سینش میزاره و میگه:
-صورتتو نبینم بهتره.واگرنه باید صورتِ خوشگلتو که خطخطی شده از زیرم جمع کنن تولهسگ.خودمو بیشتر بهش فشار میدم و با خندهی مخلوط با بغض میگم:

-خودمو برای مُردَنم آماده کرده بودم.
موهامو نوازش میکنه و کلافه میگه:
-چیکارت کنم طناز؟تو خونه زندانیت کنم کسی نبینَتِت؟میرینی به اعصابم.پسری که دارم باهاش کار میکنم از زنم خوشش میاد؟!
-آیهان بخدا..
-هیــش.. بمونه برای شب.فقط کافیه از طرفِ تو بهش توجه ببینم.اینجا نبین اخلاقم خوبهها..حواست باشه چجوری سگ میشم.
تنبیه شدن تو خونه خیلی بهتر از دعوا و آبروبری اینجاعه.سرمو تکون میدم که میگه:
-حالا اخماتو وا کن.
دستمو از دورِ کمرش به سمت گردنش سوق میدم و میگم:
-تو عصبی نباش من دیگه اخم نمیکنم.
با خنده ضربهای به گردنم میزنه و میگه:
-خب دیگه رمانتیک شد.
با شیطنت میگم:
-نشه؟
سرشو میبره لای موهام و بحثو عوض میکنه:
-میدونی که اگه یه لحظه به کس دیگهای فکر کنی چی میشه دلبر.مگه نه؟به چشماش نگاه میکنم و با صداقت میگم:
-وقتی بهترینشو خودم دارم،مگه مرض دارم؟
چشماش میخنده.از چینخوردگیِ کنارِ چشماش واضِحِه.اما لبش کوچکترین تکونی هم نمیخوره و با حرص میگه:

-کمتر زبون بریز توله.
با شیطنت دستامو لای موهاش میبرم و میگم:
-میدونستی پسرایی که میتونن خندهشون رو کنترل کنن
۹۱٪جذاب تر از بقیهی پسران؟
ابرو بالا میندازه:
-الان موردِ پسند واقع شدم؟با اطمینان چشمامو میبندم و حقبه جانب میگم:
-بودی.
دوباره ضربهای به گردنم میزنه و میگه:
-بسه دیگه توله.بریم.
لبخندی میزنم و به دنبالش میرم.
دوباره سرجامون میشینیم.
تینا فوراً با تکون دادنِ سرش،جوری که خودم فقط بفهمم منظورش -چی شد؟-ه بهم نگاه میکنه.
چشمکی میزنم که میفهمه موضوع حل شد و به سمت ایلیا برمیگرده که گزارش بده.
با نگاهم دنبالِ کارن میگردم که میبینم رو پای مامان نشسته و مامان با ذوق داره بهش میوه میده.
داشتم نگاهش میکردم که صدای رضاییان[پدرِ استاد]میاد:-شعر بعدی دیگه نوبت شماست.یه شعر درخواست
کردم، مخصوص خودتون.آقا آیهان و آقا ایلیا باید بلند شید دستِ زناتونو بگیرید برید وسط.ماشالله هزار ماشالله.
بعد رو میکنه به سمت دانیال و استاد،میگه:
-یاد بگیرید.آقا مهرداد[استاد] محضِ اطلاعِت آیهانخان همسن شماست.یه بچه هم داره.
استاد با خجالت سرشو تکون میده و میگه:

-من راحتم بابا.بیخیال.
ایندفعه آقاجون گیر میده:
-چیچیو راحتی باباجان؟این دوتا پسرم من سر و سامون دادم.الان نگاه چقدر راحتن.
آیهان نزدیک به گوشم با پوزخند میگه:-لازم به ذکره که تنها کارِ درستِ زندگیش همین یه موضوع بود.
ریز میخندم که دوباره کنار گوشم میگه:
-ببند.
میفهمم که منظورش اینه نخندم.
با شروع شدن شعر تانگو، تینا دستِ ایلیا رو میگیره و میرن وسط.
خب قطعاً نمیشه انتظار داشت آیهان اینکارو بکنه.خودم بلند میشم و با صدای آرومی که خودش بشنوه میگم:
-این آقای جنتلمن افتخار میدن به بندهی حقیر؟
آروم و مردونه میخنده و با گفتن«نفرمایید بانو» بلند میشه.
نگاهِ جمع رو حس میکردم.مهمونای دیگه هم وسط بودن و وسطِ هال شلوغ بود.در واقع همه در حال رقصیدن بودن.
دست تو دستِ آیهان وارد جمعیت میشم و با گرفتن حالت تانگو،زوم میشم تو چشماش.
یکم که میگذره،ترسی که داشتم رو به زبون میارم:
-امشب میخوای چجوری تنبیهم کنی؟
دستشو از رو کمرم به پایینتر سوق میدم که شاکی دستشو میگیرم و دوباره رو کمرم میذارم.
-با فکر به امشب الآنو خراب نکن.

ترسیده میگم:
-یعنی اینقدر بَده؟
دوباره دستشو به سمت باسنم میبره که همزمان که دستشو برمیداشتم و دوباره رو کمرم میذاشتم میگم:-بگو خب حداقل استرسم کم شه.
دستشو دوباره سمت باسنم میبره که ایندفعه شاکی اسمشو صدا میکنم.
با خنده«جون»ی کشیده میگه و با مکث ادامه میده:
-واسه شب استرس داری؟
سرمو آروم تکون میدم که دوباره دستشو سمتِ باسنم میبره و همزمان میگه:
-تا حالا بهت آسیب رسوندم؟
با حرص دستشو به روی کمرم برمیگردونم و میگم:
-نه.
بهخاطر تلاشهای بیفایدم تکخندهی جذاب و دلبرانهای میکنه و دوباره دستشو به روی باسنم میبره.وای چقدر دوست داشتم یچیز بکوبونم تو سَرِش!..در جوابِ نهای که گفتم میگه:
-خب پس.از این به بعد هم قطعاً همین...
با حواس پرتی حرفشو قطع میکنه و ادامه میده:
-وای لعنتی..کونِت به صورتِ نچرال خیلی جذابه..
با حرص دستشو میگیرم و میارم جلو که با اخم دستشو به سمت کمرم میبره و میگه:
-رقصو چرا بهم میریزی بچه.
-کرم نریز دیگه.
ابرویی بالا میندازه و ایندفعه بدون اینکه دستش خطا بره فقط کمرمو لمس میکنه و میگه:

-زبونت باز شده جوجه.
با شیطنت بهش زل میزنم:
-با شوهرم راحت نباشم؟با خنده میگه:
-کی جلوتو گرفته؟بیا لبتو بزار رو لبم.راحت باش باهام.
دستمو از کمرش برمیدارم و مشتی به شونش میزنم:
-مگه فقط اون کار نشون میده راحتیم؟نخیر.میخوام بهت فوش بدم وقتی اذیت میکنی.
چشماش برقی میزنه:
-وحشی بودن دوست دارم توله.
ابرویی بالا میندازم و همونطور با شیطنت بهش نگاه میکنم،اجازه نمیدم فکر به امشب حال خوبمو خراب کنه.ابرویی بالا میندازم و همونطور با شیطنت بهش نگاه
میکنم و اجازه نمیدم فکر به امشب،حال خوبمو خراب کنه.
با تموم شدن آهنگ،برمیگردیم سرِ میز و میشینیم.
یکم که میگذره دوباره هرکس مشغول صحبت میشه.
تینا و ایلیا هم بعداز یه دور رقص دیگه با آهنگ شاد برمیگردن و میشینن.
کارن از رو پای مامان بلند میشه و همونطور که پرتقالی که مامان براش پوست کنده بود رو تو دهنش میذاشت،میاد رو پاهام میشینه و با دهن پر میگه:
-نمیریم خونه؟
خندهای از این حالتِ بامزش میکنم و میگم:
-تو چرا اینقدر میخوری آخه؟لباشو غنچه میکنه:
-حوصلم سر رفته پس چیکار کنم؟
قبل از اینکه دهن باز کنم میپرسه:

-مامان چرا با بابا دعوا کردین؟
ابروهام از تعجب بالا میپره:
-من با بابات دعوا کردم؟کی گفته؟
مظلوم سرشو رو شونم میذاره که دلم براش ضعف میره:
-تو و بابا بلند شدین رفتین،از مامانی پرسیدم چرا رفتین خاله دنیا گفت دعوا کردین.
چشمامو تو کاسه میچرخونم.الان میخواست مارو پیشِ کارن بد جلوه بده؟
وای خدا قصدِ این دختر چی بود؟
-نه قندم.خاله دنیا اشتباه گفت.آرومتر ادامه میدم:
-میخواستم برم دستشویی.
با حالت بامزهای «آهان»ی میگه و یکم خودشو رو پاهام جابهجا میکنه.
استاد رضاییان:ام..طناز خانم چجوری هم بچهداری و شوهرداری میکنید هم اینقدر فوقالعاده به درساتون میرسید؟
از اینکه از درسم پیشِ جمعی که هیچوقت نمیخواستن برم دانشگاه،البته بجز چندنفرشون،تعریف کرده بود حسابی ذوقزده میشم.
با لبخندِ کوچیکی میگم:
-آیهان کمکم میکنه.استاد نگاهی به آیهان که دستش پشتِ صندلی من بود،میندازه و واضح اما با صدای آرومتری میگه:
-آدم باید به همچین شوهری افتخار کنه.
با خنده میگم:
-جسارته،ولی من یکی که افتخار میکنم.
لبشو به داخل دهنش میکشه و با مکث میگه:

-کارنخان مدرسه میرن؟
قبل از من آیهان جواب میده:
-فعلاً به مدت دوماه با یه شرکت قرارداد داره.
استاد که معلوم بود دیگه برگاش ریخته،با ابروهای بالا رفته میگه:-چه خانوادهی موفقی..پدر مدلینگ و مدیر شرکت،مادر پزشک و پسر هم مدلینگ و به احتمال زیاد در آینده شغل خوبی بدست میاره.
الان چه بحثی بود مثلاً داشت از ما تعریف میکرد؟
والا نه من هنوز پزشک شدم،نه اصلاً زندگیِ ما بهش ربطی داشت.کَنه.
آیهان که میبینه چیزی نمیگم،کلافه لبخند خشکی میزنه و کوتاه میگه:
-لطف داری.
دنیا:والا همیشه چیزای خوب برای طنازه..!نمیدونم با چه جادو جمبلی،اما وقتی استادش هم بهش علاقه داره کمکم داره عجیب میشه.رسماً قلبم وایمیسته.انتظار نداشتم اینقدر صریح صحبت بکنه.دنیا دیگه واقعاً شورشو در آورده بود.
استاد هولکرده میگه:
-این چه حرفیه میزنید.فقط..فقط به عنوان یه استاد کنجکاو شدم دربارهی..شرایط دانشجوی باهوشم بدونم.
و با مکث ادامه میده:
-من واقعاً متأسفم بابت اون روز.
وای خدایا.چرا الان وسط جمع باید همچین حرفی بزنه؟
قبل از اینکه جواب بدم آیهان با تفریح میگه:
-عادت داری بدون اینکه یکم بیشتر دربارهی چیزی

تحقیق بکنی،به زبون بیاریش؟
آقاجون با صدای بلند و رسایی میگه:
-اینجا چه خبره؟بگید ما هم بدونیم خب.ایلیا فوراً دست به کار میشه و میگه:
-هیچی آقاجون.دربارهی ایدههای شرکتشون حرف میزنن.
آقاجون با اخم میگه:
-تو از کجا میدونی؟
استاد هم که معلوم بود با حرفِ آیهان ترسیده،میگه:
-الـ..الان دربارش صحبت میکردیم ایلیا شنید.
من بدتر از همه ترسیده بودم.نگاهم به سمت آیهان میره که پوزخندی رو لب داشت و در حال خوردنِ نوشیدنی بود.البته که موهیتو بود چون به دلیل مهمونیِ کاری مشروب سرو نمیشد.میبینم که آیهان یکم به استاد نزدیک میشه و چیزی تو گوشش میگه که استاد سرشو پایین میندازه و برای ثانیهای چشماشو میبنده.
خداروشکر دیگه کسی حرفی نمیزنه و بحث میخوابه.
ایلیا خم میشه به سمت آیهان و با اخمِ کوچیکی میگه:
-بیخیال آیهان.الان این موضوع رو بفهمن همش میوفته تقصیرِ طناز.
هه..معلومه.همیشه دخترا مقصرن.یکم چشمچرونیِ پسرا رو در نظر نمیگیرن.
آیهان با حرص میگه:
-گه خوردن بخوان اسم طنازو بیارن.اونموقع خودم شخصاً این پسرهی ایکبیری رو میگام.ته دلم زیر و رو میشه و حسِ خیلی خوبی از این حرفش

به دلم سرازیر میشه.
ایلیا که دیگه نمیدونست چی بگه،سرشو به تأسف تکون میده و با گفتن«هرکاری میکنی بکن ولی این موضوع رو پخش نکن»منتظر به آیهان نگاه میکنه.
آیهان هم یکم بهش نگاه میکنه و نمیدونم چی میشه که سرشو به تأیید تکون میده و برمیگرده.
عمو:میگم آقا محمد [همون رضاییان] حاجخانوم و دخترِ گلتون کجان؟
رضاییان میخنده و به میزی اشاره میکنه که کلی زن و چندتا دختر نشسته بودن.
-با خانوادهشون نشستن.یکم دیگه خودشون میان.
عمو فوراً میگه:-نه بابا.مزاحمشون نمیشیم.
رضاییان:این چه حرفیه؟میدونید دیگه زنا همینطورین.
خیلی طول نمیکشه که خدمتکاری میاد جلو و درِ گوشِ رضاییان چیزی میگه و میره.
رضاییان بلند میشه و رو به استاد میگه:
-مهرداد جان ، برای شام لطفاً همرو راهنمایی کن به سالن.
بعد رو به ما ادامه میده:
-اگه جسارت نباشه من برم ببینم حاجخانوم در چه حاله و بگم برای شام بیاین.شما بفرمایید.
همه بلند میشیم و به سمت سالنی که استاد میره راه میفتیم.به صورت سلفسرویس برای خودمون غذا میکشیم.هم من و هم آیهان به کارن تو غذا خوردن کمک میکردیم و حواسمون بود که کثیف کاری نکنه.
اما خب پسرِ باباش بود دیگه.اینقدر آقا و جنتلمن غذا

میخورد که همه با ذوق نگاهش میکردن.
بعداز شام دوباره به همون جایی که نشسته بودیم برمیگردیم.
یکم که میگذره،یه دختر خوشگل و ریزه میزه با یه زنِ باکلاس میان به سمتمون.تو اولین نگاه حدس زدم که همون زن و دخترِ رضاییان باشن.
میان جلو و با دیدنِ ما خیلی با متانت سلام و احوالپرسی میکنن.
زنِ آقامحمد با لبخندِ مهربون میگه:-خدا شاهده من اصلاً نمیدونستم همچین خانوادهی محترمی مهمونمون هستن.والا آقامحمد اینقدر با خانوادهی راحت و والا چی بگم..مهمونی گرفتن که هرجایی اجازه نمیدم ماهرخ[و همزمان به دخترش اشاره میکنه]باشه.
آقامحمد با گِله میگه:
-ماریا جان!..
زنه که تازه فهمیدیم اسمش ماریاست میگه:
-تروخدا ببخشید در هرصورت.
و میره و پیشِ مامان اینا میشینه.
اون دختره هم که ماریاخانم،ماهرخ معرفیش کرده بود میاد جلو و با خنده به من و تینا میگه:
-شما چرا نشستین.پاشین بریم وسط بابا.و بدون اینکه اجازهی تأییدی از طرف ما بده،با کشیدنِ دستمون بلندمون میکنه.
به زور مارو میبره وسط و با آهنگ «بیا وسط _ اپیکور» شروع میکنه به تکون دادن خودش.

تینا که شروع به رقصیدن میکنه،منم شروع میکنم و میرقصم.
همینطور که سه نفری میرقصیدیم ماهرخ میگه:
-این پسره بغلت نشسته بود کیت میشه؟
با خنده میگم:
-چطور؟
ذوقزده قری به کمرش میده و میگه:-خیلی خوشگله آخه..مگه همون مدلِ شرکتِ بابام
نیست؟
خب الان من باید آیهانو تنبیه میکردم؟
از حرفم خندم میگیره. قبل از اینکه جوابِ ماهرخ رو بدم،تینا میگه:
-شوهرشه.
ماهرخ با تعجب وایمیسته و ترسیده میگه:
-شوهرته؟وای خدای من.ببخشید عزیزم .
لبخندی میزنم و میگم:
-مشکلی نیست.
دوباره شروع به رقصیدن میکنیم که با مکث رو به تینا میگه:
-تو هم ازدواج کردی؟تینا کوتاه سرشو تکون میده که با خنده میگه:
-واو..البته فکر کنم بخاطرِ همون کارِ باباتونه.بابا محمدِ منم چند روزه به فکر این افتاده که شوهرم بده.
با شک میپرسم:
-کسیو دوست داری؟
با خنده میگه:
-نه بابا.دوست داشتن کجا بود؟هنوز منتظر اون

شاهزادهام.پیتیکو پیتکیو بیاد سوارم کنه.
من و تینا با هم پقی میزنیم زیر خنده که خودشم با خنده میگه:
-باشه بابا.نیاز نیست یادآوری کنید هنوز تو همون داستانا موندم.
تینا:چرا داستان؟فقط با اسب نمیاد ، با شاستیبلند بیاد.ماهرخ:والا به همونم امیدی نیست.
با خنده میگم:
-ولی عاشق که بشی با خرم بیاد سوار میشی.
ابرویی بالا میندازه و میگه:
-تو هم؟
نمیخواستم بگم نه،ازدواج من و آیهان فرق داشت و بعد مثلِ رمانا عاشقِ هم شدیم،اونم واسه کسی که نیم ساعت نیست باهاش آشنا شدم.
پس با خنده میگم:
-یجورایی.
-خوشبحالت ایشالله نصیب ما.
سرمو تکون میدم.خیلی خندهدار بود.تا حالا ندیده بودم دختری به این سادگی و صافی بخواد زودتر ازدواجکنه.فکر میکردم این نوع دخترا همش از ازدواج بدشون میاد.
با تموم شدن آهنگ،هر سه میریم میشینیم.ماهرخ بغلِ داداشش میشینه.
با دیدنِ کارن که تو بغلِ دانیال نشسته بود و داشت میخندید.رو به تینا میپرسم:
-از خاستگاریِ دانیال خبر داری چی شد؟

با خنده میگه:
-وای دخترِ خیلی ملوسه.از اونا که آفتاب مهتاب ندیدن.همدیگرو نشون کردن.جوری صحبت میکرد مامان که انگار یک دل نه صد دل عاشقِ هم شدن.به زودی قرارِ عقد هم دارن.
با خنده میگم:-پس واسه همین شده بودم آبجی.
تینا سر تکون میده و با عصبانیتی ظاهری میگه:
-یه لباسم افتادیم تو خرج.
میزنم زیرِ خنده و میگم:
-مگه قرارِ تو بخری.
موهاشو از صورتش کنار میزنه و میگه:
-سختیش به انتخابشه که اون با منه.
سرمو به تأسف تکون میدم.
بقیهی مهمونی هم به سرعت برق و باد میگذره.
ماهرخ با اینکه اونطوری از آیهان تعریف کرده بود،اما حتی یه نیمنگاهِ بد هم بهش نانداخت.ساعت ۲صبح بود و دیگه کمکم داشتن همه میرفتن که
ما هم بلند شدیم و با پوشیدنِ لباس و ابراز خوشحالی از دیدنشون ، خداحافظی میکنیم.
از ویلا که خارج میشیم،با بابا اینا هم خداحافظی میکنیم.
کارن که هنوز هم بیدار بود رو سوار ماشین میکنم .قطعاً خوابش بهم ریخته بود و چند روزی تو خوابیدنش مشکل به وجود میومد.
پوفی میکشم و خودمم سوار میشم.آیهانم یکم بیرون ماشین با ایلیا صحبت میکنه که با غرغرای تینا خداحافظی میکنن و میاد سوار میشه.

***
-خب حالا با عروسکم چیکار کنم؟همونطور که پیراهنِ خوشگلمو با ناراحتی میکندم،میگم:
-بوسش کنی که بخوابه.
ابرویی بالا میندازه و با تمسخر میگه:
-نه بابا؟میخوای تا صبح ماساژتم بدم؟
شونهای بالا میندازم:
-میترسم خسته بشی ولی خب فکر بدی نیست.
تو یه حرکت از جاش بلند میشه که ترسیده عقب میرم.
با خندهی و چهرهای سراسر لذت میگه:
-وقتی میترسی مرض داری اینطوری زبون میریزی؟
بیتوجه به حرفِ ضایع و خندهدارم میگم:
-نمی..نمیترسم.
میزنه زیر خنده و همونطور نزدیک میاد.اینقدر عقب میرم و اون با لذت جلو میاد که کمرم به کمد
برخورد میکنه و راهِ فراری واسم نمیمونه.
با خنده ابرویی بالا میندازه:
-حالا با این عروسکِ نترس چیکار کنیم؟
-واسه چی باید یکاری بکنی؟
یه قدم دیگه جلو میاد و همهی فاصلهی بینمون رو طی میکنه.
حالا فاصلهی صورتمون کمتر از یه اینچ بود.
متعجب میگم:
-چیکار میکنی آیهان؟بیا برو کنار بگیریم بخوابیم.خستم.
لبخندی جذاب میزنه:
-دارم فکر میکنم تنبیهی که الان میکنمت کافیه یا کلاً باید

تو خونه زندونیت کنم کسی نبینتت.دروغ نیست اگه بگم مثلِ سگ ترسیدم از لحنش.
-چته طناز؟چرا اینقدر ترسیدی؟
با مکث جوابشو میدم.
-آخه ترسناکی.
تکخندهای میکنه و دستشو به معنای بیا بغلم باز میکنم.
به سمتِ آغوشش پرواز میکنم و محکم خودمو میندازم بغلش که دستاشو با اشتیاق دورم حلقه میکنه و نفسِ عمیقی میکشه:
-زنِ مارو باش.از شوهرش میترسه.
خودمو بیشتر بهش فشار میدم و آروم جوری که نشنوه میگم:
-ولی دیگه نمیترسم.اما انگار صدامو میشنوه که صدای تکخندهاش میاد و منو
بیشتر به خودش فشار میده.
چند دقیقهای به همون صورت میگذره که صدای بمشو کنار گوشم میشنوم:
-اومم..بهترین تنبیه رو پیدا کردم.
لرزِ کوچیکی میکنم و آروم سرمو بالا میارم و به چهرهی بشّاشِش نگاه میکنم.
-میخوام برام برقصی عروسکم؟
معلومه که متوجه میشم چی میگه اما اینقدر شوکه میشم که میپرسم:
-چی؟
ابروهاشو بالا میندازه و با چهرهای متعجب میگه:
-عه..وسط پیست که خوب قر میدادی دل میبردی.سرمو پایین میندازم

و مشتی به سینش میزنم و میگم:
-بس کن.بریم بخوابیم.
همین که میخوام از بغلش در بیام،بازومو میکشه و دوباره
منو تو بغلش برمیگردونه.
-عه..عه..کجا؟بودی حالا.یالا یه لباس خوب بپوش میخوام
شعر بذارم برام برقصی.
با خنده میگم:
-آیهان شوخی میکنی دیگه.اصلاً وقتِ..
وسط حرفم میپره:
-نشنیدی چی گفتم؟یالا..برو یه لباس..
حرفشو قطع میکنه و میگه:
-نمیخواد اصلاً خودم برات انتخاب میکنم.و به سمت کمد میره و
مشغول گشتن به دنبالِ لباس
میشه.
شوکه میگم:
-آیهان چیکار داری میکنی؟حالت خوبه؟
بدون توجه به حرفم،نیمتنه و دامنِ فوقالعاده کوتاهی
بیرون میکشه و «هووم»ی میگه.
لباسمو به سمتم میگیره:
-همین خوبه بپوش.
نمیشنید یا خودشو به نشنیدن میزد؟
به چشماش نگاه میکنم تا شاید تردیدی تو نگاهش
باشه.اما مصممتر از همیشه بود.
لباس رو از دستش میگیرم:
-آیـ..پوفی میکشه و با برداشتن گوشیش خودشو رو تخت
میندازه:

-میدونی عادت ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم عروسک.یالا میخوام عشوهگریهاتو ببینم.
چه عیبی داشت اگه یکم برای شوهرم میرقصیدم؟خلافِ عرف و شرع نبود که!..
پس با آرامش نیمتنهی مشکی و دامنِ کوتاهِ سفید با خالخالای مشکی رو تن میکنم و منتظر به آیهان نگاه میکنم.
با لذت نگاهی بهم میندازه و بعداز چند تا تاچ تو گوشیش صدای شعر رو تا جایی که بیرون نره زیاد میکنه.یه شعر خارجی شاد.از اونایی که قر تو کمر میاره. با چشم اشاره میکنه شروع کنم.
پوفی میکشم و با ریتم آهنگ خودمو تکون میدم.یکم بیذوق میرقصم اما بعداز چند دقیقه که آهنگم اوج میگیره،منم انرژی میگیرم و بیتوجه به حضور آیهان از تموم هنرم مایه میذارم.
نگاهِ خیرهی آیهان،یکلحظه هم از روم کناز نمیرفت و با هر تکون خوردن و قر دادنم،نگاهش کلِ بدنم رو رصد میکرد.
با تموم شدنِ آهنگ نفسنفس زنان وایمیستم و به سمتش میچرخم.برقِ تحسینِ تو نگاهش نشون میداد که کارم خوب بود.
دستاشو دوباره باز میکنه که به سمتش میرم و خودمو میندازم روش.حالا اون تکیهش به تاج تخت بود و پاهاش رو تخت دراز بود و من سرم رو شکمش بود و رو بدنش دراز کشیده بودم.
با خنده میگه:

-خب حالا کوه نکندی که عروسکم.
چنگی به بازوش میزنم و آروم میگم:
-خوابم میاد.
خم میشه و بوسهای رو موهام میزنه.
آروم سرمو روی تخت میذاره و بلند میشه.چراغِ اتاق رو خاموش میکنه و دوباره میاد رو تخت دراز میکشَه.
-دوست داشتی؟
صداش رو دقیقاً از کنارِ گوشم میشنوم:
-مگه میشه تو کاری بکنی که من دوست نداشته باشم؟با خستگی« هووم»ی زمزمه میکنم که با تکخنده میگه:
-ولی لقبِ جدیدت بیشتر بهت میاد.
تو همون خواب و بیداری میپرسم:
-چی؟
دستشو لای موهام میبره.بازی کردن با موهام برام از هزارتا لالایی و ماساژ خوابآورتر بود.
-عشوهگر...
آخرین کلمهای که میگه میشنوم و نمیدونم کی تو عالم خواب فرو میرم.

_____

[دهماهبعد]

آیـهـان•• ♥ ••

وارد تلگرام میشم و پیویش رو باز میکنم.-کجایی عروسک؟ خیلی طول نمیکشه که پیامم سین میخوره.ایز تایپینگ میشه و بلافاصله جواب میاد.
-خونهی آقاجون اینام.
بلافاصله پیامِ بعدیش هم میاد.

-یادت نره کارنو از مهد بیاری.
لبخندی رو لبم میشینه و تایپ میکنم:
-مگه تا حالا یادم رفته توله؟
همین که سندش میکنم و سین میخوره،اسمش رو صفحه ظاهر میشه که در حال زنگ زدن بهم بود.
آیکون سبز رو لمس میکنم.
-جونم.
صدای لوسش میاد:-آیهان..
-جون
-داری میای؟
از تهِ گلو صدایی مثلِ «اهوم» در میارم که فوراً تخس میگه:
-نیمکیلو شیرینی بخر.نوتلا هم یادت نره.اینجا مامان نداره.
-تو جون بخواه عروسکم.دیگه چی میخوای؟
-تو..
دلم براش میره.کاش پیشم بود تا یه اسپنک درست و درمون به باسنِ گردنش میزدم و دلم خنک میشد.
-الان راه میفتم.برم دنبال کارن بعد میام اونجا.مراقب خودت و اون تخمِ جن باش.خندهی بلندی سر میده و میگه:
-چشم.کاری نداری؟
نداری گفتنش با صدای گریهی نیلا قاطی میشه.
خندهای میکنم و میگم:
#پارت_هدیه
خندهای میکنم و میگم:
-تینا کجاست؟

با خنده میگه:
-الان رسید.برم بهش کمک کنم.
-باشه.به خودت فشار نیارا.
-چشم.-خدافظ.
میخوام تماس رو قطع کنم که فوراً میگه:
-آیهان.
دست نگه میدارم و میگم:
-جانم.
-دوستت دارم.
و با تموم شدن حرفش صدای بوقهای ممتدد تو گوشم میپیچه و اجازه نمیده که بهش جواب بدم.
سرمو به تأسف تکون میدم.دخترهی سربههوایِ تخسِ عشوهگر.
 اصلا نمیفهمم کِی لبخند رو لبم اومده.
وضعمو درست میکنم و بلند میشم.گوشی و سوییچِ ماشین رو برمیدارم و از شرکت خارج
میشم.
پشت رل میشینم و به سمت مهدِ کارن میرونم.
ده ماه گذشته بود و خیلی چیزها تغییر کرده بود.مثلِ رابطهی من و طناز ، مثلِ بچهدار شدنِ تینا ، مثلِ حامله شدنِ طناز ،مثلِ ازدواجِ دانیال..عاا..بدنیا اومدنِ ساتیرا و یاس دخترِ طرلان و رستا رو جا انداختم.
شاید تنها چیزی که بیشاز حد رو اعصاب بود دخترِ یزدانی بود.کاراش جوری بود که انگار واقعاً عاشقم شده.
اما این من بودم که دیگه مثلِ قبل کششی به دخترای مختلف نداشتم و تمامِ زندگیم تو دوتا کلمه بود:

-طناز و کارن.
البته که به زودی سه تا میشدن.اینقدر غرق فکر بودم که نمیفهمم کِی جلوی مهدِ کارن
توقف میکنم.
شیشه رو میکشم پایین که معلمِ مهدشون با دیدنِ من با احترام سلام و احوالپرسی میکنه و با محبت کارن رو صدا میکنه.
الکی نبود که..بهترین مدرسهی غیرانتفاهیِ تهران ثبتنام کرده بودمش.غیراز این باشه جای تعجب داره.
کارن در حالی که برام دست تکون میداد با معلمش خداحافظی میکنه و میدوعه سمتِ ماشین و رو صندلیِ شاگرد میشینه.
مثلِ همیشه اول میپره بغلم و بوسم میکنه و با خوشحالی میگه:
-بریم خونه بابا.با خنده میگم:
-خونهی آقاجون.
چشماش برقی میزنه و با هیجان میگه:
-ایول..میریم پیشِ نیلا؟
با خنده سرمو تکون میدم که دیگه آروم نمیگیره و همونطور که تو صندلی وول میخوره سوالاش شروع میشه:
-بابایی..عمو ایلیا هم میاد؟
-اره.
-نمیریم پیشِ ساتیرا و یاس؟
-فعلاً نه.
با هیجان میخنده و با ذوق میگه:-میخوام برم اونقدر نیلا رو ببوسمش

که با اون دستای
کوچیکش بزنه تو صورتم.یا نهنه..ایندفعه دیگه بهش یاد
میدم صحبت کنه.
شیشهی ماشین رو پایین میدم که یکم هوای ماشین
عوض شه و همزمان میگم:
-آخه بچهی ۲ماهه چجوری میخواد صحبت کنه؟بگیر
بشین کارن.
بین راه،کنار یه شیرینی فروشی نگه میدارم و یک کیلو
شیرینی تر ،از همون نوع که طناز دوست داشت میخرم و
از سوپرمارکتِ بغلش براش نوتلا هم میگیرم.
خلاصه تو راه کارن اینقدر حرف میزنه و ازم حرف
میکشه که نمیفهمم کِی این همه مسیرو طی میکنیم و
ماشین رو تو عمارت پارک میکنم.پلاستیکهای خوراکیای که برای طناز
خریده بودم به
همراهِ جعبهی شیرینی رو برمیدارم و از اونجایی که
میدونستم کارن از بغل کردن خوشش نمیاد،پیدا
میشم.کارنم پیاده میشه که ریموت ماشینو میزنم.
ماشینِ بابا و عمو و ایلیا نشون میداد که زودتر رسیدن.
با کارن واردِ عمارت میشم.
آقاجون و بابا و عمو تو پذیرایی نشسته بودن.کارن فوراً
میره جلو و میپره بغلِ عمو و بعد بابا رو بغل میکنه.منم
سلام میکنم و به سمت اتاقِ قبلیِ تینا که حدس میزدم
اونجا باشن میرم.
در اتاق رو باز میکنم.
مامان و زنعمو رو تخت نشسته بودن و نیلا دستِ طناز
بود و طناز داشت آرومش میکرد وتینا که دراز کشیده بود

و ایلیا هم کلافه رو صندلی نشسته بود.به طناز اشاره میکنم:
-خوابیده؟
سرشو تکون میده و با عشق به نیلا نگاه میکنه.
جعبهی شیرین رو همراه با پلاستیکِ نوتلا، روی میز میذارم و به سمتش میرم.
جوری که چند روز پیش موقعِ بغل کردنِ نیلا بهم یاد داده بود،نیلا رو بغل میکنم و به سمت گهوارش میبرم.
با احتیاط میذارمش تو گهوارش،که صدای ناراحتِ تینا میاد.
-چرا بچهداری اینقدر سخته.
طناز که دیگه دستش آزاد شده بود به سمتِ جعبهی شیرینی میره و بازش میکنه.یدونه شیرینی برمیداره و آروم آروم شروع به خوردن میکنه.مامان در جوابِ تینا میگه:
-سخت نیست مادر.یاد میگیری.طناز اون موقع بدتر بود.
طناز با خنده میگه:
-تازه شبا که کارن نمیخوابید و تا صبح بیدار بود مینشستم باهاش گریه میکردم.
از سگ کمترم اگه بذارم برای این بکی بچم هم همین حسو داشته باشه.
زنعمو با اخم میگه:
-خب حالا.میخنده.
طناز بیتوجه به حرفِ زنعمو شیرینی رو به سمتمون میگیره و تعارف میکنه برداریم.تینا و مامان و زنعمو برمیدارن.
شیرینی رو که طرفِ من میگیره لبخندی به روش میزنم و میگم:
-نمیخورم.

اخمی میکنه و یه شیرینی رو به زور میماله به لبم و تا میخوام بگم-چیکار میکنی؟-فرو میکنتش تو دهنم.
اخم تصنعیای میکنم که خندهای میکنه و شیرینی رو جلوی ایلیا میگیره و همزمان میگه:
-امیدوارم تعارف نکنی.
ایلیا با تأسف سری تکون میده و رو به من میگه:
-این جدیداً چی میزنه؟
قبل از اینکه چیزی بگم طناز با خنده میگه:
-آیهانو.ابرو بالا میندازم و متعجب میگم:
-منو میزنی...؟
دستی که جعبهی شیرینی نداشت رو به حالتِ تسلیم،میده بالا و میگه:
-کی؟من؟ من گه بخورم.
همه میزنن زیر خنده.تینا از زیر پتو بلند میشه و میگه:
-پوکیدم تو این اتاق بابا.بریم پایین الان عمه اینا هم میان مجبوریم دنیا رو تو اتاق تحمل کنیم.
با همدیگه میریم پایین.طناز رو کنار خودم مینشونم.
کارن با اخم میگه:
_پس نیلا کو؟
ایلیا با اخم میگه:-کارن ببینم از جلوی اتاق نیلا رد بشی که بیدار بشهها خودت باید بخوابونیش.گفته باشم.
کارن لبخند دندون نمایی میزنه که با اخم میگم:
-هرچی تو ذهنته بریز بیرون و به این فکر کن که نیلا بیدار شه دهنت سرویسه.
طناز با اعتراض اسممو صدا میکنه که ادامه میدم:
-منظورم اینه که تنبیه میشی.

زنعمو با سینیِ چایی برمیگرده.ایلیا فوراً سینی رو ازش میگیره و روی میز میذاره.
زنعمو میشینه و میگه:
-شما هنوز نمیخواین برین سونوگرافی؟
قبل از من طناز جواب میده:
-نه.با اخم میگم:
-یعنی چی که نه؟واسه هفتهی بعد نوبت داریم.
طناز شوکه به سمتم برمیگرده و میگه:
-چرا بهم نگفته بودی؟
-چون نیازی نبود.
با گرفتن نیشگونی از پام اعتراضشو به رخ میکشه که توجهی نمیکنم.
بچه پنج ماهش بود و دکترِ ماما گفته بود میتونیم جنسیتش رو بفهمیم.اما طناز افتاده بود سرِ لج میگفت نمیخوام بفهمم.
همون لحظه مامان از آشپزخونه میاد بیرون و شیرینی رو جلوی طناز میذاره.دیگه طناز رو میشناختم.خیلی مراقب بود و نیازی نبود
برای اینکه بچه صدمه نبینه یادآوری کنم زیاد نخوره.
تینا با ناراحتی میگه:
-مامان من اینجا میمونما.
زنعمو میخواد دهن باز کنه که مامان میگه:
-وا..مگه من میذارم بری با این حالت دختر؟تازه یه ماهه زایمان کردی.ایلیا که پیِ شرکتشه.نباید تنها بمونی اصلاً.
نگاهم به سمت طناز میره که داشت با تبلتِ کارن بازی میکرد و کارن هم بغلش نشسته بود و داشت نگاه میکرد.

صدای لاستیکِ ماشینِ تو حیاط،نشون از اومدن عمه اینا میداد.
خیلی هم طول نمیکشه که همراهِ عروسِ جدیدشون وارد میشن.هلما دخترِ قشنگی بود و از رفتارای دانیال معلوم بود دوستش داره.بعداز ازدواجشون بابت همهی کاراش ازم عذرخواهی کرده بود و قول داده بود که علاوه بر اینکه طنازو آبجی صدا میکنه،بیشتر از یه خواهرم بهش نگاه نکنه و خواسته بود هلما در این باره چیزی نفهمه.
با عمه اینا سلام و احوالپرسی میکنم و با دانیال هم دست میدم.
عمه و دنیا و هلما میرن بالا تا لباس عوض کنن و دانیال و آقا حمید میشنن.
زنعمو و مامان بلند میشن و به سمت آشپزخونه میرن.مثلِ اینکه میخواستن ناهار آماده کنن.
گوشیمو در میارم تا یکم خودمو مشغول کنم که پیامِ دخترِ یزدانی رو صفحه میاد.
مثل همیشه پیامشو نگاه میکنم و چیزی نمیگم.پیامهای عاشقانهش حالمو بهم میزد و باعث میشد بیشتر
براش تأسف بخورم.
بیخیال،ویپیانم رو خاموش میکنم و وارد اینستا میشم.
از موقعی که تو شرکت رضاییان مدلینگ بودم و کارِ اونا هم با پیشنهادات من راه افتاده بود . Mشده بودم.
ولی خب اصلاً مهم نبود.واقعاً به چه کارم میومد؟از شهرت بدم میومد و بنظرم خیلی دست و پا گیر میشد.واگرنه خیلی زودتر از اینا حرفهی مدلینگی رو شروع میکردم.

عمه و دنیا و هلما برمیگردن.دنیا میشینهو عمه و هلما به سمتِ آشپزخونه میرن تا به مامان اینا کمک کنن.
#پارت_هدیه ***
کارن رو به سمت اتاقش میبرم و روی تختش میذارم.
اوفف..معلوم نیست چقدر تو مهد شیطونی کرده بود که دیگه حال نداشت و بعداز شام خوابش برده بود.
آباژور رو خاموش میکنم و از اتاقش خارج میشم.
وارد اتاق خواب میشم.
نگاهم به طناز میفته که هنوز نرسیده سرشو کرده بود تو دفتر و کتابش.
چطوری میتونست اینقدر درس بخونه؟
اوفف..
همونطور که دکمههای لباسمو باز میکردم میگم:
-به فکر خودت نیستی به فکر تولهی تو شکمت باش.اون بچه نیاز به آرامش و استراحت داره طناز.با خستگی سرشو بلند میکنه و میگه:
-من که از خدام نیست.باید تمومش کنم.ظهر داشتم میخوندم مامان زنگ زد بیا اونجا.
نفسی میکشم و کلافه میگم:
-چیزی نمیخوای؟
سرشو به معنای آره تکون میده و همزمان نگاهشو به سمت سینم میاره که با خنده دستامو باز میکنم.
با خوشحالی بلند میشه و میاد بغلم.
خودشو با احتیاط میندازه بغلم و سرشو تو گردنم میبره.
آه..عاشق این ویارش بودم.به بوی عطرم ویار داشت و وقتی دکترش اینو فهمید کلی خندید و گفت عادیه ولی

کم پیش میاد و معمولاً تو دوران بارداری همه از بوهای مختلف زَده میشن.اما گاهی تفاوتهایی داره.حتی وقتی از بویی بدش میومد هم با بوی بدنم حالش
خوب میشد.
البته که علاوه بر شیرین بودن این ویار، بدیهایی هم داشت.مثلاً اینکه حقِ ادکلن زدن نداشتم تا بتونه بوی بدنمو حس کنه و هرروز هم مجبور بودم دوبار،صبح و شب برم حموم تا خانم حالش بهم نخوره.
با صداش از کنارِ گوشم، فکرم بهم میریزه.
-این بچه هنوز نیومده میخواد منو تورو به هم نزدیک کنه.
انگار تازه شرایط رو درک میکنم.دستمو دورِ کمرش حلقه میکنم:
-از همین اول هوای باباشو داره.خوبه دیگه.
میخنده.از اونا که دلبری میکردن برام.از اونایی که با شروعش مثلِ نوجوونای دبیرستانی تپش قلب میگرفتم .این دختر چی داشت که هیچکس نداشت؟
کاش حداقل بدونم طناز پاداش کدوم کارمه تا مطمئن باشم واسه خودمه و قرار نیست خدا ازم پسش بگیره.
با فکر کردن به این موضوعات حلقهی دستامو تنگ تر میکنم.
صدای اعتراضش بلند میشه:
-آه..آیهان..بچه.دستتو بردار.
دستمو دوباره شل میکنم که سرشو تو موهام فرو میبره و با اخم میگه:
-چرا نرفتی حموم؟
با خنده میگم:

-با هم رسیدیم خونهها.کِی وقت میکردم؟خودشو میکشه و روی تخت میشینه.با لبای غنچه شده
میگه:
-برو حموم دیگه.میترسم تمیز نباشی حوصله ندارم دل و رودم بیاد بالا.
چشمامو تو کاسه میچرخونم و بلند میشم.پیرهنمو که دکمههاش رو باز کرده بودم رو از تنم در میارم و
شلوارمم میکنم که فوراً میگه:
-یادت نره.شامپو نزنی به موهاتا.
با عصبانیت پوفی میکشم که صدای ریز خندیدش رو میشنوم.
با صدایی که سعی میکردم عصبی بودنش رو کنترل کنم
میگم:
-حولمو برام بیار بعداً.و بدون منتظر موندن برای جوابی به سمت حموم میرم.
وارد میشم و دوش رو باز میکنم.مثل تمامِ این مدت سعی میکنم علاوهبر اینکه بدون شامپو موهامو میشورم،یهجوری بشورم که بویی که از عطر و ادکلن محیط اطراف گرفتم
هم از بین بره.
بعداز تموم شدنِ حموم طنازو صدا میکنم که برام حوله میاره و مشغول خشککردن خودم میشم.
همونطور که موهامو خشک میکردم نگاهم به طناز بود که چقدر دقیق حواسش به کتاب و درس بود.
مثل این بچه دبستانیهای درسخون،غرق بود تو کتاب.
اذیتش نمیکنم تا الکی حرص نخوره.اونوقت بچم یه طوریش میشه.سمت تخت میرم و با همون حوله که نصف تنم رو

پوشونده بود و حولهی دیگهای که دورِ گردنم بود و تا الان داشتم باهاش موهامو خشک میکردم،روی تخت لَم میدم.
صدای خسته و آروم طناز میاد:
-آیهان خستهای بگیر بخواب.
دستی لای موهام میکشم تا از رو صورتم کنار بره و میگم:
-اذیت میشی اینطوری خسته میبینی منو؟
سرشو از کتاب بالا میاره و با شرمندگی میگه:
-معلومه.تو بگیر بخواب.من نیمساعت دیگه تموم میکنم.
بیتوجه به جملهی آخرش میگم:-منم دقیقا الان همون حسی رو دارم که تو داری.حالا
علاوه بر اینکه باید اذیت بشم که تو خستهای باید به فکر اون توله هم باشم.پس اون کوفتی[کتاب]رو ببند و بیا بغلم.
با خنده،محکم کتابو میبنده و از تخت پرت میکنه پایین و میگه:
-اصلاً میدونی چیه؟هیچی بهتر از آغوش یار نیست.گورِ بابای پرسش.فردا میخونمش.
لبخند رو لبم میشینه.غِلت میخوره و میاد بغلم.سرشو تو گردنم میکنه.
وقتی سرش تو گردنم بود،چونهم روی موهاش بود.
نفس عمیقی میکشم و بینیم رو از بوی خوشِ موهاش پر میکنم.انرژی مثبت میگیرم و با اخمی تصنعی میگم:
-چرا تو باید موهات اینقدر خوشبو باشه اونوقت من حق ندارم شامپو بزنم؟

بوسهای رو گردنم میزنه.لعنتی هورمونهای مردونم رو بیدار میکرد و اخرش باید تو خماری میموندم.
با صدای خستهای میگه:
-ولی موهات خودشون خوش بوعن.
ضربهی فوقالعاده آرومی به پشتِ گردنش میزنم و میگم:
-چرا شِر میگی.اصلاً بویی نداره.
شاکی میشه:
-آیهان.من اینطوری دوست دارم.مگه من زنت نیستم؟!خب من باید دوست داشته باشم دیگه.منم همینطوری دوست دارم.راست میگفت.جوابی نمیموند.
سرمو تکون میدم که خوشحال از بغلم پایین میره و روی تخت دراز میکشه.
بلند میشم چراغ رو خاموش میکنم و کنارش دراز میکشم.خودشو میکشه کنارم.
دستمو میگیره و رو شکمش میذاره و با ناراحتی میگه:
-حالا واقعاً میخوای جنسیتشو بفهمیم؟
راستش خودمم نمیدونستم عکسالعملم چی میتونه باشه!این سوال همیشه یه گوشه از ذهنم بود._اگه بچهت دختر باشه چیکار میکنی؟_ولی همیشه مثلِ احمقا کنارش اها.پس دردش اینه که مبادا بچه دختر باشه و من عصبی یا ناراحت بشم.میزدم و بهش فکر نمیکردم و خودمو به اینکه طناز ببار بچهش پسر شد پس باز هم بچش پسر میشه قانع میکردم.
-آیهان؟با توأم.
از فکر بیرون میام و نگاهمو به سمتش سوق میدم:
-چیه؟
با نگرانی میپرسه:

-میخوایم بریم سونوگرافی؟
پوفف..این موضوع به اندازهی کافی خودمو بهم میریخت.دوست نداشتم این نگرانی و استرس رو به طناز هم منتقل کنم.
دستمو روی بازوش میذارم و با آرامشی ظاهری میگم:-نگران هیچی نباش.باشه؟مهم اینه من همه جوره میخوامت.نمیخوام به هیچی جز سلامتی این بچه و کارن و من فکر کنی.
خنگ که نبود!میفهمید خودمم جوابِ مناسبی برای سوالش ندارم.اما مثل همیشه خانومی میکنه و بیشتر ادامه نمیده.
بوسهای کوتاه و یهویی رو لبم میزنه و سرشو تو گردنم فرو میکنه.
و مثل این ۵ماه با این حرکتش متوجه میشم که میخواد بخوابه.
دستمو توی موهاش فرو میکنم و همونطور که با موهاش بازی میکردم،با خودم فکر میکنم.چیکار باید بکنم؟***
با صدای مزخرف موبایلم هوشیار میشم.
بدون اینکه چشمامو باز کنم از روی میز برش میدارم و با باز کردن چشمام خاموشش میکنم.
همین که میخوام بلند شم،سنگینیای رو روی شکمم احساس میکنم.
نگاهمو به شکمم میبرم.
با دیدن چهرهی مظلوم طناز که روی شکمم بود سرصبحی انرژی میگیرم.
حتی تو خوابم قشنگ بود.اینو برای صدمین بار به خودم

اعتراف میکنم.
سرشو آروم بلند میکنم که فوراً چشماشو باز میکنه و با تعجب به اطراف نگاه میکنه.-هیش..منم.چیزی نیست بخواب.
تو یه حرکت بلند میشه و خوابآلود میپرسه:
-ساعت چنده؟
-شیش.
با خستگی بلند میشه و همونطور که به سمت دستشویی میرفت با خودش یه ریز غُر میزنه.
-چی میشد مثلاً دانشگاهها بعدازظهر برگزار میشدن و اینقدر مارو زجر نمیدادن.بیشعورای..
با وارد شدنش تو دستشویی دیگه صداشو نمیشنوم.
تولهی سکسی!..
با حال خوبی که گرفته بودم بلند میشم و مشغول پوشیدن لباس میشم.
***-سپهر من چقدر بگم به نگهبانا بگو اینو اینجا راه ندن.
سرشو از نقشه بیرون میاره و بهم نگاه میکنه.حالا منیب و میعاد هم بهم نگاه میکردن.
سپهر:کیو میگی؟
همونطور که زوم میکردم روی دوربینِ راهپله ،لپتاپ رو به سمتش برمیگردونم و با عصبانیت میگم:
-این کرهبز رو.
سپهر با خشم بلند میشه و به سمت میز میاد.
تلفن رو برمیداری و به میرزایی وصل میکنه.
سپهر:خانم میرزایی وصل کنید به نگهبانی.
خیلی طول نمیکشه که دوباره صداش بلند میشه:
-آقای یوسفی.مگه نگفتم خانم یزدانی اجازه نداره بیاد

بالا....-
-پروژهی جدید چیه؟!من بهتون گفتم با این خانم هیچ پروژهای نداریم.
-...
-بیرونش کن.همین حالا.
با عصبانیت شقیقمو مالش میدم.
وای این دخترِ دیوونست.یعنی اینقدر اینو با خودم تکرار کردم که دختره رو دیگه یه مریض روانی میبینم.
منیب با اخم میگه:
-بدجوری هم قفلی زده کصکش.
با پوزخند میگم:
-قفلی!!فقط تو پیاماشو ببینی پشمات میریزه.یا مشترياش فهمیدن گشاده،اومده سراغ یکی که نشناستش یا باکرهستاومده خودشو بهم بندازه.من اگه این دخترا رو نشناسم آیهان نیستم.
سپهر با خشم خودشو روی کاناپهای که نشسته بود میندازه که میعاد متفکر میگه:
-این آخر یه جنجالی راه میندازه و برامون داستان میشه.
صورتمو با دستام میپوشونم.
منیب:احتمالی کمتر از این نمیدم هیچ، بیشترم انتظار میره ازش.هیچکس اینقدر احمق نیست راه بیفته دنبال کسی که زن و بچه داره.اونم چند ماه..خیلیهها.
روی کلمهی ماه تأکید میکنه و استرسم رو بیشتر میکنه.
نمیدونم چی میشه که بیاختیار به مهد کارن زنگ میزنم تا حالِ کارن رو بپرسم.
بوق اولدوم

سوم
چهارم
و جواب میده.
-سلام آقایزند.بفرمایید.
-سلام..کارن حالش خوبه؟
-کارن؟!چطور مگه؟
-اونجاست؟
متعجب میگه:
-معلومه جناب زند..کارن جان پیشِ دوستاشون دارن بازی
میکنن.
نفس راحتی میکشم و با خداحافظیِ مختصر قطع میکنم.منیب:آیهان
بیخیال.اونقدر کون نداره دست به آدمربایی
بزنه.
با حرص دستی به موهام میکشم.
-تا امروزم خودم نگران نبودم.حرفاتون به شک
انداختم.پوفف..راست میگید.اینقدر غرق بودم تو کارام که
نفهمیدم چرا باید یه نفر بیشاز ده ماه بیفته دنبالم.این یا
یهچیزی میخواد یا واقعاً میخاره.
میعاد با مکث میگه:
-من اولی رو احتمال میدم.
منیب:بهتره نفوذ بد نزنیم..یکاریش میکنیم.
کلافه بلند میشم و به سمت پنجره میرم.بازش میکنم تا
یکم هوای تازه بخورم و از حرارت درونم کم بشه.با نشستن دستی روی
شونم به عقب برمیگردم.
میعاد با لبخندی مهربون میگه:
-هنوز به این آیهان نگران عادت نکردم.ولی دیگه الان

خودمم پدرم و میتونم بگم درکت میکنم.هراتفاقی بیفته ما هستیم باشه؟!
سرمو تکون میدم و زمزمه میکنم:
-مثل همیشه.
صدامو میشنوه که برای تأیید حرفم ، حرفممو تکرار میکنه:
-مثل همیشه.
سپهر:راست میگه...هستیم دیگه.میفرستم ببینن این دخترِ چیکار میکنه.سرمو تکون میدم و دوباره به سمت پنجره برمیگردم که تقهای به در میخوره و با صدای «بفرمایید»ه میعاد،میرزایی وارد میشه.
مثل همیشه مودب و بااحترام میگه:
-جناب ریاحی[سپهر]،آقای یوسفی بابت اشتباهی که مرتکب شدن عذرخواهی کردن و خواستن به جناب زند بگم خانمیزدانی گفتن به آقای زند بگید خودشون شروع کردن.
منیب جدی میپرسه:
-چیو خودشون شروع کردن؟
میرزایی هول کرده میگه:
-نه یعنی اینطوری گفتن که «به آیهان بگین خودت شروع کردی»..البته جسارته .بیخیال میگم:
-باشه خانم میرزایی..تشریف ببرید بیرون به کارتون برسید.
سرشو تکون میده و از اتاق خارج میشه.
پوفی میکشم و میخوام بشینم که میعاد میگه:
-میخوای بری خونه استراحت کنی؟

-نه بابا..بیاین پروژه رو تموم کنین با هم بریم.
از اونجایی که میدونستن باهاشون تعارفی ندارم قبول میکنن و دوباره به ادامهی کارمون میرسیم.
***
با تموم شدن پروژه،یه قهوه واسه خودم درست میکنم و سعی میکنم حواسم رو پرت کنم.
صدای قدمهایی میاد و پشتبندش صدای منیب:-نمیخوای بری؟مهدِ کارن یه ربع دیگه تموم میشهها.
سرمو تکون میدم و ماگِ قهوه رو که فقط تا نصف خورده بودم روی میز میذارم.
-کاری ندارین؟
منیب:نه..مراقب باش.
سرمو تکون میدم و با خداحافظی، از شرکت خارج میشم.
سوار ماشین میشم و به طناز پیام میدم.
-رسیدی خونه؟
گوشی رو خاموش میکنم و کنارم میندازم تا جواب بده.
به سمت مهدِ کارن میرونم.بعداز چند دقیقه که میرسم،معلمشون با دیدنم سلام میکنه و کارن رو صدا میکنه.کارن بدوبدو میاد سمت ماشین و با معملش خداحافظی میکنه.
پوففف..چه روز مرخرفی بود امروز.
در رو که میبندم،حرکت میکنم.با صدای پیام از گوشیم بَرِش میدارم و با دیدن پیامی که از تلگرامه،میفهمم طناز جواب داده.
وارد تلگرام میشم و پیویشو باز میکنم.

-آره تازه رسیدم.شما کجایین؟
تایپ میکنم:
-نزدیکیم.
'باشه' ای تایپ میکنه و ایموجیِ بوس میفرسته.
تکخندهای میکنم و گوشی رو خاموش میکنم و حواسمو
کامل یه رانندگیم میدم.در خونه رو باز میکنم و بلند طناز رو صدا میزنم.
صدایی ازش نمیاد.
کارن رو میارم داخل و در رو میبندم.
-فندوقم تا بری لباس عوض کنی منم لباس عوض میکنم.
«باشه»ی شیرینی میگه و به سمت اتاقش میدوعه.
با لبخند دنبالش میکنم.وقتی وارد اتاقش میشه،به سمت
اتاقخواب مشترکمون میرم و وارد میشم.
با شنیدن صدای آب متوجه میشم رفته حموم.
لبخند مرموزی رو لبم میشینه.
لباسامو میکنم و همونجا وسط اتاق میندازم و به سمت
حموم میرم.در رو که باز میکنم طناز به سمت در برمیگرده و با دیدنِ
من جیغِ تو گلویی میکشه و میگه:
-اینجا چیکار میکنی؟برو بیرون من بیـ..
حرفش رو قطع میکنم:
-خودت گفتی برای اینکه بو ندم بعد از اینکه اومدم خونه
برم حموم.دارم به حرفت گوش میکنم دیگه عروسک.
با خنده میاد جلو و دستمو میکشه و زیرِ آب میبره.
منتظر نگاهش میکنم که شامپویی تازه برمیداره و میخواد
بریزه رو دستش که فوراً میگم:
-چیکار میکنی مگه نمیگی شامپو نزنم؟!
لبخندی اغواگر میزنه و میگه:

-دیدم کلافه شدی از اینکه بوی موهات رو حس نمیکنی گفتم از این شامپوها برات بخرم.-بو نمیده مگه؟
پرسشگر میگه:
شامپویی پیدا کردم که بوی شکلات میده.
ابروهام بالا میپره.
ولی فوراً لبخندی جاشونو میگیره.دستمو دورِ کمرش حلقه میکنم و با لمسِ قوسِ کمرش سرشار از لذت میشم.
-من به چی ویار دارم؟
-خیلی چیزا.
مردمکشو تو چشمش میرقصونه:
-بیشتر چی برام میخری؟
-نوتلا.
-اها همون.با کمک روشنا چند تا داروخونه رو گشتم و-مگه شامپو با بوی شکلات داریم توله؟
با خنده میگه:
-واسه بدنه.ولی من برای موهاتم استفاده میکنم.
-واسه من این همه سختی کشیدی؟
لبخندِ دندوننمایی میزنه:
-آره دیگه اینطوری با یه تیر دو تا نشون زدم.اوفف فقط خدا میدونه روشنا چقدر غر زد.ولی میارزید.
بوسهای روی موهای خیسش میزنم:
-به خوشحالیِ تو میارزه.حالا بزنش به موهام.
سرشو تکون میده و شامپو رو روی دستش میریزه.
شامپوی تو دستش رو به موهام میماله.الحق که بوی شکلات میداد.

بوش کلِ حمومو پر کرده بود.دستای ظریف و نازکش رو روس سرم حرکت میداد و
منو غرق در لذت میکرد.
تو خلسهی شیرینی غرق بودم که تقهای به در و پشتبندش صدای کارن میاد:
-بابا،مامان کجاست؟
-اینجاست کارن.برو با پیاسفایوِت بازی بکن، تا من به مامان کمک کنم حمومو تمیز کنه.
صدای خندهی ریز کارن میاد که همزمان میگه:
-تمیز کردن خوش بگذره بابا.
صدای شاکیِ طناز میاد:
-این بچه دیگه خیلی بیشاز حدش میدونه.
-تو کارتو بکن.نکنه انتظار داری وقتی رفت دانشگاه بفهمه؟-الان بفهمه آیهان؟
-چی میشه مگه؟
-چشم و گوشش باز میشه.
-تو کاری نداشته باش.من از بچگی چشمو گوشم باز بود.میبینی که یه زندگیِ فوقالعاده دارم.
لبخندی میزنه و با همون لبخند سرشو به تأسف تکون میده و دوباره مشغولِ شستنِ موهام میشه و همزمان عمیق بو میکشه.
وقتی خوب موهامو آب میکشه،لیف رو برمیداره که فوراً میگم:
-نه..متعجب نگاهم میکنه که شامپو رو برمیدارم و روی دستش میریزم:
-حالا با دستات بدنمو بشور.

فوراً میگه:
-آیهان..
میدونستم میخواد بگه بخاطر بچه نباید کاری کنیم و اینا.ولی حداقل به این لمس نیاز داشتم.
حرفشو قطع میکنم:
-میدونم.تو کارتو بکن حواسم هست.
مُطیعانه دستاشو روی بدنم به حرکت در میاره و سرتاسرِ بدنم میکشه.
آه لعنتی!دلم میخواستش.میخواستم حسش کنم اما ممنوع بود.رابطه موقعِ بارداری باید آروم باشه اما من نمیتونم.آروم دیگه چه صیغهایه وقتیَ یه عروسکِ جذاب
جلوته.پس همون بهتر که رابطهای نداشته باشیم تا بعدش پشیمونیای پیش نیاد.
با احساس گرمی روی...
وانشات
***
میکشمش تو بغلم و با صدایی خمار لب میزنم:
-تو نمیخوای؟
با دستش خطهای فرضیای روی سینم میکشه و آروم زمزمه میکنه:
-نه!..
با مکث ادامه میده:
-خوب بود؟دستمو به صورت نوازشوار روی موهاش میکشم و جایِ درد دیده رو ماساژ میدم؛با لبخندی از روی حرفش میگم:
-همین نابلدیت قشنگه..!نمیدونی چقدر لذتبخشه.
خودشو بااحتیاط بهم فشار میده:

-دیگه بریم بیرون.کارن خیلیوقته تنهاعه.
سرمو تکون میدم و برای بارِ آخر بوسهای روی موهاش میزنم.هردومون دوباره خودمون رو میشوریم.
دن
حولش،برام حوله میاره.
شیرِآب رو میبندم و با گرفتنِ حوله از حموم خارج میشم.
طناز:تا لباس بپوشی من میرم سفره رو میچینم.
-باشه.
از اتاق خارج میشه و من مشغولِ پوشیدن لباس میشم.
اول طناز که حوله داشت بیرون میره و با پوشی ِاوف..بعداز مدتها حالم بهتر شد!..
گوشیمو برمیدارم .پیامِ جدید رو باز میکنم.
دخترِ یزدانی
'چرا خودتو مخفی میکنی؟اومده بودم ببینمت'
پیامشو پاک میکنم و به سپهر پیام میدم:
-کسی رو فرستادی دنبالِ این دختره؟
پیام که ارسال میشه،گوشی رو خاموش میکنم و از اتاق خارج میشم.
بوی دلمه میومد.
-تو کِی رسیدی خونه که دلمه درست کردی؟
از چیدن ظرفا دست میکشه و لبخندی دندوننما میزنه:
-قبل از اینکه برم حموم درست کردم؛کارن رو صدا کن بیاد.«باشه»ای میگم و از آشپزخونه خارج میشم.
-فندوقم..!بیا ناهار.
بلند میشه دستگاه رو خاموش میکنه و به سمتِ آشپزخونه میاد.

پشتِ میز میشینیم.مثلِ همیشه طناز برامون غذا میکشه.
-امتحانت چطور بود؟
دلمهای داخل دهنش میذاره:
-خوب نخونده بودم.ولی امتحان آسون بود.
-خوبه.
-آیهان!
سوالی بهش نگاه میکنم:
-فرهاد نمیخواد از روشنا دست بکشه؟
شونههامو به معنی نمیدونم بالا میندازم و میگم:-به من چه؟به خودش مربوطه.چطور مگه؟!
ناراحت میگه:
-فرهاد متوجه نیست داره چیکار میکنه.فقط داره روشنا رو به خودش وابسته میکنه.خب اگه نمیخواد اقدامی بکنه و نشون بده روشنا رو دوست داره دست از سرش برداره و با احساساتش بازی نکنه !اینطوری روشنا هم میره دنبالِ زندگیش.
سرمو تکون میدم:
-بهش میگم.
-قول دادیا!..
با خنده میگم:
-باشه.
خودشم میخنده:-این خنده یعنی اولش نمیخواستی بگی.نه؟!
-خب زندگیِ اونا به من چه؟!هرکاری میخوان بکنن.
-ولی فرهاد به حرفت گوش میده.
-گوش میده.اما اگه تو همچین مسائلِ زندگیم دخالت کنه میزنم تو دهنش.واسه همین خودمم این کارو نمیکنم.

-بخاطرِ من میگی دیگه نه؟
سرمو تکون میدم:
-میگم..
دیگه بحث رو ادامه نمیده و با لبخند مشغولِ خوردن میشه.

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥صحنهی پارت ♥
با احساسِ گرمی روی دیکم سرمو به سمتِ طناز خم میکنم و متعجب نگاهش میکنم.
-چیکار میکنی؟
-یکم آرومت میکنم.
-بیخیال..از این کار خوشت نمیاد.
-نخیر بیشتر از اینکه تو رو بیتاب میبینم بدم میاد.
و فوراً کلاهکِ دیکمو تو دهنش میکشه که آهی از سرِ لذت میکشم.من حتی موقعِ ساک زدنِ دیکمم تو حالِ خودم نبودم و ممکن بود وحشی بازی در بیارم.نباید این کارو میکرد.اگه کنترلمو از دست بدم چی؟
زبونشو دورِ دیکم میچرخونه و اینکار رو با احتیاط و دقیق انجام میده که مبادا دیکمو گاز بزنه.
حالم دگرگون شده بود و دقیقاً رو هوا بودم.
با اینکه دومین بار بود که ساک میزد، ولی به جرعت میتونم بگم هیچکس اینقدر خوب نمیتونست بهم لذت

بده.
دیکِ کلفتمو توی دستش میگیره و حرکتشو تندتر میکنه.
لبامو روی هم فشار میدم تا صدام بیرون نره و گاهی فقط
خیلی آروم آه میکشیدم.طی یه حرکتِ غیرارادی دستامو لای موهاش
میبرم و
محکم میکشم که از درد سرشو عقب میکشه.
موهاشو میکشم و سرشو دوباره روی دیکم میذارم عصبی
میگم:
-کارتو تموم کن لعنتی.
دوباره مشغولِ کارش میشه و تندتند دیکمو عقب جلو
میکنه.
دیکم فقط تا نصفه تو دهنش بود.چون اگه همش رو
میکرد دهنش،قطعاً با گلوش برخورد میکرد و بالا
میاورد.در اونصورت کلِ معدهش بالا میومد و هنوز یکم
هوشیار بودم که بفهمم نباید اینطوری اذیتش کنم.
اما گرفتنِ موهاش اصلاً دستِ خودم نبود.هرلحظه سرعتشو بیشتر
میکنه که خلاصه بعداز پنج-
شیش دقیقه،ارضا میشم و قبل از اینکه منیم توی دهنش
بریزه و حالش رو بهم بزنه،دیکمو بیرون میکشم و از این
حسِ خوب بعداز مدتها لذت میبرم.

***

با لبخند دست رو سرِ کارن میکشم که با اخم ،شاکی
میگه:
-بابا!!!این دَسَتم که بردی.دستهی پیاسفایوو پایین میذارم و میگم:
-تقصیرِ خودته! حواست به همه چیز هست اِلّا بازی!.
با اخم دستگاه رو خاموش میکنه که طناز بدون اینکه
سرشو از گوشی بلند کنه میگه:
-ولش کن کارن..!بابات تو همه چیز برندست.!امکان نداره
هیچجوره ببازه!..
ابروهامو بالا میندازم و همونطور که طنازو به طرف خودم
میکشم میگم:
-نه بابا؟که تو همه چیز میبرم..؟
بازم سرشو بلند نمیکنه.بیخیال شونهای بالا میندازه:
-والا..عامم..نه واستا!
متعجب و منتظر نگاه میکنم که گوشیشو میزاره روی میز
و با شیطنت میگه:-یادم اومد..!یچیزو باختی اونم دلت بود!..
متعجب میگم:
-دلمو؟
با اخم مشت به شونم میزنه و با اخم میگه:
-عَهه..آیهان!باید تو این شرایط بگی اره دلمو بهت باختم.
پقی میزنم زیر خنده و میکشمش روی پاهام..
سرمو بهش نزدیک میکنم و میگم:
-خب..!میگفتی..دلمو باختم؟
سرشو تکون میده.کلاً تو فازِ کلمات احساسی
نبودم.نمیدونم چی میشه که به ذهنم میرسه و پیروز میگم:
-اشتباه میکنی..!اونم بردم.
متعجب میگه:

-یعنی چی؟-تو رو دیگه..!شاید دلمو باختم.ولی تو رو بردم.این برد باارزشتر بود.
چشماش برقی میزنه و با لحنی احساسی میگه:
-پس تو هم بلدی!..
دستمو به سمت صورتش میبرم و نوازشوار روی صورتش میکشم و میخوام لب باز کنم که با صدای کارن از خلسهی شیرین بیرون میام.
کارن:اِهِم..میگم بابا یه دور دیگه بازی کنیم؟
اصلاً نمیفمم کِی فاصلهی صورتم باهاش به اینچ رسیده بود.
صورتمو برمیگردونم که طناز از روی پاهام بلند میشه.
طناز:میرم چایی بیارم برات.
سرمو تکون میدم.عروسکِ جذابم!..
دوباره خجالت کشیده بود و تمامِ گونش سرخ شده بود.
چجوری تونستم ۵ماه خودمو در مقابلِ این همه جذابیت تحمل کنم رو فقط خدا میدونه.
صدای آرومِ کارن از کنارِ گوشم میاد:
-بابا!..
-جونم؟
-داداشم کِی بدنیا میاد؟
متعجب میگم:
-داداش؟
با اخم میگه:
-من نمیخوام آبجی باشهها..!حتماً قرارِ موهامو بکشه.من میخوام داداش باشه.باهاش نینجا بازی کنم.متعجب میگم:
-آبجی دوست نداری؟

با تُنِ صدای آرومتر میگه:
-به هیچکس نمیگی؟
سرمو به معنای -نه-تکون میدم که همونطور آروم میگه:
-خاله دنیا میگفت بهترِ دعا کنی بچهی مامانت دختر نباشه
چون اگه به مامانت بِره همه چیو با مظلومیت ازت
میگیره.آره بابا؟من نمیخوام اسباب بازیامو بهش بدم.
با اخم نگاهش میکنم.اون سلیطه کِی وقت کرده بود
همچین اراجیفی ببافه؟
دستمو روی موهای کارن میذارم:-خاله دنیا داشت شوخی میکرد
فندوقم.دوست نداری یه
خواهر مثلِ مامانت داشته
باشی؟خوشگل،خجالتی،مهربون..
با اشتیاق میگه:
-معلومه که میخوام.یعنی اسبابازیامو نمیگره.
-مگه مامان ازت میگیره؟
-نه!..
با ذوق دستاشو بهم میکوبه:
-آخجـــون
لبخندی تصنعی میزنم.چون فقط خودم بودم که میدونستم
تمام حرفام با تردید بود .
آیهانِ زند میتونست یه دختر بهجز طناز رو تحمل کنه؟!***
طناز:من..نِ..می..یام.نمیام.نمیام.
-دیگه داری رویِ سگمو بالا میاریا.
-آیهان نمیخوام بدونم جنسیتِ بچه چیه.
با عصبانیت به سمتِ اتاق میرم.یه مانتوی گشادِ کرمی
رنگِ بلند انتخاب میکنم و شلوارِ جذبِ مشکی و شالِ

مشکی رو هم از بین لباسا برمیدارم.
همونطور که لباسا رو برمیدارم با عصبانیت داد میزنم:
-نوبت داریم..کارن هم بردم پیشِ مامان.حرفی نمیمونه.میریم.
هردومون میدونستیم چه مرگمونه.من میخواستم خیالم راحت شه که بچه پسره و اون هم نمیخواست عکسالعمل من رو اگه بچه دختر باشه،ببینه.هردومونمیترسیدیم جنسیت بچه چی قراره باشه و این رو به روی همدیگه نمیاوردیم.
از اتاق بیرون میرم و به سمت هال میرم.
بازم برای منصرف کردنم تلاش میکنه:
-آیهان..
با عصبانیت دندونامو روی هم فشار میدم و نگاهمو تیز بهش میدوزم که خفهخون میگیره.
شلوارشو میکشم پایین که -هین-ـی میکشه و دستشو جلوی پاهاش قرار میده.
این حرکتش بیشتر عصبیم میکنه.اسپنکی به رونِ پُر و جذابش میزنم که از درد لبشو به دندون میگیره.
-چه گوهی خوردی؟کی اجازه داد دستتو بزاری جلو چیزی که شیش دنگش ماله خودمه؟!دستشو دو طرف صورتم قاب میکنه و زل میزنه تو چشمام.
این حرکتش باعث میشه منم غرق شم تو اون چشمای جذاب و دلفریبش.
انگار که با نگاهِ کردن به اون دو گویِ دلبر،عصبانیتم فروکش میکنه.

تو یه حرکتِ فوری میکشمش تو بغلم و دستمو لای موهاش میبرم.
حالا هردومون آروم شده بودیم.
ازش فاصله میگیرم و با آرامش لباساشو تنش میکنم.
وقتی خوب لباساشو میپوشونم.
دستشو میگیرم و بلندش میکنم.بوسهای روی پیشونیش میزنم که خودش میفهمه
عذرخواهیای برای تندبودنِ چند دقیقه قبلمه.
دستشو که دورِ گردنم حلقه میکنه،مثلِ همیشه قلبِ بزرگ و مهربونشو به رخم میکشه.
با همدیگه از خونه خارج میشیم و در رو میبندم.
با آسانسور به طبقهی همکف میریم و سوارِ ماشینم میشیم.
تو راهِ مطب هیچکدوممون حرف نمیزنیم.هردومون استرسی داشتیم که قابلِ تقسیم نبود.دوست نداشتم حسمو دربارهی جنسیت بچه بهش بگم تا استرس بگیره.حداقل تا قبل از فهمیدنِ جنسیت.
تو راهم سکوت رو حفظ میکنیم تا هردومون قبل از فهمیدنِ جنسیت با خودمون کنار بیایم.با رسیدن به مطب ماشین رو تو پارکینگِ ساختمون پارک
میکنم و با همدیگه به سمت آسانسور میریم.دکمهی طبقهی سوم یعنی مطب ماما رو میزنم.
با توقف آسانسور،منتظر میمونم طناز اول خارج بشه.
وقتی بیرون میره خودمم پشتش میرم.
با هم وارد مطب میشیم.
-تو برو رو مبل بشین من ببینم کِی نوبتمون میشه.

سرشو تکون میده و به سمت مبلهای راحتی میره.
خودم به قسمت پذیرش میرم:
-سلام.نوبت طنازِ زند کِیه؟
دخترِ با روی خوش جواب میده:
-سلام.یه لحظه اجازه بدید لطفاً.با تموم شدن حرفش مشغول کار با کامپیوتر میشه و بعداز
چند دقیقه میگه:
-یه نفر دیگه بره داخل بیاد نوبت شما میشه جناب.
سرمو تکون میدم و به سمت طناز میرم که حالا مجلهای تو دستش بود.
کنارش میشینم و دستمو دورِ شونش حلقه میکنم.
سرشو بلند میکنه و نگاهِ مضطربشو بهم میدوزه.
اخمی رو چهرم میشینه:
-میشه اینقدر الکی استرس نداشته باشی؟!
لبشو میکشه داخل دهنش و با مکث میگه:
-نمیتونم.
-فقط رو این تمرکز کن که هیچجوره نمیتونم بدونِ تو طاقت بیارم.حالا هراتفاقی که میخواد بیفته.لباشو از حصار دهنش آزاد میکنه لبخندی روی لبش
میشینه و با گفتن«چشم»دوباره مشغولِ خوندنِ مجله میشینه.
که البته بنظرم اون هم فقط برای حواسپرتی بود..
#پارت_هدیه
وقتی نوبتمون میشه با طناز وارد اتاقِ دکترِ ماما میشیم.
میترا دو سالی بود با دختر و شوهرش به سوئیس مهاجرت کرده بودن و وقتی ازش دکترِ خوب خواستم

این دکترو معرفی کرد و سفارش مارو پیشش کرد.
واسه همین دکتره رفتار خوبی باهامون داشت و بهمون
احترام میذاشت.طناز تقهای به در میزنه و با «بفرمایید داخل» دکتر ، در
رو
باز میکنه.
با هم وارد میشیم.دکتر با دیدنمون لبخندی میزنه و از
جاش بلند میشه:
-خوشاومدید.بفرمایید.
به معنای سلام سرمو تکون میدم و طناز هم با احترام
«سلام»میکنه.
دکتر:عامم...بزار ببینم.
نگاهی به پروندهمون میکنه و با لبخند میگه:
-خب خوشگلم..پس برای سونوگرافی اومدی!..
طناز با لحنی آروم جواب میده:
-بله!..دکتر میاد جلو و دستشو روی کمرِ طناز میزاره و طنازو به
سمتِ قسمتی که مخصوص سونوگرافی بود هدایت
میکنه.
یه تختِ سفید با ملحفهی یاسی و یه تلویزیون روبهروی
تخت و یکم دَم و دستگاه کنارِ تخت بود.
دکتر که میبینه همونجا وایستادم با لحنی مهربون میگه:
-باباش نمیخواد ببینتِش؟!
سرمو تکون میدم و با اکراه جلو میرم.
نگاهِ طناز زوم رو من بود ،اما من نگاهم به تلویزیونِ
روبهروی تخت،بود.
نمیخواستم حسِ مبهممو از تو چهرم بخونه.چون
میدونستم یه نگاهش به چشمام کافی بود تا از حسم

باخبر شه.با احساس جسم سردی تو دستم،نگاهمو به سمت دستم میبرم.
دستای طناز بود!لعنتی چرا اینقدر سرده؟
اخمی میکنم و دستشو با دستای گرمم میگیرم تا گرم شه.
و باز هم بدون اینکه بهش نگاه کنم به مانیتور نگاه میکنم.
دکتر اول پمادی ژلهای روی شکمش میریزه و بعد
دستگاهی روی شکمش میچرخونه.
با صدای ضربان قلبی که تو اتاق میپیچه حالم دگرگون میشه!..
این صدای قلبِ بچم بود..؟!
لعنتی!چه حسِ خوبیه..
دکتر با لبخند نگاهی به دستگاه میندازه و بعد نگاهشو به طناز میده:-خب خوشگله دوست داری بچت چی باشه؟
طناز که تا الان اصلاً حواسش نبود و فقط به من نگاه میکرد،نگاهشو ازم میگیره و به دکتر میده:
-ف..فرقی نداره.
دکتر ابروهاشو بالا میندازه و به سمت من برمیگرده و سوالی نگاهم میکنه.انگار منظورش این بود جوابِ من برای اون سوال چیه؟!
برخلافِ میلم برای اینکه طناز استرس نگیره با تردید میگم:
-هرچی هست سالم باشه.
دکتر خندهای میکنه:
-اوه..چقدر قشنگ.اَزمون فاصله میگیره و به سمتِ صورتشوییِ اتاقش میره و
مشغولِ شستنِ دستاش که پمادی شده بود میشه که کلافه

میگم:
-چیشد پس؟!
-تبریک میگم..!بچه دختره؛ ایشالله..
دیگه نمیشنوم چی میگه.دختر!
دختر!
دختر!
دختر!
همین یه کلمه تو ذهنم تکرار میشد.امکان نداره..
من تحمل دختر ندارم!..
با صدای نگرانِ طناز به خودم میام:
-آیهان..!بریم؟برای اینکه ناراحتش نکنم لبخندِ مصنوعیای میزنم و «اهوم»ی از تهِ گلوم زمزمه میکنم.
جلو میرم و با دستمال اون پمادِ ژلهای رو پاک میکنم.
لباسشو پایین میکشم و دستشو میگیرم که بلند شه.
کفشاشو میپوشه و از روی تخت بلند میشه.
دکتر:خوشبخت بشید.خوشگلم من یهماه دیگه برای چکآپ منتظرتم.از رژیم غذاییِ قبلیت استفاده کن تا ماهِ دیگه یدونه جدید برات مینویسم.
طناز با صدایی گرفته«چشم»ی زمزمه میکنه.
نمیدونم با کی لَج کرده بودم که بدون حرفی و هیچ کمکی به طناز از اتاق خارج میشم.سرم سوت میکشید و تنها اون لحظه رو یادآوری میکرد که دکتر گفت دختر.
دوست داشتم تنها باشم.وارد آسانسور میشم و در رو باز نگه میدارم که طناز با
عجله خودشو بهم میرسونه و واردِ اتاقکِ آسانسور میشه.
دکمهی همکف رو میزنم و منتظر میشیم که برسه.

سرمو به دیوارهی آسانسور تکیه میدم و سعی میکنم از تکرار شدنِ کلمهی دخترِ دکتر،تو مغزم جلوگیری کنم.
طناز:آیهان..
قبل از اینکه جملشو کامل کنه،با همون وضعیت بدون اینکه سرمو از بدنهی آسانسور فاصله بدم و نگاهش کنم،میگم:
-بمونه برای بعد!..
***
منتظر میمونم تا اول خودش وارد شه!..واردِ خونه که میشه ،بدون اینکه پامو داخل بزارم میگم:
-من میرم بیرون یکاری دارم شاید..
وسط حرفم با صدایی مرتعش و لرزون میگه:
-بخدا بری بیرون یه بلایی سرِ این بچه میارم.
اخم میکنم.
-چرا شِر میگی؟!میگم میخوام..
دوباره وسط حرفم میگه:
-دیگه خود دانی..منم میگم بیا داخل.
دندونامو روی هم فشار میدم و کفشامو در میارم.
واردِ خونه میشم و به دنبالش سمتِ اتاقخوابمون میرم که داشت لباساشو عوض میکرد.بین راه با اخم میپرسم:
-چی زرزر میکنی؟وارد اتاق میشه و همونطور که لباساشو میکَنه با بغض میگه:
-میدونی،از هرچی بترسی سَرِت میاد.یه ماهه کارِ شب و روزم شده از خدا بخوام تو راضی بشی نریم سونوگرافی یا بچم پسر بشه.اما انگار خدا داره به ریشم میخنده و یادآوری میکنه که دیگه زمانِ خوشبختی تموم شده و

نوبتِ افسردگی و ناراحتی رسیده.من که مشکلی
ندارم.خیلی وقت بود منتظر بودم که خوشیهام تموم
شه.اما کاش خدا به این بچه رحم میکرد و مهرشو به دلت
مینداخت.
با اخم میگم:
-چرا چرت میگی؟یعنی چی مهرشو به دلم بندازه؟
با تُنِ صدای فوقالعاده بالا صحبت میکنه:-من خر نیستم آیهان.میفهمم
که دلت دختر
نمیخواد.میفهمم که دوست داشتی زودتر بفهمی بچه
پسره.میفهمم که تو چشمام نگاه نمیکردی.میفهمم همهرو.
وقتی اینطوری داشت بالبال میزد دوست داشتم براش
بمیرم.
میرم جلو و تنِ لختشو تو آغوش میگیرم.
-اینقدر خودخوری نکن.درستِ من دختر دوست ندارم
دلبرم اما دلیل نمیشه بچمو دوست نداشته باشم.
با صدایی گرفته و بغضی میگه:
-نداری!..
دستمو لای موهاش فرو میکنم:
-کی گفته ندارم؟من آقاجون نیستم بگم بچه باید پسر
باشه.رو باید تأکید میکنم و ادامه میدم:
-من آیهانم.آیهانی که نمیدونه چجوری باید با یه دختر
رفتار کنه.نه اینکه نخواد؛نمیتونه.
-آیـ..
جلوی دهنشو میگیرم:
-حرف میزنیم.الان آروم باش برات لباس بپوشونم.
براش یه تیشرت و شلوارِ آیهانپسند بر میدارم و دست

میندازم زیرِ پاهاش و بلندش میکنم که صدای اعتراضش میاد:
-نکن آیهان.سنگینم با این بچه.
راستِش اصلاً سنگین نبود.حتی با این بچه.
به سمت مبل میبرمش.میذارمش رو مبل و تیشرتمو تو یه حرکت در میارم تا
راحت باشم.
میشینم رو مبل و بلندش میکنم رو پاهام میذارمش.
-حالا بگو.سرتا پا گوشم.
با مکث و صدایی به شدت گرفته میگه:
-تو بگو..چرا نمیخوای دختر داشته باشیم؟
نگاهمو به پنجره قَدیِ سالن میدم و بدون رودروایسی حرفای دلمو به زبون میارم:
-نمیدونم شاید ناراحت شی..ولی از نظرِ من همهی دخترا یه دستمالن.یه مشت موجودِ احساساتی که وقتی عاشق میشن،هرکاری برای به دست آوردنِ اون فرد میکنن.دیگه براشون مهم نیست دارن بکارتشون رو از دست میدن یا خودشون رو کوچیک میکنن.اینا چیزایی نیستن که ازخودم بگما تو زندگیم اینارو فهمیدم.دخترای باکرهای که
توی مهمونیها فقط با دیدنِ قیافهم عاشق میشدن و خیلی راحت بهم نخ میدادن..
نگاهمو از پنجره میگیرم و به نگاهِ غمزده و چشمای بغضیش میدم و ادامه میدم:
-من نمیخوام یه همچین موجودی تو خونم بزرگ کنم.
دستمو به صورت نوازشوار روی گونش میکشم:
-از طرف دیگه من اصلاً بلد نیستم چجوری به یه دختر

محبت کنم..!چجوری رفتار کنم ناراحت نشه..!شاید تو اینقدر با محبتی که ببخشی،اما اون بچه معلوم نیست چه شکلی باشه و...
دستشو دو طرفِ صورتم میزاره و میون حرفم میفته و با بغض میگه:-آیهان...این اصلاً درست نیست.بهت حق میدم.اینقدر با دخترای ناجور بودی که همش همین فکر رو میکنی.ما میتونیم به بچمون یاد بدیم این چیزا رو.همونجوری تربیتش میکنیم که تو میخوای باشه..!تربیت و رفتارِ آدمای دیگه به من و تو ربطی نداره ولی میتونیم دخترِ خودمون رو جوری تربیت کنیم که بفهمه چجوری بیشتر موفقه.همونطور که بابا و مامانِ من به من و تینا یاد دادن باید برای شوهرمون دلبری کنیم و به غریبهها نگاه نکنیم.
پوفِ کلافهای میکشم و با اخم میگم:
-حالا تو بغض نکن.
بیتوجه به حرفم میگه:
-حالا چی بازم دختر..
وسط حرفش میفتم:-اگه قراره مامانش تو باشی و باباش من!میخوامش..

پ.ن:بچهها متأسفم که از دیدِ آیهان دربارهی دخترا اینطوری نوشتم؛به خودتون نگیرید[بگذریم که همچین دخترایی وجود داره متأسفانه]..
هقی میزنه و خودشو میندازه بغلم.
شوکه میگم:
-دیگه گریت برای چیه؟
بوسهای روی سیبک گلوم میزنه:

-فکر کن از روی خوشحالیه.
نفس عمیقی میکشم و سرمو به تأسف تکون میدم.
***از صبح اینقدر سرم شلوغ بود که دانیار رو فرستاده بودم دنبالِ کارن،تا از مهد ببرتش خونه و خودم پروندههای جدید رو چک میکردم و برنامه ها رو ایمیل میکردم تا کم و کسری نمونه.
فکر نمیکنم حالاحالاها هم کارم تموم شه.
گوشیمو برمیدارم و پیویِ طنازو باز میکنم.
'دلبر یکم کارم طول میکشه ممکنه ظهر نتونم بیام خونه.دانیار کارن رو میبره عمارت تو هم برو اونجا تنها نباشی'.
سند میکنم و گوشیمو خاموش میکنم.
دوباره غرقِ تایپ کردن میشم که صدای در میاد و پشت بندش صدای دادِ میرزایی.
میرزایی:چیکار میکنید خانم یزدانی؟با لبخندی پیروز وارد میشه و با لحنی فوقالعاده حال
بهمزن و لوس میگه:
-آیهان..!بهش بگو بره بیرون.کارِت دارم.
نفسِ عمیقی برا کنترلِ عصبانیتم میکشم و رو به میرزایی میگم:
-بفرمایید بیرون خانم میرزایی.
امروز دیگه وقتش بود کارو تموم کنم.
دوربین رو همراه با صدا روشن میکنم و با بیمیلی میگم:
-خانم یزدانی این چندمین باره بهتون میگم شرکت نیایید؟
اخمی میکنه:
-ای بابا تو هنوز عادت نکردی بهم بگی هورا..

چقدر پروعه این بشر!-خانم یزدانی این چندمین باره میگم من زن و بچه دارم و
جایی برای جندهبازی نیست..؟
خندهی مثلاً اغواگری میکنه و با نازی مصنوعی تو
صداش میگه:
-عیبی نداره خودم میدونم چیکار کنم باهام راه بیای.
با عصبانیت دستمو لای موهام میبرم.
با اینکه میدونستم این آخرین باریه که قرارِ تحملش کنم
اما باز هم حسِ خوبی نداشتم.
***
طـنــاز•• ♥ ••
با دیدنِ پیامِ آیهان لبخندی رو لبم میشینه.
براش مینویسم.
'خودتو خسته نکن.مراقبِ خودت باش'
سند میکنم.بلافاصله به مامان زنگ میزنم.
سرِ پنجمین بوق جواب میده:
-جانم مادر؟!
-سلام قربونت برم.خوبی؟
-مرسی مادر.
-کارن رسید؟
-آره عزیزِ دلم.رسید.منتظرتیم.نمیای؟
-چرا..!تازه رسیدم خونه.لباس عوض میکنم میام.
-باشه مادر عجله نکن.
با خداحافظیِ کوتاه،تماس رو قطع میکنم و میخوام
گوشیمو خاموش کنم که توجهام به پیامِ ناشناسی جلب
میشه.قبل از اینکه به اتاق خواب برم تا لباس عوض کنم پیام

رو باز میکنم.هر لحظه با خوندنش متعجبتر میشدم.این دیگه چیه؟
'سلام جیگر!
خلاصه میکنم ماجرا رو..بیا شرکتِ شوهرت.اوه واستا..
تو که آدرسِ شرکتِ شوهرتو بلند نیستی.مهم نیست..!بیا اینجا*آدرس..*.امیدوارم با دیدنمون دیگه از آیهان بِکِشی بیرون..میبینمت.
هورا'
هورا؟!یه دختر اینارو بهم داده بود؟دیدنِ کیارو میگفت؟از زندگیِ آیهان خودمو بکشم بیرون؟
مگه من بزور خودمو چسبوندم بهش؟
وای خدا مغزم داشت آتیش میگرفت.دلشورهای تو دلم افتاده بود که دوست نداشتم هیچوقت
برسم شرکت.
فقط خدا خدا میکم یه شوخی باشه.
فوراً بلند میشم و یه آژانس میگیرم.اینقدر حالم بد بود که حتی میترسیدم با ماشینِ جدیدی که آیهان برام خریده برم و بزنم داغونش کنم.
سعی میکردم خودمو آروم کنم تا بچم طوریش نشه.
هرچند ممکن نبود اتفاقی باشه که تو ذهنم بود،معلومه!
همین دیشب تا صبح آیهان تو گوشم میگفت دوستم داره و عاشقمه و منو به هیچکس ترجیح نمیده و بخاطر همین بچمو قبول داره!..
دیگه بیشتر فکر نمیکنم و از برج خارج میشم.اینقدر دست و پاهام لمس بود که حتی نمیتونستم به
مامان زنگ برنم و بگم نمیام.

با پرداختِ کرایه از ماشین پیاده میشم و به سمتِ شرکت میدوعم.
با آسانسور به طبقهی سوممیرم و درِ شرکت رو باز میکنم.
منشی با دیدنم بلند میشه.
-بفرمایید..کاری از دستم برمیاد؟
دهنِ خشک شدمو باز میکنم:
-هم..همسرِ آقای زن..زند هستم.
منشی ابرویی بالا میندازه و با لحنی شرمنده میگه:-ببخشید.من از زندگیِ شخصی ایشون خبر ندارم.باید از خودشون بپرسم که الان مهمون دارن.
مردد میپرسم:
-مهمونشون کیه؟
منشی دوباره با شرمندگی میگه:
-ببخشید!
اگه اون پیام الکی باشه و من وحشی بازی در بیارم
بعدش ابروی آیهان میرفت چی؟
پس کارِ احمقانهای نمیکنم.
از راهِ مسالمت آمیز وارد میشم.
خب چجوری ثابت کنم زنشم؟
مغزم هنگه هنگ بود.مثل احمقا میپرسم:
-چجوری ثابت کنم همسرشم.
-نمیدونم خانم.اینکارو با شناسنامه میکنن.
فامیلی..!اره فامیلیِ من و آیهان یکیه.
کارتِ دانشجوییمو از کوله پشتیم در میارم و بهش نشون میدم:
-ببین.من در اصل طنازِ زند،دخترِ عموی آیهانم.البته با هم

ازواج کردیم.در هر صورت به عنوان یه دختر عمو میتونم برم داخل.
منشی:خانم عذرمیخوام.میگم ایشون مهمون دارن.
دیگه این حرفِ انسان حالیش نبود.
همونطور که عقبعقب به سمتِ اتاقی که نوشته بود «مدیریت» میرم،رو به منشی میگم:-ببخشید..!یه کارِ خیلی واجب دارم.
و بیتوجه به -خانم،نمیشه- گفتناش به سمتِ اتاق هجوم میبرم و در رو باز میکنم.
با دیدنِ آیهان که به صورتِ سرپا روی دختری که روی مبل نشسته بود خم شده بود،زبونم بند میاد.
همین که به سمتم برمیگرده،پوزخندی که تا الان روی صورتش بود میپره و با نگرانی بهم نگاه میکنه.
دخترِ که روی مبل نشسته بود با لبخندی پیروز بهم نگاه میکنه و با لحنی فوقالعاده لوس میگه:
-آیهان..این دخترِ کیه اومده تو اتاق؟
آیهان بدونِ اینکه نگاهشو ازم بگیره دستاشو به حالت واستا بالا میاره و میگه:
-توضیح میدم طناز..بمون.اشک به چشمام نیش میزنه و تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که بیشتر از این غرورمو خرد نکنم.
با سرعت از شرکتش خارج میشم و در آخرین لحظه صدای دادشو میشنوم.
اینقدر تو شوک بودم که نمیتونستم اتفاقات رو کنارِ هم قرار بدم تا بفهمم چی شده.
فقط مغزم دوتا دستور بهم میداد.
'بدو تا آیهان بهت نرسه و با حرف خَرِت نکنه'

'گوشیِ کوفتیتو بردار و به روشنا زنگ بزن'
اگه برم عمارت خیلی زود آیهان میرسه.پیشِ رستا اینا هم گزینهی دوم برای آیهان بود.روشنا بهترین فرد بود.
پس تا جایی که میتونم میدوعم.وقتی خوب از شرکت دور میشم یه گوشه وایمیستم.دستم
رو روی شکمم میذارم نفسهای عمیق میکشم تا حالم جا بیاد.
یه ماشین که وایمیسته،از فرصت استفاده میکنم و سوار میشم.
فوراً گوشیمو در میارم و به روشنا زنگ میزنم.
نمیدونم چقدر میگذره که جواب میده:
-جانم عشقم.
با صدای ضعیفم میگم:
-روشنا.
-جونم..خواب بودی جوجه؟
و میزنه زیرِ خنده.
بیتوجه به حرفاش با صدایی لرزون میگم:-خونهای؟
نگران میگه:
-طناز خوبی؟خوابِ بد دیدی؟حالت خوبه؟
با صدایی بغضدار میگم:
-نه روشنا..نه!
دیگه نمیتونم طاقت بیارم و اشکام میریزه.
-از قضا بجای کابوس و خواب با چشمای خودم شوهرمو با یه دختر تو شرکتش دیدم.حالا فهمیدی؟نه خواب بودم.نه خواب دیدم.
نگاهِ پرترحمِ راننده خیلی رو نِرو بود.

اشکامو پاک میکنم و از سکوت و در واقع شوکِ روشنا استفاده میکنم و ادامه میدم:
-حالا خونهای یا نه؟صدای ترسیده و نگرانِ روشنا میاد:
-طناز کجایی الان؟جایی نریها.حواست هست آدرسو بدم؟
-خوبم.تو تاکسی نشستم.نه یادم نمیمونه.آدرسو پیام کن.
بدون اینکه بزارم چیزی بگه تماس رو قطع میکنم که متوجهی تا میسکال از آیهان و تا میسکال از مامان میشم.
با این حالم نمیتونستم با مامان صحبت کنم.
نگاهم به پیامهای آیهان میفته.
'کجایی طناز؟'
'لعنتی گوشیتو جواب بده"حداقل بذار قضیهی این دخترهی جنده رو برات تعریف کن'
'باور کن سپهر اینا در جریانن'
'دلبرم!جواب بدم جونم در اومد'
'چرا عمارت نیستی؟'
'کجایی پس؟'
دیگه ادامشو نمیخونم و با هقهق گوشیمو خاموش میکنم که همون لحظه پیامِ روشنا میاد.
راننده:ببخشید خانم همینطور مستقیم برم؟
با صدای گرفتهم میگم:
-نه لطف کنین برید خیابون.»..«
راننده:بله چشم.
سرمو به شیشه تکیه میدم.اینقدر اون صحنه تو ذهنم تکرار شد و

اشکام ریخت که
نیمفهمم کِی میرسیم.
-خانم رسیدیم.کجا برم.
آدرسِ دقیقو میدم که بعداز سه_چهار دقیقه صداش میاد:
-بفرمایید.فکر کنم همینجاست.
سرمو تکون میدم و پیاده میشم.
بیحواس به روشنا زنگ میزنم.قبل از اینکه چیزی بگم
میگه:
-دیدمت قلبم.دارم میام پایین.
گوشیمو خاموش میکنم که صدای راننده میاد:
-خانم ببخشید.کرایه رو حساب نمیکنید؟
«آهان»ی زمزمه میکنم و از کیفم بیستتومن بهش میدم.وقتی میره
خیلی طول نمیکشه که درِ همون خونهای که
فکر میکردم خونهی روشناعه باز میشه و روشنا میاد
بیرون.
با دیدنش داغِ دلم تازه میشه و دوباره به گریه میفتم.
جلو میرم و خودمو میندازم تو بغلش.
با آرامش بغلم میکنه و تو گوشم از کلمههای آروم
کنندهای مثل«آروم باش نفسم»،«هیشش»،«نریز این
مرواریدارو عشقم» استفاده میکنه.
با بغض میگم:
-کجا برم روشنا؟
متعجب میگه:
-معلومه خب خونهی ما.
بیتوجه میگم:-شوخی نکن.نمیخوام پدر مادرت واسه اولین بار
اینطوری منو ببینن.

فوراً میگه:
-بابام و داداشم خونه نیستن.مامانمم این چیزا براش مهم نیست.یعنی درک میکنه.بیا بریم بالا نبادی اینقدر سرپا بمونی.
بیشتر از این حوصلهی حرفزدن نداشتم پس ناچار به دنبالش میرم.
نمیفهمم چه راههایی رو طی میکنیم که میرسیم به داخلِ خونشون.
صدای زنی که حدس میزنم مادرش باشه میاد:
-روشی..کجایی؟
و خیلی طول نمیکشه که خودشم ظاهر میشه.نگاهی به سرتاپام میندازه و نگاهش رو شکمم میمونه و
شوکه میگه:
-الهی بمیرم.چی شده؟
روشنا:مامان دوستمه.و البته شوهرش دوستِ صمیمیه فرهاده.یعنی اول دوستِ من بود بعدش..
تو این اوضاع روشنا داره چی میگه..؟!
مامانش شرایط رو بهتر درک میکنه و با اخم میاد جلو و مهربون میرسه:
-چرا گریه کرده.عزیزم!
سرمو پایین میندازم که به روشنا میگه:
-ببرش تو اتاقت الان به ناهید میگم یه شربت بیاره براش.
روشنا سرشو تکون میده و منو به سمت پلهای فوقالعاده خوشگل میبره.واردِ اتاقش میشیم.منو روی تخت مینشونه و با نگرانی میگه:
-بچه خوبه؟درد نداری؟

سرمو به معنای -نه-تکون میدم که کنارم میشینه و میگه:
-نمیخوای بگی چی شد؟
نگاهمو به سمتش میبرم و بدونِ خجالت روی تختش دراز میکشم و سرمو روی پاهاش میذارم که مشغولِ در آوردنِ لباسام میشه.
-وقتی رسیدم خونه آیهان بهم پیام داد که...
تمام ماجرا رو براش تعریف میکنم.اینقدر اون مابین گریه میکنم که نمیفهمم کِی خوابم میبره.***
با سردرد از خواب بلند میشم.
با دستم سرمو میگیرم و یکم اطراف رو از نظر میگذرونم که تازه یادم میفته خونهی روشنام و چه اتفاقاتی افتاده.
صدای آروم روشنا نظرمو جلب میکنه:
-تو مطمئنی؟
-..
-گند بزنم اون دوستتو که اینطوری این دختره رو پریشون کرده.اون آیهانِ دیوونه با خودش نمیگه این دختر با این شکمش یه اتفاقی براش میفتاد چی کار میکردیم؟
-..
-چه میدونم..!بخدا بلند شی بیای اینجا من میدونم با تو.جرعت داری به آیهان چیزی بگو ببین چطوری کونت میزارم...-
-خودتی بیشعور.
-..
به بقیهی مکالمشون گوش نمیدم و دوباره گریههام راهِ خودشون رو پیدا میکنن.
تا کِی خونهی روشنا میموندم؟یادِ اون روز میفتم که میعاد

سرِ شجاعت حقیقت پرسید اگه آیهان رو مشغولِ لاس زدن با یه دختر ببینم چی کار میکنم؟
مثلِ احمقا گفتم ازش توضیح میخوام در صورتی که الان به هیچعنوان نمیخواستم ببینمش.
با صدای روشنا از فکر در میام:
-طناز..باز داری گریه میکنی؟
جوابشو نمیدم که به فردِ پشتِ تلفن میگه:-فرهاد من برم فعلاً -..
-باشه مراقب باش.
گوشی رو که قطع میکنه،از رو میز توالتش بلند میشه و میاد کنارم روی تخت میشینه.
صفحهی گوشیمو روشن میکنه و صفحهی قفلشو به سمتم میگیره:
-تا میسکال از آیهان و تا از مامانت و تا از رستا و تا از مستانه و تا از طرلان..جواب هیچکدوم هم ندادی.
چشمامو با درد میبندم و اشکام دوباره میریزن.همیشه عادت داشتم بیصدا گریه کنم.دوست نداشتم برای بقیهی گریه کنم که صدامو بشنون.برای خودم گریه میکردم.روشنا:طناز با توعم.نمیخوای جوابشونو بدی؟اصلاً
میدونی همه از قضیهی اون دختره با آیهان خبر دارن و میگن در جریان بودن؟
با پوزخند میگم:
-دوستاش اینو نگن چی بگن؟
روشنا:مستانه که دروغ نمیگه دختر.مستانه هم میدونست.
عصبی میشم و صدام بلند میشه:
-میشه بزاری به حالِ خودم بمیرم؟

با اخم و صدایی بلندتر از خودم میگه:
-معلومه که نه..!لشتو بلند کن.میخوای بمیری به چپم.ولی نمیدارم اون بچه بمیره..!فهمیدی؟
بهش توجه نمیکنم که با حرص بلند میشه و از اتاق خارج میشه.بعداز چند دقیقه با سینیای وارد اتاق میشه و روی تخت میشینه.
با اخم به قیافم نگاه میکنه:
-داری بخاطرِ آیهان اشک میریزی؟
با لحنی بیچاره میگم:
-روشنا شوهرمه.ازش بچه دارم.یکیش ۶سالشه و یکیش تو شکممه.دوست پسرم نیست که بگم کات میکنم بدون اینکه مهم باشه.شوهرمه.حداقلش ساله دارم باهاش زندگی میکنم من نمیتو..
میکِشَتَم تو بغلش که جملمو قطع میکنم و به هقهق میفتم.
-من بهت اجازه نمیدم اینطوری خودتو نابود کنی.الانم باید اینارو بخوری واگرنه ضعف میکنی.اجازه نمیدادم برای بچش اتفاقی بیفته.اون دیگه این بچه رو دوست داشت.
نمیتونستم مثلِ احمقا کنار بشینم ببینم دخترای دورش موفق بشن.
اون نگاهِ پیروزِ اون دختره برای یه لحظه هم از چشمم کنار نمیره.
اصلاً آره..!اون شب تو بازی مزخرفترین حرفِ دنیا رو زدم.کی گفته طلاق میگیرم؟!اینقدر حرصش میدم تا بمیره.

روشنا برام لقمه میگیره و آروم آروم میذاره تو
دهنم.همونطور که میجوییدم میگم:
-اگه بهش گفتی اینجام مهم نیست.
از تعجب ابروهاش بالا میپره که میگم:-نکنه انتظار داری مثلِ دیوونهها
یه جا بشینم و غصه
بخورم؟حداقل بکم حرصش میدم.
#پارت_هدیه
روشنا متحیر نگاهم میکنه:
-آفرین بابا..افتادی رو دور.حالا نقشهای چیزی داری یا
مامانمو صدا کنم که استاد این کاراست.
نفسِ عمیقی میکشم:
-من که نمیخوام انتقام بگیرم.فقط میخوام بفهمم موضوع
چیه؛
با صدایی بغضی ادامه میدم:-فقط..فقط میخوام بدونم..روشنا میخوام
بدونم شوهرم با
اون دختره تنها تو شرکت چیکار میکرد؟اصلاً چرا سپهر و
میعاد و منیب نبودن؟
بری؟
-اینجا کاروانسرا نیست که بگم بیان.
-حرف نباشه.خودم میدونم چی میگم.رایان[داداشش] و
بابام شبا میان.مامانمم که اصلاً جون میده واسه این مسائل
و حامیِ این چیزاست.
روشنا مغموم میگه:
-نمیخوای از خودشون بپرسی؟
-چرا گوشیمو بده با رستا اینا یجا قرار..
فورا میفته تو حرفم:

-گه خوریه؟بگو بیان همینجا.با این وضعیت کجا میخوای«باشه»ی آرومی میگم و دوباره رو تخت دراز میکشم که
با داد میگه:
-باز که خوابیدی تو..!بلندشو یچیزی بخور.تو دانشگاه هم فقط یه بیسکوییت خوردی.
-روشی سیرم.بزار یه امشبو استراحت کنم.
ضربهی آرومی به باسنم میزنه:
-من میرم با فرهاد حرف بزن تو بِکَپ.
حالِ خودمم نداشتم واگرنه بخاطر این حرفش کلی مسخرش میکردم.
صدای در نشون از این بود که روشنا رفته.
نفسی میکشم تا خفه نشم..!به حرف آسونه که من اِل میکنم بِل میکنم.ولی سخته.دوری سخته.نه طاقته دوریشو داشتم نه رو داشتم تو صورتش نگاه کنم.
دلم میخواست الان بغلش باشم،غلت بخورم بغلشو تا میتونم بهش مشت بزنم.
کاش میتونستم موهاشو بگیرم تکتک بکنم ولی اینطوری ازش دور نباشم.
کاش کور میشدم اون لحظه رو نمیدیدم تا اینطوری ازش دور نباشم.
کاش..
اینا همش کاشه...الان موضوع فرق داره.همرو با چشمای خودم دیدم و هیججوره نمیتونم بگم غلطه!..
آیهان روی دختره خم شده بود.یعنی میخواست چیکار کنه؟میخواست ببوستش؟میخواست دست بکشه تو

موهاش؟میخواست اِغواش کنه؟
لعنتی!پس دیشب که تو بغلش بودم چی میگفت؟مگه نمیگفت بهجز تو کسی نمیتونه آرومم کنه..!مگه نمیگفت این لبا تکه؟!
صدای روشنا بعداز چند دقیقه نزدیک میشه و باعث میشه از فکر در بیام:
-اگه خواستی کارن رو بیار اینجا میدونی مامانم درک میکنه.
-...
-پــوف به گوشیش دست نمیزنه..طنازه دیگه جلوی من حرف از قوی بودن و جا نزدن میزنه اونوقت مطمئنم الان تو اتاق داره گریه میکنه.
...--نه حالِ بچه خوبه..
-...
-فرهاد دیوونم نکن بیشعور!..
-...
-عامم..راستش منم مطمئن نیستم آیهان یه همچین کاری کرده باشه.از یه طرف حرفای شما.از طرف دیگه نگاههایی که به طناز داشت.
-...
-امیدوارم همینطور باشه.اون جنده خانم چیشد؟
-...
-معلومه باور میکنم ولی انتظار نداری پیش طناز بگم تقصیر آیهان نیست اشتباه دیدی.الان حالش خوب نیست.من درکش نکنم معلوم نیست کجا بره دیگه.
...--فرهاد نیارش.بخدا طناز از دستم ناراحت میشه.

-..
-فرهاد مگه نگفتم نگو بهش؟!وای گندزدی که.
-...
-مگه میشه آیهانو کنترل کرد.چه میدونم بیاین.
-...
-میخوای بیای مامانمو ببینی؟خیلی عوضیای.گمشو.
تو عالمِ خواب و بیداری بودم.
نه درکِ درستی از اطراف داشتم و نه خوب میتونستم درک کنم روشنا چی میگه.فقط میشینیدم.
نمیدونم چی میشه،چقدر میگذره،چقدر فکر میکنم،چقدر گریه میکنم که دوباره چشمام گرم میشه و خوابم میبره.
***با احساسِ گرمای دستی رو صورتم،دوباره با سردردی فجیع چشمامو باز میکنم.
اولین چیزی که میبینم چهرهی نگرانِ آیهان بود..حتی تو خوابامم دست از سرم برنمیداره.
با درد چشممو میبندم و دوباره سعی میکنم بخوابم که صداش تو سرم اِکو میشه.
-نمیخوای چشمای قشنگتو باز کنی؟
از کِی تا حالا صداها تو خواب اینقدر واضح بود؟
از عالم خواب و بیداری خارج میشم و آروم چشمامو باز میکنم.
با دیدنِ چهرهی آیهان،فوری بلند میشم و روی تخت میشینم.آیهان:هیشش...منم.نترس
با اخم میگم:
-اینـ..اینجا چیکار میکنی؟
-پس باید کجا باشم؟

-برو..
-از ظهر نیفتادم دنبالت که بهم بگی برو من برم.اومدم توضیح بدم برات.
-نمیخوام..شنیدی نیست.دیدنی بود که دیدم.هَمَشَم دیدم.لامصب من اینقدر بهت اعتماد داشتم که حتی هنوزم نمیتونم باور کنم این اتفاقو..
-خب بزار من برات توضیح بدم.من داشتم کارِ اشتباهی نمیکردم طناز.-شاید اونجایی که تو بزرگ شدی سکس با یه دخترِ دیگه اونم وقتی متأهلی عیبی نداشته باشه،اما من مشکل دارم.
متعجب نگاهم میکنه و سوتی میزنه:
-ببین تا کجا پیش رفتی..یجوری میگی انگار لباس تنم نبود،دختر.داشتیم صحبت میکردیم.تو نمیدونی اونطور وایستادنم،ژستِ تهدید کردنمه؟
چشمامو ریز میکنم و با حرص لب میزنم:
-دوست داری منم برم لبتولب با یه پسر واستم.اونموقع شاید بفهمی من چه حسی داشتم.یا نه شاید کلاً حسی بهم نداری و به قول اون دختره باید از زندگیت برم بیرون.ها؟
با تردید میپرسه:
-کدوم دختر؟-تازه میپرسه کدوم دختر!همونی که تو شرکت بودید با هم.
شوکزده میپرسه:
-به تو چیزی گفت؟
-پیام داد..
و عصبی ادامه میدم:
-پس آقا اصلاً نمیخواست بهم چیزی بگه.حداقل اون

دختره..
وسط حرفم داد میزنه:
-بسکن.اینقدر رو نِروم* ندو.
و دوباره با تُن صدای عادی میگه:
-گوش کن.این ماجرا واسه خیلی وقت پیشه.من قرار بود
با شرکتِ بابای این دختره قرارداد داشته باشم.البته من نه ما یعنی من
و سپهر و میعاد و منیب.این دختره
بجای باباش اومد و گفت میخواد باهامون همکاری
کنه.من که ناز و عشوه خرکی رو تو صداش دیدم به
منیب اینا گفتم و قراردادو بهم زدیم.بعداز اون ماجرا این
دختره بیخود و بیجهت بهم پیام میداد و میومد
شرکت.باور کن امروز کلی کار داشتم و بخاطر همونا
نمیخواستم بیام.این دختره اومد و شروع کرد به شِر
گفتن.طناز اگه از نظرت من دارم دروغ میگم سپهر و
مستانه و منیب و میعاد شاهدن.از اونا بپرس.
-یعنی همه میدونستن یه هرزه با شوهرِ من لاس میزنه و
فقط خودم نمیدونستم.ها؟
-طناز..اسکرین شاتِ..
بیتوجه میگم:-بسه..به اندازه شنیدم.من بهت اعتماد دارم آیهان.حرفات
از اون اسکرینا باارزشتره برام.اما..من زنت بودم.باشه
گیریم بهم علاقه نداشتی،مادرِ بچههات که...
دستشو جلوی دهنم میذاره و با اخمی ترسناک میگه:
-کدوم احمقی نطق کرده من دوستت ندارم..؟چطوری
بگم دوستت دارم توله..؟چیکار کنم بفهمی نمیخواستم از
اعتمادت سواستفاده کنم؟فقط داشتم اون دختره رو تهدید
میکردم تا فیلمای دوربین رو به بابای کصکشش نشون

بدم..
صداش هرلحظه اوج میگرفت و صورتش برافروختهتر میشد.
با بغض میگم:
-آیهان..با داد میگه:
-بلندشو جمع کن بیا خونه.
در باز میشه و فرهاد میاد داخل و رو به آیهان میگه:
-خونه رو گذاشتی رو سرت مرتیکه.
آیهان از فرصت استفاده میکنه و حرصشو سرِ فرهاد خالی میکنه:
-ببند دهنتو..!گمشو بیرون.
فرهاد میاد جلو و دستِ آیهانو میگیره:
-دیوونه اینطوری میخوای بَرِش گَردونی.با زورگویی؟
حرصی میخندم:
-چه عجب بالاخره یکی درکم کرد.فهمید منم انسانم و میتونم تصمیم بگیرم برای خودت.
آیهان با حرص و لحنی تهدیدگر میگه:-کسی گاو حسابت نکرد.تصمیم بگیر.فقط تا جایی که به
پسرم آسیب نزنه.یالا...تصمیم بگیر.
فرهاد:آیهان داری بدترش میکنی.
روشنا هم با داد و بیدادا میاد داخل.
روشنا:آیهان گفتی میخوای توضیح بدی.
بیتوجه به روشنا میگه:
-تصمیم گرفتی؟
چی میگفتم؟میگفتم برو؟ناراحت میشد.به غرورش برمیخورد.اگه برنمیگشت چی؟

پس آروم میگم:
-میخوام یه مدت تنها باشم.
با حرص میگه:-حرفی ندارم.یه مدت رو فقط ۳-۴روز بدون نه بیشتر.اونم طوری که میری عمارت.منم میام عمارت و سر میزنم بهت.
متعجب و حرصی میخندم:
-امر دیگهای ندارید جناب؟میخواید اومدید تمکینم کنم؟
پوزخندی میزنه:
-نیازی نیست.فقط ۴روز فکراتو بکن.
نگاهشو از من میگیره و مخاطب به روشنا میگه:
-وسایلشو جمع کن میبرمش عمارت.
فوراً میگم:
-من با تو هیچ گوری نمیام.
برمیگرده سمتمو با پوزخندی متین و لحنی حرصی میگه:
-پس گورتو با روشنا میبری عمارت.و به سمتِ در میره و قبل از خارج شدن میگه:
-فقط ۴روز.
همین که از اتاق میره بیرون جیغ میزنم:
-یادم نبود هیچ دختری بیشتر از دو روز نمیتونه این رفتارِ گوهتو تحمل کنه.اصلاً یه لحظه هم نباید بهت شک کنم.رئیس بازیت تموم شد؟
فرهاد میاد جلو:
-طناز..
بیتوجه به حرفش با لحنی آروممخاطب قرارش میدم:
-فرهاد حواست بهش باشهها.کارِ احمقانه نکنه.
فرهاد نفس عمیقی میکشه و میگه:-سعی میکنم.نمیبینی کم مونده منو

بخوره.من حوصله
ندارم،منیب بیشتر با این اخلاقِ گوهش کنار میاد.
سرمو تکون میدم:
-باشه..به منیب بگو آرومش کنه که من بهش شک نمیکنم و بهش اعتماد دارم و فقط دارم با خودم کنار میام.
ابروهاش بالا میپره:
-واقعاً ؟!
سرمو تکون میدم و آروم«آره»ای زمزمه میکنم.شاید روشنا و فرهاد اینو باور کنن ولی نیاز نیست به خودم یادآوری کنم که من همون طنازیم که همه چیو میریزه تو خودش و در مقابلِ دیگران خودشو شیر نشون میده.همیشه همین بودم.اینکه نشون میدادم کسی نمیتونه منو زمین بزنه بهم قدرت میداد و فقط آیهان بود که این ویژگیم رو در مقابل دیگران تغییر میدادفرهاد:باشه مراقب باش.
و رو به روشنا ادامه میده:
-بهتره برسونیش عمارت واگرنه آیهان با این اخلاقه سگیش یکار دستت میده.
روشنا آروم سرشو تکون میده.
فرهاد به در میرسه و قبل از خروجش روشنا دهن باز میکنه.
روشنا:در دسترس باش.
فرهاد که شیطنتش گل میکنه لبخندِ شیطونی میزنه و با چشمکی دلبرانه میگه:
-من که همیشه برای تو در دسترسم خوشگله.فقط ترجیحاً تصویری باشه و تو تلگرام.دور و برِ طنازم نباش راحت..هنوز حرفش تکون نشده بود که روشنا با عصبانیت به

سمتش میره و همزمان فحشی بهش میده که فرهاد فوراً جیم میزنه و از اتاق بیرون میره.
روشنا پوفی میکشه و به سمتم برمیگرده:
-خب چیکنیم؟بریم عمارت؟
-اهوم دلم برای کارن تنگ شده.
روشنا با تهدید میگه:
-دارم میگما،بریم عمارت ،من چند ساعت اونجا پِلاسم!!
-کسی نمیگه باید بری.بلندشو.
خودمم بلند میشم.هرچند برام سخت بود.هرچند تهِ دلم دلشوره داشتم اگه این ۴روز آیهان بازم بره با دخترای مختلف چی!اگهدلش تمکین بخواد چی؟!
چشمامو میبندم و نفسی عمیق میکشم.الان وقتِ آه و ناله نیست.وقت براش زیاده.ولی الان نه.
مشغول پوشیدنِ مانتو و شالم میشم و سعی میکنم مغزمو آروم نگه دارم.
بعداز لباس پوشیدن و برداشتنِ کولهام،دنبالِ روشنا از اتاق خارج میشم.
مامانش بازم جلو تیوی بود و ایندفعه داشت شربت میخورد.خوش بحالش چه مامانِ بیدغدغهای داشت.کاش مامانِ منم کمتر حرص میخورد.
نفس عمیقی میکشم و قبل از خارج شدن وایمیستم.
-خاله خیلی ممنون.ببخشید تو زحمت افتادید.
مادرش تازه نگاهش به ما میفته و وقتی میبینه جلوی دَریم بلند میشه:
-اِی بابا کجا؟من هنوز ازت سوال داشتم.-دیگه رفع زحمت میک..
روشنا وسطِ حرفم میگه:

-حالا داره لفظِ قلم صحبت میکنه.بیخیال مامان.شوهر جونشو دیدی که رید به هممون.میبرمش پیشِ مامانش.
مامانِ روشنا رو بهم میگه:
-اوخی مادر...من نمیتونم تو مسائلتون دخالت کنم ولی بنظرم بهش فرصت بده.معلومه خیلی پشیمونه عزیزم.ناسلامتی مدلینگِ کشوره.تو فیلماش و عکساش یه جوری بود که اصلا اینجا متفاوته.معلومه بخاطرت بهم ریخته عزیزم.
-چشم..میدونم اشتباهی نکرده.اما گاهی زنا دلشون لوس شدن میخواد دیگه.
آره جانِ عمم!مادرش میزنه زیر خنده:
-نمیری دختر.روشنا همچین دوستی داشتی رو نکرده بودی!..
روشنا با حرص میگه:
-ترسیدم بدزدیش والا.مامان حاملست نباید خیلی سرپا بمونه.مرخصیم؟
مامانش چشمغرهای بهش میره:
-حالا انگار چند شکم زاییده واسه من حامله میکنه.برید ولی به اون فرهادم بگو یادم نمیره نذاشتی با آقای زند عکس بگیرم.بگو دارم براش.
میخواست با آیهان عکس بگیره.وویی روشی همچین مامانِ پایهای داشت و همیشه ازش بد میگفت؟
روشنا با همون لحنِ حرصی میگه:-چشم مامان میگم.بریم؟
مامانش سری تکون میده که دوباره«خدافظ»ی میکنم و همراهِ روشنا از خونهشون خارج میشیم.
واردِ عمارت که میشم اولین چیزی که توجهمو جلب

میکنه نگاهِ نگرانِ مامانه.
با دیدنم یهو بلند میشه و به سمتم پرواز میکنه.
نصفه راه هم خودم میرم و خودمو تو بغلش میندازم که با گریه شروع به حرف زدن میکنه:
-کجا بودی تو دختر..!تو که نصفه عمرم کردی.دلم هزار راه رفت.از ساعت گفتی دارم از خونه حرکت میکنم الان ساعت شبه مادر..
تنها کلمهای که به زبونم میاد رو میگم:-ببخشید.
زنعمو هم نگران میاد جلو:
-خوبی عزیزم؟چرا گوشیتو جواب نمیدادی..
روشنا میاد جلو و خودی نشون میده:
-سلام.
مامان با تردید به روشنا نگاه میکنه که خودم با صدایی گرفته میگم:
-دوستمه.روشنا.
تا حالا وقت نشده بود مامان اینا روشنا رو ببینن و این اولین بار بود.
روشنا با متانتی که کم از خودش نشون میداد میگه:
-اگه میشه طنازو ببرم اتاقش.خودم براتون تعریف میکنم.نگاهِ مامان شوکزده روی شکمم میشینه که کمتر از یهثانیه میگم:
-سالمه.
دوباره نگاهش رو میاره بالا و تو صورتم میچرخونه:
-داری نگرانم میکنی.اون از آیهان که زنگ میزد میگفت طناز اونجا...
حرفشو قطع میکنه و با چشمایی ریز شده و کنکاشگر

صورتمو رصد میکنه و با تردید میگه:
-دعوا کردین؟
بسمالله..!مامان ندیده غیب میگه؟
متعجب که نگاهش میکنم سرشو به تأسف تکون میده:
-فکر کردی ازش فاصله بگیری موضوع حل میشه؟مامانم بود.یعنی مامانِ من بود.اونوقت با حرفش میرسوند
برگردم پیشِ آیهان..؟
دستمو میارم بالا و چهارتا انگشتمو نشون میدم:
-مامان چهار روز میخوام اینجا بمونم.اگه اجازه نمیدید برم پیشِ روشنا اینا.بنظرم اونقدر بالغ شدم که بتونم خوب و بد رو تشخیص بدم.
سرشو تکون میده:
-اره بالغ شدی.ولی من دارم تجربمو میگم مادر.قدمت رو چشم.برو اتاقت سرِ جاشه.
سرمو تکون میدم و به سمتِ اتاقم میرم.به آخرین پله که میرسم صدای زنعمو رو میشنوم:
-خوشگلم چی شده؟طناز چرا اینقدر بهم ریختست؟!
به حرفاشون گوش نمیدم و به سمت اتاقم میرم.در رو باز میکنم و وارد میشم.اول از همه نگاهم به کارن میفته که مظلوم رو تخت خوابیده بود.الهی مادرت بمیره برات.
نگاهمو تو اتاق میچرخونم.
همه چیز مثلِ روزِ آخری بود که اینجا بودم.همونطور تمیز و با همون دیزاین.بدونِ کوچکترین تغییری.
نفس عمیقی میکشم.من سال تو این اتاق زندگی کردم.هرجای این اتاق خاطره داشتم.

پررنگترینا‌ش،خاطرههام با آیهان بود.وقتیسال پیش رو همین تخت از خواب بیدار شدم کنارم بود فکر میکردم میخواد کارنو ازم بگیره.اما اینطور نشد.عاشقش شدم.عاشقِ شخصیتش،اخلاقش،جنتلمن بودنش،به موقع مهربون بودنش و صدالبته خشن بودنش. حتی اینکه تو این شرایط،که من باید طلبکار باشم هم،اون ازم طلبکاربود و رئیس بازی در میاورد برام شیرین بود.از سالگی به
تنها پسری که بعداز بابام بهش فکر میکردم آیهان بود.از تهِ قلبم مطمئن بودم آیهان بهم خیانت نمیکنه.اما یه حسی داشتم.نمیدونم دقیق چه حسیه.فقط میدونم دوست دارم خودمو براش لوس کنم.چرا هردفعه من خودمو بچسبونم بهش؟
به قول همون دختره نکنه فکر کنه من کَنهم.اگه واقعاً من و دوست داره و میخواد بهم ثابت کنه چرا خودش پیش قدم نمیشه؟چرا همیشه من غرورمو خرد کنم؟
گوشیمو برمیدارم.تا پیام از آیهان بود.البته واسه قبل از اومدنش به خونهی روشنا بود.همون موقعی که پیاماشو نصفه خوندن.
چتشو باز میکنم.
'پدرسگ"من که آخر پیدات میکنم'
'طناز دیوونه نشو'
'من بچمو سالم میخوام'
'با توئم توله'
یه قطره اشک از چشمام میریزه.
کاشکی کاراشم مثلِ حرفاش باشه.
کاش همونطور که از حرفاش میتونم دوست دارمو

بخونم.از تو کاراشم بتونم.
با احساس تنگیِ نفسم به خودم میام.آه..چقدر گریه کردم.
اشکامو پاک میکنم و لباسامو با یه تیشرت و شلوارِ گشاد
عوض میکنم و به سمت تخت میرم و کنارِ کارن روی
تخت دراز میکشم.
وقتی آیهان نباشه به لباسِ جذب هم نیازی نیست.نامرد کاش حداقل
یه پیام میداد که رسیدی عمارت یا
نه..کاش..
اینقدر ب خودم غرغر میکنم و به جونِ آیهان فحش میدم
و از خدا گله میکنم که نمیفهمم کِی خوابم میبره.
***
دو روزی بود که عمارت بودم.
هیچ خبری از آیهان نبود.مگه خودش نگفته بود که هر
روز بهمون سر میزنه؟حتی حرفِ خودشم یادش رفت؟
اشکی که این روزا همدمم تو تنهاییام بود رو کنار میزنم و
گوشیمو برمیدارم و دوباره چک میکنم.شاید پیام داده
باشه.اما هیچ پیامی نبود.حتی دیروز طرلان اینا هم اومدن پیشم
و کلی موندن.اما آیهان حتی یه زنگِ ناقابلم نزد تا صداشو
بشنوم.
دلم واسه شنیدنِ صداش لَک زده بود .
واسه هزارمین بار چک میکنم که گوشیم رو سایلنت
نباشه.وقتی مطمئن میشم سایلنت نیست و اگه آیهان پیام
بیاد نوتیفیکشن میاد،گوشی رو خاموش میکنم.
حتی وقتی آیهان پیام نمیداد،دوست نداشتم برم تلگرام.
گوشیمو برمیدارم و واردِ اینستا میشم.
طیِ یه تصمیمِ آنی پیجشو باز میکنم.

تا پست گذاشته بود و همشون عکس خودش بود.به
آخرین عکسش نگاه میکنم.عکسِ تبلیغِ ادکلنِ شرکتِ
رضاییان بود.یه عکسی که انگار بالای کوه بود.کوهها همپر از برف بودن.و
ادکلن رو توی دستش گرفته بود و با
دهنی نیمه باز به دوربین نگاه میکرد.
با اینکه خبری ازم نمیگرفت هم دلِ بیجنبم برای حالت
چهره و چشماش ضعف میره.
لعنتیِ جذاب!
عکسای دیگهش هم هزار بار مرور میکنم و با دلتنگی از
اینستا خارج میشم.
اشکایی که دوباره رو صورتم ریخته بود رو پاک میکنم و
با هقهق روی تخت میخزم.
پتو رو روی خودم میکشم که اگه کسی اومد داخل
صورتمو نبینه.این چند روز این روی غمیگینم رو
هیچکس ندیده بود.هروقت کسی بود جوری میخندیدم و باهاشون
همراهی
میکردم که انگار آیهانی وجود نداره و من یه عمره
مجردم.
هقهقم بلندتر میشه که یهو در باز میشه.
دستمو میذارم رو دهنم.کسی عادت نداشت بدون در زدن
وارد بشه.البته به غیراز کارن که اولاش از این کارا میکرد
و وقتی بهش تذکر دادم، با در زدن وارد میشد.یعنی به این
زودی فراموش کرد باید در بزنه؟!
با صدایی که سعی در کنترلِ بغضش داشتم میگم:
-کارن برو بیرون.الان اصلاً حوصله ندارم.
با صدای بم و مردونهای که میاد،ضربانِ قلبم اوج میگیره.

قلبمم دیگه این صدا رو میشناخت.
-بره بیرون که بشینی گریه کنی؟باید حدس میزدم که چرا بوی شکلات پیچید تو
اتاق.دوست داشتم خودمو بندازم بغلش و تا میتونم از اون گردنِ جذاب و خوشبوش نفس بکشم.اینقدر تو بغلش بمونم تا...
با کشیده شدنِ یهوییِ پتو «هین»ی کشیده میگم و با ترس به آیهان نگاه میکنم.لعنتی چرا اینطوری شده بود؟ موهاش روی صورتش پخش و پلا بود و قیافشو شبیه پسرای تخس کرده بود.
لباساش ولی مثل همیشه بهترین بود.اما همون موهای بهم ریختَش خبر از پریشونیش میداد.
-ا..اینـ...جا...
با فرو رفتن تو یه جای گرم و سفت حرفم نصفه میمونه.
-حرف نزن.فقط بذار لذت ببرم.تپش قلبم به بالاترین حدّش میرسه.شبیه دخترای دبیرستانیای که با دیدنِ کراششون هول میکنن شده بودم و با خودم فکر میکردم. قیافم چه شکلی بود؟موهام شونه خورده بود؟بوی خوبی میدادم؟صورتم کِدِر شده بود با گریه؟
با یادآوری اینکه یه شورتک و تاپ بیشتر نپوشیدم قلبم برای لحظهای وایمیسته.لعنتی گند زده بودم.
اما..الان موقع فکر کردم به این چیزا نبود.خودمو بهش فشار میدم تا از این آغوش گرم و امن لذت ببرم.
با دردی که زیرِ شکمم میپیچه -آی- پر دردی زمزمه میکنم که فوراً ازم فاصله میگیره.

-چی شد؟فشار دادم؟خوبی؟
با فکر کردن به اینکه چی شده لبخندی میزنم و دستمو
روی جای درد میزارم و با خنده و لحنی ناباور میگم:-لَ...لگد زد.آیهان..لگد
زد بالاخره.
آیهان اول متعجب نگاهم میکنه.وقتی متوجهی حرفم
میشه دستشو میذاره رو شکمم:
-لعنتی این بچه هم حضورمو حس میکنه.بنظرت نمیگه
خوشحالِ که باباش کنارِ مامانشه؟؟هووم؟!
ناخوداگاه همهی غمِ عالم به دلم میریزه:
-پس دلِ مادرش چی؟
آیهان:دلِ مادرش چیه مگه؟
حتی اگه کارم لوس شدن بود دلم میخواست لوس باشم.
دراز میکشم و خودمو زیر پتو میکشم:
-من هنوز ناراحتم.برو بیرون!..
دستشو روی شکمم میذاره.
-داشتی واسه چی گریه میکردی؟اصلاً شنید حرفمو؟مثل همیشه حرفی
که به نفعش نباشه
رو نمیشنوه.
جوابشو نمیدم که با صدایی یکم،فقط یکم بلندتر میگه:
-با تو هم توله!
با بدخلقی میگم:
-چیه؟
پس گردنیای بهم میزنه:
-این چه طرز حرف زدنه؟میگم واسه چی داشتی گریه
میکردی؟
با تندی جواب میدم:

-بزار برم پیشِ استاد رضاییان یا چه میدونم یه مرد، اونقدر بهش نزدیک بکنم صورتمو ،ببینم عکسالعملت چیه منم همون کارو بکنم.ببخشید گریه میکنم..خشمم که فروکش میشه تازه نگاهم به چهرش میفته که
از عصبانیت قرمز شده بود.
-آیـ..آیهان..
با احساس کمبود اکسیژن به خودم میام.
دستشو گذاشته بود رو گلوم و با خشم زل زده بود به چشمام.
چشمام دوباره اشکی میشه و با درد اسمشو صدا میزنم:
-آیـ..
-هیشش..نشنَوم صداتو طناز...
با فریاد ادامه میده:
-نشونم.اشکام از گوشهی چشمام میریزه:
-آره..تو...هرکاری..میخوای بکنی بکن.منم مثل خر میشنم خونه بچههاتو بزرگ..
به سرفه که میفتم دستشو از گلوم میکشه و تو یه حرکت به گلدونه کنارِ تخت ضربه میزنه که گلدون با صدای بدی روی زمین میفته.
از ترسش صدای سرفهام قطع میشه و با ترس به آیهان نگاه میکنم که به سمت میز توالت میره.
فوراً با صدای بلند میگم:
-نَشکَن.
با اخم به سمتم برمیگرده.از حرص فکشو جلو داده بود و با عصبانیت بهم خیره میشه.
-اگه نمیخوای فَکِت زیرِ دستم لِه بشه،دهنتو ببند.با صدای بغضیم

اسمشو صدا میزنم که عربده میزنه:
-بسه...اینطوری صدام نکن.باهام بازی نکن توله.
دستامو از هم باز میکنم و مظلوم بهش نگاه میکنم که با سرعت میاد جلو و تو یه حرکت منو میکشه بغله خودش.
همونطور سرپا بغلم میکنه.طوری که پاهام از زمین فاصله داشت.
سرمو لای گردنِ خوشبوش میکنم و با بغض میگم:
-خیلی نامردی..
با صدای بمی جواب میده:
-میدونم.
با لحنی تخس میگم:-نمیدونی..نمیدونی چقدر نامردی.فقط من میدونم چقدر
نامردی.من میدونم که این دو روز بهم چی گذشت.به چه چیزایی که فکر نکردم...
میره عقب و بدون اینکه منو از خودش فاصله بده،پشتشو به دیوار میچسبونه.
سرمو از شونش فاصله میدم و با چشمای اشکی بهش زل میزنم.
-این دو روز نیاز بود.نیاز بود که به خودم بفهمونم بدونِ تو نمیتونم.نیاز بود تا به خودت ثابت کنم تو نباشی یه چیزی ازم کمه تا دوباره با تخسی به خودم نگم به طناز نیاز نداری. این چند روز فقط یه چیز میخواستم...
جملشو نصفه میذاره و نگاهشو از چشمم به لبام میکشونه و ادامه میده:
-یه فرنچ کیسِ هات.و همزمان سرشو جلو میاره و تو یه حرکت لبامو شکار

میکنه.
وقتی خوب لبامو کبود میکنه با زبونش ضربهای به لبای بستم میزنه که ناخودآگاه لبامو باز میکنم.
با این کارم چشماشو میبنده و زبونشو واردِ دهنم میکنم و با زبونش زبونمو به بازی میگیره.
غرق شده بودیم و به هیچ چیز فکر نمیکردیم.
یه لحظه به خودم میام و با ترس میگم:
-آیـ..آیهان بسه.
با چشمای خمار ازم فاصله میگیره و با تردید نگاهی بهم میندازه.
سرشو تکون میده و آروم از روم بلند میشه.حالا کاملاً رو تخت افتاده بودیم.-خوبی؟
سرمو تکون میدم.فاصلهی کمی که باهام گرفته بود رو دوباره پر میکنه و کنارم روی تخت دراز میکشه.
دستشو لای موهام میبره:
-دلم برای چشات تنگ شده بود.
دستمو دورِ گردنش حلقه میکنم و لوس میگم:
-من دلم برای صدات تنگ شده بود.
تکخندهای میکنه و بوسهای روی موهام میزنه.
-آیهان..
سرشو ازم فاصله میده و سوالی نگام میکنه.
-دوستت دارم.
لبخندی روی لبش میشینه.منتظر بودم که بگه-منم همینطور-یا-منم دوستت دارم- اما برخلاف تصوراتملبخندِ شیرینی میزنه و با گفتن «میدونم» بوسهی کوتاهی
روی لبم میزنه.آه مثل اینکه یادم رفته بودم دارم با آیهان

صحبت میکنم.
با لجبازی میگم:
-باشه فهمیدم تو هم دوستم داری.
ابروهاشو بالا میندازه:
-درست فهمیدی!..
غل میخورم تو بغلش و لبمو روی سینهی لختش که از
دکمههای بازِ لباسش معلوم بود،میذارم.
نفس عمیقی میکشه و مشغول بازی کردن با موهام میشه.
اینقدر بازی میکنه با موهام که کمکم چشمام گرم میشه و
به خوابی لذتبخش و عمیق میرم.با احساسِ خنده و سروصدا چشمامو
باز میکنم و به
اطراف نگاه میکنم.
صاف روی تخت دراز کشیده بودمو پتو روم کشیده شده
بود.
پس آیهان کو؟خودم یادمه اومد اینجا..بوسم کرد.بغلم
کرد.موهامو نوازش کرد..
پس کو؟کجا رفت؟
با ترس از جام بلند میشم.نکنه..یعنی توهم زدم؟
وای خدایا!
با دو از اتاق خارج میشم و میخوام مامانو صدا کنم که
میبینم دانیال و هلما رو مبل نشستن و آیهان تازه داره از
آشپزخونه میاد بیرون و یه سیب دستشه.تا میخوام دهن باز کنم نگاهِ
آیهان زودتر از همه روم
میشیه و صدای دادش بلند میشه:
-تولهسگ گمشو اتاق.این چه ریختیه.
نگاهم به لباسام میفته.

هولیشت!
با همون تاپ و شورتک اومدم بیرون.خاک تو سرم.
قبل از اینکه کسی برگرده دستمو روی شکمم میذارم و به سمتِ اتاق میدوعم.
در رو میبندم و از پشت به در میچسبم که صدای مامان رو همراه با خندهی جمع میشنوم:
-دخترهی بلاگرفته اصلاً تو نیستی یه تختش کمه.
من؟
من یه تختم کمه؟با اخم از در فاصله میگیرم و تونیک گشادی میپوشم و
شورتکمو با شلوار جذبِ لی عوض میکنم و دکمهی شلوارو همونطور زیرِ شکمم باز میذارم.
موهامو میکشم بالا و با کش میبندم.
وقتی مطمئن میشم دیگه شبیه جنزدهها نیستم از اتاق خارج میشم.
آروم و با احتیاط از پلهها میرم پایین و با صدایی که همرو به سمتم برمیگردونه میگم:
-خب مامان خانم..!راستشو بگو.چقدر گرفتی منو به این آیهان خان فروختی؟
مامان با خنده میگه:
-پس شنیدی!..به شوخی چشمغرهای میزنم و همزمام«معلومه»ای میگم و
به سمت آشپزخونه میرم.
آیهان:کجا میری؟
هلما زودتر از من میگه:
-وا آقا آیهان باید بره یه چیزی بخوره دیگه.۲ساعته

خوابیده بچهش گرسنهست.
فوراً میگم:
-بفرما اون دختر میدونه اونوقت تو که شوهرمی نمیدونی.
آیهان یهجوری بهم نگاه میکنه که دهن باز نکرده میفهمم
بهم میگه-وحشی شدی-!
کاش میشد بلند بگم -آره شدم.وقتی کسی که ادعا میکنه
عاشقمه و دو روز بهم یه پیامکم نمیده و وقتی بعداز دوروز با آرامش
خوابیدهم کنارش از کنارم بلند میشه
نمیتونم همونطور رام و مطیع بمونم-
ولی بهجای این حرفا یه چشمغرهای میزنم و وارد
آشپزخونه میشم.
با حسِ خوبی که از ضایع کردنِ آیهان گرفته بودم به
سمت یخچال میرم و نوتلا رو برمیدارم.
همین که در یخچال رو میبندم آیهان رو میبندم که با
پوزخند به اپن تکیه داده بود و مشغولِ دید زدنِ من بود.
عاا..باید میدونستم بدونِ جواب نمیذاره این کارمو.
با ترس نگاهش میکنم که با همون پوزخندِ جذاب و
دلبرش میگه:-تو که میدونی من وحشی دوست دارم.پس چرا اون روی
وحشیتو یه جا رو نمیکنی که بتونم استفاده کنم
عروسک؟!
-باشه..فعلاً..ب..برو..
پوفی میکشه و میاد جلو و تو یه قدمیم قراره
میگیره.دستشو روی شکمم میذاره و لبخندِ شیرینش جای
پوزخندشو میگیره:
-طناز..تموم کن این بازیِ مزخرفو.من دوست ندارم مثلِ
دفعهی قبل که کارنو حامله بودی هیچی از بارداریت

نفهمم.میخوام این لحظات رو حس کنم.سه روز گذشت.دیگه تمومه وقتت.
دلم واسش ضعف میره.بیشتر از این نمیتونستم این هیجان رو برای بغل کردنش بخوابونم.پس خودمو میندازم بغلش که فوراً دستاش دورِ کمرم حلقه میشه.
با اینکه با خواستِ خودم خودمو انداختم بغلش اما لوس میگم:
-نکنه فکر کردی این دو روزی که بهم زنگ نزدی و پیام ندادی رو فراموش میکنم.فکر کردی میتونی با دو تا حرف خرم کنی؟نخیر آیهانخان.دو روز دیگه به این دوری اضافه میشه تا ببینم چیکار میکنی!..
-منو سگ نکن.چه بخوای چه نخوای میتونم همین الان به زور...
سرمو از روی شونش برمیدارم و وسطِ حرفش میپرم:-آره عزیزم..زور گفتن آسونه.شاید بتونی با زور کاراتو پیش ببری.اما منو نمیتونی.فکر کردی منو ببری من با دلت راه میام؟
با لحنی مظلوم و آرومتر ادامه میدم:
-آیهان بخدا دارم به این نتیجه میرسم که فقط بهم عادت کردی و اسمِ این حسو عشق میذاری.میدونم تا الان اینکارو نکردی اما واسه یبارم شده به نظرم احترام بذار.بفهمم واسم اهمیت قائلی.
دستِ دیگشو دورِ گردنم حلقه میکنه و فقط بهم نگاه میکنه.حالا یه جورایی کامل بهم دیگه چسبیده بودیم و فقط گردیِ شکمم بود که بینمون فاصلهی کمی بوجود

آورده بود.منتظر بودم جوابشو بشنوم.اگه بگه به زور میبرمت یعنی بهم عادت کرده و اگه بهم اجازه انتخاب بده اونوقته که دوستم داره.
وقتی جواب نمیده آروم اسمشو صدا میکنم.
انگار از فکر بیرون میاد که آروم سرشو تکون میده.
-قبوله.
با لبخند میگم:
-چی؟
-خودت تصمیم بگیر.
دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره و ادامه میده:
-زوری در کار نیست.لبخندی میزنم و دوباره خودمو میندازم بغلش و بهش
اطمینان میدم:
-فقط دو روز دیگه.
سرشو تکون میده:
-باشه.
یکم تو همون حالت میمونیم.
بعداز چند دقیقه ازم فاصله میگیره:
-من یکم کار دارم.باید برم.
نفس عمیقی میکشم و لبخندی رو لبم مینشونم.
-باشه.
پیشونیمو میبوسه و با گفتنِ «مراقب خودت باش» از آشپرخونه خارج میشه.
با ناراحتی به جای خالیش نگاه میکنم.ناراحت بودم از اینکه رفته ولی خب خوشحالم بودم که
گذاشت من تصمیم بگیرم.

نفس عمیقی میکشم.دیگه حتی از خوردنِ نوتلا هم صرفِ نظر میکم.
از آشپزخونه خارج میشم که مامان با اخم میگه:
-چی گفتی به این بچه گذاشت رفت؟
بیخیال میگم:
-کار داشت شرکت؛رفت.
مامان سرشو به تأسف تکون میده.
-کارن کجاست؟
هلما با لبخندی دوست داشتنی میگه:-وقتی خوابیدی و آقا آیهان اومد پایین اینقدر بازی کردن
و با هم سرگرم شدن که بچه خوابش برد.بعد آقا آیهان بردش اتاقِ خودش.
لبخندی به روش میپاشم و سعی میکنم ذهنمو از فکر به آیهان منحرف کنم.
میرم روبروش، روی مبل میشینم و میگم:
-خب شما چی میکنین؟بچهای چیزی...
دانیال با اخم میگه:
-تو تا کِی میخوای آیهانو تو خماری بذاری.
هلما با اخم،معترض اسمشو صدا میکنه که دانیال با صدایی بلندتر میگه:
-آقا به عنوانِ یه برادر حق دارم حرف بزنم که..
درسته.دیگه جای برادرم بود.-کی گفته حق نداری حرف بزنی؟فقط میخوام قدره
همدیگه رو بیشتر بدونیم.همین واقعا.
دانیال:خیلی بهم ریخته.
آیهان؟بهم ریخته؟!حرفِ غریبیه.

-دانیال..
دانیال:هرکاری میخوای بکن.فقط به فکرِ کارنم باش.
-دانیال ما که نمیخوایم...
هلما زودتر میگه:
-ای بابا.بیخیال طناز.دانیال عصبی میشه یه چیزی میگه.زندگیِ توعه.به کسی ربطی نداره.
دانیال نگاهِ بدی به هلما میکنه که هلما هم کم نمیاره و بهش چشمغره میره.به وضوح میدیدم که هر روز عشقشون نسبت به هم
زیادتر میشد.
لبخندی میزنم که مامان میگه:
-دانیال،مامان نمیاد؟
دانیال:نه زندایی اومدیم یه سر بزنیم.
-دانیال نگفتی.کی شیرینیِ بچه رو میدین؟
قبل از اینکه دانیال جیزی بگه هلما میگه:
-زندایی فعلا که تازه ازدواج کردیم.حالا وقت زیاده.
لبخندی از تَهِ دلم میزنم:
-راست میگه فعلاً بزار زندگیشونو جمع و جور کنن.
هلما سرشو به تأیید تکون میده که بیشتر نمیمونم و به بهانهی درس داشتن دوباره به اتاق پناه میبرم.
روی تخت میشینم که دوباره به فکرِ حرفای آیهان میفتم.دوباره مشغولِ مرور کردنشون میشم.
آه نه..!فایده نداره.اگه همینطور ادامه بدم دوباره گریهم میگیره و فقط وقتمو هدر میدم.پس به سمتِ کتابایی که تینا دیروز از خونهمون برام آورده بود میرم و مشغولِ خوندنِ درسای دیروز که غایب بودم میشم.

غرقِ خوندن میشم و دیگه ذهنم فقط رو درسا تمرکز میکنم.
تقریباً صفحاتِ آخر بودم و داشتم نمونه سوال حل میکردم که صدای گریهی کارن و صدای مامان نظرمو جلب میکنه.
کارن:نمیخوام..بابام کجاست؟
مامان:آخه من قربونت بشم عزیزِ دلم.بابات رفت شرکت دیگه.صدای گریهی کارن بلندتر میشه:
-بگو بابا بیاد.
بلند میشم و فوراً از اتاق خارج میشم و با احتیاط پلهها رو طی میکنم که صدای غرغرای مامان میاد:
-وای خدایا..!طناز با این بچه بگم با تو هم بگم؟!بچه پنج ماهشه.اینقدر بالا پایین نرو پدر صلواتی.
به فحش دادنش میخندم و با خنده میگم:
-عاعا..اگه به بابا نگفتم.
حالا کارن هم یکم گریش کمتر شده بود و با مظلومیت به ما نگاه میکرد.
مامان بالشت رو از روی مبل بلند میکنه که فوراً دستامو جلوی شکمم میذارم و با خنده میگم:
-نه مامان تروخدا نمیتونم بدوعم..چشمغرهای میزنه و بالشت رو سرِ جاش میذاره که کارن
دوباره میزنه زیرِ گریه و رو به من میگه:
-مامان.بگو بابا بیاد.چرا باهام خدافظی نکرد؟!
میرم جلو و بیهواس میخوام بغلش کنم که مامان فوراً با صدایی نسبتاً بلند میگه:
-عه..دختر چیکار میکنی؟

«باشه..باشه»ای میگم و دستشو میگیرم و رو به مامان میگم:
-میرم زنگ بزنم به آیهان،کارن باهاش صحبت کنه.تو تنها..
با لبخند میگه:-برید برید...الان ساعت ۹عه.آیهانم دیگه داره میره خونه خستست.خستگیش در میره.
گونشو میبوسم که با مهربونی میگه:
-چی میخوری واسه شام؟
آه..!اصلاً حامله که میشدم با شکمم شوخی نداشتم و خجالتی هم نداشتم.
پس بدونِ شرم و حیا و فکر به اینکه مامان باید تنها آشپزی کنه با نیشِ باز میگم:
-من هوسِ زرشک پلو کردم.
مامان سرشو تکون میده:
-به شرطی که زنگ بزنی آیهانم شام بیاد..
معترض میگم:
-عه مامان...تازه رفت که.با اخم میگه:
-همین که گفتم.
پوفی میکشم:
-باشه.زنگ میزنم بیاد.
لبخندِ مامان با جیغِ خوشحالیِ کارن مخلوط میشه.
دستامو میزارم رو گوشم و فحشِ درست و حسابی و زیرِ لبی به کارن میدم و با لحنی تند میگم:
-کی میخواست با باباش صحبت کنه؟!بیاد دنبالم.
کارن تند میدوعه دنبالم.
وارد اتاق میشم و گوشیمو برمیدارم.

با فکری که به ذهنم میرسه لبخند شیطونی میزنم.
کشِ موهامو باز میکنم و به سمتِ کمد میرم.تاپی که پوشیده بودم رو از کمد برمیدارم و دوباره
میپوشم.
نمیدونم چه حسی بود..!ولی قیافهی آیهان قطعاً دیدنی میشد.
به سمتِ گوشیم برمیگردم که میبینم کارن با تعجب داره نگاهم میکنه.
با خنده میگم:
-چطوره یکم باباتو اذیت کنیم هوم؟
لبای صافِ کارن که شبیهِ پوکر بود به لبخندی جذاب تبدیل میشه.
نمیخواستم جوری باشه که آیهان بفهمه از قصد دارم اینکارو میکنم.
رژِ لبِ صورت ِ ی تقریباً کمرنگی روی لبم میزنم.که کارن با شوق دستاشو بهم میکوبه و بدو بدو به سمتِ
تخت میره و گوشیمو تو دستش میگیره.
منم میرم روی تخت میشینم و گوشی رو از دستش میگیرم.
با اثر انگشت باز میکنم و واردِ تلگرام میشم.تایپ میکنم
'هستی؟'
تا موقعی که جواب بده وارد چنلا و گپام میشم و یکم چت میکنم و با کارن فیلمای خندهدار میبینیم که حدودِ ده دقیقه بعد جواب میده.
'چطور؟'
'داشتی میرفتی به کارن نگفتی..لج کرده.هستی تصویری

زنگ بزنم صحبت کنه باهات؟'
خیلی طول نمیکشه که 'آره' ای تایپ میکنه.روی تصویرِ ویدیو میزنم.یکم
زنگ میخوره و جواب
میده.
دوربینو جلوی کارن میگیرم که شروع به حرف زدن
میکنن.تو ماشین نشسته بود و همونطور که داشت باهامون
صحبت میکرد همزمان رانندگی میکرد.
کارن:بابا چرا بیدارم نکردی؟ میخواستم پیاسفایو بازی
کنیم.
آیهان:آخه فندوق قبل از خوابیدنت یک ساعت بازی
کردیم که..
کارن:نمیخوام.قهرم
پوفی میکشم.پس چرا از من حرفی نمیزنه؟!
آیهان:فردا میام...قبل از اینکه حرفش تموم شه از موقعیت استفاده
میکنم و
گوشی رو از کارن میگیرم و خشن میگم:
-نیاز نیست فردا.مامان شام دعوتت کرد.
همونطور زلزل نگام میکنه که صدای بوقی تو گوشی
میپیچه و آیهان رو میبنیم که فوراً فرمون رو میچرخونه.
هینی میکشم و با ترس به صفحه نگاه میکنم.
با قطع شدنِ صدای بوق،کارن زودتر از من به خودش
میاد و میگه:
-بابا..!بابایی..خوبی؟
آیهان نگاهشو از آینه میگیره و شاکی به گوشی نگاه میکنه
و با صدایی بلند میگه:
-آخه کُ..

فوراً میگم:-هیسس..کارن..
با حرص دستاشو تو موهاش میبره و همونطور که غرغر میکنه و میگه:
-دارم میام عمارت.
چند دقیقه نگاهشو از روبهرو میگیره و به دوربین میده و مخاطب به من میگه:
-و با تو کار دارم عروسکِ تخس.
با لحنی ضایع میگم:
-هه..هه..میبینیم!..
شونهای بالا میندازه و با گفتن«باشه میبینیم» تماس رو قطع میکنه.اوفف..!نزدیک بود سکته کنم.حالا بهجای اینکه من خوشحال باشم که حالشو خراب کردم اون خوشحاله که اینطوری حالمو گرفت.
با عصبانیت گوشیمو روی تخت میندازم.
حیف که تازه خوابیده بودم واگرنه میگرفتم میخوابیدم تا وقتی اومد اصلاً منو نبینه.
کارن:مامان تو میای بازی کنیم؟
ابرویی بالا میندازم:
-کی دلش نمیخواد PSبازی کنه؟یالا..تا تو بری راهش بندازی من یه لباس مناسب میپوشم.
با ذوق بلند میشه و میپره بغلم و بوسهای روی گونم میزنه:
-مرسی مرسی مرسی..الان میرم.و فوراً به سمتِ بیرون میدوعه.
به طرفِ کمد میرم و یه تیشرتِ سفید،که آستیش گشاد بود و تا آرنج ادامه داشت میپوشم و یه سرافونِ مشکیِ راهراهِ نازکِ سفید میپوشم که تا مچِ پاهام بود.

موهامو بالای سرم شلخته گوجهای میکنم که چشمام کشیدهتر میشه.
خطِ چشمِ نازکی میکشم و با رژِ صورتی کار رو تموم میکنم.
لبخندی به روی خودم میپاشم.
خب آقا آیهان..!تشریف بیارید.در خدمتم.
میخوام از اتاق خارج شم که گوشیم زنگ میخوره.
به سمتش میرم و برش میدارم.اسمِ روشنا روش خودنمایی میکرد.آیکونِ سبز رو لمس میکنم و تماس رو برقرار میکنم.
-جونم.
-جونت بیبلا..!کجایی؟
-کجا میتونم باشم دهِ شب؟
سوتی میکشه و با خنده میگه:
-اووه..یادم نبود جیگر.حتماً خوابیدی که صبح تو مدرسه دیر نکنی.
با حرص اسمشو صدا میکنم که ادامه میده:
-باشه..باشه..فردا میای بریم بیرون؟
-واسه چی؟
-همینطوری.میخوام با فرهاد برم گفت تو خیلی وقته تنهایی با هم بریم.دیدم بد نمیگه.
لبخندِ شیطونی میزنم:-اوهه..پس با حضرتِ یار تشریف میبرید بیرون.
صدای جیغش بلند میشه:
-زهرِ مار..یار کجا بود؟عَه.این یک سال تموم شه این خر از سرم کم شه.
با بدجنسی میگم:
-هویهوی..یواش.هرکی رو بتونی گول بزنی منو

نمیتونی..اسمشو همین سیو کرده بودی دیگه!نه؟حضرتِ یار..
صداش بلندتر میشه و با حرص میگه:
-زهرِ مار.گفتم که بهت.منِ ساده رو گیر آورد بریم خونمون مامانمو ببینیم،عوضی منو برد خونه مجردیش.تا میتونست از موقعیت سواستفاده کرد.اینم از رو اجبار بود.تازه از ماله تو بهتره که،دلبرِ یوبس..هه..هه..-باشه بابا..ما هم عرعر..فقط امیدوارم هنوز دختر...
دختر گفتنم با جیغِ بنفش و بلندش همزمان میشه.
-کوفت-ی زمزمه میکنم و گوشی رو از گوشم فاصله میدم.وقتی احساس میکنم صداش نمیاد،گوشی رو به گوشم نزدیک میکنم.
-زندهای؟
روشنا:کوفت بگیری..نه نه حناق ۱۴ساعته..اره این بهتره.هم من هم این کارن از دستت راحت میشیم.حالا فردا میای؟
-آره میام حال و هوام بهتر شه.پسفردا برمیگردم خونه.
با ذوق میگه:
-آفرین..آفرین..میدونستم هنوز یه جو عقل تو اون کَلَت هست آیهانِ جیگرو رد نمیکنی..به شوخی میگم:
-چشتو گرفته؟
-گمشو.خودم یکی مثلشو دارم.واسه هفتپشتم بسته.
میخندم.راست میگفت.فرهاد بیشتر کاراش شبیهِ آیهان بود.فقط شاید یکم بیشتر مهربون بود.
سکوتم طولانی میشه که تند با حرص میگه:
-بیا..همین که اسمش میاد ظاهر میشه.پشتِ خطه.

-برو برو..حضرتِ یارو منتظر نذار..
«کصافت»ی نثارم میکنه و گوشی رو قطع میکنه.
واردِ پیویش میشم و تایپ میکنم.
'بیا"بعداً میگی ازش بدم میاد'
'چطوری باور کنم که تا زنگ میزنه میدوعی جواب بدی'
'من یکیو سیاه نکن بیشعور'
بعداز سندکردنِ هرکدوم به صورتِ جدا،گوشیمو خاموش میکنم و با صدای بابا اینا از اتاق خارج میشم.
محتاط از پلهها پایین میرم و به هال میرسم.
به سمتِ بابا میرم و بغلش میکنم و آروم با آقاجون دست میدم که بابا از مامان میپرسه:
-محمود[عمو]اینا هنوز نیومدن؟
مامان:نیم ساعت پیش باهاشون صحبت کردم.گفتن آخرای مجلسه.احتمالاً دیگه کمکم میرسن.
بابا سری تکون میده و همراهِ آقاجون به اتاق میره تا لباسشو عوض کنه.منم به سمتِ کارن که تا الان داشت تنها بازی میکرد میرم
و کنارِ تلوزیون،روی مبل میشینم.
کارن:واستا..الان بازی رو دونفره میکنم.
-باشه.
یکم منتظر میمونم که دستهی دوم رو میده دستم و استارت رو میزنه و بازی شروع میشه.
***
-اِی بابا..کارن.آرومتر بازی کن خب.من همش دارم میبازم که..
کارن با دوق دستاشو بهم میکوبه:

-بازم دارم میبرم.مامان ضربدر و دایره رو بزن ضربه فنی میشم.
-آره جونِ عمهی نداشتت.تو میخوای من ببرم.زنعمو که یه ربعی بود با عمو برگشته بودن،میگه:
-شام بخوریم؟
کارن فوراً میگه:
-عه نه!بابا داره میاد.
- بازیتو بکن که داری میبازی!
با داد میگه:
-کی گفته من دارم میبازم؟اتفاقاً دارم میبرم.
با صدای ماشینی که از حیاط میاد دیگه جوابِ کارنو نمیدم.
پس آیهان رسید.
یه استرسِ خاصی گرفتم.اگه واقعاً بخواد کارمو تلافی کنه چی؟!
با صدای دادِ کارن از فکر در میام:-بُردم بُردم.
پس گردنیای بهش میزنم و عصبی میگم:
-زهرِ مار...ترسیدم.
زنعمو میاد جلو و کارن رو بیتوجه به نارضایتیش بغل میکنه.
زنعمو:اِی قربونت برم.مامانو اذیت نکن دیگه.
صدای بمِ آیهان که «سلام»میکنه میاد.
من هنوز جلوی تلوزیون روی مبل نشسته بودم و به صفحهی تیوی نگاه میکردم.
دستی دورِ گردنم حلقه میشه و بوی شکلات توی بینیم میپیچه. حدسِ اینکه اون فرد کیه سخت نیست.

بوسهای روی گونم میزنم:
-تولهی شیطونم چطوره؟با حرص میگم:
-توله اونه.
و همزمان به کارن اشاره میکنم و ادامه میدم:
-نگاه..هی زرت زرت میبَره.یعنی چی؟
تکخندهی مردونهای میکنه و کنارم میشینه و کنارِ گوشم میگه:
-ازت انتظار داشتم تو اتاق باشی و به این فکر کنی که برگردی خونه یا نه!اونوقت اینجا داری بازی میکنی؟
متعجب میگم:
-بازی نکنم؟
بوسهای روی سرم میزنه:
-بیا خونه خودم باهات بازی میکنم.
مُشتی به شونش میزنم:-بیشعور.برو اونور منحرف.
خندهای میکنه:
-تو فکرت منحرف شد به من چه.من منظورم همین PS بود.
چشمغرهای میرم که زنعمو میگه:
-خب مادر..چرا ظلم میکنید در حقِ همدیگه؟برید سرِ خونه زندگیتون..بخدا دارید بهترین لحظاتِ عمرتون رو از دست میدید.
انتظار داشتم آیهان بگه -اره منم همینو میگم- یا -چه میدونم منم همینو میگم گوش نمیده- اما برخلافِ افکارم دستشو دوباره دورِ گردنم حلقه میکنه:
-یه دو روز دیگه دستتون امانت باشه.خودم میام میبرمش.
قبل از زنعمو،عمو میگه:-والا قدمش رو چشم باباجان.اصلاً طناز که

اینجاست این
خونه یه رنگِ دیگهای داره.ولی آخه به خودتون نگاه کنید
دلتنگی از چشماتون میباره.خودتونو اذیت میکنید.
آیهان با خنده میگه:
-من که راحتم ..هرچند این مدت باشه هم کاری از
دستش ساخته نیست .
-هین-ی میکشم و مشتی به سینش میزنم.بابا و عمو و
آقاجون بلند و مامان و زنعمو ریزریز میخندن.
کارن دستشو روی شکمش میزاره و وسطِ خندههاشون
میگه:
-مامانی[زنعمو]من گرسنمه.
زنعمو فوراً بلند میشه:-الهی بمیرم بچم گرسنشه خب.میرم سفره رو
بچینم.
زنعمو و مامان که میرن برای رهایی از دستِ آیهان بلند
میشم که دستم از پشت کشیده میشه.
با اخم به سمتِ آیهان برمیگردم.انتظار داشتم مثلِ اومدنش
شاد و شنگول باشه اما اخم روی صورتش خودنمایی
میکرد.
-کجا؟بشین سرِ جات.
-ولم کن.میرم کمک کنم.
-آره جونِ تو..راحت باش بگو میخوای از دستم در بری.
-وا..برو بابا..میخوام..
با احتیاط دستمو میکشه که مستقیم روی پاهاش میفتم.
معلوم بود بابا و عمو و آقاجون زیرچشمی دیدن.اما به
روی خودشون نیاوردن و به صحبتشون ادامه دادن.لبِ زیریمو به دندون
میگیرم و خودمو میکشم کنار و

روی مبل،بغلش میشینم.
-این چه کاریه..!از موقعی که اومدی داری ابرو میبری.بابا یه کاری کن دو روز دیگه بتونم تو روشون نگاه کنم.
ابرویی بالا میندازه:
-دو روز دیگه خونهای.
حرصی اسمشو صدا میکنم که با صدای تقریباً خمار،آروم لب میزنه:
-آه..اتاق خالی لازم شدم که پدرسگ.
با این حاضرجوابیها و این طوری بیپرده حرف زدنش دلم قیلیویلی میره و حسِ فوقالعاده خوبی میگیرم.
نگاهمو ازش میگیرم:
-اینطوری که ناز میکنی میزنه بالا توله.-آیهان بسه.
تکخندهای میکنه:
-گونههات رنگ گرفتن.چه بخوای چه نخوای میفهمن داریم چی میگیم.
با ترس سرمو بالا میارم که سرشو جلو میاره و مرموز پچ میزنه:
-اووم...عروسکِ ترسیدهام دوست دارم.
-آیهان..چرا اذیت میکنی..یه دو دقیقه نمیتونی مثل یه انسانِ عادی باهام رفتار کنی؟
متعجب ابروهاشو بالا میندازه:
-دوست داری باهات عادی رفتار کنم؟همونطور که با همه رفتار میکنم؟
بیتردید میگم:-نه..نه..منظورم اینه..منظورم اینه اینجا اذیت نکن.
-خب چیکار کنم تو بگو..دلم برات تنگ میشه..چجوری رفعش کنم.

ناراحت میگم:
-میخوای به زور ببری خونه منو؟
عصبی دستشو تو موهاش میکشه و با عصبانیت «نه»ای زمزمه میکنه.
***
به سمتِ چپ میچرخم.نیم ساعتی بود که تو تخت بودم اما خوابم نمیبرد.کارن که از همون موقعی که اومد تو تخت خوابش برد.بچم اینقدر شیطنت میکرد که دیگه انرژیای براش نمیموند.بوسهای روی موهاش میزنم و پتو رو روش مرتب میکنم
و دوباره برای اینکه شاید خوابم ببره،سمتِ راست میچرخم.
با صدای پیامِ تلگرام ، از خدا خواسته خم میشم و از روی میز برش میدارم.
رمز رو باز میکنم با اثرانگشت و با روشن کردنِ ویپیان به تلگرام میرم که پیامِ آیهان رو روی بالاترین قسمتِ لیستِ چت میبینم.
'بیداری؟'
'آره'
و دوباره تایپ میکنم:
'چرا نخوابیدی؟'
'بدونِ تو خوابم نمیبره'با شک تایپ میکنم:
'پس دو روز پیش چطوری خوابت برد؟'
'بیای خونه میفهمی'
'پس دوباره همون کارو بکن دیگه'
'تموم شد یادم رفت بخرم'

دلم میگیره.این مرد اینطوری دوستم داشت و من داشتم اذیتش میکردم.طیِ یه تصمیمِ ناگهانی تایپ میکنم:
'فردا بعداز دانشگاه میای دنبالم که بیام خونه؟'
'ناموسا؟'
'نیام؟'
'تو فقط بیاد'
و پیامِ بعدیش با مکث میاد:
'حالا چطوری بخوابم توله؟''نمیدونم.چیکار کنم واست؟'
'زنگ بزن صداتو بشنوم'.
'باشه'ای تایپ میکنم و قبل از اینکه خودم اقدام کنم گوشیم زنگ میخوره.
آیکونِ سبز رو لمس میکنم و گوشی رو کنارِ گوشم میذارم.
-سلام..
آیهان:اووم..دلم تنگ شده بود واسه صدات.
لبخندی رو لبم میشینه و هیجانزده میشم:
-کنجکاوم بدونم تا الآن چیکار میکردی..
-بیخیالش..معترض اسمشو صدا میکنم.
-جونم؟
-خب بگو بدونـ..
-طناز گفتم بیخیال.میخوام واسم حرف بزنی تا خوابم ببره..
-آیهان..
-جونم..خستهای؟
با صداقتِ کامل حرفامو بیان میکنم:
-ببخشید که اومدم اینجا و اینطوری اذیتت میکنم.اما

میخواستم یکبار برای همیشه وضعم معلوم شه.
-بیشتر حرف بزن.
لبخندی میزنم و شروع میکنم:-وقتی نیستی واقعاً یه چیزی کمه؛حتی رو درسامم تمرکز
ندارم و...
***
با صدای مامان از خواب بیدار میشم.
-طنازِ خوشگلم بلندشو.آیهان اومده دنبالت.گفت وسایلتو جمع کن میبرتت دانشگاه و از اونور میاد دنبالت.
با شنیدنِ اسمِ آیهان،مثلِ جت از جام بلند میشم و میشینم.
فوراً بلند میشیم و لباسِ مناسبِ دانشگاه میپوشم و وسایلامو جمع میکنم و میریزم تو کیفم.
وسایلای کارن هم جمع میکنم و تو همون کولهای که رستا آورده بود میریزم.
بوسهای روی پیشونیِ کارن که خواب بود،میزنم و رو به مامان میگم:-بهش بگو ظهر میایم دنبالش.
مامان:باشه مادر..برو خدا به همراهت.
با لبخند از اتاق خارج میشم و با احتیاط پلهها رو طی میکنم که زنعمو تندی از آشپزخونه میاد بیرون و میگه:
-کجا میری شکم خالی؟
-تو راه به آیهان میگم یه چیزی بخره برام.
زنعمو با شنیدنِ این حرف گلاز گلش میشکفه و با خوشحالی میگه:
-پس بالاخره به نتیجه رسیدید؟
-آره دیگه..منم میرم..
مامان:برو مادر..؛بچه خیلی وقتِ منتظره.

سرمو تکون میدم و به سمتِ حیاط میرم.
ماشینش توی حیاط پارک بود.به سمت ماشین میرم و قبل از اینکه سوارِ ماشین بشم به
سمتِ درِ راننده میرم و در رو باز میکنم.
متعجب نگاهم میکنه و قبل از اینکه بپرسه -چی میکنی-
لبمو روی لبش فشار میدم و بوسهی تندی روی لبش میزنم.
همین که میخواد دستشو دورِ گردنم حلقه کنه فاصله میگیرم و با شیطنت میگم:
-بقیش برای شب.
در رو تندی میبندم و به سمتِ درِ شاگرد میرم و سوار میشم که با تعجب برمیگرده به سمتم و زل میزنه بهم.
پقی میزنم زیر خنده:
-چی شده؟
-جنی شدی؟یا دیشب چیزی زدی؟مشتی به شونهش میزنم:
-گمشو..
خندهای میکنه و سرشو به تأسف تکون میده.
استارت میزنه و از حیاط خارج میشه.
-بچهم چطوره؟
-الان حالش خیلی خوبه.
لبخندش پررنگتر میشه.
تقریباً نزدیکِ دانشگاه بودیم که انگار چیزی یادش میاد که میگه:
-گوشیتو آوردی؟
با خنده میگم:
-دیشب همونطور که حرف میزدم خوابم برد.گوشی تا

صبح روشن بود.پوکر میگه:
-پس من به چی زنگ بزنم بعدازظهر؟!
-ساعت اکلاسم تموم میشه.بیا بعداً به روشنا زنگ بزن.
-باشه.
کنجکاو میپرسم:
-میگم آیهان؟
-جونم؟
-از رابطهی روشنا و فرهاد خبر داری؟
میزنه زیرِ خنده:
-برای خودشون لیلی و مجنون شدن.
منم تو خنده همراهیش میکنم و میون خنده میگم:
-اهوم..روشنایی که میگفت از پسرا بدم میاد و الوبِل الان اسمِ فرهاد رو سیو کرده 'حضرتِ یار.'ماشین رو متوقف میکنه و برمیگرده سمتم.
منم خودمو به سمتش برمیگردونم که خودشو میکشه جلو و بوسهای روی پیشونیم میزنه:
-حواست به خودت و تولهی من باش.
دستمو دورِ گردنش میندازم:
-چشم.
دستمو برنمیدارم.اونم انگار از این وضعیت راضی بود که عقب نمیکشه.
وقتی خوب بوشو توی بدنم ذخیره میکنم ازش فاصله میگیرم و با لبخند میگم:
-بدنت بویِ همون شامپو بدنو میده.ابرویی بالا میندازه و تخس میگه:
-واس خاطرِ تو دیشب زدمش.
-آیهان اومدی دنبالم بعداً دنبالِ کارنم میریما..نمیذارم

بمونه عمارت.
-واس چی بمونه عمارت؟
-چه میدونم.دلش برات یه ذره شده.
-همین دیشب اونجا بودم که توله.
-مگه همونقدر کافیه؟تازه بچم نصفِ زمانی که عمارت بودی رو خوابید.حتی دوباره خداحافظی نکرد باهات.به مامان گفتم بهش بگه ظهر میریم دنبالش تا ناراحت نباشه.
-تو جون بخواه.دیگه چی؟
لبخندی میزنم و بیدرنگ جلو و میبرم و لبمو روی لبش میذارم.آیهانم فوراً دست به کار میشه و مشغولِ فتحِ لبم میشه.خداروشکر گاز نمیگرفت واگرنه اگه لبم کبود میشد نمیتونستم برم دانشگاه.
جوری این بوسه رو ادامه میداد که انگار میخواست تقاصِ هممی نبودنامو پس بدم.
در آخر با نفسی عمیق کنار میکشه و با مهربونی به قیافم نگاه میکنه.
با لبخندی اطمینان بخش میگم:
-قول میدم دیگه شب خونهم.در خدمت برای تمکینِ شوهرم.
نگاهشو تو تنم میچرخونه:
-اوفف..جوون..تندی در رو باز میکنم و پیاده میشم و رو به چهرهی متعجبش میگم:
-من میرم کلاسم تا نزده بالا.
سرشو به تأسف تکون میده و غر میزنه:
-این شیطونی و انرژیا رو بزار برای شب توله...
زبون درازی میکنم و در ماشینو محکم میکوبم.

با مکثی کوچیک تیکآفی میزنه و از دید خارج میشه.
گوشیم رو در میارم و به روشنا پیام میدم:
-کجایی؟
و به سمتِ ورودیِ دانشگاه میرم که کسی از پشت صدام میزنه.
-خانم...متعجب به سمتِ صدا برمیگردم و به عقب نگاه میکنم که زنی به سمتم میاد و با لبخند نگاهم میکنه.
متعجب میگم:
-من رو صدا کردید؟
با صدایی نازک جواب میده:
-آره خوشگلم.
-من شمارو میشناسم؟
نگاهی به اطراف میکنه و نزدیک میشه و تو یه قدمیم قرار میگیره.
-شما میدونی میدونِ «..» کجاست؟راستش من و همسرم برای گردش اومدیم اینجا و نمیتونم میدون «..»رو پیدا کنم.یکم دقت میکنم.لهجهای نداشت صداش و بیشتر به تهرانیا میخورد.اومده بود گردش؟
یک قدم میرم عقب و با شرمندگی میگم:
-ببخشید.من کلاس دارم دیرم شده.
-خوشگلم خیلی وقتتو نمیگیرم.فقط چند دقیقه.من حافظهام خوب نیست.اگه میشه تشریف بیار آدرسو به همسرم بگو.
-من..
-ای بابا..از صبح هیچکس کمک نمیکنه.فکر کردم شاید دانشجویا تحصیل کرده باشن یکم ترحم کنن.

شک داشتم.یکم ترس به دلم افتاده بود خیلی مشکوک بود زنه.
یه قدم عقبتر میرم که آهِ غمگینش دلمو به درد میاره.قدم عقب رفته رو برمیگردم:
-باشه مشکلی نیست.فقط یکم عجله کنید.
نگاهِ غمزدنش فوراً میخنده:
-دستت درد نکنه عزیزم.از این ور لطفاً...
و به ماشینِ شاشیبلندِ مشکیای اشاره میکنه.
همچین خانوادهی پولداری چرا نباید GPS داشته باشه با خودش؟
شک و سوظن رو کنار میذارم و با اطمینان به سمتِ ماشین میرم.فقط بهشون کمک میکنم و زود میرم کلاسم.
به درِ ماشین که میرسم.
شوهرش از رو صندلی خم میشه و با لبخند میگه:
-ببخشید مزاحم شدیم.آدرسِ میدان«..»رو اگه لطف کنید بگید ممنون میشم.سری تکون میدم و نگاهِ پرتردیدی به زنش که پشتم واستاده بود میندازم.
شروع میکنم به آدرس دادن:
-باید یکم برید جلوتر،یه رستوران...
با قرار گرفتنِ چیزی جلوی بینیم،دهنم بسته میشه و خودبهخود چشمام سیاهی میره و سقوط میکنم....
آیـهـان•• ♥ ••
-آره فندوقم الان تو راهِ دانشگاهِ مامانتم.بعد میایم دنبالت.
-بابا داری میای واسم چیپس بخر..
-باشه..چیزی نمیخوای دیگه؟
-نه..زود بیا.-باشه..

گوشی رو که قطع میکنم بلافاصله گوشیم زنگ میخوره.با دیدنِ شمارهی روشنا حدس میزنم طنازه.
-جونم؟
با صدای روشنا تعجب میکنم:
-روشنام.
-به طناز بگو رسیدم بیـ..
وسط حرفم میپره:
-واستا ببینم.طناز چیه؟من تازه زنگزدم بهت بگم چرا نیومد امروز؟چرا گوشیش خاموشه؟
ابروهام بالا میپره.-گوشیش عمارته.شارژ نداشت نیاورد.اصلاً من خودم امروز رسوندمش دانشگاه.جلوی در پیادش کردم.شوخیِ خوبی نیست روشنا.گوشی رو بده طناز.
-بجونه فرهاد اگه دروغ بود.
حسِ بدم اجازه نمیده بپرسم حالا چرا فرهاد..؟!صداقت از لحنش میبارید.
-بزار زنگ بزنم عمارت شاید اونجا باشه.
-باشه..من برم خونتون؟
-آره..برو..
-خدافظ.
گوشی رو قطع میکنم و فوراً شمارهی مامانو میگیرم.
-سلام پسرم.
-سلام مامان.طناز اومد عمارت؟صدای نگرانش میاد:
-باز با هم دعوا کردین؟اِی خدا این زن حامـ..
نمیذارم جملشو کامل کنه:
-باشه مامان بعداً زنگ میزنم..
گوشی رو قطع میکنم.

وای حالا چیکار کنم؟
بی اختیار شمارهی سپهر رو میگیرم:
-جونم داداش.
-طناز نیست.
-یعنی چی نیست؟زنگ بزن ببین کجاعه!
-گوشیش باهاش نبود.شارژ نداشت.جلوی دانشگاه پیادش کردم.روشنا میگه اصلاً نیومد دانشگاه.
-آیهان دعوا گرفتین؟-نه بابا..دعوا کجا بود؟با هم خوب بودیم.گفت ظهر میاد
خونه.وای سپهر بچم.
-آیهان صبر کن هول نشو.شاید اتفاقی نیفتاده.خونه نیست؟
-روشنا رفت خونهمون.
-مگه بهش کلید میده نگهبان؟
-اَه..حواسم نبود.الان میرم.
-برو داداش ما هم میایم اونجا.
گوشی رو که قطع میکنم فوراً استارت میزنم و به سمتِ خونه حرکت میکنم.
خدایا خواهش میکنم.بچم!
ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنم و به سمتِ روشنا که داشت با نگهبان بحث میکرد میرم.روشنا:میگم فقط..
نگهبان:اِی بابا..بفرما خانم.خودِ آقای مهندس هم اومدن.
روشنا متعجب به سمتم برمیگرده:
-اینجا چیکار میکنی؟
بیتوجه به حرفش میگم:
-آقای پوریا چند ساعته شیفت هستید اینجا؟

-۸ساعت آقا..
-همسرِ من اومدن خونه؟
-نه والا..من همینجام.ندیدم ایشونو.
مشتی روی میزِ اطلاعات میزنم و برای خالی کردنِ
عصبانیتم دادی میکشم که نگهبان از ترس میپره و روشنا
مضطرب نگاهم میکنه.
روشنا:آیهان فر..فرهادم ..داره میاد.زنگ بزنم پلیس؟-بزن..بزن..هرکاری
میکنی بکن.طناز خودش غیب نمیشه.
فوراً ازم فاصه میگیره و با گوشیش مشغول میشه که سر
کلهی سپهر و مستانه و رستا و منیب و میعاد و طرلان
وفرهاد پیدا میشه.
روشنا با دیدنِ فرهاد میدوعه بغلش و میزنه زیرِ گریه.
این دیگه چرا گریه میکنه.
فرهاد ترسیده میگه:
-چیشده؟چرا گریه میکنه.
با عصبانیت دستی روی صورتم میکشم که روشنا میگه:
-طناز..نیست..هیججا نیست.نیست..
فرهاد با خنده میگه:
-مگه وسیلست که نیست.چی میگین.
میرم جلو و داد میزنم:-نیست.یعنی از صبح غیب شده و گوشی هم
نداره.
صدای نگهبان میاد:
-جسارته آقای مهندس.میخواید زنگ بزنم پلیس؟
به روشنا نگاه میکنم که میگه:
-زنگ نزدم.
برای نگهبان سرمو به معنای مثبت تکون میدم و به سمتِ

ماشین میرم که گوشیم زنگ میخوره..
با دیدنِ اسمِ -دختریزدانی-با خشم قطع میکنم و فحش آبداری بهش میدم.
همین که میخوام گوشیمو بذارم تو جیبم پیامش نظرمو جلب میکنه.
'مگه دنبالِ طناز جونت نمیگشتی؟'
'منتظر زنگَتم'با استرس لب میزنم:
-دختر یزدانی..
فرهاد متعجب میاد جلو:
-دختر یزدانی چی؟
سپهر:وای...بازی شروع شد.
تکیهمو به ماشین میدم که صدای نگهبان میاد:
-آقای مهندس پلیس تا پنج دقیقه دیگه میرسه.
مستانه با نگرانی میگه:
-آیهان..!دختر یزدانی چی گفت؟
-بهش زنگ برنم.
صداشو بلند میکنه.طرلان:پس منتظر چی هستی؟زنگ بزن دیگه.
شمارشو میگیرم و روی بلندگو میزارم.
صدای مزخرفش توی سرم اکو میشه:
-بهبه..سلام عشقم..بالاخره یبارم شما زنگ زدی بهم.
-کص نگو!میدونی این زنگم بخاطرِ تو نیست.طناز کجاست؟
صدای آرومِ منیب میاد:
-آیهان جِریش نکن.عصبی میشه لج میکنه.
صدای قهقهش به گوشم میرسه:
-عشقم..من خوب میدونم که بهش عادت کردی و فقط

مادرِ بچههاته.البته دیگه میشه مادرِ بچت.
برای لحظهای نفسم وایمیسته:
-یعنی چی؟-یعنی اگه بخاطرِ تعداد دفعاتی که افتاده بچه زنده بمونه.
-ببین دخترجون..
وسط حرفم میفته:
-هورا..عشقم هورا صدام کن.
-باشه هورا...چی میخوای؟رک و پوستکنده بگو.
-اووه عزیزم..من که تو رو میخوام..اما این بادیگاردام به شدت به یه زیرِ خوابِ دست نخورده مثلِ زنت نیاز دارن.
دندونامو با عصبانیت روی هم فشار میدم.شقیقهم تیر میکشه و چشمامو با درد میبندم.
قلبمم درد میکرد؟نمیدونم.بین دردایی که میکشیدم حس نمیشد دیگه.
صفحهی گوشیو با عصبانیت فشار میدم و صدای ترک خوردنِ گلسشو میشنوم.دختره که میبینه حرفی نمیزنم میگه:
-خودخوری نکن عشقم...وای باور کن عاشقِ همین ویژگیاتم.زود برس به آدرسی که میگم.تنها..فهمیدی؟طناز اینجا پیشم نیست و با چندتا نگهبان تنهاست.فقط کافیه خطایی ازت سر بزنه تا..
با عربده میگم:
-باشه..باشه..بس کن..بفرست آدرسو.
- غیرتتم قشنگه.اما داری خرجِ بد کسی میکنی عزیزم.اون داره تو اتاق با نگهبانا لاس میزنه و تو..
-باشه..من به خاطرِ طناز نمیام.به خاطرِ مادرِ بچههام میاد.
-اوو..مثل همیشه جنتلمن.میبینمت عشقم.
عقلم بهم نهیب میزد گوشی رو پرت کنم که هزارتیکه

بشه اما حیف که بهش نیاز داشتم.تماس رو قطع میکنم.پیام رو کپی میکنم و واسه فرهاد میفرستم.
همزمان که سوارِ ماشین میشم تند میگم:
-یه ربع دیگه با پلیس بیاید این آدرس.
طرلان مضطرب میگه:
-مگه نگفت طناز اونجا نیست.
-دروغ میگه.طناز همونجاست.
قبل از اینکه کسی چیزی بگه استارت میزنم.
لوکیشن رو کپی میکنم و روی مَپ:[mapنقشه]
میذارم.اوه فاک.داخلِ شهره.
دخترهی جنده.حتی آدم ربایی هم بلد نیست.
سرعت رو بالا میبرم و حتی به دوربین جاده که عکس میگیره از پلاک توجه نمیکنم.
با بالاترین سرعتی که میشد رانندگی میکردم.فقط میدونم الان طنازو میخوام.
همین!
با رسیدن به مکانی که تو آدرس بود،ماشین رو کنارِ خیابون پارک میکنم و پیاده میشم.
گوشیمو در میارم.
گلسِ شکستش خیلی رو مخ بود.تو یه حرکت گلسشو میکنم و میندازم دور و فوری شمارهی دختره رو میگیرم.
-جون..؟
-فکر کنم همونجام.
با شنیدنِ صدایِ ضعیفِ پشتِ تلفن ضربانِ قلبم تند میشه.
طناز:خواهش میکنم..هورا.

هورا کسی رو مخاطب قرار میده و با داد میگه:-خفهش کن..ببند دهنشو.
با صدای کلفتِ مردی که میاد احساس میکنم لازمه هرچی خوردم رو بالا بیارم.
نه!
خدایا خودت به دادم برس.
-هورا با تو هم دختر..دست بهش نمیزنه.فهمیدی؟
هورا:در رو باز کردم بیا بالا عشقم.
گوشی رو قطع میکنم و واسه فرهاد پیام میزارم:
'لوکیشنِ گوشیم روشنه'
'اگه رفتیم جای دیگه بیاید اونجا'
و با نفسی عمیق واردِ آپارتمان میشم.از پلههای مارپیچ بالا میرم.درِ طبقهی اول باز بود و هورا جلوی در با یه ستِ قرمز واستاده بود و انگشتِ فاکش تو دهنش بود.
هه..به خیالش خیلی هات بود.بیا برو تو کوچه جنده پولی..
کنارش میزنم و واردِ واحد میشم.
-کجاست؟
-مادرِ بچههات؟اها گفتم اینجا نیست.
پوزخندی میزنم و به سمتش برمیگردم:
-خب چی میخوای..
چشماش برق میزنه و بلافاصله خودش میاد جلو.
انگشتِ خیسشو روی لبم میکشه:
-آه..عاشقِ پوزخندا..وسط حرفش با عصبانیت دستشو پس میزنم و خشن لبمو

که خیس کرده بود با دستش،پاک میکنم:
-من حوصلهی این جنده بازیا رو ندارم خب؟تنها کسی هم که میتونه منو راضی کنه همون مادرِ بچههامه.ولی اگه دوست داری زیرم جِـ..
وسط حرفم میپره:
-دوست دارم..دوست دارم آیهان...اصلاً من دوسِتت دارم.
صورتمو از چندش جمع میکنم.
-خب بگو چی میخوای؟
-گفتم که تو رو...ولی مثل اینکه تو منو نمیخوای..هوم؟!
-من به طناز علاقهای ندارم.ولی به تو هم رغبتی ندارم.خب؟مادربچههامو بهم تحویل میدی،بعد هرکاری میخوای میکنم.-طلاقش میدی.
نفسمو خشمگین میدم بیرون.
دیوونه!
-باشه..قبوله.
-بعد هم با من..
نمیذارم حرفش تموم شه:
-خودم فهمیدم.تموم کن این کارارو..
ادامه میدم:
-حالا بگو طناز کو.؟
واردِ آشپزخونه میشه و همونطور که ماگی برمیداره میگه:
-تو اتاق سمتِ راستی..اوه..یعنی اتاق نه دستشویی..جاش همونجاست.فکر کرده من نمیتونم دو شکم برات بِزام و خودمو تو دلت جا کنم.دوست داشتم به سمتِ دستشویی پرواز کنم.ولی فعلاً باید
سرگرمش میکردم تا فرهاد اینا برسن.

گوشیمو در میارم و برای فرهاد تایپ میکنم:
'کجایی؟'
گوشیمو خاموش میکنم و رو بهش میگم:
-تنهایی؟
-واسه اومدنِ تو اینجا رو خلوت کردم.دو تا بادیگاردام تو دستشوییان و دو تاشون طبقهی بالا رو پلهها..بیخیال حالا.قهوه میخوری دیگه؟
جنده پولی..من الان زهرمار بخورم بهتر از کوفتیه که درست میکنی.
-آره.
با پاهام رو زمین ضرب میگیرم.پس چرا فرهادا‌ینا نمیان؟لعنتی..من اگه پدرِ اون کصکشایی که تو دستشوییان رو در نیاوردم..
با صدای لیوان سرمو بلند میکنم که با لبخند میاد کنارم میشینه و دستشو روی رانم میذاره.
هورا:چرا مضطربی؟
-نیستم.
-آیـ..
-کِی این بازیِ مسخره رو تمومش میکنی؟
-وقتی که بفهمی راهِ فراری نیست و هیچکس راهِ ورود نداره .پس به فکرِ فرار با اون دخترهی داهاتی نباش.
-نیستم.
-هستی..عشقم هستی.من میشناسمت.حالا انگار چند وقته با من زندگی میکنه.
قهوه رو برمیدارم تا حداقل یکم از خشمم خالی شه.
با صدای «اووم»،«اووم»ی که از دستشویی میاد فوراً

میگم:
-دارن چیکارش میکنن؟
دستشو روی لبم میکشه و با لحنی خمار میگه:
-هیچی..الانو بچسب اونو بیخیال.
با لبخند بهش نزدیک میشم:
-گفتی چن نفر باهاش اونتوأن؟
-اِی بابا..ضدحال نباش.شنیده بودم دختری تا حالا از پیشت ناراضی نرفته ولی اینطوری آخه..
یقمو میگیره و سرمو میبره جلو:
-میخوامت.-گفتم چند نفرن؟
-خب دو نفر..راضی شدی؟
بیمکث ضربهی فنّیای به گیجگاهش میزنم که نفسش میره و با زدن ضربه به فکش از شدت ضعیفی بیهوش میشه.
بیدرنگ بلند میشم و به سمتِ جایی که گفته بود دستشوییه میرم.
در رو باز میکنم که یه مردِ هیکلی میاد جلو بیتمرکز و توجه بهش ضربهی محکمی به وسطِ پاهاش میزنم که میفته زمین و نالهای سر میده.
یه در دیگه بود و نشون میداد یه باردیگار دیگه با طناز اونجاعه.با عصبانیت به طرفِ در میرم و با شدت بازش میکنم.
با دیدنِ صحنهی مقابلم مغزم برای لحظهای تیر میکشه و نفس تو سینم حبس میشه.
این طنازِ من بود که داشت تقلا میکرد.
بیشتر از این معطل نمیکنم و به سمتِ بادیگاری که سرشو توی موهای عروسکِ گریونم کرده بود میرم.

ضربهی محکمی به شکمش میزنم و مشتِ بعدیم رو توی فکش فرود میبرم.
بلافاصله گردنشو میگیرم و روی زمین میندازمش.
روی شکمش میشینم و ضربههای محکم و بیوقفمو،مهمونِ صورتش میکنم.با صداهای نامفهومی که طناز با گریه از خودش در میاورد از روش بلند میشم و خودمو رو زمین دراز میکنم تا نفسم جا بیاد.
نگاهم دوباره به طناز میفته و یادم میاد دست و پا و دهنش بستست.
تو یه حرکت بلند میشم و به سمتش میرم.
دست و پاهاشو آروم باز میکنم و تو باز کردنِ دهنش هم مراعات میکنم.
همین که دهنشو باز میکنم با هقهق میزنه زیرِ گریه.
میگیرمش توی بغلم و کنارِ گوشش زمزمه میکنم:
-هیشش..الان پلیس میاد.تموم شد.تموم شد عروسکم.
با هقهق میگه:
-کُـ..ـشـ..ـتـ..ـی..کُشتیش..موهاشو نوازش میکنم:
-نکشتم.نکشتم قربونت برم بیهوشه.نریز این مرواریدای منو.
هقهقش بیشتر میشه:
-آیهان..الـ..ـان چی میـ..ـشه..؟
-هیچی..چی میخواد بشه؟میریم ازشون شکایت..
هنوز جملم کامل نشده بود که در با صدای بدی میشکنه و پشت بندش صدای آرومِ مردی میاد:
-آقای زند..

بوسهای روی سرِ جوجهی لرزونم میزنم و از جام بلند میشم.
دستشو میگیرم و همین که سرپا میشه دست زیرِ پاهاش میندازم بلندش میکنم که فوراً با صدای گرفتش میگه:-آیهان..بذارم زمین.سنگینم.
-هیشش..تو نلرز..سنگین نیستی.
از دستشویی خارج میشم و رو به مردی که لباسِ نظامی به تن داشت میگم:
-دو نفر طبقهی بالا هستن دیگه نمیدونم.این تنه لشا هم بیهوشن.از همشونم شکایت دارم و هیچ جوره رضایت نمیدم.فقط کافیه رشوه یا چیزی..
پلیسه وسطِ حرفم میگه:
-آقای زند مطمئن باشید حواسمون هست.
-دیگه گفته باشم.کافیه یکیشون نباشه.
و بیدرنگ از ساختمون خارج میشم.
سرِ طناز که روی شونم بود بهترین حس رو بهم میداد و هر لحظه با فکر اینکه کنارمه، آرومترم میکرد.همین که خارج میشم از ساختمون منیب اینارو میبینم.
رستا زودتر از همه اقدام میکنه و به سمتمون میدوعه.
با دیدنِ طناز تو بغلم اشکاش راه میفته:
-تو که نصفه جونم کردی بیشعور..
طناز سرشو از روی شونم برمیداره،با لحنی مظلومانه«ببخشید»ی میگه که طرلان تند میگه:
-عشقم..نترسیدی که.منظورم اینه حالِ بچه خوبه.صدمهای ندیده؟
طناز فوراً میزنه زیر گریه.

تند دستمو روی شکمش میزارم.اینکه برآمدگیشو
داشت.پس چرا گریه میکرد.
روشنا با بغض میگه:
-وای نه..-چتونه..این بچه که هنوز اینجاست.
مستانه هم با لحنی بغضدار میگه:
-انتظار داری بیفته مگه؟زبونم لال اگه تو شکمش مُرده..
هقهقِ طناز که بیشتر میشه به خودم میام:
-چیکار کنم الان؟
میعاد با تردید میپرسه:
-طناز چرا فکر میکنی بچه..
طناز سرشو روی شونم میزاره و با لحنی گرفته و نفسی
دردناک میگه:
-افتادم...اونم نه یه بار ..دو بار از پلهها..
اشکاشو روی شونههام حس میکنم.
دستمو روی موهاش میبرم و تازه متوجه میشم چیزی
سرش نیست.منیب فوراً به سمتِ ماشینش میره و شالِ کامواییی میاره و
روی سرش میذاره:
-فعلاً همینو دارم.
طرلان:حسش میکنی؟
با حرفِ طناز همهی دنیا روی سرم خراب میشه.
-نه..
با عصبانیت میگم:
-یعنی چی نه؟
صداش بلندتر از صدای من میشه:
-منِ احمق خون ریزی کردم..خون ریزی کردم میفهمی؟
دو بار از پله افتادم..هقهقش اجازه نمیده حرفشو ادامه بده و سرشو

روی
شونم میذاره.
با «یاخدا»گفتنِ فرهاد تازه متوجه میشم بدبخت شدم.
طنازو به خودم فشار میدم و به سمتِ ماشین میدوعم.
طناز رو روی صندلی عقب میذارم تا دراز بکشه.
خودمم پشتِ رل میشینم و حرکت میکنم.
نمیدونم بیمارستان کجا بود فقط میدونم بیمارستان بود و
بینِ راه پیداش کردم.
پیاده میشم و طناز رو بغل میکنم.
میرم داخل که پرستاری با دیدنم میاد جلو و نگران
میپرسه:
-بفرمایید..چیزی شده؟
-حاملست...چندباری زمین خورده.خونریزی هم داشته.سرشو تکون
میده:
-برید اتاقِ ،۳۱۸تهِ راهرو الان دکتر رو صدا میزنم.بفرمایید
خواهش میکنم.
بیرمق حرکت میکنم و با پیدا کردنِ اتاقِ ، ۳۱۸وارد
میشم و میخوام روی تخت بذارمش که بیحال میگه:
-آه..نه..تخت کثیف میشه.
-فدا سرت..حرف نزن تو جون نداری.دکتر اومد میرم..
روی تخت میذارمش که ترسیده به دستم چنگ میزنه:
-نه..نه..بمون..بمون آیهان.
خم میشم و بوسهای روی لبش میزنم.
-باشه؛همینجام عروسکم.جایی نمیرم.
چشماشو میبنده و دوباره مثلِ ابرِ بهار ،بیصدا و مظلوم
اشک میریزه .-آیهان..من حسش میکنم..اما..اما اون مرده منو

انداخت..گفت یه بچهی حرومی دارم...گفت شاید اینم حروم..
دندونامو روی هم فشار میدم و دستمو روی صورتش میذارم:
-طنازم اینطوری اشک نریز..قلبم درد میگیره عروسکم..منو نگاه کن...
وقتی نگاهِ لرزونشو روی صورتم مینشونه ادامه میدم:
-بچهی منه..من باید قبولش داشته باشم..اونا مشکلشون با من بود میخواستن عزیزترین فردِ زندگیمو ازم بگیرن.اشک نریز،گریه نکن،چون وقتی به این فکر میکنم اینا همه بخاطرِ منه دوست دارم کلمو بکوبم به دیوار و..
با ورودِ یه دکترِ مسن،حرفمو قطع میکنم.-سلام..چیشده دخترم؟
طناز با تردید به من نگاه میکنم که میگم:
-چندباری افتاد..
دکتر ابرویی بالا میندازه و با پوزخند میگه:
-حتما بخاطرِ دستتون افتاد.
واقعاً به هیکل و قیافهی من میاد این عروسکو بزنم؟
قبل از اینکه چیزی بگم طناز با بغض میگه:
-اصلاً شوهرم نبود.خودم افتادم..
دکتر با ترحم نگاهش میکنم و میپرسه:
-خب هنوز خونریزی داری؟
طناز کوتاه جواب میده:
-نه.دکتر:سابقهی سقط داری؟
طناز:نه.
دکتر:درد چی داری؟
-فقط چند لحظه بعداز افتادنم. الان دردی ندارم.

-خب..پس نیاز به دکترِ ماما داریم.اینجا بمونید من به خانم جواهری میگم سرش خلوت شد زود بیاد.
با تردید میگم:
-میتونم چیزی بدم بخوره؟
دکتر:نمیدونم اوضاع چجوریه.دست نگه دارید خانم جواهری بیاد با خودش صحبت کنید.
سرمو تکون میدم و تشکرِ ریزی میکنم.
وقتی از اتاق خارج میشه صندلیای برمیدارم و کنارش میشینم.-آیهان.
-جانم.
-من..من فقط مادرِ بچههاتم؟
سرمو به ضرب به سمتش میچرخونم:
-معلومه که نه توله..داشتم سرِ اون جنده رو گرم میکردم تا پلیس بیاد.ولی دیگه با شنیدنِ صدات نتونستم طاقت بیارم.
-آیهان.
-جونِ دلم.
-دوستت دارم.
ضربهای به دماغش میزنم:
-دوباره داری هندیش میکنیا...حالا انگار داره میمیره.
-میگم..-تو لطف کن چیزی نگو..بخواب تا این الماسی بیاد ببینیم چی شده..
با خنده میگه:
-الماسی نه،جواهری..
-حالا همون.
اینقدر دیگه باهاش صحبت کردم و خندوندمش، که از

خستگی خوابش برد.
من اگه اون سگ پدرارو نگاییدم آیهان نیستم.
دستشو توی دستم میگیرم.
خدایا حالا که داشت همه چی خوب میشد باید اینطوری میشد؟میخوای تقاصِ کفر کردنِ من رو پس بدی؟قبول دارم اینقد با دخترای ناباب گشتم که یادم رفت دخترایی مثل طناز و رستا و طرلان و مستانه و روشنا وجود دارن هنوز.
دخترایی که برای پاک بودن میجنگن و در صورتِ شکست،زندگی رو برای خودشون جهنم میکنن.
حداقلش فهمیدم این دخترا چجورین و اجازه نمیدم دخترم بشه یکی شبیه اونا.
جوری تربیتش میکنم که همه انگشت به دهن بمونن.
فقط خواهش میکنم ازت ازم نگیرشون.من این خانوادهی چهارنفره رو میخوام.
مرسی که طناز رو بهم برگردوندی..اما دخترم چی؟
اونم ازم نگیر.
خودم که هیچی ولی میدونم طناز نابود میشه.چشمامو با درد میبندم و نفسی عمیق میکشم که صدای
در میاد و پشت بندش زنی با لباس سفیدِ پرشکی وارد میشه.
لبخندی ملیح میزنه و با احترام میگه:
-خسته نباشید جواهری هستم..
یه لحظه تا دهنم اومد بگم -خوشبختم خانم الماسی-اما خودمو جمع کردم و جدی گفتم:
-بله خوشبختم.
-مشکل چیه؟

حقیقت رو میگم تا هرکاری از دستش برمیاد انجام بده:
-راستش به دلایلِ شخصی و خصومتی که با من داشتن همسرم رو گروگان میگیرن.خودِ همسرم میگه چند بار از پلهها افتاده.دکتر با تردید میگه:
-پلیس..
میون حرفش میپرم:
-زنگ زدیم و موضوع حل شد.اما همسرم خون ریزی هم داشته.
-جسارته من که ایشونو معاینه میکنم؛ولی اگه دوست دارید برای چک کردنِ اینکه رابطهای هم بوده یا نه...
زنیکهی ابلح چه راحت شر میگه جلوم.
دندونامو با عصبانیت روی هم فشار میدم.حتی فکر بهش هم نفسمو قطع میکرد.
با صدایی دورگه از شدت عصبانیت میگم:
-اگه چیزی بود همسرم بهم میگفت.خیالم از اون بابت راحته.و واقعاً راحت بود.
سرشو تکون میده:
-باشه پس خوبه.
جلو میاد و از وسیلههایی که کنارِ تخت بود پمادِ ژلهای رو برمیداره و میگه:
-کمک میکنید مانتوشو در بیاریم.این مامان کوچولو هم که خوابش برده.
-خیلی خسته بود.
-معلومه از چهرش.
نفسِ عمیقِ دیگهای میکشم و دکمههای مانتوشو باز میکنم.

تاپِ نازکِ آبی کاربنیِ زیرِ مانتوشو میدم بالا.از اون پماد خیلی آروم و با احتیاط برای اینکه طناز بیدار
نشه میماله به شکمش و شروع به وصل کردنِ دستگاهش به برق میکنه.
وقتی امتحان میکنه که دستگاه روشنه..دستگاه رو روی شکمش میکشه.با پیچیدنِ صدای قلب تو اتاق نفسِ حبس شدمو آزاد میکنم و برای هزارمین بار خدارو شکر میکنم.
جواهری با لبخند،آروم میگه:
-خب خوشبختانه جنین سالمه.و متأسفانه خیلی ضعیفه.این خونریزی یه هشدار بود.کافیه یه ضربه یا تلنگر دیگه خدای نکرده بهشون وارد شه تا جنین سقط شه.خیلی مراقب باشید.تأکید میکنم.استراحت مطلق.حتی بهترِ کارِ خونه هم انجام نده.
سرمو تکون میدم.حالا که دیگه هر دو سالم بودن هرکاری میکردم براشون.-برای خونریزیش کاری نکنم؟
-اگه ضربهای وارد شه و دوباره خونریزی کنه خطرناکه.اما برای ایندفعه حتماً دو تا قرص مینویسم که تا یه هفته بخوره.تغذیشو مراعات کنید.باید بیشتر بخوره تا توانش برای تحمل جنینِ ضعیف بیشتر بشه.و اینکه برای تمیز شدنش حتماً خودتون کمک کنید حموم کنه و بهتره اصلاً،تأکید میکنم به هیچ عنوان رابطهای نداشته باشید.
کجای کاری جواهری که پنج ماهه حالم رو هواس.
-باشه.فقط خیلی وقته چیزی نخورده.میتونم برم براش چیزی بخرم.
جواهری:الان میتونید از بوفه یه آبمیوه و کیک بخرید ولی بهتره برای شام غذای مقوی مثل جیگر و کباب و اینجور

چیزها،مخوصاً جیگر که آهن داره و خونریزیش رو جبران میکنه،بخوره.-باشه ممنون.
سرشو تکون میده:
-وظیفهست جناب.فقط اگه میشه رفتید بوفه برید یه فرمم برای بیمارتون پر کنید.
-بله حتماً..
از اتاق که خارج میشه،از عمیق بودنِ خوابش مطمئن میشم و به سمت پذیرش میرم.
-سلام یه بیمار اورژانسی آوردم که معاینه شد برای پر کردن فرم باید چیکار کنم؟
-بله.این برگه رو کامل کنید و فرم و مشخصات رو کامل یادداشت کنید.
و برگهای به سمتم میگیره که ازش میگیرم و مشغول پرکردن اطلاعات لازم میشم.برگه رو بعداز پر کردن بهش تحویل میدم و تصویه
حساب میکنم.
به سمتِ بوفه میرم و یه آبمیوهی کوچیکِ آلبالو با کیکِ دوقلو برای میخرم و دوباره به سمتِ اتاقش میرم.
وارد اتاق میشم.شت یادم رفت لباسشو درست کنم.
با دستمال پماد رو پاک میکنم و لباسشو پایین میکشم.
دکمههای مانتوشو میبندم.
آبمیوه و کیک رو کنارش روی میز میذارم.دلم نمیاد فعلاً بیدارش کنم.
به سمتِ پنجرهی اتاق میرم.
گوشیمو در میارم.کلی میس کال.اول از همه به مامان زنگ میزنم.با اونطور صحبت کردنم

قطعاً دلواپس شدن.
با بوقِ دوم جواب میده و با صدای بغضیش میاد:
-الهی جِزِ جیگر شی پسر.چیکار کردی؟طنازو پیدا کردی؟کجایی الان؟
هقهقش اجازه نمیده بیشتر صحبت کنه.
-خوبه مامان.هم خودش هم بچم.
-دروغ نگو.کو؟کجاست؟گوشیو بده بهش.از ترس به زنعموت هیچی نگفتم.زنه پس میفتاد.بگو پیداش کردی..گوشیو بده بهش.
-باور کن خوابیده.مامان حالم خوب نیست اذیت نکن.
-چی شده دورت بگردم؟چی شده؟مگه نگفتی خوبه؟برای آروم کردنِ من گفتی؟ها؟-نه..
روی صندلی میشینم و ادامه میدم:
-آروم باش.هرچی بود به خیر گذشت.الان طناز پیشمه.
-بگو چی شد آیهان..چیکار کردی باز باهاش؟بسشه دیگه اون دختر.
-مامان..!آروم.
دَمی میگیرم و موضوع رو نصفه و نیمه براش توضیح میدم.
-یکی از رقیبای شرکت که با من مشکلی داشت طناز رو میگیره که منو وادار به کاری کنی.پیداش کردم.الان بیمارستان..
وسط حرفم«خاک تو سرم»شو میشنوم.-مامان میشنوی؟میگم خوبه.بچه هم چندبار ضربه خورده
ولی سالمه.
دوباره به گریه میفته:

-بده بهش گوشی رو ذلیل مرده.
دلم واسه فحشاش ضعف میره با خنده«چشم»ی میگم.
به سمتِ طناز میرم و آروم تکونش میدم که بیدار شه.
با خستگی و به سختی چشماشو باز میکنه و گُنگ بهم نگاه میکنه.
-عروسکم..مامان میخواد صداتو بشنوه خیالش راحت شه.
سرشو تکون میده که صدای گوشیو کم میکنم و روی بلندگو میذارم
مامان:طناز..مادر خوبی؟طناز لبخندی روی لبش میشینه و با صدایی گرفته که
ناشی از خواب بود میگه:
-سلام زنعمو..آره خوبم چطور؟
-بهش گفتم چی شده.
چشامشو با تعجب درشت میکنه:
-آیهان بهشون گفتی بترسونیشون؟
دستمو به معنای -بیخیال-تکون میدم که چشمغرهی بامزهای میره و رو به زنعمو میگه:
-من خوبم زنعمو،بچهام..
به اینجا که میرسه مکث میکنه و با تردید به من نگاه میکنم که با اطمینان چشمامو رو هم میزارم.
ذوق به چشماش میاد و با لبخند میگه:
-سالمه؟-خواب بودی دکتر اومد.نگاه کرد گفت سالمه فقط یکم ضعیف شده اصلاً نباید تحرک داشته باشی.
طناز با لبای آویزون بهم نگاه میکنه اما مامان باخوشحالی میگه:
-الهی فداتون بشم.همین که بچه سالمه خداروشکر

کنید.من خودم مراقبتم مادر.بیاید اینجا.
با خنده به قیافهی بامزهی طناز نگاه میکنم:
-مامان جات خالیه قیافهی غمزدهی طنازو ببینی.نمیدونی این خانم نمیتونه یه جا آروم بگیره؟سخته براش.
مامان تک خندهای میکنه:
-بیارش اینجا من خودم اینقدر مراقبت میکنم ازش تا تقویت بشه و بتونه تحرک داشته باشه.-نه مامان دیگه زیاد اونجا موند.میام کارنو برمیدارم میریم خونه.تو هم دراینباره به کسی چیزی نگو.
-باشه مادر هرجور خودتون میخواین.خیالتون راحت باشه.
طناز که هنوز تو شوک و ناراحتی برای همون حرفم بود میگه:
-یعنی راهم نمیتونم برم.
در جوابش میگم:
-صحبت میکنیم.
و مخاطب به مامان میگم:
-فعلاً کاری نداری؟دیگه باید از بیمارستان بریم.
مامان:نه قربونتون برم.آیهان مواظبش باش واگرنه حلالت نمیکنم.خندهم میگیره.حتی دیگه طناز از خودمم برای خودم مهمتر بود.
-چشم..دیگه چی؟
-هیچی.
-باشه پس خدافظ.
گوشی رو خاموش میکنم و نگاهمو به طناز میدم.
با دیدنِ چشمای بازش دوباره انرژی میگیرم.

خم میشم و بوسهای روی پیشونیش میزنم که با غم میپرسه:
-حالا چی میشه..؟
ابروهامو بالا میندازم:-من میشم پرستار ۱۴ساعتهی خانم.چطوره؟
دستشو بلند میکنه و دور گردنم حلقه میکنه:
-من که از خدامه..البته اگه این پرستار خسته نشه و نخواد فقط برای مادربچش اینکارو بکنه.
از لحنش معلوم بود حرفاش شوخیه..
ایندفعه بوسهای روی گونهاش میزنم:
-مادربچهش و عشقش..هوم؟حالا یکم اون وسطا شیطنت کنیم چطوره؟
تکخندهای میکنه و گونههاش رنگ میگیره:
-باشه.
زود ازش فاصله میگیرم:
-بهتره تا کار دستِ هردومون ندادم بریم دیگه.خنده میکنه و آروم میخواد بلند شه که دستشو میگیرم و خودم کمکش میکنم.
کفشاشو براش میپوشونم و دستشو میگیرم.
با هم از بیمارستان خارج میشیم.
به سمتِ ماشین ، که جلوی در پارک کرده بودم میریم و جلو مینشونمش.
خودمم سوار میشم و استارت میزنم.
همین که راه میفتیم،با گوشی به منیب زنگ میزنم و روی بلندگو میذارم.
خیلی زود جواب میده.
-طناز چطوره؟

-علیک سلام.خوبه!بچه هم سالمه.
نفسی از سر آسودگی میکشه و بلند مخاطب به بقیه میگه:-بچه سالمه.
-کجایین؟
منیب:ما کلانتری.شما هم زودی بیاین.
-طنازو میبرم خونه.
-تنها بذاریش؟
-عامم..پس الان میرم دنبالِ کارن، میذارمش همونجا! شب میرم دنبالشون.
صدای اعتراض طناز بلند میشه:
-آیهان گفتی میریم خونه.
-عروسکم برم ببینم این دختره قِصِر در نره.
سرشو با ناراحتی تکون میده و سمتِ پنجره برمیگرده.
منیب:چی کنیم؟بمونیم؟-بابا رستا اینا رو ببرین خونه.یکی اونارو برسونه خونه.یا
اصلاً خودتون برید.من زودی میام.
منیب:گمشو.خودم میرسونمشون خونه.دوباره برمیگردم.فرهاد اینا هستن تا بیای.
-باشه مرسی.
-قربونم بری.خدافظ.
خندهم میگیره.هرکی منیبو نمیشناخت فکر میکرد دارم با یه دختر لوس صحبت میکنم.
-عروسکم.
-جونم.
-بریم عمارت دیگه؟
به سمتم برمیگرده:
-خب..نمیشه نری؟-عزیزم این دردسر بخاطرِ منه.اونوقت به منیب اینا

بگم
خودتون جمعش کنین؟
-باشه.عیبی نداره برو.
-شب جبران میکنم.
میخنده:
-میدونم.
پرسشی ادامه میده:
-این موضوعو به مامان اینا بگم؟
-آروم بگو نترسن.
-باشه.
وقتی میرسیم جلوی عمارت پیادش میکنم و کمکش میکنم بره بالا.مامان رو صدا میکنم که میاد به طناز کمک کنه.از عمارت که خارج میشم فوراً به منیب زنگ میزنم:
-جونم عشقم.
با خنده میگم:
-لاس نزن کصکش.رستا اینارو بیار عمارت.طناز خیلی حالش خوب نیست یکم سرگرمش کنن.
-مگه دلقکن که سرگرمش کنن؟
-منیب..تا من برسم پیشش یکاری بکن.
-باشه داداش.برو خیالت جمع.
-جبران میکنم.
میزنه زیر خنده:
-کسی نخواست از حقش بگذره.
«گمشو»ای میگم و گوشی رو قطع میکنم و به سمت کلانتریای که سپهر ادرسشو داده بود میرونم.#پارت_هدیه
ماشین رو پارک میکنم و وارد کلانتری میشم.

یه تک به سپهر میزنم و همونجا منتظرش میمونم که بعداز چند دقیقه میاد:
-طناز چطوره؟
-خوبه..من پدر اینا رو میدم سگ...
فرهاد سر میرسه و حرفم نصفه میمونه:
-کجا موندین پس..بیاین دیگه..
سرمو تکون میدم و باهاشون هم قدم میشم.
وارد اتاقی میشم که شش تا مرد که بهشون میخورد بادیگارد باشن با خودِ اون جنده نشسته بودن.پوزخندی میزنم بهشون و چیزی نمیگم.
سرهنگی که روی صندلی نشسته بود سرشو برام تکون میده و میگه:
-بفرمایید بشینید.
کنار میعاد میشینم که سپهر و فرهاد هم کنارم میشینن.
سرهنگ که روی لباسش اسمش عارف منصوری نوشته شده بود میگه:
-آقای زند دوستان برامون از موضوعات گفتن و با توجه به مقدار سواد و البته محترم بودنشون حرفاشون کامل درسته.اما جسارتاً ممنون میشم شما هم یکبار دیگه از اولین باری که این خانوم مزاحمتون شد تا آخرش برامون بگید.هورا:سرگرد من چقدر بگم من مزاحم نشدم ایشون خودشون زنگ میزدن بهم و...
سرهنگ محکم روی میز میکوبه و با داد میگه:
-ساکت خانوم..شما باید بمونید تا پدرتون تشریف بیارن.
و رو به من ادامه میده:
-بفرمایید جناب زند.

-دقیقاً یادم نیست از کِی شروع شد.ولی اولین بار به عنوان وارث پدرش یعنی آقای یزدانی اومد شرکت برای پروژه.وقتی دیدم داره حرف بیخود میزنه و اصلاً منظورش کار نیست به بچهها گفتم پروژه باهاشون کنسله.بعدش همین شد که رفت و آمدش بیشتر شد.چهارتا از دوستام شاهدن که...
دختره وسط حرفم میپره و با خنده میگه:-آره جناب سرگرد منم بادیگاردام شاهدن این مرد دنبالم...
سرهنگ دوباره داد میزنه:
-میگم شما ساکت باش.
با اخم میگم:
-تو چقدر پرویی آخه.دوستام شاهد نیستن،کارمندای شرکت که یادشونه چطوری گفتم بندازنت بیرون.
با لبخندی پیروز میگه:-کِی..من یادم نمیاد!.
با پوزخند میگم:
-تو یادت نیاد دوربینای شرکت یادشونه..
رنگش میپره..حالا نوبت من بود که بتازونم. میگم:
-جناب منصوری داشتم میگم همه اینا گذشت که دوستام گفتن این دختره دردسر میشه و بهتره به باباشبگیم.آخرین بار که شرکت اومد،دوربینارو روشن کردم که صداهاش هم هست.این خانم قبلش به همسرم پیام داد که بیاد شرکت و زنم که میاد سوتفاهم میشه.چند روز همسرم باهام قهر بود و خونهی پدرش بود.این خانومم از فرصت استفاده میکنه و همسرم رو میدزده.
سرهنگ سرشو تکون میده و «صحیح»ی زمزمه میکنه.

پرونده رو تو دستش میگیره و میخواد چیزی بگه که در به صدا در میاد و سربازی وارد میشه.
احترام نظامی میراره و با گفتن «آزاد»سرهنگ از حالتش در میاد و مودب میگم:
-سرهنگ، آقای یزدانی اومدن.
سرهنگ:بفرستشون داخل.آقای یزدانی که میاد داخل با دیدن ما و دخترش با
بادیگارداش متعجب «یاخدا»یی زمزمه میکنه.
یزدانی:چی شده؟
سرهنگ:چندلحظه منتظر بمونید.
و رو به من ادامه میده:
-آقای زند شکایت دارید درسته؟
-همسرم حاملهست.
سرهنگ شوکه میگه:
-چیزی در این باره نگفتید.
-جا موند بگم که بادیگاردای این خانوم چند بار همسر منو روی پله انداختند.جنین ضعیف شده و همسرم نمیتونه خیلی فعالیت داشته باشه.پروندهی بیمارستان و تجویز دکتر هم هست.سرهنگ سرشو به تأسف تکون میده:
-خیلی ممنون.پس اگه جدی هستید برای شکایت تشریف ببرید و خیالتون جمع که این خانم و بادیگاردا تو بازداشگاه میمونن تا روز دادگاه اگه راضی به رضایت نشدید این خانم و بادیگاردا میرن زندان.
آقای یزدانی:یا خودِ خدا...یکی به منم بگه چی شده.
از جام بلند میشم و با پوزخند میگم:
-حواستون بیشتر یه دخترتون باشه و حتماً یه دکتر خوب

ببریدش.
یزدانی:آقای زند من نمیدونم چی شده..ولی خواهش
میکنم دخترم باید اینجا بمونه امشبو؟
سپهر عصبی میگه:-اگه بدونید چه غلطی کرده بعد به آیهان حق میدید.
یزدانی:آقای ریاحی[سپهر]شما یه چیزی بگید.خواهش
میکنم؛دخترم...
بیتوجه به حرفاش خارج میشم.
حالا بچرخ تا بچرخیم.یه بلایی سرت میارم که..
فرهاد وسط فکر و خیالم با حرص میگه:
-عجب رویی دارنا..حالا واقعاً جنین ضعیف..
با عصبانیت وسط حرفش میگم:
-آره..باید مراقبش باشم از این به بعد تا بچه بدنیا بیاد.
سپهر نفس عمیقی میکشه:
-مستانه اینا هم هستن.نگران نباش.
-نه بابا اونا خودشون کار و زندگی و بچه دارن.خودم
هستم.میعاد:تعارف نداریم که.میان.تو خودتو ناراحت نکن.
از کلانتری خارج میشیم که منیب از ماشین پیاده میشه.
منیب:تموم شد؟
سپهر:آره بریم دیگه.
-سوار ماشینم میشم و همگی به سمت عمارت میریم.
به گوشی طناز زنگ میزنم که صدای آروم و لرزونش تو
گوشی میپیچه:
-جـ..جانم؟
-عروسکم؟!باز گریه کردی؟
-نـ..ـه..خوبم.کجایی؟
-تموم شد.لباس بپوشید داریم میایم.

-باشه.مراقب باشید.
-باشه.با دلتنگی گوشی رو قطع میکنم و با سرعت بیشتری میرونم.
***
با لبخندی اطمینان بخش میگم:
-زنعمو باور کنید حواسم هست بهش..
زنعمو با نگاهی ناراحت و بغضی که بیشتر منو یاد طناز میانداخت میگه:
-پس تا الان چیکار میکردی؟بچم دیگه حالی نداره آیهان..
-شما که دیدید پیشِ من نبود این اتفاق افتاد.خودم حواسم بهش هست.
طرلان که تا الان کنارم مونده بود میگه:-خاله باور کنید دورِش شلوغ باشه فکرش درگیر نمیشه.شما که آیهانو میشناسید یکم شوخی میکنه باهاش اذیتش میکنه حواسشو از اون موضوع پرت میکنه.ولی اگه اینجا بمونه شما یا باهاش دربارهی همون موضوع صحبت میکنید یا تنهاش که میذارید فکرش مشغول میشه.باور کنید اینطوری خیال هردوتون میتونه راحت باشه.
عمو دستِ زنعمو رو میکشه:
-ول کن خانم..زنِ خودشه،بَدِشو که نمیخواد.این دخترم راست میگه.اونطوری بهتره.
مامان سکوتشو میشکنه و با صدایی گرفته از بغض میگه:
-برید دیگه.همه پایین منتظرن زشته.طنازم خسته میشه.
سرمو تکون میدم و بوسهای روی سرِ زنعمو میزنم:
-نگران نباشین.شیش دنگِ حواسم بهشه.زنعمو تنها سر تکون میده اما

عمو با امیدواری میگه:
-میدونم پسرم.برید به امونِ خدا.
بابا:حواستون به کارنم باشه.بچه از صبح بیتابی میکنه.
-چشم.
همرو میفرستم داخل و همراه طرلان از عمارت خارج میشم.
باهام مونده بود تا مامان اینارو آروم کنه و بقیه تو حیاط کنار طناز بودن.
طرلان آروم دستمو میگیره و ناراحت میگه:
-خوب میشه نه؟
-اره میشه..نگران نباشین.
-آیهان.
-بعله؟-حواستون به کارنم باشه؛ بابات راست میگفت.بچه داره تلفمیشه.بزار امشب پیشتون بخوابه.اینطوری حالِ طنازم بهتره.
-باشه.
و سوالی ادامه میدم:
-ساتیرا و یاس کجان؟
-خونه مامانم.
-شما هم خسته شدین.اون بیچاره ها هم تا الان مجبورن بیدار بمونن.
-نه بابا..بیخیال این موضوع.به اندازه کافی مشغله داری دیگه.سرمو تکون میدم و پیشِ بچه ها میریم.ازشون تشکر میکنم و خداحافظی میکنم و هرکی سوار ماشین خودش میشه که بریم.
***

در رو باز میکنم و اول صبر میکنم طناز وارد بشه.
دستِ کارنو که هنوز هم بیدار بود میگیرم:
-پسر بابا ناراحته؟
غمگین لب میزنه:
-آره..
-چرا؟
-چون مامانم ناراحته.-قرار نیست بذاریم ناراحت بمونه؛باشه؟
چشماش برقی میزنه و کنجکاو میگه:
-چیکار کنیم؟
-یه کوچولو اذیتش کنیم.هووم؟
-اینطوری که بیشتر عصبی میشه...
-عیب نداره..اذیت کردنش حال میده.
صدای شاکیِ طناز بلند میشه:
-پدر و پسر چی پچپچ میکنین جلوی در؟یالا بیاید لباس عوض کنید.هردو میرید دوش میگیرید.
-بعله..امر دیگهای ندارید؟
با خندهی ریز که میدونستم مصنوعیه میگه:
-نه فعلاً همین کارو بکنید تا بعد.با خنده میگم:
-با حموم سه نفره چطوری؟
کارنِ فرصت طلب فوراً موافقت میکنه و با خوشحالی دست میزنهو بالا میپره:
-آره آره..مامان بیا دیگه..بیا..
طناز دستشو روی سرش میذاره:
-مثل اینکه قرارِ دیوونه بشم.
-هووم..شاید.ولی فعلاً زوده.تا بری یه چاییای،نسکافهای،قهوهای،درست کنی برگشتیم.

لبخندش پررنگ میشه:
-چشم.برید شما.بعدش من میخوام برم حموم.کارن رو میکِشم بغلم و به سمت حمومِ اتاقِ خودمون
میرم.برای اینکه دیگَه طناز تو اتاق نیاد و خسته نشه،برای خودمون لباس برمیدارم و بلند میگم:
-عروسک واسه خودمون وسیله برداشتم دیگه تا اینجا نیا نرو.
صداش از دور میاد:
-باشه.
به سمت حموم میریم.
اول کارن رو حموم میکنم و میفرستمش بیرون.همونطور که حولشو میپوشوندم،بوسهای روی پیشونیش میزنم:
-شنیدی که امروز چی گفتیم تو عمارت،نه؟
با لبایی آویزون میگه:
-اینکه آبجیم ضعیف شده؟-آره..پس شنیدی..حالا باید علاوه بر اینکه مامانتو
خوشحال نگه داریم،مراقبش باشیم که کارای سنگین نکنه.باشه؟
-چشم.
ایندفعه بوسهای روی گونهاش میزنم:
-پس برو مامانی رو صدا کن من ببرمش حموم.تو هم پسر خوبی باش یکم بازی کن و لباساتو بپوش که زودی میایم.
-باشه بابایی.
-بدو فندوقم.
کارن از اتاق خارج میشه و صدای دادش میاد:

-مامان..مامان..بابا گفت بری حموم.خودم وارد حموم میشم و از همون شامپوی شکلاتی به
موهام میزنم که در حموم باز میشه و طناز همونطور که لباساشو میکَند و به من دید نداشت میگه:
-کجایی پس؟
با همون موهای کفی میرم جلو و بهش کمک میکنم لباسشو بکنه.وقتی از بندِ لباس آزاد میشه،دستشو میکشم و زیرِ دوش میکِشَمِش.
بوسهای روی موهاش میزنم که خیلی یهویی میگه:
-مرسی که اومدی.
ازش کمی فاصله میگیرم و خم میشم تا دقیقا صورتم روبهروی صورتش قرار بگیره که نگاهشو ازم میگیره.
-منو ببین.
آروم نگاهشو بالا میاره:-این منم که باید از این اعتمادت به خودم تشکر کنم.با
اینکه کار خیلی خاصی نکرده بودم اما به عشقم اونقدر اطمینان داشتی که فقط یکی دوبار اون روز و اون دختره رو یه یادم آوردی.
دستشو دور گردنم حلقه میکنه که ادامه میدم:
-من باید تشکر که یه سیلی نمیزنی تو گوشم و نمیگی چرا به خاطر کار تو و گندکاریات من باید تاوان پس بدم و تو این حال باشم.
پیشونیمو به پیشونیش میچسبونم و با نگاهم شکمِ برآمده و سفتشو زیر نظر میگیرم:
-بازم من باید تشکر کنم که بیچون و چرا دو تا بچه برام بدنیا آوردی.

بالاخره دهن باز میکنه و سکوتو میشکنه:-یکیش هنوز تو راهه.
همین حرفش کافی بود که بیطاقت صورتمو جلو ببرم و لبامو روی لبای داغ و برجستش قفل کنم.
دنیا متوقف شده بود و کلِ وجودم طناز رو میطلبید.
دستام به فرمانِ قلبم پیشروی میکرد و مغزم هشدار میداد که بس کنم.
با نوازش دستای طناز روی بازوهای خیسم خلاصه به خودم میام و به صورتِ خیسش نگاه میکنم.
قلبم برای ادامه دادن بیقراری میکرد اما مثل بیشتر مواقع مغزم پیروز شد.میکشمش تو بغلم تا حداقل یکم قلبم آروم بگیره.
-آیـ..هان...از صدای خمار و نیازمندش معلوم بود طنازم دیوونه کردم.با اینکه کار خاصی نکرده بودم اما خیلی وقت بود نچشیده بودمش و همین باعث بیقراریمون شده بود.
-جونِ دلم؟
دهنشو باز میکنه تا چیزی بگه اما انگار از حرفش منصرف میشه و کلمه رو عوض میکنه:
-تموم کن بریم کارن تنهاست.
شامپو رو روی سرش میریزم:
-چرا احساساتتو مخفی میکنی؟چرا نمیگی چی میخوای..؟
-عامم..آ..آخه الان وقتش نیست.
-میدونم.الان وقتش نیست ولی دوست دارم از دهنت بشنوم که گاهی تو هم نیاز داری!..
متعجب نگاهم میکنه:-تو فکر میکنی...
با خنده میگم:
-آره گاهی فکر میکنم آسکشوالیتی..

تکخندهای میکنه و سوالی میگه:
-یعنی چی؟
-یعنی به رابطه علاقهای نداری..هومم؟
دستاشو میندازه دور گردنم و با دلبری بوسهای روی گونهم میزنه:
-حتی همون که تو میگی هم تو رو ببینه علاقهش به رابطه زیاد میشه..چه برسه به من.
لبخندم پررنگ میشه و به خندهای کوچیک و صدادار تبدیل میشه.شامپو رو روی موهاش میریزم و همونطور که مشغول شستن میشم میگم:
-که اینطور..؟!
-بعله...
-یکی اینجا داره با کلمات بازی میکنه و دل میبره و اونوقت من که دست به کار میشم میگه الان نه..چطوره به حرفش گوش نکنم هووم؟
فوراً عقب میکشه:
-آیهان دیوونه بازی در نیاریا بمون این مدتم بگذره همه چی تموم شه..
-تحمل در برابرت سخته..ولی باشه دیگه چیکار کنم؟
لبخندی میزنه و خودشم مشغول شستن من میشه.***
وقتی لباسای خودمو میپوشم به طنازم کمک میکنم و با هم به سمت هال میریم.
کارن هنوز داشت بازی میکرد.
وقتی صدای پامونو میشنوه بازی رو استپ میزنه و به سمت طناز میدوعه و بغلش میکنه.
-فندوقم آروم مامانو یجا بنشون برم یچی بیارم بخوریم.

کارن:چشم..
ازشون فاصله میگیرم و به سمت آشپزخونه میرم که طناز با خنده میگه:
-ای بابا بچه تیر نخوردم که اینطوری محکم میگیری منو.
اخم میکنم و با صدایی بلند میگم:
-به همین زودی یادت رفت حرفای دکترو؟!-نه ولی...
کارن:مامان بیا بشین دیگه..من آبجی میخوام..
اخمم از بین میره و دوباره جاشو به لبخند میده.
انگار طناز میشینه که میگه:
-بفرما..نشستم.دیگه چی میخوای قندم.
کارن:هیچی..کارتون بذارم؟
طناز:مگه نمیریم بخوابیم؟آیهان،مگه فردا مهدکودک نداره؟
با خنده میگم:
-فردا چندشنبست؟
-بیست سوالی...
انگار یادش میفته که با خنده میگه:
-عه..پنجشنبست..-آره..با بچهها میریم رستوران واسه ناهار.
قهوه رو که جوش اومده بود توی لیوان میریزم و به سمتشون میرم.
طناز:چرا؟
-بیرون رفتن چرا داره؟
با تندی میگه:
-اگه قرار بخاطر ترحم...
فورا با اخم میگم:
-شِر نگو؛ دلمون برای ساتیرا و یاس تنگ شده.

لبخندِ همیشگیش رو روی لبش مینشونه و «باشه»ای میگه.***
بچهها سعی میکردن از دیشب چیزی رو به روی طناز نیارن و خیلی هم موفق بودن.
غذا رو با شوخی و خنده تو رستوران میخوریم که فرهاد مارو به ویلاش که حالا به عنوان خونه ازش استفاده میکرد دعوت میکنه.
بیچون و چرا قبول میکنیم و همراهش میریم.
در رو باز میکنه و همه وارد میشیم و ماشینهارو پارک میکنیم.
از ماشین پیاده میشیم که منیب با خنده میگه:
-فرهاد آب شنگولی که داری!!
فرهاد با چشمکی بامزه و لحنی نازک جوابشو میده:
-آره عشقم اتاقم زیاد داریم.ساعتی ۵۱۱تومان.میعاد با خنده میگه:
-گمشو مگه سرگردنست.تو پذیرایی هم کارمون راه میفته.
فرهاد:آره اینطوری بیشتر حشری میشیم.
جلو میرم و با کفش لگدی به باسنِ فرهاد میزنم:
-بیند کصکش داری چشم و گوش باز میکنی..
فرهاد میره طرف کارن و بغلش میکنه:
-این بچه رو میگی؟این که دیگه اینقدر با من گشته از مرحلهی چشم و گوش گذشته و باید به صورت عملی امتحان بده.
روشنا ساکت نمیمونه و کارن رو از دستِ فرهاد میگیره و با چشمغره میگه:
-کمتر حرف بزن درو باز کن بریم داخل.فرهاد «چشم»ی غلیظ میگه که

روشنا با اخم غر میزنه:
-یکم اگه سنگین بود تا الان ازدواج کرده بود.
مستانه با خنده میگه:
-روشی تروخدا یکیشو الان داریم سروسنگین..همین برامون کافیه..
فرهاد در رو باز میکنه:
-مستانه اینا خانوادگی مرد جدی دوست دارن..حالا فهمیدم بگو چرا مادرش از وقتی آیهانو دیده دیگه بمن محل نمیده!..
روشنا شاکی میگه:
-محل نمیده؟؟وای خدا تو چقدر پرویی!..
فرهاد پرو لب میزنه:
-چاکریم..روشنا حالت تهاجمی میگیره تا چند فحش بارش کنه که فرهاد که در رو باز کرده بود میدوعه داخل و خودشو روی کاناپه میندازه:
-میدونم خانوما مقدمنا..ولی وقتی یه گاو مهاجم دنبالت باشه...
روشنا کفششو در میاره و قبل از ورود به سمت فرهاد پرت میکنه و با جیغ میگه:
-آخ تو عاشق بشی ازدواج کنی من از دستت راحت شم عوضی!...
فرهاد با شیطنت جاخالی میده و ابرو بالا میندازه:
-پس حالاحالاها ور دل خودمی..
روشنا چشمغرهای میره و با پوزخند میگه:
-دو ماه دیگه مونده.همین حرفش کافی بود که فرهاد اخم غلیظی بکنه و بگه:

-آره فقط دوماه مونده راحت شی.
پس بالاخره به درد ما مبتلا شد.
لبخندی روی لبم میشینه و زودتر از بقیه که تو شوک تغییر حالت یهویی فرهاد بودن،وارد میشم و وقتی از کنار روشنا رد میشدم آروم میگم:
-ریدی..
اینکه روشنا هم به فرهاد علاقه داشت کاملاً واضح بود.ولی خب دختر شیطونی بود و غرورش اجازهی کوتاه اومدن نمیداد.
میرم و کنار فرهاد خودمو روی مبل میندازم و دستمو دور گردنش حلقه میکنم.
بقیه هم به خودشون میان و وارد میشن.روشنا کیفشو میندازه بغل فرهاد و با خنده میگه:
-نگاه تروخدا چجوری قهر میکنه.
بچهها روی مبلا میشینن که فرهاد چشمغرهی بامزهای به روشنا میره و با اخم میگه:
-خلاصه موندگارت میکنم.
هرفردِ نفهمی منظورشو میفهمید پس قطعاً روشنا هم میفهمه ولی خودشو میزنه به کوچهی معروف و کنارِ رستا میشینه.
طناز هم میاد بغلم میشینه و کارن خودشو رو پاهای فرهاد میندازه.
روشنا:هووی..الان قهری..؟فرهاد محل نمیکنه که طرلان با خنده میگه:
-فرهاد وسیله پذیرایی داری؟
فرهاد:آره همه چیز تو آشپزخونه هست.
طرلان ساتیرا رو دستِ میعاد میده و از جاش بلند میشه.

رستا هم بلند میشه و با مرتب کردن لباسای یاس اونو تو بغلِ منیب میذاره و همراه طرلان میره.مستانه هم بلند میشه نگاه ناراحتی به یاس میندازه و دستی تو موهای سپهر میکشه.
متعجب بهش نگاه میکنم.که زود به خودش میاد و به آشپزخونه میره.
رفتار مستانه تو ذهنم مرور میشد.چرا یهو اینطوری کرد؟!
با دیدن قیافهی گرفتهی فرهاد ،حالِ منم گرفته میشه.با اخم و جدی لگدی به پاش میزنم و جوری که بقیه بشنون میگم:
-برو اونور میخوام دراز بکشم.
فرهاد بلند میشه و کارن رو هم بغل میگیره.خیلی یهویی بوسهای روی گونهم میزنه:
-جوون...تو فقط بخواب جیگر..
یه لحظه فکر کردم از دستش دادیم با اون اخمش.خداروشکر هنوز سالمه.
ابرویی بالا میندازم و «باشه»ای میگم.سرمو آروم روی پای طناز میذارم و پاهامو روی کاناپهای که حالا دیگه فرهاد ننشسته دراز میکنم.
سرمو بالا میگیرم که میبینم طناز از بالا داره بهم نگاه میکنه.دستشو لای موهام میبره و لبخندی به روم میپاشه که قلبم ضربان میگیره.
آروم لب میزنم:
-واسه خندههات میمیرم.
خندهش پررنگتر میشه و مثل خودم لب میزنه:
-من بیشتر...

دستشو میگیرم تو دستم که با اومدنِ رستا و مستانه اتصال
نگاهمون قطع میشه و نگاهم به فرهاد و روشنا میفته که
مثل بچههای کوچیک صورتشونو از هم برگردونده بودن
و مثلاً قهر بودن.
این آشتی دادن دیگه کارِ خودِ منیب بود.وقتی میبینم حواسِ فرهاد و
روشنا نیست به منیب با
دست علامت میدم که نگاهشو از یاس بالا میاره و بهم
میدوزه و با تکون دادنِ سرش میپرسه«چیه؟»
نامحسوس به روشنا و فرهاد اشاره میکنم که چشمکی
میزنه و سرشو تکون میده.
رستا چایی رو روی میز میذاره و میگه:
-یه چایی طرلان پز؛بخورید ببینید چه کرده.
میعاد:اول خودم.
رستا با خنده سینی رو جلوش میگیره که میعاد برمیداره و
بعد به دنبالش به بقیه هم تعارف میکنه.
روشنا و فرهاد هم با همون حالت بامزه و قهر کردشون
چایی رو برمیدارن.طناز هم برای من و هم برای خودش چایی برمیداره که
رستا سینی رو روی میز میذاره و کنار منیب میشینه و با
خنده رو بهم میگه:
-چه میکنی با مشکلاته بچه..
خنده میکنم:
-با سختی میگذرونیم.
منیب یاس رو میده دستِ رستا و با خنده میگه:
-گذروندن؟اونم تو؟عجیبه.
-باور نداری از طناز بپرس.
طناز با خنده سرشو تکون میده و حرفمو تأیید میکنه که

فرهاد میگه:
-تحمل سخته.روشنا هم که انگار مثل ما از این ناراحتی فرهاد،حالش گرفته بود، میگه:
-حالا تو چرا ناراحتی..!مگه چیو تحمل میکنی؟
منیب فوراً میگه:
-طاقت قهرکردنتو نداره دیگه.
روشنا با خنده میگه:
-نگران نباش اولین بار نیست.
طناز از حالت سایلنتش در میاد:
-ولی خب از قیافش معلومه الان تو چه حاله.بلند شید برید رفع و رجوع کنید مشکلو برگردید.
فرهاد که از حمایتمون انرژی میگیره با خنده میگه:
-من رفع و رجوع رو تو جمع قبول میکنم.
روشنا شاکی میگه:-الان مثلاً چی کنم برات جناب؟
فرهاد با خنده میگه:
-یه بچهی ناقابل میخوام ازت.همین؛
روشنا حرصی میگه:
-عهعه..!رودِل نکنی یه وقت.
فرهاد:نگاه..بعداً میگم داری اداتنگا رو در میاری عصبی میشی.
روشنا شاکی شده و با لحنی ناراحت میگه:
-مگه من گشاد بودم که بخوام جلوت اداتنگا رو در بیارم؟اصلاً هرطور میخوای فکر کن به من چه.
فرهاد:یعنی حاملت کنم؟
قبل از اینکه روشنا چیزی بگه میعاد با خنده ازش میپرسه:
-باور کنیم الان حامله نیست؟روشنا با خنده میگه:

-والا من اگه به فکر نبودم الان سومین بچم تو بغلم بود.
فرهاد چشمغرهای بهش میره که روشنا میگه:
-نگاه تروخدا مثل بچهها قهر کرده.
فرهاد:با من حرف نزنا..فقط تو دستشویی میتونی از دلم در بیاری.
همه میزنیم زیر خنده که روشنا پس گردنیای بهش میزنه و کارن رو که متعجب بهمون نگاه میکرد روی پای خودش مینشونه و مخاطب به فرهاد میگه:
-یا اینجا،یا هیچجا..کارن بیمنظور و بی خبر از معنیِ حرفِ فرهاد با لبای برچیده رو به روشنا میگه:
-خب خاله برید دستشویی باهم آشتی کنید دیگه...قهر نمونید.عمو میره اگه باهاش قهر کنی.
دوباره همه میزنیم زیر خنده و فرهاد کارن رو از روشنا میگیره:
-آی قربونِ آدمِ چیزفهم.
کارن دستاشو دورِ گردنِ فرهاد گره میزنه که تو یه حرکت از حالت خوابیده،بلند میشم و همونطور که کارنو از فرهاد میگیرم میگم:
-فندوقم تو که نمیدونی عموفرهاد چی گفت؟
کارن با کنجکاوی میگه:
-چی گفت مگه؟-مثلاً یکم شک...
طناز میفته وسط حرفمو با چشمغره میگه:
-یکم بوس..بوس کنن همدیگرو زود بیان.
همه متعجب به طناز نگاه میکنن؛با خندهی میعاد دوباره همه میزنن زیر خنده و منم با خندهی ریزی سرِ کارن رو میبوسم.

دیگه کسی چیزی نمیگه و مشغول خوردن چاییمون میشیم که طناز کنار گوشم میگه:
-آیهان..
همونطور که لیوان رو از دهنم فاصله میدادم،سرمو به سمتش برمیگردونم:
-جونم
-با فرهاد درمورد روشنا حرف زدی؟-نه امروز بهش میگم..دیگه وقت نشد.
سرشو تکون میده و نگاه کوتاهی به روشنا میندازه:
-تروخدا نگاهش کن..همین الانشم نمیتونه دوریِ فرهادو تحمل کنه.
نگاهمو از طناز میگیرم و به روشنا میدم.
اینکه به فرهاد با ناراحتی نگاه میکرد و برای اینکه از دلش در بیاره شیرینی میذاشت تو دهنش صحنهی قشنگی رو درست کرده بود.
لبخندی رو لبم میشینه و آروم میگم:
-فرهاد هم بیرغبت نیست نسبت بهش..
طناز دستشو دور شونم میندازه:
-تا جایی که میدونم مامانِ روشنا هم از فرهاد بدش نمیاد.
سرمو تکون میدم و «اهوم»ی از تهِ گلوم زمزمه میکنم.***
ساعت از هشت گذشته بود و اینقدر غرق خنده و شوخی شده بودیم که گذشت زمان از دستمون رفت.
میدونستم دیگه همه گرسنشونه پس میمونم تا این دست هم بیلیارد تموم شه و بگم که دیگه بریم.
وقتی این دستم میبریم با میعاد،فرهاد با داد میگه:
-بابا اینا دارن تقلب میکنن.

میعاد:گمشو..یه دستو شما بردی.
فرهاد:سه دستو شما بردین خب.
- بیخیال دیگه جمع کنیم بریم؛شب شد.
فرهاد متعجب میگه:
-چیچیو برید؟شب باید بمونید.
-نهبابا..شب کجا بود؟بریم خونه فردا جمعست.فرهاد:گمشو..شبو باید بمونید فردا میریم بیرون.
-فر..
فرهاد:بابا یه بارم در راه رضای خدا به من گوش بده دیگه.
با تردید به طناز نگاه میکنم که منیب بلند میگه:
-طناز..شب میمونی اینجا!..
با میعاد و فرهاد و سپهر از حرفش میزنیم ریر خنده.
چهرهی متعجب و سوالیِ طناز از همه چیز بامزهتر بود.
طناز:چی؟
-اینو بیخیال.امشب اینجا بمونیم؟
شونههاشو بالا میندازه:
-عامم..خب بمونیم.
روشنا:پس یه آژانس...فرهاد:خودم با نوشین صحبت میکنم.
روشنا بالشت رو پرت میکنه به سمت فرهاد و «زهرمار»ی زمزمه میکنه.
فرهاد:من میرم با مادرزن گرام صحبت کنم.
و با گوشیش میخواد از جمع خارج شه که روشنا با اخم میگه:
-والا بهش بگی همسر آینده بهتره.
فرهاد برمیگرده و همونطور که عقب عقب میرفت با خنده

میگه:
-میخوای بابات جرم بده بچه؟به کارت برس.وقتی از خونه خارج میشه به بچهها اشاره میکنم بریم
بیرون.
سیگارمو از روی میز برمیدارم.
سیگار کلاً دو جا میچسبید.
یکی بعداز سکس و دومی داشتنِ پایههایی مثل سپهر و فرهاد و میعاد و منیب.
فندکمو توی جیبم چک میکنم و با هم دنبال فرهاد میریم.
در رو باز میکنم.
روی تاب نشسته بود و با خنده داشت صحبت میکرد.
-چشم..اونم چشم..
-...
-عه..نوشین جون ما با هم از این صحبتا نداریم.خودت نمیدونی چه پسرخوبیم؟بخدا دوستام هستن..نگاهش که به ما میفته فوراً میگه:
-بفرما اصلاً خودشون اومدن..آیهان بگو هستیم.
سرمو به تأسف تکون میدم و وقتی گوشیشو روی بلندگو میذاره، بیخیال میگم:
-هستیم.
فرهاد:بفرما دیدی هستن.
صدای مامانِ روشنا میاد:
-وای خدا..صداشو تروخدا..چقدر خوب صحبت میکنه.فرهاد سرِ قولت هستی دیگه.
فرهاد با اخم میگَه:
-بله سرقولم هستم ولی این آیهان تاقچه بالا میذاره.

پس گردنیای بهش میزنم و کنارش روی تاب میشینم.
-باشه من منتظرم.واگرنه روشنا بی روشنا.-عه نوشینجون نداشتیما.
-همین که گفتم.الانم برم سیامک و رایان اومدن.
فرهاد:باشه..روشنا هم پیشم جاش امنه.
-پیش تو؟؟وای نگو خندیدم پدرسگ.بهش بگو به رایان میگم پیش دوستشه.مراقب باشید.
فرهاد:چشم.
-خدافظ.
گوشی رو قطع میکنه اشارهای به خودش میکنه و میگه:
-میبینی ناموسا..؟به من میگن فرهاد.
سپهر با خنده میگه:
-خب که چی؟
فرهاد:هیچی مادرو میبینم که دخترو بگیرم.
با اخم میگم:-دیگه داری خیلی این بازی رو کِش میدی.زودتر بهش بگو که دوستش داری.
فرهاد:چی؟
سرمو بالا میگیرم:
-چیه؟دختررو به خودت وابسطه کردی الان میخوای بگم نمیخوامت؟اول از هرکسی طناز میکشتت.
ایندفعه چیزی نمیگه و سکوت میکنه:
-من که میدونم تو هم دوستش داری.چرا نمیگی که تموم شه؟
-چیو تموم شه؟من اصلاً..
میعاد روی صندلیهای آلاچیقِ کنارمون میشینه و جدی میگه:
-نگو نه که خودم میدونم باهات.سپهر و منیبم کنار میعاد میشینن.

فرهاد:واقعاً اینطور..
منیب:به این فکر کن که روشنا دو ماه دیگه باهات کات کرده و با یه پسر دوست شده.
با اخم به زمین نگاه میکنه و میگه:
-روشنا اهل این کارا نیست.
سپهر:گیریم با پسر دوست نشه خلاصه که ازدواج میکنه.
فرهاد اخماشو بیشتر تو هم میکشه و پاهاشو تکون میده.
چقدر از این تیک عصبی متنفر بودم.
فرهاد:نمیذارم کار به اونجا بکشه.
-فرهاد چرت نگو..!نگو که میخوای کاری که من با طناز کردمو بکنی..یکم فکر کن.از رفتارای روشنا معلومه بهتبیمیل نیست.بچه بازی رو تموم کنید برید سر زندگی.دیگه از سنتون گذشته.
فرهاد سرشو بلند میکنه و با اخم میگه:
-چی بگم؟دوستت دارم؟بدون تو نمیتونم؟نباید بری؟فکر کردی میگه باشه؟نه اونم دنبال پولمه..دو تا سیلی میزنه و میره.
#پارت_هدیه
با اخم میگم:
-چی میگی واسه خودت؟مگه روشنا پولیه؟ماشالله زندگیشونو ندیدی؟باباش صاحب یکی از بهترین شرکتای ایرانه.
فرهاد:نمیتونم؛اذیتم نکنید.-خلاصه که چشم به هم بزنی میشه دو ماه و روشنا رو از دست میدی..
فرهاد:بس کن آیهان..رو نِروَم راه نرو.

شونهای بالا میندازم و سیگارو از جیبم در میارم و به هرکدومشون یکی میدم و با فندک اول واسه خودمو روشن میکنم و بعد تک به تک فندک میچرخه و همشون سیگارشونو روشن میکنن.
پوک های عمیقی که به سیگار میزد،نشون از عمق عصبانیت بود و عصبانیش نشون از علاقهش به روشنا بود.
دستمو دور گردنش حلقه میکنم:
-حالا خودتو خفه نکن.خودِ طناز که دیگه روشنا رو میشناسه میگه روشنا بهت علاقه داره انگار.پس دیگه فقط بهترِ دست بکار شی.میعاد:اره از قیافشم معلوم بود وقتی باهاش قهر کردی...!بیخیال داداش.کی رو دیدی تو رو نخواد؟
فرهاد که دوباره نگاهشو به زمین دوخته بود،بدون اینکه نگاهشو بگیره میگه:
-دخترایی مثل روشنا.
سپهر:ولی الان روشنا هم شیفتَت شده.
منیب همونطور که دود سیگارو از دهنش خارج میکرد با چندش میگه:
-اَه..بس کنین این فازه دپو...حالم بهم خورد.
فرهاد:این چند روز بیشتر بهش دقت میکنم و اگه خودمم متوجه شدم بهش میگم.منیب راست میگه بریم داخل سفارش بدم غذا بیارن.ته موندهی سیگارمو توی حیاط میندازم و با لگدی که
روش میزنم به داخل میرم و میعاداینا هم دنبالم میان.
وارد که میشیم طناز اینا هنوز در حال صحبت بودن.
منیب با انرژی میگه:

-خب ضعیفهها بیاین ببینم چی میخواید سفارش بدم.
مستانه:همرو کباب بده دیگه اونطوری هرکی بگه سخت میشه.
-راست میگه.سیخ کباب بگیر کافیه.
طرلان متعجب میگه:
-؟؟؟چه خبره بابا؟
میعاد خودشو کنارش میندازه و دستشو میندازه دور گردنش:
-نگران نباش خودمون میخوریم.طرلان شونهای بالا میندازه که روشنا بلند میشه و به سمت تلفن میره.
روشنا:فرهاد بیا زنگ بزن.
فرهاد نگاه عمیقی بهش میندازه و با تکون دادن سرش به سمتش میره.
بوسهای روی گونهی روشنا میزنه که روشنا بیجواب نمیذارتش و جوابشو با بوسه رو گونهی روبهروی صورتش میده.
فرهاد تلفن رو برمیداره ،روشنا شماره رو بهش میده و فرهاد مشغول صحبت میشه.
خودمم کنار طناز میشینم و دستمو دور گردنش میندازم و بوسهای روی گونش میزنم که دستشو جلوی دهنش میذاره و عقی میزنه:-عَه..سیگار کشیدی.
خندهی کوتاهی میکنم و شیرینِ ی کوچیکی برمیدارم و تو دهنم میذارم تا بوی دهنم بره.
وقتی میفهمم بوش رفته میخوام بهش نزدیک بشم که با اخم میگه:

-وای آیهان تو رو خدا.لباست هنوز بو میده..الان[عقی
میزنه و ادامه میده]هرچی خوردم رو بالا میارم..
چشمغرهای میزنم و ازش فاصله میگیرم که رستا میگه:
-بزار فرهاد تلفنش تمومش شه برو یه دوش
بگیر..اینطوری طناز تحمل نداره.
نگاهم به طناز میفته که یقهی لباسشو جلوی دهنش گرفته
بود و بهم نگاه میکرد.
منم دیگه طاقت نیمساعت دوریشو نداشتم.«باشه»ای میگم و بلند
میشم.فرهاد تشکر میکنه و گوشی
رو که قطع میکنه سوالی به من که بلندشده بودم نگاه
میکنه.
-بوی سیگار میدم طناز حالش بد میشه.
فرهاد با کف دست میزنه تو پیشونیش و میگه:
-آخ اصلاً یادم نبود.الان به روشنا عود میدم تو خونه
بپیچونه بو بره.
طناز:نه بابا نیاز نیست.آیهان بوی خودشو داشته باشه
کنارم بشینه کافیه.
دلم ضعف میره واسه این جمله.
برای اینکه قلبم بیقرار تر نشه به سمت پلهها میرم و
مخاطب به فرهاد میگم:
-میرم اتاق خودت حموم.یه حوله تمیز برام بیار.فرهاد:حوله تمیز هست
ولی اگه دلت منو میخواد بگی
دربست در خدمتم.
با خنده«گمشو»یی میگم و به سمتِ اتاقی که دفعات قبل
به عنوان اتاقِ خودش معرفی کرده بود میرم.
تیشرتِ طوسی و شلوار راحتیِ مشکیِ فرهادو میپوشم و

از پلهها پایین میرم.
به طبقهی پایین که میرسم،میبینم مستانه و طرلانو و روشنا و رستا تو تکاپو برای چیدنِ سفرهن و طناز هم روی صندلی نشسته و کره و گردو و ...رو جابهجا میکنه.
کارن داره با تبلت بازی میکنه و فرهاد اینا هم روی مبل ولو بودن.به سمتشون میرم و با همون حولهی کوچیک و خیسی که دورِ گردنم بود ،خودمو کنارِ منیب میندازم که دستشو دورِ گردنم حلقه میکنه و با صدایی مسخره و نازک میگه:
-اوفف..جوون..موهاشو نگاه جیگر..چه سکسی شده عشقم..
تکخندهای میکنم و سرمو به پشتیِ پشتم تکیه میدم و دستمو دورِ شونهی منیب میندازم که با جیغی افتضاح میگه:
-آخ..جووون..جیگر خلاصه بهم پا داد..هی خدایا شکرت منم به عشقم رسوندی..
دستم که دورِ شونش بود رو به گردنش میرسونم و پسگردنیای نثارش میکنم:
-تو اصلاً آدمبشو نیستی..نه؟-گمشو..!میخوای با احساساتم بازی کنی؟
فرهاد که تا حالا ساکت بود با خنده میگه:
-راست میگه دیگه داداش..چرا با احساساتش بازی میکنی..؟نمیدونی پلنگا احساساتشون ضعیفه؟گناه دارن.
منیب با صدای خودش میگه:
-اوفف..!پلنگم شدن؟جوون!..
-حالا چرا خودتونو اینجا انداختین؟کوه کندین مگه؟
سپهر با خنده میگه:
-پولِ غذاهارو حساب کردن خسته شدن..

ابروهامو بالا میندازم و با خنده میگم:
-خسیس بازی؟
و سرمو به تأسف تکون میدم.
فرهاد:تو خوبی؟ دادم رفت.صدای روشنا میاد:
-هر خوبیای که داشته باشه ،با همین خسیس بودنش خراب میشه دیگه.
ابرویی بالا میندازم:
-راست میگه دیگه..
فرهاد:که خسیسم نه؟دو میلیون فقط همین سهروز پیش برات لباس خریدم نمک نشناس..
طرلان با خنده میگه:
-خب همین یعنی خسیس بودن دیگه برادر..آدم این چیزارو به روی کسی نمیاره که..
فرهاد با چشمغره و لحنی تخس میگه:
-شوگرددی بشم بیشتر سود میبرم.این روشنای خسیس یه
لبم به زور میده.کارن متعجب سرشو از تبلتش بلند میکنه:
-عمو بهت لب نمیده؟
بلند داد میزنه:
-خاله...عمو فرهاد گناه داره آخه..شاید دلش میخواد.
همه میزنن زیر خنده.
با همون خنده بالشتِ پشتمو برای کارن پرت میکنم:
-پدرسگ اینو از کجا یاد گرفتی؟
با نیش باز دستشو به سمتِ منیب میگیره که شاکی به سمتش برمیگردم.
دستاشو به حالت تسلیم میده بالا و میگه:
-به جون تو از دهنم پرید..بعدش دیدم بچه کنجکاوه

توضیح دادم.
با آرنج به پهلوش میزنم و چشمغرهای براش میرم.کارن از جاش بلند میشه و میاد بغلم و دستاشو دورم
حلقه میکنه:
-بابا من کِی میتونم لب بگیرم؟
بدون اینکه به کارن چیزی بگم شاکی به طرف منیب
برمیگردم:
-بفرما!آخه منیبِ...
سپهر زودتر از من میگه:
-بابا آیهان اون فحشایی که تو میدی هم یاد میگیره خب
..!
قبل از اینکه چیزی بگم میعاد میگه:
-کارن بیا اینجا.
کارن از رو پاهام بلند میشه و به سمتِ میعاد میره.هیکل کوچیک و سفیدش خیلی دوست داشتنی بود و در
هر صورت دلبری میکردن.
کارن که میره و روی پای میعاد میشینه،میعاد بوسهای روی سرش میزنه:
-لب دادن فقط واسه بزرگترهاست.باشه؟وقتی ازدواج کردی میتونی اینکارو بکنی.
فرهاد با خنده میگه:
-دیگه بچه رو خیلی هم مثبت نکن.تو دانشگاه و با رلت میتونی کارن.
کلاً میعاد روی بچهها خیلی حساس بود و معتقد بود این چیزا به روحیهشون لطمه وارد میکنه.
بنظرم کارن جنبه داشت و میدونست کِی و کجا باید از

چی استفاده کنه و اگر هم دعواش میکردم سر این چیزا یامنیب رو بازخواست میکردم واسه این بود که بفهمه نباید
این حرفا رو جای دیگهای بزنه اما عمراً اگه بذارم دخترم اینطوری باشه.
با صدای مستانه از فکر در میام.
مستانه:بیاید شام آمادست.
همه بلند میشیم و میعاد همونطور کارن رو بغل میکنه و به سمت آشپزخونه میریم.
سر میز میشینم و مشغول خوردن میشیم.
***
ساعت نزدیک دو بود که دیگه از حرف زدن خسته میشیم.فرهاد:خب میرسیم به جذابترین قسمتِ امشب..هفت تا اتاق داره اینجا.هرجا خواستین بخوابین.میدونم زوده برای خوابیدن ولی فردا باید زود بیدار شیم.
رستا متعجب میگه:
-ساعت دو شبه..الان بخوابیم صبحم زود بیدار شیم؟
روشنا با خنده میگه:
-صبحه فرهاد دوازده،یکه ظهره..
رستا«آها،خوبه پس»ی زمزمه میکنه.
میعاد:خب بریم بخوابیم؟
طرلان:شما برین تو یه اتاق بخوابین..ما هم یه اتاق دیگه..گفته باشم.
متعجب میگم:
-بله؟؟؟طناز آروم میگه:
-من که گفتم قبول نمیکنن.
سپهر:معلومه که قبول نمیکنیم..یالا بریم بخوابیم من

خستم.
مستانه یه دنده بحثو ادامه میده:
-نخیرم.یه شب پیش هم دیگه بخوابیم دیگه.
من اصلاً بدونِ طناز خوابم میبره؟عمراً.
با اخم بلند میشم و کارن رو تو بغلم میگیرم و رو به طناز میگم:
-بالا منتظرم.فقط دوست دارم بجز اتاقی که من هستم وارد اتاق دیگهای بشی.
طناز:خب آیهان میخوایم...
بدون اینکه پشتمو نگاه کنم با اخم میگم:-همین که گفتم.
فرهاد بلند میشه و دنبالم میاد:
-من اگه یکم جذبهی تو رو داشتم الان بچم تو بغلم بود.
با خندهای آروم سرمو تکون میدم.رو پلهی پنجم بودم که فرهاد با لحنی جدی میگه:
-نشنیدین چی گفت؟همه اتاق..
بازم خندمو میخورم.
روشنا:آره..منم میرم اتاق مهمان.بلند شید دیگه.
فرهاد شاکی میگه:
-بله؟
روشنا:چیه؟
فرهاد:بری اتاق مهمان؟روشنا:هوی جناب..اینارو که میبینی زن و شوهرن.من و تو
چه نسبتی با هم داریم؟
صدای زیرلبیِ فرهادو میشنوم:
-دِ لعنتی من میخوام باهات نسبت داشته باشم.
به دیوار تکیه میدم و مثل بقیه به حرفاشون گوش میدم.

فرهاد:مگه دوستدخترم نیستی؟
روشنا:دوستدخترتم،جنده که نیستم.
فرهاد:روشی فکر کردی من پسر دبیرستانیام که رل
بخوام پُزشو به بقیه بدم؟نخیر من...
روشنا وسط حرفش میفته:
-تو چی؟نکنه فکر کردی من جندهم که شبو بیام پیشت
بخوابم و با دو تا ناز و نوازشت خرت بشم.
صدای فرهاد بلندتر میشه:-دِ آخه خره من که اگه میخواستم بکنمت تا
الان کرده
بودم.چرا نمیفهمی همه چی...
حرفشو نصفه میزاره و با مکث عصبی ادامه میده:
-لاالهالاالله...
با تموم شدن کلمهش با سرعت از پلهها بالا میره و وارد
اتاقش میشه و در رو محکم به هم میکوبه..
روشنا ترسیده به راهی که فرهاد رفته بود نگاه کرد و با
اخم میگه:
-بجای اینکه من عصبی باشم..آقا واسه من ناز میکنه.
و از پلهها میره بالا..
فکر میکردم بره یه اتاق دیگه اما یکراست به سمت اتاقی
که فرهاد رفت میره و در میزنه؛با «زهرمار»گفتنِ فرهاد
«بیادبی»زمزمه میکنه و وارد میشه.یکم که میگَذره همه از شوک در
میایم.پوفی میکشم:
-بسه دیگه..اینا امشب همونتوعن.بریم بخوابیم دیگه
کارن بیهوشه از بس خوابش میاد.
همه بلند میشن و به سمت پله ها میان.از جلوی در اتاق
فرهاد اینا که رد میشدیم منیب در اتاقشونو میزنه و با

صدای بلندی میگه:
-به امید خدا فردا قراره عمو بشم بازم؟
صدای خندهی فرهاد میاد:
-گمشو مزاحم.
سپهر با خنده میگه:
-حالا چه زودم از دل همدیگه در آوردین.روشنا مخاطب به فرهاد غر میزنه:
-ببیند دهنتو الان فکر میکنن داریم چیکار میکنیم؟یه ماساژه دیگه بیشعور..
خندهم میگیره و سرمو تکون میدم.
کارن تو بغلم غل میخوره و با دستای مشتشدش چشماشو میماله و با صدایی خمار میگه:
-بابایی..!بریم بخوابیم دیگه.
روی پشونیش رو میبوسم و «چشم»ی زمزمه میکنم.
با یه دستم کمرِ کارن رو میگیرم و با دست دیگم،دستِ طناز رو میکشم و به سمتِ یکی از اتاقا میرم و رو به بچهها میگم:
-شبتون بخیر.
جوابمو که میشنوم،با طناز و کارن وارد اتاق میشم.-کارن دستشویی نداری؟
وقتی سرشو به نشونهی نه تکون میده،به سمت تخت دو نفره میبرمش و میخوابونمش.
خودمم کنارش دراز میکشم و رو به طناز که بلاتکلیف وسط اتاق واستاده بود میگم:
-بیزحمت چراغو خاموش کن بیا بخواب.
چشمغرهای بهم میزنه و چراغ رو خاموش میکنه.

با چشمام دنبالش میکنم که به سمت تخت میاد.
لعنتی اون کمر باریک با شکمِ برآمده باز تو این دوران هم میتونست برای هرکسی دلبری کنه .
حتی قلب خودمم با دیدن هیکلش بیقرار میشد.
روی تخت دراز میکشه.
حالا کارن وسطمون خوابیده بود.تو یه حرکت نیمخیز میشم و روی صورتِ طناز خم
میکشم.
سرشو بلند میکنه که بوسهی آرومی روی لبش میزنم و «شببخیر»ی زمزمه میکنم.
همین که میخوام از حالت نیمخیز در بیام ، مچ دستمو میگیره.
همونطور بیحرکت تو حالت نیمخیز منتظر میمونم ببینم چی میگه.
طناز:بعد این همه مدت..فقط همین؟یه بوس کوچیک؟
لبخند روی لبم تجدید میشه و به سرعت سرمو بهش نزدیک میکنم و لباشو میبلعم.
درست مثل همیشه مزهی توتفرنگی میداد.هنوز نفهمیدم این مزه بخاطر آدامسِ نخورده بود یا رژ نزده..؟بیخیال فکر و خیال از لبای وسوسه انگیزش کام میگیرم و
هردومون رو غرق لذت میکنم.
فقط حواسم بود تا یه وقت فرنچ نشه و کار دست هردومون ندم.اما خب از گاز گرفتن این قلوههای خوشمزه که نمیتونستم بگذرم.هوم؟
وقتی به لباسم چنگ میزنه،ازش فاصله میگیرم.
قفسهی سینش تند بالا و پایین میشد و سعی میکرد نفسِ

کمآوردش رو جبران کنه.
بوسه ای روی لالهی گوشش میزنم و کنار گوشش زمزمه میکنم:
-تو اولین فرصت یه لقمهی چپت میکنم عشوهگرم.
لبخندی میزنه که تو این تاریکی فقط از نزدیک معلوم بود.طناز:بیصبرانه منتظرم.
تکخندهای میکنم و از حالت نیمخیز در میام و روی تخت دراز میکشم.
***
با احساس سنگینی روی سینم و صدای کارن هوشیار میشم و آروم چشمامو باز میکنم.
-بابا بیدار شو دیگه.عه..بابایی..بابا..
وقتی چشمای بازمو میبینه لبخندی میزنه و سرشو به پشت برمیگردونه:
-مامان بابارو بیدار کردم.
طناز با خنده میگه:
-آفرین مامان،مدال قهرمانی بهت تعلق میگیره.بازوی کارن رو میگیرم و با ملایمت روی تخت
میندازمش و تو بغلم فشارش میدم.
با صدایی خمار میگم:
-مدال قهرمانی از طرفِ مامانت فقط واسه خودمه.الانم بیدار نمیشم.
یه چند دقیقهای سکوت میکنه که با احساس خیسی رو گونم میفهمم داره بوسم میکنه.
یکسره روی گونم رو میبوسید و میون بوسیدن میگفت«بیدارشو دیگه.»

با لبخند چشممو باز میکنم و بهش نگاه میکنم و تو یه حرکت نیمخیز میشم که جیغی میکشه و «موفق شدم»گفتناش شروع میشه.از پلهها پایین میریم.
روشنا و فرهاد داشتن سفرهی صبحانه رو میچیدن.
طناز با انرژی بهشون «صبحبخیر»میگه که فرهاد به سمتمون برمیگرده و با دیدن ما نیشش باز میشه و بلند رو به روشنا میگه:
-بفرما روشنا خانم..!من شرطو بـــردم.
وارد آشپزخونه میشم و پشت میز میشنم که روشنا با اخم میگه:
-واسه اینا قبول نیست اینا بچه داشتن نمیتونستن کاری کنن؛عادیه زود بیدار شن.
فرهاد با اخم میگه:
-داری میزنی زیر قولت؟؟
روشنا:نه فقط شرطمون چیز دیگه بود.فرهاد:اگه اینطوریه طرلان و رستا هم بچه دارن.جِرنزن!..
روشنا:اونا که هیچی نمیفهمن.
متوجهی موضوع شدم.همونطور که لقمهی نون و پنیری که طناز برام گرفته بود رو ازش میگیرم میگم:
-روشنا برده.کی گفته من و طناز دیشب کاری نکردیم؟
طناز -هین-ی میکشه و دست از درست کردن لقمه میکشه و متعجب بهم نگاه میکنه.
طناز:آیــهان؟؟!ما چی کار کردیم؟
فرهاد سرشو به تاسف تکون میده:
-پس باختم.
طناز بدون اینکه نگاه شاکیش رو ازم بگیره مخاطب به

فرهاد میگه:
-نخیرم..نباختی.ما دیشب فقط خوابیدیم.روشنا شاکی طنازو صدا میکنه که طناز با اخم میگه:
-هیشش...باختی.
روشنا میخواد دهن باز کنه که فرهاد پیروز میگه:
-باختی.
و بوسهی فوری رو گونهی طناز میزنه:
-خواهر نداشتم.ولی خواهری رو در حقم تموم کردی.
طناز با خنده میگه:
-حالا مگه چی شرطتون بود؟
فرهاد با لبخندهای متین میگه:
-روشنا یه شب تنها میاد خونم یا من براش به اندازهی میلیون خرید کنم هرچی خودش گفت بدون منت.همونطور به صورت طناز نگاه میکردم که چشمم به زخم کوچیک گوشهی لبش میفته که شاهکار بوسهی حریصانهی دیشبم بود.
اهل باخت نبودم.حتی اگه طرف مقابلم طناز باشه.
با مدرکی که به فکرم میاد بدون مکث میگم:
-روشنا برد.
فرهاد:طناز میگه...
چشمامو توی کاسه میچرخونم:
-اون خجالت میکشه یه چی میگه.لباشو نگاه.
فرهاد و روشنا و کارن نگاهشونو به لبای طناز میندازن که ریلکس ادامه میدم:
-من همیشه مدرک از خودم میذارم برا اینجور موارد.طناز با حرص دستشو روی لبش میزاره.فقط خودش

میدونست موضوع دیشب چی بود و واس همین داشت حرص میخوره. از زیر میز لگدی به پام میزنه:
-خیلی بیشعوری..
شونهای بالا میندازم و بلند میشم و برای خودم چایی میریزم که طناز تند میگه:
-از کجا معلوم زمین نخورده باشم؟
لبخندی میزنم..!عروسکم زبون باز کرده بود و من چقدر عاشق تخسبازیاش بود.
چایی رو روی میز میذارم و مشتاق میگم:
-دوست دارم اونطرف لبتم اینطوری کنم تا بفهمن کارِ خودمه..؟
روشنا فوراً میگه:-راست میگه دیگه این وسط چی به تو میرسه حالا ما فکر میکنیم کاری نکردین شما.
و رو به فرهاد ادامه میده:
-خب فرهاد خان..کِی بریم خرید..؟
فرهاد تخس روی میز میشینه و مشغول لقمه گرفتن میشه و با اخم میگه:
-بعداً حالا..
روشنا با صدایی مرتعش میگه:
-قبول نیست.جرزن..جرزن..جرزن!..
فرهاد:باشه بابا..مغزم رفت.میریم دیگه .
روشنا با خوشحالی ابرویی بالا میندازه و روی صندلی میشینه:
-بازنده.تکخندهای میکنم و چایی رو با آرامش میخورم که فرهاد عصبی میگه:
-بقیه چرا بیدار نمیشن؟

کارن با لبخند میگه:
-برم بیدارشون کنم؟
با خنده میگم:
-نه فندوقم..!وضعشون یجوریه فقط باید بهشون زنگ بزنیم.
طناز با عصبانیت میگه:
-آیهان..بسکن!.
فرهاد عصبانیتش میره و با خنده میگه:
-نه دیگه این یه مورد رو راست میگه...
با لبخند شونهای بالا میندازم که فرهاد میگه:-الان بهشون زنگ میزنم.
اول به منیب زنگ میزنه و رو بلندگو میذاره.
این بین طناز بلند میشه و برای خودش و روشنا و کارن چایی میریزه و روی میز میذاره.
منیب روی پنجمین بوق برمیداره:
-هوم..!چته اول صبحی..
فرهاد با خنده میگه:
-اگه به ظهر میگی اولِ صبحی که ببخشید مزاحم شدم.
منیب یهو هوشیار میشه:
-ناموسا!؟؟؟ ظهر؟شت..کجایین شما؟
فرهاد میزنه زیر خنده و ما هم ریز میخندیدیم:-نترس خیلی ضایع نشدی..خونهایم.
منیب انگار نگاهش به ساعت میفته و میفهمه فرهاد داره لاس میزنه که «گمشو نفله»ای حوالهش میکنه و تماس رو قطع میکنه.
فرهاد هم با چشمغره«بیتربیت»ی زمزمه میکنه که روشنا به زور لقمهای میچپونه دهنش:

-کمتر فحش بده..ای بابا..بخور...
فرهاد:جوون..!بخورم..؟
طناز و روشنا متعجب و با دهنی باز به فرهاد نگاه میکردن
و من لبمو میخوردم تا نخندم..
فرهاد تازه میفهمه جلوی طناز و روشنا چی گفته و برای
ماسمالی میگه:-یعنی...یعنی عیبی نداره لقمهای که درست کردی رو
بخورم؟
روشنا پسگردنیای بهش میزنه و با اخم میگه:
-اخه چرا نمیتونی یکم سنگین باشی؟ای خدا..
قبل از اینکه چیزی بگیم صدای منیب میاد:
-و همینطور بیکار..خیلی کصکشی!..
طناز «اهم»ی میکنه و به کارن که متعجب بهمون نگاه
میکرد،نگاهی میندازه.
منیب و سپهر و مستانه و میعاد و طرلان و رستا باهم
اومده بودن..
روی میز کنارمون میشنن که منیب به طناز نگاه میکنه و
«ببخشید»ی زمزمه میکنه.طناز دستشو به معنای-عیب نداره-تکون
میده و مشغول
لقمه گرفتن برای کارن میشه.
منم دلم لقشمو میخواست.لعنتی از هرچیزی خوشمزهتر
بود.یادم باشه از این به بعد بخوام برام لقمه بگیره.
با اشاره بهش توجهشو جلب میکنم و وقتی بهم نگاه
میکنه به لقمهای که دستشه اشاره میکنم که تکخندهی
جذابی میکنه و لقمهای که واسه خودش گرفته بود رو
دستم میده.
با اشتیاق لقمه رو توی دهنم میذارم و با ولع میجویم.

فرهاد:ولی خودمونیم..!با وضعی که اینا دارن فکر کنم همشون دیشب رو کار بودن.
سپهر قاشق چاییخوری رو برای فرهاد پرت میکنه که فرهاد جای خالی میده و قاشق با صدای بدی توی سینککه دقیقاً پشتِ فرهاد بود میفته و صدای «هین»کشیدنِ کارن بلند میشه.
سپهر:تو یکم نمیتونی منحرف نباشی؟
میعاد:والا..!اصلاً مگه هرکی شب دیر بخوابه رو کار بوده الدنگ؟
منیب:ذهنت مریضه بخدا
فرهاد:باشه بابا شما اصلاً پسرنوح.فقد آیهان خودمونه که همیشه صادقه.گمشین اصلاً..تازه روشنا خانم خودم بردم.
روشنا با اعتراض میگه:
-نخیرم.اولین نفراش مهمه که کیا بودن.
مستانه بلند میشه و برای خودشون چایی میریزه که سپهر میگه:
-حالا موضوع شرط چی بود؟فرهاد:مستانه میگفت هیچکس نمیتونه پیش زنش بخوابه و خودشو کنترل کنه..منم میگفتم اگه بخواد میتونه.
میعاد:خب راست میگفت دیگه..ما هم به سختی خودمونو تحمل کردیم.
همه میزنیم زیر خنده که فرهاد با اخم میگه:
-عوضیا...
و مخاطب به روشنا ادامه میده:
-روشنا در هرصورت من که قبول ندارم تو هم باید به شرط عمل کنی.

روشنا شاکی میگه:
-فرهاد...جرزنی نکن دیگه...
فرهاد با لحنی بامزه و خندهدار میگه:
-یعنی اصلاً راه نداره؟روشنا با خنده ابرو بالا میندازه که فرهاد ناراحت مشغول
خوردن صبحانهش میشه.
-انگار بچم همتون منو گیر میارین..اصلاً نیا؛تو نیای اِکسام هستن.
«فرهاد» گفتنِ شاکیِ من و منیب و میعاد همزمان میشه با زل زدن روشناَ به فرهاد.
از صدای فرهاد عصبانیت مشهود بود و معلوم بود از رو عصبانیت نسنجیده حرف زده.
روشنا با اخم میگه:
-ارزونی همونا...تو آدم بشو نیستی..
طناز که کلاً تا الان روزه سکوت گرفته بود میگه:
-منظوری نداشت روشی.
روشنا با اخم بلند میشه:-بیمنظور یا بامنظور،مهم نیست.
و بعد بیتعلل به سمت پله ها میره.
طناز با اخم بلند میشه و همینطور که دنبالش میره مخاطب به فرهاد غر میزنه:
-هِی میگم تمومش کنین دارین به خودتون ضربه میزنید قبول نکنید.این دختررو نابود نکنی دست نمیکشی.
فرهاد عاجز بلند میشه:
رستا:خب مثلاً براش خرید کنی خوشحال شه چی میشه مگه؟
-خب تقصیر خودتونه میرینید به آدم!اعصابم خورد شد

دیگه.نگاهم به طناز بود که از پلهها بالا میره و از دید خارج میشه.
-این چه کاریه آخه؟بلد نیستین درست و حسابی اصلاً با هم صحبت کنین؟یا اون ناراحتت میکنه یا تو!..
فرهاد:این یکی دیگه تقصیر شما بود.
مستانه:دخترا هیچوقت کسی رو که زیر قولش میزنه،دوست ندارن جناب..!باید از همون اول قبول میکردی و باشه میگفتی.نمیمردی که!..
طرلان:راست میگه این همه واسه سونیای جنده خرج کردی یبارم برای عشقت.
فرهاد با اخم بلند میشه و میگه:
-گمشین بابا..حالا میخوان نصیحتم کنن.خودم میدونم چیکار کنم.و به سمت پلهها میره.
پوفی میکشم و وسایل صبحانه رو جمع میکنم و تو ظرفشویی میذارم که طرلان میگه:
-این فرهاد آدم بشو نیست اصلاً..چرا تموم نمیکنه این بازی رو.
نگاه خیره میعاد رو حس میکنم که با لبخندی شرور میگه:
-وقتی طناز تونست این آیهان رو آدم کنه پس آدم کردن فرهاد برای روشنا کاری نداره که..
منیب و سپهر باهاش میزنن زیر خنده.
با تکخندهای «گمشو»ای زمزمه میکنم و از آشپزخونهخارج میشم که کارن هم دنبالم میاد و به پاهام میچسبه.بغلش میکنم و بوسهای روی موهاش میزنم:
-چته فندوقم.حال نداری اصلاً..

کارن:حوصلم سر رفته..بریم بیرون دیگه.
خندهم میگیره:
-مگه هر روز همه میرن بیرون؟
-خب با عمو فرهاد و خاله روشنا بریم خوشمیگذره.
محکمتر بغلش میکنم و از وجود این جسم کوچیک تو بغلم انرژی میگیرم.
-میریم بابا..بمون خوب شن باهم.
سرشو روی شونم میذارم که روی مبل میشینم و گوشیمو برمیدارم و مشغولش میشم.
یکم که میگذره طناز تنها از پلهها پایین میاد و کنارم میشینه.دستمو دور گردنش حلقه میکنم:
-چی شد؟
بیحال میگه:
-هیچی..ولی دلم میخواد تا میخوام فرهادو بزنم.
-تو لب تر کن خودم اینکارو بکنم.
به خنده میفته و با خندههای ریزش بدجوری دلبری میکنه.
دلم میگفت بیدرنگ برو جلو و از اون لبای گوشتی یه گاز بزن اما خب عقلم وجود کارن رو بهم نهیب میزد و با تنها چیزی که آروم میشدم فکر به تنها شدنمون بود.
طناز بیخیال سرشو روی شونم میزاره و ناراحت میگه:
-یعنی چی میشه بینشون..نکنه فرهاد اذیتش کنه.هوم؟من مقصرم اصلاً نباید..خودش دور میکنه؟انصاف نی..
دستمو روی لباش میزارم که ساکت میکشه و بهم نگاه میکنه.
-هیشش..کی گفته تقصیر توعه.با فرهاد صحبت کردم.

سریع سرشو بلند میکنه و با هیجان میگه:
-راست میگی؟نگفت کِی تموم میکنه؟
-نه.!گفت دوستش دارم.
-چی؟؟؟اینطوری که اذیتش میکنه والا معلومه چقدر هم دوستش داره.بخدا قبل از اینکه فرهاد بیاد،روشنا میگفت گاهی دوستدخترای قبلیش بهش زنگ میزدن جلوی من باهاشون لاس میزد.میگه دیگه خسته شده از بس سعی کرده فرهادو بکشونه سمت خودش.روشنایی که هیچوقت پسری رو قبول نداشت بهم اعتراف کرد فرهاد فرق داره واسش.حالا فرهاد چیکار میکنه؟بیشتر روشنا رو ازاز سکوت ناگهانی طناز،کارن هم سرشو بلند میکنه و
متعجب بهمون نگاه میکنه.
دستمو میکشم و از حسِ خوبم در میام و با تکخندهای از حال خرابم میگم:
-نفس بگیر بچه..نگران نباش.فرهاد هم بهش بیحس نیست که اذیتش کن.گاهی حس عادت هم به عشق تبدیل میشه.هرچند که میشه حسِ فرهاد رو عشق گذاشت.
هنوز تو شک حرکتم بود که آروم زمزمه میکنه:
-مطمئنی؟
-آره..اگه چیزی شد و فرهاد گندی زد همش با خودم باشه؟
سرشو تکون میده و دوباره سرشو روی شونم میذارم و به زمین زل میزنه.کارن که از روی پاهام بلند میشه و به سمت تلویزیون میره،آروم کنار گوشِ طناز زمزمه میکنم:
-وقتی اینطوری یکسره اون لبای خوشگلتو باز و بسه میکنی به فکر دل منم باش.

لبای صافش دوباره به خنده وا میشه و میگه:
-وقتی اینطوری آروم تو گوشم حرف میزنی،چی؟حواست به دلِ من هست.
به همون حالت ادامه میدم:
-خوبه.هرچی عاشقتر بهتر.
نفسدار میخنده و با بوسهای روی تهریشای کمم میگه:
-پس تو چی؟تو هم باید عاشقتر بشی خب.
-به حدی عاشقت هستم که هرکاری بخوای برات بکنم.هووم؟دستشو به حالت شیرینی روی صورتش میذاره:
-آره همینقدر هم کافیه.
گونههای سرخ شدش بهم حس قدرت میداد.اینکه گاهی بعداز این همه سالها هنوز هم از من خجالت میکشید بهم امید زندگی میداد.
با صدای مزاحمِ سپهر از خلسهی شیرینمون بیرون میایم.
سپهر:خوب خلوت کردیدا..
طناز فوراً فاصله میگیره و سرشو پایین میندازه که تک خندهای میکنم و دستمو دورِ گردنش محکمتر میکنم:
-فضولی تو؟
مستانه:راست میگه..!تو خوبی بیاحساس..؟سپهر با چشمای گشاد شده روی کاناپه میشینه:
-من بیاحساسم؟خیلی نامردی.دیشب بخاطرت تا ۴ صبح..
منیب فوراً وسط حرفش میفته:
-عه..چی میگی داداش..!بچه نشسته.
با این حرف منیب توجه کارن بیشتر جلب میشه که مستانه فوراً میگه:

-برداشت بد نکن بابا.دیشب تا ۴صبح بخاطرم داشت فیلم میدید.
-حالا چرا مثل ازرائیل موندین بالا سرمون.بیاین بشینین.
با همدیگه میخندن و میان روی مبل روبرومون میشینن.
کارن:بابا..
با صدای معترض کارن سرمو به سمتش میچرخونم.کارن:خب حوصلم سر رفته.
سپهر:راست میگه دیگه منم حوصلم سر رفته چخبرتونه.
و با تموم شدن حرفش آغوششو برای کارن باز میکنه که کارن با اشتیاق میپره بغلش.
میعاد:خب کجا بریم؟
با صدای آروم روشنا هممون به سمتش برمیگردیم:
-رستا،یاس داره گریه میکنه.
رستا فوراً بلند میشه و با سرعت به سمت اتاق میره.روشنا و فرهاد هم از پلهها پایین میان و روی مبل کنارمون میشینن.
طناز با حال زاری لب میزنه:
-یعنی دوباره منم باید این روزا رو تحمل کنم؟
طرلان با لحنی خسته میگه:-آره بخدا..بدتر از این روزا نیست.
میعاد با اخم میگه:
-کجاش بده؟از بودن با بچه باید فقط لذت برد.
طرلان با حالت تهاجمی میگه:
-والا تو چرا لذت نبری؟من باید پوشک کنم،شیر بدم،بخوابونم،ساکت کنم؛ناز دادن هر بچهای حال میده.
میعاد:نکنه انتظار داری بیام تو پوشککردن کمک کنم؟
مستانه متعجب میگه:

-چیه..!نکنه از هِیبَتِت کم میشه.
طناز با خنده میگه:
-اگه قرارِ مردا کمک کنن که دیگه جای ما تو بهشت نبود.هووم؟
منیب:آخ گل گفتی..این دیگه وظیفه شماست.طرلان با اخم طناز رو مخاطب قرار میده:
-ببینم تو با مایی یا اینا؟
طناز:من که نمیگم وظیفست.اگه این کارارو واسه بچههاتون میکنیم،باید در اِزاش برامون جبران کنین.
با تکخنده میگم:
-جبران خیلی خوبه..!من که آمادم بدنیا نیومده تلاشاتو جبران کنم.
طناز با چشمای گشاد شده از تعجب بهم زل میزنه که با دیدن صورتِ حرصی و متعجبش حَظ میکنم و با لذت بهش نگاه میکنم که مستانه میگه:
-هوی آقاعه..منظورش اونجور جبران نیست.جبران مثل خرید کردن،غذا پختن،ماساژ دادن...
ابروهامو بالا میندازم:-آخری رو هستم زیاد.
طرلان بالشتِ پشتشو برمیداره و سمتم پرت میکنه که جاخالی میدم.
طرلان:منحرف..به ما فکر نمیکنی به فکر زنت باش.قرمز شد عوضی.
نگاهم به سمت طناز میچرخه که گونههاش رنگ گرفته بود و لباشو با دندوناش اسیر کرده بود.
فرهاد:باشه..نخورین همدیگرو.برا همدیگهاین.
بدون اینکه نگاهمو از چهرهی جذاب و دیدنیِ طناز بگیرم

میگم:
-فضولو بردن جهنم.
سوتی میزنه:-چه میکنه داداشمون.اتاق خالی هم داریم ساعتی ۲۱۱ تومن.
منیب پسگردنیای بهش میزنه:
-چخبره..!مگه سرگردنست. ۲۱۱تومن؟
فرهاد با لحنی شیطون میگه:
-این داداشمون بزنه بالا میلیونی هم پول میده.حالا ۲۱۱ کمم هست.
طناز که دیگه داشت از خجالت آب میشد نگاهشو ازم میگیره و به زمین میدوزه که به فرهاد نگاه بدی میندازم و«خفهشو»یی میگم.
فرهاد فوراً رو به طناز میگه:-والا این اصلاً بد نیستا طناز..!اینکه برخلاف بعضیا با یه نگاه دل شوهرتو میبری باعث افتخاره.سرتو چرا میندازی پایین؟
#پارت_هدیه
آروم سرشو میاره بالا و هول میگه:
-نه بابا...
فرهاد بازم کنایه دار میگه:
-نه یکی مثل طناز نه یکی مثل بعضیا..
روشنا با تن صدای آروم و متعجب میپرسه:
-با منی؟
فرهاد لبخندی حرص درار میزنه:
-به در میگم دیوار بشنوه.تازه دیوار میگه با منی؟روشنا با چشمغره رو میگیره:

-فکر کردم با اِکساتی آخه..عزیزم برو همونا برات ناز کنن..
فرهاد متعجب بهش نگاه میکنه و «عقدهای»ای بارش میکنه و ازش چشم میگیره.
منیب بهشون اشاره میکنه و با خندهای متعجب میگه:
-بخدا به تام و جری گفتین زِکی..!چطونه؟؟یبار خوبید یبار سگ..
فرهاد تخس میگه:
-تقصیر خودشه؛هرچی گفتم قبول نکرد.
روشنا سریع جبهه میگیره:
-تو یادت رفته تو اتاق چی گفتی؟اون هیچی سر سفره چی؟اونم یادت رفت؟طرلان:حالا چی گفت مگه؟
فرهاد:آقا گفتم اگه یبار میذاشتی بکنمت دیگه این مشکلات پیش نمیومد که من عقدهای...
روشنا از بیتوجهیش استفاده میکنه و بالشت رو برمیداره و محکم میکوبه به صورتش که داد فرهاد بلند میشه و قبل از اینکه بهش حمله کنه روشنا بلند میشه و با اخم میگه:
-آقای هَوَلِ هوسباز ،این حرفت یعنی تو رو فقط واسه اون فکرای خراب تو ذهنم میخوام.
کارن متعجب مخاطب به سپهر که نزدیکش بود میپرسه:
-عمو فکرای خراب چیه؟
سپهر بوسهای روی سرش میزنم:
-مثلاً..خب..روشنا زودتر میگه:
-یعنی شیطونی زیاد میکنه قربونت برم.
با اخم بلند میشم و کارن رو از بغل سپهر میگیرم:

-جمع کنین مسخره بازیتونو.مشکل دارید حلش کنین.کارن حوصلش سر رفته یا بیاید بریم بیرون..یا اگه نمیاید خودم میبرمشون.
فرهاد:نه..بریم..بریم حاضر شیم.
طناز بلند میشه و دست روشنا رو میگیره و به رستا و طرلان و مستانه هم اشاره میکنه که برن آماده شن.
کارنم میفرستم دنبالشون بره تا آماده شه.
وقتی به اتاق میرسن و وارد میشن،رو به فرهاد با عصبانیت میگم:-آی دردت چیه بچه؟چرا اینقدر با اعصابش بازی میکنی که مثل خر تو گِل بمونی!..
فرهاد با اخم میگه:
-امتحانش کردم دوستم نداره.بهش گفتم بیا با هم خوب باشیم این رابطه درست بمونه.جواب رد داد هیچی،کلی هم فحشم داد.
میعاد با پوزخند میگه:
-آخه ابلح،با کسی که تا حالا باهاش سکس نداشتی اینطوری صحبت میکنی؟
فرهاد با تردید میگه:
-مگه چیه؟
میعاد:این حرفت رو اینطوری برداشت میکنه که تا به دستش نیاری دست نمیکشی ازش..!احمق انتظار داریالکی غرورشو خرد کنه؟نخیر تو باید یه نخی بدی که اون بگیره ابلح.
فرهاد:والا از نخ گذشته..!بخدا دیگه دارم طناب میدم.
سپهر با خنده میگه:
-مشنگ اون نخ برای مخزنی رو نمیگه؛یه عملی که نشون

بده دوستش داری؛باید عملتو ببینه که عکسالعمل داشته باشه.
فرهاد:یعنی برم بگم دوستت دارم؟
-نه دیگه اینقدر صریح و واضح..در حد حمایت و ساپورت و دلداری دادن،درک کردنش..اینکه بدونه میتونی یه حامی باشی براش و میتونه بهت اعتماد کنه.نه ذهن مریضت همش پیِ رابطه باشه.
فرهاد با چشمغره میگه:-یجوری میگه ذهن مریض انگار خودش پسر نوحه.تو با اینکه زن داری بازم ذهنت مریضه.اینو کجای دلم بذارم.
لگدی به باسنش میزنم:
-الان تو مراحل عاشقیای؛باید خودتو ثابت کنی.خب من خوشبختانه این مراحلو نداشتم. هروقت ازدواج کردی به ذهنِ مرضیت اجازهی برگشت بده.
فرهاد بشکنی میزنه:
-قشنگ بود استاد.اطاعت.
میعاد:خب درس داده شد.حالا کجا بریم!..
فرهاد:من نمیدونم واقعا..!کجا بریم قشنگ باشه؟
منیب هیجانزده میگه:-هیچجا مثل دربند نمیشه.
سپهر:راست میگه.بریم دربند..همه چی داره.ناهارم همونجا میخوریم.
همه که تأیید میکنن منم چیزی نمیگم.با همدیگه از ویلا خارج میشیم.
فرهاد:دو تا ماشینی بریم دیگه..!هوم؟
میعاد:آره کافیه.
***

با هم از ماشین پیاده میشیم که میعاد با اخم میگه:
-چرا اینقدر شلوغه؟
سپهر:جمعست دیگه..!همه ریختن بیرون.
فرهاد:خب اول کجا بریم؟منیب:همینطور قدم بزنیم تا برسیم به رستورانی که
میگم.تو راه یکم خرت و پرتم میخریم.
با همدیگه راه میفتیم که فرهاد میگه:
-حیف شد گیتارتونو نیاوردین..
سپهر: مارو خواننده شخصی گیر آوردی؟
فرهاد با نیش باز میگه:
-نه خواستم عمومی بزنین یکم پول در بیارین و مردم سرگرم شن.
با تکخندهای میگم:
-الان برات یهگیتار با کلاه دلقک میخرم.دوست داری امتحان کن.
با صدای روشنا حرفامون قطع میشه:
-لواشک بخریم؟فرهاد لبخند شیطونش به لبخندی مهربون تبدیل میشه و
دستشو دورِ شونهی روشنا حلقه میکنه:
-بیا بریم بخریم.
با هم به سمت دکهی لواشک فروشی میرن.
طرلان:اینجا شبا حال میده آتیش روشن کرد.الان خیلی سرده.کاش شب میومدیم.
مستانه:تا شب میمونیم.من سیبزمینی زغالی هم میخواما.
سپهر به سمتش میره و بوسهای روی پیشونیش میزنه که میعاد با اخم مخاطب به طرلان میگه:

-خودت سردته یا بخاطرِ ساتیرا میگی؟
طرلان ساتیرا رو بیشتر به خودش فشار میده:
-کلاً میگم.میعاد به سمتش میره دستشو دورِ کمرش حلقه میکنه تا گرم شه.
نگاهم به طناز میفته که به جایی نگاه میکرد.
رد نگاهشو میگیرم و به دکهی وسایل سنتی میرسم.
کارن رو که روی سکویی نشسته بود،بغل میکنم تا گرم بشه و خودم به سمت طناز میرم:
-چی میخوای توله؟
نگاهشو از دکه میگیره و نیمنگاهیبهممیندازهو با هیجان دوباره به نقطهای از دکه اشاره میکنه:
-اون گیوههارو نگاه کن.
متعجب به قسمتی که اشاره کرد نگاه میکنم.اون گیوههای کوچیک رو میخواست..
قبل از اینکه مغزم حرفاشو پردازش کنه میگه:-برای دخترمون میخوام.بهش میاد نه؟
لبخندی میزنم و سرمو به معنای تأیید تکون میدم:
-خیلی.
-میخری؟
با لبخند نگاهمو بهش میدوزم و لب میزنم:
-سه کلمهست.تو..جون..بخواه..
لبخندی که روی لبش میشینه رو شکار میکنم و کوتاه، اون قلوههای صورتی رو میبوسم .
همراه با کارنی که تو بغلم بود به سمت دکه میرم و از روی قسمتی که گیوهها آویزون بودن برشون میدارم.
لعنتیها چقدر هم خوشگل بودن.یه رنگی بین قرمز و

جیگری بود.حالت کفش داشت و بندی از همون بافت ازبالاش رد میشد و طرفِ دیگهش دکمهای گُل شکل
میخورد.
لبخندی، بیاختیار از کوچیکبودن بیش از حدش روی لبم میشینه.چقدر شیرین بود.
رو به کارن میگم:
-تو چیزی نمیخوای فندوقم؟
با غرور ابرو بالا میندازه:
-نه..!من دیگه بزرگ شدم بابا.از اینا نمیخوام.
خندهی نفسدار و کوتاهی میکنم و بوسهای روی موهای خوشحالتش میزنم و از فروشندهی سندارِ دکه که با اون چینو چروکِ صورتش باتجربه به نظر میرسید میخوام که این گیوه رو حساب کنه.با چهرهای بشاش «حتماً پسرم»ی میگه و گیوههارو ازم
میگیره.
گیوه رو توی پلاستیکی کوچیک و طرحدار میذاره و دستم میده که هزینه رو کارت میکشم و با تشکری به سمت بچهها برمیگردم.
***
غذا رو روی میز میذارن که رستا با ناراحتی میگه:
-کاش کمتر لواشک میخوردیم.کی دلش میاد از این غذاهای خوشمزه بگذره؟!
طرلان هم با ناراحتی حرفشو تأیید میکنه که مستانه با خنده میگه:-ولی من میخورم.شما هم عزای عمومی نگیرید.بخورید تا بترکید.
نگاهم به طناز میفته که یکم لواشک خورده بود و حالا با

لذت داشت غذا میخورد.وقتی اشتیاقشو تو خوردن میبینم،اشتهای منم باز میشه و مشغول خوردن میشیم.
روشنا هم با اینکه کلی لواشک و ترشک خورده بود باز برای غذا جا داشت و میخورد.
از صبح تمومِ مغازههارو گشتیم و حدود ۹شب به این رستوران سنتی که مَدنظرِ منیب بود رسیدیم تا شامو اینجا بخوریم.
با غرغرای طرلان و رستا برای سیربودن غذا رو میخوریم و با تموم شدنش میعاد هزینههارو پرداخت میکنه.
با هم از رستوران هم خارج میشیم که سپهر میگه:-بریم جای همیشگی از عموصفر بخوایم وسیله بده برای آتیش..؟
منیب فوراً میگه:
-آره آره..بریم عموصفر روخیلی وقته ندیدیم.دلم برای اون لپای آویزونش تنگ شده.
بدون اینکه حرف بیشتری بزنیم راهمونو به اون سمت کج میکنیم.انگار طناز اینا از حرفامون فهمیدن عموصفر چه فردی میتونه باشه که سوالی نپرسیدن و همونطور که با هم خنده و شوخی میکردن دنبالمون میان.
بعداز حدود یه ربع پیادهروی به دکهی عموصفر میرسیم.با لبخند اول از همه وارد میشم:
-عمو..
صداش از پشت صندوق میاد:-جانم..اومدم.بمونید.
وقتی از پشت صندوق میاد ، نگاهش اول به من و بعد به کارن که تو بغلم بود میفته.انگار منیب اینا هم میان داخل که نگاهش به پشتم میفته.

برق اشک رو تو چشماش میشد تشخیص داد.
با کمی تعلل میاد جلو و منو که نزدیک بهش بودم به آغوشِ مهربون و گرمش میکشه و با صدایی گرفته از بغض میگه:
-اومدین بابا جان؟اومدین..!میدونستم بازم میاین..
منیب میاد جلو و با شیطنت،مثل گذشته،من رو کنار میزنه و محکم عموصفر رو بغل میکنه:
-آخ عمو نمیدونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود.
عموصفر:من بیشتر بابا جان.من بیشتر.میعاد و سپهر هم با ذوق بغلش میکنن که کارن متعجب
میپرسه:
-بابا این مرده عموته؟
با لبخند بوسهای روی لُبِ تپلش میزنم:
-نه فندوقم.به عموصفر معروفه.ما هم همینطوری صداش میکنیم.
سرشو به معنای فهمیدن تکون میده و خودشو بیشتر بهم فشار میده
و عمو صفر میگه:
-پسرای خوشگلم بیاید بهتون وسیله بدم که جای همیشگتون خالیه.برید همونجا.
فرهاد با لودگی میاد جلو:
-سلام..عموصفر مثل همیشه که حتی با غریبهها هم رفتار پسندیدهای داشت،میگه:
-سلام به روی ماهت پسرم.
سپهر:عمو اینم یکی از دوستامونه.به خاطر کارش شمال زندگی میکنه و کم پیش میاد بیاد تهران.

صداشو آروم میکنه جوری که روشنا اینا از بیرون نشنون میگه:
-حالا دلش اینجا گیر کرده اومده پاگیر شده.
فرهاد:آره دیگه عموجون.اما مطمئن باشین من زودتر از اینا میتونم خودمو تو دلتون جا کنم از بس شیرینم.
عموصفر میخنده و ضربهای آروم به شونهی فرهاد میزنه:
-تو دلم جا شدی پسر.فرهاد تکخندهای میکنه که عموصفر انگار چیزی یادش
اومده باشه به سمتم برمیگرده و به کارن نگاه میکنه که میعاد با خنده میگه:
-بزرگ شدیم عمو.من و منیبم بابا شدیم.فقط این آیهانِ نفله زودتر دست به کار شد.
عموصفر شوکه دهنشو باز میکنه چیزی بگه که انگار نمیتونه.دستی به شونش میزنم:
-نشد بیایم دیگه.به بزرگی خودت ببخش عمو.مشکلات..
قبل از اینکه حرفم تموم شه با همون شوک میگه:
-بده من ببینم این پسرهی خوشگلو.
لبخندی میزنم و کارن رو به سمتش میگیرم که کارن مثل همیشه بیرودروایسی، بغلِ عمو میره و دستشو دور شونش حلقه میکنه.عمو موهاش رو عمیق میبوسه و بوسهای روی موهاش
میزنه:
-الهی من قربون قد و بالات بشم بابا.فکر نمیکردم اینقدر زود سر و سامون بگیرید.
منیب:عمو حسودیم شد.دخترِ من چی؟
عمو فوراً سرشو بالا میگیره و دوباره با صدایی بغضی

میگه:
-دختر؟
منیب سرشو تکون میده که عمو میگه:
-اصلاً بگید ببینم زناتون کجان؟
میعاد:بیرونن عمو.عمو:تو این سرما؟!بگید بیان داخل.
فرهاد:میبینی عمو زناشون مهم نیست براشون.من که هرچی میگم برای زناتون ارزش قائل باشید گوش نمیدن.
به سمت در میرم و وقتی دارم از کنار فرهاد رد میشد،فوقالعاده آروم زمزمه میکنم:
-نلیس برادر.
سپنکی به باسنم میزنه و «گمشو»ای با خنده میگه.
بیرون دکه میرم و رو به طناز اینا که داشتن ادامهی اون لواشکای پرنعمتی که هنوز تموم نشده بودن رو میخوردن میگم:
-بیاید اینجا عموصفر رو ببینید.همشون میان جلو که عموصفر رو صدا میکنم . عمو از دکه بیرون میاد و با تحسین به طناز اینا نگاه میکنه و رو به ما میگه:
-احسنت به شیری که خوردین.باعث افتخارید بابا جان.حالا افتخار میدید میاید خونهی ما،یا توی این سرما میشید اینجا.
سپهر:عمو مزاحم بیبی فاطمه نمیشیم.توی این هوا کنار آتیش موندن،میچسبه.
عموصفر نگاه دلتنگی به تکتکمون میندازه:
-یعنی اینقدر زود میخواید برید؟
سپهر:فعلاً که هستیم!

عموصفر:باشه پسرا هرجور راحتید.الان وسایلارو بهتون میدم.و با مکث میره سمت رستا و بدون اینکه یاس رو از دست رستا بگیره،صورتشو نوازش میکنه:
-اسمش چیه باباجان؟
رستا با خجالت میگه:
-یاس.
عمو «ماشالله»ی زمزمه میکنه و به سمت طرلان میره که طرلان با لبخند میگه:
-اسمش ساتیراست عمو.
عموصفر نگاه عمیقشو به ساتیرا میده و «خدا نگه داره»ای زمزمه میکنه و با لبخند میگه:
-بیبی فاطمه دِق میکنه شمارو نبینه.آخرین باری که رفتید تا یک ماه چشمانتظارتون بود.میعاد:عمو اینطوی که نمیشه دست خالی بیایم.مهدی و
محمد و سمیهخانم نیستن؟
عمو با خنده میزنه:
-چرا!ولی اینجا نه!سمیه و محمد ازدواج کردن.ولی برای مهدی باید ترشی بزارم باباجان.
و سرشو پایین میندازه و ناراحت ادامه میده:
-سمیه اهوازه.
دوباره سرشو بالا میاره و میگه:
-البته مهدی و محمد نزدیکن.بگم بیان؟
سپهر:آره عمو..حتماً بگید بیان.
عمو سرشو تکون میده و میگه:
-دوتاتون بیاید بهتون وسایلا رو بدم تا زنگ بزنم محمد و مهدی،بیبی رو بیارن.از اینکه قرارِ بیبی رو بعداز مدتها ببینم و میتونم

اون
چروکهای نرم و دوست داشتنیش رو لمس کنم،لبخندی
روی لبم میشینه.
بگینگی دلم برای مهدی و محمد هم تنگ شده بود.
کنجکاو بودم زنِ محمدِ دیندار و مذهبی رو هم
ببینم.اینکه چجوری بین این دخترای امروز ازدواج کرده!
-آیـ..آیهان.
با صدای طناز از فکر بیرون میام و نگران از صدای
لرزونش میگم:
-جونم؟
طناز:عامم..خیلی سرده..میشه..
دندوناش از سرما به هم برخورد میکرد.
متعجب میگم:-لباس گرم نپوشیدی؟
سرشو به معنای نه،چپ و راست میکنه که فوراً کارن رو
از بغلم پایین میذارم و تک کتی که پوشیده بودم رو در
میارم و میخوام به سمتش بگیرم که متعجب میگه:
-دیوونه شدی؟!یخ میزنی خودت.
لبخندی به روش میزنم:
-تو و تولهم خوب باشید منم خوبم. الان آتیش روشن
میکنن گرم میشیم نگران نباش.
طناز با مکث سرشو تکون میده و کت رو میگیره.
واقعاً هم خیلی سردم نبود.شاید یه سوزِ کمی میومد ولی
نه در حدی که طناز سردش شده بود.
میعاد و منیب و سپهر که رفتن با عموصفر تا وسایلارو
بیارن،منم فرهاد و بقیه رو به سمت جایی که همیشهآتیش میکردیم
میبرم و روی سکویی که کلی خاطره

باهاش داشتیم مینشونمشون.
یکم منتظر میمونیم تا سپهر اینا با چوب و دبهی پلاستیکی و نفت میان.
با کمک هم چوب ها رو کنار هم میذاریم و دبهها هم روی چوبا میذاریم تا بهتر آتیش بگیره.فرهاد نفت رو روی چوبها میریزه و چوبهارو با پاهاش پخش میکنه تا آتیش بزرگتر بشه.
بعداز اینکه خوب نفت میریزه،سپهر فندکِ گُلدِشو در میاره و جلدِ سیگارشو آتیش میزنه و میندازه روی چوبها که شعله پخش میشه و آتیش شعلهور میشه و همزمان گرمای لذتبخشی صورتمونو نوازش میکنه.
ما هم کنار آتیش میشینیم که طناز کت رو از دورش برمیداره.طناز:مرسی..گرم شدم.
بیخیال میگم:
-نگهش دار حالا تا خوب گرم شی.
انگار هنوز سردش بود که چیزی نمیگه و با لبخند دوباره کت رو دور خودش میندازه.
مستانه با لبای غنچه شده میگه:
-پس سیبزمینی چی؟مگه آتیش بدون سیبزمینی میشه.
طناز فوراً میگه:
-منم میخوام.
نگاهمو سمتش میپرم و لبخند روی لبمو با دندونم محو میکنم و بلند میشم:
-میرم از عمو بگیرم.به سمت دکه میرم و عمو رو صدا میزنم که صداش میاد.انگار داشت با گوشی صحبت میکرد:
-پسرم دیگه زود بیاید.من برم ببینم آیهانم چیکار داره؟

-...
-باشه..مراقب باشید دیگه.فاطمهبانو اذیت نشه.
چقدر این احترامی که به بیبی فاطمه میذاشت رو دوست داشتم.بعداز نمیدونم چندسال زندگی مشترک هنوز عاشقانه همو دوست داشتن و برای همدیگه حاضر بودن هرکاری بکنن.یعنی من و طناز هم به همچین جایی میرسیم؟
با صدای عموصفر از فکر بیرون میام.
عموصفر:جانم پسرم؟چیزی نیاز داری؟
-عمو بی زحمت ۵تا سیبزمینی میدی؟-آره جانم.بمون.
میره پشتِ صندوق و بعداز چند دقیقه با ۵تا سیبزمینی و ۵تا سیخ میاد.همرو ازش میگرم و بعداز تشکر و یادآوری که هروقت محمد اینا اومدن صدامون کن،به سمت بچهها میرم.
هر سیبزمینی رو توی یه سیخ میکنم و به هر دو نفرشون میدم.
منیب و رستا،فرهاد و روشنا،مستانه و سپهر،میعاد و طرلان و خودمون.
خودمم کنار طناز میشینم و نگاهمو به کارن میندازم که ببینم سردشه یا نه..!وقتی میبینم بغلِ فرهاد نشسته خیالم راحت میشه.
همین که میشینم مستانه،همونطور که مشغول گذاشتن سیخِ سیبزمینیش توی آتیش بود میگه:-حالا این عموصفر کیه؟
میعاد شروع میکنه:
-شاید حدود ۷-۸سال پیش،با همدیگه مجردی اومده بودیم دربند.وقتی به جلوی همین دکه که دکهی

عموصفره میرسیم،میبینم دو نفر دارن با هم دعوا میگیرن.یکم از بقیه که داشتن نگاه میکردن میپرسیم و میفهمیم موضوع سر یه دختر بود.یه نفر مثل اینکه به دختره داشت نخ میداد حالا شایدم بیشتر،که داداش دختره میاد و دعوا به پا میکنه.روی پسرهی سوسول نشسته بود و با خشم میزدش.عموصفر هم یه گوشه واستاده بود و تو سر و صورت خودش میزد تا مبادا پسرش از خشم اون پسره رو بکشه.به دختری که چادر سر کرده بود و از گریه رو به قش بود نمیومد اهل این کارا باشه.همه داشتن نگاه میکردن؛ما که به این نتیجه رسیدیم تقصیر اون بچهسوسوله،میریم جلو و اونارو از هم جدا میکنیم و به پلیس
زنگ میزنیم.خلاصه این ماجرا میگذره و بعداز اینکه پسره رو میبرن و حالا تعهد و اینا،عموصفر برای تمیز کردنمون مارو به خونش دعوت میکنه و مارو شب پیش خودش نگه میداره و خلاصه میفهمیم اون دختر دخترش بود و خیلی هم دختر خوبی بود.همین شد که بعداز اون روز که میومدیم اینجا،به عموصفر سر میزدیم و خلاصه هردفعه رابطهمون باهاشون نزدیک تر میشد.در کل آدمهای خیلی خوبی هستن.
منیب تأیید میکنه و دیگه سکوت میکنیم.
نگاهمو به طناز میدم که نگاهش به سیبزمینی بود و داشت با حسرت نگاهش میکرد.با دیدن قیافش خندهی نفسداری میکنم و دستمو دور شونش میندازم و آروم میگم:-چیه توله؟
لباشو میخوره و با لحنی مظلوم میگه:
-هنوز درست نشد؟

خندهای میکنم و دستم لای موهای لَختش میبرم.
-اینطوری که صحبت میکنی مجبور میشم قبل از خوردن سیبزمینی تو رو بخورم.
با خنده میگه:
-کی جلوتو گرفته؟
متعجب ابرو بالا میندازم:
-نه بابا!داشتیم؟
خندهش بیشتر میشه که حقبه جانب میگم:
-باشه عروسک..!برسیم خونه یجوری بخورمت که هیچی ازت نمونه.شونهای بالا میندازه:
-دیدی اینجا نمیتونی بخوریم؟
سرمو به سرش نزدیکتر میکنم و با دستم شالشو کنار میزنم.نفسهای تند شدهش رو میشنیدم.لالهی گوششو به دهنم میکشم و دستمو دور گردنش محکمتر میکنم که کسی از حالتمون نمیفهمه.
با صدای لرزون میگه:
-آیهان..چیکار میکنی؟برو کنار؟
-اول لیس میزنم تا به خوردن برسه.مگه نگفتی بخورمت؟
با خندهای که گونههاش رو برجسته میکرد،دستشو روی سینم میزاره و به عقب هولم میده و میگه:-آیهان برو عقب زشته!
بیتوجه لیسِ دیگهای به گوشش میزنم که سرشو با خنده تکون میده:
-لامصب یجوری میخوری انگار بستنیه.نکن قلقلکم میگیره.
دستمو از دورِ گردنش به سمت کمرش سوق میدم و گودیِ کمرشو نوازش میکنم و فاصله میگیرم.

-تو فقط بخند لعنتی..
با لبخند به سیبزمینی اشاره میکنه:
-نپخت هنوز؟
با صدای روشنا به سمتش برمیگردم:-اون سیب زمینی رو تکون ندادی تازه نصفش پخت.چشمش رفت واس اون بیزبون.بیا این سیبزمینی رو بخور اونو ما برمیداریم.
حس میکردم طناز الان تعارف کنه و -نه-،-نمیخواد-کنه ولی در کمال تعجب با اشتیاق سیخ رو از دستِ روشنا گرفت و تشکر کرد.
سیخ خودمون رو به طرف روشنا میگیرم که با آخِ ریز طناز دوباره به سمتش برمیگردم.
با تأسف سیبزمینی رو ازش میگیرم:
-خب تو نمیدونی این نکبت تازه از تو آتیش در اومده و داغه؟اَمون بده برات درست کنم دیگه.
طناز با اخم میگه:-این کجاش نکبته..!خیلی هم خوشمزه و خوشگل و دلبره.
متعجب بهش نگاه میکنم؛وقتی به سیبزمینی نگاه میکرد یجوری چشماش ستاره بارون بود انگار که سیبزمینی کراشش بود و بهش درخواست یه دور رقص داده بود.
-اینطوریه دیگه طناز خانم.هووم؟
بالاخره نگاهشو ار سیبزمینی میگیره و فوراً میگه:
-نه بابا..چجوریه؟سیبزمینی رو چرا درست نمیکنی..
منیب که همونطور سیبزمینیِ درست شدهشون رو پوست میکند با خنده میگه:
-ولی ناموساً طناز یجوری به سیبزمینی زل زدی یه

لحظه فکر کردم آیهان رقیب عشقی پیدا کرد.سیب زمینی رو پرت میکنم تو آتیش که همزمان طناز با
بهت -هین-میکشه.
طناز:چی..چیکار کردی؟
با اخم میگم:
-حق نداری بجز من به کسی اینطوری نگاه کنی..
با صدای بلند جمع که میزنن زیر خنده،بیخیال به طناز نگاه میکنم که با قیافهای عصبی داشت بهم نگاه میکرد.
سیخِ سیبزمینی رو از روی زمین برمیداره و با احتیاط سیخ رو توی سیبزمینیای که توی آتیش افتاده بود فرو میکنه و با چهرهای جمع شده از گرما،سیخ رو میکشه
عقب که سیبزمینی تو سیخه فرو میره و بیرون میاد.طناز نگاه پیروزی بهم میندازه و دوباره کنارم میشینه
وهمین که میخواد دستشو به سمت سیبزمینی ببره،سیب زمینی رو از دستش میکشم و ابرویی بالا میندازم.
-داری عصبیم میکنی..
با اخم میگه:
-عه..تو داری عصبیم میکنی..بده من سیبزمینیم رو..
بچهها دیگه سیبزمینیهاشون یادشون رفته بود و از خنده زمین رو گاز میزدن اما من با جدیت واخم نگاهش میکنم.
باورم نمیشد این منم که دارم سر همچین چیز مسخرهای بحث میکنم اما شاید واقعاً به این جسمِ بیجون هم حسودی میکردم .حتی طناز اجازه نداشت جسمِ بیجونی هم بیشتر از من
دوست داشته باشه.

حقنداشت!
طناز که میبینه قصد کمآوردن ندارم و اگه ادامه بده
حالاحالاها سیبزمینی به دستش نمیرسه با مظلومیت
میگه:
-آیهان خب من که اونو واسه خودم نمیخوام.بچت
میخواد.بده دیگه.
چشمامو ریز میکنم و با شک بهش نگاه میکنم که با
خواهش به چشمام نگاه میکنه.
پوفی میکشم و مشغول پوست کندن سیبزمینیای که
خیلی داغ بود میشم و حق به جانب میگم:
-چیکار کنم؟ خیلی دلرحمم .یه لحظه نگاهم به بچهها میفته که پهن
زمین شده بودن و
بیوقفه میخندیدن.
لگدی به فرهاد که تو دسترسم بود میزنم و با لحنی که
توش خنده بود میگم:
-جمع کنین خودتونو.چتونه؟
میعاد با لبخندی مملو از خنده میگه:
-این داستان سیبزمینی.
حتی کارن هم داشت میخندید.
دوستام بودن و مهم نبود چی برداشت میکنن یا فکر
میکنن.
اون لحظه فقط مهمترین چیز این بود که مطمئن شم از یه
سیبزمینی بیشتر ارزش دارم.***
با صدای آشنایی دست از بحث و خنده میکشیم.همین که
برمیگردم نگاهم به محمد و مهدی و زنِ چادریِ کنارِ
محمد میفته.

منیب فوراً بلند میشه و محمد و مهدی رو به ترتیب تو آغوش میگیره که ما هم بلند میشیم و باهاشون سلام و احوالپرسی میکنیم.
همسر محمد با اینکه کلی حجاب کرده بود اما ظاهرش خیلی خوب بود!البته که خواهرانه.
همه میشینیم که مِهدی با شیطنت میگه:
-چه عجب ما شمارو دیدیم.کجا بودین این مدت؟
میعاد:بودیم فقط درگیر بودیم.
با شیطنت به زنا اشاره میکنه:-نمیبینی دستِ پر اومدیم.
مهدی با خنده سر تکون میده:
-آره والا فقط من سرم بیکلاه موند.
محمد خلاصه دهن باز میکنه:
-دروغ میگه..بیکلاهم نیست.نامزد داره.
متعجب میگم:
-پس چرا نیومد؟!
مهدی با لحنی ترسیده و ظاهری میگه:
-جونِ من میخوای پدرزنم زنده زنده چالَم کنه؟ساعت ۲۲ شبه.فکر کن اجازه بده بعداز ساعت ۵بیرون باشه.
چرا مردم اینقدر کوتاه فکرن واقعا؟یعنی دختر و پسر قبل از ساعت ۵نمیتونن کاری کنن؟!
پـوف!..مهدی نگاهشو به کارن میده و متعجب از سپهر میپرسه:
-داداش کِی ازدواجکردی که بچهت اینقدر بزرگ شده؟
سپهر:اره دیگه..رشدش خوب بود.
مهدی با بهت به کارن نگاه میکرد که با خنده میگم:
-نه بابا..!بچه منه.
به طناز اشاره میکنم:

-اینم دختر عموم و البته همسرم که برات میگفتم.
مهدی ابروهاش بالا میپره:
-بله.پس طناز خانم ایشونه.خیلی خوشوقتم.
طناز با لبخندی متین«همچنین»ی زمزمه میکنه.
کارن:بابا ایشون عموی جدیدمه؟
همه میزنن زیر خنده که منم با خنده سری به تأسف تکون میدم.کارن با بلبل زبونی میگه:
-آخه من کلی عمو دارم.هر روزم بیشتر میشه.گاهی قاطیشون میکنم.
آغوشمو باز میکنم که تند میاد بغلم.دستمو روی سرش میکشم:
-که قاطی میکنی آره..
با خنده سرشو تکون میده که مهدی میگه:
-مطمئن شدم پسر خودته.اولین شباهتتون زبونتونه .
با افتخار شونهای بالا میندازم که با صدای بیبی فوراً همگی بلند میشیم.
مثل همیشه روی ویلچرش نشسته بود.
سپهر زودتر از همه جلو میره و درست و حسابی میبوستش و با خنده میگه:-وای جوون..چه دافی شدی بیبی.نبودمون بهت
ساختهها.
بیبی که اصلاً اهل خجالت نبود چشمغرهای میره و با صدای باحالش میگه:
-یکی این مُفسِدِ جامعه رو ازم دور کنه.داره بهم آسیب میزنه.حاج صفر یادم بنداز بیشتر به خودم برسم این نفله میگه قشنگم یعنی خیلی قیافم ضایعست.

همه با هم میزنیم زیر خنده.میدونستم اگه منم ببینه حرف
میرم کنار ویلچرشو بوسهای رو گونش میزنم:
-سلام بیبی..
بارم میکنه اما مهم نبود دلم براشون یه ذره شده بود و به
کل فراموششون کرده بودم.-سلام و زهرِ..لاالله‌الاالله نگاه چی میکنن با
آدم.دور شین
تف مالیم کردین.
لبخندی از غرغراش میزنم و بوسهی تند دیگهای روی
گونش مزنم و فاصله میگیرم که کارن با اخم میگه:
-بابای من اصلاً هم بوساش تفی نیست.خیلی هم بوساش
خوبه.
لبخندی میزنم و کارن رو بغل میکنم و بوسهای روی لپش
میزنم.
نگاهِ بیبی روی کارن میشینه و مشتاق بهش نگاه میکنه:
-نه..خوشم اومد..خوشم اومد..زبونش درازه.
با افتخار میگم:
-به خودم رفته.انگار احساساتی میشه که از جبههش کنار میکشه و
مهربون میگه:
-آره مادر؛عِینه
خودت.خوشگل و شیطون.
منیب متعجب میگه:
-نفهمیدم چی شد؟بیبی یکی رو به جز عموصفر
خوشگل خطاب کرد؟امکان نداره.بیبی جنی شدی؟
بیبی با اخم میگه:
-بیجنبه نشید.خودم میدونم چی بگم.دور شید ببینم.
یکم فاصله میگیرم که عمو صفر میگه:

-فاطمه بانو بسته بیچارهها رو ترور کردی.بیبی رو با ویلچرش یه گوشه میذاره و کنارمون میشینه.
ما هم میشینیم که بیبی با اخم میگه:
-الان همه ازدواج کردید؟
میعاد:بیبی قبول نیست؛به ما دستور میدی پس مهدی چی؟بچت ترشید.
بیبی ابرویی بالا میندازه:
-یه زنی براش گرفتم که باید دستاشو ببوسه.
مهدی ناراضی میگه:
-لازم به ذکره که مادرِ ما حامیِ زناست.حتی به بچههای خودشم رحم نمیکنه.
بیبی نگاهشو میچرخونه و اول نگاهی به من میندازه و بعد به طناز نگاه میکنه و با اخم میپرسه:
-تو طنازی؟طناز ترسیده دستمو چنگ میزنه که فوراً میگم:
-اره بیبی طنازه.
فوراً اخمش باز میشه و با لبخندی مشتاق ویلچرشو جلو میکشه و جلوی طناز ترمز میکنه.
با لبخند میگه:
-الهی..!فکر نمیکردم اینقدر خوشگل باشه.عزیزم!..
طناز لبخندی میزنه و وقتی رویِ مهربونِ بیبی رو میبینه میگه:
-مرسی لطف دارید.
نگاه بیبی روی شکمش که میشینه با لبخند میگه:
-حاملهای عزیزم؟
طناز سرشو تکون میده و آروم و متین میگه:
-دختره..بیبی ذوق زده دستشو روی شکم طناز میذاره و

«ماشالله»ای میگه و با شیطنت رو بهم ادامه میده:
-آتیشتم که تنده پسر.
بدونِ خجالت سرمو نزدیکش میکنم و آروم جوری که فقط بیبی و طناز بشنون میگم:
-مگه میشه از همچین عروسکی گذشت بیبی؟
بیبی با خوشحالی دستی به موهام میکشه:
-آفرین مادر.
و بوسهای روی پیشونیم میکاره.
همین که فاصله میگیره منیب با لحنی شاکی میگه:
-خدایی این تفاوت گذشتنای واضح چیه؟بیبی شما هم؟
بیبی مهربون میخنده و به سمتِ رستا که کنارِ منیب نشسته بود میره و میپرسه:-اسمت چیه مادر؟
رستا اسمشو زمزمه میکنه که بیبی با لبخند سر تکون میده و یاس رو از بغل رستا میگیره:
-ماشالله؛ماشالله؛مثل مامانش خوشگله.
منیب باز هم زبون به دهن نمیگیره:
-میبینی عموصفر؟کارن مثل باباش قشنگ بود.یاس مثل مامانش قشنگه.خدا از اولم منو اشتباهی وسط اینا گذاشت.
عموصفر با لبخند میگه:
-نگو بابا..تو نباشی کی این جمعو گرم کنه.
یه اتفاق یهویی بود که همهی نگاهها روی فرهاد میشینه.
فرهاد دستشو روی سینش میزاره و «چاکریم»ی زمزمه میکنه که بیبی با تعجب میگه:-ببینم نکنه زدی رو دست منیب؟
منیب نفس عمیقی میکشه و با لحنی بیچاره و ظاهری زمزمه میکنه:

-میبینی خدا..جای ما اینجا هم نیست.
بیبی به سمت منیب میره و بوسهای روی پیشونیش میزنه
و با لبخند میگه:
-دیگه نبینم از این حرفا بزنیا.آفرین مادر.خوشحالم به
زندگیتون سر و سامون دادید.
و نوبت میعاد بود که سمتش میره و میگه:
-الهی..یه دختر دیگه؟
ساتیرا رو از دست طرلان میگیره و رو به طرلان میگه:-دختر خیلی خوبه
مادر.از دار دنیا خدا یه دختر بهم داد
که شوهرش دادم متاسفانه رفت.ولی شما دختراتون رو دو
دستی بچسبید.
میعاد با خنده میگه:
-حواسم هست بیبی!تا آخرش ورِ دل خودمه.
بیبی با اخم میگه:
-نمیگم کاری کن بچه بترشه که،منظورم اینه داماد رو رام
خودتون نگاه دارید.
عموصفر با خنده میگه:
-فاطمه بانو نصیحتاتون تموم نشدن؟
بیبی به سمتش برمیگرده و با چشمکی میگه:
-چیه آقا نمیتونی دوریمو تحمل کنی؟اومدم اومدم.طناز بدون اینکه نگاهِ
خوشحالشو از بیبی بگیره کنار
گوشم آروم میگه:
-اگه پیر شدیم یا یکی مثل اینا میشیم یا خودم هردومون
رو خلاص میکنم.
متعجب میگم:
-چی؟نکنه میخوای روانیم کنی با این اخلاق..؟!

طناز با شیطنت ابرو بالا میندازه:
-حالا که فکر میکنم برای اینطوری شدن مصممتر شدم.
پسگردنیِ آرومی بهش میزنم و پرافتخار میگم:
-خانم دکترا هیچوقت پیر نمیشن!اگر هم بشن باید از یه بنز پیاده بشن و با پاشنه بلند برن خونه نوههاشون..!فهمیدی؟نه با ویلچر.طناز نگاهشو سمتم میچرخونه و عمیق بهم نگاه میکنم و
لب میزنه«دوستت دارم»
مثل خودش لب میزنم «میدونم» و برای نشون دادن این حسِ متقابل بوسهای روی گونش میزنم که یه لحظه نگاهم به چهرهی ناراحت مستانه میفته.
بیبی به سمتش میره و متعجب میگه:
-سپهر بچهی تو کو پس؟
سپهر فوراً میگه:
-بچه میخوام چیکار بیبی؟
بیبی نگاه پرتردیدی بهش میندازه و رو به مستانه میپرسه:
-تو چی دخترم بچه نمیخوای؟مستانه هولشده میگه:
-نه..نـ..نیازی نیست.
بیبی خندهی کوچیکی میکنه:
-نمیدونم باید به کدومتون بگم قدر اون یکی رو بدونه.ایشالله هرچی خدا بشه.
مستانه آروم میگه:
-به من باید بگید.
بیبی دست روی شکمِ مستانه میذاره و آروم چیزی میگه که مستانه لبخندی میزنه و سرخ میشه.
موضوع چی بود؟چرا من هیچی نمیفهمیدم از حرفاشون؟

بیبی با مکث دستی به سر سپهر هم میکشه و به سمت فرهاد و روشنا میره و مشکوک نگاهشون میکنه که فرهادبا حرکت بامزهای،به ظاهر نامحسوس از روشنا فاصله میگیره و دستاشو به حالت تسلیم میگیره بالا:
-عامم..خب ما هنوز ازدواج نکردیم.
این حرکتش باعث میشه همه به خنده بیفتیم.
بیبی بعداز اینکه خوب میخنده میگه:
-نامزد که هستید همینم کافیه.تازه من خودم مهدی و نامزدشو میفرستم تو اتاق تا با هم شیطونی کنن.شیطونی نمکِ نامزدیه مادر.
عموصفر با خنده«استغفرالله»ی میگه و شاکی اسم بیبی رو صدا میکنه.
بیبی به سمتش برمیگرده و با خنده میگه:
-وا..بلا به دور.شما چرا قرمز شدی حاجی؟یادت نیست خودتم اینکاره بودی؟دیگه واقعاً هیچکس نمیتونست خودشو تحمل کنه.
شاید دهن طناز اینا که واسه اولین بار با بیبی آشنا میشدن باز مونده بود اما برای ما این رک بودنا و شیطنتای بیبی عادی بود.
با حرف روشنا عموصفر حرفی که تا نوک زبونش اومده بود رو میخوره و جمع از حالت خنده هم در میاد:
-عامم..راستش ما نامزدم نیستیم.
عموصفر آروم«لااللهالاالله»ی زمزمه میکنه و بیبی متعجب میگه:
-یعنی چی دختر؟پس کنار هم چی میکنین بین اینا؟
روشنا:خب..راستش فعلاً دوستیم.

بیبی لبشو گاز میگیره و با دست رو صورتش میزنه و نگاهشو میدزده.میدونستم که بیبی همیشه تو ذهنش دو تا آدم عاشق یا
دو نفر که اسمشون رو هم بود رو محرم هم میدونست.اما با حرف روشنا شوکه شده بود.
پوفی میکشم و برای ایکه جمع رو از این حالت در بیارم میگم:
-بیبی اینارو ولشون کن.عاشق همدیگن میخوان واسه هم کلاس بزارن که هیچ حسی به هم ندارن..کلاً بحثشون جداست.
بیبی با تردید نگاهی بهشون میندازه و دلخور میگه:
-راست میگه مادر..؟!
قبل از اینکه روشنا چیزی بگه فرهاد دهن باز میکنه:
-آره بیبی..طناز به دستم چنگ میزنه و همونطور ترسیده بهشون نگاه میکنه.
الان نمیدونم دقیقاً واسه چی این استرس گرفته بود؟!
روشنا با تعجب به سمت فرهاد برمیگرده و سوالی میپرسه:
-بخاطر بیبی میگی دیگه؟
هممون منتظر بودیم فرهاد نه بگه و البته کنارش اشارهی ریزی داشته باشه که منظورش آره بوده.
اصلاً فکر نمیکردم بخواد تو همچین موقعیتی جواب این سوالشو بده یا ابراز علاقه کنه.
ولی خب فرهاده دیگه؛همه کاراش و رفتاراش عجیبه:
-نه..با نهی محکمی که میگه دهن روشنا باز میمونه و ترسیده بهش نگاه میکنه.

هر لحظه فشار انگشتای طناز رو دستم بیشتر میشد.با یه دستم،دو دستِ یخزدشو توی دستم میگیرم تا گرم شه و نگاهِ شاکیای بهش میندازم که توجهی نمیکنه و همچنان با بهت به روشنا نگاه میکنه و منتظر عکسالعمل وحشیانش میمونه.
در کمال تعجب قطرهی اشکی از چشمای روشنا میریزه و با صدای لرزون میگه:
-حق نداشتی بگی..
فرهاد با اخم میگه:
-حق ندارم بگم دوستت دارم؟تا کِی میخوای بمونی تو خریت؟روشنا با صدایی مرتعش میگه:
-کاش میذاشتی تو خریتم بمونم.
بیبی «بسمالله»ی زمزمه میکنه و متعجب میپرسه:
-وا چرا دختر؟پسر به این آقایی و رعنایی.دیگه چی میخوای.
تو این اوضاع هم از حرفای بیبی خندهم گرفته بود.یه لحظه نگاهم به منیب اینا میفته که اونا دستشونو روی دهنشون گذاشته بودن و آروم میخندیدن.
روشنا آروم «ببخشید»ی میگه و بلند میشه و به یه سمت میره.
همه با تعجب به راهی که رفته بود زل زده بودیم که بیبی با عصبانیت رو به فرهاد میگه:-میخوای مثل بز بشینی نگاه کنی داره کجا میره؟یالا برو دنبالش نفله.
فرهاد مثل جت بلند میشه و به سمتش میدوعه که بیبی با همون اخم میگه:

-موضوعِ اینا چیه؟
قبل از هرکسی در کمال تعجب طناز شروع میکنه:
-فرهاد دوست آیهان اینا بود و روشنا دوستِ من..سر یه بازی تصمیم میگیرن..عامم..خب یه مدت با هم دوست باشن.با هم باشن و اینا..بعد کمکم معلوم بود عاشق هم شدن.از رفتار و حرفاشون.اما نمیدونم اشکال چی بود که هیچکدوم به روی هم نمیاوردن.حتی امشبم خیلی عجیب بود که فرهاد اینطوری کرد.
بیبی متعجب سری تکون میده و کمکم لبخندی روی لبش میشینه.دستمو دور شونهی طناز حلقه میکنم و بوسهای روی سرش میزنم که محمد میگه:
-خب اومدین اینجا رفتین تلکابین؟
سپهر:نه بابا وقت نشد..فقط پیاده روی کردیم.
محمد بلند میشه و دستِ زنشم میگیره:
-بیاید بریم.برای اون دو تا هم یه اتاقک جدا میگیرم برای خودشون قشنگ حرف بزنن.
طناز آروم تو گوشم میگه:
-من نیام بهتره.
قبلاز اینکه بپرسم چرا بیبی میگه:
-راست میگه پسرم؛شما بمونید.ممکنه حالت تهوع بگیره.
متعجب به سمت بیبی برمیگردم که با خنده میگه:
-چیه نگاه میکنی؟من حواسم به همه جا هست.آروم میخندم.همه بلند میشن و کارن با بهونهگیری و لگد انداختن میگه:
-بابا منم میرما..منم میرم...
با اخم میگم:

-نکن بچه لگدمالیم کردی.لباسام خاکی شد.
سپهر میاد جلو و کارن رو ازم میگیره:
-بده من این بچه رو..با من میاد.
طناز آروم«مرسی»ای زمزمه میکنه.
همه با هم میرن و بیبی میگه:
-خبخب..بیایید بریم یه بستنی مهمون آقاصفر باشیم.مگه نه آقا؟
عموصفر مردونه و مهربون میخنده و میگه:
-معلومه که آره.ولی بمون بقیه هم بیان.بیبی:اونا رفتن خوش بگذرونن..اینا هم باید یه لذتی ببرن
که برابر شن.بریم دیگه.
میخوام ویلچر بیبی رو حرکت بدم که فوراً عموصفر میره پشتشو میگه:
-خودم این کارو میکنم بابا جان..حواست به زنت باشه.
دستِ طنازو میگیرم و با هم دنبال بیبی اینا میریم.
روی صندلیهای خوشگل جلوی دکهی عموصفر میشینیم و عموصفر میره تا بستنیها رو آماده کنه.
تعارف میکنم که برم کمک اما اجازه نمیده و میگه این یکی کار خودمه.
برای سپهر پیام میفرستم که ما اومدم جلوی دکهی عمو نشستیم و پیام رو سند میکنم.همینطور توی فکر بودم و با دستام پشتِ دستای طناز رو
نوازش میکردم که با صدای بیبی از فکر بیرون میام:
-ببینم شما چند وقته که روشنا رو میشناسید؟
طناز زودتر میگه:
-حدود یک سال و نیم..

بیبی:باهاش رفت و آمد داشتید؟خوب میشناسیدش؟
بازم طناز میگه:
-آره بیبی خونشونم رفتم.اونطوری خانوادهی بیفکری هم نداره.هم مادر و پدرش آدمای خوبیان،هم داداشش پسر خیلی به فکر و خوب...
هنوز جملش تموم نشده بود که با اخم میگم:
-واستا ببینم تو داداششو از کجا میشناسی.
با خنده میگه:-به خدا نمیشناسم.اصلاً ندیدمش..اونطوری که از خاطراتشون میگفت فهمیدم چه آدمیه..
با اخم میگم:
-بهتره بهش بگم دیگه خاطره نگه برات.
بیبی با خنده میگه:
-تروخدا نگاهش کن.انگار قرارِ زنشو بدزدن.
با اخم میگم:
-چه ربطی داره بیبی.چه معنی داره زنِ من از خصوصیات یه مرد دیگه بدونه.
طناز دستشو روی بازوم میذاره و با خندهی دلبرانش میگه:
-باشه دیگه اصلاً گوش نمیدم به حرفاش.
سرمو به معنای خوبه تکون میدم.بیبی با خنده میگه:
-اینقدر حرف زدی یادم رفت چی میخواستم بگم.در هرصورت یکم رفتارش عجیب بود.
طناز متفکر میگه:
-میدونید..شاید..آخه روشنا بین خودشو ما خیلی فرق میبینه.از تفکرات خانوادش که زیادی امروزیه بدش میاد و متاسفانه همیشه تو فکرش اینه که نباید بین خانواده

خودشو شوهرش فرقی باشه باید یجورایی هم سطح باشن از نظر اخلاقی.شاید خانوادهی فرهاد رو دیده نظرش عوض شده و اینطوری فکر میکنه...
رو به من ادامه میده:
-تو چی میگی؟خانوادهی فرهاد رو که میشناسی..شونهای بالا میندازم و میخوام جواب بدم که گوشیم زنگ میخوره.
از جیبم در میارم و با دیدن شمارهی ناشناس ابرویی بالا میندازم.
«ببخشید»ی میگم و یکم ازشون فاصله میگیرم و تماس رو جواب میدم:
-بله؟
صدای گرفتهی یزدانی توی گوشم میپیچه:
-سلام آقای زند.
-امری دارید؟
با همون صدای به شدت گرفته میگه:
-تروخدا بگید حرفایی که گفتن دروغه.بگید دخترم همچین غلطی نکرده.با پوزخند میگم:
-من اگه جاتون بودم بیشتر برای دخترم وقت میذاشتم جناب مهندس.
یزدانی:آقای زند خواهش میکنم حداقل تا روز دادگاه بذارید بیاد بیرون از بازداشگاه..دختر من اهل این چیزا نیست.
پوزخندی میزنم و با تمسخر میگم:
-آزاد بشه بیاد بیرون یه گند دیگه بزنه به زندگیم؟شما میدونید اصلاً بچه چیه؟میفهمید وقتی زنم داره عذاب

میکشه که مبادا جنین ضعیف شدهش مشکلی پیدا نکنه یعنی چی؟میدونید اون حرومزادهها داشتن به زنم..
مکث میکنم:-لعنت بر جان شیطان..دست بردارید آقای یزدانی..این گندی که زدید رو،هم نزنید بذارید بدتر حرصی نشم.یادم نیاد چقدر بیغیرت بودم که اون بادیگاردای حرومزاده رو نکشتم و یه سیلی تو صورت دخترتون نزدم.
یزدانی که با نفسهای کوتاه به همهی حرفام گوش میداد در آخر با صدایی که گریه توش مشهود بود میگه:
-ببخشید.بخدا هرچقدر هزینه برای همسرتون بخوایید میدم..باور کنید هرکاری..
عصبیتر میتوبم بهش:
-مگه من محتاج پولتم مرتیکه..دست بردار از سرم..هیچ بخششی واسه اون دختر عوضیت نمیکنم.از کارایی که کرد نمیگذرم.فهمیدی؟
و بیتوجه به «آقای...» گفتنش قطع میکنم.نفس فوقالعاده عمیقی میکشم تا به خودم مسلط بشم.
ولی بازم اثری نداره.
با نشستن دستای ظریفی روی شونم با اخم به عقب برمیگردم.اما با دیدن طناز مغزم آروم میگیره و میکشمش تو بغلم.
همونطور که برای آرامش دادن بهم کم نمیذاره و منو به خودش فشار میده آروم میپرسه:
-بابای هورا بود؟
-میشه اسمشو به زبون نیاری.نمیخوام دهنت با اسم اون هرزه کثیف بشه.
طناز:چشم.آروم باش تو.

-از کِی اینجایی؟
طناز که سرش تو گردنم بود بوسهای روی گردنم میزنه:-از اونجایی که گفتی محتاج پولش نیستی...
لبام موهای لختش که از شال بیرون زده بود رو هدف میگیره و بوسهای روشون میزنم:
-هرکاری میکنم.شده میریم بهترین بیمارستان خارج و با بهترین پزشکا بدنیاش میارم اما بدنیاش میارم.
لبخندشو احساس میکنم.وقتی اینطوری بهم اطمینان پیدا میکرد حالم خوب میشد.بهتر از این نمیشدم.دیگه خبری از عصانیت نفس
گیرم نبود و فقط و فقط آرامش بود که تو سلولام جریان داشت.
طناز:میدونم آیهان..بهتر از تو وجود نداره.حالا برای اینکه دل بیبی و عمو نشکنه بریم بستنیهایی که آورده بودن رو بخوریم.سرمو تکون میدم و دستامو شل میکنم که ازم فاصله میگره.هم قدم با هم به سمت عمو اینا میرم.
عمو بستنی من و طناز رو بهمون میده.
میشینیم سر جامون و مشغو خوردن میشیم.
نگاهم به طناز میفته که با اشتها داشت به بستنی لیس میزد.
اخمی روی صورتم میشینه و عصبی میگم:
-اون چه طرز خوردنه؟!زبونتو بکن تو دهنت.
متعجب بهم نگاه میکنه:
-بعد پس چجوری بخورمش؟
-چه میدونم زبونتو بکن تو..
طناز:چرا..؟!

-مگه داری ساک میزنی پدرسگ!..هینی میگه و از خجالت رنگ لبو میشه اما با همون حالت
بامزه میگه:
-کسی اینجا اینقدر منحرف نیست.به چه چیزایی فکر میکنی تو.
ترکیب صورت قرمز شدهش با زبون درازیش خیلی جالب بود.
-چرا اتفاقاً هر مرد و پسری اینارو ببینه به فکرش میفته.درست بخورش پس.
طناز:هرطور بخوام میخورم.گیر نده.
و با لذت رو به عموصفر میگه:
-مرسی عمو خیلی خوشمزست.اینو خودتون درست میکنید؟
عموصفر با خنده میگه:-نوشجونت بابا..آره دخترم.میخوری بازم برات درست
کنم؟
نمیدونم واقعاً دلش میخواست یا فقط قصدش اذیتم بود که «اره بیزحمت»ی میگه.
عصبی دستمو روی رون پاش فشار میدم تا دستم به سمت گلوش نره.
«آخ»ی از ته گلو زمزمه میکنه و با اخم بهم نگاه میکنه که ابرویی بالا میندازم و سوالی بهش نگاه میکنم و پیروز میگم:
-که بستنی میخوای.هان؟
طناز:معلومه که میخوام.به توچه..اصلاً بچهی خودت میخواد.خوشمزهست.فشار رو بیشتر میکنم:

-که خوشمزه بود هان؟
نمیدونم چی به ذهنش میرسه که چشماش برقی میزنه.
با شیطنت میگه:
-دستتو برمیداری یا بیبی رو صدا کنم.هووم؟
-منو از بیبی میترسونی؟به چیزی که حقمه دارم دست میزنم.بیبی که سهله خودِ پلیسم بیاد اینجا دستمو تا نخوام برنمیدارم.
وقتی میفهمه تیرش به سنگ خورده.فحشِ نامفهمونی زیر لب میده و بیخیال دستم،منتظر بستنی میشه.
البته برای اینکه دردِ فشار دستم کم شه گاهی دستشو روی دستم میذاره.
***بعداز اینکه طناز بستنی دومشو میخوره و کمی از بستنی منم دستمالی میکنه،بچهها میان.
در مورد بستنیها حرفی نمیزنیم.روشنا سرش پایین بود و فرهاد با لبخند دستشو گرفته بود.
بهمون که میرسن،کارن رو از بغل سپهر میگیرم که با لبخند میگه:
-بابا خیلی قشنگ بود ولی تلکابینای اون جا خیلی بهتر و بلندتر بود.
فرهاد:آره کانادا خیلی تلکابیناش خوب بود.البته خیلی هم ترسناکه..فکر کنم دوباری کابلاش پاره شده بود.اینجا سِیف[امن]تره..
منیب:من نمیدونم والا شما اونجا کار میکردین یا میرفتین تفریح..فرهاد:خدایی مثل سگ کار میکردیم تا وقتی کارن میاد یکم بریم تفریح باهاش.
کارن:آره..ولی بابایی زیاد نمیومد.همیشه با عموفرهاد

میرفتیم.
-بیخیال اینا..هرچی بود تموم شد.شما چی کردین..؟
فرهاد دست روشنا رو میکشه و روی مبلهای سنتی
جلوی دکهی عمو میشینه و بوسهای روی سر روشنا
میزنه:
-بچم خجالت کشید.
روشنا با اخم سرشو بالا میاره و به فرهاد نگاه میکنه که
فرهاد با خنده میگه:
-خودت گفتی به کسی نگو موضوع اصلی رو..
روشنا مشتی به بازوی فرهاد میزنه و میگه:-بیشعور گفتم کلاً هیچی
نگو!..
طناز با اخم میگه:
-آخه هرکس ندونه من که میدونم بین خودتو فرهاد کلی
فرق میبینی و واسه همونه.
فرهاد میزنه زیر خنده و با بشکنی میگه:
-زدی تو هدف..درکش نمیکنم واقعا.قیافه به این
خوبی..هیکل به این میزونی..
بیبی با خنده«لااللهالاالله»ای زمزمه میکنه و میگه:
-چقدر پرویید شما والا..
فرهاد با خنده میگه:
-بیبی دروغ نمیگم که..
بیبی به تأسف سرشو تکون میده و ریز ریز میخنده که
روشنا آروم میگه:-دیگه برای ترمیم ژل و تزریق نمیرم.صورتم بر میگرده
به
حالت عادیش.
فرهاد مهربون دست دور گردن روشنا میندازه:

-بخدا باور کن خودت اینطوری دوست داری منم همینطوری دوستت دارم.اصلاً من با عمل و پروتز مشکلی ندارم روشی.باور کن.
روشنا با بغض دستی به لبش میکشه:
-شا..شاید خوشت نیاد.
زنِ محمد با لبخند کنار بیبی میشینه و رو به روشنا میگه:
-ببخشید دخالت میکنم ولی بنظرم اینطوری هم حداقل شبیه بقیهی عملیها نیستی.خیلی هم چهرهی ملوس و خوشگلی داری.این عملیها همشون شبیه به همن ولیواقعا تو قیافهی مخصوص خودتو داری.چرا خودتو اذیت میکنی.
محمد با افتخار کنار زنش میشینه و رو به بیبی میگه:
-خدایی دیدی چه زنی گرفتم مامان؟ماه،خانم.
تکخندهای میکنم که بیبی با اخم میگه:
-حالا خوبه خودم واست گرفتم اینقدر تاقچه بالا میزاری بچه..
محمد خندهای میکنه و سرِ بیبی رو میبوسه..
منیب:ساعت یک و نیم شبه..بهتره دیگه بریم.بیبی و عموصفر هم خستن.
همه موافقت میکنم و بلند میشیم.
***ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنم که نگاهم به طناز و کارن میفته.
طناز روی صندلی جلو و همونطور که دستش روی شکمش بود خوابیده بود و کارنم روی صندلی عقب دراز کشیده بود و غرقه خواب بود.
دلم نمیاد هیچکدومشونو بیدار کنم.

از ماشین پیاده میشن و سمتِ درِ شاگرد میرم.
طناز رو آهسته و با احتیاط بغل میکنم و بیاختیار بوسهای
روی پیشونیش میزنم.
لبای سرخ و جمع شدش وسوسه انگیز بود اما اینجا
جاش نبود.
در ماشین رو میبندم و آقای پویا [نگهبان]رو صدا میکنم.میاد جلو و نگاه
کوتاهی به وضعیتم میندازه و فوراً
نگاهشو میگیره و به صورتم زل میزنه:
-جانم مهندس؟
-حواست به ماشین باشه دوباره برمیگردم.
متعجب میگه:
-ماشین رو قفل نمیکنید؟
-بچهم تو ماشینه..اگه بیدار شد بگو زود میام.
خودش متوجه میشه و«چشم»ی زمزمه میکنه.
به سمت آسانسور میرم و دکمهی طبقه هفتم رو میزنم.
بعداز چند دقیقه که آسانسور توقف میکنه از اتاقکش
خارج میشم و در رو با کارت باز میکنم.
وارد میشم و بعداز بستن در به سمت اتاق خوابمون میرم.طناز رو با
احتیاط روی تخت میذارم و از اتاق خارج
میشم.
دوباره راهی که اومدم رو برمیگردم و کارن رو راحتتر
بغل میگیرم و کیف طناز هم برمیدارم.
ریموت ماشین رو میزنم و با خسته نباشید و تشکری از
آقای پویا به سمت آسانسور میرم.
به واحد که میرسم در رو میبندم و کیفِ طناز رو میدم
همون دستی که کارن رو بغل داشتم و با دستِ آزادم در

رو قفل میکنم.
با احتیاط به سمت اتاق کارن میرم.
کارن رو روی تخت میخوابونم و براش یه دست لباس
راحتی برمیدارم.آهسته و محتاط لباسهاشو میکَنَم و هرجا که حس
میکنم
وول میخوره و داره بیدار میشه دست از کار میکشم.
اما تولهسگ پسرِ خودمه دیگه.
خوشخواب!
بدون اینکه بیدار بشه موفق میشم لباساشو عوض کنم.
لباساشو برمیدارم وبه سمت آشپزخونه میرم.
لباساشو توی ماشینلباسشویی میریزم.دوست داشتم برم به
قهوهی داغ درست کنم و بخورم اما حوصلشو نداشتم.
پس چراغارو خاموش میکنم و به اتاق خواب مشترکمون
میرم.
وارد اتاق میشم و در رو میبندم.
با دیدن اینکه طناز هنوز لباس بیرون تنشه به سمت کمد
میرم و یه نیمتنهی قرمز با شلوارکِ سِتِش برمیدارم.به سمت تخت میرم
و چراغ خواب رو روشن میکنم.
آروم و محتاط مانتوش رو از تنش در میارم.میدونستم
هرلحظه امکان داره بلند شه چون خیلی سبکخواب
بود.پس بیشتر دقت میکردم.
وقتی موفق میشم و مانتو رو از تنش در میارم نگاهم به
تاپِ آبیای که پوشیده بود میفته.تاپش بخاطرِ تنگ بودن و
برآمدگی شکمش،بالای شکمش قرار گرفته بود و شکمِ
سفت و سفیدشو تو معرضِ دید گذاشته بود.
وسوسه میشم که خم شم و بوسهای روی سرِ دخترم که

حتماً حالا خوابیده بود بزنم اما خودداری میکنم تا طناز بیدار نشه.
دست سمتِ شلوار تنگش میبرم و دکمهش رو باز میکنم.
آروم شلوار رو از پاهاش میکشم که یهو تکونی میخوره و با دستی که روی شکمش میذاره از خواب میپره.فوراً به سمتش خم میشم:
-جونمم..چیزی نیست.منم.
وقتی منو میبینه نگاهِ ترسیدهش آروم میشه و دستمو میکشه و منو توی بغلش میگیره.
سرم روی سینش میمونه و با شنیدن صدای ضربان قلبش به خودم لعنت میفرستم که چرا اینطوری بیدارش کردم.
دستمو به صورت نوازشوار روی کمرش میکشم و از قوسِ جذاب و نفسگیر کمرش حَض میکنم:
-آروم عروسکم.چی شد یهو؟
ترسیده لب میزنه:
-داشتی چیکار میکردی؟
بوسهای آروم و نامحسوس روی سینههاش ، از روی تاپش میزنم و میگم:-لباساتو در میاوردم راحت بخوابی.
با مکث میگه:
-ببخشید یه لحظه..تر..سیدم.
برای عوض کردن جو میگم:
-حالا ببین چجوری منو بغل کرده.افتادم تو باغ هلوها..
آروم میخنده و میگه:
-دو تاست فقط!..
همونطور که حرف میزدم آروم آروم تاپشو میکشیدم بالا و این کار رو خیلی نامحسوس انجام میدادم.

-دوتاست ولی تکه..هیججا مثل اینا پیدا نمیشه.لعنتیها خیلی خوشفرمن.
بوسهای روی سرم میزنه و میگه:
-دوستشون داری؟حالا دیگه کاملاً تاپش بالا بود.نفسام که به سینش میخوره
قلقلکش میگیره و آروم میگه:
-آیهان..
دست از دستمالیِ هلوهای خوشفرمش برمیدارم:
-جونم؟
با تردید میگه:
-من..گر..سنمه.
لبخند میزنم و دستمو روی شکمش میکشم:
-بریم یچیزی بخوریم؟
با اشتیاق میگه:
-آره برام املت میزنی؟
سرمو بلند میکنه و بهش نگاه میکنم و پوکر میگم:
-املت؟بسکوییت،نوتلا،شیرینی نمیخوری؟لباشو غنچه میکنه:
-نه ضعف کردم دلم املت میخواد.
-چشم..بلند شو این لباسارو برات بپوشونم بعد بریم یه املتِ آیهانپز برات درست کنم.
چشماش از خوشحالی برقی میزنه و آروم بلند میشه.
تاپشو از تنش در میارم که از خجالت یکم خودشو جمع میکنه.
نیمتنه رو تنش میکنم و از تضاد رنگ قرمز با پوست سفیدش لذت میبرم.با کمک خودش شلوارک هم تنش میکنم و دستشو میگیرم تا بلند شه.

با هم سمتِ آشپزخونه میریم.طناز رو روی صندلی میز ناهارخوری مینشونم.
-تابه کجاست؟
تکخندهای میکنه و به کابینتِ بغل اجاق گاز اشاره میکنه.
به طرف همون کابینت میرم و یه تابهی آبی برمیدارم و روی گاز میذارم و زیر گازو روشن میکنم.
تا وقتی تابه گرم شه از یخچال تخممرغ و رب برمیدارم.
دوباره میپرسم:
-روغن کجاعه؟
طناز:تو شیشهی بغل گاز..
روغن رو برمیدارم و توی تابه میریزم.
تخممرغها رو توی یه ظرف میریزم و رب رو باهاشون مخلوط میکنم و خوب بهم میزنم تا میکس شن.طناز با خنده میگه:
-اینکارارو از کجا یاد گرفتی؟
لبخندی روی لبم میشینه:
-از بابام..همیشه اینطوری املت درست میکرد.
-وای چقدر خوب..حالا این آیهانپزه یا عمومحمودپز؟
با خنده میگم:
-بزن به حساب خودم.دستور پختشو خودم یجورایی تغییرمیدم.
وقتی تخممرغ و رب خوب هم میخوره،نمک و فلفل سیاه رو به اندازه توش میریزم و یکم دیگه بهم میزنم.
وقتی از مخلوط شدنشون مطمئن میشم زیر گازو کم میکنم و مخلوط رو میریزم توی تابه.از اونجایی که خودم فلفل خوراکی خیلی دوست داشتم

پس مطمئن بودم هست.
تو یخچال دنبالش میگردم و کنار سس پیداش میکنن.
سه،چهارتا برمیدارم.
یه ظرف دیگه برمیدارم و با برداشتن چاقو،فلفلهارو تیکهتیکه میکنم و توی تابه میریزم.
نمیذارم بیشتر از دو دقیقه طول بکشه و زود زیرشو خاموش میکنم.
یه چند دقیقه با گرمای همون تابه بیشتر سرخ میشه.
حالا املتِ آبکیم آماده شده بود.
یه بشقاب سفید جلوش میذارم و لیوان رو کنارش میذارم.
قاشق و چاقوی طرح گلد رو یه طرف بشقاب میذارم و چنگال رو طرف دیگهی بشقاب.ذوق و هیجان از چشماش واضح بود.
خودمم مشتاق بودم تا املت رو بچشه و نظرشو بگه.
حالا نوبت املت بود.
املتی که کاملا دایرهای بود و طرح تابه رو گرفته بود،صاف توی ظرف خالی میکنم.
نون رو از توی یخچال در میارم و توی ماکرویو میذارم تا گرم شه.
تو این مابین پارچ آب رو هم روی میز میذارم.
بعداز ۳۱ثانیه تایمر،ماکرویو خاموش میشه و نون رو برمیدارم و روی میز میذارم.
خودمم کنارش میشینم:
-خب..بخور ببینم چی شد.
با مظلومیت میگه:-همین الان به یه چیز دیگه هم ویار کردم.
با خنده میگم:
-دیگه چیه؟

از صندلی بلند میشه که متعجب نگاهش میکنم.
میاد کنارم و روی پاهام میشینه.
سرشو به سمتم برمیگردونه و با لبخند میگه:
-اینکه شوهرم برام لقمه بگیره.
ته دلم ضعف میره برای لفظی که استفاده کرده بود.
سرمو توی گردنش فرو میکنم و با لذت لب میزنم:
-اونم چشم.
توی بغلم وول میخوره.
عروسکِ بغلی من!.دستمو دراز میکنم و یه تیکه نونِ کوچیک برمیدارم و میزنم توی ظرف.
به سمت دهنش میبرم که لباشو از هم فاصله میده و لقمه رو میخوره.همزمان با لقمه انگشتامم میک میزنه.
غرق لذت بودم و تمام بدنم وجود طنازو میطلبید.
با لحنی خمار لب میزنم:
-شیطونی نکن توله.یهو بیجنبه میشما.
ریز میخنده و به خیال خودش من متوجه نمیشم.
بوسهای روی گردنِ لختش میزنم و لقمهی بعدی رو براش آماده میکنم.
دوباره همراه با لقمه انگشتامم میمکه و انگار تولهم امشب واقعاً بازیش گرفته بود.موهای لَخت و بلندشو از گردنش کنار میزنم تا تسلط
بیشتری روی گردنِ بلوریش داشته باشم.
همونطور که حواسم به لقمهی بعدیای که آماده میکردم بود،سرمو جلو میبرم و گاز ریزی از گردنش میگیرم که نالهی ریزی میکنه و با صدایی دورگه میگه:
-آیهان..درد میگیره.

با خنده میگم:
-منم گاز میگیرم که درد بگیره و اینقدر شیطونی نکنی.
طناز:میکنم.
-جون بابا..تو فقط بکن.
با آرنجش ضربهای به معدهم میزنه و با حرص میگه:
-منحرف نشو..!شیطونی میکنم.لقمه رو توی دهنش میذارم و سرمو همزمان توی گردنش
میبرم همونجا زمزمه میکنم:
-شیطونی کن تا عاقبتشو نشونت بدم.
روی پاهام تکونی میخوره و با اخم میگه:
-برو بابا..!مگه دارم چیکار میکنم؟اصلاً لقمه رو بده ویارم از بین بره میرم بخوابم خسیس.
لقمهی بعدی رو هم آماده میکنم و توی دهنش میچبونم و لالهی گوششو به دهنم میکشم و خمار میگم:
-که داری کاری نمیکنی؟هان؟حالا هی رو پای من وول بخور.
با شیطنت بیشتر وول میخوره و لقمهشو میجوعه و با لحنی طلبکار میگه:-لقمهی بعدی رو بده..
اینقدر براش لقمه میگیرم و اون با شیطنت و لوندی روی پاهام تکون میخوره که املت تموم میشه.
از روی پاهام بلند میشه و ظرفها رو هم با خودش برمیداره و به سمت ظرفشویی میره که فوراً بلند میشم و ظرفهارو توی ماشینظرفشویی میذارم و بوسهای روی گردنش میزنم:
-حالا قهرت برای چیه دلبر؟
با اخم میگه:

-اصلاً هیچ کاری نمیکنم که مبادا شوهرم تحریک بشه.هووم؟خوبه؟
دست میندازم زیر پاش و تو یه حرکت بلندش میکنم:
-که میخوای واسه من دلبری کنی هوم؟طناز:پس واسه کی دلبری کنم؟
همونطور که تو بغلم داشتمش،سرمو توی گردنش فرو میکنم و نفسی عمیق میکشم.
همزمان با دستم چراغ آشپزخونه رو خاموش میکنم و به سمت اتاق خواب میرم و در رو میبندم.
اصلا یدونی چیه آره..میکنم.
همزمان با تموم شدن حرفش دستشو میندازه دور گردنم و لبشو روی لبام میذاره و با لبام بازی میکنه.
ناشیانه ولی دلبرانه!..
با نفسهای عمیق توی گردنش زمزمه میکنم:
-حالا تا صبح باید برام دلبری کنی تا اجازه بدم بخوابی!..
تخس میگه:
-ً متو همون حالت به سمت تخت میرم و روی تخت میذارمش و خودمم کنارش دراز میکشم.
پتو رو روی خودمون میندازم که متعجب میگه:
-بخوابیم؟
-کی گفت بخوابیم؟گفتم تا صبح باید دلبری کنی برام ..
روی بدنش خیمه میزنم و حریص لب میزنم:
-یکاری میکنم امشب خوابیدن یکی از آرزوهات شه توله..
ادامه در وانشات
***
دستمو سمت موهاش میبرم و تا روی پیشونیش میکشم و

عرق روی صورتشو پاک میکنم:
-چت شد توله؟با بیحالی لبخندی میزنه و غِلت میخوره تو بغلم و با همون چشمای بسته و بیحال میگه:
-مرسی.
بوسهای روی لبای کبود و زخمیش میزنم و با خنده میگم:
-اهوم..بعداز مدتها حالم جا اومد توله..
بوسهی دیگهای روی لباش میزنم که چهرش از درد جمع میشه و با اخم میگه:
-من فقط نمیدونم با این بیچارهها چیکار داری؟داغونشون کردی خب.دیگه دست میزنی درد میگیره.
-اووم..اگه میدونستی چقدر خوشمزهن که ازشون دل نمیکندی.
با اخمی مصنوعی ادامه میدم:-البته غلط میکردی به مال من دست بزنی.
تک خندهای میکنه و خودشو میچسبونه بهم و پرحسرت میگه:
-دیگه نمیتونم بوست کنم.حس میکنم لبام باد کرده.
خندهای میکنم و میگم:
-پس بهتره تو آینه خودتو نبینی.
مشتی به بازوم میزنه:
-عوضی..خب من دانشگاهم رو چی کنم؟
شونهای بالا میندازم:
-میری با همین وضع تا کسی بهت نگاه چپم نکنه.
چشمغرهای بهم میره و دستی به لبش میکشه و دوباره با ناراحتی میگه:
-الان باهاش چی کنم؟آروم میخندم:

-نمیدونم...بنظرت یخ خوبه که کبودیش بره؟
طنازم با خنده میگه:
-یجوری میگی یکی بشنوه فکر میکنه کتکم زدی..
نوازشگر پشت دستمو روی بدنش میکشم و با لحنی خمار میگم:
-مگه آدم دلش میاد بجز دندون با چیز دیگهای بدنتو کبود کنه؟
فوراً دستشو میگیره جلوی بندشو با خنده میگه:
-جونِ من برو یخ بیار تا اینا بدتر نشده.
از لحنش خندهم میگیره و با تکون دادن سرم بلند میشم.•°
[Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم.
تو ماگهای خودم و طناز آب میریزم و میذارمشون توی ماکرویو تا داغ شه.
از یخچال قالبهای یخ رو برمیدارم و توی یه پلاستیک فریزر میریزم.
با صدا خوردن تایمرِ ماکرویو بازش میکنم و پودر نسکافه رو توی ماگها میریزم.بهمش میزنم و توی سینی میذارمشون.
با برداشتن سینی و پلاستیک یخ،چراغهارو دوباره خاموش میکنم و به سمت اتاق خوابمون میرم.
وارد اتاق میشم و سینی رو روی میزِ کنار تخت میذارم.روی تخت میشینم؛
دستمو روی قفسهیسینه لختش که از تاپش بیرون بود،میذارم تا دراز بکشه.

بدون حرف یا اعتراضی دراز میکشه که پلاستیک رو جلو میبرم و روی لبش میذارم.
توی همون حالت میگه:
-کاش جاهای دیگه رو دستمالی میکردی.اینطوری فکر کنم تا یه هفته خونه نشینم.
-خب باید باشی دیگه.فردا میرم از دانشگاه مرخصی میگیرم و از ترم دیگه دوباره میری دانشگاه.
فوراً اعتراض میکنه:
-نهنه..!من میخوام برم..برای اینکه بحثو عوض کنم،پلاستیک رو از روی لبش
فاصله میدم و دستمو روی لبش که حالا آبِ ذوب شده از یخ ازش سرازیر بود،میکشم:
-نمیدونی اینا چه مزهای میده که میگی باهاشون کاری نداشته باشم.لعنتیها مزهی توتفرنگی میده و با برجستگیشون برام دلبری میکنه.فقط کافیه یبار تستش کنی که بهش معتاد شی.
دستمو پایین ترین میبرم و روی قفسهی سینش میذارم و آروم کبودیهاشو لمس میکنم:
-اینا هم که دیگه نگم.مثل مشروب میمونه.با قیافش برام چشمک میزنه که بیا یه تست بکن.اما خب مثل مشروب تلخ نیست،مزه عسل میده.کی از شیرینیِ محرمترینش میگذره؟هووم؟
دستشو دور گردنم حلقه میکنه:-هرکی بگذره تو نباید بگذری!باشه؟
بوسهای روی لبای خیس و سردش که ناشی از سرمای یخ بود میزنم و زمزمه میکنم:
-بخوامم نمیتونم بگذرم.

لبخندی میزنه و میگه:
-تا دوباره کار دستمون ندادی اون یخارو بذار رو لبم آب شدن.
«باشه»ای میگم و پلاستیک رو روی لبش میذارم و مشغول دید زدن و لذت بردن از شکمِ برآمدش میشم.لعنتِ ی تو دل برو!همه جوره خواستنی بود!.
نگاه ازش میگیرم تا به قول خودش دوباره کار دست خودمون ندم و با دست آزادم نسکافهی روی میز روبرمیدارم و قلپی ازش میخورم و از گرما و مزهی بینظیرش لذت میبرم.
طناز بخاطر یخی که روی لبش بود با لحنی که به سختی واضح بود میگه:
-چرا تو ماگ منم ریختی؟
با خنده میگم:
-تا تو بخوریش و بعد بدیش به من.
خندهای میکنه و روی تخت نیمخیز میشه و میگه:
-تو هم اینو فانتزی کردیا!..
-دوست دارم مزهی دهنتو با نسکافه.
حقبهجانب ادامه میدم:
-حالا من راه آسون رو در اختیارت میذارم میتونم یه قلپ از نسکافه بخورم و یکم از لبات کام بگیرم و فانتزیم جورشه.که اینطوری خیلی هم بهتره ولی دارم مراعات لبتو میکنم.
با چشمغره میگه:
-چقدر پرویی..!بده یکم بخورمش.
ذهنم منحرف میشه ولی به روی خودم نمیارم..!بنظرم

دیگه اینقدر خسته بود که حوصلهی کلکل نداشت و با
حرص خوردن فقط به خودش و بچم آسیب میزد.
ماگ رو برمیدارم و به دستش میدم.
پلاستیک رو از لبش فاصله میده و یه قلپ میخوره و با
لحنی پرشیطنت میگه:
-فکر کنم از مزهش خوشم اومد.همچین بدکم نیستا.
شاکی میگم:
-داری فانتزیمو خراب میکنیا.یالا بگو نمیخورم.پقی میزنه زیر خنده و یه
دستِ آزادشو به حالت تسلیم
میده بالا:
-ببخشید ببخشید.!شوخی کردم.
از خندش کم میشه و ادامه میده:
-هیچوقت نمیتونم با مزهش کنار بیام برای خودت.
با پیروزی آبرویی بالا میندازم و ماگ خودم رو روی میز
میذارم و ماگ طناز رو ازش میگیرم و از همون جایی که
دهن زده بود میخورم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
طناز با لبخند بهم نگاه میکنه.روی تخت دراز میکشه و
سرشو روی پام میذاره.همونطور با ذوق از پایین بهم خیره شده بود.
با خنده سرمو به تأسف تکون میدم و دستام رو ناخودآگاه
به سمت موهای خوش عطرش که بوی شکلات میداد
میبرم و مشغول بازی باهاش میشم.
-دلبر خوابش میاد؟
فوراً میگه:
-نه اتفاقاً..خیلی خوابیدم دیگه خوابم نمیاد.

قلپ دیگهای از نسکافه میخورم و میگم:
-خب دوست داری چیکار کنیم؟
آروم میگه:
-نمیدونم.
-خ..نمیذاره کلمهمو کامل کنم.فوراً از تخت بلند میشه و با هیجان دستاشو به هم میکوبه و میفته وسط حرفم:
-آیهان..میای برای نینیمون اسم انتخاب کنیم؟
متعجب ابرویی بالا میندازم.
چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم؟!
اسم کارن رو خودم تنهایی انتخاب کرده بودم.
روی تخت میخوابونمش و نسکافه رو تا آخرش میخورم.
ماگ رو روی میز میزارم و بیخیال اون یکی لیوانِ نسکافه، به سمت پریز برق میرم و خاموشش میکنم.
کنارش دراز میکشم و پتو رو روی خودمون میکشم.
-خب..تو بگو دوست داری اسم دخترمون چی باشه؟
متعجب میگه:
-یعنی چی فقط من بگم؟-اسم کارن رو من انتخاب کردم.اسم دخترمون با تو.
با اخم میگه:
-آیهان نوبتی نیست که..اصلاً تو یه اسم بگو به کارن بیاد.
دستمو لای موهای لَختش میکنم:
-من میگم تو بگو توله.
ابروهاشو بالا میندازه:
-نخیر تو بگو.
متعجب به تخس بازی و زبون درازیاش نگاه میکنم و با تأسف میگم:

-زن نگرفتم که بچه گرفتم.
با سنجیدنِ حرف یهوییم،فکر کردم الان ناراحت میشه اما برخلاف تصوراتم حق به جانب میگه:
-خیلی دلتم بخواد .دستمو دور شونش حلقه میکنم و به خودم نزدیکش میکنم و لیسی یه لالهی گوشش میزنم:
-کی گفته دلم نمیخواد؟
شونهای بالا میندازه و متقابلاً دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و میگه:
-چه بخوای چه نخوای فعلاً تو این دنیا من بیخ ریشتم.بخوای بری هم اجازه نمیدم.
کی گفته فقط دخترا از اینکه مالکیت روشون گذاشته میشه حس خوبی میگیرن؟!مَردا هم گاهی به این مالکیت نیاز دارن.درست مثل الانِ من که قند تو دلم آب شد با این جملش.
سرمو جلو میبرم و لبشو به دهنم میکشم.همین که میخوام چشمامو با آرامش ببیندم نگاهم به صورت جمع شده از دردش میفته؛فوراً عقب میکشم و میپرسم:-چی شدی؟خوبی؟
دستشو روی لبش میذاره و با صدایی بغض دار میگه:
-درد میکنه..چرا اینقدر گازش میگیری؟
با اخم میگم:
-چون ماله خودمه!..
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
مثل خودم با اخم میگه:
-نخیرم..!توی بدن منه.واسه خودمه.
دستشو از روی لبش برمیداره و نگاهی به کف دستش

میندازه و اولین قطرهی اشکش میریزه و ناله میکنه:-آیهان داره خون میاد.
نمیدونم چرا اما خندم میگیره از لحنش.بوسهای روی بینیش میزنم:
-اینطوری بغض نکن طناز.میخورمتا..
با غم دستشو دوباره روی لبش میذاره و میگه:
-خوردیم دیگه.بیشتر میخوای بخوریم؟فقط مونده چاقو برداری لبامو قاچ کنی.هرچند دندونات خودشون کارشو بلده.نمیدونم چرا هی زرت زرت گاز میگیری.!مردم با عشق و محبت لبای عشقشون رو میبوسن و اونوقت شوهر من فقط گاز میگیره..خب بجای دندونت از...
دیگه تحمل نمیکنم و پقی میزنم زیر خنده که با حرص لگدی بهم میزنه و با بغضی بیشتر میگه:
-برو اونور اصلاً..از روی میز دستمال کاغذی برمیدارم و به سمت تخت میرم.
به سختی تلاش میکردم تا خندمو مهار کنم و آخر سر هم موفق شدم.اما خب از چهرهم پنهون نشد.
دستمالو روی لبش میذارم و با لحنی که یکم خنده توش بود میپرسم:
-که من برم اونور هان؟
لگد دیگهای میزنه و با اخم و همون صدای بغضی میگه:
-تو گاز میگیری برو اونور.
ایندفعه خم میشم و خیلی تند گازی از گونش میگیرم که ناخوناشو فرو میکنه تو بازوم.
آروم فاصله میگیرم که مثل بچهها دست و پا میزنه:-همهی صورتمو خط خطی کردی بیشعور..میگم برو

اونور.
بیتوجه بهش سرمو تو گردنش فرو میبرم و نفس عمیقی میکشم:
-وقتی یه شکلات آبدار بغل دستت باشه تو میشینی نگاهش میکنی یا میخوریش؟
تخس میگه:
-معلومه که میخورم.
لیسی از همون قسمت گردنش میزنم که گردنشو جمع میکنه:
-تو هم همینطوری.مثل شکلاتی که هر لحظه دوست دارم بخورمت.
غر میزنه:-یبار عسلم،یبار مشروبم،یبار توت فرنگی،یبارم شکلات.تکلیفمو روشن کن.
از این لحن بامزهش جون میگیرم و بیوقفه صاف[تاق باز]میخوابونمش و خودم روش خیمه میزنم.
جای به جای صورتش تا بالای قفسهی سینهش رو میبوسم و با لبخند میگم:
-تو یه کلام،کلِ زندگیِ منی.
_____
با صدای زنگ گوشیم از جام بلند میشم و با دیدن شمارهای که -شرکت-سیو شده بود،آیکون سبز رو لمس میکنم.
صدامو صاف میکنم و جدی میگم:
-بله؟صدای میرزایی از پشت خط میاد:
-سلام آقای زند.
-بفرمایید خانم میرزایی..

میرزایی:ببخشید مزاحم شدم،آقای یزدانی اومدن اینجا خیلی وقتِ منتظرتون هستن.میخواستم بدونم تشریف میارید؟!
اخمی روی صورتم میشینه و نگاهمو به ساعت میندازم.
اوه شت.ساعت ۲۲:۳۱بود و هنوز خواب بودیم.
یعنی حتی کارن هم بیدار نشده بود؟
-نیم ساعت دیگه اونجام.
میرزایی:چشم.بازم ببخشید مزاحم شدم.خدانگهدار.
گوشی رو قطع میکنم و میخوام آروم از روی تخت بلند شم که صدای گرفته و بغضدار طناز از زیر پتو میاد:-بیدارم نیاز نیست آروم بری.ساعت چنده؟
متعجب به سمتش برمیگردم.
میخوام پتو رو از روی صورتش کنار بزنم که تند میگه:-نهنه.!بَر ندار.تو برو من خودم بلند میشم.
نگاهم به موهاش که از پتو بیرون زده بود میفته.
خیس بود؟
کِی رفت حموم؟
یعنی زودتر بیدار شد؟
یکم دور میشم تا فکر کنه دیگه پیگیر نیستم و بعد یهویی پتو رو از روی صورتش برمیدارم و با دیدن صورتش متعجب روی زمین کنارِ تخت روی دو زانو میشینم که میزنه زیر گریه و اشکاش راهشونو پیدا میکنن.با ناراحتی دستمو سمتِ کوبیدیِ لباش میبرم که فوراً سرشو کج میکنه و به گریه کردن ادامه میده.
اشک سمت راست صورتشو پاک میکنم و همین که دستمو روی سمت چپ میزارم دادش بلند میشه.

حواس پرت به کبودیِ کوچیکی که اثر دندونام بود نگاهم میکنم.نباید بهش دست میزدم.
خم میشم و بوسهای روی کبودی میزنم.
دیشب با دلگرمیِ اینکه چیزی نمیشه خوابوندمش و حالا خودشو دیده بود و دوباره بیتابی میکرد.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
-همینجا بمون الان میام.به سمت آشپزخونه میرم و چند تا قالب یخ دیگه توی
پلاستیک فریزر میذارم.تنها راهی که برای رفع کبودی میدونستم همین بود.
به اتاق که میرسم،پلاستیک رو دستش میدم.
-اینو همینطور روی لب و گونهت بچرخون.یزدانیِ پدرسگ رفته شرکت منتظر منه برم ببینم چیکار داره.ظهر که دارم میام یچیزی میگیرم زود خوب شی باشه؟
همونطور که تندتند لباس میپوشیدم حرف میزدم و طناز همزمان گریه میکرد.
لباسمو که میپوشم به سمتش میرم و بوسهای روی پیشونیش میزنم:
-چیه دلبرم؟چرا گریه میکنی آخه؟خودم خوبش میکنم.باید یه سر دانشگاهت هم برم.تو هم که استراحتمطلقی جایی نباید بری.خودم این کبودیهای خوشگل صورتتو درست میکنم.
آمپر میچسبونه و با داد میگه:
-اینا کجاش خوشگله؟؟؟ اینو نگی چی بگی.
دیگه حرص خوردنش مثل قبل برام لذت بخش نبود.الان

فقط دوست داشتم تو آرامش حواسش شیش دنگ به خودشو بچمون باشه.
بوسهای روی موهای خیسش میزنم.
-دورت بگردم بخدا دیرم شده واگرنه باید کلی غر بزنم چرا موهاتو خیس ول کردی.با خودت نمیگی سرما میخوری؟اصلاً میخوای بمونم؟هان؟میخوای نرم؟
فوراً میگه:
-نه..برو جلسه داری تو هم.-جلسه کجا بود؟
متعجب میگه:
-پس یزدانی کیه میگی اومده؟
یعنی هنوز فامیلیِ اون نکبت رو نمیدونست؟
دستی روی موهاشِ میکشم:
-یزدانی بابای اون دخترهست.
متعجب میگه:
-هورا؟
صورتم از چندش جمع میشه:
-بابا اسمشو جلوی من نیار حالم بهم میخوره.
تکخندهای میکنه که از درد صورتش جمع میشه.
بوسهای روی پیشونیش میزنم.-مراقب خودت و بچه باش.الان کارن رو بیدار میکنم تنها
نمونی.
نگران میگه:
-نمیخواد بچه رو بیدار کنی.خستهست بذار بخوابه.
-زیاد خوابید.تو از جات بلند نشوها.ناهار جیگر میخرم تقویت شی. قرصایی که دکتر نوشته بود هم میبرم که بخرم.

طناز:باشه دستت درد کنه.
-خواهش
از اتاق خارج میشم و به سمت اتاق کارن میرم.با زور و زحمت بیدارش میکنم و صورتشو میشورم.
کارن:بابا یذره دیگه بخوابم فقط..-مامان حالش خوب نیست میری پیشش.حواست بهش
باشه هرچی میخواد بهش بده تا من برگردم باشه؟
متعجب میگه:
-مامان حالش خوب نیست؟
-نه در اون حد،یکم عصبیه فقط.
سرشو تکون میده.از اتاق خارج میشیم و به سمت آشپزخونه میرم که کارن به سمت اتاق خوابمون میره.
وارد آشپزخونه میشم و مشغول آماده کردن صبحانه برای طناز و کارن میشم.
چایی و آبمیوه و شیر و کره و پنیر و مربا و نون و گردو..از هرکدوم به اندازهی دو نفر توی یه سینی میذارم و به سمت اتاق میرم.°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ •°
(Tani)]
وارد اتاق میشم که کارن از روی تخت بلند میشه و متعجب میگه:
-بابا،مامانی رو زَدی؟
اخم میکنم:
-مگه آدم زنارو میزنه توله؟
مظلوم میگه:
-پس چرا صورتش اینطوریه؟!
با خنده میرم جلو و رو به طناز میگم:

-مامانت خودش زبون نداره بگه نَزَدَمِش؟!
طناز شیطون ابرو بالا میندازه و میگه:-نزَدی؟
سینی رو کنار تخت میذارم و خودمم روی لَبهی تخت میشینم و حق به جانب میگم:
-وقتی یه نفر کاری رو انجام نداده باشه و بندازن تقصیر اون، به این فکر میکنه وقتی اینو انداختن گردنش چرا اونکارو انجام نده تا سرش بیکلاه نمونه..!هووم؟
متعجب بهم نگاه میکنه و میپرسه:
-یعنی بزنی منو؟
خم میشم و سرشو میبوسم:
-کی دلش میاد تو رو بزنه که من دومی باشم آخه عروسک..!تو رو فقط باید بوس کرد.
با خنده میگه:
-پس بوسمو بده برو به کارِت برس دیرت میشه.بوسهی تندی روی لب دردناکش میزنم و از روی تخت بلند میشم.
کارن رو بغل میکنم و بوسهای روی سرش میزنم و کنار تخت مینشونمش.
-با مامان صبحانهتون رو بخورید من خودم میام جمع میکنم.
طناز شاکی میگه:
-عه..آیهان مگه من..
نمیذارم حرفشو ادامه بده و با اخم میگم:
-کافیه بیام ببینم روی تخت نیستی اونوقت دیگه خودت پشیمون میشی!..
کارن هولم میده سمت در و میگه:

-بابایی برو دیگه خودم حواسم هست.سرمو تکون میدم و با خداحافظی از اتاق خارج میشم و
به سمت پارکینگ راه میفتم و سمت شرکت میرم.
واقعا باید فکر کنم چی برای طناز بگیرم صورتش بهتر شه.واگرنه با حرص خوردن خودشو میکشت.
با رسیدن به شرکت،سوییچ رو به نگهبان میدم و خودم به طرف آسانسور میرم و با رسیدن به طبقهی موردنظر به اتاقم میرم.
بلافاصله خانم میرزایی میاد داخل و محترمانه میگه:
-آقای زند جسارتاً جناب یزدانی منتظرتونه.
بیحوصله میگم:
-بگید بیاد داخل!.
سرشو تکون میده و با گفتن «حتماً» از دفتر خارج میشه.
لبتاب رو روشن میکنم و مشغول انجام کار میشم.در بیهوا باز میشه و صدای پرشیطنت منیب میاد:
-هوی هوی جناب..!تنها نشستی.چت شده؟
سر بلند میکنم که جواب بدم ولی نگاهم به یزدانی میفته که ناراحت گوشهای از دَر وایستاده بود.
ناخودآگاه اخمی روی چهرهم میشینه و منیب که هنوز یزدانی رو ندیده بود به خودش میگیره و از گوشهی چشمم میبینم که متعجب میخواد چیزی بگه اما قبلش نگاهمو دنبال میکنه و به یزدانی میرسه.
منیب متعجب میگه:
-ایشون کِی اومدن خانم میرزایی؟
خانم میرزایی سرشو پایین میندازه:
-حدود دو ساعتی هست که اومدن و تو اتاق انتظار منتظر

آقای یزدانی بودن.بیتوجه به حرفاشون نگاه تیزم روی یزدانی بود و فقط خودمو کنترل میکردم تا بلند نشم و خفش نکنم.
یزدانی:آ..
همین که دهن باز میکنه با لحنی فوقالعاده جدی و قاطع میگم:
-آقای یزدانی یادم نمیاد پروژهای با هم داشته باشیم.اشتباه اومدید فکر کنم.
یزدانی:آقای زند بذارید توضیح..
منیب با اخم میگه:
-بابا تو دیگه چه رویی داری..؟!بیا برو بیرون.دیگه من به دیدن تو و دخترت آلرژی دارم آقای یزدانی.آیهان که دیگه به خونِت تشنهست.
یزدانی اشکاش میریزه:-بخدا دخترم نادونه..یکاری برای خودش کرده.شما
ببخشیدش.
عصبی از روی صندلی بلند میشم و با صدایی بلند میگم:
-بزنم دست و پای دخترتو بشکنم چیکار میکنی؟ها؟؟چیکار میکنی؟دختر تو علاوه بر اینکه بچهمو ضعیف کرد،به زنمم آسیب روحی زدی.میگی چیکار کنم؟برو خداروشکر کن فقط ۵و فوقش تا ۲۵سال زندان داره.به من که باشه دخترتو میفرستم پای چوبهی دار..!فهمیدی؟همونطور که دخترت برات عزیزه دختر منم برام عزیزه.حالا حداقل دختر تو چیزیش بشه مهم نیست یه جنده از دنیا کمتر میشه اما بچهی معصوم من کافیه چیزیش بشه تا بفرستمت قبرستون.فهمیدی؟!
یکم عصبی میشه اما خودشو کنترل میکنهو میگه:

-درسته الان عصبی هستید ولی..صدام بلندتر میشه:
-الان؟من تو و دخترتو میبینم عقم میگیره.اگه یه درصد بدونی زنِ حاملهم تو چه حالی بود میکشتی خودتو..حالا هم از شرکت من برو بیرون که به احترام سِنّت پلیس خبر نمیکنم.
نگاه کوتاهی بهم میندازه و با شونههای افتاده به سمت در شرکت میره.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
طـنــاز•• ❤ ••از وقتی آیهان رفته بود کارن کنارم صبحونه خورده بود و حالا یه گوشه نشسته بود و داشت با تبلتش بازی میکرد و هر از گاهی حالمو میپرسید.
بچم فکر میکرد واقعاً حالم خیلی بده ولی من فقط بخاطر گندی که آیهان سر صورتم زده بود ناراحت بودم.
صورت نازنینمو خط خطی کرده بود و بعدش تازه میخندید.
با صدای کارن که دوباره داشت حالمو میپرسید«خوبم خوشگلم»ی میگم که تبلتشو خاموش میکنه و میاد نزدیکتر بهم میشینهو نگران میگه:
-مامانی خجالت نکشیها.!اگه درد داری بهم بگو.باشه؟
دستشو توی دستم میگیرم و میگم:
-آخه من فقط یکم ناراحتم قندم.کی گفته درد دارم؟ناراحت میگه:
-شکمتو نگاه کن.حتماً سنگینه دیگه.دردت میگیره اینقدر سنگینه.
دست دیگمو روی شکمم میذارم و میگم:
-اینجا که خواهر خودت خوابیده.اینقدر بیآزاره که هیچ

کاری بهم نداره.خیلی مهربونه.
لبخندی روی لبای ناراحتش میشینه و چشاش برق میزنه:
-پس کِی بدنیا میاد تا موهاشو بکشم؟
با خنده نگاهش میکنم:
-یعنی تو فقط میخوای موهاشو بکشی؟نمیخوای بوسش کنی؟بغلش کنی؟نازش کنی؟
سوالی میگه:-میتونم؟آخه بابا میگه تو خیلی کوچیکی نمیتونی یاس و ساتیرا رو بغل کنی.
دست کوچیکشو که توی دستم بود به سمت لبم میبرم و بوسهای روش میزنم:
-الهی من قربونت برم الان کوچولویی..۴ماه دیگه عاقلتر هم میشی.باید مراقبش باشی که هیچکس بهش نزدیک نشه.
متعجب با لحنی بامزه میپرسه:
-یعنی چی بهش نزدیک نشه؟یعنی هیچکسو نذارم بیاد سمتش؟
با خنده میگم:
-یجورایی آره..!منظورم کساییه که قصد آزارشو دارن.نباید بذاری کسی اذیتش کنه.باشه؟-چشم. قول مردونه میدم نمیذارم کسی اذیتش کنه.به قول بابا دهنشو سرویس میکنم.
پقی میزنم زیر خنده و تو دلم قربون صدقهی قول مردونش میرم و برای اینکه پرو نشه ب کنترل خندهم میگم:
-زشته مامانی.دهنشو سرویس میکنم حرف درستی نیست!بابا هم اشتباه کرده که گفته.

کارن:باشه دیگه تکرارش نمیکنم.حالا میشه بغلت بخوابم.
ساعت ۱ظهر بود و الاناست که آیهان بیاد و بهتر بود
کارن نخوابه.
-چرا بخوابی مامان؟اصلاً بیا با آبجیت صحبت کن.
متعجب بهم نگاه میکنه:
-یعنی چی مامانی؟-بیا دستتو بذار روی شکمم متوجه میشی خودت.
تیشرتی که بعداز حموم پوشیده بودم،تنگ بود و گذاشته
بودمش بالای شکمم و تا آخر پایین نکشیده بودم.
پس راحت میاد جلو و دستشو میذاره روی شکمم.
با ذوق میگه:
-حالا چیکار کنم؟
-باهاش صحبت کن.چی دوست داری بهش بگی؟همونو
بگو میشنوه.
متعجب یکم بهم نگاه میکنه و دوباره نگاهشو به شکمم
میده و با لذت شروع به حرف زدن میکنه:
-سلام..
یکم منتظر میمونه.انگار منتظر بود که بچهم جواب بده.آروم میخندم:
-قندم این بچه که جوابتو نمیده فقط باهاش صحبت کن
میشنوه.
چشماش برق میزنه و یهو میگه:
-چی صداش کنم؟
-فعلاً بچه صداش کن تا براش یه اسم بذاریم.
سرشو تکون میده و شروع به حرف زدن میکنه:
-سلام بچه جون. تو خواهرمی و چند وقت دیگه قراره
بیای خونمون.خیلی دوستت دارما اما بیشتر دوست دارم
موهاتو بکشم.فقط وقتی اومدی..

نگاه کوتاهی بهم میندازه و دوباره مخاطب به بچه و رو به شکمم میگه:-لطفاً وسایلای بازیِ منو نگیر.نمیگم بهت نمیدما.قول میدم بهت قرض بدم.به شرطی که خراب نکنیشون.چون خیلی دوستشون دارم.پس بیا با هم دوست باشیم و هم دیگرو اذیت نکنیم.
مکث میکنه و با تردید خم میشه و بوسهی خیسی روی شکمم میزنه.
بلافاصله با عشق میگیرمشو و کنار خودم درازش میکنم.
بوسهای روی موهاش میزنم و با لبخند میگم:
-الهی قربونت برم.براش اسبابازی های جدا میخریم عزیزم.تازه تا وقتی بتونه با اسباب بازیهات بازی کنه و بهشون دست بزنه تو دیگه بزرگ شدی.
کف دستشو روی شکمم میذاره و مظلوم میگه:
-آخه من اسباب بازیهامو خیلی دوست دارم.-حالا بزار این خواهرت بدنیا بیاد اونوقت خودت میفهمی
چقدر شیرین و مهربونه.
نفس عمیقی میکشه و دوباره چشماش برقی میزنهو به شکمم نگاه میکنه.

_____

•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]

سه روزی گذشته بود و با ماسک صورت و ژلهایی که آیهان از بهترین سایتها سفارش داده بود صورتم دوباره صاف شده بود و جای حرص خوردن نمونده بود.
آیهان مثل پروانه دورم میچرخید و گاهی مامان و زنعمو میومدن بهم سر میزدن.تو این چند روز دست به سیاه و سفید نزده

بودم و حس
بدی داشتم.
خب هرچی نباشه زنِ خونه بودم و اینکه خونه سه روز
تمیز نشده بود باعث شده بود به حال خودم تأسف
بخورم.
خیلی سخته که شب تا صبح یه گوشه بشینی یا دراز
بشی.
تمرکزی نداشتم و دوست نداشتم از درسام عقب بمونم و
کلاسای آنلاین برداشته بودم.
اینقدر مشغول فکر و خیال بودم که نمیفهمم چقدر
میگذره و گوشیم زنگ میخوره.
کتاب شیمی رو همزمان با چشمام میبندم.با دیدن اسم مستانه ابروهام
بالا میپره.تو این سه روز
ارتباطمون در حد چت کردن بود فقط.
تعلل نمیکنم و با لمس آیکون سبز،تماس رو وصل
میکنم.
-جانم؟
صدای ناراحتش میاد:
-خوبی؟
-مرسی..تو حالت خوبه؟
مستانه:آره..خونهای؟
-چطور مگه؟
مستانه:تو که نمیتونی بیای؛حداقل ما بیایم یکم حرف
بزنیم.
-آره آره..بیاید حتماً..خودت بهشون میگی؟!مستانه:آره خودم بهشون
خبر میدم.آیهان رفته نه؟

-آره بعداز ناهار رفت.
مستانه:باشه پس تا قبل از ساعت ۳اونجاییم.
-باشه بیایید.
مستانه:شمارهی روشنا هم واسم اِس کن.
-حله.
مستانه:چیزی نمیخوای تو راه بخرم؟
-نه قربونت..زود بیایید.
مستانه:باشه.
با قطع کردن گوشی،بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم.
برای اینکه خونه شلوغ نباشه تا بتونم درس بخونم،آیهان کارن رو با خودش برده بود شرکت و حالا تنها بودم.زیر چایی رو روشن میکنم و شکلاتهای کاکائویی رو
که قطعاً موردپسند مستانه و رستا و طرلان و روشنا هم بود رو توی یه ظرف کریستال میچینم.
لیوانها هم به اندازه توی سینی میچینم و دوباره به غارم یعنی مبلِ روبهروی تلویزیون پناه میبرم.
فکر کنم بعد نیمساعت فکر و خیال خلاصه تلفن زنگ میخوره.
صدای آقای دانشور[نگهبان جدید]توی گوشی میپیچه:
-خانم دکتر،چند تا خانم اومدن با شما کار دارن..اجازه هست..؟
بیمکث میگم:
-بله..لطف کنید هدایتشون کنید.
«چشم»ی میگه و گوشی رو قطع میکنه.با احتیاط بلند میشم و به سمت در میرم و منتظرشون

میمونم.
به قول آیهان«یه بیاحتیاطی کوچیک میتونه واسه یه عمر عذابوجدان و ناراحتی روی دلمون بذاره،پس چرا حالا حواسمون رو جمع نکنیم و بجای شیطونی و تخس بازی آروم نمیمونی تا بعداز این چهار ماه به اندازهی یه عمر برام شیطنت کنی؟»
حرفاش رو کاملاً قبول داشتم و باید بهش گوش میدادم.
۴ماه احتیاط و تحمل بهتر از یه عمر پشیمونیه.
با صدای «سلام» گفتن رستا از فکر در میام و با لبخند در آغوششون میکشم.
چقدر خوب بود که بخاطر مراعات حال من هیچ ادکلن و اسپریای استفاده نکرده بودن.چقدر میتونن فهمیده باشن آخه.همشون رو به داخل دعوت میکنم و باهاشون سلام و احوالپرسی میکنم.
همین که در رو میبندم طرلان با صدای بلند میگه:
-طناز بیا اینجا که دادگاه داریم.
آروم دنبالشون میرم.
رستا و طرلان یاس و ساتیرا رو روی مبل میخوابونن.
وقتی که داشتن لباساشون رو در میاوردن به سمت آشپزخونه میرم و چایی رو خاموش میکنم و توی لیوانها میریزم و میخوام بَرِش دارم که برای لحظهای تردید میکنم.
دختر نازنازیای نبودم اما این بچه مهمتر از لجکردن برای نشون دادنِ قوی بودنم بود.
آروم روشی رو صدا میزنم که با لباس راحتی وارد میشه:-جان؟
-بیزحمت اینو میاری؟!

بوسهای روی گونهام میزنه و «معلومه»ای میگه.
سینی رو برمیداره و من ظرف شکلات رو برمیدارم و از آشپزخونه خارج میشیم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
با هم به سمت سالن میریم.ظرف شکلات رو روی میز میذارم و میشینم و روشی چایی رو به همشون تعارف میکنه.
همه چیز خوب بود به جز قیافهی ناراحتِ مستانه.
آروم میپرسم:-مستانه حالت خوبه؟
با چکیدن اولین قطرهی اشکش برای لحظهای نفسم حبس میشه.
چی شده بود؟
طرلان به سمتش میره و کنارش میشینه.دستشو میگیره و نگران میگه:
-جون به لبمون کردی که تو..از موقعی که نشستیم تو ماشین بغض داری.فکر کردم یه دعوای ساده کردید.در این حد جدی بود؟
مستانه آروم و با لحنی بغضدار و مظلوم میگه:
-مشکل از سپهر نیست. مشکل از خودمه.
رستا:خب حداقل بگو چی شده سبک شی دختر!بگو دیگه..مستانه هقهقش بلند میشه و اشکاش تندتر راه پیدا میکنه.
گریون میگه:
-من و سپهر بچه دار نمیشیم!..
هممون به معنای واقعی خشک میشیم!..
چی؟

حرفشو توی ذهنم تکرار میکنم.
من و سپهر بچه دار نمیشیم!..
روشنا زودتر از همه به خودش میاد و متعجب میگه:
-مشکل از..
مستانه نمیذاره جملهش تموم شه و با صدایی اوج گرفته میگه:
-من..مشکل از مَنه..
طرلان با اخم میگه:-چند وقته میدونید؟
مستانه:تقریباً سه ماه..
متعجب میگم:
-سپهر..سپهر چیزی گفته در این باره؟
هقهقش دوباره اوج میگیره که روشنا بلند میشه و دستمالی از روی میز برمیداره و به سمتش میگیره که دستمال رو میگیره و اشکاش رو پاک میکنه.
میون گریهش لبخندی روی لبش میشینه و به نقطهای خیره میشه و آروم لب میزنه:
-میگه..
با مکثی طولانی که هممون رو جون به لب میکنه ادامه میده:-میگه مشکلی ندارم.میگه همه جوره میخوامت.میگه فقط منو میخواد.اما میدونم بچه میخواد.میدونم اون اوّلا که دکتر این رو گفته بود بازم تلاششو برای حامله کردنم میکرد.اما..اما حالا دیگه ناامید شده.شکسته..میبینم که چجوری به بچهها نگاه میکنه.
طرلان با اخم میگه:
-چرت نگو..!اینقدرم هندیش نکن.چته پس؟میگه خودتو میخواد.دردت چیه؟

سرشو بالا میاره و با گریه به طرلان نگاه میکنه:
-نمیتونم بذارم تا آخر عمرم با حسرت به بچهها و زنای حامله نگاه کنه.
روشنا سرشو میندازه و پایین و آروم اسم مستانه رو صدا میکنه.وقتی متوجه نگاهِ خیرهی مستانه میشه آروم سرشو بلند میکنه و ناراحت میگه:
-نمیخوام ناراحتت کنم.ولی دنیا عوض شده.شما هم میتونید از پرورشگاه بچه داشته باشید هم..
مستانه با خندهای حرصی میگه:
-فکر کردی مادرشوهرم اَمون میده.کافیه این موضوع رو بفهمه و با خاک یکسانم کنه.باهاتون شوخی ندارم که مادرش از شِمْر هم بدتره.
روشنا با لبخند میگه:
-لقاح مصنوعی چطور؟
حواسم جمعِ روشنا میشه.درسی بود که چند روز پیش استاد زمانی یاد داده بود.لقاَح
مصنوعی مخصوص افرادی که برای بارداری مشکل دارن.
مستانه متعجب میپرسه:
-چی هست؟
آروم میگم:
-از چه لحاظ برای حامله شدن مشکل داری؟
خجالت زده میگه:
-اسپرمهامون..
فوراً میگم:
-خب خوبه..پس توان حاملگی رو داری.اینطوری تخمک

و اسپرمهاتون رو طی شرایطی درمان میکنن و بعد اونارو
بهت تزریق میکنن.منم خیلی وارد نیستم .تازه درسشوخوندیم،اونم
خیلی کلّی..میتونی با یه دکترِ خوب صحبت
کنی و راهنمایی بگیری.
نورامید تو چشماش مشخص بود.
آروم میگه:
-واقعاً راست میگی؟
روشنا:آره ما هم اینطوری خوندیم تو کلاس.
مستانه با تردید بهمون نگاه میکنه و یه دفعه میون گریه
تکخندهای میکنهو اشکاش رو پاک میکنه:
-یعنی راستی راستی منم میتونم بچهی خودمو داشته
باشم؟
طرلان:عه..حالا چرا ناز میکنی؟؟میگن میشه دیگه.منم یه
چیزایی شنیده بودم در این باره.دختر حرف گوش کنی
باش دیگه.دیگه هم زر زر نکن که بهت نمیاد.رستا نفس عمیقی میکه و
با لبخند میگه:
-خب خداروشکر حل میشه ایشالله.داشتم سکته میکردم.
مستانه با ناراحتی میگه:
-من بدتر..دِل تو دلم نبود تا این موضوع رو به یکی بگم
و یکم سبک شم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
طرلان دستشو میذاره رو شونهی مستانه و میپرسه:
-حالا چیشد بعداز سه ماه بحثتون شد؟
مستانه به زمین خیره میشه و با چشمایی که برق
خوشحالی توشون موج میزد میگه:-دیشب..دیشب دوباره موضوع رو باز

کردم و گفتم نباید
همینطوری بمونیم.گفتم میدونم که دلش بچه میخواد منم
مشکلی ندارم اگه با یکی دیگه باشه و..
با جیغ رستا حرفش قطع میشه:
-خاک تو سرت کنن..مثلا میخواستی برات پپسی باز
کنه..؟احمقی بخدا..
مستانه نیشش باز میشه و ادامه میده:
-اره میخواستم از زبون خودش بشنوم مشکلی نداره که با
این حرفم یهو داغ کرد و جوری داد زد که فکر کردم الانه
پنجرههای خونه ترک بخوره.
روشنا مشتاق میگه:
-حالا چی گفت؟
مستانه با ذوق میگه:-گفت اگه یبار دیگه این حرفو بزنم جوری میزنه منو
که
معنی اسم بچه یادم بره..
روشنا با خنده میگه:
-وای ناموساً اینا چرا اینطورین؟وقتی عصبی میشن جوری
حرف میزنن که قند تو دلت آب میشه..
مستانه با خنده میگه:
-آره..
یکم خندهش رو میخوره و میگه:
-خب حالا باید چیکار کنم برای همین کاری که گفتید؟
-میتونم از استادم بپرسم یه دکتر خوب بهت معرفی
کنم.اصلاً نگران نباش اونا خودشون میدونن چیکار کنن.
مستانه سرشو تکون میده که طرلان بوسهای روی گونهاش
میزنه و رو به روشنا میگه:-حالا شما چی شدین؟یه عروسی افتادیم

ایشالله؟
روشنا با خنده سرشو تکون میده که بالشت رو برمیدارم و سمتش پرت میکنم:
-بیشعور الان باید بگی؟؟؟
خندهش بیشتر میشه و بالشتی که به سرش خورده بود رو روی مبل میذاره که رستا با خنده میگه:
-خب حالا چیشد؟
روشنا:اونشب که رسوندم خونه برای فردایییش قرار گذاشتیم.تا اون لحظه واقعاً همه چی رو به شوخی گرفته بودم اما فردایییش توی کافه قرار گذاشتیم.اینقدر جدی بود که یه لحظه فکر کردم نکنه این فرهاد نباشه و بَدَلِش باشه!..
میزنیم زیر خنده که خودشم میخنده و ادامه میده:-هیچی دیگه پرسیدم چیکار داشتی اونم شروع کرد که تا حالا دوست دخترای زیادی داشته که همشون دنبال پول و اموالش بودن و فکر میکرده منم همینطورم اما وقتی بیشتر باهام آشنا شد هرلحظه بیشتر به این نتیجه میرسید که متفاوتم و با بقیهشون فرق دارم و به خودش که اومد دید دلشو پیشم جا گذاشته.
طرلان با لوندی سوتی میزنه:
-ایول بابا..!این فرهادم این کاره بود ما نمیدونستیم؟!
روشنا شونهای بالا میندازه که رستا میپرسه:
-حالا تو چی گفتی؟
روشنا:من که قبلاً به طنازم گفته بودم ازش خوشم میاد.بهش اینو گفتم.حتی اینم گفتم که از حسم مطمئن نیستم و گفت که عجلهای نداره و تا هروقت بخوام

میمونه تا بعدش بیاد خاستگاری..امروز هم که داشتممیومدم اینجا
مامانم داشت پیشِ بابام و رایان از فرهاد
خان تعریف میکرد و میگفت چه پسر آقا و مهربون و
چشم پاکیه.
ایندفعه دیگه هیچجوره نمیشد جلوی خودمون رو بگیریم
و قهقهی هممون بلند میشه.
رستا:پس میخوای بله بدی!..
روشنا با خنده میگه:
-فرهاد اولین پسریه که اینطوری منو میپسنده.با این قیافه
و دیدگاهم.
طرلان با خنده میگه:
-آره؛ خدا خوب در و تخته رو با هم جور میکنه.نگاهم به مستانه میفته
که لبخند روی لبش بود اما به جای
دیگهای زل زده بود و انگار اصلاً حواسش پیش ما
نیست.
نفس عمیقی میکشم و رو بهش میگم:
-مستانه چاییتو بخور یخ کرد..
کلی حرف زدیم و خندیدیم و خیلی خوش گذشت.منم
دیگه از اون حال کِسلی و دَمغی در اومدم.
اما مستانه انگار هنوز خوب قانع نشده بود که همش تو
فکر میرفت و انگار نه انگار که کنارش نشستیم.
دستمو روی شونش میزارم که از فکر در میاد و با لبخند
بهم نگاه میکنه:
به خودش میاد و با «باشه»گفتن شکلاتی برمیداره و
مشغول خوردن چاییش میشه.-میخوای همینطور تو فکر باشی؟باور کن
درست میشه..

نفس عمیقی میکشه و دستشو توی موهاش میبره:
-اگه نشه چی؟
رستا:خب یه راه دیگه..کارای دیگه..
روشنا فوراً میگه:
-اگه نگران مادرشوهرتی، بگم..من یه فیلم دیده بودم زن و مرد حامله نمیشدن بعد نقشه میچینن ادعا میکنن زنه حاملست.بعد که وقت این میرسه زنه شکمش بیاد بالا میرن یه شهر دیگه و از پرورشگاهِ اونجا یه بچه نوزاد میگیرن بعداز چند ماه برمیگردن..
سکوت برقرار میشه و چهرهی به فکر فرو رفتهی مستانه نشون از موافق بودنش میداد.•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (Tani)]
***
با صدای در بلند میشم که آیهان و کارن میان داخل.
کارن به سمتم میدوعه و به عادت بوسهای روی شکمِ برآمدهم میزنه، وقتی که خم میشم ،لباشو روی گونهام میذاره و ماچ آبداری میکنه.
آیهان هم میاد جلو و با اخم میگه:
-پس من چی؟
از کارن فاصله میگیرم و به طرفش میرم.
لبامو به سمت گونهاش میبرم که فوراً سرشو کج میکنه و لبمو شکار میکنه.
با لذت میمکه و بعداز چند ثانیه فاصله میگیره.با همون اخم میگه:
-آخر هم یاد نگرفتی آدم لبای شوهرشو میبوسه.
انگار کلاً عصبانی بود؛اصلاً اخمش باز نمیشد.
دستمو روی بازوش میذارم و میپرسم:

-حالت خوبه؟چرا اینقدر عصبیای؟
نگاه کوتاهی به کارن میندازه و آروم میگه:
-بیخیال بعداً میگم...
پلاستیک غذا رو از دستش میگیرم و بوسهای روی گونش میزنم و با ملایمت میگم:
-تا برید لباس عوض کنید من میرم سفره رو بچینم.
لبخندی به روم میزنه و کارن رو بغل میکنه و به سمت اتاق میره.
نفس عمیقی میکشم و فکرم رو آزاد میکنم.پلاستیک بدست،به طرف آشپزخونه میرم و کوبیدههایی
که گرفته بود رو توی ماکرویو میذارم.
روی صندلی میشینم.
با اینکه تو ۵ماهگی بودم، با یکم راه رفتن از نفس میافتادم و از این مورد به شدت بیزار بودم.
از ضعیف بودن بدم میاد و این چند روز به نهایت ضعف میرسم.
با صدای تایمرِ ماکرویو از فکر در میام و بلند میشم و به سختی مشغول چیدن میز میشم.
خیلی طول نمیکشه که آیهان و کارن با لباس راحتی برمیگردن و روی صندلی میشینن.
برای هرکدوممون غذا میریزم و خودمم میشینم.آیهان از موقعی که شروع به خوردن میکنه و تا موقعی که
ظرف دوم رو میریزه و مشغول خوردن میشه اخم یه لحظه هم از صورتش پاک نشد.حتی وقتی که کارن از اتفاقات مهد تعریف میکرد هم یه لبخند کوچیک برای دلخوشیش نزد.

حق داشتم نگران بشم.آیهان هیچوقت مشکلات شرکت و بیرون رو داخل خونه نمیاورد و اینطوری اخم نمیکرد پیشمون.
حتی متوجهی سنگینی نگاهمم نمیشه.دستمو آروم روی بازوهای عضلانیش میذارم و نگران میگم:
-دیگه داری نگرانم میکنی..!حالت خوبه؟
نگاه کارن زودتر بالا میاد و آیهان کمتر از چند ثانیه از فکر در میاد و بهم نگاه میکنه:
-چی؟دستمو به صورت نوازشوار روی بازوش تکون میدم:
-میگم حالت خوبه؟البته بعید میدونم.
لبخندی مصنوعی بهم میزنه:
-نه دلبر خوبم..
دلبر گفتن خستهش تَهِ دلمو خالی میکنه.
بلند میشم و ظرف خالی از غذامو که اصلاً نفهمیدم چی خوردم رو توی ظرفشویی میذارم.
به سمتش میرم و صندلیم رو کنار صندلیش میکشم و دقیقاً کنارش میشینم:
-نمیخوای بگی چیشده؟!
دستشو روی صورتم میذاره و با همون لبخند مصنوعی میگه:
-گفتم که بعداً بهت میگم...پوفی میکشم و متعجب میگم:
-با این حالِت انتظار داری من آروم بمونم تا بگی؟
نفس عمیقی میکشه:
-خیلخب..!یه چایی بذار میگم بهت.
سرمو تکون میدم و بلند میشم که کارن هم ظرف خالیش رو توی ظرفشویی میذاره و همراه آیهان از آشپزخونه

خارج میشن.
تندتند میز رو جمع میکنم و چایی رو آماده میکنم.
نفس عمیقی میکشم تا خودم رو برای درک چیزی که
آیهان رو اینقدر بهم ریخته آماده کنم و با مکث از
آشپزخونه خارج میشم.
روی مبل نشسته بود و با اینکه سرش تو گوشیش بود اما
بازم اخمش تو هم بود و معلوم بود که ذهنش درگیره.نگرانتر از قبل به
سمتش میرم و سینی چای رو روی میز
میذارم و کنارش میشینم.
به کارن اشاره میکنه:
-فندقم برو تو اتاق PSبازی کن.
کارن«چشم»ی میگه و به طرف اتاقش میره.
منتظر نگاهم رو به دهن آیهان میدوزم که لبخندی به روم
میپاشه:
-حالا تو چرا اینقدر نگران شدی؟
شاکی میگم:
-آیهان...
تکخندهای میکنه و نگاهشو به لبام میدوزه.°• [Forwarded
from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
فوراً لبامو میکشم تو دهنم و با مکث میگم:
-عه اذیت نکن بگو دیگه..
بوسهی خستهای به لبام میزنه.
-اول بوس بعداً حرف..یالا.
آروم میرم جلو و فوری بوسهای روی لبش میزنم و
بلافاصله میگم:

-بگو دیگه جون به لبم کردی!..
دستشو دورِ گردنم میندازه و سرمو روی سینش میذاره:
-آقاجون یکم حالش بد بود بردیمش دکتر...فوری سرمو از روی سینش بلند میکنم و بهش خیره
میشم که لبخند اطمینان بخشی بهم میزنه:
-تو خودت دکتری..میدونی که سرطانِ روده درمان میشه...
هاج و واج به لبش نگاه میکنم که تکون میخورد..اما من هنگ کرده بودم!..
چی گفته بود؟
سرطان؟
سرطانِ چی؟!
اصلاً متوجه نشدم!.
حرف نامفهومی زده بود یا من معنیِ کلمات رو یادم رفته بود؟وسط حرفای نامفهومی که هیچی ازشون نمیفهمیدم میفتم و با تردید میگم:
-سـ..سرطانِ چـ..چی؟
دستاشو لای موهام میبره و همونطور که نوازشوار سعی در آروم کردنم داشت با اطمینان میگه:
-سرطان روده..گوش بده بهم..این سرطان رو میشه درمان کرد من پرسوجو کردم پس نگران نباش باشه؟!
شوک زده بهش نگاه میکردم.
سرطان روده؟
خونده بودم درموردش..!بستگی به شدت سرطان داشت..
با تتهپته و ترسیده میگم:
-چقدر وَخیمه؟آروم کنار میکشه و کلافه دستشو روی صورتش میکشه و

بعد با اطمینان میگه:
-خداروشکر از نوعِ خفیفه.هنوز خیلی درگیر نشده رودهش..با جراحیِ ساده میشه تومور رو برداشت.
فوراً به سمتش برمیگردم و میگم:
-اما..اما بازم خطرناکه!..
آیهان:خودت میدونی آقاجون قویه و تحمل این درد رو داره..
درمونده لب میزنم:
-تا جایی که میدونم این سرطان برای کساییه که مشکلات رو میریزن تو خودشون و خودخوری میکنن..چرا آقاجون پس؟آیهان:ذهن منم درگیرِ همینه..حالا ایناش مهم نیست.دارم تو بهترین بیمارستان براش نوبت میگیرم اگه خدا بخواد همه چی حل میشه.بهت گفتم که بیخبر نباشی.دوست ندارم این موضوع اذیتت کنه.فهمیدی؟
عاجزانه میگم:
-یعنی خوب میشه؟
بیتوجه به سوالم،با لحنی مهربون میگه:
-نمیخوای ببینیش؟
سرمو میندازم پایین!..
نگرانش بودم.ولی بعید میدونم بخوام ببینمش.کسی که تا ۲۸سالگی مانعِ پیشرفتم بود و من رو از همه چیز منع میکرد.آیهان کهَ جوابمو از سکوتم میفهمه لبخندی به روم میزنه و دستشو دورِ شونم میندازه:
-باشه خوشگلم مشکلی نیست.!همون بهتر بمونی خونه و از خودت و تولهی من مراقبت کنی هووم؟
سرمو با شک میارم بالا:

-اگه کمکی از دستم برمیاد منم هستم.اطلاعاتی چیزی خواستی بگو.میتونم از استادمم دربارهی یه دکتر خوب بپرسم.
نفس عمیقی میکشه و روی مبل دراز میکشه و سرشو روی پاهام میذاره:
-چشم..فعلاً خودم از یه دکترِ معروف نوبت گرفتم تا اول ببرمش بستری بشه و از اوضاعش باخبر بشه،بعد تایید کنه برای عمل.با صدایی بغضی میپرسم:
-چجوری فهمیدید؟!
دستشو روی شقیقهش میذاره که زودتر دست به کار میشم و مشغول مالش اون قسمت میشم که میگه:
-خونریزی داشت.رفت آزمایش داد.قبل از اینکه دکتر نگاه کنه واسه من میفرسته که متوجه میشم سرطانه..از رادمان[دوستِ آیهان که دکتره]میپرسم میگه که سرطانِ رودهست و خداروشکر هنوز خفیفه ..
به مالشِ شقیقهش ادامه میدم و میگم:
-میشه نیام پیشش؟ولی قول میدم براش دعا کنم خوب شه!..
نگاهشو بالا میاره و بهم میدوزه.نگاهش روی اعضای صورتم میچرخه:-این دلِ مهربونت خیلی دوست داشتنیه..
با مکث و نگاه عمیِ ق دیگهای ادامه میده:
-گفتم که خونه بمون از خودتون مراقبت کن.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
همونطور که شقیقهشو میمالیدم میگم:
-حالا میخوای چیکار کنی؟

با خنده میگه:
-چیکار کنم؟میبرمش دکتر دیگه..نوبت عملشم میندازم جلو..
سرمو با شک تکون میدم.میخواد از روی پام بلند شه که کف دستمو روی سینهی ستبرش میذارم:-کجا؟
لبخندی به روم میپاشه:
-خسته میشی بزار چایی بخورم بعد یکم بخوابم.
-خسته نمیشم ولی باشه جاییتو بخور سرد میشه.
سرشو تکون میده و از روی پاهام بلند میشه.
چاییشو برمیداره و همونطور که مشغول خوردن میشه ، عمیق به فکر میره.

_____

پنج روزی گذشته بود و آروم و قرار نداشتم.
آیهان این چند روز پِیِ کارای آقاجون برای عمل بود و تا حالا کلی خرج کرده بود.امروز روز عملش بود.البته که با کلی رشوه و پارتی
بازیهای آیهان بخاطرِ آقاجون نوبت رو انداختن جلو واگرنه تا یه هفته دیگه هم نوبتش نمیشد.
تو این مدت حالِ بدِ آقاجون رو از مامان و تینا شنیده بودم اما خودم پیشش نرفته بودم و همه سعی میکردن درک کنن.
صبحِ زود آیهان بیدار شد و رفت بیمارستان.میدونستم مامان و تینا و ایلیا و عمه مریم و شوهرعمه و دنیا و دانیال و زنش اونجان.اما من همچنان مِیلی به رفتن نداشتم.
البته شنیده بودم که آقاجون سراغم رو از همه گرفته بود و

بقیه هم که میدونستن دلِ خوشی از آقاجون ندارم میگفتن چون حاملهست بهترِ خونه بمونه و استراحت کنه..
تنها بهانهای که داشتم همین بود!کارن هنوز خواب بود و بیدار نشده بود.
روی مبل نشسته بودم و دل و رودهم از استرس به هم میپیچید.
میدونستم استرس برای این دورانم سمّه اما نمیتونم خودمو قانع کنم که نگرانِ آقاجون نباشم .
آقاجون هرچی باشه باز هم هوای منو وقتی آیهان نبود خیلی داشت.من به کنار کارن چی..؟!
کارن رو فراتر از یه نوه دوست داشت و هرکاری تو نبودِ آیهان براش میکرد.
بلد نبودم نمک بخورم و نمکدون بشکنم.هرچی باشه تو نبودِ آیهان کلی شام و ناهار پیشش خوردم.همچنین پناهی برای پدر و مادرم بود!..اگه قرار بود بدیهاش یادم بمونه،خوبیهاش هم درنظر
میگرفتم.
آدم باید به نیمهی پر لیوان هم نگاه کنه..مگه نه؟
با صدای گوشیم و اسم مامان روی صفحه، نفسم برای لحظهای قطع میشه.
مگه عمل دو ساعت دیگه نبود؟پس چرا الآن زنگ زده؟
نفس عمیقی میکشم تا یکم به خودم مسلط بشم.ولی نه..نمیتونستم.شدنی نبود.
آروم و با استرس به سمت گوشیم میرم و تماس رو قبل از قطع شدن،وصل میکنم:
-جـ..جانم مامان.

حتی خودمم صدای گرفتهم رو نمیشناختم.
مامان:دورت بگردم خونهای؟مگه با این حال و وضعیت میتونم جایی برم؟
-آر..ه..چطور مگه؟
نفس عمیقی میکشه:
-آیهان داره میاد دنبالت که بیای اینجا..
با ترس میپرسم:
-چرا مگه چی شده مامان؟!
مامان:طنازم عصبی نشو تروخدا..به حرفم گوش بده تا بعداً پشیمون نشی..
هرلحظه ضربان قلبم بیشتر میشد.تمام تنم گُر گرفته بود و فقط منتظر بودم مامان حرف بزنه تا الساعه اطاعت کنم.
-جانم مامان..بگو جون به لب شدم..
مامان با منمن میگه:•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (Tani)]
-آقاجون میخواد تو رو ببینه..
دهنم خشک میشه و مغزم سوت میکشه.
حرفش رو درک نمیکردم..یعنی مغزم پردازشش نمیکرد.
الان چی گفت؟
آقاجون میخواد منو ببینه؟!
آقاجون میخواد منو ببینه؟!
آقاجون میخواد منو ببینه؟!
اها..!ولی چرا؟
چرا آقاجون باید بخواد منو ببینه؟
با صدای« الو الو »گفتن مامان از فکر در میام:-بعله مامان؟!
مامان با ناامیدی میگه:

-نمیای؟
نمیدونم چی میشه که از دهنم میپره:
-چرا نیام؟
مامان متحیر میگه:
-الهی من فدات بشم..!میای؟
-آ..آره..
مامان:اِی خدا..!شکرت..شکر..عاقبت بخیر میشی
مادر..بهترین کارو میکنی.آیهان تو راهه.لباس بپوش داره
میاد.والا این بچه تو رو از همه بهتر میشناسه.هی گفتیم
نرو ممکنه قبول نکنه اما آیهان مطمئن بود میای..-مامانم میام..دوست
ندارم بعدش پشیمون بشم برای این
لحظات..
مامان:الهی من قربونِ اون دلِ پاکِت بشم.
-خدانکنه..برم لباس بپوشم؟
مامان:برو مادر..خدا به همراهت.
نفس عمیقی میکشم و گوشی رو قطع میکنم.
به سمت اتاق میرم و یه مانتو و شلوار طوسیِ گشاد
میپوشم.
گوشیمو برمیدارم و به سمت اتاق کارن میرم.
نمیخواستم بیدارش کنم.
یه ملحفه میپیچم دورش و با همون تاپ و شلوارکش
بغلش میکنم و گرم کردنش رو به ملحفه میسپارم.با صدای
آیفن،بوسهای روی موهای لَختش میزنم و از
اتاق خارج میشم.
آیفن رو برمیدارم و بدون اینکه بذارم آیهان چیزی بگه
میگم:

-دارم میام.
کارتِ در رو توی جیبم میذارم و از خونه خارج میشم.سوار آسانسور میشم و به طبقهی همکف میرم.
آیهان توی لابی نشسته بود و دستاشو بندِ سرش کرده بود.
بمیرم برای زندگیم که اینطوری بهم ریخته بود.
با صدای پام فوراً بلند میشه.وقتی میبینه کارن تو بغلمه به سرعت میاد طرفم و کارن رو از بغلم میگیره و با اخم میگه:-هزار بار نگفتم این بچه رو بغل نکن تو این وضعیت؟
از قصد برای عوض کردن حال و هواش لبامو غنچه میکنم:
-خوابیده بود.دلم نیومد بیدارش کنم.
اخمش از بین میره و بوسهای روی پیشونیم میزنه:
-باشه دلبرم..باشه..فعلاً تو بتازون.نوبتِ منم میرسه.
دستمو میگیره و به سمت فوردِ مشکیش میره.
در رو برام باز میکنه که سوار میشم و بعد کارن رو روی صندلی عقب میذاره.
خودشم پشت رل میشینه و از پارکینگ خارج میشه.
همین که وارد خیابون میشیم با تردید میپرسم:
-آقاجون واسه چی میخواد منو ببینه؟
با خنده میگه:-میخواد خوشگلیاتو ببینه واسه عمل انرژی بگیره.
شاکی به بازوش میکوبم:
-عه..مسخره.
به سمتم برمیگرده و با خنده میگه:
-خب من از کجا بدونم عروسکم؟!شاید دلش برات تنگ شده.

سرمو پرابهام تکون میدم و بقیهی راه رو سکوت میکنم و به بیرون خیره میشم.
انگار آیهان ذهنش درگیرتر از ذهن من بود که کلِ راه اخمی روی پیشونیش بود و تو سکوت رانندگی میکرد.
وقتی به بیمارستان میرسیم ماشین رو یه گوشه پارک میکنه و پیاده میشه.منم با تعلل پیاده میشم که کارن رو از صندلی عقب
برمیداره و بغل میگیره.
رو بهم میگه:
-عروسکم واینستا.بیا بریم.
سرمو تکون میدم و دنبالش راه میفتم که به سمت پذیرش میره و میگه:
-همراه آقای قدرتِ زند هستم.میخوام برم ببینمش.
پرستار سرشو بلند میکنه و با نگاهی کوتاه به آیهان بلند میشه:
-بله جناب زند بفرمایید.فقط اتاقشون رو به اتاق ۳۱۷ تغییر دادن تا برای عمل آماده بشن.
آیهان سرشو تکون میده و راه میفته که منم دنبالش به سمت آسانسور میرم.وارد آسانسور میشه و دکمهی طبقهی سوم رو میزنه.
با توقف آسانسور خارج میشیم و اتاق ۳۱۷رو پیدا میکنیم.
نگاهم به مامان و بابا و عمو و زنعمو و بقیه میفته که با نگرانی جلوی اتاق واستاده بودن و حالا به ما نگاه میکردن.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•

[(Tani)]
دوباره استرس میگیرم و دستای آیهانو میگیرم و با تمام توانم فشار میدم که خم به ابرو نمیاره و همراهم به سمت مامان اینا میاد.مامان با دیدنم بوسهای روی سرم میزنه و قربون صدقم میره.
با ترس لب میزنم:
-آقاجون باهام چیکار داره؟!
عمه مریم با بغض میگه:
-با خودش فکر میکنه زبونم لال بعداز این عمل از دنیا میره.میخواد حلالیت بطلبه دخترم.روشو زمین ننداز و خانومی کن!..
حلالیت؟
اونم آقاجون از من؟
ترسیده به سمت آیهان برمیگردم که کارن رو با همون پتو به عمو میده و منو تو آغوش میکشه.
کنار گوشم زمزمه میکنه:-چته دلبر؟
-نمیدونم..
واقعا هم نمیدونستم..!اما هرچی که بود از اون استرس تو بغلِ آیهان خبری نبود.
بغلش فقط و فقط آرامش بود و آرامش.
بوسهای روی پیشونیم میزنه:
-اگه میخوای اینطوری استرس بگیری نمیذارم بری داخل.
-باهام نمیای؟!
نفس عمیقی میکشه و عاجز میگه:
-آقاجون میخواد خودتو ببینه؛تنها..واگرنه یه لحظه هم درنگ نمیکردم.سرمو بلند میکنم و قدبلندی میکنم تا به گونش برسم و

ماچِ آبداری روی گونهش میندازم که با گفتن«به زودی همشو جبران میکنم»ازم فاصله میگیره.
منم یه قدم میرم عقب و با نگاهی به جمع که داشتن بهم نگاه میکردن تازه به عمق ماجرا پی میبرم.
عقبعقب میرم و به در اتاق میرسم و وارد میشم.
صدای ضعیفِ آقاجون میاد:
-طنازم اومد؟
روی اسمِ من میم مالکیت گذاشت؟
برگـام!..
صدای مردِ جوونی میاد:
-نمیدونم حاجی..فقط حواستون باشه نیم ساعت بیشتر فرصت ندارید چون بعدش باید منتقل بشید اتاق عمل..آقاجون:باشه پسرم..
جلوتر میرم که تو دیدِ آقاجون قرار میگیرم.
با صدای پاهام هر دو به سمتم برمیگردن؛
اون مرد جوونی که بهش میخورد حدود ۳۱سال داشته باشه،با لباس سفیدی که مخصوص پزشکها و پرستارا بود و کنارِ آقاجون وایستاده بود، میگه:
-طناز خانم شمایید؟
آروم و نامفهوم لب میزنم:
-بـ..لـ..ه..
لبخندی به روم میپاشه و با درست کردنِ سِرمِ آقاجون از کنارم رد میشه و از اتاق خارج میشه..
داشتم راهی که رفته بود رو نگاه میکردم که صدای آقاجون باعث میشه نگاه از در بگیرم:-بیا بشین..
یه لحظه ذهنم بهم نهیب میزنه.

"حالا که داره میمیره چه باهام مهربون شده"!
فوراً اخمی میکنم و این فکرِ ناجوانمرانه رو از ذهنم
خارج میکنم.
به سمتش میرم و کنارش میشینم.
سکوت میکنه و منم حرفی نمیزنم.
مشغول بازی با انگشتام بودم و نمیدونم چقدر میگذره که
دهن باز میکنه:
-الان هر حرفی بزنم حتماً با خودت میگی پاش رسیده
لبِ گور و میخواد ازم حلالیت بطلبه.
فوراً سرمو بلند میکنم و شاکی میگم:
-این چه حرفیه آقاجون.لبخندِ مهربونی میزنه.تا حالا تو عمرم اینجور
لبخندِ پاک و
خالصانهش رو نصیبم نکرده بود.
با لحنی صادقانه میگه:
-ذهنه دیگه..هرفکری ممکنه بکنه.دستِ خودمون
نیست.برای اینکه خیالت راحت شه از خدا میخوام،اگه یه
کلمه از حرفام دروغ بود هیچوقت منو نبخشه.
با کنجکاوی سرمو بلند میکنم و بهش خیره میشم.
شروع میکنه:
-از قدیم میگفتن دختر برای خانوادهش نیست.دختر میره
خونهی شوهر و میشه برای خانوادهی غریبه.واسه همین
بود که دختر دوست نداشتم.دخترِ خودم[منظورش عمه
مریم بود] نازا بود،وقتی زنعموت آیهان و ایلیا رو به دنیا
میاره انگار دنیا رو بهم میدن.مخصوصاً آیهان که نوهی
بزرگم بود.همیشه آزادش میذاشتم.هروقت باباش از کاریمنعش میکرد
من بهش اجازهی انجامِ اون کارو میدادم.تا

جایی که کمکم برای انجام هرکاری بجای محمود از من اجازه میگرفت و من اجازشو از باباش میگرفتم.
°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
همه چی خوب و بر وقف مرادم بود.همیشه از مادرت میخواستم یه نوه دیگه برام بدنیا بیاره.خلاصه اونا هم بچهدار میشن.انتظارِ یه پسر دیگه داشتم تا میفهمن بچهشون دختره.اون موقع اونقدر پیشرفت نکرده بودیم تا بخوایم برای تغییر جنسیت اقدام کنیم پس مجبور به قبول کردن بودم.تو که بدنیا میای قبولش برام سخت بود.اما تو خوشگل و زرنگ بودی.بچه درسخونی که خیلی برام سود داشت و نمیخواستم برای کسی غیر از خودمون باشه.در اینباره که با دوستام صحبت میکردم میگفتن میتونی مجبورش کنی با یه آشنا ازدواج کنه.برام سوال بود این آشنا کی میتونه باشه.البته که این یه طرفه قضیه بود.طرف دیگه زبون درازی و شیطونیهای تو بود.
اصلاً آروم نمیگرفتی و از دیوار راست بالا میرفتی و این منو مصممتر میکرد تا تو رو پیش خودمون نگه دارم و توی شرکت بکشونمت.ولی خب تو فرق داشتی.مثل تینا و ایلیا و آیهان نبودی که بتونم به سمت خودم بکشمت.از همه لحاظ مجید[بابام]و عروسم تأمینت میکردن.حتی اگه اونا هم نبودن تو آدمی نبودی که بشکنی و به کسیمحتاج بشی ولی خب تینا از تو دلنازکتر بود و راحت
میشد باهاش کنار اومد.
شاید بیرحمی باشه اما وقتی اونشب اون اتفاق افتاد به خودم گفتم قدرت دیگه تمومه.طناز رو اینجا نگه میداری

و میشه عروس و نوهی خاندان خودت.اونو میکشونی توی شرکت و بهترین میشه.
متعجب بهش نگاه میکردم.یعنی بهم افتخار میکرد؟!پس چرا معلوم نبود؟چرا این چیزا رو بهم نمیگفت؟
ادامه میده:
-آیهان هم درست شبیه تو بود.اونو فرستادم خارج و تو رو همینجا فرستادم مدرسه.اما نشد..خیلی خوشگل و خانم بودی.اینقدر که هر روز همه سراغتو از من و بابات میگرفتن برای ازدواج.مخصوصا بعداز دبیرستان؛از دوستام گرفته تا آدمای محل.نمیتونستم به آیهان خیانت کنم و اگهتو رو میبردم تو شرکت و دَم و دستگاهِ خودم،قطعاً کلی
خاطرخواه پیدا میکردی و مطمئن نبودم تو هم دلِت پیششون گیر کنه یا نه.در اون صورت آیهان چی میشد..؟!
حس خوبی پیدا میکنم.یه حسی مثل غرور..افتخار..
حرفاش راست بود؟!خودش قسم خورد مو به موش راسته.
کسی که پای مرگه که دروغ نمیگه!..
به ادامهی حرفاش گوش میدم:
-پس اجازه ندادم بری دانشگاه و گذاشتم آیهان خودش بیاد و تو رو به یه جایی برسونه.اینطوری هم حس خوبی نسبت به آیهان پیدا میکردی و هم به جایی که میخواستی میرسیدی.البته این نظر آیهان هم بود .اونم خوشش نمیومد که به زنش نگاه کنن و خاستگار داشته باشه.خوشحالم که اصرار نکردم بری ریاضی فیزیک ورشتهی موردعلاقهت رو پیدا کردی.باور کن که همیشه
بهترینهارو برات میخواستم.از آیهان گرفته تا نبردنت

توی شرکت.شاید گاهی کارام احمقانه بود اما بزار پایِ حماقتم.ببخش منو بذار راحت سرمو بذارم زمین.
تهاجمی از حرفش میخوام دهن باز کنم که فوراً با لبخند میگه:
-البته باید بهم قول بدی پزشکِ قابلی بشی و سربلندم کنی..
دستشو میگیرم تو دستم:
-آقاجون این حرفا چیه میزنید.وقتی مطب زدم میخوام شمارو ببرم و شیرینیشو بهتون بدم.پس از این حرفا نزنید.میرید و سلامت برمیگردید.
اشکی از گوشهی چشمش سقوط میکنه و من هرلحظه مطمئنتر میشم که بَدَلِ آقاجون رو جلوم گذاشتن.آقاجون:پس بخشیدیم.
-نزنید این حرفارو.معلومه که بخشیدمتون.هرچی نباشه این شما بودین که نعمت به این بزرگی رو بهم رسوندین.
آقاجون که سوالی نگاهم میکنه سرمو میندازم پایین و با خندهی خجول میگم:
-آبهان رو میگم.هرچی رو بهش ترجیح میدم و هیچ کدوم از اتفاقایی که افتاده برام مهم نیست.
دستِ چپش که سرم بهش وصل نبود رو سمت سَرَم میاره و موهای لَختَم رو نوازش میکنه:
-پس با هم خوشبختید!..
با خجالت سرمو پایینتر میبرم که خندهای میکنه و با رضایت میگه:-میدونستم.میدونستم برای همدیگه ساخته شدید.خدایا شکرت!..
سرم پایین بود و به حرفاش گوش میدادم که دستِ چپش

رو روی دستم که روی دستِ راستش بود میذاره و با لبخند میگه:
-یه خواهش دیگه هم ازت دارم.
سرمو با کنجکاوی بالا میارم و «جانم»ی زمزمه میکنم که میگه:
-یه قولِ دیگهای هم بهم میدی؟
سوالی نگاهش میکنم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]آقاجون:بهم قول میدی از دخترت خوب نگه داری کنی؟!جوری که آب تو دلش تکون نخوره؟
لبخندی میزنم:
-بعله آقاجون..معلومه که اینکارو میکنم.یجوری بزرگش میکنم که همه انگشت به دهن بمونن.خدا بهم لطف کرده و بهم دختر داده..بهتون قول میدم که قدرشو بدونم.
اشکی از چشمش میریزه:
-خیالم ازت جَمعه دختر..مثل همیشه سربلند..
با صدای دَر، حرفش نصفه میمونه.
آیهان میاد داخل و رو بهم میگه:
-آقاجون باید بره اتاق عمل..سرمو تکون میدم و خم میشم و بوسهای روی پیشونیِ
چروک شدهی آقاجون میزنم و قبل از اینکه هندیتر بشه با آیهان از اتاق خارج میشم.
از اتاق که خارج میشیم دو تا پرستار با لباس سفید وارد اتاق میشن و آقاجون رو با احتیاط روی برانکارد میذارن و از اتاق خارج میشن و به انتهای راهرو میرن.
بابا و عمه میخوان دنبالشون برن که آیهان فوراً دستشو

روی شونهی بابا میذاره و میگه:
-بهتره همینجا بشینید.دیگه میبرنش اتاق عمل.
بابا و عمو و زنعمو و مامان و عمه و شوهرعمه و دنیا
روی صندلیها میشینن و منم با این وضعم روی صندلی
میشینم.آیهان کنارم قرار میگیره و دستشو روی شونم
میذاره:
-صبحانه خوردی؟حتی خودمم یادم نبود چقدر گرسنهمه اما الان که یادم
اومد هم چیزی از گلوم پایین نمیرفت.
-بخدا چیزی از گلوم پایین نمیره.
اخمِ ریزی میکنه:
-غلط کردی..اینطوری ضعف میکنی.بمون برم یچی بخرم
براتون.
شاکی میگم:
-بخدا هیچی...
نمیذاره جملهم رو کامل کنم و با گفتن «حرف نباشه»به
سمتِ بوفهی بیمارستان میره.
***
بعداز اینکه آیهان به زور آبمیوه و کیکی که خریده بود رو
به خوردم میده،همه ساکت میشینیم و منتظر میمونیم.حدود یکساعت
بعد در اتاق عمل باز میشه و همه با هم
از فکر در میایم و نگاهمون رو بالا میاریم.
عمو زودتر از همه به خودش میاد و بلند میشه.
به سمت دکتری که در حال کندنِ ماسک از روی
صورتش بود میره و فوری میگه:
-خستهنباشید..چیشد آقای دکتر؟
دکتر لبخند آرامشبخشی میزنه:

-ما تموم تلاشمون رو کردیم و خداروشکر نتیجه داد..ایشالله یک الی دو ساعت دیگه بهوش میان.
نفس راحتی میکشم و با خیال راحت سرمو به دیوار پشتم تکیه میدم که صدای آیهان از کنار گوشم میاد:
-بلندشو بریم خونه خسته شدی..
متعجب میگم:-نه کجا بریم خونه؟من میمونم تا بهوش بیاد.
اخم میکنه:
-دو ساعت دیگه میخوای اینجا بشینی؟
-آره خب..
با جدیت میگه:
-بلندشو ببینم..برات خوب نیست.
به ناچار بلند میشم و با لجبازی ادامه میدم:
-نمیخوام..میخوام بمونم آیهان..
بیتوجه دستمو میکشه و کارن رو که حالا دستِ مامان بود میگیره و میگه:
-زنعمو من میرم طناز و کارنو برسونم خونه.دوباره میام.
مامان سرشو تکون میده و میخوایم بریم که صدای عمو میاد:-آیهان..
هردو برمیگردیم که عمو با لحنی خوشحال میگه:
-مامان اینا هم ببر عمارت بعد برگرد.تا دو ساعت دیگه خسته میشن.
آیهان سرشو تکون میده و مثل همیشه به مخالفتهاشون توجه نکرد و به زور هممون رو به سمت ماشینش میبره.
من جلو نشستم و مامان همراه با کارن و زنعمو و تینا پشت نشستن.
آیهان هم سوار میشه که زنعمو میگه:

-کاش هلما و دنیا هم میبردیم خونه دیگه.
آیهان با خنده میگه:
-جا نیست مامان..اگه خواستن با دانیال میان..
با ناراحتی میگم:-کاش حداقل تعارف میکردیم.
تینا با لحنی تهاجمی میگه:
-ای بابا..آیهان چرا باید به اونا فکر کنه؟!
آیهان شونهای بالا میندازه و با تکخندهای همزمان که ماشین رو روشن میکرد میگه:
-حرف حساب جواب نداره.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
جلوی عمارت پیادهمون میکنه و خودش برمیگرده بیمارستان.
وارد عمارت میشم.مامان کارن رو که هنوز خوابیده بود روی مبل میذاره و خودشم کنارش میشینه.
مثل آیهان سنگین خواب بود و خرسم تو این وضعیت نمیتونست بیدارش کنه چه برسه به چند تا تکونِ ریز و سروصدای ما ..
زنعمو هم کنار مامان میشینه و میگه:
-باید تختِ آقاجون رو بیاریم توی هال..!این چند روز برای عیادت میان،آقاجون تو دید باشه بهتره..
مامان موافقت میکنه که با شرمندگی روی مبل میشینم:
-شرمنده من نمیتونم تختو بلند کنم.
مامان چشمغرهای بهم میره:
-وا مگه ما مُردیم که تو بخوای با این وضعت تخت بلند کنی که میگی نمیتونم؟!زنعمو مانتوشو در میاره و روی مبل میندازه:

-تینا مادر یه سینی چایی برامون میاری؟!
تینا فوراً به سمت آشپزخونه میره:
-آره حتماً..
متعجب میپرسم:
-نیلا کجاست،تینا؟
تینا با صدایی که از دور میومد میگه:
-گذاشتمش خونهی دوستم برای امروز.
مامان با اخم میگه:
-والا خوب نیست اینقدر این بچه رو اینور اونور میذاری برای کارات!..
تینا:خب چیکارش کنم؟بیمارستان بیارم بچهی هفت ماهه رو؟!تینا با سینی چایی برمیگرده و چایی رو پخش میکنه.
مامان:خب نمیومدی مادر..بچه داری درکت میکنیم.
تینا هم میشینه.
تینا:وای مامان یه چیزایی میگیا..اون بچهست هیچی نمیفهمه..بزرگ هم بشه میزارمش مهدکودک..یه مدت دیگه کارِ من و ایلیا بگیره که دیگه غرغرات تمومی نداره.
مامان با اخم میگه:
-واا مگه من مُردم که بخوای بچه رو بذاری مهدکودک؟بیارش همینجا رو جفت چشمام جا داره..
با خنده شیرینیای توی دهنم میذارم و میگم:
-مامان گیر دادی به مُردنا..!چرا هِی میری تو فازِ مرگ؟!مامان چشمغرهای بهم میره که زنعمو با خنده همونطور
که چاییشو قلپی میخورد میگه:
-حالا دو تایی افتادین روی مادرتون..این بیچاره هم خستهست!بیخیال شید..

شونهای بالا میندازم و دیگه هیچی نمیگم.
وقتی چاییمون رو میخوریم،مامان و زنعمو به کمک تینا تختِ آقاجون رو به سالن میارن و مبلا رو یکم جابهجا میکنن.
بعداز این کارشون تینا و زنعمو میرن تا شام درست کنن و مامان هم که با توجه به گفتههای زنعمو دیشب رو از آقاجون مراقبت میکرده و حالا خسته بود،روی کاناپه خوابش میبره.
این سکوت هم که جون میداد برای درس خوندن..پیدیاف یکی از کتابهای زیستمو از اینترنت پیدا میکنم
و مشغول خوندن و تقریباً مرور کردن میشم.
مثل همیشه اینقدر غرق درس خوندن میشم که نمیفهمم کِی ساعت میگذره..
با صدای لاستیکِ ماشین توی حیاط آروم مامان رو بیدار میکنم که بلند میشه و شالشو روی سرش میذاره.
یکم بعد با صدای «یاالله»گفتنِ دانیال بلند میشیم و به سمت در میریم.
وقتی میبینم فقط عمو و آیهان و ایلیا و دانیال و زنش و عمه و دنیا و شوهرعمه هستن متعجب میپرسم:
-پس بابا و آقاجون کجان؟آیهان:آقاجون امشب بیمارستان میمونه تا اگه عوارض
بعداز عمل داشت رسیدگی کنن.عمو هم به عنوان همراه موند اونجا.
مامان میره جلوتر و با لبخند میگه:
-باشه مادر..ایشالله که چیزی نمیشه..
دانیال اینا وارد عمارت میشن و به سمت هال میرن که

مامان با چشمغره رو به من میگه:
-به جای اینکه یه سلام به شوهرت بدی و یه بوسی چیزی کنی میپرسی آقاجون کو؟
متعجب میگم:
-وا جلو این جمع چیکار کنم؟
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]#پارت_هدیه
مامان با اخم میگه:
-نه تو،نه تینا والا یکم زنونگی ندارید..برو داخل ورپریده..
با حیرت داشتم به مامان نگاه میکردم.از خواب بیدار شده بود چش شده بود؟!
آیهان با خنده از پشت دستشو میندازه دور گردنم و رو به مامان میگه:
-زنعمو شاید طناز بیخیال باشه ولی خیالت جمع که من حسابمونو صاف میکنم.
مامان با تکخندهای میگه:
-پس برید اتاقش..مواظب باشید.چشمام گشادتر از این نمیشد!اینا چی داشتن میگفتن؟!
آیهان «چشم»ی زمزمه میکنه و دستمو میکشه تا به سمتِ اتاق بریم.
در اتاق رو باز میکنه و اول منو میبره داخل و بعد خودش داخل میشه و با ذوق میگه:
-شاید یه زنِ بیاحساس داشته باشم اما خداروشکر یه مادرزن دارم کهحواسش پِیِ همه چی هست..
با اخم میگم:

-من بیاحساسم؟واقعاً انتظار داری وسطِ اون جمع بپرم بغلت؟!
خودشو میندازه روی تخت و حق به جانب میگه:
-معلومه..
با تمسخر میگم:-یه وقت رودل نکنی جنابِ پرتوقع ..
باز هم حق به جانب میگه:
-تو نگرانِ دِلِ من بودی الان میومدی بهم حال میدادی!..
دستمو میذارم جلو دهنم و با اخم میگم:
-عه،عه،عه،عه..ببین چه پرو شده..!بیام بهت حال بدم با این وضعم؟
ابروهاشو تو هم میکشه:
-حالا تو هم هِی با این حاملگیت ناز کن..زنِ مَردم تو دورانِ حاملگی شوهرشونو تمکینم میکنن حالا من بهت رو میدم تو پرو میشی..
با اخم به سمت تخت میرم و پشت بهش دراز میکشم.
دستشو توی موهام میکشه که با اخم دستشو پس میزنم.
تکخندهای میکنه و خودشو از پشت یهم میچسبونه..لیسِ کوچیکی روی گوشم میزنه و با خنده میگه:
-آدم وقتی قهر میکنه از اون طرف دور میشه نه که بیاد ورِ دلِ طرف بخوابه و دلبری کنه..
با اخم میگم:
-هرکای بخوام میکنم به تو هم مربوط نیست..
بیشتر خودشو بهم میچسبونه و بوسههای متعددی روی گونهم میزنه..
آیهان:لوس نشو یه بوس بده بیاد..
لگدِ آرومی یه پاش میزنم:

-نمیخوام برو اونور..
آیهان:ای بابا..بسه دیگه بجای اینکه من طلبکار باشم بدهکار شدم..یا بوس میدی یا بزور خودم ازت میگیرمش..-راحت باش باز بزن لبمو کبود کن..
پرو با اشتیاق میگه:
-چشم تو جون بخواه.
میخواد بهم نزدیک بشه که فوراً با دستم صورتشو پس میزنم:
-عه..جدی میخوای دوباره بزنی دِکورَمو بیاری پایین؟بیخیال؛همون یه بوس بهت میدم..
چشماش از رضایت برق میزنه که برمیگردم به طرفش و لبمو روی لبش میذارم..
میخواستم کوتاه باشه اما مگه میشد از این لبا گذشت؟دهنش بوی گسِ سیگار رو میداد و حالم رو یکم بهم میریخت.توی دلم نفسهایعمیق میکشیدم تا بالا نیارم و یکم شوهرمو راضی نگه دارم.
اما این تحمل خیلی طول نمیکشه و با زبونی که روی لبم کشیده میشه عقم میگیره.
فوراً عقب میکشم و به سرعت به سمتِ دستشویی میدوعم.
بیوقفه عق میزنم که صدای نگران و ترسیدهی آیهان از پشتِ در میاد:
-طنی خوبی؟طناز..طناز خوبی؟؟
مدام در میزد و من اینقدر عق زده بودم که جونی برام نمونده بود تا جوابشو بدم.
بیهوا در رو باز میکنه و پشتم قرار میگیره.

از پشت مشغولِ نوازشِ کمرم میشه تا نفسم بالا میاد.طعم دهنم تلخ شده بود و این بازم حالمو بد میکرد.
°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
بوسهای روی موهام میزنه:
-حالت خوبه؟
با مکث سرمو تکون میدم که نفس عمیقی میکشه:
-چیشدی تو یهو؟
با بغض میگم:
-دهنت بوی سیگار میده..
پوفی میکشه و حلقهی دستاشو دورِ کمرم محکمتر میکنه:
-ببخشید حواسم نبود.چیزی نمیخوای؟-یه چیز شیرین میدی بخورم طعم دهنم عوض شه؟
آیهان:شکلات هست میخوری؟
سرمو تکون میدم که ازم فاصله میگیره و از دستشویی خارج میشه..
چند ثانیه بعد همونطور که پوستِ شکلات رو باز میکرد به سمتم میاد و با رسیدن بهم،شکلات رو داخل دهنم میندازه.
توی دهنم با شکلات بازی میکنم تا زودتر دهنم شیرین شه.
نمیدونم چرا با اینکه بالا نیاوردم دهنم تلخ شده بود.
نفس عمیقی میکشم و میخوام از دستشویی خارج شم که آیهان بازوم رو نگه میداره و مشغول شستن صورتم میشه.وقتی خوب صورتمو میشوره،به سمت تخت میبرتم و
مجبورم میکنه دراز بکشم.

بدون حرف دراز میکشم که میگه:
-برم برات یچیزی بیارم بخوری؟
تمام توانم رو جمع میکنم و فوری مچِ دستشو میگیرم:
-نه نرو..
لبخند مهربونی میزنه و کنارم روی تخت میشینه.
دستشو توی موهام میبره:
-خب چیکار کنم عروسکم..هرکاری تو بگی میکنم.
-کنارم بخواب..
لبخندش پررنگتر میشه:
-چشم..و بلافاصله کنارم دراز میکشه و بوسهای روی موهای
پخش شدهم روی تخت میزنه:
-بفرما..
غِلت میخورم و کامل خودمو توی بغلش جا میدم.
یجورایی شبیه فیل و فنجون بودیم و توی بغلش گم شده
بودم.اما این تضاد دوست داشتنی بود.بهم امید میداد.
کم چیزی نیست که تو بغلِ عشق زندگیت بخوابی و
بدونی که مالِ خودته و به هیچکس چشم نداره.
-آیهان!..
آیهان:جونه دلم..
جونه دلم؟تا حالا از این کلمه استفاده نکرده بود..!اصلاً
خیلی کم پیش میومد ابراز احساسات کنه و همین کلماتِ
سادهش واسم یه دنیا ارزش داشت.با صداش از فکر بیرون میام:
-چی میخواستی بگی جوجه؟
-هان؟؟
میزنه زیر خنده و خم میشه روی صورتم:
-میگم صدام کردی چی میخواستی بگی؟

چی میخواستم بگم؟هی..یادم رفت اصلاً..
شونهای بالا میندازم:
-نمیدونم گفتی جونه دلم یادم رفت!!..
دوباره میزنه زیر خنده و محکمتر منو به خودش فشار میده:
-تا موقعِ شام بگیر بخواب..
-موهامو بمال تا بخوابم..
ابروهاشو بالا میندازه:-بله؟پرو شدیا..
لبامو غنچه میکنم:
-حالا یکم موهامو بمالی چیزی ازت کم میشه؟
با خنده سرشو به معنای تأسف تکون میده و مشغولِ مالیدنِ موهام میشه.
کاری که از صدتا لالایی هم برام خوابآور تر بود و باعث میشه کمتر از چند دقیقه به عالمِ خواب برم و از دنیای واقعی غافل بشم.
***
با احساس گرسنگی،آروم چشمامو باز میکنم که نگاهِ خیرهای رو حس میکنم.
به سمتِ نگاه برمیگردم و میبینم که آیهان زل زده بهم.تازه ذهنم به کار میفته..!یعنی هنوز اینجا بود؟یادمه موقعِ خواب هم تو همین حالت خوابیده بود.
همینطور به هم زل زده بودیم که بالاخره سکوت رو میشکنه:
-چیه؟
هول شده میگم:
-چی؟..اها..هیـ..هیچی..

تکخندهای میکنه و خیمه میزنه روی صورتم.کنارِ گوشم
با لحنی طنازکش و بم میگه:
-هرچقدر هم که بهت نگاه کنم بازم ازت سیر
نمیشم.هرچی بیشتر هم نگاهت میکنم میفهمم هیچ
عروسکی خوشگلیش به پای تو نمیرسه.با تموم شدنِ حرفش بوسهی
کوتاهی روی لبم میزنه که
بوی توتفرنگی رو از دهنش حس میکنم و میفهمم که
مسواک زده.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
تپش قلب گرفته بودم و صورتم داغ شده بود.
با خجالت سرمو پایین میندازم و میخوام منم ازش تعریف
کنم که صدای در میاد و پشت بندش صدای تینا میاد:
-بیاید شام..
و آرومتر با شیطنت ادامه میده:
-طنی جون یادت نره رژ و اینارو تمدید کنی..آیهان میزنه زیر خنده و من
عصبی،جوری که بشنوه
میگم:
-من که دستم بهت میرسه تینا خانم.
تینا با گفتن «جوون بابا»فرار میکنه.
خندهی آیهان بیشتر اعصابمو به هم میریخت..
مشتی به سینهش میزنم:
-بیشعور اون دهن لق الان به همه میگه..بجای اینکه..
حرفم تو دهنم قطع میشه و آیهان لبامو به بازی میگیره..
همونطور که خشن با لبام بازی میکرد،روم خیمه میزنه و
دستش پیشروی میکنه.

به تقلاهام اهمیتی نمیده و بعداز چند دقیقه ازم فاصله میگیره و با شرارت میگه:-خشنتم دوست دارم..تو فقط بگو بیشعور تا منم وحشی بشم..
-تو که همیشه وحشی هستی..نیازی به بیشعور گفتن یا نگفتنِ من نیست جناب..
بیتوجه به حرفم لیسی به صورتم میزنه و با صدایی بم میگه:
-طناز من و تو تازه عروس و داماد نیستیم که خجالت بکشی از حرفِ تینا یا بقیه..من و تو دو تا بچه داریم..پس همه میدونن که من تک به تکِ جاهای بدنتو حفظم..چرا خودتو اذیت میکنی؟
گونم از خجالت داشت آتیش میگرفت و بیشک قرمز هم شده بود.
مشتی به بازوش میزنم تا یکم فاصله بگیره اما دریغ از یکم فاصله..با صدایی هول شده میگم:
-آیهان برو کنار بریم شام منتظرن..
با اخم میگه:
-از قدیم میگن آدم باید با ترسش روبهرو شه تا ترسش بریزه..شاید خجالتم همینطور باشه..میخوای یه فرنچ کیس بریم جلوی مامان اینا تا خجالتت بریزه..
بیشتر از قبل سرخ میشم و بیتوجه به حرفش با تقلا میگم:
-برو کنار!..
دیگه حرفی نمیزنه و فقط خیره نگاهم میکنه و به تقلاهام بهایی نمیده..

من مشغول تقلا برای فرار از زندانِ آغوشش بودم و اون
با لذت بهم خیره بود.در آخر دست از تلاش میکشم و حرصی میگم:
-خیلی احمقی..برو اونور میخوام برم!..
با لبخند میگه:
-نمیدونم از این خجالتا لذت ببرم یا از اینکه پیشِ منم
خجالت میکشی حرص بخورم ..
عصبی به سینهش میزنم و میگم:
-من ازت خجالت نمیکشم..نمیکشم..نمیکشم..
و بیتوجه به قیافهای که توش «ریز میبینمت» بود،سرمو
جلو میبرم و جوری لبامو به لباش میکوبم که لبام به طرز
بدی درد میگیره.
انگار آمادهی این لحظه بود که فوراً دست به کار میشه و
بوسهی خیسی رو شروع میکنه.چشمامو میبندم و فقط از این لبای
خوشفرم و جذاب
آرامش میگیرم و به چیزای خوب فکر میکنم.
عصبانیتم که فروکش شده بود، هیچی، آرومم شده بودم.
فقط دستش که هرلحظه بیشتر پیشروی میکرد حواسمو
پرت میکرد و باعث میشد هِی به زور دستشو بگیرم.
با باز شدنِ یهوییِ در میخوام از زیرِ آیهان دَر برم که
نمیذاره و بیتفاوت به سمتِ در میگرده.
کارن:مامان..
حرف تو دهنِ بچم خشک میشه..
آیهان که میبینه کارن اومده با خنده خودشو روی تخت
میندازه و رو بهم با چشمک میگه:
-من که هنوز باور نکردم پیشم خجالت نمیکشی..بهتره
بیشتر بهم ثابت کنی..چشمغرهای بهش میزنم و با احتیاط از روی تخت

بلند
میشم و با غرغر میگم:
-ای خدا..!کسِ دیگهای نبود بیاد تو اتاق که این BBCرو فرستادی توی اتاق.؟!
آیهان میزنه زیر خنده و من با قیافهی زاری بهش نگاه میکنم تا یجوری این اتفاق و جمع کنه..
انگار متوجهی نگاهِ منتظرم میشه که حق به جانب میگه:
-پس پارک رو برای چی ساختن؟
کارن با شوق میاد جلو و میگه:
-میریم پارک بابایی؟
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]آیهان،کارنو بغل میکنه:
-آره میریم..
آرومتر ادامه میده:
-حالا خواستی یکمشو بگی عیبی نداره..
فوراً شاکی میگم:
-آیـهـــان!..
تکخندهای میکنه:
-ناموساً بعداز خوابت کلی انرژی دادی که خالی نمیشه..!یچی بمال به لبات بیا بریم..
-منم انرژی گرفتم..
لبخندی میزنه و منتظر نگاهم میکنه که میپرسم:
-چیه؟!
-میگم یچی بمال به لبات بریم دیگه..-اها..شما برید منم میام..
پوفی میکشه و میگه:
-عزیزم داشتی میخوابیدی ضعف کرده بودی ممکنه نتونی

خوب راه بری..کارتو بکن با هم میریم.
لبخندی از حرفِ حامیانش روی لبم میشینهو به سمت کیفم میرم..
رژ صورتی رو در میارم و جلوی میز توالت رو لبام میکشم و با بهم مالیدنِ لبام یکم کمرنگش میکنم.
بعداز اینکه رژ رو میذارم تو کیفم، به سمتشون میرم و با هم از اتاق خارج میشیم.
ایلیا اولین نفری بود که نگاهش بهمون میفته.
همونطور که از روی مبل بلند میشه و به سمتِ آشپزخونه میره میگه:-بیاید بریم شام که اومدن..چیکار میکنین اون بالا..!مُردیم از گرسنگی..
همه با خنده از روی مبلا بلند میشن و به سمتِ میزی که چیده شده بود و همه چی روش آماده بود میرن.
کنارِ آیهان جا میگیرم که ایلیا با شیطنت رو به کارن میگه:
-عمو رفتی تو اتاق چیزی ندیدی؟
زنعمو شاکی ایلیا رو صدا میکنه.
ایلیا با خنده«باشه»ای میگه اما حرف کارن همه چیو بهم میریزه..
کارن:عمو به بابایی قول دادم به کسی نگم واگرنه بهت میگفتم بخدا!..
همه میزنن زیر خنده..نگاهم به آیهان میفته که دستشو روی لبش گذاشته بود و
گوشهی چشماش از خنده جمع شده بود.
لگدی به پاش میزنم و با اخم میگم:
-همه از زیرِ سرِ تو بلند میشهها..اگه میذاشتی..
نمیذاره حرفمو ادامه بدم و خندهشو جمع میکنه و با اخم

میگه:
-واستا ببینم..افتاد تقصیرِ من..؟تو نبودی خواستی نشون بدی پیشِ من خجالت نمیکشی؟
با چشمای ریز شده نگاهش میکنم.
شاید به صورتِ ظاهری تقصیرِ من بود اما خودشم خوب میدونست که خودش مقصره..
حتی از نگاهمم حرفمو میفهمه که تکخندهای میکنه اما مثل همیشه حق به جانب ابرویی بالا میندازه.صدای مامان باعث میشه نگاه از آیهان بگیرم:
-طناز چرا نمیخوری؟جوون نداری اصلاً!.
هول شده میگم:
-نه..چرا میخورم.
و مشغول خوردن میشم.
با احساسِ جای خالیِ بابا میپرسم:
-بابا چیزی داره برای شام بخوره؟
عمو:بعداز شام براش میبرم دخترم..
-مرسی
لبخندی به روم میپاشه و دیگه تو سکوت مشغول خوردنِ شام میشیم..
***بعداز شام عمو یکم غذا میبره برای بابا تا مامان نگران نباشه که بابا غذای بیرون میخوره.
ما هم هرچی اصرار میکنیم که بریم،زنعمو اجازه نمیده و میگه همینجا بمونید تا فردا آقاجون بیاد.
فردا قرار بود با روشنا بریم بیرون و اگه اینجا میموندیم بهتر هم میشد.اینطوری کارن هم وقتی میرم،همینجا پیشِ مامان میمونه.

ساعت ۲۱-۲شب با خستگی به سمت اتاق میریم تا بخوابیم.
زنعمو به دانیال و هلما هم اجازهی رفتن نمیده و مجبورشون میکنه پیشِ دنیا بمونن.حتی ایلیا و تینا هم مجبور میکنه تو اتاقِ تینا بمونن.البته
بعداز اینکه ایلیا میره و نیلا رو از خونهی دوستِ تینا میاره.
عمه و شوهرعمه هم که اتاق خودشون میخوابن.
مامان و زنعمو هم به سمت اتاقشون میرن و خاموشی میزنن.
***
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
با صدای آلارمِ گوشیم فوراً برش میدارم و خاموشش میکنم تا کارن و آیهان بیدار نشن.به سمت دستشوییِ اتاق میرم و بعداز انجام کارهای لازم
از دستشویی خارج میشم و موهامو دم اسبی میبندم.
مانتویی که دیروز پوشیدمو تن میکنم و شلوارِ راستهی مشکی هم میپوشم.
کرم پودر رو برای از بین رفتنِ رنگِ عِین گچ شدهی صورتم استفاده میکنم و با یکم برق لبِ صورتی کار رو تموم میکنم.
از وقتی رانندگی یاد گرفته بودم،آیهان با کمالِ میل یه [mazdaمزدا تیری] مشکی به سلیقهی خودم خریده بود.
قصد داشت پورش بخره.اما من مزدا تیری رو به هیچ

ماشینی ترجیح نمیدم و هیچوقت بهش خیانت
نمیکنم.ولی از وقتی حامله شدم دیگه اجازه نداد سوارشم و گفت
خطرناکه.مزدا تیریِ بیچارم ۵ماهه تو پارکینگ
خاک میخوره و فقط سه بار ازش استفاده کردم.
نفس عمیقی میکشم و به سمت آیهان میرم.
دستمو روی بازوی لُختش میذارم:
-آیهان بیدار شو..
اخمی بین پیشونیش میشینه و دستمو پس میزنه.
پـــوف!..
مرتیکهی خرس!
کلافه میگم:
-آیهان بلندشو میخوام برم خونهی روشنا.
توجهای نمیکنه و با اخم روشو به سمت دیگه
برمیگردونه.
پوفی میکشم و خسته مشتی به بازوش میزنم:-بلندنشی به جونه کارن
میرم یه پارچ آب یخ میارم و
سرت خالی میکنم.بعداً نگی نگفتی..
گوشهی راستِ لبش بالا میره و با همون چشمای بسته
میگه:
-تهدید میکنی سرِ صبحی؟
-معلومه که تهدید میکنم.بلندشو دیر میشه.
تو یه حرکت دستشو میندازه دورِ کمرم و با احتیاط منو
میندازه روی خودش..
با حرص میگم:
-وای وای وای آیهان..اصلاً ولم کن خودم میرم..
بلند میشم و به سمتِ در میرم،دستم روی دستگیره میشینه

که صدای بم و جدیش بلند میشه:
-تا میز صبحانه رو بچینی منم میام..اخمِ بینِ ابروهام به لبخند تبدیل میشه و با
گفتن«چشم»ی خوشحال از اتاق خارج میشم.
به سمت آشپزخونه میرم و چاییساز رو روشن میکنم.
فوراً مربا و پنیر و عسل رو بیرون میارم و هولهولی یه تخممرغ عسلی براش میزنم و روی میز میذارم که خیلی طول نمیکشه و وارد آشپزخونه میشه..
با دیدنِ میز چشماش برق میزنه و روی میز میشینه.
-ببین عروسکم چه کرده..جوون بابا..
با ذوق کنارش میشینم که میگه:
-حیف که وقت نداریم..دلم میخواد همرو بخورم.
-آروم بخور دو ساعت دیگه قول دادم برم..
متعجب بهم نگاه میکنه که با خنده میگم:-خواستم برات صبحانه درست کنم..نمیبینی همه
خوابن؟ساعت ۶صبحه..
شاکی میگه:
-تو چیکار کردی؟
با نیش باز میگم:
-ساعت ۶بیدارت کردم..
دندوناشو روی هم میسابه که فوراً میگم:
-آروم باش ای بابا..برات صبحانه درست کردم بخور لذت ببر دیگه..
-یجوری میگی «برات صبحانه درست کردم»انگار اولین بارته واسم صبحانه درست میکنی.
با صدای دنیا که انگار داشت با گوشی صحبت میکرد و

به این سمت میومد دیگه ساکت میشم.دنیا:تو بگو چیکار کنم؟خسته شدم سیاوش..به سازِ کی
برقصم؟
دوباره بعداز چند دقیقه صدای نالونش میاد:
-میگم اجازه نمیدن..به طور نامحسوس ازشون
پرسیدم..گفتن باید شغل داشته باشه..
دوباره بعداز دقایقی سکوت شروع به حرف زدن میکنه:
-من که منتظرت میمونم..هرکاری میکنی بکن خودتو
اذیت نکن..
نگاهِ متعجبمو به آیهان میندازم که با پوزخند داشت به در آشپزخونه نگاه میکرد و چایشو میخورد.
پوزخندش برای چی بود؟
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]میخوام دهن باز کنم که آیهان دستشو به معنای سکوت جلوی دهنش میذاره.
همین که دستشو از جلوی دهنش برمیداره،دنیا با ناراحتی میاد داخل.
وقتی نگاهش به من و آیهان میفته هینی میگه و ترسیده دستشو جلوی دهنش میذاره.
دنیا:شمـ..ـا..؟!
آیهان ریلکس مشغول خوردن صبحانهش میشه.دنیا نگاهی به آیهان میندازه و عقبگرد میکنه تا از آشپزخونه خارج
شه که فوراً بلند میشم:
-کجا میری؟بیا بشین برات چایی بریزم.برای آیهان صبحانه درست کردم تو هم بیا بخور.نگاه پرتردیدی بهم میندازه و روی میز میشینه.به سمت

اجاق میرم اما چشمغرهای که آیهان بهم میره از چشمم پنهون نمیمونه.
خب نمیشه گرسنه بمونه تا وقتی ما میریم که..!اینجا زندگی میکنه..
چایی رو براش میریزم و جلوش میذار.
خودمم جایی که نشسته بودم،یعنی درست بغلش میشینم که حرف آیهان باعث میشه نگاهِ متعجبِ من و حیرونِ دنیا روش بشینه.
آیهان:سیاوش بود دیگه..؟!بهش سلام رسوندی؟
دنیا کمی مِنمِن میکنه و بعد که دوباره جرعت میگیره میگه:-چی ازش میدونی؟این دومین باریه که داری اسمشو میگی!..
راست میگفت..!این دومین باری بود که آیهان سیاوش نامی رو به دنیا نسبت میداد.
آیهان قلپی از چاییش مینوشه و با پوزخند میگه:
-هرچی که بخوای ازش میدونم..از کجا بگم؟
دنیا ترسیده به آیهان نگاه میکنه که متعجب میگم:
-میشه یکی بگه چه خبره؟
انگار آیهان از سوالی که پرسیدم خوشحال میشه که با روی باز جواب میده:
-معلومه که میشه دلبرم.!این دنیا خانوممون عاشقه فردی به اسم سیاوشِ رسولیه که از دارِ دنیا فقط یه مادر و پدر و خواهر داره.حتی شغل درست حسابی هم نداره.-خب این اشکالش چیه؟
صدای بغضیِ دنیا بلند میشه:
-اشکالش چیه؟کُلِش اشکاله..مامانم میگه تا وقتی خونه و

ماشین و شغل نداشته باشه اجازه نمیدم با هم ازدواج کنین.
متعجب میگم:
-عمه میگه؟مگه همه چی به خونه و ماشینو شغله.
آیهان با پورخند میگه:
-برای فردی که قراره بیاد تو خانوادهی ما آره..
شاکی میگم:
-آیهـــان..
در کمال تخسی«جوون»ی میگه که از خجالت سرخ میشم.چشمغرهای بهش میرم و رو به دنیا میگم:
-پسرِ خوبیه؟
دنیا نگاهِ ناراحت و اشکیشو بهم میدوزه:
-بخدا آره..خیلی مهربون و آقاعه!..
لبخندی میزنم:
-تحصیل کردهست که بتونه شغلی داشته باشه؟
آیهان با پوزخند میگه:
-فوقِ لیسانسِ حسابداری.
دنیا دوباره نگاه ترسیده و اشکیشو به آیهان میندازه:
-چطور اینقدر دقیق ازش میدونی...؟
آیهان با نفرت لب میزنه:-یادت باشه من تمامِ زندگیِ کسی که بخواد به زنم صدمه
بزنه یا تحقیرش کنه رو از حفظم..بنظرم که حقته..بعداز این همه سال عجوبه بودن خدا خوب کوبید تو سرت...
شاکی اسمِ آیهان رو صدا میکنم که با لبخند میگه:
-قرارت دیر میشه عروسکم..!سفره رو بذار مامان جمع میکنه من بیرون منتظرم..

و جلوی چشمای متعجبم از آشپزخونه خارج میشه.
همین رفتنش کافی بود تا دنبا با صدا بزنه زیر گریه!..
دستمو روی شونهش میذارم که نگاهشو بلند میکنه و با پشیمونی میگه:
-ببخشید..ببخشید اذیتت کردم..تو همیشه بهترینها رو داشتی..همیشه سوگولیِ همه بودی..من هیچی نداشتم.هنوزم ندارم ولی میخوام سیاوشو داشته باشم.اونهمینطوری منو دوست داره.با زبونِ تلخ و قیافهی ناقصم..ببخش منو بذار خدا هم ببخشه و من به خواستهم برسم..
دلم برای لحنِ پر غصه و بغض میره:
-اینطوری گریه نکن دنیا..معلومه که میبخشم.بلندشو دست و صورتت رو آب بزن من یه کاری برات میکنم..
به هقهق میفته:
-نمیشه کاری کرد..مامان میگه خاستگارت باید به شأن آقاجون بخوره..میدونم آقاجون قبول نمیکنه..نمیکنه..
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]-این چه حرفیه دنیا؟تو تحصیلکردهای..مگه شأن کسی تو خونه و ماشینشه؟فوقش برای این آقا سیاوش یکاری جور میکنیم تا عمه راضی بشه..
با بغض نگاهم میکنه.انگار یکم امیدوار شده بود.
دنیا:یعنی میتونی؟
-سعیمو میکنم عزیزم..گریه نکن..خدا اگه بخواد هیچی نشد نداره..بلندشو..
دیگه اشک نمیریخت و فقط هقهق میکرد.
همین که بلند میشم فوراً خودشو میندازه بغلم:

-من..من خیلی احمقم..احمقم که اونطوری باهات رفتار میکردم..احمقم که بهت حسودی میکردم..تو لایقِ بهترینایی..دستمو دورِ کمرش حلقه میکنم و از این مهربونیش لبخندی روی لبم میشینه:
-تو هم لایقشی دنیا..فقط کافیه اینقدر بدبین نباشی و به خدا توکل کنی..یه آب به صورتت بزن و بشین صبحانهت رو بخور که من برم تا آیهان نیومده کلمو نکنده..
سرشو با لبخند تکون میده.
دستمو به سمت لیوانا میبرم تا جمعشون کنم که فوراً دستشو میذاره رو دستم:
-نمیخواد..تو برو دیرت نشه..من خودم جمع میکنم.
-نـ..
نمیذاره حرفمو ادامه بدم:-برو دیگه..کاری هم برام نکردی مهم نیست..همین که
بهم امیدواری دادی و اون همه بَدیهام رو نادید گرفتی و بخشیدیم واسم کافیه..
بوسهای رو گونهش میزنم:
-مرسی مراقب خودت باش...
همزمان که از آشپزخونه خارج میشم میگم:
-ولی انتظار نداشته باش نسبت به این موضوع بیخیال باشم..مطمئن باش براش به فکری میکنم.
اجازه نمیدم چیزی بگه و به سمت درِ عمارت حرکت میکنم.
از نظرِ من خدا مهربونی رو توی دلِ همه گذاشته و در کنارش عواطفی مثل حسودی و زیادهخواهی و خجالت وعصبانیت و..رو قرار داده که باعث میشه این مهربونی

کمرنگ بشه یا کلاً دیده نشه..
این افراد دنبالِ تلنگرن تا مهربونیشون رو نشون بدن.شاید هم این مهربونی رو برای هرکسی رو نمیکنن.
مثلاً مطمئنم دنیا اونقدری پیشِ سیاوش مهربون هست که اینطوری همدیگه رو دوست دارن.
لبخندی روی لبم میشینه.باورم نمیشه خلاصه دنیای بداخلاق و بدعنق به یه دخترِ شکنندهی حساس تبدیل شده بود و همچین بارِ بزرگی رو با خودش حمل میکرد .
منظورم از بار همون«فکرِ دوری از عشقه..»
حتی نمیتونم تصور کنم که برای مدتها از آیهان دور باشم یا نتونم باهاش زندگی کنم و حالا این دنیا بود که هرلحظه و هر ثانیه با این فکر زندگی میکرد..باید یه کاری براش میکردم تا این محبتِ درونیش از بین
نره و باعثِ رنجوندنِ کسی نشه..
همین که از عمارت خارج میشم و نگاهم به آیهانِ شاکی که توی ماشین نشسته بود میفته،اخممو تو هم میکنم تا بخاطرِ رفتارِ زشتش مواخذهش کنم.
به سمت ماشینش میرم و با همون اخم سوار میشم.
آیهان شاکی میگه:
-داشتی چیکار میکردی؟
اخممو بیشتر تو هم میکنم:
-داشتم گندتو جمع میکردم..واقعاً با یه دختر اینطوری حرف میزنن؟
بیتفاوت ماشین رو روشن میکنه و از عمارت خارج میشه:-با دخترِ روعصاب و رومخی مثل دنیا آره..تو چرا هی میمالیدی براش؟؟حالا که داره تاوانه کاراشو پس میده

باید بیخیالش میشدی تا بفهمه چی کشیدی!..
-آیهان..اون تو ناز و نعمت بزرگ شده و دلش نازکه..با حرفات کلی نمک روی زخمش پاشیدی!..
بریدگی رو دور میزنه:
-تو چی؟تو کجا بزرگ شدی مگه؟
-من فرق دارم..من از بچگی حسابِ زندگی دستم اومد...فهمیدم چقدر گرگه و همیشه همه چی بر وقف مراد ما نیست.
با لحنی اغواگرانه میگه:
-اوهه..تولهم حرفای قشنگقشنگ میزنه..از کجا برداشتی این جمله رو؟!با حرص میگم:
-عههه..لووووس..
کم نمیاره و تخس میگه:
-بده بوس..
با تعجب بهش نگاه میکنم که با خنده میگه:
-یالا یه بوس بده..
-نمیخوام الان مثلاً باهات قهرم پرو..
میگه:
-ولی میدونی وقتی اینطوری بهم میپری مثل چی میشی؟
متعجب بهش زل میزنم که با خنده میگه:
-مثل پیشیهای ملوسی که میخوان چنگ بندازن اما زورشون نمیرسه..
با همون اخم میگم:-خیلی هم زورم میرسه.
با خنده برمیگیرده به سمتم و خیره خیره نگاهم میکنه.
میدونستم حواسش به جلو هم هست اما با اخم برمیگردم سمتش و شاکی میگم:

-چیه؟نگاه میکنی منو؟جلوتو نگاه کن من هنوز آرزو
دارم!..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
انگار از کارش قصد داشت من همین حرفو بزنم که با
تموم شدن جملهم میگه:
-زنمی،خوشگلی دوست دارم بهت زل بزنم.فقط دوست
دارم بدونم چجوری باید این لطفه خدارو جبران کنم کهتو رو بهم
داده..شاید یکی از بزرگترین شانسای زندگیم
بود!..
با چشمای ریز شده بهش نگاه میکنم.
من که آیهانو نشناسم به دردِ لایِ جرز میخورم.
انگار جملات رو طوطیوار بیان میکرد و یه چیز عادی
بود براش..
با اخم میگم:
-بهم نگاه کردی تا من اون حرفو بزنم و تو هم اینطوری
خرم کنی؟نخیرم خر خودتی!..
پقی میزنه زیر خنده.
حالا نخند کِی بخند؟!مگه تموم میکنه؟
میون خندهش میگه:-وای..وای خیلی خوبی تو توله..هیچکس مثل تو
نمیتونه
مچمو توی مخ زدن بگیره..
با افتخار شونههامو بالا میندازم که جلوی خونهی روشنا
اینا ماشین رو نگه میداره:
-خانم زرنگ رسیدیم.
چشم غرهای بهش میرم و از ماشین پیاده میشم.

گوشیم رو در میارم و به روشنا زنگ میزنم که صدای
رستا پشتِ خط میپیچه:
-جونم عسلم؟
خندهم میگیره.لقب جدید!.
-بیا درو باز کن.پایینم.
رستا:چشم الان با روشی میایم..
جلوی در منتظر میمونم.آیهان هنوز نرفته بود و منتظر بود من وارد خونه بشم.
بهش محل نمیدم و نگاهش نمیکنم تا پرو نشه.
باید باهاش قهر کنم بخاطر رفتارش!..
چند روز پیش با رستا اینا هماهنگ کرده بودیم که امروز
یجا همدیگه رو ببینم و بخاطرِ وضعیتِ من قرار شد بریم
خونهی ینفر و روشنا میگه که امروز کسی خونشون
نیست و میتونیم راحت باشیم.
با باز شدن در از فکر در میام و نگاهم به رستای
خوشحال میفته.
میرم داخل و محکم بغلش میکنم که همزمان دستشو
دورم حلقه میکنه:
-وای خدا نگاه چه جیگر شده این ابلح..!من این زمان از
حاملگیم شبیه توپ بودم...ازش فاصله میگیرم و دستمو روی شکمم میذارم:
-وای این تازه وسطاشه..کلی مونده هنوز.
دستمو میکشه و میبرتم داخل و برای آیهان که هنوز
منتظر بود و با اخم بهمون نگاه میکرد دستی تکون میده
که آیهان با تک بوقی،با سرعت میره..
ناراحت چشم میگیرم ازش که رستا در رو میبنده و با هم

وارد میشیم.
-روشنا اینا کجان؟
-طرلان تو راهه..روشنا و مستانه داخلن..روشنا اینقدر خوشحاله کلاً در حاله ورجه وورجست.. بیاد پایین یه جا بند نمیشه..
با خنده میگم:
-خیر باشه خبریه؟؟رستا:بریم داخل طرلانم بیاد دوباره تعریف میکنه.
با هم وارد میشیم در رو باز میکنه و من جلوتر داخل میرم.
پشت سرم خودش میاد که روشنا با ذوق میاد جلو و منو میکشه تو بغلش..
با خنده میگم:
-فرهاد بهش چی گفته که اینقدر کبکش خروس میخونه؟
مستانه با خنده میگه:
-یکی داره میگیرتش از خوشحالی داره بال در میاره!..
متحیر میگم:
-نـــــه..!فرهاد و روشی؟
روشنا فوراً سرشو تکون میده و یادش میره هنوز جلوی در وایستادیم..با اخمی تصنعی کنارش میزنم:
-گمشو اونور نفله..!مهمون داری هم بلد نیستی..باید الان بفرما بزنی بیام داخل..
روشنا با خنده میگه:
-وای وای هول کردم اصلا..بیا داخل..ببخشید.
با خنده «شوهر ندیده»ای حوالهش میکنم.
به سمت مبل میرم و میخوام بشینم که رستا میگه:
-مانتوتو بکن هیچکس نیست.

سرمو تکون میدم و مانتو و شالمو در میارم و میپرسم:
-حالا چطوری خاستگاری کرد؟داستان چیه؟
مستانه شاکی میگه:
-جونه ننت بمون طرلانم بیاد توضیح بده..مخمو خورد از
بس توضیح داد.روشنا با سینیِ چایی میاد و معترض میگه:
-خب چیکار کنم؟ذوق دارم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
تا من چاییمو خوردم طرلان هم اومد و بعداز عوض
کردنِ لباساش،روشنا براش نسکافه ریخت.
روشنا با ذوق میگه:
-خب حالا بگم؟
حرفشو با تکون دادن سر تأیید میکنیم که شروع میکنه:
-خب اون روز که گفتم توی کافه باهام صحبت کرد گفت
بهم وقت میده که با خودم کنار بیام دو روز پیش بهم
زنگ زد رفتیم بیرون پرسید که فکراتو کردی و اینا؟منمبهش گفتم
دوستت دارم و یجورایی بهش بله دادم که منو
برد یه رستوران برای ناهار...
مکثی میکنه و با چشمایی که برق میزد میگه:
-قبل از ناهار یکم صحبت میکنیم که یهویی جلوم زانو
میزنه و یه حلقه میگیره جلوم..
با هیجان بلند میشه و با بپر بپر میگه:
-منم میپرم بغلش و میگم منم دوستت دارم..
طرلان با خوشحالی میگه:
-وای وای وای...مبارکههه..چقدر منتظر بودم شما هم
عروسی کنین یه عروسی بیام..

روشنا پوکر نگاهش میکنه که با خنده بلند میشم و به سمتش میرم.
بغلش میکنم و یدونه پس کلش میزنم:-بیشفعالیا؟؟اینارو نمیتونستی نشسته بگی؟؟
روشنا شاکی میگه:
-وای خدا..!شما چقدر بیهیجانید!..
رستا با خنده میگه:
-برم شعر بزارم؟
روشنا با چشمغره میگه:
-گمشید..تازه میخواستم ادامه هم بدم..
-عه..بگو دیگه..
ایندفعه با ناراحتی میگه:
-دیروز منو برد پیش مامان و باباش و کلی باهاشون صمیمی شدم.مثل اینکه خیلی ازم خوششون اومد.البته مامان باباش خودشون خیلی مهربون بودن..مستانه:خوشگلم باور کن هیچی تو این موقعیت نمیتونست بیشتر از این خوشحالمون کنه..از الان ذوقه اینو دارم لباس چی بپوشم و موهامو چجوری کنم؟؟
دوباره سرجام میشینم و رستا میگه:
-منم همینطور ...من منتظرم حامله بشی بنظرم خیلی گوگولی میشی..
با خنده میگم:
-حالا بذار ازدواج کنن..
و ادامه میدم:
-حالا چی شد تو اون سه روزی که گذشت تصمیم گرفتی جواب مثبت بدی؟

روشنا:سه روز ندیدمش..سخت بود واقعاً..حتی بهم زنگ هم نزد..سومین روز بهش پیام دادم هستی؟ که یه سایتاز گوگل برام فرستاد که نوشته بود وقتی عاشق میشی
دلت برای طرف تنگ میشه و دوریش برات سخت میشه
و در ادامه گفت عاشقم شدی..چیزی نگفتم که روز بعدش توی ماشین بهم گفت نظرتو بگو و منم قبول کردم و بعدش رفتیم رستوران..
طرلان با خنده میگه:
-این فرهادم چی بود ما نمیدونستیما!!!..
خندهای میکنم:
-روشنا رو دیگه نگو!..
بعد اداشو در میارم«من؟عمراً اگه ازدواج کنم.من از پسرا خوشم نمیاد»
و با لحن خودم ادامه میدم:
-موفق شدی عزیزم..روشنا شاکی میگه:
-مثل اینکه خیلی ناراحتی که دارم ازدواج میکنم..
دیگه میریزم بیرون:
-معلومه که ناراحتم..تو تنها کسی بودی که بعداز رستا اینا اتفاقی می
افتاد بهش زنگ میزدم زود میومد پیشم یا منو میبرد پیشِ خودش..
روشنا:وا مگه قراره چی شه؟؟!بازم همونطوره.
مستانه:هی..راست میگه طناز..اونموقع دیگه باید از شوهرت اجازه بگیری..
روشنا اخم میکنه:
-کی گفته..؟من..

رستا با خنده میگه:-اره اینم یه قوله مثل ازدواج نمیکنم و اینا..بیخیالش ازدواجه دیگه درِ خونهی هر دختری رو میزنه و بدبختش میکنه..
روشنا با چشمغره میگه:
-نیست که شما خیلی بدبخت شدید.والا شوهراتون براتون جونشونم میدن.خیلی دلتون بخواد..
مستانه عقی میزنه:
-یا خدا اینم سمی شد..عشقم این حرفا واسه قبل از ازدواجه..
روشنا چشمغرهای میزنه:
-ببینید میتونید کاری کنین بترشم و بمونم رو دستِ مامانم..؟
-خوبه که..اونموقع همیشه پیشمی..روشنا میاد میشینه بغلم و بوسم میکنه:
-من مثل شما نیستم که شوهرم بگه نرو نرم..خودت که میدونی جلوی فرهاد از زبون کم نمیارم..بگه نرو میزنم تو دهنش خب؟
با لبخند سرمو روی شونش میذارم که بوسهای روی موهام میزنه.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
***
حدود نیم ساعت دیگه نوشین[مادر روشنا]برمیگرده خونه.ولی ما هرچی اصرار میکنیم بریم اجازه نمیده و خودشم هم پا با ما میشینه و کلی بگو بخند میکنه.
ساعت نزدیک دو بود و یجورایی گرسنهم شده بود.

با صدای روشنا که رفته بود تو اتاق با فرهاد صحبت کنه و حالا داشت میومد بیرون به خودم میام:
خب مهمونِ ناخونده اصلاً قشنگ نیست و انتظار داشتم خاله نوشین ناراحت شه اما با لبخندی بشاش میگه:
-الهی..!خب بگو بیان دورت بگردم..ناهار هم درست میکنم دورِ هم باشیم.
-عه خاله نوشین...
نمیذاره ادامه بدم و شاکی میگه:
-مامان فرهاد میگه داره با آیهان و سپهر و میعاد و منیب میاد اینجا!.-ای بابا..خوشگلم میگم خاله صدا نکن..نوشین صدام کنین..میگید خاله حس میکنم چقدر سن دارم.
سن داشت!.
ولی سن و سال که مهم نیست.روحیش مهمه که هنوز ماشالله از منم جوونتر بود.
ادامه میدم:
-چشم..نوشین جون میگم اینطوری زحمت میشه..شاید آقا رایان و عمو سیامک معذب بشن..
روشنا:حالا داره واسه من تعارف میکنه..!بیان مگه میخوان چیکار کنن؟
مستانه:نه واقعا طناز راست میگه نوشین جون..!خودتو خسته نکن میریم خونه.
نوشین جون میگه:-نه بابا..زنگ میزنم از بیرون سه چهار تا پرس غذا میگیرم
کنارِ هم میخوریم..تازه من که مشتاقم آقا آیهان رو ببینم..
فوری برمیگرده سمتِ من و میپرسه:
-اصلاً چرا حرفهی مدلینگی رو ادامه نمیده؟خیلی وقته

دیگه از اون شرکت عطر تبلیغ نمیکنه..
-آره از معروف شدن خوشش نمیاد.فقط قرار بود تا موقعی که اون شرکت پا بگیره براشون تبلیغ کنه.
نوشین جون سرشو تکون میده:
-ولی حیف بود..ماشالله خوب بر و رو داره..
نمیدونستم باید از اینکه از شوهرم تعریف میکنه حرص بخورم یا دلم برای عمو سیامک[بابای روشنا]بسوزه!..
روشنا میشینه کنارم و میگه:-در هرصورت مامان برو زنگ بزن غذا بیارن.بهشون گفتم
تو راهن دارن میان.
نوشین جون بلند میشه و ما دوباره مشغول صحبت میشیم.
***
تقریباً نیم ساعت بعد آیهان اینا رسیدن و روشنا رفت در رو باز کرد.
خیلی طول نمیکشه که وارد میشن و همه بلند میشیم تا مثلاً به استقبالشون بریم.
آیهان خودش میاد جلو و میخواد بغلم کنه که فوراً دستامو میگیرم جلوی بدنم و با اخم میگم:
-به من نزدیک شدی نشدیا..!پسرهی بیادب..
و در ادامهی قهرِ صبحم،نگاهمو ازش برمیگردونم.پوفی میکشه و کلافه با بقیه سلام و احوالپرسی میکنه.
همه میشینیم و آیهان هم کنارم میشینه و دستاشو دورم حلقه میکنه که چشمغرهای بهش میرم و میخوام دهن باز کنم که مرموزانه تو گوشم پچ میزنه:
-کاری نکن همین الان ببرمت خونه تا از دلت در بیارما..

میدونستم به حرفش عمل میکنه پس حرفی نمیزنم و بازم سرمو برمیگردونم.
مشغول خوردنِ چاییهایی که نوشین جون تازه آورده بود میشیم و منیب و فرهاد هرچند دقیقه یبار یه مزه میپروندن و همه میزدیم زیر خنده تا اینکه عمو سیامک و آقا رایان میان.
نوشینجون خیلی مهربون لباسا و کیفای سامسونتشون رو ازشون میگیره و به سمت اتاقشون میبره تا وسایلاشونو جابهجا کنه.آقا رایان و عمو سیامک هم با آیهان اینا سلام و احوالپرسی میکنن و کنارمون میشنن.
البته رایان میره پیشه فرهاد میشینه و همون موقع به شوخی میگه:
-والا داماد به این پرویی ندیده بودیم..هر روز اینجا پلاسه..
فرهاد:دارم پاشنهی خونه رو از جا در میارم که خاستگاری اومدم نه نگید دیگه..
رایان:اون دیگه بستگی داره چقدر دلِ روشنا رو برده باشی که آره با نه بشنوی.
روشنا آروم سرشو میندازه پایین که این حجب و حیاش موجب خندهم میشه.نوشین جون از اتاق میاد و پولی که دستش بود رو سمت
رایان میگره:
-برو پیک غذاهارو آورده..بگیر بیا.
آقا رایان بدون حرف بلند میشه و بعداز گرفتن پولا از نوشین جون از خونه خارج میشه.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•

[(Tani)]
اولین بار بود که عمو سیامک رو میدیدم.
مو و محاسنِ سفیدش با هیکلِ روفرمش از اون یه مرد پرجذبهی زیبا ساخته بود.
درست مثل نوشینجون!.اینکه زن و شوهری تو این سن و سال به خودشون
میرسن خیلی برام جالب بود و دوست داشتم در آینده اگه قراره پیر بشم اینطوری باشم!..
بعداز آوردن غذا توسط آقا رایان روشنا که بلند میشه تا تو چیدن سفره به مادرش کمک کنه ما هم دنبالش میریم.
البته که مثل همیشه بخاطر وضعم به من درست کردن سالاد رو سپردن و منم با اشتیاق مشغول درست کردنش شدم و خوشگل موشگل تزئینش کردم.
تو این فاصله هم روشنا اینا مشغول چیدن ظرفها و داغ کردن غذاها میشن و نوشینجون میگه نیاز نیست به جز سالاد چیزی درست کنیم یا بیاریم رو سفره چون همه چی از جمله گوجه و گردو و کره و..همراه با غذا بود.
بعداز چیدن سفره مردهارو صدا میزنیم که میان و میعاد متعجب میپرسه:-طرلان باز ساتیرا رو کجا گذاشتی؟
طرلان با نیش باز میگه:
-خونهی مادرشوهر عزیزم!..
میعاد با چشمغره میگه:
-این بچه آخرش بزرگ بشه مامانِ منو به عنوان مادرش قبول میکنه..
همه میزنیم زیر خنده که طرلان«غلط میکنه»ای زمزمه میکنه.

میشینیم سر سفره که مستانه رو به رستا میپرسه:
-یادم رفت بپرسم یاس کجاست؟
منیب نفس عمیقی میکشه و زودتر از رستا میگه:
-کجا میتونه باشه؟امروز صبح بردیمش خونهی مامانم.نوشین جون:الهی دورتون بگردم جوونید و نگهداری از
بچه براتون سخته.
روشنا با دهن پر میگه:
-وا مگه طناز جَوون نبود؟مگه میذاشت کارن جایی جز
بغل خودش بمونه؟مطمئن باش تقصیر میعاد و منیب هم هست.اونا هم بدشون نمیاد تنها باشن.
منیب میزنه زیر خنده که روشنا با ابرو بهش اشاره میکنه:
-دیدی مادرِ من!..
میعاد هم با خنده سری به تأسف تکون میده و دیگه تو سکوت مشغول خوردن غذا میشیم.
کمکم همه غذاهاشونو تموم میکنن که عمو سیامک میپرسه:
-این سالاد رو کی درست کرد؟متعجب سرمو بلند میکنم که میبینم رستا اینا زل زدن به
من و همون لحظه نوشین جون با لبخند میگه:
-طناز خانم درست کرد.
ترسیده به عمو سیامک نگاه میکنم و منتظر بهش چشم میدوزم که با دستمال لبشو پاک میکنه و با لبخند میگه:
-فکر کنم باید از تو تشکر کنم.تنها کسی که یه زحمتی کشید تو بودی..
ترسم از بین میره و با خجالت میگم:
-خواهش میکنم.نوش جون.

نوشینجون با خنده میگه:
-عه..داشتیم آقا سیامک؟
عمو سیامک به حالت تسلیم دستاشو میده بالا و با خنده
میگه:-اصلاً تسلیم..دسته همتون درد نکنه که میز رو چیدین..
و رو به من با چشمک ادامه میده:
-البته دست شما بیشتر درد نکنه.
با لبخند خجولی سرمو میندازم پایین که بقیه هم تشکر
میکنن و کمکم بلند میشن.
نگاهم روی آیهان میشینه که با فکی منقبض شده داشت
به رفتنِ عمو سیامک نگاه میکرد.
یاخدا نکنه واسه خودش فکر بدی کنه!..
آخه چه فکری عمو سیامک سنِ بابامه.
هرچند تو این دورو زمونه و اون داستانی که روشنا
دربارهی شوگر ددی بهم توضیح داده بود و قطعاً آیهان
این رو میدونست،بعید نبود فکر اشتباهی نکنه.دستمو از زیر میز روی
رانِ پاش میذارم که نگاهِ عصبیش
به سمتم برمیگرده.
وقتی نگاه ناراحتمو میبینه لبخند حرصی و ظاهریای که
فقط خودم «من میدونم با تو رو »از توش میفهمیدم میزنه
و کنار گوشم با لحنی مرموز زمزمه میکنه:
-عروسکم خودت میدونی دیگه حساب این محبتها و
مهربونیهای بیجا رو بعداً خودت پس میدی!..
و بیتعلل بلند میشه و از آشپزخونه خارج میشه..
برای هزارمین بار خدا رو شکر میکنم که امروز باید
میرفتیم عمارت و از طرف دیگه میتونستم بچه رو بهونه
کنم تا داد و بیداد نکنه.

همونطور هاج و واج به در آشپزخونه نگاه میکردم که روشنا میاد بازوهامو میگیره و بلندم میکنه:-چته اینجا نشستی؟برو بیرون تا من بیام..
-وا منم کمک میکنم..
روشنا:چه کمکی؟ظرفارو میزارم تو ماشین ظرفشویی و یه سینی چایی میارم.این کارارو بلدم به خدا!..
خندهای میکنم و میخوام دهن باز کنم که رستا با خنده دستمو میگیره و به سمت در آشپزخونه میبره:
-ای بابا..میخواد یکم خودشو پیش فرهاد نشون بده..چیکارش دارین.نوشین جون شما هم بیا بیرون که همهی کارا بخوره به نام خودش و پیش فرهاد به چشم بیاد..
همین که روشنا میخواد یه فوش آبدار به رستا بده نوشین جون با خنده میگه:
-درسته دخترا..بریم کارا برای خودش..با خنده از آشپزخونه خارج میشیم و به سمت پذیرایی
میریم.
به اجبار کنار آیهان که جای خالی بود میشینم و به بحث مزخرفِ کار و شرکتشون گوش میدم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
چند دقیقه بعد روشنا با سینیِ چایی میاد و اول به بابا و داداشش و بعد به نوشین جون تعارف میکنه و کم کم به سمت ما میاد.
آخرین نفر هم سمت فرهاد میگیره و با دو سه ثانیه تأخیر با خنده برمیگرده و سینی رو روی میز میذاره..نوشین جون مدام از آیهان

و برندی که آیهان تبلیغ کرده
بود ازش،تعریف میکرد و هی میگفت خیلی خوشبختم که
همچین شوهری گیرم اومده..
آیهان با افتخار تشکر میکرد و معلوم بود لذت میبره!..
خب عزیزم یه امروز رو که من قهرم باهاش اینطوری
تعریف نکن ازش که پرو شه..
روشنا:عه مامان اینطوری میگی طناز فکر میکنه از آیهان
چقدر کمتره..!آیهان باید از خداشم باشه همچین عروسکِ
تو بغلیای گیر آورده..
آیهان فوراً سرش به سمتِ روشنا میچرخه:
-بغلش کردی؟
روشنا با خنده و چشمغره میگه:-خداروشکر لزبین* نیستم
داداش..خواهرانه بغل کردم
ولی خدایی خیلی حال میده بغل کردنش.
نه مثل اینکه واقعاً میخواستن امشب آیهان منو زیرِ مشت
و لگد بگیره.
البته که غلط میکنه!..
سرفهی مصلحتیای میکنم و به روشنا اشاره میکنم که
بس کنه اما فقط چشمغرهای نصیبم میشه و نگاهِ برزخیِ
آیهان زوم میشه روم.
آروم جوری که خودش بشنوه با تعجب و لحنی شاکی
میگم:
-یعنی روشنا بغلم نکنه؟
حرصی از لای دندوناش میغره:-اگه میخوای بذاری بغلت کنه بهش بگو
گالَشو جلوی دو
تا مرد غریبه باز نکنه و از فرم بدنت تعریف نکنه.نشنیدی

باباش چجوری داشت ازت تعریف میکرد؟
-وا خب تعریف کنه؛همسن بابامه..چی میگی.!؟!
چشاشو ریز میکنه و جدی میگه:
-شوگرددی خوبی میشه!..
دستمو میذارم جلوی دهنمو با تعجب بهش نگاه میکنم.
بقیه مشغول صحبت بودن و صدای آروم ما خیلی جلب
توجه نمیکرد.
با اخم میگم:
-پس نکنه داشتی از تعریفای نوشین جون لذت میبردی و
چشمات برق میزد،دنبال شوگرمامی میگردی؟
با خنده ابرویی بالا میندازه:-خداروشکر اینقدر دارم که نیاز به شوگر
مامی نداشته
باشم.
با چشمغره میگم:
-هرچند والا خودت یه پا شوگرددی محسوب میشی برام.
با بدجنسی ادامه میدم:
-من فقط ۱۱سالمه و تو ۴۱سالته..حرفی نمیمونه.
دستشو روی رانهای پُرَم میذاره و فشار کوتاهی میده:
-که ۴۱سالمه هان؟
مثل سگ دروغ میگفتم و بنظرم سنش اصلاً به قیافش
نمیومد و قیافش با توجه به سنش خیلی خوب مونده بود
اما حالا بحث کلکل بود دیگه پس ابروهامو بالا میندازم:
-معلومه!سرشو میاره کنار گوشم و همونطور که نوازشوار رانمو
لمس میکرد میگه:
-بزار این دخترم بدنیا بیاد..اونوقت همون شب بهت نشون
میدم که ۴۱سالمه و ۱۱سالته یعنی چی..هرچی باشه من

که میدونم ۳۱سالمه و کمرم چه خوب کار میکنه و دندونام آمادهن برای دریدنت.
نگاهمو ازش میگیرم و آروم میگم:
-بس کن ترسناک شدی..
با اخم میگه:
-بودم فقط تو نمیدیدی.یعنی واسه تو نبودم.!خانم واسه من قهر میکنه..
با اخم میگم:
-هنوزم قهرم.قهر قهر قهر..نگاهِ کوتاهی بهم میندازه و با پوزخند میگه:
-بخدا که هنوز بچهای..باید سه تا بچه رو بزرگ کنم..
-خودت بچهای فهمیدی؟
برای مهار کردن خندهش دستی به لبش که در حال کش اومدن بود میکشه و تخس میگه:
-تا همین الان که شوگر ددی بودم..
با اخم میگم:
-بزرگی که به سن و قد نیست!..
شیطون زمزمه میکنه:
-بزرگیِ اونم تو تخت بهت نشون میدم..فکر کنم تا الان کور بودی .
ناباور میگم:
-وای وای چقدر تو پرویی؟؟!شونههاشو بالا میندازه:
-همینه که هست..
-دیگه نمیخوام باهات صحبت کنم.خودت میدونی منظورم چی بود و میخوای اذیتم کنی..منم با آدمای مردمآزار حرف ندارم..
با پوزخند بیتفاوت میگه:

-باشه..دو ساعت دیگه میبینیم.
حرفشو میشنوم و چیزی نمیگم..
مشغول خوردم چاییهامون میشیم و فرهاد از این
موقعیت استفاده میکنه و برای جمعه شب قرار خاستگاری
میذاره..
به نظرِ من این کار باید توسط مادرش انجام میشد و
اینطوری خوب نبود.اما مثل اینکه خانوادهی روشی مثل من فکر نمیکرد
و با
کمال میل از فرهاد به عنوان داماد آیندهشون استقبال
میکنن..
پس اینا هم داشتن قاطی مرغها میشن و دیگه این بین
مجردی باقی نمیموند.
به طور معمول الان روشنا باید از خجالت سرشو
مینداخت پایین اما با تخسی به بحثشون گوش میداد و
گاهی حرفاشون رو اصلاح میکرد و انگار باز هم
خانوادهش مشکلی با این موضوع نداشتن..
خب هرکس یجوری بود و تحت تأثیر خانوادهش بزرگ
میشد دیگه ..
قطعاً من اگه همچین حرفایی میزدم مامان کلی ازم شاکی
میشد و خب دیگه بعداز مدتها زندگی باهاشون یاد
گرفته بودم باید ساکت بمونم و حرف نزنم.اما بودن با آیهان بهم دل و
جرعت زندگی میداد..
درس بخونم،خرید برم،خونهداری کنم،حرف دلمو بزنم و
چیزایی که میخوامو درخواست کنم؛در کل پشتم بهش
گرم بود.حتی با رفتارای خشنش...

_____

لزبین:احساسات و تمایلات جنسی زن به دیگر زنان..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
بعد از صحبتهای دیگه و یکم نشستن،آیهان به بهونهی تنهاییِ کارن بلند میشه تا بریم.
ما که بلند میشیم رستا اینا هم دیگه بلند میشن و با هم میرم اتاق روشنا و لباسامون رو میپوشیم.بعد از خداحافظی از خونه خارج میشیم و روشنا اینا مارو
تا در خونه بدرقه میکنن..
ازشون خداحافظی میکنم که جوابمو میدن و «خدافظ دخترم» بابای روشنا هم خیالمو جمع میکنه که
خداروشکر تصوراتم دربارهش غلط نبود.
با هم به سمت یار همیشگیِ آیهان همون فوردِ مشکیش میریم و روی صندلی شاگرد میشینم.
تو مسیر عمارت هیچکدوم حرفی نمیزنیم و بعداز تقریباً یه ربع به عمارت میرسیم.
با دیدنِ ماشین بابا توی حیاط ابروهام بالا میپره.
یعنی آقاجون اومده بود.آیهان به قیافهی متعجم نگاه میکرد و منتظر بود که این
سوال رو ازش بپرسم اما در کمال پرویی بهش بیتوجهی میکنم و از ماشین پیاده میشم.
پسرهی جذابِ عوضیِ خودخواهِ مغرورِ دوستداشتنیِ طنازکُش!..
راضی از فحشایی که به ریشش بستم به سمت عمارت پاتند میکنم و منتظرِ آیهان نمیمونم.
راستش دوست داشتم بازم با اخلاقِ مهربون آقاجون

روبهرو بشم و امیدوار بودم همینطور باشه.
در رو باز میکنم و وارد میشم و به سمت نشیمن میرم.
صدای خستهی آقاجون رو که میشنوم با لبخند وارد میشم.
همین که سلامت بود کافی بود برام..ایشالله که خستگی ناشی از عمل هم زودتر برطرف میشد.
با دیدن من لبخندی روی لبش میشینه و آغوششو برام باز میکنه که به سمتش پرواز میکنم و خودمو توی بغلش میندازم.
پس هنوز مهربون بود!.
روی سرم بوسهای میزنه که با لبخند میگم:
-خوبید؟
آقاجون:آره دخترم..فکر کنم حالا حالا بیخ ریشتون هستم.
قبل از اینکه وقت کنم حرف بزنم،عمو شاکی میگه:
-عه بابا این چه حرفیه سایهت ایشالله همیشه بالا سرمون باشه.
آقاجون لبخندی میزنه و رو بهم میپرسه:
-آیهانم کجاست؟-داره..
مثل اینکه خودش اومده بود تو سالن که صداش میاد و یکم بعد خودش:
-جانم آقاجون..اومدم.
رو به مامان میپرسم:
-کارن کجاست؟
مامان:رفته بخوابه..
-وای مامان مگه نمیدونی ظهرها نباید بخوابه.
مامان مظلوم میگه:

-بخدا من کاری نکردم خودش بعداز ناهار خوابش برد.
آیهان خودشو روی مبل بغل دانیال میندازه و با اخم میگه:
-اگه خیلی نگران بودی میموندی خونه مراقبش میبودی.
و با صدایی آروم مثل غرغر میگه:-سر زنعمو داد میزنه برای من توله.
جوابشو نمیدم و با چشمغره به سمت طبقهی بالا و اتاق کارن میرم.
دوست نداشتم بفهمن که با آیهان حرفم شده اما متأسفانه دیگه فهمیدن.
با صدای پاهایی که روی پله میومد با اخم میگم:
-الان واسه چی میای بالا..گفتم قهرم با..
همین که برمیگردم و نگاهم به دنیا میفته حرفم قطع میشه.
چقدر خرم که فکر کردم آیهان دنبالم میاد برای منتکشی!.
دنیا با لحنی آروم و پشیمون میگه:
-بخاطر امروز صبح اینطوری از دستت عصبیه؟با لبخند میگه:
-آره..ولی اصلا عصبی باشه .!من تو رو به این آقا سیاوشتون میرسونم.بشین و نگاه کن.
دنیا با ناراحتی میگه:
-تو رو جون کارن بیشتر از این شرمندهم نکن.تا الان بخاطر رفتار خوب امروزت از خجالت آب شدم دیگه نیاز به کمک نیست.ایشالله سیاوش یه شغل پیدا میکنه و بقیهش هم جور میشه.من که عجلهای ندارم.
لبخند میزنم:
-ایشالله..ولی منم میخوام تلاشمو بکنم.میدونی آخه ثواب داره رسوندن دوتا مرغ عشق به هم..

لبخند مهربونی میزنه که میگم:-عذاب وجدان هم لزومی نداره داشته باشی.گفتم که
هرچه بود گذشت بهش فکر نکن.
سرشو تکون میده و آروم میگه:
-حداقل بگو این امیدواری دادنا و مهربونیهاتو چجوری جبران کنم..
پرو گونهم رو میبرم جلو و میگم:
-با بوس..
تو گلو میخنده و میاد جلو.
بوسهای روی گونهم میزنم و عقب که میکشه میگم:
-برم کارن رو بیدار کنم که امشب قراره شب زنده داری داشته باشم باهاش.
با خنده سرشو تکون میده که به سمت اتاق کارن میرم و سمت تختش راه میفتم.مثل همیشه به سختی بیدارش میکنم و دست و صورتشو
آب میزنم تا خواب از سرش بپره.
لباسامو میکنم تا شام هم بمونیم و بعداز شام بریم.
با اخم رو به کارن میگم:
-واسه چی ظهر خوابیدی؟مگه نمیدونی ظهر بخوابی شب نمیتونی بخوابی و بداخلاق میشی..؟
با اخم میگه:
-ولم کن..
و میدوعه و از اتاق خارج میشه.
حرف زدن باهاش بیفایده بود چون الان دیگه خبری از کارن آروم و مهربون نبود و مثل باباش به تخسترین و بدعنقترین فرد دنیا تبدیل شده بود.°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان

دروغ °•
(Tani)]
شام رو کنار هم میخوریم و بعدش کنار آقاجون میشینیم و یکم صحبت میکنیم.
از عوارض بیماری چیزایی رو که میدونستم برای مامان و زنعمو و عمه میگم تا حواسشون باشه و خوب از آقاجون مراقبت کنن..
ساعت حدود ۱بامداد بود که همه خسته شده بودن و کمکم بلند میشیم که برگردیم.
به خونه که میرسیم دست کارن رو میگیرم و تا آیهان ماشین رو پارک کنه و پیاده شه زودتر میریم بالا..
در رو با کارت باز میکنم و کارن رو به اتاقش میبرم.هنوز شنگول بود و فکر نکنم تا صبح هم خوابش بگیره و
این یعنی امشب اسیر بودیم.
لباساشو با لباس راحتی عوض میکنم و میفرستمش بیرون از اتاق که همون لحظه صدای در میاد و کارن بدو بدو در رو باز میکنه تا آیهان بیاد داخل..
با اخم وارد میشه اما با دیدن کارن که جلوی در واستاده بود لبخند میزنه و خم میشه تا بغلش کنه..
بیشتر نگاهشون نمیکنم و به سمت اتاق میرم.
لباسامو با لباس خونگی عوض میکنم.
به دستشویی میرم و بعداز زدن مسواک در رو باز میکنم و صدامو صاف میکنم و بلند میگم:
-کارن من دارم میخوابم شما هم برو زودتر بخواب که صبح باید بیدار شی..کارن نالون میگه:
-من تو اتاقم نمیخوابم..

-دوست داشتی با بابات توی پذیرایی بخواب خوشحالم میکنین!..
و با شدت در رو میبندم و میزنم زیر خنده..
جلوی دهنمو میگیرم تا صدام پایین نره..
حالا نوبت آیهان بود که بیاد و نازکشی کنه تا من شرطمو بگم.
چراغ اتاق رو قبل از اومدنش خاموش میکنم و روی تخت دراز میکشم.
چشمامو میبندم اما نمیخوابم تا بیاد.
نمیدونم چقدر میگذره و چقدر منتظر میمونم که کمکم تو عالم خواب فرو میرم.با بالا پایین شدن تخت هوشیار میشم.اما اینقدر خوابم میومد که اصلاً حوصلهی بیدار شدن و صحبت کردن نداشتم پس برمیگردم طرف دیگه و بهش پشت میکنم و دوباره سعی میکنم بخوابم.
دوباره داشت خوابم میبرد که دستش دور کمرم حلقه میشه و قبل از اینکه بفهمم برم میگردونه طرف خودش و منو میکشه تو بغلش.
اینقدر که خسته بودم نای مقابله با خواستهش رو نداشتم.
شاید هم این یه نوع تلقین بود.
به خودم دروغ نمیگم که واقعا بغلش آرامشبخش بود و حس امنیت میداد.
نفس عمیقی میکشم و نفسمو از عطر طبیعیِ تنش که عاری از هر عطر و ادکلن و اسپرهای بود پر میکنم و آرامش رو به تکتک سلولای بدنم دعوت میکنم.با شنیدن صداش از کنار گوشم فکرم به هم میریزه:

-پس بیداری!.
جوابشو نمیدم که ادامه میده:
-حداقل بگو دلیل اصلیِ قهرت چیه تا از دلت در بیارم.
بازم جوابشو نمیدم و ظاهری تلاش میکنم تا خودمو از بغلش بیرون بکشم که محکمتر بغلم میکنه و با لحن خمارش میگه:
-فقط خدا میدونه که چقدر تولههای تخس و وحشی رو دوست دارم..تو فقط مقاومت کن عروسکم.
مشتی به شونهش میزنم و عصبی میگم:
-ولم کن خفهم کردی..
با خنده میگه:
-خب حالا که اعلام کردی بیداری بگو واسه چی قهری؟مشتِ دیگهای به شونش میزنم:
-خودت میدونی..
با خندهای ریز میگه:
-نمیدونم تو بگو بدونم.
-با دنیا بد حرف زدی!..
تو تاریکی اخماشو میبنم:
-الان واسه کسی که هروقت هرچی از دهنش در میومد بارت میکرد باهام قهر کردی؟ارزشم در همین حده؟
خوب بلد بود همیشه طلبکار باشه و منو بدهکار جلوه بده.
آروم میگم:
-اگه قرار باشه هیچوقت همو نبخشیم که قلب همه سیاه و داغون میشه.وقتی اون دخترِ اخمو و بداخلاق یکی رواینقدر دوست داره که حاضره هرکاری براش بکنه چرا

اونارو به هم نرسونیم؟چرا هی این کینه رو بیشتر کنیم.دنیا راست میگه.اونموقعها زندگی من از دور قشنگ جلوه میکرد.شوهر خوب،پسرخوشگل،چهرهی خوب،دوست داشتنی بودن..اما از درون زندگیم چیزی نمیدونست و فکر میکرد من همیشه همه چی دارم..حسودی بود دیگه؛منم گاهی حسودی میکنم آیهان..یعنی نبخشیم؟!کمک نکنیم؟!
لبخند روی لبهاش باعث میشد تصوراتم خراب نشه که این آیهان همون پسر جذاب و مهربون و گاهی بداخلاقِ خودمه..
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]#پارت_هدیه
دستشو لای موهام میبره:
-سادگیت قشنگه..این که زود میبخشی هم قشنگتر..خب حالا چیکار کنم که این بندهی حقیر رو ببخشید؟
سرمو میبرم جلو و بوسهی کوتاه و عمیقی رو لبش میزنم و با خنده میگم:
-برای گرفتن بوسای بیشتر باید به حرفم گوش بدی..
همونطور که با موهام بازی میکرد با خنده میگه:
-گوشم با شماست عروسکم!..
-خب ببین تو دستت به دهنت میرسه..میتونی یه ماشین حتی شده ساده بهش بدی و یه کار خوب براش پیدا کنی..حالا خونه هم..با خندهی حرصی وسط حرفم میگه:
-تعارف نکن میخوای یه پنتهوس هم براش بخرم؟اجاره هم نمیکنم که مبادا نتونن از پس هزینهش بربیان.چطوره؟

-آیهان چرا بزرگش میکنی؟یه خونه و ماشین ازت کم بشه اونم بخاطر من مگه چقدر ضرر میکنی؟تازه خودت میگی پسره درس خونده هم هست بیارش شرکتت..به نفع خودتم هست.
نفس عمیقی میکشه:
-من تو فکر اینم چجوری حق این همه سال مظلومیتت رو از دنیا بگیرم تو میگی بهش کمک کنم..؟!
متعجب میگم:
-یعنی تو اینقدر ظالمی؟بخاطر من میخوای دو نفر رو که عاشق همن و میتونن به هم برسن رو ول کنی؟پوفی میکشه و بیحوصله دستشو تو موهاش میبره:
-طنازم!..
-بله..
-من به بخاطر تو هرکاری میکنم.حتی بگی دو تا ماشین و خونه براش بخر هم حرفی ندارم.ولی دنیا و این پسره نه!..
-واسه چی خب؟واسه چی اینقدر باهاشون لجی؟
-چون دنیا اذیتت میکرد..!به همین زودی یادت رفت؟
-ایرادی نداره.!بجاش تو با کار خوبت هم ثواب میکنی،هم اونارو از کارشون شرمنده میکنی.نبودی ببینی امروز که فهمید من باهات بحث کردم چجوری بهم ریخته بود و میگفت نکنه بخاطر منه..!درکش کن آیهان اون پدر و مادر واقعیشو نداشت..!کسایی رو نداشت که براش از تهدل،دل بسوزونن و قطعاً همیشه کمبودهایی داشته.نمیگم عمه و شوهرعمه براش کم گذاشتن اما خلاصه هیچکس جای پدر و مادر رو نمیگیره..

کامل منو میکشه تو بغلش:
-الان دلبر من واسه این باهام قهر کرده؟
-آره ازت ناراحتم که اینقدر زود تصمیم میگیری و
قضاوت میکنی..
حق به جانب میگه:
-اگه بازم کسی بخواد با حرفاش تو رو اذیت کنه همینطور
باهاش حرف میزنم.حتی اگه تو زود ببخشی،من
ناراحتیاتو یادم نمیره بچه جون!..
دستمو دور شونههاش محکمتر میکنم:
-باید خداروشکر کنم که همچین حامیای بهم داده!..با خنده میگه:
-پس من باید هر روز نماز شکر بخونم که هرشب با
همچین حوریای میخوابم.
لبامو روی بازوی لختش میذارم:
-همینکه مراقبم هستی یعنی داری از خدا بخاطر داشتنم
تشکر میکنی .
با تکخنده بوسهای روی موهام میزنه و میگه:
-فردا روز دادگاهه..
متعجب میگم:
-دادگاهه چی؟
-اون دختره و اون ماجرا.؟
فوری میپرسم:
-هورا؟کلافه میگه:
-وای نمیدونی چقدر متنفرم وقتی اسم نحسشو از زبون
قرمز و اناریت میشنوم.
با خنده میگم:
-آخ ببخشید حواسم نبود.!حالا خودتم میری؟

نگاه عاقل اندر سفیهانهای بهم میندازه:
-معلومه که نه..!مگه بیکارم؟وکیل گرفتم.
با خنده میگم:
-مثل این رمانا وکیل شخصی داری؟
بوسهی دیگهای روی موهام میزنه:
-نه توله.!من به چشمام اعتماد ندارم چه برسه وکیل شخصی بخوام داشته باشم.
خندهای میکنم که با لبخندی جذاب میگه:-مگه نگفتی اگه به حرفات گوش بدم از اون بوسههای خوشمزه گیرم میاد؟بده دیگه..
هر لحظه و هرلحظه با شنیدن حرفاش ته دلم چیزی فرو میریخت و انگار وابستهتر و عاشقتر میشدم.
صحبت کردنش با اون صدای بم و مردونه لالایی بود برام.آغوش گرمش گهواره و بوسههاش قرص خواب.
اما نمیخواستم حالاحالاها بخوابم.
خندهام طولانیتر میشه و سرمو جلو میبرم و تند و تند روی لبهاش بوسه مینشوندم.اجازه نمیدادم جلو بیاد و بوسه رو طولانی کنه و سریع عقب میکشیدم و بوسهی جدید رو شروع میکردم.
اما آخرین لحظه شکارم میکنه و محکم لباشو به لبام میچسبونه و مشغول کام گرفتن میشه.اینقدر این کار رو ادامه میدیم تا به نفس نفس بیفتیم و از
خستگی تو بغل همدیگه غرق خواب شیم.
****
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]

#پارت_هدیه
_____
روزها از پی هم میگذشت و هرکدوم کسلکننده تر از قبلی بود.
تو این یه هفته کلاسهای آنلاینِ دانشگاه رو میرفتم و فقط تمرکزم روی درسام بود.روشنا به شدت درگیر کارای عقدش بود.ازش قول گرفته
بودم که عروسی رو بذاره برای بعداز زایمانِ من و اونم با کلی تهدید فرهاد رو راضی کرده بود.
شاید خودخواهی بود و ناراحتیهای واضحِ فرهاد رو میدیدم اما دوست نداشتم توی عروسیِ یکی از بهترین دوستام چاق و خِپل باشم.
میخواستم لباس خوشگل بپوشم و با آیهان عکس بگیرم.حالا چه بهتر که دخترمون هم باشه.
نمیگم روشنا هم راضی بود اما انگار متوجهی گوشه گیریهای این مدتم شده بود.
خستگی و کسل بودنم بخاطر تنهایی بود.اینکه خونه بشینی و بخوری و بخوابی واقعا دردناک و خستهکنندست.
خبر مهم دیگه هم خاستگاریِ دنیا بود که فرداعه.دنیا دعوتم کرد و من گفته بودم حتماً میام.
خلاصه که این روزا هرکی به طوری درگیر بود و بزرگترین درگیری من این بود که برای عقد روشنا چه لباسی بپوشم و با همین سوال و حرفا آیهان رو دیوونه کرده بودم.
خسته در حال خوندن جزوهی فیزیک بودم تا برای

امتحانات آخر ترم آماده باشم.
صدای در میاد و پشت بندش صدای آیهان میپیچه تو خونه:
-طنازم..؟
-جانم؟
میاد داخل و تو دیدم قرار میگیره.یکم بهم نگاه میکنه و متعجب میگه:-چرا اینقدر بهم ریختی توله؟
-وا..بهم نریختم!.
پوفی میکشه و پلاستیکای توی دستشو بالا میاره:
-خیل خب..بی زحمت بیا اینارو داغ کن که خیلی گرسنمه..
عاجزانه میگم:
-بازم جیگر؟خسته شدم دیگه..
سرشو به تأسف تکون میده و میاد جلو:
-جدیداً خیلی بهونه میگیریا..!عادیه..؟
با اخم میگم:
-الان داری میگی من غر میزنم.؟
با لبخند میاد جلو و پلاستیک رو روی میز میزاره.
کنارم میشینه و بوسهای روی موهام میزنه:-پس عادیه..چی میخوای زندگیم؟
از لفظ زندگیم گونههام داغ میشه و عصبانیتم به کل میپره:
-خسته شدم همه چی تکراریه.همش یه غذای تکراری،خونهی تکراری،کارای تکراری،درسای تکراری..افسردگی گرفتم تنهایی..
با خنده دستشو میندازه دور گردنم:
-خب میخوای برات پارتی بگیرم؟با مشروبای

مختلف؟یکم بریم رو هوا؟
چشمغره میرم:
-دیوونه شدی؟
بهم نزدیکتر میشه:
-خب پس چی کنیم..؟دستمو میذارم جلوی دماغم تا از بالا آوردنم جلوگیری
کنم:
-حالا فعلاً برو حموم بوی هزار تا ادکلن و عطر میدی!..
با خنده بلند میشه و میگه:
-عا..باید قانون جدید به شرکت اضافه کنم که هیچکس حق نداره با ادکلن و عطر وارد شرکت شه..
همونطور که دستم روی دماغم بود با خنده بشکنی میزنم:
-آفرین قانونِ خوبیه..
بلند میشه و همونطور که به سمت حموم میرفت میگه:
-جوون..تو فقط بخند لعنتی..
با خنده چشمغرهی دیگهای بهش میزنم که با چشمکی جذاب از دیدم محو میشه.از جام بلند میشم و پلاستیک غذا رو برمیدارم و به سمت
آشپزخونه میرم.
جیگرها رو توی ماکرویو میذارم و میز رو میچینم.
صدای مظلوم کارن از در آشپرخونه میاد:
-مامانی میشه بیام داخل؟
الهی دورش بگردم.اینقدر عصبی بودم که فرستادمش اتاق تا مشغول بشه و تیرکشهای عصبانیتم بهش برخورد
نکنه.
لبخندی روی لبم مینشونم:

-دورت بگردم بیا داخل قندم..
با لبخند میاد داخل و بغلم میکنه.
سرشو روی شکم برآمدهم میذاره و بوسی روش میزنه.لبامو روی موهاش میذارم و موهای خوشحالتش رو
میبوسم و روی صندلی مینشونمش.
میز رو که کامل آماده میکنم بعداز چند دقیقه آیهان هم میاد و بین خنده و شوخیهای کارن و آیهان مشغول
خوردن غذا میشیم.
اصلاً وجود آیهان و کارن تو خونه بهم انرژی میداد.
اما کارن که میرفت مهد و آیهانم بیشتر اوقات شرکت بود ولی حواسش همیشه بهم بود.
البته امروز پنجشنبه بود و کارن مهد نداشت و پیشم بود اما کلاً عصابم خورد بود.
بعداز خوردن ناهار مثل همیشه یه چایی میریزم و به سمت پذیرایی میریم.
روی مبل میشینم که آیهان دستشو میندازه دور شونم:-خب عروسکم برای عقد روشنا و فرهاد میخواد چی
بپوشه؟
شونه بالا میندازم و همونطور که موهای کارن رو که روی پاهای آیهان نشسته بودم نوازش میکردم با لحنی ناراحت
میگم:
-اصلاً لباسی پیدا میشه برام با این وضعیت؟فقط چهارروز مونده تا عقدش..
بوسهای فوری روی لبم میزنه:
-بگرد تو سایتا هرلباسی که دوست داشتی پیدا کن میدم برات بدوزن..

متعجب میگه:
-تو چهار روز هیچکس..
وسط حرفم با لبخند میگه:-اونش با من دیگه..!تو هرچی دوست داری انتخاب کن..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
تمام مشکلات و خستگی ها و مشغلههام یادم میره..با چشمایی کهمطمئن بودم برق میزد میگم:
-راست میگی آیهان؟هرچی انتخاب کنم؟
فوراً اخم میکنه:
-حالا هرچی هم که نه..!از این لباس سکسیهای مهمونی نگفتما..!یه لباس درست و حسابی برای مهمونی مختلط باشه!..
با شوق،کوتاه بالا میپرم و گونهش رو میبوسم:-وای وای وای چشممم..نمیدونی چقدر ناراحت بودم که چی بپوشم..مرسی آیهان..
لبخندش پررنگ میشه:
-خب زودتر به خودم میگفتی دلبرم!..
از گردنش آویزون میشم و مشغول بوسیدن گونهش میشم و سعی میکنم نگاهِ پرشیطنت و خندونِ کارن رو در نظر نگیرم.
با خنده دستشو دور گردنم میندازه و میپرسه:
-حالا برای فردا لباس داری؟
-آره یه لباس سفید دارم همونو میپوشم.
-مناسبه؟
-آیهان تا حالا شده من چیز نامناسبی بپوشم؟

ابرویی به معنای بیخیال بالا میندازه که کارن شاکی میگه:-پس من چی بپوشم؟
آیهان رو بهم میگه:
-برای فردا لباس نداره؟
-چرا..تیشرت و شلوار خوب داره میپوشه.
آیهان منتظر به کارن نگاه میکنه که کارن با اخم و لحنی تخس میگه:
با خنده میگم:
-چشم تو امر کن اونا بگن چشم..
آیهان با حرفم خندهای میکنه و درمورد لباسش میگه:
-برای تو هم لباس میخرم پدرسگ..این که دعوا و اخم نداره..
-من برای عقد عمو فرهاد میگم.میخوام پیش اونا بشینما!..کارن از گردن آیهان آویزون میشه و حرف منو یادش میره..
آروم میگم:
-آیهان..
سوالی به سمتم برمیگرده.
سعی میکنم لحنمو مظلوم کنم:
-میگم..اگه نوبت بگیرم میشه امروز منو برسونی آرایشگاه..
متعجب ابرویی بالا میندازه:
-چی؟با این وضع؟
-خب چی کنم؟باید برم صورتمو اصلاح کنم دیگه خیلی بد شده..زشته فردا اینطوری بیام..
با لبخند دستشو به صورتم میکشه:-اصلاً چیزی معلوم نیست

عروسکم..!باور کن خوبه همینطوری.
-خب اینو تو میگی آیهان..اگه یه دختر یا زن منو اینطوری ببینه مسخره میکنه.تازهشم نمیگن زنِ آیهان زند چرا به خودش نمیرسه؟
با خنده میگه:
-عفف..!تو به خودت نمیرسی اینطوریای.!وای به حال اینکه برسی..چه جیگری میشی.
با خنده مشتی به شونهش میزنم و با چشم به کارن اشاره میکنم و معترض میگم:
-آیهان!!..
میخنده و میخواد چیزی بگه که فوراً میگم:-ببین داری بحثو عوض میکنی..خیلی جدیه باید برم آرایشگاه.
شاکی میگه:
-خب به طرلان بگو بیا..
-من که پیش روشی نیستم اونا همش درگیر روشنان..!حتماً سرش شلوغه.
چشمغرهای بهم میره که تند میگم:
-دارم میرم نوبت بگیرم.کارنم با خودت ببر شرکت!.
میاد حرف بزنه که فوراً میگم:
-هیچی نمیشنوم دیگه..
به در اتاق که میرسم میبینم بالشتی برام پرت میکنه که بخاطر فاصلهی دورم و سبکی بالشت ،بالشت روی زمین میفته.با خوشحالی به سمت اتاق میرم و مانتو و شلوار راحتی و سبکی میپوشم و با برداشتن کیف و گوشیم،از اتاق بیرون

میزنم.
-کارن بیا برات لباس بپوشونم.
فوراً بدو بدو میاد سمتم.
به سمت اتاقش میبرمش و تیشرت و شلواری براش میپوشونم.تبلتشم دستش میدم تا با آیهان که میره و حوصلش سر بره،با تبلتش بازی کنه.
از اتاق خارج میشم که آیهان میگه:
-حالا شال و کلاه کردی بهت نوبت میده؟
-آره دوست طرلانه منو میشناسه.چند بار رفتم پیشش بهم نوبت میده زود.سرشو با کلافگی تکون میده و به سمت اتاق میره تا لباس
عوض کنه.
گوشیم رو برمیدارم و به سالنش زنگ میزنم.
خیلی طول نمیکشه که صدای شاگردش میپیچه توی گوشی:
-جانم؟
-سلام..مِریلا خانم هستن؟
شاگرد:بله..صداشون کنم؟
-میشه بگید طناز یه نوبت برای امروز میخواد؟
شاگرد:بعله..یه لحظه لطفاً..
همون لحظه آیهان آماده از اتاق میاد بیرون که خیالم جمع میشه.از پشت گوشی میشنوم که سوالمو از مریلا میپرسه اما صدای مریلا برام نمیاد.
چند دقیقه بعد صدای شاگردش میاد:
-خوشگلم میگن اگه بتونین قبل از ساعت ۶بیاید وقت داریم.بعدش یه مشتری فوری دارن.

ساعت ۴:۳۱بود و قطعاً میرسیدم.
-آره میتونم بیام.
شاگرد:باشه پس منتظریم.
-ممنون..فعلاً..
-خدافظ.
گوشی رو قطع میکنم و بلند میشم.
-بریم؟
آیهان حرصی میگه:-بریم دیگه خودت شال و کلاه کردی!..
-عه.خب آیهان نمیتونم همش بشینم خونه که..خسته شدم.باید یکمم به خودم برسم.
با اخم میگه:
-اصلاً من تو رو با پشم دوست دارم..نمیخوام اصلاح کنی.باید کیو ببینم؟
با خنده میگم:
-باید منو ببینی..چون من اینطوری دوست ندارم.تازه خوب میشناسمت که الکی داری میگی دوست داری و خودت بیشتر از همه حالت بهم میخوره.بریم.
و برای اینکه منصرفم نکنه دست کارن رو میگیرم و از خونه خارج میشیم.•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•(Tani)]
***
با هیجان چشمامو باز میکنم.
بعداز مدتها اجازه داده بودم لیزرم کنه و حالا احساس سبکی داشتم..
اول اصلاحم کرد و بعد صورت و دستامو پاهامو لیزر کرد و گفت بقیهی جاهات اصلاً نیاز نداره.

کرم مخصوصی به صورتم زده بود و قرمزی صورتم
بخاطر اصلاح معلوم نبود.
با خوشحالی به خودم خیره میشم.
کلی تغییر کرده بودم.هنوز بخاطر حاملگی صورتم یکم باد داشت اما این
اصلاح چهرهمو باز کرده بود.
سفیدتر شده بودم،ابروهام تمیز و کشیده شده بود،حتی
بخاطر تمیز شدن ابروهام،چشمام هم کشیده تر به نظر
میومد،پشت لبمم که تمیز شده بود،لبم برجستهتر شده بود
و البته بخاطر گازایی که موقع اصلاح و درد داشتن از لبام
گرفته بودم حالا قرمز شده بود..
با صدای مریلا جون از فکر بیرون میام:
-میدونی چی کم داری؟
سوالی نگاهش میکنم که با لبخند میگه:
-رنگ مو..!موهات رو که رنگ کنی اینقدر تغییر میکنی که
حتماً شوهرت با دیدنت..
نمیذارم حرفشو ادامه بده:-وای تروخدا کافیه به موهام دست بزنم تا
آیهان قبرمو
بکنه.قبلاً تذکر داده که حق ندارم دست بهشون بزنم..
صدای شاگردش میاد:
-تازه مریلا خانوم،مگه طنازجون حامله نیستن؟!موقع
حاملگی رنگ بذارن موهاشون ریزش پیدا میکنه!..
مریلا:اینم حرفیه..ولی خب میتونه از رنگای موقت مثل
اسپری مو استفاده کنه..
و مخاطب به من ادامه میده:
-مثلاً میتونی رنگی که فکر میکنی شوهرت دوست داره
رو با اسپره امتحان کنی..اگه خوشش اومد که بعداز

حاملگیت رنگ بزاری اگر هم که نه خب با دوبار حموم رفتن پاک میشه.
با هیجان میگم:-راست میگی؟
مریلا با خنده میگه:
-آره جونم..
-پس برای عقد روشنا حتما این کارو میکنم .
مریلا:آره بنظرم دودی یا عسلی خیلی بهت میاد..
لبخندی میزنم:
-من که از خدامه یه تغییری تو خودم ایجاد کنم.واسه فردا نیازی نیست ولی واسه عقد روشنا حتما مزاحمت میشم .
مریلا:این چه حرفیه طناز جونم..؟!قدمت سرِ چشم.کِی میای؟
با لبخند میگم:
-برای دوشنبه تا قبل از ساعت ۴چه ساعاتی وقت دارید؟مریلا با لبخند یه شاگردش نگاه میکنه که شاگردش تند میگه:
-ساعت ۲۱تا ۲یدونه مشتری میاد و صبحش کلاً وقت پره..میتونه ساعت ۲-۱بیاد..
مریلا نگاه سوالیشو سمت من میاره از جام بلند میشم:
-آره حتماً ساعت ۲اینجام.
چشماشو با لبخند میبنده و باز میکنه.
به سمت میز مریلا میرم و کارتمو سمت شاگردش میگیرم که با لبخند میگه:
-چه ناخونای قشنگی داری دختر؟چرا کاور نمیکنیشون؟
متعجب بهش نگاه میکنم.کاور؟
-عامم..نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم!..

مریلا با لبخند میگه:-ای بابا حنانه دیگه اذیتش نکن..خسته شد..برای عقد
روشنا ایشالله یه جوری هلوترش کنم که هیچکس نشناستش..
شاگردش که حالا فهمیدم اسمش حنانهست میگه:
-وای آره مریلا خانم بخدا اینقد با این چهرهش قشنگ میشه که هرعکسشو بذاریم استوری ،کلی جذب بده..
مریلا با خنده میگه:
-درسته ولی دفعهی قبل که با طرلان اومده بود خواستم این کارو بکنم طرلان اجازه نداد گفت شوهرش حساسه..منم اصرار نمیکنم.
الحق که زنِ فهمیدهای بود!.
از اون شیر زنا که مستقل بودن و به هیچکس نیاز نداشتن..اخلاقشو دوست داشتم.
گوشیمو در میارم و همونطور که اسم آیهان رو سرچ میکنم میگم:
-مریلا خانم راست میگه..دفعهی بعد زود میام که خوب خوشگل کنم.فقط بیعکس و تبلیغ..
مریلا:باشه خوشگلم نگران نباش..
با صدای آیهان که پشت گوشی میپیچه وقت نمیکنم جوابِ مریلا رو بدم.
-جانم؟
-سلام کجایی؟
-شرکتم..کارِت تموم شد؟
-آره میتونی بیای دنبالم؟•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (Tani)]

آیهان:ایرادی داره اگه یکی دیگه رو بفرستم دنبالت؟
متعجب میپرسم:
-چی؟
فوراً میگه:
-راننده شرکته..من یکم درگیرم،کارن هم پیش سپهره..آدرس رو به راننده میدم میاد دنبالت میرسونتت خونه..ما هم تا یکی دو ساعت دیگه میایم.
قطعاً نمیخواستم مزاحم کارِش بشم:
-آره چه مشکلی داره.بفرست بیاد.
-باشه پس فعلاً.گوشی رو قطع میکنه.
هزینه رو پرداخت میکنم و روی صندلی انتظار میشینم تا راننده بیاد.
گوشیم رو در میارم و وارد اینستا میشم..
یه پیج لباس مجلسی پیدا میکنم و مشغول گشتن میشم..
اینقدر پیجهای مختلف رو بالا و پایین میکنم و از چند تا مدل لباسای بروز اسکرین میگیرم که خلاصه یه لباس نظرمو جلب میکنه.
یه پیراهن صورتی که جنسش ساتن بود و روی پارچه تور دوخته شده بود.
تور روی سینه شکل مثلثی بالا میومد و با یه بند دایرهای دور گردن حلقه میشد.
طرح خیلی شیکی بود!..از زیر سینه هم یه بند میخورد و قسمت بالای بدن رو
کیپ میکرد و قسمت پایین آزاد بود.پف دار نبود اما اونقدری آزاد بود که شکمم رو تحت فشار قرار نده و اصلاً شکمم واضح نباشه.

لباس تا روی ساق پا بود و کاملا خوب بود.
فکر کنم تنها ایرادش این بود که ساتنِ بالا تنه فقط سینههام رو میپوشوند و قفسهی سینهم همراه با خط سینهم فقط با تورِ صورتی پوشونده میشد که البته اینم با دو تا ماچ و بوس و عشوه برای آیهان حتماً حل میشد.
با صدای حنانه از فکر در میام و سرمو بلند میکنم.
حنانه:طناز جون یه مردِ اومده میگه با خانم زند کار دارم..شما آژانس گرفتی؟
فوراً از صفحه اسکرین میگیرم و از اینستا خارج میشم و گوشیم رو خاموش میکنم.رو به حنانه میگم:
-آره آره..مرسی..
سرشو با لبخند تکون میده که خدافظی میکنم و خارج میشم.
راننده نگاهی بهم میندازه و با لبخند میگه:
-خسته نباشید.پاکرو هستم از طرف جناب زند اومدم.
-بله درسته..
با دست به سمت ماشینِ سِراتوی][Ceratoمشکی رنگی راهنماییم میکنه.
عقب میشینم که خودش هم میشینه و بیهیچ سوالی حرکت میکنه.
با صدای دینگه پیام از گوشیم،رمزش رو باز میکنم و وارد پیامها میشم.آیهان"رسید؟"
شیطنتم گل میکنه و با شیطنت تایپ میکنم"آره اما بگم که دیدنِ چهرهی خوشگلم ،نصیب رانندهی عزیزت شد"..
خیلی طول نمیکشه که پیامش میاد"لعنتی دیوونم نکن یهو پا میشم میام خونهها"

با لبخندی مرموز تایپ میکنم"عه..نه به کارِت برس"
پیامش میاد"چی بهت بگم بچه؟"
پیام بعدیش بلافاصله میاد"الان من این حالمو چجوری درست کنم؟"
"فقط بهت اطلاع دادم عزیزم شب میبینمت".
دیگه نمیبینم چی میفرسته و با سایلنت کردن گوشیم دیگه خاموشش میکنم.دروغ چرا از تهِ دلم ناراحت شده بودم که نیومده بود.دوست داشتم برای دیدنم بعداز آرایشگاه هیجان داشته باشه!.
هرچند آخه اون بیچاره چه میدونست میتونه یه آرایشگاه اینقدر باعث تغییرم بشه؟
آخرین باری که رفته بودم آرایشگاه فکر کنم دو ماه قبل بود.کلاً دلیلی نمیدیدم که برم آرایشگاه.موهای صورتم بخاطر سفیدیم هیچوقت دیده نمیشد مگر اینکه کلی میگذشت و تو نور آفتاب از کنار،چهرهم اینکه صورتم صاف نیست معلوم میشد.
با صدای راننده که گفت«خانم مهندس رسیدیم»،تشکر میکنم و پیاده میشم.
با آسانسور میرم بالا و وارد خونه میشم.فارغ از هرچیزی وارد اتاق میشم و لباسامو میکَنم و وارد حموم میشم.
بعداز یه اصلاح دردناک،یه حموم آب گرم واقعاً میچسبید.
با احتیاط خودمو میشورم و از حموم خارج میشم.
بوی شکلاتِ موهام که توی بینیم میپیچه نفس عمیقی میکشم و با رضایت چشمامو میبندم.

خودمو خشک میکنم و لباسامو با یه نیم تنهی بالای ناف مشکی و شورتک سِتش میپوشم.
حس سبکی داشتم.
اینکه این لباس قشنگ تو تنم نشسته بود و این نشوندهندهی بالاتنه و رونهای رو فرمم بود بهم انرژی میداد.به سمت میز توالت میرم و با ذوق به هیکلمنگاه میکنم.
نگاهم به سمت شکمِ سفت و برآمدهم میره.
با لبخند دستمو روی برآمدهگیش میزارم و دلم برای جوجهی توش ضعف میره.
دهن باز میکنم که باهاش حرف بزنم که کلمهای تو ذهنم پیدا نمیکنم.
متفکر به شکمم خیره میشم.
من هنوز برای این جوجه اسم انتخاب نکرده بودم.
با لبخند به سمت گوشیم میرم و نگاهم به میسکالا و پیامای آیهان میفته.
جواب دادنشون رو به زمان دیگهای موکول میکنم و وارد گوگل میشم.
سرچ میکنم:«اسم دخترانه با ک»
منتظر میمونم تا سایتا بالا بیان و بلافاصله وارد اولین سایت میشم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
یکییکی اِسما بالا میاد..
-«کانی
-کرانه
-کمند

-کوهینه
-کاملین-کارولین
-کاملیا
-کاترینا
-کارینا
«...-
کارینا!..
نظرمو جلب میکنه.چقدر قشنگه..
فوراً از سایت خارج میشم و دوباره سرچ میکنم:
«معنی اسم کارینا»
دوباره وارد اولین سایت میشم..
«معنی اسم کارینا: کارینا یعنی خالص، پاک. هم چنین
معنی اسم کارینا در ایتالیایی: زیبا و در زبان ژاپنی: مهربان
می باشد.اسم کارینا Karinaیا Carinaیک اسم دخترتقریبا بین المللی
است که ریشه لاتین دارد.هم چنین در
کشورهای اسپانیا و ایتالیا نیز این اسم برای دختر انتخاب
میشود. کارینا در فارسی و در اکثر کشور های جهان یک
نام دخترانه می باشد. کارینا را کوچک شده کاترینا نیز می
دانند».
معنیهاش هم قشنگ بود..
این اسم رو نگه میدارم تا بعداً نظر آیهان رو بپرسم.
نشستنِ زیاد تو آرایشگاه خستم کرده بود و حالا حموم
آبگرم کارِ خودشو کرده بود و از خستگی چشمام بسته
میشد.
گوشیمو خاموش میکنم و روی تخت دراز میکشم.
سرم به بالشت نرسیده از عالم بیخبر میشم.

***با صدای تلفن بیسیمِ اتاق هوشیار میشم و با اخم تلفن رو چنگ میزنم.
-هووم..؟
صدای عصبی آیهان میاد:
-دِ معلوم هست کجایی؟
-عَهه..زنگ زدی بیدارم کردی میگی کجایی؟مزاحم نشو خوابم میاد!..
یکم صدای نفسای عصبیش تو گوشی میپیچه.
دوباره داشت خوابم میبرد که صدای آرومش میاد:
-گوشیتو چرا جواب نمیدی..؟
دوباره هوشیار میشم و با صدای خمارِ خواب میگم:
-سایلنته.
با خنده میگه:-مگه نگفتی رفتی آرایشگاه کلی تغییر کردی و من از دیدنش بینصیب موندم؟
-اهوم!..
با دندونای کلید شدهش میگه:
-اینجوری کوتاه جواب میدی دوست دارم گردنتو بشکونم دلبرم!..
شاکی میگم:
-آیهان..یکی زنگ بزنه تو رو از خواب بیدار کنه بلند میشی براش بندری میزنی؟خیلی خستهم بزار بخوابم.
-گوشیتو از سایلنت در بیار نیم ساعت دیگه جلسهی دومم که تموم شد میخوام بهت زنگ بزنم ببینمت.تا بیام طاقت نمیارم.
-هووم باشه قطع کن!.حرصی میگه:
-من که میام خونه عروسکم!..

بیخیال «بیا»یی زمزمه میکنم و تلفن رو خاموش میکنم.
گوشیم رو کنارم افتاده بود از سایلنت در میارم و دوباره
میندازمش کنارم و غرقِ عالمِ خواب میشم..
***
با صدای گوشیم پوفی میکشم و برش میدارم.
با دیدن تماس تصویری از تلگرام بیخیال فیلترشکنمو
روشن میکنم و آیکون سبز رو لمس میکنم و تماسو
برقرار میکنم و بیخیال چشمامو میبندم.
اون میخواست منو ببینه.خب ببینه بعداً قطع کنه.
چند ثانیه میگذره و وقتی میبینم صدایی ازش نمیاد یه
چشممو باز میکنم که میبینم با لذت زل زده بهم..اما نگاهش روی
صورتم نبود.
نگاهشو دنبال میکنم و..
اِی خدا لعنتت کنه پسرهی هیز حالا از این همه قشنگیِ
من باید خیره بشی به خط سینم که از نیمتنه بیرون زده..؟
کلاً خواب از سرم میپره و پتو رو تا قفسهی سینهممیکشم
بالا و با چشمغره میگم:
-چشاتو درویش کنا!..
تازه نگاهش به صورتم میفته و با خنده میگه:
-بیدار شدی؟
-بعله با اجازهتون..
با لحنی بامزه میگه:
-نمیشه دوباره تو همون پوزیشن بخوابی من از اون منظره
فیض ببرم خستگیم در بره؟-وای چقدر پرویی تو..!نخیرم نمیشه..گفتی
میخوای
صورتمو که رفتم آرایشگاه و تغییر کردم ببینی نه بدنمو..

با خنده روی صندلی چرخانش میچرخه و میگه:
-لامذهب من شوهرتم..بکش پایین اون پتوی بیصاحابو..
با شیطنت میگم:
-اگه میومدی آرایشگاه دنبالم شاید این صحنه نصیبت میشد ولی متأسفم جناب برام وقت نذاشتید..
حرصی میگه:
-بیانصاف تا همین نیم ساعت پیش جلسه بودم.بکشش پایین بذار خستهگیم در بره.
-آیهان یجوری میگی انگار اولین باره داری میبینی منو..!بیخیال شو تروخدا یکی میبینه دردسر میشه.
با اخم میگه:-مگه من بیغیرتم توله که وقتی کسی پیشمه بهت زنگ بزنم؟میکشی پایین اونو یا بیام خونه؟
-هرجور راحتی عزیزم درِ این خونه به روت بازه..فقط محض یادآوری تا ۴ماه دیگه تا وقتی این بچه بدنیا بیاد نمیتونی بهم نزدیک بشی و اینکه داری میای یچیزی بگیر من میخوام بازم بخوابم.
عصبی میگه:
-من که بیام خونه اون زبونتو از جاش میکنم عروسک!..
با خنده میگم:
-با چاقو؟
با اخم میگه:
-نه با دندون.چون میخوام امشبو با یه فزنچ کیسِ هات شروع کنم.دلم هُری میریزه و تا میام جواب بدم چشمکِ دلبرانهای میزنه و با گفتن«منتظرم باش دلبر»تماس رو قطع میکنه.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]

دوباره سرمو میذارم رو بالشت و میخوام بخوابم که دیگه کار از کار گذشته بود و خوابم پریده بود.
ای خدا!.
بعداز مدتها یه خواب بیدغدغه داشتما..!اینم آیهان پروند.
پوفی میکشم و بلند میشم.دست و صورتمو میشورم و لباسای خوشگل و
گوگولیای که باعث شده سبک و راحت بخوابم رو با یه تیشرت گشادِ آبی و یه شلوار آبیِ ستش عوض میکنم.
گوشیم رو برمیدارم و وارد اینستا میشم و سرگرم لایک کردن پستای جدید میشم و بعدش وارد اکسپلور میشم و ویدیوهارو نگاه میکنم.
مثل همیشه وقتی وارد اینستا میشم اینقدر غرق میشم که نمیفهمم چقدر میگذره و با صدای درِ خونه به خودم میام.
بلند میشم و بعداز خاموش کردن گوشیم از اتاق خارج میشم.
صدای خسته و دورگهی آیهان میاد:
-هی خانم سکسیِ من کجاست؟کافیه منو با این تیپ ببینه تا معنیِ سکسی یادش بره..
با لبخندی از سر هیجان و ذوق،کاملاً وارد پذیرایی میشم.
با دیدنم چشماش برق میزنه و آغوششو باز میکنه که میرم تو بغلش.
نفس عمیقی از بوی شکلات موهام میکشه و با خنده میگه:
-فکر کنم منم به این بو ویار کردم.

خندهم میگیره و مشتی به بازوش میزنم که صدای شاکیِ کارن از کنارم بلند میشه:
-پس من چی؟مامان اول باید منو بغل کنی!.
با خنده از آیهان جدا میشم و میگیرمش تو بغلم و بوسهی روی موهای خوشبوش میزنم:
-چطوری قندم؟خوش گذشت؟با هیجان میگه:
-خیلی..!با عمو سپهر کلی بازی کردم.
آیهان به سمت اتاق میره و با خنده میگه:
-بعله تو هیچ کدوم از جلسهها نیومد و شرکتو با مهدکودک اشتباه گرفته بود.انگارنهانگار که مدیر داخلیه..
با اعتماد به نفس میگم:
-والا اینقدر بچهم شیرینه هیچکس نمیتونه ازش بگذره.
از دیدم محو شده بود ولی صداش از جلوی اتاق یا شاید هم از تو اتاق میاد که میگه:
-آره به بابای جذابش رفته.
«خودشیفته»ای بلند میگم و پلاستیکی که جلوی در بود رو برمیدارم و به سمت آشپزخونه میرم.-کارن عزیزم برو بابا لباساتو عوض کنه.اگه خواستی یه دوشم بگیر از صبح شرکت بودی..
کارن با هیجان به سمت اتاقش میدوعه و میگه:
-فعلاً لباسامو عوض میکنم خیلی گرسنمه..بعداز شام میرم حموم،مامانی..
-باشه قندم.
میز شام رو میچینم و بعداز اینکه آیهان و کارن میان مشغول خوردن ناگتهای آمادهای میشیم که آیهان خریده بود.

-آقاجون چطوره؟ازش خبر داری؟
آیهان:امروز باهاش صحبت کردم بد نبود.فردا میریم عمارت میبینیمش.
-باشه..دوباره مشغول خوردن میشیم که با یادآوریِ اون پیراهنِ مجلسیِ خوشگل و رشوهای که باید به آیهان بدم دهن باز میکنم:
-عامم..یچیزی بگم؟
سرشو بالا میاره و سوالی نگاهم میکنه.
-برای عقدِ روشنا یه لباس خوب پیدا کردم که نیاز به دوختنم نیست.مناسبِ حاملگیه..
ابرو بالا میندازه و با خنده سرِ چنگالشو طرفم میگیره:
-خب الانم میخوای بگی یجوریه که من راضی نمیشم بپوشی و تو هِی عشوه بیای تا من اجازه بدم.هوم؟
با خنده میگم:
-عه..!اذیت نکن.بخدا اینقدر خوشگله.ببینی عاشقش میشی.چنگالشو میاره پایین و تکهای از ناگت رو میذاره دهنش و با چشمغره میگه:
-من چرا باید عاشقه یه لباس بیارزش بشم وقتی تو جلوی چشممی.
دلبری میکرد و زبونمو از کار مینداخت تا نتونم جوابشو بدم.
دستمو روی دستش میذارم و با ذوق میگم:
-حداقل اول نگاش کن.باور کن خیلی هم بد نیست.تو الکی میخوای گیر بدی.من میدونم.
سرشو سرسری تکون میده:
-باشه حالا بعداز شام بهم نشون بده.

لبخند دندون نمایی میزنم بهش که کارن شاکی و ناراحت میگه:-پس من چی بپوشم؟
آیهان با خنده میگه:
-نترس لُخت نمیفرستمت فندوقم.خلاصه یه چیزی تَنِت میکنم.
-عه آیهان..چیکارش داری؟
و رو به کارن ادامه میدم:
-هرچیزی دوست داشته باشی بابایی برات میخره خوشگلم.
لبخند میزنه و مثل خودم نیششو باز میکنه.
بعداز شام آیهان و کارن به سمت پذیرایی میره و منم با احتیاط و هولهولی میز رو جمع میکنم و با ریختن چاییای که قبل از شام درست کرده بودم و حالا داغ شده بود به سمت پذیرایی میرم.سینی رو روی میز میذارم و خودم راهمو به سمت اتاق
کج میکنم تا گوشیمو بیارم و عکسِ لباس رو بهش نشون میدم که متعجب و بلند میپرسه:
-کجا میری؟
-گوشیمو بیارم لباسو ببینی..
چیزی نمیگه و گوشیمو برمیدارم و دوباره به سالن پذیرایی برمیگردم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
کنارش میشینم و اون پیج رو باز میکنم و عکس لباس خوشگله رو بهش نشون میدم.
-ببین چه خوشگله!..نگاهش که به لباس میفته اخماشو تو هم میکشه

و گوشیو
از دستم میگیره تا دقیقتر بهش نگاه کنه.
برای اینکه راضی بشه شروع میکنم:
-بگو خوشگله دیگه..
حتی کارن هم که اخمِ آیهان رو میبینه سرشو میکشه جلو
که ببینه چه لباسی نشون دادم که آیهان با حرص میغره:
-میخوای این لباسه جر خورده رو توی مهمونی
مختلطشون بپوشی؟دختره سینه نداره همه سَک و سینش
بیرونه حالا ببین لباس تو تنِ تو چی میشه!..
دستمو دورِ شونهش میندازم:
-برای منم خیلی فرق نداره..باور کن آیهان؛فقط همینو
میخوام.شونهای بالا میندازه و گوشیو میده به دستم و با پوزخند
میگه:
-قبوله!..
متعجب میگم:
-ها؟
ابروهاشو بالا میندازه:
-قبوله به یه شرط؟
فوراً میگم:
-چی چی؟هرچی باشه قبوله!..
نگاهش برق میزنه و سرشو میاره جلو و همونطور که
نفسای داغش ، گردنم رو نوازش میکرد میگه:
-کبود کنم..گردنتو کبود میکنم اینطوری همه میفهن شوهر
داری!..فوراً میگم:
-معلومه که نهههه!..
با غرور میگه:

-گفتی هرچی بگم قبوله.
-آیهان خودت میدونی این کاره فوقالعاده زشتیه.
با اخم میگه:
-اینکه جای لبم روی بدنِ زنم دیده بشه زشته؟
زنم رو با تأکید میگه که ته دلم قیلی ویلی میره.
-نه؛یعنی آره..یعنی این زشته که من این کبودی رو به نمایش بذارم..
با اخم میگه:
-زشت اینه که تو این لباسو بپوشی و بقیه نگاهت کنن.
بهش نزدیکتر میشم و با ناز پلک میزنم :-خب نگاه کنن.من که چشمم فقط تو رو میبینه..
با تهدید دستشو جلوم میگیره:
-دلبری نکن که میزنم یه کار دستت میدما..من دلم نمیخواد تنی که ماله منه رو بقیه ببینن..
کارن از روی پای آیهان بلند میشه و با خنده رو به من میگه:
-مامانی جا رو برات خالی میکنم تا بابارو راضی کنی..
و با تخسی ابرویی بالا میندازه و به سمت اتاقش میدوعه..
لبخندی میزنم و میرم روی پاهاش میشینم که پوفی میکشه و عاجزانه میگه:
-اِی خدا! تو یه صبری بهم بده که چجوری خودمو جلوی دختر لوند و عشوهگری مثل این توله تحمل کنم.از اینکه داشت میگفت میتونم تحریکش کنم و لوند و
عشوهگرم لبخندی روی لبم میشینه و سرمو میبرم جلو:
-خب جناب..دست به کار شم یا قبول میکنی!.

ابروهاشو میندازه بالا و سرشو میاره جلو و خیلی یهویی و
با احتیاط منو میندازه روی مبل و خیمه میزنه روم.
جوری قرار میگیره که برای برآمدگی شکمم مشکلی پیش
نیاد.
هنوز تو شوک کار اولش بودم که دوباره ناگهانی به
سینهی چپم چنگ میزنه که چهرهم از درد جمع میشه:
-آیهان چیکار میکنی؟
با لبخند میگه:-خواستم نشون بدم اول و آخرش تو بغله خودمی و اول
و آخرش این برجستگیهای نفسگیرتو خودم باید
ببینم.شیرفهم شدی یا جور دیگه نشون بدم؟
تپش قلبم بخاطر حرفش با دردی که مغزم صادر میکرد
جور در نیومد:
-آیهان جونه من ول کن درد میگیره..
مشتشو باز میکنه و از روی لباس بوسهای روی سینهم
میزنه:
-بگو که اینا ماله منه!..
-آیهان معلومه که ماله توعه..
کنارم روی مبل دراز میکشه و دستشو دور کمرم حلقه
میکنه و سرشو روی بازوم میذاره:-نمیدونی امروز تو ویدیوکال وقتی
دیدمشون چه حسی
شدم!..
با خنده میگم:
-حتماً داغ کردی..
سرشو میاره بالا و بوسهی دیگهای روشون میزنه:
-خیلی خاصن!..
از اینطور بیپروا حرف زدنش خوشم میومد.ته دلم چیزی

فرو میریخت برای حرف زدنِ این پسرِ تخسم.
دستِ دیگم رو سمت موهاش میبرم و نوازش میکنم:
-حالا میذاری بپوشم.؟
پوفی میکشه و شاکی میگه:
-نرین تو حالم دیگه توله!فقط با همون شرطه قبوله.-خب اصلاً یه شال میزارم دور گردنم.باشه؟این لباسه
جوریه که تو عکسا شکمم معلوم نمیشه.
نگاهش برای لحظهای به سمت لبام میره و دوباره به
چشمام برمیگرده:
-خب اصلاً معلوم شه.مگه چیه؟
-آیهان نمیخوام هیکلم بد بیفته..
با لذت دستشو روی شکمم میذاره:
-هیکل به این خوبی تولهسگ..
-وای من هرچی میگم حرفه خودتو میزنی.بذار بخرمش
شال میذارم دور گردنم.باشه؟
با تکخندی میگه:
-اینم شرط داره!..-عه حتماً میخوای بگی باید جلوی جمعیت بوسم کنی بفهمن واسه منی..یا نه شاید باید برم میکروفن دیجی رو
بگیرم بگم..
صدام رو کمی تغییر میدم و مهربون میکنم:
«-لیدیز اَند جنتلمنز[خانمها و آقایان]من رو که مشاهده میکنید همسر آیهانِ زند هستم لطفاً چشماتون رو من
نچرخه آقامون عصبی میشه»ها؟
با خنده نگاهی به چهرهی عصبی و حرصیم میکنه:
-آیهانِ زند قربونِ همسرِ عشوهگرش بشه..
با اخم مشتی به بازوش میزنم:

-خدانکنه.
سرشو میاره جلو و بوسهی کوتاهی از لبام میگیره:-اینقدر دلبری نکن طناز..اینقدر عشوه نیا قلب من طاقتشو ندارہ!..
کلمهی دوست دارم خیلی کم به زبونش میومد اما خوب بلد بود چجوری با کلمات بازی کنه تا قلبمو ذوب کنه..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
-آیهان!..
با احساس لب میزنه:
-جونم؟
قصد داشتم دربارهی لباس صحبت کنم اما با این لحن احساسیش حرفمو عوض میکنم:
-خیلی دوستت دارم..سرشو میاره جلو و بوسهای روی گردنم میزنه و کنار گوشم پچ میزنه:
-تا قیامت نوکرتم که اینقدر لوندی..
خندهی ریزی میکنم که با حرص میگه:
-اینطوری نخند لعنتی..بخدا کار دستمون میدما..
لبخند دندوننمایی میزنم و از فرصت استفاده میکنم:
-باشه باشه..اصلاً بیا بحثو عوض کنیم.نظرت چیه اون پیراهن رو با شال بپوشم..
از موقعیتش کوتاه نمیاد و باخودخواهی میگه:
-گفتم شرط داره!.
-خیل خوب یه شرط دیگه بگو بشنوم.
با لبخندی مرموز میگه:-باید اون لباس خوابی رو که امروز پوشیده بودی،برام

بپوشی..هم امشب هم بعداز اینکه بچهم بدنیا اومد..
فوراً عاجزانه میگم:
-آیهــان..تجربه ثابت کرده تو نمیتونی در برابر من خوددار باشی.میزنی کار دستم میدی همه رو یه عمر پشیمون...
وسط حرفم با اخم میگه:
-تجربه ثابت کرده تو هم به هیچکس نگاه نمیکنی اما پیش من خودتم دلت میخواد..
ناراحت شد؟
لبخندی میزنم و خودمو بیشتر غِل میدم تو بغلش:
-خب درستشم همینه عزیزم..تو نباید جلوی من خوددار باشی مگه نه؟چرا ناراحت میشی!.نگاهِ اخم کردهشو تو نگاهم قفل میکنه و با کمی درنگ
بوسهای روی چشمِ راستم میزنه:
-من قربونِ اون نگاهت بشم که به تنهایی برای از پا در آوردنم کافیه..
خندهی ریزی میکنم که میپرسه:
-حالا شرط قبوله یا میخوای یه لباس دیگه بپوشی..؟!
-آیهان اگه یهو بیشتر از حد..
فوراً میگه:
-فقط میخوام نگاهت کنم بچه..همین.حالا شاید یکمم دستمالی.
از اینکه اینطور برای نگاه کردن بهم لَهلَه میزد،دلم براش ضعف میره.
بوسهای روی پیشونیش میزنم:-باشه قبوله.
بلافاصله میگه:

-قبوله که شال بزاری دورت و اون لباس رو بخری!..
-آره قبوله..
با شیطنت میگه:
-خب یکی از موفقیتهای زندگیم رو به دست آوردم.باید به مناسبت این موفقیت جشن بگیرم.
با حرفش خندهم میگیره که با حرص میگه:
_بخند راحت باش.حالا نخندی کِی بخندی؟نمیدونی چند وقته تو نخِ..
هم زمان سینهی راستمو توی دستش میگیره و فشار ریزی میده و ادامه میده:
-این هلوهام..خودمو به بغلش فشار میدم و با لبخند زل میزنم به چشماش.
دستاش روی بدنم پیشروی میکرد که با خنده میگم:
-بسه دیگه..الانم بعید نمیدونم اون توله داره مارو نگاه میکنه..
با خنده میگه:
-به باباش رفته بزار چشم و گوشش باز شه.
اخمِ تصنعیای میکنم:
-آیهان..نمیذارم این بچه اینطوری بشه.
با خنده ابروهاشو بالا میندازه:
-مگه چشه؟خیلی هم به نفعشه.
-نه ممنون؛همین که شما چشم و گوشت باز بود برام کافیه.همونطور طلبکار میگه:
-اتفاقا خوبه،چشم و گوشش باز باشه هرکسی که خوشگل باشه رو ماله خودش میکنه و دیگه نگران نیستم که عروس آیندهم زشت باشه.

شاکی میگم:
-آیــهــان!..
با خنده میگه:
-جونم..
جدی میگم:
-بخدا کافیه کارن اینکارو بکنه.شیرمو حلالش نمیکنم هیچی،اون دختره رو هم بعداز ترمیم ،میفرستمش سواحل آنتالیا تو بهترین موقعیت زندگی کنه.
متفکر سرشو تکون میده:-خوبه..پس فکر کنم در آینده قراره جمعیت سواحل آنتالیا
خیلی زیاد بشه.
حرصی مشتِ محکمی به شونهش میزنم که بیشتر دستِ خودم درد میگیره:
-آیهان.اذیت نکن حتی شوخیشم قشنگ نیست.خوشت میاد یه دختر الکی افسرده و ناامید بشه؟تازهشم از کجا معلوم دختر خوبی باشه؟باید بهش یاد بدیم با هردختری نباشه تا مبادا بخاطر پول و ثروتش گرفتار بشه.
با خنده میگه:
-باشه بابا..تو چرا جوش میزنی؟بهش میگم هرکسیو نَکُنه.با دخترای فقیر باشه که مامانش اونا رو بفرسته سواحل آنتالیا و اونا خوشبخت بشن.
با حرص میگم:-محض رضای خدا سرِ کارن جدی باش.
بوسی روی لبم میزنه:
-واقعاً فکر کردی میذارم کارن گند بزنه تو زندگیش و همه چیو خراب کنه؟نگران نباش عروسکم.حواسم بهش هست.حرص نخور تو..

پوفی میکشم و با اطمینان سرمو تکون میدم که متعجب میگه:
-دوست نداری شوخ باشم؟
با خنده میگم:
-عاشق اینم که این اخلاقت مُختَصه خودمه.چی میگی؟
ابروشو بالا میندازه:
-فکر کردم خوشت نیومد.-فکر کردم داری حرفاتو جدی میزنی.اینقدر جدی هستی
که نمیشه تشخیص داد کِی حرفات به شوخیه.
لبخندی به روم میپاشه و آرامش و به بدنم منتقل میکنه و کنارِ گوشم پچ میزنه:
-تا وقتی طرفِ مقابلم تو باشی جلوش خوده خودمم.
-یعنی فقط خودتو به ظاهر جدی نشون میدی؟
-شاید.حوصلهی آدمای فیکِ دور و اطرافمو ندارم.مثلا دیدی پیشِ منیب اینا خودمو بگیرم و جدی باشم؟
متفکر میگم:
-نه..ولی خیلی هم شوخ نیستی.فقط پیششون اونقدرا هم جدی نیستی.
-دیگه الکی هم به روی کسی نمیخندم که..این جز اخلاقمه.صورتمو جلو میبرم و لبمو روی لبش میذارم؛وقتی خوب لبمو به بازی میگیره با نفسنفس عقب میکشم و تو یه میلیمتریِ لبش لب میزنم:
-من عاشقِ این اخلاقِ مردونتم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
#پارتهدیه

***
کلافه وارد اتاق میشه و پشتِ سرشو به در تکیه میده.
متعجب میگم:
-چیشده؟
سرشو بلند میکنهو با لبخندِ کوچیکی میگه:-بالاخره خوابید..حالا دیگه نمیتونی بهونهی کارنو
بیاری.یالا اون لباس خوابه رو بپوش..
لب باز میکنم برای اعتراض که فوراً میگه:
-حق نداری بجز چشم چیزی بگی.قول دادی یالا..
پشیمون از حرفی که تو این وضع زدم به سمت کمد میرم و لباسی که ظهر پوشیده بودم رو در میارم.
تو دلم خودمو لعنت میکنم که چرا حواسمو جمع نکردم و آیهانو بیتاب کردم که آخرِ سر هم کاری از دستم بر نیاد.
جلوی چشماش لباس رو عوض میکنم و به سمتش میرم که با لذت نگاهش روی تن و بدنم میچرخه و روی صورتم میشینه.من و به سمت تخت میکشونه و مجبورم میکنه کنارش دراز بکشم.
بازم با لذت و بیتابی نگاهشو تو صورتم میچرخونه و با لبخند میگه:
-بهتره یچی بگی حواسم پرت شه!..
ناراحت میگم:
-خب عزیزم چرا خودآزاری میکنی؟بزار یه لباس گشاد بپوشم هروقت این خوشگله بدنیا اومد قول میدم هرشب همینو برات بپوشم.باشه؟
با لحنی خمار بدون اینکه نگاهشو از لبم بگیره میگه:

-تو خوابم نمیدیدم..
-چیو؟
-اینکه یکی مثل تو رو داشته باشم.-آیهان بخدا همه چی ماله تو..فقط بزار این لباسو عوض
کنم.داری خطرناک میشی!..
نگاهِ پرلذتشو از لبم میگیره و با اخمی کمرنگ میگه:
-ای بابا..تا صبح میخوای سازِ مخالف بزنی؟وقتی میگم کاری ندارم یعنی کاری ندارم.
با تردید نگاهش میکنم که دستشو باز میکنه و لحظهای نگاهشو روی شکمم میکشه و دوباره به خودم نگاه میکنه و آغوششو باز میکنه:
-حالا بیا بغلم میخوام دخترمو بغل کنم یکم لوس شه.
لبخندی میزنم و خودمو به طرفش میکشم که بدنمو تو حصار دستاش قفل میکنه.
با یادآوریِ اسمی که برای جوجهی توی وجودم انتخاب کرده بودم،میگم:-آیهان!..
سرشو لای موهام فرو کرده بود و عمیق نفس میکشید.
-جونم؟
-ما هنوز براش اسم انتخاب نکردیم.
-عروسکم گفتم که اسمِ پسرمونو من گذاشتم،اسمِ دخترمون رو تو بذار.
-براش اسم گذاشتم.
با لبخند نگاهشو سمتم میکشه:
-خب..بگو ببینم چیه!.
-کارینا قشنگه؟
با خندهی ریز میگه:

-همون کاترینا؟
-من کارینا رو بیشتر دوست دارم.-باشه خوبه..به کارنم میخوره.
-آره از روی همون انتخاب کردم.
سرشو تکون میده:
-اهوم.عالیه.کارینای بابا..
از این کلمهش لبخندی روی لبم میشینه و سرمو توی گردنِ خوشعطرش فرو میکنم.
مدتی بود که دیگه نسبت به قبل اون ویار رو نداشتم و حساسیتم به بوها کم شده بود.سرِ بارداری کارن مامان بهم گفته بود که عادیه و این ویار فقط واسه دوران اول حاملیگیه.
اما باز هم بو کردنِ گردنش یه حسِ آرامشی بهم میداد.بوش برام بوی زندگی میداد و حس خوب میگرفتم.
-میخوام بعداز دنیا اومدن کارینا از این خونه بریم.افکارم از بین میره و متعجب بهش نگاه میکنم:
-چرا؟
نگاهشو با لبخند بهم میدوزه:
-اینجا کوچیکه.میخوام یه اتاقِ مخصوص برای کارینا درست کنم.
-وا! اتاق مهمان هست که..
-اتاق مهمان که اتاقه مهمانه.برای دخترم یه اتاق جداگانه میخوام درست کنم.با طرح دخترونه..
-آیهان این بچه بدنیا بیاد هم تا سه چهارسالگی این چیزا براش مهم نیست.حالا میتونیم اینجا بمونیم تا بزرگ بشه اونوقت یه فکری میکنیم.خونه به این خوبی چه ایرادی داره واسه یه اتاق میخوای عوض کنیش؟-خب این بچه اتاق برای خواب

میخواد که.حالا چه به
اختیار ما یا چه به اختیار خودش.اتاقِ مهمان هم نیاز
داریم.اونو نمیشه اتاقه بچه کرد.
-واقعاً واسه همین میخوای خونه به این خوبی رو عوض
کنی؟
-من دوست دارم زنم و مادر بچههام تو قصر زندگی
کنه.ولی نمیشه.حالا بگو عمارت دوست داری یا
آپارتمان؟
دستامو قابِ صورتش میکنم:
-بخدا نیاز نیست اصلاً..من همینجارو دوست دارم.
-من دوست ندارم.
-آیهان من باید خونه رو تمیز کنم و..
وسط حرفم میپره:-دلبرم بعداز این بچه..فقط سه تا کار میکنی..
متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم و دستامو از
روی صورتش برمیدارم که میگه:
-یک میری دانشگاه..دو میری باشگاه..سه واسم دلبری
میکنی..اوکیه؟
با خنده میگم:
-بعداً کی این بچههارو بزرگ کنه؟
-اینو با هم انجام میدیم.
لبخندی به روش میپاشم و خودمو بیشتر تو بغلش میکشم
تا بلکه فرجی بشه و تو وجودش حل بشم.

_____

•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]با لبخند به تیپم نگاه میکنم.
یه شلوار لیِ نفتیِ تنگ با لباسِ کامواییِ شیری یا سفید

رنگ پوشیده بودم که از کمر به پایینش کلوش میشد و تا بالای رانم بود.
شکمم رو هم خیلی خوب نشون میداد.
موهامو صاف کرده بودم و آرایشِ لایت و کوچیکی داشتم که شامل برقلب و خطچشمِ نازک بود.
مانتوی قهوهایم رو میپوشم و صندلِ قهوهایم هم برمیدارم و شالِ نفتیای روی سرم به صورتِ شُل میندازم.
خب پسندیدم خودمو!..
از فکرم خندهای روی لبم میشینه که در اتاق باز میشه و پشتبندهش صدای سوتِ بلند بالایِ آیهان میاد:-ببین چه کرده عروسکم.باز داری یکاری میکنی تو
خاستگاریِ دنیای بدبخت دعوا شههها..
متعجب میگم:
-برای چی؟
با خنده میگه:
-حتماً خانوادهی این سیاوش خان تو رو ببینن نظرشون دربارهی دنیا عوض میشه و میگن این دختره رو دارن بهمون میندازن.
با خنده مشتی به بازوش میزنم:
-عه..بدجنس نشو.خیلی دلشون بخوان.دختر به این خوبی میخوایم بهشون بدیم.!تازه سیاوش عاشقه دنیاعه.
دستمو که روی شونهش به صورت مشت مونده بود رو میگیره و بوسهای روش میزنه و با خنده میگه:-آره..دخترِ خوب..
خوب رو با غیض و کشیده بیان میکنه و ادامه میده:
-از خوب هم منظورت حتماً بداخلاقِ رو نِروِ سوسوله..
قدبلندی میکنم و لبمو روی پیشونیش میذارم که حرفش

قطع میشه.
با شیطنت میگم:
-بجای حرف زدن دربارهی دخترِ مردم و پروندنِ
خاستگارش برو صورتت رو پاک کن عزیزم.
سرشو به تأسف تکون میده و دو بوس تند و محکم روی
لبم میزنه و به سمت دستشویی میره.
دوباره به سمت میز توالت برمیگردم و برق لبمو برمیدارم
و روی لبم میکشم که صدای تقهای به در میاد.به سمت در برمیگردم و
کارن رو میبینم که از پشت در
داشت داخلو سرک میکشید.
با خنده میگه:
-بیا داخل پسرم.
نگاهش روی من ثابت میمونه و نگاهش برق میزنه.
بدو بدو میاد طرفم و پاهامو تو بغلش میگیره.
خم میشم و دستی به موهاش که آیهان بهش مدل داده
بود میکشم:
-ببین چه خوشتیپ کرده پسرِ مامان.
با لبخند میگه:
-تو هم خیلی خوشگل شدی.کاش من جای بابا بودم..دلم برای لحنِ
مظلومش ضعف میره و با خنده بغلش
میکنم که آیهان از دستشویی خارج میشه و با غرغر
همونطور که دستشو روی جای بوسهم میکشید،میگه:
-مگه لبای خودت چشه که این چربی رو میمالی به
صورتت؟
با خنده میگم:
-برقلبو خیلی دوست دارم..

چشمغرهای بهم میره و میاد جلو و همونطور که کارن رو از بغلم میگیره میگه:
-بیخود..من لبای خودتو دوست دارم.دوم اینکه واسه چی کارنو بغل میکنی؟
-خیلخب..!اشتباه کردم.بیا بریم دیر میشه.
بیتفاوت شونه بالا میندازه:-به چپم.دیر شه..
شاکی صداش میزنم:
-آیهان..جلو اونا اینطوری رفتار نکنی که فکر کنن بخاطر یه ماشین و خونه و کار داری منت سرشون میذاریا!..
نگاه بدی بهم میندازه و به سمت پذیرایی میریم و از خونه خارج میشیم که کلافه میگم:
-آیهان..
-خیلخب..حرص نخور بیا بریم.
در رو برام باز نگه میداره که از خونه خارج میشیم و کفشِ قهوهایم رو میپوشم و سوار آسانسور میشیم.
با رسیدن به عمارت با هم وارد میشیم که دنیا با لباسِ لی تا روی رونش و یه شلوار لیِ یخیِ ست با لباسش،میاد جلو و با لبخند میگه:-چقدر دیر کردین!.
متعجب میگم:
-مگه اومدن؟
با استرس میگه:
-نه نیم ساعت دیگه میان..
و پشت بندش نیمنگاهی به آیهان میندازه.
ردِ نگاهشو میگیرم و آیهان رو که عصا قورت داده بهمون نگاه میکرد میبینم.
نفس عمیقی میکشم که دنیا میگه:

-آیهان..من واقعاً نمیدونم چجوری این لطفتو جبران کنم.تا آخرِ زندگیم مدیونتم.
آیهان کلافه سرشو تکون میده و با گفتن«قابلی نداشت»به سمت پذیرایی میره.دنیا با لبخندی ناراحت بهم نگاه میکنه:
-شرط میبندم این قابلنداره رو تو بهش یاد دادی تا بهم بگه..
با خنده میگم:
-بیخیال..هنوز موهاتو درست نکردی؟
دنیا:شال میذارم روشون.
سرمو تکون میدم که صدای شنگولِ تینا باعث میشه لبخند روی لبم پررنگ بشه.
تینا:بهبه خواهرم شده ستارهی سهیل.یه سری به ما بزن بزار یکم بد بگذره بهت.
با خنده میرم جلو و با احیتاط بغلش میکنم:
-باور کن کلاً از خونه جُم نمیخورم.حالا چجوری بیام خونهی شما.سرشو تکون میده و با خنده میگه:
-مثل اینکه باید این آیهانو ادب کنم.هر روز داره تو رو از ما دورتر میکنه.
صدای جدیِ آیهان از توی پذیرایی میاد:
-صدات تا اینجا میاد تینا خانم..جرعت داری اینارو جلو خودم بیا بگو.
تینا با ترسی ظاهری میگه:
-من بگم گه خوردم حله..؟!
آیهان همونطور با صدای بلند میگه:
-بدنیست.حالا زنمو بیار کنارم بنشون تا خودم نیومدم.
°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•

(Tani)]تینا با خنده دستمو میگیره و به سمت پذیرایی میبرتم که کنار آیهان میشینم.
دنیا به سمت آشپزخونه میره و تینا میگه:
-ببین..!زنتو سالم و سلامت تحویلت دادم.من رفتم پیشه آقامون.
و بلافاصله راهشو کج میکنه و به سمت ایلیا میره.
با دیدن ایلیا با شوق بلند میشم و به سمتش میرم که بخاطر شکمم خودشم بلند میشه و محکم بغلم میگیره:
-چطوری بیمعرفت؟
-خوبم.شما چطوری پدرِ نمونه..
با تعجب میگه:
-تینا موضوعِ لباسو بهت گفت؟
متعجب ازش فاصله میگیرم:-نگفته ولی واجب شد که بگه.
تینا میزنه زیر خنده و میونِ خندهش به سختی میگه:
-خودش خودشو لو میده لعنتی..
با خنده میگم:
-جمع کن خودتو..
با دانیال و هلما هم دست میدم و باهاشون احوالپرسی میکنم.
با صدای مامان به عقب برمیگردمو به سمتش میرم.
سفت تو آغوشم میگیره و بعداز چند دقیقه که جدا میشه میگه:
-الهی دورت بگردم.شکمشو نگاه چقدر بزرگ شده ماشالله.
لبخندی میزنم که آیهان میگه:-زنعمو بخاطرِ منه..خوب ازش مراقب میکنم.

صدای زنعمو بلند میشه که همونطور از آشپزخونه بیرون میومد میگه:
-وظیفته بلا گرفته.
آیهان با خنده مخاطب به زنعمو میگه:
-مرسی حمایت!..
میخندم که همون لحظه دنیا از آشپزخونه بیرون میاد و مشغول چیدنِ پیشدستی روی میز میشه که مامان میزنه توی صورتش و میگه:
-وا خدا مرگم بده..تو هنوز آماده نشدی دختر؟
دنیا:عیب نداره زندایی..اینارو انجام بدم میرم کامل آماده میشم.کار زیادی نیست.مامان:دختر من که میدونم چقدر استرس داری..برو کاراتو
بکن طناز و تینا هستن.
تینا با اکراه بلند میشه و همزمان آیهان جوری دستشو دورِ کمرم میچسبونه و محکم میگیره تا مبادا بلند نشم که خندهم میگیره.
دستمو روی دستش میذارم و میخوام چیزی بگم که با تهدید میگه:
-بلند نمیشیآ!..
میخوام جوابشو بدم که تینا با اخم میگه:
-آره دیگه..وقتی دنیا بره تینا و طناز میمونن یعنی تینا باید کار کنه..
نگاهمو فوراً از آیهان میگیرم و با چشمام دنبال دنیا میگردم که متوجه میشم رفته.نفس راحتی میکشم.فکرکردم جلوی دنیا این حرفو زد ولی خب خوشبختانه
خواهرم هنوز یه جو عقل داشت.

بلافاصله بعداز این فکرایی که تو یه ثانیه از ذهنم گذشت،شاکی رو به تینا میگم:
-خب حالا یبارم تو کمک کن تنبل!..
تینا با خنده میاد جلو و لپمو میبوسه:
-منظورم به مامان و آیهان بود.مگه اجازه میدم تو با این خوشگله خاله کار کنی؟
با خنده چشمغرهای بهش میرم و نگاهمو ازش میگیرم که به سمت آشپزخونه میره و مامان میاد کنارم میشینه.
دستشو روی شکمِ برآمدهم میذاره و با لبخند میگه:
-وویی..نگاش کن چقدر بزرگ شده.
با اشارهی مامان به بچهم یهو یادِ کارن میفتم:-کارن کجاست؟
به آشپزخونه اشاره میکنه:
-حتماً پیشه نرگس و مریمه[زنعمو و عمه].
«آهان»ی زمزمه میکنم و خیالم جمع میشه.
مامان:خب نگفتی چیکار میکنین با این کوچولو؟
آیهان با لحنی بامزه و خندهدار میگه:
-هیی..نگم برات زنعمو..
متعجب اسمشو صدا میکنم که میخنده و با لبخند رو به مامان میگه:
-زنعمو چیکار کردین این اینطوری از خجالت گونههاش رنگ میگیره؟بگین منم همون کارو رو دخترم بکنم..
مامان لبخند شیرینی میزنه:
-من که کاری نکردم.بچم خودش حیا داره..با لذت،شنوندهی حرفای جذابشون بودم.
آیهان:خب پس حتماً تو این مورد طناز خودش ماهره..
مامان سرشو تکون میده و قبل از اینکه آیهان چیزی بگه

ایلیا میگه:
-مادرزن و شوهر چی میگین بچه اینطوری سرخ شده؟
من سرخ شده بودم..
دستمو روی گونم میذارم و آروم به صورتم میزنم که
آیهان دستشو میندازه دورِ شونهمو با خنده میگه:
-نکن با صورتت..دوسش دارم.
لبخند ریزی میزنم که منو بیشتر به خودش فشار میده.
تینا با ظرفِ شیرینی از آشپزخونه خارج میشه که با
چشمای برق افتاده بهش نگاه میکنم.پشتبندش کارن هم بدو بدو میاد
تو پذیرایی و روی پای
مامان میشینه.
تنیا ظرف شیرینی رو روی میز میذاره رو به مامان میگه:
-زنعمو و عمه گفتن دیگه کاری نیست..
مامان:باشه مادر بشین.
با سکوتی که میشه آیهان گوشیشو در میاره و سرشو میبره
تو گوشی!..
تینا میشینه و من دوباره نگاه ریزی به ظرف شیرینی
میندازم و نگاهمو ازش میگیرم که آیهان تو یه حرکت
دستش از دورِ گردنم باز میکنه و خم میشه.
یهدونهاز اون شیرینیهای وسوسه انگیز رو برمیداره که با
چشمایی ستاره بارون دنبالش میکنم.بدون اینکه به من نگاه
کنه،شیرینی رو جلوی صورتم
میگیره و همزمان با یه دستش چیزی تایپ میکرد.
دلم براش میره.آخه دورت بگردم که اینقدر جنتلمنی!..
شیرینی رو با اشتیاق از دستش میگیرم و میذارم تو دهنم
و بعداز اینکه با لذت میجواَمش رو گونهی آیهان رو آروم

میبوسم.
شاید اگه یکم دیرتر این شیرینیِ خوشمزه رو به دستم
میداد قش میکردم براش!..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
با صدای زنگ دنیا تندتند از پلهها میاد پایین و مضطرب
به ما خیره میشه..عمه با خنده بلند میشه و به سمت آیفون میره تا درو
باز
کنه.
زنعمو هم میره بالا و عمو و بابا رو از خواب میکنه و با
کمک هم آقاجون رو از اتاقش میارن و توی هال
مینشونن..
خیلی طول نمیکشه که پسری قدبلند و چهارشونهی چشم
و ابرو مشکی همراه با یه مرد و زن و یه دختر وارد
میشن..
مرد و زن که معلوم بود مادر و پدرشن و اون دختره هم
که انگار ۲۸-۲۹سال داشت،احتمالاً خواهرش بود.
پسرِ نگاهشو میچرخونه و با دیدنِ دنیا چشماش برق
میزنه و این برق یعنی خوده عشق..حتی نیمنگاهی هم به من یا تینا
نانداخت و حتی یکمم
مکث نکرد رومون و این یعنی قطعاً دنیا قراره خوشبخت
بشه.
دنیا با لبخندی تقریباً متین میره جلو و گل و شیرینی رو
از سیاوش میگیره و روی میز میذاره.
عمه و شوهرعمه با اکراه بفرما میزنن که بیان داخل و از
چهرهشوننارضایتی معلوم بود.دانیال هم ذرهبینی سیاوش

رو تحتنظر گرفته بود.
به سمت آیهان که دستشو دورِ کمرم حلقه کرده بود برمیگردم:
-آیهان..
با اخمی کمرنگ نگاهشو به سمتم میکشونه و سوالی نگاهم میکنه.-میشه اینقدر مثل قاتلا بهشون نگاه نکنی!..
چشمغرهای بهم میره که فوراً صدامو مظلوم میکنم:
-یچیزی ازت بخوام میشه نه نیاری؟!
پوفی میکشه و با صدای دورگهش «چی»رو اَدا میکنه که میگم:
-ببین عمه و شوهرعمه رو..شمشیرو از رو بستن.حالا که دنیا یچیزی رو واسه خودش میخواد نذار ناامید بشه.باشه؟اگه عمه اینا چیزی گفتن درستش کن..
دندوناشو روی هم فشار میده و با حرص و خشن لب میزنه:
-بخدا اگه بهم فحش ناموسی بدی بیشتر کنار میام باهات تا اینطوری ازم درخواست کنی!..
-یعنی نه؟چشماشو تو کاسه میرقصونهو این یعنی-باشه کچلم کردی-
لبخندی میزنم و همراه با بقیه روی مبلها جا میگیریم.
عمه و دنیا به سمت آشپزخونه میرن.
سیاوش قبل از اینکه بشینه ،به سمتِ آیهان میادو مردونه باهاش دست میده و با صدای نرم و مهربونی میگه:
-سلام جناب رئیس..
آیهان با لبخندی خشک «سلام»میگه که سیاوش اول نگاهش به من و بعد نگاهش به شکمم میفته و با لبخندی

غلیظتر اما بیمنظور و مهربون میگه:
-شما باید طنازخانم باشید.درسته؟
با لبخند«بله»ای میگم که مودبانه میگه:
-حتماً باید برای دستبوسی خدمت برسم.با لبخند میگم:
-این چه حرفیه..همین که دنیای مارو خوشبخت کنین کافیه!..
سیاوش:مثل اینکه حرفهای دنیا خانم نمیتونست این حد از خانمی شما رو به طور درست بیان کنه .
لبخند میزنم و ازش تشکر میکنم،که «بااجازه»ای میگه و کنار خواهرش روی مبل میشینه.
درسته به تیپ و قیافشون نمیخورد که از خانوادههای بالایی باشن اما خب ظاهر متشخص و سادهای داشتن و به نظرم خیلی هم قابل احترام بود.
با لبخند رو به آیهان میگم:
-چقدر مودب و متشخص!..اخم میکنه:
-حواست به حرفات باشه.یادت نره با یه زنگ و امضا میتونم کلِ این مجلسو خراب کنم..
-ای بابا چه پدرکشتگیای با این بیچاره داری؟
با حرص بهم نگاه میکنه:
-فقط نمیتونم ببینم اینقدر ساده و آرومنشستی و داری برای خوشبختی کسی که یه روزی مایهی عذابت بود دعا میکنی..
-آیهان..ما قبلاً دربارهش حرف زدیم.
بیتفاوت به روبهرو نگاه میکنه و خنثی میگه:
-و من قانع نشدم.
-میشه محضرضای خدا اینقدر اهل انتقام نباشی؟

با پوزخند میگه:-اگه نبودم که الآن دختریزدانی راست راست تو خیابون داشت راه میرفت..
ترسیده با شک میپرسم:
-مگه چیکارش کردی؟؟
پوکر بهم نگاه میکنه:
-نترس هنوز قاتل نشدم.
با اخم میگم:
-آیهان مگه چیکار کردی باهاش؟
با لبخندی شرور میگه:
-هیچی فقط ۵سال زندانشو کردم ۲۱سال..
پوفی میکشم و سرمو به تأسف تکون میدم:
-آیهان دست بردار.دخترِ مردم ۲۱سال از عمرش هدر بره..؟همون ۵سال کافی بود.با حرص دندوناشو به هم قفل میکنه و میغره:
-این مهربونیات دیگه زیاد از حد شده..به دخترمون فکر کردی که قراره تو چه وضعی به دنیا بیاد؟بس کن.ترحم همه جا بدرد نمیخوره خب؟
قبل از اینکه جواب بدم، تینا از جاش بلند میشه و به طرفمون میاد.
با اخم رو به آیهان میگه:
-چی میگین هی با اخم پچ پچ میکنین؟زشته حرفاتونو بذارین برای بعد..
پوفی میکشم و سرمو براش تکون میده که میره سره جاش.
با نگاهم دنبالش میکنم که نگاهم به ایلیا قفل میشه.سوالی سرشو به معنای«چی شده؟» تکون میده که سرمو

به معنای«مهم نیست»بالا میندازم و حواسمو به حرفای خسته کنندهی بابای سیاوش و آقاجون میدم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
عمه میاد و خیلی طول نمیکشه که دنیا هم با سینی چایی میاد..
چایی رو به همه تعارف میکنه و کنارِ زنعمو میشینه.
بابای سیاوش با لبخند میگه:
-خب عروس خانم هم که اومدن.راستش خودتون میدونید که برای امر خیر مزاحم شدیم و اگه اجازه بدید به بحث اصلی بپردازیم.آقاجون متفکر سرشو تکون میده:
-درسته..راستش دنیا خانم ما کم چیزی هم نیست.نمیدونم دربارهی مادر و پدر اصلیش میدونید یا نه..
مادرِ سیاوش با لبخندی مهربون میگه:
-ببخشید میون حرفتون،اما این اصلاً چیز مهمی نیست که بهش فکر کنیم.ماشالله دنیا جون اینقدر خانم و باکمالات هستن که برای پسرمون کافیه.
صدای پوزخند آیهان رو میشنوم و نفس عمیقی میکشم.
عمه با لبخندی ظاهری میگه:
-میدونم دخترم و شازدتون همدیگه رو قبلاً دیدن و آشنایی دارن.اما به رسم ادب و رسم و رسوم هم که شده بهتره برن و حرفای آخرشون رو قبل از ازدواج بزنن.خیلی یهویی لبخندی شروری روی لبم میشینه و بیاختیار
درِ گوش آیهان زمزمه میکنم:
-یعنی قرارِ برن اتاق،بوس واینا..؟
متعجب بهم نگاه میکنه..

یعنی این حرفا اینقدر ازم بعید بود؟
به خودش میاد و با خنده میگه:
-چ..ی چی گفتی؟
مثل خودش آروم میخندم:
-ندیدی عروس و دوماد میرن تو اتاق وقتی حرفی ندارن بوس و اینا..
سرشو میاره کنار گوشم.جوری که نفسای داغش به گوشم میخورد و تنم رو مور مور میکرد.
با لحنی اغواگر و بم میگه:-اگه یه روز به عمرم مونده باشه تو رو یه لقمهی چپ
میکنم.پس اینقدر خوشمزه نباش بذار اون روز دیرتر برسه و من بیتابتر بشم برات.
با خجالت ضربهای به بازوش میزنم:
-زشته آیهان..
با شروع صحبتای شوهرعمه با پیروزی ازم کنار میکشه.
شوهرعمه:راستش آقای مدنی[پدرِ سیاوش]من دنیا رو به اندازهی دختر نداشتهی خودم دوست دارم و همیشه مراقبِ گوهرای ارزشمندِ برادرم بودم.هم دانیال و هم دنیا..راستش دنیا دختر حساسیه..همونطور که میدونید تو خانوادهی بزرگ و آرومی بزرگ شده و تحمل ناراحتی و سختی رو نداره.نمیگم انتظار ندارم سختی بکشه چون میدونم زندگی بالا و پایین داره..ولی میخوام بگم کهامیدوارم مثل دختر خودتون برای دخترم ارزش قائل
باشید چون در غیر اینصورت کلاهمون میره تو هم..
پدرِ سیاوش اصلاً از حرفای کمی طعنهداره شوهرعمه ناراحت نمیشه و میگه:

-درک میکنم چی میگید جناب و کاملاً برام قابل احترامه و دنیا جان رو تحسین میکنم برای داشتن همچین حامیای.نگران نباشید.خداروشکر وضعمون جوری هست که دستمون به دهنمون برسه و نیازهای دنیاجان رو برآورده کنیم.از طرف دیگه پسرم اینقدر دنیا خانم رو دوست داره که مطمئنم جونشم میده تا دنیاجان ناراحت نشه.پس خیالتون جمع..
دانیال:جسارت نباشه؛ میخوام این نامزدیشون ادامه پیدا کنه.میخوام با آقا سیاوش بیشتر آشنا بشم.
پدرِ سیاوش:من مشکلی ندارم با این موضوع.سکوت که میشه بابا با لبخند میگه:
-چاییتون رو میل کنید از دهن افتاد.
مشغول خوردن چایی میشم که آیهان خم میشه و از روی میز یه شیرین از همون خوشمزهها به سمتم میگیره که با اشتیاق میگیرم و با تشکری زیر لبی همراه با چایی میخورمش.
سیاوش و دنیا هم سرجمع کمتراز یه ربع میان که مادرِ سیاوش با لبخند رو به دنیا میگه:
-خب عزیزم چیشد؟
دنیا با لبخن سرشو پایین میندازه:
-هرچی مامان و بابا و داداش دانیال بگن.
عمو با لبخند میگه:
-بلهی زیرپوستی بود دیگه..دنیا که لبخند میزنه همه دست میزنیم و البته آیهان پوکر
بهشون نگاه میکرد.
دنیا و سیاوش میشینن که خواهرش با صدایی نازک و

دخترونه میپرسه:
-حالا دهنمونو برای دیدارای دیگه شیرین کنیم؟
شوهرعمه با لحنی جدی میگه:
-همونطور که دانیال گفت دوست دارم بیشتر با دامادم آشنا شم.
سیاوش با لبخند میگه:
-بله باعثه افتخاره برام.
شوهرعمه لبخندی به روش میزنه که مادرِ سیاوش میگه:
-زمانِ عقد رو معلوم کنیم؟
دانیال فوراً میگه:-اگه اجازه بدید یکم بیشتر با آقاسیاوش آشنا شیم و بعد
در این باره حرف بزنیم.
مادرِ سیاوش سرشو تکون میده و «باشه»ای زمزمه میکنه.
عمه:پس اگه مشکلی نیست رفت و آمدهارو بیشتر کنیم تا جوونا با اخلاقیات هم بیشتر آشنا شن.
پدر سیاوش سرشو به تایید تکون میده و موافقت میکنه.
خلاصه بعداز یکم حرفای تکراری دربارهی زندگیخوب و موفق،قصد رفتن میکنن.
زنعمو اصرار میکنه برای شام بمونن اما میگن که دخترشون امتحان داره و علاوه بر اون شوهرش باید صبح زود بره اداره و میرن.
با رفتنشون آیهان اصرار میکنه برای شام بریم خونه و وقتی تصمیمشو میگیره اجازه نمیده کسی رو حرفشحرفی بزنه و به اصرارهای مامان و زنعمو جواب منفی
میده.
من و کارن هم میریم و لباس میپوشیم تا بریم.

°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
بعداز خداحافظی با مامان اینا سوار ماشین میشیم و
حرکت میکنیم.
متعجب به مسیری که میرفتیم نگاه میکنم.
اینکه مسیر خونه نیست!..
متعجب میپرسم:
-وا..کجا داریم میریم؟
با لبخند به سمتم برمیگرده:-رستوران..
«آخجونِ» کارن بلند میشه و من میپرسم:
-رستوران واسه چی؟
نیمنگاهی بهم میندازه و دوباره نگاهشو به روبرو میده:
-خلاصه باید غذا بخرم بریم خونه دیگه..حالا بریم
رستوران یکم حال و هواتون هم بهتر شه.
-چرا بخریم؟خب خودمم میتونم شام درست کنم یا اصلاً
چرا عمارت نموندیم برای شام؟
با اخم میگه:
-چرا بیست سوالی راه میندازی؟یه شب عشقم کشید
بعداز سالها زن و بچهی خوشگلمو ببرم رستوران.چه
ایرادی داره؟
هیچی نمیگم.چیزی نداشتم که بگم.کارن خم میشه و آیهان رو میبوسه
و شروع میکنه به
«مرسی بابایی»گفتن.
بعداز ده دقیقه ماشین رو کنار یه رستوران بزرگ پارک
میکنه و پیاده میشه.
قبل از اینکه در رو باز کنم درِ سمتم باز میشه.

کِی خودشو رسوند اینور؟!
پیاده میشم و لبخندی تشکرآمیز بهش میزنم که چشمکی میزنه و کارن رو بغل میکنه.
ریموت ماشین رو میزنه و با هم به سمت رستوران میریم.
در به صورت خودکار باز میشه و وارد میشیم.
منتظر میمونم تا ببینم آیهان کجا میره.
بهم نگاه میکنه:
-یه لحظه بمون تا بیام.به سمت یکی از پرسنل میره و چیزی بهش میگه که اون
پسره به سمت کامپیوتر میره و نگاهی میندازه.
بعداز چند دقیقه سرشو به معنای «آره»تکون میده و چیزی میگه که آیهان با کارن توی بغلش به سمتم میاد و دستمو میگیره و به سمت پلهها میره.
نگران میپرسه:
-میتونی بیای بالا؟
-آره بابا..بریم.
آیهان:تو برو من پشتتم.
سرمو تکون میدم و از پلهها بالا میرم.
طبقهی دومش یه اتاقک خیلی بزرگ بود که بیشتر شبیه یه نشیمن میموند.
کاناپه،شومینه،تلویزیون،بار مشروب خوری...و دور تا دورش دَر بود که از نوشتهی روشون معلوم بود
اتاقهای» «VIPهستن.
آیهان:بریم اتاق .
سرمو تکون میدم و به سمت درِ اتاق میرم.
بازش که میکنم گرمای لذتبخشی صورتم رو نوازش

میکنه و حس خوبی تو بدنم سرازیر میشه و اینها بخاطر شومینهی مُدِرنِ توی اتاق بود.
همین که وارد میشدی یه گلدون تقریباً قهوهای با گلی که فقط برگای پهن داشت کنارِ در بود.اولین چیزی که بعدش به چشم میومد،میز چوبیِ تقریباً شیری رنگی بود که وسط اتاق بود و شیش تا صندلی خردلی دو طرف میز به صورت سه تا سه تا بودن.بالای میز هم دو تا چراغک زرد رنگ بلند بود که بیشتر برای تزیین بود و اتاق با لامپهای سفید روشن بود.کنارِ میز هم سه تا گلدونِکوچولو و نقلی که مصنوعی بود،تو یه ظرف کوچیکِ
لبهدار بود.کنارِ عرضِ میز یه شومینهی روشن هم بود یه جورایی داخل دیوار کار گذاشته شده بود و گرمای لذتبخشی توی اتاق به وجود آورده بود.
آیهان:خب پسند شد؟
با ذوق میگم:
-وای اینجا عالیه اصلاً..
آیهان با لبخندی منتظر به کارن نگاه میکنه که کارن با هیجان میگه:
-خیلی خوبه بابایی.بزار منو پایین.
آیهان با خنده میذارتش روی زمین:
-بلهبله..بفرما.حالا دستت بازه تا اتاقو روی سرمون خراب کنی.با خنده میگم:
-عه چیکار به بچم داری!..
با خنده در رو میبنده و میاد جلو،دستشو میذاره پشتِ کمرم و منو به سمت میز هدایت میکنه:
-چشم.کاریش ندارم.شما بشین خسته نشی بانو.

لبخند میزنم که کارن با اخم میگه:
-پس من چی؟
آیهان با خنده سمتش میره و دستاشو میگیره:
-پسرمم بیاد پیش مامانش بشینه.
و کارن رو کنارم مینشونه.
از کنار گلدونا،مِنو رو برمیداره و به سمتم میگیره:
-بفرمایید.انتخاب کنید چی میخواین!..
قبل از باز کردن مِنو میگم:-از قبل اینجارو رزرو کرده بودی؟
آیهان:نه یهویی تصمیم گرفتم بیاییم. اگه ویآیپی خالی نبود همون پایین مینشستیم اما خب از شانس خوبمون دو سه تا اتاق خالی بود.
-نمیدونستم همچین رستورانایی هم داریم!..
آیهان:آرشیتکتش دوستمه.تازه درست شده اینجا.ایدهی خلاقانهای بود و کلی هم طرفدار جذب کرد.
لبامو میکشم تو دهنم و با مکث میگم:
-حتماً هزینهش هم خیلی بالاعه.
میشینه روی صندلی جلوی من و با اخمی تصنعی میگه:
-به این چیزا فکر نکن.انتخاب کنین چی میخواین.
سرمو تکون میدم و مشغول انتخاب میشم.•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
با دیدن غذاها،دستمو رو شکمم میذارم و مِنو رو سمتش میگیرم:
-بچهم هوسِ کباب برگ کرده.
دستشو میذاره رو یه چشمش و چشماشو میبنده؛به معنای «رو چشمم.»

بعد نگاهشو به سمت کارن میچرخونه:
-تو چی میخوری فندقم؟
کارن با لبخند میگه:
-من چنجه میخوام.
آیهان با چشمک دستشو صاف جلوش میگیره:-بزن قدش که منم میخوام چنجه بخورم.
کارن با ذوق نیمخیز میشه و دستشو میکوبه به دوستِ آیهان.
یه لبخندِ بیاختیاری روی لبم میشینه.
آیهان:یکم بمونید زود سفارشارو میدمو میام.
سرمو تکون میدم که بلند میشه و به سمت در میره و من تو دلم قربون صدقهی هیکل مردونه و رعناش میرم.
با رفتنش مشغول عکس گرفتن با کارن میشم و چندتاشون رو استوری میکنم و یه متن خاص از اینترنت در میارم و زمینهش میکنم.
بعد ۵دقیقه آیهان میاد و دوباره روبهرومون میشینه.
آیهان:طنی..
سرمو بلند میکنم:-جانم!..
آیهان:دارم دنبال یه خونه خوب میگردما..
-آیهان گفتم نیاز نیست.چرا الکی خودمونو خسته کنیم؟
آیهان:قبلاً دربارهش بحث کردیم خانومم..اینم بهت گفتم چون قراره چند روز دیگه ببرمت یه خونه بهت نشون بدم.
کارن:بابایی..بچه پیشِ من نمیخوابه؟
با خنده میگم:
-کارنی براش اسم انتخاب کردیم.

با هیچان میگه:
-واقعا؟
سرمو تکون میدم:
-کارینا..اسمش کاریناعه.با خنده دستاشو به هم میکوبه:
-آبجی کارینا..
-اِی..کارن آبجی گفتنو بیخیال شو..
آیهان با خنده میگه:
-آره مامانت از کلمهی آبجی خوشش نمیاد.
-از فحشم بدتره برام.
کارن میخنده:
-فقط صداش کنم کارینا؟
-اهوم.اسمش خوشگله که.
کار با ذوق سرشو تکون میده:
-آره خیلی خوشگله.
سکوت میشه و تو این موقعیت آیهان گوشیشو در میاره و سرگرمش میشه.بیخیال به صدای سوختن چوبهای توی شومینه گوش میدادم.
آرامبخش بود.
لبخندی روی لبم میشینه.
آیهان:چه خوشگله!..
بیحواس میپرسم:
-چی؟
گوشیشو به سمتم برمیگردونه:
-استوریت.
لبخندی میزنم:
-اهوم خیلی خوب شد..

سرشو با لبخند تکون میده که میگم:
-آیهان..بدون اینکه بهم نگاه میکنه میگه:
-جونم؟
لبخندم پررنگ میشه:
-اون دفعه دنیا اومد خونمون گفت اگه واقعاً زندگیتون عادی شده چرا یه عکس دو نفره ندارین.راست میگه.تو اتاقمون یه عکسم از خودمون نداریم.
با اخم نگاهشو بالا میاره:
-چجوری میگی بخشیدم وقتی هنوز حرفاش آزارت میده؟
فوراً میگم:
-نه منظورم اینه حرفاش بیراهم نبود.
با لبخند میگه:-خب چرا میگی دنیا،وقتی خودت میخوای یه عکس دو نفره داشته باشم؟چشم..اصلاً خوبه..هم تو حاملگیت میریم آتلیه چند تا عکس خفن میگیرم هم بعداز حاملگیت با تولههام.چطوره؟
لبخند میزنم:
-عالیه..
صدای متعرض کارن بلند میشه:
-بابا..من توله نیستما..
میزنم زیر خنده که آیهانم با خنده سرشو تکون میده:
-باشه شما همون فندوقی..
کارن سرشو به معنای آره تکون میده و سکوت میکنه.
بعداز چند دقیقه غذاهامونو میارن و روی میز میچینن.با دیدن کباب برگ دلم مالش میره و فوراً شروع به خوردن میکنم و به هیچی توجه نمیکنم.

شام رو در کنار خنده و شوخی و کلکلامون میخوریم و
کلی خوش میگذره.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
#پارت_هدیه
***
با صدای آلارم موبایلم از خواب بیدار میشم.
سرمو به سمت جایِ آیهان برمیگردونم.
نبودش خبر از رفتنش میداد.
با بیحالی آلارم موبایل رو خاموش میکنم که بلافاصله
زنگ میخوره.با دیدن اسم طرلان لبخندی میزنم و جواب میدم:
-جانم؟
اووه..صدای گرفتم شنیدن داره!..
با خنده میگه:
-علیک..کجایی؟
-خونه..
به شوخی میگه:
-خوب داری از زیر کارای عقدِ این عوضی در میریها..ما
رو که شهید کرد!..
-وضعیتمو که میدونید.
لحنش مهربون میشه:-آره بابا..شوخی میکنم.ولی چه کنیم که روشنا به
نبودت
رضایت نمیده!..
-خب چی کنم؟بگو واسه عروسی جبران میکنم دیگه.
صدای روشنا از پشت گوشی میاد:
-بیشعور فکر کردی وِلِت میکنم؟نخیرم.داریم میایم اونجا.

-وا میای اینجا چیکار؟دو روز دیگه عقدته.
و باز هم یاد این قسمت مزخرف میفتم که عقدشونو گذاشتن واسه روز دوشنبه!..
هِی..روشنا و فرهادن دیگه..همه چیشون عجیبه.البته هرچی زودتر بهتر ..من کمتر تپل میشم.
روشنا:کلی پیج وسایل عقد پیدا کردم.میایم با هم پیدا کنیم.فکر نکن تنهات میذارم بچه!..
با خنده میگم:-چشم بیا..من که از خدامه..
صدای رستا هم میاد:
-والا پیادهروی و سگدو زدنای عقدش واسه ماعه..انتخاب وسایل اونم با گوشی با طنازه.اِی خدا.
صداش شوخ بود و روشنا هم مثل خودش به شوخی میگه:
-کارتو بکن ببینم.حالا مونده تا ازتون کار بکشم.اون طناز بیگناهم کمتر آزار بدین.بچم نمیتونه هرجا بیاد.
با خندهای که ناشی از شنیدن کلکلاشون بود میگم:
-خیلخوب بابا..قطع میکنم بیاین زود.
طرلان«چشم»ی میگه و تماس رو قطع میکنن.
با احتیاط بلند میشم و به سمت اتاق کارن میرم.نبود..پس با آیهان رفت شرکت!...و این یعنی تنها بودم.
کاش دخترم زودتر بدنیا بود.اینطوری دیگه تنها نیستم.دخترم همیشه پیشمه و وقتی که سنش به مهد برسه تا اون موقع منم تو بیمارستان مشغول به کار میشم.
از این تصورات لبخندی روی لبم میشینه.به سمت آشپزخونه میرم و برای خودم چایی میریزم و با برداشتن پنیر و گردو سفره رو کامل میکنم.

مشغول خوردن میشم و این بین اینقدر به چیزای مختلفی از قبیل
-«موهامو رنگ موقت بذارم ؟
-تو کل مجلس شال بذارم دورم ؟-برم پیش مایا برای آرایش یا طرلان وقت داره؟»و...فکر
میکنم که نمیفهمم بیست دقیقهست سرِ سفره نشستم و دارم و صبحانه میخورم.
تلفن که زنگ میخوره میفهمم بعله اومدن!...
گوشی رو برمیدارم و اجازهی ورودشون رو میدم.
به سمت آشپزخونه میرم و مشغول جمع کردن سفره میشم.
باید به آقای پویا بگم بیزحمت این نفلهارو همیشه راه بده.نیاز نیست هردفعه بهم زنگ بزنه.
صدای در که میاد،به سمت در میرم و در رو باز میکنم.
روشنا و مستانه با کلی پلاستیک و طرلان و رستا با ساتیرا و یاس وارد میشن.
میبرمشون داخل و از روشنا میپرسم:-ساکِ چیه؟
روشنا:لباس و اینا..آوردم ببینی..
لبخندی به این همه مهربون بودنش میزنم:
-چشم.بشین من برم چایی بریزم.
مستانه فوراً میگه:
-نمیخواد بابا..بیا بشین اومدیم خودتو ببینیم.همین االان همه بیدار شدیم چایی خوردیم.هرکی بخواد هم میره واسه خودش میریزه دیگه.
با تردید سرمو تکون.
بعداز اینکه لباساشونو عوض میکنن میان میشنن،ساتیرا و

یاس رو تو اتاق کارن میخوابونم و در رو باز میذارم تا
اگه بیدار شدن صداشون بیاد.میشینیم و روشنا و طرلان لباسا و وسایلو
در میارن و یکی
یکی میگن برای چی خریدنشون.
کل وقت و مشغول نگاه کردن به وسایلشون میشم.
با یادآوری لباسم فوراً به سمت گوشیم میرم و برش
میدارم.
-اینم با زور و زحمت اجازشو از آیهان گرفتم قراره
بخرم.
روشنا فوری گوشی رو از دستم میقاپه:
-وای این دیوث و نگاه.اینو از کجا گیر اوردی؟ای خدا..
با خنده میگم:
-از یه پیچ برداشتم.قشنگه نه؟
رستا با لبای اویزون میگه:-تو که هرچی بپوشی بهت میاد.گونی هم تو
تنت
قشنگه...
با لبخند میپرم لپشو میبوسم که طرلان میگه:
-وای خدا حالا کدوم ارایشگاه بریم؟
مستانه:بهتره جاهای مختلف بریم.اگه یه جا بریم وقتمون
گرفته میشه..
رستا با تکون دادن سر حرفشو تایید میکنه.
همونطور که یکی از گلای مصنوعی روی زمین رو که
برای سفرهی عقد بود برمیدارم و باهاش بازی میکنم
میگم:
-طرلان میخوای بری پیش مایا؟
طرلان:نه من شاید برم پیش خالهم.میخوای بری پیش مایا

برو..مستانه:طرلان اصلاً معدن ارایشگر..نزدیکترینش خالهشه دورترینش تو یزد کار میکنه..
همه با هم میزنیم زیر خنده که روشنا میگه:
-میگم موزیکی چیزی نداری بزاری یکم برقصیم؟میخوام پسفردا واسه آقامون دلبری کنم.
ابرو بالا میندازم:
-موزیک که داریم اما حواست باشه اقاتون راهی بیمارستان نشه..
برق تو چشماش وقتی حرف از فرهاد میشد خیلی ناب و قشنگ بود.
بلند میشم و به سمت دستگاه موزیکپلیر میرم و موزیک «دورهمی_مسعودصادقلو»رو پلی میکنم.فوری هر سه تاشون بلند میشن و میام وسط و به منم اجازهی نشستن نمیدن..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]

_____

دوشنبه] [
با لبخند به تصویر خودم توی آینه خیره میشم.
بعدازظهر وقتی آیهان و کارن رفتن آرایشگاه منم رفتم آرایشگاه.
حالا ساعت پنج بعدازظهر بود و من رسیده بودم خونه.
آرایش صورتم یه آرایش لایت و دخترونه بود و پفِ خیلی کمِ صورتمو که ناشی از حاملگی بود رو پوشونده بود.یه خط چشم دوبل مشکی سفید برام کشیده بود و دماغمو یکم کانتور کرده بود ولی نه طوری که خیلی

واضح باشه و کاملاً طبیعی بود.شاید اصلاً بهش نیازی هم نبود،از طرفی هم قشنگ بود.گونههامو هم با کانسیلر تیره،برجسته کرده بود.
در آخر یه رژ لب صورتیِ رو به کالباسی برام کشیده بود که حسابی لبامو برجسته کرده بود.
اینقدر انرژی گرفته بودم از این میکاپِ ساده که حد نداره.اما مهمتر از همه موهام بود.موهامو که به اصرار مایا رنگ موقت کاراملی گذاشتم و با سشوار لَخت کردمشون.
همون لباس صورتیای که انتخاب کرده بودم رو این مدت آیهان برام خرید.همونو پوشیدم و مواظب بودم که موهام بهم نریزه.
به سمت جعبهی طلاهام میرم و درشو باز میکنه.میخواستم سِت نقرهای رو بردارم که چشمم به گردنبند ماه و ستارهای میفته که اولین کادوی عاشقانهی آیهان بهم بود.
فوراً دستمو به سمتش میبرم و برش میدارم.
به سختی گردنم میکنمش و نگاه کلیِ دیگهای به خودم میندازم که صدای باز شدن در و پشت بندش صدای بدو بدوی کارن به این سمت میاد.
دستمو با لبخند روی شکمم میذارم که تقریباً زیرِ دامن لباس محو شده بود.از دور یا تو عکسا فکر نکنم ضایع باشه اما از روبرو ممکنه تو نگاه اول متوجهی شکمِ برآمدهم بشن.
صدای خوشحال کارن تو اتاق میپیچه:
-سلام مامانی!..میاد جلو و از پاهام آویزون میشه.
خم میشم و تو آغوشم میگیرمش.

-پسر مامان چه خوشگل شده!..
با اعتماد به نفس میگه:
-خوشگل بودم..
نگاهش به سمت موهام میره و دستهای از موهامو میکشه تو دستش:
-وای مامانی چه خوشگل شده..
لبخندی میزنم:
-واقعا؟
سرشو با ذوق تکون میده که با خنده میگم:
-ولی میترسم بابات ببینه پوستمو بکنه.
صدای آیهان تو درگاه در باعث میشه سرمو بلند کنم:-باباش چرا باید دست رو عروسکش...
با دیدنم حرف تو دهنش میماسه.
نمیدونم بخاطر آرایشم حواسش پرت میشه و حرفشو قطع میکنه یا بخاطر موهام.
چند تا قدم میاد جلو و تو فاصلهی کمی ازم وایمیسته.
اخمی که تو صورتش میشینه مطمئنم میکنه که بخاطر رنگ موهامه..
با تردید دستشو به سمت موهام میبره و به بینیش نزدیک میکنه.
بلافاصله با اخم میگه:
-با اجازه کی بهشون دست زدی؟
دلم شیطنت میخواست پس نمیگم رنگ موقته و با شیطنت میگم:-با اجازهی خودم!.
با صدای بلند که تفاوتی با داد نداشت، میگه:
-بدم میاد از موهای رنگ شده..بدم میاد!غلط کردی با

اجازهی خودت همچین گوهی خوردی؟
فکر نمیکردم اینقدر عصبی شه..
لبامو غنچه میکنم:
-بهجای اینکه بگی خوشگل شدم ته دلمو خالی میکنی؟
فوراً میگه:
-خوشگل؟با این رنگ مو شبیه پریدریایی شدی..اصلاً مگه میشه زشت بشی؟اما من دلم همون بوی موهای خودت رو میخواد...بو شکلات.
با لبخند میگم:
-خب اگه برم حموم بوش میره دیگه.دست به سینه با لحنی تخس میگه:
-داری خرم میکنی؟یالا من بوی موهای خودتو میخوام!.
میزنم زیر خنده که با اخم میگه:
-میخندی..؟بدو پاکشون کن.
سرمو بالا میارم:
-حالا واقعا قشنگ شد؟
برای لحظهای رد لبخند میشینه روی لبش و سرشو تکون میده و دوباره لبخندش محو میشه.
-رنگ موقته..با دو سه بار حموم رفتن پاک میشه؛ گفتی قشنگه پس بعداً میرم همین رنگو میذارم..
فوراً چشماش برق میزنه و حق به جانب میگه:
-عمراً بذارم بری!.
-مگه نمیگی قشنگه.آیهان:من بوی موهای خودتو دوست دارم.نمیخوام موهات همیشه بوی مواد شیمیایی بده.
فوراً میگم:
-راست میگم بخدا.. برم حموم دوباره موهام بوی

شامپومو میگیره دیگه!..
چشماشو ریز میکنه:
-چه تضمینی میکنی؟
با خنده میگم:
-اگه نشد هرچی تو بگی!.
سرشو تکون میده:
-خوبه!قانع شدم.
خم میشه و بوسِ عمیقی روی لبم میکاره و کنار گوشم
لب میزنه:-پشیمون شدم.حتی از پریدریاییها هم قشنگتر شدی..
منم بوسهش رو بیجواب نمیذارم و فوراً لبشو کوتاه
میبوسم و با هم سه نفری از اتاق خارج میشیم و به سمت
پارکینگ راه میفتیم.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
***
وارد محضر میشیم.اول از همه رستا و طرلان و منیب و
میعاد رو میبینیم و سلام و احوالپرسی میکنیم.
نوشین جون با دیدنمون میاد جلو و منو بغل میکنه و
بهمون خوشآمد میگه و همینطور با عموسیامک هم سلام
و احوالپرسی میکنیم.نگاه نوشینجون به کارن میفته:
-الهی..این فنچ کوچولو رو ببین.چه نازه.
کارن با نیش باز به نوشین جون نگاه میکرد.
نوشینجون خم میشه و کارن رو بغل میکنه و با اشتیاق
میگه:
-سیا تروخدا نگاه چه نازه..
عموسیامک مردونه میخنده:

-آره ماشالله..
و مخاطب به من و آیهان میگه:
-خدانگهش داره.
آیهان ریز تشکر میکنه که صدای احوالپرسی مستانه و سپهر با رستا اینا میاد.
به طرف ما هم میان و با هم احوالپرسی میکنیم.محضر کوچیکی بود و تا جایی که میدونستم فقط ما و دخترخالههای روشنا با پدر و مادر فرهاد و روشنا بودیم.
یه اتاق کوچیک با دیزاین زرد و سفید که مبلای دونفره و سه نفره داشت و دو تا صندلی جدای سلطنتی داشت که مخصوص عروس و داماد بود و جلوی صندلیها،سفرهی عقد چیده شده بود.
سفره هم با ترکیبی از زرد و سفید و کالباسی بود.
با صدای یالله گفتن سرم به سمت در میچرخه که زن و مرد مسن ولی خوشاستایلی همراه با عاقد وارد میشن.
احتمال دادم که اون زن و مرد پدر و مادر فرهاد باشن.
عاقد به جای خودش رفت و زن و مرد بعداز سلام و علیک باهامون مخصوصا با آیهان و منیب وسپهر و میعاد،به سمت نوشین جون و عموسیامک میرن و سلام میکنن.هنوز زن و مرد ننشسته بودن که در باز میشه و دوتا دختر پلاستیکی و سه پسر جوون وارد اتاق میشن.
بهمون به طور کلی سلام میکنن و به سمت عموسیامک و نوشینجون میرن.
متعجب زیر گوش آیهان میپرسم:
-اینا کیَن؟
مثل خودم آروم میگه:

-پدر و مادر فرهاد و اونا هم احتمالاً پسرخاله و دخترخالههای روشنان.
«آهان»ی زمزمه میکنم که همون لحظه در باز میشه و روشنا و فرهاد داخل میشن.
با دیدن روشنا چشمام برق میزنه.این جیگرو..!چیکار کرده بود با خودش.با هم وارد میشن و تو جایگاه عروس و داماد میشینن.
روشنا نگاهشو میچرخونه و روی من نگاهشو ثابت نگه میداره و با نگاه کردن به تیپ و قیافم چشمکی بهم میزنه تا میام سوالی نگاهش کنم،فرهاد آروم نیشگونی از پهلوش میگیره که چهرهش از درد جمع میشه.
اما مثل اینکه من تنها کسی نبودم که متوجهی این موضوع شدم و همه فهمیدن که یهو شلیک خندههای همه بلند شد.
روشنا با خنده سرشو میندازه پایین.
عاقد که متوجهی موضوع نشده بود سرفهای میکنه و با اخمش همرو ساکت میکنه..
***بعداز بله دادن روشنا و فرهاد و عکس گرفتن و کلی امضا و خنده و شوخی به سمت تالاری که اجاره کرده بودن تا جشن کوچیکی بگیرن میریم.
با دخترخاله و پسرخالهی روشنا هم آشنا شدیم.درکل باتوجه به قیافهی فوقالعاده پلاستیکیشون آدمای بدی نبودن.
دیبا دخترخالهی روشنا بود و عرشیا نامزدش بود.نسبت به دیبا حس خوبی داشتم.عرشیا هم پسر خوبی بود بنظرم.
دینا خواهرِ دیبا بود که وضع صورتش عملیتر بود و با موهای بلوندش فیکتر جلوه میکرد.

بردیا و بنیامین هم پسرخالههای روشنا بودن که بردیا حدود ۱۷به بالا نشون میداد و بنیامین ۱۱الی ۱۱سال نشون میداد.دیبا و دینا هم شاید ۱۵-۱۶سال و عرشیا هم ۳۱سال شاید.بنیامین هم به نظر پسر خوبی بود و کلاًسرش به کار خودش بود و خیلی ساکت بود.بردیا هم از همون اول جوری با اخم به فرهاد و روشنا نگاه میکرد که انگار ارث باباشو خوردن.

-فکر کنم همینجاست.رسیدیم.

با صدای آیهان از فکرشون بیرون میام و با تکون دادن سرم از ماشین پیاده میشم.

آیهان هم به کارن کمک میکنه تا پیاده شه و با هم به داخل سالن میریم.

مستانه فوراً روی نزدیکترین صندلی به پیست رقص جا میگیره و ما هم دنبالش میریم و میشینیم کنارشون.

روشنا و فرهاد هم با مهمونای تقریباً زیادی که به حدود ۱۱۱-۱۵۱نفری بودن سلام و احوالپرسی میکنن و به سمت جای مخصوصشون میرن.فکر میکردم قراره جوونا همین دیبا اینا باشن و بقیه قراره همه مسن باشن.اما مثل اینکه اینا تو خانوادهشون فقط جوون دارن.

ولی فقط دخترخاله و پسرخالههای روشنا برای عقد اومدن.

خیلی طول نمیکشه که دیجیِ تقریباً جوونی میاد کنار پیست و شروع به صحبت و احوالپرسی میکنه و با انرژی شعر «بومبوم»از نیکیتا و شِری رو میذاره.

کمکم پیست شلوغ میشه.

رستا:آقا قبول نیست.اینا قبلاً لباساشونو عوض کرده بودن.بلند شین بریم اتاق پرو لباس عوض کنیم تا جا نمونیم.موافقت میکنیم و بلند میشیم.نمیدونم باز رستا و طرلان یاس و ساتیرا رو کجا گذاشته بودن که شاد و شنگول بودن.
پوفف!..
با هم بلند میشیم و میخوام باهاشون برم که مچ دستم توسط آیهان کشیده میشه.
متعجب بهش نگاه میکنم که با اخم میگه:
-رو قولت هستی!..
متعجب میگم:
-قوله چی؟
با اخم میغره:
-قوله شالِت!..سرمو کج میکنم و میخوام خودمو مظلوم جلوه بدم که با لبخندی حرصی زودتر از من میگه:
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
-کاری نکن لباسه کوفتیو تو تنت جر بدم مجبور شیم بریم خونه.
فوراً مچمو میکشم:
-باشه باشه..وحشی!.
و با چشمغرهای دنبال رستا اینا حرکت میکنم.به اتاق که میرسیم طرلان با دیدن موهام میگه:
-لعنتی..موهاشو چه خوب شده!..
-واقعاً؟مستانه:راست میگه خیلی بهت میاد طناز..
رستا:آره..اصلاً چهرت خیلی باز شده..

-کلی براش استرس کشیدم.
سه تایی میخندن.
مانتومو در میارم و تو یه کمد میذارم.شالمو از روی سرم برمیدارم و با بیمیلی دورِ گردنم میندازم.
به سمت بچهها برمیگردم که صدای اعتراض طرلان بلند میشه:
-عه..این چه وضعشه.شالو بردار ببینم.
-بیخیال بردارم آیهان شَرّ میکنه.
طرلان با چشمغره میگه:
-بیخود..!اینطوری اصلاً مدل لباس معلوم نیست.کاش یه کت میپوشیدی!..با خنده میگم:
-خب به فکر همین بودم دیگه.اگه شال بذارم میتونم گاهی بردارمش.مثلا تو عکسا..اما کت رو هِی نمیشه درآورد.
طرلان با خنده میگه:
-ایول داری خدایی.تا کجاهاشو فکر کردی.
با شیطنت میخندم و اتفاقات امشب رو به خدا واگذار میکنم.
فقط امیدوارم به خون و خونریزی نکشه.
با هم از اتاق پرو خارج میشیم و مستقیم میریم وسط پیست و شروع میکنیم به قر دادن.
با پنج شیش تا آهنگ پشت سر هم میرقصیم.روشنا هم میاریم وسط و با اون هم میرقصیم.من دیگه واقعا خسته شده بودم به سمت پسرا میرم که با
ژست خاصی نشسته بودن و نوشیدنی قرمزرنگی میخوردن.

مگه نوشیدنی الکلدار هم سِرو میکردن؟
کنار آیهان جا میگیرم که دستشو میندازه دور شونم و لیوانش رو روی میز قرار میده.
نگاهمو روی میز میچرخونم و روی جعبهی دستمال کاغذی ثابت میشم.
فوراً جعبه رو برمیدارم و مشغول باد زدن خودم میشم.
خیلی طول نمیکشه که طرلان و رستا و مستانه هم با ناله میان.
طرلان با دیدن من میگه:
-وای وای اینو..کجا یهو فرار کردی؟با خنده میگم:
-خسته شدم دیدم حواستون نیست اومدم نشستم.
مستانه با خنده میگه:
-اصلاً امشب باید اینقدر برقصی که همین امشب بچهت بدنیا بیاد.
با خنده میگم:
-الان؟
با خنده سرشو تکون میده و کنارمون میشینه.
رستا و طرلان هم میشینن.
نگاهم به ساعت میفته که ۲۱رو نشون میداد.جشن تا کِی بود؟اصلاً چجوری مختلط گرفته بودن؟ای احمق خب معلومه که فرهاد خَرِش خیلی میره.تو همین فکرا بودم که صدای دیبا توجهمو جلب میکنه.دیبا:روشنا میگه هنوز که آرایشش خراب نشده بیاین
عکس بگیریم.شما هم بلند شید بیاید.
با بلند شدن منیب،ما هم همگی بلند میشیم که یهو میپرسم:

-وای خاک تو سرم کارن کجاعه؟
آیهان با تکخندهای میگه:
-اوقور بخیر خانمم..یکم دیرتر یادت میومد.
با استرس میپرسم:
-وای آیهان جون به لب شدم.کارن کو؟
سرشو به تأسف تکون میده:
-مادر نمونهی سال..نوشین اومد دنبالش گفت میخواد ببرتش به چند نفر نشون بده.
با خنده میگم:-اولاً نوشین نه و نوشینخانم،دوماً حتماً میخواد بگه اینجارو ببینین بچهی آیهان زند رو آوردم.
آیهان با خنده سرشو تکون میده و دستشو دور گردنم حلقه میکنه و کنار گوشم پچ میزنه:
-من چیکار کنم تو اینقدر تو چشم نباشی؟چرا با این شالم باز اینقدر خوشگل و تو چشمی؟
دلم ضعف میره واسه اینطور پنهونی قربون صدقه رفتنش و میگم:
-آیهان قبول نیستا..چون امشب این نوشین خانم زوم کرده رو تو و بیشتر از من تو چشمی..
با خنده میگه:
-بهتر!..
با خنده مشتی به بازوش میزنم:-خودخواه.
با لبخند میگه:
-اینارو بیخیال دلم میخواد امشب این لباسو خودم تو تنت جر بدم و به پاییناش برسم.
مضطرب میگم:
-اینی که الان داشتین میخوردین مشروب بود؟

سرشو تکون میده و با همون لبخند جذابش میگه:
-با دوز پایین..
ابرویی بالا میندازم که صدای فرهاد میاد:
-بابا خوردین همو..بیاین یه عکس ۴نفره باهاتون بگیریم که یه دونه دسته جمعی هم داشته باشیم.
همین که سرمو به سمت بالا میارم نگاهم به دینا میفته که با لباس دکلتهش همهی سینهش بیرون بود و لباس تا یکمپایینتر از رونش بود.حتی پاهای تمیز و برنزهشو ریخته بود بیرون و حالا که فرهاد مخاطبش ما بودیم،داشت به ما نگاه میکرد.
آیهان دستمو میکشه و راه میفتم به سمت فرهاد اینا.قبل از اینکه کنارشون وایسیم با لبخند و نامحسوس مخاطب به آیهان میگم:
-کافیه نگاهت به سمت دینا بره تا چشماتو از کاسه در بیارم.
با خنده میگه:
-بنظرت اینقدر هولم که به زنم بگم شال بذار دورِت و اونوقت به اون دختره نگاه کنم؟
با اخمی ریز میگم:
-حواستو جمع کن..و با وایستادن کنار روشنا برای حفظ آبرو لبخند میزنم که
تو یه حرکت از پشت شالم توسط روشنا کشیده میشه:
-این چیه.بَرِش دار عکس بگیریم.
هول شده میگم:
-چیکار میکنی بده.
البته که خودم فقط میدونستم برای حفظ ظاهر بود.

همین که روشنا میخواد حرف بزنه،حرفش به «هین»تبدیل میشه.
متعجب به آیهان نگاه میکنم که با خونسردی تاج روشنا رو انداخته بود روی زمین.
روشنا وحشی شده به آیهان نگاه میکنه که آیهان با خنده میگه:•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
-وقتی شالو از دورش بر میداری منم منم تاجِ عروسیتو میندازم.
روشنای لجباز که انگار نگاهمو خونده بود و میدونست میلی به اون شال ندارم میگه:
-اصلاً منم تاجمو نمیذارم دیگه،که طنازم شالو نذاره.
و رو به عکاس میگه:
-آقای شاکری عکس بگیر..
آیهان با اخم میگه:
-واستا ببینم!..
روشنا با حرص میگه:-عه آیهان جون چرا عکسو خراب میکنی؟بمون عکس
بگیریم بعد حرف میزنیم.داری نگاههای بیشتریو به زنِ عروسکت جذب میکنی.
آیهان با عصبانیت دستی به صورتِ مردونه و دلبرش میکشه و با لبخندی ظاهری به دوربین نگاه میکنه و چیلیک چیلیکهای پیدرپی نشوندهندهی عکسایی بود که به یادگاری ازمون ثبت میشد.
همین که عکاس سرش رو به معنای تمومه تکون میده نگاهمو بالا میارم که همه داشتن بهمون نگاه میکردن و

آثار خنده تو صورتشون بود.
پس حرفاشون خیلی بلند بود.
بجای خجالت به طرز عجیبی خندهم میگیره از این موقعیت.میخوام شالمو که روی زمین افتاده بود،بردارم که روشنا میگه:
-عه نه..منم نمیذارم بمون عکسای دستهجمعی مونده.
با نیش باز سرمو تکون میدم که همه میان دورمون.
نمیدونم از شانس گهِ من بود یا چی که دینا دقیقاً کنار آیهان وایمیسته و با ژست مرخرفی با هیجان رو به آیهان میگه:
-شما آیهان زند هستید درسته؟
آیهان با اخم بدون اینکه بهش نگاه کنه میگه:
-بله!..
دینا با شوق میگه:
-وای همین الان از خاله نوشین شنیدم.از اول فهمیدم چهرتون آشناعهها..هردوشون رو با چشمای ریز شده زیر نظر داشتم.
تو یه حرکت هوشمندانه جای خودم و آیهان رو عوض میکنم که با چشمایی که شیطنت توشون موج میزد بهم نگاه میکنه.
نگاهش به سمت سینه و گردنم میره و دستشو دور گردنم حلقه میکنه و کف دستشو جلوی سینم به طور غیرواضحی نگه میداره که انگار بغلم کرده بود.
با لحنی مظلوم میگم:
-بعداز عکسا دوباره شالمو..
با اخمی ریز بین حرفم میگه:
-نیست که تو هم خوشت نمیاد اینطوری!..

لبامو غنچه میکنم:-خب من که نمیخوام اموالِ شوهرمو بریزم بیرون..اما نمیخوام مثل این اُمُّلا شال بندازم دورم..
از حرفم لبخندی روی لبش میشینه و با لبخند میگه:
-بخند میخوان عکس بگیرن.
هرکی ژستی میگیره و دوباره صدای چیلیک و چیلیک دوربین بلند میشه و من هرلحظه بیشتر از این تصمیم که جامو با آیهان عوض کردم خوشنودتر میشم.
چون این دخترهی ایکبیری همش داشت خودشو بهم میمالید.از فکر اینکه اگه آیهان اینجا بود چی میشد آتیش میگیرم.
وقتی عکس گرفتن تموم میشه همه متفرق میشن.همین که میخوام خم شم تا شالو بردارم یه جفت کفش
که خوب میدونستم متعلق به آیهانه روی شال قرار میگیره.
با اخم میگم:
-چیکار میکنی؟باید اینو بذارم دورما..
خودش خم میشه شال و برمیداره و میندازه تو صورت روشنا و قبل از اینکه روشی چیزی بگه میگه:
روشنا با اخم میگه:
-احمق آرایشمو خراب کردی.واسه چی میندازی رو من.
آیهان با لبخندی ملیح میگه:
-حرکتم خیلی چیپ بود.فکر نمیکردم اینقدر حس بدی بهت بده چون خودت پیشنهادشو داده بودی.-با آرایش و بیآرایش فرق نداری عروس خانوم.با
هردوش شکل لولویی..
فرهاد با خنده میگه:

-آیهان آتش بس کن تروخدا.من واسه این عروسی کلی برنامه ریختم..
آیهان با خنده سرشو تکون میده که روشنا به حالت آتش بس میگه:
-آیهان..
آیهان به سمتش برمیگرده که شالو بالا میگیره:
-مرسی که گذاشتی برداره..
سرشو تکون میده و با لبخند سمت من برمیگرده:
-نگاه توله رو چجوری میخنده.و بلافاصله تو یه حرکت فوری یه بوسه کنار لبم میزنه و
دستشو دور کمرم میندازه و به سمت میز میریم..
قبل از اینکه برسیم نوشین جون بین راه میاد سمتون و دست کارن رو ول میکنه و با لبخند رو بهم میگه:
-اینقدر این بچهت هم مثل خودت شیرینه که دلِ همرو برد.خدا حفظش کنه عزیزم.
لبخندی به روش میپاشم:
-مرسی نوشین جون.لطف داری.
چشمکی میزنه و با گفتن «فعلا بااجازه»به سمت جایگاه عروس و داماد میره.
دست کارن رو میگیرم و همونطور که به سمت منیب اینا میرفتیم تا بشینیم میپرسم:
-خب قندم چیکار کردی دل همرو بردی؟میشینیم روی صندلی و کارن هم مینشونم روی پاهام که
با نیش باز سینههام رو از رو لباس تو مشتش میگیره که بخاطر اینکه سوتین ننداخته بودم بیشتر حسش میکنه:
-به جیجی اون دختر خوشگله دست زدم اونم بوسم

کرد..
شوکه شده بهش نگاه میکنم.با شنیدن صدای خندهی بلند بچهها با اخم نگاهمو سمت آیهان میبرم و شاکی میگم:
-میخندی واقعا؟
با همون خندهی دلبرانش که توجه جلب میکرد کارن رو از روی پاهام بلند میکنه و تو بغل خودش میکشه و میگه:
-حالا کجا رو بوس کرد؟
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]شاکی میگم:
-آیهان..چی میگی؟
منیب:خدایی طناز،یه نمونه کپی پیست از آیهان داریم.دخترتم بشه کپی پیست خودتت نسلتون ادامه پیدا میکنه.
حرصی میگم:
-من هرچی سعی میکنم به این بچه ادب یاد بدم آیهان خرابش میکنه بخدا..الان نوشین چه فکری پیش خودش میکنه.
سپهر که همچنان در حال خندیدن بود میگه:
-من که به شدت مشتاق بچهشونم.
رو به کارن میگه:-نیازه بیایم برای عیادت زنت؟
شاکی صداش میکنم که آیهان با خنده میگه:
-خب حالا اینقدر حرص نخور.
مخاطب به کارن میگه:
-پسرم نباید به جیجیهای کسی دست بزنی باشه؟
کارن با نیش باز تو گوش آیهان چیزی میگه که دوباره صدای خندهی آیهان بلند میشه و «تولهسگِ» غلیظی

زمزمه میکنه.
با مشت میکوبم به بازوش:
-آیهان بخدا تکتک موهاتو میکنم اگه بیشتر خرش کنی.بهش بفهمون کارش قشنگ نبود.
با اخم میگه:
-بچم خودش یاد میگیره.با لبخندی حرصی از راهی دیگه وارد میشم و کنار
گوشش میگم:
-اگه دوست داری عادت کنه و هر روز با سینههام بازی کنه خب باشه خودش یاد میگیره.
اخماشو میکشه تو هم:
-غلط کرده؛خودم بهش یاد میدم نباید دست بزنه.
با پیروزی آبرو بالا میندازم که طرلان با خنده میگه:
-جونم جَنَم..
میعاد شاکی میگه:
-تو باز لاتیشو پر کردی؟
طرلان با خنده میگه:
-خیلی خوبه..حس قدرت میگیرم..
میعاد به ظاهر با تأسف میگه:-بخدا که از کارنم بچهتری.
کارن با اخم میگه:
-عمو من بچه نیستم.
میعاد لباش کش میاد:
-اخ اشتباه شد باید میگفتم ساتیرا.
کارن سرشو به معنای «آره»تکون میده و سرشو رو شونهی آیهان میذاره.
***

دیگه نفس کم آورده بودم.از بعداز شام یکسره وسط بودیم.
میرم سر جام میشینم که با دیدن دینا اینا روی میز متعجب میشم.
واسه چی اومدن رو میز ما؟اصلاً واسه چی دینا و دیبا وسط نیستن؟
حس دزدیده شدن شوهرم بهم دست میده.نگاهمو به سمت دینا میدوزم که آزادانه در حال خندیدن و نوشیدن اون نوشیدنی به قول آیهان دوز پایین بود.
با اخم به سمتشون میرم که دیبا با دیدنم میگه:
-بهبه ببین کی اینجاست؟بخدا اینقدر تعریفتو از روشی شنیدم از اول مجلس دنبال یه وقتیم که باهات حرف بزنم و بشناسمت.
با لبخندی که سعی میکردم حرصمو از حضور دینا رو میز پنهان کنم میگم:
-لطف داری خوشگلم.
لبخند میزنه و کنار آیهان میشینم.کارن فوراً یه دستمال از روی میز برمیداره و مشغول پاک
کردن عرقم میشه.التته چون ریز ریز و با قرار دادن و برداشتن دستمال عرقمو پاک میکنه اتفاقی برای آرایشم نمیفته.
نگاهمو به ساعت گوشیم میدم.ساعت یک شب بود و کمکم پیست رقصم داشت خلوت میشد و نوشین جون و مامان فرهاد درحال خداحافظی با مهمونا بودن.
با صدای آیهان از فکر در میام:
-چرا پکری؟
-نیستم.

دستشو میندازه دور گردنم و با لبخند کنار گوشم زمزمه میکنه:-بهتره اون فکرای مسموم تو ذهنتو بریزی بیرون و اینقدر خودتو اذیت نکنی.چون یه تار موی خوشگلتو به اون دختره نمیدم خب؟واسه چی اینقدر حرص میخوری؟من اینقدر هَوَل نیستم طناز!..
دستمو دور گردنش حلقه میکنم که بدنشو میچرخونه طرفم.اصلاً زندگی یعنی اینکه شوهرت اینطوری تو رو تک بدونه.قلبم برای لحن ناراحت و در عین حال دلجویانش ضعف میره و به تپش قلب میفتم.
گونشو میبوسم:
-من که از بابت تو خیالم جمعه آیهانم.از اینکه سعی میکنه خودشو بهت بچسبونه و منو نادید میگیره بدم میاد خب.میخوام گردنشو بشکونم.
با خنده کنار شقیقهم رو میبوسه:
-قربون اون غیرتت بچه..لبخند دندوننمایی میزنم و لب میزنم:
-میمیرم برات.
مثل خودم لب میزنه:
-خدانکنه..
با کشیده شدن یقهی توری لباسم به سمت کارن برمیگردم که با لبای برچیده میگه:
-منم بوس کن.
همزمان با آیهان میزنیم زیر خنده که ناخودآگاه نگاه بقیه هم بهمون جذب میشه.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]بوسهای روی سرش میزنم که رستا و مستانه نفسنفسزنان به سمتمون میان. مستانه با اشتیاق دهن باز

میکنه برای حرف زدن که یهو نگاهش به دینا اینا میفته.
اخمی رو صورتش مینشونه اما برای اینکه حرکتش ضایع
نشه فوراً میگم:
-مستانه..
به خودش میاد و اخماشو وا میکنه و دوباره با ذوق میگه:
-وای..سپهرم میشه برای عروس کشون بریم پل طبیعت؟
سپهر متعجب میگه:
-الان؟عزیزم دیره..
مستانه اخم میکنه و قبل از اینکه چیزی بگه طرلان بدو
بدو میاد و رو به میعاد میگه:
-بریم میعاد؟خندهم میگیره.مثل بچههای کوچیک که اومده بودن از
پدرشون اجازه بگیرن.
میعاد با تکخندهای میگه:
-امشب شما این فرهاد بیچاره رو دیوونه میکنید..
بردیا با اخم میگه:
-مگه قراره امشب روشنا بره پیش فرهاد؟
از این همه صراحت کلامش ابروهام بالا میپره.
منیب:مثل اینکه اره..
بردیا با پوزخند میگه:
-این خاله منم به این پسره خیلی مطمئنه مثل اینکه..
قبل از اینکه چیزی بگیم روشنا و فرهاد میان طرفمون و
مشکوک نگاهی به سکوتمون میندازن.
روشنا با تردید میپرسه:-چی شده؟
بردیا زودتر از همه میگه:
-ذکر و خیر شما بود که قراره بری خونهی فرهاد!
فرهاد با اخم میگه:

-مگه چشه؟
و همزمان دست دور کمر روشی حلقه میکنه و روی
صندلیهای اضافه میشینن.
بردیا:داشتم میگفتم خالهم مثل اینکه خیلی بهت اطمینان
داره که..
روشنا فوراً با اخم تندتند میگه:
-هیهی وایسا با هم بریم.اولاً که فرهاد شوهر
قانونیمه..دوماً همه مثل شما نیستن که نتونن بیآزار تو یهخونه با دختر
تنها باشن محض اطلاعت من قبلاً هم با
فرهاد تنها موندم و تازه ایرادی توش نمیبینم.
بردیا از خشم سرخ میشه:
-قبل از جشن عروسی...
فرهاد دهن باز میکنه حرف بزنه اما روشنا با پوزخند
حرصی میگه:
-میدونی شما فقط ادای روشنفکرا رو در میارین.تو یکی
دیگه حرف از جشن عروسی نزن برام.به تو ربطی نداره
من چیکار میکنم.فهمیدی؟
بردیا با خشم بلند میشه که صندلی با صدای بدی عقب
میره و با عصبانیت میگه:
-از اول بهت گفتم لیاقتت بیشتر از این پسرهست اما کو
گوش شنوا..؟!معلوم نیست چجوری جادوتون کرده..صدای خندهی
سپهر و منیب بلند میشه و میعاد با اخم
میگه:
-این بچه چی میگه روشنا؟کلاهمون میره توهما..
روشنا حرصی با پوزخند میگه:
-هیچی از اینکه به خاستگاریش جواب رد دادم

سوخته..چیزی نیست داداش.
این حرفش کافی بود تا بردیا فوران کنه:
-من سوختم؟اصلاً تو خودت چی دیدی که میگی من سوختم؟من اگه بخوام..
روشنا شونه بالا میندازه:
-حتماً یچی دارم که خودتو واسم جر میدی دیگه.
قبل از اینکه بردیا چیزی بگه آیهان با اخم میکوبه روی میز که متوجه میشم نگاه نوشینجون بهمون جلب میشه.آیهان:بسه دیگه بزرگتر از دهنت حرف نزن گمشو..
بردیا با خشم نگاه از آیهان میگیره و رو به روشی میگه:
-بهم میرسیم روشنا خانم.
فرهاد:هی هرچی نمیگم بیشتر شِر میگیا..گورتو گم کن..
بردیا با عصبانیت فاصله میگیره و به صدا زدنای نوشینجون که بین راه بهش میرسه اهمیت نمیده.
نوشین جون به سمت ما میاد با دیدن چرهی ترسیدهی ما و خمشگین فرهاد اینا،با ترس میگه:
-یا خدا این پسرهی بیعقل چی گفت؟
روشنا که انگار تمام استقامتش ظاهری بود با صدایی بغضی میگه:
-وقتی میگم نمیخوام دعوتش کنم میگی زشته.هرچی از دهنش در اومد به فرهاد گفت.نوشین جون میکوبه تو صورتش:
-خدا مرگم بده..یعنی چی هرچی از دهنش در اومد.به آقا صادق میگم دخترم،گریه نکن این شبو خراب نکن واسه خودت و فرهاد.
مخاطب به فرهاد ادامه میده:
-پسرم ناراحت نباش منو ببخش نباید میذاشتم بیاد ولی

میترسیدم خواهرم..
فرهاد وسط حرفش با لحنی مهربون میگه:
-نیاز به عذرخواهی نیست.به آقا صادقم چیزی نگید من خودم میفرستم یه زهرچشم ازش بگیرن.
دستشو دور شونهی روشنای ناراحت حلقه میکنه:
-عشقم من ناراحت نشدما..ولی از اینکه این شبو اینطوری به گند کشید نمیگذرم.روشنا با چشمای اشکی میگه:
-حق نداشت..حق نداره دربارهم نظر بده..
میدونم ترسیده بود.
خلاصه بنیامین از سکوت در میاد:
-آبجی روشنا ببخشش نمیخواست ناراحتت کنه اما حق بده بهش امشب ناراحت باشه.آقا فرهاد شما هم بیخیال شو حالش خوب نبود اصلا..
«به چپم»گفتن فرهاد به گوشمون میرسه و باعث تکخندم میشه.
عرشیا:اصلاً فرهادخان میخوای برای اینکه روشنا از این حال در باد به پیشنهاد دوستاتون که گفتن،بریم پل طبیعت؟فرهاد با تردید به به آیهان اینا نگاه میکنه و با چشماش میپرسه«نظرتون؟ »
میعاد به روشنا نگاه میکنه و میپرسه:
-بریم روشنا؟
روشنا با تردید نگاهشو بالا میاره و مظلوم میگه:
-میاین؟
سپهر میگه:
-اگه قراره حالت خوب شه معلومه..بلند شین لباس بپوشین.

دیبا با تردید میپرسه:
-ما هم بیایم؟
روشنا با اخمی ظاهری میگه:
-مگه من بدون تو میرم؟بلند شین.•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
***
قبلاً با رستا چند بار پل طبیعت اومده بودیم.اما مثل اینکه شبا قشنگتر بود.
اینکه اینطوری چراغونی بود جلوهی بهتری بهش داده بود.
با همدیگه رو پل قدم میزدیم و از ساندویچایی که ساعت اشب خریده بودیم میخوردیم.
ساندویچها مینی بود و اونقدر بزرگ نبود که نشه تمومش کرد که اگه بود هم اینقدر خوشمزه بود که آدم سیر نمیشد از خوردنش.کل پل رو قدم میزنیم و شاهد دل و قلوه دادنای فرهاد و روشنا میشیم.
فارغ از هرجا و زمانی مشغول خنده و شوخی بودن.گاهی ریز ریز میخندیدن و گاهی بلند.
گاهی روشنا با خنده فحش میداد و فرهاد قهقه میزد و گاهی فرهاد میدوییدو و روشنا حرصی دنبالش میفتاد و فحش میداد.
گاهی هم بوسههایی رو مهمون صورت همدیگه میکردن و به فحش دادنا و خندیدنای ما اهمیت نمیدادن.
بعداز نیم ساعت قدم زدن تصمیم میگیریم روی صندلی

بشینیم.
هوای خوبی بود و لذت خاصی به آدم میداد.همین که میشینیم منیب به صورت ظاهری چهرهشو جمع
میکنه و رو به روشنا و فرهاد میگه:
-بخدا اینجا هم جلو چشممون چندش بازی در بیارین از همینجا پرتتون میکنم پایین.
با حرفش همه میزنیم زیر خنده که عرشیا با تعجب میگه:
-شما اینطوری عشق بازی نمیکنین؟
میعاد با خنده میگه:
-آخه تو عموم؟این دیگه رسماً چندشه..
فرهاد حق به جانب میگه:
-خیلی دلتونم بخواد.آدم باید عشقشو نشون بده.
فوراً از دهنم میپره:
-راست میگه دیگه.کار زشتی نیست که.روشنا بوسی تو هوا برام میفرسته که صدای خشمگین
آیهان میاد:
-نه بابا دیگه چی؟
متعجب به سمتش برمیگردم:
-یعنی چی؟
با همون اخم میگه:
-الان داری به منی که عادت ندارم حسمو به زبون بیارم اینو میگی؟
لبخندی روی لبم میشینه و دستمو دور شونهش حلقه میکنم و آروم پچ میزنم:
-آیهانم ابراز علاقههای تو فقط مخصوص منه..جوری که خودم بفهمم و منم ازش راضیم...کلا خاصی.لبخند میزنه و پیشونیمو

میبوسه که صدای فرهاد بلند
میشه:
-بفرما..این آیهان که دیگه استورهی استورههاست
اینطوریه از من چه انتظاری دارین؟
دیبا با خنده میگه:
-این روشنای ما هم پروعه دلش میخواد فرهادخان.
فرهاد به سمت روشنا خم میشه و تو یه حرکت لباشو تو
دهنش میکشه که فوراً جلوی چشای کارن رو که تخس و
شیطون بهشون زل زده بود و ریز ریز میخندید رو میگیرم
که آیهان با اخم لگدی به پای فرهاد میزنه و آخ گفتنش
باعث میشه لباشون از هم فاصله بگیره.
روشنا گونههاش سرخ شده بود و معلوم بود خجالت
کشیده اما خب مقاومتر از این حرفا بود که به روی
خودش بیاره.سپهر با خنده میگه:
-بهموقع زدی داداش.پسرهی نکبت نمیگه ما هم دلمون
میخواد اما زن وحشی داریم.
مستانه نالهای«عه»مانند از روی اعتراض میکنه که فرهاد با
چشمک میگه:
-حاجی این زنه ما از همه وحشی تره باید بلد باشی
رامش کنی.
روشنا ساکت نمیمونه و فوراً طلبکار میگه:
-نه بابا!..
فرهاد سواستفادهگر میگه:
-حرف نزن که الان توانایی اینو دارم جلو همه کار دستت
بدم.قبل از اینکه به فرهاد اعتراض کنم ،روشنا موهاشو تو
مشتش میگیره و شروع به کشیدن میکنه:

-فکر کردی من ساکت میشینم بیشعور؟حواست باشه که پوستتو میکنم مردیکهی هول.
میعاد:خب حالا الان جنگ جهانی سوم رخ میده.روشنا جان این داداشمون الان داغه بنظرم بهتره هرچه زودتر این گردش رو تموم کنیم تا هممون رو شرمنده نکرده.
همه میزنیم زیر خنده و فرهاد جدی میگه:
-موافقم.
آیهان:نه مثل اینکه راستی راستی جدیه.پاشیم بریم واقعا..
فرهاد که بلند میشه کارن با تعجب میگه:
-چی جدیه عمو؟میخوای خاله رو دعوا کنی؟
فرهاد چهرهشو ناراحت میکنه:-آره عموجون.یکمم قراره بزنمش.فردا بیای خونمون
میبینی بدنش همه کبوده.
روشنا با جیغ صداش میکنه که باعث میشه فرهاد شروع به دوییدن کنه و روشنا دنبالش بیفته و ما با این حرکتشون بزنیم زیر خنده..
***
با لبخند خودمو روی تخت میندازم که آیهان چراغو خاموش میکنه و با در آوردن تیشرتش کنارم دراز میکشه.
دستشو دور کمرم حلقه میکنه:
-خیلی میخوامت عروسک!..
شوکه نگاهمو روی صورتش میچرخونم که با اخم میگه:
-یعنی اینقدر کم ابراز علاقه میکنم که اینطوری شوکه میشی؟تازه میفهمم واسه چی اینقدر یهویی گفت.
دستامو دور صورتش قاب میکنم:
-آیهان..من هرطوری که هستی دوستت دارم.اینکه همیشه

زیرپوستی ابراز علاقه میکنی هم برام قشنگای خودشو داره..
خودخواهانه سرشو تکون میده و همونطور که سرشو تو گردنم فرو میکنه میگه:
-خوبه..
همزمان لیسی به گردنم میزنه که ناخواسته نالهای میکنم و اسمشو صدا میکنم که ریز میخنده و «جون»کشداری زمزمه میکنه.
با تردید و صدای لرزون میگم:
-حواست هست؟سرشو بلند میکنه و با چشمای خمارش بهم خیره میشه و
لب میزنه:
-مگه میشه حواسم به عشوهگرم نباشه؟تا عمر دارم همهی حواسم برای توعه بچه..
لبخندی میزنم که این لبخند رو به عنوان تایید برداشت میکنه و کمکم پایینتر میره و...
وانشات

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
❤️صحنهی پارت ❤️
لبخندی میزنم که این لبخند رو به عنوان تایید برداشت میکنه و کمکم پایینتر میره.لعنتی وقتی نفساش به قفسهی سینهم و ترقوههام که توسط تاپ بنفشِ تنم پوشونده نشده

بودن میخوره،حالم دگرگون میشه و ناخوآگاه اسمشو ناله میکنم که تکخندهای میکنه و شروع به بوسه زدن روی تمام قسمتهای قفسهی سینهم میکنه.
کمکم میره پایان و دستشو به پایین تاپم میرسونه که باهاش همکاری میکنم و درش میارم.
آیهان:لعنتی..بدنت هر روز برام وسوسهانگیزتر میشه.لبخندی میزنم و دستمو دور گردنش حلقه میکنم که سرش خم میشه و بالای سینهم که از سوتینم بیرون بود رو میبوسه.
لرز ریزی میکنم که نفساش تندتر میشه و دستشو سمت پایینتنم میبره.
لعنتی..!به راحتی میتونست تحریکم کنه.
لبمو به دندون میکشم.حرکت دستش روی پایینتنم و حرکت زبونش روی سینهم داشت دیوونهم میکرد.
بیاختیار «آه»ی میکشم و پایینتنمو بلند میکنم که سرشو بلند میکنه.
حالا دیگه زبونش روی سینهم نبود اما دستش به طور دیوونه کنندهای داشت با آلتم بازی میکرد.آیهان ایندفعه سرشو کنار گوشم میاره و شروع به زدن حرفای تحریک کننده میکنه.
-سفیدی بدنت دیوونهکنندهست.فکر کردن به بدن نابت به راحتی میتونه منو به جنون بکشه دختر..
تحریک شده بودم و حالا فقط به یه چیز فکر میکردم و اونم ارضا شدن بود.
آروم زمزمه میکنه:
-آیهان داری دیوونهم میکنی.تمومش کن.

لبخندی میزنه و مالکانه میگه:
-وقتی میبینم اینطوری مثل من بیتابی و برای حس کردنم لهله میزنی کِیف میکنم توله..
و بلافاصله بعداز تموم شدن حرفم شلوارم رو میکشه پایین و کمکم سمت آلتم میره.زبونش رو که روی آلتم میکشه با دهن بسته نالهای میکنم
و پایینتنمو از لذت بلند میکنم.
به کارش سرعت میده و با کل آلتم بازی میکنه.
دوباره نالهم بلند میشه و این دفعه با صدای خفه میغرم:
-خواهش میکنم آیهان..
اصلاً نمیدونم چرا این کلمه رو به زبون آودم اما تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.
برای ثانیهای که سرشو بلند میکنه با لذت میگه:
-بگو چی میخوای عروسکم؟
-لعنتی میخوام ارضا شم.خواهش میکنم.
لبخندی از روی رضایت میزنه و به حرکتش سرعت میده و تو کمتر از چند دقیقه به اوج میرسم.
در واقع بهترِ بگم از پرتگاه سقوط میکنم.چشمام سیاهی میره و اما آیهان تا آخرین لحظهی لذتم
هم دست از خوردن بر نمیداره و این لذتم رو چند برابر میکنه.
وقتی کمکم از اون حالت لذتبخش در میام،آیهان میاد بالا و لالهی گوشمو میمکه:
-چطور بود؟
لبمو تو دندون میکشم و دستمو دور گردنش حلقه میکنم:
-مرسی..خیلی خوب بود.

و باهمون چشمای بسته سعی میکنم لبشو پیدا کنم و ببوسمش که خودش لبشو روی لبای خیسم میذاره و یه فرنچ کیس رو آغاز میکنه.با اشتیاق دهنمو باز میکنم و اجازه میدم زبونشو وارد
دهنم کنه و زبونمو به بازی بگیره و از این دوئل جذاب بین زبونامون لذت میبرم.
وقتی حسابی نفس کم میارم ، فاصله میگیره که چشمامو باز میکنم و با تمم وجودم هوا رو میبلعم که با خنده میگه:
-لعنتی اینقدر خسته بودی که حتی چشاتم باز نمیکردی.خیلی قیافهت دیدنی بود.
با لبای غنچه شده میگم:
-خب همهی شیرهی وجودمو میگیری.حس کردم بیهوش شدم.
با لذت لیسی روی گونهم میزنه و میگه:
-من چی؟فوراً بلند میشم و مشغول کَندن لباساش میشم که خودشم همراهیم میکنه.
با خجالت شورتشو پایین میکشم و به آلتش شق شدهش نگاه میکنم .خیلی بزرگ شده بود..چطوری اینو تو دهنم جا بدم؟
ترسیده بهش نگاه میکنم که با خنده میگه:
-کمکم بذار دهنت.بدو لعنتی اونطوری که تو نگاهم میکنی بیشتر میزنه بالا.
با خنده خم میشم و آلت کلفتشو که رگههای روش خیلی جذابش کرده بود رو به دهن میکشم.البته که فقط نصفش تو دهنم بود.

با ناله میگه:
-طناز به من نگاه کن..یالا..نگاهمو به چشماش میدوزم که با لذت موهامو که باز بود
میگیره تو دستش و نالهای سر میده.
وقتی بخاطر من اینطوری بیتاب میشد حس وصفنشدنی میگرفتم.
سرعتمو بالا میبرم و اینقدر بدنهی آلتشو میمکم و لیس میزنم و با تخماش بازی میکنم که خلاصه به اوج میرسه.
میخوام بکشم بیرون که با ناله میگه:
-نمیخوای یبار مزهشو امتحان کنی؟
چرا اتفاقاً واقعاً کنجکاو بودم و میخواستم بدون چه مزهایه..
پس سرمو به نشونهی -آره- تکون میدم که خودشو تو دهنم خالی میکنه و با لذت میغره:-وای نمیدونی وقتی سرتو تو اون حالت تکون
میدی،کیوتترین ساکر جهان میشی لعنتی.
لبخندی از رضایتش میزنم و آبشو قورت میدم.مزهی جالبی داشت و حجمش بیشتر از چیزی بود که فکرشو میکردم اما در کل مزهی بدی نداشت..
وقتی میبینم چشماشو بسته و رو تخت افتاده منم خودمو کنارش میندازم و از خستگی به نفسنفس میفتم که با خنده آبشو که یکم از گوشهی لبم سرازیر بود پاک میکنه:
-لعنتیِ سکسی.
و فکر کنم این آخرین چیزی بود که شنیدم و از خستگی زیاد به خواب رفتم.

°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
قبلاز اینکه پارت رو بخونید بگم که صدای کارینا رو بچهگانه تصور کنید

_____

۳سال بعد
با نشستن تفنگ کارن روی سرم به ظاهر ترسیده دستامو بالا میبرم.
کارن با خنده میگه:-خانم خوشگله بالاخره گیرت آوردم.
شاکی میگم:
-قبول نیست تو همش میای سراغ من.یکمم کارینارو بُکُش.
کارن تفنگو از رو گردنم برمیداره و از گردنم آویزون میشه و به کارینا که عروسکش بغلش بود و مظلوم به ما نگاه میکرد اشاره میکنه:
-آخه خدایی دلت میاد بُکُشمش؟
کارینا فوراً با لحن بچهگانه و لوسش میگه:
-چرا منو نگاه میکنین؟من بیگوناهم..
کارینا بیشتر کلمات رو درست اَدا میکرد،اما خب تو لحن و صحبتش یه ناز و لحن بچگانهی خاصی بود که قشنگمیتونست دل هرکی رو ببره و خیلی راحت خودشو لوس کنه.
با کارن میزنیم زیر خنده که بدو بدو میاد بغلم و خودشو

تو بغلم مخفی میکنه.روی کاناپه میشینم که کارینا بازم با اون لحن دوستداشتنیِ بچگانهش میگه:
-مامان..من اگه بمیرم مِیوی﴿منظورش مِیویس،عروسکشه﴾ بیمامان میشههها..
فوراً تو بغلم فشارش میدم:
-خدانکنه بمیرم برات.مگه من مُردم که تو رو بکشه؟منو بکش آقا کارن.
کارن با خنده خودشو کنارم میندازه:
-حالا چرا تعارف میکنین؟ باشه بابا نمیکشمتون؛به شرطی که مشقامو بنویسین!..فوراً شاکی میگم:
-کارن خان..
با خنده میگه:
-باشه باشه.اشتباه کردم.
تفنگشو میندازه کنار و مثل کارینا لوس خودشو تو بغلم غِل میده.
سرشو میبوسم که کارینا میگه:
-بابایی چرا نمیاد؟
-الان دیگَه کمکم میاد قربونت برم.گرسنته؟
کارینا:اوم..ولی بدون بابای شام نمیخورم.
-خب باشه یکم دیگه بمون اگه نیومد بهش...
با صدای تیِ ک در و بعدش صدای آیهان سرِ هرسه نفرمون به سمت در میچرخه.آیهان:سلام.
کارینا با ذوق بلند میشه و بدو بدو به سمت آیهان میره و دستاشو دور پاش حلقه میکنه و لوس میگه:
-سلام بابایی..
آیهان فوراً خم میشه و بغلش میکنه:

-دورت بگردم که..چطوری جوجه رنگی؟
کارینا:خوبم بابایی..
آیهان:یه بغل محکم بده بابایی خستگیش در بره..
با لحنی تظاهری میگم:
-هـــی..میبینی کارن؟یه روز فقط من خستگیشو در میکردم! الان سرم هوو آورده!..
کارینا کنجکاو میپرسه:
-مامان هوو یعنی شی(چی)؟کارن از گردنم آویزون میشه و میاد روی پام میشینه:
-یعنی اینکه اونجایی که هستی جای مامانه نه تو..
با خنده و اخطارگونه میگم:
-کارن..
تو بغلم از خنده ریسه میره.
داشتم به صدای خندهش گوش میکردم که گونهی چپم داغ میشه.
متوجه میشم که لبای آیهان بود که گونهمو هدف گرفته بود.
آیهان:فدای اون دل خوشگلت.خستگیم که فقط با تو رفع میشه عروسکم.این هوو هم خودت آوردی دلبر؟
تا میخوام حرف بزنم و یکم قربون صدقش برم کارن با شیطنت میگه:-میخواین کارینا رو بردارم برم اتاق؟
همزمان با آیهان شاکی صداش میکنیم که با کارینا میزنن زیر خنده.
آیهان با عشق کارینا رو به خودش فشار میده:
-جوون نگاه جوجه رنگی چجوری میخنده!..
حرصی میگم:

-این که تربیتش اینطوری شد با حرفات.ببینیم اون یکی رو چی میکنی؟
آیهان با شیطنت میگه:
-عیب نداره.تجربه میگیریم برای بچهی بعدی.
کارینا:من نینی میخوام.
فوراً میگم:-تا بحث منشوری نشده برو لباساتو عوض کن بیا تا سفره رو بچینم.
میخنده و همونطور که کارینا رو بوسه بارون میکنه به سمت اتاق میره.
-کارن بیزحمت اینجارو جمع و جور میکنی تا من سفره بچینم؟
ناراضی سرشو به معنای -آره-تکون میده که ماچ صداداری از لپش میگیرم و به سمت آشپزخونه میرم.
بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال رو روی میز میچینم و کوکو سبزی که غذای موردعلاقهی کارن و کارینا بود رو تو ماکرویو میذارم تا دوباره داغ شه و خودم مشغول خرد کردن خیار و کوجه میشم.مشغول بودم و برای خودم فکر میکردم که برای لحظهای نفسم میره و درد طاقتفرسایی تو ناحیهی باسنم به وجود میاد و صدای آهسته و بم آیهان تو گوشم میپیچه:
-آخیش..حسابی چسبید.
با اخم برمیگردم سمتش:
-درد گرفت آیهان..
با شیطنت میگه:
-اسپنکو میزنن که درد بگیره عروسکم.
قبل از اینکه چیزی بگم از کمرم میگیره و روی کانتر

مینشونتم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
ً[](Tani) فورا به اطراف نگاه میکنم تا ببینم بچهها هستن یا نه که صداش کنار گوشم بلند میشه:
-نیستن دارن خرابکاریهایی که موقع بازی کردینو جابهجا میکنن..
با نیش باز نگاهش میکنم که فوراً خم میشه و لبمو به دندون میکشه.
تو دهنش به صورت نامفهوم -اوم-ـی اَدا میکنم که پهلوم رو چنگ میزنه و خشن تر مشغول مکیدن و کندن لبم میشه.
با شنیدن صدای پای بچهها که اینور میومدن فوراً ازش فاصله میگیرم که بدجوری لبام بین دندوناش کشیده میشه.
کارینا:مامانی من گشنمه..هول شده خودمو از کانتر میارم پایین و به لبخند شیطون
کارن چشمغرهای میرم.
کوکوهارو از تو ماکرویوی که داشت بوق میخورد در میارم که کارینا با چشمایی که برق میزد میگه:
-آخ جون..توتو(کوکو)سبزی..
میرم جلو و حالا که مسلط شدم به خودم و استرس ازم دور شده بغلش میکنم و روی موهای لخت قهوهایش رو میبوسم:
-قربون شکمت بشم.
مینشونمش روی صندلی و ظرف خیار و گوجه خرد شده رو هم روی میز میذارم.آیهان و کارن هم پشت میز میشینن و مشغول

خوردن
میشیم . تیکه تیکه برای کارینا لقمههای ریز میگیرم و
توی دهنش میذارم که با لذت مشغول خوردن میشه.
آیهان:فردا بیمارستان شیفتی؟
-نه تا ساعت ۳بیمارستانم بعدش کارم تموم میشه.
آیهان:خوبه شب خونهی مامان ایناییم دیگه.
کارن فوراً میگه:
-اخجون..میریم؟
آیهان سرشو با لبخند تکون میده که کارن «ایول»ی میگه.
اما ذهن من مشغول این میشه که بعداز فوت آقاجون
،عمارت رو میفروشن و برای مامان اینا و زنعمو اینا تو
طبقهی اول یه ساختمان، دو واحد میگیریم.بابا و عمو هم
که بازنشسته شده بودن،برای سرگرمی و بیکار نبودن، بایکی از
دوستاشون به اسم نادر،شریکی،یه کتابفروشی
نزدیک ساختمونشون میزنن و هر روز صبح میرن اونجا و
غروب برمیگردن.
این هم برامون عادت شده بود که هر جمعه همه خونهی
عمو که پسر بزرگ بود،جمع میشدیم و شام رو اونجا
میموندیم و به علاوهی خودمون،به اصرار بابا و
عمو،خانوادهی اون شریکشون یعنی آقا نادر هم میومدن.
آیهان:چرا نمیخوری؟
با حرفش تازه یادم میفته که چند دقیقهست زل زدم به
غذام.
-نه،میخورم.
و دوباره مشغول لقمه گرفتن میشم و غذا رو در کنار هم
میخوریم.بعداز شام با کمک همدیگه میز شام رو جمع میکنیم و

بعدش سه نفری میرن تو هال.
منم یه چایی خوشرنگ برای خودم و آیهان میریزم و با گذاشتن ظرف شکلات تو سینی به پذیرایی میرم.
نگاه کلیای به خونهم میندازم.یه ماه قبل از بدنیا اومدن کارینا به اصرار آیهان خونه رو عوض میکنیم.حالا تو یه برج سی طبقهی چهارخوابه زندگی میکنیم.
البته بعداز اینکه این خونه رو خریدیم آیهان برای تشکر بابت بدنیا آوردن کارینا این خونه رو به نامم زد.
با لبخندی عمیق دست از فکر و خیال میکشم و به سمتشون میرم.
سینی چای رو روی میز میذارم و کنار آیهان،که لم داده بود روی کاناپه و کارینا رو روی شکمش گذاشتهبود،میشینم که کارن فوراً از طرف دیگهی آیهان بلند میشه
و بدو بدو میاد تو بغلم میشینه.
محکم تو آغوشم فشارش میدم و موهای خوشبوش رو میبوسم که لوس خودشو بهم میچسبونه.
اولین روزایی که کارینا به دنیا اومده بود،آیهان به وضوح بیشتر بهش محبت میکرد و کمتر کارن رو در نظر میگرفت.
خوب یادمه که قبل از بدنیا اومدن کارن دختر نمیخواست و حتی سر کارینا هم قبل از بدنیا اومدنش تا مدتی ناراحت بود که چرا بچه دختره..!اما وقتی کارینا بدنیا اومد بیشتر روزا با گل و شیرینی میومد خونه و برای بدنیا آوردن کارینا ازم تشکر میکرد.خب منم خوشحال بودم و کلی کیف میکردم اما کمکم
متوجه شدم که کارن میره تو خودش و کمتر حرف میزنه

و گوشهگیر شده.
روشنا هم که رفتارای آیهان رو دیده بود گفت احتمالا بخاطر تفاوت گذاشتنای آیهانه و منم با آیهان صحبت کردم.
بعداز اون کمکم هردو متوجه شدیم که باید چطور رفتار کنیم و صدالبته که از مامان و زنعمو خیلی کمک گرفتم.
با صدای تقریباً بلند آیهان فکرام بهم میریزه:
-ای بابا..چته امروز چقدر تو خودتی؟
سرمو بلند میکنم و بیهواس میگم:
-ها؟
با تردید چشماشو ریز میکنه و فوراً با ناله میگه:-وای نزدیکه!..
ترسیده میگم:
-چی نزدیکه؟
نگاهی به کارینا و کارن که با دقت داشتن به حرفامون گوش میدادن میندازه و ناراحت میگه:
-چی میتونه نزدیک باشه؟بدبختی من..
متعجب میگم:
-خب چرا اینطوری حرف میزنی یعنی چی بدبختی؟قلبم اومد تو دهنم بگو دیگه..
خودشو رو مبل میندازه:
-ماهانت..نزدیکه دیگه..فرداعه.دلیل اصلی فکر و خیالت..رو به کارن که با تعجب نگاهمون میکرد با لحنی زار و خندهداری میگه:-دیدی چطور بدبخت شدم؟تازه دلمو واسه شب صابون
زده بودم.دعا کن فردا بدبخت شم.امشب..
متحیر اسمشو صدا میزنم.

-بسه..چی میگی واسه خودت به بچه؟
کارینا انگشت اشارهشو میذاره رو لبش و بامزه میپرسه:
-برای شی(چی) بابایی بدبخت شه؟
°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
کارن شیطون میخنده و من برای هزارمین بار آیهان رو لعنت میکنم که اینقدر بیپرده جلوی این بچه پرو حرف میزنه.
کارن:یعنی دیگه خیلی نیاز نیست بریم تو اتاق..آیهان با جوابی که کارن بهش میده پقی میزنه زیر خنده
که کارینا از همه جا بیخبر متفکر میگه:
-اهوم..منم دوست ندارم تو اتاق بمونم..
آیهان سرشو میبوسه:
-حالا نیست که شما هم خیلی حرف گوش کنید و تو اتاق میمونید!..
من که دیگه رسماً از این همه بیپروا حرف زدنشون عاصی شده بودم با اخم مشتی به شونهی آیهان میزنم:
-خجالت بکش مرد گنده..واسه چی چشم و گوششونو باز میکنی؟بس کن آیهان.
آیهان با ناراحتی ظاهری میگه:
-بفرما غز زدناش از الان شروع شد.لعنتی تاریخ پریودمو از خودمم بهتر میدونست و خوب
میدونستم که یه تقویم فقط مخصوص پریودم داره.
تازه دو ماه پیش که پریودم عقب افتاده بود به زور منو روونهی پزشک زنان کرد و دکتر گفت از اونجایی که مادر هستی مشکل خاصی نیست اما بازم ازم سونوگرافی

گرفت.
با تأسف سرمو تکون میدم و همونطور که چاییو با
احتیاط از روی میز برمیدارم با حرص میگم:
-خوبه که یادت اومد نزدیکه.حواست باشه بالشت و پتو
بدم تو سالن بخوابی.
آیهان:طناز با من اینطوری شوخی نکن من قلبم طاقت
نداره.
کارینا میخنده و کارن خودشو بیشتر بهم میچسبونه.ریلکس مشغول
خوردن چاییم میشم و آیهان هم چاییشو
برمیداره و با اخم شکلات برمیداره.
طاقت قهر و اخمشو نداشتم.ناراحت زل میزنم بهش.حالا
خوبه هزاران بار بهش گفته بود شبا بدون تو نمیتونم
بخوابم و فهمیده بود الان اعصبانیم و باز اینطوری اخم
میکرد.
قبل از اینکه دهن باز کنم کارینا با ناراحتی و لبای آویزون
میگه:
-خب الان قهر کردی مامان ناراحته..
خوشحال از اینکه ناراحتیمو به زبون آورد،به آیهان نگاه
میکنم که آیهان تخس و بیانعطاف میگه:
-امشب که بیرون اتاق بخوابم حالش خوب میشه.کارن:بابا و مامان که
جدا از هم نمیخوابن.باید پیش هم
باشن.
ایندفعه با نیش باز به کارن نگاه میکنم که چشمکی میزنه
و آیهان با اخم میگه:
-فعلاً که مادرتون اصرار داره پیشش نخوابم.اگه خودش
بخواد اونوقت باید پیشش بخوابم.زوری نیست که..

دیگه نوبت من بود:
-خب منظوری نداشتم.واسه چی مثل بچهها قهر میکنی؟
رو به کارن میکنه:
-ساعت ۲۲عه خواهرتو میبری بخوابونی؟
کارن با لبخند «آره»ای میگه که کارینا با نیش باز میگه:
-باید برام قصه هم بگی..کارن که عاشق خوندن بود فوراً «چشم»غلیظی میگه و
محکم لپای کارینا رو میبوسه و دستشو میگیره و به سمت اتاقش میره.
رفتنشون رو نظاره میکنم که صدای آیهان میاد:
-خب گفتی منظوری نداشتی؟
فوراً سرمو به معنای -آره-تکون میدم که دست به سینه میگه:
-منم قهر نیستم ناراحت شدم. از دلم در بیار.
فوراً چشمام برق میزنه.رفع ناراحتی از دل آیهان،یه راههایی داشت که من عاشقشون بودم و فقط هم مختص به خودم بود.
جلدی میپرم رو پاش که لبخند کوچکی میشینه روی لبش.ایندفعه از راه گردن وارد میشم.
سرمو تو گردنش فرو میکنم و یاد نوشتهای که چند روز پیش تو اینستا خونده بودم میفتم«پسرا وقتی عاشق میشن،در مقابل معشوقشون شبیه پسربچههای تخس رفتار میکنن و این دست خودشون نیست»البته که از نظر من این متن مربوط به دخترا هم هست و وقتی دخترا هم عاشق میشن برای معشوقشون تبدیل به تخسترین و لوسترین دختر جهان میشن.

از فکر در میام و همونطور که بوسههای ریز رو گردنش میکارم با دستام با موهاش بازی میکنم و صداشو از کنار گوشم میشنوم:
-وقتی اینطوری رگ خوابم دستته یعنی زندگی همینجاست.-وقتی اینقدر راحت ناراحتیت برطرف میشه دوست دارم از تموم وجود برات بمیرم.
آیهان:اولاً که غلط میکنی حرف از مرگ و میر میزنی دوماً اون که بهانه بود عشوهگرم..میخواستم دوباره دلبری کنی برام.
سرمو عقب میکشم و شوکه میگم:
-داشتی اذیت میکردی؟
پوفی میکشه و تو یه حرکت پرتم میکنه رو مبل و روم خیمه میزنه.لبمو به دندون میکشه و دستشو به یقهی بازِ تاپم میبره.
دست خودم نبود که استرس داشتم نکنه بچهها شیطونی کنن و از اتاق بیان بیرون.مخصوصاً کارینا که سابقه داشت بیمنظور چیزایی که از
من و آیهان دیده رو بین جمع بازگو کنه.
با فکر به این چیزا بین لبامون فاصله ایجاد میکنم و به کمرش فشار وارد میکنم:
-آیهان بریم اتاق.ممکنه بچهها بیان بیرون.
کلافه سرشو به معنای -باشه-تکون میده.همین که میخوام پامو از روی مبل بلند کنم و رو زمین بذارم،دست میندازه زیر پا و کمرم و تو یه حرکت بلندم میکنه و به ریموت چراغ که روی میز بود چنگ میزنه و چراغارو خاموش میکنه و بیطاقت به سمت اتاق میره.

ادامهدر وانشات:
***

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥صحنهی پارت ♥
در اتاق رو با حرص باز میکنه و بلافاصله بعداز وارد شدن در رو میبنده.
با خندهی ریزی که سعی میکردم عشوهی کمی هم مخلوطش کنم میگم:
-خب حالا درو شکستی..
فوراً لبشو میاره جلو و ادامهی جملهم رو تو نطفم خفه میکنه.این فرنچ کیس داغی که آیهان شروع کرده بود، نشون میداد امشب شب درازیه و حالا حالاها باید این مرد سیریناپذیر رو راضی کنم.
لبخندی میزنم و دستمو پشت گردنش میندازم و سرشو میکشم جلو و باهاش همراه میشم.
دهنم باز بود و اجازهی ورود زبونش به دهنم رو صادر کرده بودم.
زبونش بین زبونم میرقصید و حس قلقلکی رو تو سراسر بدم به ویژه پایین تنهم به وجود میاورد.
بیطاقت برای لحظهای فاصله ایجاد میکنه تا بتونم نفسی تازه کنم.
به سمت تخت میره و میندازتم روی تخت.

روی بدنم خیمه میزنه و سرشو تو گردنم میبره.مشغول ثبت بوسه و گاهی لاومارکای ریز و درشت روی
گردنم میشه و همزمان با دردسر تیشرت و سوتینم رو از تنم در میاره.
تو همون حال هر دو رو پرت میکنه رو زمین و با دستش مشغول بازی با سینههام میشه و این شروعی برای در آوردن صدای نالهمه..
دیگه نتونستم صدامو کنترل کنم و نالههام بلند میشه که سرش کمکم از گردنم پایین میاد و بوسههاش پایین و پایینتر میره و اینقدر منو بیتاب میکنه تا به کمرم برسه.
شلوارم رو تو یه حرکت پایین میکشه و شرتمو هم در میاره.
با خنده بوسهای روش میزنه و میگه:
-خب..تو هال خوب دلبری میکردی.حالا نوبت منه
عروسک.با نشستن زبونش روی آلتم صدام بلدتر میشه:
-آه..خواهش میکنم آیهان..میخوام..
لبمو به دندون میگیرم و زیر زبونش پایینتنم پیچ و تاب میخوره و بیاختیار مشغول بازی با نیپیلم میشم.
رو به ارضا شدن بودنم و صدام هرلحظه اوج میگرفت که با خنده سرشو بلند میکنه و نگاهی به وضعیتم میندازه.
لعنتی تو این وضعیت اسفناکبارم چطوری میتونست بخنده و ولم کنه؟
بلند میشه و تو یه حرکت تیشرتشو در میاره و مشغول کندن شلوار ورزشیش میشه و همزمان میگه:
-اجازه هست؟
با بیتابی بهش نگاه میکنم:

-آدم واسه چیزی که برای خودشه اجازه نمیگیره.بعداز کندن شلوار و شورتش دوباره روم خیمه میزنه و
همونطور که مشغول بوسیدن و مکیدن لبام میشه با حرص میگه:
-حرفای قشنگ نزن دلبر..من طاقت ندارم.
-آیهان..خواهش میکنم.یادت رفته تو چه وضعیتی ولم کردی؟
دستشو سمت پایینتنم میبره و مشغول مالیدن کلیتوریسم شد.
آیهان:یادم نرفته.خواستم اونقدر تحریک بشی که دردت نگیره. (سرشو به گوشم نزدیک میکنه و اغواگرانه پچ میزنه)میدونی ک*ص تنگتو هنوزم نتونستم گشاد کنم.
با خنده سرمو تو گردنش فرو میبرم و گردنشو میبوسم که بیطاقت نالهای میکنه و آلتش رو روی پایینتنم تنظیم میکنه و با یه حرکت نصفشو داخلم جا میده که نالهای سرمیدم و از درد به خودم میپیچم که با خنده آروم حرکتش میده تا کمکم جا باز کنه.
وقتی متوجه میشه دردم کمتر شده سرعتشو بالا میبره و تندتند تلنبههاشو شروع میکنه.
سرشو کنار گوشم نگه میداره و برای اینکه بچهها رو بیدار نکنم توی گوشش آروم ناله میکنم و گاهی اوقات بیاختیار صدام بلندتر میشه که «جوون»ی میگه و دستشو تو موهام فرو میبره.
صدای ضربههاش توی اتاق پیچیده بود و هرلحظه صحنه رو سکسیتر میکرد .
نقطه ضعفش رو هم تو سکس پیدا کرده بودم.به گفتهی

خودش هیچکس این موضوع رو نمیدونست چون
خودش بروز نمیداد ولی من خودم کشفش کردم.اونم
بوسیدن و گاهی لیسهای کوچیک روی گردنش بود .پس درنگ نمیکنم و
اینقدر این کارو میکنم و حشری
ترش میکنم که تلنبههاش سرعتش بیشتر میشه و به اوج
میرسم.
خیلی طول نمیکشه که با من به اوج میرسه و همزمان که
آبشو توم خالی میکنه،ماهیچهی باسنش منقبض میشن و
نالهای سر میده.
خودشو روی تخت کنارم میندازه و برای اینکه از ارضا
شدنم لذت بیشتری ببرم با همون بیخالیش انگشتش رو
دوباره تو آلتم فرو میکنه و مشغول تلنبه زدم میشه که با
این کار ارضا شدنم چندین برابر بیشتر کِیف میده.
همین که متوجه میشه به آرامش و حس بیهوشیِ ناب
رسیدم،دستشو در میاره و کنارم میفته.وقتی دوباره حالم بهتر میشه از
جا بلند میشم و بدون
اینکه بذارم چشاشو باز کنه روی آلتش خم میشه و به
دهن میکشمش.
فوراً چشاشو باز میکنه و با خنده میگه:
-لعنتی باز میخوای سورپرایزم کنی؟
معلومه..!یاد گرفته بودم که هردفعه بهش افتخار ساک زدن
نمیدادم.
و خب امشب جانفشانی کرده بود و تقریباً متوجهی لذت
ارضا شدنش نشده بود و با دستش لذت منو دو برابر کرد.
اینقدر براش میخورم و میمکم و تخماشو میمالم که
ایندفعه دیرتر و با شدت بیشتر آبشو تو دهنم خالی میکنه.

با لذت آبشو قورت میدم که با ناله منو تو بغلش میکشه و سرشو تو گردنم فرو میبره.حرکتی نمیکنم و بهش اجازه میدم تا از ارضا شدنش
لذت ببره.
بعداز گذشت چند دقیقه به حرف میاد:
-قرص خوردی؟
از ته گلوم «اهوم»ی زمزمه میکنم.
آیهان بودن و امر و نهیش.از اونجایی که به گفتهی خودش دوست داشت بدون هیچ مانعی حسم کنه از کاندوم استفاده نمیکنه و مجبور به قرص خوردنم میکنه.البته که از خداش بود من دوباره حامله بشم.اما فعلاً دوست داشتم وقت و تمرکزم رو برای کارن و کارینا و درسم بذارم و آیهان هم به نظرم احترام میذاشت.وقتی میبینه میل بلند شدن و حموم کردن ندارم، پتو رو رومون میکشه و با مالیدن موهام منو مجاب به خوابیدن میکنه.

•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]

_____

با صدای آلارمِ گوشیم با تنی کوفته بیدار میشم.آلارم رو خاموش میکنم و از تخت بلند میشم.نگاهم به آیهان میفته که مثل

اینکه رفته بود حموم و بعداز
حموم بدون لباس خوابش برده بود.
پسرهی خنگ!انگار نه انگار بابای دو تا بچهست.با خودش
فکر نمیکنه ممکنه سرما بخوره؟ !
حرصی پتو رو که از روی خودش کنار زده بود،روش
میندازم و تا وقتی برم حموم و آماده بشم اجازه میدم
بخوابه.
به سمت حموم میرم و لوسیون رو هم از روی میز
برمیدارم.
بعداز یه دوش با آب گرم و استفاده از لوسیون برای براق
شدن و صاف شدن بدنم،یه ست طوسی میپوشم و با
پوشیدن یه تیشرت سرمهای،شلوار لی آبی اقیانوسی قد
نود رو با مانتوی مشکیِ بلندم میپوشم.شال سرمهای همسر میکنم و با
گذاشتن گوشیم تو کیفم به سمت آیهان
میرم.
-آیهان بیدار میشی یا دیرتر میری؟
یه چشمشو باز میکنه و متعجب نگاهم میکنه:
-کجا؟
-پوف..میرم پارتی..!خب معلومه دیگه میرم بیمارستان.
با اخم سرشو تکون میده و دوباره چشماشو میبنده که
میپرسم:
-چیشد دیرتر میری؟
سرشو تکون میده و با اون صدای دورگه و جذابش که
ناشی از خواب بود میگه:
-اهوم..ساعت ۲۱جلسه دارم..یه ساعت قبلش راه میفتم.خم میشم و
دو تا ماچ آبدار رو لپش میزنم که دستشو

میذاره رو کمرم و لبامو میبوسه و بدون اینکه چشماشو باز کنه تو خواب و بیداری با همون صدای طنازکشش میگه:
-داری رانندگی میکنی حواستو جمع کن.مراقب خودت باش.
با اشتیاق از گردنش آویزون میشم:
-چشم.
یبار دیگه لبمو میبوسه:
-ظهرم زود بیاد با بچهها برین خونهی مامان تا من بیام.
خودمو بیشتر به عضلههای سفتش میچسبونم تا برای رفتن انرژی بگیرم و با عشق لب میزنم:
-اونم رو چشمم.
-لباس خوبم بپوش داری میری.حواست باشه دیگه.کم کم داشت خوابش میپرید و نمیخواستم بد خواب شه
پس «چشم»غلیظی زمزمه میکنم و میخوام از اتاق خارج شم که صداش بلند میشه:
-یه بوس دیگه بده،بخوابم بعد برو.
فوراً خودمو میندازم و رو تخت و عمیق اما کوتاه لباشو میبوسم و بعدش بیصدا از اتاق خارج میشم.
وارد اتاق کارن میشم و میبوسمش و بعد به اتاق کارینا میرم و اونم آروم میبوسم.دیشب حواسم بود که آیهان قبل از خواب بهشون سر زده بود و مطمئن شده بود که خوب رو تختشون خوابیدن.
با تمام تلاشم آروم از اتاق کاریناى سبکخواب که به شدت شبیه خودم بود،خارج میشم و سمت آشپزخونه میرم.یه لقمهی نون و پنیر و گردو میخورم و با برداشتن سوییچ از خونه بیرون میزنم.

یه سالی بود که تو بیمارستان مشغول بودم.آیهان از همون اول همه جوره پشتمو داشت و هیچوقت بخاطر دیروقت رسیدنم به خونه یا خسته بودنم از کار زیاد بازخواستم نمیکرد و همیشه از اینکه موفقم ابراز خوشحالی میکرد.
البته که هنوز یه پزشک نشده بودم و علاوه بر کار کردن تو بیمارستان به عنوان پرستار ،ارشدم رو هم میخوندم.
از آسانسور خارج میشم و سوار مزدا تیریِ دوست داشتنیم میشم.
از پارکینگ خارج میشم و به سمت بیمارستان میرونم.
با رسیدم به بیمارستان ماشین رو پارک میکنم و وارد بیمارستان میشم.سمت اتاق استراحت میرم و به بچهها سلام میکنم،روشنا
رو هم میبینم که بیحس در حال خوردن صبحانه بود.
طی پارتیبازیای عمو سیامک و فرهاد،روشنا تو بیمارستانی که من کار میکردم مشغول به کار میشه و با هم تو یه سطح بودیم .
دستمو میذارم رو شونهش:
-روشی!
با ناراحتی نگاهشو بالا میاره.
واسه چی چشماش اشکی بود؟
نگران کنارش میشینم:
-یاخدا چی شده؟آروش چیزی شده؟
با فین کردن دماغشو بالا میده و با غصه میگه:-اون که پیش مامانه و مامان اصلاً اجازه نمیده بچم یکم بیاد خونه.
-پس چی شده با فرهاد دعوا کردی؟

با چندش میگه:
-کِرمی میاد گیر میده الان..بزار شیفت تموم شه.وقت داری بعداز شیفت بریم یکم صحبت کنیم؟
منظورش کَرَمی،سرپرستار که یه زن فوقالعاده عصبی و بداخلاقه،بود.
با لبخند دستمو روی شونهش به صورت نوازشوار میکشم:
-من همیشه برای تو وقت دارم خوشگلم.ولی تا اون موقع قلبم میاد تو دهنم.خب بگو چی شده؟
روشنا میون بغض ،میخنده:-منم یکم بزرگش کردم حالا..خیلی مهم نیست.
همین که میام دهن باز کنم صدای کَرمی میاد که محکم به در میکوبه:
-خانما صبحانهتون رو تموم کنید.اینجا خونهی خاله نیست.پاشید زودتر.شیفت شب تازه رفته .
پوفی میکشم و به سمت کمد مخصوصم میرم و مشغول تعویض لباسم میشم.
روشنا هم که زودتر اومده بود و لباسش رو عوض کرده بود.
با بچهها از اتاق خارج میشیم که روژینا،یکی از بچههای دانشگاه که با ما تو یه بیمارستان افتاده بود و بیشتر بهمون نزدیک بود،میگه:-روشی..از موقعی که اومدی نه حرفی زدی نه خندیدی..دارم نگرانت میشم.
روشنا:یکم خستهم.
روژینا:خب مرخصی میگرفتی نمیومدی..!اینطوری بیستر خسته میشی دختر.

روشنا: نه؛کار کردنو دوست دارم.همینطوری که نصفه شیفت کار میکنیم.مرخصی هم بگیرم که دیگه هیچی.
روژینا «اهوم»ی زمزمه میکنه و ادامه میده:
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
روژینا «اهوم»ی زمزمه میکنه و ادامه میده:-هروقت فکر کردی خیلی خستهای برو اتاق استراحت.
من و طناز هستیم.
لبخندی به این همه مهربونی این دختر میزنم و میگم:
-معلومه..هروقت خسته شدی بگو.
لبخند خستهای بهمون میزنه و برای در رفتن از حرفامون میگه:
-من میرم اطلاعات ببینم باید کدوم اتاق برم.
و بلافاصله از بینمون دَر میره.
روژینا متعجب میگه:
-این چشه؟
بیخبر شونهای بالا میندازم و همراه با روژینا به سمت اطلاعات میریم.
***روشنا:عجله داری؟
-بچهها خونه تنهان.برای چی میپرسی؟
روشنا:هیچی گفته بودی میریم بیرون یکم حرف میزنیم.اگه کار نداری!..
با لبخند میگم:
-گفتم که واسه تو همیشه وقت دارم عشقم.لباس بپوش بریم ببینم چی شده امروز اینقدر پکری.
با لبخند میگه:

-مرسی..
با تردید میگم:
-نمیخوای یچیزی بگی خیالم جمع شه؟با فرهاد دعوا کردین نه؟
فوراً میگه:-نه چیز خاصی نیست.فقط حرف بزنیم.
دلشوره میگیرم از این نوع حرف زدنش.
سرمو تکون میدم:
-آره حتماً..بریم حرف بزنیم.بعد باید برم.شب میریم خونهی زنعموم.
روشنا:باشه بریم.
با هم به سمت اتاق استراحت میریم که صدای خانم کَرَمی میاد:
-خانم زند..
یاخدا..این چی میخواد دیگه؟
به عقب برمیگردم و با لحن مهربونم میگم:
-جانم خانوم کرمی؟بیتوجه به لحن مهربون و صلحخواهم با اخم بین ابروهاش میگه:
-بیمار اتاق رو ویزیت کردی؟دکتر قراره بره بالا سرش.
-بله.دکتر حاجتی اومدن بالا سرش و به کمکشون برگه سیر بیماری هم برای پزشک شیفت بعد نوشتم.
هم گفت فردا صبح
باشی.
متعجب میگم:
-اتفاقی افتاده؟
با چشمغره ازم رو میگیره و به سمت پذیرش میره:
-چیز مهمی نیست.ولی کارِت داره دیگه.

-چشم.
نگاهی به سرتا پام میکنه و با اخم میگه:
-خوبه..آقای زمانیِ زود تو اتاقشراهمو به سمت اتاق استراحت کج میکنم.
روشنا جلوی در واستاده بود و منتظرم بود.
با چندش میگه:
-چی میگفت این زنیکه!..
با خنده میگم:
-بیخیالش.بریم.
سرشو تکون میده و با هم وارد اتاق میشیم.
مانتوی سفید دوستداشتنیم رو با مانتوی مشکی خودم عوض میکنم و مقنعهم رو هم با شال خودم تعویض میکنم.
در آخر منتظر میمونم تا روشنا هم آماده شه که بعداز تعویض لباسش یه رژ صورتی هم به لباش میماله و میاد سمتم.دستشو میگیرم و از اتاق استراحت خارج میشیم.
استاد زمانی یکی از استادای مسن دانشگاه بود که میدونست من و روشنا ازدواج کردیم و از اونجایی که خیلی اصرار داشتیم برای درس خوندن بهمون اجازه داده بود حداقلش روزای زوج، نصفه روز کار کنیم.
حالا هم شیفت امروزمون تموم شده بود!.
با هم از بیمارستان خارج میشیم.
-بریم کافه؟نزدیکه.
روشنا با صدایی گرفته انگار که بغض داشته باشه میگه:
-نه بریم پارک..ماشین داری؟
سرمو تکون میدم و ادامه میدم:

-روشنا داری نگرانم میکنی..!بگو چی شده؟
با خندهای که بغضی بود میگه:-دارم خودمو کنترل میکنم.بریم پارک دیگه.
دستشو میگیرم و با هم به سمت پارکینگ میریم.
پشت رل میشینم و میپرسم:
-ماشین آوردی با خودت؟
روشنا:نه امروز با آژانس اومدم.
سرمو تکون میدم و به سمت پارک کنار بیمارستان میرونم.
ماشین رو کنار خیابون پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم که به طبع وقتی از همچین ماشین جیگری پیاده شدیم نگاههای زیادی رومون نشست.
بیتوجه به نگاهها،روی اولین نیمکت خالی جا میگیرم.
-خب جون به لبم کردی..!چیشده؟
یه قطره اشکش میریزه:-با فرهاد دعوام شد..
چشمامو ریز میکنم:
-یچیز دیگه هم شده دختر.به من که دروغ نگو.هردفعه با فرهاد دعوات میشد میگفتی شب براش ناز میکنی و اونم خریداره نازته..پس چی شده؟
روشنا:فایده نداشت !..
متعجب ابرو بالا میندازم:
-یعنی چی فایده نداشت؟چرا شرطی حرف میزنی؟
با بعض میگه:
-دیروز خونهی مامانم اینا دعوت بودیم.همهی فامیل بودن.داشتم به مامان کمک میکردم تا سفرهی شامو بچینیم.یهو میبینم آشپزخونه خالیه..حامد،پسر شریکبابام،تو

آشپزخونه میاد و وقتی میبینه تنهام شروع میکنه به چرت و پرت گفتن و همون لحظه...
با اخم میگم:
-چی میگفت؟
روشنا:اینکه تو منو دوست داشتی..مثل بچهها دیدی فرهاد چون رو پای خودشه و دستش تو جیب خودشه رفتی باهاش ازدواج کردی..من..من فقط یه بار..یه بار برای اینکه بیشتر با هم آشنا شیم رفتم باهاش کافه که بعدش منو برد خونهش..
نفس تو سینهم حبس میشه که ادامه میده:
-گفت خانوادهم خونهست،زشته نرم پیششون.منه احمقم باور کردم..
به هق هق میفته و تکرار میکنه:-باور کردم...
فوراً دستمو رو شونهش میذارم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
به ماشین میرسم و در شاگرد رو باز میکنم.
روشنا که تو فکر بود با باز شدن در،سمت من میچرخه.
بیمقدمه میگم:
-دیشب چی به فرهاد گفتی که قبول نکرد حرفاتو؟
از سوال یهوییم جا میخوره:
-چطور مگه؟
-هیچی همینطوری..میخوام بدونم چی گفتی؟-گفتم حامد خاستگارم بود.بابام مجبورم کرد با حامد
بیشتر آشنا شم.گفت تو باهاش آشنا شو اگه نخواستی من بهشون جواب رد میدم.منم مجبوری قبول کردم.فردای

همون روز حامد زنگ زد گفت برای آشنایی بیشتر بریم یه کافه صحبت کنیم.بهش گفتم با ماشین خودم میام گفت نه خودم میام دنبالت،تو ماشینم وقت هست صحبت کنیم.منم قبول کردم. ظهر اومد در خونمون؛وقتی یکم از راهو رفتیم گفت خونه یه کاری داره و باید یچیز برداره.با خودم گفتم میره و زود میاد دیگه.خلاصه وقتی میره خونشون میگه مادر و پدرش هستن بیام یه سلام بکنم بد نیست.زود برمیگردیم.
دوباره اشک به چشماش نیش میزنه و بغضدار ادامه میده:-من از کجا میدونستم خونه خالیه؟بهش گفتم که رفتم بالا وقتی دیدم کسی نیست و حامد به مسخره میگه عه مثل اینکه هیچکس نیست فوراً کلی بهش فحش میدم و از اونجا خارج میشم.
دستمو روی شونهش میذارم:
-خیل خب گریه نکن.حالا فرهاد چی گفت؟
به جدول کنار خیابون خیره میشه و میگه:
-اولش گفت شب بخیر و رفت تو اتاق پتو و بالشت برداشت و تو هال خوابید.اما خب بازم رفتم
سمتش؛کنارش دراز کشیدم که پسم زد و گفت نیاز داره به من و خاستگارام و خرابکاریهام فکر نکنه.
بعد با پوزخند ادامه میده:-یکی نیست بگه اگه من خرابکاری کردم تو گذشته، تو
که ریدی تو گذشتهت عزیزم.
بهم نگاه میکنه و دوباره ادامه میده:
-باورت میشه وقتی باهاش میرم بیرون،هر لحظه استرس دارم نکنه یه دختر بیاد جلو و بچسبه بهش و گیس و

گیس کشی راه بیفته.اونوقت میگه تو خرابکاری کردی..
-روشنا نمیگم حق داره که اگه اینو بگم حق داری بزنی تو دهنم.اون به هیچ عنوان اجازه نداره دربارهت قضاوت کنه یا حرفتو باور نکنه و به قول تو همچین زندگی درخشانی هم نداشته که یه دختر آفتاب مهتاب ندیده بخواد؛اما میگم رفتار و حرفا و کِردارشو سر عصبانیت و غیرتش بذار.من که اجازه نمیدم برگردی تا بیاد منتکشی.اما به اینا هم فکر...
صحبتم با صدای شیرین آروش قطع میشه:-سلام خاله..
برمیگردم سمتش و با ذوق بغلش میکنم:
-سلام به روی ماهت عشق من..چطوری قربونت برم؟
خودشو تو بغلم لول میده و لوس میگه:
-خوبم..عمو آیهان تو(کو)؟
-اِی اِی عمو آیهانو ول کن.میخوایم بریم پیش کارن و کارینا.میای؟
با ذوق خودشو تو بغلم تکون میده و هیجان زده میگه:
-آره..بِلیم(بریم)
در سمت روشنا رو میبندم و برای نوشین جون که جلوی در واستاده بود دست تکون میدم.
در عقب رو باز میکنم و آروش رو سوار میکنم و خودمم سوار میشم و ایندفعه به مقصد خونه حرکت میکنم.همین که حرکت میکنم با یادآوری بچهها یه زنگ بهشون
میزنم.
خیلی نمیگذره که صدای کارن توی گوشی میپیچه:
-سلام مامان.
برای اینکه حواسم پرت نشه،گوشی رو به بلوتوث ماشین

وصل میکنم:
-سلام قندم..
کارن کلافه میگه:
-مامان کجایی؟کارینا داره گریه میکنه.هرکاری میکنم آروم نمیشه.
ترسیده میگم:
-برای چی گریه میکنه؟
با ناراحتی میگه:-مِیویس گیر کرد به میز پاره شد.
یا خدا!..
بخاطر اون خودشو میکشه.
انگار روشنا هم متوجه شد همون عروسکیه که کارینا روش حساسه که ترسیده میگه:
-گوشیو بده کارینا.
کارن«باشه»ای میگه و چند دقیقه بعد صدای گریهی کارینا قلبمو درد میاره.
کارینا:ماما..(هق)ماما..(هق)
قشنگ این لحظه رو میتونم تصور کنم.
دستشو مشت کرده و اشک چشماشو پاک میکنه:
-الهی قربونت بشم عزیز دلم.چی شده جوجه؟
با بغض و صدایی گرفته میگه:-مِیوی..(هق)
-الهی دورت بگردم فدای سرت.گریه نکن چند دقیقه دیگه خونهم...
کارینا:نمیخوام..مِیوی مُرد.
قلبم از اینطور بغضدار حرف زدنش درد میگرفت:
-گریه نکن..یکی جدید برات میخرم فردا..
با جیغ میگه:

-من نینی خودمو میخوام..
-میخوای به بابایی بگم شب یکی مثل همون بخریم؟
بازم جیغ میزنه:
-نـــــه..
وقتی اینطوری لجباز میشد دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار..قبل از اینکه چیزی بگم آروش با اخم میگه:
-کالینا..(کارینا)
کارینا یهو سکوت میکنه و با مکثی تقریباً طولانی میپرسه:
-آروشی اونجاست؟
آروش با اخم میگه:
-نه لوحمه..(نه روحمه..)
کارینا :پُرو..مامان میای خونه؟
روشنا به حرف میاد:
-اگه دخملمون گریه نکنه،منم میام.
کارینا که کلاً موضوع عروسکشو یادش میره با ذوق میگه:
-راست میگی خاله؟•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (Tani)]
روشنا:آره خوشگلم.حالا برو عروسکتو یه جا بذار که دیگه رسیدیم جلوی خونتون.
کارینا:باشه.مامانی کاری نداری؟
-نه عزیزم..الان میایم بالا.
تماس رو قطع میکنم و همزمان ماشین رو یه گوشه پارک میکنم.
داخل پارکینگ نمیبرم چون دوباره قراره بریم.
پیاده میشم و دوباره آروشو بغل میکنم.

برای آقای حقپرست(نگهبان خونهی جدیدمون)سر تکون میدم و بهش سلام میکنم که با خوشرویی بهم سلام میکنه.سمت آسانسور میرم و منتظر میمونیم تا به طبقهی همکف برسه.
با رسیدن آسانسور سه تایی میریم داخل و دکمهی طبقهی بیست و دومم رو میزنم.
آسانسور حرکت میکنه و موزیکش پلی میشه.
حدود دو سه دقیقه بعد به طبقهی بیست و دومم میرسیم.
کلید رو در میارم و در رو باز میکنم.همین که در باز میشه صدای باب اسفنجی میاد.
وارد خونه میشم.
کارن روی کاناپه لم داده بود و سرش تو تبلتش بود و کارینا جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و همونطور که توی لیوان مخصوصش آب پرتقال میخورد،باباسفنجی نگاه میکرد.کارن همین که میبینه در باز شده،سرشو بلند میکنه و با دیدن من و روشنا ، روی کاناپه میشینه و میگه:
-سلام..
همون لحظه کارینا بلند میشه و با دیدن من و روشنا چشماش برق میزنه و میدوعه طرفم.
با خنده میگم:
-آروم بچه میفتی الان..
آروش رو پایین میذارم و کارینا رو تو بغلم میگیرم که با صدای لوس و بغضدار میگه:
-نینیم و دیدی؟
-گفتم که ایرادی نداره خوشگلم.به بابایی بگی همین امشب یکی برات سفارش میده.خوبه؟سرشو به معنای -آره-تکون میده و

مثل گربهها سرشو به
شونهم میماله که دلم براش ضعف میره.
روشنا از روی شونهم گونهی کارینا رو میبوسه و به سمت
کارن میره و بیمکث بغلش میکنه.
-چطوری عشق خاله؟
کارن محکم روشنا رو بغل میکنه:
-دلم برات تنگ شده بود.
روشنا:من بیشتر..به اون بابای خسیست بگو یه آژانس
برات بگیره بیای خونهی ما دیگه بچه.
آروش فوراً میگه:
-راست میده..منم دلم بلات تَند میسه..(راست میگه..منم
دلم برات تنگ میشه..)
کارن از بغل روشنا میاد پایین و به سمت آروش میاد.لپشو میبوسه:
-تو چرا نمیای؟من که مشقامو ننویسم...
در ادامهی جملهش دستشو مثل چاقو زیر گلوش میفرسته
و ادامه میده:
-بابام منو..پخِپخ..
با خنده میگَم:
-کارن مگه بابات قاتله قندم..؟
با لبای غنچه شده میگه:
-اینکه تبلتمو میگیره یعنی پخ پخو میکنه..
میرم جلو و گونهشو میبوسم:
-تو که درساتو میخونی حالا..فعلاً برو آماده شو میخوایم
بریم خونهی مامان رویا(زنعمو)...
لبخند روی لبش میشینه و دستاشو با ذوق به هم
میکوبه:-آخجون..چشم.

و فوراً به سمت اتاقش میدوعه که کارینا با غم میگه:
-منم میام..
-آره الان میریم لباس بپوشی.
و رو به روشنا که داشت ادامهی باباسفنجی رو با دقت میدید میگم:
-بچه، شما هم تا من بیام یچیزی بخورین و حالا میخوای دست و صورتتو بشوری انجام بده تا من لباس بپوشم بیام.
بیحواس سرشو تکون میده و یهو انگار یچیز یادش میاد که سرشو به سرعت به سمتم میچرخونه:
-لباس خوب بپوش آیهان دعوا راه نندازه..
-آره بابا حواسم هست.سرشو تکون میده و رو به آروش میگه:
-عشقم بیا کارتون ببین تا خاله اینا بیان منم برم دست و صورتمو بشورم و موهامو یدور ببندم.
آروش سرشو تکون میده و به سمت مبل میره و روش میشینه و مشغو تماشای ادامهی کارتون میشه.
به سمت اتاق کارینا میرم و براش یه لباس یقه قایقی مشکی با یه شلوار آبی آسمانی که دمپا بود و پاچههاش کلوش، میپوشونم و موهای خرماییشو گوجهای میبندم و یه هِد همرنگ شلوارش روی موهاش میبندم.
کنار چشای کشیده شدشو میبوسم و میفرستمش پیش آروش و روشنا.
به سمت اتاق خودم و آیهان میرم.اول از همه صورتمو میشورم و یکم نرمکننده به صورتم
میزنم.
یه لباس کاموایی نازک آبی کاربنی که آستینش حالت

کلوش چند طبقهای داشت،میپوشم و یه شلوار لی مشکی تنگ میپوشم.شلوار رو روی لباس میذارم و یه کمربند چرم هم ضمینهش میکنم.
یه مانتوی سادهی مشکی بلند تن میکنم و یه شال مشکی هم میذارم و کیف مشکیم هم برمیدارم.به قول رستا دیگه از اون حالت دخترانهم بیرون اومده بودم و تو جلد یه زن امروزی رفته بودم.
زنی که واسه خودش کار داشت ، یه شوهر جذاب و خوشتیپ داشت و خدا بهش دو تا بچهی خوشگل و سالم هدیه داده بود.نفس عمیقی میکشم و به سمت میز توالت میرم.یه خط
چشم نازک میکشم و یه رژ لب کمرنگ صورتی هم روی لبم میکشم.
کارم رو تموم میکنم و با برداشتن گوشیم از کیف قبلیم و گذاشتنش تو این کیفی که دارم میبرم از اتاق خارج میشم.
به سمت هال میرم که کارن هم آماده نشسته بود.
-بریم؟
روشنا که حالا موهاشو محکم بالای سرش بسته بود و قرمزی چشماش و صورتش رفع شده بود بلند میشه:
-آره آمادهایم.
به کارن نگاه میکنم تا ببینم چی پوشیده و با دیدن تیشرت گلبهی و شلوار لی مشکیش خیالم از تیپش راحت میشه
و با هم از خونه خارج میشیم.•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (Tani)]
***
ماشین رو کنار ساختمان مامان اینا پارک میکنم.

کارینا رو که رو پای روشنا نشسته بود بغل میگیرم و دست کارن رو هم میگیرم که روشنا هم آروش رو بغل میگیره.
روشنا:وای فکر کنم برای اولین بار تو عمرم از رفتن به یه جایی خجالت میکشم.کاش میذاشتی من خونتون میموندم طناز..
-زر نزن بابا..بیا بریم.از چی خجالت میکشی؟حالا خوبه همه میشناسنت.روشنا:همه نه دیگه..مامانت اینا.تو میگی شریک بابات اینا
هم هستن.زشته..
پوفی میکشم که کارن زود میگه:
-خاله تو پیش من میشینی دیگه.بیا دیگه.خوش میگذره.با عمو ایلیا و عمو فرداد پیاسفایو بازی میکنیم اینقدر حال میده.آروشم میتونه بازی کنه.
آروش فوراً میگه:
-آره مامان.بریم دیگه.
روشنا اما مشکوک میپرسه:
-فرداد کیه؟
-پسر همین شریک بابا که آیهان بدجوری روش حساسه.
کارن با خنده مخاطب به من میگه:
-بهتره بگی به خونش تشنهست مامان.میخندم:
-راست میگه.
روشنا با اخم میگه:
-همونی که گفتی بهت چشم داره؟
کارن با غیرت بچهگونهش میگه:
-غلط کرده..آره مامان؟

فوراً هول شده میگم:
-نه پسرم.خاله روشنا شوخی میکنه.
و به روشنا چشمغره میرم که روشنا حق به جانب میگه:
-والا اصلاً آیهان حق داره.
حالا ببین میتونه دعوا راه بندازه.کارن یکم دور و برمون رو نگاه میکنه و با لحن باحالی
که انگار قصد داشت کسی به جز خودمون از این موضوع باخبر نشه میگه:
-تازه خاله من خودم دیدم بابا چند بار به مامانی رویا(زنعمو)گفت نیاز نیست هرجمعه خانوادهی آقا نادر(شریک بابا و عمو) راه بیفتن بیان اینجا اما مامان رویا گفت آدمای خوبیان و بابابزرگی رفتوآمد باهاشونو دوست داره.
با اخم دست کارنو میگیرم و میکشم سمت در و کلافه نق میزنم:
-بس کنین حالا ستاد راندنِ مهمان راه انداختن.روشی بیا بریم داخل.
زنگ واحد یک رو میزنم که صدای مامانم میپیچه:
-الهی قربونتون برم.بیاید بالا.در رو باز میکنم و منتظر میمونم روشی بیاد بره داخل.
روشنا چشاشو تو کاسه میچرخونه و وارد میشه و منم پشتش وارد میشم.
نگاهی به ساعت میندازم که هنوز ساعت بود.هعی تا موقعی که آیهان رو ببینم خیلی مونده ولی من دلم براش لک زده.
با یادآوری چیزی زود مخاطب کارن و روشنا که داشتن

از پلهها بالا میرفتن میگم:
-حواستون باشه از این موضوع اصلاً حرف
نمیزنینا.مخصوصاً جلوی آیهان..بفهمه کس دیگهای هم
متوجهی نگاههای فرداد شده خون به پا میکنهها!..
روشنا با خنده میگه:
-مگه دیوونهم؟میشناسمش خودم.خیالت جمع.با تردید به کارن نگاه
میکنم که فوراً سرشو تندتند تکون
میده.
همین که خالم راحت میشه با صدای مامان از جا میپریم:
-چیکار میکنین.بیاین دیگه..
از پلههای ابتدایی بالا میریم و وقتی تو دید مامان
میرسیم،مامان با دیدن روشنا فوراً با خوشرویی میگه:
-وای درست میبینم.روشنا؟!
روشنا با لبخند جلوتر از ما به سمت مامان میره و بغلش
میکنه:
-ببخشید خاله..یه امشبو مزاحمتون شدم.
مامان:این چه حرفیه عزیزم؟قدمت روی چشم.
رو به من با لحنی آزرده میگه:
-چرا نگفتی روشنا داره میاد؟روشنا فوراً میپرسه:
-مزاحم شدم؟
مامانم تند میگه:
-نه دختر..مراحمی! اگه میدونستم برات کوفتهی
مخصوصمو درست میکردم.
روشنا با ناراحتی میگه:
-یعنی از یه کوفتهی خوشمزه جا موندم.وای هنوز مزهی
اون کوفتهت زیر زبونمه خاله.

مامان با خنده میگه:
-بیا داخل عزیز دلم.اصلاً دیر نشده که با هم درست میکنیم همین الان..
روشنا:ایول..الحق خالهی خودمی.مامان ریز میخنده و من دوست داشتم روشنا رو بوسه
بارون کنم که باعث خندهی مامانم شده!..
با لبخند وارد میشیم و همین که میخوام از درگاه در وارد شم مامان آروش رو بغل میکنه و بهش خوشآمد میگه و بعد با ذوق کارن میبوسه.
-الهی دورت بگردم من پسر..چطوری عزیز دلم؟
کارن:مرسی مامانی.تو خوبی؟دلم برات تنگ شده بود.
و همزمان مامان رو بغل میگیره.
مامان هم متقابلاً میبوستش و با چشمک ریزی میگه:
-برو پیش آروش حواست بهش باشه نذار غریبی کنه مادر.باشه پسر با درکم؟
کارن فوراً میگه:
-چشم مامانی حواسم هست.مامان پیشونیش رو میبوسه که بعداز این مدت طولانی
خلاصه صدای کارینا در میاد:
-داداشی منم میام.
کارن با چشمک میگه:
-رو چشمم..فقط از مرحلهی مامانی رد شو بعد بیا اتاق پیشمون.
مامان با لبخند کارینا رو از بغلم میگیره و منو دعوت میکنه داخل.
میشنوم که مخاطب به کارینا میگه:

-الهی..قربونت بشم که من بچه..
کارینا با شیرین زبونی میگه:
-خدانکنه مامانی..همون لحظه زنعمو با شنیدن صدای کارینا از آشپزخونه خارج میشه و با ذوق میگه:
-این بچه قرتی رو ببین.چه تیپی زده.چه خوشگل کرده..
کارینا هم که قند تو دلش آب میشد و کیوت میخندید.
زنعمو کارینا رو از مامان میگیره و رو به من میگه:
-خوشاومدی عزیزم خسته نباشی.
نگاهش به روشنا میفته و همونقدر مشتاق میگه:
-اگه اشتباه نکنم باید روشنا خانم باشی!..
روشنا معذب میگه:
-بله..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(❌ Tani)]-بله..ببخشید مزاحم شدم.
زنعمو با قیافهای به ظاهر دلخور میگه:
-این چه حرفیه عزیز دلم؟خوشاومدی..برید لباس عوض کنید الان تینا هم نزدیکه میرسه.
با ذوق میگم:
-وای دلم برای نیلا و نیهاد یه ذره شده.
مامان:منم همینطور مادر.از بس بیمعرفتین که یه سر نمیاید، تا برسه به جمعه.
-مامان به خدا خیلی مشغله داریم.واگرنه که من از خدامه کل روز بیخ ریشت باشم.
زنعمو با لبخند میگه:-همین که سرتون گرمه و به جایی که میخواستید رسیدید
واسه ما کافیه عسلم.

گونهشو میبوسم که با خنده میگه:
-برید دیگه.گرمتون میشه.تا شما بیاید کولر روشن میکنم بوی غذا از خونه بره.
مامان با خنده میگه:
-شرمنده رویا ،میخوام با روشنا کوفته درست کنم..
روشنا فوراً میگه:
-اصراری نیست خاله..حالا یه بار دیگه ایشالله؛ داشتم شوخی میکردم.
مامان:نه میخوام درست کنم.اون دفعه آقا فرهاد هم خوشش اومد.امشب براتون غذای مخصوص درست میکنم.روشنا:مرسی خاله زحمت میکشید ولی فرهاد امشب نمیاد.
همون لحظه صدای گوشیش بلند میشه.
مامان مشکوک به من نگاه میکنه و میگه:
-ایراد نداره برای خودت درست میکنم.طناز مادر برید لباس عوض کنید.
روشنا که حالا به صفحهی گوشیش با اخم زل زده بود،دستمو میگیره و آروم میگه:
-فرهاده.
دستشو میکشم و به سمت اتاق زنعمو میرم.البته میدونستم اجازه میده.چون همیشه ما اینجا لباس عوض میکردیم و بازی بچهها و لباس عوض کردن خانوادهی آقا نادر تو اتاق مهمان بود.در رو میبندم:
-جواب بده بزار رو بلندگو.
سرشو تکون میده و وصل میکنه.
بلافاصله صدای عصبیِ فرهاد تو گوشی میپیچه:

-برای چی اون بیصاحابو جواب نمیدی؟
روشنا با اخم میگه:
-علیک سلام..
-اومدم خونه؛نه تو هستی نه آروش.هرچی به گوشیت زنگ میزنم جواب نمیدی..اونوقت انتظار داری زنگ بزنم احوالپرسی کنم؟کجایی روشنا؟
روشنا:ها چیه؟عقل مریضت داره به این فکر میکنه خونهی حامدم؟فرهاد مکث میکنه.یعنی واقعاً دوست داشتم خفهش کنم
اگه...
با صدای متحیرش تفکراتم بهم میخوره:
-روشنا من میشناسمت؛دیشب فقط..
روشنا عصبی و با پوزخند میگه:
-نگران نباش خونهی حامد نیستم.پیش طنازم.نمیخوام ببینمت.خداف..
قبل از اینکه کلمهش تموم شه فرهاد با صدای بلند میگه:
-قطع نکن..لعنتی قطع نکن من که میدونم الان اینقدر عصبیای و همین که قطع کنی میزنی زیر گریه..
روشنا با صدایی که رو به بغضی شدن میرفت سعی میکنه عادی حرف بزنه:
-نمیزنم زیر گریه.نگران من نباش.فرهاد:هستم پدرسگ..هستم گوش کن بزار..
-خداف..ظ..
ولی نتونست خوب بغضش رو نگه داره.همین که گوشی رو قطع میکنه میزنه زیر گریه.
از صدای فرهاد پشیمونی میبارید و من میترسیدم یه طرفه

حرفای روشنا رو گوش کرده باشم و فرهاد رو اشتباه قضاوت کنم.البته که بعداز سال خودم با اخلاقیات و ویژگیهای فرهاد آشنا بودم،اما اینکه دیشب عذرخواهی روشنا رو قبول نکرد واقعا من رو هم عصبی کرده بود.
با اخم سرمو تکون میدم و به فکرای مزخرفم محل نمیکنم.
نگاهم به روشنا میفته که با صدا زده بود زیر گریه.فوراً سرشو روی شونهم میذارم و سعی میکنم آرومش کنم.
-هیش..عیبی نداره خوشگلم.امشب بهش فکر نکن.فردا بهش زنگ میزنیم که دربارهی رفتارش توضیح بده.باشه؟
با ناراحتی میگه:
-پشیمون بود نه؟
-آره عزیزم.من که گفتم این رو هم در نظر بگیر که عصبی بوده.به قول خودت مرده و غیرت داره دیگه روشی.
روشنا:حس بدی دارم..
-واسه چی دورت بگردم؟
روشنا:خیلی زود جا زدم..اگه زن درست و حسابی بودم باید بیشتر نازشو میکشیدم.نه؟الان با خودش میگه چقدر نازک نارنجیم.خندهم میگیره.یجوری حرف میزد که انگار کلاً چند ماهه همدیگه رو میشناسن و هنوز ازدواج نکردن که فرهاد قراره دربارهش همچین فکری کنه.
با همون خنده میگم:
-فرهاد هیچ فکری دربارهت نمیکنه.خب این اولین بار بود که عذرخواهیتو قبول نکرد،ناراحت شدی!..
سرشو با مظلومیت تکون میده که با لبخند میگم:

-خیلخب پس حق با تو هم بوده.ببینم یه سوال میپرسم جوابمو بده..
روشنا:باشه.
-مطمئنی فرهاد دوستت داره دیگه..نه؟
همینطور که سرش روی شونهم بود،سرشو تکون میده.
ادامه میدم:-یادته اون موقع که اومده بودم خونتون و آیهان و با اون دختره دیده بودم؟
دوباره سرشو تکون میده.
-اون موقع من از عشق آیهان مطمئن بودم.اون همه جوره خودشو بهم ثابت کرده بود.ولی خب دل آدم گاهی ناز کردن میخواد.نه؟میخواستم به آیهان نشون بدم که اگه تا الان همه جوره به سازش رقصیدم و هیچوقت از دستم نداد،همه چی اینطوری نمیمونه.خودمو ازش محروم کردم تا قدر بودنمو بدونه.
با خنده میگم:
-هرچند خودمم دلم براش یه ذره شد.
این دفعه مهربون ادامه میدم:-پس درکت میکنم که از اینکه عذرخواهیت رو قبول
نکرد دلت گرفت و ناراحت شدی.به اون هم حق میدم که عصبی بوده باشه.پس یه امشب بیخیالش پیش ما بگذرون.فردا که اومد نازکشی حالیش میکنیم.باشه؟
سرشو از روی شونهم بلند میکنه و محکم گونهمو میبوسه:
-مرسی طناز..
روی سرشو میبوسم و بلند میشم و مانتوشو در میارم و شالشم برمیدارم.
خودمم لباسامو در میارم که روشنا اشکاشو پاک میکنه و با

خنده میگه:
-نگاه تروخدا.حالا خوبه گفتم یه لباس خوب بپوش امشب دعوا نشهها..
ترسیده میپرسم:-خیلی بده؟
-نمیدونم.تو هرچی بپوشی بهت میاد.در هرصورت باید امشب دعوا شه.
مشتی به شونهش میزنم:
-تروخدا زبونتو گاز بگیر.
میخنده:
-خیلخب حالا زرد شدی دختر.چیزی نمیشه شوخی میکنم.
نفس راحتی میکشم و گوشیمو از کیفم در میارم و صفحهش رو روشن میکنم تا اگه آیهان پیام داده ببینم که نگاهم به میسکالا و پیامای فرهاد میفته.
لبمو به دندون میگیرم و رو به روشنا که منتظر نگاهم میکرد تا بریم بیرون، میگم:-تو برو من یه زنگ به آیهان بزنم میام.
با خنده میگه:
-خوبه حالا دلشو آب میکنی تا شب..
پرو و تخس میگم:
-حالا نیست که تو از این کارا نمیکنی.
ابرو بالا میندازه:
-خب بابا سلیطه به کارت برس.
و بلافاصله از اتاق بیرون میره که فوراً شمارهی فرهادو میگیرم و منتظر میمونم جواب بده.
خیلی طول نمیکشه که صدای نگرانش میاد:
-طناز..واسه چی بهم نگفتی روشنا پیشته؟

پوفی میکشم و میگم:-راستش با حرفاش منم ازت دلگیر شدم.حق نداشتی
اونطوری قضاوتش کنی..
فرهاد:لعنتی میفهمی به غیرتم برخورد وقتی داشت میگفت زنم خونهش رفته؟ولی نمیخواستم اینطور ناراحتش کنم.
با ناراحتی میگم:
-بدجور ناراحته.
فرهاد:میدونم.بهش حق میدم.دیشب خیلی بد ناراحتش کردم.ولی لعنتی خودش میدونه عصبی بودم.الان جلوی خونهتونم.در رو باز..
هول شده وسط حرفش میپرم:
-ما که خونه نیستیم.
متعجب میگه:-پس کجایین؟
-خونهی مامانم اینا.
کلافه میگه:
-اونجا چیکار میکنی آخه دختر.
-جمعهست.ما هر جمعه اینجاییم فرهادخان.تازهشم من الان باید از دستت عصبی باشم بهت آدرس ندم.کاری نداری..؟
فرهاد:خب حالا از آیهان میگیرم.
-بهش میگم بهت نگه.
با تکخنده میگه:
-آیهان زنذلیل نیست.
-هه.مثل اینکه یادت رفته من یه زنم.بهش رشوه میدم جناب.حالا قطع کن با شوهرم کار دارم.فرهاد:ای خدا..طناز..گوش بده.

با شیطنت گوشی رو قطع میکنم و فوراً برای آیهان تایپ میکنم-کُشتمِت اگه اول به فرهاد جواب بدی-.
و بلافاصله بهش زنگ میزنم.
سر بوقهای پایانی بود که جواب میده:
-عروسک من یه کار مهم دارم ایراد داره یکم دیگه بهت زنگ بزنم؟
فوراً میگم:
-اگه فرهاد بهت زنگ زد جوابشو نده باشه؟
نگران میپرسه:
-چیزی شده؟
-نه تو فکر کن یه کلکل سادهست.بعداً برات توضیح میدم.باشه؟جون من!از اون طرف صداش میکنن که تندتند میگه:
-نیمساعت دیگه میرم اتاقم بهت زنگ دلبر.
-دوستت دارم.فعلا.
لبخند عمیقی میزنم و با چشمای ریز شده تو دلم میگم.
«دارم برات فرهاد خان»
گوشیمو میزارم تو جیبم و به سمت پذیرایی میرم.
مثل اینکه تینا هم اومده بود.
روشنا و مامان و زنعمو هم در حال احوالپرسی بودن.
میرم جلو و با عشق نیهاد رو بغل میکنم.
هنوز فقط پنج ماهش بود اما معلوم بود به شدت شبیه ایلیاعه.
-الهی خاله قربون این قیافهی خوشگلت بشه، قلبِ من.
تینا:منم که هیچی ها؟میرم جلو و با دلتنگی میبوسمش:
-دلم برات یذره شده بود.
قنداقِ نیهاد که تو بغلم بود رو مرتب میکنه:

-مگه میذاره این تولهسگ؟سر نیلا شما بودین واقعا دردسراش حس نشد.این یکی دیگه داره میکشهتم.
با خنده دستشو میگیرم و روی مبل میشینیم که مامان میگه:
-من میرم کوفته درست کنم.
روشنا مثل فنر میپره:
-منم میام..
مامان متعجب میگه:
-کجا؟روشنا:میخوام کمکتون کنم.حالا شاید هم یه چیز یاد گرفتم.
مامان با لبخند میگه:
-بیای آشپرخونه بوی غذا میگیری خوشگلم.بمون من..
روشنا وسط حرف مامان میگه:
-بذارید کمکتون کنم خب!
-مامان حس غریبی میکنه،بزار کمکت کنه راحت باشه.
زنعمو:راست میگه..پاشو دخترم میخوای کمک کنی بیا آشپزخونه بعدش بهت ادکلن میدم استفاده کنی.
روشنا با لبخند بلند میشه و دست مامان رو میگیره و سمت آشپزخونه میرن.
تینا:چرا اینقدر یهویی؟
-روشنا رو میگی؟تینا:اهوم.
-دعوا کردن..
ابرو بالا میندازه:
-دعوا؟برای چی؟
-روشنا دوران مجردیش خونهی یکی از خاستگاراش رفته بود.هیچ اتفاقی هم نیفتاد.دیشب اون پسره داشت در این

باره با روشی حرف میزد،فرهاد فهمید عصبی شد. روشنا میخواست براش توضیح بده اما فرهاد عصبی بود اجازه نداد،به روشنا بر خورد.تا حالا همچین اتفاقی براشون نیفتاده بود.
تینا:ولی مطمئنم فرهاد رو ببینه،کمتر از چند دقیقه طول میکشه تا آشتی شن.
سرمو با خنده تکون میدم:-اهوم..
خودشو میکشه جلو:
-اونارو ولش کن؛ تو چی میکنی؟بیمارستان چطوره؟
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(❌ Tani)]
قبل از اینکه چیزی بگم گوشیم شروع به زنگ خوردن میکنه.
گوشیمو از جیبم در میارم که اسم «دلبر یوبس» روش چشمک میزد.
با دیدن اسمش نیشم باز میشه و بلند میشم نیهاد رو میبوسم و میدم دست تینا که با خنده میگه:-خب حالا هول نکن،واسه خودته.میری اتاق دل میدی
قلوه میگیری،وقت هست..
با خنده میگم:
-همینه که هست..گمشو.
و بلافاصله سمت اتاق میرم و آیکون سیز رو میزنم تا تماس وصل شه.
-سلام.
آیهان:ای جوون؛صدارو..
-علیک سلام آقا آیهان..

با خنده میگه:
-لعنتی صدای سکسیتو رو شنیدم یادم رفت سلام کنم.سلام سکسی من.
-عه..زشته یکی میشنوه آیهان.-اتاق استراحتم دلبر.کجایی تو؟
-اومدم خونهی زنعمو.کِی میای؟
-اوو دلبر دلش تنگه؟
-خیلی!..
-آخ بسه.کارام تموم شد.تا برسم نیم ساعت طول میکشه.موضوع فرهاد چی بود که هم پیام دادی هم زنگ زدی؟
-اها..خوب شد گفتی.دعوا گرفتن..
پوفی میکشه و با تکخندهای میگه:
-اینکه عادیه.چیز جدید بگو.
-جدیده..بد دعوا گرفتن..
جدی میگه:
-چیشده؟نفسی میگیرم و با جدیت و بدون کم یا اضافه کردن چیزی همه چیو براش توضیح میدم.
در آخر با تموم شدن حرفام با اخم میگه:
-تو واسه چی روشنا رو بردی اونجا؟
با اخم میپرسم:
-میخوای طرف فرهادو بگیری؟
-نه دهن اونو که سرویس میکنم.روشنا..خب میتونستیم امشب نریم پیش مامانا‌ینا.
با چشمای ریز شده میگم:
-روشنا رو بهونه نکن واسه نیومدن.من که میدونم چرا با اومدن مشکل داری!..

-خوبه که میدونی..!شیطونی که نکردی؟لباس خوب پوشیدی؟مُردد نگاهی به لباسام میکنم.هیچ عیبی توش نبود اما خب بدنم توش واضح بود و خیلی شیک بود و قطعاً این لباس رو آیهان نمیپسندید.
-عشقم گیر نده،غر نزن،موضوع هم عوض نکن.به تماسای فرهاد جواب نده.آدرس خونهی مامانتم بهش نده.منتظرم.زودم بیا.بوس بای..
-آخ توله من که..
فوراً تماس رو قطع میکنم و تنبیهها و اتفاقات بعدشو به جون میخرم.
با لبخندی گشاد و فکر اینکه آیهان زود میاد گوشیمو تو جیبم میذارم و از اتاق خارج میشم.
به ساعت نگاه میکنم.
۷:۳۱این ساعتم بازیش گرفته و انگار تو دو میدونی شرکت کرده که اینقدر زود جلو میره.
بدیش اینه که الان کمکم مهمونا میرسن و خوبیش اینه که به زمان دیدن آیهان هرلحظه نزدیکتر میشم.
آره این خوبیش قشنگتره.
لبخندی رو لبم میشینه و از اتاق خارج میشم که صدای احوالپرسی تینا با سیاوش و دنیا میاد.
اینا کِی اومدن؟
لبخندمو حفظ میکنم و به سمت سالن میرم.
اول دنیا رو تو آغوشم میکشم و میبوسمش و بعد با سیاوش دست میدم و خم میشم و سر پوریای تپل (پسرشون که فقط یک سالش بود)رو میبوسم که با دستای تپلش موهامو میکشه .سیاوش با خنده موهامو آزاد میکنه و میپرسه:

-طناز بانو چطوره؟
-هِی میگذره.شما چطوری؟
با چشمک میگم:
-بچهداری خوش میگذره؟
دنیا با خنده میگه:
-تو هرکاری که درجه یک باشههها،تو بچهدار کارش
افتضاحه.باور کن بچه رو میکشه اگه تنها بذارمشون.
میزنم زیر خنده:
-پس کارِت دوبرابره..
سیاوش سر پوریا رو میبوسه و میگه:
-خیلی هم با بچهم بلدم رفتار کنم.این زن ما زیاد غر
میزنه.دنیا با خنده میگه:
-آره تو که راست میگی..
با خنده از کل
کلشون دعوتشون میکنم داخل.
سیاوش برام نمونهی دوم ایلیا و فرهاد و منیب و میعاد و
سپهر بود و هزار بار برای دنیا خوشحالم که همچین
شوهری نصیبش شد.در اینباره با آیهانم صحبت کرده
بودم که حق نداره رو رفتارم با سیاوش حساس باشه و
کاملاً برادرانه دوستش دارم و از اونجایی عشق سیاوش به
دنیا هم برامون ثابت شده بود حرفی نمیزد و خودشم
نرمتر از قبل با سیاوش رفتار میکرد.
وقتی میرن روی مبل میشینن به سمت آشپزخونه میرم تا
ببینم مامان اینا در چه حالن.روشنا با خنده کوفتههای درست شده رو
داخل دیگ
میذاشت.انگار حضورمو حس میکنه که با خنده برمیگرده

طرفم:
-وای خیلی خوبه طناز..تو بلدی؟
با اعتماد به نفس میگم:
-این همه مدت باهاشون زندگی کردم فکر کردی بلد نیستم؟
با خنده میگه:
-اووم خیلی خوبه..
مامان:آقا فرهادم دوست داشت کوفته.زنگ بزنید بیادا.
نگاهی به قیافهی جمع شدهی روشنا میندازم و خودم میگم:
-نمیتونه بیاد.امشب نمیتونه.روشنا دنبالهی حرفم میگه:
-آره.امشب یجا کار داره واسه همین من اومدم اینجا.
زنعمو و مامان مشکوک به ما نگاه میکنن که برای عوض کردن بحث میگم:
-کمکم مهمونا دارن میان.کوفته کِی درست میشه؟
مامان:حدود نیم ساعت دیگه آمادهست.
لبخندی میزنم و سرمو تکون میدم.
دوباره به سمت سالن میرم و همین که میخوام بشینم صدای آیفن میاد.
به سمت آیفن میرم و گوشیو برمیدارم:
-بله؟
چهرهی عمه مریم تو تصویر مشخص بود:
-مریممدر رو باز میکنم:
-بفرمایید..
به سمت در هال میرم و بازش میکنم که چند دقیقه بعد عمه مریم و شوهرعمه حمید با دانیال و هلما میان بالا.

خب حالا دیگه همهی خودیها بودن و میمونه بابا اینا با خانوادهی اون شریکشون که یکم دیرتر میومدن.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani ✖)]
***
با شنیدن صدای آیفن،فوراً سمت آیفن پرواز میکنم.این یکی دیگه خودِ آیهان بود.چون همه اومده بودن ،به جز آیهان و این یکی دیگه بیشک خودش بود.دکمه رو میزنم و سمت در میرم و بازش میکنم.
بابا اینا و اون دوست شریکش منظورم آقا نادره، نیم ساعت بعداز عمه اینا اومدن.
آیهان از پلهها بالا میاد و با دیدنش فوراً میرم بیرون و میپرم بغلش که سرشو تو گردنم فرو میکنه و نفسی عمیق میکشه:
-اووم..چطوری عروسکم؟
-مرسی..تو خوبی؟
-مگه میشه تو رو ببینم و خوب نباشم؟
گونهشو میبوسم و سعی میکنم ازش فاصله بگیرم:
-بیا بریم داخل الان میگن شوهر ندیدهست.
آیهان:غلط کردن..!زنی که نیاد استقبال شوهرش که زن نیست.با خنده گونهشو میبوسم:
-بفرمایید تو جناب شوهر.
میخنده و من از دیدن خطهایی که کنار چشماش میفته غرق لذت میشم.
با همون لبخند وارد میشه و یه سلام بلند میکنه که همه برمیگردن سمت ما و از جاشون بلند میشن تا با آیهان

احوالپرسی کنن.
آیهان هم بعداز احوالپرسی رو به روشنا با اخم و آروم جوری که فقط من که کنارشون بودم میشنیدم میگه:
-از دست شوهرت فرار کردی؟
روشنا:تو دیگه تیکه ننداز.حتماً میخوای بگی..
آیهان میپره وسط حرفش:-قرار نیست طرفشو بگیرم.تقصیرکار بود اما دلیل نشد
پاشی فرار کنی ازش.
روشنا با اخم میگه:
-اومدم خونهی مادرشوهر دوستم.تو رو سنَنه؟
پوفی میکشم.
آیهان:عزیزم این مادرشوهره دوستت ،مادرِ منه.
روشنا با خشم میغره:
-ناراحتی پاشم برم خونهی حامد..
آیهان دستشو بالا میاره و پشت دستشو نشون میده:
-میکوبم دهنت با همین.
روشنا با نیش باز میگه:
-این غیرتتون خیلی کارسازه..
آیهان چشمغرهای بهش میره و آرومتر از قبل ازم میپرسه:-میدونه اینجاست؟
-میدونه اینجاست ولی آدرس نداره.
پوفی میکشه و سرشو تکون میده و رو به روشنا میگه:
-نمیخوای ببینیش؟
روشنا با اخم ابرو بالا میندازه:
-نچ..واسه چی ببینیمش؟مردک خود درگیرِ زود قضاوتکنِ زورگو رو..

آیهان چشاشو ریز میکنه و خودشو به روشنا نزدیک میکنه و با پوزخند میگه:
-اینارو به من نگو که بچه..منی که شاهد هممی عشقتون بهم بودن.کمتراز یه روز دیگه اگه آشتی نکردین اسممو عوض میکنم.حالا اینجا واسم فحش میده به فرهاد..
روشنا هم چشاشو ریز میکنه:-قراره مثل طناز یه هفته قهر کنم.
و رو به من ادامه میده:
-بهتره عادت کنی به اسم جعفر یا غلام یا اصغر چون قراره اسمش تغییر کنه.
با خنده بخاطر کلکشون میگم:
-بسه دیگه.همه دارن نگاه میکنن.برین بشینین.
آیهان با اخم خم میشه و بوسهی تندی به لبخندم میزنه و با لبخند حرصی میگه:
-اگه منظورت فرداده،پس بذار اینم ببینه.
مشتی به بازوش میزنم و «پرو»یی نثارش میکنم و با اخم سمت آشپزخونه میرم.
رو به مامان و زنعمو و معصومهخانم(همسر آقا نادر) و عمه میگم:-آیهان اومد؛سفره رو بچینیم؟
مامان:آره مادر فکر کنم همه گرسنن.
سرمو تکون میدم و همراه دنیا و هلما و روشنا و پرستو و پریماه(دخترای معصومه خانم)و
ساحل(عروسشون)،مشغول چیدن سفره میشیم.
نمیفهمم قصدشون از این اومدنا چی بود اما میدونم خیلی رو اعصاب بود و باعث میشد با اومدن فرداد،آیهان از جمعه اومدن به خونهی مادرش متنفر بشه و هر شب با اعصابی داغون برسه خونه و خودمونیم دیگه منم با یه

شب جمعهی رمانتیک، آرومش کنم.
با خنده از فکرای درهم برهمم، به میز چیده شده نگاه میکنم.
ساحل و پرستو و پریماه هر سه دخترای خوب و متشخصی بودن.پریماه ۲۸سالهش بود و برای کنکور میخوند و همهی جمعهها نمیومد.پرستو ۱۳سالهش بود و مجرد بود.توی یه مطب هم منشی دکتر بود.ساحل هم ۱۷سالهش بود و فاصلهی سنی زیادی با هم نداشتیم.همسرش یعنی آقا فربد که پسر آقا نادر و برادر پرستو و پریماه بود، هم ۳۱ و خوردهای داشت. دو تا دختر هم به اسمای دلارام که ۷ ساله و دلوین که ۴ساله بود،داشتن.کلاً خانوادهی گرمی داشتن و تا حالا با هم خیلی حرف زده بودیم.فرداد هم که پسر کوچیکهی این خانواده بود و در واقع دشمن خونیِ آیهان.
همهی اینا تو چند ثاینه از ذهنم عبور میکنه و بلافاصله بعداز دیدن سفره،با یادآوری چیزی،رو به پرستو میگم:
-تو گفته بودی کوفته دوست داری؟پریماه که دختر صاف و سادهای بود و با اینکه تفاوت
سنی زیادی داشتیم اما خوب با هم جور شده بودیم میگه:
-وای دوست داره؟دیوونهشه!..
با خنده رو بهش میگم:
-خوبه؛امشب هرکی کوفته بخوره راهی بیمارستان میشه.
روشنا شاکی میگه:
-چرت میگه.چون من درست کردم تیکه میندازه.
پرستو:روشنا خانم یعنی من اگه توی کوفته سم باشه هم عاشقشم جوری میخورم که برای مرگم حسرت نداشته

باشم.
با هم میزنیم زیر خنده که روشنا با همون خنده میگه:
-روشنا یا اصلاً روشی صدام کن خوشگله.اونطوری
سخت میکنی اسممو فقط.پرستو میخنده و «چشم»ی میگه که ساحل با
لبخند میگه:
-میرم صداشون کنم.اینقدر غرق صحبتن بوی شامو
حس نمیکنن.
°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(❌ Tani)]
خودمم سمت جایی که بچهها بودن میرم؛دست کارن رو
میگیرم و کارینا هم بغل میکنم که بقیهی پشتمون میان و
روی میز میشینیم.
البته یه میز ۸نفره تو آشپزخونه بود که بچهها اونجا
نشستن و یه میز ناهارخوری ۱۴نفره هم کنار پذیرایی بود
که ما اونجا نشستیم.با نشستن همه روی میز،ساکت و آروم مشغول
خوردن
میشیم و تنها صدای قاشق و چنگال توی سالن میپیچه.
بعداز شام مردا دوباره به سالن میرن و ما هم میز رو با
کمک هم جمع میکنیم و ظرفها رو داخل
ماشینظرفشویی میچینیم و به سمت سالن میریم.
پیشدستیهای شیشهای رو به همراه چاقو برمیدارم که
جلوی هرکس بذارم تا مامان و زنعمو چایی رو بیارن.
آیهان هم که روشنا رو موذب میبینه دستشو میکشه و کنار
خودش مینشونتش.
بعداز اینکه ظرفها رو میچینم،شکلات هم تعارف میکنم.
با تموم شدن پذیرایی،طرف دیگهی آیهان میشینم که

همون لحظه صدای فرداد که مخاطبش من بودم باعث
میشه سرم به سمتش بچرخه:-طنازخانم اذیت نمیشید همسرتون
اینقدر به دوستتون
اهمیت میده؟
با تردید به روشنا و آیهان که اخم کرده به فرداد نگاه
میکردن،نگاه کوتاهی میندازم و رو به فرداد میگم:
-نه..
فرداد:پس کلاً خیلی ساده همه چیز رو نگاه
میکنید؛نمیشنوید آمار آدمایی که با دوستِ همسرشون به
همسرشون خیانت میکنن چقدر داره زیاد میشه؟
یه لحظهی کوتاه ته دلم خالی میشه اما بلافاصله با اخم
میگم:
-متوجهاید که دارید دربارهی دوستم حرف میزنید و
قضاوتش میکنید؟
آیهان فوراً بعداز جملهم میگه:-تو چطور؟دیدی آمار کسایی که به زن
مردم نگاه میکنن
و هیزن چقدر زیاد شده؟
فرداد کاملاً لال میشه و خجالت یا حالا عمق و معنی
حرف آیهان،سرخش میکنه.
بیاختیار لبمو گاز میگیرم که از چشم آیهان دور نمیمونه
و نیشگون ریزی از پهلوم میگیره که خیلی ریز بالا میپرم.
بابا مداخله میکنه:
-پسرم روشنا مثل طناز خودمه.از دوستای طنازه و
شوهرش هم دوست گرمابه و گلستان آیهانه..
فرداد با لبخندی مکارانه میگه:
-عموجان منم همینو میگم.کم نیستن این نوع زندگیهایی

که بهم میخورن.همونطور که از روشنا انتظار داشتم ساکت نمیشینه و با اخم میگه:
-حواست هست داری دربارهی من نظر میدی؟اگه ذهنت اینقدر کثیفه میتونی فکر نکنی برادر!..
آقا نادر فوراً میگه:
-پسرم منظور بدی نداره..
متوجه میشم که نگاه فرداد روی چهرهی عملیِ روشنا بود و داشت از اون قسمتها قضاوتش میکرد و میدونستم که روشنا اینقدر از این انتقادها شنیده که دیگه با اینطور حرفا آتیشی نمیشه!..
میخوام دهن باز کنم و حرف دلمو بزنم که گوشیم به صدا در میاد.با دیدن اسم فرهاد لبمو گاز میگیرم و به پهلوی آیهان میزنم و وقتی توجهش بهم جلب میشه،به گوشیم اشاره میکنم که تکخندهای میکنه و سرشو به حالت تأسف تکون میده.
بلند میشم تا به سمت اتاق برم و جوابشو بدم،اما از حرفی که میخواستم به فرداد بزنم صرف نظر نمیکنم:
-شما بهتره ذهنتو شستوشو بدی تا کسیو از ظاهرش قضاوت نکنی،آقا فرداد.
و بلافاصله به سمت اتاق میرم.
در رو میبندم و جوابشو میدم:
-بهبه فرهاد خان!
صدای عصبیش به گوشم میرسه:
-طناز من آیهان نیستما..زن و بچم کجان هان؟-هی..داداش میخواستم بهت آدرس بدما.خراب کردی که..

با حرص لب میزنه:
-طناز..
-نچنچ.
ایندفعه بیچاره و کلافه میگه:
-بسه..نمیتونم.حتی نمیتونم بدون روشنا بخوابم.دیشب به اندازهی کافی عذاب کشیدم.ندیدن آروش هم یه طرف دیگه.بسه دیگه.
-اگه آدرس بدم روشنا ناراحت میشه.
فرهاد:ایراد نداره من از دلش در میارم. روشی داره پریود میشه.من میشناسمش.خانم حساس شده بهش بر خورده.خودمم بلدم چطور از دلش در بیارم.-به من چی میرسه این وسط..؟
فرهاد:نوکرتم طناز.هرچی تو بخوای.
سکوت میکنم که دوباره اسممو صدا میکنه:
-طناز!..
-باشه الان لوکیشن میفرستم برات..
فرهاد:نه میخواستم بپرسم خیلی عصبیه؟
-مگه نگفتی بلدی چیکار کنی؟
با تکخندهای خسته میگه:
-باید بدونم با چه تجهیزاتی بیام؟
-در حد متوسط عصبیه.
فرهاد:خب پس..
قبل از اینکه بشنوم فرهاد چی میگه در باز میشه و آیهان وارد میشه.با اخم میگه:
-چی میگه این تخم سگ؟
با اخم بهش نگاه میکنم و مخاطب به فرهاد میگم:

-چی گفتی فرهاد؟
فرهاد:میگم دارم میام.
یدفعه صحبتشو تغییر میده:
-آیهان اومد داخل؟
-آره..
فرهاد:یه لحظه بذار رو بلندگو آیهان بشنوه.
آیکون بلندگو رو میزنم:
-رو بلندگوعه.
با شیطنت میگه:-سلام داداش.خواستم بگم هر رشوهای که در ازای جواب ندادن تماسای من گرفتی حلالت.خوش بگذره.تو راهم.فعلاً
و قبل از اینکه جوابشو بدم صدای بوقهای مکرر که نشون از قطع شدنِ تماسه تو گوشم میپیچه.
آیهان:رشوه چیه؟
لبمو گاز میگیرم و با خنده میگم:
-بهش گفتم برای اینکه نذارم تماساشو جواب بدی،بهت رشوه میدم.
ابروهاش بالا میپره و اخم و عصبانیتش بخاطر بحثی که چند دقیقه قبل پیش اومد، میپره:
-خب..خوب شد شنیدم.رشوهمو کِی تسویه حساب میکنی؟°• [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani ❌)]
-اینجا که نمیشه عزیزم!
میاد جلو و با اخم میگه:
-امشب خیلی لبتو گاز میگیریا.حواست هست داری توجه جلب میکنی؟

با لبخند میرم جلو و بغلش میکنم که حرصی و محکم تو آغوشش فشارم میده که زیر فشار دستاش هم لِه میشم هم حس امنیت و قدرت میکنم که با لحن حرصی میگه:
-دیگه نبینم با اون پسرهی الدنگ دهن به دهن شیها.
با یادآوری بحث عصبی میشم:
-پسرهی بیشعور رسماً داشت به روشنا توهین میکرد.و با یادآوری روشنا میگم:
-تنهاش گذاشتی؟بریم الان بچمو میخورن.
با اخم میگه:
-نه،من بلند شدم تینا رفت پیشش مشغول حرف زدن شدن.
لبخندی بخاطر داشتن همچین خواهر فهمیدهای میزنم که همون لحظه نزدیک میشه و لبامو شکار میکنه.
از اینکه اینطوری غافلگیرانه لبامو قاپید،شوکه شده «هین»ی میکشم که تو گلو خفه میشه.
محکم منو به خودش فشار میده و لبامو به بازی میگیره.
بعداز چند دقیقه ازم فاصله میگیره و میگه:
-اینقدر گازشون گرفتی قرمز شدن.
سرشو میاره کنار گوشم و پچ میزنه:-پریود شدی؟
-هنوز اتفاقی نیفتاده.
لبخندی رو لبش میشینه و دستشو سمت باسنم میبره و منو به خودش فشار میده که با اخم میگم:
-عه..لِه شدم آیهان..
با تکخنده میگه:
-لِه شدهت هم قشنگه دلبر..
مرموز میخندم و با چشمای ریز شده میگم:

-حالت خوبه؟زده بالاها..
-اوفف..نمیدونی چجورم!
با صدای زنگ گوشیم متعجب نگاهمو از آیهان میگیرم و به گوشی خیره میشم که اسم «فرهاد»روش خودنمایی میکرد.-وای یادم رفت لوکیشن بدم بهش.
تماس رو وصل میکنم و قبل از اینکه تاخیرمو توجیه کنم غر میزنه:
-طنی آیهان اومد تو اتاق مشغول شدیها.بفرست لوکیشنو دیگه..
لبمو به دندون میگیرم و حس میکنم گونههام داغ میشه ؛ آیهان که انگار صداشو شنیده بود گوشیو از دستم میگیره و رو بلندگو میذاره و عصبی میگه:
-هووش..قرمز کردی زنمو.تو با زنهت دعوا گرفتی واسه چی سر طناز خالی میکنی؟
پوف!..آیهان امشب کلاً عصبی بود.رفتاراش همه یه تلفیقی از خشن بودن داشت.سعی میکرد پیشم مهربون باشه اما خب نمیتونست عصبانیتش رو ازم پنهون کنه.
دستمو رو شونهش میذارم و نگران نگاهش میکنم که منو تو آغوشش میکشه و روی سرم رو میبوسه.
صدای فرهاد از پشت تلفن میاد:
-من اصلاً نوکر طنازم هستم.لوکیشن بدید اصلاً با گل و شیرین میام.
آیهان همونطور که همچنان منو تو بغلش نگه داشته، میگه:
-خیلخب..!الان میگم بفرسته.
فرهاد:دستت طلا داداش.آیهان گوشی رو قطع میکنه و چند دقیقهای

باهاش
مشغول میشه و حدس میزنم که داره لوکیشن رو برای
فرهاد میفرسته.
بعداز تموم شدن کارش گوشی رو روی تختِ توی اتاق
میندازه و همچنان منو به خودش میچسبونه که آروم
میگم:
-چیزی شده آیهانم؟
بیقرار میگه:
-بازم بگو آیهانم..
-شده؟
یکم سرمو از سینهش فاصله میده و دستاشو قاب صورتم
میکنه و خشن لب میزنه:-بگو که اون پسرهی کونی نمیتونه با حرفاش
خامِت کنه
و تو برای همیشه ماله منی!..
عاه!..
این اولین بار نبود همچین چیزی ازم میخواست.انگار که
دوست داشت هر چند وقت یکبار اینکه من ماله اونم رو
تضمین کنم.
-آیهان..
چشماشو میبنده و بیطاقت میگه:
-همین جمله رو ازت میخوام.همینو بگو فقط.
یقهشو میگیرم و محکم لبامو به لباش میچسبونم که خشن
مشغول بازی با لب و آب کردن قلبم میشه.
عقب نمیکشم و بهعکس خودم پیشروی میکنم تا نشون
بدم منم میخوامش.یاد گرفته بودم..نه،یعنی زندگی با آیهان بهم یاد
داده بود

که این مردها نیستن که باید تنمون رو مهر کنن،با لبامون معاشقه کنن،با حرفاشون قلبمونو به بازی بگیرن.بلکه زنها هم نیازه که احساساتشون رو بیان کنن.همونطور که آیهان هرلحظه با کِردار و رفتارش شدت علاقهش رو بهم نشون میداد،من هم وظیفهم بود کارشو جبران کنم.
حالا نه به اندازهی اون؛چون این حیای وجودم یکم دست و پام رو میبست.ناشی بودنم گاهی اذیتم میکرد ولی اینکه بلد نیستم کلمات عاشقانه بسازم به این معنی نیست که نباید عشقمو بهش نشون بدم.
اینقدر غرق فکرم میشم که نمیفهمم کِی نفسم میره و آیهان با خنده ازم فاصله میگیره و با شیطنتی که فقط مخصوص خودم بود میگه:
-دختر نکشی خودتو.اینقدر خوشمزهم؟از گردنش آویزون میشم و کلمات رو هجی میکنم:
-من..از..اون..پسره..متنفرم..
با اخم میگم:
-یه تار موت هم بهش نمیدم.فهمیدی؟
سرشو میاره پایین و دماغشو روی دماغم میکشه:
-آفرین درستشم همینه..منم یه تنه فداتم.
محکمتر خودمو بهش فشار میدم:
-خدانَ..
با باز شدن یهوییِ در ،حرف تو دهنم میماسه و ترسیده به سمت در برمیگردم.
با دیدن روشنا تو چهارچوب در نفس عمیقی میکشم که فوراً هول شده میگه:-وای ببخشید.به کارِتون برسید.نه چیزه.خوش بگذره..عا

نه..بیاید پایین.زود بیاید.
و فوراً در رو میبنده که همزمان با آیهان از این کارش میزنیم زیر خنده.
آیهان زیر گلوم رو میبوسه و پچ میزنه:
-خب دیگه بریم..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(❌ Tani)]
سرمو تکون میدم و با خنده میگم:
-تا حالا روشنا رو اینقدر خجالتزده ندیده بودم.این بچه خجالتم بلده!..با حرفم میخنده و در رو باز میکنه اما پشیمون شده دوباره
میاد داخل و میگه:
-اووم..رژ داری؟
متعجب نگاهش میکنم:
-رژ؟
-آره رژ..از اونایی که میمالن به لب،لب رنگ میگیره..
مشتی به شونهش میزنم:
-لوس..خودم میدونم.میخوای چیکار؟
پوکر میگه:
-میخوام بزنم به لبم خوشگل شم.
جدی میگه:-خب معلومه میخوام لبات از حالت قرمزی در بیاد دیگه.این رنگ قرمز لبات خیلی تو چشمه.یه صورتی ملایم بزن.
گونهشو میبوسم:
-چشم.
به سمت کیفم میرم و یه رژ هلویی در میارم.

خب اینجا صورتی نیاورده بودم اما اینم میتونست رنگ قرمز رو از بین ببره.
با استفاده از دوربین گوشیم رژ رو روی لبم میکشم و سعی میکنم نگاهِ خیرهی آیهان که رو لبم بود رو نادید بگیرم و تا حدی هم موفق میشم.
بعداز تموم شدن کارم بلند میشم و دستمو تو دستش میذارم و با هم از اتاق خارج میشیم.وارد هال که میشیم روشنا رو میبینم که سرخ شده نشسته
بود.
بچهها انگار از بازی خسته شده بودن که اومده بودن تو جمع بزرگا.
کارینا با دیدن ما فوراً به سمت آیهان میدوعه و از پاهاش آویزون میشه که آیهان با اشتیاق بغلش میکنه.
به سمت مبل میرم و همونطور که روی مبل میشینم کارن روی پاهام میذارم.
آیهان هم همراه کارینا میاد کنارم میشینه.صدای بغضدار و لوس کارینا توجهمو به خودش جلب میکنه.
کارینا:..بعدش مِیوی پاره شد.من عروسکو میخوام بابا.و با چشمای اشکیش سرشو روی شونهی آیهان میذاره که
آیهان با اخم و لحنی دلجویانه که هیچ تناسبی با هم نداشتن میگه:
-گریه نکن جوجه رنگی.بهترشو برات میخرم.همین امشب، هم یه مِیویس دیگه برای تو،هم یه توپ راگبی خوشگل که کارن خان میخواست رو براتون سفارش میدم.چطوره؟
کارن هم که انگار مثل من توجهش به حرفای آیهان و

کارینا بود،با شنیدن این حرف آیهان با خوشحالی روی
پام میپره و با هیجان میگه:
-راست میگی بابا؟آخه گفتی اونو واسه تولدم میخری
برام!
آیهان خم میشه و سرشو میبوسه:-نظرم عوض شد.یه میویس جدید و
یه توپ راگبی
جدید.خوبه؟
کارینا با مظلومیت سرشو تکون میده و آیهان با عشق
میگه:
-دیگه نبینم گریه کنیا.
با خنده رو به کارن میگه:
-تو هم نبینم به عمو منیب زنگ بزنی گِله کنی برای توپ
راگبی..!به خودم میگفتی یکی نیاز داری برات میخریدم
فندوق بابا.
کارن با نیش باز آیهان رو بغل میکنم و از گردنش آویزون
میشه.
کارن:مرسی بابایی.
صدای شاکی کارینا بلند میشه:-آخ..کارن لِهام کردی..بُرو اون طرف.
کارن با خوشحالی لپشو میکشه:
-تو فقط غر بزن بچه.
کارینا لبخند جذابی به روش میپاشه که کارن خودش رو
تو بغلم وِلو میکنه و لم میده.
با صدای زنگ خونه همه یهو ساکت میشن و خونه تو
سکوت فرو میره.
عمو با تردید میگه:
-منتظر کسی بودین؟

با تردید به جمع نگاه میکنم.کی اومده بود وقتی هممون بودیم؟آیهان نگاه تأسف باری به من که در حال گشتن برای یک غایب تو جمع بودم میندازه و کارینا رو روی مبل مینشونه و میگه:
-آره ..میدونم کیه.
و بدون اینکه اجازه بده کسی سوال جوابش کنه به سمت آیفن میره و در رو باز میکنه.
با یادآوری لوکیشن و فرهاد و اوضاع،تازه دوزاریم میفته که اوضاع از چه قراره.
آیهان به سمت در میره و در رو باز میکنه.
متوجه میشم که چند لحظه از در خارج میشه و حدس میزنم که در حال توضیح شرایط به فرهاده.
تینا با تردید ازم میپرسه:
-فرهاده؟با خنده برمیگردم طرفش و سعی میکنم صدام جوری نباشه که روشنا که کنارمه بشنوه:
-آره بهش لوکیشن دادم.
با همون خندهی دلنشینش میگه:
-بفرما.حالا دو دقیقهای آشتی میکنن.
با خنده میگم:
-والا.
با خنده مشتی به بازوم میزنه:
-وای اینو بیخیال.تو اتاق هرکاری داشتین میکردین با صورت سرخ شدهی روشنا همه متوجه شدن.
لبمو گاز میگیرم:
-دروغ نگو.
شونههاشو بالا میندازه:-بهتر.این فرداده الکی شکمشو صابون نمیزنه

برای تو.
همین که میخوام چیزی بگم، دستایی به بازوم چنگ میزنه و بلافاصله صدای فرهاد تو سالن میپیچه.
فرهاد:سلام.
بیتردید دستایی که بازوم رو مورد عنایت قرار داده بود،متعلق به روشنا بود.
به سمتش برمیگردم که با اخم به فرهاد زل زده بود.
نمیدونم به چه دلیل اما برای چند دقیقه همه تو شوک بودن.
آروش زود به سمت فرهاد میدوعه و بغلش میکنه:
-سلام بابایی!..
فرهاد بغلش میکنه و محکم میبوستش.
-سلام عزیزدلم.آیهان با تکخندهای روی بازوی فرهاد میکوبه و انگار مخاطبش خانوادهی آقا نادره که میگه:
-فرهاد،همسرِ روشنا.
مامان به خودش میاد و بلند میشه.
سمت فرهاد میره و باهاش دست میده:
-خوش اومدی عزیزم.برای چی واسه شام نیومدی پسرم؟منتظرت بودم!
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani ❌)]
فرهاد نگاه معنی داری به من و روشنا میندازه و با مکث رو به مامان میگه:-روشنا نگفت؟جایی کار داشتم نمیتونستم بیام.اما خوشبختانه کارم زودتر تموم شد.
مامان:به هر حال خوش اومدی پسرم.میرم برات شام آماده کنم بخوری!.

فرهاد فوراً میگه:
-نه خاله نرگس نیاز نیست تو زحمت بیفتید.بیزحمت یکم میشینیم بعد میریم.
با چشمغره بلند میشم و میگم:
-چه زحمتی؟من برات حاضر میکنم.
و رو به روشنا معنی دار میگم:
-روشی پاشو بیا از اون کوفتههای خوشمزهت به شوهرجانت بدیم.روشنا که انگار از دیدن فرهاد هول کرده بود بدون اینکه
چیزی بگه بلند میشه و دنبالم راه میفته.
رو به آیهان میگم:
-عزیزم فرهادو راهنمایی کن دست و صورتشو بشوره.
کمکم بابا اینا از اون جمع خشک خارج میشن که انگار کارینا و کارن هم دل و جرعت میگیرن و سمت فرهاد میرن و بغلش میکنن.
منتظر نمیمونم ببینم چجوری قراره بچههامو بچلونه و به سمت آشپزخونه میرم.
آیـهـان•• ♥ ••
اول اجازه میدم خوب با بچهها رفع دلتنگی کنه و بعد دستش رو میگیرم و به سمت دستشویی میکشم.
ایلیا هم بلند میشه و به طرفمون میاد.وقتی از دید بقیه دور میشیم،لبخند تصنعیم محو میشه و با
اخم فرهاد رو داخل دستشویی هل میدم.
پس گردنیای بهش میزنم که میگه:
-هوی چته؟
ایلیا با خنده سعی میکنه منو از فرهاد دور کنه.

با فرهاد دست میده و میپرسه:
-چطوری پسر؟گل کاشتی که..
فرهاد وقتی میبینه ایلیا آرومه ازش میپرسه:
-بجز شما بقیه هم میدونن؟
لگدی به پاش میزنم:
-نرِ خر..اگه میدونستن که جلوی در بهت نمیگفتم دروغ سرهم کنی.مغزتو سگ گاییده؟
فرهاد:ایلیا اینو بگیر الان منو گاز میگیره!..ایلیا با خنده سعی میکنه فاصلهی من و با فرهاد حفظ کنه.
ایلیا:آیهان آروم باش.موضوع چیه.چرا اینطوری قهر کردن اصلاً؟
ابرو بالا میندازم:
-آقا بعداز سه سال فیلش یاد هندستون کرده که زنش قبل ازدواج خونهی یه پسره رفته..
با حرص ادامه میدم:
-نیست که آقا خودش پسر پیامبره و بجز مسجد و کلاسهای چگونه با همسر خود مهربان باشیم جایی نرفته، از زنش ناراضیه..
سعی میکنم دوباره خودمو بهش برسونم که فرهاد با خنده پشت ایلیا قایم میشه و ایلیا سعی در مهار کردن من داره:-دِ آخه پفیوز تو که میدونستی روشنا دختر آزادیه.واقعاً فکر میکردی آفتاب مهتاب ندیدهست؟
فرهاد کلافه میگه:
-خب به غیرتم برخورد.به این فکر کن طناز قبل از ازدواج با تو رفته بود خونهی یه مرد دیگه.تو چی

میکردی؟
با جشمای ریز شده میگم:
-اول اینکه طناز و روشنا با هم فرق داشتن.تو از اول میدونستی روشنا آزاده.ندیده نیست.دوماً مگه برات توضیح نداد هیچ گوهی نخوردن تو خونه؟واسه چی اونطوری غرورشو شکوندی!..
فرهاد:آیهان الان تو چرا مثل ببر زخمی میخوای بهم حمله کنی؟مثلاً اومدم از دلش در بیارم.اینطوری که معلومه باید اول از دل تو در بیارم.با اخم میگم:
-شِر نگو واسه من.یه گل و شیرین نخریدی برای عذرخواهی..
ایلیا:آیهان این اسکله.تو حداقل اعتماد به نفسشو نشکن بذار با امید بره جلو.بیخیالش..بزار بزنن تو سر و کلهی هم با هم اوکی میشن دیگه.
سرمو به تأسف تکون میدم و با حالت تهدید میگم:
-کافیه ببینم بیشتر اشک و نالهشو در بیاری.به خدای اَحد و واحد جوری جرت میدم که نخ و سوزن به کارِت نیاد.
فرهاد به حالت تسلیم دستاشو بالا میبره و زیر لب غر میزنه:
-بخدا که رایان تا حالا اینطوری برام روی روشنا غیرت نشون نداد.با چشمغره میگم:
-دست و صورتتو بشور بریم.یالا.
فوراً سرشو تکون میده و دستشو میشوره و از دستشویی خارج میشیم.
با هم به سمت آشپزخونه میرم که میبینم تینا هم روی میز ۸نفرهی داخل آشپزخونه همراه با روشنا نشسته.

با این تفاوت که روشنا بیکار و بیحوصله نشسته بود و با دستش روی میز خطهای فرضی میکشید و تینا سالادی که از شام باقی مونده بود رو بیشتر میکرد و بیشتر کاهو و خیار و گوجه قاطیش میکرد.
طناز هم مشغول کشیدن برنج تو دیس بود.
یکی از صندلیها رو عقب میکشم و روش میشینم.فرهاد و ایلیا هم میشینن.طناز دیس برنج رو روی میز میذاره و مشغول کشیدن
کوفته توی ظرف میشه و بعداز تموم شدن کارِش ظرف اونم روی میز میذاره و کنارم روی صندلی میشینه که فرهاد با تردید مخاطب به روشنا میگه:
-الان قهری دیگه؟
روشنا بهش محل نمیده و همچنان به کشیدن خطهای فرضی روی میز ادامه میده که فرهاد با تردید رو به ما میگه:
-نمیشه مارو تنها بذارید؟
روشنا فوراً از جا میپره و با اخم میگه:
-عمراً ..من با تو حرفی ندارم.میتونی شامتو بخوری رفع زحمت کنی..
فرهاد:روشی،عزیزم،الان از چیه دیشب ناراحتی؟روشنا بازم جواب نمیده که فرهاد کلافه به طناز نگاه
میکنه که طناز میگه:
-بخاطر تهمتی که بهش زدی و بخاطر رفتار چندش دیشبت!..
فرهاد دستشو روی دستای روشنا که روی میز تکون میخورد میذاره و با دلجویی میگه:

•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani ❌)]
-عزیز دلم..خودت چندین بار گفته بودی غیرتی شدن یه چیز طبیعیه..اینکه غیرتی میشی و حرفی از عصبانیت بهم میزنی عصبیم نمیکنه.خودت نگفته بودی؟
روشنا دیگه ساکت نمیشینه:-خوبه مثل همیشه خودتو طلبکار میکنی.گفتم عصبی شی
حرفی بزنی ایرادی نداره نه اینکه مثل سگ باهام رفتار کنی..
فرهاد:من غلط بکنم عزیز دلم.عصبی بودم دیشب یچیزی گفتم.
روشنا حرصی رو میکنه به سمت طناز و با پوزخند میگه:
-آره فقط کم مونده بود بهم بگم جنده..الان میگه یچیزی گفتم.
فرهاد:عزیزدلم حواست به تاریخ هست؟
روشنا با حرص میگه:
-چی میگی به تاریخ چیکار دارم؟!
فرهاد نفس عمیقی میکشه:
-همینه دیگه سیمپیچیات قاطی کرده!برای اینکه خندهم رو کنترل کنم لبمو گاز میگیرم.پسرهی الدنگ..
روشنا با حرص دندوناشو رو هم فشار میده و عصبی میگه:
-چرا فکر کردی تو این دوران من دیوونه میشم؟قرار نیست دیوونه شم نفهمم چی میگم که هرچی میشه وصل میدی بهش.فهمیدی؟

فرهاد دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره:
-خب بیبی بگو چیکار کنم ببخشی؟ها؟اصلاً دیشبو بیخیال.امشب چی کنم ببخشی؟
روشنا با حرص میگه:
-گورتو از جلوی چشمم دور کنی..
فرهاد با اخم میگه:-روشنا بس کن دیگه..حالت خوب نیست هرچی از دهنت در میاد داری میگی..
روشنا پوزخند میزنه:
-هه..دیدی درد داره یکی بیاد منتکشی اینطوری جواب بدی؟دیشب دقیقا همینکارو کردی..
فرهاد کلافه از جاش بلند میشه و میره از پشت روشنا رو بغل میکنه:
-دیوونه شدم میفهمی؟به اون پسرهی کصکش دسترسی نداشتم،حرصمو سر تو خالی کردم.چیکار کنم ببخشی؟چیکار کنم بفهمی از قصد و غرض نبود؟ها؟عصبی بودم.
رو به من میکنه:-تو بودی چیکار میکردی؟اگه بهت میگفتن طناز رفته خونهی پسره..اونم نه خودش بهت بگهها.به صورت مخفیانه از خودِ پسره تو آشپزخونه بشنوی.آیهان چیکار میکنی؟
رو به ایلیا میگه:
-تو چیکار میکنی؟ها؟مطمئنم از فکر کردن بهش هم عصبی میشین.چه برسه اینکه واقعاً اتفاق بیفته!..
روشنا:مگه من بهت گفته بودم تا حالا خونهی هیچ پسری نرفتهم؟تو نمیشناختی خانوادهی منو که تو همه چی آزاد گذاشته بودنم؟انگار بعداز سه سال اولین باره منو میبینی

درست.نه؟
فرهاد با حرص میگه:
-یجوری میگی دختر آزادی بودم انگار هر روز خونهی یکی بود.آخه عزیزِ دلم من که میدونستم اینقدر باحیا وفهمیده و با درک و شعور هستی که حتی اگه آزاد هم باشی هیچ کاری نمیکنی.من دیشب از فهمیدن اینکه پسره تو رو برده خونهش و حالا هم تو آشپزخونه تنها گیرت آورده عصبی بودم.بعدشم عصبانیتم رو تو خالی شد!.. بیراه هم نمیگفت.منم اگه همچین چیزی میشنیدم کمتر از این عکسالعملم نبود هیچ،چه بسا عکسالعملم بدتر از فرهاد هم بود.
انگار روشنا کمکم داشت نرم میشد:
-واسه چی عصبانیتت رو روی من خالی کردی؟
فرهاد بازم با دلجویی،سرشو میبوسه و میگه:
-اشتباه کردم چند بار بگم؟
روشنا لبخند کوچیکی روی لبش میشینه و از جاش بلند میشه و تو یه حرکت فرهاد رو تو بغلش میکشه:-دلم برات تنگ شده بود پسرهی عوضی.
طناز و تینا پقی میزنن زیر خنده که فرهاد رو به طناز میگه:
-هی..به طناز مدیون شدم.اگه امشب آدرس اینجا رو نمیداد امشب از دوری زن و بچهم کارتنخواب میشدم.
طناز با حالتی نمایشی چشماشو میبنده و دستاشو رو سینش میذاره و با اعتماد به نفس میگه:
-من متعلق به همم..قابلی نداشت.
فوراً سرم به سمتش برمیگرده.پس گردنیِ آرومی بهش

میزنم:
-غلط کردی!..
میخنده و خودشو مظلوم میکنه:
-شوخی کردم بخدا.روی چشماش رو میبوسم و تو بغلش نگهش میدارم.
رو به فرهاد میگم:
-پاشو شامت رو بخور بریم بیرون الان میگن داریم چیکار میکنیم.
فرهاد دوباره روشنا رو میبوسه:
-از این به بعد دیگه نوکرتون هستم بدین غذامو..
روشنا مشتی به بازوش میزنه:
-غذا ندیده..
طناز با چشمغره رو به روشنا،مخاطب به فرهاد میگه:
--اتفاقاً این کوفتهها خوردن داره فرهاد..
فرهاد ابرو بالا میندازه:
-چطور؟
روشنا با ذوق میگه:-من درستش کردم!..
چشمهای فرهاد برق میزنه و بدون تعلل سرشو جلو میبره و لبای روشنا رو شکار میکنه که ایلیا با چندش میگه:
-خب بابا..جمع کنین یهو یکی میاد ندید بدیدا!..
روشنا از فرهاد فاصله میگیره و بدون خجالت شروع به حرف زدن میکنه.
حالا اگه طناز تو همچین موقعیتی بود مثل لبو سرخ شده بود.
اصلاً همچین چیزا بود که اونو برام عشوهگر میکرد.مگه نه؟
حواسم جمعِ لحن لوسِ روشنا میشه که مخاطبش ایلیا

بود:-بزار بیان ببینن..ندیدی جلوی جمع پسره بهم چی گفت؟با زبون بیزبونی داشت میگفت دارم آیهانو از راه به در میکنم.
تینا با خشم میگه:
-اون پسرهی احمقو ولش کن دختر.وقتی اونقدر شعور نداره که چشمش دنباله طنازه با اینکه..
طناز شروع به سرفه میکنه و برای تینا چشم و ابرو میاد.
چشمام از خشم بسته و دندونام با حرص روی هم قفل میشن.
-غلط کرده پسرهی دیوث چشمش دنباله طنازه.
رو به تینا با اخم میگم:
-از بیغیرتی من تعریف میکنی؟°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (Tani ❌)]
ایلیا برای حمایت از تینا میگه:
-دیگه پنهونش نمیتونیم بکنیم که..ولی خب تینا میخواد بگه چیزی نیست که روشنا رو ناراحت کنه.پسره کلاً بیفرهنگه.
تینا با نگرانی نگاهش بین من و طناز رد و بدل میشه و بی تردید میدونستم که طناز الان دست و پاهاش یخه،رنگش پریده و با استرس پاهاشو به زمین میکوبه.
با لبخندی ملیح و ظاهری به سمتش برمیگردم.
-اگه من آیهانم،پدر این پسره رو در میارم.حتی اگه قرار باشه دستم به خونش آلوده بشه مینشونمش سرجاش که چشای هرزهش از روی زن من برداشته شه.طناز هول شده میگه:
-آیهان بهم قول دادی بیخیالش باشی..
-نه وقتی بقیه هم متوجه شدن.حتماً قراره دو روز دیگه

بشینن بهم بخندن که مثل سیبزمینی دارم به این موضوع نگاه میکنم.
تینا با لحنی پشیمون میگه:
-داداش من منظورم این نبود.
هیچوقت دلم نمیخواد این دختر رو ناراحت کنم.حتی وقتی عصبیم!
-بحث تو و حرفت نیست تینا.وقتی تو که عِین خواهرمی همچین فکری دربارهم میکنی حتماً بقیه نشستن به ریشم میخندن.
تینا:باور کن منظورم..دستم رو روی دستش میذارم:
-تینا منظورتو متوجه شدم.
سرشو با ناراحتی پایین میندازه که فرهاد میگه:
-حالا به روشنا چی گفته؟
طناز ترسیده زودتر از همه میگه:
-وای تروخدا نشنوی بهتره.همین آیهانو کم داریم تو هم میخوای عصبی شی الان!..
فرهاد:پس لازم شد حتماً بشنوم.
طناز نگران ضربهای به پیشونیش میزنه و روشنا هم میگه:
-بیخیالش.مهم نبود.طناز الان سکته میکنه میمونه رو دستمون.
پوفی میکشم و طناز رو بلند میکنم و روی پای خودم مینشونمش.-الان واسه چی اینقدر ترسیدی؟من قاتل جانیام که راستکی برم بکشمش؟
با بغض لب میزنه:
-میدونم عصبی بشی یهو یکاری میکنی.
تا الانم همینطوری خفهم کرده بود.با همین بغضها و

گریههاش.
سرشو روی شونهم میذارم:
-خب حالا گریه نکن.فعلاً نکشتمش که..
لجباز میگه:
-بگو کاریش نداری!..
اخم میکنم:
-واسه چی تو الان نگران اونی؟
سرشو بلند میکنه و با اخم میگه:-چون تو رو خوب میشناسم.هنوز ماجرای آقای صوفیان
رو یادم نرفته.
لبخندی رو لبم میشینه که ایلیا با خنده میپرسه:
-داره جالب میشه.صوفیان کیه؟
یا تکخنده «هووم»ی زمزمه میکنم که روشنا با اشتیاق میگه:
-وای نمیدونی چه خوب بود.پسره هم دانشگاهیمون بود.با دوستاش شرطبندی میکنه که مخ طنازو بزنه.میاد جلو و به طناز درخواست دوستی میده،طنازم میگه من ازدواج کردم و اینا.یه روز جلوی در دانشگاه مزاحم طناز میشه که آیهان میاد و جلوی همه تهدیدش میکنه که دیگه حق نداره به طناز نزدیک شه.طناز با یادآوری اون آبروریزی میزنه زیر گریه و سرشو
روی شونهم میذاره که با خنده مشغول مالیدن پشتش میشم و سعی میکنم آرومش کنم.
روشنا نگاه مشکوکی بهم میندازه و ادامه میده:
-پسره سه روز دانشگاه نیومد.چهارمین روزم با سر و صورت کبود اومد.

مخاطب به من ادامه میده:
-آخرشم اعتراف نکردی کارِ تو بود یا نه!
دستامو به حالت تسلیم بالا میبرم:
-من به اون پسره دست نزدم.
فرهاد با خنده مشغول خوردن کوفتهش میشه و مرموز میگه:
-معلومه که دست نزدی!..طناز عصبی میگه:
-بسه دیگه..آبروریزی من تعریف نداره که.
میدونستم طناز به شدت از دعوا و آبروریزی بیزاره و خوب یادمه که اون موقع یه روز کامل گریه میکرد و دیگه نمیخواست بره دانشگاه.قهر کردنش با من که دیگه جای خود داشت.
مثل موش خودشو تو بغلم جمع کرده بود.با لبخند گونهی این موجودِ زیادی کیوت و خوردنی رو میبوسم.
نباید برای این مظلومیتش میمردم؟!
روشنا:اتفاقاً خیلی هم دلت بخواد شوهرت از این کارا کنه!..
فرهاد مخلوط دهنشو قورت میده و میپرسه:
-یعنی با اینکه آدم بفرستم سراغ حامد مشکلی نداری؟روشنا با نیش باز میگه:
-نه عزیزم.هر طور صلاحه عمل کن.
همون لحظه آروش میدوعه تو آشپزخونه و کارن و کارینا هم وارد میشن.
کارن روی صندلی میشینه.طناز سرشو بلند میکنه تا بره روی صندلی بشینه که کارینا متعجب میپرسه:
-بابا..!مامانی رو دَ کَردی؟[منظور همون مامانی رو زدی

هست]
طناز با صدای گرفتهش میخنده:
-نه خوشگلم.
نگاهمو به طناز میدم.مثل لبو از گریه سرخ شده بود.
کارینا میره بغل ایلیا میشینه.
روی گونهی نرم و صیقلی طنازو میبوسم.-مامانت دلش گریه میخواست.دنبال بهونه میگشت.
تینا:باهاتون شرط میبندم بعداز اون دعوا طناز غید دانشگاه رفتن رو زد.
طناز با همون صدای گرفتهش میگه:
-معلومه..
برمیگرده سمت من و با چشمای ریز شده میگه:
-اما تو یه آدم زورگویی که اجازه ندادی دانشگاهمو عوض کنم و مجبور بودم هر روز با شرمندگی به اون پسره نگاه کنم.
-نمیخواستم از درسات عقب بمونی بچه.اگه دانشگاهتو عوض میکردی ضربهی درسی میخوردی.از طرفی هم دوست نداشتم هر روز که به دانشگاه میری نگران باشمنکنه اون الدنگ مزاحمت شه.پس یه درس براش کافی بود.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani ❌)]
طناز با حرص میگه:
-شوخی ندارم آیهان.با فردادم از این کارا کنی دیگه جمعهها پامو اینجا نمیذارم.
روشنا:بابا طناز کوتاه بیا..حوصله داری اینطوری طعنهدار

حرف بزنه و اذیتتون کنه؟یبار حساب کار دستش میاد دیگه.
طناز با حرص میگه:-مگه ما چیکارهایم پسر مردمو بگیریم بزنیم..؟میتونیم
باهاش حرف بزنیم.یا مثل دانیال با گذشت زمان متوجه میشه صبرکردن و طعنه زدن بیفایدهست.
دستمو رو کمرش حرکت میدم:
-ایندفعه یجوری میترسونمش که معلوم نشه.
طناز شاکی اسممو صدا میکنه که تینا میگه:
-خب داداش چرا اینقدر اذیتش میکنی؟!ول کن دیگه.به قول طناز میگذره خودش متوجه میشه کاراش بیفایدهست.
فرهاد:بیخیال.منم غذام تموم شد.چقدر بحث میکنین آخه!..
و مخاطب به تینا میگه:-نمیشه هرجمعه میاد اینجا به خاطر این پسره که میگین
اعصابش خرد شه که..
تینا:نه اون قراره طنازو از راه به در کنه،نه طناز قراره بهش محل بده.چه کاریه خب؟!
روشنا بلند میشه و مشغول شستن و جمع کردن میز میشه که طناز هم از رو پام بلند میشه و میره کمکش.
بعداز اینکه میز جمع میشه از آشپزخونه خارج میشیم و دوباره تو سالن روی مبلا جا میگیریم.
نگاه خیرهی فرداد که روی فرهاد بود نشون میداد که متوجهی تهمتی که به روشنا زده بود،شده.
شاید به طناز بگم کاری باهاش ندارم اما دل خودم چیز

دیگهای میگه.البته که تا الانم بیکار نبودم و آمار دوست دختراش رو داشتم و یه تهدید کوچیک برای لو دادنش برای ابتدای کارم بس بود!..
با حرف بابا که مخاطبش کارینا و نیلا بودن از فکر در میام:
-کارینا و نیلای بابابزرگ نمیان یکم پیش من؟
هر دو بلند میشن و من تو دلم قربون صدقهی قد و قوارهشون و اون موهای گوجهایِ کارینا میرم.
مامان با خنده رو به بابا میگه:
-محمود میبینی توروخدا کارینا رو!؟چه تیپ قرتیای زده!این بزرگ شه چی میخواد بشه!
بیتردید میگم:
-یه جیگر مثل مامانش..کارینا با ذوق دستاشو بهم میکوبه و طناز با لبخند سرشو
میندازه پایین.
دستمو دور گردن طناز حلقه میکنم.
زنعمو:الهی دورت بگردم من که اینقدر خانمی.
کارینا فوراً با شیرین زبونی میگه:
-من یه دور بیشتر میگردم دورت.
زنعمو با دست میزنه تو قفسهی سینهش و با ذوق بلند میشه و کارینا رو تو آغوشش میگیره و بابا نیلا رو روی پاش مینشونه.
مامان:دردت به جونم.نگاه چه زبونی داره.از کجا یاد میگیری اینارو؟
کارینا:خودم شنیدم مامانی به بابایی میگفت.
طناز فوراً تو بغلم میپره و شاکی میگه:-کارینا!..

دانیال با شیطنت بهمون نگاه میکنه:
-داداش جلو بچه مراقب باشید خب.
فرهاد:این اگه آیهانه،همونطور که چشم و گوش کارنو باز کرد همونطور کارینا هم چشم و گوش باز میکنه.
کارینا با اخم میگه:
-عمو من چشمم بازه..گوشمم بازه.
فرهاد با خنده میگه:
-بله..بله..برمنکرش لعنت.
با خوردن آرنج طناز به پهلوم به سمتش میچرخم.
ابروهام بالا میپره.واسه چی قیافش زرد شده بود؟
با تردید میگم:
-خوبی؟واسه چی اینطوری شدی؟لبای وسوسهانگیزشو لای دندونش میکشه:
-شکمم درد گرفته.باید بریم خونه فکر کنم دارم میشم.
سرمو تکون میدم:
-میتونی بری لباس بپوشی یا کمکت کنم؟
فوراً از جاش میپره:
-دیوونه.خودم میرم.میخوای همه بفهمن؟!
سرمو تکون میدم و رفتنشو با چشم دنبال میکنم که روشنا میپرسه:
-رفت لباس بپوشه؟
«اهوم»ی زمزمه میکنم که بلند میشه و دنبال طناز میره.
بعداز اینکه لباس میپوشن و برمیگردن،شروع به خدافظی میکنیم و خلاصه از در بیرون میزنیم.مثل هرشب ماشین طناز رو همینجا میذاریم تا فردا یکیو
بفرستم سراغش و فردا مجبورم خودم به بیمارستان

برسونمش.
بدون اینکه جلب توجه شه دستمو پشت کمرش میذارم و کمکش میکنم به سمت ماشین بریم و همزمان میگم:
-کارن دست کارینا رو بگیر بیاین تو ماشین.
هردو سوار میشن و طناز هم مینشونم تو ماشین و در رو میبندم.
به سمت فرهاد میرم.
حالا روشنا و آروش هم تو ماشین نشسته بودن.
اصلاً امشب درست و حسابی این پسر رو ندیده بودم.
مسیرم رو به سمت آروش کج میکنم و درِ عقب رو باز میکنم که روشنا با تعجب به عقب برمیگرده و آروش باذوق به طرفم میاد و از گردنم آویزون میشه که روی
موهاشو میبوسم:
-امشب وقت نشد خوب ببینمت یه روز دیگه همدیگه رو میبینیم باشه خوشگل عمو؟
گونهم رو میبوسه:
-چشب عمو..(چشم عمو..)
با خنده محکمتر فشارش میدم:
-قربون اون چشم گفتنت.من برم؟
سرشو تکون میده و دستشو به معنای بای بای تو هوا تکون میده که چشمکی براش میزنم و از هردوشون خدافظی میکنم.در ماشین رو میبندم و به سمت فرهاد میرم و بعداز به خدافظی کوتاه به سمت ماشین میرم و به سمت خونه حرکت میکنم.
با رسیدن به خونه کارینا رو که روی پای کارن خوابش برده بود بغل میکنم و مراقبم تا جوجهی سبک خوابم

بیدار نشه.
بیطاقت آروم لپای سفید و خوردنیش رو میبوسم و
دست کارن رو میگیرم تا پیاده بشه.
اگه هر روز هم از طناز تشکر کنم،سوپرایزش کنم،گل و
شیرینی بخرم و..،بازم بدنیا آوردنِ این فندوقای
دوستداشتنی رو جبران نمیکنه.هیچ جوره نمیتونم این
محبتشو جبران کنم.حتی اگه همهی دنیا رو به پاش بریزم.در ماشین رو
باز میکنم و میپرسم:
-حالت خوب نیست مگه؟
وقتی میبینه کارینا تو بغلمه،به سختی بلند میشه و پیاده
میشه:
-چرا خوبم.میتونم بیام.
من که میدونستم مثل تموم هفت روزِ ماه داره به سختی
درد میکشه.
-کارن حواست به مامانت باشه تا آسانسور بیاد.
کارن:چشم..
لبخندی به روش میزنم و به سمت آسانسور حرکت
میکنم و میزنم تا برسه به طبقهی همکف.
تا موقع رسیدن آسانسور ،طناز و کارن هم به آسانسور
میرسن.قیافهی سفید شدهی طناز هرلحظه قلبمو بیشتر به درد
میاورد.
فقط منتظر بودم بریم بالا تا کارای لازم رو انجام بدم و
همین امشب حالش خوب شه و فردا بتونه بره بیمارستان.
وارد آسانسور میشیم و دکمهی طبقهی بیست و دومم رو
میزنم.
موزیک پخش میشه و من از آینه نگاهم به طنازه،تا مبادا

حالش بد شه و بیفته.
قبلاً هم دکتر رفته بودیم؛چون شنیده بودم بعداز ازدواج،درد پریود کمتر میشه.
اما خب دکتر گفت برای طناز عادیه،چون از اون جز زناییه که قبل از رابطه، زمان پریود دردی نداره و بعداز اولین رابطه،دردای پریودش شروع میشه و راهکارهایی هم داده بود براش.با ایستادن آسانسور منتظر میمونم طناز و کارن پیاده
بشن.
در خونه رو باز میکنم و منتظر میمونم وارد شن.
با ریموت برقای خونه رو روشن میکنم رو به کارن میگم:
-مامانتو روی کاناپه بذار تا من بیام.
سرشو تکون میده و من به سمت اتاق کارینا میرم.
کارینا رو روی تختش میذارم و از اتاق خارج میشم.
فردا وقتی برگشتم عروسکشو براش میخرم واگرنه هروقت طناز نباشه بدون عروسکش،کارن رو اذیت میکنه.
نفس عمیقی میکشم و کارن رو صدا میکنم و ازش میخوام بیاد پیشم.
فوراً میاد پیشم:
-بله بابایی!..گونهشو میبوسم و جلوش یکم خم میشم تا تقریباً همقدش شم:
-خستهای فندوقم.برو مسواک بزن،بگیر بخواب پسرم.
نگران میپرسه:
-مامان حالش بده؟
دستمو روی صورتش میکشم:
-آره..ولی الان خوبش میکنم.خب؟نگران نباش.

لباشو به سمت بیرون سوق میده:
-میخوای منم کمکت کنم؟
کاملاً چهار زانو میشینم و بغلش میکنم:
-من قربون پسرم برم که مَرد شده.مامانت اونقدر حالش بد نیست فندوقم.یه قرص بخوره خوب میشه.دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و با لبخند صورتمو میبوسه:
-چشم.
-شبت بخیر فندوق بابا.
کارن:شب بخیر بابایی.
به سمت اتاق هدایتش میکنم و خودم دوباره به پذیرایی برمیگردم و طناز رو میبینم که با حال خراب روی مبل نشسته و از درد در حال پیچ خوردنه.
به سمت آشپرخونه میرم و آب میذارم تا جوش شه.
زنجبیل و عسل و آب لیمو رو تو دسترس میذارم و به سمت پذیرایی میرم.
روی مبل میشینم و سرشو بلند میکنم و روی پاهام میذارم.-خوبی عروسکم؟
طناز:اووم..
اووم نالهمانندش دلمو ریش میکنه.
زیر سرش بالشت میذارم و کنار شکمش زانو میزنم و مانتوش رو در میارم و شالش هم که دور گردنش افتاده بود رو در میارم.
دکمهی شلوارش رو هم در باز میکنم و میخوام از پاش در بیارم که فوراً دستشو روی دستم میذاره:
-نمیخواد بچهها میان..

-خب بیان.یکم بمون همینطوری میرم از تو اتاق برات شلوارک میارم.پد گذاشتی؟
طناز:آره؛خونهی مامان گذاشتم که کثیف نشم.
روی پیشونیش رو میبوسم.-باشه دردت به جونم.دراز بکش معجونتو درست کنم
بخوری تا صبح خوب میشی.
طناز:باشه.
شلوار تنگش رو در میارم و نگاهم به پاهای سفید و خوشتراشش میفته.
بیطاقت میگم:
-لعنتی..اینا چرا باید اینقدر وسوسهکننده باشن؟
به سختی میخنده و میگه:
-تا تو سراغِ کَسِ دیگهای نری!..
اسپنکی به پاهای توپرش میزنم و با اخم میگم:
-من غلط بکنم وقتی همچین عشوهگری دارم سراغ کَسِ دیگهای برم.خم میشم و بوسهای روی اون رونای وسوسهانگیزش میزنم و میگم:
-میرم برات شلوارک بیارم.
از توی اتاق یه شلوارک براش برمیدارم.
به پذیرایی برمیگردم و سعی میکنم با کنترل خودم تنش کنم.
طناز:آب جوش اومد.
-الان میرم خاموشش کنم.
به سمت آشپزخونه میرم و آب جوش رو اول توی یه لیوان میریزم و بقیهش رو توی کیسهی آب گرم خالی میکنم.سرِ کیسه رو میبندم.

به لیوانِ آبجوش، زنجبیل و لیمو و عسل اضافه میکنم و بِهَمِش میزنم.با کیسهیآبگرم و معجون به پذیرایی برمیگردم.
کیسهی آب گرم رو روی شکمش میذارم و از کمرش میگیرم تا بلند شه.
با بلند شدنش معجون رو دستش میدم و کمکش میکنم که بخوره و برای عوض کردن حال و هواش میپرسم:
-خب حالا گوشی رو روی من قطع میکنی ها؟
نیشش شل میشه و یکم از این حالش حس بهتری میگیرم.
طناز:میخواستم امشب جبران کنما.حیف که دست و بالم بستهست.
با لبخند گونهشو میبوسم:
-فقط بخند خب؟نگاهش زوم میشه تو چشمام و من غرق اون اقیانوس آرومش میشم که حالا از دردش کمتر شده بود.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
هیچجوره نمیتونم نگاهمو از اون چشمای زندگیبخش بگیرم اما میدونستم که نیازه لیوانِ خالی رو از دستش بگیرم تا خسته نشه.
مغزم فرمان حرکت نمیداد.همیشه همین بود.این چشای لعنتیش جادوم میکردن.
با حس نزدیک اومدن سرش از خلسهی شیرینم خارج میشم.لبش کنار لبم میشینه و مثل یه نسیم خنک،گوشهی لبم رو خنک میکنه.
طناز:دورت بگردم من.!برو بخواب عزیزدلم.خسته شدی.
نفس عمیقی میکشم و لیوان رو از دستش میگیرم.

روی میز میذارمش و ریموت رو که روی میز بود
برمیدارم و چراغا رو خاموش میکنم.
تو همون تاریکی دست زیر پا و گردنش میندازم و تنها با
گفتن«کیسهی آب گرم رو با دستت بگیر»،سمت اتاق
حرکت میکنم.
روی تخت میذارمش و به عادت،با کندن تیشرتم روی
تخت میخوابم و مشغول ماساژ شکمش میشم.

_____

طناز:عای آیهان دیوونهم کردی..!تروخدا برو لباس بپوش.با اخم ریمل رو
از دستش میگیرم:
-من نخوام بیام باید کیو ببینم؟
از تو آینه بهم نگاه میکنه و با خشم ریمل رو میذاره سرِ
جاش:
-برای چی؟همه دعوتیم.چی میگی؟
با دو تا انگشت شصت و اشارهم چونهش رو برمیگردونم
و با خشم لباشو اسیر میکنم و مشغول مکیدن
توتفرنگیهای خوشمزهم میشم.
کمکم تسلیم میشه و کامل به سمتم برمیگرده که به خودم
نزدیکش میکنم و دستم روی باسنش میشینه.
آروم توی دهنم ناله میکنه و من بیطاقت روی دستام
بلندش میکنم و میخوام سمت تخت ببرمش که در یهو باز
میشه و کارینا با ذوق میگه:-مامان لباسم چطوله(چطوره)؟من میخوام..
با دیدن ما حرف تو دهنش میماسه و صدای خندهی کارن
از بیرون میاد:
-کارینا من بهت گفتم داری میری در بزن.
طناز هول شده پاهاشو روی زمین میذاره و منو از خودش

فاصله میده و سمت کارینا میره:
-عالی شده عزیزم.حرف نداره.همینو بپوش.
کارینا با اخم میاد طرفم و دستاشو به معنای-بغلم کن-باز میکنه.
کارینا:منم بوس کن.
دلم برای اینطور صحبت کردنش میره.
اِی خدا حداقل یکاری کن قلبم در برابر عشوههای این مادر و دختر طاقت بیاره!..صدای بدو بدوی کارن میاد و چند ثانیه بعد تو درگاهِ در قرار میگیره.
نگاهم به طناز میفته که لبشو به دندون گرفته بود و به کارینا نگاه میکرد.
محکم لپای کارینا رو میبوسم و رو بهش میگم:
-ای بچه..!نذاشتی کارو تموم کنم.
طناز فوراً جبهه میگیره:
-هِی؛من میذاشتم هم نمیتونستی.
جلو میرم و همونطور که کارینا تو بغلمه میگم:
-اگه اجازه میداد من حقمو میگرفتم.حیف که نذاشت.
طناز شاکی اسممو صدا میکنه که با خنده میگم:
-بهم ایمان نداری؟میخوای بچهها رو بیرون کنم نشون بدم چجوری بلدم حقمو بگیرم؟با حرص میاد جلو و کارینا رو ازم میگیره:
-جونه هرکی دوست داری برو لباس بپوش اینقدر اذیت نکن.یه ساعته همه اونجان فقط ما نرفتیم.
-واسه چی الکی جون خودتو میاری وسط؟میگم نمیام .
طناز:خب واسه چی؟
-چون امشب،دستم باز میشه و میتونم یه دل سیر..

حرصی اسممو جیغ میزنه که با خنده میگم:
-خب بابا..بچهها ترسیدن.
شاکی میگه:
-خب عزیزدلم شب چه ربطی به مهمونی داره؟
با اخم میگم:
-چون بیای خونه میگی خستهم،میگیری میخوابی.
با ملایمت میگه:-عزیزم..
نگاهش به بچهها میفته و حرفشو قطع میکنه.
گونهی کارینا رو میبوسه و میگه:
-جوجه میری واسه کارن لباس انتخاب کنی؟
کارینا با لج میگه:
-داداشی خودش بلده..
کارن مثل همیشه موقعیت رو درک میکنه:
-کاری بیا بریم نوتلا بخوریم تا مامان اینا بیان.گرسنمه.
طناز شاکی میگه:
-به نوتلای من دست نزنینا.سهم خودتونو بخورین.
کارینا که با شنیدن نوتلا سر از پا نمیشناخت،از بغل طناز
میپره پایین و بدو بدو دنبال کارن میفته.
بلافاصله بعداز رفتنشون،طناز در رو میبنده و میاد جلو.دستاشو دور
گردنم میندازه که دستمو روی کمر باریکش
میذارم.
منتظر نگاهش میکنم که شاکی میگه:
-چرا فکر میکنی من واسه رابطه مشتاق نیستم؟
حرفش حس مردونگی بهم میده.اینکه میتونم زنمو راضی
کنم حس نابیه.
دستمو روی کمرش فشار میدم و با شیطنت میپرسم:

-هستی؟
با حرص به سینهم میکوبه:
-معلومه که آره.
لبخند کوچیکی رو لبم میشینه و یکم جلوش خم میشم تا هم قد شیم.
-یعنی طناز خانم از سکس با من لذت میبره؟چشماشو ریز میکنه:
-خیلی از اذیت کردن من لذت میبری؟
-اهوم.خیلی..!وقتی مثل یه گربه، وحشی میشی دیدنیه.
مثل اینکه خیلی عصبی شده بود.با حرص پاشو بلند میکنه و میکوبه روی پام:
-آیهان،به جون تو و بچههام که واسم عزیزترینین،اگه تا یه ربع دیگه آماده نباشین خودم پیاده هم که شده میرم خونهی سپهر اینا.حالا ببین!
میخواد ازم فاصله بگیره که محکمتر کمرشو میگیرم و با خنده میگم:
-تهدیده؟
طناز:بله؛خیلی هم جدیم.فقط هم یه ربع.°• [Forwarded from:تـ🔗ـاوان دروغ °•
(Tani)]
خم میشم و لیسی به لبش میزنم:
-پس تهدید میکنی که بریم مهمونی!ولی من اینو یه خواهش میبینم.خب چی به من میرسه؟
با همون تیپ بیرونش یهو میشینه رو زمین و با دستاش صورتشو میپوشونه و با لحن بغضآلود میگه:
-اصلاً باهام حرف نزن.نمیخوام بریم.برو بیرون.
دلم واسه این لحن حرف زدنش ریش میشه.جلوی پاش

زانو میزنم و بدنشو که کاملاً جمع کرده بود،توی بغلم فشار میدم.
-واسه چی گریه میکنی عروسکم؟ناراحت شدی؟داشتم شوخی میکردم دلبر!با صدایی که معلوم بود داره گریه میکنه،تیکهتیکه میگه:
-همش..همش..داری..اذ..یتم..میکنی.
روی موهای لَختشو میبوسم:
-باشه عزیزم.باشه گریه نکن.اشتباه کردم.میرم لباس میپوشم.گریه نکن دورت بگردم.
با این حرفم سرش با شدت میاد بالا و انگار گریه کردن یادش میره:
-واقعاً میای؟
-رفتنمون حالتو خوب میکنه؟
مثل یه گربهی لوس سرشو تکون میده که با لذت تو آغوشم فشارش میدم:
-هرچی تو بخوای!
روی سینهم رو میبوسه و با عشق میگه:-امشبم هرچی تو بخوای!
-جوون دیگه..!کِی برسه امشب؟
کوتاه میخنده که تو بغلم بلندش میکنم و به سمت دستشویی میبرمش.
دست و صورتش رو میشورم و مینشونمش جلوی میز آرایش.
-تا دوباره آرایش کنی من آمادهم.
«باشه»ای میگه که دم عمیقی میگیرم و سمت کمد میرم.
یه پیرهن مردونهی زیتونی با شلوار مشکی میپوشم و سمت میز آرایش میرم و موهای کوتاه و مرتبمو سمت

بالا شونه میزنم.
دستمو روی شونهی طناز میزارم و از تو آینه نگاهش میکنم.به جز یه خط چشم نازک و رژ آجری رنگش قسمت دیگهای رو آرایش نکرده بود.
روی سرشو میبوسم:
-تمومه؟
طناز:آره.
دستشو میگیرم و بلندش میکنم و از اتاق خارج میشیم.
***
با حرص دست کارن رو میکشه و یکسره شروع به حرف زدن میکنه:
-ای خدا!حتماً الان ناراحت شدن.نگاه کن چقدر دیر کردیم.وای نمیدونی تو ماشین چقدر مستانه و رستا پیام دادن.ای خدا.من از دست تو چیکار کنم آیهان؟!آخرش سکته میکنم..با ضربهی آروم دستم روی دهنش متعجب به سمتم برمیگرده:
-میخوای غر بزنی تا صبح گوش میدم ولی حرف از سکته و این چرت و پرتا نداریم.فهمیدی؟
نفس عمیقی میکشه و با بوسیدن گونهم،زنگ خونه رو میزنه.
خیلی طول نمیکشه که صدای حرصی و جیغ مانند مستانه تو افاف میپیچه:
-ای لعنت بهت آیهان که اینقدر دیر کردی!..
خوشم میاد خودشون میدونن این دیر کردن تقصیر منه.
با تک خندهای میگم:
-اگه باز نمیکنی بیزحمت بگو برگردیم من امشب..طناز نیشگون ریزی از

پهلوم میگیره که واقعاً درد
طاقتفرسایی داشت و باعث میشه حرفم تو نطفم خفه
شه.
چشمغرهای برام میره که بیشتر خندهم میگیره.
مستانه با گفتن«بیاین بالا که با سیخ منتظرتونم»در رو باز
میکنه.
کارینا :بابا امروز چرا اینقدر سِیطونی
(شیطونی)میکنی؟مامان خسته شد خب!
-اگه میدونستی امشب چه شبیه توأم از خوشحالی پرواز
میکردی عزیزم.
طناز با حرص میگه:
-آیهان تروخدا اینطوری نکن.یجوری حرف میزنی انگار
امشب تازه عروسیمونه داریم میریم خونه.برای لحظهای از ذهنم
میگذره.چرا من هیچوقت داماد
نبودم و طناز حس عروسا رو نداشت؟!
طناز:چیه ساکت شدی؟!مشکوک میزنی.دیگه چیکار
میخوای بکنی؟
-دلبر خودت میدونی من پیش تو اینطوریأم..!تو بخوای
اصلاً نمیخندم.حله بریم داخل.
با اخم میگه:
-کی گفته من گفتم نباید بخندی؟
-هیچی بریم.
دستمو میکشه که پوفی میکشم و برمیگردم طرفش.
تو یه حرکتِ ناگهانی گوشهی لبمو میبوسه:
-اصلاً امشب هرچی تو بگی.فقط الان مثل همیشه
باش.باشه عزیزم؟کجکج نگاهش میکنم که با لبخندی اغواگرانه گونهمو

میبوسه:
-گفتی قبوله..!بریم بالا.
چشمغرهای بهش میرم و دکمهی آسانسور رو میزنم.
با رسیدن آسانسور به همکف،وارد میشیم.
از توی آینه نگاهم زومِ طناز و جذابیتهاش بود.اصلاً
مگه میشه یه نفر هرلحظه از نظرت خوشگلتر و دلرباتر
باشه؟!
این عروسکِ سکسی،عشوهگرِ خودمه.
با توقف آسانسور از فکر در میام و منتظر میمونم طناز و
کارن خارج شن و بعد خودم به همراه کارینا که تو بغلم
بود از آسانسور خارج میشم.طناز زنگ رو میزنه و خیلی زود در توسطِ
آرسِن باز
میشه.
جواب همهی آزمایشات و دکتر رفتنای مستانه،یک چیز
بود؛مستانه نمیتونست حامله بشه.البته اگر هم از راههای
تخمکگذاری و غیرطبیعی باردار میشد،براش مضر
بود.این باعث میشه که سه سال پیش سرپرستی یه پسر
شش ساله رو برعهده بگیرن.
اولاش پسر آروم و اخمویی بود و کلاً خیلی با هیچکس
حرف نمیزد.اما کمکم به مستانه و سپهر عادت کرد و با
کارن و آروش و ساتیار دوست شد.
با دیدن ما لبخندی میزنه که چال گونهی خوشگلش
معلوم میشه.
اول از همه طناز رو بغل میکنه:
-سلام خاله خوشگله.طناز دلبرونه میخنده:
-سلام عزیزدلم.چطوری تو جذاب؟

آرسِن:ممنون خوبم.
بعد به سمت کارن میره و با هم دست میدن و همدیگه رو بغل میکنن.در آخر به سمت ما میاد.
[ممکنه اسم چنل تغییر کنه.گممون نکنید]
°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(❌)]
با دیدن کارینا تو بغلم گل از گلش میشکفه و با پاهاش قدبلندی میکنه و محکم گونههای تپل کارینا رو میبوسه.
کارینا هم که میدونست آرسِن از اوناییه که خوب نازشو میکشه،لوس شده میگه:-عِی..ولم کن..خوردیم.بیادب.بسه.
با خنده خم میشم و روی موهای لَخت و مشکیِ آرسِن رو میبوسم:
-چطوری پسر؟
با لبخند و اون چالگونهی خوشگلش میگه:
-خوبم عمو.چرا دیر کردید؟خیلی وقته منتظرتونم.
-با خودم گفتم اگه بیایم میخوای دخترمو بخوری.نمیخواستیم بیایم.
آرسِن با خنده میگه:
-خب عمو خوردنیه دیگه.نگاش کن آخه!..
کارینا لوس دستاشو به معنای -بغلم کن-برای آرسِن باز میکنه.
آرسِن با ذوق کارینا رو ازم میگیره.صدای مستانه میاد:
-ای بابا باز این آرسِن ما عروسشو دید یادش رفت شما رو دعوت کنه داخل؟
آرسِن با اعتراض میگه:
-مـــامـــان ..

با خنده دستی به سرش میکشم و کارینا رو از بغلش میگیرم.
با هم وارد خونه میشیم و با بقیه احوالپرسی میکنیم.
تو این سه سال ساتیرا و یاس بزرگ شده بودن و خانمی شده بودن واسه خودشون.طرلان و میعاد بعداز ساتیرا صاحب یه پسر شدن و اسمش رو ساتیار گذاشتن.ساتیار دو سالش بود و همسن آروش بود.منیب و رستا هم حالا داشتن صاحب یه بچه میشدن و سه
ماه بود که رستا متوجه شده بود حاملهست و حالا یکم شکمش برآمده بود.
این جمع رو دوست داشتم.پیش اینا میشد گفت خودِ واقعیمم.همونی که طناز دوستش داره و با دیدن این روم،به قول خودش بیشتر عاشقم میشه.
طناز و کارینا با مستانه به اتاق میرن تا لباسشون رو عوض کنن و من کنار بقیه میشینم که سپهر با اخم میگه:
-میذاشتی دیرتر میومدی برادر من!
-ناراحتی زود اومدم میتونی نگام نکنی.
همه میخندن و سپهر با چشمغره «پرو»یی نثارم میکنه.
با لبخند نگاهم به رستا میفته که دستش روی شکم گرد و کوچیکش بود.با لبخند حالشو میپرسم که منیب فوراً با ناله میگه:
-واسه چی همه حالِ رستا رو میپرسن؟چرا یکی از من نمیپرسه با بدبختی چیکار میکنی؟
میخندیم و قبل از اینکه چیزی بگم صدای طناز از پشتم میاد:
-چون اونی که داره یه جنین ۴۱گرمی رو حمل میکنه رستاعه نه شما آقا منیب!

منیب با حالت زاری میگه:
-طناز جونه من دلیل علمی رو بذار کنار یکم به ریخت و قیافهی زارم نگاه کن.حق نیست واقعاً هفت ماه بدون..
رستا فوراً دستشو روی دهن منیب میذاره:
-منیب حواست هست چی میگی؟یاس رو از پای رستا بلند میکنم و روی پای خودم
مینشونمش و همونطور که با موهای بازش بازی میکنم،میبوسمش.
طناز میاد کنارم میشینه و مستانه مشغول گذاشتن پیشدستی و آوردن چایی برامون میشه که فرهاد با اخم میگه:
-مستانه ولشون کن بیا بشین.دیر اومدن پذیرایی هم میخوان!
طناز چشماشو ریز میکنه و زود میگه:
-فرهاد حواست به هفتهی پیش باشهها که چجوری محتاجم شده بودی!هنوز جبران نکردی.
طرلان با خنده میگه:
-حقش بود تو خماری بمونه آدرسو بهش ندی.طناز:والا.
فرهاد با خنده میگه:
-باشه بابا جبران میکنم.ولی بخاطر دیر اومدنتون دلیل بیارید حداقل.
بیخیال،همونطور که مشغول بازی با موهای یاسی بودم،شونهای بابا میندازم و میگم:
-دلیلش مناسب سنتون نیست.
سپهر با خنده از سیب توی دستش گازی میزنه و مخاطب به من میگه:

-مرد حسابی روزا هم تو عملیاتی؟
طناز فوراً شاکی میگه:
-سپهر !آیهان شوخی میکنه.
جدی به طناز نگاه میکنم:-شوخی نمیکنم.
و رو به سپهر میگم:
-ولی موضوع کامل چیزی که فکر میکنی نیست.
مستانه نگاهی به طناز میکنه و رو به میگه:
-واسه چی اذیتش میکنی خب؟
کارینا که با شیطنت یه مشت شکلات آبنباتی از روی میز
برداشته بود میگه:
-بابایی امروز همش مامانیو اذیت میکرد.
اصلا حواسش به ما نبود اما مخاطبش ما بودیم.
سپهر با خنده کارینارو که کنار میزعسلی زانو زده بود و
در حال شکلات برداشتن بود بغل میکنه و با خنده میگه:
-عروسِ من چطوره؟ها؟و بلافاصله جوری محکم لپای کارینارو میکشه که
من
جاش دردم میگیره.
لپاش نرم بود و خوردنی و بخاطر همین واقعاً دردآور
بود.
کارینا دوباره خودشو لوس میکنه و من به فکر این میفتم
که بهش یاد بدم نباید خودشو واسه همه لوس کنه واگرنه
بیشک غذای خوبی براشون میشه.
کارینا: خوبم عمو.
و بعداز اتمام حرفش دو تا شکلات تو دهنش میندازه و با
دستای کوچیکش لبشو پاک میکنه .
سپهر:آی خدا دختر چه شیرینه!..

آرسِن با لحن جالبی میگه:
-عه..بـــابـــا.سپهر با چشمکی میگه:
-چیه؟دارم عروسمو لوس میکنم.
اخم میکنم و عصبی به سپهر نگاه میکنم.
آرسِن که به خوبی از قبل متوجهی حساسیت روی این نسبت دادن کارینا شده بود،نگران به سمت من برمیگرده که با اخم میگم:
-چیزی نیست بابات یه گوشمالی درست و حسابی میخواد.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
#par_
مستانه برای جلوگیری از بحث احتمالی رو به آرسِن میگه:-عزیزدلم میشه بچههارو بردارید برید اتاق بازی کنید؟
آرسِن «چشم»ی میگه و بلند میشه.
اول از همه با لبخند دست کارینا رو میگیره و بعد ساتیرا و یاس رو بلند میکنه که باهاش برن و با اشاره،به ساتیار و آروش و کارن هم میفهمونه که دنبالش برن.
همین که صدای بسته شدن در میاد با اخم رو به سپهر میگم:
-چندبار بهت گفتم چرت و پرت نگو جلوی بچه؟
سپهر چشماشو تو کاسهی چشمش میچرخونه و با اخم میگه:
-مشکلت چیه هردفعه گیر میدی؟کارینا عروس خودمه فهمیدی؟
قبل از اینکه عصبی حرفی بزنم طناز با ملایمت میگه:-سپهر بذار بزرگ

بشن خودشون تصمیم بگیرن.اینطوری
فقط حرفمون تو ذهنشون میمونه به آیندهی هردوشون
لطمه میزنه.
سپهر همونطور بیتفاوت شونه بالا میندازه:
-منم میگم که تو ذهنشون بمونه.
ایندفعه هم قبل از اینکه چیزی بگم طرلان پادرمیونی
میکنه:
-بیخیال.هردفعه سر این موضوع بحث میکنید.بزرگ میشن
خودشون میدونن چیکار کنن.
منیب دنبالهی حرفشو میگیره:
-والا..البته کارینا رو در آینده رو هوا میزنن بد نیست
سپهر اینطوری از الان واسه آینده داره بهت هشدار
میده،آیهان!..-آقا من اصلاً فقط بخاطر روشنا نمیگم.دو روز دیگه شاید
آرسِن واقعا عاشق یکی بشه.بعد فکر میکنه در قبال کارینا
مسئوله.نگین دیگه..
فرهاد:خیلخب حالا..!بیخیالش.مستانه یکم مشروبی
چیزی تو بساطتتون ندارین؟
سپهر از جاش بلند میشه:
-من الان میارم.
وقتی داره از پشتم رد میشه آروم تو گوشم زمزمه میکنه:
-دخترت،عروسکِ خودمه.
حرفشو تو ذهنم حلاجی میکنم.عروسک همون عروس
کوچکه دیگه.
پوفی میکشم و همین که میخوام چیزی بگم میخنده و
سمت بار میره.سرمو به تأسف تکون میدم و میگم:
-نفهمی دیگه دست خودت نیست!..

صداش از دور میاد:
-آره..تو این موضوع ناخودآگاه نفهم میشم.
با خنده سرمو تکون میدم.
حرفاشو به شوخی میگیرم و با خودم مرور میکنم که
اجازه نمیدم دخترم بدون خواست خودش ازدواج کنه.
البته منم از خدامه کارینا و آرسِن عاشق هم شن و با هم
ازدواج کنن اما نمیذارم از روی حرفای ما و تصمیمات ما
ازدواج کنن.
بعداز چند دقیقه سپهر با بطری ودکا میاد:
-فعلاً یه لیوان بخوریم بعداز شام باز میارم.موافقت میکنیم و سپهر
مشغول ریختن مشروب برای
هرکدوممون میشه و به عادت از ریختن مشروب برای
طناز و رستا صرفنظر میکنه.
عاشق خوردن مشروب،کنار طنازم.
حس نابی داره.
اینکه دهن من بوی الکل بده اما طناز دهنش بوی
توتفرنگی بده.
اینکه من بخندم و اون از حرفام سرخ شه.
اینکه با لباش بازی کنم و اون همراهیم کنه.
اینکه من حرف بزنم و اون بهم بگه بلد نیست مثل من
قشنگ صحبت کنه و من حرفای قشنگی میزنم و اون
بیشتر عاشقم میشه.درصورتی که من با هر حرف سادهش
غرق لذت میشم و هرلحظه بیشتر عاشقش میشم.قشنگه..!خیلی هم
قشنگه.
به خودم که میام میبینم پیک اول تموم شده و من غرق
فکر کردنم.

پیک اول فقط مزهی دهنامون رو عوض میکرد.حس ناب بمونه برای بعداز شام.
رستا:عا..مستانه شام آمادهست؟
مستانه:الهی بمیرم گرسنته؟میرم سفره بذارم.
روشنا و طرلان هم پیکشون رو پایین میذارن و همراه طناز دنبال مستانه راه میفتن که رستا لبشو گاز میگیره و با خجالت بلند میشه و دنبالشون میره.
با صدای گریه یه لحظه به گوشام شک میکنم.
قبل از اینکه به خودم بیام در اتاق با شدت باز میشه و صدای جیغ و گریهی کارینا ته دلمو خالی میکنه.فوراً به سمت اتاق میدوعم و میبینم که طناز هم هول شده داره از آشپزخونه میاد بیرون.
کارینا دستاش به صورت مشت شده روی چشماش بود و گریه میکرد.
فوراً بهش میرسم و محکم بغلش میکنم.
طناز که تازه رسیده بود بغلم ترسیده میگه:
-چی شده دورت بگردم؟واسه چی گریه میکنی؟
به کارن نگاه میکنم که ترسیده داشت به کارینا نگاه میکرد.
نگاهم رو روی بچهها میگردونم که ساتیرا با همون نگرانی میگه:-عمو داشتیم عروسک بازی میکردیم،یهو سرِ یکی از عروسکا که تو دستش بود کنده شد.خودش ترسید زد زیر گریه.
پقی میزنم زیر خنده:
-جوجهی لوسِ منو ببینا!..
کارینا با بغض میگه:

-من کلشو کندم.
صدای نگران منیب میاد:
-چی شده؟
-هیچی کلهی یکی از عروسکا کنده شد.دختر من یکم لوسه.
با لبخند گونهشو میبوسم:
-مگه نه؟ها؟گونهشو دوباره میبوسم که نگاهم به لباش میفته که از شدت بغض به بیرون خم کرده بود.
کارن میاد جلو و با نگرانی دست روی موهای کارینا میکشه:
-الان واسه چی گریه میکنی کارینا؟آرسِن که گفت اشکالی نداره!
آرسِن فوراً میدوعه تو اتاق که با خنده میگم:
-عروسکه واسه آرسِن مهم بود؟
سپهر:معلومه که نه..اگه باشه هم فدا سر کارینا.یکی دیگه برای آرسِن میخرم.مگه نه عروسک؟
کارینا با ناراحتی سرشو پایین میندازه که سپهر برای دلجویی از بغلم میگیرتش:
-آخ من قربون تو بشم.سپهر رو به بچهها که نگران به کارینا نگاه میکردن میگه:
-ترسیدین؟چیزی نیست برین بازی کنین.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
یاس ناراحت میگه:
-خب میمونیم کارینا بیاد.
آرسِن یهو با یه عروسک تو دستش از اتاق خارج میشه:

-بیا کارینا درستش کردم.گریه نداره که درست شد.
فرهاد با خنده میاد جلو عروسک رو از آرسِن میگیره:
-واو..چه رمانتیک!
شاکی میگم:-فـــرهـــاد!..
با خنده میگه:
-خب بابا..
طناز دلخور میاد جلو و عروسک رو از دست آرسِن میگیره و روی موهاشو میبوسه:
-مرسی عزیزدلم.
عروسک رو دست کارینا میده و کارینا رو از بغل سپهر میگیره.
-دخترم بغل مامانشو میخواد.نه؟لوس میکنی خودتو بچه؟
نفس عمیقی میکشم و رو به کارینا میگم:
-عروسک سالمه جوجه.حالا خوبی؟
کارینا با چشمای خیسش بهم نگاه میکنه که با لبخند لپشو میبوسم.صدای طرلان میاد:
-چیکار دارین میکنین اینجا؟بیاین شام آمادست.
میعاد میره جلو و با لبخند دستی به موهای طرلان میکشه:
-بریم عزیزدلم.
و دست ساتیرا و ساتیار رو هم میکشه و سمت میز ناهارخوری میرن.
ما هم به سمت میز ناهارخوری میریم و میشینیم.
سر میز کسی حرف نمیزنه و فقط بچهها بودن که گاهی درخواست چیزی از روی میز داشتن و سکوت رو میشکستن.
بعداز شام زنا مشغول جمع کردن میز میشن و سپهر

بلافاصله آرسِن رو گوشهای میبره و در گوشش چیزیمیگه که آرسنِ با گفتن «چشم،حواسم هست»،بچهها رو
جمع میکنه تا به سمت اتاقش برن.
دست کارینا رو که میگیره،کارینا با اخم دستشو پس میکشه و میدوعه طرفم و از پام آویزون میشه.
مثل یه گربهی لوس سرشو بلند میکنه و از پایین زل میزنه بهم و با ناراحتی میگه:
-من نمیرم اتاق.
خم میشم و تو آغوشم میکشمش:
-دورت بگردم من جوجه!چرا؟
کارینا با اخم،تیکهتیکه میگه:
-نمیخوام..نمیخوام..نمیخوام..من..اتاق..نمیرم.
روی موهاشو میبوسم که آرسِن میاد جلو:
-چی شد عمو؟-ببین از چی ترسیده که نمیاد.
کارینا سرشو روی شونم میذاره و با حرص میگه:
-نخیرم..نترسیدم.
پوفی میکشم و میگم:
-اصلاً بریم منم باهاتون میام.
با بچهها به سمت اتاق حرکت میکنم که منیب متعجب میگه:
-کجا میری سلطان؟بیا دیگه!.
-پوفف..برم ببینم چه خبره؛میام زود.
سرشو تکون میده و من به سمت اتاق میرم.
آروش با ناراحتی دست کارینا که روی شونهم آویزون بود رو میگیره و میگه:
-چِلا(چرا)،کالینا(کارینا) نالاحته (ناراحته)؟لبخندی به دل مهربونش میزنم

و دستی به موهای
خوشحالتش میکشم:
-چیزی نیست پسرم.یکم خودشو لوس کرده.الان میریم با
هم بازی میکنین.
سرشو به معنای -باشه-تکون میده که وارد اتاق میشم و
روی تخت میشینم و کارینا همونطور مثل کوالا از گردنم
آویزون میمونه.
رو به بچهها که دورم نشسته بودن میگم:
-خب چه بازیای میکردین؟
ساتیار:دختلا(دخترا) خاله بازی..ما هم پلیس بازی.
ساتیرا همسن آروش بود و همبازیهای خوبی برای
همدیگه بودن.معمولاً آرسِن و کارن هم با هم بازی
میکردن و وقت میگذروندن.اما کارینا و یاس و ساتیرا با اینکه همسن
نبودن اما با
همدیگه بازی میکردن و دوستای خوبی برای هم بودن.
-کارینای بابا خاله بازی دوست نداره؟
تخس میگه:
-نه.
پوفی میکشم و با حرص چشمامو رو هم میذارم.
کارن که متوجه حرصم میشه رو به کارینا میگه:
-نمیای پیش داداشت؟بیا من باهات بازی میکنم.
آرسِن:منم بازی میکنم هرچی تو بگی!..
کارینا با تردید سرشو از روی شونهم بلند میکنه:
-راستکی؟هرچی من بگم؟
آرسِن و کارن سرشونو تکون میدن که کارینا با تردید به
یاس و ساتیرا و آروش و ساتیرا نگاه میکنه که یاس میگه:-اگه قراره

اینطوری بازی کنی باهامون،آره.هرچی تو بگی.
کارینا لبخند رضایت
بخشی میزنه و من تو دلم بخاطر این نقشهی بینقصش
«تولهسگ»ی نثارش میکنم.
منتظر میمونم تا ببینم کارینا چیکار میکنه که از روی پاهام
بلند میشه و گونهم رو میبوسه:
-برو بابایی.بازی میکنم.
با خنده لپشو میکشم و میگم:
-الحق که دختر خودمی.
و در ادامه مخاطب به آرسِن و کارن میگم:
-حواستون باشه.وقتی سرشونو تکون میدن و مطمئن میشم که کارینا
حواسش پرت شده و داره ماشینهای اسباب بازیِ آرسِن
رو از کمدش برمیداره، از اتاق خارج میشم.
دستی به موهای تقریباً کوتاهم میکشم و به سمت پذیرایی
میرم.
زنا هم حالا توی پذیرایی نشسته بودن و مشغول خوردن
چیپس و پفک بودن.
البته همه بودن به جز مستانه.
سپهر اینا هم در حال حرف زدن بودن و بطری مشروب
روی میز بود.
خودمو کنار طناز میندازم که تازه متوجه حضورم میشه و
نگران بازوم رو میگیره:
-کجا بودی؟-کارینا لج گرفته بود.رفتم تا پیش بچهها بمونه.
فوراً عکسالعمل نشون میده و میپرسه:
-واسه چی لج کرده بود؟
با خنده بیشتر روی مبل لم میدم و دستم رو پشت

مبل،دقیقاً دور شونهی طناز حلقه میکنم و به خودم نزدیکش میکنم.
با شیطنت پچ میزنم:
-پدرسگ به خودم رفته.نقشه کشیده بود یکم ناز کنه بقیه به سازش برقصن!..
ابروهاش بالا میپره:
-کارینا؟°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °• (_Tani_)]
سرمو با خنده تکون میدم که شوکه میخنده و دستی به موهای لَختش میکشه:
-خوبه اونطوری خودشو کرده بود فکر کردم داره زیادی لوس میشه.
با غرور میگم:
-دختر خودمه دیگه.
سرشو با خنده تکون میده که میپرسم:
-مستانه کو؟
-رفت واسه بچهها چیپس و پفک آماده کنه ببره.«هووم»ی زمزمه میکنم و همونطور که مجبورش میکنم بیشتر بیاد تو بغلم و با دستم شونههاش رو تصرف میکنم،نگاهمو به بچهها میدم.
فرهاد و میعاد سرشون تو گوشی بود.
منیب و رستا با هم حرف میزدن.
روشنا و طرلان با هم صحبت میکردن و سپهر هم تیوی نگاه میکرد.
تو همون وضع میمونم و از موجود تو بغلیِ کنارم لذت میبرم که بعداز چندثانیه مستانه به جمعمون اضافه میشه.

نگاهی بهمون میندازه و با اخم میگه:
-این چه وضعشه؟برای چی این ریختی شدین؟
به شوخی میگم:-والا از شوهرت بپرس.منو از لحظات خوش زندگیم محروم کرده که بیام اینجا و بعد بشینه تیوی ببینه؟
مستانه لگدی به پای سپهر میزنه و با چشمغره کنارش میشینه:
-مهمون داری بلد نیست دیگه،تو ببخش.
و مخاطب به سپهر ادامه میده:
-حداقل یه نوشیدنی بریز بخورین گرم شین.
ناخودآگاه بخاطر معطر بودن موهای طناز سرمو به سمتش خم میکنم و روی موهای شکلاتی رنگش رو میبوسم.
سپهر مخاطب به غرهای مستانه با خنده میگه:
-چته؟واسه چی غر میزنی؟بحث کسل بودنه ماعه واقعاً؟
و با چشمای ریز شده به بطری شامپاینِ روی میز اشاره میکنه.مستانه با حرص میگه:
-سپهر نخورده مستیها..!لاس نزن بده یچیز کوفت کنیم.
فرهاد گوشیشو خاموش میکنه:
-راست میگه خب.چی شدی یهو مستانه؟خوب بودی که..
مستانه با حرص میگه:
-مثلاً مهمون دعوت کردیم،هر لحظه بیکار نشسته.انگار نه انگار صاحبخونهست و میزبانه.
میعاد با خنده میگه:
-نزنین این حرفا رو.ما دیگه اینقدر اینجاییم یه پا صاحبخونهایم.این سپهره ما هم همینطور آکبنده دیگه.جوره دیگهای بود باید تعجب کنیم.

سپهر پوکر به میعاد نگاه میکنه:-چه خوب منو میفروشی داداش.
فرهاد:خب بابا.ولی حق با مستانهست..
و لوس ادامه میده:
-خب حوصلهمون سر رفت دیگه مثلاً اومدیم مهمونی.
سپهر با خنده میگه:
-دستت نشکسته که عزیزم.یه لیوان بردار بزن بالا.
و بلافاصله سمت میز میره و از شامپاین توی هر لیوان میریزه و به ترتیب به دستمون میده.
مشغول خوردن مشروبامون میشیم که فرهاد میگه:
-پوکر بازی کنیم یا تخته نرد؟
سپهر:من که هردوشو هستم.
میعاد:پوکر.
-پوکر.منیب:برا منم فرق نداره.سپهر بپر ورقو بیار.
سپهر سرشو تکون میده و بلند میشه سمت اتاق میره که طرلان فوراً میگه:
-یه شرطی،چیزی بذارید ما هم یه حالی ببریم.
میعاد:راست میگه.
فرهاد:قمار نکنیم؟
دستامو میدم بالا:
-پول نقد ندارم .
منیب:منم ندارم.
صدای سپهر میاد:
-هرکی بُرد،یه تانگوی دو نفره مهمون زنش.موزیکشم با من.چطوره؟منیب و فرهاد همزمان«اووو»میکشن و من لبخندی رو لبم میشینه.
-موافقم.

صدای طناز رو زیر گوشم میشنوم:
-سواستفادهگر.
با خنده قلپی از شامپاینم میخورم و رو بهش مثل خودش
آروم میگم:
-بازیه عزیزم.
با خنده به صورت تصنعی چشمغرهای میزنه و میگه:
-یه وقت رودل نکنین؟بعد اونی که باخته چیز زیادی از
دست میده؟
مستانه پشت بندش میگه:-راست میگه چه سودی به ما میرسه؟از
کیسهی خلیفه
میبخشین؟
منیب:معلومه دیگه.وقتی بَرنده و زنش جلومون
میرقصن،بازنده حسرت میخوره.
رستا شونه بالا میندازه و همونطور که شیرینی تو دهنش
رو قورت میده میگه:
-خب چه کاریه؟!میره خونه میرقصه باهاش.
سپهر:ای بابا..!چقدر بهونه میگیرین.به خودتونم خوش
میگذره.اونی که باخته تا بره خونه از کمر درد میمیره.
همه با هم میزنیم زیر خنده و سپهر بهمون اشاره میکنه که
سمت میز بریم تا بازی شروع شه.
به سمتشون میرم و پشت میز میشینم.
فرهاد:اوماها؟موافقت میکنیم.
فرهاد به عنوان دیلر ورقارو برمیداره و بعداز بور زدن به
هرکدوممون ۴تا ورق میده.
خلاصه بعداز نیم ساعت بازی کردن،دست اول تموم
میشه و دست دوم رو شروع میکنیم.

اینقدر به بازی ادامه میدیم تا به دور سوم میرسیم و بازی تموم میشه.
شروع به نگاه کردن امتیازها میکنیم.بهترین دست برای من و میعاد و فرهاد بود.
وارد دورهی نیمه نهایی میشیم و این دفعه بهترین دست برای من و میعاد بود.
سپهر:نهایی رو بیخیال.بردین دیگه.فرهاد:آره.ولی ۴نفر بیان وسط،خیلی خالی میشه
وسط.منم بردم دیگه.تا نیمه نهایی رفتم.
با خنده میگه:
-نه بابا؛زرنگی؟
فرهاد دستی به موهاش میکشه:
-خیلی!
ورقارو جمع میکنم و تو جعبهی خودشون میذارم.
-خب کجا برقصیم؟
نظر طناز اینا بهمون جلب میشه و با دیدن اینکه داریم،ورقارو جمع میکنیم،روشنا میپرسه:
-کی بُرد؟
سپهر:میعاد و آیهان و البته فرهاد دیگه..
روشنا با ذوق میگه:-آی..واقعا؟
فرهاد دستی به گردنش میکشه:
-تا نیمهنهایی رفتم ولی خب قبوله دیگه.مهم اینه نباختم اولش.
روشنا با لبخند میگه:
-معلومه عزیزم.°• [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ •°
(_Tani_)]

-نمک نریز دختر.یالا.جز نه نمیخوام چیزی ازت بشنوم.چه ایرادی داره دو روز به جای فکر کردن به درس و بیمارستان و کارن و کارینا،فقط و فقط به فکر خرید عروسی باشی؟البته این وسط باید به منم فکر کنی.
طناز:آیـهـان!..
-جونه دلم.اصلاً نظرت چیه به نظر مثبتت فکر نکنیم و شب قشنگمون رو بسازیم؟هووم؟بعداز یه هفته دلم برای حس کردنت تنگ شده.
نفس عمیقی میکشه:
-فقط امیدوارم بعداز امشب کلاً این هذیونایی که گفتی از ذهنت بپره.با خنده میگم:
-پس خوبه.نظرت مثبته.
و قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه،لباشو با لبام قفل میکنم و محکم بغلش میکنم و به سمت اتاقمون راه میفتم.
وانشات:
_____
منیب:آیهان داری جدی حرف میزنی؟
جدی میگم:
-باهاتون شوخی دارم؟
فرهاد:آره..زیاد!
چشمغرهای بهش میزنم که با خنده میگه:-ولی همچین بد هم نمیشههها..مثل این خارجیا که با بچههاشون عروسی میگیرن.
میعاد با خنده رو به فرهاد میگه:
-ابلح اونا کلاً اول حامله میکنن زنه رو بعد عروسی

میگیرن و ازدواج میکنن.اینا ازدواج کردن.
با اخم میگم:
-منظورتون اینه نگیرم الان؟
سپهر فوراً میگه:
-نه چرا؟زندگی دو روزه.هرطور دوست دارید تصمیم بگیرید.اگه واقعاً طناز دوست داره یه عروسی بگیرید.تازه به جای اون عکسای فیکی هم که با اجارهی لباس گرفتید،عکسای واقعی میگیرید.
سرمو تکون میدم:-اهووم.دوست ندارم هردفعه حرف از عروسی میشه طناز
یاد ازدواج مزخرفمون بیفته.اینطوری هر دفعه با اسم عروسی یه خاطرهی خوب یادش میمونه.
فرهاد:آره واقعا خیلی قشنگه.کاش ما هم با آروش یه عروسی بگیریم.بچم همش لج میگیره چرا من تو عروسیتون نیستم.راهکار خوبی بود آیهان!
خودکارِ توی دستم رو با خنده به سمتش پرت میکنم و «کصخل»ی حوالهش میکنم که اونم با خنده جاخالی میده و در جوابم به شوخی«چاکریم»میگه.
منیب:واسه عروسیِ روشنا طناز میگفت حاملهم دیرتر بگیرید.الان هم رستا میگه.
سپهر:نه باو..تازه سه ماهشه.اصلاً هم معلوم نیست حاملهست.بهش امیدواری میدیم که هنوز اثرات حاملگی روش ظاهر نشده.طناز پنج شیش ماهش بود اون موقع.سرمو تکون میدم:
-حالا اول یکی باید طنازو راضی کنه.
فرهاد شوکه میگه:

-راضی نیست مگه؟
سرمو به معنای -نه-به چپ و راست تکون میدم که میعاد میگه:
-پس چی داری از عروسی و ماه عسل و دامادی واسمون سخنرانی میکنی؟هنوز عروس راضی نیست؟
-راضیش میکنم.
سپهر پوفی میکشه و شاکی دستشو روی پاش میکوبه:
-باز شد همون آیهان زورگو.
-بهتون گفتم دوست ندارم مثل حسرت روی دلش بمونه.الانم از عروسی گرفتن ناراضی نیست مطمئنم.بیشتربخاطر حرف دیگران نگرانه.به قول خودش سر پیری و معرکهگیری..
منیب:شما الان پیرید؟
-نه منظورش اینه با دو تا بچه الان وقتش نیست.
فرهاد نفس عمیقی میکشه:
-آره بهتره راضیش کنی.اگه دیشب فکرشو درگیر کرده بازم ممکنه فکرش با حرفای بقیه درگیر بشه.الان فرصت دارید برای عروسی گرفتن اما وقتی پیر بشید دیگه فقط میشه حسرت.هرچند میدونم تو به حرف دیگران اهمیت نمیدی اما این دیگرانم که قدیمی فکر میکنن.خیلی هم باکلاسه که تو عروسیت بچههات هم باشن.
سرمو به معنای -آره-تکون میدم و ادامه میدم:-تازه شب دامادیمم میخوام بچههامو بفرستم خونهی مادرم.یه شب تنها باشیم.از موقعی که یادمه نگرانه بچهها بوده تولهسگ.بعدش یه ماه عسل چهارنفری میریم.
سپهر فوراً میگه:

-خونهی ما هم براشون جا هستا..خوش میگذره بهشون به جونه تو..
منیب و فرهاد و میعاد پقی میزنن زیر خنده و منیب با همون خندهش تیکهتیکه میگه:
-فکرشو..فکرشو بکن..شب دامادیش با دامادی آرسِن یکی میشه..
عصبی گلدون روی میز رو برمیدارم و سمتش پرت میکنم که خوشبختانه جای خالی میده و فوراً بلند میشه.دستاشو به حالت تسلیم میده بالا:-حاجی شوخی کردم داغ نکن.کاش از پشت میزت بلند
شی واگرنه تا ما بریم همهی وسایلات میشکنه مرد حسابی.
با اخم میگم:
-زر نزنین خب..
و حرصی به سپهر نگاه میکنم که با خنده میگه:
-چته؟اونا ذهنشون کج رفت!من منظورم اینه میان با آرسِن بازی میکنن.
-آره جونه عمت.پاشین بابا.مثلاً گفتم بیاین حرف بزنیم،فقط چرت میگین.
فرهاد دستشو رو شونم میزنه:
-باشه داداش.ضعف کردی اینقدر عصبی شدی یه چیز شیرین بخور.کجکج نگاهش میکنم که با خنده میگه:
-وای آیهان مثل قدیما شدی.یه زنگ به طناز بزن برگردی ورژن جدید.
چشمغرهای بهش میزنم و با چشم به در اشاره میکنم که با خنده خودکاری که سمتش پرت کرده بودم رو روی

میز میذاره و هر چهارنفرشون بلند میشن و میخوان برن بیرون که گوشیم زنگ میخوره.
میعاد:خب حله.طناز زنگ زد.بریم.
و مخاطب به من میگه:
-لطفاً اول اپدیت شو بعد بیا.
حرصی میخوام چیزی بگم که میرن بیرون.
گوشیم رو برمیدارم و با دیدن اسم روشنا با تردید جواب میدم:-الو.
وانشـ🔗ـات عشـ🔗ـوه گـ🔗ـر:

❌❌صحنه داره پس اگه جنبه دارید بخونید❌❌
♥️صحنهی پارت ♥️
روی تخت میندازمش که با خنده میگه:
-آی..آیهان.گونی نیستم که اینطوری پرتم میکنی.
لباسمو تو یه حرکت میکنم و میرم روی تخت و روش خیمه میزنم:-چشم از این به بعد با بوس و بغل میفتیم رو تخت اینطوری میشیم شبیه کسایی که میخوان سکس کنن.
ریز میخنده که بیطاقت بعداز یه هفته سرمو تو گردنِ معطر و خوشبوش فرو میبرم:
-آی طناز..چی داری که اینطوری میتونی مستم کنی؟
حالا که سرم تو گردنش بود،به موهام دسترسی داشت.همونجا رو با لبش میبوسه.

طناز:تو هم بلدی مستم کنی.من هیچوقت طعمشو نچشیدم ولی میدونم چه حس و حالی داره.
با خنده مک عمیقی از گردنش میگم:
-اووم.حرفای قشنگ یاد گرفتی میخوای منو بکشی.
نالهای میکنه و بیطاقت میگه:
-فعلاً که تو میخوای منو بکشی لعنتی.از این بیطاقتیش لبخندی رو لبم میشینه و تیشرتشو از
تنش در میارم.
حیف که اجازه نمیداد لباساشو پاره کنم واگرنه با همون صدای جر خوردنشون میتونستم روحی ارضا شم.
با کندن تیشرتش تنها چیزی که مونده بود روی بالا تنش سوتینِ بنفش و سکسیش بود.
زبونمو روی بالای برجستگی سینهش که از سوتینش بیرون بود میکشم که پیچ تاب خوردنِ دلنشینش شروع میشه و همزمان ناله میکنه.
به کارم ادامه میدم و هرلحظه برای فتح تنش بیتابتر میشم.
بعداز اینکه خوب صدای نالهش در میاد سوتین رو باز میکنم و سینههای ۷۵ـشو که قشنگ تو دست جا میشد رو تو دستم میگیرم.از وقتی این پرتقالای جذابو دیده بودم که وقتی تو مشت
جا میشن چقدر هوس برانگیزه،دیگه از هرچی ۸۵ـه متنفر شدهم.
یکم با نیپلاش بازی میکنم و در آخر خودم پایینتر میکشم و شلوارشو با کمک خودش در میارم.
شورتشم در میارم و به آلت جذاب و سفیدش نگاه

میکنم.
دستمو روی کلیتوریسش میکشم و به عکسالعملش نگاه میکنم.چشماشو بسته بود و لبشو گاز گرفته بود.
حرکتمو تندتر میکنم و حرصی میگم:
-صداتو بده بیرون بچه.نگه ندار.میخوام صداتو.
خیلی یهویی صداشو میده بالا و من سفت شدن آلتمو حس میکنم.سرمو پایین میبرم و برای آماده کردنش زبونم رو روی کلیتوریسش میکشم که دوباره صدای نالهش بلند میشه و من حرکتمو تندتر میکنم.
اینقدر به این کار ادامه میدم که آلتش لبریز از آبش میشه.
سرمو بلند میکنم که با ناتوانی میگه:
-وای نه..
ضربهای به روی آلتش میزنم و با خنده میگم:
-وای آره..کار دارم هنوز باهات.نمیخوام الان بیای.
طناز:وای نه.تمومش کن.
با خنده میگم:
-نچ..یالا پاشو خیسش کن بذارم توش بیشتر لذت میبری.
با غرغر بلند میشه و من دلم برای این غرغر شیرینش هم ضعف میره.شلوار بیرونمو از تنم در میاره و همزمان شورتمو میکشه پایین.
اول یکم رو تخمام دست میکشه و بعد آلت سفت شدهم رو دست میکشه و با نفس عمیقی که میگیره با لبخند تا نصف تو دهن خیس و گرمش فرو میبره.
آهی میکشم و بیاراده دستمو تو موهای لَخت و بازش فرو میبرم.
با ملایمت در ساک میزد و من حس میکردم آلتم الانه که

با داغی دهنش منفجر شه.
لعنتی برای چی باید دهنش اینقدر داغ و نرم باشه؟
کمکم خودم دست به کار میشم و با موهاش سرعتشو
بیشتر میکنم و نمیتونم به «اووم»گفتن شاکیش توجه کنم.نزدیک به
اوج بودم و قبل از اینکه برای آخرین بار
سرعتشو فشار بدم فاصله میگیره و با خنده میگه:
-نه بابا زرنگی.نمیخوام الان بیای عزیزم.
با خنده به این روی انتقام جوش نگاه میکنم و دستی به
موهای آشفتهش میکشم تا صاف شه.
همزمان با فشار دادن سینهش روی تخت میندازمش و
میگم:
-نظرت چیه امروز این جوجهی انتقام جو تاپ باشه؟ها؟
به فکر فرو میره و با مکث میگه:
-نه نمیخوام.خودت رو باش.بهتره.من بلد..
تو یه حرکت میچرخم و از پشت روی تخت میفتم و با
دستام طناز رو روی خودم میکشم:
-خوش میگذره.بیا کمکت میکنم.با استرس نگاهی به وضعتمون میکنه
و من میفهمم که کلاً
حس و حالش پریده.
دوباره دستمو روی کلیتوریسش میکشم و مشغول بازی با
این قسمت موردعلاقهم میشم:
-جوون..ترس نداره که سکسی من.دوست دارم موقع
سکس زل بزنی تو چشمام و من برای میلیومین بار
زیباییت رو تحسین کنم.
مثل اینکه دوباره از مالشهام خیس میشه و پیچ و تاپش
شروع میشه و نالههاش دوباره قصد دیوونهکردنم رو

میکنن.
با حرص میگه:
-باشه باشه.خودم تاپ میمونم.دست از مالش برمیدارم که لبشو دندون میگیره و خودشو
با آلتم تنظیم میکنه و رو آلتم میشینه.
آه کشیدن هردومون با هم همزمان میشه و من میفهمم که برای من از روی لذت و برای طناز از روی درد بود .
دستمو روی کمرش میذارم و نگران میگم:
-درد داشت؟
سرشو با مکث تکون میده:
-نه.الان دیگه خوبم.چیکار کنم؟
دستمو بند کمرش میکنم:
-ببینم من دارمت.خودتو بالا پایین کن.
سرشو تکون میده و کاری که گفتم رو میکنه.
لعنتی تو این پوزیشن زیادی تنگ بود.واسه همین درد داشت.با حرکتش دوباره نالههامون اوج میگیره.
نگاهم رو روی موهای لَختش که حالا با حرکت بالا پایین میشدن،لبای بازش که هر از گاهی نالهای سر میدادن،سینههاش خوشمزهش که مثل موهاش بالا پایین میشدن و در آخر روی چشماش که زوم چشمام بود و لذت توشون موج میزد میگردونم.
من چطور دربرابر این تولهی سکسی دووم بیارم؟
با حس لذت بیش از حد و نزدیک شدن به ارضام از حس در میام و نالهم بالا میگیره که اونم مثل من صداش اوج میگیره و زودتز از من ارضا میشه.اجازه نمیدم وایسته و با کمرش چندبار دیگه بالا پایینش میکنم روی بدنم تا

منم ارضا میشم و هر دو باهم ناله میکنیم و انگار گرمای
آبم لذت اونو دوبرابر میکنه.خودشو خسته و کوفته روی سینهم میندازه
و من از
انتخابم برای تاپ بودنش بازم راضیم.یکی از بهترین
سکسهایی بود که باهاش داشتم.
خودمو از داخلش در میارم تا دوباره آلتم نافرمانی نکنه و
مشغول مالیدن پشتش میشم و طناز از لذت ناله میکنه.
لبخند میزنم و روی موهاش رو میبوسم.
-خوبی؟
طناز:اوهوم....بخوابیم...
-چشم خانم خرسه.یکم بیدار بمون لباس بپوش اول.
سرشو به معنای باشه تکون میده و من روی تخت
میذارمش و لباساشو تنش میکنم تا فردا بره حموم و پتو
رو روش میکشم و خودمم بعداز پوشیدن لباسام بیحالکنارش دراز
میکشم و میکشمش تو بغلم و به عالم
بیهوشی میرم.

منیب:آیهان داری جدی حرف میزنی؟
جدی میگم:
-باهاتون شوخی دارم؟
فرهاد:آره..زیاد!
چشمغرهای بهش میزنم که با خنده میگه:-ولی همچین بد هم

نمیشههها..مثل این خارجیا که با
بچههاشون عروسی میگیرن.
میعاد با خنده رو به فرهاد میگه:
-ابلح اونا کلاً اول حامله میکنن زنه رو بعد عروسی
میگیرن و ازدواج میکنن.اینا ازدواج کردن.
با اخم میگم:
-منظورتون اینه نگیرم الان؟
سپهر فوراً میگه:
-نه چرا؟زندگی دو روزه.هرطور دوست دارید تصمیم
بگیرید.اگه واقعاً طناز دوست داره یه عروسی بگیرید.تازه
به جای اون عکسای فیکی هم که با اجارهی لباس
گرفتید،عکسای واقعی میگیرید.
سرمو تکون میدم:-اهووم.دوست ندارم هردفعه حرف از عروسی میشه
طناز
یاد ازدواج مزخرفمون بیفته.اینطوری هر دفعه با اسم
عروسی یه خاطرهی خوب یادش میمونه.
فرهاد:آره واقعا خیلی قشنگه.کاش ما هم با آروش یه
عروسی بگیریم.بچم همش لج میگیره چرا من تو
عروسیتون نیستم.راهکار خوبی بود آیهان!
خودکارِ توی دستم رو با خنده به سمتش پرت میکنم و
«کصخل»ی حوالهش میکنم که اونم با خنده جاخالی
میده و در جوابم به شوخی«چاکریم»میگه.
منیب:واسه عروسیِ روشنا طناز میگفت حاملهم دیرتر
بگیرید.الان هم رستا میگه.
سپهر:نه باو..تازه سه ماهشه.اصلاً هم معلوم نیست
حاملهست.بهش امیدواری میدیم که هنوز اثرات حاملگی

روش ظاهر نشده.طناز پنج شیش ماهش بود اون موقع.سرمو تکون میدم:
-حالا اول یکی باید طنازو راضی کنه.
فرهاد شوکه میگه:
-راضی نیست مگه؟
سرمو به معنای -نه-به چپ و راست تکون میدم که میعاد میگه:
-پس چی داری از عروسی و ماه عسل و دامادی واسمون سخنرانی میکنی؟هنوز عروس راضی نیست؟
-راضیش میکنم.
سپهر پوفی میکشه و شاکی دستشو روی پاش میکوبه:
-باز شد همون آیهان زورگو.
-بهتون گفتم دوست ندارم مثل حسرت روی دلش بمونه.الانم از عروسی گرفتن ناراضی نیست مطمئنم.بیشتربخاطر حرف دیگران نگرانه.به قول خودش سر پیری و معرکهگیری..
منیب:شما الان پیرید؟
-نه منظورش اینه با دو تا بچه الان وقتش نیست.
فرهاد نفس عمیقی میکشه:
-آره بهتره راضیش کنی.اگه دیشب فکرشو درگیر کرده بازم ممکنه فکرش با حرفای بقیه درگیر بشه.الان فرصت دارید برای عروسی گرفتن اما وقتی پیر بشید دیگه فقط میشه حسرت.هرچند میدونم تو به حرف دیگران اهمیت نمیدی اما این دیگرانم که قدیمی فکر میکنن.خیلی هم باکلاسه که تو عروسیت بچههات هم باشن.
سرمو به معنای -آره-تکون میدم و ادامه میدم:-تازه شب دامادیمم

میخوام بچههامو بفرستم خونهی
مادرم.یه شب تنها باشیم.از موقعی که یادمه نگرانه بچهها
بوده تولهسگ.بعدش یه ماه عسل چهارنفری میریم.
سپهر فوراً میگه:
-خونهی ما هم براشون جا هستا..خوش میگذره بهشون به
جونه تو..
منیب و فرهاد و میعاد پقی میزنن زیر خنده و منیب با
همون خندهش تیکهتیکه میگه:
-فکرشو..فکرشو بکن..شب دامادیش با دامادی آرسِن
یکی میشه..
عصبی گلدون روی میز رو برمیدارم و سمتش پرت میکنم
که خوشبختانه جای خالی میده و فوراً بلند میشه.دستاشو
به حالت تسلیم میده بالا:-حاجی شوخی کردم داغ نکن.کاش از پشت
میزت بلند
شی واگرنه تا ما بریم همهی وسایلات میشکنه مرد
حسابی.
با اخم میگم:
-زر نزنین خب..
و حرصی به سپهر نگاه میکنم که با خنده میگه:
-چته؟اونا ذهنشون کج رفت!من منظورم اینه میان با آرسِن
بازی میکنن.
-آره جونه عمت.پاشین بابا.مثلاً گفتم بیاین حرف
بزنیم،فقط چرت میگین.
فرهاد دستشو رو شونم میزنه:
-باشه داداش.ضعف کردی اینقدر عصبی شدی یه چیز
شیرین بخور.کجکج نگاهش میکنم که با خنده میگه:

-وای آیهان مثل قدیما شدی.یه زنگ به طناز بزن برگردی ورژن جدید.
چشمغرهای بهش میزنم و با چشم به در اشاره میکنم که با خنده خودکاری که سمتش پرت کرده بودم رو روی میز میذاره و هر چهارنفرشون بلند میشن و میخوان برن بیرون که گوشیم زنگ میخوره.
میعاد:خب حله.طناز زنگ زد.بریم.
و مخاطب به من میگه:
-لطفاً اول اپدیت شو بعد بیا.
حرصی میخوام چیزی بگم که میرن بیرون.
گوشیم رو برمیدارم و با دیدن اسم روشنا با تردید جواب میدم:-الو.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
صدای جیغ و دادش تو گوشی میپیچه و غیرارادی گوشی رو از گوشم فاصله میدم:
-ای درد بگیره تو رو آیهان.خسته شدم از دستت.
متعجب میگم:
-چیشده؟
روشنا:طناز واسه چی حرف نمیزنه؟واسه چی تو فکره؟
با تردید میگم:
-پیش طنازی؟روشنا:آره..دعوا گرفتین؟
-دعوا کجا بود بابا..دیشب فقط به این فکر افتادم که عروسی بگیریم.طناز نگرانه حرف بقیهست.معلومه خودشم ناراضی نیست.
روشنا:واسه خودتون عروسی بگیرید؟

-آره
روشنا با هیجان میگه:
-عروسی؟ایول آیهان عاشقتم.وای عالیه..
با لبخندی که رو لبم نشسته بود میگم:
-باهاش حرف بزن.بگو حرف مردم به چپت باشه هرکاری دوست داری انجام بده و از این چیزا تا دیگه عذابوجدان نداشته باشه.
روشنا:رو چشمم داداش آیهان.مراقب شوهرم باش.-برو بچه!
روشنا:چشم.خدافظ.
با ذوق میگه و گوشی رو قطع میکنه.
نفس عمیقی میکشم و مشغول انجام کارهای شرکت میشم.
***
در رو میزنم که توسط مستانه باز میشه و با شیطنت میگه:
-بهبه آقا دوماد..!از این ورا.
با خنده «گمشو»یی نثارش میکنم و وارد خونه میشم.
نگاهم رو از مستانه و رستا و روشنا و طرلان رد میدم و دنبال طناز میگردم که طرلان میگه:
-آشپزخونهست.
با اخم میگم:-اومدین کنگر خوردین لنگر انداختین اینجا که زن من کار کنه؟کار و زندگی ندارین؟
صدای طناز از پشتم میاد:
-ای بابا آیهان..!خونه رو گذاشتی رو سرت که..
به پشت برمیگردم و با دیدن طناز سمتش میرم و روی سرش رو میبوسم:
-چطوری عروسک؟

مستانه:آیآی..بریم بیرون؟
طناز با خنده گونهمو میبوسه و ازم فاصله میگیره:
-نه.میرم سفره بذارم.
طرلان فوراً بلند میشه و بلند میگه:
-ساتیرا و ساتیار آماده شید بریم.
و رو به طناز میگه:-نه دیگه باید بریم.هنوز ناهار درست نکردم.
طناز:من که درست کردم میریزم تو یه ظرف کوچیک
ببرید با خودتون.بخاطر من خیلی وقته اینجایید.
روشنا:بعد خودتون چی بخورید؟
طناز با لبای آویزون میگه:
-فکر کردم ناهار میمونید کلی غذا درست کردم.
روشنا:باشه پس دستت درد نکنه.
طناز سرشو تکون میده و سمت آشپزخونه میره که از
موقعیت پیش اومده استفاده میکنم و رو به روشنا اینا
میپرسم:
-چیشد؟راضی شد؟
روشنا با افتخار میگه:
-معلومه.!به من میگن روشی خانم.با خنده میگم:
-ایول کارِت درسته.
سرشو تکون میده و طرلان میگه:
-راستی راستی بیفتیم دنبال لباس؟
-آره دیگه.منم دل دارم.میخوام دوماد شم.
مستانه با خنده «گمشو مرتیکهی هول»ی زمزمه میکنه.
خیلی طول نمیکشه که ساتیرا و ساتیار از اتاق خارج
میشن و پشت سرشون یاس و کارینا و کارن میان بیرون.
کارینا با دیدن من میدوعه طرفم و محکم پاهامو بغلم

میکنه که خم میشم و تو آغوشم میگیرمش.
کارینا:سلام بابایی.
-سلام جوجه..ساتیرا و ساتیار و یاس هم میان جلو که خم میشم و بغلشون میکنم و به کارن چشمکی میزنم که بهم لبخند میزنه و «سلام»میکنه.
همون لحظه طناز با یه ساک از آشپزخونه خارج میشه که منم از حالت نشسته خارج میشم و گونهی کارینا رو میبوسم و میذارمش پایین.
به سمت روشنا اینا میره و ساک رو میده دستش:
-هشت تا ظرف گذاشتم.پلو و خورشت.هرکدوم دو تا ظرف بردارید.
روشنا با لذت ساک رو بو میکنه:
-اووم.مرسی طنی.دیگه بریم الان فرهاد اینا هم میرسن.
و رو میکنه سمت من:
-عروسیتون کِیه؟شونهای بالا میندازم و به طناز نگاه میکنم که مؤذب همونطور که با انگشتاش بازی میکرد میگه:
-خب..جمعه خوبه؟یه هفته فرصت داریم کارا رو انجام بدیم.
-آره خوبه.
طرلان همونطور که مانتوش رو تنش میکرد با ذوق میگه:
-ایول.فردا صبح بیایم بریم خرید؟
طناز:آره،بیاین.
همشون قبول میکنن و بعداز پوشیدن لباس و خداحافظی تا دم در همراهیشون میکنیم و میرن.
آرسِن هم نیومده بود و قاعدتاً باید الان با سرویس از مدرسه رسیده باشه خونه.

همین که در رو میبندیم،کارن میپرسه:-بابا عروسیه کیه؟
با چشمک میگم:
-بیا بشین که جریان داره!..
کارینا با ذوق میپره بالا:
-آخ جون..عروسی داریم.
آروم میخندم و سرمو تکون میدم.روی مبل میشینم و
مخاطب به طناز میگم:
-بیزحمت میزو میچینی؟
طناز:آره عزیزم.الان.
به سمت آشپزخونه میره و من با لذت به تولهی مطیعم
نگاه میکنم.
رو به کارن و کارینا که دو طرفم نشسته بودن میگم:
-من و مامانتون تا حالا عروسی نگرفتیم.میدونستید نه؟!هردو سرشون
رو تکون میدن و با لبخند میگم:
-میخوام برای مامانتون یه عروسی بگیرم.چطوره؟
هردو با ذوق بهم نگاه میکنن و همزمان حرف میزنن.
کارینا:آخجووون..
کارن:واقعاً؟؟
کارینا رو روی پام مینشونم و رو به کارن سرمو به
معنای-آره-تکون میدم.
کارن با شوق میگه:
-بابا یعنی ما هم میتونیم بیایم؟
با دست آزادم میکشمش کنارم و دستمو دورش حلقه
میکنم:
-آره فندوق.عروسی میتونین بیاین اما شبش باید برین
خونهی مامان نرگس یا مامان رویا..کارینا با اعتراض میگه:

-چرا؟
با شیطنت میگم:
-چون من و مامانت..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
صدای شاکی طناز از درگاه آشپزخونه میاد:
-چون من و بابات باید ساکارو جمع کنیم که بعدش بریم ماهعسل.شما میفتین تو دست و پا.
کارن با اعتراض میگه:
-مامان یعنی ما نمیایم ماهعسل با شما؟قبل از طناز با خنده جواب میدم:
-قاعدتاً نباید بیاین ولی خب میریم خارج کشور نمیتونیم شما رو اینجا بذاریم.
صدای متحیر هرسهتاشون همزمان بلند میشه:
-خارج؟
پوکر میگم:
-نه میریم شمال کنار دریا.معلومه بعداز این همه مدت باید بریم یکم بگردیم.
طناز متعجب میگه:
-آیهان حالت خوبه؟من دارم درس میخونما..!چجوری بریم خارج کشور؟
آیهان:یجوری مرخصی جور میکنم برات.
با خنده میگه:-وای آیهان.همش بلدی زور بگی.من مگه دکترم که بگم نمیخوام بیام.نیام از درسا و کارام عقب میمونم.
اخم میکنم:
-طناز یه کاری میکنم دیگه.قول میدم عقب نمونی.خودم با

زمانی (استادش) صحبت میکنم.
سرشو با مکث تکون میده و میگه:
-باشه.بیاین شام آمادهست.
با لبخند میگم:
-لعنتی بوی فسنجونت کُشت منو.
وقتی به درگاه آشپزخونه میرسم گونهم رو میبوسه:
-بیا بشین عزیزم.با لبخند میشینم رو صندلی و طناز برام از فسنجون بینظیر و خوشمزهش میکشه و بعد برای بچهها غذا
میریزه.
تو سکوت مشغول خوردن ناهار میشیم که طناز میپرسه:
-آیهان!
-جونم؟
طناز:راستی راستی دنبال لباس عروس و کارت دعوت و
اینا باشیم؟
-آره عروسکم.
لبخند خالصی میزنه:
-مرسی.
ابرو بالا میندازم:
-میتونی جبران کنی.وقت هست دلبر.از زیر میز لگد تقریباً محکمی به پام میزنه و برای اینکه
بچهها شک نکنن میگه:
-باشه عزیزم.جبران هم میکنم.
بیتوجه به لگدش با شیطنت میگم:
-هووم.
از حالت شیطنت در میام و ادامه میدم:
-فردا میریم چندتا تالار ببینیم.خوبه؟

طناز:آره.ظهر بریم.
سرمو تکون میدم و دیگه حرفی رد و بدل نمیشه.

_____

طـنـاز•• ♥••استرس داشتم.ساعت از ۲گذشته بود و الان باید خوابیده باشم و به قول مریلا خانم(آرایشگر)به فکر پوستم باشه که فردا صبح پف نباشه اما حالا چی؟
با استرس نشستم و به آیهانی که غرق خوابه و اتاق تاریک نگاه میکنم.غروب، آیهان بچهها رو با لباس جدیدشون برد خونهی مامان و قرار شد تینا و ایلیا فردا آمادهشون کنن.
این چند روز همهی کارهای عروسی انجام شده بود.
مامان و زنعمو و البته بیشتر فامیل شوکه شده بودن و هرکس چیزی میگفت.
به قول آیهان«زندگی دو روزه؛نمیتونیم بخاطر حرف مردم از خوشیها و آرزوهامون بزنیم که..در دهن مردم رو هیچوقت نمیشه بست».حقیقتی محض بود که داشتم به فَکت(حقیقی)بودنشون پِی میبردم.روز بعداز موافقتم با عروسی،چند تا تالار رفتیم.
یکیشون بدجور به دلم نشسته بود.یه تالار بزرگ که حیاط باغ مانندی داشت و پراز آلاچیق بود.البته این بیرونش بود.
قبل از وارد شدن،از یه محوطهی نیمدایرهی که دور تا دورش پراز گلهای رنگارنگ بود رد میشدیم و بعد واردش میشدیم.
بعداز وارد شدن به داخل تالار،میزهای دایرهای چیده شده بودن و با گذشت ازشون به رأس تالار میرسیدیم و تو

جایگاه عروس و داماد مینشستیم.البته بیشتر از دیزاین و طراحیهای مدرن میزها و شمع روی میزها و
دیوارش،رنگ صورتی و طوسِ ی کمرنگش بود که بهم حس خوبی میاد.از فکر به تالار بیرون میام و به لباس عروس دوست داشتنیم فکر میکنم.
آی من قربونش بشم که..
هرطور بود آیهان راضی نشد لباس عروسو بخرم و گفت هرطرحی که دوست دارم برام میده بدوزن.
لباس عروس دلخواهم رو از سایتهای مختلف پیدا کردم و بهش نشون دادم و بعداز تأیید کردنش داد به یه خیاط مورداعتمادش تا برام بدوزه و حالا آماده،توی کمد بود.
حس خوبی داشتم.
ولی خب این استرس که همیشه و تو همه شرایط کنارم بود چیز جدیدی نبود.
فقط یکم از نگاه بقیه میترسیدم.حتماً میگن دخترهی عقدهای شوهرشو مجبور کرده
عروسی بگیرن.
داشتم دیوونه میشدم واقعاً!..
با صدای خشخش و حرکت دست آیهان روی تخت از فکر بیرون میام.
احتمالاً با دستش دنبال من میگشت.
با پیدا نکردنم،رو گردنش بلند میشه و صدای بَم و خشدارش که روح و روانمو به بازی میگرفت،بلند میشه:
-طنی؟
آروم لب باز میکنم:
-بله؟رو صندلی نشستم.چیزی میخوای؟

با اخم میگه:-عروسمو میخوام.بیا بغلم ببینم.خسته نشدی اینقدر فکر و
خیال کردی بچه؟
با حرص میگم:
-آیهان دست خودم نیست اینقدر گیر نده.
پوفی میکشه و چراغ خواب کوچک کنار تخت رو روشن میکنه.
سرمو بلند میکنم و نگاهم به صورت خوابآلودش میفته.
آیهان:پاشو بیا اینجا عروسکم.بیا حرف بزنیم اینقدر نریز تو خودت.
از جام بلند میشم و به سمت تخت میرم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]کنارش روی تخت میشینم که دست میندازه دور کمرمو منو کنار خودش دراز میکنه.
پنج روزی بود که رابطهای نداشتیم و آیهان معلوم بود که هرلحظه بیطاقته اما میگفت میخوام همهی این دوریها رو بعداز عروسی یکجا سرت خالی کنم و حسابی لذت ببریم.
دستمو روی سینهی ستبر و لُختش میذارم که با همون صدای جذابش میگه:
-آی..آی بچه شیطونی نکن.بذار امشبم تحمل کنم.دارم برای فردا لحظه شماری میکنم.
با تکخندهای میگم:
-دیوونهای!واسه چی الکی خودتو اذیت میکنی؟سرشو تو گردنم فرو میکنه و لیسی به گردنم میزنه و
خمار میگه:

-طناز!.
-جانم؟
-نباید بیدارم میکردی.یه پسر سیری ناپذیر و یه دختر عشوهگرِ تنها تو یه خونهی خالی..فکرشو بکن.نفر سوم کیه؟
با خنده میگم:
-عزیزم معلومه خستهای داری هذیون میگی.
و همونطور که با دستم موهاشو نوازش میکنم میگم:
-قربونت برم بخواب.
خسته لب میزنه:-تو هم بخواب اینقدر فکر و خیال نکن.قول میدم فردا هرکی بد نگاهت کنه یا فکر کنم داره دربارهت فکر غلطی میکنه میزنم فکشو میارم پایین.هووم؟
با حرص میگم:
-نه تروخدا.تو بشین سرجات.الان داری بهم امید میدی؟بیشتر داری تو دلمو خالی میکنی.
تو یه حرکت میاد روم خیمه میزنه.از حرکت ناگهانیش «هین»ی میکشم:
-چی میکنی؟مگه نمیگی فرداشب؟
-آره.فرداشب.ولی الانم نمیذارم فکرای بیخود کنی عشوهگرم.دوست داری رقص تانگوی فردا رو دوباره تمرین کنیم؟
با یاد اون رقص بیشرمانه با خنده میگم:-اگه اونو تنهایی انجام بدیم مطمئن باش به فرداشب نمیرسه.همین امشب کار تموم میشه.
فوراً میگه:
-آره.تانگو امشب نه.پنج شب تحمل نکردم که آخرین

شب گند بزنم.
لبمو میبوسه و من از این همه تحملش به ستوه میام.لعنتی کی میدونست منم دلم لَک زده براش؟!
نه اینکه غرورم اجازه نده بهش بگم میدونستم که اونم مثل من که بیطاقتیش رو حس میکنم،حالمو میفهمه،اما نمیخواستم بهش بگم و یهو نظرش عوض شه.از نظر منم بعداز این همه مدت فرداشب باید خیلی خوب باشه.
-آیهان عزیزم بیا کنارم بخواب.با این حالتِت همه چی بدتر میشه.سرشو تکون میده و کنارم دراز میکشه و منو تو بغلش قفل میکنه و روی موهامو میبوسه:
-اگه نداشتمت الان هیچ بودم طناز.با عشقت تو قلبم،به زندگیم رنگ دیگهای دادی.از همون روزی که به عنوان یه دخترعمو بهت نگاه کردم،زیباییت رو تحسین کردم.با خودم میگفتم چطور خدا میتونه همچین اثر هنریای رو خلق کنه؟
دستشو به موهام میرسونه و مشغول نوازش موهام میشه:
-موهایی به نرمی ابریشم(نگاهشو تو صورتم میچرخونه)چشمایی به رنگ دریا،گونههای گلگون و برجستهت،لبات..آخ..از این پدر در بیارا نگم.هردفعه که بهشون نگاه میکردم بهم چشمک میزدن.طناز خدا تو رو آفرید تا بهم یادآوری کنه که من فقط تو جهنم دست و پا میزدم،که زندگی واقعی یعنی چی!در حقت بدی زیادکردم.انکار نمیکنم.یه از خودراضیِ بیهدف که..بیخیالش
حتی دوست ندارم به اون زمانا فکر کنم.مهم اینه که الان دارمت.الان تمام و کمالت مال منه.یکی رو دارم که بهم لذت پدر بودن رو داده.یکی که عشوههاش دست خودش

نیستا..ولی عشوهگر ماهریه..
حرفاش لذت بخش بود.تمام بدنم غرق لذت میشد.من این مرد جنتلمنِ زبون باز رو میخواستم.این مرد تا ابد ماله خودمه..حدفشِ منحرف کردن ذهنم از فردا و خوابوندنم بود که کاملاً درست نقشهش رو اجرا کرد و چند ثانیه بعداز سکوتش به آرامش رسیدم و خودمو به دست خاموشی سپردم.
***
بهت زده به خودم خیره میشم.
لعنتی چه خفن شده بودم.آرایشم کاملاً لایت و دخترونه بود و به خواست
آیهان،اجازه ندادم صورتمو زیر کرمپودر محو کنه.
فقط در حدی که صورتم رنگ خوبی بگیره تا بشه رژ گونه و ..استفاده کنه.
رژگونه هم خیلی محو و آجری رنگ بود.
مژههامم یکم ریمل زده بود و با یه خط چشم دو لایهی سفید و مشکی،چشمامو کشیده کرده بود.
یکمم سایهی اکلیلیِ بی رنگ پشت چشمم کشیده بود و در آخر با یه رژ صورتیِ نزدیک به هلویی،کارش رو تموم کرده بود.
موهای نسکافهایم هم باز حالت دار درست کرده بودش و جلوشو به حالت قشنگی فرق گذاشته بود.
لعنتی چطوری باید آیهانو قانع کنم تا شب صبر کنه؟از فکرم خندهم میگیره.
با صدای مریلا جون به خودم میام:
-عروس خانم لباستو عوض کن که الاناست که دوماد

برسه.
با لبخند میگم:
-مرسی مریلا جون.واقعاً خیلی خوب شد.
مریلا:قربونت عزیزدلم.خوشگلی خودت هم بیتاثیر نبود.ماشالله هرچی استفاده کردم به چهرهت نشست.
-مرسی.
جعبهی لباس عروس جیگرمو برمیدارم و سمت اتاق پروی بزرگ و دلبازشون میرم.
لباس رو از تو جعبه در میارم و دوباره با نگاه بهش دلم ضعف میره.همونطور که میپوشیدمش دوباره از نظر میگذرونمش.
یه لباس سفید مدل دم ماهی که حالت دکلته تصورش کنید که با کاپ سینههام رو در بر گرفته بود.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
البته دکلته نبود و تا مچ دستم تور سفید و محوی داشت و روی آستین،گاهی گیپور کار شده بود.
از سینهم تا پایین لباس گیپور شده بود.
تنگی لباس خوب باسنمو در برگرفته بود و حس معذب بودن داشتم اما به قول رستا«یه شبه..شاید سخت باشه ولی به عکسا و فیلمایی که قراره با بدن معرکهت گرفته بشه فکر کن».راست میگفت.دوست داشتم عکسایقشنگی از عروسیم داشته باشم و اگه پیر شدم،با دیدن عکسای جوونیم ذوق کنم.
پایین لباس هم کمکم از زانو به پایین گشاد میشد و روی زمین دنباله پیدا میکرد.
من واقعاً عاشق این لباس شدم.آی خدا خیلی خوبه.

حالا این دفعه که این لباس رو با این چهره و این مدل مو پوشیدم، قشنگیش ده برابر شده.
با خنده چشم نظر کوچیکی که مامان برام به یه سنجاق قفلی وصل کرده بود رو از کیفم در میارم و جوری که ضایع نباشه به توی لباس وصل میکنم.
خب...
با صدای مریلا جون هول میشم و مثل تازه عروسا دست و پامو گم میکنم.حالا انگار آیهان قراره منو بپسنده.
مریلاجون:طنی خوشگله بیا دوماد رسید.
«بسم لله»ی زمزمه میکنم و با نفس عمیقی سعی میکنم به خودم مسلط بشم و از اتاق پرو خارج میشم.
نازنین گلمو دستم میده:
-بیا خوشگله این گل خوشگلت.کیف و ساک لباساتم دادم آقا دوماد که صحنهی احساسیتون بهم نخوره.
-مرسی عزیزم.زحمت کشیدی.دست تو هم درد نکنه.
نازنین:قربونت عروسک.ایشالله خوشبخت بشی.حالا برگرد که آقا دوماد تأکید کرده که شنل رو بپوشی.
-ممنون.به کمک نازنین شنل رو که تا پایین برجستگی باسنم رو میپوشوند و با کلاهی که داشت که میتونستم موهامو بپوشونم رو تنم میکنم.
یه شنل سفید ساتن.
میخوام برم بیرون که مریلا جون میگه:
-وای نه بخدا این عروس جیگرمون خیلی هوله.خوشگله بیا کفشتو بپوش.
هول شده به عقب برمیگردم:
-وای حواسم نبود.

نازنین با خنده میگه:
-ای وای.با خودم میگم چرا اینقدر راحت راه میرهها؟بیا بپوش که قراره بدبختیِ کفش از همین حالا شروع شه.
مریلاجون:البته اگه عادت داشته باشی چیزی نمیشه.-نه عادت ندارم.
مریلاجون:خب حالا.ایشالله بازم چیزی نشه.
رو صندلی میشینم و از اونجایی که تو این لباس تنگ نمیتونستم خم شم،نازنین کفش رو پام میکنه.
بعداز پوشیدن کفش دوباره تشکر میکنم و از در خارج میشم و وارد حیاط خوشگل میشم که میبینم فوردِ مشکیِ آیهان گل کاری شدهست و توی حیاط پارک شده.آیهان هم که تو اون کت و شلوار سرمهای رنگ یجوری به ماشینش تکیه زده بود که با دلم غوغا میکرد.
فیلمبردارها دورتادور حیاط دوربین تنظیم کرده بودن و انگار فیلم گرفتن رو شروع کرده بودن که با اومدن من کسی چیزی نگفت.
لبخندی رو لبم مینشونم و سمت آیهان قدم برمیدارم.وقتی به سه،چهار قدمیش میرسم،متوجه حضورم میشه و نگاهش بالا میاد.
آی خدا!
با اون ته ریشش قرار بود منو بکشه نه؟
موهاشم به شکل دلبرانهای به طرف بالا حالت داده بود.
با صداش نگاهم رو به چشماش میدم:
-امکان نداره!..
یکم اخم میکنم.یعنی اینقدر تغییر کردم که این همه تغییرم اون رو شوکه کرده؟
متعجب میگم:

-چی؟انگار ذهنم رو میخونه و میفهمه دارم به چی فکر میکنم که لبخندش پررنگ میشه و سه چهار قدم باقی مونده رو طی میکنه و محکم منو تو آغوشش میکشه:
-امکان نداره اینقدر خوش شانس باشم که خدا تو رو بهم داده باشه.
اخمم از بین میره و منم محکم بغلش میکنم که نفس عمیقی میکشه:
-آخیش.کِی بشه شب بشه.
با حرص میگم:
-آیهان یعنی امروز رو فقط برای شبش میخواستی؟
منو از بغلش بیرون میکشه و یکم خم میشه و پیشونیم رو میبوسه و زمزمه میکنه:-منظورم اینه کِی شب بشه عروسی شروع شه.میخوام
اینقدر برام برقصی که دیگه هیچی نبینم.الان که باید بریم آتلیه برای عکاسی.
برای این همه زود قضاوت کردنم با دلجویی میگم:
-وای ببخشید اینقدر چرت میگم.نمیدونم چم شده همش دارم گند میزنم.
لبمو کوتاه میبوسه و حالا متوجه میشم که یکم از کاراش بخاطر فیلم برداریه.
آیهان:فدا سرت عروسکم.
و بلافاصله دوباره لبامو میبوسه و منو رو دستش به پشت خم میکنه و به بوسیدنم ادامه میده.
حالا من جلوی حداقل پنج تا زن و مرد فیلمبردار داشتم بوسیده میشدم.بعداز اینکه بلندم میکنه نگاهش به نگاه شوکهم میفته و با

خنده در ماشین رو باز میکنه و میگه:
-بشین تو ماشین عروس زیبا تا بیام توضیح بدم برات.
نفس عمیقی میکشم و شاکی میگم:
-خب خیلی واجبه عکس بوسههامون هم تو فیلم
باشه؟بیحیا..
دستش رو پشت کمرم میذاره و کمکم میکنه تو ماشین
بشینم و همزمان میگه:
-من فقط برای تو بیحیام خانم غرغرو.
با این حرفش یاد مطلبی که تو یه سایت خونده بودم
میفتم«مردها زنان غرغرو را دوست ندارند و خیلی زود از
دست چنین زنانی خسته و آزرده میشوند»..
فوراً میگم:-فقط..فقط یکم استرس دارم.خودت میدونی استرس
میگیرم غرغرو میشم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
#پارت_هدیه
با دستش چونهم رو نوازش میکنه و با چشمای مهربونش
میگه:
-میدونم عزیزم.میدونم خوشگلم.وای طناز..من چطور
قراره تا شب طاقت بیارم؟حالا خوبه گفته بودم آرایش
کمرنگ و لایت.
سعی میکنم از مودِ اخلاق گند بیرون بیام.
دستشو میگیرم و میخوام چیزی بگم که نگاهم از شیشه به
زن فیلمبرداری میفته که با عصبانیت اشاره میزنه آیهان دررو ببنده اما
چون آیهان روبهروی من سرشو تو ماشین
خم کرده بود متوجهی اشارهش نمیشد.

با خنده میگم:
-زنه داره اشاره میکنه در رو ببندی.ببند واگرنه مجبورم دوباره از اول بیام.
با خنده از در فاصله میگیره و قبل از بستنش صداش رو میشنوم:
-من که از خدامه.
با خنده سرمو به تأسف برای بیحیاییش که البته چیز تازهای نبود،تکون میدم.
بعداز اینکه در ماشین رو میبنده سمت یکی از فیلمبردارای مَرد میره و بعداز اینکه یکم با هم صحبت میکنن،در آخر سرشو تکون میده و سمت ماشین میاد.در رو باز میکنه و میشینه.
سوال میکنم:
-چی گفت؟
آیهان:گفت فیلم خوب شد.تو ماشین آزادم عروسمو بخورم تا برسیم آتلیه و ادامهش.
با خنده میگم:
-آیـهـان!..
آیهان:جونه دله آیهان.آیهان قربون عروس خوشگلش بشه که اینقدر عشوهگره.
با خنده میگم:
-این عشوهگرم افتاده تو زبونتا.چه معنیای داره هِی میگی؟همهی زنا عشوه دارن.
دستشو روی دستم میذاره و خوشحال میگه:-اما هیچکس تو عشوهگری تو نمیشه.یه عشوهی ذاتی که داره پدرمو در میاره ناموساً..

با خنده میگم:
-آیهان بخدا همونطور که تو طاقت تعریف زیادی که ازت میکنمو نداری منم ندارما.حالا به جای اینکه من بزنم بالا،همینجا از خوشی قش میکنم.
با خنده میگه:
-جوون..همینجا قش کن میبرمت خونه بیخیال عروسی میشیم.
حرصی میگم:
-وای انگار نه انگار تا دو هفته پیش این همه اصرار میکردی عروسی بگیریم حالا که این همه تدارک چیدیم میخوای خراب کنی؟شاکی میگه:
-عای طناز درک کن.اول هفته اینقدر بیتابت نبودم که.الان دارم حرص میخورم چه تصمیم مزخرفی بود من گرفتم وقتی تحملشو ندارم.
با خنده میگم:
-وای آیهان منو وسوسه نکن.
لبخندی میزنه و به نوازش دستم ادامه میده و رانندگی میکنه.
از این سکوت یهوییش جا میخورم و حس میکنم از اینکه برای رابطه اشتیاق نشون دادم ناراحت شده یا پیش خودش میگه چقدر بیحیام..وای خدا چرا من امروز اینطوری شدم؟اصلاً چرا آیهان باید دربارهم فکر بکنه؟!ما بیشتر از چهار ساله با هم زندگی میکنیم.قطعاً منو شناخته.
با نگه داشتن یهویی ماشین فکرای سمی رو از خودم دور میکنم و متعجب به اطراف نگاه میکنم تا شاید آتلیهای این

اطراف ببینم.اما با پیدا نکردش متعجب به سمت آیهان برمیگردم که سرشو گذاشته بود رو فرمون.
نگران میپرسم:
-آیهان چی شدی یهو؟
سرشو بلند میکنه و بهم نگاه میکنه و من با دیدن چشاش تا آخرشو میخوندم.
پوفی میکشم:-آیهان دیوونه بازی در نیار.فقط یه چند ساعت دیگه باید تحمل کنی.
مظلوم میگه:
-حداقل یه بوس بده.
ابرو بالا میندازم و شوکه میگم:
-نه مثل اینکه خیلی زده بالا.
سرشو به معنای تأیید تکون میده که سرمو میبرم جلو و گونهشو میبوسم:
-بفرما.این لبم.تا سه بار میتونی بوس کنی.بقیهش برای شب.
با شیطنت ادامه میدم:
-البته این سه تا رو از سهم شبت کم میکنم.
شاکی میگه:-عای عای تند نرو.وقتی اینقدر خوشگل میکنی باید سهم شب دو برابر شه.منم دل دارم.
بدون فکر کردن میگم:
-خب منم دل دارم.تو هم زیادی خوشگل..
وقتی متوجه میشم چی دارم میگم دستمو محکم میکوبم تو دهنم که آیهان پقی میزنه زیر خنده و کمکم خندهش به قهقه تبدیل میشه.
خودم هنوز تو شوک بودم که کمکم خندهش قطع میشه و

با خوشحالی میگه:
-باشه عزیزم.خب زودتر بگو.سهمو چهار برابر میکنیم.خوبه؟
دستمو بند شقیقهم میکنم:-وای آیهان اینقدر حرف میزنی نمیفهمم چی دارم
میگم.ولم کن.راه بیفت بریم.
آیهان:خب پس از این به بعد بیشتر حرف میزنم تا بدون فکر حرف بزنی.خوبهها!..
-وای آیهان بخدا از حرص صورتم چروک شه،موهام سفید شه یا جوش بزنم همش تقصیر توعه.اونوقت میشینم تکتک موهاتو میکنم.فهمیدی؟
با خنده میگه:
-عوعو..خطری شدیا.
-آره جدی بگیر.
لبخند مهربونی میزنه:
-من هنوز نفهمیدم تو چرا اینقدر عصابت خرده!.
عاجزانه میگم:-خب استرس دارم.میخوام یکم تو خودم باشم و فکر کنم،تو همش حرصمو در میاری.مثل این بچهها از اذیت کردن من لذت میبری!..
آیهان مظلومانه میگه:
-خب خوشم میاد.
-آیهان!خوشت میاد منو حرص میدی؟
آیهان:نه اذیتت میکنم چون این ریاکشنای پاستوریزتو دوست دارم.حالمو خوب میکنه.
-خیلی خودخواهی.
آیهان:وای طنی دوباره میزنه بالاها.اینطوری مظلوم

صحبت نکن.
سرمو سمت شیشه میچرخونم و دلخور شده دیگه حرفی نمیزنم.منو اذیت میکنه و لذت میبره؟بیشعور!..تا آتلیه دیگه حرفی گفته نمیشه و معلوم بود که آیهان
متوجهی ناراحتیم نشده.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
وقتی به آتلیه رسیدیم ماشین رو نگه میداره و پیاده میشه و به سمت من میاد و در رو باز میکنه.
دو دل بودم.
باید ناراحتیمو نشون میدادم یا امروزو بیخیال میشدم؟
مگه من دل ندارم؟
بذار نازمو بکشه ببینم چی میکنه.
دستشو که جلوم میگیره با چشمغره دستمو تو دستش میذارم که شوکه میگه:-یاخدا.!سیمات قاطی کرد؟
با اخم میگم:
-سیمای خودت قاطی کرده.
یهویی منو میکشه بغلش:
-چی شدی یهو؟از چی ناراحت شدی؟
با اخم میگم:
-هیچی تو اذیتم کن لذتتو ببر.
انکار تازه متوجه میشه.
با لبخند پیشونیم رو میبوسه و موهای فرق باز شدهی حالت دارمو از صورتم کنار میزنه:
-من فدای اون دل نازکت.هنوزم انکار نمیکنم اذیت کردنت بهم لذت میده.اینکه برام متفاوتی،اینکه حتی باحرص خوردنتم

بیشتر عاشقت میشم قابل انکار نیست
عشوهگرم.
با لبای غنچه شده میگم:
-آره..منم اگه مثل تو زبون باز بودم بلد بودم چجوری
جمعش کنم.
میزنه زیر خنده و میگه:
-دورت بگردم.همش حقیقت بود.اصلاً شب به حسابم
برس خوبه؟بیا بریم الان.بدبختم نکن.
با اخم میخوام برم که مچمو میکشه و پیشونیم رو با لبخند
میبوسه:
-بخند دیگه عزیزدلم.
-آخ..
دستشو قاب صورتم میکنه:-بخند ببینم بچه.امشب میخوام همهی دنیا
بفهمه که برای
بودن با من خوشحالی.
لبمو تر میکنم و کمکم کشش میارم.
بوسهی فوریای رو لبم میزنه که لبخندم بیشتر کِش میاد
و با صدای فیلمبردار از جا میپرم.
زن:معرکه بود.وای کاش همهی زوجا مثل شما رمانتیک
باشن من اینقدر دستور ندم چیکار کنن.عالی بود آقای
زند.تا اینجا گرفته شد.حالا دست عروس خانومو بگیر
برید داخل باغ تا بیام ژستهای عکاسی رو بهتون یاد
بدم.
آیهان سرشو تکون میده و مجبورم میکنه دستمو دور
بازوی پهن و مردونهش حلقه کنم.کاری که میخواد رو
انجام میدم و همقدم با هم وارد باغ میشیم که یه دفعه

میپرسم:-از بچهها خبر داری؟
شاکی میگه:
-پوف..خوشحال بودم تا الان ذهنت درگیره هیچی نمیپرسی.یه امروز بچهبچه نکن.من یه پسر آقام تو هم یه خانم متشخص.خب؟
با خنده میگم:
-وا.خب میخوام بدونم آماده شدن؟تنها نیستن؟از صبح بهشون زنگ نزدم.
آیهان:نگران نباش عزیزم اونا الان سرشون گرمه واگرنه از بس زنگ میزدن که تا الان گوشیمون سوراخ بود.
نفس عمیقی میکشم و سرمو به تأیید تکون میدم که آیهان میگه:
-بیا کمکت کنم شنلتو در بیاری.فوراً عقب میکشم و متحیر میگم:
-اینجا؟وای نه!
متعجب میگه:
-چرا نه؟بیا ببینم.واسه چی فرار میکنی؟
-آیهان من در نمیارم اینجا.
یکم از شنلو میگیره و میکشه سمت خودش که برای اینکه شنل پاره نشه غیرارادی سمتش کشیده میشم و فاصلهمون دوباره از بین میبره.
تو یه حرکت فوری شنل رو از روی موهام برمیداره و با چشمای مهربون و خندون زل میزنه به موهام.
آیهان:دیگه واقعاً نمیدونم چطوری تحمل کنم طنی.
از این طنی گفتنِ صمیمانش هربار دلمو پراز شعف میکرد.با لذت میگم:
-آیهان اینقدر حرفای قشنگ نزن.بگو بیان عکس بگیرن.

آیهان به ظاهر خودشو هول نشون میده:
-آره..بهتره بگم بیان تا کار دستت ندادم.
با تأسف سرمو به این همه هَوَل بودن تکون میدم که آیهان عکاسا رو صدا میکنه و خیلی زود با دم و دستگاه میان کنارمون.
یکی از دخترا میاد جلو و دستشو سمتم دراز میکنه.
-من ترانهم عروس خانم.ساعات زیادی رو قراره کنار هم باشیم پس بیا همکاری کنیم.باشه؟
دستمو تو دستش میذارم:
-آره حتماً..خوشبختم.منم طنازم.
لبخندش پررنگ میشه و میگه:-اجازه میدی شنلتو در بیارم؟
سرمو به مثبت تکون میدم که بند شنل رو باز میکنه و شنل سفید رو از دورم برمیداره و رو به یکی از دخترا میگه:
-سارا اینو بگیر یه جا بذار کثیف نشه.
و مودبانه رو به آیهان میگه:
-آقا دوماد اول عکسای تو اتاقو بگیریم یا از محیط سبز باغ باشه؟
آیهان دو به شک به من نگاه میکنه که میگم:
-حالا که همینجا هستیم،عکسای تو باغ رو بگیریم بعد بریم داخل.
ترانه سر تکون میده:
-آره خوبه.بریم از جلوی اون درخت بید شروع کنیم.همراه آیهان به سمت درخت بید میریم و همهی
ژستهایی که میگه رو میگیریم.
بعدش نوبت به تاب خوشگل و سفید کنار سبزهها میرسه.

پشتش کاملاً سبز و پراز گلای رنگی بود.
نگهداری از این باغ واقعاً سخته.
بعداز اینکه کنار تاب،روی چمن،کنار ماشین آیهان،کنار استخر و..عکس میگیریم،به داخل ویلا برای عکاسی میریم.
توی ویلا کاملاً مُدرن و جذاب بود و از مبلای مشکی و چرم پر شده بود.دیوارش کاغذدیواری قهرهای روشن داشت و با ساعت دیواری و گلدون و میز عسلی تزیین شده بود.ترانه:خب همونطور که میگم روی مبل بشینید تا عکسارو شروع کنم.
-باشه.
همراه آیهان سمت مبل میریم و دوباره صدای چیلیک و چیلیک عکس بلند میشه.
بعداز تموم شدن عکسا خسته نگاهمو سمت آیهان میچرخونم که با حرص و عصبانیت به ترانه نگاه میکرد و معلوم بود که تواناییشو داره تا با نگاهش خفهش کنه.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
منم به شدت خسته شده بودم از بس ترانه گفت«اینطوری بمون_اونطوری بمون_دستتو بذار_دستتوبردار_بشین_صاف بمون_بخند_نخند_دراز بکش_بهش نگاه کن»وای خدا یادآوریش هم خستهکنندهست اما خب من خوشحال بودم که قراره در آخر عکسای خوشگل موشگل تحویل بگیریم.
با لبخند دستمو روی بازوی آیهان میذارم:
-نخورش بابا ترسید دختره.تموم شد دیگه.خسته شدی؟

با حرص میگه:
-این...آخرین باریه که عکس میگیریم.مگه عکسای سلفی خودمون چشه؟
با خنده میگم:
-آیهان اینقدر خودتو اذیت نکن.پاشو ساعت شیشه.بریم حتماً مهمونا تا الان رسیدن.سرشو به تأیید تکون میده و با نفس عمیقی،کمکم میکنه
شنلمو بپوشم و دستمو دوباره دور بازوش تنظیم میکنه.
باهم سمت ماشین میریم و همونطور که در رو برام باز میکنه صدای ترانه بلند میشه.
ترانه:تو راه حواستون باشه بهم.شاید بازم عکس و فیلم گرفتم تو ماشین ازتون.ماشالله اینقدر..
آیهان با حرص وسط حرفش میپره:
-لازم نکرده.تا رسیدن به تالار به حال خودمون ولمون کنین.نمیخوام هیچ فیلم و عکسی از راه باشه.
و بدون اینکه به حرفای ترانه گوش بده سوار ماشین میشه و در رو محکم میبنده.
با خنده میگم:
-آیهان چت شد یهو؟با حرص دکمهی استارت رو میزنه و ماشین روشن میشه.
با یه تیکآفِ وحشتناک ماشین رو به حرکت میندازه و با اخم میگه:
-گایید منو دخترهی عوضی..هِی بُکُن نَکُن..
با خنده از این حرص خوردن باحالش میگم:
-ولی خیلی خوب تونست عصبیت کنهها.مرحبا بهش.
طرحی از لبخند روی لبش میشینه:

-اوی اوی..زنِ ما رو باش.
با خنده میگم:
-خب خیلی باحاله.آیهانِ خونسرد یهو اینطوری عصبی بشه.معمولاً کم پیش میاد حرصی بشی و اگه هم بشی زود به حالت معمولی برمیگردی.
دستشو روی دستم میذاره:-من قربونت بشم.بیخیالش.هروقت تو پیشم باشی نه
خبری از حرصه نه عصبانیت.حالا مستقیم بریم تالار؟
خودمو خم میکنم و با اطمینان از شیشههای دودی گونهش رو میبوسم و بعد سوالی میگم:
-پس کجا بریم؟بریم تالار دیگه.
با شیطنت میگه:
-مثلاً عروس خوشگلم هوس چیزی نکرده؟
متعجب میگم:
-حالت خوبه؟مگه حاملهم.
با خنده میگه:
-اون که به موقعش.عجلهای نیست.میخوای یه پیتزا بگیرم بخوریم؟خاطره میشه.با شنیدن اسم پیتزا یهو گوشام فعال میشه و با هیجان
میگم:
-راست میگی؟
با خنده سرشو به مثبت تکون میده که با یادآوری چیزی بادم میخوابه:
-نه بچهها نیستن.تنهایی نمیچسبه.بذار برای وقتی که هستن.
گفتم امروز رو کلا ی که

خلوت دو نفرمون رو بهم میزنه فکر نکنیم باشه؟قول
میدم بعدش واسه هردوشون پیتزا بخریم.
-قول دادیا. یه روز باهاشون میریم بیرون میخوریم.
آیهان:رو چشمم.حالا بریم؟
با ملایمت میگه:
-عزیزم یبار ً به بچه و هرچسرمو با تردید تکون میدم و دوباره با هیجان
میگم:
-بریم.
لبخندی بهم میزنه و حدود سه چهار دقیقه بعدش جلوی
یه فستفودی بزرگ نگه میداره.
آیهان:همینجا بمون من برم بخرم بیام.
با تردید میگم:
-فیلمبردارا چی؟
-میفرستمشون تالار،خودمونم بعدش میریم.
«باشه»ای میگم که از ماشین بیرون میره و به پشت ماشین
میره.
از آینه نگاه میکنم که میبینم سمت دویست و شیشِ
عقبی که همون ماشین فیلمبردارا بود میره.نفس عمیقی میکشم و تو
بیکاری نگاهم به گوشی میفته و
اولین چیزی که به ذهنم میرسه بچهها.
کاش یه زنگ به تینا بزنم ببینم بچهها چی میکنن.
شاید آیهان بگه امروز بدون بچه باشیم و بهشون فکر
نکنیم اما دلم آروم نمیگیره.
گوشی رو برمیدارم و به تینا زنگ میزنم.خیلی طول
میکشه تا خلاصه جواب میده:
-الووو..

اوه اوه..!معلومه تو تالارن.با این صدای شلوغ و ولوم بالای موسیقی همه چی واضحه.
-الو..تینا.
تینا:طنی توعی؟بمون برم بیرون.بمون..کمکم صداها کمتر و دورتر میشه و صدای واضح تینا تو
گوشی میپیچه:
-الو.طناز خوبی؟
-مرسی.بچهها چطورن؟
تینا:بهت میگم عالی تو میشنویا.اصلاً نگران نباش.کارینا پیش یاس و نیلا و ساتیراعه و هرچهارتا با لباساشون و موهاشون مشغولن و حواسشون به هیچی نیست.کارنم فکر کنم پیش ایلیا و منیب اینا بیرونه.
-بردیشون آرایشگاه نه؟
تینا:آره به خدا.کارن با ایلیا رفت،کارینا هم با خودم و نیلا بردم آرایشگاه.موهاشم بالا گوجهای درست کرد یه تاج کوچیکم گذاشته خیلی ذوق داره.
با لبخند میگم:-مرسی تینا.
تینا:خواهش میکنم عروس خانم.شما کجایین؟
-ما تو راهیم.شاید یه ساعت دیگه اونجاییم.
تینا:باشه.مراقب خودتون باشین.منتظریم.
-باشه.بازم مرسی.خدافظ.
گوشی رو قطع میکنم و سرجاش میذارم.
به پشت برمیگردم و میبینم و که دیگه دویست و شیش نیست.
نفس عمیقی میکشم و یکم به بیرون زل میزنم و به این فکر میکنم که یعنی الان کارینا و کارن با لباساشون و

موهاشون چجوری شدن که در ماشین باز میشه و آیهان با یه جعبه پیتزای بزرگ تو ماشین میشینه.
متعجب میگم:-این چرا اینقدر بزرگه!..
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
آیهان:پیتزای بزرگ گرفتم دیگه.کوچیک زود تموم میشه نمیچسبه.یالا گوشیتو بیار خودمون از این لحظات عکس بگیریم.
با خنده گوشیمو برمیدارم و وارد دوربین میشم و با ژستای مختلفی از وضعیتمون و پیتزای خوشمزهای که چشمک میزد عکس میگیرم.
بعداز پنج شیش تا عکس آیهان میگه:
-خب دیگه بسه.اونو بذار کنار بیا پیتزا بخوریم.همونطور که آب از لب و لوچم آویزون شده بود به سمت پیتزا هجوم میبرم و بعداز برش دادنش یه تیکهی بزرگ رو بدون در نظر گرفتن پخش شدن رژم با اشتیاق تو دهنم میذارم.
وای خدا مزهش معرکه بودم.ولی خب از اونایی بود که با خوردن سه چهار،تیکهش کاملاً سیر شدم.
غمگین به پیتزا زل میزنم که آیهان تیکهی شیشمی که تو دهنش بود رو قورت میده:
-چیشد؟
-وای نه..
آیهان:طناز بگی پریود شدما،خودمو وسط این خیابون میکشم.
نگاه متحیرم رو میارم بالا:-واسه چی این یهو به ذهنت رسید؟

درمونده با قیافهای زار میگه:
-آره طناز؟وای وای..نه..
با خنده دستمو میذارم رو شونهش:
-آیهان.
با حرص میگه:
-خنده نداره!بدبختی منه مادر مُرده خنده نداره طناز.تازه داشتم به این فکر میکردم کسی که شب عروسیش،زنش پریود شه چه خاکی تو سرش میکنه؟
با خنده میگم:
-حالا چطور به این فکر رسیدی؟
با عصبانیت میگه:-وای طناز نخند..نخـنــد..یاد آخرین سکسمون افتادم که تازه پریودت تموم شده بود.
دستمو روی شونهش میذارم:
-عشقم پریود نشدم.آروم باش.
اخماش آروم باز میشه و با تردید میگه:
-نشدی؟
-نه عزیزم.فقط چون یهو سیر شدم و هنوز دوست داشتم پیتزا بخورم گفتم وای نه.همین.
با ملایمت میگه:
-واسه همین فقد؟
در پیتزا رو میبنده و میذاره پشت:
-میذارمش پشت،هروقت خواستی بقیهشو بخور. موقع برگشت هم باز برات میخرم.فوراً میگم:
-عه..نه.تو چی پس؟
با خنده میگه:
-داشتم زیاده روی میکردم چون هم باید تو تالار شام

بخوریم هم امشب یه شام مخصوص دارم که بدجوری هوسشو کردم.
با خنده مشتی به شونهش میکوبم:
-خب دیگه.بریم همه تالار منتظرن.
با یادآوری تالار با خنده میگه:
-اصلاً با تو که حرف میزنم،موقعیت رو از دست میدم.
ماشین رو استارت میزنه و دوباره به مقصد تالار وارد جاده میشیم.تو ماشین دیگه چیزی نمیگیم و من به بیرون نگاه میکنم.گاهی بعضی از بچهها که تو ماشین نشسته بودن برام دست تکون میدادن و گاهی بعضی از جوونا با اینکه مارو نمیشناختن با دیدنمون شروع به بوق زدن میکردن و آیهان هم همراهیشون میکرد و لبخند مهمون لبم میشد.
حدود یکساعت بعد(چون تالار خارج از شهر بود)به تالار میرسیم.
آیهان یه بوق میزنه که نگهبان سرشو بیرون میاره و با دیدن ما با لبخند میگه:
-چند لحظه صبر کنید من بگم از داخل بیان بیرون.
آیهان سرش رو تکون میده و منتظر میمونیم که کمتر از پنج دقیقه بعد در با ریموت مخصوص باز میشه.با وارد شدنمون صدای دست و جیغ و سوت بلند میشه و
من تو اولین نگاه،توجهم به کارینا و کارن که کنار هم واستاده بودن جلب میشه.
با ذوق میگم:
-وای آیهان کارینا و کارنو.
نیم نگاهی با چشمغره بهم میندازه:
-تو هم که اول از همه چشمت به این تولهسگا میفته.

و همزمان کمربندشو باز میکنه و از ماشین پیاده میشه.
تو شوک حسودیش میمونم.
خب حالا مگه چی گفتم؟
در سمتم باز میشه و آیهان لبخند میزنه:
-ملکهی من افتخار میدید؟با خنده «دیوونه»ای نثارش میکنم که لبخندش به
تکخندهای تبدیل میشه و بعد دستمو تو دستش میذارم و پیاده میشم.
منیب و فرهاد هرکدوم یه طرفمون(سمت چپ و راست)فشفه روشن میکنن و ما با لبخند از وسطشون میگذریم.نگاه کلیای به همه میندازم.
کسایی که اومده بودن بیرون،همه آشنا بودن.
نگاهم به تینا میفته که یه بوس راه دور برام میفرسته و من بیاراده نیشم باز میشه.
مامان و زنعمو میان جلو.
مامان با لبخند مهربونش اسفند برامون دود میکنه و زنعمو یه بسته تراول پنجاه هزار تومنی رو روی سرمون میریزه.اول زنعمو روی پیشونیم رو میبوسه و مامان آیهان رو بغل
میکنه و بعد بلعکس.
بلافاصله بابا و عمو میان جلو و بازم به نوبت هردو رو بغل میکنم و از آغوش بابا آرامش و امنیت رو میگیرم.
وقتی بابا اینا میرن کنار،ترانه میاد طرفمون:
-آقای زند من از کی میتونم برای راهنمایی جمعیت به داخل کمک بگیرم؟
آیهان به جمع منیب اینا که یه گوشه پیش رستا اینا واستاده بودن اشاره میکنه:

-اونا دوستامن.هرکمکی خواستین هستن.
ترانه سرشو تکون میده و مخاطب به هردومون میگه:
-شما لطفاً همینجا واستید.و به سمت منیب اینا میره و چیزی بهشون میگه که فرهاد
و میعاد فوراً تایید میکنن و سمت جمعیت میرن و به سمت داخل راهنماییشون میکنن.
سپهر هم دستشو پشت کمر مستانه میذاره و به داخل هولش میده که رستا و مستانه و روشنا و تینا و ایلیا و منیب هم حرکت میکنن و وقتی دارن از کنارمون رد میشن طرلان بشکن میزنه و همزمان با روشنا میخونه:
-عروس چقدر قشنگه.
•° [Forwarded from تـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
رستا و مستانه و تینا همزمان میگن:
-ایشالله مبارکش باد.طرلان و روشنا:
-دوماد خوش آبو رنگه.
رستا و مستانه و تینا:
-ایشالله مبارکش باد.
و همزمان میزنن زیر خنده و منم باهاشون میخندم.
کمکم همهی جمعیت رفته بودن داخل.
به سمت رستا اینا میرم و به ترتیب بغلشون میکنم که روشنا با خنده میگه:
-وای طناز این لباسه خیلی بهت میاد.اون دفعه پوشیده بودی اینطوری نبود بخدا.
با لبخند میگم:
-واقعا؟رستا:آره راست میگه.خیلی خوب تو تنت نشسته بیشعورِ

جذاب.
صدای فرهاد میاد:
-برید داخل. الان دو سه تا عکس میگیرن زود میان.
آیهان عصبی میگه:
-بازم عکس؟
میعاد با رضایت میگه:
-آقارو باش.تازه شروع شده برادر.قراره پدرتودر بیارن با عکس.
و همزمان با منیب و ایلیا و فرهاد و سپهر میزنن زیر خنده که صدای کارن میاد:
-بابا..یکم گل ماشینو کندم.
آیهان:فندوقم بذار ماشین خوشگل بمونه.کارینا میاد جلو و با ذوق بغلم میکنه:
-مامانی خیلی خوشمل(خوشگل) شدی.
خم میشم و محکم بغلش میکنم:
-دورت بگردم من جیگر.تو که از منم خوشگلتر شدی!..
و واقعاً هم حقیقت بود، لباس پرنسسی صورتیای که پوشیده بود،اون آستینهای کوتاه پف دار و دامن کلوشش واقعاً معرکه شده بود.
با ذوق میگه:
-واقعاً؟وای مامان میشه لفتیم(رفتیم)خونه منم لباستو بپوشم؟
با خنده سرمو تکون میدم:
-آره که میشه.فقط امشب شیطونی نکن باشه؟
کارینا:چشم مامانی!..روی چشمای درشتِ خوشگلشو که کپی برابر اصله چشمای آیهان بود میبوسم.

قدمو بلند میکنم که ایندفعه کارن میاد نزدیک و منو بغل میکنه:
-خیلی خوشگل شدی مامان. خوشگلترین مامانه دنیایی.باور کن.
قلبم سرشار از لذت میشه و برای اینکه موهای فوقالعاده قشنگ و حالتدارش خراب نشه محکم گونهشو میبوسم و روی کک و مکهایی که میدونستم متأسفانه تو بزرگسالی محوتر میشن رو نوازش میکنم:
-من قربون پسر آقا و فهمیدهم برم.
آیهان با خنده میگه:-بسه دیگه زنمو پس بدید.اینجور که شما دلبری میکنید
من دلم ضعف رفت براتون چه برسه به طناز!
طرلان با خنده میگه:
-آره والا فکر کنم تازه بهتر از تو مخ میزنن.
آیهان فوراً تو یه حرکت کارن و کارینا رو کنار میفرسته و قبل از اینکه به خودم بیاد به سمتم هجوم میاره و با دستش منو روی کمرم خم میکنه و دستشو پشت کمرم میذاره.
با چشمای درشت شده و هیجانِ مضاعف از این پوزیشنی که توش بودیم بهش نگاه میکردم که با ناله لب میزنه:
-لامذهب من که همینطوری تشنتم،اینطوری چشماتو درشت نکن دیگه.با خنده میخوام چیزی بگم که فوراً لبامو شکار میکنه و
بین حصار دندوناش میکشه.
اول از همه صدای اوو کشیدن و دست زدن بچهها و بعد صدای چیلیک چیلیک عکس به گوشم میخوره و

فلشهای پیدرپیِ دوربین که صورتمون رو روشن میکرد.
یکی از عکاسا که اسمشو از دهن ترانه شنیده بودمو اسمش هدیٰ بود میگه:
-وای ترانه بخدا آسونترین کار عکاسیمون برای آقای زنده.بدون اینکه مدلای تکراری بگیم بهترین ژستا از عکساشون در میاد.
خجالت زده شده بودم و حتی داغیِ گونههام رو هم حس میکردم.با گازی که از لبای آیهان میگیرم مجبورش میکنم به خودش بیاد که خوشبختانه چشماشو باز میکنه و ازم فاصله میگیره.
با خنده بهم نگاه میکنه و پشت دستشو نوازش وار روی گونههام میکشه که با حرص زیرلبی میگم:
-نکن آرایشم پاک میشه.
آیهان:باید رژگونتو پاک کنم؛به طور طبیعی گونههات سرخ شده عشوهگرم.
دلم قنج میره وقتی اینطور ازم تعریف میکنه و دوباره صدای چیلیک عکس و فلشی که توی صورتمون میفته مجبورم میکنه از خلسه در بیام و آیهان شاکی رو به ترانه میگه:
-عه..بابا ریدی مارو.دو دقیقه بذار تو حال خودمون باشیم
هِی زرتی صحنههای احساسی رو خراب میکنی.ترانه پقی میزنه زیر خنده و میون خندهش میگه:
-بخدا خجالت عروس خانم و اینکه داشتید با چشماتون میخوردینش دیدنی بود..!بعداً خاطره میشه بهتون قول میدم.
آیهان با اخم زیر لب«گور پدرت»ی زمزمه میکنه که

منیب فوراً برای تغییر جو و جلوگیری از حرکتهای
احتمالی آیهان صداشو صاف میکنه:
-خب همه به جز طناز از آیهان فاصله بگیرید.بنظرم دیگه
بسه هرچی موندیم.اگه جونتون رو دوست دارید جمع
کنید بریم داخل.
و با خنده رو به ترانه میگه:
-مخصوصاً شما!..ترانه ریز میخنده و با دستور«دوربینارو جمع کنید بیاید داخل»با هدیٰ به داخل میره.
عکاسا که مشغول جمع کردن دوربینا میشن،صدای بغضی
رستا قلبمو به درد میاره:
-واسه چی به دختره اونطوری گفتی؟اصلاً به تو چه که
آیهان میخواد کاریش کنه؟
منیب هول شده به سمتش برمیگرده:
-بخدا قصد بدی نداشتم.خواستم جو و عوض کنم.
رستا یه قطره اشک میریزه و با حرص و بغض میگه:
-نمیخواد جو و عوض کنی..
و به سرعت به داخل تالار میره.
صدای «عاعا»گفتن فرهاد نشون میداد که علاقهی زیادی
به کتک خوردن این وسط داره.•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
منیب با دندونای قروچه شده به راه رفتهی رستا نگاه
میکنه که همون لحظه یاس هم دنبال مامانش به داخل
تالار میره که فرهاد میگه:
-میریم داخل الان عذرخواهی میکنی منیب.بریم هوا سرده
یخ کردیم.
منیب با عصبانیت به دنبالشون میره که طرلان با حرص

میگه:
-نگاه تروخدا با دخترهی حامله چیکار میکنه؟!آخه یکی نیست بگه تو فضولی آیهان قراره با دختره چیکار کنه؟!سپهر:حاجی، داشت بحث عوض میکرد.کارِش خوب بودا..واگرنه آیهان الان هممونو ترور کرده بود.رستا زود عصبی شد.
مستانه:حاملهست.دوست داره توجهی شوهرش فقط به خودش باشه.
سپهر پوکر میگه:
-بریم داخل.بریم.
آیهان پوفی میکشه و عصبی میگه:
-روز عروسیمم ول نمیکنین؟
فرهاد:نچ..
حرفش با پس گردنیای که از طرف آیهان میخوره یکسان میشه.
کارینا:بابایی خیلی سَلْده(سرده).آیهان با لبخند رو به کارن و کارینا میگه:
-برید داخل پیش مامان نرگس و مامان رویا ما هم الان میایم.
و رو به ساتیرا و ساتیار و آروش میگه:
-شما هم..
یهو نگاهش رو سمت مستانه و سپهر میبره:
-آرسِن کو؟
کارینا با بلبل زبونی میگه:
-پیش فامیلای عمو سپهر نشسته.
مستانه حرفشو با پلک زدن تأیید میکنه که آیهان با اخم میگه:

-باهاش کار دارم.واسه چی..
روشنا شاکی وسط حرفش میگه:-ای بابا..از وقتی اومدی داری همه رو میخوری..!بسه
دیگه.خودتو سیر نکن شام بهتری داری.بریم داخل.
و بلافاصله دست فرهاد و آروش رو میگیره و داخل
میرن و در ادامه تینا و ایلیا و سپهر و مستانه و طرلان و
میعاد هم پشتبندشون با بچههاشون میرن داخل.
پوفی میکشه و در آخر دستمو میگیره و با هم وارد تالار
میشیم که صدای دست و جیغها بلند میشه و لبخندی رو
لبم میشینه.
با مهمونایی که بعضیها آشنا و بعضیها غریبه بودن
احوالپرسی میکنیم و همه برامون آروزی خوشبختی و
زندگی سالم میکنن.
به سمت جایگاه میریم و همونجا میشینیم که بلافاصله
موزیک«مجنونم_پدرام پالیز»پلی میشه و از اونجایی کهجمیت بالای ۴۱۱
-۳۱۱نفر بود خیلی زود پیست رقص
پر میشه که ترانه کنارمون با خنده میگه:
-میدونم دوست دارید برقصید ولی شما با موزیک بعدی
باید برید وسط.
-باشه مشکلی نیست.
صدای زمزمه وار آیهان کنار گوشم میاد:
-مشکلی نیست نداریما.امشب رقص تو اولویته.میخوام
همش وسط باشی.این شنلتم میخوای در بیار.
متعجب میپرسم:
-مختلطه..ایرادی نداره؟
با لبخند روی پیشونیم رو میبوسه:-عزیزم اینجا دیگه همه میدونن تو

ماله منی.نمیتونن بهت
نگاه بد کنن.تازه لباستم قبول دارم.از همه بیشتر خودت
واسم قبولی..
با لبخند دندون نمایی میگم:
-بوس این قسمت بمونه برای شب.
سرشو جلو میاره و سریع و فوری لبامو با لباش گرم
میکنه:
-این بمونه حالا، بقیهش شب..
میخندم و سرمو به تأسف تکون میدم و نگاهم به کارینا
میفته که وسط پیست داشت با یاس و ساتیرا میرقصید و
با عشوه قر میداد.
انگار آیهان نگاهمو میبینه که با خنده میگه:
-آره..یه عشوهگر دیگه هم داریم تحویل جامعه میدیم.با لبخند میگم:
-اهوم.باید چهارچشمی حواسمون بهشون باشه.
دستشو روی دستم میذاره:
-معلومه!..
با نگاهم دنبال بچهها میگردم.همه وسط بودن بجز مَردا و
رستا.
دوباره به رقصیدن بقیه خیره میشیم که موزیک تموم میشه
و موزیک بعدی شروع میشه.
موزیک «دلم آب شد_باند»شروع میشه و با همون موزیک
اولش آیهان بلند میشه و خیلی جنتلمنانه دستشو طرفم
میگیره که دستمو تو دستش میذارم و بلند میشم.
با هم میریم وسط پیست؛آروم خودمو با آهنگ تکون میدم و با آهنگ
لبخونی
میکنم.

آره خوبه برای اولاش.خودمم میدونم کمکم یخم آب شه قراره چی بشه!!
از فکرم خندهم میگیره اما خودمو کنترل میکنم و کمکم حرکت رقصیدنم تندتر و باعشوهتر میشه و انگار ذهنم برای رقصیدن فعال میشه و موزیک بهم اون انرژی لازم رو منتقل میکنه.
یکم با آیهان میرقصم و بعد کمکم با بقیه مشغول رقص میشم.
از طرلان شروع میشه و مستانه و روشنا و در آخر به کارینا میرسه.با چشمام دنبال کارن میگردم ولی پیداش نمیکنم.
رو به کارینا میپرسم:-کارن کو؟
با ناز میگه:
-پیش آرسِن نشسته.بهش گفتم بریم برقصیم گفت من که بلد نیستم.
لپشو میکشم:
-باشه کیوتم.تو باهام برقص.
با ذوق میخنده:
-مامان خیلی خوبه وقتی میتونم با عروس برقصم.
با چشمک میگم:
-تو این جمع نزدیکترین فرد به عروسی دورت بگردم من.
با نیش باز بهم نگاه میکنه که آیهان بهمون نزدیک میشه و یه تراول پنجاهی به کارینا میده.آیهان:این دختر خوشگله وقتی اینقدر خوب میرقصه باید
بهش شاباش بدم دیگه..مگه نه مامانش.

با خنده کشیده میگم:
-آره..
کارینا با ذوق میخنده و میگه:
-بابایی باهام میرقصی تو هم؟
آیهان:اره عزیزدلم.
وقتی میبینم آیهان و کارینا مشغول رقص شدن،البته یه پرانتزی باز کنم که آیهان در حال دست زدن و گاهی این پا و اون پا کردن بود و کارینا در حال عشوه اومدن ،سمت میز بچهها میرم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]نگاهم اول از همه رو رستای ناراحت و منیبِ در حال دلجویی میشینه.
فرهاد و سپهر و میعاد و ایلیا هم در حال خوردن آب پرتقال به حرفاشون گوش میکردن.
اول قرار بود تو عروسی مشروب هم سرو شه اما این نظر آیهان بود که مشروب نباشه.
«نمیخوام وسوسه شم و مشروب بخورم و از شب دومادیم چیزی نفهمم.میخوام هوشیار هوشیار باشم.»
لبخندی با یادآوری حرفش رو لبم میشینه و دور و بریا با دیدن اینکه دارم به میز نزدیک میشم دست و جیغ میزدن و من با یه لبخند ملیح دست رستا رو میگیرم و میکشم:
-عشق من چرا اینجا نشستهٔ؟بیا وسط ببینم.
بیحوصله میگه:-اذیت نکن طناز برو حوصله ندارم.
صندلی کنارشو بیرون میکشم و روش میشینم.
-باشه پس منم اینجا میشینم ببینم کی میخواد حرف بزنه؟
شوکه بهم نگاه میکنه:

-دیوونه شدی؟برو وسط احمق.عروسیته.
با اخم میگم:
-غلط کنم بدون دوست صمیمیم برقصم.میای بریم؟
رستا لبخند میزنه و بلند میشه تا دنبالم بیاد که فرهاد شاکی میگه:
-طنازز..منم دعوت کن بیام وسط.خب حوصلم سر رفت.
با خنده میگم:
-کی گفت بشینید؟پاشید ببینم.بیاید.رو به منیب چشمک ریزی میزنم که خودش متوجه میشه
و من با رستا سمت پیست میرم و متوجه میشم که پشت سرم فرهاد و ایلیا و سپهر و میعاد و منیب هم میان.
با دوباره اومدنم به وسط صدای دست و جیغا میره بالا و صدای دیجی از بین موزیک «بالا_تهی و سامی بیگی»بلند میشه:
-مثل اینکه دوستای شادوماد اومدن وسط..دست بزنید به افتخارشون.
فرهاد با ذوق میگه:
-ایول تا حالا کسی منو اینطوری دست بالا نگرفته بود.
با هم پقی میزنیم زیر خنده.
دوباره صدای موزیک بالا میره و همه مشغول رقصیدن میشیم.دست رستا رو میگیرم و همراه با تینا و طرلان و مستانه و روشنا میرقصیم.
طرلان راهشو کج میکنه میاد بغلم و کنار گوشم خیلی عادی و بدون اینکه کسی بفهمه میگه:
-رستا رو غل بده سمت منیب.منیب میگه میخوام از دلش در بیارم.

سرمو تکون میدم و مخاطب رقصم رو فقط رستا میکنم.
بعداز چند ثانیه خودمو سمت منیب اینا میکشم و رستا
هم دنبالم میاد.
با آرنج ضربهای به پهلوی منیب میزنم که نگاهش سمت
ما کشیده میشه و خیلی زود جاشو باهام عوض میکنه و
مشغول رقص با رستا میشه.وقتی به خودم میام میبینم روشنا و طرلان
و مستانه هم در
حال رقصیدن با فرهاد و میعاد و سپهرن.
منم با نیش باز سمت آیهان میرم و با ناز مشغول رقصیدن
باهاش میشم.
با لبخند همراهیم میکنه.
حدود پنج شیش تا شعر رو پیدرپی میرقصیم.البته این
وسط با همه رقصیدم.مامان، بابا، زنعمو، عمو، عمه، دانیال
و زنش، دنیا و شوهرش ،ساحل و پریماه و پرستو و...
این وسط هروقت سمت آیهان غل میخوردم و باهاش
میرقصیدم اینقدر قربون صدقم میرفت و نازم میکرد که
کلاً سرخ میشدم.
بعداز اینکه کلی میرقصیم و از شدت گرما به عرق میفتیم،
جوری که حتی کولرهای تالار هم توان خنک کردنمونرو نداشتن.سمت
صندلی عروس و داماد میریم و سر
جامون میشینیم.
حالا موزیک ملایمی در حال پخش بود و مهمونا داشتن
از خودشون پذیرایی میکردن و همونطور حرف هم میزدن
و این باعث همهمه شده بود.
خیلی طول نمیکشه که دوباره ترانه پیداش میشه و با نیش
باز میگه:

-خب رقصاتونم که عالی بود.حالا هرکی رو دوست دارید صدا کنید عکس بگیریم.
آیهان یکم اخماشو تو هم میکشه اما ملایم رو بهم میگه:
-بگم مامان اینا بیان؟
-آره..با کارن و کارینا هم جدا عکس بگیریم.
آیهان:باشه.فقط یکی باید تو این جمعیت پیداشون کنه.با خنده سرمو تکون میدم و میگم:
-حالا مامان اینا کجان؟
آیهان به سمت میز طرلان اینا نگاه میکنه که فوراً نگاه میعاد بهمون میفته.آیهان لب میزنه«تینا رو صدا کن»و همزمان با چشم به تینا اشاره میکنه.
میعاد سرشو تکون میده و رو به تینا چیزی میگه که همون لحظه نگاه تینا سمت ما برمیگرده و وقتی نگاه خیرمونو میبینه بلند میشه و سمتمون میاد.
از پیست بزرگ رقص میگذره و با رسیدن بهمون میگه:
-جانم داداش؟
آیهان:بیزحمت اول به مامان اینا بگو بیان عکس بگیریم بعد شما هم بیاین.
تینا چشماشو رو هم میذاره:-رو چشمم.
و به سمت میز مامان اینا میره.
خیلی زود مامان و بابا و زنعمو و عمو بلند میشن و سمتمون میان.
بلند میشیم و کنار هم وایمیستیم.
***
بعداز تموم شدن عکسا با خستگی میشینیم.این بین هرکدوم از فامیلای دور هم که دوست داشتن عکس

بگیریم میان جلو و عکس میگیرن با گوشیای خودشون.
با دانیال و زنش و دنیا و شوهرش هم عکس میگیریم ولی
اونا از گوشی خودشون استفاده میکنن.
عکسای چهار نفرمون با رستا اینا رو هم هرکس با گوشی
خودش میگیره اما عکس دست جمعی و اکیپیمون رو با
دوربین میگیریم.بعداز عکسا دوباره موزیک میذارن و ایندفعه با
موزیک«چه بخوای چه نخوای_بهنام بانی»همه میان وسط
و با صدای جیغ پیست رقص شلوغ میشه.
روشنا میاد سمتم و دست منم میگیره و وسط میکشونه.
دوباره مشغول رقصیدن میشیم و فارغ از همه جا با
خوشحالی و عشوه میرقصیم.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•
(_Tani_)]
گاهی با خوشحال جیغ میکشیم.
گاهی بلند بلند با موزیک میخونیم.
گاهی با شوهرامون مشغول رقص میشیم.خلاصه که اینقدر میرقصیم و
قر میدیم که از پا و کمر
میفتیم.
آیهان هر چند دقیقه به چند دقیقه یه تراول به عنوان
شاباش بهم میاد و منم از فرصت سواستفاده میکردم و با
عشوه براش میرقصیدم.
فکر میکنم یکساعت گذشت و ما رقصیدیم و در آخر
موزیک تموم شد و دوباره هرکس به جای خودش
برگشت و ایندفعه همرو به صرف شام به سالن غذاخوری
دعوت کردن.
ترانه دوباره به سمتمون میاد و میگه:

-خب پاشید بریم سمت شام.فقط بگما باید فیلمای کوتاه بگیرم برای فیلم عروسی نیازه.
آیهان با اخم میگه:-لازم نکرده.دیگه با خیال راحت میخوایم شام بخوریم.بیخیالمون شو.
ترانه ابرو بالا میندازه و با خنده میگه:
-یه لحظه بهم گوش بدید.
با دقت بهش نگاه میکنیم که ادامه میده:
-همهی عروس و دامادها خسته میشن. ولی یه امشب شبِ خستگیه.باهام راه بیاید تا بتونم با فیلم و عکسای قشنگ خاطرات خوبی براتون نگه دارم که هروقت نگاهش میکنید هرلحظه از عروسی یادتون باشه.
آیهان پوفی میکشه و به من نگاه میکنه.انگار منتظر تأیید یا تکذیب من بود.
سرمو به تأیید تکون میدم:-اگه تیکههای کوچیک باشه مشکلی نیست.دوربین تو دهنمون نباشه فقط.
هدیٰ، اون یکی دختره که عکاس بود میگه:
-نه بابا.ما هم میخوایم شام بخوریم.تازه بهتون میگیم کِی فیلم میگیریم راحت باشید.
آیهان سرشو تکون میده و بلند میشه و دستمو میگیره و همراه هم سمت سالن غذاخوری میریم.
پشت میز بزرگی که برای عروس و داماد در نظر گرفته بودن میشینیم.
یه میز بزرگ که دو تا صندلی سلطنتی پشتش گذاشته شده بود.
پشت میز میشینیم که ترانه تسلیم شده میگه:-نظرتون چیه همین

اولش یکم فیلم بگیریم بعدش با
خیال راحت غذا بخورین؟
آیهان:آره بهتره..
ترانه:خب پس مشغول خوردن شید اما گاهی سرتون رو
سمت هم بچرخونید و چیزی لب بزنید و آروم
بخندید.انگار که چیز باحالی به همدیگه گفتید.
آیهان پوکر میگه:
-از این مسخره بازیا؟
شاکی میگم:
-عه..آیهان!..
با خنده میگه:
-خب شوخی کردم.حله.
ترانه:شروع کنید.مشغول خوردن میشیم و همونطور که خواسته بود
یکی ،
دوبار سمت همدیگه برگشتیم و با زمزمه کردن چیزایی
ریز میخندیدیم.
آیهان با جملهی«خوب بخور برای شب تقویت
شی»قشنگ تونست حرارت بدنم رو بالا ببره و گونههام
رو گلگون کنه و من با گفتن«زشته»خنده رو لبش
آوردم.البته که خندهی کوچیکی رو لب خودمم بود.
کمتر از پنج دقیقه ترانه میگه:
-وای آقا عالیه.الحق که میدونید چطوری فیلمهارو معرکه
کنید.ولی خدایی کم این عروس خوشگلمونو خجالت
بدید.
آیهان خم میشه طرفم و بعداز اینکه عمیق پیشونیم رو
میبوسه میگه:

-خجالت کشیدن بهش میاد.و بعداز جملهش، با چنگالم یه تیکه مرغ جدا میکنه و
مرغ رو با چنگال تو دهنم میذاره که دهنم رو باز میکنم و با لذت مرغ رو میجوأم.
ترانه:عام..میگم اجازه هست ما هم بریم یچیزی بخوریم؟ آیهان سرشو تکون میده و آروم جوری که من فقط میشنیدم، لب میزنه«شرِّت کم.»
ترانه و دو تا فیلمبردار دیگهای که باهاش بودن بدون اینکه حرف آیهان رو بشنون سمت میزهای غذاخوری میرن و مشغول کشیدن غذا برای خودشون میشن.
با اخم میگم:
-آیهان تو که اصلاً حوصله نداری واسه چی گفتی عروسی بگیریم؟سالادی که تو دهنش بود رو میجوعه و صندلیش رو به سمتم متمایز میکنه:
-ما که با هم تعارف نداریم هووم؟من این عروسی رو فقط بخاطر خوشحالی تو گرفتم.نمیگم واسه خودم نبودا.منم دوست داشتم ببینم چه حسی داره از دید یه عروس بهت نگاه کنم اما خب خودمم گول نمیزنم من بیشتر برای امشب مشتاقم.
با حرص مشتی به بازوش میزنم:
-جون به جونت کنن هَوَلی.حالا چه آیهان، پسرِ عمو محمود باشی، چه مدیر شرکت باشی، چه شوهر من باشی!..
با تک خندهای میگه:
-آره..ولی نگو که برای شب هیجان نداری!.خودمم خندهم میگیره.راست میگه.منم هیجان داشتم.

خودش منظور خندهم رو میگیره و میگه:
-دیدی تو هم آره..؟!پس بخور خودتو تقویت کن که امشب میخوام پدرتو در بیارم.
-آیهان منو نترسون دیگه.
آیهان فوراً سرشو سمتم میچرخونه:
-فکر میکنی بهت آسیب میزنم؟دیگه مثل قبل وحشی نیستم که خودم لذت ببرم و تو عذاب بکشی.متوجه شدی که نه؟
سرمو تکون میدم و دیگه تو سکوت مشغول خوردن غذاهای خوشمزه و معرکهی جلوم میشم.
با صدای تینا سرمو بلند میکنم:
-بهبه زوج خوشبخت!..با خنده میگم:
-غذا خوردی؟
تینا:آره خوردم.
-کارن و کارینا هستن؟حواست هست بهشون؟
دستشو روی شونم میذاره و شاکی میگه:
-طناز بخدا یجور میگی انگار نه انگار خواهرزادههامن.بخدا همه جور حواسم بهشون هست.یه لحظه هم چشم ازشون نمیگیرم.به نیلا گفتم کارینا هرجا داره میره بهم بگو.کارنم پیش آرسنه.آرسنم که ماشالله عاقله.کارنم خودش متوجه همه چی هست.ولی میگم نگران نباش.
نفس عمیقی میکشم:
-دست خودم نیست.مرسی.آیهان:بسه دیگه چقدر ناله میکنی؟غذاتو بخور.
•° [Forwarded fromتـ🔗ـاوان دروغ °•

[(_Tani_)
-خوردم دیگه سیر شدم.
با اخم به جلوم اشاره میکنه:
-دست به هیچی نزدی بچه.فقط یکم مرغ و سالاد خوردی.یکم برای خودت برنج بریز.
-آیهان منو خرس دیدی؟نصفِ مرغو خوردم.دیگه دارم میترکم.
صدای تینا بحثمون رو قطع میکنه:-ببخشید دخالت میکنما.اما خواهر عزیزم دیگه همه
میدونن شب عروسی چه خبره.بخور تقویت شی بلکه خدا بخواد و من دوباره خاله شم.
با لبخندی ملیح میگم:
-من به هفت پشتم بخندم باز بخوام حامله شم.
آیهان دیگه ساکت نمیمونه:
-بعله؟من هنوز دلم میخواد بابا شم. واسه خودت تصمیم نگیر.
-آره.به همین خیال باش.بسه دیگه.دو تا بچه دارم دستهی گل.دیگه بچه میخوام چیکار؟!
آیهان خم میشه و دقی ً قا گوشهی لبم رو میبوسه:
-اگه من آیهانم، یه بچه دیگه میکارم تو شکمت و خانوادهمون رو پنج نفره میکنم.با لبخند میگم:
-اگه من طنازم، عمراً اگه شب پیشت بخوابم.
ابرو بالا میندازی:
-باز زدی تو کارِ تهدید؟
-تهدید نیست. دارم میگم که دلتو واسه شب صابون نزنی.
آیهان:تو همین الانم که داری حرف میزنی من دلم

میخوادت.جلوی این همه جمعیت.شب که تنهاییم دیگه
هیچ جوره نمیتونی جلوم رو بگیری.
با لبخندی اغواگر خودمو میکشم جلوتر و تو فاصلهی
کمی از صورتش میگم:
-پس نظرت چیه امشب به مامان بگم پریود شدم نیاز
نیست بچهها بیان خونهی شما؟
دستشو روی شکمم میذاره که شوکه نگاهش میکنم.دستشو از روی
شکمم میکشه بالا و نزدیک سینهم نگه
میداره:
-تو این کارو نمیکنی!..
-شاید هم بکنم..
دستشو بالاتر میاره که با اخم میگم:
-چیکار میکنی؟ دستتو بردار زشته.
آیهان:تو اون کاری که گفتی رو انجام نمیدی عزیزم.
-و اگه انجام بدم..؟
ریلکس میگه:
-بلند داد میزنم همه برید بیرون میخوام با زنم خلوت کنم
و قبل از اینکه تو اون کارو انجام بدی کارو تموم میکنم.
با ناراحتی لب میزنم:
-بازم مثل همیشه میخوای با زور کارو راه ببری؟هنوزم...بین حرفم میپره:
-نه اتفاقاً..یجوری به خودت لذت میدم که جیغ بزنی
بیشتر میخوام.دیگه زوری در کار نیست عشوهگرم.باز کن
غنچهی لباتو.
با ناراحتی میگم:
-دستتو بردار.
همونطور که خم شده گونم رو میبوسه میگه:

-هیچوقت قصد ناراحت کردنت رو ندارم اما حرفام ناخودآگاه از دهنم بیرون میاد. کیه که از ناراحت شدن زندگیش خوشحال بشه.هووم؟
چشمغرهای به این چرب زبونیش میرم که میگه:
-خیل خب..امشب سکس بیسکس ولی بچهها نیان خونه.-آره بچهها نیان که باز بتونی با حرفات خرم کنی و..
دستشو روی لبم میذاره و از ادامهی حرفم جلوگیری میکنه:
-ای بابا..!باز که ترش کردی.عَه..
منم از راه صلح وارد میشم:
-خب اینقدر زور نگو دیگه.میدونی بدم میاد.
دستشو روی دستم میذاره:
-باشه عزیزم.پاشو بریم دیگه.
لبخند میزنم و محکم گونشو میبوسم و آروم پچ میزنم:
-عاشقتم آیهان..
پایین چشممو میبوسه:
-من بیشتر عشوهگرم.و با هم بلند میشیم و همراه تینا که متعجب نگاهمون میکرد، به سالن اصلی برمیگردیم.
حالا مهمونها دوباره برگشته بودن سرجاشون. داشتیم میرفتیم سر میزامون که مامان میاد جلوی راهمون.
مامان:بچهها غذا خوردید؟
-آره مامان جون.شما خوردید؟
مامان:آره مادر. برید اذیتتون نمیکنم.
لبخندی بهمون میزنه که ما هم با لبخند ازش دور میشیم و دوباره سمت جایگاه عروس و دوماد میریم.

همون لحظه آقای ملکی، استادی که بهمون تانگو یاد داده بود سمتمون میاد و با لبخند روی شونهی آیهان میزنه:
-خب آیهان جان. آمادهاید یا نیاز به یه تمرین دارید اول؟میگم استاد، ولی پیر تصورش نکنید!یه پسر ۱۷-۱۸ساله که به شدت جوون میزد.
آیهان درمورد سوالش به من نگاه میکنه که میگم:
-نه فکر کنم به اندازهی کافی تمرین کردیم. من مشکلی ندارم.
آیهان:منم مشکلی ندارم.یادمه حرکات.
ملکی:باشه.پس همین که حواسا جمع بشه باید بیاید وسط و برقصید.امیدوارم آماده باشید.
سرمونو تکون میدیم که با لبخند ازمون فاصله میگیره.
دست آیهان رو محکم میگیرم:
-استرس نداری؟
متعجب بهم خیره میشه:
-برای چی؟-برای رقصمون دیگه! اگه خراب کنیم یا یادمون بره چی؟ بیا بریم یبار تمرین کنیم.
با خنده میگه:
-دلبر اینکه استرس نداره.اصلاً یادت رفت بهم بگو من خودم حرکتو تو دست میگیرم.
با نیش باز میگم:
-اگه تو یادت بره چی؟
آیهان:اون حرکت رو ایگنور(به معنی:چشم پوشی)میکنیم و میریم سر حرکت بعدی.
-آیهان رقص خراب میشه.
آیهان:ای بابا.چرا آیهی یأس میخونی آخه؟امتحان نیست

که بترسی.یا میشه یا نمیشه.اصلاً هروقت یادت رفت یا خراب شد بیفت رو زمین میگم حالت بد شد بعد ازهمونور مستقیم میریم خونه و همه چی به خوبی و
خوشی تموم میشه.
با حرص از این همه شوخیهای بیجاش میگم:
-آره به خوبی و خوشی!..
شونه بالا میندازه:
-بله.
قبل از اینکه چیزی بگم صدای موزیکی که باهاش تانگو رو تمرین کرده بودیم بلند میشه و مسئول تالار دستگاه مهساز رو روشن میکنه.
من و آیهان هم بلند میشیم و با آهنگ «شخصی_فرزاد فرزین»وارد پیست رقص میشیم.موزیک بی کلام اول آهنگ شروع میشه و من و آیهان تو
حالت تانگو پیشونیهامون رو به هم میچسبونیم و ریز تکون میخوریم تا آهنگ شروع بشه.
سکوتم تو
فریادم تو
تو که خالق خاطرات روشنی
یه دستمو دور گردنم آیهان نگه میدارم و دست دیگهم رو باز میکنه و با یه دست بازم از آیهان فاصله میگیرم و تو همون حالت میچرخیم.
وقتی اون تیکه از آهنگ تموم میشه، دوباره تو حالت تانگو قرار میگیریم و خودمونو تکون میدیم و دوباره با تیکهی بعدی آهنگ به همون صورت یه دستمو باز میکنم و با یه دستم گردن آیهان رو نگه میدارم و با هم خیلی

آروم تو همون حالت میچرخیم.هوا تویی
نفس تویی
تو که شاعر هر ترانهی منی
با قسمت هوو آآ آهنگ، آیهان دستام رو میگیره و تو یه
حرکت از پشت به آیهان میچسبم و دستامون حالت
ضربدری رو سینهم قرار میگیره و خودمون رو ریز تکون
میدیم، که با این حرکت سریع و حرفهمون صدای دست
و جیغا بلند میشه.
بذار عطر تو بگیره تنم
دوباره با قسمت هو آآ، هیچ حرکت دیگهای نمیکنیم و تو
همون حالت خودمون رو تکون میدیم.
که من عاشق به تو رسیدنموقتی آیهان همراه با موزیک این قسمت رو تو
گوشم
زمزمه میکنه، با لبخند سرمو کج میکنم تا صورتشو ببینم.
وقتی این تیکه رو زمزمه میکرد کاملاً لبش به گوشم
برخورد میکرد.
موزیک قرار بود اینجا ضرب بگیره پس خیلی سریع با
پیچ و تاپ و انجام چند تا حرکت ضربدری که ملکی
بهمون یاد داده بود دستامون رو از هم باز میکنیم و به
حالت تانگو برمیگردیم و با قسمت ضرب گرفتن موزیک
از آیهان فاصله میگیرم و با عشوهای که خیلی کم از خودم
سراغ داشتم مشغول پیچ دادن دستم رو هوا و چرخیدن
میشم.
تکیه کن به شونه هام ، تا حس کنم پروازو
یه عمره من تو حسرت فقط همین رویامتکیه کن به حس من، تا پر شم
از احساست

که من از این همه جنون فقط، تورو میخوام
موزیک دوباره آروم میشه و آیهان همونطور که بلد بود
خیلی سریع میاد جلو و دستامو رو هوا میگیره و دور
دستم یه پیچ میخورم و دوباره حالت تانگو میرسیم و با
قسمت آروم شدهی موزیک هماهنگ میشیم.
حواسم تو
تقاصم تو
تویی وارث عاطفهی تنم
کنارم باش
که دریا شم
اونکه جونشو پای تو میبازه منمهو آآ
هو آآ
بذار عطرتو بگیره تنم
هو آآ
هو آآ
که من عاشق به تو رسیدنم
درباره موزیک ضرب میگیره و از آیهان فاصله میگیرم و
دور پیست حالت دایره با هم میچرخیم و خیلی زود
آیهان از وسط خودشو بهم میرسونه و دور کمرمو میگیره
و با گفتن «رسیدیم به جای موردعلاقم»منو بلند میکنه و
روی هوا میچرخونه که صدای دست و جیغ میره بالا و
من ته دلم از این رقص فوقالعادمون لذت میبرم.
تکیه کن به شونه هام ، تا حس کنم پروازویه عمره من تو حسرت فقط
همین رویام
تکیه کن به حس من، تا پر شم از احساست
که من از این همه جنون فقط، تورو میخوام

دوباره خیلی زود به آیهان میچسبم و یه دستمو روی گونش میذارم و حالت تانگو میگیریم و حالا صورتامون کامل چسبیده بودیم به هم.با صدای فولوت یا هر چیز دیگهای که این قسمت از موزیک داشت، خودمون رو به حالت تانگو با موزیک هماهنگ میکنیم.
داشت لبخندی رو لبم مینشست که این رقصم به خوبی و خوشی تموم شد که آیهان بیبرنامه یهو به پشت خمم میکنه و قبل از اینکه صدای جیغم از دهنم در بیاد لبشو روی لبم میذاره و محکم میبوسه و بیتوجه به افراد حاضر تو سالن زبونشو داخل دهنم میبره و میخواد یه فرنچ کیس رو شروع کنه که صدای دست و جیغا اونو بهخودش میاره و ازم فاصله میگیره و با گفتن «لعنتیِ خوردنی»پیشونیم رو میبوسه.
با قلبی سرشار از خوشحالی محکم بغلش میکنم و با بوسیدن گونش میریم سر جامون و کمکم مههای تو سالن توسط هواکشها کم و در آخر از بین میرم.
نفس عمیقی میکشم:
-آخیش به خیر گذشت.
آیهان:اره از دفعات قبل بیشتر حال داد.
با خنده میگم:
-آره دیگه خرابکاریهای قبلی هم نداشتیم.
با چشمای ریز شده میگه:
-آره عشوههاتم موقع رقصیدن یادم نرفته لیدی!..
با خنده میگم:-بد بود؟
ابرو بالا میندازه:
-به هیچ عنوان.فقط بیشتر منو برای شب حریص کرد.

-وای باز شروع شد.
آیهان:هنوز شروع نشده..تا شب مونده.
میخوام شاکی چیزی بگم که صدای طرلان میاد:
-بهبه دو زوج جذابمون رو نگاه.
مخاطب به من میگه:
-چجوری بهش یاد دادی اینقدر عاشقانه برقصه؟
با خنده میگم:
-کاری نکردم یهو خودش اینطوری شد!.
آیهان:خوبه حالا.تمام تلاشمو کردم.همراه با طرلان میخندیم که طرلان فوراً رو به آیهان میگه:
-عا..راستی ..میعاد گفت بری کارِت داره.
متعجب میگم:
-وا..الان؟چیکار داره؟
آیهان بلند میشه و جدی میگه:
-والا..
رو به من ادامه میده:
-برم ببینم چی میگه؟
سرمو تکون میدم.
دیجی با پلی کردن آهنگ«زلزله_آرون افشار»به هممهمی توی سالن پایان میده و کمکم همه بلند میشن میان وسط.طرلان یه دستمال از روی میز برمیداره و مشغول پاک
کردن عرق کم صورتم میشه که همون لحظه مستانه و رستا و روشنا در حالی که قر میدادن به سمتمون میان.
روشنا: بهبه..عروس جذاب.پاشید بیاید برقصید که قر تو کمرم فراوونه نمیدونم کجا بریزم...
با خنده بلند میشم. طرلان دستمالو روی میز جلوی

صندلیمون میندازه و با ریتم میگه:
-همینجا..همینجا..
با خنده میریم وسط و دوباره مشغول رقصیدن و خالی کردن انرژی تموم نشدنیمون میشیم.
اینقدر میرقصیم و تخلیهی انرژی میکنیم که حدود پنج شیش تا آهنگ میگذره و آهنگ «جون_کامیار»تو سالن میپیچه و با اون تیکهی -جووووون- اولش که یه دخترمیگه، صدای جیغامون میره هوا و با بپر بپر و جیغ مشغول خوندن و رقصیدن میشیم.
این آهنگ هم تموم میشه و منتظریم تا آهنگ بعدی رو بذارن که صدای آشنایی که من خوب میشناختمش توی سالن میپیچه.
تو بهم دادی آرامشو
حالا که
دل من باهاته شکر
با تو انگار همه چی آماده شد
نمیخواد
که بگیری آمارشو
بدن تو چفتِ تنمه غیر بغلت
که شبا خوابم نمیرهیکیو دارم که فقط مالِ منه
میخـواد بـا من بمیـره
جمعیت از پشتم کنار میرن.
به عقب برمیگردم و نگاهم به آیهان میفته که میکروفون تو دستشه و داره با صدای جذاب و مردونش آهنگ رو میخونه و با عشق بهم نگاه میکنه.
با تو تنها

نمیپرم با حتی یه آدم ناتو هرجا
نمیدم دست احدی آتو ، فردام
نمیگیره هیچکسی جاتو، از ما
با تـــو
نمیپرم با حتی یه آدم ناتو
نمیدم دست احدی آتونمیگیره هیچکسی جاتو
اینجاش که میرسه حالت صداش عادی میشه و انگار
دیگه اون ریتم رو نداره.
نمیدونم بره چی
با تو خوبه همه چی
میشه که ساعتا با هم تنها بیخیالِ همه شیم
اصلا
پیشِ همه بده شیم
از شلوغیها زده شیم
نفسهامون وصله
جدا ممکنه که خفه شیمآهنگ بیکلام میشه و من شوکه همونطور که به
آیهان
نگاه میکنم که با خنده به طرفم قدم برمیداره.
راه باقیمونده رو من طرفش میدوعم.
البته به سختی با این لباس.
این نزدیک شدنمون باعث میشه صدای دست و جیغ
جمعیتی که داشتن میرقصیدن و حالا دورمون واستاده
بودن و البته برخی هم که نشسته بودن و حالا اومده بودن
دورمون تا مارو ببینن، بلند شه.
آیهان بغلم میکنه و دستشو دور گردنم حلقه میکنه و که
منم محکم بغلش میکنم.

تو همون حال که مثل جوجه تو بغلش جمع شدم
خودشو با ریتم به حرکت در میاره و میکروفون رو جلوی
دهنش میگیره و با رسیدن به جای مناسب موزیک، دوباره
بقیهشو میخونه.با تو انگار همه چی مطلوبه
ببین
چقدر مرامو معرفت خوبه
هرچقدر گذشتهها بد بوده
ولی باز نیست مثل ما توی این محدوده
همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه
من ساختم
کی گفته اونایی که مال همن
اونایی که عاشقن باختن
آخ من الهی دور سرت بگردم که اینقدر صدات خوبه
جنتلمنِ من!..
از خوشحالی تو بغلش میخندیدم و دستمو پشت موهاش
میکشیدم و اونم پشتم رو نوازش میکرد.باتو تنها
نمیپرم با حتی یه آدم ناتو، هرجا
نمیدم دست احدی آتو، فردام
نمیگیره هیچکسی جاتو، از ما
با تــو
نمیپرم با حتی یه آدم ناتو
نمیدم دست احدی آتو
نمیگیره هیچکسی جاتو
آهنگ با ریتم خاصی تموم میشه و دوباره صدای جیغ و
دستا بلند میشه و با بغض فشارش میدم و کنار گوشش
لب میزنم:

-عاشقتم آیهان..بخدا عاشقتم..عاشقتم..بیاراده این کلمه رو تکرار میکردم و مدام تو موهاش
دست میکشیدم.
با خنده تو آغوشش پشتم رو نوازش میکنه:
-باشه خوشگلم.باشه.منم عاشقتم عزیزم.آروم باش.
بیقرار خودمو بیشتر به آغوشش فشار میدم که صدای دیجی بلند میشه:
-بهبه..بهبه این عشق.ایشالله که خوشبخت میشید.اگه موافق باشید من موزیک رو پلی کنم و در کنار عروس و دوماد یه دور دیگه برقصید.موافقید؟
جمعیتی که وسط بود با صدای بلند و همزمان میگن«بله..»
بله گفتنشون با شروع آهنگ «فیک_مهرشاد»همزمان میشه.من هنوز تو بغل آیهان از ذوق میلرزیدم و تو کف صداش بودم..! باید میگفتم از این به بعد هر روز برام بخونه.
صدای طرلان از کنار گوشم میاد:
-خب بابا..یکی به هوشش بیاره.قش کرد.
مستانه با خنده میگه:
-خدایی شوهر تو هم بیاد برات اینطوری بخونه هنگ میکنی دیگه..من بودم قش میکردم.
با صدای خش دار مشتی به شونهی آیهان میزنم:
-از این به بعد هر روز باید برام بخونی..
همهشون که کنارمون بود و با ریتم شاد موزیک خودشونو تکون میدادن، میزنن زیر خنده و آیهان میون خندهش میگه:
-خوشت اومد؟با بغض میگم:

-خیلی..خیلی معرکه بود.
روی سرمو میبوسه.
آیهان: دورت بگردم من.باشه عزیزم هر روز میخونم برات.خوبه؟
سرمو با مظلومیت تکون میدم که با لبخند لبمو کوتاه و سریع میبوسه:
-حالا افتخار میدید دور آخر رقص رو با من برقصید و برام عشوه بیاید؟
با فینفین دماغمو بالا میکشم و با گفتن «جونمم بهت میدم» ازش فاصله میگیرم و تمام مهارتمو تو رقص بکار میگیرم و با اون لباس تنگ و کفشایی که دیگه واقعاً خستهم کرده بودن براش میرقصم.اینقدر میرقصم و فارغ از دنیا میشم که نمیفهمم کِی میاد
جلو و مشغول نوازش تنم موقع رقصم میشه.
با قرار گرفتن دستش رو باسنم یه بالا میپرم و با خنده میگم:
-نکن آیهان..زشته تو فیلم میفته.
دستشو نوازشوار از روی کمرم تا زیر باسنم میکشه و حرکت دستش رو روی باسنم کند میکنه تا به خوبی لمسش کنه و با لبخند میگه:
-حالا بهتر شد نه؟دیگه کسی نمیفهمه دارم از چی لذت میبرم.
قبل از اینکه جواب بدم میگه:
-بهت گفته بودم چقدر دوسش دارم؟لبامو غنچه میکنم:
-فقط همونو دوست داری؟
با این حرف احمقانهم میزنه زیر خنده و لالهی گوشمو به

دندون میکشه:
-من اصلاً میمیرم برات.
«خدانکنه»ای میگم و بعد سرمو به سینهش میچسبونم و
از بوی عطر و آغوش گرمش لذت میبرم.
کمکم با اذیت کردنای روشنا و طرلان از اون حس و حال
عاشقانه در میایم و دوباره مشغول رقصیدن میشیم.
از گرما داشتم آتیش میگرفتم اما ولم نمیکردن و مجبور
بودم دست به دست با همه برقصم.
مامان، بابا، عمو، زنعمو، عمه، دنیا، هلما، نوشینجون،
فامیلای دور و نزدیکمون و...و بالاخره این سرپا موندنای طاقتفرسا تموم
میشه و با
تموم شدن آخرین آهنگ، به سمت میز و صندلیمون
میریم و میشینیم.
نفسی تازه میکنم که تینا باد بزنی طرفم میگیره:
-بیا طنی..
-مرسی.
بادبزنو ازش میگیرم و مشغول باد زدن خودم میشم.
آیهان هم دستمالی برمیداره و مشغول پاک کردن عرقش
میشه.
تینا: طنی مهمونا دارن میرن کمکم، نمیرین خداحافظی
کنین؟
هول به در تالار نگاه میکنم که میبینم بعضیها در حال
خداحافظی با مامان و بابان.از جام بلند میشم و جلوی پیراهنمو تو
دستم میگیرم تا
نیفتم:
-ساعت چنده مگه؟

تینا:دو..
متعجب میگم:
-شب؟
آیهان همونطور که عرقاشو پاک میکرد میگه:
-نه عزیزم دو بعدازظهر یکی برام ناهار بیاره!..
بیتوجه به تیکهش، با لبای آویزون میگم:
-چقدر زود گذشت!..
با خنده بلند میشه و دستم رو میگیره و با همون خنده
میگه:-عزیزم بازم عروسی میگیرم.تاریخ بعدی رو همین الان
میخوای اعلام کنم؟
مشتی به شونهش میزنم و با حرص میگم:
-مسخره نباش.
با خنده گونمو میبوسه:
-بیا بریم خداحافظی.ترش نکن.
با هم به سمت در تالار میریم و یکی یکی از همهی
مهمونایی که اومده بودن تشکر میکنیم و باهاشون
خداحافظی میکنیم.
نفس عمیقی میکشم و خودمو از پشت به آیهان تکیه میدم
و همهی وزنم رو روش میندازم:
-وای پاهام درد میکنه.برای اینکه نیفتم دستاشو دور کمرم حلقه میکنه
و کنار
گوشم پچ میزنه:
-دوست داری امشب ماساژ بدم؟
نیشم شل میشه:
-واقعا؟
گوشهی گونهمو میبوسه:

-تو جون بخواه.
پرو میگم:
-واسم آهنگم میخونی؟
آیهان: میخونم.
ذوق زده ازش فاصله میگیرم:
-پس بریم!..
با لبخندی عمیق میاد جلو و روی موهامو میبوسه:-چشم.میریم.
لبخند منم عمیق میشه و تو دلم خدارو بابت دادن آیهان
بهم شکر میکنم که همون لحظه کارینای وروجک که از
وسطای عروسی به بعد اصلاً ندیده بودمش با لبخند حق
به جانبی میاد کنارم وایمیسته و خواهر شوهر مستانه با
دخترش که داشت گریه میکرد، میاد جلومون.
دخترش رو که همسن نیلا و ساتیرا و یاس بود و حالا
داشت گریه میکرد رو دست شوهرش میده و منو بغل
میکنه:
-ایشالله خوشبخت شی عزیزم.به پای هم پیر شید.
-ممنون.زحمت کشیدید اومدید.
ساناز(خواهر سپهر): نه عزیزم این چه حرفیه.لبخندی به روش میزنم.با
شوهرش میخوایم خدافظی کنیم
که بچهشون بیقراری میکنه.
ناراحت میپرسم:
-واسه چی گریه میکنه؟
خود بچه با گریه به کارینا اشاره میکنه:
-این موهامو کشید.
متعجب به کارینا نگاه میکنم و با اخم میگم:
-آره کارینا؟

صدای آرسِن میاد:
-خاله حقش بود.به کارینا حرف بد زد اون بچه هم موهاشو کشید.
کارینا حق به جانب میگه:
-بله خوب کاری کردم.صدای ساناز میاد که مخاطب به آرسِن میگه:
-آره آقا آرسِن؟تقصیر پریساست؟دستت درد نکنه.
آرسِن بیخیال شونه بالا میندازه که پا در میونی میکنم:
-عیبی نداره سانازجون.بچهن.
دستمو روی سر پریسا میکشم:
-تو منو ببخش عزیزم.
شوهر ساناز که پریسا تو بغلش بود میگه:
-این چه حرفیه آبجی.بریم این بچه هم خوابش میاد لج گرفته.خوشبخت شید.
و همراه ساناز بیرون میره که توبیخگرانه به کارینا نگاه میکنم که صدای کارن هم میاد که عصبی میگه:
-حقش بود مامان..دختره اعصابشو خرد کرد.
کارینا: آره.. بهم گفت من زشتم و میخوام مخ آرسِنو بزنم.آیهان عصبی میگه:
-بله؟چه زِری زد؟
با خنده میگم:
-خب حالا آیهان. بچهست.
مستانه و روشنا و طرلان و رستا و تینا بهمون نزدیک میشن و رستا با ذوق میگه:
-حالا میریم عروس کشون؟
فوراً میگم:
-نه بابا. دارم از مامان بابام جدا نمیشم که..خونهی

جدیدی هم نمیرم.تازه ساعت دو شبه نمیخواد همه خوابن بوق بوق کنیم.قبل از اینکه بتونم صدای طرلان رو بشنوم که میخواست
چیزی بگه، میبینم آیهان کارینا رو بغل میکنه و با بوسیدن لپای تپلش میگه:
-اون حرفو بهت زد چیکار کردی؟
کارینا با حرص ولی بازم حق به جانب میگه:
-موهاشو کشیدم و گفتم تو هم حسودی و زشتی که آرسِن بهت نگاه نمیکنه.
آیهان با اخم میگه:
-باید یه مشتم بهش میزدی.خوبه که ساکت نموندی جوجه رنگی..
-آیـهـان!..انگار طرلان و مستانه و رستا و روشنا و تینا هم صدامون رو شنیده بودن که روشنا میپرسه:
-مگه چیشد؟
آرسِن: با پریسا دعوا کرد.
مستانه مشکوک میگه:
-پریسا، دخترعمهت؟
آرسِن سرشو تکون میده که مستانه متعجب میگه:
-یعنی چی دعوا کرد؟چیشد؟
دستشو روی شونهی کارینا میذاره:
-حالت خوبه کارینا؟
آیهان با افتخار میگه:
-بچم هیچی نخورد تازه اون بچه رو به گریه هم انداخت.
مستانه دماغشو چین میده:-دخترهی لوس به مامانش رفته.هر دو افادهاین.

تینا: حالا دعوا سر چی بود؟
آرسِن: پریسا به کارینا گفت زشته و میخواد مخ مخ منو بزنه، کارینا هم عصبی شد موهاشو کشید.حقشم بود.
نمیدونم لحن باحال آرسِن بود یا تفکراتی که تو ذهنشون شکل میدادن که باعث شد با هم بزنن زیر خنده.
آیهان با اخم میگه:
-فکرای چرت و پرت نکنید.برید لباس بپوشید بریم.
سرشونو تکون میدن که رو به کارن میگم:
-میری شنلمو از روی صندلی میاری؟
سرشو تکون میده و سمت صندلی میره.
دیگه پاهام داشت میشکست.بعد از اینکه رستا اینا آماده میشن و میان، مامان اینا هم
آماده میشن و صحبت نهایی آیهان با مسئول تالار، اجازهی رفتن صادر میشه.
بعداز بغل کردن مامان و بابا و خداحافظی با زنعمو و عمو، هرچهارتاشون میرن.
معلوم بود روشنا اینا هم خیلی خستهن که هرکدوم از خستگی تو ماشینشون نشسته بودن.
خودم پیشقدم میشم و از ماشین روشنا اینا شروع میکنم و در آخر به سمت ماشین رستا اینا میرم و از همشون برای شب خوبی که برام رقم زدن تشکر میکنم و در آخر رو به رستا میگم:
-با منیب آشتی کردی؟
با افتخار میگه:-آره..باهام رقصید وقتی داشتم در میرفتم اجازه نداد و...
-خب بابا فهمیدم.دخترهی بیحیا.
با چشمغرهای که بهم میره میخنده و میگه:

-نیست تو خیلی باحیایی..!یکم دیگه مونده بود تو رقصیدن آیهانو بخوری.قشنگ تو دهن هم بودید.
چیزی تو دلم فرو میریزه:
-رستـا یعنی اینقدر ضایع بود؟
پقی میزنه زیر خنده و دستشو روی دستم میذاره:
-خب ضایع باشه.نمیدونی فرداد چجوری نگاهتون میکرد!.
با شک میپرسم:
-مگه اومده بود؟ندیدمش!..دستی روی کمرم قرار میگیره و نفسای گرمش به گوشم میخوره:
-مگه جرأت داشت بیاد جلو؟
این عادلانه بود که یه صدا اینطوری قلبمو به تپش بندازه؟
با لبخند سرمو سمتش میچرخونم که روی گونهی کج شدم رو میبوسه و میگه:
-برو تو ماشین بشین سرده.
سرمو تکون میدم و میخوام سوار ماشین شم که یهو یادم میفته مامان اینا رفتن ولی کارینا و کارن رو با خودشون نبردن.
متعجب رو به آیهان میگم:
-مگه قرار نبود کارینا و کارن با مامان اینا برن؟
آیهان شوکه به سمتم میچرخه:-نرفتن؟
به کارن و کارینا اشاره میکنم که داشتن گلای روی ماشین رو دستکاری میکردن.
آیهان عصبی میگی:
-عمراً اگه اجازه بدم بیان خونه.

با اخم میگم:
-میخوای بذاریشون تو کوچه؟
سپهر جدی میگه:
-اگه فکر بدی نمیکنی من میبرمشون امشب.
آیهان به طرف سپهر برمیگرده و با تردید به آرسِن که داشت گلا رو از دست کارینا میگرفت تا کارینا بازم بتونه خرابکاری کنه و گل بکنه، نگاه میکنه.
آیهان: نمیخواد امشب..سپهر با عصبانیت میگه:
-حاجی یعنی اینقدر پستم که اجازه بدم دختر رفیقم شب پیش پسرم بمونه یا هرچی؟ کارن و آرسِن امشب پیش هم میخوابن، کارینا پیش من و مستانه.
دستشو به شونهی آیهان میکوبه:
-نگران نباش.
آیهان سرشو تکون میده:
-مرسی..
سپهر لبخند اطمینان بخشی بهم میزنه که فوراً میگم:
-من مشکل ندارم.مرسی داداش.
روی سرم رو میبوسه و با گفتن «خدافظ»سمت بچهها میره.
کارینا رو بغل میکنه و رو به آرسِن و کارن میگه:-برید سوار ماشین بشید.
هردو سر تکون میدن و میخوان برن که فوراً میگم:
-امشب کارینا لباس نداره که.
تینا میگه:
-مگه کجا میره؟لباساش پیشه منه دیگه.
سپهر لپ کارینا رو میبوسه:

-دیگه اجازهشو کسب کردم میاد پیش ما.بیزحمت لباساشو بده بهمون.
آروم به بازوی آیهان میکوبم:
-یعنی الان همهشون میدونن چرا بچهها رو خونه نبریم.خیلی زشت شد آیهان.
بدون اینکه بهم نگاه کنه میزنه زیر خنده و بعد نگاهشو سمتم میکشه:-عزیزم وقتی همشون بچه دارن بنظرت سکس نکردن؟ کاملاً عادیه..
نفس عمیقی میکشم و شرمزده میگم:
-من میرم تو ماشین.
سرشو تکون میده و با گذاشتن دستش پشت کمرم تا ماشین همراهیم میکنه و میپرسه:
-اگه پات درد میکنه بغلت کنم؟
-نه خوبم عشقم میتونم برم.
چند قدم دیگه هم طی میکنه باهام و در ماشین رو برام باز میکنه.
وقتی سوار میشم میگه:
-یکم بمون خداحافظی کنم.لباسای کارینا ببینم به دستش رسید یا نه؛ بعد میام.-باشه.حواست باشه.
«باشه»ای میگه و در رو میبنده.
خسته چشمامو میبندم و سرمو به پشت صندلی تکیه میدم.
حدود پنج دقیقه ذهنمو خالی میکنم و داشت خوابم میبرد که در باز میشه و صدای دینگ دینگ ماشین که ناشی از باز شدن در بود بلند میشه.
چشامو باز میکنم و با چشمای خمار خوابم، نگاهش

میکنم، که سوار میشه و با دیدن قیافهی خواب آلودم با
اخم میگه:-نبینم بگی خوابم میادا.از زمانی، یه ماه مرخصی گرفتم
برات.گفت از درسات عقب میمونی ولی این ترم
نمیندازدت.
برای اینکه تو ذوقش نزنم میگم:
-به جاش همهی عقب موندناش به یه سفر چهار نفره
اونم با تو و بچههام میارزه.
لبخند میزنه و خم میشه سمتم:
-آخ طناز..!این الان بهترین چیزی بود که میتونستم بشنوم.
چشمکی میزنم:
-حالا بریم خونه چیزای بهتری بشنویم.
ماشین رو استارت میزنه:
-وای تروخدا دیوونهم نکنا..لوند میخندم که لبخندش پررنگ میشه و
سمت خونه
حرکت میکنه.
از اونجایی که تالار خارج از شهر بود تا رسیدن به برج
دو ساعتی طول میکشید.
به شدت خوابم میومد اما نمیخواستم آیهانو ناراحت کنم.
تو اوج فکر و درگیری ذهنی بین خوابیدن و نخوابیدن
بودم که ماشین وایمیسته.
متعجب سرمو بلند میکنم.تازه وارد شهر شده بودیم.
-چرا نگه داشتی؟
آیهان: برم برای خانومم یچیزی بخرم بعداز امشب تقویت
شه دیگه.
به اطراف نگاه میکنم تا ببینم کنار چه نوع مغازهای نگه
داشته.با دیدن فستفودی متعجب میگم:

-چرا فستفودی؟
آیهان:نگفته بودی پیتزا دوست داری؟
-آیهان ماله بعدازظهرم یکم مونده.همون...
انگشت اشارهشو روی لبم میذاره:
-هیس.من عاشق اینم تو ازم یچیزی بخوای تا برات فراهم کنم.فست فود که چیزی نیست!..
و بلافاصله از ماشین پیاده میشه و سمت فست فودی میره.
دوباره سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و همین که چشمام داشت گرم میشد و من داشتم مقابله میکردم، نمیفهمم چی میشه که خوابم میبره.
***با صدای آیهان چشمامو باز میکنم و اولین چیزی که نظرمو جلب میکنه بوی پیتزا بود که به شدت اشتهامو باز میکرد.
صدایِ تهاجیِ آیهان میاد:
-گفته باشما، دیگه حق نداری بیشتر بخوابی.پاشو بریم که حالا حالاها کار داریم.
متعجب میگم:
-چیکار داریم؟
میخنده...
دلبرانه.
و بعد میگه:
-پاشو دختر.پاشو تا تو ماشین نخوردمت.به دور و برم نگاه میکنم و با دیدن اینکه الان تو پارکینگِ
برجیم، تازه ویندوزم بالا میاد و با «آهان»گفتنی از ماشین پیاده میشم که اونم پیاده میشه و با دو تا جعبهی پیتزا با

برندهای مختلف تو دستش سمتم میاد.
معلوم بود یکیش ماله ظهره و یکیش رو تازه خریده.
همونطور که سمت آسانسور میریم با صدای خوابآلودم میگم:
-چقدر خوابیدم؟
-یه ساعت تقریباً.حالا خوب خوابیدی؟
برای رفع خستگی گردنمو چپ و راست میکنم:
-آره؛ انگار یه سال خواب بودم.خیلی خوب بود.
-خب خداروشکر دیگه بهونهی خواب نداری.
با تعجب میگم:-تو خوابت نمیاد؟
بیتقاوت دکمهی آسانسور رو میزنه:
-نه باید خوابم بیاد؟
-خسته هم نیستی؟
آیهان:نچ.
-وای ماشالله انرژی!..
با خنده میگه:
-من همیشه برات انرژی دارم بیبی.
میخندم و باهم وارد آسانسور میشیم.
با رسیدن به طبقهی بیست و دوم خارج میشیم و آیهان در خونه رو باز میکنه.
با هم وارد میشیم که آیهان میگه:
-پیتزا میخوری الان؟برقا رو روشن میکنه.
لبامو غنچه میکنم:
-یکم هوس کردم.
پیتزای مونده رو روی میز میندازه و دستامو میکشه و روی کاناپه میندازتم.

متعجب بهش نگاه میکنم که با لبخند خودشو کنارم میندازه و در جعبه رو باز میکنه.
با خندهی جذابی میگه:
-یکم سکسیش کنیم؟
متعجب میگم:
-خب چیکار کنیم.
یه تیکه از پیتزا رو بُرش میده و میذاره دهنم.
آیهان:بخور.اون تیکه رو میجوعم.انگار خوشمزهترین پیتزای عمرم بود.
ناخودآگاه از لذت چشمامو میبندم که میپرسه:
-خوشمزهست؟
-اهوم خیلی.
وقتی قورتش میدم، همینکه دهنمو باز میکنم لبش روی لبم کوبیده میشه.
مثل خودش میبوسم و بوسیده میشم.
بعداز چند دقیقه فاصله میگیره و با لذت میگه:
-خیلی خوشمزهست.از این به بعد از همینجا پیتزا میگیریم.
میخواستم یچیزی بگم اما خب هالهای از شرم اجازه نمیداد.انگار متوجهی دودلیم میشه که میگه:-چی میخوای بگی عشوهگرم؟
لبامو میخورم:
-یکی دیگه امتحان کنیم؟
آیهان:جووون..چشم.تو جون بخواه.
تیکهی دیگهای تو دهنم میذاره که زودتر از قبل میجوعمش و ایندفعه من برای بوسیده شدن پیش قدم

میشم.
لبامو به دندون میگیره و ایندفعه بیمکث مشغول بازی با لبام میشه.
یهو فاصله میگیره و جعبهی پیتزا که روی پاش بود رو روی میز میذاره.
کتشو در میاره و دستم رو به قصد بلند کردنم میگیره:
-پاشو بریم اتاق اینجا کمرت درد میگیره.از اینکه حتی تو بدترین شرایطم به فکره چیزی تو دلم
تکون میخوره و بیحرف بلند میشم و دنبالش میرم.
وارد اتاق میشه و من و مثل پر قو رو تخت میذاره.
پایین تخت، دقیقاً رو به روم زانو میزنه و با عشق میگه:
-رسیدیم به قسمت مورد علاقهم.
با خنده میگم:
-اره از بس هولی.
فوراً میگه:
-اون که جای خودشو داره.
#پارت_پایانی
من منظورم چیز دیگهست.
متعجب میگم:-چی؟
به لباسم اشاره میکنه:
-کندن لباس عروست.
لبخندی به روش میزنم و خم میشم و روی موهاش رو میبوسم که با خنده میگه:
-همینطور بمون جات خوبه.
-عه آیهان ول کن.کمرم.بدجور خم شدم.
به سینههام که احتمالاً موقع خم شدن از کاپ بیرون زده

بود اشاره میکنه:
-ویوم خوبه عروسک.بمون.
بیتوجه به حرفش با خنده بلند میشم و سر پا میمونم که آیهان هم بلند میشه و پشتم قرار میگیره.روی گردنم رو میبوسه که تمام موهای نداشتهی تنم سیخ میشه.
زیپ کنار لباسمو باز میکنه و کمکم لباس رو از تنم در میاره.
♥صحنهی پارت [پارتپایانی]♥
دستشو روی علامتهای کاپ که روی سینهم مونده بود میکشه و با حرص میگه:
-نگاه روی متعلقات من چه بلایی آورده.
با خنده میرم جلو و کراواتشو شل میکنم و دکمههاش رو باز میکنم که خودش شلوارش رو در میاره و بعداز تموم شدن لباس کندنش، هردومون رو روی تخت میندازه و بیتابانه لبامو به اسارت میکشه.منم بیطاقت دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و باهاش همراهی میکنم.دستاش سرتاسر بدنم رو لمس میکنه و هرلحظه، هردومون رو بیتابتر میکنه.
از لذت زیاد ناله میکنم که با تک خندهای دستشو به بین پام میرسونه و با انگشت وسطش، بین پایین تنمو لمس میکنه و لیسی به گردنم میزنه و هوس انگیز میگه:
-لعنتی چقدر خیس کردی.
حرفش بیشتر تحرکیم میکنه.همون دستی که لای پام بود رو در میاره و دست خیس از آب بدنمو، روی لبم میکشه و شهوتی زمزمه میکنه:

-ساک میزنی؟
سرمو تندتند تکون میدم و از جام بلند میشم.آیهانم پا میشه و جلوی تخت سر پا میمونه که شرت مارکشو پایینمیکشم و دستی به آلت بزرگش میکشم که هوسانگیز میگه:
-وقتی داری ساک میزنی به من نگاه کن عشوهگر.
همون کاری که میخواد رو انجام میدم . بوسهای روی کلاهک آلتش میزنم و بلافاصله نصف آلتشو وارد دهنم میکنم و با احتیاط از اینکه دندونام بهش برخورد نکنه، آلتشو تو دهنم عقب و جلو میکنم که بیطاقت نالهای سر میده.
دستمو سمت تخماش میبرم و آروم لمسشون میکنم و مالششون میدم که دیگه تاب نمیاره و نعرهی بلندی سر میده و دستشو بند موهام میکنه.
میدونستم قراره بدجوری درد بکشم اما به لذت بردن آیهان میارزید.
با دندونای چفت شده میناله:-تندتر لعنتی.
میدونستم به اوج نزدیکه پس عقب میکشم و ناراحت میگم:
-پس من چی؟
پوزخندی میزنه و خبیث میگه:
-هووم..راه افتادی دلبر.
و بلافاصله بعداز حرفش هولم میده رو تخت و خودشم با زانو میاد روی تخت و سرشو میبره بین پام.
اول دستشو لای پام میکشه که نالهای میکنم و بلافاصله زبونش روی آلتم میشینه که بیطاقت ناله میکنم و

پایینتنم رو تکون میدم.زبونش رو حرفهای رو کلیتوریسم میکشه.حس میکنم
بعداز این همه مدت روی هوا بودم.واقعا داشتم از شدت لذت دیوونه میشدم.
بدون فکر داد میزنم:
-آیـ..آیهان..تمومش کن خواهش میکنم.
سرشو بلند میکنه و بیمکث با دستش کلیتوریسم رو میماله و میگه:
-بگو چی میخوای دلبر.
-آیهان اذیت نکن بعداز این همه مدت داری دیوونهم میکنم.
با خندهای مردونه میگه:
-نه من جام خوبه.
نیمخیز میشم و موهاشو تو مشتم میگیرم:-آیهان زلیل مرده.بسه.
میخنده و بدون گوش کردن به حرفم مشغول مکیدن آلتم میشه.
رسماً گریهم داشت در میومد.پایینتننم رو از لذت زیاد بلند میکنم و بیشتر به دهنش فشار میدم تا زودتر ارضا شم که با خنده عقب میکشه و با نوازش آلتم میگه:
-بگو چی میخوای دلبر سکسی.
جیغ میزنم:
-منو بکن.آیهان.بکن.
قهقهای میزنه و روم خیمه میزنه و با تنظیم خودش روی پایینتنم، کنار گوشم پچ میزنه:
-خیلی هیجان دارم برای وارد شدن به اون غار تنگ.
آروم میخندم و با لحنی اغواگر میگم:-منتظرم تصرفم کنی.

سرشو تو گردنم فرو میخوره و مشغول گاز گرفتن و مکیدن میشه و همزمان آلتش رو توم فرو میکنه.
از درد کمی که میگیره نالهی پر دردی میکنم که مثل همیشه باهام راه میاد و همزمان که با نیپیلم بازی میکنه و آلتش رو متوقف نگه میداره تا واژنم جا باز کنه، زمزمه میکنه:
-جون دلم.عشوهگرِ سکسیِ من.آخه دورت بگردم که اینقدر تنگی توله سگ.
میون درد و لذت میخندم که هیز، «جوون»ی زمزمه میکنه و میپرسه:
-دردت کمتر شد؟سرمو تکون میدم و با بیحالی سرمو تو گردنش فرو میکنم که تلنبه زدن رو شروع میکنه و با لذت لب میزنه:
-آی من با تو چیکار کنم که اینقدر تنگی.داری دیوونهم میکنی .
لبخندی میزنم و در جوابش از لذتی که میبرم ناله میکنم.
اینقدر به تلنبه زدن ادامه میده که خلاصه به لذت میرسم و با آهی عمیق ارضا میشم.
انگار خودشم وضع بهتری نداشت که حرکتشو تندتر میکنه و با مکیدن سینههام و فشار دادنشون بالاخره ارضا میشه و آبشو تو بدنم خالی میکنه.
چند دقیقهای تو همون حال میمونیم تا جون دوباره به بدنمون برگرده.هنوز حالم درست و حسابی جا نیومده بود ولی آیهان مثل اینکه به حالت عادی برگشته بود.کنار گوشم پچ میزنه:
-بریم راند دوم.من هنوز ازت سیر نشدم.
کاش حالشو داشتم بگم«تو جون بخواه»اما حتی صدامم

در نمیومد و هنوز تو اوج لرت و در عین حال بیحالی بودم.
آیهان دوباره وسوسهکننده پچ میزنه:
-نظرت چیه؟
با زحمت خودمو به سمتش کج میکنم و با صدایی گرفته میگم:
-هرچی تو بگی..
با اخم میگه:
-هرچی تو بگی نه..بگو دلم میخواد.اگه دلت نخواد هیچکاری نمیکنم.به زحمت خودمو غل میدم تو بغلش و میگم:
-از خدامه.فقط بعداز یه هفته که ارضا شدم حس میکنم تیر خوردم.
بذار حالم جا بیاد.بعد دربست در خدمتم.
«جوون»ی زمزمه میکنه و مشغول ماساژ دادن سینهم میشه.
چشمامو میبندم و نفس میکشم تا نبض پایینتنم تموم شه.
دستای آیهان پیشروی میکنه و حالا از سینهم به شکمم رسیده بود و داشت پایینتر میرفت.تو همون حال میپرسه:
-حالت خوب شد؟
سرمو به معنای نه بالا میندازم و میل باز کردن چشمامو ندارم.دستش نوازش وار، سرتاسر بدنمو رصد میکنه و با عشق میگم:
-آخ طناز بدو دیگه داری کوه میکنی..؟
حالم بهتر شده بود ولی عاشق این بیتابیاش بودم.
چشمامو باز میکنم و خواهشوار میگم:

-یکم دیگه!..
سرشو با حرص به معنای -باشه-تکون میده.
دوباره چشمامو میبندم و میخوام استراحت کنم تا برای یه راند دیگه با آیهان آماده شم.
حدود یکی دو دقیقه میگذره که با اخم بلند میشه و میگه:
-بسه دیگه.انتظار داری بدنت اینطوری جلوی روم باشه و من نخورمت؟با خنده چشمامو باز میکنم و بلند میشم.
بذار امشب یکم متفاوت بشه.
میخوابونمش روی تخت و برای آروم کردنش با همون بدن لختم روی بدنش میشینم.
خم میشم و سرمو تو گردنش فرو میکنم و مشغول مکیدن و خوردن گردن و ترقوههای بزرگش میشم که خمار کنار گوشم پچ میزنه:
-لعنتی تو پاداش کدوم کارمی؟
نمیدونم.ولی اینو میدونم آیهان پاداش یه عمر کوچیک بودن و سرکوفت خوردن و عذاب کشیدن من بود.
بحث رو کش نمیدم و با خوردن و لیس زدن بدن برنزه و بیشاز حد وسوسهکنندهش، به آلتش میرسم.با لذت دستمو دورش میپیچم که با حال زار و بیچاره و بامزهای میگه:
-اینطوری که تو داری لوندی میکنی قراره منو بکشی امشب نه؟
ریز میخندم که بیطاقت «جوون»ی زمزمه میکنه و من مشغول لیس زدن آلتش میشم.
درست مثل آب نبات چوبی لیس میزنم و حتی صدایی که به وجود میومد صحنه رو شهوتیتر و سکسیتر میکرد.

صدای نالهی آیهان در اومده بود و از اونجایی که زیر پاش نشسته بودم و اونم دراز کشیده بود، به موهام دسترسی نداشت و سرم در امان بود.
اینقدر سرم رو عقب جلو میکنم و به دستور خودش حرکتمو تندتر میکنم که ایندفعه تو دهنم ارضا میشه و مجبور میشم همهی آبشو بخورم.تو یه حرکت از تخت بلند میشه و یکم از آبشو که از گوشهی لبم جاری بود پاک میکنه.
میخواد از جاش بلند شه که هولش میدم تا رو تخت بیفته.
-کجا؟
-میخوام بهت لذت بدم.چته؟
با خنده میگم:
-نمیخواد.
به سختی خودمو روی آلتش تنظیم میکنم که با لذت میگه:
-جوون..عشوهگرم خودش دست به کار میشه.
با یکم درد روی آلتش میشینم.
تو این پوزیشن واژنم تنگتر میشد.با همین وارد شدنم نالهی هردومون بلند میشه و من با احتیاط مشغول بالا پایین شدن میشن.
وقتی واژنم به اندازهی آلتش عادت میکنه حرکتمو تندتر میکنم که آیهان دستشو بند سینهم میکنه و با بازی با نیپیلام لذتمو چندبرابر میکنه.
اینقدر بالا پایین میشم و آیهان با سرتاسر بدنم بازی میکنه که برای بار دوم ارضا میشم.

همین که میخوام بیحرکت بمونم آیهان فوراً میگه:
-نه نه..بدو تندش کن طناز.
با خستگی سعی میکنم حرکت کنم و با مالش تخماش
بیشتر تحریک میشه و خیلی زود ارضا میشه.
اونم برای سومین بار.بعداز اینکه خالی میشه، دستمو میکشه و منی که تقریباً
بیهوش شده بودم رو به آغوش گرم و نفسزنونش دعوت میکنه.
سرمو روی سینههاش که به شدت بعداز سومین ارضاش
در حال بالا پایین شدن بودن میذارم و از صدای ریتم
نفساش لذت میبرم.
پشتم رو نوازش میکنه و آروم میگه:
-خسته شدی؟
خودمو تو بدنش مچاله میکنم و با خستگی «هووم»ی
زمزمه میکنم که میگه:
-حالا ماساژت بدم؟
با بیحالی میگم:-نه عزیزم.فعلاً خوبم.
با یادآوری پیتزای روی میز با مظلومیت میگم:
-آیهان!
ابروهاش از این تغییر یهوییم بالا میپره:
-جانم؟
-میری جعبهی پیتزا رو بیاری بخوریم.
خم میشه و گونهم رو میبوسه:
-آره عشوهگرم.خریده بودم برای همین لحظه که بخوری
و تقویت شی.
خوابآلود لبخندی بهش میزنم که از روی تخت بلند

میشه و مشغول پوشیدن لباسش میشه و من برای اون
عضلههای پیچ در پیچ و برنزهش دلضعفه میگیرم.از اتاق خارج میشه و
بعداز چند دقیقه دوباره وارد اتاق
میشه و با صدای در ماکرویو، متوجه میشم داغش هم
کرده.
جعبهی پیتزا رو جلوم میذاره و میگه:
-بخور بخوابیم که از فردا باید ساکمون رو جمع
کنیم.برای یکشنبه بلیط گرفتم.
با لذت تیکهای از پیتزای خوشمزهی امشبمون رو میخورم
و یاد صحنهی سکسیِ امشب میفتم.فکر نکنم دیگه بتونم
موقع پیتزا خوردن به اون قسمت فکر نکنم.
وقتی اون گازی که از پیتزا زده بودم و تو دهنم بود رو
قورت میدم، میپرسم:
-کجا میریم؟همین که دهن باز میکنه، همون تیکهای که تو دهنم بود
رو به زور و یهویی تو دهن آیهان میچپونم و با نیش باز
میگم:
-بخور خیلی خوشمزهست.
با چشمای ریز شده خم میشه تو صورتم:
-چطوره همون بازی امشب رو تکرار کنیم دوست داری؟
با ناز میگم:
-دوست که دارم ولی خستهم.میدونم دوباره بعدش باید یه
راند دیگه بریم.بیخیالش.
بیتوجه به حرفم لبامو میکشه دهنش و مشغول بازی با
لبامون میشه.
وقتی لبامون فاصله میگیره،کاملاً خودمو تو بغلش جا
میدم.آغوش امن و پر آرامشش!..

کوتاه لبشو میبوسم:
-نگفتی کجا میریم؟
آیهان:کانادا.دوست داری؟
دوباره لبشو میبوسم:
-جهنمم با تو خوش میگذره.
با عشق لبمو میبوسه و میگه:
-با عشوهگری تحرکیم نکن بچه.ایندفعه دیگه میخورتم.
با ذوق از گردنش آویزون میشم و لوس میگم:
-تو اول به قولت عمل کن.مگه نگفتی برام آهنگ میخونی با صدات.
آیهان: بخونم؟
-آره میخوام.جعبهی پیتزا رو یکم فاصله میده و هردومون روی تخت دراز میکشیم و حتی برای یه لحظه هم نمیذاره فاصله بگیرم.
مشغول نوازش قفسهی سینهش میشم و آیهان تو گوشم مشغول خوندن میشه.
آیهان:
عشقم، جـونـم، هـمه چیـزم
بـذار هـمه زنـدگیمو، به پـات بـریزم
بـذار شاعـر شم، شعـرتـو بنـویسـم
بدون من عاشقِ کسی غیرِ خودت نیستم
عمـرم، یکی یه دونـهام
بدون عمراً، مـن تو رو با کـسی یکی بـدونم
کـلاً انـگـار، با همه فـرق داریخُب من، میدونی، فرقتو میدونم
هر وقت تو بودی، همه چی قشنگ شد
انقده تو خوبی، میره بالا توقع

هر وقت نبودی، من فقط زدم غر
هرکجا زدم تو خاکی، زدی یه تلنگر
نذاشتی هیچ موقع، پُر شم از تنفر
فقط تو کاری کردی، زندگیم ورق خورد
وقتی همه کور بودن تو کردی بهم توجه
هر موقع غمگین شدی خودمو بغل کن
هر وقت که بودی، همه چی قشنگ شد
انقده تو خوبی، میره بالا توقع
هر وقت نبودی، من فقط زدم غرهر کجا زدم تو، خاکی زدی یه تلنگر
به موهاش چنگ میزنم و مشغول بازی باهاش میشم و
لب میزنم:
-آیهان خیلی دوستت دارم.
سرشو تو گردنم فرو میکنه و نفس عمیقی میکشه:
-منم همینطور عشوهگرم..

•پـایـان•